

طهران 55

نویسنده: مینا شوکتی

niceroman.ir

گوینده‌ی رادیو همچنان مشغول اطلاع رسانی وضعیت افزایش دما در روزهای آینده بود.

دم عمیقی از هوای گرم داخل تاکسی گرفت و برای بار دهم از لحظه‌ای که سوار شده بود، درخواست کولر کرد. راننده همچون دفعات قبل، در جواب درخواستش، شیشه‌ها را پایین کشید و بی‌توجه به راهش ادامه داد؛ انگار شنیدن این حرف برایش روتین شده بود که اهمیتی به دوباره شنیدنش، نمی‌داد. کلافه از بی‌توجهی او مقنعه‌اش را از تن فاصله داد تا باد پیچیده در ماشین کمی خنکش کند.

راننده از آینه به او نگاه کرد و پرسید: تنهایی می‌خوای بری اونجا آبجی؟! سر تکان داد و کوتاه و بی‌حوصله لب زد: بله.

مرد، بادی در غبغب انداخت: خوبیت نداره یه خانم به شکل و شمایل شما تنها بخواد بره اینجور جاها خواهرم. کاش یه آقا همراهت می‌وردی. با تمام شدن جمله‌اش، نگاه دوباره‌ای از آینه به او انداخت و با دیدن اخم‌های درهمش اصلاح کرد حرفش را: البته به من ربطی نداره، اما این دور و ور کلا کارا مردونه‌است. واسه همین گفتم که بهتر بود بسپاریدش به آقاتون.

نوا چشمی در حدقه چرخاند: اطلاع دارم محیط اینجا چطوره آقا. اما فکر می‌کنم دوره‌ی زنونه مردونه کردن همه چیز، خیلی وقته تموم شده! راننده سرش را به چپ و راست تکان داد: از ما گفتن بود. بالاخره شما مو می‌بینی و ما پیچش مو!

نوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد. دلش می‌خواست سخنرانی غرایبی در زمینه‌ی برابری حقوق زن و مرد برای او راه بیندازد. آن قدر حرف بزند تا دیدش را به جامعه‌ی جدید و حضور زن در آن عوض کند اما در آن گرما، نه حالش را داشت، نه استرس اجازه می‌داد. زبان به کام گرفت و در سکوت، خودش را با گوش‌اش سرگرم کرد تا به مقصد برسند.

راننده که مقابل مکان شلوغی نگه داشت سر از گوش‌اش بیرون آورد و به دور و اطراف چشم دوخت؛ هیچ چیز آن جا به مکانی که برایش توصیف کرده بودند شباهت نداشت! قبل از آن که چیزی بگوید، راننده توضیح داد: گاراژی که گفتین یکم جلوتر از این جاست. اما چون شلوغه جلوتر از این نمی‌تونم برم. شرمنده.

به معنای فهمیدن سر تکان داد. تشکر کرد و بعد از برداشتن کوله‌اش و حساب کردن کرایه پیاده شد.

فضای اطراف به قدری شلوغ بود که کمی در جایش ایستاد تا بتواند از لوکیشنی که دستش بود مکان دقیق گاراژ را پیدا کند. چند قدم به جلو برداشت و به عادت همیشه، برای بهتر تمرکز کردن، عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و روی موهایش گذاشت.

از کنار چند نفری که جمع شده بودند اطراف ماشینی که دل و روده‌اش بیرون ریخته بود می‌گذشت که همه به اتفاق، سر برگردانده و عجیب و غریب نگاهش کردند، طوری که حس کرد ظاهرش عیب و ایرادی دارد که آنقدر در وهله‌ی اول، جلب توجه کرده است.

نگاهی سرسری به سر و وضعش انداخت و نفهمید مشکل دقیقا از کجاست که آن‌طور خیره خیره نگاهش می‌کنند! امروز تمام سعی خود را کرده بود تا به تناسب محلی که در آن پا می‌گذاشت لباس بپوشد و پوشیده‌ترین لباس‌هایش را به همان منظور، انتخاب کرده بود.

بی توجه به نگاه‌ها از کنارشان رد شد و با دیدن فضای خالی و بزرگ پیش رو و لوکیشن داخل گوشی که چند متر جلوتر را نشان می‌داد، حدس زد ورودی گاراژ، کمی جلوتر باشد.

مسیر مستقیم مقابلش را گرفت و آنقدر جلو رفت تا بالاخره ورودی گاراژ مقابل چشمانش نمایان شد. خوشحال در جایش ایستاد. دوربینش را از داخل کوله‌اش بیرون کشید و دور گردنش انداخت. کم و بیش از جو این فضاها شنیده بود و بهتر دید که از همان اول هویت و هدفش برای همه مشخص شود تا به مشکل برنخورد.

کوله‌اش را پشتش انداخت و موهای سرکشش را داخل مقنعه فرستاد. هم‌زمان نفس عمیقی هم کشید تا اندک استرسی که در وجودش بود را کنترل کند.

رسیدنش به ورودی گاراژ هم‌زمان شد با رسیدن تریلی طویلی که قصد ورود به آنجا را داشت. کناری ایستاد تا تریلی داخل شود. دید که راننده‌اش ابتدا پیاده شد و مقابل اتاقکی که در کنار دروازه‌ی ورودی قرار داشت چیزهایی گفت و کمی بعد، دوباره سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد.

بعد از چند دقیقه نوا هم مسیر رفته‌ی او را پیش گرفت و از دروازه‌ی بزرگی که هیچ رنگ و رویی نداشت گذشت.

فضایی که به محض ورود مقابل چشمانش نقش بست، هیجان زیادی به وجودش تزریق کرد. آنقدر زیاد که بدون مکث جلوتر رفت و وارد فضای اصلی گاراژ شد. با شوق و دقت همه جا را از نظر گذراند؛ با عکس‌ها و تصوراتش مو نمی‌زد؛ انگار خدا مکانی که در ذهنش بود را دقیقا به همان صورت، ساخته و پرداخته بود و مقابلش گذاشته بود تا به عینه هم ببیند! دور تا دور گاراژ پر بود از ماشین‌های سنگین. همان ماشین‌هایی که در آن چند وقت، هزار بار عکسشان را دیده بود و صدها بار پلن عکاسی از آنها در کنار مدلش را برای خود ترسیم کرده بود.

میان کند و کاوش سنگینی نگاهی باعث شد کمی به سمت راستش بچرخد.

مردی میانسال، کنار تریلی قرمز رنگی ایستاده بود و موشکافانه به او نگاه می‌کرد. گویا او اولین کسی بود که متوجه‌اش شد. از لباس‌های تنش مشخص بود که تعمیرکار یا چیزی مشابه است.

لبخندی سرشار از اعتماد به نفس روی لب‌هایش نشاند. شانه راست کرد و چند قدم به سمت او برداشت. دیدن او در ابتدای ورودش را به فال نیک گرفت. مودبانه سلام کرد و یک راست، بدون حاشیه، سر اصل مطلب

رفت: وقتتون بخیر. می‌شه لطفاً بگید که چطور می‌تونم با مدیریت اینجا صحبت کنم؟

جفت ابروان مرد هم‌زمان بالا پرید. دیدن یک دختر، با آن دوربین، وسط آن همه شلوغی را هنوز هضم نکرده بود که با آن جمله که از زبانش شنید رسماً سنگ کوپ کرد!

پوزخند تمسخر آمیزی که روی لب‌هایش نشست اصلاً دست خودش نبود. عکس‌العملش به مذاق نوا خوش نیامد اما، برای حفظ ظاهر، بیخیالی طی کرد تا مبادا کلامی از دهانش بیرون رود و همان اول کار، اوضاع را خراب کند. بدون تغییر حالت، خیره به مرد، منتظر شد تا جواب سوالش را بگیرد و او، با همان حالت که تلفیقی از تعجب و تمسخر بود سرش را سوالی تکان داد: با چی این‌جا صحبت کنی؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و همراه با مکث جواب داد: عرض کردم یک‌بار؛ با مدیریت این‌جا.

مرد، چندبار سرش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین کرد و در نهایت، یک کلمه گفت: صحیح!

منتظر به او چشم دوخته بود که ناگهان جوان کم سن و سالی از پشت تریلی سرک کشید و جفت پا با دادی که زد میان صحبتشان پرید: اوستا، محمود خان میگن پس چیشد این....

چشمش به نوا افتاد و حرف در دهانش ماسید. به وضوح جا خورد. اوستا نامی که پسرک صدایش کرده بود پشت به او کرد و گفت: بیا رضا. اتفاقاً می‌خواستم صدات کنم. خانم با مدیریت اینجا کار دارن راهنماییشون کن!

"مدیریت" را آنقدر مسخره ادا کرد که شلیک خنده‌ی جوانک به هوا رفت. همراه با خنده و ته لهجه چند بار پرسید "چی چی اینجا؟"

نوا کمی این پا و آن پا کرد. اخمی که می‌رفت روی صورتش بنشیند را پس زد و نایستاد تا بیشتر از آن به سخره گرفته شود. مطمئناً در آن گاراژ درندشت یک نفر را پیدا می‌کرد تا راهنماییش کند و خفت مسخره شدن را به جان نبرد. پس بیخیال اوستای بد اخلاق و پسرک خوش خنده شد و مسیر پیش رویش را مستقیم ادامه داد.

چند قدم که جلو رفت ایستاد. خوب اطرافش را نگاه کرد. گاراژ آنقدر بزرگ و پر رفت و آمد بود که حتی نمی‌توانست مترانش را تقریبی حدس

بزند. جایی که ایستاده بود با یک چشم پوشی چند ده متری، تقریباً وسط گاراژ بود. در عکس‌هایی که از آن جا دیده بود بزرگی و شلوغی‌اش چندان مشخص نبود اما حالا که از نزدیک همه چیز را می‌دید بهتر می‌توانست زوایا را بررسی کند.

یک دور چرخ خورد و به پیش‌روی ادامه داد؛ سمت راستش شلوغ بود و پر سر و صدا. حدس زد آن قسمت، مربوط به تعمیرگاه‌های مختلف داخل گاراژ باشد و سمت چپش که مسکوت بود و مرتب‌تر، مربوط به پارکینگی که شنیده بود.

عینک آفتابی‌اش را روی چشم برگرداند و کمی به راست چرخید. چند نفری که آن اطراف بیکار ایستاده بودند کنجکاو و مستقیم به او خیره شده بودند.

خودش را بیخیال نشان داد. همان طور که اطرافش را خوب دید می‌زد از بین کسانی که به چشم می‌دید مشغول انتخاب یک نفر برای پرسش دوباره، شد. هنوز کاندید مورد نظر را انتخاب نکرده بود که حس کرد کسی دوان دوان از پشت سر نزدیکش می‌شود. به عقب چرخید و پسرکِ رضا نام را نزدیک خودش دید. اسم‌ها همیشه خوب در خاطرش می‌ماندند.

پسرک نفسی گرفت و پرخنده گفت: کجا رفتین یهو؟ مگه کمک نمی‌خواستین؟

اخم کرد: کمک نه، نمی‌خواستم. فقط یه سوال داشتم که جوابش رو نگرفتم.

پسرک با همان لبخند، روغن دستانش را با دستمال سیاه و کثیفی که داخل دست دیگرش بود پاک کرد. با همان ته لهجه ی شیرین گفت: من در خدمتم. امر بفرمایید..

نوا میان اجزای صورت او به دنبال ردی از تمسخر و خنده‌ی حاصل از آن گشت اما هیچ نیافت. دست دست کردن را جایز ندید؛ انگار تنها گزینه‌ی بی دردسر پیش رویش همان پسرک بود پس ناچار درخواستش را تکرار کرد: می‌خواستم مدیر اینجا رو ببینم.

لبخند پر کشیده‌ی پسرک با شنیدن کلمه‌ی "مدیر" ناخواسته، به صورتش برگشت و کمی هم عمق گرفت: ما اینجا مدیر پدیر نداریم خانم! پوف کلافه ای کشید. علت آن تمسخر و خنده همان بود؟ یک کلمه آن قدر مفرح بخش بود و او نمی‌دانست؟

- پس چی دارین؟ رئیس؟ کار فرما؟ اوستا؟ اوکی! با همون کار دارم.

رضا با آن لبخند، که انگار عضو لاینفک صورتش بود به جایی اشاره کرد: گمونم با آقا احمری‌ها کار داشته باشی شما.

با شنیدن نام آشنای "احمری" استرس کمرنگ شده‌اش رخ نشان داد و با قدرت بیشتر به تنش بازگشت. رد انگشت پسرک را دنبال کرد و جایی میان چندین تریلی گم شد. کلافه خواست چیزی بگوید که رضا، انگار که متوجه‌ی سردرگمی‌اش شده باشد زودتر از او به حرف آمد: بفرما عکاس خانم. بفرما. من آقا رو نشونت می‌دم.

از نوع تلفظ اسمش توسط او خنده‌اش گرفت و بالاخره توانست لبخند بزند. عکاس خانم؟! تعبیر جالب و البته جدیدی بود! تشکر کرد: لطف می‌کنی.

پسرک جلوتر از او راه افتاد و آقا منشانه راهنمایی‌اش کرد. یکی دو تریلی را رد کردند و نرسیده به سومی رضا فرزند به سمت راستش رفت. از میان ابزار آلاتی که روی زمین ریخته بودند و نوا هیچ کدام را تا آن زمان ندیده بود گذشت. کنار جلوبندی سر و ته شده‌ی تریلی سرک کشید و کسی را صدا کرد: اوس اصغر آقا احمری رو ندیدی؟ الان اینجا بود.

اوس اصغر را ندید اما صدایش را شنید که در جواب رضا گفت: رفت یه سر به خوش رکاب بزنه پسر. هر کار داری برو اون سمت پی‌اش.

نوا کنجکاو کمی سرک کشید اما چیزی جز دیدن رضا که سمتش می‌آمد دستگیرش نشد! همین که آمد انتهای سمت چپ گاراژ را نشان داد: آقا احمری اونجاست. بفرما.

گفت و با دست راهنمایی‌اش کرد به همان سمت. نوا قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد. بدش نمی‌آمد کمی از او سوال بپرسد تا کنجکاو بی‌حدش درباره‌ی آن گاراژ و آدم‌هایش ارضا شود. گلوییش را صاف کرد تا توجه پسرک را جلب کند. همان هم شد؛ نگاه رضا به سمتش کشیده شد و سریع هم چشم گرفت. اما حواسش جمع او شده بود. آرام پرسید: می‌شه بگی تو این گاراژ چند نفر کار می‌کنن؟

چشمان رضا آن چنان درشت شد که نوا حس کرد سوالی خارج از عرف پرسیده است. یک لحظه خودش هم شک کرد اما هر چه گشت میان کلماتی که به زبان آورده بود چیز بدی پیدا نکرد. نفس عمیقی کشید تا خونسردی‌اش را از دست ندهد؛ انگار او از فضا آمده بود که هر حرکت کوچکش برای آدم‌های گاراژ تا آن حد تعجب برانگیز بود. کمی که به خودش مسلط شد، گفت: سوال بدی پرسیدم؟

رضا فوراً سر تکان داد: نه عکاس خانم. نه. ولی خو... چی بگم؟ ما که اینجا هر روز نمی‌یایم همه رو بشماریم!

و زیر لب غر زد: مگه مدرسه است!؟

نوا خواست بگوید مگر فقط دانش آموزان مدرسه را هر روز می‌شمارند که همان موقع پسرک، تریلی زیبایی را با دست نشان داد. سمتش دوید و گفت: گمونم آقا اونجا باشه. من برم بهشون بگم مهمون دارن. شمام یواش بیا اینجا یکم چاله چوله است.

نوا به قدم‌هایش سرعت بخشید. کنار همان تریلی که ایستاد، خوب نگاهش کرد. بر خلاف ما بقی تریلی‌ها که همه کثیف و خاکی بودند ان یکی حسابی برق می‌زد. طوری که نوا حس کرد شاید با روغن تمیزش کرده باشند! خوش رکاب همان بود؟ الحق که نام برازنده‌ای هم داشت!

ناخودآگاه و مثل همیشه، وقتی که یک سوژه‌ی جذاب می‌دید دوربینش را بالا آورد تا تصویرش را ثبت کند اما یادش آمد که اجازه ندارد. بی اجازه که نمی‌شد عکس یک شیء شخصی را گرفت! به قول مهدیه ماستش را کیسه کرد و ترجیح داد اول با صاحبش صحبت کند و بعد عکس بگیرد.

صدایی از سمت راستش شنید. یک نفر بی حوصله و بلند می‌گفت: چی می‌گی رضا؟ درست حرف بزن ببینم!

پشت بندش صدای رضا هم آمد: گفتم یبار دیگه آقا احمری. مهمون اومده براتون.

آرام به همان طرف قدم برداشت. صدای کلافه‌ی آقای احمری دوباره به گوشش رسید: چرا شعر می‌گی رضا؟ من کی این‌جا مهمون دعوت کردم که این بار دومم باشه؟

یک قدم دیگر که برداشت، بالاخره دیدشان. قسمت جلوی تریلی ایستاده بودند و حرف می‌زدند. آقای احمری را ندید اما رضا را دید که چطور دستپاچه سعی می‌کرد منظورش را توضیح دهد. برای بهتر دیدن کمی جلوتر رفت. رضا که دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت یک آن چشمش به او افتاد و نوا حس کرد پسرک نفس راحتی کشید با دیدنش. او را نشان داد و سریع گفت: آها آقا اینه‌ها خودشون اومدن. بفرما عکاس خانم. اینم آقا احمری گل ما.

نوا لبخندی به روی او زد. با چرخاندن سر، بالاخره چشمش به جمال آقای احمری مذکور روشن شد و این بار او بود که با تعجب به فرد رو به

رویش خیره شد! واقعا جایش بود که به پسرک بگوید آقا احمری آقا احمری که می‌گفتی ایشان بود؟ و یک اخم غلیظ هم بچسباند انتهای جمله‌اش.

کوه تصوراتش با دیدن او آوار شد و روی سرش ریخت. حتی یادش رفت که باید سلام کند. با چیزهایی که شنیده بود و با جوی که از آن گاراژ سراغ داشت توقع دیدن یک مرد سن و سال دار و جا افتاده با سیبیل‌های کلفت و موهای فرفری را داشت اما پسر رو به رویش با آن قد بلند، موهای پر و لباس کاری که خوب روی تنش نشسته بود هیچ شباهتی نداشت به چیزهایی که تصور می‌کرد!

با دیدن نگاه پسر که با اخم رویش نشسته بود و طلبکار طور خیره‌اش بود به خودش آمد.

یک قدم رو به جلو برداشت: سلام آقای احمری روزتون بخیر.

سر تکان داد: علیک سلام.

چانه بالا داد. از ذهنش گذشت؛ چه بی ادب! حدس زد جناب احمری از آن آدم‌هایی باشد که روی خوش به غریبه‌ها نشان نمی‌دهند. همان هم

بود انگار چون چشم غره‌ای به رضا رفت و بعد او را مخاطب قرار داد: بفرمایید؟ رضا گفت مثل این که با من کار دارید.

نوا، کمی این پا و آن پا کرد تا یک مقدمه‌ی خوب به ذهنش برسد اما موفق نشد؛ او هیچ وقت مقدمه سرایی را دوست نداشت. در اصل چون از مقدمه چیدن خاطره‌ی خوبی نداشت سراغش نمی‌رفت! پس سر اصل مطلب رفت: راستش من برای عکاسی مزاحمتون شدم. می‌خواستم اگر امکانش باشه اجازه بدید داخل گاراژ شما چندتا عکس بگیرم.

احمری حتی یک ثانیه مکث نکرد برای جواب دادن: امکانش نیست خانم. رو کرد به رضا و انگار که اصلا نوا را ندیده باشد با لحنی جدی گفت: راهنماییشون کن از کدوم طرف باید برن.

رضا من من کرد: اما آقا....

عصبی میان حرفش پرید: لازم نیست تو کاری کنی رضا! یارعلی رو صدا کن بیاد خودتم برو سر کارت.

لحنش آنقدر محکم و پرعتاب بود که پسرک نتوانست مخالفت کند و با سری که برای نوا تکان داد دوان دوان دور شد.

آقای احمری پشت به نوا، بی توجه به حضورش، با ابزار آلات زیر پایش مشغول شد. جلو رفت و درخواستش را تکرار کرد: می‌شه لطفا چند لحظه به حرف‌های من گوش بدید؟

بدون آن‌که نگاهش کند گفت: بفرمایید؟

نفس عمیقی کشید و کلماتش را با اعتماد به نفس به زبان آورد: ببینید جناب احمری یک بار هم گفتم؛ من عکاس هستم و قصدم از حضور تو گاراژ شما عکاسیه. راستش این‌جا رو به اتفاق هم انتخاب نکردم که بخوام با یک بار نه گفتن شما نا امید بشم. خیلی تحقیق کردم تا تونستم یه جای مطمئن و متناسب با کارم پیدا کنم. باور کنید کار من خیلی نمی‌تونه وقت گیر یا اذیت کننده باشه برای شما. اگر اجازه بدید...

صدایی از پشت سرش آمد و حرفش را قطع کرد: جانم آقا؟ منو صدا کرده بودین.

سر نوا هم زمان با پسر به سمت پیرمردی که حدس می‌زد یارعلی باشد چرخید.

نوا را نشان داد: ایشون رو راهنمایی کن چطور باید از گاراژ برن بیرون.

یارعلی چشمی گفت و قدمی جلوتر آمد. نوا دهان باز کرد چیزی بگوید که احمری زودتر دستش را بالا آورد و مقابل او گرفت: توضیحات شما چیزی رو عوض نمی‌کنه خانم. پس وقتمون رو نگیرید. مطمئن باشید که جای مناسبی رو برای عکاسی انتخاب نکردین. این‌جا منطقه گردشگری که نیست! گاراژه! درستم نیست بیشتر از این‌جا وایسین. سابقه نداشته ما این‌جا خانم راه بدیم. حالا که شما خودتون اومدید بهتره زودتر برید بیرون.

به اطراف اشاره کرد: اگه دور و ورتون رو نگاه کنید می‌فهمید من چی می‌گم.

نوا سر چرخاند. چند نفر کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند و آن چنان خیره‌ی آن‌ها بودند که انگار به یک فیلم جذاب، روی پرده‌ی سینما نگاه می‌کردند. به احمری حق داد تا حدودی!

از گوشه‌ی چشم دید که او سری برای یارعلی تکان داد و پیرمرد جلو آمد: از این طرف بیا بابا جان.

ناچار عقب‌گرد کرد و پشت سر او راه افتاد. یک قدم نرفته ایستاد. برای رعایت ادب، از پسر جوان خداحافظی کرد و آرام جواب گرفت.

در آن لحظه هیچ کاری جزء رفتن به ذهنش نمی‌رسید که بخواهد انجامش دهد. ایستادن و مقاومت کردن مطمئناً نتیجه‌ی خوبی نمی‌توانست به دنبال داشته باشد. جناب احمری با آن که در ظاهر با کمال ادب ردش کرده بود اما چنان مغرورانه به درخواستش پاسخ منفی داده بود که نتواند دوباره تکرارش کند. شخصیتش قبول نمی‌کرد چنین چیزی را. اگر او نوا بود که حتماً یک راه دیگر پیدا می‌کرد برای رسیدن به هدفش. پس خونسرد، راه افتاد و با هر قدم که برمی‌داشت دور و اطرافش را هم رصد کرد. یارعلی که برخورد پسرک را دیده بود آرام به حرف آمد: یکم اخلاقش تنده باباجان. شما به دل نگیر.

نوا لبخندی زد و به او نگاه کرد: به دل نگرفتم. اما رئیستون اصلاً آدم مهمون نوازی نبود.

خندید: شانس شما امروز از دنده‌ی چپ بلند شده این بچه! اولین ترکشتم خودتونو گرفت.

نوا ابرو بالا داد و ایستاد: این حرفتون یعنی می‌شه امیدوار باشم یه روز دیگه پیام که خلق آقای احمری تنگ نباشه. درسته؟

او هم ایستاد و سر بالا انداخت: فکر نکنم باباجان. آقا احمری با بچه های این جا هم سخت کنار میاد. شما که غریبه ای!

پوفی کشید؛ پس حدسش درست از آب درآمده بود! التماس چاشنی لحنش کرد و پر خواهش لب زد: شما می گی چی کار کنم؟ من حتما باید این جا عکاسیم رو انجام بدم آقا.

مهربانانه در جوابش تبسمی روی لب نشاند و گفت: نگران نباش بابا جان. خدا بزرگه. بد جایی وایستادیم بیا بریم دخترم.

کنار او قدم برداشت. دوربین را از دور گردنش درآورد و داخل کوله اش گذاشت. آفتاب حالا درست وسط آسمان بود و گرمایش به حد اعلا ی خود رسیده بود. کنار در ورودی گاراژ ایستاد و یک بار دیگر، از یارعلی طلب راه حل کرد و او در جواب خواهش دوباره اش، شرمنده گفت: این جا منم یه کارگرم باباجان. کاری از دستم برنمی اد وگرنه برات انجام می دادم دخترم.

تشکری از او کرد و با نگاهی آخر به آن گاراژ درندشت از در گذشت. کمی که جلو رفت گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید تا

درخواست اسنپ کند. آرام قدم برمی‌داشت که یک نفر از پشت سر صدایش کرد: عکاس خانم؟ عکاس خانم؟

ناخودآگاه با صدا خندید و سر جایش ایستاد. مطمئناً رضا بود که آن‌طور بامزه صدایش می‌کرد. عقب چرخید و دیدش که چطور نامحسوس، با نگاهی که مدام به پشت سرش می‌انداخت سمتش آمد. با لحنی که ته مایه‌ای از خنده داشت به او که نزدیکش می‌شد نگاه کرد و گفت: چی شده؟ نکنه چیزی جا گذاشتم؟!

رضا با استرس ورودی گاراژ را پایید. کنارش ایستاد و بی اهمیت به جمله‌ی سوالی‌اش، سریع پرسید: آقا احمری چی گفت عکاس خانم؟ اجازه داد عکس بگیری از ما؟

چشمانش درشت شد از تعجب و سوالش را با سوال جواب داد: کی گفت من می‌خوام از شما عکس بگیرم؟

پسرک مضطرب دستی در هوا تکان داد: خودتون به آقا احمری گفتی که اومدی عکس بگیری.

سرش را بالا و پایین کرد: گفتم اومدم عکس بگیرم اما نگفتم از شما می‌خوام عکس بگیرم که!

پسرک انگار که نفهمیده باشد منظورش را عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. جوابش را داد: اما به هر حال آقا احمریتون اجازه نداد.

به پشت سر او اشاره کرد و پرسید: کسی تعقیبت می‌کنه مگه که انقدر مضطربی؟

رضا بی توجه به سوال او، باز هم به گاراژ نگاه کرد و انگار که دنبالش گذاشته باشند تند و سریع گفت: شنیدم که به بابا یارعلی گفتی آقا احمری اجازه نداد! ولی غمت نباشه عکاس خانم. فردا اگه کله سحر بیای خود آقا این جاست. فکر کنم آقا خودش اجازه بده بهت.

چشمان نوا گرد شد: تو مگه نگفتی همین آقا احمری رئیستونه؟

-خو چرا... ولی این آقا احمری که تنها نه. با اون یکی آقا احمری.

کلافه عینکش را از چشم برداشت و روی موهایش فرستاد. از جمله های بهم ریخته ی پسرک تقریبا هیچ چیز دستگیرش نشد: می شه درست حرف بزنی؟ یعنی چه که این احمری نه اون یکی؟ مگه چندتان؟

این پا و آن پا کرد: آقا احمری بفهمه اومدم راپورت بدم تیکه بزرگم گوشمه. از من نشنیده بگیر عکاس خانم ولی فردا صبح زود اگه بیای یل آقا خودش این جاست. با اون حرف بزنی اجازه می ده بهت. من برم دیگه.

حتی صبر نکرد تا جمله‌ی آخر، کامل از دهانش بیرون برود و بلافاصله عقب گرد کرد و سمت گاراژ دوید. نوا کلافه رفتنش را نگاه کرد و با آن که آفتاب زیادی اذیتش می‌کرد اما از جایش جم نخورد. دلش می‌خواست داخل برگردد و از پسرک جواب سوال‌هایش را بگیرد اما گویا همه زیادی از جناب احمری حساب می‌بردند که او آن‌طور ترسیده بود و دوست نداشت برایش مشکلی درست کند.

اسنپ گرفت و منتظر شد تا برسد. در همان حال یک‌بار دیگر حرف‌های پسرک را مرور کرد و در آخر به نتیجه رسید که آقای احمری باید شریک یل نام دیگری هم داشته باشد. اسنپ که رسید فوراً سوار شد. به خودش قول داده بود که اگر این یکی هم کولر نداشت همان اول کار پیاده شود اما گویا شانس یارش شده بود که راننده هم خوش اخلاق بود و هم کولرش به راه.

با خیال راحت تکیه داد به صندلی و گوشی‌اش را در دست گرفت. نت‌هایش را باز و برنامه‌ی فردایش را سرسری مرور کرد. دو تایم عکاسی تولد و کودک، برای صبح و بعد از ظهر ثبت کرده بود و مهم‌تر از آن قول داده بود که خلیل را هم خودش به دکتر ببرد و با این اوصاف هیچ جای خالی برای دوباره رفتن به آن گاراژ را نداشت. با موافقت نکردن

احمری همه‌ی کارهایش بهم گره خورد؛ مثلاً امروزش را کامل خالی کرده بود تا به کارش در گاراژ سر و سامان دهد و برنامه‌ی عکاسی در آن را اوکی کند اما حالا داشت دست از پا درازتر برمی‌گشت و هیچ چیز هم عایدش نشده بود. می‌ترسید که فرصت فردا را هم از دست بدهد و دیگر نتواند که احمری را راضی کند و همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

دفتر مخصوص نوبت‌دهی عکاسی‌هایش را از کوله بیرون کشید و شماره تماس دخترکی که عکاسی تولد داشت را برداشت تا شاید فرجی شود و بتواند برنامه را برای همین امروز بعد از ظهر اوکی کند، آن وقت تایم فردایش کامل خالی می‌شد. شماره را گرفت و منتظر شد تا جواب دهد. همین که تماس وصل شد صدای ذوق زده‌ی دخترک در گوش‌هایش پخش شد: وای نوا جون سلام.

جواب سلامش را داد. حالش را پرسید: خوبی عزیزم؟

دخترک با اشتیاق شروع به حرف زدن کرد: مرسی خوبم. وای چقدر شما حلال زاده‌ای. می‌خواستم خودم باهاتون تماس بگیرم و بپرسم که من واسه چه ساعتی دقیق باید آماده باشم؟ آخه وقت آرایشگاه گرفتم و نمیدونم چه تایمی پیام که تو این گرما میکاپم خراب نشه.

سرش را به صندلی تکیه داد. همان طور که به صحبت های او گوش می داد شانس بدش را هم حسابی لعنت کرد. آن طور که دخترک برنامه چیده بود یک ثانیه هم نمی توانست عکاسی اش را اینور آنور کند. این یکی تیرش هم به سنگ خورد. برای بار آخر ساعت را با او هماهنگ و تماس را قطع کرد.

دیگر هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. متفکر به ساعت عکاسی کودکی که صبح داشت، نگاهی انداخت؛ تایم عکاسی ساعت صبح بود. حتی فکر به آن که بخواهد جابه جایش کند هم اذیتش می کرد. عکاسی از کودکان به خودی خود آنقدری فرسایشی و سخت بود که نخواهد حتی لحظه ای به تغییرش فکر کند. آن گزینه که حذف می شد می ماند فقط یک راه؛ صبح، باید آفتاب نزده از خواب بیدار می شد و به گاراژ می رفت. آن وقت می توانست کارش را انجام دهد و به مابقی برنامه هایش هم برسد. فقط باید همت می کرد صبح زود بیدار می شد که همان هم بیشتر از هر کاری برایش سخت بود.

اسنپ که مقابل خانه نگه داشت تشکری کرد و پیاده شد. به ساعت مچی اش که عدد را نشان می داد نگاه کرد.

در را با کلید باز کرد و بر خلاف همیشه بی سر و صدا داخل رفت. این روزها خلیل آن قدر سخت به خواب می‌رفت که همه‌ی اعضای خانه برای ساعتی در آرامش بودند نه‌ایت همکاری را می‌کردند. نوا هم به همان خاطر ترجیح می‌داد که شیطنت‌هایش را بگذارد برای وقتی که حال پدر بزرگش کمی خوب شد و گرنه که مثل همیشه حین ورود، خانه را می‌گذاشت روی سرش!

کنار حوض کوچک حیاط نقلی‌اشان نشست و دستانش را آب زد. از خیزی دور و بر پیدا بود که محبوب حیاط را به تازگی شسته است. نفس عمیقی کشید و بوی خاک نم خورده فضای حیاط را داخل ریه‌هایش حبس کرد. از بچگی عاشق این بو، بود. از جایش بلند شد و دکمه‌های مانتویش را باز کرد و تیشرت زیرش را که از شدت گرما به تنش چسبیده بود جلو کشید تا کمی خنک شود.

کفش‌هایش را جلوی در درآورد و آرام داخل خانه شد.

همان‌طور که از راهروی کوتاه خانه می‌گذشت مقنعه را هم از سرش درآورد. نگاهش به دایره‌ی نم کوچکی که گوشه‌ی راهرو نقش بسته بود افتاد و پوفی کشید؛ هر چه می‌کردند انگار این نم‌ها راه خودشان را به داخل خانه بلد بودند که با درست کردن یک نقطه از نقطه‌ی دیگر سر

در می‌آوردند. البته مقصر هم نبودند؛ این نم‌ها یادآور سال‌های دوری بودند که از ساختن خانه می‌گذشت و با هر سالی که به سن خانه اضافه می‌شد بیشتر هم می‌شدند. با آن که خانه چندان مدرن نبود اما هیچ کدام راضی به بازسازی‌اش نمی‌شدند. نوا حتی حاضر نبود با هزاران پنت هوس آن‌چنانی هم خانه‌اشان را عوض کند. این خانه، خانه‌ی امیدش بود. مگر کسی هم پیدا می‌شد که خانه‌ی امیدش را به قیمت، چه گزاف و چه کم بفروشد؟

آرام، در سالن را باز کرد و داخل شد. عطر غذای پیچیده در خانه قبل از هرچیزی به مشامش رسید و معده‌ی خالی‌اش را مالش داد. چشمی در خانه چرخاند؛ کسی نبود. مانتو و مقنعه‌اش را روی چوب لباسی جلوی در آویزان کرد و کوله‌اش را هم پایانشان گذاشت.

راهش را به سمت راهروی اتاق‌ها کج کرد؛ مثل همیشه و قبل از هرکاری باید به اتاق خلیل سرک می‌کشید تا از خوب و سرحال بودنش مطمئن شود. در اتاقش مثل تمام این سال‌ها نیمه باز بود. لبخندی روی لبش نشست و آرام در به داخل هل داد. به محض باز شدنش خلیل را دید که روی تختش خواب بود. زیر لب زمزمه کرد "دردت به جونم"

میم جانم را کامل ادا نکرده بود که صدایی آرام‌تر از صدای خودش از پشت سر شنید: خدا نکنه.

در اتاق را یواش به حالت قبل درآورد و به سمت محبوب که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود برگشت. پیچ پیچ کرد: سلام بر محبوب‌ترین محبوب دنیا.

جلو رفت و شیطان گفت: حواسم هست که جدیداً خیلی سوسکی همه جا پیدات می‌شه‌ها. باید شش دنگ، حواسم رو جمع کنم از این به بعد. محبوب پر محبت جواب سلامش را داد. دست جلو برد و موهای او را که از اصطکاک با مقنعه وز شده بود مرتب کرد. طعنه زد: نکه خیلی حواسم جمع نیست. باید جمعش کنی.

نوا دست دور شانهاش انداخت. همراه هم از راهرو گذشتند تا صدایشان خلیل را زابراه نکند: قربونت برم. بده می‌خوام از اینی که هست جمع ترشم کنم؟ خودت همیشه میگی دختر باید جمع و جور باشه!

محبوب کم آورد: نه مامان جان بد نیست. فقط خدا کنه این جمع‌تر شدنات، رو اتاق جمع و جور کردناتم یه تاثیری بذاره.

با صدا خندید: عاشقتم که از هر فرصتی برای ارشاد کردن من استفاده می‌کنی مامان. اونم به چشم. همین امروز جمعش می‌کنم. امر دیگه؟ محبوب چشمش به لباس و کوله‌ی نامرتب، آویزان شده‌ی نوا افتاد. اشاره‌ای بهشان کرد و گفت: بسم الله. از همینجا شروع کنی بد نیست. خودش را روی مبل‌های داخل سالن ول داد و خندید: نوکرتم هستم. ولی حداقل بذار یکم استراحت کنم. نمیدونی از صبح چقدر هلاک شدم که. امروزم که همه جا خود جهنم بود.

محبوب چپ چپی نگاهش کرد و به آشپزخانه رفت: نوکرتم یعنی چی نوا؟ نکنه اینم امروز تو اون گاراژ یاد گرفتی؟

گرما آنقدر اذیتش می‌کرد که از جا بلند شد و کولر را روشن کرد. به آشپزخانه رفت و در ورودی‌اش ایستاد: اصلاً رام ندادن که بخوام چیزی یاد بگیرم عشقم. قشنگ عین یه موش کثیف گرفتن از دمم پرتم کردن بیرون.

و با دستش گرفتن و بیرون پرت کردن را نشان او داد. محبوب متعجب به سمتش چرخید: واقعاً؟ چی کار کردی همون اول کاری که راتم ندادن؟

شانه بالا انداخت: هیچی والا. عین بچه‌ی آدم رفتم گفتم سلام، بنده برای عکاسی اومدم به گاراژ زیبای شما آقا یون گفتن این جا به درد عکاسی نمی‌خوره و راهنماییم کردن به سمت بیرون.

محبوب چینی روی بینی‌اش انداخت: بی‌راهم نگفتن. آخه این همه شغل، تو چرا باید بچسبی به همچین چیزی؟

لبخند پر اعتماد به نفسی زد: چون می‌خوام قدرت حضور زن، تو اجتماع رو این طوری نشون بدم.

محبوب خیار و گوجه‌ای از یخچال بیرون آورد و همان‌طور که پشت میز می‌نشست، گفت: قبلا هم بهت گفتم عزیزم الانم دوباره میگم؛ میشه نقش زن رو تو خیلی جاهای دیگه نشون داد!

صندلی دیگری بیرون کشید و کنار محبوب نشست. ناخنکی به خیارهای پوست گرفته شد زد و گفت: درسته. اما اون وجهه از نقش زن رو همه‌مون سال‌هاست داریم تو زندگیامون می‌بینیم. من دلم یه سوژه‌ی جدید و خاص می‌خواست مامان. می‌دونی چقدر روش کار کردم تا به این گاراژ رسیدم؟

دیگر نگفت که رفتن به آن گاراژ برای او هم فال بوده و هم تماشا. نگفت که برای آرامش عزیزترین داشته‌ی زندگی‌اش پا به آن گاراژ گذاشته تا هم به مراد عکاسی‌اش برسد هم او را از آن عذابی که نمی‌دانست چیست اما سال‌ها بود که اذیتش می‌کرد نجات دهد. این‌ها را نگفت اما سعی کرد توضیحش کامل و قانع‌کننده باشد.

گوجه‌ها را از دست محبوب گرفت تا خودش خرد کند و پرسید: عمو علی برای ناهار میاد؟

سر تکان داد و بلند شد تا نگاهی به غذا بیندازد: آره زنگ زد گفت برای نماز میاد.

ابرو بالا داد: چه خوب! کم پیش میاد عمو زود بیاد خونه.

محبوب آه کشید: خودت که میدونی این روزا اوضاع کار و کاسبی خیلی جالب نیست. بمونه هم چیزی نمی‌تونه بفروشه. حداقل میاد خونه بابا هم از تنهایی درمیاد.

نوا خوب می‌دانست محبوب از چه حرف می‌زند. این روزها هیولای رکود به زندگی همه‌ی افراد جامعه شبیخون زده بود و از دست کسی هم کاری برنمی‌آمد. چیزی برای اظهار نظر نداشت پس در سکوت مشغول درست

کردن سالاد شد. محبوب هم سر گاز ایستاد تا کم کم بادمجان‌های قیمه را سرخ کند.

هر دو غرق بودند در دنیای افکار خودشان که صدای باز شدن در حیاط حواسشان را جمع کرد. محبوب از پنجره‌ی آشپزخانه سرک کشید: علیه. نوا از جا بلند شد. پوست خیار و گوجه را برداشت و داخل سطل آشغال ریخت و سالاد آماده را تحویل محبوب داد: مامان؟ خودت موادش رو اضافه می‌کنی؟

سر تکان داد: آره عزیزم. بی زحمت تو برو خریدها رو از علی بگیر. با لبخند ظرف را دست او داد و خودش به سمت در ورودی رفت. سر راه، سر و وضع بهم ریخته‌اش را هم کمی سامان داد تا شکل از جنگ برگشته‌ها نباشد. در راهرو را که باز کرد چهره‌ی مهربان و همیشه خندان علی پیش چشمانش نقش بست. سلام کرد و به نایلون‌های دست او که به زور حمل می‌کرد خندید: خودتونو ورشکست کردین که.

علی با محبت جواب سلامش را داد. چشمش که به دست دراز شده‌ی او افتاد نایلون‌هایی که به نسبت بقیه سبک‌تر بودند را به او داد و گفت:

دیگه امر امر محبوب خانم بوده. صبح که داشتم می‌رفتم یه لیست بلند بالا داد دستم برای خرید.

نوا کنار ایستاد تا اول او داخل شود و بعد، پشت سرش راهی شد. علی از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد. در سالن را با آرنجش باز کرد و رو به او گفت: توقع داشتم با سر و روی روغنی ببینمت دخترم. عکاسی چطور پیش رفت؟

نوا سری به تاسف تکان داد. همان طور که پشت سر او داخل می‌رفت در سالن را هم با پا بست و گفت: امروز فقط رفته بودم برای هماهنگی که همونم نشد. سر و روی روغنی پیش کش عمو.

علی بدون آن که چیزی بپرسد، تبسمی روی لب نشانده: حتماً خیری توش بوده باباجان. ناراحت نباش.

نوا سر جایش ایستاد و رفتن او را نگریست. عموعلی همیشه همین بود. یعنی از وقتی یادش می‌آمد او همین‌طور آرام و صبور و بنده‌ی مخلص خدا بود. هیچ وقت در کار هیچ کدامشان دخالت نمی‌کرد؛ مثل همین حالا که نپرسید چرا نشد و فقط با یک جمله‌ی همیشگی دلداری‌اش داد. حتی در آن روزهای سیاه هم یادش نمی‌آمد عموعلی چیزی گفته باشد.

بی طرف‌ترین فرد در خانه می‌شد گفت فقط عموعلی بود. شاید به خاطر همین اخلاق‌های منحصر به فردش هم بود که خلیل او را درست مثل پسرش دوست داشت.

صدای محبوب را شنید که با همسرش احوال‌پرسی می‌کرد. جلو رفت و خریده‌ها را همان‌جا جلوی سینک گذاشت و عقب‌گرد کرد تا مزاحم خلوت دونفره‌اشان نشود. یک قدم از آشپزخانه دور نشده بود که صدای بلند و مکرر سرفه کردن خلیل را از اتاقش شنید. به عقب چرخید و دید که محبوب هل شده لیوان آبی در دست از آشپزخانه خارج شد. لیوان را از دست او گرفت: من می‌برم برایش مامان جان. شما حواست به غذا باشه. لیوان به دست به سمت اتاق خلیل رفت. جیگرش از شنیدن سرفه‌های او کباب بود اما به جای ناراحتی، لبخندی روی لب نشانده تا امید او را هم نا امید نکند. در اتاق را باز کرد و سرش را داخل برد: ساعت خواب باباجون. اجازه ورود هست؟

سرفه‌های امان نداد تا خلیل جواب دخترک را بدهد. با دست اشاره کرد که داخل بیاید. نوا جلو رفت و آب را به دستش داد: بیا قربونت برم، اینو بخور.

خم شد تا دستگاه اکسیژن را وصل کند که خلیل آستینش را کشید و اجازه نداد. میان سرفه هایش آب را نوشید و به تاج تخت تکیه داد. دم عمیقی گرفت که سینه‌اش به خس خس افتاد و قلب نوا مچاله شد از نفس‌هایی که به زحمت افتاده بودند. بالشت پشتش را مرتب کرد و گونه‌اش را بوسید: چرا اکسیژنت رو وصل نمی‌کنی بابایی؟ لجبازی می‌کنی؟

خلیل لبخند کم جانی به روی او پاشید و آرام و شمرده، طوری که دوباره به سرفه نیفتد گفت: وقتی نفس خودم هنوز میاد و میره چرا باید از این استفاده کنم؟

دست او را نوازش کرد: ایشالا که همیشه نفستون پایدار باشه اما اینی که میگین اسمش روشه؛ دستگاه اکسیژنه. یه کمکیه که لااقل این جوری سرفه نکنید.

نگاهش را به پنجره دوخت و گفت: من که آفتاب لب بومم دخترم. چه با این اکسیژن چه بدون اون دیگه نفسای آخرمه.

اخم کرد: بخدا بابا خلیل یک بار دیگه از این حرفا بزنی باهاتون صحبت نمی‌کنم. مگه دست شماست که دور از جون نفسای آخرتون باشه؟

گلویش را با تک سرفه‌ای صاف کرد: پس دست کیه دختر جون؟
- دست خدا. منم مطمئنم خدا انقدر مهربون هست که شما رو به من
بخشه.

خلیل دستش را از زیر دست او بیرون کشید و دست نوا را برای اطمینان
خاطر فشرد: تو امانتی دست من. تا تو رو به یه امانت‌دار خوب نسپرم
خیالت تخت، دل از این دنیا نمی‌کنم.

به روی پدر بزرگش خندید: خدا روشکر تو این زمونه امانت‌دار خوبم پیدا
نمی‌شه. بیخ ریش خودتونم پس.

خلیل اما فکرش جای دیگری بود. شوخی نوا را بی پاسخ گذاشت و سوالی
که از صبح، با رفتن او تا همین الان در ذهنش وول می‌خورد را پرسید:
رفتی اون گاراژ؟

نوا دو دل، نگاهی به او و اطراف انداخت. مانده بود چه بگوید. باید می‌گفت
رفت و چه دید؟ یا نه باید به دروغ متوسل می‌شد؟ حال بد خلیل شک
انداخته بود به جانش برای گفتن. از طرفی هم می‌دانست خلیل دروغ
گفتنش را می‌فهمد. ناچار سر تکان داد: آره رفتم. چقدرم آدم‌های
بداخلاق‌ی بودن.

خلیل منتظر چشم دوخت به دهان او تا ادامه دهد. اما انگار ترمز کلام دخترک را کشیدند که همان‌جا ایستاد و ساکت شد. سرفه‌ی کوتاهی کرد و خودش پیش قدم شد برای پرسیدن: خب؟ تونستی باهاشون حرف بزنی؟

دم عمیقی گرفت. حرف‌هایی که می‌خواست بگوید را کمی سبک و سنگین کرد و همان‌طور که از گوشه‌ی چشم حالات خلیل را می‌پایید سری به نشانه‌ی تایید تکان داد: آره با یکی به اسمِ احمری که می‌گفتن رئیس اونجاست حرف زدم اما بهم اجازه‌ی عکاسی نداد.

دید که چطور با آوردن نام "احمری" نفس خلیل تند و رنگش مثل گچ دیوار شد. دستش را گرفت و این‌بار او بود که پرسید: خودشون؟!

خلیل چشم روی هم گذاشت که یعنی "بله، خودشان هستند." سرش را به سمت پنجره چرخاند و سوال بعدی‌اش را یک‌جور دیگر بیان کرد: چرا بهت اجازه‌ی عکاسی ندادن؟ احم... احمری چه شکلی بود؟

تعلل او را برای آوردن اسم صاحبان گاراژ دید اما نتوانست شیطان نشود. وقتی یک دور احمری مذکور را در ذهن برای خود مرور کرد ناخودآگاه لحنش بوی شیطنت گرفت: خیلی خوشتیپ بودن جناب احمری. کپ

کردم اصلاً دیدمش بابابزرگ! با چیزایی که شما گفتی و چیزهایی که خودم شنیدم توقع دیدن یه مرد ساله با تیپ ده ه رو داشتم اما احمری زیادی خوب و صد البته امروزی بود!

حرفش را با خندیدن ادامه داد. خلیل که کم و بیش منظورش را فهمیده بود دل به دل شوخی اش داد و گفت: رفتی دنبال کار یا چشم چرونی؟! نوا چشمکی حواله اش کرد: بالاخره چشم رو زیبایی های خلقت خدا که نمی شه بست! اتفاقاً برای کار رفتم اما از دیدن فضا و آدم های اون گاراژ هم لذت بردم. ناگفته نمونه چندتام فتبارک الله فوت کردم به طرف که چشم نخوره.

مکثی کرد و با کمرنگ کردن خنده اش، جدی شد: البته مطمئنم اون آدمی که شما گفتین، ایشون نبوده! بهش نمی خورد بیشتر از سال داشته باشه.

خلیل زمزمه کرد: اما اونم احمری بوده!

آمد چیزی بپرسد که محبوب از لای در سرک کشید: خوبین بابا؟ نوا جان گوشیت زنگ می خورد.

نوا باشه ای گفت و خلیل، لبخندی به روی او زد: خوبم بابا جان. خوبم.

کامل داخل شد و گفت: ناهار شما رو بیارم این جا؟ وقت قرصاتونه. علی نمازش رو بخونه ماهم غذا می خوریم.

خلیل خودش را از روی تخت کمی جلو کشید: نه دخترم. منم میام بیرون کنار شما ناهار بخورم. خسته شدم از این چهاردیواری.

محبوب آوردن پدرش را به نوا سپرد و بیرون رفت تا ناهار را آماده می کند. نوا کنار خلیل ایستاد و کمکش کرد تا از جا بلند شود. آهسته گفت: حالا که اجازه‌ی عکاسی ندادن می خوای چی کار کنی؟

نگرانی اش را درک کرد. فکر می کرد نوا با یک بار رانده شدن جا می زند و او می ماند و حوضش!

خندید: منو این جوری شناختین؟ یکی بگه نه و منم بگم چشم؟ خیالتون راحت، قضیه‌ی شما رو هم بذارم کنار، خودم نمی تونم از اون گاراژ فول آپشن بگذرم. اون جا بهترین جایی که من می تونم ایدم رو روش پیاده کنم. فردا هم آفتاب نزده قرار آوار بشم رو سر احمری تا ازش رضایت بگیرم. این بارم نشد دفعه‌ی بعد! شده ده بار این راه رو برم و پیام اما رضایتشون رو می گیرم. قول می دم بهتون.

خلیل همراه با تبسم عمیقی که روی لبانش نقش بسته بود "خوبه‌ای" زمزمه کرد و به کمک او روی پا ایستاد. حالا کمی خیالش رنگ آسودگی به خود گرفته بود. از اول هم می‌دانست کار را به اهلش سپرده و از بابت نوا و پشتکارش نگرانی نداشت اما دلواپسی‌اش از خود بود؛ می‌ترسید از رویارویی با گذشته‌ای که روی دوشش چون بار یک کامیون سنگینی می‌کرد و حس ترسش هم دست خودش نبود!

از اتاق که بیرون رفتند علی هم نمازش را تمام کرده بود. جلو آمد و همان‌طور که با خلیل احوال‌پرسی می‌کرد دستش را گرفت تا همراهی‌اش کند. نوا پدربزرگش را به او سپرد و سرگوشی‌اش رفت؛ دو تماس از دست رفته از مهدیه داشت، فوراً واتساپش را باز کرد و با سیل پیغام‌های او مواجه شد. همه را یکی یکی چک کرد؛ مضمون همه تقریباً با ادبیات مختلف یک چیز بود؛ ساعت عکاسی دونفره‌ی امروز را برایش یادآوری کرده بود. جوابش را داد و خیالش را راحت کرد که قرارشان یادش هست و سر ساعت انجامی که باید، خواهد بود.

به آشپزخانه رفت و اول به میز نگاه کرد. محبوب همه چیز را چیده بود و کاری نمانده بود برای انجام دادن پس پشت میز شش نفره‌اشان، کنار خلیل نشست و به مکالمات سراسر کاری او و علی گوش سپرد.

غذا را که خوردند از جا بلند شد و به محبوب کمک کرد تا میز را جمع کند. محبوب پرسید: امروز عکاسی داری؟

- آره. قراره با مهدیه بریم برای عکاسی از شال‌های اون پیجی که بهت گفتم.

ظرف‌ها را داخل سینک چید و گفت: پس تو برو آماده شو من خودم اینا رو می‌شورم.

پارچ دوغ و بطری آب را داخل یخچال گذاشت و جواب داد: نه بابا حالا وقت دارم. این جا رو با هم مرتب کنیم منم می‌رم.

محبوب دستکش‌ها را دست کرد: آماده شدن تو دو ساعت طول می‌کشه. چهارتا دونه ظرفم کمک کردن نمی‌خواد. برو مامان جان.

نوا جلو رفت و لپش را محکم بوسید: من بمی‌رم واسه این مهربونیات خب.

با همان دستان کفی پشت دستش زد: خدا نکنه.

باخنده دستانش را شست و با ریختن چای از آشپزخانه بیرون رفت. چای را به علی و خلیل تعارف کرد و رفت تا دوش بگیرد.

یک ساعت بعد حاضر و آماده بعد از سر زدن به خلیل از خانه بیرون زد و در مقابل‌های اصرارهای علی برای بردن ماشین گفت که چون ساعت برگشتش مشخص و لوکیشن را خوب بلد نیست اسنپ می‌گیرد.

کلافه از گرمای هوا شال افتاده روی گردنش را کاملاً باز کرد. در سایه ایستاد تا مدلشان نفسی تازه کند و عکاسی را از سر بگیرند.

مهدیه از کنارش رد شد و غر زد: این کیه دیگه؟ معلوم نیست مدله یا چوب خشک؟ یه تکونم نمی‌ده به خودش خانم! دهنم سرویس شد بخدا انقدر دولا راست شدم.

لبخندی از تشبیه او روی لبش نشست و آرام "هیسی" نثارش کرد تا با آن زبان، کار دستشان ندهد. مهدیه را اگر ول می‌کرد قطعاً بدش نمی‌آمد دخترک مدل را کمی مشت و مال دهد تا حساب کار دستش بیاید.

نیم‌نگاهی هم به سمت مدلشان انداخت تا مطمئن شود صدایشان را نشنیده؛ دخترک پشت بوته‌ای دور از آن‌ها مشغول عوض کردن مانتو و شالش بود؛ بدون شک اگر اظهار نظرهای مهدیه در مورد خودش را می‌شنید، ناخن‌های بلندش را در حلقشان فرو می‌کرد تا آن‌ها هم بدانند که با کم کسی طرف نیستند!

با آن که خودش هم کلافه شده بود، سعی کرد مهدیه را آرام کند: اشکال نداره. ما با بدتر از ایناشم سر و کله زدیم قبلا، این که چیزی نیست! البته بنده خدا تقصیری هم نداره مشخصه تازه کار.

چپکی نگاهش کرد: غلط کرده. اگه تازه کاره چرا رو خودش اسم مدل گذاشته؟ ما که انتر دست بقیه نیستیم. به ما گفتن مدل براتون می‌فرستیم نه جوجه مدل.

دخترک حاضر و آماده سمتشان آمد و نوا با اشاره به او مهدیه را ساکت کرد: نیم ساعت دیگه هم دندون سر جیگر بذاری کارمون تموم شده. حواست باشه چیزی نگی‌ها.

با خنده ادامه داد: دختره معلومه از اون بد دعوایی‌هاست.

دخترک به نزدیکی‌شان که رسید، با همان لحن خشکش پرسید: من آماده‌م. کجا وایسم؟

برعکس او نوا با خوشرویی کمی آن طرف‌تر را نشان داد: جلوی اون در وایسین لطفا.

او رفت و نوا همان طور که پشت سرش راهی می‌شد مهدیه را مخاطب قرار داد: تو از اون زاویه عکسا رو بگیر من از این طرف می‌گیرم.

مهدیه سر تکان داد. جلو رفت و ژست‌های مد نظرشان را با حوصله به مدل نشان و توضیح داد.

سه چهار شات بیشتر نگرفته بودند که مهدیه عصبی دست از کار کشید: حدیث جان، الان این ژستای شما کدوم یکی از اوناییه که من برات توضیح دادم؟ نمی‌دونم چرا اصلاً به حرف من توجه نمی‌کنی شما!

اخم‌های حدیث در هم رفت. قبل از این که بحث میانشان بالا بگیرد نوا صاف ایستاد و با مخاطب قرار دادن حدیث اجازه‌ی جواب دادن را از او گرفت: ببین عزیزم منظور مهدیه جان اینه؛ لطفاً هر چند ثانیه یک‌بار که سرت رو می‌چرخونی زاویه ایستادنت رو هم تغییر بده که تنوع عکس‌ها بیشتر بشه. این جووری ما فقط یک مدل عکس نداریم.

لازم دید کمی بیشتر برایش توضیح دهد: لطفاً از ما ناراحت نشو عزیزم. اگر می‌خوای تو این حرفه کارت رو ادامه بدی باید یک سری چیزها رو یاد بگیری. ما با مدل‌های مطرح زیادی کار کردیم و اصول کارشون همینه که می‌گیریم. برای پیج‌های الان بیشتر از همه چیز تنوع مهمه تا مخاطب خسته نشه. که ایجاد این تنوع تو عکاسی به عهده‌ی مدله.

لحنش آن قدر مهربان و دوستانه بود که نه تنها به محدثه برنخورد، بلکه بعد از چند ساعت کار، لبخندی واقعی هم روی لبش نشست.

تا نیم ساعت بعد که عکس‌های آخر را بگیرند کار با سرعت عجیبی پیش رفت. طوری که آن آخری‌ها سه نفر با هم حسابی رفیق شده و بگو بخند راه انداخته بودند.

مهدیه راضی از پیش رفتن کار چشمکی به روی نوا زد: محبوب جون راست می‌گه خدایی؛ تو با این زبونت مار رو هم از لونه می‌کشی بیرون! حدیث خسته روی پله‌ای نشست و کفش‌های پاشنه بلندش را از پا درآورد: هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم این کار انقدر سخت باشه.

رو به آن دو که ایستاده و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردند خندید و ادامه داد: همیشه با خودم می‌گفتم مدلا می‌رن جلو دوربین چهارتا ادا اطوار میان و تمام. عکس‌هاشونم میاد بیرون و همه به حال استایل و قیافشون غبطه می‌خورن! نمی‌دونستم که اینجوریه. وگرنه غلط می‌کردم واردش بشم.

نوا جلو رفت؛ دستش را گرفت و کمک کرد بلند شود: همه چی از دور قشنگه؛ همه چی. حتی کارِ ما.

مهدیه کوله‌اش را جمع کرد و سمتشان آمد: حلالم کن حدیث. اولش خیلی به جون نوا غر زدم بابت این که تو شل‌ترین مدلی هستی که دیدم اما الان می‌بینم نه توام از قماش خودمونی!

هر سه خندیدند و حدیث گفت: بی‌راهم نگفتی؛ شل که شدم هیچ. کم مونده‌ام و برم. الانم برم آژانس بگیرم هوا تاریک شده، خودمو برسونم خونه چنگیز از راه برسه ببینه نیستم سرمو می‌بره.

مهدیه زودتر از آنها راه افتاد و بل گرفته از شوخ‌طبعی دخترک، بلند گفت: جلدی بیا تا آقاتون نرسیده برسونت خونه. پول آژانسم خودم ازت می‌ستونم ضعیفه.

حدیث ابرو بالا انداخت: اووو! الان خواستی ماشینتو به رخم بکشی؟ مهدیه بلند و بی‌قید خندید و جوابش را با دادی که زد داد: پرایدو نمی‌شه حتی جز ماشینا حساب کرد خواهر من. رخ کشیدنش پیش کش! حدیث لنگ زد و گفت: تو بگو خر اصلاً، ما همونم نداریم چی؟

نوا خسته، همان‌طور که عکس‌های گرفته شده داخل دوربینش را چک می‌کرد، پشت سرشان راه افتاد. خوشحال بود از این که حدیث آن دختر نچسبی که ابته به نظر می‌رسید نبوده و می‌شد کنارش حتی ساعتی

خوش گذراند. مخصوصاً که دو روز بعد هم عکاسی دیگری با او داشتند و اگر با همان فرمان جلو می‌رفت قطعاً مهدیه عکاسی را لغو می‌کرد. برای مهدیه اعصاب خودشان مهم‌تر از دیده شدن و درآمد کار بود!

سوار ماشین که شدند مهدیه از حدیث آدرس منزلشان را پرسید و پخش را روشن کرد. هر سه خسته از روز پرکارشان غرق در سکوت ماشین، ظاهراً به صدای آرام خواننده گوش می‌دادند اما در باطن، حواس هر کدام حوالی نقطه‌ای از زندگی شخصی خود پرسه می‌زد. یکی درگیر فکر به اجاره خانه بود و آن یکی در وادی نشدن‌های زندگی‌اش. آخری هم نصف قلبش را میان ریه‌های آسیب‌دیده‌ی عزیزترینش جا گذاشته بود و نمی‌توانست دست روی دست بگذارد که وضعش بدتر از آن شود و قادر نبود کاری هم انجام دهد!

کمی که گذشت جو ساکت به مذاق مهدیه خوش نیامد؛ او بر عکس بقیه در باطن خود خوری و در ظاهر با دیگران شادی کردن را ترجیح می‌داد و این که بخواهد در جمع، غرق در زندگی و مشکلاتش شود را ابداً دوست نداشت! به درک که چند روز دیگر موعد اجاره خانه‌اش از راه می‌رسید و باید به فکر می‌بود. به درک که هر چه می‌دوید آرزوهایش هم دورتر می‌شدند، مهم این بود که زندگی نمی‌ایستاد که جا مانده‌ها به گرد پایش

برسند. زمانه بدون صبر کردن می‌تازید و فقط لحظه‌ها را با خود و پشت سرش حمل می‌کرد. حیف نبود که بخواهند یک روز سخت را سخت‌تر تمام کنند؟

با همان افکار نگاهی به سمت آن‌دو انداخت و خندید. گلویش را صاف و لحنش را شاد کرد و گفت: شبیه لشکر شکست خورده‌ها شدید چرا؟
نوا نیم نگاهی روانه اش کرد و لب زد: خسته شدیم دیگه. همه که مثل تو فول انرژی نیستن.

حدیث هم از صندلی‌های عقب با "راست می‌گه" ای حرفش را تایید کرد و دوباره هر دو در غار سکوتشان فرو رفتند. انگار که غرق در کاری باشند و صدایشان کنی و بله‌ای بگویند و باز بی توجه به مشغولیتشان ادامه دهند.

مهدیه نگاهی میانشان چرخاند؛ این شکلی نمی‌توانست انرژی رفته‌ی آن‌ها را برگرداند. کمی که جلوتر رفت ماشین را در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد و پیاده شد. نوا به مسیر رفتنش نگاه کرد و در جواب حدیث که سرش را از میان دو صندلی جلو برده بود و پرسید "کجا رفت؟" شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

پنج دقیقه بعد دخترک به همراه سه هایپ و چند تکه خوراکی برگشت. در ماشین را باز کرد، پشت رل نشست و هایپ‌ها را به دست نوا داد و چشمکی هم حواله‌ی جفتشان کرد: بزنین تو رگ روشن بشید. هم‌مسیرهای خسته و ساکت به درد من نمی‌خورن.

نوا با لبخند یکی از نوشیدنی‌ها را به حدیث داد و مال خودش را هم باز کرد. مهدیه همان‌طور که با یک دست هایپش را سر می‌کشید با آن یکی دست هم دکمه‌های رنگ و رو رفته‌ی پخش را دست‌کاری کرد: می‌خوام براتون یه آهنگ جوادی هم بذارم که دیگه حسابی سرحال بیاین.

گفت اما هر چه گشت آهنگ جوادی طوری نیافت که فضا را شاد کند. همه‌ی آهنگ‌های پخش یکی از یکی غمگین‌تر بودند و بیشتر به درد یک آدم شکست خورده، می‌خوردند تا سه دختر بی انرژی!

حدیث بی ادا و اصول آن پشت نوشیدنی‌اش را سر کشید و قوطی‌اش را داخل پلاستیک انداخت. تشکر کرد: قربون دستت. همه غم و غصه هامو شست و برد.

مهدیه "نوش جانی" نثارش کرد و با صداقت تمام گفت: اولش که دیدمت با خودم گفتم حتما از این دخترای مامانی بی درد و عاره که از سر شکم

سیری اومده مدل شده. اما الان که کنار ما تو این آهن قراضه نشستی و آدرس دادی دیدم نه بابا زیادی شکل مایی! خلاصه که خوشم اومد ازت! نوا هم به عقب چرخید تا جواب او را بشنود. برخلاف لحظات قبل، حالا هاله‌ای از غم روی چشمان زیبا و روشن حدیث سایه انداخته بود. لبخند پر دردی زد و گفت: کاش همه چیز همون شکلی بود که بقیه تصور می‌کنن. اونوقت دنیای همه گلستون می‌شد. کاش واقعا من همون بچه مامانی‌ای بودم که تو گفتی اما زندگی من حتی یه زندگی معمولی هم نیست. اون اداهای اولم بخاطر این بود که شنیده بودم تو این کار نباید با کسی صمیمی شد.

نوا ناراحتی‌اش را دید و حس کرد که او دوست ندارد بیشتر توضیح دهد چانه بالا داد و برای راحتی‌اش بحث را به سمت دیگری سوق داد: تعبیر خوبیه. چون ما از زندگی بقیه فقط قشنگی‌هاشو می‌بینیم، همونم می‌کنیم یه دستاویز و می‌زنیمش تو سر زندگی خودمون.

خنده‌ی این بارشان کم جان بود. مهدیه پکر شد از اظهار نظر بی‌جایش؛ مثلاً آمده بود ابرو را درست کند اما زده بود چشم را هم ناقص کرده بود. آشغال‌ها را جمع کرد و خواست استارت بزند که در آنی یاد چیزی افتاد و فوراً سمت نوا چرخید: راستی نوا؟ همش یادم می‌ره ازت بپرسم. عکاسی

برای نمایشگاه رو چی کار کردی؟ گفتم امروز میری اون جایی که مد نظرت بود. رفتی؟ چی شد؟

حدیث کنجکاو خودش را جلو کشید و نوا گفت: آره رفتم اما دست از پا درازتر برگشتم. یارو زیادی سخت‌گیری کرد و اجازه نداد اصلا چیزی درمورد عکاسی توضیح بدم همون اول کاری عذرمو مودبانه خواست.

مهدیه اخم کرد: واه! چه غلطا! خیلی دلشونم بخواد دو تا دختر ترگل ورگل برن تو گاراژشون عکاسی! حقشونه با همون مردای زمخت سر و کله بزنی بی لیاقتا.

نوا خندید: فکر کنم به همین دلیل دلشون نخواست. چون گفت این جا جای خانمایی مثل ما نیست!

حدیث جفت پا وسط بحث‌شان پرید: قضیه چیه؟ بازم عکاسی دارین؟ تو رو خدا کار دستتون اومد و مدل خواستین منم ببرید.

نگاهش کرد و با مهربانی لبخند زد: چرا که نه. کی بهتر از تو؟ اتفاقا مدل هم نداشتم؛ توام بهترین گزینه‌ای. ماشالا هم خوشگلی هم خوش استایل.

حدیث از تعریف او خر کیف شد. مهدیه دوباره پرسید: فدا سرت که اجازه نداد. فردا بیا با هم می‌ریم یجای دیگه. خیلیا هستن در ازای یه مبلغ اجازه‌ی عکاسی می‌دن بهت.

نوا فوراً گفت: نمی‌شه! من باید تو همون گاراژ عکاسی کنم.

مهدیه متعجب سمتش چرخید: معلوم هست چی می‌گی؟ مگه وحی منزله که باید حتماً همون جا عکاسی کنی؟

نگاهش را دوخت به او و فکرش رفت جای دیگر؛ حق با او بود، در این شهر کم نبودند مردانی که بی شرط و شروط رضایت می‌دادند به عکاسی در محل کارشان و او می‌توانست ایده‌اش را در هر جایی پیاده کند؛ اصل عکاسی بود و مهارت عکاس! اما ماجرای آن گاراژ و آدم‌هایش مسئله‌ی دیگری بود برای نوا. عکاسی در آن جا مصداق بارز همان هم فال و هم تماشای معروف بود! از خیر عکاسی هم که می‌گذشت از درخواست خلیل نمی‌توانست چشم پوشی کند.

برای این که هم دلیل قانع‌کننده‌ای آورده باشد هم او را از سرش باز کند یک چیزی سرهم کرد: اونجا و محیطش دقیقاً همون چیزیه که من

می‌خوام. بعید می‌دونم جای دیگه بتونم مثلش رو پیدا کنم! به نظرم به تلاش کردنش می‌ارزه.

سریع بحث را هم عوض کرد تا او بیشتر پیگیری نکند: تو چی کار کردی؟ بالاخره استارت زد و بیخیال، همان طور که از پارک بیرون می‌آمد گفت: هیچی! من که مثل تو دنبال دردرس نیستم. از چندتا خانم معمولی عکاسی می‌کنم حله.

حدیث پرسید: مگه عکاسی راجع به چه موضوعیه؟

از آینه نگاهش کرد و جوابش را داد: نقش زن در جامعه!

دخترک خوشش آمد: چه خفن!

- خیلی. فقط حدیث از الان می‌گم بهت عکاسی تو این محیطا یکم سخته. قبول کردی باید تا تهش وایسی‌ها.

حدیث با خنده سوال‌هایش را پرسید و نوا ایده‌ی کلی‌اش را برای او توضیح داد و سنگ‌هایش را کامل با او وا کند تا حرفی نماند و در آخر با قبول کردنش شماره رد و بدل کردند تا نوا بله را که از احمری گرفت با او برای تایم عکاسی هماهنگ کند.

یک ربع بعد حدیث را سر کوچه‌اشان که محله‌ای شلوغ و پر رفت و آمد بود پیاده کردند. هر دو با دیدن آن‌جا تا حدودی حدس زدند که منظور حدیث از نداشتن زندگی معمولی چه باید بوده باشد.

ماشین را که مقابل خانه‌ی خلیل نگه داشت قبل از این که نوا پیاده شود سمتش چرخید. با خستگی مشهودی که در صدایش بود گفت: اگه یوقت کمکی خواستی برای عکاسی نمایشگاه من هستم نوا، حتما بهم بگو.

نوا پیاده شد. کوله‌اش را از صندلی‌های عقب برداشت و از شیشه‌ی باز سمت شاگرد سرش را داخل برد: بله که می‌گم. یه دوست که بیشتر ندارم من. همه زحمتامم گردن خودته نترس اصلاً.

حالا فردا برم تونستم رضایت صاحب گاراژ رو بگیرم برای کارای جانبی حتما باید کمکم کنی.

مهدیه حرف‌های قبلش مبنی بر اذیت نکردن خود و رفتن به مکانی دیگر را دوباره تکرار و تعارف نوا برای داخل رفتن را هم رد کرد و با تک بوقی دور شد.

شام را سه نفره در کنار هم می‌خوردند. خلیل قبل از آمدن نوا به خواب رفته و او فرصت دیدنش را از دست داده بود. در ذهن داشت برای فردایش

نقشه می کشید که محبوب صدایش زد: نوا جان؟ فردا صبح هم عکاسی داری؟

احتیاج نبود فکر کند. می دانست که عکاسی دارد. سر تکان داد: آره. ساعت صبح. اما قبلش باید برم اون گاراژ.

محبوب نظری در مورد رفتن یا نرفتن دوباره اش نداد. می دانست مرغش یک پا دارد و حتی اگر بگوید هم گوش نمی گیرد. مهم تر آن که علی و خلیل توصیه کرده بودند در این مورد به او سخت نگیرد. تنها متذکر شد: من فردا صبح باید برم مدرسه. آخرین امتحان بچه هاست و یکی از مراقبا منم.

از ذهنش گذشت. پس خلیل چه؟ فوراً فکرش را روی زبان آورد: پس بابا خلیل چی؟ منم که خونه نیستم. تنها بمونه؟

علی با همان لحن آرامش جواب او را داد: نه باباجان من فردا می مونم خونه پیش آقا جون. شما برید به کارتون برسید.

لبش را شرمنده گاز گرفت؛ این مرد چرا این قدر خوب بود؟

-: این طوری که نمی شه عمو. شما تو مغازه کار دارین.

مهربان جوابش را داد: فعلا که بازار کساده و کاری تو مغازه ندارم. تعارف نمی‌کنم نوا جان. مطمئن باش.

محبوب صحبت او را ادامه داد: آره عزیزم تو نگران این موضوع نباش. فقط فردا بعد از ظهر رو که فراموش نکردی؟ چون به بابا قول دادی خودت ببریش دکتر.

لبخند اطمینان بخشی به رویشان زد: نه یادمه. خیالتون راحت. خودم بابابزرگ رو فردا دکتر می‌برم.

محبوب سرتکان داد: خوبه. پس منم فردا بعد از جلسه‌ی امتحان می‌مونم مدرسه تا نمره‌های بچه‌ها رو وارد کنم و لازم نباشه دوباره سر بزنم.

دل نوا ضعف رفت برای او. مگر یک زن چقدر می‌توانست خوب باشد؟ می‌دانست محبوب در خانه چه بار سنگینی را به دوش می‌کشد اما هیچ وقت ندیده بود که حتی یک‌بار لب به گلایه باز کند و برای همین رفتارها و کارهایش تا آخر عمر خود را مدیون او می‌دید.

در طول زندگی همیشه فکر می‌کرد حواس خودش بیشتر از بقیه به خلیل است، گمان می‌کرد هیچ کس در این دنیا به اندازه‌ی او خلیل را

دوست ندارد اما از وقتی حال او بد شده بود با چشم می‌دید که محبوب حاضر است از کار و زندگی و خودش بگذرد اما خار در پای خلیل نرود! خلیل ستون این خانه بود مگر یک خانه بدون ستون یا با ستونی که به لرزش افتاده بود چقدر دوام می‌آورد که آن‌ها بدون او دوام بیاورند؟ ظرف‌های شام را بدون این که اجازه‌ی دست زدن به محبوب بدهد خودش شست.

کارش که تمام شد برای آن‌ها چای ریخت و برای خودش آب جوش. قصد داشت یکی از آن نسکافه‌های آماده را بخورد تا شاید بتواند بر خستگی غلبه کند و بیدار نگاه‌اش دارد. امشب را مجبور بود تا پاسی از شب عکس ادیت کند، شاید فرجی شود و کمی در برنامه‌هایش جلو بیفتد.

محبوب و علی کنار هم فیلم می‌دیدند که با شب به خیری تنه‌ایشان گذاشت. سر راه اول به خلیل سر زد. خیالش که از بابت او راحت شد به اتاقش رفت.

داخل که شد قبل از هرکاری آرام، گیس موهای بلند و زیبایش را باز کرد. شانه را برداشت و میانشان کشید. همیشه دلش می‌سوخت که

مجبور بود ساعت‌ها آن‌ها را زیر مقنعه و روسری اذیت کند. موهایش شاید تنها چیزی بودند که در وجودش بیش از حد دوستشان داشت و برایشان وقت می‌گذاشت.

موهایش را اول سرم زد و بعد با ملایمت بافتشان، عینک مخصوص کار با سیستم را هم روی چشمانش زد و آماده روی تختش نشست.

لپ‌تاپ را روشن کرد و پوشه‌ی عکس‌های مورد نظرش را آورد تا ادیت را شروع کند.

با قاشق نسکافه را هم داخل آب جوش حل کرد و همان‌طور که مشغول بود تا قطره‌ی آخر نوشیدش.

تمام هوش و حواسش پی‌صفح‌ی لپ‌تاپ بود که گوش‌اش زنگ خورد. گیج و منگ به اطراف نگاه کرد. یادش نمی‌آمد گوش‌اش را بعد از آمدن به اتاق کجا گذاشته. کمی که دقت کرد صدا را از روی میز تحریرش شنید. بلند شد و برش داشت. شماره‌ی ناشناسِ افتاده روی صفحه باعث شد ابروهایش بالا بپرد. کم‌پیش می‌آمد کسی این وقت شب با او تماس بگیرد. همه‌ی آشنایان می‌دانستند او ساعت خانه بودن را به خانواده اختصاص می‌دهد و مزاحمش نمی‌شدند. مشتری‌هایش هم کم‌پیش

می آمد تماس بگیرند؛ معمولاً کارهایشان را در قالب پیام در واتساپ
برایش می گذاشتند تا سر فرصت جواب دهد. با این اوصاف که می توانست
باشد؟

با تردید جواب داد: بله؟

صدای زنی که پشت خط، سلام و احوال پرسی می کرد را شناخت:
ببخشید شما؟

اسمش را که گفت و خودش را هم معرفی کرد تازه یادش آمد مادر همان
پسر کوچکی است که فردا صبح تایم عکاسی دارد. زن با دنیایی از
شرمندگی عذر خواهی کرد؛ گفت که پسرش مریض است و اگر می تواند
برنامه ی فردا را برایشان کنسل کند.

حال آن لحظه ی نوا دیدنی بود؛ نه دلش می آمد خوشحالی کند نه
می توانست ناراحت باشد. کاش ظهر یک چیز دیگر از خدا خواسته بود!
برای اولین بار در طول عمرش از سرماخوردگی یک کودک شاد شد. واقعاً
که بچه ی وقت شناسی بود پسرک!

با خوش خلقی جواب مادر پسرک را داد و خیالش را بابت دادن نوبت
جدیدی برای عکاسی راحت کرد.

تماس که قطع شد روی تخت دراز کشید. واقعا جایش بود که بیرون برود و قضیه را برای عمو علی تعریف کند. قطع به یقین او هم می‌گفت که سرماخوردگی پسرک و کنسلی نوبتش بی حکمت نبوده و حتما حکمتی داشته که آن‌ها نمی‌دانند.

او اما این یک‌بار حکمتش را می‌دانست؛ اصلا اگر حکمتش رفتن دوباره به آن گاراژ و دیدن دوباره‌ی احمرب‌ها نبود پس چه می‌توانست باشد؟ انگار خدا آن بالا نشسته بود و همه چیز را طوری جفت و جور می‌کرد تا بعد از سال‌ها آن اتفاقی که خلیل منتظرش بود به وقوع بپیوندد. پوشه را بست و عکس‌ها را ذخیره کرد. باید زود می‌خوابید تا صبح بتواند زودتر بیدار شود و به آن گاراژ برود.

هم‌زمان که از اسنپ پیاده شد نسیم ملایمی هم شروع به وزیدن کرد. شال، با یک تکان کوچک باد عقب رفت و لاقید روی شانه‌اش افتاد. نوچ کلافه‌ای گفت؛ بدترین انتخابی که برای امروز می‌توانست داشته باشد همین جایگزینی مقنعه با شال بود! جفت دستانش پر بود. با یک دست که نمی‌توانست چند هندوانه بردارد؛ به اجبار الویت بندی کرد! اول

کوله‌اش را روی دوش انداخت و بعد موبایلش را داخل جیب شلوار جینش سر داد. خیالش که از بابت امنیت آن‌ها راحت شد شال را سرجایش برگرداند. دو طرفش را هم پشت گوش‌هایش فیکس کرد تا هوس افتادن دوباره به سرش نزند!

قدم رو به جلوییش را به دقت برداشت. نگاهش را ابتدا، به دور و اطراف دوخت و بعد به رو به رویش؛ کسی را ندید. رفت و آمد کم بود و شواهد نشان می‌داد گاراژ احمری‌ها به نسبت دیروز کمی خلوت‌تر است. شاید هم چون صبح زود آمده بود این‌طور به نظر می‌رسید. هر چند کم یا زیاد بودن آدم‌ها نمی‌توانست تاثیر چندانی در کار او داشته باشد!

از ورودی گاراژ که گذشت، در نقطه‌ای کور همان ابتدا ایستاد. برای پیدا کردن رضا با دقت چشم چرخاند. پسرک آن طرف‌هایی که چشم او می‌دید نبود. دلش نمی‌خواست بیشتر از این جلو برود و جلب توجه کند. تجربه ثابت کرده بود در این مکان جز او کسی کمک حالش نمی‌تواند باشد.

همچنان مشغول بررسی برای پیدا کردن رضا در نقاط مختلف گاراژ بود که دری پشت سرش باز شد. قبل از این‌که عقب بچرخد یک نفر پرسید:
بفرما؟

لبخند نشست روی لبش؛ صاحب صدا پیرمرد یارعلی نام دیروز بود. به عقب چرخید: سلام. خسته نباشید.

نوا او را به راحتی شناخت اما یارعلی چشم ریز کرد تا دختر مقابلش را از زیر آن عینک بزرگ و موهای افشون پیدا کند و بعد ببیند و شاید بشناسد! هر چند بعد از دقت هم موفق نشد نوا را بشناسد اما مهربانی‌اش را هم دریغ نکرد: سلام باباجان. سلامت باشی. با کی کار داری؟

نوا حدس زد که او نشناخته باشدش. عینکش را برداشت و تازه آن وقت بود که یارعلی متوجه شد او کیست. با تبسمی که روی لبانش نقش بسته بود جلو رفت و دستان خیسش را با پارچه‌ی دور گردنش پاک کرد: شمایی دخترم؟ نشناختم بابا!

اشاره‌ای هم به شال لب مرز نوا و عینک و سر و وضع متفاوتش کرد تا دلیل عدم شناختش را توضیح داده باشد. دخترک خندید و بعد از مکث کوتاهی پرسید: ببخشید من با آقا رضا کار دارم! کجا می‌تونم پیداش کنم؟

یارعلی نتوانست تعجبش را پنهان کند. حتی شک کرد به حافظه‌اش، این دختر مگر روز قبل با احمربایها کار نداشت؟ پس چطور بود که امروز آمده و سراغ رضا را می‌گرفت؟

-: با کدوم رضا کار داری دخترم؟

نوا ماند چه جواب دهد. چه نشانی باید می‌داد؟

دستش را به سمت جایی که دیروز پسرک را دیده بود گرفت: فکر کنم شاگرد اون تعمیرگاه بود. کم سن و سالم هم بودش و...

به دنبال توصیف بهتری می‌گشت که یارعلی به دادش رسید: آهان بابا. با رضا فریره کار داری.

خنده‌ای که کرد دست خودش نبود. رضا فریره؟ واقعا هم پسرک با آن فرزند بودن خود فریره بود. سر تکان داد: فکر کنم خودش باید باشه.

یارعلی از کنارش گذشت و گفت: وایسا همین جا بابا. من می‌رم صداش می‌کنم.

"ممنونی" زمزمه کرد و به مسیری که او رفت چشم دوخت. به سمت همان تعمیرگاهی که حدس می‌زد رضا شاگردش باشد می‌رفت.

خودش را با گوشی سرگرم کرده بود که صدای نزدیک شدن چند نفر را شنید. به خیال این که یارعلی و رضا باشند لبخند زد و سر بالا برد، چشمش به چند مردی که با نگاهی خیره از رو به رو نزدیکش می‌شدند افتاد. لبخندش را جمع کرد، اخم‌هایش را درهم کشید و به سمت دیگری چرخید. آن‌ها اما راهشان را مستقیم به سمت جایی که نوا ایستاده بود کج کردند. یک نفرشان جلو آمد: امری باشه آبجی؟ با کی کار داری؟

به سمت مردی که این حرف را گفت برگشت. بی ادبی بود اگر جواب نمی‌داد اما نمی‌دانست چه باید بگوید. گلویش را صاف کرد: منتظر آقا یارعلی هستم.

یکی دیگرشان با نگاهی، سر تا پایش را برانداز کرد و پرسید: دخترشی؟ آن یکی مجال جواب دادن به نوا نداد، بلند خندید و گفت: چرا شر و ور می‌گی؟ یارعلی که دختر نداره!

شنید که آرام اضافه کرد: ینی می‌گی داشت و از ما پنهونش کرد وحید؟ - والا اگه پنهونم کرده حق داره منم همچین دختری داشتم قایمش می‌کردم!

بلند و بی ربط به حرفشان خندیدند!

نوا اخمش را بیشتر کرد، چرخید تا چیزی به آن‌ها بگوید که سر و کله‌ی رضا و پشت بندش یارعلی پیدا شد. یارعلی جلو آمد و او نفس راحتی کشید: جانم بابا چیزی می‌خواستین؟

رو به سه مرد پرسید سوالش را.

یکی‌شان باز هم به نوا نگاه کرد و گفت: از قوم و خویشا هستن یارعلی خان؟

ابروهای یارعلی درهم رفت: نه پسر. با رضا کار دارن ایشون. شما با من امری داشتی؟

مرد وحید نام که یک سر و گردن از رضا بلندتر بود دست دور گردن او انداخت: میگن فلفل نبین چه ریزه تورو میگنا! دختر میاری گاراژ؟ مکان بهتر نداری؟

آن یکی هم جلو آمد و ضربه‌ای نه چندان آرام، پشت رضای بینوا زد: چه عرضه‌ای هم داره ناکس!

نوا چندشش شد از لحن او. اگر آدم‌های آن‌جا، همگی امثال او بودند، به احمری حق می‌داد که او را بر حذر کند از عکاسی. اما بعید می‌دانست در این زمینه مشت نمونه‌ی خروار باشد. آدم‌های خوب و بد، درست و

نادرست همه جا پیدا می شدند. نمی شد با دیدن چند نفر همه را قضاوت کرد و با یک چوب زد!

یار علی باز هم منجی شان شد: راستی وحید جان. آقا سپردن یه چیزی رو نشونت بدم. بفرما این جا.

اتاق پشت سر نوا را نشان او داد و این گونه دورشان کرد، هر چند تا لحظه ی آخر هیچ کدام، رضا را از گزند تیکه هایشان در امان نگذاشتند. آن ها که رفتند رضا یک قدم جلو آمد، سلام کرد و غیرتی شده پرسید: چیزی که نگفتن بتون عکاس خانم؟

نوا ابرو بالا داد. خنده اش را همراه آب دهانش قورت داد؛ کشمش هم دم داشت و او نمی دانست؟

-: نه. چیزی نگفتن.

رضا نگاهی به چهره ی او کرد و سریع چشم گرفت، نوا خندان به حرکات او چشم دوخته بود. در این بره ه از زمان اندک شمار امثال رضا را دیده بود که وقت دیدن یک دختر نگاه بگیرند و دست و پا گم کنند، همین هم برایش جالب و تا حدودی جدید بود. پسرک دستی کف سر کم مویش کشید. معذب گفت: چارقدتون افتاده عکاس خانم.

چارقد؟ احتمالاً منظورش، همان شالی بود که امروز، زیادی سرکشی می‌کرد. بدون آن که هول شود، آرام شال را روی سرش برگرداند و گفت: گفتی اگه امروز صبح زود پیام می‌تونم اون یکی آقای احمری رو ببینم. کوتاه نگاهش کرد: ها.. گفتم. اتفاقاً یل آقا یه ربعی می‌شه که اومده.

فوراً پرسید: کجا می‌تونم ایشون رو ببینم؟

به جایی اشاره کرد: پشت من بیاین نشونتون بدم.

کاری که او گفته بود را انجام داد و پشت سرش راهی شد. از کنار تعمیرگاه اول می‌گذشتند که رضا جلو رفت و کسی را صدا زد و گفت: قربون دستت داداش، به اوسا بگو یه کاری دارم سیم ثانیه‌ای برگشتم. نوا از این که وقت او را گرفته است ناراحت شد. یک قدمی جلوتر رفت و کنارش ایستاد: می‌خواهی اگه شما کار داری فقط بهم بگو کدوم طرفی برم. خودم می‌تونم برم و پیدااشون کنم.

رضا اخم کرد: خوبیت نداره تنها برین. یه توکه پا میام و برمی‌گردم.

سرتکان داد؛ حوصله‌ی تعارف تکه پاره کردنِ بیشتر را نداشت. در سکوت پشت سر او راه افتاد. توقع داشت پسرک باز سمت همان تریلی خوش‌رنگ برود اما راهش را به سمت مخالف کج کرد. از کنار چند اتاقِ تریلی که

روی زمین پخش بودند گذشت، اتاقکی را نشان او داد: فکر کنم آقا اون جا باشن. این موقع از روز همیشه حساب کتاب می کنن.

نوا تشکر کرد. قبل از این که چیز دیگری بگوید یک نفر با صدای بلند رضا را فراخواند.

عقب چرخید و نوا نفهمید چه دید که محکم به پیشانی اش زد: بدبخت شدم.

چشمانش از حرکت ناگهانی او گرد شد. آن قدر که حتی نتوانست چیزی بپرسد!

پسرک فوراً به او اشاره کرد: بدو عکاس خانم، سریع برو تو که کیا خان داره میاد.

با آن جمله که بدون نفس گرفتن ادا کرد رسماً چیزی تا بیرون زدن چشمان نوا از حدقه، باقی نماند.

رضا تعلق او را که دید شرم و حیا را کنار گذاشت. صاف زل زد در تخم چشمانش: اگه برسه این جا دیگه عمراً بتونید با یل آقا صحبت کنید. از من گفتن.

نوا سر جایش کمی به عقب چرخید. آقای احمری را دید که سمتشان می‌آمد. پس اسمش کیا بود!

پسر، هیولایی بود برای خودش! هر چند، به اسم و وجناتش ابداً نمی‌خورد، اما گویا واقعا ترسناک بود که رضا آن‌طور، با یک صدا زدن معمولی، رنگ عوض کرده بود.

یک بار دیگر به اوی ترسیده چشم دوخت. دلش می‌خواست به او بگوید؛ واقعا حیف نیست که از جوانی به برازندگی او می‌ترسی؟ اما هیچ نگفت. دست دست کردن را هم جایز ندانست. حتما چیزکی بود که رضا چیزها می‌گفت دیگر!

پس رفتن را به ایستادن ترجیح داد. فوراً پشت به او کرد و به سمت اتاقکی که رضا نشانش داده بود، رفت.

پشت در نیمه بازش ایستاد و با نیم‌نگاهی به عقب چند تقه به در زد. صدای مردانه‌ای آمد: بیا تو بابا یارعلی.

کمی این پا و آن پا کرد. در نهایت سرش را کمی از لای در داخل برد؛ در آن اتاق کوچک، یک نفر پشت میز نشسته بود. سرش داخل برگه‌های مقابل صورتش بود و چهره‌اش نا مشخص.

نوا گلویش را صاف کرد و بعد اجازه گرفت: می‌شه پیام داخل؟
 منتظر عکس العمل مرد نماند. نگاه دوباره‌ای به عقب انداخت؛ احمری به
 رضا رسیده بود و از حالتش پیدا بود که مشغول مواخذه کردن اوست.
 بدون این‌که اجازه داده شود ادب را خورد و پا داخل اتاق گذاشت.
 هم‌زمان که سرش را بالا برد، نگاهش در چشمان متعجب فرد رو به رویش
 قفل شد. یک جفت چشم متعجب مقابلش بود!
 لازم دید توضیح دهد، اما زبانش فقط به یک چیز باز شد: سلام، خسته
 نباشید.

تغییری در حالت چهره‌ی پسر ایجاد نشد: سلام خانم. بفرمایید؟!
 نوا لبخند مطمئنی روی لب نشانده. نامحسوس کمی هم خودش را جلو
 کشید: اگر اشکالی نداره می‌خواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم.
 پسر، برگه‌های روی میز را با حوصله، کمی کنار داد. جفت دستانش را
 در هم قلاب کرد و مستقیم به او خیره شد. از دیدن یک دختر غریبه در
 آن محیط جاخورده بود اما سعی کرد تعجبش را پنهان کند: خواهش
 می‌کنم. در خدمتم.

عکس العمل او اعتماد به نفسش را بالا برد؛ چقدر خوب بود که مثل آن یکی احمری حق به جانب برخورد نکرد. دم عمیقی گرفت و گفت: من عکاس هستم. عکاسِ فضای باز. از طریق یک دوست با گاراژ شما آشنا شدم و میخواستم اگر بشه چند روزی همراه مدلم پیام این جا و عکاسی کنم.

صداهایی که از بیرون می آمد حالا نزدیک تر شده بود و تمرکزش را برای بهتر توضیح دادن بهم می زد. صدای کیا احمری آن قدر نزدیک شد که در دل، یک دو سه ای گفت و هم زمان، او هم سر و کله اش پیدا شد.

-: شما که باز اومدی این جا؟

به سمتش چرخید. با اخم های در هم گره خورده، طلب کار پشت در ایستاده بود. بدون این که خم به ابرو بیاورد سلام کرد. کار بدی نکرده بود که حالا بخواهد خجالت بکشد. سلام خونسردش پسرک را عصبانی تر کرد.

یک دستش را روی چهارچوب در گذاشت و به سمت نوا خم شد: چه سلامی خانم محترم؟ مگه من دیروز به شما نگفتم ورود خانم ها اینجا قدغنه؟ واسه چی باز اومدین؟

نوا لبخند زد، سعی کرد از در دوستی وارد شود: نگفتین ممنوع. گفتین سابقه نداشته. بالاخره سابقه ها هم از یک جایی باید شروع بشن دیگه! از حاضر جوابی او خشمش بیشتر شد: یه چیزی هم بدهکار شدم نکنه؟ ببخشید که همون دیروز نگفتم پرتون کنن بیرون که هوس دوباره اومدن به سرتون نزنه.

یل که از بحث میان آنها سر در نمی آورد قبل از جواب دادن نوا مداخله کرد: امیرکیا؟ چند لحظه اجازه بده.

هر دو به سمت او چرخیدند.

-: تو که نمی دونی قضیه چی بوده امیر. بذار من خودم مسئله رو حل می کنم.

بدون آن که دستش را از روی در بردارد به عقب چرخید و رضا را مخاطب قرار داد: حساب تورم به وقتش می رسم. واسه من زیر و رو می کشی؟ نوا دید که پسرک چطور با جمله ای که او گفت وا رفت.

باز هم صدای یل آمد که او را صدا کرد: امیرکیا؟ چند لحظه آروم باش ببینم این جا چه خبره!

امیرکیا سرش را کامل از چهارچوب رد کرد تا او را ببیند: چه خبری می‌خواستی باشه برادر من؟ این خانم دیروز اومدن اینجا برای عکاسی منم گفتم نمی‌تونن تو گاراژ عکاسی کنن. دیگه این که چرا باز پاشدن با این سر و شکل اومدن این جا رو خدا داند!

چشمان نوا گرد شد. مگر سر و وضعش چه موردی داشت؟ به خودش گذرا نگاه کرد؛ همه چیز از نظر خودش مرتب بود. دستی هم محض احتیاط به روسری‌اش کشید؛ با آن که فاصله‌ای تا افتادن نداشت اما هنوز روی سرش بود و اشکالی در تیپ و استایلش نمی‌دید.

یل اخطاری او را صدا کرد: امیرکیا!

نوا بیخیال به سمت او چرخید: من می‌تونم برای شما توضیح بدم.

امیرکیا چشمی در حدقه چرخاند. از نظرش نوا یک دختر زبان نفهم اعصاب خرد کن بود، وگرنه با آن رفتار دیروز، باید می‌رفت و دیگر آن طرف‌ها هم پیدایش نمی‌شد!

ضربه‌ای به چهارچوب زد و خودش را کمی جلو کشید. نوا با نگاهی به طرفش، حدس زد قصد داخل شدن داشته باشد. مگر زبان نداشت که درخواست کند؟ با آن که دلش می‌خواست سرکشی کند اما اوضاع را

مناسب ندید. کمی خودش را کنار کشید و امیرکیا با کنار رفتن او داخل رفت و پشت تک صندلی داخل اتاق نشست.

یل از پشت میز با دقت به او نگاه کرد. رو به نوا گفت: خب خانم، شما که دیروز اومدید و گویا جواب هم گرفتید. فکر نمی‌کنم حرفی برای گفتن هم مونده باشه.

امیرکیا پوزخند مسخره‌ای زد: حتماً اومدن به ما سر بزنن!

نوا با نیم‌نگاهی به او، رو به یل توضیح داد: دلیل ایشون برای اجازه ندادن متاسفانه قانعم نکرد. ترجیح دادم با یک آدم منطقی‌تر صحبت کنم که گفتن می‌تونم امروز پیام و با خود شما صحبت کنم. باور کنید کاری که من می‌خوام انجام بدم فقط یه عکس گرفتن ساده‌است. نه به کسی ضرری می‌رسونه، نه می‌تونه دردسر ساز باشه.

دیگر نگاه نکرد تا عکس‌المعل امیرکیا را ببیند. کمی دلش خنک شد. با یک تیر دو نشان زده بود؛ هم آمدنش را توجیه کرده بود، هم پسرک از خود راضی را خیط.

یل کمی خودش را همراه صندلی عقب کشید: ببینید خانم..

مکث کوتاهی کرد، نوا فوراً جمله‌ی نیم بند او را ادامه داد: فرزانه هستم.

تغییری در حالت او ایجاد نشد اما از گوشه‌ی چشم دید که امیر کیا چطور با غیظ خیره‌اش شد. فضا حالا کمی هم برایش مفرح شده بود.

یل جمله‌اش را ادامه داد: ببینید خانم فرزانه اینجا محیط کاره. آدم‌هایی که اینجان نه برای تفریح اومدن نه وقت کار دیگه‌ای رو دارن. همه از صبح تا شب دنبال یک لقمه نون حلالن که ببرن سر سفره زن و بچه‌اشون. فکر نمی‌کنم هیچ کدوم تمایلی داشته باشن که ازشون عکاسی بشه.

با آن که یک‌بار گفته بود اما انگار هیچ کدام متوجه منظورش نشده بودند. ناچار مجدد توضیح داد: من اصلاً قصد ندارم وقت کسی رو بگیرم آقای احمری. اگر شما اجازه بدید با مدل خودم میام و فقط هم از اون عکاسی می‌کنم. البته تو فضای کاری شما.

امیر کیا زودتر از یل جوابش را داد: که ما هم اجازه نمی‌دیم. فکر کنم راه خروجم یاد گرفته باشید. بفرمایید.

دستش را به سمت در گرفت و رسماً نوا را بیرون کرد. او اما توجهی به جمله‌اش نکرد. پسرک گویا باز هم از دنده‌ی چپ بلند شده بود! یل را

مخاطب قرار داد: قول می‌دم باعث آزار کسی نشم. در حد یکی دو روز فقط وقتتون رو می‌گیرم آقای احمری.

امیرکیا باز هم مجال حرف زدن به یل نداد، جفت پا خودش را وسط بحث انداخت: همین الانشم شما داری ما رو آزار می‌دی!

امیریل دوباره اخطار داد: امیرکیا!

دستش را مقابل او بالا گرفت: صبر کن امیریل! تو جنس این جور آدم‌ها رو خوب نمی‌شناسی. با اینا فقط باید به یه زبون صحبت کرد. چند دقیقه فرصت بدی من خودم حلش می‌کنم.

ابروهای نوا بالا پرید! گویا امیرکیا احمری در همین چند ساعت به وجه‌هایی از شخصیت او دست پیدا کرده بود که هنوز خودش هم از آنها خبر نداشت! جنس؟ مگر جنس امثال او چه بود؟ جز این که همه آدم بودند و از قضا از یک جنس؟!

خنده‌ای روی لب نشانده. خوشش آمده بود که پسرک را عصبانی کند.

کمی هم ملایمت قاطی لحنش کرد: من واقعا این همه جبهه‌گیری شما رو درک نمی‌کنم. راستش نمی‌دونم چه تصویری از عکاسی دارید که انقدر

با سوءظن بهش نگاه می کنید اما خیالتون راحت باشه چون این عکاسی
صدمه‌ای به کار شما نمی تونه بزنه!

اخم کرد: شما از کجا مطمئنی صدمه نمی زنه؟

ناباور گفت: خب این شغل منه، تا الان هم کسی با عکاسی مشکلی براش
پیش نیومده که شما نفر دوم باشین.

به بیرون اشاره کرد: این جا محل کسب و کار یک عده آدمه. فرق می کنه
با اون آتلیه هایی که شما توش عکاسی کردی و به پر و پای کسی
نیچیدی! از اون گذشته شما خودت روت میشه وسط این همه مرد یه
نفر رو دنبال خودت راه بندازی عکس بگیری؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و شالی که می رفت تا بیفتد را جلو کشید؛
همین مانده بود در این موقعیت سر بخورد و پسرک هزار و یک انگ دیگر
هم به ریش نداشته‌اش بچسباند!

سرش را بالا و پایین کرد: بله. روم می شه. چون کار خلاف شرعی انجام
نمی دم. شغلمه. مگه شما از شغلتون خجالت می کشید؟

امیریل چشم غره‌ای به او رفت و ادامه‌ی بحث را در دست گرفت: محیط
اینجا فرق می کنه با جاهایی که شما قبلا عکاسی کردین خانم! من هم

نمی‌تونم اجازه عکاسی رو به شما بدم چون تصمیم گیری فقط با شخص من نیست. امیدوارم بتونید این اطراف مکان بهتری پیدا کنید.

نوا نگاهش را بین آن دو چرخاند. باز هم به در بسته خورده بود. دلش نمی‌خواست همان جا، جا بزند. باید هر طور شده راضیشان می‌کرد نه به خاطر خودش به خاطر خلیل هم که شده باید این کار را می‌کرد...

ماشین را مقابل گاراژ نگه داشت و رو به آن دو گفت: شما همین جا بشینید تا من برم کلید رو بگیرم و بیام.

یمن سرش را از داخل گوشی‌اش بیرون آورد و برای بار دهم غر زد: تا ما برسیم اون سر شهر همه جا بسته می‌شه که.

یاسمن مهربان به سمتش چرخید: خب بشه. اشکالی نداره.

حرصی شد: مگه داری روضه می‌گیری که اشکالی نداره بسته بشه؟ ناسلامتی تولده ها. نه چهارتا بادکنک گرفتیم نه تمی تدارک دیدیم نه عکسی. هیچی. یهو بگو یکم نیارن کلکسیونمون تکمیل بشه. شما فقط بلدین آبروی آدم رو ببرین.

یزدان دست از روی دستگیره برداشت و به عقب چرخید. لپ او را میان دو انگشتش گرفت و کشید: کم غرغر کن و روره جادو. قول شرف می‌دم امروز یه بادکنک فروشی درست حسابی پیدا کنم برات. خوبه؟

خودش را با اخم عقب کشید: کندی لپم رو. بادکنک فروشی دیگه چیه؟ مگه عهد قلقلک میرزاست؟

یزدان با تاسف سر تکان داد: باشه. هر چی شما بهش می‌گین همون. حالا اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید؟

یاسمن سریع اعلام داوطلبی کرد: می‌خوای تو بشینی من برم کلید رو بگیرم؟

مینا تکیه‌اش را به صندلی داد و با تمسخر در جواب او گفت: اخلاق امیرکیا رو تو هنوز نشناختی؟ نمی‌دونی رفتن اون‌جا همانا و خراب شدن روزمون همانا؟! اگر دوست داری قهوه‌ایت کنه پیاده شو، برو.

یزدان بلند خندید و چشمکی به یاسمن زد: این با اون عقل ناقصش می‌دونه این‌جا خط قرمزیه کیاست. پا بذاری اوف میشی ولی تو هنوز نفهمیدی؟

یاسمن بدون آنکه ناراحت شود خندید. حق با آن‌ها بود. امیر کیا بود و محل کارش و حصارى که همیشه به دور آن می‌کشید و کسی اجازه‌ی عبور از آن را هم نداشت.

یزدان همان طور که پیاده می‌شد گفت که فوراً برمی‌گردد.

مقابل اتاق نگهبانی ایستاد و با یارعلی سلام و احوال پرسى کرد. سراغ پسرها را گرفت و او اتاقک آخر گاراژ را نشان داد و گفت احتمالاً آنجا باشند.

همان طور که از مقابل تعمیرگاه‌ها و جوشکاری‌ها می‌گذشت با همه هم گذرا سلام علیک کرد. با آنکه کم می‌آمد اما همه را می‌شناخت.

گوشی‌اش زنگ خورد. جواب داد و همان طور که مشغول صحبت بود به سمت انتهای گاراژ راه افتاد. میانه‌ی راه رسیده بود که رضا مقابلش سبز شد. تماس را قطع کرد و با پسرک دست داد: خسته نباشی. می‌دونی امیر کیا کجاست؟

سر تکان داد: می‌دونم. فقط یزدان آقا دستم به دامنت یکاری کن آقا منو نندازه بیرون.

دستش را پشت او گذاشت تا هم قدمش شود: چرا باید بندازت بیرون؟

رضا جسته گریخته برایش ماجرا را تعریف کرد هر چند نتوانست خوب سر در بیاورد که چه می گوید.

به نزدیکی اتاقک انتهایی گاراژ که رسیدند سر بالا برد، چشمش به دخترک ایستاده مقابل در افتاد و تازه آن موقع بود که منظور حرف‌های رضا را درک کرد. به سمت او چرخید و سوال کرد: این خانم همون عکاسیه که گفتی؟

رضا به نوا که حالا از اتاقک بیرون می آمد نگاه کرد و سر تکان داد: خودشه آقا.

یزدان ضربه‌ی آرامی پشت او زد: خیالت راحت رضا جان. امیریل نمیداره کیا بیرون ت کنه. برو سر کارت.

گفت و از کنارش گذشت. رضا اما همان طور خشک شده ایستاد تا ببیند امیر کیا چه تنبیه‌ای برایش در نظر گرفته.

دستی دستی خودش را گرفتار کرده بود!

یزدان که به نوا رسید امیر کیا هم از اتاقک بیرون آمد. پشتش به او بود و متوجه‌ی حضورش نشد. نوا را مخاطب قرار داد: یه صد متری بالاتر از گاراژ ما چندتا گاراژ دیگه هم هست می تونید اونجا عکساتونو بگیرید.

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. دلش میخواست بگوید تو که لایبی بلدی چرا خوابت نمی‌برد اما زبان به دهان گرفت و فقط طعنه زد: احتمال می‌دم تفکر اون‌ها هم مثل شما واسه چند نسل قبل باشه. امروز حوصله‌ی توضیح بیشتر رو ندارم و گرنه حتما مزاحمشون می‌شدم.

امیرکیا خنده‌اش گرفت اما اخمش را حفظ کرد: نه خیالتون راحت. تو این دور و اطراف عقب افتاده تر از ما پیدا نمی‌کنید. اتفاقا بنظرم اونجا که برید ازتون استقبال هم می‌شه.

داشت نوا را دست می‌انداخت. جایشان عوض شده بود؛ حالا او بود که از حرص خوردن نوا داشت لذت می‌برد! دخترک دهان باز کرد چیزی بگوید که از پشت شانهای کنار رفته‌ی او، متوجه‌ی یزدان شد. ابرویش بالا رفت. هر دم از این باغ بری می‌رسید!

یزدان تا نگاه خیره‌ی او را روی خودش دید جلو رفت و سلام داد. امیرکیا با شنیدن صدایش به عقب چرخید. دست دراز شده‌اش را در دست گرفت: چطوری داداش؟

تشکر کرد. نیم‌نگاهی به نوا و دوربین دور گردنش انداخت: خوبین شما؟

"ممنونی" زیر لب زمزمه کرد. حوصله‌ی هیچ کس را دیگر نداشت. اگر هر وقت دیگر بود مطمئناً می‌ایستاد و تا ته توی ارتباط پسرک کت و شلوار پوش با احمری‌ها را در نمی‌آورد بی‌خیال نمی‌شد اما حالا حس آدمی را داشت که یک مسیر طولانی، برای رسیدن به شهری را با هزاران شوق و ذوق طی کرده غافل از اینکه ورودی شهر از اول هم بسته بوده است.

بدون آنکه نگاه دیگری سمت آن‌ها بیندازد تشکر کرد: ممنونم که وقتتون رو در اختیارم گذاشتید. با اجازه!

امیرکیا محترمانه جوابش را داد. سر پایین انداخت و از کنار آن‌ها گذشت. نگاهش به رضا افتاد که یک گوشه ایستاده بود و با پایش خاک‌های روی زمین را بهم می‌ریخت. نزدیکش شد: منتظر من وایسادی؟

فوری سرش را بالا برد و دوباره پایین انداخت: اومدین عکاس خانم؟
-: چرا اینجا وایسادی؟

به امیرکیا و یزدان که صحبت می‌کردند اشاره کرد: منتظرم آقا بیاد. گذارا به آن‌ها نگاه کرد. گرم صحبت بودند. رو به رضا پرسید: واسه چی؟
کارش داری؟

سر بالا انداخت: ها؟ نه کارش ندارم. فقط می‌خوام اصرارش کنم بلکه منو از گاراژ نندازه بیرون.

چشمان نوا گرد شد: حرفاشو جدی گرفتی واقعا؟ آخه کیو دیدی بخاطر یه راهنمایی ساده بندازن بیرون پسر خوب؟

رضا گرفته گفت: آقا با کسی شوخی نداره. هر حرفی هم بزنه انجامش می‌ده.

عذاب وجدان گرفت: منو که تونست خیلی راحت با چهار تا دلیل مسخره از سرش باز کنه پس با توام کاری نداره. مطمئن باش.

رضا از آنی که بود دمغ‌تر هم شد. برای او ریسک کرده بود و حالا می‌شنید که حاصل ریسکش هم نتیجه‌ای نداشته است. پر امید سوال کرد تا شاید جواب جز آنی که فکر می‌کند باشد: بهتون اجازه ندادن عکس بگیرین؟

-: نه اجازه ندادن. اون یل آقایی که شما گفتی هم رسماً مترسک سر جالیز بود. اینجور که پیدا است این آقا بداخلاقه همه کارست.

چشمان رضا از القابی که به پسرها نسبت داد گرد شده بود. کسی آن‌جا از آن جرئت‌ها نداشت که حرفی بار احمری‌ها کند. دخترک واقعا سر نترسی هم داشت.

قیافه‌ی پوکر و متعجب رضا را که دید چشمکی حواله‌اش کرد: ولی من بازم برمی‌گردم توام ناراحت نباش. حتی اگه اخراجت کردن خودم وساطتت رو می‌کنم.

رضا رسماً وا رفت. دختر آن همه سماجت را از کجا می‌آورد؟ او با یک تشرامیرکیا خودش را خیس کرده بود آن وقت نوا ریلکس از آمدن دوباره حرف می‌زد؟

از رضای خشک شده هم خداحافظی کرد و راه خروج گاراژ را در پیش گرفت. خیال خام بود اگر احمری‌ها فکر می‌کردند که او می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند! استثنأً مجبور بود این یک‌بار را راحتشان بگذارد چون پای خلیل و نوبت دکترش وسط بود. وگرنه آن قدر می‌ماند تا یا رضایت بگیرد یا با تیپا بیرونش کنند.

یزدان به مسیر رفته‌ی دخترک عکاس چشم دوخت. از مقابل چشمانش که محو شد به سمت امیرکیا چرخید و مشتی به بازویش زد: حیف نبود عکاس به این محترمی رو رد کردی؟ چقدر تو بی‌لیاقتی آخه پسر؟
به داخل اتاق سرکی کشید: این یه ارزن عقل نداره امیریل تو چی؟ آدم این جور ی لگد به اقبالش می‌زنه آخه؟

امیریل چیزی نگفت. سرگرم حساب کتاب بود.

امیرکیا دست روی شانهاش گذاشت: دیر اومدی داداش وگرنه راست کار خودت بود!

چشم غره‌ای ساختگی به او رفت: واسه چی حواله‌اش کردی به گاراژای دیگه؟ اونجا رو هوا بردنش که.

دستش را در هوا تکان داد: خیلی نگرانی بدو تا نرفته برسونش.

یزدان خندید و داد زد: امیریل بدو کلید خونه باغ رو بده بهم. بچه‌ها تو ماشین منتظرن.

امیرکیا نوچی کرد: اونا رو واسه چی دنبال خودت کشیدی آوردی اینجا؟ قیافه‌اش را کج کرد: کم کن یکم اون غیرت خرکیتو برادر من! تا کی قراره این جووری فکر کنی؟

امیریل از اتاقت بیرون آمد و با او دست داد: اتفاقاً این خانم هم همینا رو غیر مستقیم بهش تحویل داد. ولی کو گوش شنوا؟

کلید را به دست یزدان داد و او گفت: حالا گره از کار بنده خدا باز می‌کردین. ثوابم داشت. یهو دیدین هم اینجا هم تو آخرت دستتون بند شد.

امیریل سری به تاسف تکان داد و امیرکیا را نشان او داد: آقا اصلا به من مهلت نداد صحبت کنم. البته زبون اون خانم هم به حد کافی دراز بود، از عهده‌ی کیا خداروشکر براومد!

خندید: تو که حتما دلت نیومده خودت رو از دفتر دستکت بکشی بیرون سپردیش به این یزیدِ زمان.

امیرکیا قهقهه زد. این صفت را یمنایم به او نسبت داده بود و سر زبان همه هم می‌چرخید. یزدان رضا را نشان داد: سر به سر این بچه هم نذار کیا. بذار بره سرکارش.

تا چشمش به رضای بینوا افتاد مانند تیر رها شده از کمان به سمتش خیز برداشت: تو که هنوز اینجایی؟

یزدان بازویش را گرفت: چرا رم کردی؟ این کارا یعنی چی؟ نمی‌بینی طفلی به اندازه‌ی کافی ترسیده؟

امیریل هم یک قدم جلو آمد: صبح تو خونه دعواش شده اومده اینجا سر بچه‌ها خالیش می‌کنه. تو برو من افسارشو دست می‌گیرم.

یزدان با هر دو دست داد: پس من برم دخترها منتظرن.

یک قدم هنوز برنداشته بود که یک نفر از آن طرف بلند امیریل را صدا کرد: آقا امیریل؟ اوس عبدالله می‌گن یسر به اینور بزئید. ماشینشون روشن نمی‌شه.

-: بگو الان میام.

رو کرد سمت رضا: توام با من بیا.

خیال یزدان از بابت او که راحت شد از گاراژ بیرون زد. نوا ایستاده بود مقابل ورودی گاراژ و با گوشی‌اش ور می‌رفت.

یمنا خودش را سمت فرمان کشید. سوییچ را در قفل چرخاند و استارت زد. چند ثانیه‌ای صبر کرد و بعد، کولر را روشن کرد: وای پختم. به یزدان خان انگار خیلی خوش گذشته که انقدر لفتش داده.

یاسمن دریچه‌های کولر را به سمت او تنظیم کرد تا شاید سرما کمک کند زبانش یخ بزند و اندکی از گزندش در امان بماند: حتما با پسرها مشغول حرف زدن شده. الان میاد. عجله نداریم که عزیزم.

از حرف او بدتر گر گرفت. توپید: آره دیگه تو چرا باید عجله داشته باشی؟ تولد عممونه حتما اون باید یکم حرص بخوره. البته می‌دونی چیه؟ مشکل

تو نیستی. مشکل من خرم که می‌دونم تو چجور آدمی هستی اما بازم از زندگیم زدم شدم عنتر دستت.

منظور دار لبخند زد: الان باور کنم فقط به فکر منی؟

پشت چشمی برای او نازک کرد: معلومه که نه. وقتی تو به فکر خودت نیستی چرا من باید به فکرت باشم؟ حالا که اینجور شد اتفاقاً منم فقط به فکر آبروی خودمم. اگر می‌دونستم قراره همچین آبروریزی راه بندازی اصلاً دوستانمو دعوت نمی‌کردم که حالا بخوام جوش الکی بزنم!

صاف نشست و چشم دوخت به فضای اطراف: الان با حرص خوردن من چیزی درست می‌شه؟ من از اولش هم گفتم تولد شلوغ نمی‌خوام تو خودت گوش نکردی! پس جای اعتراض هم نمی‌مونه.

عصبی خودش را از میان دو صندلی جلو کشید تا چیزی بار او کند که چشمش به ورودی گاراژ افتاد. ابروهایش بالا پرید. اولش فکر کرد اشتباه می‌بیند اما چشم که ریز کرد و دقت بیشتری که به خرج داد مطمئن شد تصویر مقابل چشمانش واقعی است!

انگشتش را سمت دخترکی که از آن فاصله فقط مانتوی بلند و رنگ روشنش دیده می‌شد گرفت و پوزخند زد: اتفاقاً حالا که دقت می‌کنم؛

خوب شد اومدیم. هر بدی که داشت حداقل تونستیم مچ بعضیا رو هم بگیریم.

یاسمن گنگ نگاهش کرد. درک نمی کرد چطور در آنی تغییر موضع داد! چشمان پر سوال او یمن را ترغیب کرد که توضیح دهد: آخ و پیف امیرکیا گویا فقط برای ماهاست.

با ابرو اشاره‌ای به گاراژ کرد: بد موقع هم اومدیم انگار. مشخصه مزاحم اوقات فراغتتون شدیم!

یاسمن سر چرخاند و با دیدن نوا او هم تعجب کرد. سعی کرد مثبت نگر باشد: شاید داره از اونجا رد می شه بنده خدا. چرا الکی به مردم تهمت می زنی؟

کف پایش را محکم کف ماشین کوبید: وای یاسی تو چقدر خنگی. خودم دیدم دختره از گاراژ اومد بیرون! حالا بگرد یچی دیگه پیدا کن.

نیم نگاهی به او انداخت و بعد دوباره به دختر خیره شد. یمن پشت گوشش شروع کرد به در نظر گرفتن احتمالات مختلف. مثل پیرزن‌های خاله زنک از اینکه دخترک کیست و با امیرها چه ارتباطی دارد شروع

کرد و تا جایی پیش رفت که دیگر یاسمن نتوانست سکوت کند: یکم دیگه پیش بری یه بچه هم می‌ندازی تو دامنشون!

خنده‌اش را خورد و خودش را از تک و تا نینداخت: همچین دور از ذهن هم نیست. از من به تو نصیحت به پسرای این دوره هیچ اعتمادی نیست. چیزی درونش جوشید و بالا آمد. در زمینه‌ی پسرشناسی آن‌قدری بی تجربه بود که حرف خواهر همه فن حریفش را روی هوا قبول کند. هر چه بود یمنابا وجود کوچک تر بودن دایره شناختی بیشتری نسبت به او داشت. می‌دید که چطور چشم‌ها را به خود خیره می‌کند و به قول خودش مخ هر که را که اراده کند می‌زند. پس حتما حالا هم چیزی می‌دانست که چنین می‌گفت!

این بار که سرش را با دنیایی از فکر سمت گاراژ چرخاند یزدان هم بیرون آمده بود. دید که برادرش ایستاد مقابل دخترک و چیزی گفت. همه حواس او اما پی چهره‌ی دختر بود. هر چند اگر چشمان عقاب هم داشت از آن فاصله نمی‌توانست خوب ببیند اما عینک روی چشمان دخترک اجازه‌ی هر کنکاشی را گرفت.

یمن باز هم میان افکارش پارازیت انداخت: اوف معلومه یزدان هم خبر داشته بین چه گرم باهاش حرف می‌زنه.

کوتاه به او نگاه کرد: به یزدان هم رحم نمی‌کنی؟

پوزخند زد: بهت الان چی گفتم؟ همه‌ی پسرها غیر قابل اعتمادن. مگه یزدان پسر نیست؟

بی‌خیال جواب دادن شد. او هر چه هم می‌گفت حریف زبان تند و تیز خواهرش نمی‌شد! هر دو در سکوتی کنجکاوانه خیره شدن به آن سمت را تا زمانی ادامه دادند که یزدان به طرف ماشین آمد.

همان بیرون کتش را در آورد و بعد سوار شد. آستین‌های پیرهن مردانه‌اش را تا زرد و برای معذرت خواهی دست روی سینه‌اش گذاشت: شرمنده خانم‌ها. معطل شدید.

یاسمن امد جواب دهد که یمن اجازه نداد و فوراً پرسید: اون دختره کی بود؟ چطوریه که ما اجازه نداریم این طرفا پیدامون بشه اما بقیه دختر میارن تو گاراژشون؟

یزدان چشم غره‌ای سمت او رفت و جدی گفت: اولاً که زشته اینجوری قضاوت می‌کنی. ثانیاً تو اخلاقای خرکی امیرکیا رو نمی‌شناسی؟ به نظرت برمی‌داره یه دختر رو بیاره بین این همه مرد؟

دنده را جا زد اما قبل از این که حرکت کند یمنا مچ گیرانه گفت: نزن زیرش. خودم دیدم از گاراژ اومد بیرون!

از آینه به او نگاه کرد: فسقل رو بیین واسه ما کاراگاه شده! عزیزم اگر با اون چشمای قشنگت خوب نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی این خانم چیکارست.

تعجب کرد. از کی تا حالا ظاهر می‌توانست نمایان گر کار ادم‌ها باشد؟ به جای او یاسمن دوباره به نوا خیره شد و تازه آنموقع بود که دوربین را دور گردنش دید. دخترک عکاس بود؟

یمنا برای پرسیدن پیش دستی کرد و متعجب گفت: عکاسه؟

سر تکان داد و دنده عقب گرفت: با اجازه‌ی شما.

سوال بعدی را یاسمن پرسید: اینجا چی کار می‌کنه؟

یزدان بی‌خیال دور زدن شد و ماشین را نگه داشت. تا دخترها تخلیه اطلاعاتی‌اش نمی‌کردند صد در صد ول کن نبودند! پس جواب دادن به

آن‌ها را الویت قرار داد: گویا این خانم برای عکاسی از گاراژ اومده اینجا. اما خب از شانس بدش گیر امیرکیا افتاده و تا اونجایی که متوجه شدم بهش اجازه ندادن عکس بگیره. همین. حالا اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید؟

مینا چینی روی بینی‌اش انداخت: وا خب چرا؟

یزدان کولر را سمت خودش چرخاند و جواب داد: چرا داره؟ امیرکیا کی تا حالا قبول کرده یه خانم از یه کیلومتری اینجا رد بشه که این بار دوش باشه.

با حرص لب زد: اینا تا کی قرار اینا انقدر سنتی کار کنن؟ یه تکونی به خودشون بدن دیگه.

یاسمن ابرویش را بالا انداخت: سنتی کار نمی‌کنن کار تو همچین محیط‌هایی به خودی خود سنتی هست عزیزم. حالا چه ما خوشمون بیاد چه نیاد.

اخم کرد: به هر حال آدم باید از یک جایی شروع کنه. من مطمئنم همین آدم‌هایی که تو این گاراژ هستن خیلیاشون سمت مدرنیته رفتن تا الآن. حالا این دختره می‌خواد عکسارو بگیره واسه کجا؟

یزدان اظهار بی اطلاعی کرد: اونش رو نمی‌دونم. همین اطلاعات ناقص رو هم از رضا کش رفتم.

یاسمن و خودش خندیدند. اما یمن هنوز در بحر دخترک عکاس سپری می‌کرد: من همیشه دوست داشتم یه دوست عکاس داشته باشم.

یزدان طعنه زد: باور کنم بین اون همه رفیق رنگارنگ یکیشون عکاس نیست؟ البته دوستای تو فقط تو زمینه‌ی مد و زیبایی فعالیت دارن.

توجهی به حرفش نکرد. جرقه‌ای همان لحظه به ذهنش خورد. فوراً خودش را سمت در کشید و همان‌طور که دستگیره را لمس می‌کرد گفت: من مثل امیرکیا نمی‌تونم از این فرصتی که در خونم رو زده استفاده نکنم.

یاسمن سوالی نگاهش کرد: کجا میری الان؟

از ماشین پیاده شد. مانتوی کوتاه و خوشرنگش را مرتب کرد و رو به آن دو که هیچ از کارهایش سر در نمی‌آوردند گفت: ما که دیگه عمراً بتونیم عکاس پیدا کنیم. به نظرتون این خانم خوشگله اگر بفهمه من دختر عمه‌ی کیام دست رد به سینم می‌زنه بابت عکاسی تولد فردا؟

چشمکی هم به جمله‌اش سنجاق کرد و قبل از آنکه آن دو مخالفت کنند تند به سمت نوا قدم برداشت. یزدان موهایش را در آینه مرتب کرد و رو به یاسمنی که خشکش زده بود لبخند زد: اگر این استعدادهاشو تو راه مقدس علم و تحصیل به کار می‌برد الان صد در صد دکتر بود!

یاسمن غش کرد از خنده. بی‌راه هم نمی‌گفت؛ یمنی در همه‌ی امور تخصص داشت الا درس!

هر دو سراپا چشم شدند تا ببینند خواهرشان که حالا به نوا رسیده بود چه برنامه‌ای دارد!

پشت سر نوا ایستاد و هم زمان نیم نگاه با دقتی هم به داخل گاراژ انداخت؛ امیرها آن اطراف نبودند پس بدون نگرانی نزدیک او شد: ببخشید؟

با شنیدن صدایش، نوا سر از گوشی بیرون آورد و به عقب چرخید. دختر زیبایی ایستاده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. مخاطبش او بود؟ نگاهی به دور و ور انداخت؛ کسی آن اطراف دیده نمی‌شد پس حتماً با خود او بود.

سعی کرد لبخند بزند: بفرمایید؟

یمنا از در سیاست وارد شد و ترجیح داد مستقیم از بهترین راه، سر صحبت را باز کند: سلام عزیزم. خوبی؟ من دختر عمه‌ی امیرکیا هستم. دستش را هم به طرف او دراز کرد تا مراسم معارفه را کامل ادا کند. نوا با کنجکاوی ابرو بالا انداخت. منظورش از امیرکیا همان پسرک بداخلاق بود دیگر؟!

با آنکه از حضور ناگهانی او غرق تعجب شده بود اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. دستش را هم دراز کرد و با او دست داد. برایش جای سوال بود که دخترک یک هو از کجا سر راهش سبز شده! با کنجکاوی نگاهش کرد؛ به گمانش کم سن‌تر از او بود و البته زیباتر. عسلی چشمانش با آن آرایش بی نقصی که روی چهره نشانده بود اولین چیزی بود که توجه‌اش را جلب کرد. به نظر نمی‌رسید دختر بدی باشد!

یمنا متوجه‌ی نگاه جستجوگر دخترک عکاس شد اما چیزی نگفت. نگاه دیگری داخل گاراژ انداخت؛ اعتراف به این موضوع سخت بود اما حتی او هم با آن همه دل و جرئت از امیرکیا حساب می‌برد. بدتر از آن اگر سر می‌رسید نقشه‌ای که ریخته بود را هم نقش بر آب می‌کرد.

با خیال راحت نگاه از گاراژ گرفت. لبخندش را عمق بخشید و سمت او چرخید. با لحن مخصوص به خودش گفت: شنیدم برای عکاسی اومدین اینجا.

نوا روسری‌اش را کمی مرتب کرد. جمله‌اش کاملاً خبری بود پس سر تکان داد: خیلی از آشناییتون خوشحالم. بله برای عکاسی اومدم اما متاسفانه به نتیجه نرسید!

یمنا خودش را به کوچهی علی چپ زد و چشم گرد کرد: ای وای. چرا؟
شانه بالا انداخت: فکر می‌کنم اینو باید از آقای احمری بپرسید. چون خود منم درست نفهمیدم چرا.

لبخند ملایمی روی لب نشانده: امیرکیا یک سری اخلاقای خاص داره. اما اگه دوست داشته باشین شاید بتونم کمکتون کنم.

نوا بی تعارف خندید: والا ایشون مشخص بود به هیچ صراطی مستقیم نیستن. شما واقعا می‌تونید کمک کنید؟

یمنا کمی جلوتر رفت: بله فکر کنم بتونم. البته باید بگم یک جورایی این کمک دو طرفه‌ست.

نوا از حرف‌های او درست، سر در نیاورد. اجازه داد خودش توضیح دهد و او گفت: ببینید! امیر کیا کلا به غریبه‌ها اعتماد نمی‌کنه. شما هم به هر حال غریبه‌اید. اما اگر یکم بشناستتون امید هست که بهتون اجازه‌ی عکاسی بده.

عینکش را روی موهایش سر داد تا بهتر بتواند دخترک را ببیند و پرسید: اون وقت چطور ایشون باید منو بشناسن؟

یمنا زبان روی لب‌های رژ خورده‌اش کشید و گفت: ما فردا یه جشن تولد داریم. راستش چون این جشن خیلی یه دفعه‌ای شد نتونستیم با عکاس هماهنگ کنیم. اگر شما قبول زحمت کنید که عکاس مراسم فردای ما باشید اونجا می‌تونید با امیر کیا هم مجدد صحبت کنید. منم قول می‌دم تا جایی که از دستم برمی‌آد کمکتون کنم.

با انگشتانش عدد دو را نشان داد: اینجوری با یک تیر دو نشون می‌زنید؛ هم با این عکاسی به ما لطف می‌کنید هم امیر کیا می‌شناستتون و احتمالاً اون گارد اولیه‌اش از بین می‌ره.

او هم چنان داشت از مزیت‌های شرکت در مراسم فردا می‌گفت اما نوا تنها به یک چیز فکر می‌کرد؛ واقعا به این سادگی می‌توانست قدم در خانواده‌ی

احمری‌ها بگذارد؟ جدی جدی داشت باورش می‌شد که خلیل در پیشگاه خدایش پارتی دارد! وگرنه ممکن نبود این اتفاق شانس نوا باشد؛ تجربه های تلخش از همان ابتدای تولد ثابت کرده بود او از مبحثی به نام شانس کاملاً بی بهره بوده است!

نخواست خیلی خودش را مشتاق نشان دهد: من فردا تایم عکاسی دارم. یمنای کمی اصرار کرد: خواهش می‌کنم ما رو هم تو برنامه‌تون بذارید. هر زمانی هم که باشه اصلاً مشکلی نیست ما جشن برای همون ساعت اوکی می‌کنیم.

مگر عقلش پاره سنگ برداشته بود که قبول نکند؟ وقتی یک میان بر پیدا شده بود که می‌توانست او را آن قدر زود به هدفش برساند، محال بود که ردش کند اما نمی‌توانست خیلی ساده هم درخواستش را بپذیرد! با آنکه همه‌ی اعضای وجودش از آن پیشنهاد به رقص در آمده بودند، گفت: باید برنامه‌ی فردام رو چک کنم.

یمنای دیگر اصرار نکرد: می‌تونم شماره تماستون رو داشته باشم که اگر تایم خالی داشتید بهم اطلاع بدید؟ راستی اسمتون رو هم نپرسیدم؟

با روی گشاده استقبال کرد: من نوا هستم؛ نوا فرزانه. بله عزیزم حتما. لطفاً یادداشت کنید؟

مینا هم خودش را به او معرفی کرد. شماره را رد و بدل کردند و در لحظه‌ی آخرِ خداحافظی نوا سوالی که در ذهنش وول می‌خورد را پرسید: تولد کجا برگزار می‌شه عزیزم؟

-: تو یه باغ اطراف شهر. یکم دوره اما اگر شما قبول کردید می‌تونم پیام دنبالتون.

نوا اندکی ترسید. درست بود که احمری‌ها را تا حدودی می‌شناخت اما فقط بر اساس شنیده‌هایش که نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند و یکه و تنها راه بیفتد آن سر شهر برای عکاسی!

مینا انگار ذهنش را خواند که گفت: تولد کاملاً خانوادگیه. جز دوستای انگشت شمارمون کسی هم نیست. نگران نباشید..

نوا برای خالی نبودن عریضه لبخندی نثار او کرد و بعد از یک هماهنگی کوچک از یکدیگر خداحافظی کردند.

راه افتاد سرخیابان تا ماشین بگیرد. باید حتماً با خلیل در این باره مشورت می‌کرد تا تصمیم درست را بگیرد. معمولاً عکاسی‌هایش را در لوکیشنی

که خودش تعیین می کرد انجام می داد و نگرانی خاصی از آن بابت نداشت. اگر عکاسی مراسمی در خانه هم بر عهده می گرفت همه آشنا بودند و شناس. او همیشه در کارش خط قرمزهایی داشت تا خودش را به خطر نیندازد مخصوصا که اعتماد کردن به هر کسی کمی سخت شده بود.

یمنا با انرژی زیادی که از گفتگو با او گرفته بود در ماشین نشست. خواهر و برادرش به عقب چرخیدند و منتظر نگاهش کردند.

خندید: چیه چرا اینجوری نگاه می کنید؟

یزدان پرسید: چی کار کردی؟

از پشت روی شانه ی او زد: قولت رو که یادت نرفته؟ ماشین رو راه بنداز تو راه براتون تعریف می کنم. فعلا باید یه تم تولدی خوب پیدا کنیم.

یاسمن کلافه پوفی گفت: تو باز گیر دادی؟

پشت چشم نازک کرد: بله که گیر می دم. حالا که عکاسمون جور شده باید به فکر تدارکات باشیم.

یزدان ماشین را راه انداخت و او با هیجان شروع کرد به تعریف کردن. مطمئن بود که نوا دست رد به سینه اش نمی زند. پس باید حسابی همه چیز را برای فردا آماده می کرد.

مقابل در ورودی خانه ایستاد و برای پیدا کردن کلید، دست داخل جیب کوله‌اش برد. سر و صدایی که از داخل حیاط خانه به گوشش رسید باعث شد با استرس دست از گشتن بکشد و گوش تیز کند. کمی که دقت کرد صدای علی را تشخیص داد و نفس راحتی کشید. کلید را که پیدا کرد آرام در را باز کرد و داخل رفت.

ایستاد و نگاهش را به سمت راستش دوخت؛ خلیل روی تخت چوبی حیاط نشسته بود و علی مشغول آب دادن به باغچه بود. آنقدر گرم صحبت بودند که حتی متوجهی آمدن او نشدند. با دیدن رنگ و روی خلیل که انگار نسبت به روزهای قبل بهتر و سر جایش برگشته بود گل از گلش شکفت.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

در را پشت سرش آرام بست. همان‌طور که به سمت مردهای خانه می‌رفت سلام بلند بالایی هم داد. خلیل با مهربانی سمتش چرخید: سلام باباجان. خسته نباشی.

جلو رفت و گونه‌ی او را محکم بوسید. علی که تازه متوجهی آمدنش شده بود از پشت شاخه‌ی درخت سرکی کشید: سلام دخترم. خوبی؟

تشکر کرد و کوله‌اش را کنار خلیل روی تخت گذاشت. جلو رفت و پرسید:
چی کار می‌کنید عمو؟

شاخه های خشکِ داخل دستانش را نشان او داد: نمی‌دونم چرا بعضی
شاخه ها خشک شدن! دارم هرسشون می‌کنم.

نوا سر تکان داد و به تیپ خانگی او نگاهی انداخت. علی تظاهر می‌کرد
که نمی‌داند و گرنه همه‌ی اهالی خانه خوب می‌دانستند علت پژمردگی
باغچه چیست؛ از وقتی خلیل گوشه‌ی خانه افتاده بود درختان باغچه هم
عزم خشک شدن کرده بودند و در نبود باغبانشان تمایلی به رشد و نمو
هم از خود نشان نمی‌دادند. باز جای شکرش باقی بود که باغچه علتی
شده بود تا خلیل امروز خودش از جا بلند شود و به آن رسیدگی کند.

کنار خلیل روی تخت نشست. دست دور شانه‌ی او انداخت: بابا خلیل
قشنگ خودم چطوره؟

دستانش را رو به آسمان گرفت: خداروشکر. بهترم.

نوا "خدا رو شکر" از ته دلی گفت. مگر می‌شد خلیل خوب باشد و او
خدایش را شکر نکند؟

آن دو هم‌چنان به صحبت درباره‌ی درختان ادامه دادند طوری که نوا کم‌کم کسل شد. برای سرگرمی گوشی را در دستانش گرفت. اینستاگرامش را باز کرد و یک دور در پیجش زد. پست جدید و ادیت متفاوتش حسابی مورد قبول همه واقع شده بود. چند دایرکتی را باز کرد و گذرا به خلیل نگاهی انداخت؛ مطمئن بود که او از کنسل شدن تایم عکاسی مشتری و رفتنش به گاراژ احمری‌ها خبر ندارد و گرنه محال بود فهمیده باشد و چیزی نپرسد. تا جایی که یادش می‌آمد فقط صبح قبل از اینکه محبوب به مدرسه برود به او گفته بود که برنامه‌ی امروزش تغییر کرده است. جز او، نه علی و نه خلیل ماجرای امروز را نمی‌دانستند.

در دنیای مجازی غرق شده بود که صدای کوبیده شدن در حیاط حواسش را جمع کرد. متعجب گفت: کیه که داره در می‌زنه؟

خلیل اشاره‌ای به در بسته‌ی ورودی کرد: ما که همه اینجاییم بابا. حتما زنگ رو زدن متوجه نشدیم.

حق با او بود. قبل از این که علی حرکتی کند برای باز کردن در داوطلب شد: من باز می‌کنم.

شال افتاده روی شانهاش را سرجایش برگرداند و به سمت در رفت. جفت در را که کشید نیم‌رخ خندان محبوب مقابل صورتش ظاهر شد که با زن همسایه سلام و علیک می‌کرد. با آن مقنعه و چادر و عینک زیادی شبیه معلم‌های سخت گیر شده بود. او هم به خانم همسایه سلامی کرد و محبوب را مخاطب قرار داد: سلام عشقم. خسته نباشی.

به سمتش چرخید: سلام عزیزم. سلامت باشی.

از مقابل در کنار رفت تا او داخل شود. محبوب همان‌طور که پا درون حیاط می‌گذاشت متعجب سر تا پای او را برانداز کرد: تازه اومدی؟ چشمک زد: آره. یه ربعی می‌شه.

مثل بچه‌ها از چادر محبوب آویزان شد: وای مامان شبیه این معلمای بداخلاق شدی. بیچاره دانش آموزات.

محبوب اخمی مصنوعی حواله‌اش کرد. چادر را از سرش برداشت و پرسید: برنامه‌ات عوض شد؟ نرفتی اون گاراژ؟

چشم گرد کرد: نه. مگه آفتاب پرستم مامان انقدر برنامه عوض کنم؟ همون تایم اولم غیر منتظره بهم خورد. منم رفتم گاراژی که دیروز رفته بودم و برگشتم.

اخم‌های محبوب در هم رفت. لبانش را گاز گرفت: با همین لباسا رفته بودی اونجا نوا؟!!

لحنش آن قدر ملامت بار بود که نوا نگاهی به خودش کرد. چندمین بار بود که از صبح این حرف را می‌شنید؟ از نظر خودش شلوار جین مام استایلش با آن مانتوی جلو باز رنگ روشن هیچ اشکالی نداشت اما گویا واقعا مورد دار بود که امروز، چپ و راست این جمله را شنیده بود.

-: چشمه مگه لباسام؟!!

محبوب مواخذه گر نگاهش کرد. هیچ وقت دلش نیامده بود نوا را بابت کاری دعوا کند اما گاهی لازم بود که بعضی چیزها را به او گوشزد کند: لباست خیلی قشنگه عزیزم. اما مناسب همچین محیطی نبوده به نظرم. تو که همیشه مقنعه سرت می‌کردی چی شد امروز نظرت عوض شد؟

نوا نظرش را قبول داشت. یک‌بار نگاه و جملات امیرکیا احمری را در ذهن برای خودش مرور کرد؛ شاید اگر آن لباس‌ها را نمی‌پوشید او هم به خودش اجازه نمی‌داد بابت پوششش قضاوتش کند!

شانه بالا انداخت. دیگر کار از کار گذشته بود. ولی حتما برای دفعات بعدی این حرف‌ها را آویزه‌ی گوشش می‌کرد. خندید: اتفاقا می‌خواستم

همونا رو بپوشم اما از تو سبد رخت چرکای اتاق پیداشون کردم. هم مانتوهایی که این چند روز برای عکاسی و دانشگاه پوشیدم هم مقنعه هام رو. دیگه خلاصه که مجبور شدم دست به دامن اینا بشم.

پشتش را به او کرد و طعنه زد: انقدر که مرتبی مامان جان.

دخترک با صدا خندید. محبوب جلو رفت و او هم، چون نوا از دیدن پدرش با حالی بهتر سر حال شد.

بعد از احوال پرسی داخل رفت و نوا را هم صدا کرد تا لباس‌هایش را عوض کند. با کمک هم سفره را داخل همان حیاط چیدند تا حالا که خلیل از اتاق بیرون رفته بود کمی بیشتر حال و هوایش عوض شود.

یک ساعت بعد نوا لباس پوشیده از اتاقش بیرون زد. برای بار آخر داروهای خلیل را چک کرد تا مبادا چیزی از قلم بیفتد. عصای او را به دستش داد و کمکش کرد تا از خانه بیرون برود. محبوب همان طور که بدرقه‌اشان می‌کرد برای بار هزارم گفت: کاش می‌داشتین علی بمونه با اون می‌رفتین بابا.

نوا لبخندی به رویش زد؛ با اصرار او و خلیل، علی سر کارش برگشته بود و باید با اسنپ به دکتر می‌رفتند. خلیل جواب تک دخترش را داد: اون

پسرم کار داره. قرار نیست حالا که یه دختر دادم بهش وبالش بشم که باباجان.

محبوب "دور از جونی" گفت و بعد از سفارش‌های بسیار، او را اول به خدا و بعد به نوا سپرد.

مطب دکتر به قدری شلوغ بود که چند ساعت تمام فقط به انتظار رسیدن نوبتشان گذشت. آن قدر که وقتی به خانه برگشتند آفتاب هم در حال غروب کردن بود.

نوا کمک کرد تا خلیل روی مبل بنشیند و محبوب برایش شربت‌ی آورد تا گلو تازه کند. شربت‌ش را نوشید و با نفسی که باز هم به خس خس افتاده بود از جایش بلند شد: من خیلی خسته‌م می‌رم تو اتاقم یکم دراز بکشم. نوا تا اتاق همراهی‌اش کرد. لباس‌هایش را با کمک خودش عوض کرد و بعد از اینکه او روی تخت دراز کشید دستگاه اکسیژن را نزدیکش کرد و گوشه‌ی تخت نشست: شنیدی که دکتر چی گفت بابابزرگ؟ گفت نباید به ریه هات فشار بیاری. پس لطفا هر جا حس کردی احتیاجه ازش استفاده کن.

خلیل چشم روی هم گذاشت و خیال او راحت کرد: چشم دخترجان.

روی دستانش را بوسید: قربون چشمت.

نگاه دوباره‌ای به صورت خسته‌ی خلیل انداخت؛ نمی‌دانست چرا اما دلش گریه کردن می‌خواست. از همان چند سال قبل به خودش قول داده بود که دیگر گریه نکند. می‌خواست قوی شود. آن قدر زیاد که غم‌هایش را پشت خنده‌هایش پنهان کند. اما غم خلیل و این حالش فرق می‌کرد با تمام غم‌های دنیا. او تحملش را نداشت. مرد این میدان نبود!

قبل از این که اشک‌های جمع شده در چشمانش سرکشی کنند از جایش بلند شد و با مرتب کردن پتو روی خلیل از اتاق بیرون رفت. چند بار پلک زد و نفس عمیق کشید تا نم اشک در چشمانش خشک شود. آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. محبوب هم چنان روی مبل نشسته بود. کنارش نشست: خوبی مامان؟

با چشمانی که نگرانی از آن می‌بارید لب زد: دکتر چی گفت؟ چرا بابا یجوری بود نوا؟

دخترک چشم دوخت به نگرانی نگاه او. راست بود که می‌گفتند مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد. از همان زمان که بیماری

خلیل در فاصله‌ی کم شدت گرفت او و نوا آن قدر ترسیدند که حالا با یک حرکت کوچکش یک جان از جان‌هایشان کم می‌شد.

نگاهی به رنگ پریده‌ی محبوب انداخت؛ دروغ بود که می‌گفتند آدم‌ها فقط یک جان دارند. اگر پایش می‌افتاد آدم‌ها صد جان هم داشتند که هر کدام را با یک اتفاق به ظاهر کوچک از دست دهند! انگار آن‌ها هم یک جان را همان زمان از دست داده بودند و هنوز زنده بودند.

دستش را گرفت و فشرد: دکتر چیز جدیدی نگفت. همون حرفای قبل رو زد، همون داروها رو هم تجویز کرد. حتی گفت وضعیت بابابزرگ یکم بهتر از قبل هم شده. نگران نباش مامان الانم چون از یک جا نشستن خسته شده بود رفت که بخوابه.

محبوب نفس راحتی کشید. پر بغض اعتراف کرد: طاقت این شکلی دیدنش رو ندارم نوا. هر بار که سرفه می‌کنه بند دلم پاره می‌شه. کاش می‌شد ریه هام رو باهاش عوض کنم.

گفت و گریست. نوا فقط نگاهش کرد. چه باید می‌گفت وقتی خودش هم دست کمی از او نداشت؟ فقط خوش به حال محبوب که می‌توانست گریه کند و او نمی‌توانست. البته که می‌توانست اما نمی‌خواست!

صدایش را با سرفه‌ای از بغض پاک کرد: دکتر گفت راحتی اعصاب هم تاثیر زیادی تو روند کمتر شدن سرفه هاش داره. یجورایی می‌گفت اگر ناراحت بشه سرفه هاش هم امکان داره شدت بگیرن. پس ما باید خیلی هواس رو داشته باشیم.

محبوب فین فینی کرد و آه کشید: دیشب ساعت از جلو در اتاقش رد می‌شدم دیدم بیداره. تو نیستی نوا. نمی‌بینی! ولی یه وقتایی انقدر غرق فکر می‌شه که حتی خود منم می‌ترسم. نمی‌دونم چی انقدر ناراحتش کرده که خواب و خوراک رو ازش گرفته. نمی‌دونم چی تو فکرشه که نمی‌خواد بهمون بگه. همش با خودم می‌گم نکنه قضیه‌ی م....

قبل از آنکه اسم روی زبانش جاری شود حواسش جمع شد و فوراً لب بست. با تردید نگاهی به نوا انداخت. دخترک متوجه شد که چرا محبوب حرفش را قطع کرد اما به روی خودش نیاورد. چند سال می‌شد که حرف او را نشنیده بود؟ یادش نمی‌آمد. حتماً زمانش خیلی دور بود که در خاطرش نمانده بود! می‌دانست چون خاطرش برای همه‌ی اهالی خانه عزیز است کسی دلش نمی‌خواهد او را ناراحت کند.

اما حالا قضیه فرق می‌کرد؛ این یک‌بار را خوب می‌دانست که دلیل حال بد خلیل او نیست. اما چه می‌توانست به محبوب بگوید وقتی خودش هم

فقط کمی از ماجرا اطلاع داشت؟ خلیل درخواست کرده بود و او با جان و دل قبول کرده بود که عزیزترینش را کمک کند. همین! چیز بیشتری نبود. حداقل او از چیز بیشتری خبر نداشت که بخواهد بازگوش هم کند. کمی محبوب را دلداری داد و آماده کردن شام را هم خودش به عهده گرفت. او به حد کافی به این زن مدیون بود. دیگر دوست نداشت بیشتر بار زندگی‌اشان را روی دوش او بیندازد.

آخر شب وقتی که برای خواب به اتاقش می‌رفت تازه فرصت کرد پیام‌های واتساپش را چک کند. دخترکی که امروز خودش را یمینا معرفی کرده بود پیام داده بود و او تازه با دیدن پیام، یادش آمد که قرار بوده با خلیل صحبت کند. هر چند در آن ساعت خلیل پادشاه هفتم را رد کرده و هشتمی را در خوابش می‌دید.

قبل از هر کاری با مهدیه تماس گرفت. فردا تایم عکاسی مشترکشان بود و برای لغوش اول باید با او هماهنگ می‌کرد. دخترک اولش کلی غر زد که او هم کار دارد و نمی‌تواند به قول خودش مچل نوا شود اما او که خواهش و تمنا کرد رضایت داد که با حدیث هماهنگ شود و عکاسی را به روز دیگر موکول کنند. حتی زنانگی خرج داد و گفت که خودش، با پیچی که قرار بود عکس‌ها برایش گرفته شود صحبت خواهد کرد.

با خیالی آسوده روی تختش دراز کشید. با کمی سبک سنگین کردن جمله هایش، جواب پیام یمنا را هم داد. برایش نوشت که فردا صبح جواب قطعی را به او می‌دهد. دخترک فوری طوری که انگار بغل گوشی خوابیده بود پیامش را در ثانیه سین کرد و جوابش را داد. نوشته بود که مراسم اصلی بعد از ظهر است. همان حرف هم خیال نوا را راحت کرد. طوری که چشم روی هم گذاشت و با خستگی تمام، بدون آنکه موهایش را مثل هر شب شانه کند چشم بست و نفهمید کی خواب مهمان چشمانش شد.

سرش را به شیشه‌ی تاکسی نزدیک‌تر کرد. باد خنکی که می‌وزید صورتش را نوازش داد و باعث شد چشمانش را ببندد. تصویر خلیل پشت پلک‌های بسته‌اش نقش بست و صدایش در گوش‌هایش اکو شد. "خیالت راحت بابا. من تاییدشون می‌کنم."

مگر می‌شد او کسی را تایید کند و نوا دلش قرص نشود؟ از همان اول صبح که با او صحبت کرده بود خیالش هم راحت‌تر شده بود. ایستادن ماشین و جمله‌ی راننده پارازیت انداخت میان افکارش: رسیدیم خانم. نگاهی به درختان بلند کنار جاده انداخت. تشکری کرد و پیاده شد.

کوله را روی شانهاش فیکس کرد و کناری ایستاد تا ماشین رد شود. با آنکه ساعت نزدیک ظهر را نشان می‌داد اما هوای آن اطراف زیادی مطبوع و خنک بود. طوری که دلش می‌خواست فقط بایستد و نفس‌های عمیق بکشد. نگاهی به اطرافش انداخت. در کدام خانه باغ را باید می‌زد؟ شانه بالا انداخت. لوکیشن تنها تا همین نقطه که ایستاده بود را نشان می‌داد. گوش‌اش را در دست گرفت و شماره‌ی یمنا را لمس کرد. بوق اول به دوم نرسیده صدای پرانرژی‌اش در گوش‌ی پخش شد: جانم؟

لبخند بی‌اجازه روی لبان رژ خورده‌اش نقش بست؛ نمی‌دانست چرا اما دخترک حسابی به دلش نشسته بود: سلام عزیزم. من الان تو همون لوکیشنی هستم که برام فرستادی. فقط اینجا چندتا در هست. می‌شه بگی کدوم در، درِ باغ شماست؟

یمنا فوراً گفت: سلام گلم. ای وای چقدر زود رسیدی! الان خودم می‌آم جلو در نوا جان.

"باشه" ای گفت و موبایل را از گوشش فاصله داد. هم‌زمان چشمانش را میان دو در مقابلش چرخاند. کمی به عقب متمایل شد؛ یک در هم درست پشت سرش بود. هیچ حدسی در مورد هیچ کدام نداشت. در این منطقه

همه ویلا و باغ‌ها به همین شکل بودند. در مورد اینکه کدام باغ، باید متعلق به احمری‌ها باشد هم هیچ پیش‌زمینه‌ای نداشت.

هم‌زمان که تکه سنگ کوچکی را با پایش این‌ور، آن‌ور پرت می‌کرد صدای باز شدن در، باعث شد سر بالا ببرد. در روبه‌روی باز شد و دخترک زیبا با لبخند، از آن بیرون آمد. قبل از اینکه نوا حرکتی کند خود را به سرعت به او رساند. دستش را به سمتش دراز کرد: ببخشید واقعاً. خیلی معطل شدی؟

نوا متقابلاً با او دست داد: نه. اتفاقاً تازه رسیدم.

مینا با همان دستانی که هنوز در هم‌گره بودند به طرف در کشیدش: پس بفرمایید. واقعاً لطف کردی که درخواستمو قبول کردی.

نوا نمی‌خواست قبول درخواستش شک برانگیز باشد برای همین همراه با لبخند گفت: فقط امیدوارم آقایون احمری از دیدن من ناراحت نشن.

بلند و بی‌قید خندید. آن‌قدر راحت شروع به تعریف کرد که انگار سال‌ها بود نوا را می‌شناخت و با او خانه یکی بود

-: خیالت راحت. احمری‌ها هرچی که باشن مهمون نوازهای خوبی‌ان. امیریل که کلاً تو خط این کارها نیست اما من شخصاً می‌نویسم، امضا هم می‌دم که امیرکیا کاریت نداشته باشه.

دلش می‌خواست بگوید؛ یک بار مهمان نوازی‌اشان را دیده‌ام اما به جای آن جواب سر تکان داد: امیدوارم.

یمنا در بزرگ باغ را به داخل هل داد و تعارف کرد: بفرمایید عزیزم.

تشکر کرد. همان‌طور که از در می‌گذشت و به داخل قدم می‌گذاشت نگاه دقیقی هم به اطرافش انداخت. کف باغ سنگ فرش شده بود و دو طرف مسیر ورودی پر بود از درخت‌های کوتاه و بلند که اجازه‌ی دیده شدن داخلش را به رهگذران نمی‌دادند. در فاصله‌ی کمی از مسیر سنگ فرش شده، ساختمان جمع و جور و نسبتاً قدیمی‌ای قرار داشت. بر خلاف چیزی که از بیرون به نظر می‌رسید باغ، هیچ ویلای درندشت یا عجیب غریبی نداشت. حدس زد احمری‌ها از آن آدم‌هایی باشند که به بافت قدیمی علاقه‌ی بیشتری دارند. نگاه دیگری به اطراف انداخت؛ هیچ ماشینی داخل باغ نبود و همین هم متعجبش کرد. یعنی مهمان‌ها نیامده بودند؟

آمد چیزی بپرسد که کسی بلند یمن را صدا کرد. دخترک نیم‌نگاهی به او انداخت و با "بخشید" آرامی، بلندتر جواب داد: این جام ساحل.

جمله‌اش کامل نشده بود که دخترکی ریز جثه با موهایی آزاد که دورش را گرفته بودند همان طور که بادکنک داخل دستانش را فوت می‌کرد از سمت راست خانه به طرفشان آمد. یک لحظه بادکنک را از دهانش فاصله داد و سر بالا آورد تا چیزی بگوید اما با دیدن نوا سرجایش ایستاد. نوا لبخندی به رویش زد. یک قدم مانده تا رسیدن به دخترک، یمن جلو رفت. دستش را سمت نوا گرفت و رو به او گفت: ایشون نوا هستن ساحل جون. همون عکاسی که گفتم بهت.

او را هم به نوا معرفی کرد: این دختر زیبا هم دختردایی من، ساحل هستن.

همراه با مکشی شیطنت آمیز اضافه کرد: خواهر امیرکیای خوش اخلاق. ساحل به اجبار لبخندی روی لب نشانده و خوش آمد گفت. نوا با مهربانی جوابش را داد. بر خلاف یمن، او روی خوش نشان نداد و نوا فکر کرد که چقدر این کارش شبیه برادرش است. هر چند از لحاظ چهره هر چه گشت وجه اشتراک خاصی میانشان پیدا نکرد.

یمنای که این پا و آن پا کردن او را دید. باز هم تعارفش کرد: نوا جان اگر دوست داری می‌تونی داخل لباسات رو عوض کنی. تا بعدش بریم سراغ عکاسی.

نگاه کوتاهی به ساحل انداخت؛ همان جا ایستاده بود و به مکالمه‌ی آن دو گوش می‌داد. سر بالا انداخت و گفت: احتیاجی نیست. عکس‌هاتون رو قرار کجا بگیرید؟ داخل ساختمون؟ یا باغ؟

سمت راست خانه را نشان داد: اون قسمت رو برای تولد آماده کردیم. بچه‌ها هم داشتن میز رو می‌چیدن. فقط چون هنوز دوستامون نرسیدن حس کردم بهتره عکسای تکی رو بگیریم. نظر شما چیه؟ تبسمی گرم روی لبش نشست: خیلی خوبه.

یمنای همراه با "پس بفرمایید"ی که زمزمه کرد جلوتر به همان سمت راه افتاد. پشت سرش قدم برداشت. از گوشه‌ی چشم دید که دخترکِ ساحل نام، عقب‌گرد کرد و به داخل ساختمان برگشت. کنجکاو به مسیر رفته‌ی او نگاه کرد و بعد، چشم دوخت به اطرافش.

فضای سمت راست از چیزی که تصور می‌کرد بزرگ‌تر بود. یک فضای سرسبز و طویل. طوری که دیدن پشت ساختمان از آنجا امکان‌پذیر نبود.

یک میز مقابل ساختمان بود و چند صندلی دورش. کاملاً ساده و صد البته مرتب. نگاهش را به کمی عقب تر داد؛ تور والیبالی که کمی عقب تر نصب شده بود نگفته نشان می‌داد که پسرهای خانواده احتمالاً اهل ورزش هستند. با یک گام بلند بالاخره به جایی که یمینا گفته بود رسیدند؛ نوا نگاهش را به همان نقطه داد؛ از آن فاصله میز رنگارنگ و بادکنک آرایشی شده‌ای توجهش را جلب کرد. با دیدن دختری که آنجا خم شده و گویا مشغول بستن کفشش بود ابروهایش بالا پرید. تولد او بود؟ پس چرا یمینا آن همه آلاگارسون کرده بود؟

یمینا به سمتش چرخید و چشمک زد: اینم خانم متولد عزیزمون. خواهرم! نوا صادقانه گفت: من فکر می‌کردم تولد خودته.

چشمانش را در حدقه چرخاند: بلا به دور! من عمراً این شکلی تولد بگیرم. ابروهایش بالا پرید. قبل از اینکه چیزی بپرسد دخترک گویا حضورشان را حس کرده بود که غر زد: اومدی یمینا؟ می‌شه بگی من با این کفشا دقیقاً چطوری باید راه برم؟

یمینا راه افتاد به طرفش و توبیخ گرانه گفت: تو رو خدا یه امروز رو غر نزن! نکنه می‌خواستی با کتونی بیای؟

دخترک بدون آنکه سر بلند کند گفت: آره. قرار نیست سلامت پاهامو فدای زیبایی یکی دو ساعته کنم که!

نوا از تفکر او خوشش آمد. چقدر شبیه خودش بود وقتی این جمله را برای دوستانش تکرار می کرد.

کمی جلو رفت. با این خانواده و اهالی اش حس راحتی داشت. انگار سال ها بود که می شناختشان! لبخندی زد و گفت: کار خوبی می کنید! اتفاقا به نظرم لباستون با کتونی چیز بهتری از آب در می اومد.

یمنا متعجب به سمتش چرخید: شما دیگه چرا نوا جون؟

یاسمن که تازه حواسش جمع او و حضورش شده بود. سر بالا برد.

دخترک را با همان نگاه اول، با آنکه روز قبل از نزدیک ندیده بودش، شناخت؛ همان دختر عکاسی بود که یمنا، نوا فرزانه معرفی اش کرده بود. سلام کرد و گفت: خدا روشکر یکی پیدا شد که منو درکم کنه!

نوا مقابلش ایستاد. همان طور که دست جلو می برد سلامش را جواب داد و گفت: بالاخره باید نظر درست رو تایید کرد. من نوا هستم. شمام به قول یمنا جان باید خانم متولد باشید. درسته؟

سر تکان داد و دست او را فشرد.

یمنا دخترک را صدا زد و چیزی گفت. تا او چشم چرخاند سمتش، نوا هم فرصت کرد حسابی دیدش بزند؛ جز به جز صورتش را از نظر گذراند؛ زیبا بود اما نه به زیبایی خواهرش هر چند چهره‌اش زیادی به دل می‌نشست.

دخترک جواب خواهرش را داد و به سمت نوا برگشت: ببخشید. منم یاسمن هستم. خواهر یمنا جان. خوش وقتم از آشناییتون. به پیراهن کوتاه تن او نگاه کرد: منم همین‌طور.

نگاه بعدی‌اش را به میز انداخت. خوب چیده شده بود اما برای عکاسی بهتر بود کمی تغییر کند. رو به آن دو نظرش را گفت و هر دو موافقت کردند.

سه نفری مشغول جابه‌جایی وسیله‌ها بودند که سر و کله‌ی ساحل هم پیدا شد. بادکنک‌ها را باد کرده و روی پایه چیده بود. یمنا درخواست کرد و او هم برای جابه‌جایی به کمکشان آمد.

کمی بعد میز همان‌گونه شده بود که نوا می‌خواست. ساحل با ذوق دست‌هایش را بهم کوبید و نتوانست ساکت باشد: چقدر خوب شد. شما واقعا با سلیقه‌اید.

لبخندی به رویش زد: مرسی عزیزم.

برای هر سه نفر ژست‌های مدنظرش را توضیح داد.

بعد از این که صحبتش تمام شد نگاهی به سمتشان انداخت؛ حس کرد یاسمن چندان از آن پیشنهادها خوشش نیامده اما دیگر اصرار نکرد تا مبادا چیزی را به او تحمیل کند. تجربه‌ی عکاسی در این چند سال ثابت کرده بود که ژست‌های یهویی و دلی بهتر از آب در می‌آیند.

دوربین را از کوله‌اش بیرون کشید. نگاه دیگری به آن سه انداخت؛ همه راحت لباس پوشیده بودند اما او می‌ترسید شال از سر بردارد و سر و کله‌ی احمری‌ها پیدا شود. دلش نمی‌خواست داستان دیروز تکرار شود. برای امروز نهایت دقت را به خرج داده بود؛ شومیز بالای زانویی پوشیده بود به همراه دامن شلواری. می‌خواست تیپش در عین راحتی زیبا هم باشد. تنها مشکلش همان پوشش سر بود که چندان به آن عادت نداشت. دوربین را دور گردنش انداخت. شال را از سرش باز کرد و مدل توربان بست.

کارش که تمام شد به یاسمن اشاره کرد: لطفا کنار میز وایسا.

عکس‌های مدنظرش را قبل از آمدن مهمان‌ها گرفتند.

مشغول نشان دادن شات‌های گرفته شده به دخترها بود که ساحل بی هوا پشتش ایستاد: وای نوا جون چقدر موهاتون خوشگله.

توجه یمنا هم سمتش جلب شد. جلو آمد تا بهتر ببیند. نوا از ساحل تشکر کرد و یمنا که تازه فرصت کرده بود او را بهتر ببیند پر تحسین گفت: راست می‌گه‌ها. چقدر موهات قشنگه. خوش به حالت.

خندید: چشماتون قشنگه. دیگه از زیبایی دنیا همین مو نصیب من شده! ساحل فوراً گفت: وای نه شما خیلی خوشگلین.

چشمانش گرد شد! باورش نمی‌شد خواهر آن غول بیابانی در این حد مهربان باشد! هر چند که او هم با گذشت زمان یخش آب شده و خوش اخلاق شده بود.

خواست تشکر کند که کسی بلند یاسمن را صدا زد. متعجب‌تر شد! آن قدر در همین یک ساعت خانه خلوت بود که فکر می‌کرد کسی جز سه دختر در آن نیست.

در همین فکرها بود که زنی جا افتاده و خوش سیما از داخل ساختمان بیرون آمد. به او چشم دوخت؛ بلوز و دامنی با وقار به تن داشت طوری که استایلش نوا را به یاد خانواده‌های سلطنتی انداخت. باز هم یاسمن را

صدا کرد و با جواب دادن او نگاهی به آن‌ها افتاد. جلو آمد. نوا که تازه فرصت کرده بود روی صندلی بنشیند به رسم ادب از جا بلند شد. شالش را از آن حالت درآورد و درست و حسابی سرش کرد. پشت دخترها بود و قد بلند یمنا اجازه نمی‌داد دیده شود.

یاسمن مهربان کمی جلو رفت: جانم مامان؟

زن، نیم‌نگاهی کلی به سمتشان انداخت. در را نشان یمنا داد و گفت: دوستات اومدن.

نوا سلام کرد و تازه آن‌موقع چشم مادر یاسمن به او افتاد: سلام عزیزم خوش اومدی.

یاسمن او را با کلی آب و تاب عکاس تولد معرفی کرد و همان هم باعث شد مادرش بیش از حد، تحویلش بگیرد.

سر و صدایی که با ورود مهمان‌های جدید در خانه باغ پیچید حواس نوا را از زن پرت کرد.

تولد با ورود دوستان یمنا و چند دوست معدود یاسمن به اوج خودش رسید. طوری که تا چند ساعت نوا از فکر خانه، مشکلات، اتفاقات بد،

همه و همه کنده شد و خود را به دنیای دخترانه‌ی اطرافش سپرد.
بی‌خیالی گاهی زیادی خوب بود.

ساحل لیوان شربت را مقابلش گرفت: بفرمایید نوا جون.
همان‌طور که آن‌را برمی‌داشت لب‌هایش را با خستگی کش داد: مرسی
عزیزم.

کنار نوا نشست. انگار او هم چون نوا از هیاهوی بقیه خسته شده بود که
به کنج خلوتی که او برای نشستن انتخاب کرده بود پناه آورده بود.

قلوپ اول شربت را که نوشید سر درد و دل ساحل هم باز شد: اصلاً از
دوستای یمن خوشم نمی‌آید. به قول سبحان خیلی نچسبن. هر وقتم اونا
رو می‌بینم همه رو یادش می‌ره انگار خیلی تحفه‌ان!

نوا نیم‌نگاهی به او انداخت. سبحان که بود دیگر؟! دوست داشت بپرسد
اما نتوانست. تا همین جا متوجه شده بود که احمری‌ها به صورت
خانوادگی غیر قابل نفوذ هستند. انگار این یک قلم روی همه به صورت
خودکار نصب شده بود که نم‌پس نمی‌دادند!

از گوشه‌ی چشم به آن طرف خیره شد. یمن و دوستانش بعد از گرفتن
عکس‌های متعدد حالا به ویدیو گرفتن مشغول بودند. جای محبوب واقعاً

خالی بود که ببیندشان و فضای مجازی بی‌نوا را حسابی مورد لطف قرار دهد!

به ساحل تا حدودی حق می‌داد؛ حرکات آن‌ها حتی از حوصله‌ی او بی‌که با آدم‌های زیادی سر و کار داشت هم خارج بود! چه برسد به ساحلی که اصلاً خودش را قاطی‌شان هم نمی‌کرد.

آرام گفت: یکم دیگه صبر کنی می‌رن. شنیدم کار دارن.

چشمکی هم چسباند به انتهای جمله‌اش تا ساحل شوخی‌اش را بگیرد. دخترک با ذوق به سمت او چرخید: ولی شما خیلی خوبید. اصلاً خودتونو نمی‌گیرید.

خندید: خوب که تویی. حالا که من خودمو نمی‌گیرم خدا کنه یکی پیدا شه بگیرتم.

ساحل بلند به شوخی او خندید و شیطان گفت: دلشونم بخواد. شما به این ماهی.

شانه بالا انداخت: پس فکر کنم ماه‌ها خواهان ندارن چون تا الان که دلشون نخواسته. فقط امیدوارم از این به بعد بخواد.

ساحل که از صمیمیت نوا خوشش آمده بود دوستانه شروع به تعریف کردن از ملاقات‌های مختلفش با رفیق‌های یمنا کرد. آن وسط‌ها هم دست و پا شکسته یک‌سری اطلاعات از احمری‌ها به نوا داد که کم و بیش به دردش خورد. هر چند نتوانست کنجکاوی کند و بیشتر شنونده‌ی جملاتش بود.

هم‌چنان مشغول گپ و گفت بودند که بالاخره دوستان یمنا عزم رفتن کردند.

او که مسئولیت بدرقه‌ی آن‌ها را بر عهده گرفت نوا هم مردد میان ساحل و یاسمن ایستاد. کمی این پا و آن پا کرد. چند ساعتی می‌شد که در آن باغ بود و دیگر کاری برای انجام دادن نداشت. باید کم کم باز می‌گشت. دوربینش را داخل کوله‌اش جا داد و موهایش را که باز کرده بود مجدد گیس کرد. شال را روی سرش انداخت و نگاهی به اطرافش کرد؛ وسیله‌ی دیگری نداشت.

رو کرد به سمت یاسمنی که حالا کنارش ایستاده بود: بازم تبریک می‌گم عزیزم. خیلی خوش گذشت. من دیگه باید برم. برای ادیت عکس‌ها و تحویلشون هم با یمنا جان هماهنگ می‌کنم.

ساحل اجازه‌ی حرف زدن به یاسمن نداد و متعجب گفت: ولی ما که هنوز عکسای خانوادگی رو نگرفتیم! شما می‌خواین برین؟

ابروانش بالا پرید. عکس خانوادگی دیگر چه صیغه‌ای بود؟! او برای عکاسی تولد آمده بود و حتی بیشتر از تایم همیشگی هم وقت گذاشته بود. با تردید به آن دو نگاه کرد. چنان با اطمینان به گفته‌هایشان نگاهش می‌کردند که حتی یک لحظه شک کرد نکند با دخترک جور دیگری هماهنگ کرده و یادش نمی‌آید!

یاسمن هم حرف او را تایید کرد و خط بطلان کشید روی حدس‌هایش: چون پدرم امروز شیفت بودن قرار شد ما تا شب دورهمی دوستانه‌امون رو تموم کنیم و بعدش عکس خانوادگی بگیریم. یعنی در اصل تولد خانوادگی بود نه دوستانه!

با تردید در ادامه‌ی حرف‌هایش پرسید: یعنی یمنی به شما نگفته بود؟
نوا مردد ماند چه جوابی بدهد.

گفتنش را که یمنی چیزی در این مورد به او نگفته بود اما الان هم مطمئناً وقت گفتن و قرار دادن او در معذورات نبود!

برای جواب دادن اندکی مکث کرد. کمی گذشت تا صادقانه گفت: راستش
 یمن جان اصلاً چیزی در این باره به من نگفتن. یعنی کلا در مورد تایم
 تموم شدن عکاسی با هم صحبت نکردیم.

نگاه پر حرف آن دو در سکوت، کمی اعصابش را متشنج کرد.

هیچ وقت در مورد کارش بی گذار به آب نمی زد اما این بار، آن قدر هول
 آمدن و دیدن احمری ها بود که سخت گیری را کنار گذاشت و حالا
 می فهمید چقدر اشتباه کرده است.

مقصر هم نبود! از کجا باید می دانست یمن در این حد زرنگ است که از
 حرفی نزدنش بل بگیرد و به نفع خودش استفاده کند؟

صدای موتور ماشین و حرکت چرخ ها روی سنگ، نگاه هر سه نفره شان
 را به آن سمت کشید.

نوا، یمن را دید که از پشت سر به ماشین نزدیک شد. شنید که با جیغ
 جیغ چیزی گفت اما از آن فاصله متوجهی جمله اش نشد.

در سمت راننده بلافاصله باز شد. پسر جوانی همان طور که یمن را با ملایمت عقب هول می داد پیاده شد. کمی که دقت به خرج داد شناختش؛ همان پسری بود که روز قبل در گاراژ احمری ها دیده بود.

تا خواست چیزی بگوید پسری دیگر از سمت شاگرد پایین آمد. چشمانش گرد شد! چه خبر بود اینجا؟

جیغ بلند ساحل رشته‌ی افکارش را پاره کرد. به سمتش چرخید؛ چشمش به آن پسر بود و با ذوق و هیجانی وصف نشدنی بالا و پایین می‌پرید: وای سبحان!

مجال نداد تا آن‌ها چیزی بگویند. دوید به همان سمت و هم‌زمان مکرر نام پسر را صدا کرد.

پس سبحان او بود! کلکسیون احمری‌ها گویا حسابی تکمیل بود. بزرگ و کوچک، دختر و پسر، در و برهم، هر چه می‌خواستی در خانواده پیدا می‌شد. کافی بود فقط دست دراز کنی.

نگاه نوا همراه ساحل دوباره به آن سمت کشیده شد. دید که دخترک با یک گام بلند خودش را در آغوش پسر انداخت و از گردنش آویزان شد. تا خواست چشم بچرخاند یاسمن هم از کنارش گذشت و به سوی آن‌ها

قدم برداشت. با تردید نگاهی به عقب انداخت. همه حسابی حضور او را فراموش کرده بودند.

دلش می‌خواست کمی نزدیک‌تر برود اما می‌دانست پیشروی بیش‌تر از آن جایز نیست. ابدأً دوست نداشت در چشم خانواده‌ی احمری یک دختر فوضول و سرخود جلوه کند. پس سر جایش صاف ایستاد. از روی بی‌کاری کوله‌اش را در دست جابه‌جا کرد. اگر همین‌طور به ایستادن ادامه می‌داد قطعاً چیزی جز پا درد عایدش نمی‌شد.

روی همان صندلی که لحظاتی قبل برای نشستن انتخاب کرده بود، نشست. با چشمانی که به‌خاطر دقت زیاد به خطی صاف تبدیل شده بودند به آن طرف خانه باغ نگریست. همه دور پسرک قد بلند و لاغر اندام حلقه زده بودند. صدای صحبت کردنشان بلند بود اما آن‌قدر همه با هم صحبت می‌کردند که چیزی از گفته‌هایشان نمی‌فهمید. فقط حدس می‌زد پسرک تازه وارد را همه پس از مدتی طولانی دیده باشند که آن‌طور نگاهش می‌کردند.

برای سرگرم کردن خودش دوربین را از کوله‌اش بیرون کشید. شات‌های گرفته شده را یک‌بار دیگر هم چک کرد. عکس‌ها را دوست داشت. فضای طبیعی باغ و زیبای‌ی دوست داشتنی دخترها ترکیب قشنگی رقم زده

بودند. طبق معمول آن قدر در دنیای عکس‌ها غرق شده بود که چیزی جز آن‌ها را نمی‌دید.

کمی آن طرف تر، یزدان به داد سبحان رسید و ساحل را از گردن او باز کرد. همان طور که می‌خندید، گفت: ولش کنین بچه رو بذارید یه نفس بگیره.

سبحان دستی کف سر نسبتاً کم مویش کشید: بچه کجا بود داداش؟ پدرمون در اومد تو این دوماه آموزشی که خیر سرمون مرد بشیم! اونوقت تو باز می‌گی بچه؟

همه به حرفش خندیدند.

زهره سادات از پشت سر بازوی پسرش را گرفت و لوسش کرد: قربونت برم من. پوست استخونم شدی.

یاسمن با مهربانی به زن دایی‌اش دلداری داد: تنش سلامت باشه زن دایی جان. یکم که از دست پخت شما بخوره دوباره جون می‌گیره. نگران نباشید.

یمنای نیشگونی از پشت بازوی سبحان گرفت و داد او را درآورد: دروغ می‌گه زهراجون. این داره خودش رو برای شما لوس می‌کنه. وگرنه اگه الان بره رو ترازو از قبلشم سنگین تره. بهتون قول می‌دم.

مادرش به دفاع از برادر زاده‌اش او را عقب کشید و کمی قربان صدقه‌ی قد و بالای سبحان رفت. ولوله‌ای میانشان راه افتاده بود دیدنی. یمنای آتش می‌سوزاند و سبحان حسابی ننه من غریبم بازی در می‌آورد!

نرگس بانو با همان آرامش ذاتی، بی توجه به همه‌ی بقیه، در صندوق عقب را باز کرد و قابلمه‌ی غذایش را که با سلیقه داخل سبد چیده بود، برداشت. همان‌طور که جلو می‌آمد رو به آن‌ها گفت: بیاین تو مادر. بذارین آقا سبحان هم یکم نفس تازه کنه. از وقتی اومده یک‌سره تو راه بوده.

زینب جلو آمد و با احترام سبد را از دست او گرفت: باز که شما غذا درست کردید. قرار بود امشب رو از بیرون غذا سفارش بدیم. چرا خودتون رو تو زحمت انداختید آخه؟

نرگس بانو هیکل تپش را کنار کشید. لبخند سرشار از مهرش را به روی تک دختر خانواده پاشید: خودت که می‌دونی مادر. آقا جهانگیر غذای

بیرون رو نمی خوره. با معده‌اش سازگار نیست. یکمم بیشتر درست کردم، گفتم شاید بقیه هم بخورن.

یزدان که صحبت‌های آن دو را شنیده بود جلو آمد و سبد را از مادرش گرفت. توپ فوتبالی شده بود آن سبد در آن لحظه! همه به یکدیگر پاسش می‌دادند.

قابلمه را بالا برد و عمیق، بو کشید: به به من می‌میرم برای دلمه‌های شما.

زینب همه را به داخل دعوت کرد. زهرا سادات گرهی روسری‌اش را شل کرد و کنار او ایستاد. خواهر شوهرش همیشه هم صحبت خوبی بود. آن دو که مشغول صحبت شدند سبحان هم از فرصتِ پیش آمده حسابی سواستفاده کرد.

همان‌طور که با شیطنت در مورد دوستان یمن‌اظهار نظر می‌کرد و ادایشان را در می‌آورد چشمی چرخاند و ناگهانی نگاهش به نوا افتاد! آن‌چنان بامزه به آن قسمت خیره شد که توجه همه را به آن طرف جلب کرد. حتی نرگس بانو هم در آستانه‌ی در ایستاد تا علت متوقف شدن آن‌ها را بداند.

شیطان لبخند زد: قربون کرم خدا برم که هیچ‌جوره دل بنده هاش رو نمی‌شکنه. انگاری یکیشون جا مونده!

قهقهه‌هی ساحل به هوا رفت و یاسمن از شدت خنده روی زانوانش خم شد.

بدون آنکه فرصتی به بقیه دهد کف سرش را خاراند و رو به مادرش گفت: کلاه من کو زهرا بانو؟ از این کله‌ی کچل که کاری ساخته نیست! اونو بده شاید فرجی شد دل یکی رو بردم خدمت رو افتادم بغل گوشت. یمنایمان طور که می‌خندید به نوا اشاره کرد: آره برو عجله هم کن. یه انتظار خاصی ام تو چشمات دیده می‌شدا! حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم حتما منتظر تو بوده!

ساحل با سادگی سر بالا انداخت: نه بابا. نوا جون سنش از سبحان بیشتره. سبحان چشم غره‌ای ساختگی به او رفت: این حرفا چیه می‌زنی خواهر من؟ سن فقط یک عدد.

به یمنایمان نگاه کرد و پرسید: حالا این خواهرمون چرا کنج عزلت گزیده؟ یمنایمان با حالتی مسخره جوابش را داد: می‌گم که منتظر توئه! باور نمی‌کنی؟

سبحان بی خیال خندید: چرا باور نکنم؟ قیافه ندارم که دارم. مرد زندگی نیستم که هستم! برای دفاع از ناموس وطن جونم و نداشتن کف دستم که گذاشتم. مگه یه دختر دیگه از دنیا چی می‌خواد؟

گفت و قبل از بقیه خودش از حرفش ریشه رفت، تا شاید به آن شکل جلوی مسخره شدنش را بگیرد.

زهره سادات با لبخند کم‌رنگی به نوا خیره شد. دخترک مرکز توجه همه شده بود. رو به یمینا پرسید: از دوستای تو هستن یمینا جون؟

ساحل باز هم جفت پا خودش را وسط بحث انداخت و به یمینا مجال جواب نداد: نه. نوا جون عکاسن. امروز هم اومدن اینجا برای عکاسی. وای مامان! نمی‌دونی چقدر دختر خوبیه. ماه ه ماه. من حسابی عاشقش شدم. سبحان زیر لب کش‌دار گفت: جووون. پس حله. من عاشق ماه و ستاره هام!

یزدان پس گردنی نثار او کرد. دم گوشش طوری که بقیه متوجه نشوند پیچ زد: ببند داداش تا چوب تو آستینت نکردن!

چشمکی نثار او کرد. آرام گفت: چیه کلک؟ نکنه چشم خودتو گرفته؟

مردانه خندید؛ گویا خدمت هم نتوانسته بود سبحان شیطان را آدم کند: نه والا. من از برگ گل پاک‌ترم. به فکر خودتم بیشتر. چون باد به گوش کیا برسونه به این خانم عکاس ارادت داری تیکه بزرگت گوشته..

سبحان چشم گرد کرد: چه خبره اینجا پسر؟ یعنی داش کیا هم آره؟ شدم اصحاب کهف‌ها. تو نبودنم چه ها که نشده!

زهرا سادات تا اسم دردانه‌اش را از آن‌ها شنید گوش تیز کرد: کیا چی؟ چی می‌گی پشت بچه‌ام؟

سبحان با تاسف برای خودش سر تکان داد: دست شما درد نکنه زهرا بانو. ما بچه سر راهی‌ایم دیگه؟! فقط کیا بچه‌اته؟

نرگس بانو با ساده دلی از آن پشت اظهار نظر کرد تا غائله‌ی بلند نشده را بخواباند: آقا امیر کیا رفت خونه لباس عوض کنه مادر. از اونجا هم قرار شد بره دنبال زن عموش و مهرناز با هم بیان.

زینب هم از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را کرد و سراغ عزیز کرده‌ی خودش را گرفت: امیریل کجا مونده پس؟ قول داده بود زود بیاد.

نرگس بانو باز هم داوطلبِ جواب دادن شد: اونم رفت دنبال جهانگیر خان، گفتن یکم حساب کتاب دارن تموم که بشه باهم میان.

زینب ابرو در هم کشید و سراغ داماد برادرش را گرفت: پس مسلم کجاست؟

زهرا سادات آرام، جواب او را داد: آقا مسلم رفتن شهرستان زن و بچه رو نبردن.

زینب سری به معنای فهمیدن تکان داد.

با بحث پیش آمده باز هم نوا به حاشیه رفته بود و همه حضورش را به فراموشی سپرده بودند.

اما حواس سبحان انگار زیادی جمع بود که به آن سمت قدم برداشت و هم‌زمان رو به آن‌ها گفت: من برم با خانم عکاس یه سلام علیکی بکنم می‌آم خدمتتون.

زهرا سادات جمله‌اش را شنید. در حین داخل رفتن اخطاری صدایش کرد: سبحان!

پسرک با چابلوسی‌ای که جزو صفات بارزش بود دست روی سینه‌اش گذاشت و ایستاد. به سمت او چرخید: جونم؟ همچین صدا می‌کنی هر کی ندونه فکر می‌کنه خفاش شبی چیزی‌ام من! فقط می‌خوام برای به

جا آوردن ادب برم با این خانم محترم سلام علیک کنم مادر من! یوقت پیش خودش نگه احمری‌ها چه بی ادب تشریف دارن. بد می‌کنم؟

یمنا قبل او به همان طرف راه افتاد: اتفاقا ادب احمری‌ها قبلا براش ثابت شده. حالا که اصرار داری توام بیا دوباره نشونش بده!

منظور کلامش را بزرگ‌ترها نگرفتند! فقط یزدان و یاسمن متوجه بودند که او از چه چیزی حرف می‌زند. به همان خاطر همان‌گونه که با هم صحبت می‌کردند داخل رفتند.

یاسمن و یزدان، ساحل و سبحان، پشت سر یمنا به آن سمت قدم برداشتند. نزدیک شدنشان چندان بی سر و صدا نبود اما نوا حتی سر بلند نکرد تا نگاهشان کند.

کمی که نزدیک شدند، سبحان با لودگی بغل گوش یمنا پرسید: خانم عکاس مشکل شنوایی دارن؟

او که گنگ نگاهش کرد توضیح داد: نکه صدای پامون رو نشنید. واسه اون می‌گم.

ساحل جلو آمد: نه بابا. حتما هندزفری‌ای چیزی گذاشته گوشش.

سری به معنای فهمیدن تکان داد. آن‌ها را پشت سر جا گذاشت و خودش جلو افتاد: الان معلوم می‌شه.

حواسش هم بود که دخترکِ غرق در گوشی در دنیایی دیگر سیر می‌کند! نوا با فرصتی که به دست آورده بود مشغول جواب دادن به کامنت‌های پست آخر صفحه‌ی اینستاگرامش بود. سر و صدا را هم می‌شنید. اما با خودش فکر می‌کرد مراسم خوش و بش اهالی خانه هنوز تمام نشده که صدایشان به قوت قبل به گوش می‌رسد. توجهی هم نمی‌کرد. وقتی چیزی از آن فاصله متوجه نمی‌شد چرا باید خودش را به زحمت می‌انداخت؟

صدای نزدیک شدن پا توجه‌اش را جلب کرد. سر بالا بردنش هم‌زمان شد با سلام محترمانه‌ی سبحان: سلام خانم. روزتون بخیر.

با آرامش صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و روی پا ایستاد. شالی که به خاطر گرما دو طرفش را آزاد کرده بود روی شانه برگرداند و مودبانه جواب داد: سلام. ممنونم.

یمنا چرب‌زبانی کرد: ببخشید تو رو خدا عزیزم. ما انقدر مشغول شدیم تو رو پاک فراموش کردیم.

تبسم کم‌رنگی روی لبش نشانده. اهل تعارف تکه پاره کردنِ بی‌خودی نبود. پس به همان جواب، اکتفا کرد.

ساحل از پشت بازوی سبحان را چسبید. با ذوق هم‌چون کودکی که عروسکش را به رخ همه می‌کشد، برادر عزیزش را به نوا معرفی کرد: نوا جون این آقا، داداش من هستن. سبحان.

بدون مکث به سمت نوا چرخید و او را هم به سبحان معرفی کرد. کوچک‌ترین عضو خانواده‌ی احمری یک تنه مسئولیت معرفی را به عهده گرفته بود و به کسی اجازه‌ی عرض اندام نمی‌داد.

نوا، نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد به برادرش خیره شد. چیزی که نظرش را در همان وهله‌ی اول جلب کرد قد زیادی بلند و اندام لاغرش بود. قدش ابتدا او را یاد امیرکیا احمری انداخت.

قوه‌ی شبیه ساز ذهنش به صورت خودکار به کار افتاد. تصویری سمج، بدون اجازه خود را از میان لاشه‌های خاطرات ذهنش بیرون کشید و پر قدرت خودنمایی کرد. چیزی درون معده‌اش جوشید. با تمام وجود تلاش کرد پیش بزند اما نشد. تصویری پررنگ از یک آشنای زیادی دور در مغرش رژه می‌رفت.

آب دهانش را قورت داد. با نگاهی مجدد به پسر، سعی کرد همه‌ی تصاویر ذهنی‌اش را پس بزند و موفق هم شد؛ آن قدر در این سال‌ها این کار را تکرار کرده بود که دیگر خبره‌اش شده بود.

خوب که او را برانداز کرد جز همان قد بلند، هیچ وجه اشتراک دیگری میان او و برادر بداخلاقش نیافت!

سبحان که از نگاه خیره و کنجکاو او حسابی سر کیف آمده بود دست روی سینه گذاشت. به پهنای صورت لبخند می‌زد وقتی که گفت: خوش‌وقتم از آشناییتون خانم.

نوا بی حوصله همان کلمه‌ی معروف "من هم همین‌طور" از روی تکلیف را زمزمه کرد. شاید اگر وقت دیگری بود شیطنت لحن او را روی هوا می‌قاپید و کمی سرگرم می‌شد اما حالا، حالش چندان خوب نبود. خم به ابرو نیاورد ولی نتوانست بهتر هم برخورد کند.

برای روشن شدن تکلیفش به سمت یمنا می‌چرخید که با نگاه خیره‌ی یزدان مواجه شد. زیرلب به او هم سلام کرد. محترمانه جواب گرفت. این بار یاسمن برادرش را به او معرفی کرد و نوا خسته از مراسم معارفه‌ای که انگار تمامی نداشت از آشنایی با او هم اظهار خوشحالی کرد.

بدون حتی ثانیه‌ای وقفه رو به یمن پرسید: من قصد داشتم برگردم
 یمنجان. اما بچه‌ها گفتن شما برنامه‌ی دیگه‌ای داری. چون باهم
 هماهنگ نکرده بودیم منتظر شدم تا خودت بیای. الان باید چی کار کنیم؟
 تمام تلاشش را کرد تا خستگی روحی‌اش در صدا و رفتارش نمود پیدا
 نکند. یمن با همان زبان چرب و نرم شروع به توضیح دادن کرد. حرف زد
 و حرف زد و در نهایت نوا را چنان برای ماندن و عکاسی از ادامه‌ی جشن
 قانع کرد که دخترک خودش هم نفهمید چطور با آن توپ پر درخواستش
 را قبول کرده است. الحق که با آن زبان توانایی بیرون کشیدن مار از لانه
 را هم داشت!

یمن که خیالش از ماندن نوا راحت شده بود داخل رفت تا با پدرش
 تماس بگیرد و ساعت دقیق آمدنش را بپرسد.

به دعوت یاسمن نوا هم کنار او نشست تا عکس‌های گرفته شده را با هم
 ببینند.

در همان فاصله سبحان نیز جایی همان اطراف برای نشستن خودش
 دست و پا کرد تا در کنار آنها باشد. کسلی سربازی و دو ماه آموزشی
 حسابی بر تنش نشسته بود و نمی‌خواست جو مفرح بیرون را با فضای

سنگین داخل عوض کند. قطعاً با آمدن جهانگیر و بقیه مجبور به حضور در آن جمع می‌شد و با یک دور اندیشی چند ساعته فرصت اکنون را نمی‌خواست از دست بدهد. با پررویی تمام توجهی هم به تذکرات یزدان مبنی بر مزاحم دخترها نشدن و داخل رفتن، نکرد. اورفت و پسرک ماند و سه دختر دیگر.

با تفریح از جایش بلند شد. وقتی که به سربازی می‌رفت باغ هنوز سرسبز نشده بود و تغییراتش به چشمش می‌آمد. کمی آن اطراف چرخید. همان‌طور که باغ را از نظر می‌گذراند ناخنکی به خوراکی‌های روی میز هم زد. آلوچه‌ای در دهان گذاشت و با لپ باد کرده نیم نگاهی به سمت دخترها انداخت.

ساحل از بالای سر نوا و یاسمن خم شده بود و با دقت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. هر از گاهی نظری هم در مورد آن‌ها می‌داد که یاسمن تاییدش می‌کرد. نوا اما ساکت بود. آن دو سکوتش را گذاشته بودند به پای تمرکز در کار و نمی‌دانستند او در خیالاتش کجا سیر می‌کند. آن تصویر آشنا پشت پلک‌هایش تمام حس و حالش را به یغما برده بود.

یاسمن با آنکه ذاتاً آدم کم حرفی بود ولی با دیدن عکس‌ها حسابی شارژ شده بود و مدام صحبت می‌کرد. این یک بار را از سماجت یمنا و اصرارش

برای آوردن عکاس راضی بود. آشنایی با نوا در آن فرصت کم باقی مانده تا تولد قطعاً جز خوش شانسی‌هایشان بود. هر چند که عمده‌ی آن خوش شانسی را مدیون پسردایی‌هایش بود.

با فکر به آن‌ها نگرانی رخت بسته دوباره به وجودش برگشت. از همان دیروز بابت این کار یمنا و دعوت نوا استرس داشت. نمی‌دانست پسرها با دیدن او چه برخوردی می‌کنند. ابدا دوست نداشت مهمانشان آزرده خاطر شود و از طرفی به اخلاق امیرکیا بیش‌تر از هر کسی واقف بود. اگر پایش می‌افتاد او بزرگ و کوچک و مهمان و غیر مهمان سرش نمی‌شد. همه چیز را کنار می‌گذاشت و کسی که پا روی دمش گذاشته بود را سرجایش می‌نشاند. فرقی هم نمی‌کرد آن شخص یاسمن باشد یا خواهرش ساحل! از بابت امیریل اما نگرانی زیادی نداشت. نوه‌ی ارشد احمری‌ها به قدری آقا و منطقی بود که نهایت، چند تذکر معمولی می‌داد و تمام. همین!

کله شقشان همان کیا بود که اگر پایش می‌افتاد خدا را هم بنده نبود! سبحان از بالای سرشان بی‌سر و صدا سرک کشید. دستانش را پشت سر در هم قفل کرد. کمی هم خم شد تا بهتر ببیند. با دیدن عکس تکی

ساحل با آن ژست منحصر به فرد نتوانست ساکت باشد. سوت بلندی کشید: چه عکسی گرفتی جوجه طلایی!

نوا که حواسش آن جا نبود با صدای او از پشت سرش تقریباً از جا پرید. نگاهش کرد. از کی بالا سرشان بود و او نفهمیده بود؟ جوجه را با او بود؟ سبحان که چشمان درشت شده‌ی او را دید به نشانه‌ی تسلیم دست بالا گرفت. همان طور که توضیح می‌داد عذر خواهی هم کرد: ببخشید ترسوندمتون. جوجه رو با ساحل جان بودم.

یاسمن به جانی که او به ریش نداشته‌ی ساحل بست خندید و دست نوا را گرفت: این سبحان ما یکم شیطونه نوا جان. دخترک باز هم بی حرف تنها لبخند زد.

سبحان به میز اشاره کرد: یه چندتا عکسم از ما بگیرید خانم‌ها اجرتون با خدا. دل یه جوون رو شاد می‌کنید.

یاسمن با حرف او انگار تازه یادش آمد که چیزی تا غروب آفتاب نمانده است. به سرعت از جایش بلند شد: وای راست می‌گی. کاش ما با مامان اینا عکسامون رو بگیریم تا بقیه هم برسند. نه نوا جون؟

نوا موافقتش را اعلام کرد؛ برای او قطعاً عکاسی، بهتر از یک جا نشستن و سر و کله زدن با افکار مالیخولیایی بود.

ساحل برای صدا کردن عمه زینب و بقیه داوطلب شد.

نوا کمی سر و وضع و موهای نامرتب شده‌ی یاسمن را سر و سامان داد. همان لحظه یمنا هم از خانه بیرون آمد. نوا کوتاه نگاهش کرد. تمديد آرایشش آن قدر محسوس بود که کاملاً در چشم می‌زد. نگاه دیگری به یاسمن انداخت. هر قدر که او ساده بود به همان نسبت قروقمیش از سر و روی یمنا چکه می‌کرد و چه تضاد بدی! در تقابل بین سادگی و در چشم بودن کدام زورش بیشتر بود و بیشتر به چشم می‌آمد؟

همه که از ساختمان بیرون آمدند مراسم معارفه از سر گرفته شد. البته که این بار اصلاً برای نوا به کسلی سری قبل نبود! چرا که با دیدن زنی که ساحل به عنوان مادر و با نام زهرا سادات معرفی کرد جو برایش حسابی تغییر کرد. باورش نمی‌شد زن خوش پوش و زیادی زیبای رو به رویش مادر آن غول بیابانی بدخلق باشد. در نظرش او برای مادر یک جوان به سن امیرکیا احمری بودن زیادی جوان بود. نهایتش می‌توانست همان ساحل و سبحان را داشته باشد. نه بیشتر و در حد امیرکیا احمری!

نوا با خنده، روی زانو خم شد و اشک چکیده از گوشه‌ی چشمش را پاک کرد. نیم نگاهی به بقیه انداخت؛ آن‌ها هم دست کمی از او نداشتند. هر کدام یک‌طرف از خنده ریسه رفته بودند!

از زمانی که عکاسی را شروع کرده بودند سر جمع شش شات هم نتوانسته بود بگیرد!

سبحان آن‌قدر سر به سر همه می‌گذاشت و نمک می‌ریخت که اجازه‌ی عکاسی را نمی‌داد. کسی هم از گزند شیطنت‌هایش در امان نمانده بود. حتی مادرش با جدیتی که سعی می‌کرد برای کنترلش به خرج دهد هم نمی‌توانست در برابر حرکاتش نخندد آن‌ها که دیگر جای خود داشتند.

یمنا همان‌طور که می‌خندید بازوی سبحان را گرفت و به زحمت کمی به جلو هلش داد: خیلی بیشعوری. نمی‌خوای عکس بگیری چرا ما رو معطل خودت کردی؟ من تو همه عکس‌ها کج و کوله افتادم.

کلاهش را از سر برداشت و همان‌طور که می‌تکانش رو به او گفت: من که کاریتون ندارم بابا. توام کلاً کج و کوله‌ای حالا تو عکس نه تو واقعیت زیاد درگیرش نباش! منم که مسئول نیش شل شما نیستم فرزندم!

یمنایم زیر چشمانش را پاک و غرغر کرد: همه ریملم پخش شد. یادم باشه آقاجون اومد بهش بگم وسط یه عده زن چه سبک بازی ای در می یاوردی! ببینم به اونم همین جوابو می دی؟

سبحان بی قید و بلند خندید: پیرزن و از خونه خالی می ترسونی؟!

زهرا سادات با تشر صدایش زد: سبحان؟! مودب باش!

یمنایم با زیرکی چشمکی به او زد: از کی تا حالا آقاجون واسه تو شده خونه خالی؟ سربازی خیلی با دل و جرئت کرده ها!

لحن پسرک رنگ و بوی دل خوری به خود گرفته بود وقتی که جواب داد: از وقتی که زورکی فرستادم خدمت تا به قول خودش مرد بشم! از این وضع بدترم مگه می تونه سرم بیاره؟

دل گیری لحنش آن قدر عمیق بود که حتی نوای غریبه هم حسش کرد. سکوت جمع زیادی سنگین شده بود.

زینب جلو رفت و دخترش را عقب کشید. عصبانی بود: بس کن دیگه یمنایم.

انگار یمنایم هم توقع این برخورد را از سبحان نداشت که آرام گفت: نمی خواستم ناراحتش کنم. فقط شوخی کردم!

نوا چشم غره‌ای که زینب به دخترش رفت را شکار کرد. زهرا سادات بدون تکان خوردن همان گوشه ایستاده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. انگار می‌دانست پسرش انبار باروت است و تنها به یک جرقه‌ی حرف بند است تا با گفتنش فرو بپاشد و همه را به آتش بکشد!

ساحل کنار برادرش ایستاد و دستش را گرفت. استرس بود که از چشمانش می‌بارید. سبحان کوتاه به او نگاه کرد و دستش را فشرد. عشق خواهر برادری را می‌شد به راحتی بین‌شان حس کرد. طوری که نوا یک لحظه حسرت خورد. چه می‌شد اگر دنیا این یک قلم را به او هم می‌بخشید؟ زندگی او به قدری خلوت بود که همیشه با دیدن خانواده‌های شلوغ حسرت، سراسر وجودش را می‌گرفت. کاش دنیا کمی با مهمان‌های چند روزه‌اش مهربانی می‌کرد تا زندگی دو روزه‌اش همه حسرت نباشد.

تنها یاسمن بود که جرئت کرد سکوت جو را بشکند. جلو رفت و با مهربانی مقابل سبحان که حالا روی صندلی نشسته بود ایستاد.

-: تو که زیادش رو رد کردی قربونت برم. دیگه ناراحتی واسه چیه؟ بده این جووری دو سال زودتر می‌تونی بری دنبال آرزوهات؟

پوزخند زد: جک می‌گی؟! تو این خونه مگه کسی هم می‌تونه بره پی آرزوهاش؟ اصلاً مگه کسی حق انتخاب داره که پای رفتن هم داشته باشه؟ حالا می‌خواد کار باشه یا آرزو یا هر کوفت دیگه‌ای؟ این‌جا ما فقط بله قربان گوی یک نفریم. از این حرفا نزن که خندم می‌گیره.

حرف‌هایش تلخ بودند طوری که صدا از هیچ کس در نیامد. یاسمن اما کم نیاورد. دست او را گرفت و مقابلش زانو زد: می‌خوای باور کنم که تو فقط به خاطر حرف آقاجون رفتی سربازی؟ سبحانی که من می‌شناسم اگر خودش نخواد حتی اگر خدا هم بیاد حریفش نمی‌شه. فیلم بازی نکن آقا!

آرامش لحن دخترک آنقدر زیاد بود که لبخند روی لب همه، حتی سبحان نشانده.

نوا هم دست و پا شکسته فهمیده بود قضیه از چه قرار بوده است. سر نخ گفته هایشان می‌رسید به یک نفر؛ جهانگیر احمری! و او باور نمی‌کرد آقاجانِ خانه تا این حد دیکتاتور باشد!

مشخص بود یاسمن حرف‌هایش را از ته دل می‌گوید که لاجرم به همان جا هم می‌نشیند. بالاخره سبحان هم لبخند زد و لپ او را نه چندان آرام کشید: الان یعنی خرم کردی؟

لپش را مالش داد و با آنکه قرمز شده بود اعتراض نکرد. چشمکی رو به پسردایی کوچک و متفاوت با خانواده‌اش زد: هی یه همچین چیزی! سبحان با لحنی که دوباره رنگ و بوی شیطنت گرفته بود ابرو بالا انداخت و تشویقی گفت: خوبه. همین فرمون رو روی پسرای دیگه هم امتحان کنی بهت قول می‌دم تا آخر امسال عروسی. فقط باید زرنگی کنی! طعنه‌ی کلامش واضح واضح بود. طوری که نوا هم گرفتش و لبخند روی لب‌های یاسمن ماسید.

خیره به عکس‌العمل آن‌ها ماند. چقدر احمری‌ها عجیب بودند! عجیب و پر رمز و راز!

اگر از بیرون به خانواده نگاه می‌کردی یک کلِ منسجم، بدون هیچ ترکی می‌دیدى اما داخلش که پا می‌گذاشتی تازه آن وقت بود که می‌فهمیدی هر کدامشان برای خود هزار تویی هستند که شناختشان کار یک روز و دو روز نیست!

حس نوا هم در آن لحظه همان بود! گمان می کرد با استناد به شنیده هایش آن ها را بهتر از هر کسی می شناسد اما اشتباه کرده بود! خانواده ی احمری یک خانه بودند با هزار راه ورود. از یکی که وارد می شدی همان چیزی را می دیدی که مقابل چشم بود! بقیه می ماند تا فرصت ورود از بقیه راه ها را خودت امتحان کنی و به نتیجه برسی!

او از یکی آمده بود و فقط هم یک چیز نصیبش شده بود! مانده بود حالا تا بتواند بشناسدشان!

نرگس بانو با پایی که آرتروز عود کرده اش امانش را بریده بود سینی شربت به دست از در خانه بیرون زد. یخ های لیوان ها یکی در میان آب شده بودند. طبیعی بود؛ خیلی وقت بود که ریخته بودشان اما مسئله ی پیش آمده باعث شده بود بیرون نیاید. پنجره ی آشپزخانه ی خانه رو به همان سمتی بود که همه جمع بودند. شنیده بود که بحث میان شان چیست و همان هم شده بود دلیل نیامدنش.

با هن و هن از چند پله ی کوتاه پایین رفت. نفسش دیگر یاری نمی کرد. کمی که جلو رفت چشم ساحل به او افتاد. به سرعت نزدیکش شد و سینی را با لبخند از دستش گرفت: چرا نگفتید من پیام بیمارم؟

دستش را بند بازوی ظریف او کرد: دیدم شما مشغولید مادر. گفتم خودم
بیارم براتون.

با خوش رویی به سمت بقیه چرخید: انشالله همیشه با خوشی جمع بشید
دور هم.

یاسمن که جلو آمد با محبت دست دور گردنش انداخت و صورتش را
بوسید: مبارکت باشه دخترم. سفید بخت بشی الهی.

یاسمن با مهربانی تشکر کرد و متعاقباً صورت او را بوسید. نرگس بانو
برایش عزیز بود. زیادی عزیز و محترم. نه فقط برای او. برای همه. طوری
که همیشه تمام سعی شان را می کردند مبادا زمانی آزرده خاطر شود.

سبحان لیوان شربتی برداشت و به سمت نوا رفت. محترمانه لیوان را
مقابل او گرفت: خدمت شما.

دخترک ابرو بالا انداخت. باورش نمی شد او همان پسر چند دقیقه قبل
باشد! جایش بود بگوید نه به آن گرد و خاک کردنت نه به این جنتلمن
بازی که از خود رو می کنی!

در همین مدت کوتاه متوجه شده بود پسرک افکار خاصی ندارد و حرکاتش همه برگرفته از شیطنتی ذاتی هستند. سر به سرش گذاشت: شربت بخورم یا خجالت آقای احمری؟

سبحان ابرو بالا انداخت. پس او هم پایه بود و رو نمی‌کرد! دل به دل شیطنتش داد: نفرمایید. تحفه‌ی ناقابلی است. از دیار احمری‌ها.

لیوان را جلوتر برد و نوا همان گونه که چانه بالا می‌داد گرفتش: خدایوشکر از دیار شما تو همین مدت کم خیلی مستفیض شدم. چجوری جبرانش کنم آخه؟!!

سبحان خودش را به در بی اطلاعی زد و طعنه‌ی او را زیر سیبیلی رد کرد: جداً؟ لطف کریمانه‌ی احمری‌ها خوش‌بختانه به همه جا سریع می‌رسه. الحمدلله که به شمام رسیده که من الان شرمندتون نباشم. البته لازم نیست نگران جبران باشین به صورت خودکار همه رو از حلقمتون می‌کشن بیرون.

لبخند مسخره‌ای که در پسِ جمله‌اش نشانده نوا را به خنده انداخت. هنوز جوابی نداده بود که صدای کوبیدن در ورودی بلند شد.

نرگس بانو هل شده از روی صندلی برخواست: ای وای. همه اومدیم این جا زنگ رو زدن نفهمیدیم.

یاسمن دست روی شانهای او گذاشت: شما بشینید یزدان باز می کنه.

و او را که موبایل به دست در گوشه‌ای از باغ ایستاده بود و صحبت می کرد نشان داد. یمن صدایش کرد و به در اشاره کرد. یزدان که خودش هم صدا را شنیده بود متوجه شد. دستش را به معنای اوکی بالا برد و به سمت در راه افتاد.

نوا به صندلی اش لم داد و کنجاو، به او که میان درختان گم می شد نگاه کرد. کمی هیجان در وجودش بالا و پایین شد. چه کسی پشت در بود؟ صدای باز شدن در و در پیش صدای موتور ماشین، سبحان را هم کنجاو کرد. از نوا کمی فاصله گرفت و سرکی کشید. نفهمید پسرک چه دید که فوراً گفت: اوه اوه صاحبش اومد!

یمن که حرکت او را شکار کرده بود نتوانست ساکت باشد: برای تو که مهم نبود پسر شجاع! چی شد پس؟

سبحان حسابی سرحال آمده بود و دیگر در مقابل حرف او گارد نگرفت: من به هفت پشتم خندیدم که برام مهم نبود. اصلا جهانگیر خان برای ما مهم نباشه پس کی باشه؟

دست روی سینه گذاشت و نمایشی تعظیم کرد: خودم دربست مخلصشم. زهرا سادات از آن پشت جلو آمد. روسری‌اش را به شکل قبل گره زد و آرام به گونه‌ای که کسی متوجه نشود رو به پسرش تذکر داد: چیزی به آقاجون نگی سبحان! حرمت شکنی نکن. سربازی چه آقاجون می‌گفت چه نمی‌گفت به گردنت بود. پس دنبال مقصر نگرد.

نوا به خاطر فاصله‌ی کمی که از سبحان داشت گفته‌ی او را شنید. و چقدر این حرکت زهرا سادات شبیه محبوب همیشه محجوب او بود. بی حرف به حرکات بقیه نگاه کرد. اگر می‌خواست اعتراف کند و صادق باشد راستش کمی گیج شده بود. احمری‌ها شده بودند همان کتاب قطوری که خواندنش را بلد نبود. نه که نتواند! زبانشان را انگار نمی‌دانست!

صدای احوال پرسى بلندی که از آن سمت بلند شد باز هم همه او را پشت سر جا گذاشتند. یاسمن مودبانه دستش را گرفت و عذر خواهی

کرد: بخدا شرمندتم. انقدر که امروز اذیتت کردیم. یه توکه پا سلام کنم
زود برمی‌گردم پیشت.

این بار جوابش از روی تعارف نبود: نه عزیزم. اشکالی نداره. منتظر می‌مونم.
آن‌ها رفتند و او همه چشم شد برای دیدن تازه واردهای خانواده‌ی بزرگ
احمری!

امیرکیا با آرامش در سمت خودش را باز کرد و پیاده شد. یک دور همه
را از نظر گذراند. دستی برایشان تکان داد و سلامی کلی داد.

به عقب چرخید. رو به مهرنازی که با دست‌گیره‌ی در درگیر بود اشاره
کرد دستش را بردارد. یک بار در را کشید اما باز نشد. چند باری حرکتش
را تکرار کرد تا بالاخره در باز شد.

مهرناز با ترسی که در چشمانش لانه کرده بود در باز شده را نشان داد و
پرسید: خرابش کردم؟

خندید و خیالش را راحت کرد: نه. این درِ ماشینِ مستربینه؛ فقط از این
ور باز می‌شه. وقتم نمی‌کنم ببرم درستش کنم.

مهرناز کودک غرق در خوابش را در آغوش کشید و همان طور که پیاده می شد پیچ زد: راسته که می گن کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره. یک عمره ماشین درست می کنید اما ماشینای خودتون همیشه خرابه. امیرکیا لبخندی زد و لب مهدیار را کشید: آره راست می گن. این فسقل چرا بیدار نمی شه؟

مهدیار نقی زد و تنش را در آغوش مادرش جمع کرد.

مهرناز با خستگی لب زد: داره دندون درمیاره. کلافه امون کرده با اذیت کردنش. الانم به زور شربت خوابوندمش.

امیرکیا با دقت دخترعمویش را از نظر گذراند. زیر چشمانش گود افتاده بود و پریشانی از تمام وجناتش می بارید. دیگر خبری از آن مهرناز شاد سابق نبود. انگار زندگی مشترک و بچه داری مهرناز سابق را کوبیده و یکی جدید ساخته بود!

عصبی دستی به موهایش کشید: پس اون مسلم بچه ننه چی کار می کنه؟ خودش و مادر فولاد زره اش تو همه چی دخالت می کنن اون وقت نمی تونن تو نگهداری بچه به تو کمک کنن؟

مهرناز لبانش را گاز گرفت. دوست نداشت کار به اینجا بکشد. یاد گرفته بود مسائل شخصی زندگی مشترک و مشکلاتش را فقط برای خود نگه دارد. اهل گلایه هم نبود هیچوقت. تا جان به لبش نمی‌رسید لب به شکوه باز نمی‌کرد اما حالا واقعا به مرحله‌ی کارد به استخوان خوردن رسیده بود که آن جمله از دهانش در رفته بود.

خودش را به کوچهی علی چپ زد: بریم داداش. همه منتظرمونن. امیرکیا از زیر حرف زدن در رفتنش را حس کرد. دیگر چیزی نگفت. وقتی خودش نمی‌خواست مشکلش را بازگو کند با زور که نمی‌توانست از زیر زبانش حرف بکشد!

به او اشاره کرد جلو برود: تو برو من وسیله هاتونو می‌آرم. مهرناز بدون آنکه نگاهش کند سری تکان داد و به سمت خانه باغ قدم برداشت. آذر زودتر از آن‌ها به سمت جمع رفته و مشغول احوال‌پرسی بود.

به جمعشان که پیوست زینب با خوش‌رویی به استقبالش رفت. از دیدن رنگ و روی پریده‌ی برادر زاده‌ی همیشه ساکتش جگرش خون شد اما چیزی نگفت. همه عادت کرده بودند به این دیدن و ساکت ماندن!

یاسمن که در آن فاصله شالی روی سر انداخته بود جلو رفت و مهدیار را از آغوش او گرفت. مهرناز هم که خیالش از بابت او راحت شده بود مشغول خوش و بش با بقیه شد.

زینب سراغ برادرهایش را از آذر گرفت و او اظهار بی اطلاعی کرد: والا همه با امیریل و آقاجون رفتن بیرون. کجاش رو نمی‌دونم.

زینب غر زد: خوبه به امیریل گفته بودم زود بیاد. اینه زود اومدنش؟

آذر با محبت عذر خواهی کرد: ببخشید دیگه زینب جان. خودت که می‌دونی چقدر سرش شلوغه. باور کن بعضی شبا اصلاً ما تو خونه هم نمی‌بینیمش.

یمنا شیطنت کرد: حالا شاید جای دیگه سرش گرمه زندایی که خونه نمیاد. زیادم ساده نباشید.

سبحان از پشت گردن او را گرفت: تو دیگه خیلی منفی نگری! این وصله ها به احمری‌ها نمی‌چسبه.

یمنا همراه با آخی گفت: آره. مخصوصاً به تو یکی که اصلاً نمی‌چسبه! آب نمی‌بینین وگر نه پاش بیفته شناگرای ماهری هستین!

سعی کرد گردنش را از دست او آزاد کند اما اجازه نداد. جیغ جیغش که به هوا رفت سر و کله‌ی امیرکیا هم پیدا شد. آن قدر از دیدن سبحان جا خورد که همه را فراموش کرد: تو اینجا چی کار می‌کنی پسر؟

نیش سبحان از دیدن برادر بزرگترش شل شد: روش جدید خوش آمد گوییه؟! قبلاً یه چیز دیگه نمی‌گفتن؟

سوالش را رو به همه پرسید و یزدان از پشت سرش نوچی کرد: این شیوه‌ی ابداعی امیرکیاست! همون حکم رو داره. نگران نباش.

امیرکیا وسایل درون دستش را پایین گذاشت و به سمت او رفت. آغوش مردانه‌اش را باز کرد و با این کار گردن یمن را هم از حصار دستان سبحان آزاد کرد.

گرم او را در آغوش کشید و چند ضربه به پشتش زد: خدمت رفتنم مثل آدمیزاد نیست نه؟

سبحان تک خندی زد: چرا داداش؟

از داداش گفتن او غرق لذت شد و تنش را عقب کشید: همه سر سه ماه برمی‌گردن تو زودتر اومدی. تازه می‌پرسی چرا؟!!

سری به تاسف برای خودش تکان داد: اون همه شعاری که دم رفتن می‌دادین که دلتون برام تنگ می‌شه همه کشک بود؟ انقدر بهتون خوش گذشته توقع نداشتید من مرخصی هم پیام؟

زهرا سادات دست روی شانهای او گذاشت: باهات شوخی می‌کنه مامان جان. وگرنه که هر شب تو خونه می‌گفت جات خیلی خالیه!

مینا چشمانش را گرد کرد و بلند خندید: زندایی! حداقل یه چیزی بگید به کیا بخوره! بیخودی دلتو خوش نکن سبحان جان تا جایی که من یادمه هیشکی از نبودن تو ناراحت نبود هیچ همه خوشحالم بودن!

سبحان به سمتش خیز برداشت و او فوراً پشت امیر کیا پناه گرفت.

امیر کیا با دست او را به عقب هل داد و رو به سبحان گفت: خدمتم نتونست تو رو آدم کنه نه؟

با آن حرف انگار کبریت زیرش گرفتند که دوباره گر گرفت: نه. این یک قلم فقط از دست جهانگیر خان برمیاد. ناراحتی بسپارش به اون!

و مجال نداد تا کسی چیزی بگوید. یک راست مسیر خانه را در پیش گرفت و داخل رفت. در را هم با صدا بست تا شدت عصبانیتش را خوب به رخ بکشد.

امیر کیا متعجب ابرو بالا انداخت: چش شد یهو؟

زهرا سادات درمانده از رفتار سبحانی که انگار به سیم آخر زده بود، مختصر برای او توضیح داد: رگ دیوونگیش زده بالا. زیاد سر به سرش نذار.

به سمت یمناپی که به بازوی امیر کیا چسبیده بود چرخید و سر بسته به او هم تذکر داد: یمنا جان توام زیاد به پر و پاش نیچ. می دونی که دهنش چفت و بست نداره یه چیزی می گه شرمندت می شیم.
دخترک سر تکان داد و چیزی نگفت.

یزدان از همان ابتدا ترجیح داده بود دخالت نکند. گوشه‌ای ایستاده بود و خودش را سرگرم گوشه‌ای نشان می داد. حرفش مقابل یمنا برو نداشت و گرنه گوش او را هم می پیچاند تا آتیش بیار معرکه نشود.

یاسمن و آذر و زینب گوشه‌ای دیگر ایستاده بودند و صحبت می کردند. مهرناز هم مشغول دید زدن باغ بود. مدتی می شد که در جمع خانوادگی حضور نداشت و حسابی دلش تنگ همه چیز بود. صدای نق نق کردن مهدیار که کم کم شروع شد با ترس از جا بلند شد و او را از آغوش یاسمن گرفت: خدا به دادم برسه داره بیدار می شه.

یاسمن با همان آرامش ذاتی لبخندی به روی او زد: نگران نباش. زندایی
آذر می‌گفت داره دندان درمیاره. این رفتار تو این دوره خیلی طبیعیه.
فکر کن این طفلی داره درد ترک خوردن لثه رو تحمل می‌کنه. تحملش
حتی برای ما هم سخته چه برسه به این فسقلی.

مهرناز مهدیار را در آغوشش آرام تاب داد تا دوباره به خواب برود. یاسمن
متبسم به حرکاتش خیره شد. هم بازی بچگی‌هایش چقدر زود بزرگ
شده بود!

مهرناز با نگاه به مهدیار چهره‌اش را از ناراحتی جمع کرد و گفت: بمیرم
براش. بعضی روزا انقدر گریه می‌کنه خودمم می‌شینم باهاش گریه
می‌کنم. ولی مادر شوهرم می‌گه بخاطر شیرته که انقدر سخت دندان
درمیاره! وگرنه بچه‌های ما انقدر بد دندان در نمی‌آوردن!

چشمان یاسمن گرد شد و با درک حرف او کم‌کم ابروانش در هم گره
خورد. نمی‌دانست مادرشوهر او چه اصراری دارد که هر مورد کوچکی را
به ناتوانی او ربط دهد! این زن انگار خلق شده بود برای اذیت و آزار
دیگران. پس کی قرار بود مردم این حرف‌های صد من یه غاز و جاهلانه
را دور بریزند؟

سعی کرد حین حرف زدن آرامش همیشگی‌اش را حفظ کند: اشتباه می‌کنن عزیزم. این دوره رو همه‌ی بچه‌ها از سر می‌گذرونن و ربطی به شیر مادر و هیچ چیز دیگه‌ای هم نداره! نمی‌دونم ایشون چه اصراری دارن هر پدیده‌ی طبیعی رو بذارن به حساب یه نقصِ تو؟

دخترک انگار باورش نمی‌شد که پرسید: جدی؟ یعنی ربطی نداره؟ واسه دلداری من که نمی‌گی؟

یاسمن نفس عمیقی کشید. با اعتماد به نفس دختردایی‌اش چه کرده بودند که حرف‌های سراسر علمی او را هم نمی‌توانست قبول کند؟ دلش خواست برای اولین بار کسی را نصیحت کند: ببین مهرناز جان تو یه دختر تحصیل کرده‌ای. سواد و علمت از خیلی از خرافات جلوتره. قرار نیست هر کی حرفی زد رو هوا قبول کنی! منم قرار نیست برای دلداری دادن به تو یه حرفی رو همین جوری بزنم. شاید اگر این یه مشکل گوارشی بود من حق رو به مادرشوهرت می‌دادم که البته اونم باز صد در صد نیست و می‌تونه هزار و یک دلیل دیگه هم کنارش داشته باشه. اما بحث دندون کاملا طبیعیه. خودت رو اذیت نکن بابتش. سعی کن جلوی این حرف‌ها هم سکوت نکنی. قرار نیست هرچی مردم می‌گن رو ما چشم

بسته قبول کنیم! دوره‌ی این جهل‌ها و حرف‌های خاله زنکی خیلی وقته تموم شده.

مهرناز با استرس نیم نگاهی به مادر و عمه‌اش که گرم صحبت بودند انداخت. دلش نمی‌خواست آن‌ها هم بویی از گفته‌های مادر شوهرش ببرند. همین جوری هم همه با او مشکل داشتند دیگر نمی‌خواست به بیشتر شدن مشکلشان دامن بزند.

از یاسمن خواهش کرد: چیزی به مامان اینا نگو لطفاً.

چشم روی هم گذاشت: خیالت راحت. اگر باز مشکل داشته باشی بهم بگو. تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم. لبخند شیرینی زد: چشم خانم دکتر.

مهدیار در آغوشش تکان خورد. دیگر داشت بیدار می‌شد و تکان دادن هم فایده‌ای نداشت. رو به یاسمن گفت: من برم تو شاید فرجی شد تونستم بخوابونمش.

یاسمن که سری به تایید تکان داد او هم با قدم‌هایی آهسته داخل رفت.

با رفتن مهرناز، یاسمن قدمی جلو گذاشت و یزدان و امیرکیا را مشغول صحبت دید. چشمی چرخاند. اثری از ساحل و یمنا دیده نمی‌شد. معلوم نبود باز کجا مشغول آتش سوزاندن بودند که اثری ازشان نبود!

ایستاد و به آن‌ها خیره شد. از آن فاصله حرف‌هایشان را نمی‌شنید اما همان دیدن هم برای دل بی‌قرار او کافی بود. امیرکیا که آستین‌های پیراهن ساده‌ی سبز رنگش را بالا زد و عضلات دستانش نمایان شد چیزی میان وجودش تکان خورد. دست روی قلبش گذاشت. باز هم بازی‌اش گرفته بود و بی‌اجازه از او تند می‌تپید. پس کی قرار بود این علاقه برای او عادی شود؟ چند سال دیگر باید می‌گذشت تا قلب دیوانه‌اش با دیدن امیرکیا چنین عنان از کف ندهد؟ خسته نبود. او این انتظار و پنهانی عاشقی کردن را دوست داشت. فقط کاش همچون یعقوب، ثمره‌ی انتظارش به یک وصال شیرین مبدل می‌شد. آن وقت خیالش راحت می‌شد که چشم‌انتظاری‌هایش آن نتیجه‌ای که باید را داشته است.

امیرکیا که خم شد و وسیله‌های روی زمین را برداشت موبایل یزدان هم شروع به زنگ خوردن کرد. او که برای جواب دادن به تماسش رفت پاهای یاسمن هم بدون اختیار سمت معشوق سوقش دادند.

پشت امیرکيا ايستاد و بدون آنکه دستش به دست او بخورد بند ساک دستی را گرفت: بذار کمکت کنم.

سر امیرکيا که سمتش چرخيد لبخند کوچکی زد: سلام. خسته نباشی. امیرکيا انگار از دیدن یاسمن با آن آرایش ریز و موهای باز کمی متعجب شده بود که برای جواب دادن مکث کرد: به به. سلام از ماست یاسمن خانم. خبریه؟ خوشگل کردی!

لبخند روی لبهای یاسمن ماسید. امیرکيا حتی با وجود تکرار هر روزه هم یادش نمانده بود تولد اوست و یاسمن به عاشق شدن او هنوز امید داشت؟

ساک را از دست او کشید. دل خوری لحنش دست خودش نبود: تولدمه مثلاً.

امیرکيا که چهره‌ی ناراحت او و عقب نشینی‌اش را دید شرمنده دستی به پیشانی‌اش کشید: آخ ببخشید. پاک یادم رفته بود. تولدت مبارک.

همین؟ نهایت احساسی که برای آن چشمان شیدا می‌توانست خرج کند همان بود؟! آن هم وقتی که کار از کار گذشته بود و دیگر برای یاسمن

اهمیتی نداشت تبریک گفتنش. چه فرقی می‌کرد تبریک بگویند یا نه وقتی روز تولد او را حتی یادش نمانده بود؟!

کوتاه و خشک تشکر کرد و با جا گذاشتن او پشت سرش به داخل رفت. دلش شکسته بود. بد هم شکسته بود. دوست داشت گریه کند، فقط حیف که آن جا جایش نبود.

امیرکیا با کلافگی به مسیر رفته‌ی او نگاه کرد و دست داخل موهایش کشید. کم پیش می‌آمد که یاسمن را به آن شکل ببیند اما این بار گویا واقعا گند زده بود که او حتی لایق نگاه کردن هم ندیده بودش!

نگاهی به عقب انداخت. جز یزدان که مشغول حرف زدن با گوشی‌اش بود و عمه زینب و زن‌عمو آذر که گوشه‌ای ایستاده بودند و صحبت می‌کردند کسی داخل باغ نمانده بود.

قدمی جلو گذاشت. از همان جا بلند نام ساحل را خواند. صدایی از کسی بلند نشد. جو حسابی سنگین بود.

یک‌بار دیگر صدا کرد و این‌بار زهرا سادات از در خانه بیرون زد. عصبی غرید: چیه امیر؟ مهدیار رو بیدار کردی!

ساک دستی کوچک را به دست او داد. مادرش هم زیاد سرحال نبود که با حرص ساک را گرفت و غر زد: انقدر سخته چهار قدم بیای داخل؟ حتما باید یکی کاراتو انجام بده؟

ابروهای امیرکیا بالا پرید. گویا همه در خانه یک چیزی‌اشان شده بود امروز. دست روی سینه گذاشت تا غائله را ختم به خیر کند: من اون ساحل چشم سفید رو صدا کردم مامان! نمی‌خواستم شما تو زحمت بیفتین.

انگار حرص زهرا سادات هنوز خوب خالی نشده بود که فوراً گفت: اونم مثل تو. همتون دیوونه‌اید!

مجال نداد پسرک بی‌نوایش جمله را هضم کند. عقب گرد کرد و داخل برگشت.

امیرکیا با تعجب خندید. این قبیل رفتارها جدید نبودند اما عجیب چرا. سر و ته حرف‌های مادرش را درک نکرد. از او عصبانی بود یا دیگران؟ نفهمید. او از شناخت جنس زن‌ها همیشه عاجز بود. از پس این یک قلم هیچ جوهره بر نمی‌آمد. به عقب چرخید تا حالا که فرصت پیش آمده بود دستی به سر و روی ماشینش بکشد.

کمی آن طرف تر نوا خود را باز هم سرگرم گوشی کرده بود. هر چقدر بزرگ‌ترها از این شیئی کوچک عاجز بودند برای جوان‌ترها حکم نان شب را داشت. حتی از آن هم واجب تر بود. جای خالی خیلی چیزها را برایشان پر می‌کرد. برای نوا هم آن گوشی صندوقچه‌ی باارزشی بود که با کوچک‌ترین وقتی بازش می‌کرد و مشغول جستجو می‌شد.

آلارم کمبود شارژ که بالای صفحه نقش بست آه از نهادش بلند شد. وسط این شنبه بازار همین یکی را کم داشت! داخل کوله‌اش را کمی گشت. شارژر همراهش نبود و باید از دخترها می‌گرفت. از جایش بلند شد. به خیال این‌که همه داخل رفته‌اند راه خانه باغ را در پیش گرفت. زود آمدنشان شده بود نیم ساعت و از هیچ کدام خبری نبود! با آنکه تعجب کرده بود از این رفتار اما هیچ نگفت. یک امروز را گویا شده بود عروسک خیمه شب بازی احمری‌ها و کاری هم از دستش ساخته نبود.

کمی که جلوتر رفت با دیدن هییتی از پشت ابروانش بالا پرید. او را نشناخت. اما حدس این‌که یکی از احمری‌ها باشد کار سختی نبود. خواست به عقب بچرخد که هم‌زمان پسر هم چرخید و نگاهشان در هم گره خورد.

امیرکیا احمری بود که ایستاده بود و نگاهش می کرد! از زمانی که آمده بود این لحظه‌ی مفرح را برای خودش هزاران بار تصویرسازی کرده بود اما اتفاق افتادنش یک مزه‌ی دیگر داشت. خنده‌اش را همراه آب دهانش قورت داد. دست خودش نبود که با دیدن این پسر نیشش شل می شد. از دیدن او اما اخم آهسته آهسته روی پیشانی امیرکیا نقش بست. قبول واقعی بودن آدم روبه‌رویش سخت بود. بیشتر دوست داشت به بینایی و هوشیاری‌اش شک کند تا این که دخترک را واقعی بداند.

نوا مودبانه قدمی جلو گذاشت. بی فایده بود اما سعی کرد شومیزش را کمی پایین بکشد تا شاید کش بیاید و بلندتر شود.

-: سلام آقای احمری روزتون بخیر.

کمی هم شیطننت اضافه‌ی لحنش کرد و همراه با مکثی کوتاه ادامه داد:

خیلی خوشحالم شما رو دوباره زیارت می کنم.

امیرکیا خنثی نگاهش کرد. این دختر روی سنگ پای قزوین را هم سفید کرده بود! به عمرش دختری همچون او ندیده بود. اینجا چه می کرد؟ از کجا سر و کله‌اش وسط حریم و خط قرمز او پیدا شده بود؟

دست خودش نبود که سوال ذهنی‌اش روی زبانش جاری شد: شما اینجا چی کار می‌کنید؟

گوشه‌ی چشمان نوا از خنده چین افتاد اما هم‌چنان سعی کرد لبخندش را کنترل کند: برعکس شما که از دیدار مجدد فراری هستین قسمت دلش می‌خواد ما رو مدام سر راه هم قرار بده! کاریش هم نمی‌شه کرد! امیرکیا کمی در جایش جابه‌جا شد. هیچ خوشش نمی‌آمد یکی روبه‌رویش بایستد و برایش کری بخواند. همیشه او می‌پرسید و دوست داشت جواب هم بشنود.

پوزخند زد: این که یک نفر راه به راه جلو آدم سبز بشه اسمش قسمته خانم!؟

نوا با تفریح به تیپ او نگاه کرد. با آن تیپ اسپرت و شلوار جین و پیراهن مردانه یک سر و گردن بهتر از هیبتی که قبلاً داخل آن گاراژ دیده بود شده بود.

با شیطنت خودش را متفکر جلوه داد و کمی هم چشم ریز کرد: اگه اسمش قسمت نیست پس چی می‌تونه باشه؟

امیرکیا هم یک دور او را از نظر گذراند. دخترک زیبا بود اما زبان درازش اجازه‌ی خودنمایی به اعضای دیگرش را نمی‌داد و از همان هم خوشش نیامده بود.

یک قدم جلو گذاشت و مستقیم در صورت او زل زد. محکم گفت: اسمش سماجته خانم. سماجت. هر چند فکر نمی‌کنم شما باهاش آشنا باشی! نوا با دقت به چهره‌ی سراسر اخم او نگاه کرد. لبخند هم‌چنان لب‌هایش را مزین کرده بود وقتی که گفت: شما یکم زیادی سخت گیرید آقای احمری! شایدم زیادی بدبین! وگرنه می‌شه بهتر به همه چیز نگاه کرد و بعد، نتیجه گرفت.

امیرکیا نیم‌نگاهی به شال نوا که باز هم روی شانه‌اش سر خورده بود انداخت. انگار آن یک تکه پارچه هم حساسیت او را درک کرده بود که با دیدنش بنای سرپیچی می‌گذاشت.

نه اهل تعارف بود نه بازی با کلمات را می‌شناخت. به همان نگاه خیره ادامه داد و گفت: من سخت‌گیر نیستم. مشخصه شما زیادی راحتید! در ضمن؛ وقتی همه چیز واضحه خوش بینی و نتیجه‌گیری معنا نداره.

و گوشی را دست نوا داد که منظورش به چیست. دخترک بی خیال شال را روی موهایش برگرداند و با خنده‌ای حرص درار برای امیرکیا سر تکان داد: به هر حال من خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. از دیروز به فکر این بودم چطور می‌تونم دوباره مرد بزرگی مثل شما رو ملاقات کنم که خدا صدام رو شنید و خیلی اتفاقی به تولد امروز دعوت شدم!

مسخره ادا کردن جملاتش اختیاری بود و امیرکیا هم متوجه‌اش شد. با آن که به روی خودش نیاورد اما حرص وجودش را گرفت. نوا از روی قصد دعوت شدنش را هم به زبان آورد تا حساب کار هم دست امیرکیا بیاید که او سرخود به باغ آن‌ها نیامده است.

امیرکیا هر چه کرد نتوانست خوددار باشد. دهان باز کرد تا با یک جمله او را بشوید و پهن کند مقابل آفتاب تا حسابی خشک شود که یزدان از پشت دست روی شانهاش گذاشت و با سری که به نشانه‌ی احترام برای نوا تکان می‌داد گفت: خانم عکاس رو دیدی کیا. لطف کردن و امروز زحمت عکاسی از دخترها رو کشیدن.

امیرکیا به سمت او چرخید و پوزخند زد: بله چشمم به جمالشون روشن شد.

آرام طوری که فقط خود یزدان بشنود برایش خط و نشان کشید: حساب دخترارم به موقع می‌رسم.

نوا تکان خوردن لب‌های او را دید. نشنید چه گفت اما حدس زد روح او را مورد لطف قرار داده باشد. شیطنتش دوباره گل کرد: با اجازه آقای احمری.

گفت و عقب گرد کرد به سمت خانه باغ. نیشش آن قدر باز شده بود که سی و دو دندانش را می‌شد به راحتی دید.

جلو رفت و به توری روی در نگاه کرد. در زدن منتفی شده بود. گلویش را صاف کرد و آرام یمنا را صدا زد. صدای بله‌ای که آمد خیالش را راحت کرد که صدایش به گوش اهالی خانه رسیده است.

یمنا از خانه بیرون زد و با دیدن نوا لبانش را از شرمندگی گاز گرفت: الهی بگردم. انقدر مشغول دیدن دخترداییم شدیم باز تو رو یادمون رفت. ببخشید تو رو خدا نوا جان. می‌دونم الان تو دلت می‌گی ما خیلی پروییم.

از کدام دختردایی حرف می‌زد؟ نوا آن قدر غرق بود که متوجه‌ی تازه واردها نشده بود. اگر امیرکیا را هم اتفاقی نمی‌دید نمی‌فهمید که او هم آمده است. سر تکان داد. گوشی را بالا برد و همراه با تبسمی کوچک

طعنه زد: اشکالی نداره گلم. اگر شارژر احتیاج نداشتم مزاحمتون نمی‌شدم. شارژرم رو فراموش کردم با خودم بیارم. می‌شه لطفا شارژرت رو بهم بدی که بتونم به خونه خبر بدم که دیر میام؟

یمنا به سرعت سر تکان داد: حتماً عزیزم. الان برات می‌ارمش. کنار اون صندلی‌ها پریز برق داریم.

صندلی‌های چیده شده کنار در را نشان او داد و داخل رفت. نوا آن‌جا ایستادن را جایز ندید. بعید نبود که امیرکیا با دیدنش قصد جانش را کند! هر چه دورتر از او می‌ایستاد امنیتش هم تضمین می‌شد. به افکارش خندید. در ذهنش چه غولی از او ساخته بود!

برگشت و با نیم نگاهی به روبه‌رویش امیرکیا را مشغول شستن ماشینش دید. آستین‌هایش را کامل بالا زده بود و با یک شلنگ کوچک مشغول شستن پژوی خاک‌آش بود. گویا کثیف شدن لباسش برایش اهمیت نداشت که تا کمر روی کاپوت خم شده بود تا شیشه را خوب بشوید.

وقتی حواس پرتی آن‌ها را دید از موقعیت پیش‌آمده نهایت استفاده را کرد و مابقی جاها را دید زد. به سمت چپ باغ خیره شد. از همان ابتدا همان قسمت باغ که پر از درختان میوه بود توجه‌اش را جلب کرده بود.

از بچگی عاشق دار و درخت بود. شاید چون بزرگ شده‌ی شهرستان بود ارتباط با گل و گیاه را دوست داشت، شاید هم چون در این شهر پر دود و دم زندگی می‌کرد دلش با دیدن یک جای تمیز و سرسبز پر می‌کشید. نمی‌دانست علتش چیست اما هر چه که بود او این محیطها را دوست داشت. کمی جرئت به خرج داد و قدم درون محوطه‌ی درختان گذاشت. دست جلو برد و زرد آلوی رسیده‌ای را لمس کرد. شاخه را پایین کشید و با لذت میوه را بوید.

حسابی داشت لذت می‌برد که صدایی تقریباً از جا پراندش: اگر دوست داری می‌تونی بچینیش عزیزم. میوه‌های باغ همشون خوشمزه‌ان. دست روی قلبش گذاشت. ترسیده بود و تند می‌کوبید. چرخید و مادر یاسمن و یمنا را کنارش دید. همان‌طور که تشکر می‌کرد توضیح داد: ببخشید. بچه‌ها نبودن حوصلم سر رفته بود.

زینب با محبت جلو آمد. زردآلو را چید و به دست او داد: خواهش می‌کنم عزیزم. تو باید ببخشی. هم بابت دخترها هم خودم. نمی‌خواستم بترسونمت. دخترای من خیلی وقته دخترداییشون رو ندیدن. به همین خاطر مشغول شدن و حواسشون از تولد و شما پرت شده.

باز هم چند علامت سوال در ذهن نوا شکل گرفت. کدام دختر دایی؟ جز ساحل، احمری‌ها نوهی پسری دیگری هم داشتند که دختر دایی بچه های زینب حساب شود؟

به جای طرح کردن سوالش لبخند زد. زینب که سکوت او را دید سر صحبت را باز کرد تا دخترک احساس غریبی نکند: این جا باغ پدرمه. سبک و سیاقش قدیمیه چون خیلی ساله که این جا رو خریده. نه آقا جون بهش دست می‌زنه نه اجازه می‌ده تغییری داخلش داده بشه. هیچ کس نمی‌دونه چرا اما این جا یجورایی براش حکم گنجینه رو داره و به همین خاطر برای ما هم خیلی ارزشمنده. این درخت‌ها رو هم وقتی امیریل و بعدش بچه ها به دنیا اومدن به نیت هر کدومشون کاشته. قدمتشون خیلی زیاده. هر سال هم کلی بهشون می‌رسه. معتقده همون طور که به بچه ها باید رسید به درخت‌های این جا هم باید اهمیت داد. به نوه ها همیشه گوشزد می‌کنه که به این باغ برسن و به همین خاطر این جا همیشه سرحاله. بچه ها هم این جا رو خیلی دوست دارن چون هر کدومشون باید یه تایمی بیان و به همه چی رسیدگی کنن به همین خاطر ترجیح دادن تولد این جا باشه. از دور دیدم داشتی با تعجب

به خونه نگاه می‌کردی گفتم شاید برات سوال شده باشه که چرا این‌جا همه چیش قدیمیه.

نوا متشکر به او زل زد. از ظهر که آمده بود تا همین حالا هیچ کس به کاملی او از آنی که منتظرش بود حرف نزده بود! خوشحال شد. اظهار نظر هم کرد: چقدر عالی! باید به ایشون تبریک گفت بابت این تفکرشون. تو دنیای مدرنیته‌ی الان که خیلی چیزها رو عوض کرده این سادگی‌ها خیلی بیشتر از قبل قشنگن. این‌که بتونی اصالت یک چیز قدیمی رو حفظ کنی بدون این‌که بخوای تغییرش بدی واقعا قابل احترامه.

آذر که با صدا زدن مهرناز به داخل خانه رفته بود دوباره بیرون آمد و برای پیدا کردن خواهر شوهرش چشم چرخاند. صحبت میانشان نصفه باقی مانده بود. بعد از کمی جستجو زینب را ایستاده میان درختان میوه دید. کمی جلو رفت. با دیدن دختری کنار او چشمانش گرد شد. مهمان داشتند و او نمی‌دانست؟ با خودش فکر کرد دخترک حتما از دوستان یمنا و یاسمن است. موهای گیس شده و شکوفه‌ای که انتهای آن چسبانده بود اولین چیزی بود که با با جلوتر رفتنش به چشمش آمد. لبخند زد. دخترک موهای زیبایی داشت.

رسیدنش به آن‌ها همزمان شد با جمله‌ی آخری که نوا به زبان آورد و به گوش آذر هم رسید. نحوه‌ی حرف زدنش به دل زن نشست. در این دوره کم پیش می‌آمد این حرف‌ها را از یک نسل جوان بشنود. تا دیده بود دخترهای اطرافش همه از زمان قدیم و احوالات آن زمان فراری بودند. خودش هم دختر داشت. می‌دانست مهرنازش هم با زندگی به سبک قدیم سازگاری ندارد و به دیگران هم خرده نمی‌گرفت اما امثال این دختر یک جور دیگر به دلش می‌نشست.

زینب با مهربانی جواب نوا را داد و با عقب چرخیدن چشمش به زن داداش بزرگش افتاد و گفت: اومدی زن داداش؟ دخترها بیرون نمی‌اومدن؟ نوا جان رو حسابی منتظر گذاشتن.

نوا به عقب چرخید و از دیدن یک تازه وارد دیگر جاخورد. خدا یک روزه این همه آدم مقابل راهش گذاشته بود و انگار قصد گیج کردنش را داشت. گیجی‌اش با زن داداشی که از زبان زینب خارج شد بیشتر هم شد. با آن کلمه توقع دیدن زهرا سادات را داشت اما یک شخص جدید در قالب زن داداش زینب را می‌دید. بامتانت سلام کرد. زینب آذر را به او معرفی کرد: ایشون زن داداش بزرگ من هستن عزیزم.

نوا را هم به آذر این چنین معرفی کرد: ایشون هم نواجان عکاس تولد یاسمن هستن.

نوا از آشنایی او اظهار خوشحالی کرد و آذر به رویش لبخندی از جنس واقعیت پاشید. چهره‌ی دخترک هم حسابی به دلش نشست بود.

سر و صدای دخترها که در حیاط پیچید نوا هم رو به آنها کرد: فکر می‌کنم اومدن.

مودبانه آنها را تنها گذاشت و به سمت دخترها رفت. همه بیرون آمده بودند. یمنا زودتر خودش را به او رساند و شارژر را با کلی معذرت خواهی به دستش داد. ساحل هم پشت سرش جلو آمد و حرف‌های او را بابت دیر آمدنشان تکرار کرد. رنگش کمی پریده بود و همان هم نوا را کنجکاو کرد. نگاهی به پشت سرشان انداخت. یاسمن بچه‌ای به بغل به همراه زنی می‌آمد. حدس این که او همان دختردایی تازه وارد مذکور باید باشد سخت نبود.

یک دور همه را نگاه کرد. خبری از سبحان و مادرش، زهرا سادات هم نبود. کمی در جایش جا به جا شد و خودش را آماده‌ی یک معرفی دیگر کرد. واقعا از دیدن این همه آدم یک‌جا و آشنایی با همه سرش داشت

گیج می‌رفت. گویا جهانگیر احمری تمایل زیادی به حفظ بقا داشت که این همه خانواده‌اش را شلوغ کرده بود!

مهرناز، مهدیار از گریه کبود شده را به مادرش پاس داد و خودش با خستگی روی صندلی نشست.

تغییری در وضعیت‌شان ایجاد نشد. پسرک همچنان جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. گویا حسابی سر لج افتاده بود که در آغوش هیچ کدام آرام نمی‌شد. حتی امیرکیا و یزدان و سبحان هم به کمک آمده بودند تا شاید فرجی شود و بتوانند ساکتش کنند اما مهدیار پایش را کرده بود در کفش گریه کردن و خیال ساکت شدن هم نداشت.

نوا مردد جلو رفت. هیچ وقت نمی‌توانست با بچه‌ها ارتباط خوبی بگیرد. خنده دار بود اما او حتی می‌ترسید به کودکان زیر یک سال دست بزند. جلو رفتنش هم دست خودش نبود. آن قدر همه کلافه بودند که یک آن حس کرد شاید کمکی از دستش بربیاید. نگاهی سمت بقیه انداخت؛ ساحل همچون دلکدک مقابل پسرک خودش را می‌رقصاند تا او را بخنداند اما حتی نگاهش هم نمی‌کرد. زهرا سادات پشتش را می‌مالید و آذر در آغوشش تکان تکانش می‌داد.

کمی گذشت تا بالاخره نرگس بانو موفق شد پسرک را ساکت کند. نوا پوفی کشید. به خودش قول داد اگر روزی هم ازدواج کرد بچه‌دار نشود که چنین وضعی را تجربه نکند. زمانی که چشمش به قیافه‌ی زار مهرناز افتاد در تصمیمش مصمم‌تر هم شد. یاسمن کنارش ایستاده بود و همان‌طور که شانه‌اش را آرام می‌فشرده برایش توضیح می‌داد که رفتار پسرکش کاملاً طبیعی است.

در همین نیم ساعت متوجه شده بود که دخترک زیادی خاکی و صدالبته خانم است. یمنا توضیح داده بود که او دختر دایی بزرگش و خواهر امیریل است. چهره‌ی پسرک را خوب به خاطر نداشت که با او مقایسه‌اش کند اما خواهرش زیبا بود و ساده. سادگی‌ای که به دل می‌نشست.

کمی نزدیکشان شد و سعی کرد فضا را تلطیف کند: پسرک مشخصه از اون آتیش پاره‌ها می‌شه‌ها. از اونایی که هر جا می‌رن کلی خاطر خواه دارن!

یمنا هم سر و کله‌اش پیدا شد و ادامه داد: آره از اون پدر سوخته‌هاست. جفت ننه بزرگشم هست نیم‌وجبی. همش یه چسه قد داره ولی چهل تا آدم حریفش نمی‌شن.

یاسمن لبانش را گاز گرفت و چشم و ابرویی برای خواهرش آمد اما او توجه نکرد. نرگس بانو گوش مهدیار را وازلین زد و او را به دست آذر سپرد: بیا مادر. یکم تکونش بدی می خوابه.

امیرکیا که مشغول صحبت با گوشی بود تماس را قطع کرد و رو به عمه و مادرش پرسید: امیریل بود. گفت نزدیکن. چیزی احتیاج ندارید بخره؟! عمه زینب سر بالا انداخت و زهرا سادات گفت: نه بگو اگه می تونه چندتا نوشابه بگیره فقط.

زینب فوراً گفت: نه عزیزم لازم نیست. همه چی سفارش دادم الاناست که برسه.

سبحان زیر چشمی به آنها نگاه کرد و خود را مشغول صحبت با یزدان نشان داد. حرف مشترک زیادی نداشتند اما هم صحبتی با او برایش بهتر از سر و کله زدن با بقیه بود. اعصابش ضعیف شده بود و هر چه به دهانش می آمد می گفت. زهرا سادات هم داخل خانه به خاطر همان حرفها حسابی مستفیضش کرده بود و او هم در قیافه رفته بود و قصد بیرون آمدن هم نداشت.

یزدان به صحبت‌های سبحان گوش می‌داد. امیر کیا روی صندلی لم داده بود و خصمانه به نوا نگاه می‌کرد. هیچ جوهره در کتتش نمی‌رفت که دور و بر خانواده ببیندش. حتی همین حالا که او را مشغول خوش و بش با بقیه می‌دید خون خورش را می‌خورد.

با هر لبخند نوا او دندان روی هم می‌سابید و منتظر یک فرصت بود تا دخترها را گیر بیندازد و باعث و بانای دعوت این دخترک سرتق را حسابی گوشمالی دهد. حیف که فعلا دستش کوتاه بود و جز دندان سر جگر گذاشتن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

نیم ساعتی گذشت تا بالاخره غذا هم رسید. همه حسابی مشغول انجام کاری شدند. مهرناز مهدیار سر کیف آمده را به نوا سپرد و خودش داخل خانه رفت تا به بقیه برای چیدن میز کمک کند.

نوا مهدیار را روی صندلی نشاند. با یک دست او را نگه داشت و با دست دیگر شماره‌ی محبوب را گرفت. برایش توضیح داد که خلیل از مکانش خبر دارد و برای شام بر نمی‌گردد. او هم چیزی نگفت. کم پیش می‌آمد نوا شب را بیرون خانه بماند اما همه آنقدری به او اعتماد داشتند که بابت دیر آمدنش نگران نشوند و بازخواستش نکنند.

قطع که کرد نگاهی به اطراف انداخت؛ درست نمی‌دانست برای چه مانده است. فقط یمن دست و پا شکسته توضیح داده و خواهش کرده بود که او بماند و عکس‌های خانوادگی را هم بگیرد. همین. حس کنجکاوی در نوا به قدری زیاد بود که حتی اگر دلیلی هم نمی‌آوردند با یک تعارف ساده هم ماندنی می‌شد چه رسد به این که دلیل هم آورده بودند! احساس راحتی‌اش با این خانواده دست خودش نبود. آن قدر بی‌شילה پيله بودند که با وجود این که بار اولش بود آن‌ها را می‌دید اما احساس غریبی نمی‌کرد. مخصوصاً که دخترها هم حسابی با او گرم می‌گرفتند طوری که زهرا سادات باور نمی‌کرد بار اولی باشد که یک‌دیگر را می‌بینند. گمان می‌برد نوا دوست چندین و چند ساله‌ی یمن و یاسمن باشد که آن چنان با او صمیمی بودند.

از دور می‌دید که سبحان بالای درخت رفته است و میوه می‌چیند. امیرکیا و یزدان هم پایین درخت ایستاده بودند و کمکش می‌کردند. مهدیار را بغل زد و کمی آن اطراف چرخید. هر چه جلو رفت ساحل را پیدا نکرد. مثلاً نوا را به او سپرده بودند که تنها نباشد اما دخترک با بهانه‌ی تلفن کردن او را تنها گذاشته و معلوم نبود کجا رفته بود.

چیزی نگذشت که در خانه باز شد و سر و کله‌ی امیریل هم پیدا شد. ماشین را داخل آورد. پشت ماشین امیرکیا پارکش کرد و پیاده شد. ابتدا در سمت جهانگیر را باز کرد و منتظر شد تا او پیاده شود و بعد، با احترام در عقب را هم باز کرد تا آقای امینی شوهر عمه‌اش هم پایین بیاید.

جهانگیر عصایش را روی زمین گذاشت و با صلابت ایستاد. دم عمیقی گرفت. هوا در این نقطه از شهر جور دیگری جریان داشت. اگر به او بود که دوست داشت هر دوازده ماه سال را همین‌جا زندگی کند. صد حیف که نمی‌شد.

عصایش را جلو گذاشت و قدمی برداشت. نرگس بانو هل شده از در خانه بیرون زد. دمپایی‌هایش را تا به تا پا کرد و سمت همسرش دوید. دوره‌ی این ترس و استقبال‌ها کمی قدیمی شده بود اما او حتی با آن سن و سال هم از جهانگیر حساب می‌برد.

نوا با قلبی که از شدت هیجان سر از پا نمی‌شناخت همان نزدیکی‌ها ایستاده بود و نظاره می‌کرد. خودش بود؛ جهانگیر احمری. همان جهان معروف راسته‌ی گاراژ دارها. همانی که در آن‌جا همه سرش قسم می‌خوردند. جهانگیری که روز اول، وقتی برای تحقیق عکاسی به آن

منطقه رفت همه اول خودش را تایید کردند و بعد، به واسطه‌ی نام او پسرانش را.

خوب نگاهش کرد. پیرمرد با آن موهای سرتاسر سفید چنان با صلابت راه می‌رفت که احتیاجی به عصا نداشت اما انگار برای بالابردن جذبه‌اش از آن استفاده می‌کرد. کت خوش دوخت و خط اتوی شلوارش نوا را یاد کارمندهای رده بالا انداخت. می‌دانست او چند ساله است اما باورش نمی‌شد. مگر می‌شد کسی به این سن و سال برسد و انقدر خوش تیپ باشد؟

آقای امینی پشت پدرزنش ایستاد. نرگس بانو رو به همه خوش آمد گفت. جهانگیر سری برای همسرش تکان داد و سمت خانه راه افتاد. چندان سر حال نبود. حتی نوا را هم ندید. آن بین تنها امیریل بود که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی دخترک شد. عادتش بود که همه چیز را ببیند و به روی خودش نیاورد. شناختش. حافظه‌اش خوب بود. چهره‌ی دخترک هم از آن‌هایی نبود که زود از خاطر برود. کسی که جرئت کرده و تا آن منطقه و از همه بدتر گاراژ احمری‌ها آمده بود به آن زودی فراموش شدنی نبود. فقط تعجب کرد که چطور سر از این‌جا درآورده است. خودش را به کوچه‌ی علی چپ زد و کنار نرگس بانو ایستاد.

نوا کنار دخترها نشسته بود و عکس‌های آخر که همه خانوادگی بودند را با هم نظاره می‌کردند. نیم ساعتی می‌شد که شام خورده بودند. نوا این یک ساعت آخر را واقعا با اصرار آنها مانده بود چون دیگر در آن خانه کاری نداشت، هر چه را که باید فهمیده بود و باید کم کم قصد رفتن می‌کرد مخصوصاً که محبوب هم چند دقیقه‌ی قبل تماس گرفته بود و پرسیده بود کی برمی‌گردد.

پسرها هم کمی آن طرف‌تر دور هم جمع بودند و صحبت می‌کردند. یزدان از پرونده‌ی موکل جدیدش می‌گفت و امیریل در کمال خونسردی راهنمایی‌اش می‌کرد و هر از گاهی هم نظر می‌داد. از زمان درس و دانشگاه همین تجربه‌ها برایش مانده بود. تجربه‌هایی که هیچ وقت فرصت نشده بود از آنها استفاده کند اما اگر به درد کسی می‌خورد بی چشم داشت در اختیار دیگران قرارش می‌داد.

سبحان هم حسابی سرگرم بود. بی حوصلگی جهانگیر و نبود پدر و عمویش تا خرخره شارژش کرده بود. ناراحتی جهانگیر هر بدی‌ای که داشت خوبی‌اش این بود که دیگر به دست و پای او نمی‌پیچید! نه او طرف سبحان رفته بود نه پسرک تمایلی برای نشستن کنار او نشان داده بود. کمی در جایش چرخید و نیم‌نگاهی به امیرکیای ساکت انداخت. با

دقت به آن سمت باغ که دخترها نشسته بودند چشم دوخته بود و نگاهشان می‌کرد. رد نگاهش را که گرفت به نوا رسید. دست خودش نبود که پقی زیر خنده زد و مشتی هم به شانه‌ی او کوبید تا حواسش را جمع خود کند: چیه داداش؟ نکنه خانم عکاس چشمتو گرفته؟ نظرت چیه به آقاجون بگم تا کت و شلوار تنشه بریم خواستگاری؟

ضربه‌ی نه چندان آرامش باعث شد امیرکیا نگاه از آن طرف بگیرد. سمتش چرخید. چشم غره‌ای نثار برادر کوچکش کرد و گفت: قحطیه آدمه مگه؟!

سبحان که زمان عکس گرفتن یک چیزهایی از قضیه‌ی میان نوا و برادرش دستگیرش شده بود با تفریح او را برانداز کرد. شیطنت به خرج داد: چرا داداش؟ اتفاقاً خوب تیکه‌ای هم هست! اگر جهانگیر خان اجازه می‌داد خودم تورش می‌کردم! منتها می‌دونی که اول باید بزرگترا داماد بشن بعد ما! وگرنه تا الان آستین بالا زده بودم.

امیریل و یزدان هم صحبتشان را قطع کردند و حواسشان جمع بحث میان آن‌ها شد. یزدان ضربه‌ای به پای سبحان زد و به امیرکیا اشاره کرد: انگولکش نکن. همین جوریش هم استاد ضدحال زدنه. می‌زنه تولدو خراب می‌کنه.

امیر کیا اخم کرد: اتفاقاً امشب حساب سه تاشونم می‌رسم! تا یادشون بمونه سرخود واسه من مهمون دعوت نکنن. اونم کی؟ این سیریشو؟! تو این شهر جز این خانم عکاس دیگه‌ای نبود؟

امیریل هم نیم‌نگاهی به آن سمت انداخت. دخترک عکاس مرکز توجه همه شده بود. طوری که هر چهار دختر خانواده دورش حلقه زده بودند و با هیجان کارهایش را دنبال می‌کردند. کمی دقت به خرج داد و نگاهش کرد؛ تیپش در عین سادگی به روز بود. موهایش تیره بود. رنگی که او زیاد نمی‌پسندید! دیده بود که هنگام عکس گرفتن هم چه تلاشی برای نگه داشتن حجابش می‌کند. با همه‌ی این اوصاف دختر بدی به نظر نمی‌رسید اما امیر کیا حسابی با او سر لج افتاده بود. دلیلش را هم بهتر از همه می‌دانست. دیروز بعد از رفتن او اهالی گاراژ برای کیا دست گرفته بودند که او با آن همه دبدبه کبکبه از بی مکانی دختر داخل گاراژ آورده است و همان هم برایش گران تمام شده بود. با آن که همیشه جواب در آستین داشت اما حرکت دیروز این دختر زبانش را چیده بود و می‌دانست از همان هم ناراحت است.

لبخندی زد و پسرها را مخاطب قرار داد: ولش کنین بنده خدارو. کاری که با شما نداره!

در کمال تعجب امیر کیا هم صحبتش را تایید کرد: آره همین که دور و بر ما نباشه کفایت می‌کنه. منم حسابم با اون چشم سفیداست نه این فرزانه خانم.

سبحان نمایشی چشم گرد کرد و انگشت اشاره‌اش را سمت امیریل گرفت: جونم؟! توام آره برادر؟! چه همه روشن فکر شدینا!

کمی به هر سه نگاه کرد و گفت: خدایی از کی تا حالا خانواده‌ی احمری به این درجه از عرفان رسیدن که با کسی کاری نداشته باشن که من خبر ندارم؟ این بود آرمان‌های جهانگیر خان احمری؟ این‌جا هر دختر تازه واردی که میاد ما باهاش کار داریم! این چه وضعشه!

یزدان مرموزانه نگاهی بین پسردایی‌هایش رد و بدل کرد و گفت: کجای کاری پسر؟ از همون وقتی که دل امیریل بند یه هدهد صبایی شد و کیا هم اعلام کرد که یکی رو دوست داره دیگه این خانواده خانواده نشد! الان این تورای پهن شده فقط دست خودتو می‌بوسه.

این‌بار واقعا سبحان تعجب کرد. در نبودش چه‌ها که شده بود و او حتی خبر هم نداشت! به جلو خم شد و با حالتی که باور نکرده باشد پرسید:

یا حضرت تعجب! چی دارم می‌شنوم؟ جدی می‌گی؟ شیر عمه رو حلالت نمی‌کنم اگه دستم بندازی.

یزدان چشمکی نثارش کرد: نه به جان مامان! اصلا می‌تونی از خودشون بپرسی؟

سمت پسرها چرخید و قبل آن که چیزی بگوید امیرکیا همان اول موضعش را مشخص کرد: جرئت داری یچی از من بپرس تا لولت کنم! سبحان خندید و به نشانه‌ی تسلیم دست بالا برد: خاک تو سر اون بدبختی که تو عاشقش شدی! قشنگ باور کردم. از بچگی هر گندی می‌زدی دست پیش رو می‌گرفتی مبادا پس بیفتی! حالا به کی اعتراف کردی این عشقو؟

فضا برای یزدان حسابی مفرح شده بود که مسئولیت توضیح دادن را باز هم بر عهده گرفت. خنده‌اش را به زحمت همراه آب دهانش قورت داد و گفت: چند وقت پیش زن‌دایی زهرا گیر داده بود که دختر همسایه رو براش لقمه بگیره! آقا هم زد سیم آخر و گفت خاطر یکی رو می‌خواد. حالام مهلت گرفته تا معرفیش کنه! هنوز کسی نمی‌دونه کیه.

سبحان به صندلی لم داد: از همین الان بدون که طرف بدبخته جهانیه!
وگر نه کیا عاشقش نمی شد.

چرخید به سمت امیریل و گفت: پس شمام رفتی قاطی مرغا داداش!

امیرکیا خندید: قاطی مرغا که خیلی وقته بود فقط رو نمی کرد!

امیریل دست داخل موهای پرش برد و لبخند زد: یزدان گفت دلم بند
شده نه دستم. پس حالا حالاها مونده تا قاطی مرغا حساب بشم!

سبحان جدی نگاهش کرد: اصل کاریش همون دله حاجی. اون که بند
بشه مثل عنکبوت همه چی رو بهم وصل می کنه. فقط خدا کنه جای
درستی بندت کرده باشه!

امیریل تنها خندید. از او حرف کشیدن کار هر کسی نبود. تا همین جای
کار را هم همه زیادی فهمیده بودند. زندگی او و ارتباطاتش شخصی ترین
مسئله‌ی زندگی اش بودند و دوست نداشت کسی از آن چیزی بفهمد.

نیم ساعت بعد نوا با بدرقه‌ی اهالی خانه سوار اسنپ شد و از همه
خداحافظی کرد. در مقابل اصرارهای مودبانه‌ی یزدان و شیطنتهای
سبحان مبنی بر رساندنش هم تنها یک جواب داد که با اسنپ رفتن را
ترجیح می دهد. همین.

در تمام طول راه به اهالی آن خانه فکر می‌کرد. به جهانگیر احمري که قبل از او به همراه اميريل از خانه بيرون زده بود. به پسرهايش که امشب در جمع نبودند و نمی‌دانست چرا. به دخترش که زيادی مهربان بود. به عروس‌هايش که هر دو در خانم بودن از آن يکی بهتر بودند. به همسرش که او را ياد مادر بزرگ‌های مهربان کارتونها می‌انداخت و به نوه‌هايش که يکی و دو تا هم نبودند!

به همه چیز تا آن جایی که ذهنش ياری می‌کرد فکر کرد. يک دور هم دیده‌هايش را مرور کرد تا به محض رسيدن کف دست خليل بگذارد. چیزهایی که دیده بود برای خودش مهم نبودند اما شايد به وسيله‌ی آنها می‌توانست سر از کار خليل در بياورد..

نوا دست‌گیره‌ی در را با آرنجش پايين کشيد. به زحمت در را باز کرد و رو به محبوبی که پشت سرش می‌آمد پرسيد: بابا خليل خونه نيست؟ محبوب کفش‌هايش را درآورد و سر بالا انداخت: نه. رفته سر کوچه پيش دوستاش. خونه حوصلش سر رفته بود توام که نبودی پيشنهاده دادم بره اونجا.

نوا "خوب کاری کرده‌ای" گفت و مستقیم راه آشپزخانه را در پیش گرفت. محبوب هم پشت بندش داخل رفت. اول خریده‌ها را روی سینک گذاشت و بعد چادر را از سرش برداشت.

دخترک با خستگی خودش را روی صندلی‌ها ول کرد. از صبح یک ریز سرپا بود و از یک ساعت پیش هم توسط محبوب به کار گرفته شده بود. محبوب به حرکتش خندید: بشین برات یه شربت درست کنم مامان جان. از صبح بیرون بودی هلاک شدی.

تعارف نکرد: دستت درد نکنه. الان واقعا بهش احتیاج دارم.

شربت آلبالوی مورد علاقه‌ی نوا را داخل لیوان ریخت. دو تکه یخ به آن اضافه کرد و همان‌طور که با قاشق همش می‌زد به دستش داد. تشکر کرد و یک نفس همه را سر کشید.

محبوب سر آستین‌هایش را بالا زد و میوه‌ها را داخل سینک چید. نوا هم دست به کار شد. از جایش بلند شد و پانچ گله گشادش را از تن درآورد و روی دسته‌ی صندلی انداخت. روسری‌ای که خداروشکر هیچ وقت روی سرش نمی‌ماند را هم از دور گردنش باز کرد و همان‌جا پرتش کرد.

شیر را بست و محبوب را با دست به آن طرف هل داد: شما برو لباساتو عوض کن من اینا رو می شورم.

مخالفت کرد: نمی خواد مامان جان. توام خسته شدی. برو یکم استراحت کن.

چشمکی حواله اش کرد: اتفاقا من خیلی هم پرانرژی ام. شمام بدو لباساتو عوض کن که الان عمو علی می رسه شام می خواد.

محبوب سر تکان داد. دستانش را آب کشید و عقب رفت: شام رو باید املت بخوریم. الان دیگه هیچی نمی پزه.

موافقتش را اعلام کرد. تا او رفت و برگشت نوا هم کمی خریده ها را سر و سامان داد. میوه ها را شست و مرغ ها را از نایلون خارج کرد.

محبوب که داخل شد قبل از هرکاری گوجه ها را از یخچال بیرون کشید و به دست او داد: تو اینا رو پوست بگیر و خرد کن تا منم این جا رو جمع و جور کنم یکم.

همان کار را کرد. نشست و مشغول پوست گرفتن گوجه ها شد.

محبوب همان طور که خم شده بود تا ماکارانی‌ها را در کابینت جا به جا کند از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و پرسید: عکاسی برای نمایشگاه رو چی کار کردی نوا؟

با آمدن اسم نمایشگاه داغ دل نوا تازه شد. چه برنامه و نقشه‌ها که نچیده بود و همه نقش بر آب شده بودند. یک هفته‌ای از آن تولد می‌گذشت و نه او از دخترها خبر داشت و نه آن‌ها پیامی برای گرفتن عکس‌ها داده بودند. هیچ به هیچ! در آن چند روز چند بار قصد کرده بود به مینا پیام دهد اما عکس‌ها را ادیت نکرده بود و می‌دانست با اولین پیام، او سراغشان را می‌گیرد. آن قدر هم درگیر کار و پروژه‌ی جدید و مشترکش با مهدیه بود که اصلاً وقت نکرده بود پای سیستم بنشیند و عکس‌ها را ادیت بزند. تنها چیزی که از آن روز معطلی نصیبش شده بود همان اطلاعاتی بود که برای خلیل آورده بود، جز آن چیزی عاید خودش نشده بود. نه از سمت خلیل، نه از احمری‌ها!

جواب محبوب را با یک آه از ته دل داد: هیچی. ایده‌ی قبلیم که فعلاً همون طوری مونده. تا ببینم چی کارش می‌کنم.

محبوب انگار چندان از این نشدن بدش نیامد که به سرعت گفت: اشکالی نداره عزیزم. تو که این همه ایده داری. یکی دیگش رو انجام بده. من که از همون اولش گفتم اون ایده یکم خطرناکه. به انجام دادنش نمی‌ارزید. نوا بلند خندید. محبوب از آن دسته زن‌هایی بود که ریسک نمی‌کرد. از همان‌هایی که آسته می‌رفتند و آسته می‌آمدند مبادا گربه شاخشان بزند! از همان اول که ایده‌ی عکاسی در یک محیط مردانه و گاراژ مانند را با او مطرح کرد نگرانی و مخالفت‌هایش شروع شد. مدام می‌گفت که این کار خطرناک است. خطری که نوا درکش نمی‌کرد. فقط شانس آورد که علی و خلیل پشت خودش و ایده‌اش ایستادند تا محبوب از خر شیطان پایین آمد و موافقت کرد.

کمی باهم صحبت کردند تا بالاخره علی و خلیل هم از راه رسیدند. علی خلیل را سر کوچه دیده بود و سوارش کرده و همراه هم آمده بودند. خلیل از نبود نوا و صبح رفتن و شب آمدنش حسابی گله‌گی کرد. کسی هم مگر بود که از علاقه‌ی میان آن‌ها خبر نداشته باشد؟ دخترک از گردن او آویزان شد و قول داد که کارهایش را سبک کند و بیشتر کنارشان باشد.

مسئولیت پخت املت را هم علی به عهده گرفت. میان خنده و شوخی‌هایی که بیشترین دلایلش حال خوش خلیل بود شام را مثل همیشه خوردند.

بعد از شام علی به اتاق کارش رفت و محبوب در آشپزخانه ماند تا شلختگی‌ای که همسرش به بار آورده بود را درست کند. نوا هم کمک کرد تا خلیل به اتاقش برود و بعد از چک کردن وضعیت او به اتاقش رفت. قبل از هرکاری واتس‌اپش را باز و چک کرد. خبری نبود! یعنی از آنی که منتظرش بود خبری نبود! وگرنه که پیام زیاد داشت.

از جا بلند شد تا ابتدا روتین پوستی‌اش را انجام دهد و بعد، ادیت را شروع کند.

طبق قرار نانوشته‌ی هر هفته، اعضای خانواده‌ی احمری همه، خانه‌ی جهانگیر جمع بودند. آقای امینی به همراه برادرزن‌هایش گوشه‌ای نشسته بود و اخبار می‌دیدند. دخترها و پسرها یک طرف سالن نشسته بودند و خانم‌ها طرف دیگر. جهانگیر هم آن وسط تنها بود. با پسرهایش سرسنگین رفتار می‌کرد و از همین رو ترجیح می‌داد در جمعشان نباشد.

نرگس بانو سر خودش را با ریختن چای گرم کرده بود. سینی چای که کامل شد با همان پادرد بیرون رفت. عروس‌ها اصرار کرده بودند که خودشان چای را بریزند اما او اجازه نداده بود. با آنکه جهانگیر هیچ‌وقت به زبان نیاورده بود اما می‌دانست چایی که او می‌ریزد را بیشتر دوست دارد.

امیریل اولین نفری بود که سر چرخاند و متوجه‌ی نرگس بانو شد. با دیدن اوایی که به زحمت قدم برمی‌داشت به سرعت از جا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد: بدینش به من.

نرگس بانو دستش را عقب کشید: تو بشین پسر. خودتم تازه از راه رسیدی! من می‌برمش.

لبخندی به روی زن روبه‌رویش زد. با او تعارف نداشت. هیچ وقت حس نکرده بود او همسر دوم جهانگیر است. برای امیریل و نوه‌ها نرگس بانو حکم همان مادر بزرگی را داشت که چراغ خانه را روشن نگه می‌دارد. به همان اندازه محترم و عزیز.

-: شما پاتون درد می‌کنه بشینید. من می‌برمش.

نرگس بانو تبسمی گرم روی لب نشانده. با آن که همه‌ی نوه‌های جهانگیر را به یک اندازه دوست داشت اما نمی‌توانست منکر شود که این پسر برایش جور دیگری عزیز است.

_: دستت درد نکنه مادر. من همیشه برای تو زحمت دارم.

امیریل اخمی مصنوعی حواله‌ی او کرد: دیگه این حرف رو نزنید. شما رحمتید.

عقب گرد کرد تا سمت جمع برود اما ناگهان چیزی یادش آمد. به سمت نرگس بانو چرخید و با مهربانی گفت: فردا براتون وقت فیزیوتراپی گرفتم. میام دنبالتون که باهم بریم. قبلش هم زنگ می‌زنم که کاری برای انجام دادن نداشته باشید. گفتم بگم که آماده باشید.

اشک در چشمان نرگس بانو جمع شد. امیریل از کجا فهمیده بود که پیرزن یکه و تنها به دنبال مرکز فیزیوتراپی می‌گردد؟

چند روز پیش که دکتر رفته بود برایش چند جلسه فیزیوتراپی تجویز کرده بود اما آن کلینیک به قدری دور بود که رفت و آمدش چند ساعتی طول می‌کشید و از همه‌ی کارهای روزانه‌اش عقب می‌ماند. چندروزی بود که پی یک مرکز نزدیک‌تر می‌گشت تا سربار کسی نشود و خودش برود

و برگردد اما حالا، امیریل دست خیر شده بود برایش و با آن حرف حسابی غافل گیرش کرده بود. پسرک نایستاد تا شرمندگی پیرزن را ببیند. چای را اول به جهانگیر تعارف کرد و بعد به پدر و عمو و شوهر عمه اش.

به جمع پسرها که رسید امیرکیا اخم کرد و رو به دخترها گفت: این همه دختر این جا بیکار نشستید بعد امیریل باید چایی بچرخونه؟!

قبل از آن که آن‌ها چیزی بگویند امیریل دست آزادش را روی شانهای او گذاشت و فشرد: این کارها دختر و پسر نداره! این صد بار...

امیرکیا سری به تاسف برای او تکان داد: یعنی داداش تو از اون زن ذلیلای خاک بر سر می‌شی! ازونایی که بقیه زنا میزننش تو سر شوهراشون! هر چی هم من بگم فایده نداره.

یمنا خودش را جلو کشید و اظهار نظر کرد: اتفاقاً امیریل از اون جنتلمنای خاصه. خدا فقط باید به داد اون برسه که قراره زن تو بشه.

امیرکیا جدی نگاهش کرد: خیلی دلشم بخواد. بد می‌گم مگه؟ بالاخره تو هر کاری مردی گفتن زنی گفتن. هرکی باید وظیفه‌ی خودشو بدونه..

یزدان هم مداخله کرد. از سینی چای که امیریل مقابلش گرفته بود فنجان برداشت و رو به او گفت: مسئله این جاست که این کارا اصلاً وظیفه

نیست. اگرم بشه اسمی روش گذاشت باید بهش گفت؛ لطف! وگرنه تو چایی نخوری لطمه‌ای به کسی وارد نمی‌شه که به چشم وظیفه بهش نگاه کنی!

امیرکیا به دنبال جواب قانع کننده‌ای گشت. در کتش نمی‌رفت که یک روز تبدیل شود به آن‌چه دیگران می‌گویند.

امیریل که به دخترها رسید ساحل فورا از جا بلند شد و سینی را با دنیایی از اصرار از دست پسرعمویش گرفت. زهراسادات از آن طرف در بحث دخالت کرد و فرصت جواب دادن را از کیا گرفت: تا فردا صبحم از این حرف‌ها بزنی فایده‌ای نداره.. گوش امیرکیا که به این حرفا بدهکار نیست حالا هی ما بگیم! چیزی عوض نمی‌شه!

سبحان از راهرو بیرون آمد و همان‌طور که کنار یزدان می‌نشست سیبی از سبد میوه‌ی روی میز برداشت و گاز زد: منظور مامان همون یاسین تو گوش خر خوندن خودمون بود.

همه خندیدند و خودش هم قهقهه ه زد. امیرکیا با قیافه‌ی برزخی او را پایید: تو که هیچی. تو سر دسته‌ی زن ذلیلایی. بایدم ازشون دفاع کنی.

سبحان نیشش را تا بنا گوش باز کرد: پس چی برادر من! من نوکر جنس لطیف زن هم هستم. اصلاً اگر خودت دقت کنی می‌بینی هدف از خلقت ما در خدمت این عزیزان بودنه!

نیم‌نگاهی به جهانگیر که اصلاً در باغ نبود هم انداخت و اضافه کرد: البته اگر جهانگیر خان صلاح بدونن. چون ما بدون اجازه‌ی ایشان دست به آیم نمی‌ریم. نمونش همین الان! اگر آقاجون یکم دیرتر اجازه می‌داد برم سرویس همین‌جا خراب کاری کرده بودم!

صدای خنده‌ی دخترها بالا رفت. زهراسادات چشم‌غره‌ای نثار پسرکوچکش کرد اما ریز ریز هم خندید. حتی امیرکیا هم نتوانست به آن حرکتش نخندد. سرش را عقب برد و کوتاه خندید. پسرک در این حالت هم دست از سر جهانگیر بنده خدا بر نمی‌داشت و تا می‌توانست به او تکه می‌انداخت. خداراشکر که حواسش آن‌جا نبود و نمی‌شنید و گرنه حساب سبحان با کرام‌الکاتبین بود! شده نصف شب دست‌هایش را می‌بست و به پادگان تحویلش می‌داد اما اجازه نمی‌داد دیگر در خانه بماند.

زهراسادات که با شنیدن آن حرف‌ها از زبان امیرکیا حسابی عصبی شده بود اجازه نداد بحث خاتمه پیدا کند و بعد از این که خنده‌ها پایان گرفت،

شروع کرد: فقط منتظرم اون روز رو ببینم امیرکیا که اومدم خونت و می بینم طی گرفتی دستت داری دستشویی می شوری. اون روز این حرفارو برات یادآوری می کنم.

مهرناز با صدا خندید: زن عمو! چه دل پری داشتیا.

زهرا سادات سر تکان داد: نمی دونی این چه اعجوبه ای که مهرناز جان! جای یاسمن حسابی خالی بود که در دل قربان صدقه ی این اعجوبه برود! حیف که امشب شیفت بود و نمی توانست در جمع باشد.

امیرکیا وارفته به مادرش نگاه کرد: حالا چرا دستشویی مادر من؟ جای بهتر پیدا نکردی؟

سبحان باز هم مثل نخود آش خودش را وسط معرکه انداخت: اوج ذلالت برای مامان همون جاست دیگه!

امیرکیا خیز برداشت به سمتش که فوراً از جا بلند شد و خودش را کنار امیریل روی مبل دو نفره انداخت. رو به او گفت: مگه قرار نشد اینو شبا ببندید؟! این بگیش این موقع ها فعال تره! به ما رحم کنید.

امیریل مردانه خندید و صدای داد امیرکیا بالا رفت. ناصر نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و رو به پسر کوچکش تذکر داد: سبحان! بشین یجا دیگه.

سبحان خودش را متعجب نشان داد: ئه وا! ناصر خان هم که این جا بود!
چرا زودتر نگفتین پس! خوبی بابا؟ کی اومدی؟!

ساحل رسماً از خنده غش کرد. سبحان داشت نهایت استفاده را از خود درگیری جهانگیر و قهر او با پسرهایش می برد. پدرش از سر شب آمده بود اما چون از ترس جهانگیر در سکوت سپری می کرد سبحان سر به سرش می گذاشت. ناصر بی چاره خنده اش را قورت داد و سرچرخاند تا مبادا سبحان خنده اش را ببیند و همان اندک کرک و پرش هم در مقابل او بریزد.

زن ها که دوباره مشغول صحبت شدند سبحان هم به جلو خم شد و آرام از امیریل پرسید: آخرش نگفتی آقا چون چرا زده به تیپ و تاپ بابا و عمو؟ امیریل به چهره ی جدی او چشم دوخت. هیچ اثری از خنده در صورتش پیدا نبود. مثل خودش آرام پچ زد: گویا چند وقت پیش زمین گاراژ قبلی رو بی اجازه معامله کردن! آقا چونم که خبر نداشته تا همین یک هفته پیش که باد به گوشش رسونده اونجا رو مفت فروختن. حالا پاشو کرده تو یه کفش که یا باید زمین رو پس بگیرن یا اون دو باب مغازه رو ازشون می گیره! خیلی ام جدیه.

اگر می‌خواست مفصل‌تر توضیح دهد تا خود صبح طول می‌کشید اما تا همان جایش هم برای رساندن منظور کافی بود.

سبحان کلافه دستی به صورتش کشید. کی قرار بود سلطه‌ی جهانگیر روی همه‌ی مسائل تمام شود؟ پس کی او می‌خواست مستقل شدن همه را باور کند؟

برعکس امیرکیا و امیریل که حسابی مرید او بودند سبحان از او و تمام اخلاق‌هایش دل چرکین بود؛ اخلاق‌های خاصی که او را از تمام دوران قشنگ زندگی‌اش دور کرده بودند و هر چه می‌کرد دلش با او صاف نمی‌شد. کمی فکر کرد؛ کار عمو و پدرش را تایید نمی‌کرد اما وقتی یک طرف قضیه جهانگیر بود و آن طرف یک شخص دیگر سبحان تمام حق را به طرف دیگر می‌داد. برایش هم فرقی نمی‌کرد آن طرف دوست باشد یا دشمن. کارش درست باشد و غلط. او جهانگیر و کارهایش را اندازه‌ی یک سر سوزن قبول نداشت. پس حتما حق با طرف مقابل او بود!

گوشی امیریل در جیبش ویبره رفت. بیرونش کشید. یک پیام داشت. بازش کرد. هدا بود که برایش نوشته بود "قرار بود امشب خونت رو نشونم بدیا. باز یادت رفت آقای بد قول؟"

چشمانش را در حدقه چرخاند. اصلاً چنین قراری را یادش نمی‌آمد! کمی که فکر کرد میان پستوهای ذهنش یک چیزهایی یادش آمد اما دقیق نه! کوتاه نوشت "جدی؟ چرا من یادم نمیاد؟"

پیام که سند شد بلافاصله هدا تماس گرفت. ریجکت کرد. پسر بچه‌ی هجده ساله که نبود. دوست نداشت برای جواب دادن به یک تلفن که بعداً هم می‌شد جوابش را داد جمع را ترک کند. هدا انگار فهمید که پیام فرستاد "کجا سرت گرمه امیر؟ تماس ریجکت می‌کنی! قول و قرار یادت نمیاد!"

تنها نوشت "خونه‌ام. بعداً حرف بزنیم."

سند کرد و گوشی را داخل جیبش فرستاد و منتظر جواب نشد. یک جفت چشم کنجکاو درست بغل گوشش و چند جفت کمی آن طرف‌تر زیر نظرش داشتند. کافی بود فقط سبحان بفهمد که با که چت می‌کند آن وقت رسوای عالمش می‌کرد. همین طور نزده می‌رقصید چه برسد به روزی که اتویی هم از او می‌گرفت!

خودش را مشغول بحث یزدان و امیر کیا نشان داد اما سبحان شیطان بغل گوشش پچ زد: هدهد صبا بود؟!!

نگاه خندان امیریل که رویش نشست نچ نچی کرد: چت کردنتم که مثل آدمیزاد نیست حاجی! چجوری سیم ثانیه جمعش کردی؟! من موندم تو حکمت خدا. این دخترا به چی شما دل خوش می کنن آخه؟

ابرو بالا داد و سوالی نگاهش کرد. منظورش را از دخترها نگرفته بود. جمع خودش را درک کرد. صد در صد با یزدان و امیرکیا جمعش بسته بود اما دخترها؟!!

پسرک بی خیال سوت زد: جای خواجهی عزیز خالی که بگه ای هدهد صبا به امیریل می فرستمت. بنگر که قشنگ از چاه به چاله می فرستمت! از تشبیه او لبخند روی لبهایش نشست. عملا داشت امیریل را تخریب می کرد.

اما ذهن او بیشتر درگیر همان دخترهایی بود که گفت! می دانست سبحان تا نخواهد نم پس نمی دهد پس چیزی نپرسید و به همان نگاه اکتفا کرد. برخلاف چیزی که پسرک در ظاهر نشان می داد اما زیادی تیز بود. قبل از همه، خیلی چیزها را می فهمید و خودش را به کوچهی بن بست علی چپ می زد. حالا هم می دانست از آن جمعی که به ناف دخترها بست منظوری داشته است اما چه را خودش می دانست و خدایش!

مهرناز که پایین مبل روی زمین نشسته بود و پسرکش را روی پاهایش تاب می‌داد یمن را مخاطب قرار داد: راستی یمن! غروب تا حالا همش یادم می‌ره ازت بپرسم. عکس‌ها رو از نوا گرفتی؟ چطور شده بودن؟

دخترک لب برچید: نه. قرار شد خودش ادیتشون که کرد بهم خبر بده اما تو این یک هفته اصلا پیام نداده. یاسمنم که قربونش برم اصلا یادش نیست. حداقل به اون بگم زنگ بزنه بهش.

مهرناز سر تکان داد و گفت: ولی کارش خیلی خوب بود. من خیلی خوشم اومد. حالا می‌خواستم بهت بگم باهاش صحبت کنی ببینی قبول می‌کنه عکاسی جشن دندونی مهدیار رو هم انجام بده؟

ساحل ذوق زده جلو رفت و فوراً پرسید: وای اجی! می‌خواهی برایش جشن بگیری؟

-آره عزیزم.

یمن با بدبینی گفت: کجا می‌خواهی جشن بگیری؟ خونه‌ی خودت که جا نداره!

قیافه‌ی مهرناز در هم رفت. کاش یمنا با آن صراحت کوچک بودن خانه‌اش را به رویش نمی آورد. تنها گفت: با مامان صحبت کردم قرار شد جشن رو همین جا بگیریم. مهمونم که ندارم. فقط شما بیید.

یمنا با رضایت سرش را بالا و پایین کرد. این جواب شده بود یک چیزی! وگرنه او عمرا قبول می کرد نوا را به آن قوطی کبریت دعوت کند! برای او ظاهر هر چیز، همیشه در الویت بود. فرقی هم نمی کرد چه چیزی باشد! خانه یا ماشین! او فقط به ظاهر توجه می کرد. چیزی که در آن روزها هم زیادی باب شده بود.

جرقه‌ای در ذهنش زده شد و با خوشحالی سرجایش صاف نشست: الان بهش پیام می دم. این جوری با یه تیر دو تا نشون می زنیم؛ هم ازش وقت می گیرم، هم می پرسم کار ادیت عکسا به کجا رسیده.

مهرناز باشه‌ای گفت و مهدیار را آرام روی دستانش بلند کرد تا در اتاق بگذارد. با رفتن او ساحل کنار یمنا نشست. پرسید: با داداش صحبت نکردی؟

یمنا گنگ نگاهش کرد: برای چی؟

دستش را در هوا تکان داد: برای عکاسی نوا جون دیگه. مگه اون روز بهش قول ندادی که با داداش یل و کیا صحبت کنی تا بتونه تو گاراژ عکس بگیره؟

یمنا تازه یادش آمد او از چه حرف می‌زند. با کف دست به پیشانی‌اش کوبید: آخ. خوب شد گفتی! کلا یادم رفته بود. ولی امشب که نمی‌شه. می‌بینی که امیرکیا رو مود پاچه گرفته! باید بذاریمش یه روز دیگه! ساحل شانه بالا انداخت. هیچ ایده‌ای در این باره نداشت. کافی بود او دهان باز کند تا امیرکیا قورتش دهد. باید می‌سپردش به یمنا. فقط او می‌توانست از پس امیرکیا و زبانش بر آید.

ساحل هم از جایش بلند شد و او را تنها گذاشت. نشستن کنار یمنا تا یک جایی خوب بود. از آن به بعد دیگر حوصله‌ی همه سر می‌رفت. دخترک یا در مورد مد جدید حرف می‌زد یا با دوستانش چت می‌کرد. چیزی که با روحیات ساحل سازگار نبود. برای یمنا اصلا فرقی نمی‌کرد که چه کسی کنارش نشسته است. او همیشه دوستان و ارتباطاتش را به همه چیز ترجیح می‌داد.

با رفتن او یمنایم واتسایش را باز کرد تا به نوا پی‌ام دهد. پی‌ام اولش را سند کرد و هم‌زمان دستش عکس پروفایل او را لمس کرد. با یک لباس ساحلی رنگارنگ و کلاهی سفید کنار دریا عکس گرفته بود. خوشش آمد. مشخص بود عکس ادیت خاصی ندارد اما حسابی به دل می‌نشست. با دیدن آن عکس تازه یادش آمد که نام دخترک را در فضای مجازی سرچ کند.

اینستاگرامش را باز کرد و نام او را در صفحه‌ی سرچش نوشت. صفحه که لود شد چند اسم با عنوان نوا فرزانه بالا آمد. از روی عکس پروفایل پیج او را شناخت. یک پیج پر فالور با محتوایی که بیشتر عکاسی بود. سریع فالویش کرد و منتظر نشست تا دخترک جوابش را بدهد.

با خستگی دست‌هایش را بالا برد و کش و قوسی به بدنش داد. چشمانش دیگر یاری نمی‌کردند اما امشب خواب را بر خودش حرام کرده بود! باید هر طور که شده عکس‌های پروژه را فردا تحویل می‌داد. حتی اگر تمام شب را بیدار می‌ماند باید کار را تمام می‌کرد چون تمام هفته‌ی پیش رو را درگیر بود و دیگر فرصت نمی‌کرد آسوده جایی بنشیند و عکس ادیت بزند. بدی شغل عکاسی همین بود. همه فقط شات گرفتن را از عکاسی می‌دانستند اما اصلی‌تری کار همان ادیت بود.

از جایش بلند شد تا به رفیق شفیق شب زنده‌داری‌هایش متوسل شود! در این مواقع تنها کافئین می‌توانست نوای خواب آلود را از خوابیدن نجات دهد! در اتاق را آرام باز کرد تا مبادا اهالی خانه را زابه‌راه کند. آسته آسته از مقابل در اتاق خلیل گذشت. سرکی هم به داخل کشید. پنجره‌ی اتاق باز بود و خلیل راحت خوابیده بود.

از آن‌جا هم با فکری مشغول گذشت. ذهنش جایی میان صفحه‌ی لپ‌تاپش جا مانده بود. داشت برنامه می‌ریخت که امشب حتما چندتایی از عکس‌های تولد یاسمن را هم ادیت بزند. هم‌زمان از کنار در اتاق محبوب و علی می‌گذشت که صدای خنده‌ی مردانه‌ای باعث شد سر جایش بایستد. کمی گوش داد. صدا از اتاق می‌آمد و خنده، خنده‌ی عموعلی بود! نیم‌نگاهی به ساعت انداخت. چشمانش گرد شدند. عموعلی و این ساعت بیدار بودن؟ جداً که محال ممکن شده‌ی خنده‌داری بود! خواست جلو برود و علت این ناپرهیزی را جويا شود که صدای دیگری آمد و دخترک سرجایش خشک شد! زمان برایش ایستاد. چشمانش سیاهی رفتند. درست می‌شنید؟!

صدای علی حالا واضح‌تر می‌آمد: منم می‌خواستم بخوابم اما گفتم قبلش با تو حرف بزنم! امروز سرت شلوغ بود که یاد ما نیفتادی؟

غم عالم در دلش نشست. معنی امروزی که به او گفت چه بود؟ هر چند منظور علی زیادی واضح بود! وقتی می‌گفت امروز نبودی یعنی هر روز بود که یک روز نبودنش به چشم آمده بود. هیچ وقت عادت نداشت خودش را گول بزند. می‌دانست که همه با او در ارتباط هستند اما ترجیحش این بود که خودش را به کوچهی علی چپ بزند و با خوش خیالی فکر کند که هیچ کس او را نمی‌بیند. به همین سادگی!

صدای خنده‌ای که از آن طرف آمد زیادی آشنا بود. احتیاج نبود فکر کند. ندیده هم می‌دانست چه کسی پشت خط است. آشنایی صدا را که کنار می‌گذاشت مگر چند نفر در این دنیا وجود داشتند که علی به خاطرشان برخلاف عقایدش عمل کند و شب را بیدار بماند؟ چند نفر بودند که نوانت خنده‌هایش را از بر بود؟ پوزخندی ناخواسته روی لبش نشست.

صدای آرام محبوب هم که آمد دم عمیقی گرفت و صاف ایستاد. پس جمعشان حسابی جمع بود! اخمی نثار نوای ضعیف درونش که خیلی وقت بود پیدایش نمی‌شد هم کرد. عادت نداشت هیچ وقت در این خانه فال گوش بایستد اما امشب اتفاقی متوجه شده بود و کاش هیچ وقت نمی‌شد. آسمان که به زمین نمی‌آمد اگر او مثل همیشه خودش را به نفهمی می‌زد.

با ذهنی آشفته به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد و به کابینت تکیه زد تا جوش بیاید. سعی کرد به درگیری‌های کاری‌اش فکر کند. مثل تمام این سال‌ها. سال‌هایی که اوایلش را با رنج و عذاب گذرانده بود و اواخرش دیگر آب دیده شده بود. موفق هم شد. عکس و عکاسی راه نجات او از تمام غم‌های دنیا بود.

سوت کتری که بلند شد از دنیای خیال بیرون آمد. یک صدا او را به کجاها که نبرده بود. آهی کشید و ماگش را از آب جوش پر کرد. یک شاسه از نسکافه هایش هم برداشت.

با سرعتی عجیب از راهرو گذشت تا مبادا گوش‌هایی که بی اجازه از او باز هم تیز شده بودند چیزی بشنوند.

در اتاق را باز کرد و پشت میزش نشست. همان‌طور که نسکافه‌اش را هم می‌زد گوش‌هایش را در دست گرفت و واتس‌اپش را باز کرد. می‌خواست از احوال مهدیه باخبر شود. امروز به هم قول داده بودند که شب را بیدار بمانند و حالا قصد داشت وضعیت او را هم بپرسد. صفحه‌ی واتس طبق معمول همیشه شلوغ بود! پیام‌ها را رد کرد اما قبل از رسیدن به نام مهدیه پیامی آن بالا توجه‌اش را جلب کرد.

از شماره‌ای که با نام یمنا امینی سیو کرده بود سه پی‌ام داشت. چشمانش را روی هم فشرد؛ پس بالاخره سراغ عکس‌ها آمده بودند.

اول پیامی برای مهدیه فرستاد و بعد، صفحه‌ی چت او را باز کرد. اولش احوال‌پرسی معمولی بود و بعد یک پیام با مضمون "نوا جان شما عکاسی کودک هم قبول می‌کنی؟"

نگاهی به زمان آنلاین بودنش انداخت؛ نیم ساعت پیش را نشان می‌داد. دست پیش را گرفت و برایش نوشت "سلام عزیزم. اتفاقاً می‌خواستم بهت پیام بدم. امشب عکس‌های شما رو تا جایی که بتونم ادیت می‌کنم. در مورد عکاسی هم بله. کار کودک هم انجام می‌دم."

پوشه‌ی مربوط به عکس‌های آن روز را باز کرد و عکسی از صفحه گرفت و ضمیمه‌ی پیامش کرد. یمنا انگار بغل گوشی نشسته بود که فوراً آنلاین شد و پیام را سین کرد. به ثانیه نکشید که مشغول تایپ شد. بعد از تعارف‌های معمول توضیح داد "مهرناز می‌خواه برای مهدیار جشن دندونی بگیره. دلش می‌خواست عکاسش تو باشی؛ همه حسابی عاشقت شدن. بهم گفت باهات صحبت کنم بینم قبول زحمت می‌کنی؟"

نوا به صندلی اش تکیه داد و لبخند زد. در کار خدا واقعا مانده بود. حکمت این اتفاقات پشت سر هم چه بود؟ اگر خودش سال‌ها می‌نشست و برنامه می‌ریخت باز هم بعید می‌دانست بتواند این چنین همه چیز را راست و ریس کند. با آن که به قسمت اعتقادی نداشت اما این یکی را ماحصل آن می‌دانست؛ قسمت زیادی عجیب بود. چنان شگفت انگیز آستین بالا می‌زد و یک تنه همه چیز را به هم متصل می‌کرد تا آن اتفاقی که باید، بیفتد که حیران می‌ماندی.

صفحه هنوز روشن بود و یمنا آنلاین و احتمالا منتظر جواب! قطعاً که قبول می‌کرد. اما قبل از آن، باید نگاهی به تاریخ عکاسی‌هایش می‌انداخت. همان را برای یمنا تایپ کرد و دفتر مخصوص تایم دهی‌هایش را باز و چک کرد. کل هفته را پر بود جز چهارشنبه که در دفتر خالی بود.

به یمنا تاریخ مدنظر را گفت و او جواب داد که بعد از صحبت با مهرناز هماهنگی آخر را با او انجام می‌دهد. از صفحه‌ی چت واتساپ بیرون آمد و این بار اینستاگرامش را باز کرد. اکتیویتی‌های پیجش را چک می‌کرد که متوجه‌ی آیدی یمنا شد. یک ساعت پیش فالویش کرده بود. فالو بک

داد و درخواستش که فوراً اکسپت شد وارد پیج او شد. یک دور عکس‌هایش را نگاه کرد. پیجش شخصی بود.

با دیدن یک عکس خانوادگی و اعضای که روی عکس تگ شده بودند کنجکاوی‌اش عود کرد. دستش ناخودآگاه پیش رفت و عکس را لمس کرد. یک عکس دسته جمعی از نوه‌های جهانگیر احمری!

انگار در کوه هم گرفته شده بود. امیریل و ساحل در عکس کنار هم بودند. امیرکیا روی تخته سنگی نشسته بود و سبحان کنار دستش به جایی اشاره می‌کرد. یمنا و یاسمن و یزدان هم پشت آن‌ها ایستاده بودند. دستش بی اختیار جلو رفت و روی آیدی‌ها به ترتیب نشست. اول پیج سبحان برایش باز شد. پیجش پابلیک بود و پر فالور! تعجب کرد! چند عکسی را که باز کرد متوجه‌ی نکته‌ای شد. زیر تمام عکس‌هایش یک لوگوی خاص که مربوط به پیجی لباس مردانه بود حک شده بود. کمی که دقت کرد پیج را شناخت. از آن‌هایی بود که کارهایش روی هوا فروش می‌رفت و فرصت به پست و استوری گذاشتن نمی‌رسید. صفحه‌ی مربوط به لباس را باز کرد. اوایلش عکس مدل دیگری بود اما کمی که بالا رفت بالاخره چشمش به عکس‌های سبحان افتاد. در هر عکس، لباس متفاوتی تنش بود و همه در تنش خوب نشسته بودند. تعجبش به حد اعلا‌ی خود

رسید. یعنی واقعا پسرک شیطان مدل بود؟! در آن عکس‌ها چهره‌اش خیلی بهتر از چیزی که نوا آن روز مشاهده کرده بود، بود. در آن‌ها نه از آن کله‌ی کچل خبری بود، نه از آن پوستی که آفتاب سوخته شده بود! خنده‌اش گرفت. واقعا که خانواده‌ی احمری عجیب بودند. به آن‌ها با آن دبدبه کبکبه نمی‌آمد مدل هم میانشان داشته باشند! بیخیال از صفحه بیرون رفت و آیدی بعدی را لمس کرد. صفحه مربوط به یزدان امینی بود و پرایوت! چیزی که توجه‌اش را جلب کرد بیوی پیج بود "یزدان امینی وکیل پایه یک دادگستری" خوشش آمد. پس وکیل هم داشتند! سراغ بعدی رفت. پیج مربوط به امیرکیا بود. این بار با وسواس بیشتری پیج را پایید. حتی در عکس پروفایل هم اخم داشت پسرک. صفحه‌ی او هم پرایوت بود و بیویش خالی. به این ترتیب چیزی دستگیرش نشد!

برای ساحل و یاسمن پیجی تگ نشده بود و آخری می‌رسید به امیریل احمری. صفحه‌ی او را که باز کرد ابتدا چشمانش روی تک قلب قرمزی که بیو را مزین کرده بود خیره ماند. لبانش کش آمدند. پس او مهره‌ی سوخته حساب می‌شد. خنده‌اش گرفت. جای مهدیه خالی بود که تیکه بارش کند "نه این که اگر مهره‌ی سوخته هم نبود کاری از دست تو بر می‌آمد."

راست هم می‌گفت. نوا در مخ زنی بی عرضه ترین دختر عالم بود! نگاه دیگری به صفحه انداخت؛ عکس پروفایلش همانند خودش موجه بود. از ذهنش گذشت؛ کاش پیجش باز بود تا او بتواند سرکی بکشد.

با انرژی مضاعفی که از کنجکاوی نصف شبانه عایدش شده بود گوشی را کنار گذاشت و سر در لپ‌تاپ فرو برد. فردا باید با خلیل صحبت می‌کرد. در این یک هفته او سر بسته سراغ احمری‌ها را گرفته بود و نوا هر بار اظهار بی‌اطلاعی کرده بود اما این بار اگر می‌پرسید باید خیالش را راحت می‌کرد که دوباره آن‌ها را خواهد دید.

چقدر خوب بود که احمری‌ها توانستند شنیده‌های امشبش را کم‌رنگ کنند تا با ذهنی باز به کارش ادامه دهد....

رضا از بالای سرش سرک کشید: تموم نشد یل آقا؟

خنده‌اش گرفت. رضا از نیم ساعت پیش که کنارش ایستاده بود هر دقیقه یک بار، طوطی وار این سوال را تکرار می‌کرد. با خون‌سردی جوابش را داد: نه. یکم دیگه کار داره.

این پا و آن پا کردن پسرک را دید. ایستاد و رو به او گفت: اگر این جا کاری نداری برو کمک بقیه رضا.

پسرک هل شده سر بالا انداخت: نه آقا. نه. من واسادم به شما کمک کنم. امیریل خم شد و آچاری برداشت و رو به او طعنه زد: چقدرم که داری کمک می کنی!

پسرک سرخوشانه خندید: ماشالا دست شما انقدر تنده مجال نمی دین من یه ابزار بدم دستتون. شما بگید من چی کار کنم همونو انجام بدم واستون.

و بعد با حسرت اضافه کرد: یعنی می شه منم یه روزی مثل شما انقدر خبره بشم آقا؟

امیریل خنده ای کرد و دست روغنی اش را به شانه ی او زد: آره. با این پشت کاری که تو داری حتما می تونی!

پسرک وا رفت: مسخره ام می کنید آقا؟

امیریل بی خیال تریلی شد. نمی دانست رضا امروز چه اصراری دارد که بی کار کنار او بایستد. به سمتش چرخید و سوالی گفت: راستش رو بگو

رضا چرا نمی‌ری اون‌ور ور دست اوسا محمود؟ تو که می‌دونی این‌جا کمکی از دستت بر نمی‌آد.

رضا مستاصل اول به آن سمت گاراژ نگاه انداخت و بعد به امیریل. دستی کف سرش کشید و صادقانه گفت: کیاخان اون‌ورن! ببینن رفتم اون‌جا پدرمو در می‌آرن! همین جوریشم ننه‌ام واسطه شده که پرتم نکنن بیرون. امیریل که جوابش را گرفته بود سری به تاسف تکان داد و خندید. معلوم نبود امیرکیا پسرک بی‌نوا را چطور ترسانده بود که راضی شده بود کنار او بایستد اما آن طرف نرود.

ابزار را زیر لاستیک انداخت و خودش را کامل زیر ماشین کشید.

پیچ آخر را که انداخت گوشه‌اش هم شروع به زنگ خوردن کرد. صدایش را شنید اما خودش را پیدا نکرد تا وقتی که رضا صدایش کرد: یل آقا تلفنتون زنگ می‌خوره.

دستش را دراز کرد: بدش این‌جا بی زحمت.

پسرک کاری که خواسته بود را انجام داد. امیریل گوشه‌اش را گرفت و نگاهی به شماره انداخت. ناشناس بود. آیگون سبز را لمس کرد و تماس برقرار شد.

کابینت ساز بود. می گفت کارش تمام شده و از او خواست تا برای چک نهایی به خانه برود. امیریل در جوابش گفت که تا نیم ساعت دیگر خودش را می‌رساند و قطع کرد. کارش را در کمال آرامش تمام کرد. اهل عجله نبود. یک ربع این وران و بران برای کابینت ساز چیزی نمی‌شد اما اگر کارش را نصفه ول می‌کرد چند نفر علاف می‌ماندند.

از زیر تریلی بیرون آمد و لباس کارش را تکاند. آچار آلن و جک را به دست رضا داد: بقیه رو هم جمع کن.

رضا که مکالمه‌ی او را شنیده بود به آن سمت تریلی اشاره کرد: اون طرفش که موند آقا.

همان طور که به سمت چپ گاراژ می‌رفت جواب او را هم داد: می‌سپرم امیرکیا اون ورو راست وریس کنه. توام برو پیش اوس محمود کیا میاد این‌جا نباشی.

نگاهش را در گاراژ چرخاند. با دیدن پسرک صاحب تریلی که تا الان روی آن کار می‌کرد سرجایش ایستاد؛ گوشه‌ای نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود. تنها می‌دانست اسمش محمد است. امیریل خیلی خوب او را درک می‌کرد. نگرانی‌اش حتما بابت هزینه‌های ماشین چپ کرده‌اش بود.

کمی جلو رفت و کنار خوش رکاب ایستاد. به دنبال امیرکیا چشم چرخاند. کمی آن طرف تر مشغول جوشکاری دیدش. جلو رفت و صدایش زد. نشنید. دوباره و این بار بلند تر صدایش کرد و این بار کیا شنید و به سمتش چرخید: جونم داداش؟

کمی نزدیکش شد و آرام گفت: من می‌خوام برم. از خونه زنگ زدن باید برم با کابینت ساز حساب کتاب کنم. حواست به گاراژ باشه.

به آن طرف اشاره کرد: یه نگاه هم به ماشین محمد بنداز. تا لاستیکشو عوض کنی خودم برمی‌گردم جلو بندیشو جمع می‌کنم.

امیرکیا خیالش را راحت کرد: برو داداش. می‌گم اوس محمود ردیفش کنه.

مخالفت کرد: نمی‌خواد. خودت کارش رو انجام بده. منم زود برمی‌گردم. امیرکیا ماسک جوشکاری را مقابل صورتش گرفت: باشه. حله. نگرانش نباش.

به عقب چرخید و با دیدن دوباره‌ی محمد یاد چیزی افتاد. سرجایش برگشت و مجدد امیرکیا را صدا زد. حواس پسر که جمعش شد گفت: بچه‌ها رو فرستادم وسیله‌های ماشین محمد رو از بابا گرفتن. بهش بگو

بابتش خودم چک می‌دم واسه چند ماه دیگه. زیاد غصه‌اش رو نخوره. کار می‌کنه پیش می‌ده. به جای این نشستنا پاشه کمک کنه ماشینش زودتر جمع بشه.

امیر کیا لبخند زد و سر پا ایستاد: دمت گرم داداش. پسر حسابی خودش رو باخته بود. بگم بهش حتما خوشحال می‌شه.

امیریل سر تکان داد: حق هم داره. همون قیمتی که یه روزی تریلی خریده حالا باید خرج وسیله هاش کنه. من رفتم دیگه حسابی دیرم شد. فعلا خداحافظ.

فرصت نکرد حتی لباسش را عوض کند. فقط دست‌هایش را شست و با همان لباس کار سوار ماشینش شد و با سرعت از گاراژ دور شد.

کابینت ساز که رفت با رضایت وسط سالن ایستاد و به خانهای که حالا بیشتر شبیه خانه شده بود چشم دوخت. چند ماهی بیشتر نبود که خریده بودش و سعی می‌کرد هر چه زودتر سر و سامانش دهد. خودش چندان وسواس به خرج نمی‌داد اما آذر و مهرناز مدام گیر می‌دادند که همه چیز در بهترین حالت خودش باشد. نیم نگاهی کلی به همه جا انداخت؛ خانه همان شکلی شده بود که دوست داشت. بیشتر نایستاد. تا همین جا هم

حسابی دیر کرده بود در گاراژ کلی کار داشت و باید هر چه سریع تر بر می‌گشت. کلید را از روی کانتر برداشت. در را قفل کرد و از خانه بیرون زد.

هنوز از ساختمان بیرون نرفته بود که هدا تماس گرفت. احوال پرسید کردند و دخترک تا شنید او از کجا می‌آید سر درد و دلش باز شد: واقعا که امیر. چقدر من گفتم رفتی خونت منم ببر. بازم بی خبر رفتی؟

گوشی را میان شانه و سرش نگه داشت و در ماشین را باز کرد. سوار شد. هدا که مکث او را دید از آن طرف خط گفت: امیر؟ می‌شنوی صدام رو؟ همان طور که استارت می‌زد جواب او را هم داد: آره هدا جان. شنیدم. باور کن سرم خیلی شلوغ بود. الانم از گاراژ اومدم و باید سریع برگردم وگرنه حتما می‌آوردمت.

دخترک طعنه زد: بله آقای مهندس. می‌دونم. پروژه هاتون مونده بود! اما اگر خبر می‌دادی خودم میومدم احتیاج نبود تو زحمت بکشی.

امیریل گوشی را روی اسپیکر زد و روی داشتبورد انداخت تا حواسش را پرت نکند. با احتیاط از پارک بیرون آمد. لحن صحبت هدا آزار دهنده شده بود. می‌دانست اگر دل جویی نکند بی‌خیال طعنه زدن نمی‌شود پس

گفت: حق با شماست هدا خانم. حالا برای جبران پیشنهاد می‌دی چی کار کنم؟

دخترک کمی فکر کرد: الان کجایی؟

امیریل که آدرس را زمزمه کرد، به سرعت گفت: امیر؟ تو که نزدیکی به این جا. بیا دفتر دنبال من. باهم بریم یه دوری بزنیم.

قبل از آن که امیر چیزی بگوید خودش را لوس کرد: بخدا اما و اگر بیاری دیگه باهات حرف نمی‌زنم!

امیریل کمی فکر کرد. کار داشت و غروب هم باید زودتر به خانه برمی‌گشت. علاوه بر آن اصلاً حوصله‌ی این بچه بازی‌ها را امروز نداشت اما تحمل غرغره‌های دوباره‌ی هدا بدتر از تمام این‌ها بود. پایش را تا انتها روی گاز فشرد و تنها گفت: آماده شو ده مین دیگه اونجام.

هدا که سوار شد جواب سلامش را داد و کولر را روشن کرد. دریچه‌اش را به سمت او تنظیم کرد و پرسید: خب؛ کجا برم؟

دخترک به سمت او چرخید و با دیدن لباس‌هایش اخم‌هایش در هم رفتند. تلخ گفت: این چه سر و وضعیه امیر؟! از کارگری میای؟

امیریل نگاهی به خودش انداخت و شمرده شمرده گفت: گفتم که یک بار. انقدر عجله داشتم که با لباس کارهام اومدم بیرون. در ضمن؛ لباس کارگری مگه چجوریه؟

لحنش توبیخ گرانه بود. هدا آن را زیر سیبیلی رد و اشاره‌ای به هیکل او کرد: همین جوری.

اخم کرد: خوبه. خداروشکر که جز این قشر زحمت کش هستم. برای یادگرفتن یکم دیره اما خوب نیست دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو این شکلی راجع به مهم‌ترین اقشار جامعه صحبت کنه!

هدا سنگین شدن لحن او را حس کرد. خوب صحبت نکرده بود و امیریل با شیوه‌ی خودش جوابش را داده بود. او هیچ‌وقت داد نمی‌زد، تلخ حرف نمی‌زد، بی ادبی نمی‌کرد اما با روش خودش همه را تنبیه می‌کرد. شاید می‌دانست کسی که طعم توجه‌اش را چشیده تحمل ناملایمتی‌اش را ندارد که از آن طریق سعی می‌کرد ادبش کند.

هدا برای عوض کردن بحث به بستنی فروشی‌ای در همان نزدیکی‌ها اشاره کرد: اونجا نگه دار برم یه چیزی بخرم. هوا خیلی گرمه.

امیریل همان کار را کرد. مقابل بستنی فروشی نگه داشت و دستی را کشید. قبل از این که هدا پیاده شود کمر بندش را باز کرد: بشین خودم می‌رم.

خواست چیزی بگوید اما امیریل پیش دستی کرد: دیگه وقتی اصرار داشتی حتما همدیگه رو ببینیم باید منم با این سر و وضع تحمل کنی! اعتراض هم وارد نیست خانم وکیل!

گفت و پیاده شد. اشک داخل چشمان هدا حلقه زد. مشخص بود که امیریل از حرفش حسابی ناراحت شده است اما جرئت درست کردن هم نداشت. عادتش بود که وقتی عصبانی می‌شود حواسش به حرف‌هایش نباشد و همیشه شرمندگی این اخلاق برایش می‌ماند. اما این بار کمی فرق می‌کرد. حرف‌هایش از روی عصبانیت خالی نبودند؛ آن قدر در این مدت این حرف‌ها را شنیده و برای خودش دیکته کرده بود که با دیدن امیریل ناخواسته روی زبانش جاری شده بودند.

برگشتنش چندان طول نکشید. سوار شد و آب هویج بستنی مورد علاقه‌ی هدا را به دستش داد. در سکوت مشغول نوشیدن شدند. هدا چند بار دهن باز کرد تا حرف بزند اما هر بار با دیدن چهره‌ی بی تفاوت امیریل حرفش را خورد.

آب هویج بستنی را که تا ته نوشید بالاخره یک بهانه برای حرف زدن پیدا کرد: مرسی. خیلی چسبید.

دروغ می‌گفت. اصلاً متوجه نشده بود چه خورده است اما اگر این چند کلمه باعث می‌شد که امیریل نگاهش کند باز هم راضی بود به دروغ متوسل شود.

اما تیرش به سنگ خورد و امیریل بدون آن‌که نگاهش کند جوابش را داد: نوش جان.

همین! پیاده شد و لیوان‌های پلاستیکی خالی را داخل سطل زبانه‌ی کنار بستنی فروشی انداخت و دوباره سوار شد. راه که افتاد هدا انگشتانش را در هم پیچید. به دنبال یک مقدمه چینی خوب گشت. به پر و پای امیر پیچیده بود تا همین امروز این ملاقات را ترتیب دهد فقط برای یک چیز؛ حرفی که در دلش سنگینی می‌کرد را قصد داشت امروز بزند و خودش را خلاص کند.

گلوش را با تک سرفه‌ای صاف کرد: امروز استاد تاجیک رو دیدم.

توجه امیر بالاخره جلب شد: جدی؟ کجا بودن؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسرد باشد؛ درست مثل امیریل: اومده بودن دفتر. با آقای داودی کار داشتن.

سر تکان داد: چه دوستی پایداری! سلام منم بهشون می‌رسوندی! لبخند بالاخره روی لب‌های هدا نشست. بحث داشت به همان سمتی پیش می‌رفت که او دوست داشت: اتفاقاً سراغت رو می‌گرفتن. خیلی هم از دستت ناراحت بودن.

خیابان را دور زد و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد: جدی؟ چرا؟ تابى به سر و گردنش داد: می‌گفتن حیف اون همه استعداد که ازش استفاده نشد. شاکی بودن که هر چقدر گفتن تو گوش ندادی. مگه یادت نیست؟ همون موقع هم توقع داشتن بعد فارقت تحصیلی تو رو به عنوان یکی از وکیلای خوب شهر ببینن. اون قدر که به تو امید داشتن رو هیچ کدوم از ما حساب نکرده بودن!

بحث پیش آمده ابدأً برای امیر جذاب نبود: قسمت نبود دیگه! هدا چشمانش را در حدقه چرخاند: قسمت؟ از کی تا حالا آدما اسم کارایی که خودشون با میل خودشون انجام می‌دن رو میذارن قسمت؟

جواب که نگرفت به در تکیه زد و کامل به سمت او چرخید و همراه با لبخند گفت: استاد پرسیدن الان مشغول چه کاری هستی. منم براشون توضیح دادم. اولش خیلی تاسف خوردن. اما بعدش گفتن بهت بگم اگر روزی پشیمون شدی کافیه بهشون بگی. با کمال میل قبولت می‌کنن. لبخند زد: استاد تاجیک همیشه به من لطف داشتن. اما کسی قرار نیست از تصمیمش پشیمون بشه.

لبخند روی لب‌های هدا به خطی صاف مبدل شد: یعنی تا آخر عمرت قراره تو اون گاراژ کار کنی؟ پس اون همه درس خوندن چی می‌شه؟ اون همه عذابی که برای ادامه تحصیل کشیدی به کجا می‌رسه؟!

امیریل اشاره‌ای به خیابان پر رفت و آمد و مردمی که در هیاهوی شهر می‌گشتند کرد: این همه آدم تو این شهر هستن. به نظرت چند درصدشون تو همون رشته‌ی تحصیلیشون کار می‌کنن؟ منم یکی از همونام! جز اون درصد زیادی که شغلشون غیر مرتبط با تحصیلاتشونه! هدا عصبی شد: یعنی ته هدف تو این بود که با مدرک وکالت اونم با بالاترین نمره‌ی کلاس بری تو یه گاراژ تعمیرکار بشی امیر؟

پسرک به در شوخی زد تا جو را آرام کند: جامعه که فقط به وکیل احتیاج نداره. بالاخره ماشین شما وکیلا هم خراب می‌شه باید کسی باشه که درستش کنه یا نه؟!

پوزخند روی لب دخترک نشست: بله. ماشین خراب می‌شه. جامعه هم به همه‌ی شغل‌ها به یک اندازه احتیاج داره اما نه این که یکی با مدرک تو بره و تعمیرکار بشه.

امیریل آرام برای او توضیح داد تا شاید قانع شود: الان دیگه چند سال قبل نیست هدا جان. تمام آدم‌هایی که تو می‌بینی حداقل یه مدرک دانشگاهی رو دارن اما کارشون فرق می‌کنه. این حرف‌ها برای اون زمانیه که بچه درس خونا دکتر مهندس می‌شدن و مابقی می‌رفتن دنبال کارای فنی! الان اوضاع فرق کرده. همه مدرک رو دارن اما کار رو نه. باید دید هر کسی خودش چه فکری می‌کنه. نمی‌شه یه نسخه رو برای همه پیچید. این جوری سنگ رو سنگ بند نمی‌شه!

لازم دید که اضافه کند: در ضمن من تو اون گاراژ فقط تعمیرکار نیستم، گاهی از کاری که بldم استفاده می‌کنم تا به بقیه کمک کنم.

بالاخره حرف دلش را زد: ولی من دلم نمی‌خواد تو رو تو این وضع ببینم. دلم نمی‌خواد دوستم یه گاراژ دار باشه. من همون امیریلی که قرار بود وکیل خبره‌ی این شهر بشه رو می‌خوام.

به سمت او چرخید و جدی گفت: من در این مورد قولی به تو ندادم هدا. آرمان‌های خودت رو با چیزی که من هستم قاطی نکن.

اشک هدا از لحن جدی او چکید. با بغض به سمت شیشه سر برگرداند و لب زد: منو جلو دفتر پیاده کن!

امیریل چیزی نگفت. ترجیح داد کمی جو آرام شود و بعد صحبت کنند. مقابل دفتر که نگه داشت به سمت هدا چرخید تا چیزی بگوید اما او مهلت نداد و با برداشتن کیفش و یک خداحافظی سرسری از ماشین بیرون پرید.

امیریل به مسیر رفته‌ی او چشم دوخت و کلافه دستی به صورتش کشید. چرا فکر می‌کرد این دختر سوای تمام دخترهای اطرافش است؟ چرا گمان می‌کرد او چون تنها یک سال از خودش کوچک تر است بهتر می‌فهمدش و می‌تواند درکش کند؟

دلش نمی خواست اعتراف کند اما با این آرمان‌ها، حس دزدی را داشت که به کاهدون زده است!

ماشین را همراه با تک بوقی که به یارعلی زد از گاراژ بیرون برد. چندان روی فرم نبود و گرنه پیاده می‌شد و سفارش‌های لازم را مثل همیشه به او دیکته می‌کرد خصوصاً که امیرکیا هم زودتر از او رفته بود تا سر راه اسباب‌بازی‌ای از طرف هر دویشان برای مهدیار بخرد و جز او شخص دیگری در گاراژ نبود که خیالش از بابتش راحت باشد.

خیابان اصلی را که رد کرد گوش‌اش زنگ خورد. با یک چشم خیابان را پایید و با آن یکی شماره را از نظر گذراند. آیکون سبز را لمس کرد: جانم؟ مهربان بود که با شنیدن صدایش فوراً گفت: سلام داداش خسته نباشی. راه نیفتادی هنوز؟

مهربان جواب تک خواهرش را داد: سلام عزیزم. مرسی. تو راهم. مهربان چیزی گفت اما سر و صدایی که از آن طرف خط می‌آمد باعث شد خوب صدایش را نشنود. از او خواست حرفش را دوباره تکرار کند. دخترک کمی مکث کرد و انگار که جایش را عوض کرده باشد مجدد گفت: می‌گم داداش چندتا وسیله می‌خواستم می‌تونی برام بگیری؟

خواست سراغ مسلم را بگیرد اما بی خیال شد؛ حتما مثل همیشه نبود که خواهرش ترجیح داده بود به او رو بیندازد. دنده را جابه جا کرد و جواب داد: آره عزیزم. لیست چیزایی که می خوام رو برام بفرست.

دخترک بعد از تشکری کوتاه گوشی را قطع کرد و به ثانیه نکشید که صدای دینگ گوشی بلند شد و پیامش رسید. امیریل نیم‌نگاهی به پیام او انداخت. چیز زیادی درخواست نکرده بود و می شد همان اطراف گیرش آورد. پایش را تا اتنها روی گاز فشرد تا به موقع به جشن خواهرزاده اش برسد.

نوا با دست به مهرناز اشاره کرد تا کادر را برای مهدیار خالی کند. دخترک که کنار رفت او هم جایش را تغییر داد و پای چپش را کامل خم کرد تا زاویه‌ی خوبی که پیدا کرده بود را از دست ندهد. نحوه‌ی ایستادنش زیادی جالب بود. طوری که توجه سبحان و یزدانی که پشت سرشان بودند و نگاهشان می کردند هم جلب شد. سبحان با شیطنت به او اشاره کرد: جلال الخالق! پیچ و مهره هاش شل نمی شه این جور؟

یزدان به لحن او خندید و امیرکیا که تازه به جمعشان پیوسته بود با اخم به طرفشان برگشت. سبحان با لبخند چشمکی به او زد: متخصص پیچ و مهره این جاست اون وقت من دارم از تو سوال می پرسم؟

نگاهی به چشمان به خون نشسته‌ی امیرکیا انداخت و نچ نچی کرد: البته این برادر ما زیادی بد سلیقه‌است. نهایتش بتونه رو پیچ و مهره‌های هرز کار کنه. از پس این جنس خوبا بر نمی‌آد!

امیرکیا که تقریبا از گفته‌های منظور دارش هیچ چیزی نفهمیده بود تشر زد: کم شر بگو سبحان.

پسرک خندید. با تفریح روی صندلی نشست و به نوا و حرکاتش خیره شد. چشمانش پیش روی کردند و یک دور کامل او را برانداز کرد؛ امروز تپش زیادی خیره کننده بود! با آن شومیز سفید که داخل شلوار جینش فرو رفته بود و آن وستِ آبی آسمانی بیش از حد در چشم می‌نشست. از همه‌ی آن‌ها جالب‌تر، تلاشش برای کنترل شال روی سرش بود. کنترلی که عادتش نبود اما حتی سبحان هم از آن بابت تحسینش می‌کرد که چقدر زود احمری‌ها و حساسیتشان را شناخته است!

زهرآ سادات که با کاسه‌ای در دست از مقابلش رد شد نگاه کنجکاوش همراه او به سمت امیرکیا کشیده شد. مادرش خم شده بود روی صندلی امیرکیا و در مورد وضعیت چشمش می‌پرسید: خوبی مامان؟ می‌خوای پاشو بریم دکتر. شاید باز براده‌ای چیزی رفته باشه داخلش!

امیرکیا که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود یک چشمش را به زحمت باز کرد و سر بالا انداخت: نه. براده نرفته. امروز جوش کاری می‌کردم برق جوش چشمامو گرفته.

زهرا سادات کاسه‌ی درون دستش را بالا گرفت و کمی به او نزدیک‌تر شد: نرگس بانو گفتن سیب زمینی برای چشمات خوبه. منم یکم رنده کردم آوردم برات که بذاری روشن.

سبحان ابرویی از خود تجویزی زنان خانه بالا انداخت و قبل از آن که امیرکیا عکس‌العمل نشان دهد گفت: نزنین کور کنین چشماشو! امتحان شدست این روشتون یا کیا رو کردین گوشت قربونی؟

زهرا سادات چشم غره‌ی پدر مادر داری نثارش کرد: دهنتم به خیر باز نشه یه وقت؟ فقط بشین یه جا و چرت و پرت بگو.

پسرک دستش را روی سینه گذاشت و مسخره بازی در آورد: نه مخلصتم، خیالت راحت. حواسم هست باز نشه! نشستم که به روی چشم. شما جون بخواه.

حرفش را با نیشی باز به پایان رساند و اخم و تخم دیگری هم به جان خرید.

امیرکیا نیز در مقابل اصرارهای مادرش برای گذاشتن سیب زمینی رنده شده روی چشمانش مقاومت کرد و زهرا سادات با مورد عنایت قرار دادن جنس لجباز او دست از پا درازتر داخل خانه برگشت.

او که رفت جا برای سبحان و شوخی‌هایش دوباره باز شد. یزدان به حرکاتش می‌خندید و امیرکیا کلافه از پرحرفی‌اش گاهی ناسزایی بارش می‌کرد. چشمانش حسابی می‌سوخت و حتی نمی‌توانست درست و حسابی باز نگاه‌اشان دارد و از همه بدتر این بود که در آن حالت هم مجبور بود به شعرهای سبحان گوش دهد.

تنها شانسش آن جا بود که یاسمن چون فرشته‌ی نجات به موقع از راه رسید. دخترک موجه زینب از همان دم ورود با همه احوال پرسى کرد و تا به امیرکیا رسید از دیدن حالتش که روی صندلی وا رفته و سرش را به پشتی آن تکیه زده بود چشمانش گرد شد: خوبی امیرکیا؟ چیزیت شده؟

پسرک زیر لبی، بدون آن که چشم باز کند جواب او را داد: خوبم. چشمام می‌سوزه یکم.

نگران کیفش را کناری گذاشت و کنار او ایستاد. بی توجه به نگاه سنگین سبحان روی صورت امیرکیا خم شد و پرسید: چرا؟ باز جوش کاری می‌کردی؟

امیرکیا سر تکان داد. حتی به ذهنش نرسید که او از کجا فهمیده که جوش کاری کرده است. هیچ کس نمی‌دانست که یاسمن او را هم‌چون کتاب از قبل خوانده‌ای بلد است؛ حتی خود بی‌معرفتش.

زمزمه کرد: بینمت! چشمتو باز کن لطفاً.

امیرکیا با زحمت و سوزشی که رفته رفته شدت می‌گرفت چشمش را باز کرد تا او را ببیند. قلب یاسمن از دیدن چشمان قرمز او مچاله شد. هیچ نقطه‌ی سفیدی داخل چشمانش نمانده بود و می‌دانست چه دردی تحمل می‌کند و لب نمی‌زند.

بارها در بیمارستان موردهای این چینی را دیده بود که همگی از درد ناله می‌کردند اما امیرکیا هیچ‌وقت خم به ابرو نمی‌آورد؛ انگار این مسائل برایش شوخی بود!

کیفش را از زمین برداشت و رو به او گفت: چشمتو ببند. خونه‌ی آقاجون فکر کنم قطره باشه. الان می‌رم برات میارمش.

تا سر بلند کرد چشمش به نگاه خیره و پر معنی سبحان افتاد. دنیا دنیا حرف داشت از چشمانش چکه می‌کرد. حس بدی از نگاهش نگرفت اما حالاتش شبیه کسانی بود که مچ خلاف کار را حین ارتکاب جرم می‌گیرند. لبخند خجول و عجله‌ای به او زد و فوراً راه خانه را در پیش گرفت. حتی نفهمید چطور با بقیه صحبت کرد و کی خودش را به خانه‌ی جهانگیر رساند و قطره را برداشت. تنها زمانی به خودش آمد که بالای سر امریکیا ایستاده بود و از او می‌خواست چشم باز کند. دلش نمی‌خواست حتی یک ثانیه‌ی دیگر هم او این درد را تحمل کند.

با ملایمت چند قطره را داخل هر چشمش ریخت و از او خواست تا استراحت کند. علاوه بر سبحان تمام حرکاتش توسط نوا و نگاه دقیقش رصد شد. طوری که با تمام شدن کارش و عقب کشیدنش جلو رفت و گفت: به به. خانم دکتر! پارسال دوست امسال آشنا! مریض دیدی ما رو نگاه نمی‌کنی؟

یاسمن شرمنده سمت او چرخید. دست دادند و اول از همه جمله‌ی نوا را اصلاح کرد: دکتر کجا بود دختر خوب؟ من پرستارم عزیزم. خوبی؟ خیلی خوش اومدی. ببخشید من متوجه‌ات نشدم.

نوا جوابش را داد و مهرناز پسرش را در آغوش کشید و روبه‌روی او ایستاد:
حواست خیلی پرت بود. کجا سیر می‌کردی؟

یمنا از پشتش سرک کشید و نجاش داد: عاشقه خانم! تو یه دنیای
دیگه‌است کلا.

خون با سرعت نور به صورت یاسمن دوید و یمنا بی توجه، کنار امیرکیا
ایستاد و موهایش را با دست بهم ریخت: پاشو دیگه کیا. مسخره بازی
درنیار. زحم شمشیر که نخوردی.

بدون آن که سرش را کنار بکشد نچی کرد. یمنا اما کم نیاورد. از همان
پشت روی صورت کیا خم شد و چیزی زمزمه کرد. سبحان که بی خیال
نشسته بود و حرکات او را می‌پایید مخاطبش قرار داد: این همه آدم
این جاست. اد باید بری این خوش اخلاق رو انگولک کنی؟ تنت می‌خاره؟
یمنا خندید و یک قدم از امیرکیا فاصله گرفت. برخلاف یاسمن، او به
پوشش کامل و محرم و نامحرمی اعتقاد نداشت. راحت لباس می‌پوشید
و استایل شیک برایش همیشه در الویت بود. با ناز تابی به موهای باز و
لایت شده‌اش داد و گفت: نخیر. کیا این جور نیست!

سبحان نیشخندی زد. به دنبال یک جواب دندان شکن می‌گشت اما ساحل همچون قاشق نشسته میان سبک سنگین کردن‌هایش پرید و دست یمن را کشید: بیا بریم اون‌ور خونه رو نشون نوا جون بدیم.

نوا بند و بساط عکاسی‌اش را جمع کرد و رو به او که با مهربانی محبتش را به رخش می‌کشید گفت: من دیگه باید برم عزیزم. امشب به پدر بزرگم قول شام دو نفره دادم نمی‌تونم بیشتر بمونم.

مهرناز با سرعت نور خودش را به او رساند. کمی نگاهش کرد. دوست داشت همچون بقیه با او راحت باشد، خصوصاً که به دخترک می‌خورد هم سن و سال او باشد و در همین مدت کم جای خودش را حسابی در دل همه‌اشان باز کرده بود. در کمال تعجب آذر هم در خفا از او تعریف کرده و در موردش پرسیده بود و همان هم بهت مهرناز را برانگیخته بود. حتی خودش هم چندباری قصد کرده بود سنش را بپرسد اما هر بار عقب نشسته بود. می‌ترسید بپرسد و بیشتر از خودش بدش بیاید. آخر کجای او به دخترهای بیست و چند ساله شباهت داشت وقتی در اوج جوانی با هزاران مشکل دست و پنجه نرم می‌کرد که حالا بخواهد خودش را هم سن او بداند؟ مثلاً اگر می‌گفت چند سالش است و هم سن در می‌آمدند

چه می‌شد؟ مطمئناً هیچ. تنها یک حس سرخوردگی می‌ماند و دنیایی از کاش‌های بی‌فایده.

هر چند، سن و سال که به آن عدد چند رقمی در شناسنامه نبود! سن واقعی به دل هر شخصی بود. این‌که چقدر زنده نگاه‌اش داری و جوان، طوری که پیری راهش را به درون آن پیدا نکند مهم بود نه گذر سال‌ها. که از بد روزگار مهربان‌تر، دل مرده‌ترین آدم آن خانه بود!

با مهربانی کنار نوا ایستاد و با کنار زدن افکار آزار دهنده‌اش گفت: من که نمی‌ذارم بری. امشب مهمون مایی. از ظهر کلی زحمت کشیدی همین طوری خشک و خالی که نمی‌شه! زشته. مامانم ناراحت می‌شه.

نوا واقعا قصد ماندن نداشت. امشب محبوب و علی جایی دعوت بودند و اگر او هم به خانه نمی‌رفت خلیل تنها می‌ماند.

فکر کرد حتماً دلیلش مهربان‌تر را قانع می‌کند: آخه پدر بزرگم تنهاست. حتماً باید برم خونه.

یک ربع بحثشان طول کشید. از او اصرار بود و از دخترها انکار. هیچ کدام قبول نمی‌کردند که برود. مینا که یک دوست جدید خفن پیدا کرده بود هیچ جوهره دلش نمی‌خواست ارتباطش با او را کم کند و به هر راهی

متوسل می‌شد که نوا را دوستش نگه دارد. ساحل هم که یک دل نه صد دل عاشقش شده بود از همه بدتر بود. آن بین یاسمن و مهرناز هم تمام سعی‌اشان را می‌کردند دخترک را از رفتن منصرف کنند.

در نهایت این سبحان بود که از جایش بلند شد و پادر میانی کرد. مثلاً به خیال خودش خواست او را برای ماندن ترغیب کند که گفت: باور کنید اگر به من انقدر اصرار می‌کردن بهشون شک می‌کردم. شمام شک کنید! نگاهی به قیافه‌ی او رفته‌ی دخترها انداخت و حرفش را مثلاً اصلاح کرد: توقع دارید دروغ بگم؟ معلومه هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره دیگه! شمام حتما می‌خواین از این بنده خدا سواستفاده کنید وگرنه انقدر اصرار نمی‌کردین! مطمئن باشید فهمیده که دم به تله نمی‌ده! یمنای جلو رفت و نیشگونی از بازوی او گرفت: تو حرف نزن هیسکی نمی‌گه لالی!

سبحان به زحمت دستش را از میان ناخن‌های بلند او بیرون کشید و گفت: آ، شاهد از غیب رسید. نمونه‌ی بارز حرفم همین خانم. من اگر برایش سود نداشته باشم بهم سلامم نمی‌کنه. شما که جای خود داری!

یمنا عصبی شد اما نوا در کمال تعجب قبول کرد: اگر این جوری باشه که خوبه. حداقل می دونم موندنم یه سودی داره و می مونم.

مهرناز از ماندن او اظهار خوشحالی کرد و با سپردن مهدیار به ساحل داخل خانه رفت. یاسمن هم بالای سر امیرکیا ایستاد تا جویای حالش شود. یمنا یک دفعه‌ای غیب شد و ساحل هم با بهانه‌ی سر زدن به خانه او را تنها گذاشت.

نوا که تک و تنها مانده بود سرجایش چرخید. از آن فاصله خانه‌ی دو طبقه‌ی رو به رویش کاملاً مشخص بود. خانه‌ای که ابتدای ورود به آن جا رفته و در طبقه‌ی اولش عکس گرفته بود. به گفته‌ی مهرناز و ساحل، طبقه‌ی پایین خانه‌ی آذر بود و طبقه‌ی بالا خانه‌ی زهرا سادات. کنجکاو خواسته بود سراغ جهانگیر را بگیرد اما خودشان توضیح داده بودند که او بعد از زن دادن پسرهایش در آن سمت حیاط، خانه‌ی بزرگی برای خودش ساخته است و آن جا زندگی می کند.

به اطرافش خیره شد؛ حیاطشان بزرگ بود و دل باز. چیزی هم از آن باغی که آن روز رفته بود کم نداشت. اگر از هوای آلوده‌ی شهر و طبیعت بکر آن خانه باغ فاکتور می گرفت شاید می شد در یک رده قرارشان داد. البته با کلی تخفیف.

از همان بعد از ظهر که آمده بود تا همین حالا موفق نشده بود جهانگیر احمری را ببیند. از میان پسرها هم فقط سبحان خانه بود که او هم بیشتر حکم پا دو برای انجام دادن کارهای خانمها را داشت. یزدان و امیرکیا به تازگی آمده بودند و پسرک را با یک من عسل هم نمی‌شد خورد! امشب قصد داشت یکبار دیگر درخواستش را مطرح کند بلکه فرجی شود و آن‌ها بپذیرند اما امیرکیا روی خوش نشان نداد. به غیر از آن نمی‌شد که یک‌هو راه بیفتد و درخواستش را بگوید. باید کمی صبر به خرج می‌داد و خودش را با همان دلیل هم برای ماندن قانع کرده بود اما اگر قصد گول زدن خودش را نداشت باید می‌گفت که کنجکاوی دلیل اولش بوده است. وگرنه او کی خلیل را تنها گذاشته بود که این بار دوش باشد؟

برای محبوب پیامکی فرستاد و نیامدنش را توضیح داد. اگر او هم خانه نمی‌رفت محبوب حتما راهی برای تنها نماندن خلیل پیدا می‌کرد. همچنان مشغول واریسی اطراف بود که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی مهدیار که نمی‌دانست کی روی زمین گذاشته شده بود شد. داشت یک سنگ را با ولع به سمت دهانش می‌برد. به سمتش دوید و قبل از آن که به او برسد

سبحان زودتر رسید و او را بغل زد. به هوا پرتش کرد و گفت: داشتی چی کار می‌کردی شیطون؟

مهدیار نمکی خندید و با پایین آمدن ضربه‌ای به صورت سبحان زد. او هم نامردی نکرد و گاز درست درمانی از گونه‌اش گرفت که جیغ بچه را به هوا برد. نوا جلو رفت و مهدیار را از او گرفت: لپش رو کن‌دین!

سبحان خواست جواب بدهد که زهرا سادات از داخل خانه صدایش کرد. با لحنی با مزه گفت: اوه اوه احضارمون کردن دادگاه!

بی تعارف مهدیار را در آغوش نوا انداخت: شما حواست به این بچه باشه تا دخترا بیان.

دخترک به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. هنوز یک قدم دور نشده بود که دوباره برگشت و گفت: دیدید گفتم می‌خوان ازتون سواستفاده کنن؟ خرشون که از پل گذشت ولتون کردن.

نوا خندید: آره. اشتباه کردم به حرفتون گوش نکردم.

سبحان دست روی سینه گذاشت: مخلصم. البته طبیعیه. هیشکی تو این خونه منو جدی نمی‌گیره تا وقتی که خودشون به حرفم برسن! که اونم همیشه دیره.

نوا برویی بالا انداخت. خواست چیزی بپرسد اما با بلند شدن دوباره‌ی صدای زهراسادات حرفش را خورد و سبحان هم فوراً ترکش کرد. و تا زمانی که صدای موتور ماشینی در حیاط پیچید خودش را سرگرم بازی با مهدیار کرد.

ماشین به سمت راست حیاط که احتمالاً حکم پارکینگ را داشت رفت و پنج دقیقه‌ی بعد امیریل با نایلونی در دست همان‌طور که محکم قدم بر می‌داشت از پشش پیدا شد. نوا با دقت به او که داشت به سمتش می‌آمد خیره شد. نفهمید چرا اما یک آن، آن بیو و قلب قرمز مقابل چشمانش نقش بست و لبخندی ناخواسته روی لبش نشست. پسر که نزدیک شد مهدیار هم در آغوشش با ذوق خودش را تکان داد و شروع به دست زدن کرد. نوا با تعجب به او نگاه کرد. پسرک بدعشق چه ذوقی هم کرده بود! فاصله‌ی امیریل که با آن‌ها به یک قدم رسید مهدیار رسماً به سمت داییش پرواز کرد. طوری که نوا تعادلش را از دست داد و برای جلوگیری از افتادن او، یک وجب به سمت امیریل متمایل شد.

امیر، بدون آن‌که درست حسابی به او نگاه کند مودبانه سلام کرد و دستانش را از هم گشود تا خواهرزاده‌ی مشتاقش را در آغوش بکشد.

مهدیار که خودش را بالا کشید و با یک جست در آغوشش انداخت مردانه خندید: جونم دایی؟

نوا نفهمید چطور سلام کرد و با چه سرعتی خودش را عقب کشید. فاصله‌اشان زیادی کم بود؛ طوری که بوی عطر امیریل را به خوبی حس کرد. با دقت به او که مهدیار را با یک دست گرفته بود نگاه دوخت. پسرک وزن کمی نداشت به گونه‌ای که دست نوا با بغل کردنش درد آمده بود اما انگار برای هیکل امیریل وزن بچه گاه به حساب می‌آمد که آن‌طور بغلش زده بود.

برای جبران بی ادبی‌اش در سلام کردن به نایلون‌های داخل دست امیریل که کم هم نبودند اشاره کرد و پرسید: کمکتون کنم؟ پسرک کوتاه نگاهش کرد. بی تعارف گفت: اگر زحمتی نیست! دست جلو برد و نایلون را گرفت: خواهش می‌کنم. زحمتی نیست.

آذر که برای پذیرایی بیرون آمده بود یک لحظه سرش را بالا گرفت و با دیدن آن صحنه لبخند زد. نوا نایلون را از دست یل گرفت و به عقب چرخید و نگاهش به چشمان براق او افتاد. جلو رفت و پرسید: اینا رو کجا بذارم؟

آذر با مهربانی دستش را جلو برد تا آن‌ها را بگیرد: بدش من عزیزم. تو خسته می‌شی.

نوا خودش را عقب کشید: خواهش می‌کنم. وزنی ندارن. فقط شما بگید کجا بذارمشون؟

آذر آدرس آشپزخانه را به او داد و دخترک که از مقابل چشمانش دور شد به سمت پسرش قدم برداشت. امیریل سلام کرد و بعد از احوال‌پرسی‌ها سوالی که در ذهنش بود را پرسید: مسلم نیومده؟

زن کمی مکث کرد. با آن‌که خودش هم دل خوشی از دامادش نداشت اما دلش نمی‌خواست امیریل را از او دل‌چرکین کند. به دنبال جواب مناسبی می‌گشت که خود او به حرف آمد: پس نیومده!

سری که به تاسف تکان داد را دید و شانس آورد که سبحان با هیاهو از خانه بیرون زد تا بحث همان‌جا خاتمه پیدا کند و گرنه معلوم نبود چه پیش می‌آمد.

از پشت پنجره‌ی قدی آشپزخانه به آن طرف حیاط نگاه کرد. پسرها درست روبه‌رویش دور هم ایستاده بودند و هر کدام کاری انجام می‌دادند. سبحان جوجه‌ها را به سیخ می‌کشید و امیریل مشغول کباب‌کردنشان

بود. یزدان بادبزن به دست زغال‌ها را باد می‌زد و امیرکیا که تازه به جمعشان پیوسته بود گوجه‌ها را آماده می‌کرد. جهانگیر هم با صلابت تمام کنارشان ایستاده بود و نمی‌دانست چه می‌گفت که همه آن‌چنان گوش شده بودند برای شنیدن.

در فضای دوستانه و صمیمی روبه‌رویش غرق بود که ساحل خودش را داخل آشپزخانه انداخت و بلند گفت: مامان؟ آقاجون می‌گه سفره رو تو حیاط بندازیم.

نوا به حیاط بزرگ نگاه کرد و زهرا سادات از پیشنهاد پدر شوهرش استقبال کرد: خیلیم خوبه. امشب هوا عالیه واقعا.

یاسمن از روی صندلی بلند شد و ترشی‌های آماده شده را روی کابینت گذاشت و مهربان گفت: بفرمایید نرگس بانو.

زن که با محبت تشکر کرد چشم نوا هم ناخواسته از یاسمن به روی یمینا سر خورد. فارغ از کارهای دنیا یک گوشه ایستاده بود و از تزئینات سالادها عکس می‌گرفت. از او خوشش می‌آمد؛ واقعاً نمی‌شد منکر جذابیت ظاهری‌اش شد اما یک چیز در وجود او بود که دافعه داشت. دافعه‌ای که شاید هر کسی نمی‌توانست درکش کند و نوا انگار حسش می‌کرد.

همان لحظه آذر داخل شد و لبخندی به نگاه خیره‌ی نوا زد. مستقیم به سمت گاز رفت تا برنجش را چک کند.

پوفی کشید. واقعاً حس می‌کرد میان این جمع وصله‌ی ناجور است. اصلاً برای چه مانده بود؟ عقلش کجا رفته بود که با یک تعارف خام شده بود؟ این حس کنجکاوی لعنتی عقلش را واقعاً زایل کرده بود. وگرنه او را چه به ماندن در این محیطی که هیچ ربطی به آن نداشت! دلش می‌خواست جلو برود، کیفش را بردارد و برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. اما نمی‌شد.

هم‌چنان در حال کلنجار رفتن با خودش بود که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی بیرون رفتن نرگس بانو و زهرا سادات و آذر شد.

یاسمن بی‌حواسی او را شکار کرد و نزدیکش شد: نوا جان؟

دو بار صدا کرد و وقتی او عکس‌العمل نشان نداد بازویش را گرفت. توجه نوا که سمتش جلب شد گفت: خوبی عزیزم؟ چند دفعه صدات کردم نشنیدی. بعد به من می‌گین عاشق؟

لبخندی همراه با عذرخواهی به روی او پاشید و صادقانه گفت: راستش داشتم فکر می‌کردم حسابی مزاحم جمع خانوادگی شما شدم. ببخشید

واقعاً می‌گن تعارف اومد نیومد داره حکایت منه. شما تعارف زدید و من رو هوا قبولش کردم.

یمنا از آن طرف جمله‌اش را شنید و همان‌طور که بلند می‌خندید، گفت: اصلاً نگران نباش عزیزم. ما همیشه این‌جا از این برنامه‌ها داریم. شاید باورت نشه اما همه‌ی دوستای من حداقل یک بار رو این‌جا اومدن. تو وضعیت به مراتب بهتره. چون دوست همه‌ی ما حساب می‌شی.

نوا از شنیدن کلمه‌ی دوست خوشش آمد. از این‌که دوستها خطاب شود حس خوبی می‌گرفت. به آن شکل دیگر حس نمی‌کرد که تنها یک عکاس است که با پررویی خودش را در خانه‌ی آنها چتر کرده و حس راحتی بیشتری داشت.

یک جورهایی واقعاً با دخترها دوست هم شده بود؛ بعد از آن شب و پیام واتساپی که یمنا برایش فرستاده بود یکی دوباری یکدیگر را بیرون دیده بودند. یک‌بار یمنا برای معرفی دوستش به او و برای رزرو تایم عکاسی نزدش رفته بود و یک بار دیگر همراه ساحل برای گرفتن فلش عکس‌ها ملاقات کرده بودند که تهش به کافی شاپ و وقت گذرانی یک ساعته ختم شده بود.

از آن گذشته، نوا دختری اجتماعی و خون گرم بود. با اغلب مشتری‌هایش دوست می‌شد و همین اخلاقش هم در بالارفتن مشتری‌های دائمی‌اش تاثیر چشم‌گیری داشت. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که به واسطه‌ی کارش تایم ناهار و شام و حتی صبحانه را مهمان مشتری‌هایش باشد. حالا نه به این صورت اما پیش آمده بود و کلیت قضیه همان بود. خنده‌اش گرفت. سعی می‌کرد با این حرف‌ها خودش را قانع کند؟!!

یاسمن که سکوت او را دید صحبت خواهرش را ادامه داد: راست می‌گه یمن. ما از بچگی همیشه جشن‌هامون رو این‌جا می‌گرفتیم. همه‌ی دوستامون هم خونه‌ی آقاجون رو بلد بودن و هستن. خیلی وقتاً می‌آیم این‌جا و اونا رو هم با خودمون می‌آریم.

ساحل جلو آمد و گفت: حالا که شما نگرانید حتماً بابت کار این‌جا بمونید شام رو که خوردیم بریم بالا از من تو اتاقم عکس بگیرید نوا جون.

از پیشنهاد او استقبال کرد. کمی صحبت کردند و بالاخره حس بد نوا از ماندن پر کشید. زهرا سادات که دوباره داخل آشپزخانه شد رو به دخترش گفت: ساحل. بابات اومد. برو بین چیزی نمی‌خواد؟

او رفت و نوا از پشت پنجره به دو مرد میان‌سالی که تازه آمده بودند و احوال‌پرسی می‌کردند خیره شد. دید که ساحل به سمت یکی از آنها پرکشید و خودش را در آغوش مرد جا داد. وجود دخترک مثل همیشه پر از حسرت شد. پس کی قرار بود این حسرت‌ها تمام شوند؟

نرگس بانو که برای کمک داخل آمده بود نگاه او را شکار کرد و دست روی شانه‌اش گذاشت. نگاه خیره‌ی او را به اشتباه برداشت کرده بود که گفت: ساحل خیلی به باباش وابسته است. آقا ناصر هم همین‌طور. شمام مشخصه که بابایی هستی. خدا همه‌ی پدرها رو برای دخترهاشون حفظ کنه. پدر شما رو هم همین‌طور دخترم.

نوا با چشمانی که حسرت درشان موج می‌زد سر به طرف او چرخاند و زمزمه کرد: من پدرم رو وقتی خیلی کوچیک بودم از دست دادم! هیچی ازشون یادم نمیاد. ولی دعاتون خیلی قشنگ بود. الهی آمین.

نگاه سنگین بقیه را روی خودش حس کرد. با آن که تمام تلاشش را کرد تا نگاهشان را زیر سیبیلی رد کند اما ناراحتی خودش را از درزهای کوچک به قلبش راه داد. هیچ وقت این مدل چشم‌دوختن‌ها بعد از شنیدن بی‌پدری‌اش برایش عادی نمی‌شد. انگار قرار هم نبود عادت کند که آدم‌ها بشنوند پدر ندارد و ترحم و تعجب خرجش نکنند. نه آن زمانی

که در مدرسه بچه ها و دبیرانش این شکلی نگاهش می کردند و نه حتی زمانی که بزرگ تر شد و در محافل عمومی مجبور به توضیح دادن شد نتوانست به چشمان پرترحم و سوالشان خو بگیرد.

نرگس بانو با لحنی که نشان از ناراحتی اش داشت گفت: خدارحمتشون کنه عزیزم.

نفس عمیقی کشید و تشکر کرد. زهرا سادات هم جمله ی نرگس بانو را تکرار کرد و دخترها طوطی وار پشت سرش آن جمله ی معروف را به زبان آوردند.

سرش را بالا برد و با اعتماد به نفس به بقیه نگریست و جواب تک تکشان را داد. او بدتر از اینها را پشت سر گذاشته بود که حالا با گفتن تنها یکی از غمهای بزرگ زندگی اش بخواهد خودش را ببازد. درست که پدر نداشت. درست که غم نبودنش را از همان سالهای اول زندگی تا ابد به دوش می کشید. درست که نگاه ها آزارش می داد اما لطف خدا شامل حالش شده بود که پدربزرگی چون خلیل داشت. اگر تمام دنیا را هم از او می گرفتند و به جایش خلیل را صحیح و سالم به او می بخشیدند برایش کافی بود. خلیل جای تمام نداشته های او را یک تنه پر کرده بود. او برایش همه بود و نوا می دانست بی او هیچ مطلق است.

ساحل با آن که از همه کوچک تر بود خودش را زودتر از بقیه پیدا کرد. انگار هیچ کدام کلمه‌ای برای شروع بحث پیدا نمی‌کردند. دخترک سعی کرد جو را عوض کند و با شوخی گفت: بدویین که الان سبحان کل جوجه‌ها رو خالی می‌خوره. تازه آقا جونم می‌گفت پس این غذا چی شد؟ یاسمن حرف او را تایید کرد و سینی ترشی‌ها را برداشت تا بیرون برود. نوا برای کمک کردن جلو رفت و سفره را به دست گرفت. نمی‌شد که یک جا بایستد و نگاه کند. ادب حکم می‌کرد که کمک کند.

همراه دخترها که بیرون رفت مردها هم تازه روی قالیچه‌ی پهن شده نشستند. مودبانه و رسا سلام داد. جهانگیر اولین کسی بود که جوابش را داد. کوتاه و جدی. حتی به خودش زحمت نداد چهره‌ی او را درست و حسابی ببیند. به حضور مهمان ناخوانده در خانه‌اش عادت داشت. در خانه‌ی احمري‌ها همیشه به روی مهمان باز بود و از هر نوعش استقبال می‌کردند.

احسان با مهربانی جوابش را داد و یاسمن او را به عنوان دایی بزرگش و پدر مهرانز به نوا معرفی کرد.

ناصر هم با کنجکاوی دخترک را برانداز کرد و جواب سلامش را داد و کوتاه گفت: خوش اومدید.

نوا با لبخند تشکر کرد و با یک نگاه کلی متوجهی شباهت بی اندازه‌ی مرد با امیرکیا احمری شد. از چند فرسخی هم داد می‌زد که پدر اوست! ساحل با ذوق از بازوی نوا آویزان شد و او را به پدرش همان دوست عکاس معروفش معرفی کرد.

در آن وضعیت نگاه امیرکیا هم اتفاقی به همان سمت افتاد. پدرش را مشغول خوش و بش با دخترک عکاس دید و دندان روی هم سایید. وضعیت چشمانش بهتر شده و تازه وقت کرده بود که از حضور دوباره‌ی نوا دور و برش حرص بخورد.

سبحان که با دیدن نگاه او به آن سمت سوژه‌ی دوباره‌ای دستش آمده بود بی ربط بحث دلخواهش را باز کرد و گفت: کل امروزم تقریباً به عبادت خدا گذشت!

یزدان کنجکاو از این که چه می‌خواهد بگوید نگاهش کرد و امیرکیا که می‌دانست سبحان بی منظور این حرف را نزده غرید: بزن حرفتو سبحان.

ما که می‌دونیم می‌خوای چرت و پرت بگی دیگه چرا مقدمه چینی می‌کنی؟

امیریل که تا ته جمله‌ی پسر عموی کوچک و شیطان‌ش را خوانده بود واسطه شد و گفت: عبادت یک روزه و یک‌هویی خدا حتما دلیل موجه‌ای داشته! بذار خودش برامون تعریف کنه کیا.

با زبان بی‌زبانی معتقد نبودن سبحان را به رویش آورد. پسرک اما بدون آن‌که ناراحت شود بی‌قید خندید و گفت: قربون آدم چیز فهم. خودتون می‌دونید تا نخواید من تجربیاتم رو در اختیارتون نمیذارم. حالام چون اصرار دارید می‌گم؛ راستش امروز در جوار نوا خانم بودن باعث شد حسابی خدا رو بخاطر زیبایی‌هایی که آفریده شکر کنم! این شد که عوض همه‌ی عبادت نکردن‌های چند ساله‌ام رو همین امروز یک‌جا درآوردم.

امیرکیا اخم غلیظی حواله‌اش کرد و یزدان خندید: اگه یه مدت دیگه هم بره و بیاد حسابی مسلمون می‌شی پس.

سبحان زبان روی لبانش کشید: اصلا این‌جوری مسلمون شدن یه مزه‌ی دیگه‌ای داره داداش.

یزدان خندید و امیرکیا مشتی پشت او کوبید تا ساکت شود. امیریل بی توجه به آن‌ها دیس را روی سکوی کنار دستش گذاشت. با سلیقه‌ی هر چه تمام سیخ‌ها را کنار هم داخلش چید و گوجه‌ها را هم کنارشان قرار داد. با دیدن مهرناز که همراه مهدیار از ساختمون بیرون می‌آمد صدایش کرد و او با دادن مهدیار به آغوش پدرش سمت برادرش قدم برداشت.

نوا هم‌پای دخترها سفره را می‌چید و صدای حرف زدنتان کل حیاط را برداشته بود. امیریل جوجه‌ها را به خواهرش سپرد و بعد از رفتن او بود که سبحان پوف کلافه‌ای کشید و زمزمه کرد: این مسلم کی قراره آدم بشه؟ آخه آدم تو روز به این مهمی زن و بچه‌اش رو ول می‌کنه بره پی اوامر مامانش؟ مردم انقدر بچه ننه؟

اخم امیرکیا را که دید ادامه داد: خدایی یل؟ به چی این آدم دل خوش کردین که دختر دادین دستش؟

و بعد خودش جواب خودش را همراه با پوزخندی که روی لبش نشسته بود داد: توام تقصیر نداری. تو این خونه دختر و پسرها رو جهانگیر خان شوهر و زن می‌ده. بقیه حق دخالت ندارن. چرا؟ چون به غریبه جماعت اعتماد نداره آقا.

یزدان با برداشتن یک سیخ از آن‌ها فاصله گرفت تا خودش را وارد بحث نکند. امیریل فقط شنونده بود و امیرکیا تمام سعی‌اش را می‌کرد تا حرصش از داماد بی‌عرضه‌ی عمویش را سر برادر کوچکش خالی نکند. تنها با حرص لب زد: دوباره شروع نکن سبحان!

امیریل با وجود این‌که با او هم نظر بود اما منطقتش را جلو کشید و با اتکا به همان هم جواب سبحان را داد: همه‌ی حرفات درسته و باید بگم هم نظریم. اما تا زمانی که خود مهرناز نیاد و اعتراض نکنه من نمی‌تونم تو زندگیشون دخالت کنم. پس تا اون موقع صبر می‌کنم.

سبحان نگاهش کرد و امیرکیا به منطق عمیقی که در همه‌ی کارهای یل بود غبطه خورد. چه می‌شد اگر یک ارزن از آن را او داشت؟ به پسر عمویش حق می‌داد. آدم‌ها زمانی می‌توانستند آستین بالا بزنند برای درست کردن مشکلات یک زندگی که حداقل یکی از طرفین معترض باشد اما در این مورد خاص، وقتی مهرناز هیچ نمی‌گفت و اعتراض نداشت او باید با تکیه بر چه چیزی گوش دامادشان را می‌پیچاند؟ امیریل ابداً بی‌غیرت نبود، فقط از دخالت بی‌جا خوشش نمی‌آمد. کافی بود مهرناز لب تر کند. آن وقت بود که مسلم را سر جایش می‌نشاند.

سبحان هم گویا قانع شد که دیگر چیزی نگفت.

بالاخره همگی سر سفره دور هم نشستند. نوا یک به یک اعضای خانواده را از نظر گذراند. چقدر این جمع و این شکل دور هم بودنشان را دوست داشت. جهانگیر احمری او را یاد فیلم پدر سالار می انداخت. دقیقا مثل او همه را به دور خودش جمع کرده بود و آن طور که از چهره اش پیدا بود از این کار لذت می برد.

شام را که خوردند پسرها کمک کردند تا سفره از حیاط جمع شود. حرکتشان برای نوا جالب بود. طوری که اولش تعجب کرد. به وجناتشان که هیچ جوهره نمی خورد اهل این داستانها باشند اما انگار زیر آن پوسته‌ی نمایشی تربیت قابل قبولی خوابیده بود که کم کم رو می شد.

دخترها هم مادرهای خانواده را مرخص کردند تا خودشان همه جا را مرتب و آنها کمی استراحت کنند. نوا هم کنارشان مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه شد. خیالش از تنها نماندن خلیل راحت شده بود و فقط یک ساعت دیگر فرصت بیرون ماندن داشت و باید از همان هم نهایت استفاده را می برد.

نگاهی به دخترها انداخت؛ هر کدام کاری انجام می دادند؛ مهرناز سرگرم پاک کردن ظروف بود و یاسمن مسئول چیدنشان در ماشین ظرف شویی. ساحل بهم ریختگی‌ها را سر و سامان می داد و مینا آن اطراف الکی

می چرخید که مثلاً بگویند من هم کار می‌کنم. خودش هم مسئولیت خالی کردن ترشی و سبزی‌ها را بر عهده گرفته بود و هم‌زمان در ذهنش داشت به جملاتی که می‌خواست روی زبان بیاورد فکر می‌کرد. کارش که تمام شد به سمت بقیه چرخید.

گلایش را صاف کرد و گفت: راستی بچه‌ها، می‌خواستم در مورد موضوعی باهاتون مشورت کنم.

با همان یک جمله توجه همه را سمت خودش جلب کرد. نیم‌نگاهی به بیرون انداخت مبادا کسی داخل شود. مکث کوتاهی هم کرد و سپس رو به نگاه‌های کنجکاو دخترها گفت: فکر کنم قبلاً در مورد نمایشگاه عکاسی‌مون کامل براتون توضیح داده بودم. قرار هم بود نمایشگاه همین هفته برگزار بشه اما به خاطر یک سری اتفاقات روز قبل اطلاع دادن که خوش بختانه یک ماهی عقب افتاده. و مطمئناً همتون می‌دونید من از اول برای عکاسی رفتم گاراژ و همون‌جا هم اتفاقی با یمنایان آشنا شدم اما اصل مطلب هنوز سر جاشه. من سر تصمیم‌موندم و دلم می‌خواد حتماً تو گاراژ شما عکاسی کنم. خودم که از هر راهی رفتم به در بسته خوردم. به همین خاطر ترجیح دادم از شما نظر بخوام شاید با شناختتون بهتر بتونید کمکم کنید.

ساحل روی صندلی نشست و متاسف گفت: ببخشید نوا جون اما عمراً داداش کیا اجازه بده.

مهرناز هم از جایش بلند شد و حرف او را تایید کرد: راست می‌گه. گاراژ خط قرمز امیرکیاست. حتی ما هم جرئت نداریم روش پا بذاریم.

یاسمن نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی نوا انداخت و سعی کرد از زاویه‌ی بهتری به قضیه نگاه کند: حالا شاید بشه راهی پیدا کرد. بازی شروع نشده رو که نمی‌شه از قبل باخت!

مینا خندید و ناخنش را روی دست او کشید: کجای کاری خواهر من؟ بازی که از قبل شروع شده بود. حریف قدر هم امیرکیا بود که همون اول کاری نوا رو ضربه فنی کرد.

نوا هم ناخودآگاه از توصیف او به خنده افتاد. حرفش واقعاً به جا بود! اما خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: اما من از اون بازنده پرروهام. از همونا که با سر و صورت زخمی و گیجی پا می‌شن ادامه می‌دن که شاید فرجی بشه و نتیجه تغییر کنه. از شمام توقع دارم تا لحظه‌ی آخر تشویقم کنید نه این که انرژی منفی بدید.

یمناسر بالا انداخت: تو این مورد این راه ها جواب نمی ده. حریف زیادی چغرد بد بدنه. حرف هیشکی رو هم به هیچ جاش حساب نمی کنه! یاسمن باز هم با خوش بینی گفت: ببین یه راه داریم. این که الان بری با کیا صحبت کنی. اگر اوکی داد که چه بهتر اگر نه که مجبوریم به گزینه ی بعدی متوسل بشیم.

کنجکاو پرسید: گزینه ی بعدی؟!

یاسمن سر تکان داد: آره دیگه. امیرکیا جواب نده دست به دامن امیریل می شیم. با اون بهتر می شه راه اومد.

یمناسر کنار ساحل نشست. دست زیر چانه برد و متفکر گفت: به نظرم هیچ توفیری نداره. امیریل مثل کیاست. با این تفاوت که اون با پنبه سر می بره!

مهرناز تاییدش کرد: تازه چهارتا دلیل هم می آره بری تو درگاه خدا توبه کنی از کارات. شایدم عکاسی رو ببوسی بذاری کنار.

ساحل اما طرف پسرعموی محبوبش را گرفت: اما داداش یل هر چی باشه از امیرکیا بهتره. حداقلش اینه برای جواب نه ای که می گه دلیل می آره نه که بخواد زور بگه.

همه به حرفش خندیدند. تا نوک زبان نوا آمد بگوید که فکر نمی‌کنم از او هم کاری ساخته باشد اما سکوت کرد. حتما دخترها یک چیزی می‌دانستند که او را گزینه‌ی دوم و صد البته بهتری می‌دانستند دیگر!

در نهایت، شور میانشان به این نتیجه رسید که نوا برود و با امیرکیا صحبت کند. از قضا همه چیز دست به دست هم داد و موقعیت هم حسابی فراهم شد. جهانگیر همان لحظه بلند شد و برای رفتن به ساختمان خودش با همه خداحافظی کرد. یاسمن برای چیدن مقدمه‌ی صحبت از در پشتی آشپزخانه بیرون رفت و مسئولیت کشیدن امیرکیا به نقطه‌ای دور از جمع را بر عهده گرفت.

همان جا ایستاد و صدایش زد. او را به گوشه‌ای در همان سمت حیاط که دید چندانی نداشت راهنمایی کرد و به بهانه‌ی ریختن قطره در چشمانش خواست که روی صندلی‌ای که آن اطراف بود بنشیند. پسرک بدون مخالفت قبول کرد. قطره غروب برای چشمانش معجزه کرده بود و برای راحت خوابیدن هم به آن احتیاج داشت.

یاسمن که قطره‌ی یک چشم را ریخت نوا هم از پشت پنجره‌ی آشپزخانه میان اعضای خانواده چشم چرخاند. تا جایی که چشمش می‌دید همه

بودند جز امیریل که پیدایش نبود. کنجکاوای به خرج نداد. حتما سرش گرم آن قلب قرمز بود که آن طرفها دیده نمی‌شد!

از همان جا کوتاه و گذرا هم به سالن نگاه کرد. دخترها برای جلب توجه نکردن به سالن رفته بودند تا نبود نوا برای چند دقیقه به چشم کسی نیاید. نقشه‌اشان خوب بود اگر به نتیجه‌ی خوبی هم ختم می‌شد!

یاسمن که سرش را از روی صورت امیرکیا بلند کرد و اطلاع داد که کارش تمام شده است نوا هم آرام از در پشتی آشپزخانه بیرون رفت. امیرکیا چشمانش را بسته بود. یاسمن دستی برای نوا تکان داد و از راهی که آمده بود به داخل برگشت. پسرک سنگینی نگاهی را روی خودش حس می‌کرد. فکر کرد یاسمن منتظرش ایستاده است. دست روی چشمانش گذاشت و سرش را از روی پشتی صندلی برداشت. آرام گفت: مرسی. خیلی بهتر شدم.

نوا شیطنتش گل کرد و مثل خودش آرام جواب داد: خواهش می‌کنم. اما به نظرم بهتره از این به بعد پیشگیری کنید. گذاشتن کلاه جوشکاری به نظرم از تحمل این درد می‌تونه راحت‌تر باشه.

امیرکیا با چنان سرعتی هر دو چشمانش را باز کرد که جای او چشمان نوا هم درد گرفت. به ثانیه نکشید که ابروهایش یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند. دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: شما همیشه عادت دارید بی اجازه و یهویی بالای سر بقیه ظاهر بشید خانم؟

نوا برای جواب دادن کم نیاورد: اگر مجبور باشم بله. فقط یکم.

امیرکیا جوابی نداد. انگار منتظر بود تا خود نوا علت حضور یک دفعه‌ایش را توضیح دهد، که انتظارش چندان طولانی نشد و او همان کار را کرد: راستش مزاحمتون شدم که یک بار دیگه با شما درباره‌ی پروژه‌ی عکاسیم صحبت کنم و اگر امکانش هست ازتون اجازه بگیرم که تو گاراژتون عکاسی کنم.

امیرکیا از سماجت او کلافه شد. پس بی‌راه هم فکر نکرده بود که سلام هیچ گرگی بی طمع نیست! رفت و آمد این دختر به خانه‌اشان و طرح دوستی‌اش با دخترهای خانواده هم حکایت همان سلام برای طعمه‌ی عکاسی‌اش بود. حتما می‌خواست از طریق آن‌ها به هدفش برسد اما گویا خوب امیرکیا را نشناخته بود. هیچ چیز در دنیا جز جهانگیر وجود نداشت که بتواند او را به کاری که تمایل نداشت راضی کند.

به پشتی صندلی اش تکیه زد و محکم گفت: اگر هزار بار دیگه هم برید و بیاید. صد نفرم این وسط واسطه کنید جواب من همونیه که دفعه‌ی اول بهتون دادم. تغییر هم نمی‌کنه. خودتون رو خسته نکنید. به جاش بگردین جایی رو پیدا کنید که تمایل داشته باشن کمکتون کنن.

نوا دهان باز کرد چیزی بگوید اما حرفش را خورد. وقتی آن‌طور محکم نه شنیده بود اصرار کردنش جز این‌که خودش را بیشتر اذیت کند چه فایده‌ای داشت؟ مخصوصا که امیرکیا با زبان بی‌زبانی از عدم تمایلش صحبت کرده بود. توضیح دادن و قانع کردن هم گویا فایده نداشت و یاسین خواندن در گوش حیوان بی‌نوا بود. پس بیخیال شد. امیرکیا برای این‌که هم خودش و هم او را از یک بحث فرسایشی نجات دهد از جایش بلند شد تا داخل برود.

خواست از کنار نوا رد شود که همان لحظه سر و کله‌ی امیریل از ناکجا آباد و کاملاً یکهوایی از پشتش پیدا شد. ذهن نوا آن‌قدر مشغول بود که حتی نفهمید او از کجا آمد.

امیرکیا هم با شنیدن صدای پای عقب چرخید. نگاه امیریل ناخودآگاه بین پسرعمویش و نوا رفت و آمد کرد. در آن نقطه‌ی تاریک ایستادنشان، آن هم با آن فاصله شک برانگیز بود. امیرکیا نایستاد تا او چیزی بپرسد.

سرش را پایین انداخت و با یک ببخشید نوا را هم از سر راهش کنار زد و داخل خانه رفت.

دخترک به مسیر رفته‌ی او چشم دوخت و نگاهش ناخواسته به روی امیریل که بی‌خیال، طوری که انگار هیچ چیز ندیده روی صندلی می‌نشست سر خورد.

عقب گرد کرد تا به داخل خانه برگردد. از توانش خارج بود که از او هم همان درخواست را بکند و جواب نه بشنود.

قبل از این که قدمی بردارد شنید که او از پشت سرش گفت: اگر داخل می‌رید لطفاً به مهرناز بگید کارش دارم.

"باشه" ی کوتاهی گفت و داخل آشپزخانه برگشت.

امیریل دم عمیقی از هوای آزاد گرفت. حالا که با هدا صحبت کرده و اثری از ناراحتی ظهر در او پیدا نکرده بود حس بهتری داشت. دخترک بابت رفتارش عذر خواهی هم کرده بود و خیال او کمی رنگ راحتی به خودش گرفته بود. هدا برایش ارزش داشت. او تنها دارایی امیریل از دوران درس و دانشگاه بود، کنارش حس‌های خوبی را تجربه می‌کرد که مهم‌ترینشان آرامش بود و همان هم او را همیشه به ادامه دادن این ارتباط

ترغیب می‌کرد. آرامشی که امروز با آن بحث که مقدماتش از چند وقت پیش زده شده بود خدشه دار شده بود. امیریل خوب هدا را می‌شناخت و می‌دانست که این حرف‌ها، حرف‌های خودش به تنهایی نیستند و از جایی دیگر آب می‌خورند اما نمی‌توانست برای دل‌خوشی او از خود واقعی‌اش دور شود و هیچ وقت نمی‌گذاشت بحث به جایی که نباید کشیده شود اما امروز این اتفاق افتاده بود و چه خوب که هدا خودش به اشتباهش پی برده و برای عذر خواهی پا پیش گذاشته بود. دستی به صورتش کشید. یک چیز آن وسط می‌ترساندش اما سعی کرد خودش را از چیزی که هنوز پیش نیامده نترساند و ذهنش را از افکار بیخودی دور کند.

نوا در را پشت سرش بست و دخترها را دید که همه روی صندلی‌های میز غذا خوری نشسته بودند.

ساحل اولین کسی بود که متوجهی آمدنش شد و به سرعت از جایش برخاست و پرسید: شیری یا روباه نوا جون؟

دخترک خندید: حتی دمشونم نیستم عزیزم. خود شیر و روباه پیش کش!

یمنا با تاسف موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: من که بهتون گفتم. از اولم معلوم بود از اینا آبی برای آدم گرم نمی‌شه! گوش نکردید.

بی توجه به اظهار نظرها پیغام امیریل را به خواهرش رساند و او هم فوراً پرسید: با داداش یل هم صحبت کردی؟

همان طور که جوابش را می‌داد درخواستی هم برای اسنپ فرستاد. کم کم باید عزم رفتن می‌کرد: نه عزیزم. برجک تکلم سوراخ شده بود نتونستم پرش کنم با ایشونم حرف بزنم.

کمی دیگر صحبت کردند و در نهایت وقت رفتن یاسمن زرنگی کرد و شماره موبایل امیریل را به او داد. برعکس بقیه، او معتقد بود که از امیریل به شرطی که خودش بخواد کاری ساخته است. نوا هم از روی تعارف شماره را در گوشی‌اش سیو و از همه خداحافظی کرد.

باز هم سبحان اصرار کرد که برساندش. ناصر هم از پیشنهاد پسرش استقبال کرد اما نوا با رد آنها اسنپ را ترجیح داد.

از آن خانه که بیرون رفت حس خوبی در وجودش شعله ور بود. آشنایی با احمری‌ها هر بدی‌ای که داشت دوست‌های خوبی به او هدیه داده بود...

پشت به او کرد و با کلافگی روی مبل تک نفره نشست. دیگر مانده بود با چه زبانی حرف بزند تا هدا منظورش را بگیرد.

او که دوباره هق زد با اعصابی که کنترلش از دستش خارج می‌شد نسبتاً بلند گفت: گریه نکن هدا. جای این کارا حرف آخرت رو همین اول بگو تا تکلیف هر جفتمون زودتر روشن بشه.

دخترک بینی‌اش را آرام بالا کشید و با چشمان اشکی به امیریل زل زد. حتی فکر نبودن او هم به تنهایی می‌توانست دیوانه‌اش کند اما این شکل بودنش را هم نمی‌توانست بپذیرد. انگار حالا و با گذشت این همه مدت تازه چشمانش را باز کرده بود تا او را یک بار دیگر با عینک معیارهای خودش ببیند و حالا فهمیده بود که ای دل غافل، امیریل کمی، فقط کمی با آن‌چه می‌خواست فرق دارد.

آرام زمزمه کرد: بین امیر. تو پیشنهاد دادی همه چیز رو جدی کنیم. گفتم این شکل ادامه دادن رو دیگه نمی‌خواهی اما از اون طرف اصلاً با من و چیزهایی که می‌خواه راه نمی‌ای. شروع یه زندگی یه سری تفاهمات می‌خواد که تو نمی‌خواهی ما بهش برسیم. باور کن من توقع زیادی هم ازت ندارم، فقط می‌خواه درکم کنی. همین.

امیریل با خستگی سرش را در دستش گرفت. حیف که نامرد نبود، وگرنه همین حالا پا می‌شد و خانه را ترک می‌کرد تا هدا بماند و خودش و حرف‌های بی سر و ته‌اش.

گلویش را صاف و دستانش را در هم قلاب کرد. کمی به جلو خم شد و مستقیم به چشمان اشکی دختر رو به رویش که ده روز بود زندگی را به کام هر دویشان زهر کرده بود زل زد: کدوم چیزایی که تو می‌خواهی هدا؟ تا الان هزار بار گفتم باز می‌گم؛ اگر چیز منطقی و عاقلانه‌ای بخوای من نوکرتم هستم، اما این که بخوای منو به عروسکی که دوست داری پزش رو به بقیه بدی تبدیل کنی اسمش خواستن نیست. اسمش یه چیز دیگست.

باز هم هق زد. دردناک بود اما ته دلش تمام حرف‌های او را قبول داشت. خودش را از تک و تا نینداخت و با همان صدایی که از بغض خش دار شده بود لب زد: من فقط می‌خوام تو بری به همون سمتی که موفق تری. بری جایی که بهت احتیاج دارن. شاید یکی از دلایلیش چیزی که تو می‌گی باشه اما قسم می‌خورم همش همین نیست. من دلم می‌خواد به قول خودت پزه تو و شغلت رو به همه بدم اما قبلش مطمئنم خودت هم از اینکه برگردی به وکالت حس بهتری می‌گیری.

امیریل اجازه داد کامل حرفش را بزند و بعد گفت: من از چیزی که هستم، از شغلی که دارم، از تویی که انتخاب کردم راضی‌ام. چه فرقی می‌کنه بقیه چه فکری می‌کنن هدا؟ چرا باید معیار خوب و بد ادما که قراره از روی شغل و تحصیلات کسی معلوم بشه برای تو مهم باشه؟ اگر واقعا به فکر منی، اگر واقعا به چیزی که روی زبون میاری معتقدی باید با چیزی که من باهاش راحتم کنار بیای. همون جوروی که من هستم قبولم کنی. کاری که من کردم. اما انگار تو اینو نمی‌خوای چون این بحث رو ما تا حالا صد بار بستیم و تو هر بار دوباره بازش کردی. این جوروی می‌خوای باور کنم که به فکر منی؟

جمله‌ی آخرش طعنه بود به حرف‌هایی که هدا می‌زد و خودش هم باورشون نداشت.

دخترک بغ کرده خودش را روی مبل‌هایی که بوی نو بودنشان کل خانه را پر کرده بود جمع کرد: خودت چی؟ تو هم می‌خوای حرف‌هایی که می‌زنی رو باور کنم؟ می‌خوای منم مثل بقیه بگم امیریل رفت سمت کار خانوادگیش و تمام؟ نمی‌تونم امیر. من مدام حس می‌کنم تو مجبور شدی که بری تو اون گاراژ. مجبور شدی که این شغل رو انتخاب کنی.

حرفش را در دهانش مزه مزه کرد و با احتیاط گفت: شاید... شاید اصرار پدر بزرگت باعث شده که دست از علاقه‌ات برداری...

امیریل به پشتی مبل تکیه زد و پوزخندی روی لب نشانده. بالاخره بعد از ده روز ااره دادن و تیشه گرفتن رسیده بودند به همان نقطه‌ای که انتظارش را می‌کشید. پس حرف گیر کرده سر دل هدا این بود!

با آرامش راه صحبت را عوض کرد و بی ربط پرسید: سال اولی که اومدی تو دانشکده من کجا کار می‌کردم؟

هدا گیج نگاهش کرد. معنی سوالش را نفهمید اما نگاهش باعث شد جواب دهد: خب.. تو گاراژ پدر بزرگت.

امیر سر تکان داد و دوباره پرسید: سالای بعد که منو شناختی چی؟ من کجا مشغول بودم؟

و جواب دوباره‌ی هدا همان بود.

-: خوبه. وقتی هم که ارتباط امون شروع شد و همه‌ی بچه‌ها پخش شدن که تو دفترای مختلف کار کنن من کجا رفتم؟ کار اصیلم چی بود؟

و باز هم همان جواب تکراری!

امیریل که به مقصودش رسیده بود حرف آخرش را محکم زد: روز آخر هم که فارغ التحصیل شدیم من بازم اون مدرک رو زدم زیر بغلم و برگشتم سر همون کار قبلیم. نه رفتم دنبال آزمون وکالت، نه تلاشی برای بیشتر یاد گرفتن کردم. فرقی هم نمی کرد چقدر همه به این که تو این کار موفق ترم ترغیبم کردن. من کار خودم رو کردم چون می دونستم خوب بودن تو هر کاری لزوماً به معنی علاقه نیست. من روزی که وکالت رو شروع کردم با هزاران دید اومدم و به خودم قول دادم تا آخر به خوبی تمومش کنم که کردم. به خودم گفتم یا کاری رو شروع نمی کنی یا وقتی استارتش رو زدی تا تهش رو عالی پیش میبری. همون کار رو هم کردم و پشیمون هم نیستم. منکر این هم نمی شم که به وکالت علاقه داشتم و الان هم دارم ولی با گذشت زمان تازه متوجه شدم که کجا بیشتر به درد می خورم و از اون به بعد ادامه دادم. و مهم تر از اون هدا....

هدا که با شنیدن آن حرفها مثل ابر بهار شروع به گریه کرده بود با صدا زدنش سر بالا برد و او ادامه داد: من بعد دانشگاه و شروع ارتباط امون آدم جدیدی نشدم، من همون امیر قبلی بودم که با همه‌ی سر شلوغیاش گاراژ براش تو الویت بود اما تو انگار منو بد دیدی. شایدم فکر کردی حالا که مدرک دارم می تونی تبدیلم کنی به همون آدمی که می خوای. با

خودت گفתי یکم که بریم جلو می‌شه همونی که من می‌خوام. اما اشتباه کردی. شروع یه ارتباط مته خمیربازی نیست؛ اینکه هر جور که می‌خوای بتونی یه آدم رو شکل بدی هدا جان. ما قرار نبود همو تغییر بدیم. قرارم نبود کامل با هم کنار بیایم. اما از یه جایی به بعد تو زدی به جاده خاکی. اونی که تغییر کرد تو بودی!

دخترک دهان باز کرد تا در دادگاه امیریل که خودش می‌برید و می‌دوخت از خودش دفاع کند که او دست بالا برد و اجازه نداد. انگار هنوز حرف برای گفتن داشت.

-: در مورد پدر بزرگم هم سخت در اشتباهی. چیزایی که شنیدی یا به گوشت رسوندن درست نیستن. جالبه بدونی تنها کسی که منو به سمت وکیل شدن سوق داد پدر بزرگم بود، کسی که خواست برم و یک وکیل برگردم. وقتی دانشگاه رو شروع کردم برای این که یه جوون آس و پاس و بیکار نباشم رفتم تو همون گاراژ سر کار. زندگیم شد دو بخش؛ خوندن وکالت و کار کردن تو گاراژ. رو یه خط صاف جفتشون رو هندل کردم تا یک روز اتفاقی رسیدیم به یک نقطه. آقا جونم گفت دیگه توان اومدن و رفتن به اون گاراژ رو نداره و می‌خواد قیدش رو بزنه. پولش رو جای دیگه سرمایه گذاری کنه تا برای بچه هاش چیزی به جا گذاشته باشه. اونجا

بود که دیدم ای دل غافل من انقدر به این شغل دل بستم که با فکر نبودنش تنم می لرزه. اون گاراژ و بقاش اولین چیزی بود که تو دنیا منو ترسوند هدا. از همه ی این ها که می گذشتم اون گاراژ به تنهایی مخارج زندگی چندین نفر که خودمون هم داخلش بودیم رو تامین می کرد. اون گاراژ منبع اصلی درآمد ما و منبع فرعی درآمد پدر و عموم بود و هنوزم هست. اونجا بود که یه تصمیم بزرگ و منطقی و دلی تو زندگیم گرفتم. بین وکالت و بقول تو تعمیرکاری دومی رو انتخاب کردم و الان باید بگم که بی نهایت راضی ام.

هدا دیگر از شدت گریه به سکسکه افتاده بود. امیریل یک جورهایی آب پاکی را ریخته بود روی دستش. با آن حرفها تکلیف را مشخص کرده بود که از این کار دل نمی کند.

امیر با دیدن حالت او از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب ریخت. عقب گرد که کرد نگاهش روی پیتزاهای سرد شده خیره ماند. مثلا با هدا آمده بودند این جا تا هم او خانه را ببیند و هم حال و هوایشان عوض شود اما همه چیز برعکس پیش رفته بود. هدا شروع کرده بود به زدن حرفهایی که امیر دیگر حوصله ی شنیدنشان را نداشت و همه چیز بهم ریخته بود.

آن حرف‌ها، خصوصا بعد از این که امیریل پیشنهاد رسمی کردن ارتباطشان را به او داده بود در نظرش تنها یک بهانه بودند و بس.

به سالن برگشت و لیوان آب را به دست او داد. دل هدا گرفت. حتی امیریل در آن حالت هم به فکرش بود و او این بی انصافی را تمام نمی‌کرد! مقصر هم نبود. چاره‌اش ناچار بود. بر خلاف امیریل که به نگاه‌های دیگران و حرف‌هایشان اهمیت نمی‌داد برای او نظر بقیه در مورد زندگی‌اش مهم بود. این که دیگران بنشینند و از او و دوست یا همسرش بگویند و حسرت بخورند و او احساس افتخار کند!

این که فکر می‌کرد اگر یک امیریل همه چیز تمام دهن پر کن به خانواده معرفی کند می‌تواند سرش را بالا بگیرد و به خودش ببالد دست خودش نبود. همه در مغزش چپانده بودند که همسر، چه زن و چه مرد دارایی اکتسابی حساب می‌شود! می‌توانی با آن پز بدهی، دهان پر کنی، چشم دربیآوری و در نهایت خلاءهای خودت را با آن پر کنی. بدون آن که توجه کنی همه‌ی این‌ها فقط در ظاهر دیگران را دست به دهان می‌گذارند، در خلوت تو می‌مانی و هزاران مشکلی که دیگر نه با پول، نه با پرستیژ اجتماعی، نه با شغل دهان پر کن حل نمی‌شوند. البته که هدا مقصر نبود.

انتخاب آدم‌ها در زمانه تغییر کرده بود. پول و شخصیت اجتماعی معیار شده بود و دیگر کسی توجه‌ای به کیفیت زندگی و ارتباط‌ها نمی‌کرد. آب را تا ته نوشید. فین فینی کرد و با امیدی که هنوز داشت پرسید: یعنی از اون گاراژ بیرون نمی‌ای؟

پاسخ امیریل محکم بود و قاطع: نه.

بغض کرد: اما این شکلی من نمی‌تونم تو رو به خانوادم معرفی کنم. اونا... اونا قبول نمی‌کنن. من از تو یه جور دیگه برای همه گفتم.

امیریل با صبری که چیزی تا لبریز شدنش باقی نمانده بود جواب داد: اشتباه کردی. وقتی از من مطمئن بودی نباید خودتو گول می‌زدی.

سکوتی که میانشان برقرار شد امیریل را به فکر برد. با خودش چه فکری کرده بود که به این دختر پیشنهاد ازدواج داده بود؟

بعد از یک سال و اندی ارتباطی جدی و فارغ از ارتباطی دوستانه که از زمان دانشگاه شروع شده بود حس کرده بود که او را دوست دارد و می‌تواند یک زندگی نرمال را کنارش شروع کند اما اشتباه کرده بود!

هدا سکوت را شکست و برای بار هزار و چندم حرف‌هایش را تکرار و تکرار و تکرار کرد. آن قدر گفت تا در نهایت موفق شد امیریل را عصبی کند،

پسرک از جایش بلند شد. سوییچش را برداشت و حرف آخرش را همان طور که رو به رویش می‌ایستاد، زد: برو خوب فکراتو بکن هدا. یا من رو انتخاب کن، همین جوری که هستم یا قید این ارتباط رو هر جفتمون می‌زنیم. دیگه هم حرفی نمی‌مونه!

و تمام! تن هدا لرزید و خودش با رضایت از او دور شد.

به سمت در رفت و آرام تر گفت: پایین منتظرتم. می‌رسونمت خونه.

در راه نه او حرفی زد نه امیریل. مقابل خانه که پیاده‌اش کرد بی حرف از هم جدا شدند. هدا راه خودش را رفت و امیر بعد از این که مطمئن شد او داخل خانه رفته، ماشین را راه انداخت. باید به هدا فرصت می‌داد تا با خودش و حسش کنار بیاید. هر چند، جواب نهایی‌اش چندان هم دور از انتظار نبود. اما حالا که خوب نگاه می‌کرد خودش هم احتیاج داشت بیشتر در مورد این ارتباط فکر کند...

ماشین را که به حرکت در آورد ذهنش به گذشته پرواز کرد. روزهای اولی که به دانشگاه رفت را به خاطر آورد. او یک سال پشت کنکور مانده بود و با هدایی که همان سال اول قبول شده بود هم کلاس شده بودند. از همان سال اول دخترک در اکیپ دوستان دانشگاهش بود. با آن که

گاراژ تمام وقتش را می‌گرفت و چندان در جمع‌های دانشگاهی حضور نمی‌یافت اما دورادور او را می‌شناخت. دختر خوبی بود. از خانواده‌ای شیک و قابل قبول. امروزی بود و درسش هم خوب. تمام چیزی که از او می‌دانست همان بود. درست مانند تمام هم کلاسی های دختر دیگرش. همه چیز تا سال آخر هم به همان شکل پیش رفت. ترم آخر کمی بیشتر با هم ایام شدند اما باز هم نه آن قدر که بشود اسمی روی ارتباطی نهایت سلام و احوال پرسی‌اشان گذاشت! همه چیز به همان شکل پیش رفت تا یکی دو سال بعد از فارغ التحصیلی که امیریل در جشن یکی از دوستان دوران دانشگاهش حضور یافت و هدا را دوباره آن جا دید. تا آن زمان فقط مجازی و در گروه همراه بچه ها با هم صحبت کرده بودند. دخترک کمی عوض شده بود. انگار چشم او هم امیریل را گرفت که پا پیش گذاشت و اجازه خواست شماره‌اش را داشته باشد تا هرازگاهی از هم خبر بگیرند و امیریل را دعوت به برنامه های هفتگی‌اشان کرد. گذشت و چندباری هم به اصرار او امیریل به همان جمع ها پیوست. حتی آن قدر از هم خبر نداشتند که هدا همان موقع تازه فهمید که امیریل بعد از تمام شدن درسش وکالت را ول کرده و شوکه شد. نفهمیدند چه شد که بعد از گذشت چند ماه یک ارتباطی احساسی میانشان شکل گرفت. ارتباطی

که تا حالا هم ادامه داشت و سنش به سن یک بچه‌ی هجده ماهه شاید رسیده بود. همان اوایل ارتباط هم یادش بود که هدا زیادی بابت کنار گذاشتن و کالت پا پیچش شد اما هیچ وقت چیزی نگفت و امیر هم گمان کرد که با کار او کنار آمده است اما بهانه‌های این چند ماهه‌ی اخیرش چیز دیگری می‌گفت.

کلافه ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد تا ذهنش را جمع و جور کند. گوشی را برداشت تا پیامی هم به امیر کیا بدهد و بگوید یک جور آذر را بابت دیر آمدنش توجیه کند. نت را که روشن کرد نوتیف یک پیام در واتساپ برایش بالا آمد. نگاهی به مضمونش انداخت.

"سلام آقای احمری. نوا فرزانه هستم. می‌خواستم اگر امکانش باشه در مورد موضوعی با شما صحبت کنم."

ابروهایش بالا پریدند. احتیاج نبود به مغزش فشار بیاورد. یک نوا که بیشتر در زندگی‌اش نمی‌شناخت. دخترک و اسم واضحش از یک فرسخی داد می‌زدند که کیست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در همان حالت تایپ کرد "سلام خانم. بفرمایید. در خدمتم."

سند کرد و به ساعت پیام نگاه انداخت. مربوط به یک ساعت پیش بود. احتمالاً همان وقتی که با هدا در خانه‌اش مشغول بحث بود...

در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو نشست، هنوز کامل در را نبسته بود که مهدیه پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین در یک حرکت از جا کنده شد. خندید: در عروسکت رو باد می‌بره‌ها. می‌دونی که به این ماشین اعتباری نیست.

مهدیه اخمی تصنعی تحویلش داد: برو خودتو مسخره کن بچه. من این عروسکو با هزارتا لامبورگینی هم معاوضه نمی‌کنم.
نوا مسخره گفت: یکی هم نه هزارتا؟

خندید: بالاخره عیار جنس وطنی بالاتره!

خیابان اصلی را که رد کردند مهدیه پرسید: به نظرت عکسا چطور شدن؟
نظر واقعی‌اش را بدون اغراق داد: فکر کنم درصد به همون شکلی که تو ایده هات بودن از آب در اومدن. و این خیلی خوبه.

مهدیه سر تکان داد. نظر خودش هم همان و از کار امروزش راضی بود. عکاسی برای این نمایشگاه و مدام پس و پیش افتادنش کلافه‌اشان کرده بود.

نیم‌نگاهی به سمت نوا انداخت و گفت: به نظرم توام یه کار همین شکلی آماده کن. راحت و بی دردسر. مطمئن باش طرفداراش بیشتر از اون ایده‌های خودته.

دخترک آه کشید: برام مهم نیست نظر بقیه چیه. من دوست دارم این کارو حتما انجام بدم. حس می‌کنم به عنوان یه جنس زن تو این جامعه این وظیفه گردنمه. چند روز پیش با حدیث رفتم یه تعمیرگاه که عموعلی معرفی کرده بود. عکسم گرفتم اما هیچی درست و حسابی از آب در نیومد.

مهدیه اخم کرد: بابا تو دیگه زیادی داری مته به خشخاش می‌ذاری. کم خودتو اذیت کن. من مطمئنم تو بری تو چاله هم عکس بگیری خوب می‌شه پس بهونه نیار.

نوا اما قبول نکرد. در این زمینه انگار دچار یک نوع وسواس شده بود. تلاش می‌کرد بهترین خودش را ارائه دهد و تمام ایده‌هایش را انگار میان گاراژ احمری‌ها جا گذاشته و دست از پا درازتر برگشته بود.

هفته‌ی گذشته با دخترها حرف زده بود. آن‌ها باز هم امیریل را پیشنهاد داده بودند اما نوار رد کرده بود. تا همان دو روز پیش که با وساطت عموعلی همراه با حدیث به عنوان مدل به یک تعمیرگاه رفت سر حرفش ماند اما عکس‌هایی که گرفت اصلاً به دلش ننشستند.

مهدیه که سر راه نگه داشت تا یک بستنی مهمانش کند تصمیمی که از صبح گرفته بود را عملی کرد. در یک حرکت آنی پیامی برای امیریل احمری نوشت و ارسالش کرد. چشم دوخت به صفحه‌ی گوشی‌اش، راه دیگری برایش نمانده بود. آن‌قدر دخترها در گوشش خوانده بودند که می‌شود روی امیریل حساب کرد که باورش شده بود.

مهدیه که برگشت نگاه از گوشی گرفت، نیم ساعتی را مشغول شدند و وقتی خبری از جواب نشد گوشی را داخل جیبش سر داد و برای انجام پروژه‌ی جدید همراه او راهی یکی از کافه‌های شهر برای عکاسی شدند.

یکی دو ساعتی کارشان طول کشید. ساعت‌هایی که به سختی گذشت، طوری که وقتی به خانه رسید آفتاب در حال غروب کردن بود و نوا هم چون خورشید دیگر نایی نداشت. اما بابت آن خستگی راضی هم بود. این حس تمام این سال‌ها همراهش بود؛ از آن زمانی که تصمیم گرفته بود روی پای خودش بایستد زندگی برایش یک جور دیگر شده بود. انگار تازه فهمیده بود از به دنیا آمدن چه هدفی دارد و حالا حس مستقل شدن را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کرد.

به اصرار محبوب تنبلی را کنار گذاشت و رفت تا یک دوش بگیرد بلکه خستگی را از تنش بشورد و دور کند. قبلش کمی اتاقش را سر و سامان داد تا کار محبوب را برای فردا سبک کند. زن بیچاره گناه که نکرده بود مدام جور او و کارهایش را بکشد.

از حمام که بیرون آمد با همان حوله روی تخت نشست. دلش می‌خواست بگیرد بخوابد و تا صبح بیدار نشود اما نمی‌شد. کلی کار داشت و نمی‌توانست زود بخوابد. درحالی که موهایش را خشک می‌کرد به برنامه‌ی باقی مانده از هفته هم می‌اندیشید که ناگهان یاد چیزی افتاد. حوله‌ی کوچکش را روی تخت پرت کرد و از جا بلند شد. گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و فوراً بازش کرد. به کل امیریل و پیامی که

فرستاده بود را به باد فراموشی سپرده بود. وارد واتس‌اپش شد و با دیدن یک پیام از شماره ای که امیریل احمری سیو شده بود قلبش از هیجان تند کوبید.

با آرامش بازش کرد و پیام را خواند. نه یک بار بلکه چند بار. جواب پسرک مودبانه بود به گونه‌ای که دلش را کمی گرم کرد. مطمئنا اگر جای او پیامی برای امیرکیا احمری می‌فرستاد این چنین جواب نمی‌گرفت. از تصور چهره‌ی او حین جواب دادن خنده‌اش گرفت. جواب که حتما نمی‌داد اما احتمال داشت بگردد، نوا را از زیر سنگ هم که شده پیدا کند و خرخره‌اش را بجود.

برای امیریل نوشت "می‌شه حضوری ببینمتون؟!"

فرستاد و تازه آن موقع بود که فهمید چه نوشته است. پیام دیگری برای رفع سوء تفاهم نوشت:

"اگر موافق بودید می‌تونم همراه یکی از دخترها پیام اما اگر وقتش رو نداشتید همین جا درخواستم رو مطرح می‌کنم."

خنده‌اش را خورد. حس آن پسرهای خراب را داشت که با تلاش می‌خواهند یکی را به جایی بکشانند.

هر چه منتظر شد جوابی نیامد. البته خوشحال شد. احتیاج داشت کمی وقت بخرد و بهترین راه را انتخاب کند. قبل از هر کاری بلند شد و لباس‌هایش را تن زد. سشوار را روشن کرد و موهای محبوبش را خشک کرد. سرم مو را به انتهای موهایش مالید و وقتی خیالش از بابت سلامت آنها راحت شد دوباره سراغ گوشی‌اش رفت. خنده دار بود اما او به موهایش بیشتر از خودش اهمیت می‌داد. یک نوا بود و موهایش دیگر!

فوری با یمنا تماس گرفت. کاری که کرده بود را کامل برای او توضیح داد و در نهایت دخترک گفت که همه چیز را به او بسپارد. گویا امشب همه‌ی احمرب‌ها خانه‌ی زینب مهمان بودند و یمنا خیلی راحت می‌توانست همه چیز را درست کند. نوا با خیالی آسوده که بعد از صحبت با او به دست آمده بود گوشی را قطع کرد و برای وقت گذراندن با خانواده از اتاق بیرون رفت. محبوب مشغول آماده کردن غذا بود. علی هنوز نیامده بود و خلیل در اتاقش استراحت می‌کرد. دلش می‌خواست برود و با خلیل حرف بزند اما دست خالی نمی‌توانست، باید می‌گذاشت همه چیز کمی دیگر پیش برود و بعد با او صحبت کند. پس به کمک محبوب رفتن را به یک جا ایستادن ترجیح داد. با سر و صدا وارد آشپزخانه شد و انگار با همان جیغ‌ها به دیوارها جان بخشید که گل از گل محبوب شکفت و

لبخند روی لب خلیل دراز کشیده در اتاق نشست. نوا برای آن خانه و اعضایش خیلی وقت بود که روح بود، جان بود....

امیریل در خانه را با خستگی باز کرد و داخل رفت. شقیقه هایش نبض می‌زد؛ حس می‌کرد توان بلند کردن دستش و دوباره بستن در را ندارد. با پایش آن را بست. حق هم داشت؛ روزی که پشت سر گذاشته بود واقعا روز مزخرفی بود.

کلید را از قفل در آورد و خانه‌ی تاریک را از نظر گذراند؛ آن قدر غرق سکوت بود که ناخودآگاه ذهنش کمی آرام گرفت. همان طور که به سمت اتاقش می‌رفت چراغ‌های سالن را یکی یکی روشن کرد.

لباس‌هایش را با یک شلوار گرم کن عوض کرد. همان طور که تیشرت را در دستش گرفته بود از اتاق بیرون رفت و گوشی را برداشت، پیام رسیده از امیرکیا را باز کرد. نوشته بود: "خیالت تخت داداش. تو برو استراحت کن من اینجا رو اکی می‌کنم."

نفس راحتی کشید. برای اوی برادر نداشته امیرکیای پسرعمو خود برادر بود، حتی همیشه از یک برادر واقعی هم بیشتر نقشش را ایفا می‌کرد. در مواقعی کنارش بود که هیچ کس نبود، وقت‌هایی هوایش را داشت که

حتی هوا برای نفس کشیدن هم نبود. حالا هم مثل همیشه جورش را کشیده بود. بعد از این که به او پیام داد که آذر را بابت دیر آمدنش توجیه کند، تماس گرفت و متذکر شد که امشب را خانه‌ی عمه زینبش دعوت هستند و بهتر است که به آنجا برود. امیریل جسته گریخته توضیح داد که اعصاب درستی ندارد و قانع کردن بقیه را هم به خود او سپرد و چقدر خوب از پش برآمده بود! طوری که هیچ کدام زنگ نزده بودند.

تیشرت را در دستانش جابه‌جا کرد. از سر ردش کرد و درحالی که کامل می‌پوشیدش وارد آشپزخانه شد. خوشش نمی‌آمد همان‌طور در خانه بچرخد.

نگاهی به آشپزخانه‌ی تمیز و گاز خالی از قابلمه‌ی آذر انداخت. مادرش چون نمی‌دانست به مهمانی نمی‌رود غذایی هم برایش آماده نکرده بود و حسابی گشنه‌اش بود. حتی ناهار هم نخورده بود تا مثلا کنار هدا بخورد اما غذایشان همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود و آنقدر اعصابش تحریک شده بود که بدون برداشتن غذاها از خانه بیرون زده بود.

یخچال را باز کرد و در آنجا هم چیز خاصی برای خوردن نیافت. در نهایت به همان نیمرو رضایت داد. ماهیتابه را روی گاز گذاشت و تخم‌مرغ‌هایی که از یخچال برداشته بود را داخلش شکست. گوشی در

جیب شلوارش لرزید. با قاشق سفیده و زرده را هم زد و گوشی را بالا برد. پیام تبلیغاتی بود! اما نوتیف واتساپ توجه‌اش را جلب کرد.

پیام رسیده از نوا فرزانه را از همان نوتیف دید و صفحه را باز کرد. جمله‌ی اولش را که خواند ابروهایش بالا پرید. پیشنهاد ملاقات حضوری از سمت او یک دفعه‌ای و جالب بود برایش! صدای جلز و ولز تخم‌مرغ‌ها که بالا رفت فوراً زیرش را خاموش کرد و تازه آن موقع بود که چشمش به پیام بعدی افتاد. دخترک جمله‌اش را اصلاح کرده بود! ایده‌ای نه درباره‌ی موضوع صحبت و نه حتی مکان آن نداشت، ماهیتابه را با دست گیر برداشت و روی میز گذاشت. در همان حال که به دنبال چیزی که کنارش بتواند نیمرو را بخورد به سمت یخچال می‌رفت کوتاه نوشت "هر طور خودتون راحتید."

و به این ترتیب توپ را در زمین او فرستاد. گوشی را کنار ماهیتابه گذاشت و لقمه‌ی اول را با ولع گرفت. سر چرخاند و ناگهان چشمش به صفحه‌ی روشن گوشی و پیام هدا که درست زیر پیام نوا فرزانه بود افتاد. لقمه‌ای که برداشته بود در دهانش سنگ شد. دروغ بود اگر می‌گفت که ناراحت نیست. بود و این حس از کنترلش خارج بود انگار..

لیلی و مجنون نبودند، عشق اساطیری میانشان نبود، هیچ کدام برای آن یکی مطمئناً بعد از این ارتباط سر به بیان نمی گذاشتند اما همان دوست داشتن ساده و سراسر آرامشی که بینشان بود برای امیریل دنیا دنیا حرمت داشت. سختش بود از دختری که کنارش روزهای خوبی گذرانده بود به آن سادگی بگذرد اما انگار گذشتن از بعضی چیزها ساده تر از دل بستنشان بود! نور صفحه کم و کم تر شد، تا جایی که به کل رو به خاموشی رفت و رنگ باخت. درست مانند هدایی که امشب برای امیریل با آن حرفها رو به کم رنگی رفته بود و شاید چیزی نمانده بود که به کل رنگ ببازد....

مابقی غذا را در بی فکری کامل خورد. حتی نفهمید چه خورده و طعمش چه بوده است. در همان فکرها بود که گوشی اش زنگ خورد. چشمانش را با دست فشرد و برش داشت. تماس تصویری از طرف یمنا بود!

گوشی را به بطری آب که رو به رویش بود تکیه داد و تماس را برقرار کرد. صدای پر انرژی یمنا که در گوش هایش پخش شد لبخند کم رنگی زد. دخترک جیغ کشید: راستشو بگو کجا رفتی که امشبو پیچوندی؟!

لبخندش را در همان حالت حفظ کرد: علیک سلام وروجک! مگه امیرکیا توضیح نداد چرا نیومدم؟

یمنا خندید: به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم. الان می‌خوای قبول کنیم که کیا راستشو گفته؟!

و بدون آن که مجال حرف زدن به امیریل بدهد فوراً ادامه داد: یالا بدو دور و اطرافتو نشون بده مطمئن بشم خونه‌ای!

و با آن جمله بالاخره موفق شد لب امیر را به خنده باز کند. کمی خودش را کنار کشید و به سینک پشت سرش اشاره کرد: ببین!

و یمنایی که باز هم جیغ زد: زندایی آذر؟ بیا ببین آشپزخونه خونتون رو تایید می‌کنی یا نه؟! جای دیگه نرفته باشه این بچه!

و مثلاً پچ زد: اگه جای دیگه رفتی صادقانه بهم بگو که حفظ آبرو کنم امیریل!

یل جفت دستانش را بالا برد: نه قربونت! حفظ آبروی تو به همه‌ی ما ثابت شده‌است!

صدای خنده‌ی جمع از آن طرف بالا رفت و قیافه‌ی یمنا هم در هم شد. اشاره‌ی غیر مستقیم امیریل به دهن لقی همیشگی‌اش را دوست نداشت.

آن قدر سر و صدا کرد که بالاخره مانند دلک سیرک همه را دور خودش جمع کرد. امیریل خنده‌اش گرفت. چه بساطی درست کرده بود این

دختر. انگار سال‌ها بود که او را ندیده بودند! جای سبحان حسابی خالی بود که حریف او شود. حیف که سربازی اجازه‌ی بیشتر ماندن به او را نداده بود وگرنه یمن این چنین نمی‌توانست سر به سر کسی بگذارد. با همه احوال پرس‌ی اجباری کرد و همان هم یمن را به خنده انداخت: ما همچین آدمایی هستیم آقا یل. هر کی نیاد خونمون به زور و حتی شده این جووری به محفلمون دعوتش می‌کنیم.

آخرین نفر آذر بود که وقتی خیالش از بابت غذا خوردن او راحت شد از مقابل دوربین کنار رفت.

وقتی یمن یک جای خلوت را برای ادامه‌ی صحبت گیر آورد امیریل مطمئن شد که او برای زدن حرفی تماس گرفته است و اداهایش غیر واقعی بوده.

سکوتش که طولانی شد از جا بلند شد و ماهیتابه را داخل سینک گذاشت. از گوشه‌ی چشم دید که یاسمن هم به جمع او اضافه شد. برگشت و چشمکی به یمن زد: جلسه‌ی بی صداست؟ اگر حرفی نداری من برم به کارم برسم یمن.

دختر عمه‌ی شیطان‌ش بی قید خندید: اوه اوه! قضیه مورد اخلاقی پیدا کرد! خونه رو خالی کردی به کدوم کار معنویت بررسی؟

زمزمه‌ی آرام یاسمن را از کنارش شنید: زشته یمن!

دید که پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت: فعل کار رو اون می‌خواد انجام بده بعد به من می‌گی زشته؟ نکنه فکر کردی خونه رو خالی کرده که داخلش ختم قران راه بندازه؟ تابلوئه می‌خواد کاری بکنه.

سری به تاسف تکان داد و بی‌خیال از جایش بلند شد تا میز را جمع و جور کند. می‌دانست یمن شوخی می‌کند. داد او که بالا رفت روبه‌روی گوشه ایستاد و گفت: گوشم با توئه یمن جان. بگو.

یمن، انگار منتظر اجازه بود که بدون مکث سر اصل مطلب رفت: فردا کی همدیگه رو ببینیم؟

امیریل با کنجکاو‌ی هر دو دستش را روی میز ستون کرد و روی گوشه خم شد. قراری با هم نداشتند و نمی‌دانست او از چه حرف می‌زند: برای چی همو ببینیم؟!

یمن با لودگی گفت: برای رفع دلتنگی و این صحبتا دیگه! امشب ندیدمت آخه!

امیریل بی حوصله لبخندی تحویلش داد. یمنایمنا وقت مناسبی را برای این مدل شوخی‌ها انتخاب نکرده بود. یاسمن که مسخره بازی یمنایمنا و عکس‌العمل او را دید خودش را جلو کشید. از چشم‌های امیریل بی علاقه‌اش را می‌خواند. آرام گفت: بابت کارنوا می‌گه. اگر بتونی فردا یه تایمی خالی کنی که بیاد و باهات حرف بزنه خیلی خوب می‌شه. ما هم باهات می‌ایم. خودشم گفت باهات صحبت کرده..

سرتکان داد. پس دخترک قصدش را جامه‌ی عمل پوشانده بود. با آن‌که فردا کار داشت اما موافقت کرد: من مشکلی ندارم. خودتون هماهنگ کنید زمان و مکان رو به منم اطلاع بدین.

نگاه زیرچشمی یاسمن به آن سمت را دید و یمنایمنا سریع تشکر کرد. چیزی نگذشت که سر و کله‌ی دلیل دست‌پاچی‌اشان پیدا شد. امیرکیا بالای سر یمنایمنا ایستاد و کمی به طرف گوشه خم شد. امیریل دید که یاسمن خودش را کمی کنار کشید و یمنایمنا بی‌خیال به او لبخند زد.

امیرکیا رو به او چشمک زد: رو به راهی داداش؟ چی می‌گن این دخترا بغل‌گوشه؟

دستش را به پیشانی‌اش چسباند و به نشانه‌ی ارادت تکان داد: خوبم. از خودشون بپرس.

امیرکیا دستش را روی شانه‌ی یمنا فشرد و سوالش را از او پرسید. نگاه خندان یاسمن و چشمان دلربای یمنا قاب را پر کرد و امیریل به عقب چرخید تا ظرف‌ها را آب بکشد. ندیدن بعضی صحنه‌ها بهتر از دیدنشان بود. او یک عمر سعی کرده بود همه را خوب ببیند، خیلی وقت‌ها هم دیده‌هایش را زیر سیبیلی رد کرده بود اما این اواخر حس می‌کرد همه چیز به طرز خطرناکی دارد پیش می‌رود. مثل یک سونامی و همان اندازه غیر قابل کنترل! طوری که از دیدن چنین صحنه‌هایی و تصور بعدهایشان استرس کل وجودش را می‌گرفت. از تصور زمانی که سونامی همه را فرا بگیرد و از دست کسی هم کاری جز غرق شدن بر نیاید....

امیریل جفت دستانش را در هم قلاب کرد و زبانش را روی لب‌هایش کشید. مستقیم به چشمان نوا نگاه کرد و گفت: تو گاراژ امکان عکاسی نیست خانم!

نوا سر جایش وا رفت. نیم ساعت تمام توضیح داده بود که تهاش برسد به این نقطه؟! چرا فکر می‌کرد روی این پسر می‌شود حساب کرد؟ گول خورده و چیزی نمانده بود از شدت عصبانیت دود از سرش بلند شود!

مطمئنا توضیح فایده‌ای نداشت. پس فقط پرسید: می‌تونم بپرسم چرا؟ لطفا یک دلیل قانع کننده برام بیارید که بشه قبولش کرد.

امیریل چهره‌ی برزخی یمنا و قیافه‌ی همیشه آرام یاسمن را از نظر گذراند و رو به او جواب داد: اولین دلیل امیرکیاست!

یاسمن لبخند زد و یمنا پوفی از سر بی حوصلگی کشید. با همان تک کلمه شمشیر را از رو بست اما نوا کم نیاورد: بچه‌ها که می‌گفتن بیشتر مسئولیت اون گاراژ با شماست. مطمئنم اگر شما بخواید ایشون نمی‌تونن مخالفت کنن.

امیریل به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. اعتماد به نفس دخترک عکاس در نظرش قابل تحسین و صد البته مورد احترام بود. با آرامش گفت: بچه‌ها که اغراق کردن، اما اگر به این شکل هم بود خود من هم ترجیح می‌دادم شما برای عکاسی اون جا نیاید!

نوا لبانش را روی هم فشرد و سر تکان داد: پس دلیل اصلی، همون محیط مردونه و این داستناست! همون کلیشه های جنسیتی همیشگی! درسته؟ امیریل قاطعانه فرضیه‌ی او را رد کرد: قطعاً خیر.

به چشمان منتظرش چشم دوخت و ادامه داد: من با توجه به تزی که شما برای عکاسی دارید این رو گفتم و بهتون پیشنهاد می‌کنم جای دیگه‌ای رو انتخاب کنید. مکانی که بشه ایده‌ی شما رو کامل روش پیاده کرد مطمئناً گاراژ ما نیست. وسیله های کاری ما زور و توان زیادی احتیاج دارن. نمی‌خوام بگم خانم‌ها از پشش بر نمیان چون اگر بخوان قطعاً می‌تونن اما برای عکاسی یک نمایشگاه و تاثیر گذاری‌ای که شما انتظارش رو دارید مناسب نیستن! به نظرتون چند درصد افراد جامعه حتی خانم‌ها می‌تونن این رو باور کنن؟ این که یک خانم بتونه با این ابزار کار کنه و ماشین‌های سنگین رو تعمیر کنه؟

نوا فکر کرد. واقعا چند درصد باور می‌کردند؟! اگر می‌خواست اطراف خودش را نگاه کند؛ جوابش یک صفر مطلق بود! حتی مهدیه که در همه‌ی زمینه ها با اون هم فکر بود هم این کارها را مردانه می‌دانست. امیریل احمری پر بی‌راه هم نمی‌گفت! اگر واقعا می‌خواست با این کار روی افراد جامعه تاثیر بگذارد باید سراغ قابل باورترینشان می‌رفت. چیزی

که یک خانم با دیدنش توان انجامش را هم در خود ببیند. چیزی که زیادی هم آرمانی نباشد.

امیریل از سکوت او نهایت استفاده را برد و ادامه داد: شرط تاثیر گذاری یک کار به نظر من قابل باور بودنش. واقعیت اینه که ما تو این شغل خیلی وقتها خودمون هم کم میاریم. گذشته از این حرفها محیطی که شما برای عکاسی احتیاج دارید باید محیط جذابی باشه که روی بهتر شدن کارتون تاثیر بذاره اما متاسفانه محیط کاری ما این قابلیت رو نداره. تعمیرگاهای ما با اون چیزی که تو تعمیرگاهای معمولی می بینید فرق دارن نهایتش اینه که بتونید تو دل خاک چهارتا عکس خوب با تریلی ها بگیرید!

نوا مزاح اخر جمله اش را گرفت. لبخند زد. وقتی آن طور مودبانه قانعش کرده بود درست نبود که بازهم پافشاری کند. گذشته از آن، حرفهایش را هم قبول داشت. به دخترها که در سکوت نظاره گر بودند نگاه کرد و گفت: پس با این حساب من فقط امروز همه رو از کار و زندگی انداختم. یمن خندید: من که کاری نداشتم اما از اولم بهت گفتم از این پسر عموها آبی گرم نمی شه برات!

امیریل باقی مانده‌ی معجونش را هم نوشید و گوش‌اش را از روی میز برداشت. به ساعت دور میچ دستش نگاه کرد. دیرش نشده بود. نوا تمام حرکات او را زیر نظر داشت. اگر می‌خواست صادق باشد از او و رفتار سراسر احترامش نه تنها ناراحت نبود بلکه خوشش هم آمده بود. حداقلش این بود که چون امیرکیا احمری اخم و تخم راه نینداخته بود. او هیچ وقت آبش با پسرهای بد خلق در یک جوب نمی‌رفت! سر کردن با آنها و تفکراتشان صبر ایوب می‌خواست که او نداشت!

امیریل نگاه دقیق او را شکار کرد. از جایش بلند شد.

نوا مودبانه نیم خیز شد و تشکر کرد: ممنونم آقای احمری. عذر می‌خوام وقتتون رو گرفتم.

امیریل از جا بلند شد و همان طور که گوش‌ی و کیف پولش را از روی میز بر می‌داشت جواب نوا را داد: خواهش می‌کنم.

کمی عقب رفت و انگار چیزی یادمش آمده باشد سمت او چرخید: فقط خانم...

علاوه بر نوا توجه دو دختر دیگر هم سمتش جلب شد. منتظر نگاهش کردند تا خودش ادامه داد: من یه تعمیرگاه خیلی تمیز و جذاب

می‌شناسم که فکر می‌کنم به درد کار شما بخوره. اگر علاقه‌ای داشتید بهم خبر بدید که هماهنگ کنم اونجا رو ببینید. صاحبش یکمی سخت گیره اما محیطش کاملا مطابق با چیزی که شما می‌خواید هست.

تا نوک زبان نوا آمد پرسد "جدی می‌گویی؟" اما سکوت کرد. دخترها هم از پیشنهاد او استقبال کردند و نوا چون در مدت زمان باقی مانده چاره‌ی دیگری نداشت قبول کرد. دلش می‌خواست بگوید ما را به خیر رسانی شما امیدی نیست اما حرفش را خورد. شاید واقعا آن مکان کارش را راه می‌انداخت!

از پشت سر به امیریل احمری که دور می‌شد نگریست. دید که نگاه چند دختری خیره‌ی او شد و ابروانش برای دقت بیشتر بالا رفت. به آن‌ها حق داد. این پسر با آن صلابت در راه رفتن و چهره‌ی جدی دیدنی هم بود! حالا که دقت می‌کرد او در همه چیز، یک سر و گردن از نوه‌های احمری بالاتر بود؛ چه در رفتار و چه در ظاهر!

امیریل رفت و او فکر کرد که همه‌ی این‌ها را امروز برای خلیل تعریف خواهد کرد. یک ساعتی را کنار یاسمن و یمنا وقت گذراند و بعد راهی خانه شد.

کنار خلیل قدم برداشت و همان طور که بستنی‌اش را لیس می‌زد به تعریف کردن ادامه داد: درسته که خیلی راحت همه‌ی رشته‌ها رو پنبه کرد اما انقدر خوب و منطقی حرف زد که قانع شدم. یجوری که نشد قبول نکنم!

خلیل لبخندی به روی او پاشید. درست مانند بچگی‌هایش که هر وقت به پارک می‌آمد هوس بستنی می‌کرد مشغول خوردن بود. با لذت خیره‌اش شد؛ برای او نوا تا ابد همان نوای کوچک بود، همانی که یک روز میان حال بدش دستش را گرفته و گفته بود "من جز تو کسی رو ندارم بابا خلیل. قول بده توام تنهام نذاری."

با آرامش نظر داد: این که خوبه باباجان. شاید خودت می‌رفتی عکساتو می‌گرفتی و بعد به این نتیجه می‌رسیدی. اون پسر تجربه‌اشو بهت گفته و کار تو رو راحت‌تر کرده.

نگاهش کرد. خودش هم تمام مدت به همین موضوع فکر کرده بود. کوتاه گفت: شاید این‌طور باشه. حالا به نظر شما پیشنهادش رو بابت اون تعمیرگاه قبول کنم؟ برم یا نه؟

خلیل عصایش را روی زمین کوبید و به صندلی‌ای در همان نزدیکی اشاره کرد: بشینیم اون جا دخترم. از نفس افتادم.

نوا فوراً دست او گرفت و روی همان صندلی نشاند. چانه‌اش گرم شده و حواسش از خلیل و تنگی نفس و ریه‌های بیمارش پرت شده بود. نفس که تازه کرد رو به نوایی که مثل همیشه از او مشورت می‌خواست، گفت: آره باباجان. چرا نری؟ مگه تو این مدت چیزی ازشون دیدی؟

به سرعت عکس‌العمل نشان داد: نه، اصلاً. واقعا از همه لحاظ آدم‌های محترمی هستن. فقط نمی‌خوام خیلی دیگه مزاحمشون بشم. به همین خاطر می‌گم.

دست روی دست او گذاشت و فشرد: وقتی خودش پیشنهاد داده یعنی مزاحمتی براش نداری بابا. به نظرم یه توکه پا برو اونجا رو هم ببین. شاید باب میلِت بود.

"باشه" ی کوتاهی گفت و در سکوت به آدم‌هایی که در پارک قدم می‌زدند نگاه کرد. خیلی پیش می‌آمد که با خلیل به این پارک بیاید و پیاده روی و صحبت کنند. یک جورهایی آن‌جا پاتوقشان بود. از همان زمان مدرسه

که خلیل به دنبالش می‌رفت و به جای تمام پدران هایی که کم داشت محبت خرجش می‌کرد.

نیم نگاهی به سمت پدر بزرگش انداخت. مانند تمام این مدت انگار در دنیایی دیگر غرق بود. کاش می‌شد از ذهنش خبر دار شود.

حرفی که می‌خواست بزند را در دهانش مزه مزه کرد و بعد از چند دقیقه که در سکوت سپری شد گفت: شما تو خانواده‌ی احمری دنبال چی هستین بابابزرگ؟ خیلی صبر کردم تا خودتون بهم بگید اما راستش رو بخواین خیلی کنجکاو شدم. همش حس می‌کنم شما یه قسمت سکرت تو زندگیتون داشتین که نمی‌خواین من بفهمم.

شیطان ادامه داد: مثلاً یه زن دومی، عشق قدیمی‌ای، چیزی! چون فقط بهم گفتین یه راه ورود به خانواده‌ی احمری پیدا کنم، بگردم دنبال یکی و تمام. چراش رو نگفتید.

خلیل آرام، زمزمه کرد: چراش رو هم وقتی زمانش برسه بهت می‌گم دخترم.

نوا دست برنداشت: تو این که اون آدمی که دنبالش بودین جهانگیر
احمریه شکی نیست اما چرا بابابزرگ؟ من هر روز هزارتا فرضیه برای
خودم می‌چینم اما هیچ کدوم به جواب نمی‌رسن!

اسم او را زیر لب هجی کرد. جهانگیر احمری برای نوا فقط یک اسم بود
که راحت بر زبان می‌آوردش اما برای خلیل، گذشته‌ای بود که هر چه
می‌کرد در این اواخر عمر دست از گریبانش بر نمی‌داشت! نمی‌دانست چه
جوابی باید بدهد، تنها یک چیز را خوب می‌دانست آن هم این که دلش
می‌خواهد قبل از آن که دستش از دنیا کوتاه شود بارش را سبک کند. تا
آن زمان هم انگار چیزی نمانده بود. نوا توانسته بود پا در آن خانواده
بگذارد و نیمی از راه هم رفته بود. مانده بود ادامه‌ای که خلیل می‌دانست
تنها زمان حلالش است. به زبانش مهر زده بودند که در مقابل نگاه پر
سوال نوا سکوت پیشه کرد و بحث را به سمت دیگری کشید.

نوا به چشم، حال بهتر شده‌ی خلیل را می‌دید. برایش مهم نبود چه شده
و خلیل از آن خانواده چه می‌خواهد. همین که آن‌ها و دیدارشان توانسته
بودند کمی حال خلیل را التیام بخشند برایش کافی بود. چه فرقی می‌کرد
اصل مطلب چه باشد؟

راه آمده را در سکوت برگشتند. به خانه که رسیدند نوا لباس عوض کرد و کنار خلیل مشغول رسیدگی به باغچه‌ی کوچک خانه شد. زمان از دستشان در رفت. آن قدر که روشنی روز جایش را به سیاهی شب داد. و آن وقت بود که نوا فرصت کرد به امیریل احمری بابت رفتن و قبول پیشنهادش خبر دهد. این بار دیگر قصد نداشت آویزان دخترها شود. او هیچ وقت از این عادت‌ها نداشت. مستقل شدن یادش داده بود هر جا پای منفعتش وسط بود خجالت را کنار بگذارد و همان یک بار هم که آن‌ها را پشت خودش راه انداخت مراعات امیریل را کرده بود.

گوشی را برداشت و فقط با مهدیه هماهنگ کرد تا با هم بروند و آن تعمیرگاه را ببینند. مهدیه را هم می‌برد که کار را از نظر تخصصی بررسی کنند و گرنه خودش از پس یک قرار ساده بر می‌آمد.

لوکیشنی که امیریل برایش فرستاده بود را باز کرد و برای مهدیه خواند. دخترک نگاهی به هوایی که رو به تاریکی می‌رفت انداخت و مشکوک گفت: می‌گم نوایی. نکنه این یارو بخواد اون‌جا خفتمون کنه. مطمئنی ازش؟ آخه الان چه وقت قراره! یوقت عفت مفتمون رو نده به باد؟

نوا به لحن حرف زدنش خندید: نه بابا. طرف قابل اعتماده.

مهدیه با بدبینی از آینه نگاهی به ماشین پشت سری که مدام بوق می‌زد انداخت: اتفاقاً آدم هر چی می‌خوره از همین مثلا قابل اعتمادا می‌خوره عزیزم! بیا برو عمو... انگار داره سر می‌بره!

لبخند روی لب نوا با همان جمله‌ی اول خشک شد. توجهی به بوق کشیده و سراسر اعتراض راننده‌ای که رد شد هم نکرد. مهدیه راست می‌گفت. آدم‌ها هر چه می‌خوردند از همان شخصی بود که اعتمادش کرده بودند. مهدیه نگاهی به قیافه‌ی پوکر او انداخت و گفت: حالا قیافتو اونجوری نکن. اگرم قصدش این بود من برات جان فشانی می‌کنم. فقط خدا کنه قیافه میافهش میزون باشه.

نوا سری به تاسف تکان داد: یعنی قیافه‌اش اکی باشه مشکلی با بی عفت شدنت نداری؟

سر بالا انداخت: با اصلِ کارش که نه، ندارم! فقط حوصله‌ی بعدش و این شکایت و اون دادگاه رفتن رو راستش ندارم.

نوا گنگ پرسید: شکایت برای چی؟

راهنما زد و همان طور که بی احتیاط خیابان را دور می‌زد صدای بوق ماشین‌ها را در آورد. بی توجه به آن‌ها جواب نوا را داد: برای همون قضیه‌ی

بی عفتی دیگه! نمی شه طرف حال کنه بره که! بالاخره باید یجوری خودمو قالبش کنم! تو این اوضاع بی شوهری همونم غنیمته.

نوا بلند خندید. می دانست تمامش را چرت و پرت می گوید. از مهدیه مرد گریز تر تا به حال به عمرش ندیده بود. اسم پسر و دوست و شوهر که می آمد او رسماً کهیر می زد. حتی همیشه فکر می کرد که دیدن مهدیه در کنار یک مرد رویایی است که هیچ وقت واقعی نمی شود و در همان عالم رویا باقی می ماند.

به مکان مورد نظر که رسیدند چیزی از اطراف جز تاریکی پیدا نبود. مهدیه غر زد: دیدی گفتم؟ طرف کار بلد بوده. ببین ما رو کجا کشوند. کاش حداقل برنامه شو می گفت لباس درست حسابی تر می پوشیدم. نوا هم تعجب کرده بود. لوکیشن را باز کرد. کمی جلوتر را نشان مهدیه داد: برو اون سمت ببینیم چیه.

همان طور که ماشین را به همان سمت می راند گفت: چی می خواستی باشه؟ یارو حالا عین شیر وایساده اونجا بگیرت. می خوام نوا برای این که جفتمون قربانی نشیم تو پیاده شو، من برم فضا رو پاک سازی کنم سوت زدم دوباره بیا.

نوا خواست جوابی بدهد که چشمش به یک روشنی افتاد: فکر کنم اونجاست مهدیه.

ماشین را به همان سمت برد و بادیدن یک تعمیرگاه بزرگ هر دو مطمئن شدند که راه را درست آمده‌اند.

وضعیت روشنایی آن جا بهتر از آن کوچهی تاریک بود. ماشین را گوشه‌ای پارک کردند. پیاده که شدند مهدیه با لودگی گفت: قفل فرمونم بردار. لازمون می‌شه!

نوا دل به دلش داد: نترس. اونجا ابزار پره. خواستی از یکیشون برای ضرب و شتم استفاده کن. قفل فرمونتم حیف نمی‌شه. مهدیه ابرو بالا انداخت: بلدیا کلک.

خندید: اوف تا دلت بخواد. اصلاً کار کشته‌ی همین راهم من!

کمی جلو رفتند و مهدیه با کم طاقتی گفت: این جا که کسی نیست نوا! قضیه‌ی خفت گیری تعطیله. رسماً طرف ایسگامونو گرفته!

نوا دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای پایی از پشت سرش آمد. مهدیه زمزمه کرد: یا ابلفضل! ب بسم الله رو نگفته سر و کله‌اش پیدا شد!

به عقب چرخیدند و نوا با دیدن امیریل در سلام کردن پیش قدم شد. مهدیه هم سلام کرد و امیریل جواب هر دو را داد و گفت: خیلی وقته منتظرتون بودم!

نوا سعی کرد دیر آمدنشان را توجیه کند: راستش آدرس رو پیدا نمی کردیم.

جلوتر راه افتاد و گفت: اشکالی نداره. پشت سر من بیاین لطفا. یکم اینجا تاریکه.

و مهدیه‌ای که نه چندان آرام جمله‌ی او را اصلاح کرد: خیلی بیشتر از یکم!

او جلوتر رفت و آن‌ها تالی وار پشتش روانه شدند. نور که رفته رفته بیشتر شد فاصله را کمی با او زیاد کردند. مهدیه بازوی نوا را چسبید و پچ زد: عجب چیزیه لامصب! از کجا پیدا کردی این جیگرو؟

نوا خندید و سر خوش از دیدن مکانی که روبه‌رویش نمایان شده بود آرام گفت: بغل خیابون حراجش کرده بودن. دیدم قیمتش خوبه یکی برداشتم.

مهدیه متفکر چانه بالا داد: کاش یکی اضافه تر می خریدی.

-مال خودت. قابل نداره!

آرام خندیدند و سر امیریل که سمتشان چرخید همان را هم قورت دادند. به پله‌ی زیر پایشان اشاره کرد: مراقب باشید..

او دوباره سرچرخاند و مهدیه دست روی قلبش گذاشت: آخ. فکر کنم من چشمشو گرفتم.

نوا دست او را کشید: دلتو صابون نزن. طرف مهره‌ی سوخته‌است..

مهدیه وا رفت: زکی! شانس نداریم که!

نوا بی اهمیت به مهدیه که مدام بغل گوشش حرف می‌زد محو تعمیرگاهی که رو به رویش بود همه جا را از نظر می‌گذراند. محیط خاص و رنگ بندی جالبش حسابی توجه‌اش را جلب کرده بود. هر جا را که نگاه می‌کرد در دل می‌گفت "عجب جای خفنی!" ابزاری که مرتب و در اندازه‌های مختلف کنار هم چیده شده بودند واقعا جذاب بودند. به جرئت می‌توانست بگوید که این مکان حتی از گاراژ احمری‌ها هم جذاب تر است! مهدیه هم دست کمی از او نداشت. شاید در نظر یک رهگذر که برای درست کردن ماشینش به آن جا می‌آمد آن مکان جای خاصی نبود

اما آن دو به عنوان عکاس به بدترین مکان‌ها از نظر دیگران هم به چشم یک لوکیشن خوب نگاه می‌کردند.

سر و صدای احوال‌پرسی‌ای که آمد حواسشان را جمع کرد. به همان قسمت رفتند. امیریل کنار یک مرد سن و سال دار ایستاده بود و گرم احوال‌پرسی بودند. جلو رفتند و هر دو مودبانه سلام کردند. امیریل به آن‌ها اشاره و رو به مرد معرفی‌اشان کرد: مهمونایی که خدمتتون گفته بودم اوسا رجب؛ خانما هستن.

مرد دقیق نگاهشان کرد: خوش اومدید.

تشکر کردند و اوسا رجب رو به امیریل گفت: من برم یه تلفن بکنم برمی‌گردم. تو این‌جا رو نشون مهمونات بده.

او که رفت نوا با دقت همه‌ی جای آن تعمیرگاه را چرخید. خوب که کنکاش کرد نظر مهدیه را هم پرسید: چطوره؟

دخترک هم انگار خوشش آمده بود که بدون مکث جواب داد: خیلی خوبه. مکانش که عالیه. رنگ بندی خاصی هم داره. می‌مونه فقط نورش که الان مشخص نیست اما میشه درستش کرد.

سر تکان داد. نظرش خودش هم همان بود.

امیریل جلو رفت و به اطراف اشاره کرد: ظاهر و باطن همین چیزیه که می بینید. اوسا رجب یکم مرد سخت گیریه. هر چند من در مورد کار شما باهاش صحبت کردم، مخالفتی نکرد اما امکان داره بخواد چندتا شرط و شروط بذاره که بهتون اطمینان می دم به نتیجه اش می ارزه.

مهدیه چشم گرد کرد: مثلا چه شرطی می خوان بذارن؟

امیریل اظهار بی اطلاعی کرد: نمی دونم. با شناختی که ازشون دارم این رو می گم. مونده خودشون چی صلاح ببینن.

تا اوسا رجب بیاید کمی در مورد تعمیرگاه و قدمت و کارش صحبت کردند. امیریل هم صحبت خوبی بود. خوب گوش می کرد و در کمال آرامش در مورد هر چیزی به آنها توضیح می داد. اوسا که آمد ظرف در داری از روی میز کوچک گوشه‌ی تعمیرگاه برداشت و همان طور که درش را بر می داشت چند شکلات تعارفشان کرد. وقتی همه برداشتند ظرف را سرجایش برگرداند و رو به دخترها گفت: امیریل برام گفت که می خواید این جا عکس بگیرید، راستش من از این کارا سر در نمی آرم ولی حرف این پسر برام حجه، رو همین حساب هم می گم قدمتون سر چشم من و این تعمیرگاه اما قبلش باید چندتا چیزو براتون روشن کنم! از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر است!

نوا نگاهی را میان او و امیریل چرخاند. حرف پسر سبز شده بود! لبخندی روی لب نشاند و با لحنی دوستانه گفت: بفرمایید. ما سراپا گوشیم.

اوسا رجب به اطرافش اشاره کرد و توضیح داد: این جا رو الان این جوری نبینید که سوت و کوره، هر روز از صبح اول وقت تا شبی که یک ساعت قبل باشه این جا جای سوزن انداختن نیست، مشتری زیاد قبول نمی‌کنم اما شاگرد زیاد دارم که همشون هم میان این جا تا کار یاد بگیرن و برن پی یه لقمه نون حلال. سن و سال بیشترشون کمه، جوونن و یکم سر و گوششون می‌جنبه! از هر چیزی برای سرگرمی استفاده می‌کنن تا یکم بیشتر بخندن و خستگی در کنن. مهمون این جا و امیریل هم پیش من زیادی حرمت داره، دوست ندارم خدای ناکرده حرمت شکنی بشه. منظورمو که می‌گیرید؟

نوا سر تکان داد. از حرف‌هایش یک چیزهایی برداشت کرده بود. قضاوتش نکرد؛ به هر حال او مو می‌دید و اوسا رجب پیچش مو! حتما چیزی می‌دانست که این حرف‌ها را می‌زد. کمی منتظر شد تا خودش اصل مطلب را بیان کند.

-: اگر بخواین عکس درست درمون وقت خلوتی بگیرین این ساعت بهترین موقع است. امیریل هم که این جا صاحب اختیاره. هر زمانی که بیاد کلید در

اختیار شه. شما هم می‌تونید بیاید و عکساتون رو این وقتا بگیرید. حتمی نمی‌گم که بدقول نشم اما یه روزایی پسرا برای استراحت می‌رن، اون وقتا این جا رو کلا می‌بندیم، اگر همچین موقعیتی هم پیش اومد تعمیرگاه بازم در اختیار شماست.

مهدیه آرام پرسید: یعنی امکان داره یه روز صبح نباشن؟

اوسا رجب با لحنی که اطمینان کافی نداشت پاسخش را داد: یه وقتا پیش میاد. اما دقیقش رو نمی‌تونم بگم کی.

او گفت و بعد، سکوتی عمیق، بینشان برقرار شد.

نوا و مهدیه داشتند به عکاسی در شب فکر می‌کردند، اوسا رجب باز هم تنهایشان گذاشته بود و امیریل در آرامش منتظر جواب آنها بود. آن وسط سعی کرد کمی خیالشان را راحت کند: من در مورد بحث عکاسی نمی‌تونم نظر بدم چون تخصصی ندارم، اما اگر قبول کردید، رو کمک من بابت اینجا اومدن هر تایمی که باشه می‌تونید حساب کنید.

نوا تشکر کرد: این طوری که ما همش باید به شما زحمت بدیم آقای احمری! تا همین جاشم خیلی لطف کردید.

کوتاه تعارف او را رد کرد: زحمتی نیست. سعی می‌کنیم تایمی رو بذاریم که سر من هم خلوت باشه.

نوا باز هم نظر مهدیه را پرسید. از نظر خودش که عکاسی در شب مشکلی جز نوری که روزها بیشتر می‌توانست کمک حالشان باشد، نداشت. مهدیه که همان حرف را زد کمی فکر کرد و در نهایت گفت: من حرف اوسا رجب که گفتن بعضی روزا این‌جا تعطیله رو به فال نیک می‌گیرم. اما چون نمی‌شه روش قطعی حساب کرد پس یک بارم شبونه میایم تا ببینیم اصلا میشه این‌جا عکاسی کرد یا نه! شما مشکلی ندارید؟

امیریل خونسرد سر تکان داد: نه. اتفاقا به نظرم کار درستی می‌کنید. فقط هر زمانی که براتون مقدور بود یک روز زودتر با من هماهنگ کنید که به اوسا رجب اطلاع بدم.

و لحظاتی بعد همان حرف‌ها را برای اوسا رجب هم تکرار کردند و با خداحافظی راه آمده را برگشتند. امیریل تا کنار ماشین مهدیه مشایعتشان کرد. دستانش را داخل جیبش فرو برد و آرام جواب تشکرهای آن دو را داد. مهدیه قبل از نوا سوار شد و استارت زد. نور چراغ‌ها که روی صورت امیریل افتاد باعث شد اخم کند. نوا به سمتش چرخید، ناخواسته همان گونه که دستش روی دستگیره بود سر جایش ایستاد و

برای اولین بار به شکلی دقیق به او خیره شد. نمی‌شد منکر جذابیتش شد. یک جور خاصی بود. هم خودش و هم اخلاقش. بدون آن که بخواهد منش او به دلش نشست بود. خوشش آمده بود که با همه به یک شکل و جنتلمن مآبانه رفتار می‌کرد. لبخند زد: بازم ممنونم آقای احمری.

امیریل کمی به سمت او قدم برداشت و آرام گفت: خواهش می‌کنم خانم. بفرمایید. منم تا جاده‌ی اصلی پشت سرتون میام.

تبسمی روی لب نشانده و با خداحافظی‌ای آرام سوار شد. مهدیه دنده عقب گرفت و با آب و تاب گفت: کوفتش بشه کسی که این جیگرو تور کرده! نوا با انرژی به سمت او چرخید: چرا؟

مهدیه از آینه به عقب نگریست و لبخند زد: خیلی همه چی تموم می‌زد. خوشم اومد ازش!

نوا شروع به تعریف از او و خانواده‌اش برای مهدیه کرد. این بار با خیالی آسوده مسیر را طی کردند تا به جاده‌ی روشن و اصلی رسیدند..

مقابل خانه‌ی زینب روی ترمز زد و انگشتش را روی بوق فشرد. آرنج دستش را به شیشه تکیه داد و نگاه منتظرش را به در خانه‌ی عمه‌اش دوخت. خبری که نشد چند بوق ممتد دیگر هم زد تا بالاخره یمنا و بعد

از آن یاسمن سر و کله‌اشان پیدا شد. چشمش یمینا را بهتر دید؛ مثل همیشه یک مانتوی کوتاه نیم‌وجبی تن کرده بود و شال طوسی رنگش موهای روشنش را فقط کمی پوشانده بود. یاسمن با آن تیپ ساده و خانومانه پشت آن رنگ و لعاب گم شد. نه مانتوی بلند کرم رنگش به اندازه‌ی مانتوی یمینا در چشم بود، نه موهایش بیشتر از اندکی بیرون بودند که بیننده جذب کنند. واقعیت این بود که همیشه در قیاس ظاهری او بازنده بود!

یمینا از همان‌جا دستی برایش تکان داد و زودتر از یاسمن خودش را به ماشین رساند. بدون تعارف صندوق را باز کرد و کیف و ساکش را آن پشت انداخت. رو به یاسمنی که به ماشین رسیده بود کرد و گفت: توام وسیله هاتو بذار این‌جا.

دخترک سر بالا انداخت: کنار خودم می‌ذارمشون.

یمینا "هر جور راحتی" ای زمزمه کرد و بدون توجه به یاسمن در جلو را باز کرد و نشست. امیرکیا با لبخند به او نگریست. سلامش را جواب داد و گفت: چطوری وروجک؟

یمن با خنده جوابش را داد و سوار شدن یاسمن و سلام آرامش میان هیاهوی بینشان گم شد! یمن همیشه یک دنیا حرف برای جلب توجه دیگران در چنته داشت. علاوه بر چهره‌اش که چشم‌ها را خیره می‌کرد زبانش هم کم طرف‌دار نداشت! خودش هم این موضوع را می‌دانست و همیشه نهایت بهره را از آن به هر نحوی که شده می‌برد!

امیرکیا میان جملات او که بی مکث و پشت هم به زبان می‌آورد استارت زد. حواسش آن‌قدر پرت او بود که حتی یادش رفت یاسمنی هم همراه دخترک از در خانه خارج شده است.

یاسمن هم انگار فهمید که یک بار دیگر و این بار با بلندترین صدایی که از خود سراغ داشت سلام کرد، تازه آن موقع بود که حواس پسر جمع حضور او شد!

خندید و سرش را به عقب متمایل کرد: احوال خانم دکتر؟! چراغ خاموش سوار شدی؟ ندیدمت!

یاسمن با مهربانی ذاتی‌اش که در مقابل امیرکیا به توان هزار هم می‌رسید جوابش را داد: من آرام سوار نشدم، شما خیلی مشغول بودین متوجه‌ام نشدین. خوبی؟ ببخشید تو زحمت افتادی!

امیرکیا مهربان، سر بالا انداخت و ماشین را از پارک بیرون آورد: نه بابا. سر راهم بودین، چه زحمتی؟

یمنا که از مرکز توجه بودن فاصله گرفته بود لحنش را کودکانه کرد و بازوی بیرون مانده از تیشرت امیر را لمس کرد: من خونه نمیاما کیا! بریم بیرون تو رو خدا. پوسیدم تو خونه، تازه امشب هوس پیتزا هم کردم حسابی.

امیرکیا نگاهش را میان او و بازویش چرخاند و یاسمن آرام تذکر داد: امیرکیا خسته شده یمنا. بذار برای یک شب دیگه. زن دایی زهرا چند باز زنگ زد، حتما بنده خدا تدارک شام دیده.

امیرکیا از آینه نیم نگاهی به او انداخت و بعد به یمنا خیره شد. هنوز دستش روی بازوی او بود! به این لمس‌های گاه و بی گاه او عادت داشت و می دانست فقط مختص خودش نیست. دخترک با سبحان هم همین رفتار را داشت. از امیریل کمی حساب می برد اما با او هم راحت بود. دلش می خواست دستان او فقط برای خودش باشد اما بهتر از هر کسی می دانست یمنا از محدود شدن بیزار است و به همین خاطر دندان سر جگر می فشرد.

دخترک که بی توجه به یاسمن درخواستش را تکرار کرد آب دهانش را قورت داد. می دانست زهرا سادات در خانه منتظرشان است، می دانست جهانگیر کارش دارد، می دانست بهتر است به خانه بروند، همه‌ی این‌ها را می دانست اما... در مقابل این دختر او بی اراده‌ترین مرد دنیا بود! پیشنهادش را با اشتیاقی ساختگی قبول کرد: اتفاقاً خودمم می خواستم همینو بگم. امیریل هم بیرونه می گیم بره دنبال ساحل همگی با هم بریم. نظرتون؟

یمنا با هیجان موافقتش را اعلام کرد. یاسمن هم مثل همیشه تابع جمع بود. امیرکیا پایش را روی پدال گاز فشرد و رو به یمنا پرسید: خب وروجک، هوس پیتزای کجا رو کردی حالا؟

او با ناز جواب داد و یاسمن بی توجه به ادا و اطوار خواهرش، خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و امیرکیا را مخاطب قرار داد: پات بهتر شده؟ زن دایی می گفت چند روز پیش خیلی درد داشتی، چرا نیومدی بیمارستان یه عکس بگیری؟

تا امیرکیا بخواهد جواب دهد یمنا با کنجکاوی پرسید: مگه پات چی شده بود؟

حرف در دهان پسر ماسید! نیم نگاهی سمت او انداخت. یمنای حتی خبر هم نداشت چند روز پیش در گاراژ پایش پیچ خورده و درد می‌کند! پوف کلافه‌ای کشید. گاهی پیش می‌آمد که به خودش و انتخابش شک کند و حالا هم از همان لحظات بود! هر بار، از خودش می‌پرسید آیا یمنای زن زندگی او می‌شود؟! جواب زیادی واضح و مبرم بود. اما انگار او کر و کور شده بود که نمی‌خواست قبولش کند! عشق به یمنای عقلش را از کار انداخته بود. جز او نه می‌دید و نه می‌شنید. البته که خاصیت عشق و آدم عاشق هم همان بود. برای هیچ چیز دلیل نداشت. نه برای دوست داشتن و نه حتی نداشتن!

آرام جواب یاسمن را داد: خوبه. دیگه اعضای بدنم به این ضربه‌ها عادت کرده. عکس گرفتن نمی‌خواد!

با امیریل تماس گرفت و آدرس فست فودی مد نظر یمنای را به او داد. دخترک با ذوق یک به یک آهنگ‌ها را رد می‌کرد تا به موزیک باب سلیقه‌ی خودش برسد. زیادی گشت تا توانست یکی را پیدا کند. درست مثل خودش و امیرکیا. میان آن‌ها هم باید خیلی می‌گشتی تا بتوانی یک وجه کوچک مشترک پیدا کنی!

امیریل آخرین تکه‌ی پیتزا را هم خورد و دستانش را با دستمال پاک کرد. رو به جمع گفت: جمع کنید بریم بچه‌ها.

یمنا چشمانش را گرد کرد: زوده که حالا!

ساحل هم قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و تاییدش کرد: راست می‌گه! نمی‌شه یکم بیشتر بمونیم؟

نیم نگاهی به یاسمن که حواسش آن‌جا نبود انداخت و برای این‌که توجه‌اش را جلب کند گفت: ما فردا باید بریم سرکار! یاسمنم شیفته احتمالا. امروزم که کلا سرکار بوده. آره یاسمن؟

یاسمن نگاهش کرد و با طمانینه جوابش را داد: نه. فردا عصر کارم.

سر تکان داد: خوبه. اتفاقاً امیرکیا هم فردا غروب طرفای بیمارستان شما کار داره. یادش بنداز برسونتت. این چند روزم اگر کاری داشتی بدون تعارف بهمون بگو.

یاسمن فوراً پیشنهادش را رد کرد: نه لازم نیست. خودم می‌تونم برم. مرسی ازتون.

امیر یل لبخندی زد و همان طور که گوشی اش را چک می کرد گفت: نه دیگه. شما تا عمه برگرده دست ما امانتید. یزدان و آقای امینی تا دقیقه ی نود سفارشتون رو کردن، باید چهار چشمی زیر نظرمون باشید.

یمنا خودش را وسط بحث انداخت: اتفاقاً منو ساحلم فردا برنامه ی خرید داریم. امیر کیا سر راه ما رو هم برسونه.

امیریل سر بالا برد و با دقت به او خیره شد. برای او یمنا ی ساله هنوز همان یمنا ی کوچک بود که دوست داشت همه تنها با او بازی کنند. با همان اخلاق هم قد کشیده و تا این سن تغییر نکرده بود. آرنجش را روی میز گذاشت و به او چشمک زد: شما می تونید خودتون برید! حال و هواتونم این جور ی عوض می شه!

یمنا زبان درازش را کار انداخت و به سرعت گفت: فقط یاسمن دستتون امانته دیگه؟ به ما که رسید خودمون بریم؟ ما امانت نیستیم؟

امیر کیا به او خیره شد. حسودی کرده بود! خواست چیزی بگوید که امیریل پیش دستی کرد و جوابش را داد: آخه می دونم تو از پس خودت برمیای. از اون مهم تر فکر کنم با بودن امیر کیا بدتر بهت سخت بگذره! چپ و راست باید گیراشو به قول خودت تحمل کنی.

امیرکیا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد و دخترها خندیدند. امیریل که حرفش را کامل ادا کرده بود از جایش بلند شد. آستین پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌اش را که از برخورد با میز سسی شده بود تا زد و شانه‌ی کیا را فشرد: من می‌رم حساب کنم. تو دخترا رو ببر بیرون.

و همزمان چشم غره‌ای هم به پسرهای نشسته در میز بغل که چشم از آن‌ها نمی‌گرفتند، رفت. تمام مدت دلبری یمنا و توجه آن‌ها را دیده بود و هیچ نگفته بود. چیزی هم نمی‌توانست بگوید. هیچ وقت اهل دعوا و غیرتی بازی بی‌خود نبود اما سبب زمینی هم نمی‌توانست باشد!

نگاه کلافه‌ی امیرکیا و معذب یاسمن را هم تمام مدت به چشم دیده بود. اولین مورد این قرار، مکان نامناسب و شلوغی بود که انتخاب کرده بودند و مطمئن بود که سلیقه‌ی یمناست. وگرنه چنین جایی عمرا از فیلترهای امیرکیا عبور می‌کرد. دخترک برای خریدن توجه دیگران همیشه به مکان‌های این چنینی می‌رفت. نمی‌دانست این چه مرضی است اما یمننا تشنه‌ی دوست داشته شدن بود!

از در رستوران بیرون زد و بدون عجله در مسیری که ماشینش را پارک کرده بود گام برداشت. دخترها به همراه امیرکیا زودتر رفته بودند و او معطل صف طولانی صندوق شده بود.

سراشیبی را که رد کرد همه‌های کمی آن طرف‌تر نگاهش را سمت خود کشید. چشم ریز کرد؛ در تاریکی هیچ چیز درست مشخص نبود. با بلند شدن صدای جیغ آشنایی گوش‌هایش تیز شد و با تکرار آن تازه چشمش به قامت امیرکیا افتاد که با دو نفر درگیر شده بود.

به قدم‌هایش سرعت بخشید. نفهمید چطور خودش را به آن‌ها رساند. دید که امیرکیا یکی از پسرها را هل داد و با همان یک حرکت نقش زمین شد و یقه‌ی آن یکی را گرفت و به ماشین پشت سرش چسباند. نزدیک‌تر که شد دیگر نیازی به دقت نبود. با همان نگاه اول پسرها را شناخت. همان‌هایی بودند که میز بغلی‌اشان نشسته بودند و چیزی نمانده بود تا با نگاه خیره چشمشان را در بیاورند.

هم زمان با بلند شدن آن یکی پسر از روی زمین، امیریل هم به آن‌ها رسید. ساحل که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و "داداش تو رو خدا" هایش گوش همه را کر کرده بود اولین کسی بود که چشمش به او افتاد و با دیدنش قوت قلب گرفت. خودش را با دو به او رساند و همان طور که گریه می‌کرد بازوی امیریل را گرفت و ضجه زد: داداش تو رو خدا بیا نذار دعوا کن!

یاسمن و یمینا سعی داشتند امیرکیا را عقب بکشند اما زور او کجا و تلاش آن‌ها کجا!

امیریل قبل از هر کاری ساحل را از مخمصه عقب کشید. خیالش از بابت او که راحت شد به عقب چرخید. پسر دوم از جا بلند شده و سمت امیرکیا یورش برده بود. مشت او که برای نشستن در صورت امیرکیا بالا رفت خیزی برداشت و روی هوا گرفتش و پسرک را محکم به عقب کشاند. با صدای "امیریل" گفتن یمینا حواس امیرکیا یک آن از آن یکی پسر پرت شد و همان هم فرصتی به او داد و مشتش را بی هوا در صورتش فرود آورد. یاسمن جیغی کشید و یمینا "وای" بلندی گفت.

امیریل با عصبانیت پسر را به عقب هل داد. زورش به او چربید و همان حرکت هم یک قدم به عقب پرتش کرد. روی صورت کیا خم شد. اولین چیزی که به چشمش خورد خون بود که از دماغ او بیرون می‌زد.

پسرک کمک کرد دوستش از زمین بلند شود. انگار فهمیده بود که با آمدن امیریل دیگر حریف آن‌ها نیستند، هر چند از پس امیرکیا به تنهایی هم نتوانسته بودند بریبایند!

امیرکيا از گوشه‌ی چشم بلند شدن آن‌ها را دید و بی توجه به دردی که تمام صورتش را پر کرده بود سمتشان خیز برداشت: کجا می‌ری بی نامو...
 امیریل به سرعت دست روی دهان او گذاشت و برای جلوگیری از کشمکش سمت دیگری کشاندش و تذکر داد: یه نگاه به وضعیت بنداز بعد دوباره شیر شو!

رو به پسری که توسط دوستش کنترل و سمتشان براق شده بود چرخید و با لحنی محکم گفت: برید رد کارتون.

قبل از این که او حرفی بزند امیرکيا غرید: کجا بره لاشی عوضی؟ بذار وایسه ببینم می‌خواد چه غلطی کنه!

پسرک که سن و سالی هم نداشت دستش را از دست دوستش بیرون کشید. به غیرتش برخورد؛ به سمت امیرکيا خیز برداشت و چاک دهندش را باز کرد: عوضی تویی که ناموست جلو چشمت به بقیه نخ می‌ده. اسمتو نذار رو بقیه!

و با آن جمله همه‌های دوباره به پا شد. آن قدر زیاد که اوضاع از کنترل امیریل هم خارج شد. آن وسط تنها سعی‌اش را کرد حالا که درگیر دعوا شده کتک خور نباشد.

نیم ساعت بعد، به کمک چند نفر که برای جدا کردن آنها پاپیش گذاشته بودند غائله ختم به خیر شد. دو پسر همان طور که فحش‌های رکیکی می‌دادند دور شدند و امیرکیا که دیگر نایی نداشت روی زمین نشست و به لاستیک ماشین پشت سرش تکیه زد. امیریل با تاسف به او چشم دوخت. رگ بیرون زده‌ی گردنش هنوز نخوابیده بود. ولش اگر می‌کردند این دعوا را تا کشتن یکی از پسرها ادامه می‌داد. همیشه همین بود. در لحظه تصمیم می‌گرفت و فکر بعدش را هم نمی‌کرد.

یاسمن که برای آوردن آب تا ماشین رفته بود برگشت و به او خیره شد: تو که آسیبی ندیدی؟

بی حوصله سر بالا انداخت و به آن طرف اشاره کرد: نه. به امیرکیا برس. ساحل و یمن تالی وار پشت او راهی شدند. با حرص صدایشان کرد. سوالی که نگاهش کردند گفت: کجا دارین می‌رین؟ نمی‌بینین امیرکیا عصبیه؟ می‌خواین یچی هم به شما بگه؟

و همان هم شد. امیرکیا دست یاسمن را پس زد و داد زد: گورتون رو گم کنید دیگه! یه وجب مانتو تنتون کردین ابرومو به باد دادین!

اخم‌های امیریل در هم رفت. یکی از اخلاق‌های بد امیرکیا همین دهان بی چفت و بستش هنگام عصبانیت بود! صدایش را بالا برد تا به گوش او برسد: درست صحبت کن امیرکیا!

طفلک یاسمن که شده بود آتش نخورده و دهان سوخته. ترکش عصبانیت امیرکیا اوی بی‌گناه را گرفته بود. رو به یمنا و ساحل چرخید و سوییچش را از جیب بیرون کشید و به دستشان داد: برید تو ماشین بشینید تا ما بیایم.

ساحل سوییچ را گرفت و یمنا بی‌خیال گفت: کیف من تو ماشین امیرکیاست! من با اون میام.

امیریل متفکر به او چشم دوخت. از آن نگاه‌های معنادارش نثارش کرد و با تحکم گفت: به نظرت مخاطب امیرکیا الان کی بود؟

دخترک رو ترش کرد: طرز پوشش هر کسی به خودش ربط داره. مسئول نگاه بقیه هم من نیستم. امیرکیا زیادی اهل بوقی فکر می‌کنه! این که دیگه مشکل من نیست.

امیریل دستش را داخل جیبش فرستاد و با چشمانی که به خاطر اخم ریز شده بودند زمزمه کرد: خوبه که می‌دونی امیرکیا چجوری فکر می‌کنه. برید تو ماشین بشینید تا پیام.

و راه هر مخالفت دیگری را بست. سمت امیرکیا و یاسمن گام برداشت. یاسمن بی اهمیت به کثیف شدن لباسش کنار او زانو زده بود و سعی داشت خون خشک شده روی بینی‌اش را با دستمال نم دار پاک کند. مقابل امیرکیا زانو زد و سعی کرد کمی فضا را تلطیف کند: چطوری پهلوون پنبه؟!

دستی به سرش کشید و آرام گفت: از این بهتر نمی‌شم! یاسمن دستمال را آرام زیر بینی او کشید و قلب خودش با اخم‌های امیرکیا که از درد در هم رفت مچاله شد. امیریل با دقت به او خیره شد؛ انگار او بیشتر داشت درد می‌کشید! او عشق واقعی را با نگاه‌های یاسمن به امیرکیا شناخته بود. حیف که امیرکیا غرق در یک دوست داشتن بی‌فایده‌ی یک طرفه بود!

رو به یاسمن پرسید: بیمارستان که احتیاج نیست بریم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد: نه. آسیب جدی ندیده!

از جا بلند شد تا آنها را تنها بگذارد. همیشه فکر می‌کرد دخالت کردن در زندگی دیگران نهایت بیشعوری یک شخص را می‌رساند اما امشب و این اتفاق یک تلنگر بود تا هم چشم امیرکیا را باز کند و هم بتواند نصیحتی برادرانه در حقش بکند.

چند دقیقه‌ی بعد امیرکیا با صورتی کبود اما تمیز شده از جا بلند شد. یاسمن وضعیت دست و پایش را چک کرد و امیریل پرسید: می‌تونی رانندگی کنی؟

آهسته جواب داد: می‌تونم.

امیریل یاسمن را مخاطب قرار داد: تو با امیرکیا بیا من دخترا رو می‌آرم. او رفت و یاسمن قدمی به امیرکیا نزدیک شد: خوبی؟

با دقت نگاهش کرد. کاش می‌شد جواب دهد تا خوب را در چه ببینی! واقعیت این بود که او خوب نبود! نه از لحاظ جسمی، از لحاظ روحی خوب نبود. حرف‌های آن پسر تیتیش مامانی در گوش‌هایش تکرار می‌شد و غیرتش را حسایی قلقلک می‌داد طوری که دلش می‌خواست سرش را جایی بکوبد.

بدون آن که جواب دهد اشاره کرد تا سوار ماشین شود. او که نشست آرام استارت زد.

دستی را که انداخت مچ دستش درد گرفت. بالا گرفتش و در هوا تکانش داد تا دردش التیام یابد. یاسمن با شرمندگی لب زد: ببخشید. شبتون رو خراب کردیم.

امیرکیا نیم نگاهی سمت او انداخت. جای این که او عذر خواهی کند یاسمن این کار را می کرد؟! نه به یمنی که خودش را به آن راه زده بود، انگار نه انگار که دعوا به خاطر او راه افتاده بود و نه به یاسمن که به خاطر گناه نکرده عذر خواهی هم می کرد!

شرمنده از حرفی که حین عصبانیت به او زده بود آرام گفت: منظورم از اون حرفا تو نبودی. نمی خواستم سرت داد بزنم!

و زبانش حتی به یک عذر خواهی هم نچرخید. ته تمام تلاشش شد یک "شرمنده" ای که با هزار زحمت به زبان آورد!

یاسمن بی چشم داشت محبتش را نثارش کرد: دشمنت شرمنده! مقصر ما بودیم نه تو.

و دیگر تا زمانی که به خانه برسند و امیرکیا ماشین را در پارکینگ پارک کند حرفی بینشان زده نشد.

امیریل زودتر از آنها رسیده بود. یاسمن با تشکری آرام پیاده شد. ساک و کیف یمن را هم برداشت و به دستش داد.

امیریل تعارف کرد تا شب را در خانه‌ی آنها بگذرانند اما یاسمن با رد کردن مودبانه‌ی تعارفش گفت که شب را خانه‌ی جهانگیر می‌ماند. امیرکیا اما هیچ نگفت. آنها رفتند و ساحل هم پشتشان راهی شد. این چند روز که زینب به همراه آقای امینی و یزدان به شهرستان رفته بود می‌توانست طوری دیگری پیش رود اما اتفاق امشب همه چیز را خراب کرده بود.

امیریل به کلافگی او چشم دوخت. قبل از این که دور شود درخواست کرد چند دقیقه‌ای صحبت کنند.

گلویی صاف کرد و آرام گفت: می‌دونی از نصیحت کردن خوشم نمیاد، آدمشم نیستم، اما امشب و اتفاقی که افتاد باعث شد خودمو مجاب کنم که در مورد یه چیز باهات حرف بزنم. برادرانه، مرد و مردونه! به قول آقا جون که همیشه گوشزد می‌کنه ما جز هم کسی رو نداریم.

امیرکیا با دقت به او خیره شد تا ببیند چه می‌خواهد بگوید. حسی آزار دهنده ته قلبش را به جوش و خروش انداخته بود.

امیریل نفسی گرفت و بهترین جملات را کنار هم چید: می‌دونم حسی که تو آدما به وجود می‌آد دست خودشون نیست. که اگر بود همه بهترین‌ها رو برای دوست داشتن انتخاب می‌کردن و اون موقع هیچ عشق اشتباهی تو دنیا وجود نداشت، اما یک جاهایی باید عاقل باشی و افسار احساساتتو به موقع بکشی. قبل این که اتفاقی که نباید بیفته، قبل این که اون افسار تو رو دستش بگیره و زمینت بزنه. اتفاق امشب باید یه تلنگر باشه برات امیرکیا برای این که بشینی خوب فکر کنی.

جلو آمد و حرف آخرش را پچ زد: همه چیز ظاهر قضیه نیست داداش. یه چیزایی دید عمقی تر می‌خواد. بشین خوب فکر کن. به امشب، به شبای بعدی که ممکنه مثل امشب باشه، به دور و ورت خوب نگاه کن. همیشه ما بهترین چیزهایی که روبرومونه رو نمی‌بینیم یا حداقل انقدر دیر می‌بینیمش که از دستمون لیز می‌خوره و می‌ره. خوب فکراتو بکن، بعدش هر تصمیمی که بگیری چه در راستای عقلت چه احساست من پشتتم.

دستش را روی شانهای او فشرد و تنه‌ایش گذاشت.

رفت و ندید امیرکیا چطور سرجایش خشک شد. هاج و واج مانده بود. خوب می‌دانست امیریل از چه حرف زده. منظورش را تماماً گرفته بود اما نمی‌خواست باور کند که طبل رسوایی عاشقی‌اش بر زمین افتاده و صدایش کل دنیا را پر کرده.

چرا فکر می‌کرد چون از حسش هیچ حرفی نزده هیچ کس متوجه‌اش نمی‌شود؟ تمام این چند سال که متوجه شده بود یمن را یک طور دیگر دوست دارد سعی کرده بود رفتار خاصی از خود نشان ندهد تا کسی را حساس نکند. حتی به خود یمن هم چیزی نگفته بود. همه چیز را گذاشته بود به موقع خودش. دوست داشت اول همه را خوب ببزد بعد عشقش را به خوردشان بدهد اما گویا زیادی اشتباه کرده بود.

با حرف‌های امیریل حالا، حس کبکی را داشت که سرش را در برف فرو برده و گمان می‌کند هیچ کس پاهای بیرون مانده از برفش را نمی‌بیند! نوا پشت میز ناهار خوری نشست و برای خودش غذا کشید. مثل همیشه دیر رسیده بود و حالا باید تنها غذا می‌خورد. نگاهی به محبوب کرد؛ در ظاهر داشت ظرف می‌شست و در باطن معلوم نبود کجا مشغول سیر و سلوک بود. با همان دهان پر پرسید: شما نمیاید سر مزار؟

محبوب بشقابی که داخل دستش بود را آب کشید و سر بالا انداخت: نه. یکی از همکارا دعوتم کرده جشن. باید برم اون جا، اگر وقت کردم بعدش می‌آم. علی هم باید بره بار تحویل بگیره برای مغازه. نمی‌تونه بیاد.

نوا تعجب کرد؛ عموعلی حتی برای ناهار هم خودش را نرسانده بود و این موضوع تقریباً بی سابقه بود. قاشقش را با برنج پر و با دقت حرکات محبوب را رصد کرد؛ انگار حال خوبی نداشت. آن قدر خوب می‌شناختش که بداند یک جای کار می‌لنگد.

قاشق‌های بعدی را پشت هم خورد. هم‌چنان نگاهش به او و حرکاتش بود که محبوب با بی‌حواسی لیوانی برای آب کشیدن دستش گرفت. انگار یک نفر لیوان را از دستش گرفت که با صدا داخل سینک افتاد و در یک لحظه هزار تکه شد. هل شده و بی‌دقت دستش را داخل سینک برد و با فرو رفتن تکه شیشه‌ای کف دستش آخش بلند شد.

نوا هاج و واج به او و دست غرق در خونش خیره شده بود. آن قدر همه چیز پشت سر هم و یک دفعه‌ای اتفاق افتاد که حتی نتوانست عکس‌العمل درستی نشان دهد! مخصوصاً که از رنگ خون بیزار بود! فوراً صندلی را عقب کشید و کنار محبوب ایستاد.

دستش را گرفت و سعی کرد نگاه از خونی که با جهش از کف دستش بیرون می‌زد بگیرد. دور خودش چرخید: دستمال کاغذی کجاست؟ محبوب شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آن گرفت. اخم‌های درهم شده‌اش نشان از دردش داشت: لازم نیست مامان جان. خیلی عمیق نیست زخمش.

نوا بی اهمیت به او دنبال دستمال به سالن رفت و برگشت. دست محبوب را در دستش گرفت و چند برگ دستمال رویش گذاشت. خون ریزی همچنان ادامه داشت. چطور می‌گفت چیزی نیست؟!

او را روی صندلی نشاند و خوب زخمش را خشک کرد. نگاهی به دستش انداخت و آرام زمزمه کرد: چی کار کردی با دستت؟

اشک حلقه زده در چشمان محبوب دلش را به درد آورد. مطمئن بود که علت آن اشک این زخم سطحی نیست. جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورد و با دقت زخم را شست و بست.

کارش که تمام شد نفس راحتی کشید. رنگ خون حالش را قبلا واقعا بهم می‌زد اما حالا نگرانی‌اش برای محبوب همه چیز را شسته و عقب

برده بود. بدون آن که بفهمد داشت با دقت زخم او را می بست. انگار واقعا بزرگ شده بود که دیگر دیدن خون و زخم هم نمی ترساندش.

محبوب که به بهانه‌ی آن زخم کوچک یک دل سیر گریه کرده بود بینی اش را با صدا بالا کشید. نوا با خنده سر او را در آغوش کشید: الان اگه بابا خلیل این جا بود حسابی می خندید. بخاطر یه بریدگی انقدر گریه می کنی؟

ظرف های روی میز را جمع کرد و به در شوخی زد: من که می دونم اینا همه نقشه بود تا من ظرفها رو بشورم بانو! از اون ترفندای مادرانه به کار بردی.

محبوب سعی کرد لبخند بزند و ته تلاشش شد کج و کوله شدن صورتش: بذار اونجا باشه عزیزم. خودم دوباره دستکش دست می کنم می شورمشون. نوا در سکوت مشغول شستن ظرفها شد و در ان فاصله تا توانست از همه جا صحبت کرد تا حواس محبوب را از چیزی که نمی دانست چيست اما ذهنش را مشغول کرده بود دور کند. آخرین بشقاب را که شست میز را هم دستمال کشید و رو به روی محبوب نشست. نگاه خیره اش به میز بود. دستش را گرفت و چک کرد: خداروشکر خون ریزی نکرد دیگه.

محبوب دوباره گفت: عمیق نبود اخه. نگران نباش.

دقیق نگاهش کرد. کمی خودش را جلو کشید و آرام پرسید: چیزی شده؟!
به نظر خوب نمیای مامان!

و باز هم اشکی که در چشمان او دوید و دل نوایی که مچاله شد. کمی گذشت تا بالاخره سر درد و دلش باز شد: علی چند روزه گیر داده که بریم خارج. می‌گه دلش تنگ شده. می‌خواد بره دیدن بچه‌اش.

نوا با درد چشم روی هم گذاشت. محبوب حتی برای ناراحت نکردن او نسبتش با بچه‌ی خودش را هم انکار می‌کرد و او را فرزند علی می‌دانست. آب دهانش را قورت داد. اگر هزار سال هم می‌گذشت باز حرف زدن از اوی نامرد و بی‌معرفت برای نوا عادی نمی‌شد اما این بار فرق می‌کرد، پای محبوبی که یک عمر برایش مادری کرده بود در میان بود.

سال‌ها تمرین کرده بود که قوی باشد و حالا وقتش بود که دست روی زانو بگذارد و قوی بودنش را به رخ او هم بکشد. دست محبوب را در دستش فشرد: خب این که گریه و ناراحتی نداره. برید باهم چند روز خوش بگذرونید و برگردید.

محبوب با ناراحتی خودش را کنار کشید، انگار خجالت می کشید در چشمان نوا نگاه کند: نمی تونم تو و بابا رو تو این وضعیت تنها بذارم عزیزم. از اون گذشته می دونم اگه ما بریم تو ناراحت می شی، نمی خوام بازم باعث عذابت بشیم.

یک آن همه چیز فراموشش شد، نفهمید چه شد که از دهانش در رفت: چرا ناراحت بشم عمه جان؟! شما دارید می رید دیدن بچه اتون. من هنوز انقدر بی منطق نشدم که شما رو از حق طبیعی خودتون دور کنم.

گفت و با دیدن بغض محبوب تازه فهمید چه گفته است!

محبوب هق زد: دیدی؟! اینم نشونه اش. بعد چند سال، بازم بهمم گفتمی عمه!

لعنتی در دل نثار خودش کرد. دستی دستی خراب کرده بود. مثلاً آمده بود خودش را قوی و متمدن جلوه دهد اما همان خطاب گنده زد به همه چیز!

از روی صندلی بلند شد و زیر پای محبوب روی دو زانویش نشست. دلجویی کرد: ببخشید مامان جان. باور کن یه لحظه حواسم پرت شد..

وگر نه که شما تا ابد مامان قشنگ منی! من غلط بکنم غیر این چیز دیگه ای صدات کنم.

ولی دل محبوب آرام نشد. گریه اش شدت گرفته بود: خودت همیشه می گی آدما حرفای تو دلشون رو این جور وقتا می گن! من هر کاری هم بکنم بازم برای تو عمه ام، نه یه مادر. شایدم خوب مادری نکردم که نمی تونی مامان صدام کنی!

نوا دست او را گرفت و بوسید: نه بخدا. نه به جان بابا خلیل. مگه ادم از یه مادر چی می خواد که من از شما ندیدم؟ شما برای من حتی از مادرای بقیه هم مادرترید. کدوم عمه ای می تونه انقدر خالصانه برادر زاده اش رو بزرگ کنه که شما این کارو کردید؟ کی می تونه مثل شما یه قلب بزرگ داشته باشه؟ قسم می خورم من با وجود شما هیچ وقت حس نکردم مامان ندارم، همیشه ی خدا سرم بالا بوده چون یکی مثل شما رو کنار خودم داشتم و دارم. مگه مامانای بقیه براشون چی کار می کنن که شما برای من نکردید؟

محبوب افتاده بود روی دور تسلسل گفتن یک حرف: من در حقت مادری نکردم حق داری که منو لایق این صدا زدن ندونی. مادر خوبی نبودم برات...

نوا تمام تلاشش را کرد تا گریه نکند. او در کودکی، در نوجوانی، تا همین چند سال پیش به اندازه‌ی تمام عمرش برای درد بی پدر و مادری‌اش گریسته بود. دیگر بس بود هر چه غصه خورده بود.

کنار خلیل آرام آرام قدم بر می‌داشت. آسمان، آفتابش را خالصانه به رخ زمین می‌کشید و او بر خلاف همیشه گرمش نبود. محیط قبرستان سرد بود! سرمایی که از هزاران آرزوی خاک شده بلند می‌شد..

از کنار هر سنگ قبری که می‌گذشت ناخودگانه به اسم حک شده رویش چشم می‌دوخت. اغراق نبود اگر می‌گفت به اندازه‌ی موهای سرش در این قبرستان اسم وجود دارد. اسم‌هایی که وقتی بچه بود با هیجان می‌خواندشان و حالا با دنیایی از غم تنها خیره‌اشان می‌شد.

نزدیک سنگ قبر پدرش که رسیدند حس کرد قدم‌های خلیل آرام‌تر شدند. این صحنه را کم ندیده بود. از همان بچگی خاطرش بود که با هر بار آمدن به این مکان قد خلیل خمیده‌تر و یک تار سفید به موهایش اضافه می‌شود. دیده بود که او چطور رنگ می‌بازد، آه می‌کشد و اشکش را از گوشه‌ی چشم می‌گیرد تا مبادا به چشم نوا بیاید. غم فرزندش انگار هیچ وقت برایش عادی نمی‌شد که با گذشت بیست و چند سال هنوز هم واکنش‌هایش مملو از غمی عمیق بود.

نوا خودش را سرگرم سنگ قبرها نشان داد. کاری که اکثر مواقع برای راحتی خلیل می‌کرد. به قدم‌هایش سرعت داد و جلوتر از او به سمت جایی که بیش از هر مکان دیگری بلدش بود راه افتاد.

کارتن را یک دستش گرفته بود و گلاب را در دست دیگرش. محبوب و علی نیامده بودند. خودش و خلیل هم تا کسی گرفته بودند و فقط توانسته بود کارتن کیکی که برای خیرات گرفته بود را با خود بیاورد.

به سنگ قبر که رسید لبخندی روی لب نشانده. از یک جایی به بعد در زندگی به خودش قول داده بود این‌جا که آمد غم‌ها را پشت سرش جا بگذارد و خندان بیاید. درست مانند دختری که به خانه‌ی پدری‌اش می‌رفت، این‌جا هم خانه‌ی پدر او بود دیگر! چه فرقی می‌کرد که پدرش را یادش نمی‌آمد و خاطره‌ای با او نداشت؟

کنار قبر زانو زد. دستمال را از کیفش بیرون کشید و سنگ قبر را با گلاب شست. نام عارف فرزانه که پدیدار شد خم شد و بوسه‌ای به روی اسم زد. دلش می‌خواست سرش را مثل تمام وقت‌هایی که از دنیا می‌برید و به آن‌جا می‌آمد روی قبر بگذارد و حضور عارف را کنارش حس کند. حیف که نمی‌شد؛ خلیل کمی آن طرف‌تر خیره‌اش بود و کافی بود نوا بشکند تا او هم کمر خم‌تر کند.

اشکی که داخل چشمانش جوشید از اختیارش خارج بود. بغضش را همراه با آب دهانش قورت داد و هم زمان که خلیل کنارش ایستاد از جا بلند شد تا او راحت باشد.

خلیل یک دستش را به زمین چسباند و بی نگرانی از خاکی شدن لباسش روی زمین نشست. نام عارف را لمس کرد و قلبش از غصه لرزید. چند سال بود که صورت ماه او را ندیده بود؟ چند سال بود که در حسرت یک دیدار دیگر می سوخت؟ چند سال می شد که نوا را به امید استشمام بوی عارف به سینه می فشرد؟ حساب این سالهای انتظار و درد و غم از دستش در رفته بود. برای والدین داغ دار غم فرزند هیچ وقت کهنه و عادی نمی شد.

نوا آه بی صدایی کشید و سراغ قبر کناری رفت. باز هم لبخند زد. اگر محبوب هم آن جا بود جمع خانواده‌ی کوچکش حسابی جمع می شد. سنگ او را هم شست و به نام زیبایش بوسه زد؛ نازگل حاجیلو. کسی که همه می گفتند مادرش است و او امروز قسم خورده بود که محبوب جای خالی اش را پر کرده و دروغ هم نگفته بود.

به فاصله‌ی کمی که بین قبر او و عارف بود چشم دوخت. چهار زانو کنار قبرش نشست. مامان نازگلش در این دنیا از او هم غریب تر بود. از دار دنیا

یک پدر و مادر پیر داشت که بعد از مرگش چند سالی بیشتر طاقت نیاوردند و دار فانی را وداع گفتند. نازگل در کل دنیا یک نوا را داشت. نوایی که او را همیشه کنارش حس می کرد.

بچه تر که بود فکر می کرد خدا او را دوست ندارد. گمان می کرد کار بدی کرده است که خدا پدر و مادرش را از او گرفته است. همیشه به خودش می گفت بچه ای از او بدشانس تر در دنیا وجود ندارد که هم پدر نداشته باشد و هم مادر. روزهایی که مجبور بود محبوب را تقسیم کند، کمش را خودش بردارد و زیادش را به پسر تنی اش بسپارد این فکرها بیشتر می شدند اما هیچ وقت کم نیاورده بود. از همان بچگی سعی کرد عاقل باشد، قوی باشد، نسبت به هم سن و سال هایش بیشتر بفهمد تا نگویند چون پدر و مادر ندارد چنین شده است. تمام تلاشش را کرد کسی که لایق فرزندی نازگل و عارفی که همه تعریفشان را می کردند باشد. تمام امیدش در دنیا خلیل بود. اگر او را هم نداشت نوایی که الان بود نمی شد... غرق در فکرهایش بود و نفهمید چه شد که یک دفعه ای با صدایی گرفته جمله ای که در ذهنش وول می خورد را به زبان آورد: هیچ وقت جواب این سوالم رو پیدا نکردم بابابزرگ؛ چرا من زنده موندم؟!!

بغض صدایش دل خلیل را لرزاند. کم پیش می‌آمد نوایش گلگی کند. می‌دانست امروز با شنیدن خبر سفر محبوب دل شکسته شده و آستانه‌ی تحملش پایین آمده است. لبخندی آرام روی لبش نشاند: خدا به دل من رحم کرد که تو رو برام گذاشت دخترم.

سیبک گلویش تکان خورد. او هم بغض داشت. فاتحه‌ای نثار روح پسر و عروسیش کرد و با صدایی که خش برداشته بود آرام گفت: روزی که برام خبر آوردن عارف و نازگل تو راه تصادف کردن و هیچ کدوم زنده نمودن کمرم شکست. فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونم از جام بلند شم، گفتم اون روز دیگه برام آخر دنیا است. من عارف و محبوب رو با چنگ و دندون بزرگ کردم. هم براشون مادر بودم هم پدر که یوقت جای خالی مادر خدا بیامرزشون رو حس نکنن اما اون روز حس آدمی رو داشتم که دیگه دلیلی برای موندن تو دنیا نداره. آدمی که دیگه جون نداره برای تحمل کردن. غم اولاد کم چیزی نیست. صبر ایوب هم داشته باشی باز کم می‌آری. خدا امانتش رو به طرز بدی ازم پس گرفت. حتی فرصت نداد پسر من نه ماه بیشتر پدری کنه و ازم گرفتش.

نوا با دقت به او خیره شد. قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را با گوشه‌ی شال مشکی رنگش گرفت. انگار او هم هم‌پای خلیل غم آن روزها را حس کرده بود.

این حرف‌ها را بالغ بر هزار بار شنیده بود اما هیچ وقت برایش تکراری نمی‌شدند. هر بار تشنه‌تر از قبل گوش جان می‌سپرد تا خلیل برایش از بیست و چند سال پیش بگوید. هر چند که برای او و خلیل بازگو کردنشان جز درد چیزی در پی نداشت.

خلیل با دست سنگ قبر سرد پسرش را لمس کرد و آه کشید: خدا وقتی غمی رو به بنده هاش می‌ده صبرشو هم می‌ده، دلیل زندگی کردن بعدشم می‌ده. به منم دلیل داد. یه دلیل و امانت بزرگ که یا علی بگم و کمر راست کنم. که یادم نره هر چی از سمت خدا می‌رسه بی حکمت نیست. عارف و نازگل رفتن اما تو رو امانتی گذاشتن برای ما. تو اون تصادف همه گفتن زنده موندن تو معجزه بوده و منم با آغوش باز از معجزه‌ی خدا استقبال کردم. می‌پرسی چرا زنده موندی؟ تو زنده موندی تا منم به امید بودنت زندگی کنم. به امید این که امانتی عارف رو به جایی که اون دلش می‌خواست برسونم. اگه می‌بینی الان هستم، اگه می‌بینی نفس می‌کشم

همش به خاطر وجود توئه دخترم. تو به من، به محبوب جون دوباره دادی.

لبخند این بار نوا پر از بغض بود. هم خوشحال بود و هم ناراحت. خوشحال از داشتن خلیل و ناراحت از نبود عارف و نازگل. شاید اگر آنها بودند تا این حد تنها نمی شد. شاید اگر می ماندند او چند سال پیش یک دوره‌ی سخت را نمی گذراند.

با تمام این شاید و ای کاش‌ها او اما راضی و شکرگزار بود. همین که خلیل را داشت، همین که محبوب برایش مادری کرده بود، همین که اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود دلیل پیشرفتش شده بودند خدا را شکر می کرد.

خیرات را که پخش کرد دوباره سر جای اولش برگشت. چشمان سرخ خلیل خبر از گریه‌اش می داد. آهی کشید. این غم برای هیچ کدام از آنها هیچ وقت تمام نمی شد. کنارش نشست و دوباره فاتحه‌ای برای پدر و مادرش خواند. نگاهی به قبر نازگل انداخت. خلیل و نوا کنار عارف بودند و او مثل همیشه تنها. چنین مواقعی دلش بیشتر از عارف به حال نازگل می سوخت. پدر و مادرش تا چهارسالگی نوا زنده بودند، دست و پا شکسته یادش می آمد که با هر بار آمدن به مزار، آنها را نشسته این جا می دید

اما غم رفتن تک دخترشان در عرض یک سال جفتشان را از پا درآورد و بعد از رفتنشان در دنیا نازگل تنهای تنها شد. کسی را جز چند فامیل دور که فراموشش کرده بودند نداشت و کنار قبرش تا نوا و خلیل نمی‌آمدند همیشه‌ی خدا خالی بود.

نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد. دست روی شانه‌ی خلیل گذاشت: بریم بابابزرگ!؟

سر تکان دادن خلیل نشان از جواب مثبتش بود. خم شد و بوسه‌ای روی قبر کاشت. مکشش که طولانی شد نوا شانه‌اش را فشرد: نفستون می‌گیره، بلند شین لطفا.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

بالاخره خلیل دل از تنها پسرش کند و به زحمت از جا بلند شد. نوا راست می‌گفت نفسش رفته بود اما مهم نبود. حداقل نه تا وقتی که پسر جوانش زیر خروارها خاک بود.

عصایش را روی زمین گذاشت و قدمی برداشت. نیم‌نگاهی به نوایی که کنارش گام برمی‌داشت و در فکر بود انداخت و آرام گفت: محبوب باهات صحبت کرد؟

دخترک بی حس و خنثی نگاهش کرد. خیلی وقت بود که حس خاصی از چنین حرف‌هایی نمی‌گرفت. شاید اگر نوای چند سال پیش بود با این سوال دلش می‌شکست و اشک درون چشمانش می‌جوشید اما حالا و بعد از چند سالی که مشق قوی بودن را تمرین کرده بود می‌توانست به خودش مسلط باشد.

بی تفاوت گفت: آره. می‌گفت عموعلی می‌خواد بره کانادا. گفت خواسته مامان محبوب هم باهاش بره.

می‌دانست خلیل از زیر و بم همه چیز خبر دارد پس ادامه داد: یکم نگران من بود. فکر می‌کرد با رفتنشون من ناراحت می‌شم اما خیالش رو راحت کردم که این طور نیست. بهش گفتم منو و بابا خلیل از پس هم برمی‌یایم. و چشمکی چسباند به انتهای جملاتش. خلیل موشکافانه هر حرکت او را زیر نظر گرفت. پرسید: واقعا ناراحت نمی‌شی یا از سر تکلیف خیال محبوب رو راحت کردی؟

نوا این بار جدی جدی و با صدا خندید. خلیل داشت با این شکل سوال کردن مچش را می‌گرفت!؟

به در شوخی زد: به چی قسم بخورم که شما و مامان محبوب باور کنید؟
 به روح بابا عارف حس واقعیم رو گفتم. البته نمی‌دونم چی کار کردم که
 تو نظر شما و مامان محبوب انقدر بی منطقم که یه پدر و مادر رو بخاطر
 گذشته‌ای که تموم شده از دیدن پسرشون محروم کنم! گویا سابقه‌ام
 زیادی خرابه و خودم بی‌خبرم.

با خودش که تعارف نداشت. الان اعلام بی‌خبری می‌کرد اما مشخص بود
 ترس آنها از حال بد نواست. حال بدی که با رفتن او شروع شد و
 می‌ترسیدند دوباره از سر گرفته شود.

خلیل نفس راحتی کشید: جز این ازت توقع نداشتم اما دلم نمی‌خواه
 بخاطر دل‌خوشی ما نقش بازی کنی.

نوا خودش را لوس کرد: هر کاری رو خوب بلد باشم بازیگری از دستم
 بر نمی‌آید بخدا. اصلاً برای اثبات حسن نیتم پیشنهاد می‌کنم شما هم
 باهاشون برید. این‌طوری هم حال و هواتون عوض می‌شه، هم می‌فهمید
 من الکی حرف نمی‌زنم.

خلیل اخم کرد: تو رو تنها بذارم!؟

و با بدجنسی افزود: اگر خیلی مایلی می تونی خودتم بیای تا خانوادگی
بریم!

قصدش از زدن این حرف ها فقط یک چیز بود؛ می خواست عکس العمل
واقعی نوا را در کمال صداقت با چشمان خودش ببیند. هر چند که در
تمام این سال ها تغییرش را همه به چشم دیده بودند.

خنده ی نوا جمع شد و رک گفت: هنوز به این درجه از بخشندگی نرسیدم
بابابزرگ. فکر می کنم هیچ وقت هم بهش نرسم!

خلیل خوب می دانست منظورش چیست. آرام گفت: اما من همیشه سعی
کردم تو رو بخشنده بار بیارم. یادت ندادم از کسی کینه به دل بگیری.

نوا با لبخندی که روی لبش نقش بسته بود خودش را به خلیل چسبانده
و گفت: منم حرف از کینه نزدم. کینه ای از کسی به دل نگرفتم چون یک
عمر نمک خوردم و نمی خوام نمک دون بشکنم اما یسری چیزها هیچ
وقت از ذهن و روح آدم پاک نمی شن. نمی تونم بهتون دروغ بگم که من
اون آدم رو کامل بخشیدم اما بهتون قول می دم کینه شتری هم به دل
ندارم.

حتی عارش می آمد نامش را هم ببرد! اتفاقی که بین آن‌ها افتاده بود برای نوا یک اتفاق ساده و گذرا نبود. تا مدت‌ها داشت با عواقب آن دست و پنجه نرم می کرد و با زحمت زیاد محبوب و خلیل توانسته بود خودش را جمع و جور کند و روی پا بایستد. دوست نداشت تریپ از خودگذشتگی بردارد و دروغ بگوید. بحث همان‌جا خاتمه یافت. دیگر نه خلیل چیزی گفت و نه او توضیح اضافه‌ای داد. تا کسی گرفتند و راه آمده را برگشتند. نرگس بانو از آشپزخانه سرکی به سالن کشید. جهانگیر و امیرکیا همچنان مشغول دفتر دستک حسابرسی‌اشان بودند. جلو رفت و آرام گفت: غذا رو بکشم؟

امیرکیا که می دانست مخاطبش جهانگیر است سکوت کرد تا خودش جواب داد: یکم صبر کنی تموم می شه.

نرگس بانو این بار با مهربانی رو به امیرکیا کرد: آقا امیرکیا شمام نری. بمون شام رو با هم بخوریم.

لبخند زد: حتما.

جهانگیر عینکش را فیکس کرد و برگه‌ی فاکتور را مقابل امیرکیا تکان داد: اینا با هم نمی خونن. صدات زدم بیای ببینم ایرادش کجاست؟

امیر کیا دور از چشم او پوف کلافه‌ای کشید. یک ساعت بود داشت توضیح یک به یک همه چیز را می‌داد و از این همه ایرادگیری جهانگیر می‌خواست سر به بیابان بگذارد. امیریل چطور همیشه با او در کمال خونسردی راه می‌آمد؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت: اینا رو من نمی‌دونم آقاجون. یل از جزئیاتش خبر داره.

جهانگیر اخم کرد: پس تو، تو اون گاراژ چی کار می‌کنی؟!

سر پایین انداخت: شما که می‌دونید حساب کتابا با یله آقاجون. من تو اون گاراژ خیلی کارا می‌کنم. از کدومش بگم؟

چهره‌ی برزخی جهانگیر را که دید سکوت کرد. یاسمن با وقار از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را روبه‌روی آن‌ها گذاشت.

جهانگیر نیم‌نگاهی به او که با امیر کیا حرف می‌زد انداخت و گفت: مگه شام نمی‌ارین؟ الان چه وقت چایی خوردنه؟

یاسمن وا رفت. چه می‌گفت؟ اعتراف می‌کرد که برای بیشتر دیدن امیر کیا به یک فنجان چای متوسل شده است؟

نرگس بانو به دادش رسید: دیدیم کار شما حالا حالاها تموم نمی‌شه. یاسمن جان زحمت کشید چای آورد خستگیتون در بره.

جهانگیر هم چنان مشغول واریسی آن فاکتور بود و توضیح نرگس بانو را شنید و عکس‌العملی نشان نداد.

بالاخره دل از آن برگه کند و باز هم یاسمن را که مشغول تماشای تلویزیون بود مخاطب قرار داد: این دختر بازم کجا رفته؟ مگه دیشب نگفتم این‌جا خونگی امینی نیست که بچه تا شب بیرون بمونه؟ کر بود یا حرف من برو نداشت؟

یاسمن پوست لبش را کند. استرس گرفته بود. لحن جهانگیر توپ و تشر و توبیخ را یک جا داشت. مثل بقیه نوه‌ها از او زیادی حساب می‌برد و کمی هم می‌ترسید.

دستانش را در هم قلاب کرد و آرام توضیح داد: امشب تولد دوستش بود. با دختر عمه‌ام با هم رفتن. از اون جا هم می‌ره خونگی عمم. نگران نباشید. جهانگیر اخم و حشتناکی روی چهره نشاند: چرا کسی چیزی به من نگفت؟! این خونه مگه صاحب نداره که واسه خودتون بریدید و دوختید؟

یاسمن من و من کرد: من خودمم خبر نداشتم آقا جون. غروب که داشت می‌رفت برام توضیح داد.

عصایش را از کنار مبل برداشت و روی زمین کوبید. همه می‌دانستند به آن احتیاجی ندارد و در مواقع ضرور برای بالا بردن ابهتش از آن کمک می‌گیرد و چقدر هم موفق بود!

ایستاد و محکم گفت: زنگ بزن بگو تا نیم ساعت دیگه خونه باشه. نرگس بانو شما هم تا من دستامو می‌شورم غذا رو آماده کن.
نرگس بانو چشمی گفت و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

یاسمن مستاصل به راه رفته‌ی او نگاه کرد و به امیرکیایی که با آن چهره‌ی پر غضب دست کمی از جهانگیر نداشت چشم دوخت و پر استرس لب زد: چی کار کنم حالا؟

امیرکیا از بی فکری یمنا و سر خود بودنش عصبی بود. از زمانی که آمده بود چشم چرخانده بود تا او را ببیند اما موفق نشده بود. آن قدر خوددار هم بود که نخواهد چیزی بپرسد و بقیه را به حس مخفیانه‌اش کنجکاو کند. در کمال خوش خیالی گمان می‌کرد دخترک همین گوشه کنارها مشغول است که پیدایش نیست.

نفهمید چه شد که حرصش را سر یاسمن بیچاره خالی کرد: از من می‌پرسی؟ تو مگه نمی‌دونی آقاجون انقدر حساسه؟ به یمننا تذکر می‌دادی که این چند روز رو یکم رعایت کنه. الانم همون کاری که گفت رو انجام بده.

یاسمن از برخورد او دلگیر شد. تمام این چند روز را جز مسیر بیمارستان و خانه‌ی جهانگیر جایی نرفته بود و حالا امیرکیا به خودش اجازه می‌داد با او چنین برخوردی کند؟

از جا بلند شد و پشت به امیرکیا ایستاد تا جهانگیر بیاید. پسر دستش را با کلافگی روی صورتش کشید. تند رفته بود. شرمنده قصد کرد چیزی بگوید که سر و کله‌ی پیدا شده‌ی جهانگیر باعث شد حرفش را بخورد.

خواست از کنار یاسمن رد شود که صدایش کرد: آقاجون؟

نگاهش که کرد مضطرب گفت: من امشب باید برم شیفت. به یمننا زنگ می‌زنم اما اگر نیومد بهم خبر بدین.

جهانگیر با دقت به چهره‌ی درهم او نگریست: مگه امروز شیفت صبح نبود؟

حواس جمع او متعجبش کرد: چرا بودم. اما یکی از همکارام امشب نمی تونه بیاد می خوام جای اون برم.

جهانگیر بی حرف سر تکان داد. یک قدم برنداشته بود که دوباره ایستاد. به عقب چرخید و امیرکیا را مخاطب قرار داد: پاشو بیا یه لقمه شام بخور یاسمن رو برسون سرکار بعدشم برو دنبال اون دختر.

یاسمن به سرعت پیشنهاد او را رد کرد: من خودم می تونم برم آقاجون. لازم نیست به امیرکیا زحمت بدین. اسنپ می گیرم.

اهمیتی به حرف او نداد و باز هم گفت: پاشو دستاتو بشور امیرکیا. غذا آمادهست.

یاسمن پشت سر او به آشپزخانه رفت. شام را در سکوت مطلق خوردند. نه او بلد بود مثل یمنای جمع را دست بگیرد نه امیرکیا مثل سبحان تمایل داشت نمک بریزد. آخرین قاشق را که خورد نگاهی به ساعت انداخت. از جایش بلند شد و به نرگس بانو کمک کرد تا میز را جمع کنند.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده مقابل جهانگیر ایستاده بود و خداحافظی می کرد.

مرد محکم گفت: صبحم خواستی بیای زنگ بزن امیرکیا بیاد دنبالت.

یاسمن از گوشه‌ی چشم واکنش امیرکیا را پایید. ابرویش بالا رفته و نگاه متعجبش به جهانگیر بود. از نگاهش یک "مگه من راننده شخصی" ام خاصی می‌بارید.

کوتاه تشکر کرد. می‌دانست اگر باز هم ساز مخالف بزند جهانگیر توجهی نمی‌کند پس بی حرف و تاتی وار پشت امیرکیایی که وضعیتش چون خودش بود راه افتاد.

با خجالت صندلی جلو را برای نشستن انتخاب کرد. امیرکیا که استارت زد و از خانه بیرون زد سعی کرد کمی راحت باشد. او به اندازه‌ی خودش و شاید بیشتر این پسر را می‌شناخت اما هیچ وقت نتوانسته بود خودش را به او نزدیک کند. همیشه واهمه داشت که نکند پا پیش بگذارد و پس زده شود.

امیرکیا سکوت او را به پای دلخوری‌اش بابت آن برخورد گذاشت. با آن که یاسمن همیشه کم حرف بود اما این‌طور نشستن و مظلومیتش باعث می‌شد خودش را بابت زدن آن حرف‌ها لعنت کند. سختش بود عذر خواهی کند اما بالاخره با چند دلیل خودش را قانع کرد و آرام گفت: نمی‌خواستم سرت داد بزنم. ببخشید.

یاسمن کمی به سمتش چرخید. در آن تاریکی دلش برای بار هزارم برای او لرزید. این پسر بد اخلاق چه داشت که او یک نگاهش را با دنیا معاوضه نمی کرد؟

لبخندی که روی لبش نقش بست از اختیارش خارج بود: اشکال نداره. من این چند روز تمام سعی ام رو کردم حواسم به یمن باشه اما خب به حرف کسی گوش نمی ده. شایدم واقعا مقصر من باشم.

امیر کیا با حرص دنده را جا به جا کرد: زنگ زدی بهش؟

-: خودش که جواب نداد. به دختر عمم زنگ زدم آدرس گرفتم که بری دنبالش.

و با هزار شرمندگی عذر خواهی کرد: ببخشید امیر کیا. توام تو زحمت افتادی. فردام احتیاج نیست بیای دنبالم. خودم برمی گردم. فقط لطفا یمن رو با خودت ببر که آقاجون عصبی نشه.

امیر کیا در جواب تعارفش چیزی نگفت. واقعا نمی توانست فردا گاراژ را ول کند و نقش راننده شخصی او را بازی کند.

مقابل بیمارستان که نگه داشت آدرس را از او گرفت. یاسمن ناراحت از این که هیچ وقت حرف مشترکی با او نداشت در را باز کرد. لحظه ای آخر

به تنها دستاویزی که داشت چنگ زد؛ توصیه های آخر و مشخصات آدرس را به او داد و با تاکید این که هر چه شد به او هم خبر بدهند خداحافظی کرد و دور شد.

امیر فرمان را چرخاند تا دور بزند و همزمان شماره‌ی یمنا را گرفت. دخترک که جواب نداد عصبانی اخم‌هایش را در هم کشید. بوق کشیده‌ای به راننده‌ی مقابل که راهش را سد کرده بود زد.

یاسمن با همکارانش در محوطه سلام و علیک کرد. دست داخل جیبش برد تا قبل از داخل شدن به بیمارستان با یمنا تماس بگیرد اما هر چه گشت نتوانست گوشی را پیدا کند. با یادآوری این که گوشی را داخل ماشین امیرکیا جا گذاشته است فوراً عقب گرد کرد و سمت جایی که پیاده شده بود دوید.

ماشین را از دور دید و به گام‌هایش سرعت داد. تا خواست برسد پسر گاز داد و یاسمن از ترس این که او برود و بی گوشی بماند بلند صدایش زد و سعی کرد تندتر بدود.

همکارش، آقای وحدتی از دور او را دید. مسیر نگاه و دویدن یاسمن را دنبال کرد و با دیدن جوانی سوار بر پرشیای سفید در نزدیکی اش یک

گام به جلو برداشت و با هزار فکری که در لحظه به ذهنش هجوم آورده بودند جلوی ماشین را گرفت.

اخم‌هایش ناخودآگاه درهم رفته بودند. امیرکیا فوراً روی ترمز زد و عصبانی سرش را از شیشه بیرون برد: سرت به تنت زیادی کرده آقا؟ ماشین به این گندگی رو نمی‌بینی؟

یاسمن با دیدن آقای وحدتی و نگه داشتن ماشین نفس راحتی کشید و با خیال راحت‌تری سرعتش را کم کرد.

آقای وحدتی مودبانه توضیح داد: عذر می‌خوام. یه چند لحظه صبر کنید گویا با شما کار دارن.

امیرکیا همچنان با اخم او را نظاره‌گر می‌کرد. دوست داشت جلو برود و یک چک بخواباند زیر گوشش تا تمام حرصش از یمنایم یک‌جایی خالی شود. نفهمید منظورش چیست اما رد نگاهش را دنبال کرد و با رسیدن به یاسمن چشمانش گرد شد. ماشین را به گوشه‌ای که سر راه نباشد کشاند و پیاده شد. دید که یاسمن به آقای وحدتی رسید و مشغول تشکر شد.

جلو رفت و جمله‌ی مرد جوان را شنید: از دور متوجه‌تون شدم. اگر مشکلی هست به حراست خبر بدم خانم امینی؟

خنده‌اش گرفت. نزده می‌خواستند تحویل حراستش بدهند؟

یاسمن نیم نگاهی به سمت کیا انداخت و با دیدن نزدیک شدنش فوراً گفت: نه نه. ایشون پسر دایی من هستن. زحمت کشیدن منو رسوندن، گوشیمو تو ماشینشون جا گذاشتم.

آقای وحدتی سر تکان داد و با نزدیک شدن امیرکیا لبخندی روی لب نشانده. دوستانه دست جلو برد: میثم وحدتی هستم جناب؛ همکار خانم امینی. بازم معذرت می‌خوام. از دور دویدن یاسمن خانم رو دیدم مجبور شدم بپریم جلوی ماشین.

امیرکیا متعاقبا با او دست داد و کنجکاو سر تا پایش را برانداز کرد. نفهمید بالاخره یاسی آن‌ها خانم امینی بود یا یاسمن خانم؟

به سمت یاسمن چرخید: چیزی شده؟ واسه چی می‌دویدی دنبال ماشین؟

دخترک آرام زمزمه کرد: گوشیمو جا گذاشتم.

امیرکیا سر تکان داد و به ماشین اشاره کرد: درش بازه. برو برش دار.

تا او برود و برگردد کمی با میثم وحدتی صحبت کرد. میان حرف‌هایشان چند بار نگاه او به سمت یاسمن را شکار کرد و نفهمید چرا خلقش تنگ شد. دخترک برگشت و وحدتی با او خداحافظی کرد: خوشحال شدم جناب. با اجازه.

یاسمن هم خداحافظی کرد و کنار او ایستاد. نفهمید وحدتی چه گفت که دختر با صدا خندید و از همان فاصله هم دندان‌های یک دست سفیدش نمایان شد. دست خودش نبود که با دیدن لبخند او کلافه شد. رگ غیرتش یک‌هو بالا زد. اختیارش از دستش خارج شده بود که او را صدا کرد: یاسی؟

دخترک متعجب به عقب چرخید. سالی یک بار پیش می‌آمد که او را این شکلی صدا کند. وحدتی هم ایستاد. امیرکیا که اشاره کرد نزدیکش بیاید با شرمندگی رو به او گفت: ببخشید آقای وحدتی. شما بفرمایید منم میام.

کنار امیرکیا که ایستاد پسر بهانه‌ی جواب ندادن یمن را جور کرد و تا زمانی که وحدتی دور شود او را کنار خودش معطل نگه داشت!

مقابل خانه‌ای که آدرس نشان می‌داد ایستاد و سر جلو برد تا بهتر ببیند. چیزی از آن فاصله مشخص نبود. در راه، با جواب ندادن یمنای آن قدر منفی بافی کرده بود که حالا مثل فیلم‌ها توقع دیدن نورهای عجیب و غریب و روشن خاموش شدن خانه را داشت اما از آن خبرها نبود. ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

روبروی ساختمان ایستاد و زنگ واحد را فشرد. در که با صدای تیکی باز شد متعجب به آن خیره شد. نپرسیده در را باز کرده بودند؟ صاحب نداشت آن‌جا؟

با اخم‌هایی که این بار دیگر با هیچ چیز باز شدنی نبودند داخل شد و مستقیم به سمت آسانسور رفت. وجنات خوب ساختمان کمی خیالش را راحت کرد. به خودش دلداری می‌داد از آن چیزی که فکرش را می‌کرد خبری نیست!

مقابل واحد مد نظر که ایستاد صداهایی به گوشش رسید. آهنگ ریپی پخش می‌شد که صدایش گوش را آزار می‌داد. زنگ در را فشرد و باز هم خودش را دلداری داد؛ تولد بود دیگر. در جشن که نوحه پخش نمی‌شد!

گویا صدا به کسی نرسید که تا چند دقیقه خبری نشد. دوباره و این بار ممتد زنگ را فشرد و بالاخره یک نفر پیدا شد که در را به رویش باز کند. خودش را برای دیدن هر چیزی آماده کرده بود اما با ظاهر شدن پسری در آستانه‌ی در شوک شد.

پسر در را ول کرد و خوش آمد گفت: خوش اومدی داداش. بفرما تو. چای نخورده پسر خاله شده بود! از خدا خواسته پا داخل خانه گذاشت. فضا برخلاف قسمت ورودی روشن بود و تعداد مهمان‌ها هم کم نبودند! چند نفری از مقابلش رد شدند و او بی توجه چشم چرخاند شاید یمن را پیدا کند. همان پسر که در را باز کرده بود از کنارش گذشت و ضربه‌ای به پشتش زد: از خودت پذیرایی کن.

واقعا متوجه نشده بود که او مهمان این خانه نیست؟ حدس زد پسر فقط حکم در باز کن داشته باشد وگرنه کدام صاحب خانه‌ای مهمانانش را نمی‌شناخت؟ البته در این وضعی که سگ می‌زد و گربه می‌رقصید هیچ چیز بعید نبود!

کمی دیگر کنکاش کرد تا بالاخره یمن را دید و صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد. میان چند دختر و پسر ایستاده بود و معلوم نبود چه

می گفتند که از خنده غش کرده بود. راه افتاد سمتش. مهمانی به هر چه شباهت داشت الا تولد!

پشت سرشان ایستاد و دست روی شانهای یمنا گذاشت و زیر لب غرید:
خوش می گذره؟

سرعت چرخش دخترک به پشت چیزی کم از سرعت نور نداشت.
نگاهش که به امیرکیا افتاد شوکه خودش را عقب کشید و دستش از دور بازوی پسری که کنارش ایستاده بود شل شد. پسر نگاهشان کرد: چیزی شده یمنا؟ می شناسی این آقا رو؟

امیرکیا بدون این که تکان بخورد مستقیم به یمنا زل زده بود تا ببیند چه می کند. آن دست آویزان افتاده کنار بدنش که تا چند لحظه پیش جای دیگری بود چون خاری در چشمش نشسته بود.

یمنا اما مثل همیشه خودش را زود جمع و جور کرد و لبخندی زورکی به پسر زد: اره. امیرکیا پسر داییمه.

همین؟ پسردایی و تمام؟

امیرکیا دندان روی هم سایید و بدون توجه به دختر و پسرهایی که خودشان را معرفی می کردند یمنا را مخاطب قرار داد: برو آماده شو بریم.

لحن سردش هم نتوانست یمن را از نقش بازی کردن دور کند. با سراسبری از دوستانش خداحافظی کرد و به سمت اتاقی که لباس‌هایش را آویزان کرده بود رفت. شانس آورد که لباسش مشکل نداشت و گرنه امیرکیا قابلیت خون راه انداختن را در آن لحظه داشت. شومیز آستین بلند سفید و شلوار پارچه‌ای بنفشش معقول بودند.

امیرکیا کنار در ایستاد و منتظر شد تا او برسد. امشب و در فاصله‌ی یک ساعت توسط دو نفر به عنوان پسر دایی معرفی شده بود اما آن کجا و این معرفی کجا؟!!

روز به روز شخصیت یمن بیشتر برایش رو می‌شد و او واقعا کور بود که نمی‌خواست ببیند.

یمن که آمد بی حرف بیرون رفت و دکمه‌ی آسانسور را فشرد. تعجب اور بود که دخترک ساکت بود. خودش هم می‌دانست چه گندی زده که حرف نمی‌زد!

آسانسور که رسید سوار شدند و پایین رفتند. در ماشین نشستند هم به همان منوال گذشت. امیرکیا استارت زد و تمام حرصش را سر گاز خالی کرد.

حتی به خودش زحمت نداد سراغ دختر عمه‌ی یمنا را بگیرد. کسی که تا آنجا آمده بود راه برگشت را هم حتما پیدا می‌کرد!
در راه بر خلاف همیشه که یمنا کنارش بود و وراجی می‌کرد به سکوت گذشت.

نزدیکی خانه که رسیدند قفل دهان یمنا هم بالاخره باز شد. لحنش نه پشیمانی داشت نه ناراحتی. مثل همیشه طنز بود: آدرس رو از کجا آوردی؟!

رگ گردن امیرکیا فاصله‌ای تا ترکیدن نداشت. این دختر پررویی را به حد اعلا‌ی خود رسانده بود! همه چیز را ول کرده و چسبیده بود به نحوه‌ی پیدا کردن آدرس؟! مسئله‌ای مهم‌تر از آن وجود نداشت؟!

از زیر دندان‌های به هم چسبیده‌اش غرید: الان فقط آدرس پیدا کردن من برات سواله؟ حرف دیگه‌ای برای زدن نداری؟

یمنا بی‌خیال به سمتش چرخید و خیره‌اش شد: نه. مثلا چی باید بگم؟ کنترلش را از دست داد. داد زد و روی فرمان کوبید: چی باید بگی؟! کدوم گوری بودی تا الان؟ اون یارو پسره که ازش آویزون شده بودی کی بود؟

گوشی بی صاحب تو چرا جواب نمی‌دادی؟ از کی تا حالا انقدر سر خود شدی که بدون اجازه می‌ری این‌ور اون‌ور؟ اینا رو باید جواب بدی یمن. اصلا می‌دونی آقا جون از سر شب به خاطر تو چیا بار اون یاسمن بیچاره کرده؟ می‌دونی اون جور ندونم کاریای تورم داره می‌کشه؟ می‌دونی یا خودتو زدی به خریت؟

صدایش خش برداشت و آرام‌تر ادامه داد: بچه که نیستی یمن. واسه خودت خانمی شدی؛ نمی‌فهمی الان دست ما امانتی؟!

یمن خودش را به شیشه چسباند و حق به جانب جواب او را داد: اتفاقا چون بچه نیستم هیچ کدوم از کارامم به کسی ربطی نداره! من هم پدر دارم هم مادر و خداروشکر برادر، لزومی نداره کسی برام بشه کاسه‌ی داغ‌تر از آش.

امیرکیا که توقع شنیدن آن حرف‌ها را نداشت با عصبانیتی بی سابقه روی ترمز زد و با سرعت سمت او چرخید. سرعتش قدرت عکس‌العمل را از یمن گرفت. با یک دستش فرمان را فشرد و با آن یکی دست روی صندلی یمن گذاشت. آن قدر دستانش را فشرده بود که سفید شده بودند: خجالتم

خوب چیزیه. عادتته گند بزنی و پرو پرو ماست مالیش کنی؟ این حرفها جای معذرت خواهیته؟ تو اصلا عقل داری؟

یمنا دست پیش را گرفت و با تمام توان جیغ کشید: سر من داد نزن امیرکیا. من ازت نخواستم بیای دنبالم که حالا به خودت اجازه بدی باهام این شکلی حرف بزنی. می تونستی نیای. عادت داری خودتو قاطی کارایی که بهت ربط نداره بکنی؟ من احتیاجی به آقا بالا سر ندارم. نه به تو، نه به آقاجون هم جواب پس نمی دم. پس نه چیزی بپرس نه دخالتی بکن. و دنیایی که امیرکیا از یمنا ساخته بود بی رحمانه روی سرش خراب شد....

انگار آن شب، ابر و باد و مه و خورشید دست به دست هم داده بودند تا به او بفهمانند این دختر لقمه‌ی دهانش نیست.

پوزخند زد: آره راست می گی. به کسی ربطی نداره تو چه غلطی می کنی! یمنا دهن باز کرد چیزی بگوید که دستش را مقابل او گرفت: صداتو نشنوم.

و تا خانه هیچ کدام حرفی نزدند. ماشین را که در پارکینگ پارک کرد
 یمن بدون تشکر پیاده شد. مستقیم، بدون آن که پشت سرش را نگاه
 بیندازد به سمت ساختمان جهانگیر رفت.

امیرکیا اما ایستاد و به راه رفته‌ی او چشم دوخت. عقلش یک چیز
 می‌گفت و قلبش یک چیز دیگر. کاش امیریل بود تا کمی بیشتر
 چشمانش را به روی واقعیت باز کند.

آن وسط‌ها، میان کشمکش‌های ذهنی‌اش یک تصویر هم خارج از برنامه
 داشت جولان می‌داد. تصویر دختری با لبخندی غرق در آرامش. دختری
 که همین امشب با بهانه به سمت خود کشیده بودش تا لبخندش را
 قسمت خودش کند. چه مرگش بود؟ مگر می‌شد هم خدا را خواست و
 هم خرما را؟!!

نوا روی پا ایستاد و با دست اشاره کرد که حدیث کمی فاصله دار از
 ماشین بایستد. دخترک هر چه تلاش کرد موفق نشد ژست باب میل او
 را بگیرد.

نچی کرد. باز هم توضیح داد و سر آخر خودش مجبور شد جلو برود. حدیث را به عقب کشید و به صورت عملی به او نشان داد که کمی واقعی تر ژست بگیرد.

داشت فاصله می‌گرفت که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی امیریل شد. صاف ایستاد و به تبعیت از او حدیث و مهدیه نیز مودبانه ایستادند. امیریل آرام جلو آمد: چیزی احتیاج ندارید خانم فرزانه؟

قبل از این که نوا چیزی بگوید مهدیه جوابش را داد: آگه یه چیکه آب بهمون بدین ممنون می‌شیم! گلومون خشک شده.

لبخند روی لب حدیث نشست و نوا به سمت او چشم غره رفت. امیریل اما به مهدیه خیره شد: همین؟ چیز دیگه‌ای نمی‌خواید؟

مهدیه لودگی کرد: والا من در حد وسع همچین مکانی پیشنهاد دادم اگر بیشتر از دستتون برمیاد که ما استقبال می‌کنیم.

نوا لبخندی از سر مصلحت روی لب نشاند و تعارف کرد: شوخی می‌کنن مهدیه جان. چیزی احتیاج نداریم.

امیریل بی تعارف گفت: به هر حال در حد یه چایی می‌تونم ازتون پذیرایی کنم. چایی‌های محمد خوردن داره.

گفت و سپس کمی به نوا نزدیک شد. مهدیه و حدیث همه چشم شده بودند تا ببینند برای چه از جایش بلند شده و سمت آن‌ها آمده است. در این یک ساعتی که آن‌جا بودند امیریل مزاحم کارشان نشده بود.

از همان ابتدا به همراه شاگرد کم سن و سال تعمیرگاه که حالا می‌دانستند نامش محمد است گوشه‌ای که دید به آن‌ها نداشته باشد را برای نشستن انتخاب کرده و مشغول کار خودشان شده بودند. امروز اوستا محمود طبق قولی که داده بود تعمیرگاه را تعطیل کرده و تماما در اختیار آن‌ها قرار داده بود. فقط امیریل و محمد هم آمده بودند تا مشکلی برای دخترها پیش نیاید.

در یک قدمی نوا ایستاد. نگاهی به چشمان او انداخت. پشتکار و کم‌نیاریدن این دختر توجه‌اش را جلب کرده بود.

مطمئن بود اگر جلوتر برود و فاصله را به یک نفس هم برساند، او از جایش تکان نخواهد خورد. یک نترسی خاصی در چشمان دختر بود.

کوتاه به لباس حدیث اشاره کرد و گفت: هیچ کدوم از تعمیرکارا انقدر تمیز نیستن خانم‌ها! باید یک جایی از لباس و سر و صورت نشون بده که مشغول کار بودید.

حدیث متعجب به خودش نگاه کرد. در آن کت مردانه که مثلا حکم لباس کار را داشت، با آن روسری سه گوش کوچیک که برای رعایت حجاب در عکس روی سر انداخته بود واقعا هم شبیه تعمیرکارها نبود!

مهدیه باز هم زبان ریخت: یعنی می‌گین یچی بمالیم به سر و روش؟!

امیریل خندید: بله. یه همچین چیزی. چون ذات تعمیر خودرو یک کار کثیفیه. اگر یکم غافل بشی همه جا رو روغن و گریس برمی‌داره و امکان نداره تعمیرکاری انقدر شسته رفته باشه.

نوا از پیشنهاد او استقبال کرد: خودمم حس می‌کنم یچیزایی واقعی نیست. الان شما پیشنهاد می‌دین چی کار کنیم که بهتر به نظر برسه؟

امیریل بدون عجله برایشان هر چه بلد بود را توضیح داد: اولش که باید کت ایشون عوض بشه. اون پشت لباس کار هست. چنتاییش چون خیلی روغنی شدن پوشیده نمی‌شن و می‌تونید ازشون استفاده کنید. این جا هم باید چهره‌اشون نشون بده که واقعا دارن کار می‌کنن. تو کار با چهارتا ابزار باید یکم روغنی بشن.

"یکم"ش را شیطنت بار گفت و حدیث کنجکاو پرسید: یعنی چطوری؟

امیریل این بار مهدیه را مخاطب قرار داد: شما این اطراف می چرخیدین فکر کنم لباس‌ها رو دیدید. اگر زحمتی نیست یکی که سایز ایشون باشه رو براشون بیارید.

مهدیه وا رفت. منظورش از چرخیدن احتمالا همان فضولی و سرک کشیدن مهدیه در همه جا از لحظه‌ی ورود بود. چون واقعا لباس‌ها را دیده بود مخالفتی نکرد. به همان سمت رفت و تنه‌ایشان گذاشت.

امیریل آستین پیراهن مشکی رنگش را تا آرنج تا زد. به حدیث نزدیک شد و او خجالت زده خودش را کمی عقب کشید. کاپوت را بالا داد و با کمی کلنجار رفتن چفتش کرد. انگار چیزی یادش آمد که گفت: این ماشین کاپوتش قلق داره. خواستین ببندینش به خودم بگین. یهو در می‌ره دستتون می‌مونه لاش.

نوا "باشه" ای گفت و جلو رفت تا هم حدیث معذب نباشد هم از کار او سر در بیاورد. امیریل نگهدارنده‌ی ابزار را جلو کشید و پیچ و مهره‌هایی که کنارش بود را روی سینی بالایی آن گذاشت. چند پیچی که حسابی کثیف بودند را در دست گرفت و دستمالی از روی رول جدا کرد. به حدیث اشاره کرد جلو بیاید. دخترک یک قدم نزدیکش شد و امیریل با

حفظ فاصله، جایی از موتور را نشان داد: اول باید با این دستمال اون قسمت که گریس ریخته رو پاک کنید.

حدیث دستمال را گرفت و با دقت کاری که او گفته بود را انجام داد. امیریل راضی از نتیجه؛ که دست و بال روغنی او بود، تشکر کرد: خوبه. حالا بایستید لطفا.

نوا خم شده و با دقت همه چیز را رصد می کرد. نمی دانست قصد امیریل از این کارها چیست.

حدیث صاف کنار جعبه ابزار ایستاد.

مهدیه با یک دست لباس طوسی نارنجی که تطابق زیادی با طرح روسری حدیث داشت برگشت. با هیجان لباس را نشان او داد و همان لحظه امیریل از غفلت حدیث استفاده کرد و تذکر داد: روسریتون داره می افته خانم.

حدیث هول شده دست بالا برد و تمام روغنی که روی دستمال بود، روی گونه اش مالید. در کمال تعجب روسری هم سر جایش بود و از تماس با دستمال ان هم گریسی شد. نوا با دیدن گونه‌ی روغنی و سیاه شده‌ی

حدیث خندید. تازه پی به منظور امیریل برده بود. حدیث را هل کرده بود تا شکل یک تعمیرکار واقعی به خود بگیرد.

روی گونه‌ی او زد: حالا شدی یه اوستا حدیث واقعی.

مهدیه نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت: اگه همه تعمیرکارا مثل تو باشن، آدم دلش می‌خواد هر روز ماشینش خراب بشه.

امیریل خودش را عقب کشید: راحت باشین. من می‌رم براتون چایی بیارم. اگر کاری بود محمد رو صدا کنید.

مهدیه مثلا تعارف کرد: زحمت نکشید آقا امیریل. ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

خندید: نفرمایید. کمبود امکانات دست و بالمون رو بسته و گرنه با یه چیز بهتر در خدمت بودیم.

نوا و حدیث باز هم تشکر کردند و امیریل بیرون رفت.

مهدیه زبان روی لبانش کشید و با لحنی هیز گفت: اینو می‌بینم اصلا حالی به حالی می‌شم. آدم انقدر جذاب اخه؟ حالا به نظرتون چیز بهترش برای پذیرایی چی بود؟!

حدیث با همان دست روغنی ضربه‌ای به پشت او زد: ایش چندش! مثل این خرابا حرف نزن.

مهدیه دست او را پس زد: خودتو نمال رو من خره. همچین می‌گه چندش انگار خودش بدش می‌آد. کی بود داشت یارو رو می‌خورد با چشماش؟ تا گفت خانم روسریتون خودتو خیس کردی.

جلو رفت و داش مشتی مآبانه گفت: ببین داداش چشتو از رو ناموس من بردار و گرنه درشون می‌آرم.

نوا سری به تاسف برای جفتشان تکان داد: طرف دوست داره عزیزان. برید امشب تو درگاه خدا دخیل ببندین بلکه بهم بزنه دستتون بند بشه! مهدیه نمایشی دست به سوی آسمان گرفت: ایشالا که می‌زنه. مگه می‌شه آدم سه تا حوری بهشتی این جوری ببینه بعد دلش نخواد بهم بزنه؟!

حدیث بی توجه به اعتراض سری قبل او باز هم مشتی حواله‌اش کرد: برو گمشو. طرف مشخصه از این آدم حسابیاست. اینجور کثافت کاریا بهش نمی‌خوره.

مهدیه با بدبینی گفت: نخیر جانم. آدم حسابی و غیر حسابی نداره این حرفا. همه مردا از یه قماشن. پاش بیفته یکی از یکی بدترم می‌شن. می‌گی نه؟ امتحان کن. قاپ همین یارو رو هم می‌شه دزدید.

نوا جلو رفت و آرام گفت: خواهشا امتحان کردناتون رو بذارید یجای دیگه! من این جا آبرو گرو گذاشتم.

مهدیه روی صندلی‌ای در همان نزدیکی نشست: دیگه چون تو اصرار می‌کنی بیخیال می‌شم و گرنه امشب تو چنگم بود.

هر دو به لحن مسخره‌ی او خندیدند و عکاسی را از سر گرفتند.

چایی که محمد آورده بود را تا قطره‌ی آخرش نوشیدند و مهدیه باز مزه ریخت: چایش انقدر خوشمزه بود شما حساب کنین چیز دیگه‌اش چی می‌تونست باشه! حیف که نوا دست و بالمون رو با قسمش بست و گرنه از اونم فیض می‌بردیم!

نوا چشم غره‌ای به سمت او رفت و حدیث را مخاطب قرار داد: پاشو اوستا که عکسای آخر رو هم بگیریم.

او بلند شد و نوا چاله‌ی تعمیرگاه را نشان داد: لطفا برو داخل چاله که عکسای آخر رو اون جا بگیریم.

دخترک ترسیده خودش را عقب کشید: وای نه. تو رو خدا اون جا نرم. من می ترسم.

نوا به چهره‌ی مضطرب او خندید: الان من می خوام با تو محدودیت‌ها رو زیر پا بذارم بعد تو می ترسی؟! بیا برو دختر خوب. کاری نمی خوای بکنی که. قراره چهارتا آچار و پیچ گوشتی بگیری دستت که طبیعی باشه، همین.

با هر ضرب و زوری بود او را داخل چاله فرستادند. از سر و صدایشان محمد هم بیرون آمد و نظاره گرشان شد. خبری از امیریل نبود و مهدیه تا می توانست از نبود او استفاده می کرد.

نوا عقب ایستاده بود و با دقت به مدلش پیشنهاد ژست می داد. از او می خواست که جدی جدی ماشین را دست کاری کند تا عکس‌ها طبیعی از آب در بیایند و چقدر حدیث بابت آن موضوع و مبادا خراب شدن واقعی ماشینی که امیریل گفته بود متعلق به اوستا رجب و یادوار خاطراتش است، نگران بود.

در آخر عکس‌هایی که یکی از آن یکی بهتر شدند را گرفتند و با کمک نوا حدیث از چاله بیرون آمد. پشتش را تکاند و دستش را فشرد: دیدی سخت نبود اوستا؟

دخترک خندید: دهنمو سرویس کردی می گی سخت نبود؟!

دست او را گرفت و روسری‌اش را درست کرد. تمام لحظات عکاسی حواسشان بود که از خط قرمز حجاب عبور نکنند. چقدر سخت بود که می‌خواست در دل محدودیت‌ها عدمشان را نشان دهد. وضعیتی که دختران جامعه هر روز با آن سر و کله می‌زدند تا خودشان را به هر رهگذری اثبات کنند و در نتیجه یک سرخوردگی عایدشان می‌شد... برای آخرین بار ژستی در کاپوت پیشنهاد داد و تا آن را بگیرند مهدیه حسابی آتش سوزاند.

صدای امیریل از چند قدمی آمد که محمد را صدا کرد و بعد صدای قدم‌ها خبر از نزدیک شدنش داد.

مهدیه دست جلو برد و مثلاً به خیال خودش خواست کمک کند. میله‌ی نگهدارنده کاپوت را بالا کشید تا آن را ببندد. چند بار امتحان کرد و موفق نشده نچی کرد: چقدر سفته این.

حدیث کمی آن ورتر مشغول پاک کردن دستانش بود و کاملاً یادش رفته بود که تذکر امیریل بابت قلق داشتن بستن کاپوت را به او یادآوری کند. نوا هم عکس‌های گرفته شده را چک می‌کرد تا از خوب بودنشان اطمینان حاصل کند و حواسش به آنها نبود.

مهدیه یک بار دیگر میله را کشید. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

کاپوت با زور مهدیه کمی بالا رفت و صدای امیریل که بلند گفت: مراقب باش...

همزمان شد با از جا در رفتن میله و برخوردش به طرز عجیبی با عقب! صدای امیریل حواس نوا را جمع مهدیه و آن طرف کرد تا به خودش بجنبد و عکس‌العمل نشان دهد مهدیه جیغ کشید و هل شده دستش را به کاپوت گرفت که همه چیز بدتر شد.

امیریل با سرعت خودش را به مهدیه رساند و فقط توانست بازوی دختر را بگیرد و به عقب هلش دهد. یک ثانیه اگر دیر اقدام می‌کرد میله‌ای که به هر چه شباهت داشت الا میله‌ی نگهدارنده در چشم او فرو می‌رفت.

نوا که با نگرانی جلو رفته بود و تمام هوش و حواسش در پی مهدیه بود خواست نفس راحتی از بابت سلامتی او بکشد که با بلند شدن صدای "آخ" آرامی و در پشش صدای محمد که بلند نام امیریل را صدا می کرد نفسش در جا قطع شد.

نفهمید چطور به عقب چرخید اما با دیدن امیریل که روی زانو خم شده و دستش روی چشمانش بود خون در رگهایش یخ بست. از آن چه برای مهدیه می ترسید سر او آمده بود؟!

پاهایش یاری نمی کرد که به جلو گام بردارد. می شنید که محمد با نگرانی و اضطراب مدام امیریل را صدا می زند و او جواب نمی دهد. حداقل نوا که چیزی نمی شنید!

فقط از دور قامت بلنده امیریل را می دید که ایستاده روی زانو خم شده بود. وضعیت مهدیه و حدیث هم به مراتب بدتر از او بود. رنگ مهدیه پریده و به گچ دیوار طعنه می زد، حدیث هم دست کمی از او نداشت.

نوا هر طور که شده خودش را به امیریل رساند و آن قدر شوکه بود که نفهمید با چه جرئتی محمد را به عقب هل داد و بازوی او را گرفت: آقا امیریل؟ بینمتون.

جوابی که نیامد بدون آن که دستش را بردارد به جلو خم شد و با دیدن خونی که از میان دستان او به بیرون می‌جهید فقط توانست ناله کند: یا حسین!

مهدیه با شنیدن آن زمزمه قالب تهی کرد و حدیث جلو رفت تا اوضاع را ببیند.

امیریل با صدایی که درد را می‌شد از آن به خوبی حس کرد سعی کرد آن‌ها را آرام کند: چیزی نیست. نگران نباشید.

حکایتشان در آن لحظه همان دم خروس را باید باور کرد یا قسم حضرت عباس معروف بود! امیریلی که هنوز همان طور روی زانو خم بود و از دستی که روی چشمش بود خون بیرون می‌زد را باید باور می‌کردند یا دلداریش را که می‌گفت چیزی نیست؟

نوا بی توجه به حرف او با دست آزادش دست او را گرفت تا از روی چشمش جدا کند: آقا امیریل؟ تو رو خدا بذارید ببینم چی شده؟

نوا از یک طرف از بازوی او آویزان شده بود و آن قدر استرس داشت که متوجهی آن موضوع نبود، از طرفی دیگر با سماجت سعی داشت تا دست

او را جدا کند. و بالاخره مقاومت امیریل شکست. دستش را عقب کشید و هم گام با نوا که رو به رویش ایستاد محمد هم جلو آمد.

قد پسر بلند بود و نوا روی پنجه‌ی پا ایستاد و فقط توانست خونی که روی چشم را کامل گرفته بود ببیند. محمد فوراً به دنبال سوییچ امیریل گشت: کو آقا سوییچتون؟ باید بریم دکتر.

امیریل سعی کرد خونسرد باشد و آرامش را به آنها هم تزریق کند: چیزی نیست محمد.

پسر داد کشید: چشم‌تونه آقا. چجوری می‌گین چیزی نیست؟

امیریل نیم‌نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ی دخترها انداخت و مجدد دست روی چشمش گذاشت تا آنها را بیشتر از آن نترساند. با یک دست آرام و با ملایمت، در حد یک لمس کوچک بازوی نوا را گرفت و او را از سر راهش کنار کشید. جواب محمد پر استرس را داد: چشمم نیست محمد. سوییچم تو جیبمه.

پیراهنش رد خون گرفته بود. نوا هم جلو رفت و حرف محمد را تایید کرد: راست می‌گه بهتره بریم دکتر.

و در نهایت آن‌ها بودند که حریف امیریل شدند. نوا دخترها را راهی کرد تا بروند و خودش همراه آن‌ها روانه شد.

اهمیتی هم به امیریل که مدام می‌گفت احتیاجی به آمدنش نیست نداد و با استرس روی صندلی عقب ماشین او نشست. تمام مدت از بین دو صندلی خودش را جلو کشیده بود و وضعیت چشم او را چک می‌کرد. بسته‌ی دستمال کاغذی را دست گرفته بود و هر لحظه یک برگ جدا می‌کرد و به دست امیریل می‌داد تا جلوی خون ریزی بیشتر را بگیرد.

به معنای واقعی کلمه نگران بود. خون ریزی اجازه نمی‌داد محل دقیق ضربه را ببیند. همین‌که چشمش سالم بود خدا را شکر می‌کرد اما می‌ترسید که چون محل ضربه در نزدیکی‌اش بوده به آن آسیب زده باشد. در مسیر عقلی کرد و با یاسمن تماس گرفت. هنوز در بیمارستان بود و نوا خواهش کرد که تا آمدن آن‌ها هم بماند. نگفت چه شده فقط توضیح داد که برای کسی مشکلی پیش آمده که نیاز به ویزیت پزشک دارد.

در تمام مدت ساکت بودند و او نگران و شرمنده. اگر چیزی می‌شد چه باید می‌کرد؟

امیرکیا ماشین را مقابل بیمارستان نگه داشت و خمیازه کشید. روز تعطیلی هم مجبور شده بود به گاراژ برود. کارش زود تمام و نفهمید چطور شد که راهش به آن جا و بیمارستان محل کار یاسمن کشیده شد. این بار را جهانگیر چیزی نگفته و او با پای خودش آمده بود.

سرش را به صندلی تکیه داد تا کمی استراحت کند. هنوز تا آمدن یاسمن نیم ساعتی وقت داشت. نمی خواست جز حال، به چیز دیگری فکر کند. تمام چند روز گذشته را بهم ریخته بود و می خواست یک امروز را با حال خوب سپری کند و عجیب بود که برای یافتن آن حال خوب به یاسمن و آرامشش پناه آورده بود! یک حس قوی آن جا کشانده بودش که با سماجت می خواست نام حس برادرانه روی آن بگذارد!

در همان فکرها دست و پا می زد که با گذشتن ماشین آشنایی از مقابل چشمانش، صاف نشست. چشم ریز کرد و به آن سمت خیره شد. احتیاجی به دقت بیشتر نبود. او امیریل و ماشینش را از یک فرسخی هم تشخیص می داد.

ماشین، کمی جلوتر پارک شد و جوانکی دیلاق از سمت راننده پایین پرید. استرس به جان امیرکیا افتاد و فوراً پیاده شد. دعا دعا کرد امیریل در ماشین نباشد. خبر داشت که امروز را برای کاری بیرون رفته است.

کجایش را نمی دانست. نه او پرسیده بود کجا می رود و نه خودش توضیح داده بود اما حالا با دیدن ماشین او در این مکان ناخواسته نگران شده بود!

همه وجودش چشم شد. دختری هم در پشت را باز کرد و به سرعت بیرون آمد. دید که دختر در سمت شاگرد را باز کرد و جوان بلند قامتی که زیاد از حد آشنا بود با دستی روی چشم بیرون آمد.

دیگر نایستاد. امیریل را بهتر از هر کسی می شناخت. آن ها یک قدم از ماشین دور شده بودند که بهشان رسید.

نه چندان آرام صدایش کرد: امیریل؟!!

او که سرجایش ایستاد مطمئن شد خودش است. تازه چشمش به جوانک همراه او افتاد. شناختش؛ شاگرد اوستا رجب بود. بی توجه به آن ها مستقیم به سمت امیریلی که حالا به عقب چرخیده بود رفت: خوبی داداش؟ این جا چی کار می کنی؟

تا او جواب دهد خودش دست به کار شد و یک دور براندازش کرد. نگاهش روی دست او که روی چشمش بود خیره ماند. خون خشک شده دور

انگشتانش نگرانش کرد. جلو رفت و بازوی او را گرفت: چی شده؟ دستتو بردار ببینم.

نوا که تا آن لحظه ساکت بود یک قدم به امیریل نزدیک شد و جای او جواب داد: گوشه‌ی چشمشون ضربه خورده. اجازه بدید بریم داخل پزشک بینتشون خیالمون راحت بشه.

و تازه آن موقع بود که امیرکیا متوجه‌ی او شد. آن قدر نگران امیریل بود که او را تا زمانی که حرف زد ندیده بود!

اخم‌هایش به سرعت درهم رفت: شما این‌جا چی کار می‌کنی؟

نوا بی حرف نگاهش کرد. نمی‌دانست چرا این پسر تا او را می‌دید این جمله را طوطی وار تکرار می‌کرد.

امیریل بازوی امیرکیا را گرفت: بعدا برات توضیح می‌دم. فعلا بیا بریم داخل.

نوا از آن‌ها فاصله گرفت. شماره‌ی یاسمن را لمس کرد و منتظر شد تا جواب دهد. از گوشه‌ی چشم دید که امیرکیا مشغول پرس و جو و بازرسی زخم امیریل شده است.

تا یاسمن بیاید کمی دور از آن‌ها مقابل درب اورژانس ایستاد. واقعا حوصله‌ی اره دادن و تیشه گرفتن با امیرکیا را نداشت. هر لحظه صحنه‌ی در رفتن آن میله و مهدیه‌ای که به خاطر مردانگی امیریل از مهلکه گریخته بود مقابل چشمانش رژه می‌رفت و آه از نهادش بلند می‌شد. اگر امیریل نمی‌رسید چه می‌شد؟ بدتر از تصور دیر رسیدن او، عذاب وجدانی بود که از بابت زخم امیریل بیخ گلویش را گرفته بود. دعا دعا می‌کرد چشم او آسیب ندیده باشد. اگر اتفاقی می‌افتاد تا آخر عمرش شرمنده می‌شد.

یاسمن که بیرون آمد قبل از بقیه متوجه‌ی او شد. سمتش آمد: خوبی نوا؟ خدا بد نده. نگرانم کردی، چی شده؟

سعی کرد لبخند بزند: ببخشید یاسمن جان. تو این اوضاع اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی.

یاسمن با مهربانی ذاتی‌اش که در آن روپوش سفید بیشتر از همیشه به چشم می‌آمد پرسید: خوب کاری کردی. حالا مریضتون کجاست؟ من از دکتر وقت گرفتم که ویزیت بشه.

نوا مردد این پا و آن پا کرد و در نهایت کمی آن طرف تر را نشان او داد: مریضمون رو می شناسی.

یاسمن گنگ نگاهش کرد. منظورش را نفهمید و کنجکاو، به همان سمتی که او اشاره کرده بود چرخید، با دیدن امیریل و امیرکیا در کنار هم ابتدا چشمانش گرد شد و سپس اضطراب و نگرانی و تعجب یک جا به قلبش هجوم بردند.

نوا را پشت سر گذاشت و با قدمهایی که از شدت استرس سرعت گرفته بودند سمت آنها گام برداشت.

کنارشان که ایستاد ناخودآگاه با نگاهی دقیق سرتاپای امیرکیا را کاوید. نفس راحتی که از سلامت او قصد داشت بکشد با دیدن امیریل در نطفه خفه شد.

رو به رویش زانو زد: وای امیریل! چی شدی تو؟

امیریل در آن حال هم لبخندش را دریغ نکرد: چیزی نیست. اینا شلوغش کردن.

با گفتن کلمه‌ی "اینا" یاسمن با گیجی نگاه بین او و امیرکیا و پسری که کنارشان بود چرخاند. هر طور فکر می کرد ربط آنها با نوا را در آن لحظه

پیدا نمی‌کرد. بازوی امیریل را گرفت. فعلا سلامت او از هر چیزی مهم‌تر بود

-: دستتو بردار چشم‌تو ببینم.

او که دستش را برداشت، چشم تنگ کرد و با دقت جای ضربه را بررسی کرد. سمت خارجی چشمانش، درست روی تیغ‌های ابرو خراشی عمیق ایجاد شده بود که به دلیل حساس بودن مکانش خون ریزی هم‌چنان ادامه داشت. نفس راحتی کشید: خداروشکر از چشمت دور بوده. چرا این‌جوری شدی؟

قبل از او محمد خودش را وسط انداخت و جواب داد: میله‌ی کاپوت در رفت تو صورتشون. خدا رحم کرد چشمشو در نیومد! یاسمن سر تکان داد و از او خواست بلند شود.

امیرکیا با بداخلاقی پرسید: میله‌ی کاپوت چجوری در رفت که خورد وسط صورت تو؟! اولین بارته مگه ازین کارا می‌کنی؟ و باز هم محمدی که نخود آتش شد!

-: آقا مقصر نبودن او....

امیریل دست روی شانهِی او گذاشت و باعث شد سکوت کند.

کوتاه توضیح داد: کاپوت پیکان اوستا رجب بود!

امیرکیا با همان جواب، تا ته خط را خواند. پیکان اوستا رجب فلسفه‌ای جدا از تمام ماشین‌های دنیا برای خودش داشت. هر قطعه و جایش که خراب می‌شد اوستا رجب با خود کفایی تمام، خودش دست به کار می‌شد و یکی می‌ساخت. میله‌ی کاپوتش هم زبان‌زد خاص و عام بود! چند سال پیش خراب شده و اوستا رجب به جایش چند تکه میله سر هم کرده بود تا کارش را انجام دهند و امیریل اولین قربانی آن هم نبود. خبر داشتند که چند باری حین کار در رفته و مشکل ایجاد کرده است!

امیریل به همراه یاسمن راهی قسمت اورژانس شدند.

نوا با دیدن آن‌ها خواست پشت سرشان برود که امیرکیا جلوییش را گرفت: شما کجا؟!

اخم‌های درهم و چهره‌ی طلب‌کارش را از نظر گذراند. اگر بدهکاری‌ای هم آن وسط بود به امیریل بود نه به او.

پس مثل خودش چهره در هم کشید و جواب داد: می‌خوام برم داخل. مشخص نیست؟

به پسر برخورد: دارم می‌بینم. تا همین جاشم زحمت کشیدین. حالا تشریف ببرید.

نوا بی توجه از کنار او رد شد و زمزمه کرد: اینو شما تعیین نمی‌کنید! خودم می‌دونم کی باید برم.

امیر کیا پشت سرش راه افتاد و حرصی شده از حاضر جوابی او بلند گفت: اگه می‌دونستین که همه جا پیداتون نمی‌شد! عادت دارین هر جایی که بهتون ربطی نداره سر و کله‌تون پیدا بشه؟

نوا ایستاد. هر چه را می‌توانست تحمل کند الا این یک قلم را. در قوانین او جواب توهین، توهین و جواب های، هوی بود!

خونسرد به عقب چرخید و جواب او را چون خودش داد: شمام عادت دارید به هر کی سر راهتون بود بپرید؟!!

هیچ وقت نمی‌توانست امثال امیر کیا که آن ورتر از بینی‌اشان را نمی‌بینند را درک کند. نه با امثال او آبش در یک جوی می‌رفت نه از آن تیپ آدم‌ها خوشش می‌آمد. جوابی که نیامد راهش را کشید و مستقیم داخل اورژانس رفت.

یک ساعت بعد امیریل با چشمی باد کرده و ابرویی که پنج بخیه خورده بود در کنار امیرکیا از در بیمارستان بیرون زد. امیرکیا چون بادبگاردی که با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش کنار او ایستاده بود و مدام و زیر لب غر می‌زد. محمد را همان موقع رد کرده بودند تا سر کارش برگردد و فقط خودشان چهار نفر مانده بودند.

نوا در کنار یاسمن و پشت سر پسرها گام برمی‌داشت و آرام آرام برای او توضیح می‌داد که چه شده است.

مقابل ورودی بیمارستان که رسیدند، پسرها سمت ماشینشان راه افتادند. نوا سر جایش ایستاد و همان هم باعث متوقف شدن یاسمن شد.

-: چرا وایسادی عزیزم!؟

لبخند خسته‌ای به او زد: من دیگه برگردم خونه. مزاحم شما نمی‌شم.

یاسمن اخم کرد: تنها می‌خوای بری؟ خب بیا ما می‌رسونیمت دیگه.

امیریل که صدایشان را شنیده بود ایستاد و سمتشان چرخید. امیرکیا هم به تبعیت از او همان کار را کرد و با دیدن نوای ایستاده غرید: باز برنامه‌ی خانم چیه!؟

امیریل محترمانه جلو رفت و کنارشان ایستاد: تو این مسیر سخت ماشین گیر می آد خانم فرزانه. بفرمایید من می رسونمتون.

امیرکیا بی تعارف خودش را وسط بحث انداخت و نه چندان دوستانه گفت: کم و کسریشون مونده مگه؟

نوا سرخ شد. چه باید می گفت؟ مقصر بود و زبانش در مقابل نطق های امیرکیا کوتاه.

امیریل چشم غره ای به سمت او رفت و به یاسمن اشاره کرد: تو با کیا برو. من ایشونو برسونم برمی گردم.

امیرکیا دوباره گفت: آخه تو با این حالت می تونی رانندگی کنی؟

امیریل در جوابش خندید: ابروم آسیب دیده. دست و پام که هنوز کار می کنه.

امیرکیا با حرص به نوا اشاره کرد: اونارم بسپاری به ایشون ترتیبشو یک ساعته برات می دن.

نوا باز هم دندان سر جگر گذاشت و با حرص به اوی زبان نفهم خیره شد. جواب در چننه زیاد داشت اما حیف که جایش نبود. امیریل که متوجهی

خودداری‌اش برای جواب ندادن به او شده بود به ماشینش اشاره کرد:
بفرمایید سوار شوید.

نوا محکم سرجایش ایستاد و مخالفت کرد: من خودم می‌تونم برم آقا
امیریل. به نظرم شما بهتره برید خونه استراحت کنید. امروز به حد کافی
باعث آزارتون شدیم. منم اولین بارم نیست که از این مسیرها می‌خوام
برم خونه، یجورایی عادت دارم.

پسر اخم کرد: خوب نیست ما چند نفر این‌جا باشیم و شما تنها برگردید.
اینش با همیشه‌ای که می‌گید فرق می‌کنه.

دل نوا یک لحظه گرفت. با آن‌که همیشه سعی کرده بود خودش باشد و
خودش و به کسی تکیه نکند اما این حضورها را در زندگی کم داشت.
یاسمن هم دست پشت کمرش گذاشت و به سمت امیریل هلش داد: منم
باهاتون میام که معذب نشی. بریم.

قدم از قدم برنداشته بود که امیرکیا شاکی صدایش زد: تو دیگه کجا؟
یاسمن نگاهش را بین او و نوا چرخاند: می‌خوام با نوا برم که انقدر تعارف
نکنه. توام برگرد خونه.

امیر کیا بی حرکت سر جایش ایستاد. نه غرورش اجازه می داد اعتراف کند که برای بردن او از اول این جا آمده و نه حالا می توانست دست از پا درازتر برگردد. به تنها دستاویزی که می توانست چنگ زد: آقا جون سپرده پیام دنبالت. تنها برگردم شاکی می شه.

با حرص نیم نگاهی به نوا انداخت و ادامه داد: ایشونم ماشالا خود کفا هستن. احتیاجی به بادیگارد ندارن!

امیریل ابرو بالا انداخت و نوا کنجکاو نگاه میان ان دو چرخاند. آمدن نام جهانگیر شاخک هایش را تیز کرده بود. طوری که حرف امیر کیا در مورد خودش را درست متوجه نشد.

امیریل که تعجب یاسمن و درماندگی کیا را دید دست به کار شد. دست پشت یاسمن گذاشت و او را سمت ماشین امیر کیا مشایعت کرد: برو یاسمن جان. من ایشون رو برسونم برمی گردم.

و آرام تر طوری که فقط خود دختر بشنود ادامه داد: امیر کیا همین جوریش عصبی هست توام نری این دختر بنده خدا رو این جا تیکه تیکه می کنه.

یاسمن لبخند شیرینی روی لب نشاند و با نوا دوستانه خداحافظی کرد. آن‌ها که سمت ماشین رفتند امیریل هم کنار نوا ایستاد. دستش را بالا گرفت: بفرمایید.

نوا مردد به سمتش چرخید و خواست باز هم اعتراض کند که امیریل با کاری که کرد دهانش را بست.

دستش را جلو برد و با فاصله‌ی چند سانتی پشت نوا گذاشت. همان طرز ایستادن و دستی که با یک تکان کوچک نوا می‌توانست موقعیتش تغییر کند باعث شد دخترک سرجایش تکان بخورد و به سمتی که او می‌خواست حرکت کند.

به ماشین که رسیدند هم‌زمان با دور شدن امیریل و رفتنش به سمت صندلی راننده، نوا نفس راحتی کشید. با آن‌که خجالتی نبود اما کمی معذب شده بود. در جلو را باز کرد و آرام نشست.

امیریل با دقت ماشین را از پارک بیرون آورد و راه افتاد. نوا کمی از شیشه بیرون را نگاه کرد. دلش می‌خواست از این پسر محترم باز هم عذرخواهی کند.

کمی سرجایش جابه‌جا شد. سرش را چرخاند و بدون رودروایی به نیم‌رخ امیریل خیره شد. حواس او به رانندگی و جاده بود و نگاه نوا به زخم او که حالا پانسمان رویش را پوشانده بود.

نگاه شرم‌زده‌اش را آن‌قدر ادامه داد تا بالاخره امیریل سنگینی‌اش را حس کرد و سر چرخاند و به چهره‌اش چشم دوخت. نگاه نگرفت. در همان حالت ماند و آرام گفت: واقعا نمی‌دونم باید چی بگم. بهتون که نگاه می‌کنم خجالت می‌کشم، حتی اون تو که بودید دلم می‌خواست می‌شد از در بیمارستان برم جایی که وقتی برگشتید باهاتون چشم تو چشم نشم. اگر امروز شما نبودید معلوم نبود چی می‌شد. هم براتون دردرس درست کردیم هم باعث شدیم آسیب ببینید. امیدوارم بتونید منو بخشید. با یه عکاسی حسابی باعث اذیتتون شدم و حس می‌کنم هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه اوج شرمندگی من بابت اون اتفاق رو نشون بده.

امیریل دنده را عوض کرد و نگاهش را دوباره به جلو دوخت. جواب نوا را محکم در همان حالت داد: اگر من جلو نمی‌رفتم این اتفاق، با شدت بیشتر برای دوستتون می‌افتاد. من شما رو به اون تعمیرگاه بردم و مسئولیت همه چیز با خودم بود، پس لطفا شرمنده نباشید. اتفاقا

خوشحالم که بلایی سر دوستتون نیومد. ماشین اوستا رجب یکم بدقلقه. تو سال چند دفعه کار دست بقیه می‌ده و امروز اسم منم تو تلفاتش بود. نوا کامل به در تکیه زد و به او نگریست. صادقانه در دل اعتراف می‌کرد که مجذوب شخصیت امیریل با آن لحن محکم حرف زدن و حمایت شده است. دختر چشم و گوش بسته‌ای نبود. اولش در دانشگاه و بعد از آن به واسطه‌ی کارش با پسرهای جوان زیادی برخورد داشت. کمتر کسی را مانند امیریل دیده بود. نفهمید چه شد که یک لحظه در دل به دوست او و کسی که صاحب آن قلب قرمز نقش بسته در بیو اینستاگرامش بود حسادت کرد.

نفسی گرفت و همراه با لبخند زمزمه کرد: اما شما گفته بودین که به میله‌ی کاپوت دست نزنیم. کار مهدیه دونسته خطا کردن بود.

امیریل تبسمی رو لب نشاند و خندان گفت: سر رشته‌ای از احکام صادره تو این موارد ندارم وگرنه حتما حکم ایشون رو که دونسته خطا کردن صادر می‌کردم.

نوا هم به حرف او خندید و همان لحظه تلفنش زنگ خورد. نام مهدیه روی گوشی باعث خنده‌اش شد: چه خطا کار حلال زاده‌ای هم هست. از ظهر هزار دفعه زنگ زده تا حالتون رو بپرسه.

امیریل تشکر کرد: لطف کردن. بهشون بگید تا صادر شدن حکمشون منتظر بمونن.

نوا با حالی خوب که از هم صحبتی با او نصیبش شده بود تماس را جواب داد.

قطع که کرد آدرس خانه را به امیریل داد و از او خواست تا سر کوچه پیاده‌اش کند. کمی خرید داشت. در نبود محبوب و علی همه‌ی بار خانه روی دوش او افتاده بود.

با هن و هنی که از تند راه رفتن و بلند کردن خریدها نصیبش شده بود در خانه را با پا باز کرد و وارد شد. خودش را با زحمت به آشپزخانه رساند و خریدها را روی جزیره گذاشت. شالش را از سر برداشت و همان‌طور که دکمه‌های شومیزش را باز می‌کرد در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید. با خیال راحتی که نتیجه‌ی نبودن محبوب بود بطری را سر کشید. تشنگی‌اش که رفع شد با آستین آبی که از گوشه‌ی لب‌هایش شره

کرده بود را پاک کرد. خنده‌اش گرفت مثل بچه‌های خطاکار در این چند روز نهایت استفاده را از نبود محبوب برده بود.

از آشپزخانه بیرون رفت و خریده‌ها را همان‌جا به امان خدا گذاشت تا بعد از عوض کردن لباس‌هایش به وضعیتشان رسیدگی کند. شومیز بلند و راحتش را از تن بیرون آورد و با همان تاپ بی در و پیکری که زیادی باز بود در خانه راه افتاد. بلند خلیل را صدا کرد: پیرمرد خوشتیپ خونه کجاست؟

جوابی که نیامد اخم‌هایش را در هم کشید. یک بار دیگر هم صدا کرد و این بار هم همان آتش و همان کاسه! نگران شد. خلیل کجا بود؟!

به قدم‌هایش سرعت بخشید و با موهای آشفته و تاپی که در تنش کج و کوله شده بود خودش را به در اتاق او رساند و بدون مکث بازش کرد. صدای خنده‌ی خلیل را که شنید نفسش را آزاد کرد و چشم روی هم گذاشت. گمان کرد صدای او را شنیده که می‌خندد.

آرام و خندان زمزمه کرد: کجا سرت گرم بود بابا خلیل؟ به من راستشو بگو..

گفت و قدم داخل اتاق گذاشت. خلیل انگار صدایش را نشنیده بود که هم زمان بلند خندید: از دست تو محمد حسن.

و دنیا برای یک لحظه با همان یک کلمه از حرکت ایستاد. دیگر برای هر کاری دیر شده بود. نوا وسط اتاق ایستاده و نگاهش بدون آن که بخواهد به صفحه‌ی گوشی خلیل که تصویر یک نفر را نشان می‌داد خیره مانده بود.

به مانند تکه شاخه‌ای جدا شده از درخت، خشک شده بود. نه توان تکان خوردن داشت نه چشم چرخاندن! یک دستش هنوز پشت در بود و آن یکی کنارش آویزان.

وضعیت محمد حسن هم دست کمی از او نداشت. او آن طرف قاره‌ی سبز هاج و واج مانده بود و نوا این طرف! با یک دنیا فاصله و بعد از چند سال حالا روبه‌روی هم بودند.

خلیل سر چرخاند و موشکافانه به نوه‌ی عزیزش نگریست. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. اگر صد سال هم می‌گذشت و هر لحظه به تعویق می‌افتاد باز این روز که آن‌ها یکدیگر را ببینند فرا می‌رسید. به نوایی که

با چشم تلاشش برای قوی شدن را دیده بود و حالا منتظر اثباتش بود چشم دوخت.

دخترک با دقت به محمد حسن خیره شده بود. چند سال می‌شد که او را ندیده بود؟ حساب سال‌ها خیلی وقت بود که دستش نبود.

آن اوایل بارها این صحنه را در ذهنش مجسم کرده بود. از این روز هزاران تصویر در ذهنش ساخته بود اما چیزی که رو به رویش بود به هیچ کدام شباهت نداشت. مسخره بود اما او توقع داشت بعد از گذشت چند سال محمد حسن همان جوان دیلاق و کم سن و سال باشد. شاید هم دوست داشت او را همان شکلی که رفت تصور کند!

بالاخره نگاهش را گرفت و با لبخند به خلیل دوخت. دستانش را بالا برد و انگار که هیچ چیز ندیده باشد، درست مثل همیشه با شیطنت عذرخواهی کرد: ببخشید باباجون. نمی‌دونستم تماس دارین. یه لحظه که جواب ندادین نگران شدم با بی ادبی تمام اومدم تو. به کارتون برسید من مزاحم نمی‌شم.

عقب گرد کرد بیرون برود که محمد حسن مات مانده بالاخره به حرف آمد: نوا؟! خودتی؟! چقدر عوض شدی دختر!

نوا ایستاد و آب دهانش را قورت داد. با تمام وجود دلش می‌خواست برگردد و در صورت او براق شود که بله عوض شده‌ام اما خداروشکر عوضی نه! پسرک آبرو را خورده و حیا را قی کرده بود! با چه رویی او را صدا می‌کرد؟! دلش می‌خواست همه‌ی این‌ها را بگوید اما سکوت را ترجیح داد. هنوز یک چیزهایی از حرمت و احترام سرش می‌شد، وگرنه که شستن و پهن کردن او کاری برایش نداشت!

خلیل که عدم توجه و چشمان یخی او را دید لب زد: با محبوب حرف نمی‌زنی؟

آرام تر از خودش جواب شنید: دیشب باهاشون حرف زدم. با اجازه.

گفت و در نیمه باز اتاق را باز کرد و با قدم‌هایی بلند خودش را بیرون انداخت. روی هوا راه می‌رفت که نفهمید چطور خودش را به اتاقش رساند و وقتی در را بست پشت آن نشست.

سرش را به در تکیه زد و یک بار دیگر چهره‌ی جدید محمد حسن عمه محبوبش را به یاد آورد. خیلی چیزها در آن چهره تغییر و جا افتاده‌تر شده بودند اما چشم‌ها همان چشم‌های قبل بودند. همانی که سال‌ها رویای لمسشان از نزدیک را در سر پروانده و بعد با مخ زمین خورده بود.

از محمد حسن برای او فقط خاطرات بد مانده بود. خاطراتی که پاک شدنی نبودند، مانند برگه هایی که هر چقدر به قصد پاره شدن مچاله شوند بازهم سالم می مانند. چروک و بد ظاهر، اما ماندنی!

دلش نمی خواست هیچ چیز را مرور کند. از عهده ی بیرون کشیدن خاطرات از دل گذشته و دوباره یادآوری اشان مطمئنا بر نمی آمد. همان بهتر که در گذشته می ماندند و خاک می خوردند تا شاید یک روز میان همان گرد و خاکها مدفون شوند.

هر بار که اسم محمد حسن می آمد او می ماند و دنیایی از انزجار. تنفر از خودش، از زمانه، از اوایی که بی نگاه به پشت سرش رفت و هزاران چیز دیگری که برای نوا بعد از رفتن او به سختی دوباره رنگ گرفته بود.

دم عمیقی گرفت و از جا بلند شد. او آدم کم آوردن و زانوی غم بغل گرفتن نبود. روی پا می ایستاد و در مقابل هیچ چیز سر فرود نمی آورد. روزهایی که پشت سر گذاشته بود این را ثابت می کرد.

ناخودآگاه به سمت صندوقچه ی عزیزش کشیده شد. از کمد درش آورد و مقابلش گذاشت. درش را باز کرد و اولین دوربین عکاسی که از محبوب و خلیل هدیه گرفته بود از داخل صندوق بیرون کشید. لبخند زیبایی

روی لبانش نقش بست. یادش رفت به همان روز. یکی از همان روزهایی که بعد از رفتن محمدحسن کنج عزلت گزیده و دست از دنیا و آدم‌هایش شسته بود محبوب و خلیل با یک هدیه به خانه آمدند تا او را سرحال بیاورند. آن روزها برای نوای کنکوری هیچ انگیزه‌ای وجود نداشت. یادش بود که به آن دوربین حتی نگاه هم نکرد. مثل همه چیز چشم روی آن بست و به نقطه‌ی تاریک آن روزهای اتاقش زل زد. گذشت تا خلیل در کلاس عکاسی ثبت نامش کرد و به اجبار او در آن شرکت کرد. اولش اجبار بود اما وقتی شروع کرد دیگر به کم قانع نشد. قبول نشدنش در دانشگاه سراسری و رفتن به دانشگاه آزاد هم مزید بر علت شد که بیشتر پی عکاسی برود. آن قدر پیش رفت و تلاش کرد تا به نقطه‌ای که حالا بود رسید. محمدحسن حق داشت او حالا تومنی صد هزار با آن نوای بچه ننه و زر زرو فرق داشت. بزرگ شده بود. رفتن او بزرگش کرده بود.

دوربین را بوسید و چون شی‌ای قیمتی با احتیاط سرجایش برگرداند. اگر موفق بود، اگر به خودش افتخار می‌کرد، اگر نام یک دختر قوی را یدک می‌کشید همه نتیجه‌ی آن دوربین و آمدن یک دفعه‌ایش بود.

موهای بلند و زیبایش را پشت گوش هل داد و برخاست. مقابل آینه ایستاد و تازه آن موقع بود که فرصت کرد خودش را از نگاه محمدحسن

ببیند. ناخواسته خندید. واقعا هم سر و وضعش تعجب داشت. با آن تاپ مشکی کج شده و آن شلوار مام فیت کرم رنگ هیچ شباهتی به نوای چند سال پیش نداشت و به محمد حسن حق می داد که لب باز کند و تعجبش را به زبان بیاورد.

تمام افکارش را پس زد. دستی به سر و رویش کشید و از اتاق بیرون رفت. گوش تیز کرد تا ببیند تماس خلیل به پایان رسیده یا خیر. وقتی مطمئن شد صدایی نمی آید چند تقه به در اتاق او زد و خندید: اجازه هست؟ الکی مثلا من خیلی مودب شدم!

خلیل ممتد سرفه کرد و با مکثی یک دقیقه ای جواب او را داد: بیا تو وروجک.

در را باز کرد و تنها سرش را داخل برد: بیاین که می خوام یه چایی حسابی به خوردتون بدم. بشمار سه منتظرتونم.

خلیل با دقت زیر نظرش گرفت تا اگر فیلم بازی می کند بفهمد و از قصد گفت: چرا داخل نمی آی؟ می ترسی؟!

نوا بلند خندید و چشمک شیطانی حواله ی او کرد: چرا بترسم؟ لولو خور خوره ای چیزی قایم کردین تو اتاقتون؟

خلیل عصایش را به زمین تکیه داد و از جا بلند شد. بدون نگاه به چهره‌ی او بی تعارف گفت: بعضی وقتا، یک سری از آدم‌ها از هزارتا جونور هم برای یکی ترسناک ترن.

بی توجه به جدیت او نوا دوباره به کانال شوخی زد: اتفاقا اون آدمی که شما توقع دارین من ازش بترسم زیادی حوری شده بود. حیفه خدایی کسی ازش بترسه!

خلیل به صداقت کلامش خندید و با عصا ضربه‌ی آرامی به پایش زد: اونم از تغییر تو متعجب بود. همش می‌پرسید واقعا خودت بودی یا نه؟! نمی‌دونم چه توقعی داشت اما انگار خیلی با تصوراتش فرق داشتی.

نوا دست خلیل را گرفت و کمک کرد بیرون بروند. پوزخند زد: می‌گفتین نه. این اون نوایی که شما می‌شناختی نیست! به تعجبت ادامه بده! هر چند من عکس‌العملش رو باور نکردم. یعنی مامان محبوب تو این چند سال عکسی از من نشونش نداده؟ دور از باوره همچین چیزی!

خلیل سر جایش ایستاد و باعث شد او هم بایستد. اخم‌هایش یک‌دیگر را سخت در آغوش کشیده بودند وقتی که گفت: ما رو این جوری می‌شناسی نوا؟ دیدت به خانوادت اینه؟! فکر می‌کنی محبوب یا علی یا حتی من

بدون اجازه از تویی که می‌دونیم حتی دلت نمی‌خواد اسم محمد حسن رو هم بشنوی همچین کاری می‌کنیم؟ بارها گفتم اشتباه سال‌ها پیش اشتباه ما بود که شما دوتا درگیرش شدین و ازت خواستم اگر کینه‌ای هست از من و محبوب به دل بگیری نه هیچ کس دیگه اما انگار موفق نبودم. موفق نبودم که هر چی بهت یاد دادم رو یادت رفته. اون از برخورد داخل اتاقت، اینم از قضاوت الانت.

با آن که دوست نداشت خلیل را ناراحت کند اما تحت تاثیر ناراحتی زیادی که گریبانش را گرفته بود فوراً گفت: کدوم برخورد بابا خلیل؟ نکنه توقع داشتید برم جلو با اون آقا چاق سلامتی کنم؟ خودمو بزنم کوچی علی چپ و خوش و خرم بگم نه ممد حسن چه بزرگ شدی پسر! چه دبدبه‌ای بهم زدی! ماشالله بهت. الکی نبود تف تو روی منم ننداختی رفتیا، اونور حسابی بهت ساخته. اینو می‌خواستین بابابزرگ؟ می‌خواستین این وسط باز من بشکنم که فقط به رخ همه بکشم درست تربیت شدم؟

بغضش را قورت داد و به سختی زمزمه کرد: درسته. شما راست می‌گین که از همون چند سال پیش چی تو گوش من خوندین اما من، تا آخر عمرم نمی‌تونم از این آقا بگذرم، حتی اگر کل دنیا هم بیان گنااهش رو

گردن بگیرن من دلم باهش صاف نمی شه. بحث بی ادبی و نافرمانی هم نیست، بحث تونستنه که من نمی تونم!

گفت و خلیل را پشت سرش جا گذاشت و خودش را داخل آشپزخانه انداخت. دستش را به سرش گرفت. تند رفته بود اما اگر نمی گفت غم باد می گرفت. مگر آنهایی که دق می کردند چگونه این اتفاق برایشان می افتاد؟ همه ی آنها هم حتما از حرفهای تلمبار شده روی هم خفه می شدند دیگر. حرفهایی که اگر دهان باز می کردند و به زبان می آوردند شاید همه چیز بهتر می شد...

خودش را با درست کردن چای سرگرم کرد تا به افکار منفی بیش از ان بها ندهد. خلیل هم روی مبل نشست و از دور به حرکات او نگریست. از عمد او را تا لبریز شدن کشانده بود تا اگر ناراحتی ای هست خودش را خالی کند و همان هم شده بود.

شب، قبل از آن که برای خواب به اتاق برود به اتاق خلیل رفت.

پدر بزرگ صبورش مشغول وصل کردن اکسیژنش بود. جلو رفت و مقابلش روی دو زانو نشست. کمی خم شد و دستان او را در دست گرفت و بوسید. شرمنده نالید: ببخشید بابا بزرگ. اصلا نفهمیدم چی شد که اون حرفها

رو بهتون زدم. می‌شه به حساب بی ادبی نذاریدش؟! راستش... هر بار که حرف از محمد حسن می‌شه من انگار یه آدم دیگه می‌شم. غروب هم یک لحظه کنترل خودمو از دست دادم و حالا، خیلی شرمنده‌ام بابت حرف‌هام. خلیل تبسمی گرم به رویش پاشید. ماسک را گوشه‌ی پاتختی انداخت. کمی خودش را روی تخت تکان داد و همان هم باعث جمع شدن روتختی شد. خم شد و روی سر نوا را بوسید: اشکالی نداره دخترم. عصبانیت مثل همه‌ی اخلاق‌های دیگه لحظه‌ایه. میاد و می‌ره. مهم اینه کی بهش بها می‌ده و کی نمی‌ده. توام سعی کن به حس تنفرت دامن نزنی که این جور وقتا عصبیت نکنه.

نوا بینی‌اش را بی صدا بالا کشید و با چشمانی که اشک درشان حلقه زده بود سر بالا برد و در چشمان خلیل زل زد: چشم باباجون. بخشیدید منو؟ خلیل دستش را فشرد. در آن اتاق نیمه تاریک، نور ماه روی صورت نوا برق انداخته بود، طوری که دل خلیل از دیدن اشک چشمانش لرزید و پلک روی هم گذاشت تا خیال او را راحت کند: مگه می‌شه کسی تو رو نبخشه؟ اونم با این قیافه‌ای که به خودت گرفتی.

از ته دل خندید. این حرف را از همان عالم بچگی زیاد از خلیل و محبوب شنیده بود. انگار واقعا زمان‌هایی که نادم می‌شد اجزای صورتش مظلومیت را فریاد می‌زدند که همه می‌توانستند به راحتی از گنااهش، هر چه که بود بگذرند.

با شادی بلند شد و کمک کرد تا خلیل روی تخت دراز بکشد. پاهای او را روی تخت گذاشت و پیراهن تنش را مرتب کرد. لیوان آبی از بطری روی پاتختی برایش ریخت و بعد از گذاشتن ماسک اکسیژن روی صورت او، گونه‌اش را بوسید و به سمت اتاق خودش پرواز کرد.

وارد اتاق که شد با دیدن ساعتی که از گذشته بود نفس راحتی کشید. در باورش نمی‌گنجید که بالاخره آن روز نحس را پشت سر گذاشته باشد. نیم‌نگاهی به اتاق بهم ریخته انداخت. تقریبا هیچ چیز سر جایش نبود و یک جوهرهایی شتر با بارش در آن گم می‌شد! روی تخت را کمی مرتب کرد و خودش را روی آن پرت کرد. دو پایش پایین بود و بالا تنه‌اش روی تخت. گوشه‌اش را در دست گرفت و هم‌زمان به روزی که پشت سر گذاشته بود فکر کرد. همه چیز از همان دم ظهر و اتفاقی که برای امیریل افتاد شروع شد. بعد از آن رفتن به بیمارستان و رو به رو شدن با امیرکیا احمری انرژی زیادی از بدنش گرفت و دیدن محمد حسن پس از سال‌ها

آن هم از پشت گوشی تیر آخر می‌توانست باشد که آن هم شلیک شد و تمام. امروز واقعا روانش آماج ضربات دیگران شده بود.

با دیدن چند تماس بی پاسخ از مهدیه بلافاصله تنش را روشن و واتساپ را باز کرد. هر زمان که زنگ می‌زد و نوا جواب نمی‌داد آن‌جا برایش پیغام می‌گذاشت و الان هم همان بود. پیام خوانده نشده از او داشت!

روی تخت دراز کشید و با کش و قوسی که به تنش می‌داد بازشان کرد. اوایلش جویای احوال امیریل شده بود و چند پیام آخرش که برای نیم ساعت پیش بود همه گویای یک چیز بودند. یکی یکی و با دقت خواندشان.

"نوا؟ یه چیز می‌گم قول بده منو نزن."

ابرو بالا انداخت و با کنجکاوی سراغ بعدی رفت: "دوربینت رو تو اون تعمیرگاه جا گذاشتم نوا. می‌دونم بخونی قصد جونم رو می‌کنی اما بخدا حواسم نبود."

و پیام بعدی احتمال شوخی بودن قبلی را کاملاً رد کرد: "بخشید تو رو خدا. انقدر هل شدم که فقط کیف دوربین رو برداشتم و فکر کردم

خودشم داخل همونه. نمی‌دونستم تو با اون عجله رفتی اونو داخل کیف نداشتی."

"این حدیث گیج هم بدتر از من. تمام مدت کوله و کیف خالی رو دستش گرفته بود و فکر نکرد که چرا انقدر سبکه. الان که داشتم وسیله هات رو جابه‌جا می‌کردم متوجه شدم."

تا آن‌جا همه چیز نشان از حواس پرتی شدید دوستانش داشت اما پیام‌های بعدی و تصورشان وحشت به جانش ریخت.

"حالا چی کار کنیم؟ الانم که دیر وقته بریم اونجا. می‌گم نکنه از ظهر تا حالا کسی برش داشته باشه بدبخت بشیم؟"

با خواندن پیام آخر با سرعت نور، سیخ سر جایش نشست. حتی فکر به عملی شدن آن‌چه نوشته بود هم مو بر تنش راست می‌کرد. اگر حدس مهدیه و ترسش واقعی می‌شد رسماً بدبخت بود. مهدیه که از سر همدردی خودش را با او جمع بسته بود اما در صورت نبودن دوربین قطعاً تنها خودش بدبخت می‌شد! تمام درآمد یک سال و نیم اخیرش را در کمال سخاوت صرف خرید دوربین جدیدش کرده بود که کیفیت

عکس‌هایش بالا برود و با گم شدن آن تمام زندگی کاری‌اش روی هوا می‌رفت!

با استیصال از جا بلند شد و شروع به قدم زدن داخل اتاق کرد. حالا باید چه می‌کرد؟ دست به دامن که می‌شد؟!

آن قدر گشت و گشت تا یک نفر را پیدا کند. سر و ته گشتن‌هایش به چند نفر رسید؛ اولی که دوستان خودش بودند که در این وضعیت کاری از دستشان بر نمی‌آمد. دومی می‌رسید به آن پسر محمد نام که هیچ رد و نشانی از او نداشت و آخری هم امیریل احمری. انگار او تنها گزینه‌ی مناسب روی میز بود که فکرش را مشغول کرد.

روی میز کارش نشست و با تردید به واتساپش خیره شد. ناخواسته نام امیریل احمری را سرچ کرد و با بالا آمدن صفحه‌ی چتش به ساعت آنلاین بودنش که صبح را نشان می‌داد خیره شد. مطمئنا با این حجم از نگرانی تا صبح دوام نمی‌آورد و باید همین حالا از بزرگترین سرمایه‌ی زندگی و ابزار کارش خبر می‌گرفت.

برای انجام کاری که قصدش را داشت مردد بود. خوب می‌دانست که آن ساعت، برای مزاحم شدن به کسی که امروز جانش را هم به خطر انداخته

بود زمان مناسبی نیست اما تعلل را هم جایز نمی‌دید. در نهایت دو دو تا چهارتایش به یک نتیجه انجامید. گوشی را در دست گرفت و قبل از آن که پشیمان شود شماره‌ی یل را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و به بوق‌های آزادی که پخش می‌شد گوش سپرد. کارش با پیام راه نمی‌افتاد و باید تماس می‌گرفت.

چیزی تا قطع شدن تماس نمانده بود که صدای خش دار و متعجبی در گوشی پخش شد: بله؟!!

سرش را در دست فشرد. با چه رویی در این ساعت با او تماس گرفته بود؟!!

سعی کرد به روی خودش نیارد: اووم. سلام آقای احمری. ببخشید، بیدارتون کردم؟

صدای خش خشی آمد و بعد، صدای دورگه‌ی امیریل: سلام. اتفاقی افتاده خانم؟!!

آن وسط‌ها جای این‌که به سوال پرسیده شده فکر کند حواسش پرت جذابیت صدای دورگه‌ی او شده بود. طبیعی بود؟!!

گلویش را صاف کرد و افکار مزاحم را عقب راند و با آن که جان می‌کند تا سر اصل مطلب برود برای رعایت ادب حالش را پرسید: خوبین شما؟! بخیه اذیتتون نمی‌کنه؟

امیریل در گلو خندید و نفس نوا یک آن تنگ شد. چه مرگش شده بود؟! جای آن که خجالت بکشد راه به راه داشت کیف می‌کرد؟!!

امیریل با همان لحن خانه خراب کن به حرف آمد: بنده خوبم. شما چطورین؟!!

کمی شیطنت قاطی کلامش بود. انگار بحث داشت برایش جذاب می‌شد. وقتی نصفه شبی هوس احوال پرسى به سر نوا می‌زد نتیجه بهتر از آن هم نمی‌توانست باشد دیگر!

دخترک در هیروت سیر می‌کرد که بی‌خبر از همه جا تشکر کرد: ممنم خوبم ممنون.

امیریل با تفریح و آرام گفت: خداروشکر که خوبین. چه خبر؟ چشمان نوا از تعجب گشاد شد و تازه آن موقع بود که منظور آن لحن شیطنت دار را گرفت و با حرص چشم بست. به خاطر یک حواس پرتی حسابی مضحکه شده بود! بدتر از همه چیز امیریل بود که شیطنت

می کرد. یک آن او را با شخصیتی که همیشه دیده بود مقایسه کرد. گویا آب نمی دید پسر، وگرنه شناگر قابل بود.

اصل مطلب یادش رفت و سعی کرد کم نیاورد: خبر سلامتی شما. و طعنه زد: خیالم حسابی راحت شد که حالتون خوبه آقای احمري. از ظهر تا حالا همش نگرانتون بودم.

صدای امیریل این بار ضعیف آمد. انگار که کمی گوشی را از خودش فاصله داد: سلامت باشین خانم. وقتی یه مریض تو همه ساعات شبانه روز احوال پرس داشته باشه حالش جز خوب، مگه می تونه چیز دیگه ای هم باشه؟! غیر مستقیم ساعت را به یاد نوا آورد و همان هم باعث شد دخترک دوباره یادش بیاید از اول برای چه تماس گرفته است.

سکوت چند ثانیه ای دو طرفه ای برقرار شد و نوا بود که بالاخره آن را شکست: می دونم زمان خوبی رو برای تماس گرفتن انتخاب نکردم آقای احمري، اما نتونستم تا صبح صبر کنم و بعد بهتون زنگ بزنم.

لحن این بار امیریل باز هم سرشار از تفریح بود: درک می کنم خانم. به هر حال نگرانی ساعت نمی شناسه!

لحنش آن قدر بامزه بود که بالاخره نوا را به خنده انداخت. راست بود که می‌گفتند آدم‌های شب آدم‌های یک شهر دیگرند. امیریل این روی شوخش را کجا قایم کرده بود؟ با آن که زیاد برخورد نداشتند تا تمام وجنات او را بشناسد اما به او نمی‌خورد که شیطنت هم بلد باشد.

آرام گفت: نگرانی برای حال شما که ما باعثش بودیم صد در صد جای خود داره اما.... اوووم.... راستش رو بخواین من برای کار دیگه‌ای این ساعت مزاحم شدم.

صدای امیریل این بار با یک تغییر صد و هشتاد درجه‌ای جدی شد: چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟!

نوا پایش را با استرسی که از به یاد آوردن مجدد نبودن دوربین در جانش افتاده بود تکان تکان داد و گفت: ظهر که اون اتفاق برای شما افتاد من خیلی هل شدم. یجورایی دست و پام رو گم کردم و تنها کاری که تونستم تو لحظه انجام بدم سپردن وسیله هام به بچه ها و اومدن همراه شما تا بیمارستان بود.

گفت و سکوت کرد. مانده بود ادامه‌اش را چگونه توضیح دهد که امیریل با تک سرفه‌ای گلپوش را صاف و با به زبان آوردن حدس‌هایش کار او را

راحت کرد: خب؟ بعد از رفتن ما تو تعمیرگاه اتفاقی افتاده؟! دوستاتون به مشکل خوردن؟

نوا پوف کلافه‌ای کشید و سرش را روی میز گذاشت. فکر او احتمالا تا ناکجا آباد رفته بود که چنین سوالی می‌پرسید. برای این که خیال او را آسوده کند سریع و بهم ریخته واژه‌ها را کنار هم چید: نه نه. اصلا. مشکل متاسفانه منم. یعنی... یجورایی... اتفاقی که افتاده مربوط به منه.

امیریل خندید. مردانه و کوتاه: حرفای امیرکیا انقدر سریع روتون تاثیر گذاشت؟!

نوا آرام، با گنگی پرسید: چطور؟!

سکوت کوتاهی برقرار شد تا زمانی که امیریل با لحنی که آرامش از هر کلمه‌اش چکه می‌کرد جواب او را داد: انقدر که این پسر، هر بار که به شما رسید همه چی رو ربط داد بهتون می‌ترسم آروم آروم مشکلات چند سال اخیر ما رو هم گردن بگیرید! یکم واضح تر توضیح بدید که دقیقا چه مشکلی پیش اومده؟

انگار آرامش کلامش مسری بود که دخترک را هم آرام کرد. آب دهانش را قورت داد. از این مکالمه که قرار نبود تا این حد طولانی شود خوشش

آمده بود و تمایل به ادامه‌اش داشت: من هنر کنم مشکلائی که خودم درست کردم رو بتونم گردن بگیرم؛ مثل قضیه‌ی امشب!

و با راحتی بیشتری ادامه داد: راستش دخترها چون با عجله از تعمیرگاه بیرون زدن دوربین من رو جا گذاشتن همون‌جا. خودمم همین الان متوجه شدم. جز شما کس دیگه‌ای برای کمک گرفتن به ذهنم نرسید و مجبور شدم این ساعت باهاتون تماس بگیرم آقای احمری!

پسر انگار هنوز هم در مود سرگرمی بود که گفت: پس قضیه‌ی اصلی احوال پرسى و نگرانی نبود!

نوا خندید و شرمنده لبانش را گاز گرفت: نه بخدا. قصد داشتم حتما به عنوان یک ضارب تماس بگیرم و حالتون رو بپرسم اما خب نه این ساعت. واقعا عذر می‌خوام ازتون. چون گویا خواب بودین و بیدارتون کردم.

-خواهش می‌کنم. مشکلی نیست. من با محمد تماس می‌گیرم که دوربین رو کنار بذاره فردا بریم بگیریم.

نوا با امیدی که از حرف او به جانش تزریق شده بود چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود روی زبان آورد: یعنی از ظهر دیگه کسی تو تعمیرگاه

نرفته؟! من همش نگران بودم که نکنه دوربین رو کسی برداشته باشه!
الان خیالم راحت شد. ممنونم ازتون.

صدایی که از آن طرف خط نیامد گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و
نگاهی به صفحه‌اش انداخت. تماس هنوز برقرار بود پس چرا امیریل حرف
نمی‌زد؟

مردد پچ زد: آقای احمري؟! پشت خط هستين؟!

و بلافاصله صدای متفکر او را شنید: بله. داشتم به سوالتون فکر می‌کردم
خانم. حقیقتش من نمی‌دونم بعد از رفتن ما کسی تعمیرگاه اوستا رجب
رفته یا نه. از این بابت نمی‌تونم خیالتون رو راحت کنم.

"وای" کم جانی از میان لب‌های نوا خارج شد. با نیمچه امیدی که هنوز
داشت از جایش بلند شد و همان طور که قدم رو می‌رفت از او خواهش
کرد: می‌شه شما با اوستا رجب یا محمد تماس بگیرين؟ اون دوربين تمام
زندگی منه آقای احمري. حکم بچهام رو داره. اگر ازش خبر نگیرم تا
صبح نمی‌تونم پلک رو هم بذارم!

امیریل طوری که سعی داشت او را آرام کند دلداری‌اش داد: درکتون
می‌کنم. اما الان دیر وقته. اجازه بديد صبح پیگیری می‌کنم.

نوا چشمانش را با استرس بست. چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. آن دوربین تمام دار و ندار او بود...

انگار امیریل هم از آن طرف خط و نفس‌های ممتد نوا حالش را فهمید که گفت: خانم فرزانه؟! حالتون خوبه؟

نوا روی تخت نشست و جواب داد: بله. بازم معذرت می‌خوام که این ساعت مزاحمتون شدم. اگر صبح خبری گرفتید بهم بگید که خودم برم دوربین رو بگیرم.

و آرام ادامه داد: البته اگر دوربینی باشه! ممنونم از شما. شبتون بخیر آقای احمري.

-: من باید بابت احوال پرسیتون تشکر کنم خانم! لطف کردین! در مورد دوربین هم نگران نباشید. احتمال بودن و نبودنش به یک اندازه‌است. من خودم صبح زنگ می‌زنم و اگر اون جا بود می‌رم تحویلش می‌گیرم. شما تنها اون مسیر رو نرید بهتره.

نوا چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. این پسر چطور می‌توانست انقدر خون‌سرد باشد؟! درک نمی‌کرد یا همه چیز را ساده می‌گرفت؟! پیشنهادش را قبول و بعد از یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد.

چشمانش را که بست ناخودآگاه آن لحن گیج و صدای گرفته را در کنار تصویر چشمان سیاه امیریل، با آن قد بلند و استایل خوب تصور کرد! و چه تصویر جانانه‌ای پشت پلک‌های بسته اش جان گرفت! دیوانه‌ای نثار خود بی جنبه‌اش کرد. در این موقعیت به چه چیزهایی هم فکر می‌کرد! برای بار سوم از سر کوچه تا نزدیکی گاراژ احمری‌ها قدم رو رفت. سنگ ریزی که مقابل پایش بود را کنار زد و کنار دیوار نقاشی شده‌ی گاراژ ایستاد، سرکی از همان جا به سر کوچه کشید و بعد، نگاهی به ساعتش انداخت؛ نج کش‌داری زیر لب زمزمه کرد و با پایش روی زمین خط‌های فرضی کشید. پس چرا امیریل نمی‌آمد؟

ماشین سنگینی با سرعت بالا از کنارش رد شد و دود غلیظی از آگزوزش بیرون زد. چهره‌ی نوا جمع شد و با شال مقابل بینی‌اش را گرفت تا دود داخل حلقش نرود، آن یکی دستش را هم سایه‌بان صورتش کرد شاید گرما را کمی کمتر حس کند؛ آفتاب درست از وسط آسمان می‌تابید و چشمانش را هم حسابی اذیت می‌کرد.

ناامید از نیامدن امیریل از پشت تریلی‌ای که آن اطراف پارک بود نگاهی به داخل گاراژ انداخت. خبری از امیرکیای تخس نبود اما جرئت هم نمی‌کرد تا داخل گاراژ برود و حداقل آن‌جا در سایه بایستد. دوست

نداشت باز با او وارد درگیری لفظی شود و در آفتاب ماندن را ترجیح می‌داد.

با کلافگی عقب گرد کرد و خواست یک گوشه‌ی دیگر را برای ایستادن انتخاب کند که صدای پایی از پشت سر شنید. انگار کسی داشت با سرعت نزدیکش می‌شد. تعجب کرد و به طور غریزی ترسید. جز امیریل که خبری از او نبود کسی این‌جا منتظرش نبود، آن اطراف هم به حد کافی خلوت بود که کسی بخواهد خفتش کند! با همین فکر سرعت به خرج داد و روی پاشنه‌ی صندلش چرخید تا شخص مورد نظر را ببیند اما قبل از آن صدایی شنید که با شک و تردید می‌گفت: عکاس خانم؟ شما بید؟ لبخند بی‌اجازه روی لبانش ظاهر شد و کامل به عقب برگشت. رضا فریره بود که با کنجکاوی در یک قدمی‌اش ایستاده و نگاهش می‌کرد. نفس راحتی کشید.

با چرخیدنش شک پسر به یقین تبدیل شد و با ذوق جلو آمد: به بابا یارعلی می‌گم من اشتباه نکردم ولی گوش نمی‌دن! از سه ربع پیش حواسم پی‌اتون بود که این طرفا می‌چرخید. اول گفتم شاید اشتب می‌بینم اما الان که اومدین نزدیک مطمئن شدم خودتونید. خوبید عکاس خانم؟ راه گم کردین؟

امان نداد تا نوا جواب دهد و رگباری شروع به حرف زدن کرد: از همون روز که اون شکلی رفتین همش به فکرتون بودم به مولا. چندبارم خواستم از یل آقا چیزی بپرسم اما جرئت نکردم حقیقتش. گفتم یهو کیا خان می‌شنوه از نون خوردن می‌افتم. باز اومدین این‌جا عکاسی، عکاس خانم؟ با کیا خان صحبت کردین قبول کردن؟!

نوا با دقت به تمام سوال‌هایش گوش داد و در نهایت همان‌طور که یک بار شالش را باز و بسته می‌کرد تا کمی باد بخورد سر بالا انداخت و گفت: نه. برای عکاسی نیومدم. یعنی اجازه ندادن بهم که بخوام پیام. برای کار دیگه‌ای این‌جام.

و تیشرتی که زیر مانتوی جلو بازش، تن زده بود را جلو کشید و نالید: چقدر گرمه خدایا!

رضا دست و پایش را مثل تمام وقت‌هایی که هل می‌شد کمی گم کرد. با همان دست‌های روغنی و سیاه روی موهایش را لمس کرد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن تعارف زد: بفرمایید بریم داخل گاراژ یه چیکه آب بدم دستتون خنک شید.

نوا ابرو بالا انداخت. دست از سر تیشرت و شال بیچاره برداشت و با تفریح سر تا پای رضا را برانداز کرد؛ در آن لباس کار پیش‌بندی و سر و روی روغنی حسابی بامزه شده بود. چشمکی به پسرک زد و آرام پرسید: کارت دلت رو زده یا فکر می‌کنی من سرم به تنم زیادی کرده؟

رضا با گنگی به او نگاه کرد و نوا که فهمیده بود منظورش را متوجه نشده است دستش را بالا برد. با انگشت ورودی گاراژ که چند قدم آن طرف بود را نشان او و شمرده توضیح داد: اگه من پیام اون تو کم‌ترین اتفاقی که ممکنه بی‌افته اینه که تو از کار بیکار می‌شی و خودمم سلامت برنمی‌گردم. حالا دلت می‌خواد امیرکیا کدومش رو عملی نشونمون بده؟ رضا دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. با دست خاک احتمالی لباس‌هایش را تکاند و داش مشتتی طور خیال نوا را راحت کرد: غمتون نباشه. کیا خان امروز گاراژ نیومدن. بعضی روزا می‌رن از مغازه باباشون اسباب بیارن برای ماشینا این‌جا نیستن. حالا شما بفرمایید تو.

نوا خندید: اینو زودتر می‌گفتی دیگه. رسما این‌جا پختم.

کسی از داخل گاراژ بلند رضا را صدا کرد و پسرک هل شده دوباره تعارف زد که پشت سرش داخل برود. نوا باشه‌ای گفت و هم قدم با او جلو رفت.

قبل از این که از دروازه‌ی بزرگ گاراژ داخل شود گردن کشید تا سر کوچه را ببیند. خبری نبود! رضا نگاهش را دنبال کرد و کنجکاو مجدد پرسید: منتظر کسی هستین؟

نوا به او که حالا کنارش ایستاده بود نگاه کرد. قدش تقریباً چند سانتی از او کوتاه‌تر بود و قیافه‌اش بچه می‌زد. طوری که می‌خورد هجده سالش باشد و حدس می‌زد بیشتر از آن هم سنی نداشته باشد. صادقانه گفت: منتظر امیریلیم.

آقاییش را خورد و ابروان رضا از شنیدن نام یل از دهان او، آن هم بدون پس و پیش جایی میان موهایش گم شدند!

داخل گاراژ به نسبت دفعه‌های قبلی که آن‌جا آمده بود خلوت‌تر بود. تعداد تریلی‌های پارک شده در سمت راست کم‌تر بودند اما چیزی از شلوغی سمت چپ کم نشده بود. رضا همچون فریره او را با عجله به سمت پشت اتاق نگهبانی که سمت راست ورودی گاراژ قرار داشت هدایت کرد. نوا با کنجکاوی به حرکات سرتاسر عجله‌ی او چشم دوخته بود.

کسی با صدایی بلند و آمیخته با عصبانیت دوباره رضا را صدا کرد. پسرک کمی دور خودش چرخید و نوا را به خنده انداخت: دارن صدات می‌کنن.

سرش را چندبار بالا و پایین کرد: شنفتم شنفتم. اوسا محموده. ببینه از زیر کار در رفتم پدرم رو در می‌اره!

نوا تمایل شدیدی به قهقهه زدن داشت اما با فشردن لبانش به هم پیش زد.

بالاخره رضا دست از دست دست کردن برداشت و گوشه‌ای خلوت، پشت یک اتاقک تریلی را نشان او داد و فوری گفت: این جا کسی رفت و آمد نمی‌کنه عکاس خانم. یجورایی حکم انباری داره. هر کی هر چی اضافه بیاره پرت می‌کنه این گوشه. شمام همین جا وایسین تا یل آقا اومد خودم می‌ام صداتون می‌کنم. به بابا یارعلی هم می‌گم براتون آب بیاره. خیالتون هم راحت باشه، کیاخان اگرم بیاد این ورا آفتابی نمی‌شه که ببینتتون. فقط بیرون نیاین که برا من شر نشه.

سرکی به آن طرف کشید و سریع ادامه داد: منم برم زود برمی‌گردم.

و بدون آن که مهلت تشکر بدهد دوان دوان دور شد.

نوا به راه رفته‌ی او نگریست و با جابه‌جا کردن کوله روی شانهاش، چند قدم به جلو برداشت. موهایش را از مقابل چشمانش کنار زد و اطراف را از نظر گذراند؛ آن قدر همه جا شلوغ پلوغ و بهم ریخته بود که با یک

چشم چرخاندن از شیر مرغ تا جان آدمیزاد رو می توانستی پیدا کنی! خنده اش گرفت؛ رضا راست می گفت، از شوهد امر مشخص بود که هر که هر چه دستش می آید آن گوشه پرت می کند.

با دستش اتاقک طویل و بزرگ تریلی را لمس کرد و با دیدن تکه سنگی در کنارش جفت بندهای کوله را روی شانهاش کشید. خم شد و با زحمت زیاد کمی آن را تکان داد و به سایه کشاندش. با نفسی که از تقلای زیاد به شماره افتاده بود روی تکه سنگ نشست و پاهایش را دراز کرد. خمیازه ی بلند بالایی کشید. همان طور که نگاه در آن دور و بر می چرخاند اشک گوشه ی چشمش را که نتیجه ی آن خمیازه بود با انگشت اشاره پاک کرد. هم خسته بود و هم کلافه! تمام شب را با فکر به سرنوشت دوربین نازنینش بیدار بود و حالا حسابی خوابش می آمد.

صبح که امیریل پیام داد پرس و جو کرده و دوربین در تعمیرگاه است خوشحال شد. با او تماس گرفت و پسر گفت که دوربین را تحویل خواهد گرفت اما چون کار دارد نمی تواند تا ظهر امانتی را به دست نوا برساند. و همان هم شد دلیل، که نوا خودش دست به کار شود و به گاراژ بیاید.

چند دقیقه گذشت اما خبری از یارعلی نشد. از آن جایی که عادت به یک جا نشستن نداشتن بلند شد تا دوری میان آن خرت و پرت ها بزند.

کوله‌اش را روی همان تکه سنگ گذاشت و کمی جلو رفت. با پا چند تکه آهن پاره را کنار زد. خاکی بلند شد و باعث شد سرفه کند. چیز قابل توجه‌ای هم زیرشان نبود. به عقب چرخید و خواست دور بزند که گوشه‌ای از یک تابلو آن هم درست پشت اتاقک تریلی، نقطه‌ای که دید نداشت توجه‌اش را جلب کرد. با کنجکاوای ابرو بالا انداخت و چند قدم جلو رفت. چیزی از آن فاصله مشخص نبود. پایش را روی وسایل ریخته شده روی زمین گذاشت و با خالی شدن زیر پایش و کثیف شدن شلوارش نچی زیر لب زمزمه کرد.

خاک شلوار را تکاند و این بار دستش را به درب اتاق تریلی گرفت و خودش را جلو کشید. با یک حرکت از روی خرت و پرت‌ها پرید و لبخند زد. موفق شده بود! فضای پشت تریلی برخلاف چیزی که از دور به نظر می‌رسید باز بود. جلو رفت و با دیدن پارچه‌ای روی آن تابلو، حسی قلقلکش داد تا آن را کنار بزند. اول خم شد و از آن پشت سرکی به اطراف کشید مبادا سر و کله‌ی کسی پیدا و مچش گرفته شود. خبری که از آمدن هیچ کس نشد. آرام قدم برداشت و کنار تابلو ایستاد.

دستش را جلو برد و با قلبی که از هیجان بنای تپیدن گذاشته بود پارچه‌ی خاکی و کثیف را کنار زد. یک گوشه‌اش که مشخص شد یک

نون و را دید. قسمت‌هایی از کناره‌ی تابلو زنگ زده و پوسته پوسته شده بود و از قیافه‌ی بی رنگ و رویش مشخص بود که برای خیلی وقت پیش است.

جسارت به خرج داد و با یک حرکت کل پارچه را کشید و با دیدن نوشته‌ی رویش یک لحظه قلبش ایستاد. نمی‌دانست تابلو آشنا است یا او آشنا می‌بیندش اما مطمئن بود که قبلا تصویری از آن را یک جایی دیده است.

روی تابلوی زنگ زده با رنگ و روی قرمز شده نوشته به خوبی قابل خواندن و واضح بود. یک طهران بزرگ بعلاوه‌ی کنارش!
"طهران" ای که انگار داشت با او حرف می‌زد.

نفهمید چقدر گذشت و چند دقیقه همان طور ساکن به آن تابلو زل زد، تنها زمانی به خودش آمد که یک نفر در نزدیکی، بلند کسی را صدا می‌کرد. با گیجی در جایش چرخید. با او بود؟!

فکر کرد؛ مگر در آن گاراژ جز او دختر دیگری هم بود که کسی بخواهد صدایش کند؟ مطمئنا که نبود!

تک سرفه‌ای زد و آب دهانش را قورت داد، نفسش تنگ شده بود انگار. چشمانش را هم بست و با باز کردنش باز آن تابلو مقابلش ظاهر شد و دوباره یکه خورد. انگار بالاخره از عالم خیالات کنده و به زمان حال پرت شد! صدای آشنا که در آن لحظه قدرت پردازش و شناختش را نداشت، این بار از فاصله‌ای نزدیک‌تر "دخترم" گفتن‌هایش را از سر گرفته بود.

انگار لال شده بود که نمی‌توانست جواب او را بدهد. حس کسی را داشت که یک لیوان آب نمک سر کشیده و آوایی برای حرف زدن در چنجه ندارد! یک جور خاصی گیج و منگ بود. بین دانستن و ندانستن داشت دست و پنجه نرم می‌کرد. آن نوشته و آشنا بودنش حواسش را کلا به یغما برده بود. یک جورهایی هم می‌دانست آن تابلو چیست و هم نمی‌دانست! عجیب بود که آن قدر به چشمش آشنا آمد، طوری که با دیدنش حس نکرد اولین بار است که چنین چیزی را با چشمان باز و در واقعیت می‌بیند. اما چرا هر چه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد آن را قبلا کجا دیده است؟!

بالاخره به خودش مسلط شد و کمی عقب رفت. تنش با بدنه‌ی داغ اتاقک تریلی برخورد کرد و متوقف شدنش باعث شد نگاه خیره‌اش را بی‌تمایل

از آن تابلو بگیرد. به عقب چرخید و خاک احتمالی لباسش را که ممکن بود از برخورد با آن روی مانتویش نشسته باشد تکاند.

کمی دست دست کرد. حالا باید چه می‌کرد؟! مطمئناً صورت خوشی نداشت که کسی از راه برسد و او را در این نقطه و در حال فضولی ببیند. پاهایش را آهسته روی زمین کشید و گوش تیز کرد؛ چند ثانیه حتی نفس نکشید و وقتی خبری از سر و صدا نشد نفسش را به یک باره آزاد کرد؛ خداروشکر که صدا قطع شده بود و فرصت داشت تا آمدن دوباره‌اش سر جای اولش برگردد.

برای اطمینان بیشتر، یک دستش را به اتاقک گرفت و گردن کشید تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. خیالش که راحت شد و کسی را ندید دوباره به سمت تابلو برگشت.

کمی نگاهش کرد و بعد، با همان دستان خاکی که از استرس یخ هم بسته بودند جلو رفت و پارچه را از روی زمین برداشت. کمی بازش کرد. کثیفی زیادش را تازه داشت می‌دید؛ آن حس کنجکاوی باعث شده بود به آن اصلاً دقت نکند و گرنه عمراً حتی رغبت می‌کرد لمسش کند.

برای احتیاط شالش را مقابل دهانش گره زد و صورتش را سمت دیگری برگرداند و با یک حرکت پارچه را روی تابلو انداخت و خودش را فوراً کنار کشید تا خاک اذیتش نکند اما فایده‌ای نداشت و باز هم گردی روی لباس‌هایش نشست. حوصله خرج نداد و به همان شکل اول تنها گره‌ای به پارچه زد تا پشت تابلو را نگه دارد. همین. مهم بود که رویش باز نشود؟ قطعاً در آن لحظه نه!

چند دقیقه‌ای کارش طول کشید؛ همه چیز به حالت اولیه که برگشت دستانش را بهم زد و خاکشان را تکاند. شال روی شانه افتاده‌اش را دوباره روی سر انداخت و مانتوی جلو بازش را که حسابی کج و کوله شده بود در تن مرتب کرد. سر تا پایش را حسابی خاک گرفته بود اما اهمیت نداد. قبل از آن که دوباره چیزی ببیند دستش را مثل زمان آمدن بند در اتاق تریلی کرد و با یک جهش از روی خرت و پرت‌های کنار آن پرید.

قلبش داشت در دهانش می‌کوبید و صدایش را بیشتر از هر وقتی حس می‌کرد. تمام مدت استرس داشت که نکند کسی بیاید و مچش را بگیرد و همان هم باعث شده بود دستانش بلرزد! کمی آن طرف‌ها چشم چرخاند و با ندیدن کسی نفس عمیقی کشید تا قلبش آرام بگیرد.

جلو رفت و بی جان، کوله‌اش را از روی آن تکه سنگ برداشت و خودش جایش نشست. پاهایش را دراز کرد و دستانش را بی توجه به کثیف بودن بند صورتش کرد و چشم بست. نقش آن تابلو پشت چشمانش دوباره جان گرفت و اضطرابی ناشناخته سر تا پای وجودش را فرا گرفت. حالش قابل توصیف نبود؛ حس خوبی نداشت. برای اولین بار با دیدن یک چیز قلبش ترسیده بود و حالا حالت تهوع داشت.

هنوز کامل خودش را پیدا نکرده بود که صدای شاکی رضا را شنید: خودم آوردمش این‌جا بابا یارعلی. یعنی می‌گین بی خبر رفته؟

و صدای آرام یارعلی که می‌گفت: نه بابا جان. کیفش اون‌جا بود اما خودش نه. هر چقدرم صداش کردم جواب نداد.

و رضا که ترسیده و بلند جواب داد: یا قمر بنی هاشم. ینی راه افتاده تو گاراژ؟ کیا خان اگر ببینه این‌بار دیگه بهم رحم نمی‌کنه! این چه غلطی بود من کردم آخه؟

نوا با درد چشم بست. گویا دردسر شده بود برای همه! از بین صحبت‌هایشان تنها چیزی که دستگیرش شد این بود، گویا کسی که صدایش می‌کرده بابا یارعلی بوده است.

طولی هم نکشید که سر و کله‌ی هر دو نفرشان وقتی داشتند صحبت می‌کردند پیدا شد. رضا طوطی وار داشت صحبت می‌کرد و مدام به سر و کله‌اش دست می‌کشید. انگار که عادتش باشد این کار!

یارعلی هم در کمال صبوری و خونسردی داشت به او گوش می‌کرد هر از گاهی چیزی می‌گفت. آن قدر سرگرم بودند که اصلاً دخترک را ندیدند. نوا دست روی زانو گذاشت و از جا برخاست. قبل از آن که متوجه‌ی حضورش شوند دست به کار شد و بی حال سلام داد و بالاخره نگاهشان را سمت خودش کشاند. رضا مثل رادیویی که دکمه‌اش را زده باشند خاموش شد. بر و بر به او زل زد و بعد، طوری که تازه حواسش جمع شده باشد غر زدن را از سر گرفت: کجا رفته بودین عکاس خانم؟ من نگفتم شما همین جا واستین تا پیام سراغتون؟ نمی‌گین این ور، اون ور راه می‌افتین یه وقت کیا خان بینتون چی می‌شه؟ بابا یارعلی که اومد و گفت این جا نیستین به مولا قلبم وایساد. گفتم رضا بدبخت شدی رفت. آخه یه آدم از یه مار چند دفعه می‌تونه نیش بخوره پسر که تو همش می‌خوری!

ابروان نوا بالا پرید و یارعلی آرام خندید. پسر علاوه بر این که ضرب‌المثل را تحریف کرده بود او را هم حسابی تحریب شخصیتی کرد. در جواب تمام نطق‌های او فقط توانست زمزمه کند: ببخشید.

یارعلی با دقت به سر و روی او چشم دوخت و اخم کرد: خوبی باباجان؟! چقدر رنگ و روت پریده. چیزی شده؟

نوا با جمله‌ی او، به خودش نگاه کرد. واقعا آن سر و وضع از یک کیلومتری داد می‌زد که صاحبش یک چیزی‌اش هست. سعی کرد لبخند بزند هر چند موفق نبود اما با لحنی شاد جواب او را داد: خوبم. ممنون. یکم گرما اذیتم می‌کرد پاشدم این طرفا دور زدم و برگشتم. شرمنده اگه نگرانتون کردم.

رضا هم که تازه با آن حرف‌ها حواسش جمع نوا و سر و روی خاکی‌اش شده بود. جلو رفت و مشکوک پرسید: لباستون چرا کثیف شده عکاس خانم؟ منکه رفتم چیزی شد؟ کسی رو دیدید؟ چیزی بهتون گفتن؟ چرا این جوری شدین؟

نوا تک خندی زد. به کدام سوالش باید جواب می‌داد؟ فقط گفت "نه" و همان لحظه صدای بوق کشداری در محوطه پیچید.

یار علی به عقب چرخید و نوا نفهمید چه دید که به قدم‌هایش سرعت داد و قبل از دور شدن رو به رضا گفت: امیریل اومد بابا جان.

رضا انگار نشنید که بی توجه به او، اخم کرده چند گام باقی مانده را از میان برداشت و روبه‌روی نوا ایستاد: کسی اذیتتون کرده؟ آگه کرده به من بگیدا. اصنم خجالت نکشید.

نوا خم شد و کوله‌اش را از روی زمین برداشت. چه خوب که امیریل آمده بود چون دیگر تحمل آن‌جا ایستادن را نداشت. انگار یک حس منفی داشت به عقب پشش می‌زد. صاف که ایستاد به رضای کوچک مقابلش خیره شد، دست خودش نبود که یک آن کنترل حرکاتش را از دست داد. لحن رضا آن قدر بامزه بود که حس کرد با یک پسر بچه‌ی کوچک طرف است. از آن‌هایی که ادای بزرگ‌ترها را در می‌آورند و غیرتی می‌شوند. همان‌هایی که مردانگی‌اشان به صد مرد مثلا بزرگ جامعه که از مردن بودن فقط یک بخشش را بلدند می‌ارزد. جلو رفت و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی او زد: نه گل پسر. من خوبم. مرسی که حواست بهم بود.

چشمکی هم به انتهای جمله‌اش چسباند: خیلی مردی کردی. بهت قول یه عکاسی خوب هر زمانی که بخوای رو می‌دم. الانم دیگه باید برم، امیریل اومد.

رضا با چشمانی که از شدت تعجب چیزی تا بیرون زدنش از حدقه نمانده بود به دست او روی شانهاش نگاه کرد. حتی اولش متوجه نشد که او گفت امیریل آمد و نوا با خنده از او دور شد. کمی زیاده روی کرده بود که رضا همان طور صامت خشک شده بود سرجایش. تک سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد و دستش را به نشانه‌ی خداحافظ برای او بالا برد و چند بار تکان داد: بازم مرسی.

و رضا تازه آن موقع به خودش آمد. فرزند در جایش چرخید و سمت نوا دوید. قبل از او از در گاراژ بیرون زد و مقابل ماشین امیریل که قصد داشت داخل بیاید ایستاد. آن قدر یک‌هویی خودش را جلو پرت کرد که اگر امیریل به موقع روی ترمز نمی‌زد پخش زمین می‌شد. با دیدن رضا اخم ریزی کرد. سرش را از شیشه بیرون برد و تشر زد: رضا؟! حواست کجاست پسر؟

پسر با هل و ولا دست روی سینه‌اش گذاشت و تند تند و پشت هم معذرت خواهی کرد: ببخشید آقا. شرمنده‌ام. خواستم بگم داخل نیاید مهمون دارین.

نوا آرام آرام از پشت سر به آن‌ها نزدیک شد و جواب امیریل را شنید که با تعجب پرسید: مهمون؟! چی می‌گی رضا؟ برو کنار ماشینو بیارم تو تا بعد با هم حرف بزنیم.

رضا هم‌چنان داشت مقاومت می‌کرد که نوا از گوشه‌ی دیوار خودش را جلو کشید و ابتدا به آن طرف گاراژ خیره شد تا مبادا امیرکیا سر برسد. خیالش که از نبود او راحت شد جلو رفت و سلام رسا و بلندش نگاه رضا و امیریلی که هنوز مشغول بحث بودند را سمت خود کشاند.

امیریل از دیدن او کمی جا خورد. طوری که برای جواب دادن به سلامش کمی مکث کرد. هنوز حرف دیگری نزده بود که یارعلی از اتاق نگهبانی که حالا نوا کنار درش ایستاده بود بیرون آمد و لیوان آبی به سمت او گرفت: بیا دخترم. رنگ به روت نمونده. اینو بخور تا حالت سر جاش بیاد. نوا با تشکر لیوان را از دست او گرفت و یک نفس سر کشید. حواسش از گوشه‌ی چشم به اخمی که روی چهره‌ی امیریل نشست هم بود.

امیریل با شنیدن جمله‌ی یارعلی و حرف‌های بی‌سر و ته رضا، نگاهش را به نوا دوخت. اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد مانتو و شال و شلوار خاکی و بعد از آن رنگ پریده‌اش بود. نگران شد. در نبود او چه

اتفاقی افتاده بود؟ دیگر صبر کردن را جایز ندانست. فوراً دنده عقب گرفت و ماشین را به بیرون گاراژ برد و بعد از پارک کردن سریع پیاده شد. سوییچ را در دستش چرخاند و با گام‌هایی بلند از در گاراژ رد شد و کنار نوا که یارعلی و رضا دو طرفش را گرفته بودند ایستاد. جلو رفتنش باعث شد رضا عقب بکشد و او توانست کنار نوا که داشت با تشکر لیوان را به یارعلی می‌داد بایستد. آرام سر خم و زمزمه کرد: اتفاقی افتاده؟! حالتون خوبه؟

نوا نیم‌نگاهی سمت او انداخت و دهان باز کرد تا جواب دهد که رضا خودش را وسط انداخت و بهم ریخته توضیح داد: بیرون منتظر شما بودن ییل آقا که من دیدمشون. بهشون گفتم بیان تو گاراژ وایسن تا شما بیاین و خودمم بعدش رفتم سرکارم. تا کارم تموم شد جلدی برگشتم تا حالشون رو بپرسم اما دیدم سر و وضعشون خاکی شده و انگار حالشون خوب نیست.

امیریل با اخم به او نگریست. از حرف‌هایش اصلاً سر در نیاورد. به سمت نوا چرخید تا سوال بپرسد که دخترک پیش دستی کرد و فوراً گفت: می‌شه بیرون صحبت کنیم؟ این‌جا درست نیست.

و مجال مخالفت به امیریل نداد. خودش به سمت یارعلی و رضا چرخید و کوتاه از شان خداحافظی کرد و به سمت بیرون راه افتاد. امیریل در جایش چرخید. چاره‌ای جز پشت او رفتن نداشت!

کمی آن طرف‌تر که ایستاد نقاب شادی به چهره زد. انگار نه انگار که رنگ پریده‌اش خبر از سر درونش می‌دهد لبخند زد و پرسید: دوربینم رو گرفتید؟ واقعا خودمم نمی‌دونم بابت این همه دردسری که ناخواسته درست می‌کنم چجوری باید توضیح بدم آقای احمری.

امیریل تنها "بله" کوتاهی زمزمه کرد. همان چند متر فاصله را هم از میان برداشت و درست در چند سانتی نوا ایستاد. با دقت زل زد در چشمانش. از آن فاصله حالت بهم ریخته و مضطرب دختر را حالا بهتر می‌توانست ببیند. با شک و تردید دستش را سمت گاراژ گرفت و لب زد: تو گاراژ اتفاقی افتاد براتون؟

سختش بود طوری که دخترک ناراحت نشود سوالش را بپرسد. حواسش را جمع کرد تا کلمه‌ی مناسبی پیدا کند: کسی اذیتتون کرد؟ منظورم اینه مزاحمتون شدن؟

نوا به دست او که درست از کنار چشمش به سمت گاراژ گرفته شده بود چشم دوخت. زمان مناسبی نبود اما زخم‌های روی ساعد دستش توجه‌اش را جلب کرد. این زخم‌ها هم یادگار عکاسی روز قبل بودند؟! امیریل سکوت او را به پای درستی حدس و خجالتش گذاشت. یک قدم از او دور شد و زیر لب غرید: شما این‌جا باشید تا من ببینم کی همچین کاری کرده.

نوا آن‌قدر هول شد که نفهمید چه می‌کند. با یک گام بلند خودش را به امیریل رساند و از پشت آستین پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای رنگش را گرفت تا متوقفش کند. او که ایستاد بدون آن‌که آستین را ول کند جلو رفت و دست آزادش را روبه‌روی او بالا گرفت. فوری گفت: چیزی نشده. یعنی اون اتفاقی که تو ذهن شماست نیفتاده. اجازه بدید تا توضیح بدم. پشت هم حرف می‌زد و حواسش به نگاه امیریل که ابتدا به دستانش و سپس روی چشمانش ثابت ماند نبود. چشمانی که از آن فاصله تازه داشتند نوا را خوب می‌دیدند.....

امیریل نیم‌نگاهی به داخل گاراژ انداخت. جای بدی ایستاده بودند. کافی بود یک نفر از راه برسد و آن‌ها را در آن وضعیت ببیند آن وقت حرف‌هایی

که ممکن بود پشتشان در بیاید دیگر کنترل شدنی نبود! بدون آن که آستین مچاله شده‌اش را از بند انگشتان نوا آزاد کند سرش را کمی جلو برد و لب زد: دوربین داخل ماشینه. تا من شما رو برسونم تو راه در مورد اتفاقی که افتاده حرف می‌زنیم.

و به آن شکل نوایی که نمی‌دانست چگونه اصل قضیه را توضیح دهد ساکت کرد.

دخترک خودش را کمی عقب کشید و به آن ترتیب آستین از میان پنجه‌اش رها شد. مشت خالی در چشمش زد. انگار با دیدن جای خالی آن، تازه متوجه شد که تا آن موقع چه چیزی در میانشان بوده. هنوز هم گیج و گنگ بود. اگر هر وقت دیگری بود بنای مخالفت می‌گذاشت اما آن لحظه تنها توانست تشکر کند: مرسی.

امیریل سری تکان داد و به سمت ماشینش گام برداشت. نوا از پشت به او نگاه کرد و ناخن‌هایش را کف دستش فشرد. این چه کاری بود که انجام داده بود؟! دلش می‌خواست موهای بیرون زده از شالش را با حرصی که از خودش داشت بگیرد و بکشد. امیریل احمری قطعاً با این حرکات به سلامت عقلش شک برده بود! بی حرف پشت او راه افتاد تا بیشتر گند نزند.

به ماشین که رسیدند کمی خودش را جمع و جور کرد و سرجایش ایستاد. امیریل ریموت را زد و به رسم احترام کنار در راننده منتظر شد تا اول او سوار شود. تعلل نوا را که دید نیم‌رخش را سمت او چرخاند. یک دستش را داخل جیب شلوار جین مشکی‌اش برد و رو به او لبخند زد: چیزی شده؟ چرا سوار نمی‌شید؟

نوا آب دهانش را قورت داد. کمی حالش بهتر شده بود و می‌توانست مثل همیشه باشد. نگاهش را از همان فاصله به چشمان رنگ شب امیریل دوخت. چشمانی که با دیدن او وسط گاراژشان یک سوال بزرگ، احتمالاً بابت حضور نا به هنگام دخترک میانشان نقش بسته بود. حق هم داشت. بعد از آن پیام صبح حرفی از آمدن به گاراژ میانشان رد و بدل نشده بود. نوا مردد در جایش تکان خورد. خودش را موظف دید تا یک چیزهایی را برای او روشن کند. بی ادبی بود اگر نگفته دوربین را می‌گرفت و راهش را می‌کشید و می‌رفت.

قدمی برداشت. کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت، آرام توضیح داد: می‌دونم از دیدن من این‌جا تعجب کردید و لازمه بابتش توضیح بدم؛ راستش صبح که شما گفتید سرتون شلوغه و کار دارید من تا این‌جا اومدم که دیگه بیشتر از این باعث زحمتتون نشم. پیش خودم گفتم میام

دوربین رو شخصا ازتون می‌گیرم که مثلا کار شما رو راحت کرده باشم
اما انگار خراب کاری کردم. اوممم....

گشت تا کلمات مناسبی برای ادامه دادن پیدا کند: اما الان خودم یه
تاکسی می‌گیرم و برمی‌گردم. بابت دوربین هم نمی‌دونم چطور باید ازتون
تشکر کنم.

کمی مکث کرد و صادقانه اضافه کرد: اگر شما نبودید همه چی خیلی بد
می‌تونست پیش بره آقای احمری. خیلی ممنونم.

امیریل در سمت راننده را باز کرد و گفت: اگر شما یکم دست بجنبونید
منم به کارم می‌رسم. جای نگرانی نیست. این جوری حداقل می‌تونیم در
مورد علت بهم ریختگیتون صحبت کنیم.

اشاره‌اش به سر و وضع نوا آن قدری واضح بود که دخترک نتواند انکار
کند. ناچار جلو رفت. امیریل جوری مصمم بود که مطمئنا از حرفش
برنمی‌گشت، پس تن به خواسته‌اش داد و با سری پایین افتاده از مقابل
او گذشت. یک آن سرجایش چرخید تا چیزی به او بگوید اما با دیدن
نگاه امیریل که با دقت سرتاپایش را می‌کاوید، چشم گرفت و خودش هم
از سر تا نوک پایش را از نظر گذراند. مانتوی جلو باز مشکی‌اش خاک

خالی بود. کفش‌هایش هم وضعیت به مراتب بدتری داشتند. شلوارش هم که اصلاً گفتنی نبود. خنده‌اش گرفت. عجب تیپ پسرکشی به هم زده بود!

امیریل که نگاه گرفت خم شد و با دست سعی کرد کمی سر و وضعش را سر و سامان دهد. خاک‌ها را تا جایی که می‌شد تکاند. سوار که شد امیریل بی حرف راه افتاد. از خیابان گاراژ در حالی خارج شدند که امیریل هر چند قدم یا برای کسی دست بلند می‌کرد یا به نشان آشنایی بوق می‌زد. طوری که نوا نتوانست سکوت کند. خندید: فکر کنم آلودگی صوتی این منطقه از جاهای دیگه‌ی شهر بیشتر باشه!

امیریل سرش را یک لحظه سمت او چرخاند. روی لب او هم تبسمی گرم نشسته بود: به احتمال زیاد.

با یک دست فرمان را چرخاند و با آن یکی دنده را جابه‌جا کرد. چشم نوا به آستین مچاله شده‌ی او که در آن پیراهن انگار تافته‌ی جدا بافته بود افتاد. لبش را گزید. عجب کار چینی کرده بود!

سکوتی که در ماشین جریان داشت را فقط صدای آهنگ ملایمی که پخش می‌شد می‌شکست. نوا بی صدا در جایش جابه‌جا شد. قبلاً هم در

این ماشین نشسته بود اما تازه این بار فرصت کرد فضای ماشین را حسابی بررسی کند. از همان صندلی که رویش نشسته بود شروع کرد؛ روکش صندلی‌ها مشکلی بود و فضای ماشین ساده‌ی ساده. نه به آینه‌ی جلویی چیزی آویزان بود، نه حتی مثل سایر پسرها روی داشتبورد وسیله‌ای گذاشته بود. همان سادگی هم یک آرامش خاصی داشت. آرامشی که کمتر مثلش را دیده بود. نه مدل ماشین عجیب و غریب و آن‌چنانی بود که ننو وار حرکتش را حس نکنی و آرامش‌بگیری و نه صاحبش شاهزاده، اما راحتی از سر و رویش می‌چکید. صدای قیژ بالا رفتن شیشه‌ی سمت خودش رشته‌ی افکارش را که جایی حواله‌ی صاحب خودرو و اخلاقیش پرسه می‌زد برید.

امیریل دنده را عوض کرد و دوستانه پرسید: خب، تعریف کنید!
چشمان نوا گرد شد. از دنیای خیالاتش ناگهان پرت شد وسط سوال او:
چیو تعریف کنم؟

امیریل از گوشه‌ی چشم جدی او را پایید و پرسید: نگفتید، تو گاراژ براتون
اتفاقی افتاد؟ اگر چیزی شده لطفا با من راحت باشید.

نوا پایش را با استرس تکان داد. از هر راهی که می‌رفت تهاش به دروغ گفتن می‌رسید و او نمی‌خواست دروغ‌گو باشد. دنبال یک جواب درست و حسابی که هم سیخ نسوزد و هم کباب می‌گشت که صدای زنگ گوشی امیریل افکارش را پاره کرد. نفس راحتی کشید. در حد یک تماس هم که شده قسر در رفته بود.

نفهمید شخص پشت خط که بود و چه گفت که اخم امیریل در هم رفت. دستش را به شیشه تکیه زد و همان‌طور که لبش را لمس می‌کرد در گوشی گفت: خودت یکاریش بکن. من جایی گیرم تا پیام طول می‌کشد. واضح بود که شخص پشت خط مخالفت کرد چون امیریل سرعتش را بالا برد و در نهایت بعد از چند بار یکی به دو کردن بالاخره موافقت کرد: باشه. خودمو می‌رسونم. حواستون باشه تا پیام.

بدجنسی بود اما نوا خدا را بابت گرفتاری پیش آمده برای او شکر کرد. چون واقعا نمی‌دانست در جواب سوال پیچی‌های او بابت آن وضع چه باید بگوید که از آن تابلو و فضولی‌اش سوتی ندهد.

آرام به حرف آمد: سر همین خیابون منو پیاده کنید آقای احمری و به کارتون برسید.

امروز شده بود طوطی؛ مدام این چند جمله را تکرار می کرد.

امیریل با تکان سر موافقتش را اعلام کرد. سرخیابان، نزدیک تاکسی های خطی نگه داشت: واقعا عذر می خوام. اگر واجب نبود تا مقصد می رسوندمتون.

نوا لبخندی زد و در سمت خودش را باز کرد: مرسی. تا همین جاشم لطف کردید. به دخترها سلام برسونید. خداحافظ.

امیریل ابرو بالا داد و جواب قسمت ابتدایی حرفش را داد: سلامت باشین. نوا پیاده شد و یک قدم از ماشین فاصله گرفت. خیابان شلوغ بود و پر رفت و آمد. بساطی ها کنار خیابان بساط کرده بودند و دورشان آن قدر شلوغ بود که در پیاده رو جای سوزن انداختن پیدا نمی شد.

امیریل هم به دنبال او از سمت خودش پایین رفت. از گوشه ی چشم حواسش به نوا بود که شالش را درست کرد و از جوی آب کنار خیابان گذشت و برای او دست تکان داد، توجهی نکرد. وقت برای خداحافظی زیاد بود.

در عقب را باز کرد و دوربین امانتی را برداشت. به طرف نوای بی حواس که چرخید، دخترک را پشت کرده به او و گم شده در میان جمعیت، در

حال دور شدن دید، در عقب را فوراً بست و به سمت او پا تند کرد. نوا انگار روی دور تند تردمیل داشت گام برمی‌داشت که آن‌طور با سرعت آدم‌های ایستاده کنار پیاده رو را کنار می‌زد تا راه برای خودش باز کند.

خواست صدایش بزند اما یک لحظه فامیلی‌اش را فراموش کرد. در آن لحظه تنها اسمش را یادش مانده بود و جای تعلل نبود: نوا خانم؟!!

دخترک سرش را انداخته بود پایین و انگار نه انگار که یک نفر داشت صدایش می‌کرد داشت جلو می‌رفت. البته میان فریادهای "بیا ببر همه چی حراجیه"ی پسرک بساطی صدا هم به صدا نمی‌رسید.

امیریل از سر به هوایی نوا خنده‌اش گرفت. مگر به خاطر همین دوربین خودش را به آب و آتش نزده بود؟ حالا داشت امانت را نگرفته می‌رفت؟

دوباره و این دفعه بلندتر صدا کرد و سنگینی نگاه چند راننده تاکسی در آن نزدیکی را روی خودش حس کرد. دستی به ته ریشش کشید. صورت خوشی نداشت یک جا بایستد و هی صدا بزند، مخصوصاً هم که نوا، حالا دور همان بساطی ایستاده و حواسش به اطرافش نبود. در ماشین را قفل کرد و از جوی گذشت و به پیاده رو رفت.

قدمی که به جلو برداشته بود با تنهی پسر نوجوانی سرجایش برگشت. در جواب عذر خواهی‌اش دستی به پشت او زد و چشم چرخاند تا نوا را پیدا کند.

خم شده بود روی زمین و داشت اسکاچ‌های فروشی پسر را بررسی می‌کرد. امیریل سری به چپ و راست تکان داد و سمت او قدم برداشت. پشت نوا که ایستاد صدایش را شنید: سه حساب کن دو تا ببرم.

پسر فروشنده بد خلق در جوابش گفت: تو خریدار نیستی ابجی. بذارش سرجاش. نزن تو سر مال!

نوا نچی کرد و حرف زن بغل دستی‌اش که می‌گفت "کاسب جماعت باید اخلاق داشته باشه آقا" را تایید کرد. امیریل ببخشیدی به زن گفت و خواست کمی جلو برود اما با چشم غره‌ی او مواجه شد و سرجایش برگشت؛ حتما فکر بدی پیش خودش کرده بود.

باز هم نوا را صدا کرد اما صدای آرامش میان همه‌ی جمعیت گم شد. نوا دو اسکاچ رنگی برداشت. یک پنجی از کیفش بیرون آورد و به پسر داد. پسرک با بداخلاقی پول را پس داد و در جواب نوا که می‌گفت پول خورد ندارد گفت: پنج سود نداره. هزاری نداری یکی ببر!

امیریل که میان آن هاگیر واگیر کارهایش به خاطر یک هزاری معطل شده بود ناچار دست داخل جیبش برد و پول خردی بیرون کشید. کمی خودش را از پشت سر به نوا نزدیک کرد. کیف دوربین را روی ارنجش انداخت.

یک دستش را روی دسته‌ی کیف نوا که سرش را داخلش برده و مشغول پیدا کردن هزاری بود گذاشت و آن یکی را روی آن یکی دستش که پنجه‌ی را در مشت گرفته بود. در حد یک تماس کوچک دستش رو لمس کرد و پنجه‌ی را از میان انگشتانش بیرون کشید. پول را با همان دست، بدون آن که کیف را ول کند، سمت پسر فروشنده گرفت.

نوا که تقریباً با حس لمس توسط کسی خود را آماده‌ی یک دعوای حسابی کرده بود پرعتاب سرش را به عقب چرخاند و با دیدن امیریل نفسش را با ضرب بیرون فرستاد. قلبش داشت از حلقش بیرون می‌زد. کم پیش نیامده بود که زنان جامعه در میان جمعیت دستمالی شوند و به همین خاطر حس بدی حتی از یک لمس کوچک می‌گرفت. زن کنار دستی با کیف گنده‌اش هل کوچکی به آن‌ها وارد کرد و چون امیریل آمادگی‌اش را نداشت و دستش هنوز سمت فروشنده دراز بود کمی به آن سمت متمایل شد و نوا هم تکان خورد و ناخواسته نزدیکش شد.

قلب دخترک ایستاد. طبیعی بود که در بین آن جمعیت آن قدر واضح
عطر تلخ امیریل به مشامش رسید؟ آن هم وقتی که قلبش بنای سرپیچی
گذاشته بود؟

تا وقتی که امیریل پول را بدهد و او را با دست به کنار بکشد در همان
وضعیت بودند و قلب نوا یک در میان می‌زد.

امیریل به کمک همان بند کیف او را به سمتی که خلوت‌تر بود کشاند و
کنار تیر برقی ایستاد. نوا با صورتی که ناخواسته از آن تماس گل انداخته
بود سعی کرد به چشمان او نگاه نکند و آرام پرسید: شما نرفتید؟

امیریل دوربین را مقابل چشمان او بالا گرفت. حواسش به گونه‌های سرخ
شده‌ی او هم بود وقتی که گفت: یه چیزی رو جا گذاشته بودید.

نوا سر بالا برد و با دیدن دوربین، "وای" بلندی گفت و در پیشانی‌اش
کوبید. همان حرکت هم باعث شد شال از روی موهایش سر بخورد و
روی شانهاش رها شود. امیریل خودش را جلوی او کشید تا مثلا دخترک
بدون خجالت شالش را سر کند اما وقتی او بیخیال، دست جلو برد و با
تشکر دوربین را گرفت ابرو بالا داد و با سرفه‌ای گلپوش را صاف کرد. به

شال اشاره کرد و مرموز گفت: می‌خواین اگر دستتون بنده من کمکتون کنم؟

نوا فوراً با چشمانی گرد شده خودش را کمی عقب کشید و با فهمیدن منظورش، شال را با سرعت سرجایش برگرداند و دستپاچه گفت: نه نه. مرسی. خودم می‌تونم.

و هول شدنش و آن تشکر امیریل را به خنده انداخت. پسرک خندان به جمعیت اشاره کرد و با لحنی که لذت از هر کلمه‌اش می‌بارید گفت: هر چقدر که حواس پرتین اما به جاش تخفیف گرفتنتون خیلی خوبه! منظورش به عدم موفقیت نوا در تخفیف گرفتن هر دو را به خنده‌ای واقعی روی لب مهمان کرد.

این بار نوا را تا دم تاکسی بدرقه کرد و هنگامی که دخترک می‌خواست روی صندلی بنشیند از زیر جواب در رفتنش را به رویش آورد: فرصت نشد در مورد امروز حرف بزنیم اما باهاتون تماس می‌گیرم. امیدوارم چیزی که من فکرشو می‌کنم اتفاق نیفتاده باشه که شرمندتون بشیم.

نوا دهان باز کرد چیزی بگوید که امیریل دستی برایش تکان داد و دور شد.

دخترک دست روی قلبش گذاشت. هنوز به حالت عادی خود برنگشته بود. مقصر هم نبود. او سال‌های سال بود که چنین چیزی را تجربه نکرده بود. حتی یادش نمی‌آمد آخرین بار که یک مرد هم‌چون امیریل کنارش ایستاد کی بوده است!

*

یاسمن از پشت جزیره سرکی به سالن کشید و وقتی خیالش راحت شد که حواس مردها به آن‌ها نیست کنار زینب ایستاد. دستش را گرفت و پرتما لب زد: مامان؟ خواهش می‌کنم نگو!

زینب چشم غره‌ای به سمت او رفت. از زمانی که آمده بود این دهمین بار بود که چنین درخواستی می‌کرد. با دستگیره کتری را برداشت و همان طور که روی فنجان‌های چای، آب جوش می‌ریخت سعی کرد با مهربانی دخترش را قانع کند: یاسمن جان؟ بچه شدی مامان؟ زشته. اگه نگم فردا خودش بشنوه چی؟ نمی‌آد گلگلی که شما من بزرگتر رو آدم حساب نکردین؟ الان خودمون بهش بگیم که بهتره عزیزم. حرف و حدیثی هم پیش نمی‌آد.

یاسمن مستاصل سرجایش ایستاد و با استرس گوشه‌ی شالش را گره زد. انگار به زبان دیگری داشت حرف می‌زد که مادرش منظورش را نمی‌گرفت. از گوشه‌ی چشم داخل شدن نرگس بانو را دید و دوباره رو به زینب گفت: مامان جان چی زشته؟ من که جواب اول و آخرم رو به اون خونواده دادم، دیگه گفتنش به آقاجون چه لزومی داره؟ اونم درست امشب بین این همه آدم؟!

اشک داخل چشمان عسلی‌اش جوشید؛ درد او آن همه آدم نبود، او از بین همه‌ی آنها فقط یکی برایش مهم بود که دوست نداشت این خبر را حتی باد، ناغافل به گوشش برساند چه رسد به این که مادرش بلندگو دست بگیرد و بخواهد جار بزند.

زینب که پشت به او کرد و از آشپزخانه بیرون رفت، دست به دامن نرگس بانو که داشت غذا را چک می‌کرد شد و گفت: نرگس جون؟ تو رو خدا شما یچیزی بهش بگید؟ من هر چی می‌گم حرف خودشو می‌زنه.

نرگس بانو هیکل تپش را کمی تکان داد. در قابلمه را سرجایش برگرداند و ملاقه را داخل سینک انداخت. یمنای سر و صدا داخل آشپزخانه شد و نرگس بانو پای دردناکش را حرکت داد و کنار یاسمن ایستاد: خجالت نداره که قربون شکل ماهت. برای دختر هزارتا خواستگار می‌آد تا بالاخره

یکیشو پسند می‌کنه. توام که هزار ماشالله انقدر خانمی که همه دوست دارن عروسشون بشی. آقاجونت اینا رو خودش می‌دونه عزیزم. تا الانم چند نفرو رد کرده رفته. واسه چی باز انقدر خجالت می‌کشی؟

یاسمن با حرص چشم بست. دردش را به که باید می‌گفت؟!!

یمنا خیاری از روی سالاد برداشت و به دهان گذاشت. نگاه موشکافانه‌اش را به نرگس بانو که با شعف به یاسمن می‌نگریست دوخت. کنار او ایستاد و دست دور شانهاش انداخت: ای کلک! نکنه شمام چشمتون یاسی ما رو گرفته و رو نمی‌کنید؟ آره؟!!

نرگس بانو لبخند شیرینی روی لب نشاند: همه آرزوشونه یه دختر خوب و خانواده‌دار عروسشون بشه. حیف که بچه‌ی من این‌جا نیست و گرنه از خدام بود یاسمن عروسم بشه. از خانمی خودش و خوب بودن خانوادش که مطمئنم دیگه یه مادر چی باید بخواد؟

دوباره سمت یاسمن چرخید. با آن دستان تپل سفید، دست‌های او را گرفت و با محبت لب زد: بیا بریم بیرون قربونت برم. خودت که آقاجونتو بهتر می‌شناسی؛ اگه الان خود زینب چیزی نگه و باد به گوشش برسونه

پسر حاج رحیم اومده خواستگاری تو و کسی چیزی بهش نگفته شاکی می‌شه. به مادرت حق بده.

یاسمن با بدحالی دست او را ول کرد و روی صندلی نشست. او همیشه و همه جا به همه حق می‌داد اما چرا هیچ کس حتی یک بار هم که شده او را محق نمی‌دانست؟ چطور باید به بقیه می‌فهماند نمی‌خواهد کسی از این خواستگاری بویی ببرد؟

در وادی افکارش حسابی شناور بود که مهرناز مهدیار به بغل وارد آشپزخانه شد. آن جا شده بود اتوبان؛ یکی می‌رفت و آن دیگری می‌آمد! با دیدن یاسمن نشسته روی صندلی با سری که در دستانش گرفته بود متعجب گفت: یاسی؟! چرا این جا نشستی؟ از وقتی اومدی چپیدی این جا چرا؟

یمنا از آن طرف خودش را جلو کشید. موهای کوتاه شده‌اش را کنار زد و مزه ریخت: عروس خانم می‌خواد برامون چایی بیاره!

مهرناز خندید و یاسمن اخم غلیظی نثار او کرد: الان وقت این شوخی‌هاست؟

دخترک گوش‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و همان طور که قفل صفحه‌اش را باز می‌کرد سرخوشانه شانه بالا انداخت: پس کی وقتشه؟! ناسلامتی بحث امر خیر وسطه‌ها! الان باید شاد باشی.

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: برای نوهی چشم و گوش بسته و از قضا پرستار احمری هی کرور کرور داره خواستگار می‌ریزه!

سمت مهرناز که میان آن‌ها چشم می‌چرخاند برگشت و سوالی پرسید: خدایی خوشحالی نداره؟

مهرناز بدون آن‌که متوجهی طعنه‌ی کلام او شود خنده به لب سرتکان داد. با گفتن "چرا"یی جلو رفت و کنار یاسمن روی آن یکی صندلی نشست. مهدیار را هم روی میز نشاند و به سمت یمنا که سرپا کنار پنجره ایستاده بود چرخید: یچی هم بده دست این صداش درنیاد.

یمنا "باشه" ای گفت و تکه خیاری هم به دست مهدیار داد. خودش هم روی صندلی دیگری نشست تا به دخترها خوب اشراف داشته باشد.

مهرناز با شوخی یاسمن را مخاطب قرار داد: من یادمه برام یه خواستگار می‌اومد از خوشی روی پا بند نبودم یاسی، اون وقت تو از وقتی اومدی این‌جا نشستی زانوی غم بغل گرفتی که چی بشه؟

یمنا به او نگاه کرد و خندید: مگه تو جز مسلم مادر مرده خواستگار دیگه‌ای هم داشتی که بخوای بابتش ذوق کنی؟!

مهرناز با دلخوری به او چشم دوخت اما سعی کرد به روی خودش نیارد؛ او اگر ضد حال نمی‌زد که دیگر یمنا نبود. خیار مهدیار را که روی میز پرتاب کرده بود دوباره به دستش داد و در همان حالت جواب یمنا را هم داد: والا من تا چشمم رو باز کردم و خودمو شناختم شوهرم دادن. ولی اگه می‌موندم اندازه تو که نه اما احتمال داشت اندازه یاسمن خواستگار داشته باشم. ولی با همون چندتایی که قبل مسلم داشتم هم کیف دنیا رو کردم.

جمله‌اش اغراق نداشت. یمنا در بین دیگران، آشنا، دوست و فامیل حسابی محبوب بود. از همان‌هایی که از بیرون دل می‌برند غافل از آن‌که درونشان چیز خاصی برای دیدن ندارد. همه محو زیبایی صورتش، برای داشتنش دست و پا می‌شکستند و تعریف خاطرخواه‌هایش به گوش فلک هم رسیده بود اما هیچ کدام نمی‌دانستند زیر آن پوسته‌ی جذاب، چه شخصیت زنده‌ای خوابیده است. البته که برای جماعت ظاهر پسند امروزی دیدن و فکر نکردن عادی شده بود!

قصه‌ی او و آدم‌های اطرافش زیادی تکراری بود؛ آن‌ها یمن را می‌پسندیدند و برای داشتنش قدم جلو می‌گذاشتند اما دخترک همه‌شان را رد می‌کرد. او فقط تشنه‌ی دیده شدن از سمت همه بود. دیده که می‌شد، دل که می‌برد، خودش را عقب می‌کشید تا طرف مقابلش با مخ به زمین بخورد و او بتواند پزیشان را به بقیه بدهد...

یاسمن متوجه‌ی لحن دلگیر مهرانا شد اما چیزی نگفت. در آن وضعیت جز خودش و گرفتاری‌اش به هیچ چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند.

یمن با بیخیالی پا روی پا انداخت. مستقیم در چشمان یاسمن زل زد و با اندک محبت خواهرانه‌اش رو به او گفت: به نظرم اتفاق عجیبی نیفتاده که تو انقدر بهم ریختی عزیزم. ماما می‌ره بیرون اصل مطلب رو می‌گه بقیه هم خبردار می‌شن. همین. واسه چی انقدر نگرانی؟

مهرانا حرف او را تایید کرد: بین این با این عقل نیم بندش فهمید اما تو هنوز متوجه نشدی؟ راست می‌گه دیگه. الان تو این‌جا بشینی فکر می‌کنی عمه دلش می‌سوزه و از تصمیمش برمی‌گرده؟ نه.

و پیشنهاد داد: به نظرم پاشید ما هم بریم بیرون. عمه تا الان صد در صد پیاز داغ ماجرا رو ریخته وسط. تا ما برسیم خورشت رو هم بار می‌ذاره.

یاسمن به صورت بدون آرایشش دست کشید. خودش هم نمی‌دانست چه کاری درست است اما از طرفی مطمئن بود زینب به حرفش گوش نمی‌دهد. برای بچه‌های جهانگیر در دنیا چیزی مهم‌تر از رضایت پدرشان وجود نداشت و او هم ناراحتی پدرش را فدای اخم و تخم یاسمن نمی‌کرد. مهدیار با تمام شدن خیار به گریه افتاد. یمینا گوشی را داخل جیب شلوارش سر داد و از جا بلند شد. تیشرت سفیدش را که کمی از شلوار بیرون زده بود دوباره داخلش برگرداند و شومیز چهارخانه‌ی جلوبازی که روی آن پوشیده بود را مرتب کرد و پسرک را در آغوش کشید. رو به یاسمن و مهرناز کرد و حرف‌هایش را زد: تو که جوابت رو به پسر حاج رحیم دادی یاسی. پس دیگه حرفی نمی‌مونه که بابتش این شکلی بشی. پاشو بریم بیرون. قصد مامان فقط اطلاع‌رسانی به آقاچونه. قرار نیست مثل عهد قلقلک میرزا زوری شوهرت بدن که زرد کردی.

مهدیار را در آغوشش بالا کشید و بیرون رفت.

مهرناز با مهربانی دست هم‌بازی کودکی‌اش را گرفت: حق با یمیناست. پاشو بریم. بابات همش سراغت رو می‌گرفت.

یاسمن به او خیره شد. نفهمید چه شد که ترسش را به زبان آورد: نمی‌تونم مهرناز. می‌ترسم.

مهرناز اخم کرد و کمی خودش را جلو کشید: از چی؟!

یاسمن با درد چشم بست. اصل مطلب را که نمی‌توانست به زبان بیاورد. با چه رویی می‌گفت که از امیرکیا و واکنش نشان ندادنش می‌ترسد؟ چطور می‌گفت که می‌ترسم بیرون بروم و با ندیدن عکس‌العمل از سمت او بشکنم؟

آن‌را که نمی‌توانست به زبان بیاورد اما از ترس دیگرش که می‌توانست برای او بگوید. آرام زبان روی لب‌هایش کشید و گفت: اگه آقاجون بگه من اشتباه کردم و بخواد اجازه بده اون پسر دوباره بیاد خواستگاری چی؟ تو که بهتر از من می‌شناسیش. می‌دونی اگه فکر کنه کاری از نظرش درسته منتظر نظر بقیه نمی‌مونه. اون موقع باید چی کار کنم؟ به نظرت مامان بابام می‌تونن رو حرفش حرف بزنن؟!

مهرناز به پشتی صندلی تکیه داد و وا رفت. یعنی قرار بود تاریخ تکرار شود؟ عمه زینبش و آقای امینی بنشینند و زل بزنند به جهانگیر تا برای دخترشان تصمیم بگیرد؟ مثل پدر و مادر او؟! ترس نشسته در چشمان

یاسمن را با تمام وجود درک کرد. او این ترس را زندگی کرده بود! ترسی که سال‌ها پیش با آمدن مسلم به خواستگاری در جانش ریخته شده و با تصمیم قاطع جهانگیر جامه‌ی عمل پوشیده بود...

او از زندگی‌اش هیچ چیز نمی‌فهمید. مسلم را دوست داشت. زندگی‌اش را هم. اما آن اجبار تا ابد در ناخودآگاهش مانده بود و با هر اتفاق کوچک به او دهن کجی می‌کرد. شاید اگر اسم آن اجبار نبود و یک جای دیگر مسلم را می‌دید حتما انتخابش می‌کرد اما همه چیز با آن تصمیم عوض شده بود. طوری که حالا دلش نمی‌خواست یاسمن حتی یک لحظه از حال او را هم تجربه کند.

به سختی بزاق ترشح شده در دهانش را بلعید. چه باید می‌گفت؟ امیدش تنها به آقای امینی و عمه زینبش بود که شکل پدر و مادر خودش نباشند. قبل از آن که بغض نشسته در گلویش سرباز کند و رسوا شود به ضرب از جا بلند شد. به گونه‌ای که صندلی پشت سرش تکان سختی خورد و سرجایش لرزید.

به سمت خروجی چرخید. قبل از بیرون رفتن به هر ضرب و زوری بود چند کلمه برای دلداری او به هم بافت: نگران نباش. به قول یمن‌ا عهد

قجر که نیست! بلند شو جای این توهمات یه دستی به سر و روت بکش و بیا بیرون. سبحان ببینت می‌گه شکل میت شدی.

او رفت و ندید یاسمن چطور سر روی میز گذاشت و چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمانش روی میز چکید.

عشق یک طرفه خانمان سوزتر از بلاهای طبیعی بود. آن‌ها خانه و ماشین و دشت خراب می‌کردند و عشق یک طرفه تمام وجود صاحبش را. خرابی‌های جا مانده از بلاهای طبیعی درست شدنی بودند اما تکه‌های جدا شده از قلب یک عاشق با عشق یک طرفه هیچ جوره به هم چسبانندی نبود. شاید تنها وجه اشتراکشان یک چیز بود؛ هر دو بازمانده دیگر آن آدم‌های سابق نمی‌شدند که بخواهند یک زندگی تازه از سر بگیرند....

سبحان روی میز خم شد و چای دست نخورده‌ی امیرکیا را از روی آن برداشت. برادرش تا حرکتش را دید غرید: بذارش سرجاش سبحان. خودم می‌خوام بخورمش.

بی توجه به لحن پر عتاب او فنجان را برداشت و به پشتی مبل تکیه زد: خسیس نباش داداش. الان می گم یمنایکی دیگه برات بریزه. این از دهن افتاده.

امیریل از گوشه‌ی چشم او را پایید. زیادی مشکوک حرف نزده بود؟! امیرکیا ابرو در هم کشید و با اخم رو به او توپید: تو دستتو کوتاه کن به مال بقیه نخوره. نمی خواد برای من دنبال چای جدید بگردی. یزدان خندید و دست روی شانه‌ی سبحان که کنارش نشسته بود انداخت: سرت درد نمی کنه دستمال می بندیش پسر؟ بیکاری به پروپای امیرکیا می پیچی؟

سبحان حبه قندی از داخل قندان برداشت و داخل دهانش انداخت. هورتی از چایش کشید و رو به او گفت: بابا لامصبا. من الان یه سرباز از جان گذشته‌ی تازه به منزل برگشتم. یذره باهام مهربون باشید. قدیما تو خونه همه سهمشونو می دادن سربازا بخورن جون بگیرن از مملکت دفاع کنن. چی شد که به این جا رسیدیم؟ پس کو اون آرمان‌ها؟

امیرکیا با چنندش به چایی خوردن او نگریست. آخرش هم تحمل نکرد. کوسن کنار دستش را برداشت و روی او پرت کرد: ببند دهنه رو بیشعور.

تو شلوار تو نمی تونی بکشی بالا بعد از مملکت می خوای دفاع کنی؟ یچی بگو بکنجه.

سبحان نمایشی چشم گرد کرد. فوراً چای را روی میز برگرداند و دست به کمرش برد: جون داداش شلوارمو می تونم بکشم بالا. باور نمی کنی پاشم عملی نشونت بدم؟

امیرکیا متعجب به او که واقعا می خواست از جایش بلند شود نگاه کرد و از گوشه‌ی چشم جمع بزرگ‌ترها را پایید مبادا دیوانگی او را ببینند. یزدان با خنده‌ی بلندی که سر داد دست او را گرفت و متوقفش کرد: نه قربونت. بشین. ما می دونیم تو چقدر حواست بهش هست.

سبحان با تواضع دست روی سینه گذاشت و با دست آزادش فنجان چای را دوباره برداشت: قربونت داداش. دیگه همه در جریانید ما شلوارمونو همین جوری به باد نمی دیم. مگر برای حفظ بقای نسل احمری‌ها!

شلیک خنده‌ی هم‌زمان امیرکیا و یزدان بالا رفت و امیریل هم نتوانست نخندد و با تک خنده‌ای همراهی‌شان کرد.

جهانگیر از آن سمت سالن با اخم به آن‌ها نگاه کرد. نشنیده هم می‌توانست حدس بزند سبحان در حال آتش سوزاندن است. عصایش را

به زمین کوبید و توجه پسرها را جلب کرد. امیریل دست روی لبانش کشید و خنده‌اش را قورت داد.

امیرکیا از آن حالت لمیده خارج شد و صاف روی مبل نشست. یزدان هم دستش را از شانه‌ی سبحان برداشت و خودش را جمع و جور کرد. آن بین فقط سبحان هم‌چنان بیخیال داشت چایش را در چنندش‌ترین حالت ممکن سر می‌کشید. جهانگیر که عدم توجه او را دید اخم‌هایش را در هم کشید. عصایش را برای بار دوم روی زمین کوبید. همان‌طور که مستقیم به سبحان چشم دوخته بود بلند و جدی گفت: تو کی برمی‌گردی پسر؟!

جوابی که از سمت سبحان نیامد همه سرجایشان سر چرخاندند و به او زل زدند. خودش را به کوچهی علی چپ زده بود و به روی مبارکش هم نمی‌آورد که مخاطب جهانگیر اوست.

زهرآ سادات نیم‌نگاهی به پدر شوهرش انداخت. لبخندی زورکی روی لب نشانده و رو به او تشر زد: سبحان جان؟ حواست کجاست؟ آقاجون با توئه!

بالاخره دل از میز عسلی کند و سرش را بالا برد. نگاه برزخی زهراسادات و ناصر را زیر سیبیلی رد کرد. خودش را متعجب نشان داد و زیر لب، از یزدانی که کنارش نشسته بود پرسید: با منه؟!

یزدان دستش را روی صورتش کشید و آرام جواب داد: گویا با توئه.

سبحان جفت آرنج‌هایش را روی زانوانش تکیه‌گاه کرد. از همان فاصله مستقیم به چشمان جهانگیر زل زد و خونسرد گفت: جونم آقاجون؟ با من بودید؟ متوجه نشدم، چی فرمودید؟

جهانگیر با همان اخم‌هایی که خیال باز شدن نداشتند سوالش را تکرار کرد: گفتم کی برمی‌گردی پادگان؟

نیش سبحان شل شد. خوب بلد بود چطور جهانگیر را کفری کند. سی و دو دندانش را به نمایش گذاشت و با لحنی حرص درار جواب داد: دیگه برنمی‌گردم آقاجون. می‌خوام همین‌جا در جوار شما نوکری کنم.

جهانگیر طعنه‌ی کلام او را روی هوا گرفت. رگ‌های پیشانی‌اش از شدت عصبانیت متورم شد. چون می‌دانست اگر جمله‌ی دیگری به سبحان بگوید جواب دندان شکن‌تری تحویل می‌گیرد به سمت ناصر چرخید و

رو به او بلند گفت: چی می‌گه این پسر ناصر؟ نتونسته اون جا هم دووم بیاره؟!

ناصر پوف کلافه‌ای کشید و از پدرش معذرت خواست. آرام شروع به حرف زدن کرد و برای پدرش توضیح داد که سبحان با تمام شدن دوره‌ی آموزشی به شهر محل سکونتش منتقل شده است و قرار است من بعد دو روز در هفته به خانه بیاید. زهرا سادات از آن طرف چشم غره‌ای به سبحان رفت و خودش را مشغول حرف زدن با آذر نشان داد.

امیرکیا میان صحبت‌های پدرش خودش را روی مبل جلو کشید و غرید: این چه طرز حرف زدن سبحان. می‌میری مثل ادم جوابشو بدی؟ حتما باید عصبانیش کنی تا خیالت راحت بشه؟ تا کی بابا باید جور این رفتار تو رو بکشه؟!

سبحان به او نگاه کرد و پوزخند زد: طرف هنوز عارش می‌اد اسم منو به زبون بیاره، بعد تو توقع داری سیر تا پیاز زندگی مزخرف الانمو براش تعریف کنم؟ اگه درست حسابی می‌پرسید مطمئنا درستم جواب می‌گرفت. برده‌اش که نیستم. ناراحتی خودت جواب می‌دادی آقاچانت ناراحت نشه!

قبل از آن که امیرکیا دهان باز کند امیریل دست روی پایش گذاشت و با بالا انداختن ابرو و اشاره‌ی سر ساکتش کرد. می دانست اوقات سبحان تلخ شده و با کوچک‌ترین حرفی جمع را به هم می‌زند.

تنها آرام و جدی تذکر داد: سبحان؟ ما برای دعوا دور هم جمع نشدیم. سعی کن حرمت بزرگ‌ترها رو حفظ کنی.

پسرعموی تخس و شیطان‌ش در جواب او زبان به کام گرفت و چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و فنجان را روی میز تقریباً پرت کرد. سبحان برای امیریل احترام زیادی قائل بود. می دانست او هیچ وقت بدش را نمی‌خواهد و مهم‌تر از آن تا به حال برخورد بد و اجباری از او ندیده بود که بخواهد با چوب دیگر اعضای خانواده او را هم بزند.

یاسمن از همه جا بی خبر، با استرسی که از سر و رویش می‌بارید سینی چای را در دست گرفت و از آشپزخانه بیرون زد.

به دو سمت سالن مستطیلی شکل خانه‌ی جهانگیر نگاهی انداخت. آن قدر مضطرب بود که حتی متوجه‌ی جو متشنج و سکوت غیرعادی جمع نشد و یک دور همه را از نظر گذراند. بزرگ‌ترها مثل همیشه روی مبل‌های سلطنتی بالای سالن نشسته بودند و نوه‌ها در قسمت پایینی روی

مبل‌های راحتی. نفس عمیقی کشید و یک راست سراغ جهانگیر که در سمت چپ سالن روی مبل تک نفره‌ای نشسته بود رفت. ابهتش روی آن مبل چند برابر شده بود و همان هم باعث شد یاسمن لبانش را گاز بگیرد. جلو رفت و چای را رو به روی او گرفت و تمام سعی‌اش را کرد تا اصلاً به چشمان پدربزرگش نگاه نکند: بفرمایید.

جهانگیر هم روی مود خوبی نبود. بدون آن که به یاسمن و سینی چشم بیندازد سر بالا انداخت: نمی‌خورم.

یاسمن از خداخواسته سراغ دایی احسانش رفت و با دیدن لبخند پرمهر او قوت قلب گرفت: خوبی دایی جان؟ خسته نباشی.

مهربان تشکر کرد و سینی چای را رو به روی دایی ناصرش که این روزها با رویای تغییر نسبت او از دایی به پدرشوهر زندگی می‌کرد گرفت.

نفر آخر پدرش بود که چای را مقابلش گرفت. آقای امینی لبخند پدرانهای به روی او پاشید و نگران گفت: خوبی بابا جان؟ مامانت که گفت اومدی خیلی تعجب کردم؛ مگه امشب شیفت نبودی؟ اتفاقی افتاده؟

ذهن یاسمن به قدری مشغول بود که حتی سوال پدرش را درست و حسابی نشنید و تنها توانست برای راحت کردن خیال او لبخند نیم‌بندی

بزند. آقای امینی اما دستش را همان طور روی فنجان نگه داشت و منتظر جواب ماند، استرس دخترش را کاملاً حس کرد و نگرانی‌اش از این که مبدا اتفاقی افتاده باشد شدت گرفت.

یاسمن کمی در جایش تکان خورد. برای گریختن از آن مهلکه‌ای که گیر افتاده بود به اولین دلیل چنگ زد و نفهمید چه شد که از دهانش در رفت و بی فکر گفت: چرا شیفت بودم باباجون. اما میثم زحمت کشید تا یمش رو باهام جا به جا کرد که به مهمونی برسم.

جهانگیر که تا آن لحظه خیره به شبکه خبر اخبار می‌دید به سرعت سر بلند کرد و سمت او چرخید. زن‌ها ساکت شدند و ناصر که کنار آقای امینی نشسته بود لبخند زد. انگار همه فقط در ظاهر مشغول کاری بودند که آن نام را به اتفاق و کاملاً واضح شنیدند. حتی خود آقای امینی هم تعجب کرد و چشمانش گرد شد. میثم وحدتی را می‌شناخت. همکار یاسمن بود. چند باری هم او را دیده بود و می‌دانست جوان موجهی است اما تا به حال نشنیده بود که یاسمن پسر را با نام کوچک حتی در خانه صدا کند. جمع که دیگر جای خود داشت!

سکوت برقرار شده به قدری سنگین بود که نگاه زیر چشمی یاسمن را سمت جمع کشاند و با دیدن چشمان پر سوال آن‌ها تازه دوهزاریش

افتاد چه گفته و از خجالت آب شد. دلش می‌خواست سینی را همان جا ول کند و بدود یک گوشه و یک دل سیر گریه کند. گند زده بود و هیچ جوهره هم نمی‌توانست جمعش کند.

بغضش را قورت داد. حرف نمی‌توانست بزند فرار که می‌توانست بکند؟ خودش را کمی جلو کشید و زمزمه‌ی آرامش آقای امینی را به خود آورد: بابا؟ بر نمی‌دارید؟

آقای امینی بالاخره از آن حالت بیرون آمد و فنجان را از داخل سینی برداشت. یاسمن مجال نداد تا او دستش را کامل عقب بکشد و هم‌چون پرنده‌ای که از قفس آزاد شده بود با دو از جمع فرار کرد و به سوی دیگر سالن راه افتاد. چند ثانیه چشمانش را روی هم فشرد تا به خودش مسلط باشد و با لبخندی مصنوعی به سمت نوه‌ها راه افتاد.

حالا حواس آن‌ها هم جمع یاسمن و حرفی که از دهانش در رفته شده بود و همه داشتند نگاهش می‌کردند. هر کدام هم به نوعی؛ یزدان اخم داشت و چشمان امیریل گرد شده بود. یمنا با تعجب به او نگاه دوخته بود و سبحان با چیزی که متوجه شده بود روی ابرها سیر می‌کرد. همان اول، زرنگی کرده و با شنیدن نام میثم از زبان یاسمن، به امیرکیا زل زده بود تا واکنشش را از دست ندهد. کار خدا بود که آن لحظه همه در

سکوت به جمع بزرگ‌ترها خیره شده بودند و شش دانگ حواس کیا هم به آن سمت بود. دیده بود که با آمدن نام میثم چطور اخم‌های امیرکیا در هم شده و نگاهش سوی یاسمن بیچاره برزخی شده بود.

رنگ یاسمن تفاوتی با گچ دیوار نداشت وقتی که به آن‌ها رسید. با گونه‌هایی گل انداخته پذیرایی را از برادرش شروع کرد. یزدان دستش را بالا برد و با تشکر گفت که چای نمی‌خورد و برای کم کردن خجالت خواهرش خودش را مشغول گوش‌اش نشان داد.

نفر بعد سبحان بود که مقابلش ایستاد. پسر با شیطنت خودش را روی مبل جلو کشید. نه مثل یزدان می‌توانست رنگ پریده‌ی یاسمن را به روی خودش نیاورد و نه مثل کیا درون و بیرونش یکی بود که اخم و تخم کند. دستش را نمایشی روی سینه‌اش گذاشت و هم‌چون مادرانی که به خواستگاری می‌روند با آب و تاب از رنگ چای یاسمن تعریف کرد و هم‌زمان از گوشه‌ی چشم امیرکیا را زیر نظر گرفت که با اخم به دختر زل زده بود. برای جلب توجه او رو به یاسمن گفت: چقدر خوشگل شدی شما خانم پرستار! ماشالله قالی کرمونی هستی واسه خودتا. هر بار که می‌رم و برمی‌گردم بهتر از قبل شدی!

یاسمن لبخند عمیقی به او زد. سبحان خوب بلد بود حال بقیه را خوب کند. انگار سوتی‌اش را یادش رفت که آرام گفت: مگه این که تو فقط زیبایی‌های نداشته‌ی منو ببینی!

اشاره‌ی بعدی سبحان زیادی مستقیم بود: دیگه بقیه باید کور باشن که این قشنگی طبیعی رو نبینن عزیزم.

به سمت امیریل و امیرکیا چرخید و ابرو بالا انداخت: مگه نه!؟

امیریل که هدفش را روی هوا گرفته بود خندید و "درسته"ی کم جانی زمزمه کرد. امیرکیا هم که هم‌چنان اخمش را حفظ کرده بود چشم غره‌ای چاشنی‌اش کرد و تحویل سبحان داد. یاسمن آرام از او رد شد و سراغ امیرکیا رفت. دست خودش نبود که با رسیدن به او حیا را کنار گذاشت و مستقیم در صورت اخمویش زل زد.

امیرکیا در ظاهر ان‌جا نشسته بود اما در حقیقت در ذهنش مشغول تصور کردن میثم وحدتی به صورت تمام و کمال بود. حرصش گرفت وقتی یادش آمد پسر چقدر جنتلمن و آقا بوده و یاسمن او را با نام کوچک صدا کرده و اخم‌هایش با شدت بیشتر در هم رفت.

یاسمن بیچاره بی خبر از همه جا رو به او گفت: امیر؟ چای نمی‌خوری؟

نمی‌دانست امشب حال او بد است یا بقیه! به هر که می‌رسید باید تذکر می‌داد تا طرف یادش بیاید یک نفر مقابلش پا در هوا ایستاده؟ در نهایت هم یک من اخم از طرف معشوق نصیبتش شد: نه.

خواست عقب بکشد که سبحان خودش را وسط انداخت. رو به امیرکیا لبانش را گاز گرفت و گفت: نه! تو نبودی الان واسه یه چایی داشتی پای منو به سرم می‌دوختی خسیس؟ چی شد پس؟ بردار دیگه! چای یاسمن خوردن داره‌ها. طفلی به خاطر این چای امروز آقا میثم و علاف کرده خیلی حیفه که نخوری!

یاسمن سرش را پایین انداخت و با خجالت چشم بست. کف دستانش عرق کرده بود. توقع نداشت به آن زودی کسی آن سوتی را به رویش بیاورد اما سبحان که زمان و مکان نمی‌شناخت!

امیرکیا که با آمدن دوباره‌ی نام میثم عصبی شده بود رو به سبحان تشر زد: تو سرت به کار خودت باشه! نمی‌خواد واسه بقیه نظر بدی.

سبحان بیخیال سوتی زد. فضا زیادی برایش مفرح شده بود. یک دستش را روی پشتی مبل گذاشت و با آن یکی به یاسمن که سراغ امیریل رفته بود اشاره کرد چای را روی میز بگذارد: این الان نمی‌دونه چیو از دست

داده. یعنی کلا نمی‌دونه چون متاسفانه یکم دیر گیره! تو یه فنجون بذار براش روی میز که وقتی پشیمون شد تا داغه بتونه بخوره.

یاسمن کاری که او خواسته بود را انجام داد و سبحان سرش را سمت برادرش چرخاند. جدی شده گفت: البته همه چی مثل این چایی داغ نیست برادر من. یه چیزایی رو اگر دیر بفهمی مثل اون چایی که مونده و از دهن افتاده دیگه فایده‌ای نداره. فقط باید بمونی و حسرتش رو بخوری..

یزدان صاف سر جایش نشست و نگاه پر سوالش را بین دو برادر گرداند. اولین بار نبود که سبحان را جدی می‌دید اما این بار از جمله هایش هیچ سر درنیاورد.

امیرکیا پیام مخابره شده‌اش را بی خط و خش گرفت اما در مقابل فهمیدن آن مقاومت کرد! می‌دانست منظورش چه بوده اما با سماجت نمی‌خواست قبولش کند!

سبحان که جو سنگین شده را دید و خاطرش جمع شد که منظور اصلی را رسانده و آن‌که باید گرفته به کانال شوخی زد: خلاصه‌ی درس

امروزمون این بود که هرچی دم دستتون بود رو بخورید. نذارید بمونه دیگه. باز اگر سوالی در حیطه‌ی خوردنی‌ها داشتید بنده در خدمتم.

یمنا خندید و سمت او سرک کشید: اینا همه از تجربه میادا. بنده خدا آقاجون راست می‌گه که تو سر و گوشت می‌جنبه!

سبحان مشغول جواب دادن شد و امیریل به یاسمنی که سرجایش خشک شده بود مبل تک نفره‌ی روبه‌رویش را نشان داد: چرا سرپا وایسادی؟ برو بشین اون جا.

دخترک سرتکان داد و بی‌حرف نشست. امیرکیا رو به سبحانی که باز او را مخاطب قرار داده بود غرید: شعر نگو سبحان. حوصله‌اتو اصلا ندارم.

همراه با "باشه" ای گفت و ترکش بعدی‌اش مسلم مادر مرده را که تازه از در سرویس خارج شده بود گرفت: به به داش مسلم! امروز ندیدم آفتاب از کدوم طرف درومده بود. ولی هر وری بوده خوب بوده‌ها. ما بعد مدت‌ها شما رو جایی جز جوار مادر محترم دیدیم!

مهرناز که کمی آن طرف‌تر روی زمین نشسته بود با حرف او حسابی شاد شد و خندید. یزدان لب روی هم فشرد و امیریل به مسلم نگاه کرد تا جوابش را بشنود.

مسلم بدون آن که ناراحت شود سمت آن‌ها گام برداشت و دست روی گردنش گذاشت: گردن من از مو باریک‌تره سبحان جان. حق با توئه. سری قبلم که اومدی مرخصی من درگیر کارای مامان بودم نتونستم ببینمت. باید ببخشی.

سبحان شانه بالا انداخت: اختیار داری داداش. زن و بچه باید ببخشن این نبودنای تو رو. من که کاره‌ای نیستم!

صدا از هیچ کس در نیامد. حرف حق که جواب نداشت. سبحان آن شب شده بود زبان دختران بی‌دفاع خانه. الحق هم که زبان خوبی بود.

مسلم نیم‌نگاهی سمت مهرناز که مستقیم خیره‌اش بود انداخت. چیزی برای گفتن نداشت. نکه بار اولش باشد که بخواهد شوکه شود. نه. کم از این حرف‌ها با گوشه و کنایه از دیگران نشنیده بود اما هیچ وقت نمی‌توانست در جوابشان چیزی بگوید. البته جوابی هم نداشت که بدهد! از همان چند سال پیش که پدرش فوت شد او هم مرز میان زندگی تازه پا گرفته‌ی خودش و مادرش را از دست داد. شد چوب دو سر طلا! نه می‌توانست از رسیدگی به مادر و خواهر دم بختش بزند و نه می‌خواست مهرناز دلگیر شود اما در نهایت در هیچ کدام موفق نبود. مادرش که

همیشه‌ی خدا ناراضی بود و مهرناز اکثر مواقع دل شکسته. با آن که خیلی وقت بود اعتراض نمی‌کرد اما از چشمانش می‌خواند که از این زندگی و او و مادرش خسته شده، بریده و دم نمی‌زند.

همه‌ی جزئیات را می‌دید، کور که نبود اما کاری برای درست کردن اوضاع از دستش بر نمی‌آمد. یک نفر هم پیدا نمی‌شد که راهی جلوی پایش بگذارد و چاه زندگی نشانش دهد که اوضاعش آن نباشد.

بی حرف، در سکوت کامل نگاهش را میان جمع نوه‌ها چرخاند. روی نگاه کردن به امیریل را نداشت. چند سال پیش به او قول داده بود خواهرش را خوشبخت کند اما حالا مهرناز هر چیزی بود الا خوشبخت! اخیراً هم امیریل چندبار با زبان بی‌زبانی به او تذکر داده بود که حواسش را بیشتر جمع مهرناز و زندگی‌اشان کند اما مسلم موفق نشده بود خواسته‌ی او را عملی کند و از رو به رو شدن با او هراس داشت. مدتی بود او شده بود جن و امیریل بسم‌الله. می‌ترسید. می‌ترسید آن امیریلی که پا روی خط قرمزهایش گذشته را ببیند و به همان خاطر هم آن‌جا نایستاد و مثل تمام این چند وقت از او گریخت و به سمت بزرگ‌ترها راه افتاد.

او رفت و یمن با لذت به نیش باز مهرناز اشاره کرد: حال کردیا!

دخترک از ته دل خندید و همان خنده هم باعث شد مهدیار که تازه روی پاهایش خواب رفته بود نقی بزند و سرجایش تکان بخورد. سبحان چشمکی به مهرناز زد: اینو دو روز بسپاری به من یه شوهر درست حسابی تحویل می‌دم.

امیریل خنده‌ی خواهرش را شکار کرد و دندان روی هم سایید. مگر چقدر زجر می‌کشید که حالا با یک طعنه‌ی سبحان آن قدر شاد شده بود؟ مثل تمام این چند وقت که آب شدن او را دیده بود دلش خواست بلند شود و برای بار آخر دو کلام حرف حساب با مسلم بزند. اما دندان سر جگر گذاشت و همه چیز را سپرد به وقتش. وقتی که عجیب حس می‌کرد اصلا دور نیست.

با آن که جمعشان کوچک بود اما مشکلات هر کدامشان یک مثنوی می‌شد. حتی در همان حال که دور هم نشسته بودند هم هر یک در ذهن به نوعی درگیر بودند. او یک طور، امیرکیا طوری دیگر و بقیه هم هر کدام به طریقی.

صدای دینگ پیام گوشی امیریل به قدری بلند بود که هم او را از فکر و خیال بیرون کشید هم توجه بقیه را جلب کرد. گوشی را برداشت و قفل صفحه را باز کرد. نوتیفیکیشن واتساپ خبر از رسیدن پیام جدید می‌داد.

قبل از آن که نگاهی به پیامی رسیده بندازد صدای آرام سبحان را شنید:
 هدهد صباست داداش؟ سلام برسون!

بدون آن که تکانی به سرش بدهد از بالای چشم اول به دخترها و بعد به
 او خیره شد. عدم توجه دخترها را که دید مثل خودش آرام جواب داد:
 سلامت باشی.

سبحان با شیطنت سر جایش وول خورد و خودش را سمت او متمایل
 کرد: سلامت باشم آره یا سلامت باشم نه؟ نسیه جواب می‌دی؟

امیرکیا زودتر از امیریل به حرف آمد. گرهی دستانش را باز کرد و رو به
 او گفت: سلامت باشی به تو چه! وقتی یکی جوابتو نمی‌ده یعنی موضوع
 ربطی بهت نداره داداش، تو که خوب بلبل زبونی می‌کنی بعد اینو
 نمی‌فهمی؟!

سبحان چپکی به برادرش نگاه کرد و از رو نرفته سوالش را مجدد پرسید.
 امیریل خندید. می‌دانست تا جواب نگیرد ول کن معامله نمی‌شود. قبل
 از آن که دهان باز کند یزدان چشمکی حواله‌اش کرد و با اشاره به خودش
 یک جورهایی اجازه گرفت تا برای جواب دادن داوطلب شود. امیر که

چشم روی هم گذاشت او هم ضربه‌ای روی پای سبحان زد تا حواسش را معطوف خود کند.

سبحان که نگاهش کرد انگشت اشاره‌اش را روی مبل گذاشت و همان‌طور که بالا می‌برد پیچ زد: هدهد... پر.....

چشمان سبحان گرد شد: نه بابا! جان من؟!
یزدان سرتکان داد: مرگ تو. دروغ ندارم که.

سبحان خنده‌ی بلندی سر داد و مشتی به بازوی او کوبید. سمت امیریل چرخید و با نگاهی ناباور گفت: این راست می‌گه؟ توام آره داداش؟! من فکر می‌کردم قراره جهانگیر خان رو به آرزوش برسونی ما عروس دار بشیم. حسابی زدی تو سر تصوراتم که!

امیریل چشم از پیام رسیده‌ی نوا گرفت و بدون آن‌که بازش کند به سبحان چشم دوخت. تبسمی روی لب نشانده و طوری که بحث را جمع کند گفت: قسمت نبود. ایشالا آوردن عروس اول با شما. فکر کنم امید آقاچونم بیشتر از منو کیا به تو باشه. هر چقدر ما بی استعدادیم تو این زمینه، تو حسابی نام‌آوری!

سبحان دست روی سینه گذاشت و رو به او تعظیم کرد: چاکرتم هستم. جهانگیر خان کافیه امر کنه تا من با کله برم سراغ کارای اداریش! البته حیف که این سربازی دست و بالمو بسته و گرنه الان نوه دارشم کرده بودم. یزدان خندید و امیرکیا اخمی سمتش شوت کرد.

سبحان زانویش را بالا آورد و روی مبل گذاشت. پایش را در آغوش گرفت و خودش را به طرف امیریل کشید و گفت: ولی خدایی داداش. ما تو عالم بچگی هم دلمون نمی‌اومد کلاغا رو پر بدیم! هی می‌ترسیدیم نکنه کلاغه ماده بوده باشه! بعد تو چجوری تونستی هدهد بی‌نوا رو پر بدی؟

چشمان امیریل به او بود اما تمام هوش و حواسش ناخودآگاه روی همان کلمه جا مانده بود. کلمه‌ای که او را یاد یک نفر انداخت؛ نوا....

طبیعی بود که با آن کلمه‌ی بی‌نوا یاد او و چشمان شیطان‌ش افتاد؟

یاد اوایی که از همان یک ماه گذشته، دقیقا از زمانی که به او زنگ زد و پایپش شد تا علت بهم ریختگی آن روزش در گاراژ را بگوید و نوا با شیطنت حواسش را پرت کرد کمی نزدیک‌تر شده بود. اوایی که در تمام این یک ماه حالش را با بهانه و بی‌بهانه پرسیده بود. احوال پرس‌ای که

اولش چند روز یکبار و جدیداً هر روزه شده بود. نوایی که خوب بلد بود کمک بگیرد و به موقع کمک کند و محکم بودنش را به رخ بکشد..

سبحان دستش را سمت سقف گرفت: قربون حکمت برم خدا. کلاغ سیاهها رو می‌ندازی تو دامن ما شکرتم می‌کنیم. اما حداقل هدهدا رو بده به چهارتا آدم که قدرشونو بدونن ما اون جامون نسوزه!

امیرکیا نیم‌نگاهی به یاسمن که صم و بکم سرجایش نشسته بود و در عالم دیگری سیر می‌کرد انداخت و نفهمید چه شد که پر حرص گفت: هدهدش وحشی بود! به درد زندگی نمی‌خورد.

سبحان زبان روی لب‌هایش کشید: وحشیا خوشمزه‌ترن که.

جواب دندان شکنی هم از کیا گرفت: ببر صداتو.

و امیریلی که رو به آنها تذکر داد: در مورد خودتون صحبت کنید!

هدا هر چه که بود یک روزهایی دختر مورد علاقه‌ی او بود و برنمی‌تابید که کسی پشت سرش حرف بزند. ارتباطی که آنها دو طرفه آغازش کرده بودند به ایستگاه آخر خود رسیده و تمام شده بود اما این موضوع دلیل نمی‌شد که ساکت بایستند تا کسی به او توهین کند. بعد از آن دعوا و گفتن حرف‌های آخرش باز هم به هم فرصت دادند اما نتیجه همان بود

و نشد که کنار هم بمانند و هر چه که میانشان بود را دو طرفه خاتمه دادند...

زینب کمی سرجایش جابه‌جا شد و از همان جا برای آقای امینی چشم و ابرو آمد. مرد بیچاره هاج و واج به او نگاه کرد و بدون آن که چیزی بفهمد سرش را تکان داد و لب زد: چی؟

زینب به سمت آذر که کنارش نشسته بود لبخند دستپاچه‌ای زد. با ابرو جهانگیر را نشان همسرش داد و دستش را بند گوشه‌ی روسری‌اش کرد و با ایما و اشاره رو به او حالی کرد: بگو دیگه!

آقای امینی سرجایش تکانی خورد و برای آن که دستش خالی نباشد کمی عسلی مقابلش را تکان داد. منظور همسرش را گرفته بود فقط نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. کمی جمله‌ها را در دهانش مزه کرد و نیم‌نگاهی به پدرزنش انداخت که با اخم به تلویزیون خیره بود. قبل از آن که جهانگیر پدرزنش باشد دایی زاده‌ی مادرش بود و تا حدودی با او احساس راحتی می‌کرد اما جو خانه به قدری سنگین بود که نمی‌توانست یک‌هو سر اصل مطلب برود.

گلویش را صاف کرد و رو به احسان بلند، طوری که جمع را در دست بگیرد پرسید: می‌گم احسان جان؟

سر او که سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد ادامه داد: شما پسر کوچیکه‌ی حاج رحیم رو می‌شناسی؟ می‌دونی چجور پسریه؟

شاخک‌های آذر فعال شد و با کنجکاوی اول به آقای امینی و بعد خواهر شوهرش چشم دوخت. احسان کمی خودش را از روی مبل تک نفره‌ای که رویش نشسته بود جلو کشید و انگشتانش را در هم حلقه کرد. مستقیم به آقای امینی زل زد و پرسید: کدوم حاج رحیم؟ حاج رحیم ترابی یا صفاری؟

آقای امینی خوشحال از این که حالا حواس جهانگیر هم جمع آنها شده بود جواب او را داد: حاج رحیم ترابی. همونی که تو راسته‌ی شما نمایندگی داره.

جهانگیر که از اول بحث را نشنیده و فقط با آمدن نام رفیق گرمابه و گلستانش شاخک‌هایش فعال شده بود با اخم از آنها پرسید: حاج رحیم چی شده؟!

ناصر بشقاب میوه‌اش را از روی عسلی برداشت و همان‌طور که مشغول پوست گرفتن خیاری می‌شد گفت: هیچی آقا جون. مرتضی در مورد پسر کوچکش از داداش پرسید اونم خواست مطمئن بشه کدوم حاج رحیم رو می‌گه. وگرنه حاج آقا حالشون خوبه.

جهانگیر به پشتی مبل سلطنتی تکیه داد و رو به دامادش گفت: کارت افتاده به پسر کوچکش!؟

آقای امینی لب بالایی‌اش را داخل دهان کشید. به جای مهم قضیه رسیده بودند.

چیزی نمانده بود که یاسمن آن طرف سالن از شدت استرس از حال برود. روی نگاه کردن به هیچ کس را نداشت و تمام حواسش پی پدرش و بزرگ‌ترها بود و انگشتانش را مدام در هم پیچ می‌داد و ترق ترق می‌شکاند. آن قدر این حرکت را تکرار کرد تا سر آخر صدای یمنا را درآورد: کندی انگشتاتو یاسی.

به طرف خواهرش چرخید. جز او کسی متوجه‌ی او و اضطرابش نشده بود و همه محو تماشای جمع مقابلشان بودند تا ببینند بحث پیش آمده به کجا ختم خواهد شد.

احسان که سکوت آقای امینی را دید آرام به حرف آمد: پسر کوچیکش مهدی، زیاد ندیدمش اما تا جایی که می‌دونم کارمند بانک. یکی دوبارم کار ما افتاد به شعبه‌اشون خیلی کمکمون کرد. البته امیریل بیشتر می‌شناستش. حالا واسه چی می‌پرسی؟

آقای امینی دم عمیقی از هوای خانه گرفت و آرام گفت: چند روز پیش خانمشون برای امر خیر تماس گرفته بودن. به زینب گفتن برای آقا پسر کوچیکشون، اما ما نمی‌شناختیم.

ابروی آذر بالا رفت و آرام گفت: خیر باشه انشالله. برای کدوم یکی از دخترا؟ یمنا یا یاسمن؟

زهرا سادات با خود شیرینی خودش را وسط بحث انداخت: ماشالله انقدر این دخترا و مامانشون خانمن که همه دلشون می‌خواد باهاشون فامیل بشن حالا کوچیک و بزرگم نداره، جفتشون طلان. هرکی ببرتشون برد کرده. هم یاسمن جان هم یمنای خوشگل.

آن وسط از حرف او کیلو کیلو قند در دل دو نفر آب شد. یکی امیرکیا و دیگری یاسمن. فقط حیف که مقصد قندها یکی نبود! امیرکیا برای تعریف

مادرش از یمن خوشحال بود و یاسمن از این که مورد قبول زندایی زهرایش است....

از یک جمله می شد هزاران برداشت کرد. چه پارادوکس عجیبی بود که با یک حرف هم زمان می شد چندین نفر را خندان و چند صد نفر را گریاند.

جهانگیر عصایش را روی زمین کوبید تا ولوله ای که بین چهار زن خانه راه افتاده بود را پایان دهد. سوالی که زینب منتظرش بود را با تحکم پرسید: کی تماس گرفتن؟!

آقای امینی که توپ را در زمین همسرش انداخته بود عقب نشست و دفاع را به او سپرد. زینب هم که توقع آن سوال را داشت و برای جواب حسابی خودش را آماده کرده بود فوراً گفت: دیروز آقا جون. می خواستم همون موقع باهاتون تماس بگیرم اطلاع بدم اما دیدم امروز این جا دعوتیم گذاشتم حضوری بهتون بگم.

جهانگیر با رضایت سرش را بالا و پایین کرد. نگاهش را بالا برد و به جمع نوه ها دوخت. همه تن چشم شده بودند و با دقت به او و بقیه نگاه می کردند.

در همان حالت گفت: چی جواب دادی بهشون؟

زینب مضطرب خودش را تکان داد و کمی من و من کرد: والا... همین که گفتن برای یاسمن قدم جلو گذاشتن بهشون گفتم دخترم فعلا قصد ازدواج نداره و مشغول طرحشه اما خانم ترابی اصلا قبول نکردن. کلی قسم و آیه دادن که شما با دخترت سر فرصت و بدون عجله صحبت کن من دوباره تماس می گیرم تا ازتون جواب اخر رو بگیرم.

و با اشاره به همسرش با چابلوسی ادامه داد: منم به مرتضی گفتم اونم گفت ما که شناخت چندانی روی حاج آقا ترابی و بچه هاشون نداریم بهتره با آقاجون مطرح کنیم تا جواب اخر رو ایشون بدن.

کمی دروغ چاشنی حرفهایش کرده بود. کی مرتضای بیچاره چنین چیزی گفته بود آخر؟

یمنا خندید و آرام گفت: یاسمن هم که کشک! انگار عهد قجره! من نمی دونم این مامان من چرا به آقاجون که می رسه انقدر قدیمی می شه. صدا از کسی حتی سبحان در نیامد. او هم منتظر بود تا ببیند ته این نمایش چه می شود.

جهانگیر سر بالا برد و با غرور گفت: بهشون می گی نه.

همه سرجایشان خشک شدند.

نفس حبس شده در سینه‌ی یاسمن با شتاب به بیرون پرتاب شد و صاف سرجایش نشست. آقا جانش الان چه گفت؟! گفت نه؟ درست شنیده بود؟ فکر کرد اشتباه شنیده اما با نگاه به چهره‌ی اعضای خانواده متوجه شد درست شنیده و بقیه هم از آن جواب مات و مبهوت مانده‌اند.

لبخندی که می‌رفت روی لبانش را بوسه بزند با حرف بعدی جهانگیر خشکید و سرش با سرعت نور سمت او چرخید. طوری که صدای استخوان‌های گردنش را شنید.

_ می‌گی ما هم دختر داریم هم پسر. با غریبه جماعت وصلت نمی‌کنیم! تنها صدایی که میان آن سکوت عجیب پیچیده در خانه خط می‌انداخت صدای گوینده‌ی خبر بود که با هیجان داشت خبرش را مخابره می‌کرد. صدا از در و دیوار درمی‌آمد اما از اهالی آن خانه نه! یک جورهایی شوکه شده بودند. تنه‌ی همه‌شان تا آن لحظه صداها بار به اجبارهای جهانگیر خورده بود اما این یکی فرق داشت. بچه‌ها کسی نبودند که هر حرف جهانگیر را به جان بخرند و دم نزنند. زمانه عوض شده بود. نسل جدید

تومنی دو هزار با آن‌ها فرق داشت و عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که چنین چیزهایی را تحمل کند.

احسان اولین نفری بود که خودش را پیدا کرد. جمع‌تر روی مبل نشست و برای جلوگیری از هر تنش احتمالی‌ای از سمت بچه‌هایشان لبخندی زورکی رو به جمع زد و گفت: حالا که هیچ‌کدوم از بچه‌ها قصد ازدواج ندارند اما اگر خودشون مایل بودن چرا که نه. ما از خدامونه. البته دیگه دوره، دوره‌ی دختر پسر است. خودشون باید انتخاب کنن. ماهم وظیفمونه سر و سامانشون بدیم، حالا با هرکی که خودشون خواستن.

و با آن حرف غیر مستقیم به گوش پدرش رساند که بله، حرف زور در کت این جماعت نمی‌رود پدر من!

آقای امینی هم پی حرف او را گرفت: درسته. دیگه الان از کار گرفته تا زندگی این بچه‌ها همه به تصمیم خودشونه. ما هم فقط باید چشم بگیریم. نکه فقط مختص بچه‌های ما باشه دیگه کلا جامعه این شکلی شده.

اشتباه بود که فکر می‌کردند جهان با آن حرف‌ها شمشیر از رو بسته‌اش را غلاف می‌کند!

پیرمرد اخم غلیظی روی پیشانی نشانده و سمت آن‌ها برگشت: من بد گفتم یا شما اشتباه متوجه شدین؟! وقتی می‌گم ما هم دختر داریم هم پسر یعنی قرار نیست همه چیو بدیم دست این بچه‌ها. اینا اگه صلاح خودشونو می‌دونستن که نمی‌رفتن سراغ یللی تللی. شمام جای این حرف‌ها با بچه‌ها تون حرف بزیند. من بدشون رو نمی‌خوام.

و بچه‌هایی که همه با رنگی پریده به پدربزرگشان خیره بودند. چه می‌گفت؟!

یاسمن و امیرکیا مات و مبهوت...

سبحان و یمنا با دنیایی از اضطراب...

و ساحل و مهرناز خشک شده...

آن بین تنها امیریل و کمی هم یزدان به خودشان مسلط بودند. یزدان هر چه فکر می‌کرد دختری که به دردش بخورد را در خانواده پیدا نمی‌کرد. و مطمئن بود جهانگیر اجبار نمی‌کند که ساحل را ببرد و بزرگ کند! او جای بچه‌اش بود!

سبحان به امیریل خونسرد نگاهی انداخت. برعکس امیرکیا که سرجایش
وا رفته بود او بدون تکان خوردن فقط منتظر بود تا ته ماجرا را بشنود و
جواب نوا که برایش نوشته بود "فردا می‌آی؟" را بدهد...

انگار با دیدن آرامش او تازه دوهزاری سبحان افتاد که مخاطب جهانگیر
کدامشان است و آرام گرفت. اصلا او که از دخترها کوچک‌تر بود چرا دیگر
استرس داشت؟! سرجایش کمی وول خورد. همه می‌دانستند چاقوی
جهانگیر هر چقدر هم برنده گردن امیریل را نمی‌برد. پسر با آن که کاری
نمی‌کرد تا اهالی خانه را برنجانند همیشه حرف خودش را هم با احترام به
کرسی می‌نشاند. پس اگر او خط می‌خورد تنها می‌ماند برادر بزرگ
عزیزش!

ناخواسته لبخند زد. زورگویی جهانگیر انگار داشت یک‌جا به دردشان
می‌خورد.

با لودگی تیشرت تنش را کمی مرتب کرد و بلند رو به جهانگیر گفت:
دمت گرم آقاجون. والا حرف حق جواب نداره. ما همه گوش به فرمان
شماییم. بی زحمت فقط بگید کیو برای کیو در نظر گرفتین که من بینم
برد کردم یا سوخت دادم؟

زهرا سادات از آن طرف خشمگین به او نگریست: الان وقت شوخی نیست سبحان.

پسر خندید: به زمین گرم بخورم اگه بخوام شوخی کنم مامان. جدی پرسیدم والا.

جهانگیر نیم نگاهی روانه‌ی آن‌ها کرد و از جا برخاست. عصایش را به زمین تکیه داد و رو به زینب گفت: به خانم حاج رحیم زنگ می‌زنی می‌گی جوابت منفییه.

نگاه منتظر زینب پر اضطراب بود وقتی پدرش ادامه داد: زهرا هم که می‌گه از خدایه دختر تو عروسش بشه. پس دیگه حرفی نمی‌مونه. خودتون با یاسمن و امیرکیا حرف می‌زنید، عجله‌ای هم نیست تا اینا با هم کنار بیان ما هم خودمونو برای مراسم آماده می‌کنیم. نفس امیرکیا رفت و دل یاسمن لرزید.

زینب بی حرف چشم گفت و جهانگیر را اتاقش را در پیش گرفت. اگر مخالفت هم می‌کرد فایده‌ای نداشت باز پدرش حرف خودش را تحویلشان می‌داد.

امیریل دستی به ته ریشش کشید و دست امیرکیایی که چون اسفند روی آتیش جلز و ولز می کرد و می خواست بلند شود و چیزی بگوید را گرفت: چیزی نگو. می دونی که حرف بزنی بدتر می کنه. درستش می کنیم.

امیرکیا فحشی زیر لب به خودش و شانس بدش داد و سرش را درون دستانش گرفت بدون آن که حواسش به نگاه پر بغض یاسمن باشد. از این بدتر هم مگر می شد؟ داشتند خواهر دختری که دوست داشت را برایش لقمه می گرفتند!

یمنا نگاه متعجبش را میان جمع دخترها چرخاند و خندید: خداروشکر ما رو بیخیال شد! به خدا این حرفا تو فیلمای ده ه شصتم هنوز قفله من نمی دونم چرا آقاجون نمی خواد تو افکارش یکم تجدید نظر کنه!

یزدان پایش را تکان تکان داد و سر آخر نتوانست بیشتر صبر کند عصبی از جایش بلند شد تا قبل از آن که جهانگیر به اتاقش برود حرف بزند. الکی که نبود، داشتند دستی دستی با آینده‌ی خواهرش بازی می کردند. امیریل که حرکت او را دید فوراً از جایش بلند شد و صدایش زد: یزدان؟ ما باهم بعداً صحبت می کنیم! بشین لطفا.

نگاه یزدان از جهانگیر که در راهرو گم شد روی امیریل سرخورد و بی حوصله "باشه" ای گفت.

جمع حسابی بهم ریخته بود و هر کس چیزی می گفت. نرگس بانو از جا بلند شد و با جمله‌ای که گفت کمی آرامش به بقیه تزریق کرد: خیره انشالله. نگران نباشید. هنوز نه به باره نه به دار پس خودتون رو اذیت نکنید.

امید همه هم به زمان بود. به این که زمان بگذرد و جهانگیر از خر شیطان پیاده شود و دست از گریبان امیرکیا و یاسمن بردارد. دیگر نشستن فایده نداشت.

آقای امینی بدون آن که خم به ابرو بیاورد رو به زینب و بچه هایش گفت که آماده شوند. امیرکیا از جا بلند شد. سرش را بالا برد و اولین کسی که به چشمش خورد یاسمن بود که با چهره‌ای ناراحت داشت زمین را نگاه می کرد. دندان روی هم سایید. دخترک او را نمی خواست و این مسئله داشت آزارش می داد.

برعکس ساعاتی قبل همه با قیافه هایی پنچر شده با خانه هایشان برگشتند. هر کدام با فکری مشغول.....

نوا موهایش را داخل شال سر داد و برای بار هزارم به راهروی ورودی نمایشگاه نگاه دوخت. میان آدم‌هایی که داخل می‌شدند چشم چرخاند اما آنی که باید را ندید. مهدیه از پشت آرام نزدیکش شد. رد نگاهش را گرفت و با دیدن راهرو، ضربه‌ای به بازویش زد: ان قدر به در نگاه کردی چشمت خشک نشد نوا؟! من جای تو خسته شدم بابا. دو حالت بیشتر نداره که. یا طرف می‌آد یا نمی‌آد.

نوا به عقب برگشت و سرتاپای او را برانداز کرد. مثل همیشه یکی از آن تیپ‌های هنری مکش مرگ مایش را زده بود. برعکس نوا او با این استایل حسابی حال می‌کرد. لبخندی به رویش زد و چشمان آرایش شده‌اش را یک‌بار با لبخند بست و بعد از باز کردنش گفت: گفته می‌آد اما قول نداده کی. شاید روزای بعدی نمایشگاه بیاد اما دوست دارم هرچی زودتر بیاد و نتیجه‌ی کار رو حتما ببینه.

مهدیه چشمانش را گرد کرد و سوتی زد: اووو. کی می‌ره این همه راهو! نکنه ایشون عکاس بین‌المللی‌ای چیزی هستن ما بی‌خبریم؟ بگو اگه هستن منم عکسامو نشونشون بدم!

نوا خندید: نیستش اما هر کی ندونه تو که می‌دونی تو این راه چقدر کمکم کرد. اگر نبود من واقعا نمی‌تونستم ایده‌امو به سرانجام برسونم.

مهدیه شکلاتی از جیب مانتوی لیشش بیرون آورد و اول به نوا تعارف کرد. او که دستش را رد کرد بازش کرد و مغزش را داخل دهانش انداخت. با صبر و حوصله، شکلات را کنار لپش فرستاد و گفت: اون که آره، این یک ماهرو تو سر این بنده خدا خراب بودی. والا باز خیلی مرد بود بعد اون دسته گلی که من آب دادم نزد پرتت کنه بیرون!

نوا تایید کرد: آره خدایی خیلی مرده.

مهدیه به او که با شعف این کلمه را به زبان می‌آورد خیره شد و متعجب گفت: نه بابا؟! چه آب دهنشم راه افتاد برای من! دیگه چی؟ خوبه طرف صاحب داره و گرنه چی کار می‌خواستی بکنی!؟

نوا بلند خندید و همان خنده هم نگاه چند نفر را سمتشان کشاند. آرام، با همان کفش‌های پاشنه دار که قدش را پنج سانتی بلندتر کرده بود تق تق کنان جلو رفت. دستش را پیش برد و لپ مهدیه را کشید؛ عادتش بود این کار. هر وقت حرف بامزه‌ای می‌زد دلش می‌خواست لپش را بگیرد.

_: خودت نبودی چند وقت پیش می‌گفتی اگر جای امیریل پسر دیگه‌ای بود شلوارمو می‌کشید رو سرم؟! خوب بچه مرده دیگه!

مهدیه دست او را عقب زد: چیزای جدید می‌شنوم نوا! همش ده روز ازت غافل شدما چجوری آقای احمری تو این مدت کم ترفیع مقام گرفت شد امیریل؟! نگفته بودی کلک!

نوا رو به چند نفری که روبه‌روی کارش می‌ایستادند خوش آمد گفت و در جواب مهدیه پچ زد: خب تو نبودی که بخوام بهت بگم. بعد از اون عکاسی اول یکی دو تا از عکسا خیلی خوب از آب درنیومدن. یک‌بارم این حرف رو تو صحبتام با یمنا بهش گفتم اونم به گوش امیریل رسونده بود. بهم زنگ زد گفت می‌تونم یه تایم دیگه برات جور کنم. منم از خدا خواسته رو هوا قبول کردم و با حدیث اون مدتی که تو رفته بودی شهرستان رفتیم اونجا. علاوه بر اون یه کارگاه تراشکاری هم برام پیدا کرد که مابقی عکس‌ها رو اونجا بگیرم. خلاصه تو این یک ماه عین یه سایه کنارم بود. اولین کسی بود که بهم نگفت نمی‌شه و نمی‌تونم و کارت بیهوده‌است. فقط شنید و بعدش سعی کرد در حد توان کمکم کنه. برای کارم و تفکراتم ارزش قائل شد و وقت گذاشت. این برام از هرچیزی مهم‌تر بود. واقعا هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین آدمی رو تو زندگیم ببینم.

کسی که فقط بشنوه، همراه باشه نه این که مدام نظر بده و حرف روی حرف بیاره. همش حس می‌کردم چیزی که تو ذهنم از یه آدم ساختم همیشه در حد یه ذهنیت می‌مونه.

به عکس خیره شد و بودن‌های امیریل در این مدت را در ذهنش مرور کرد. با آن که نوا همیشه و همه‌جا از پس خودش و کارهایش برآمده بود اما گاهی کمبود یک آدم به این شکل را در زندگی‌اش حس می‌کرد. آدمی که قدم به قدم کنارش بیاید. نه این که کمک کند. نه فقط باشد و او با امید به بودنش بتواند از روی محدودیت‌هایی که جامعه چون حصار به دورش کشیده بود بگذرد. آدمی که چون دستی پشت سر باشد و به جلو سوقش دهد نه دستی که عقبش بکشد.

مهدیه چانه بالا داد و سرش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین کرد: دستش درد نکنه. من که از همون روز اول گفتم طرف خیلی جنسه، تو باور نکردی. فقط حیف که صاحب داره و گرنه خوراک تور ماهی و این داستانا بود.

نوا شال قرمز رنگش را کمی جلو کشید و مانتوی بلند مشکی‌اش را مرتب کرد. دلش نمی‌خواست بگوید اما فکر این روزهایش را که شده بود خوره

و به جان مغزش افتاده بود روی زبان آورد. شاید مهدیه دلیلی بیاورد و او را از توهم بیرون بکشد.

- راستش مهدیه. حس می‌کنم کسی تو زندگیش نیست. یعنی حداقل الان نیست.

مهدیه این بار اخم کرد: یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی کسی رو داره؟
شانه بالا انداخت: نمی‌دونم. تو این مدت ندیدم کسی بهش زنگ بزنه یا چه می‌دونم حرکتی کنه که حس کنم کسی رو داره به خاطر همین می‌گم شاید اصلا کسی نباشه و من اشتباه کردم!

مهدیه صاف ایستاد و با دقت به نوا خیره شد. عقلش پاره سنگ برداشته بود؟ حرف‌های جدید می‌زد! او که اهل سرک کشیدن و این خاله زنک بازی‌ها نبود پس چطور متوجه شده بود که امیریل احمری کسی را در زندگی ندارد؟

با حدسی که یک‌باره در ذهنش نقش بست ابرو در هم کشید و بداخلاق گفت: خب اصلا نداشته باشه به ما چه؟! ربطی به ما داره؟

نوا سرجایش خشک شد. راست می‌گفت؛ گیریم که اصلا کسی هم نبود. به او چه؟!؟

اهل دروغ و سیاه بازی نبود. نه می توانست به مهدیه دروغ بگوید و نه خودش را گول بزند. موی فر شده اش را پشت گوشش هل داد. با آن کار شال هم پشت گوشش رفت و گوشواره‌ی سوغاتی محبوب معلوم شد.

کمی جملاتش را سبک سنگین کرد و بالاخره در جواب مهدیه گفت: در اون صورت می تونه کمی به ما ربط داشته باشه.

مهدیه وا رفت. رفیق شفیقش جدی جدی خل شده بود! از فکر این که امیریل کسی را داشته باشد و نوا خودش را به کوچهی علی چپ بزند و در موقعیتی بد با مخ زمین بخورد عصبانی شد. با قلدری جلو رفت و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت: مثلاً چه ربطی؟!

نوا لبخندی که می رفت روی لبانش نقش ببندد را کنترل کرد و به جایش چشمکی به قیافهی برزخی او زد: ربطای خوب! حالا چرا شبیه این داداش غیرتیا عصبانی می شی؟

مهدیه پاشنه‌ی کفشش را روی زمین کشید و کنار او ایستاد. مستقیم در چشمانش زل زد و بی اهمیت به لحن شوخش گفت: جامون عوض شده نوا؟ همیشه تو ما رو نصیحت می کردی حالا یکی باید گوش خودتو بیچونه؟

با صدای کسی که می‌گفت "خانم؟ عکاس این کار شما هستید؟" دهان باز شده‌ی نوا بسته ماند و به سمت دختری که این حرف را زده بود راه افتاد.

هم‌چنان با حوصله مشغول توضیح دادن هدفش از انتخاب چنین سوژه‌ای برای عکاسی به آن شخص بود اما دخترک قانع نمی‌شد و مسرانه حرف خودش را می‌زد.

-: به نظرتون این کارا خیلی مردونه نیست؟! یعنی چجوری بگم؟ یکم برای خانما زمخته، سنگینه! اوم... این کارا با روحیه لطیف خانم‌ها هم‌خوانی نداره. اصلا چه لزومی داره یه خانم بخواد ادای آقایون رو دربیاره؟! حیف اون ظرافت نیست که همچین جایی بخواد صرف بشه؟ البته کار شما خیلی خوبه ها اما کاش یه چیز خانمانه‌تری انتخاب می‌کردین.

نوا با لبخند به اطرافش اشاره کرد: شاید از نظر دیگران چنین کارهایی به قول شما زمخت باشه اما مهم انتخاب خود ماست. این که خودمون بخوایم این کار رو انجام بدیم یا دوستش نداشته باشیم باید به اختیار خودمون باشه نه این که جامعه بخواد از چنین کارهایی به اسم زن بودن منعمون کنه. شاید از نظر منو شمایی که نقش زن رو فقط تو محیط‌های

خاصی دیدیم این کار غیر عقلانی باشه اما نشدنی نیست. خانم‌ها تو طول تاریخ ثابت کردن اگر بخوان می‌تونن تاثیر گذارتر از آقایون باشن فقط باید بهشون بها و فرصت داده بشه.

به عکس اشاره کرد و حرف آخرش را زد: هدف اول و آخر من از به تصویر کشیدن این کار فقط یک چیز بود؛ دلم می‌خواست برابری زن و مرد رو تو هر چیزی نشون بدم. این که منو شما کارهای هنری رو دوست داریم دلیل نمی‌شه همه مثل ما فکر کنن. شاید کسی از هم‌جنس‌های ما دلش بخواد یکی از این شغل‌ها رو انتخاب کنه و نگاه ما و دیگران مانع رسیدن به هدفش بشه. همه‌ی ما فارغ از جنسیت آدمیم. حق داریم کاری رو دوست داشته باشیم و بتونیم انجامش بدیم. موضوع نمایشگاه ما نقش زن در جامعه بود. احتمالا میون کارهای بچه‌ها نقش‌های متفاوتی رو دیدین اما این کارها هم می‌تونه یک نقش باشه اگر دید تفکیک زن و مردها از روی ما برداشته بشه!

کسی از پشت سر برایش دست زد و طولی نکشید که صدایش هم آمد: عالی بود. والا من به شخصه نوکر همچین خانمایی هم هستم.

نوا با چشمانی گرد شده از شنیدن صدایی که برایش غریبه نبود به عقب چرخید.

پسر با دیدن نگاه او ادامه داد: البته حرف شما متینه اما دختری که سر و کارش با این ابزارا باشه قطعاً دست سنگینی هم داره! اگر قول بدین دست بزن نداشته باشه من برای نشون دادن حسن نیتم تو قبول داشتن حرفاتون همین خانمی که تو عکسه رو می برم!

با صدا خندید. سبحان احمري کسی نبود که چهره و لحنش را به آن زودی از یاد ببرد. جواب سلامش را داد و بعد از احوال پرسی به دور و اطراف او نگاه کرد. تنها آمده بود؟! چون یادش نمی آمد او را دعوت کرده باشد متعجب شد. یعنی امیریل بدون آن که خبر دهد پسرعمویش را جای خودش فرستاده بود؟

تعجبش را با لبخندی پنهان کرد. آرام به عکس حدیث اشاره کرد و رو به او چشمک زد: قابل شما رو نداره جناب احمري!

سبحان دسته گلی که در دستانش را بود را جابه جا کرد و دست آزاد شده اش را روی سینه گذاشت: جناب احمري رو که خونه جا گذاشتیم نیاوردیم اما اگر با منید راحت باشید لطفاً سبحان هستم.

نوا با لذت ابرو بالا انداخت: بله. آقا سبحان!

سبحان با شنیدن نامش از دهان او نیشش را تا بناگوش شل کرد و چابلوسانه گفت: یک ساعته داشتم دنبالتون می‌گشتم، چندباری هم دیدمتونا اما نشناختمتون. دیگه پرسون پرسون اومدم این‌جا دیدم این خانم زیبا خود شماید. ماشالله چشمم کف پاتون روز به روز زیباتر می‌شید!

نوا قهقهه زد و مهدیه که تازه به جمع دوستانش پیوسته بود با دیدن چهره‌ی شاد او و پسر جوانی که کنارش ایستاده بود و نمی‌شناختش شاخک‌هایش فعال شد. با یک عذرخواهی از دوستانش فاصله گرفت و سمت نوا گام برداشت.

سبحان با زرنگی، تا نوا می‌خندید یک‌دور براندازش کرد. از صورت متفاوتش شروع کرد. درست بود که تا حدودی اغراق کرده بود اما واقعا در شناخت او دچار سردرگمی شده بود و اگر نام نوا را کنار عکس نمی‌دید مطمئن نمی‌شد که این دختر زیبا همان عکاس با استعداد دفعات قبل است. تیپ و چهره‌ی این‌بارش هزاران بار متفاوت‌تر از سری قبل بود. اصلا آن نوا کجا و این دختر کجا؟!

دندان‌های یک دست سفید دختر هنگام خندیدن و نگینی که روی یکیشان برق می‌زد اولین چیزی بود که توجه‌اش را جلب کرد. کمی بالاتر

رفت. موهای مشکی‌ای که با مهارت کافی فر ریز شده بود و به چهره‌ی آرایش شده‌اش زیادی می‌آمد را از نظر گذراند. شال قرمز رنگش هم هارمونی جالب و خیره کننده‌ای با پوست گندمی رنگ و موهای مشکی‌اش ساخته بود. مانتوی مزونی و خانمانه‌اش هم تکمیل کننده‌ی آن تیپ جذاب بود.

سبحان تیشرت طوسی رنگش را با یک دست مرتب کرد. گل را مودبانه روی دستانش بلند کرد و سمت نوا گرفت و با بازار گرمی گفت: تقدیم به شما هنرمند عزیز با دنیایی از ع...

قبل از آن که جمله را کامل کند دستی روی شانهاش نشست. صدایی از پشت سر جمله‌اش را قطع کرد و خودش مسئولیت ادامه دادنش را بر عهده گرفت: با دنیایی از احترام..

نوا رد انگشتان مردانه را گرفت و به صاحبش رسید. لبانش با دیدن امیریل که دستش را روی شانهای سبحان می‌فشرد ناخودآگاه به لبخندی شیرین مهمان شد. پس بدقولی نکرده بود! تا حواس سبحان پی او بود، دست جلو برد و دسته گل را گرفت.

امیریل با همان اختلاف قد کمی که با سبحان داشت نگاهش کرد و چشمک زد: مگه نه؟! همینو می خواستی بگی دیگه؟
سبحان لبخند دندان نمایی زد و سرتکان داد: صد در صد داداش. خودش بود.

نوا میان آن‌ها نگاه چرخاند و تا آمد دهان به احوال پرسى باز کند مهدیه کنارش ایستاد و با صدا کردنش حواسش را از پسرها پرت کرد. با "بخشید"ی کمی فاصله گرفت تا جواب او را بدهد.

سبحان از این فرصت نهایت استفاده را برد و آرام طوری که فقط خود امیریل بشنود زیر لب گفت: نونمو آجر کردی داداش. پرنده از قفسم پرید. آخه آدم تو مواجهه با همچین خانم زیبایی گل رو با احترام تقدیم می کنه؟ این چه کاری بود دیگه؟ خودت بلد نیستی روشای منم خراب کردی!

امیریل با همان دستی که هنوز روی شانهای او بود گردنش را فشرد و مثل خودش آرام گفت: قفستو جای بدی گذاشته بودی عزیزمن. فقط تذکر دادم.

چشمان سبحان از تعجب اندازه‌ی توپ تنیس درشت شد: نه بابا؟! نکنه خودت قبلا براش قفس گذاشته بودی کلک؟

و با خودش واگویه کرد: می‌گم تو آدمی نیستی هدهد پر بدیا. نگو قرقاول شکار کردی!

امیریل تنها مردانه و آرام خندید. همان لحظه نوا چرخید و نگاهش روی خنده‌ی او جا ماند. او قشنگ می‌خندید یا نوا جدیدا بی جنبه شده بود؟! امیریل هم انگار تازه فرصت کرد او را خوب ببیند و از دیدن او در شمایی جدید ابروهایش ناخودآگاه بالا رفت.

نوا میان کنکاش او در صورتش پیش‌دستی کرد و فوراً گفت: ببخشید. سلام، خیلی خوش اومدید.

صاف ایستاد و دستش را از دوش سبحان برداشت. لبخند زد: سلام از ماست خانم. ممنونم. تبریک می‌گم.

نوا لبخند شیرینی زد. دلش می‌خواست هر چه زودتر عکس را نشان او بدهد و عکس‌العملش را ببیند فقط حیف که حضور سبحان دست و بالش را بسته بود. حس شاگردهایی را داشت که تمام عیششان بعد از اتمام کار، فقط با دیدن رضایت استادشان کامل می‌شود.

از ته قلبش رو به یل گفت: مرسی. خیلی خوشحالم کردین که اومدین. واقعا فکرشو نمی کردم بیاید.

امیریل با اطمینان چشم روی هم گذاشت، طوری که انگار هیچ شکی در نیامدنش نبوده: اختیار داری. مگه می شد نیایم؟

و در ادامه با شوخ طبعی به سبحان اشاره کرد: البته آقا سبحان چندتا قرار کاری مهم داشتن اما انقدر ما اصرار کردیم که ایشون افتخار دادن کاراشونو کنسل کردن و همراهمون اومدن.

نوا رو به او هم تشکر کرد و سبحان با چشم انتظاری به راهروی ورودی نگاه دوخت و گفت: پس چرا اینا نمیان؟

امیریل هم رد نگاه او را دنبال کرد. کمی آستین پیراهن مردانه‌ی ساده‌ی مشکی رنگش را بالا زد تا ساعتش مشخص شود و در جواب او با حوصله گفت: گفتن تا نیم ساعت می‌رسن. هنوز نیم ساعت نشده!

یکی از دختران عکاس نمایشگاه همراه خواهرش کنار نوا ایستاد و با شوق گفت: اینم همون کاریه که برات تعریفش رو کردم. واقعا ایده‌ی نوا خیلی جالب بود.

نوا با لبخند تشکر کرد و کنار آن‌ها ایستاد. در ظاهر آن‌جا مشغول حرف زدن بود اما در حقیقت موقعیت مناسبی گیر آورده بود که بدون جلب توجه امیریلی که سخت مشغول حرف زدن با سبحان بود را دید بزند. مثل همیشه مردانه و ساده لباس پوشیده بود. ترکیب پیراهن مردانه‌ی مشکی خوش دوخت و شلوار جین طوسی‌ای که به تن داشت از او یک پیل واقعی ساخته بود. اعترافش سخت بود اما همان سادگی هم زیادی به قد و قامتش می‌آمد. حتما خودش هم به این امر واقف بود که لباس‌هایش بیشتر همین ترکیب را داشتند.

با رفتن دخترها ناخودآگاه یک گام به سمت او برداشت. دلش می‌خواست اختلاف قدی‌اشان را تخمین بزند. با آن کفش‌های پاشنه‌دار، کمی اختلافشان کم شده بود اما نه آن قدری که به چشم نیاید. قدم برداشت و زمانی که کنارش ایستاد پایش لرزید و فرمان ایست صادر کرد. مخش حسابی تاب برداشته بود!

امیریل دست داخل جیبش برد و همان‌طور که به سوال سبحان جواب می‌داد با گذاشتن دخترکی از کنارش کمی به عقب متمایل شد و همان لحظه سنگینی حضوری را کنارش حس کرد. سرش را از نیم رخ به عقب

متمایل کرد و با دیدن نوا آن هم در فاصله‌ای نزدیک و چند سانتی لبخند زد.

نوا آب دهانش را قورت داد و برای آن که کمی از ضایع بودن حرکتش کم کند به گل اشاره کرد: بازم ممنونم. من اینو بذارم روی میز گوشه‌ی سالن و خدمتتون برسم.

تا نوا برود و برگردد یمنا و ساحل هم از راه رسیدند. با آمدن آن‌ها جو کمی از آن حالت رسمی و سنگین بودن خارج شد. با آن که نوا و امیریل کمی در یک ماه گذشته به هم نزدیک شده بودند اما در حضور سبحان نمی‌توانستند چیزی بروز دهند. پسر فقط منتظر یک اشاره بود تا آبرویشان را به فنا دهد و کافی بود کوچک‌ترین گزکی دستش بدهند. نوا کنار دخترها ایستاده و سبحان جمع را حسابی به دست گرفته بود. امیریل هم یک گوشه به تماس‌های کاری‌اش جواب می‌داد.

کمی که از آمدنشان گذشت نوا به دخترها پیشنهاد داد تا یک دور در نمایشگاه بزنند و از کار دوستانش هم دیدن کنند. سبحان هم برای همراهی‌اشان اعلام آمادگی کرد و امیریل گفت که دوباره به جمعشان می‌پیوندد.

نوا با حوصله یک به یک عکس‌ها را نشان دخترها می‌داد و حواسش هم بود که درست و حسابی برایشان همه چیز را توضیح دهد تا از آمدنشان پشیمان نشوند. چیزی تا پایان زمان نمایشگاه نمانده بود و قصد داشت بعد از تمام شدن تایم اصلی همه را به یک دورهمی مهمان کند. مثل همیشه از بودن در جمعشان خوشحال بود. مخصوصاً که سبحان هم بود و فضا را حسابی شاد کرده بود. ساحل از همان دم ورود شروع کرده بود به تعریف و تمجید از چهره‌ی نوا و با ذوق و شوق مدام می‌گفت که شبیه یکی از هنرپیشه‌های خارجی شده است. در کمال تعجب یمنایی که معمولاً کسی را قبول نداشت هم با نظر او موافق بود و گفته‌هایش را با لبخند تایید می‌کرد.

حسابی مشغول صحبت بودند که کسی نوا را صدا زد. به عقب چرخید و با دیدن یکی از دوستانش از دخترها و سبحان عذرخواهی کرد و به آن سمت راه افتاد. به ورودی که رسید دختر به بیرون اشاره کرد: آژانس برات یچیزی آورده. گفت باید به خودت تحویل بده.

دو گوشه‌ی مانتویش را بهم نزدیک کرد و با تشکر از نمایشگاه بیرون رفت. راننده با دیدنش از ماشین پیاده شد و بعد از پرسیدن اسمش، دسته‌گلی را از صندب‌های عقب بیرون آورد و به دستش داد.

نوا متعجب پرسید: از طرف کیه؟

راننده همان طور که با عجله دوباره سوار می شد شانه بالا انداخت: نمی دونم خانم. روش کارت هست اونو نگاه کنید.

نوا همان کار را کرد و با دیدن کارت با بغض لبهایش را روی هم فشرد. از طرف خلیل برایش گلی آورده بودند.

پدربزرگ مهربانش این روزها بازهم حال خوبی نداشت و کسی درست نمی دانست چرا. شبها خوب نمی خوابید و تنگی نفس امانش را بریده بود. درست بعد از برگشتن محبوب و علی از آن سفر کذایی بدحالی اش شدت گرفت و حالا عملاً خانه نشین شده بود.

سعی کرده با نگاه دوختن به گل فکرش را منحرف کند. با دیدن گل و نوشته‌ی رویش لبخند تمام صورتش را پر کرد و قلبش از احساسات پر شد. "ببخش که نتونستم پیام باباجان. نفسم یاری نکرد. یه نمایشگاه دیگه هم طلبت!"

طلب نمایشگاه قبلی را هنوز صاف نکرده این یکی هم به آن اضافه شده بود. چقدر خوب بود که او در زندگی خلوتش خلیل را داشت. با او نبودن‌ها را زیاد حس نمی کرد.

گل‌ها را چون شی‌ای قیمتی در آغوشش گرفته و راه آمده را برگشت. گل را روی میز گوشه‌ی سالن گذاشت و از همان‌جا چشم چرخاند تا یمنا و ساحل را پیدا کند. آن‌ها را ندید اما به جایش امیریلی که روبه‌روی عکسش ایستاده بود نگاهش را به خود خیره کرد. یک دستش را به میز گل‌ها تکیه داد و از همان‌جا به او که دو دستش را پشتش بهم قلاب کرده بود و به عکس نگاه می‌کرد چشم دوخت.

آرام موهایش را مرتب کرد و سمت او قدم برداشت. کنارش ایستاد و آرام پرسید: نظرتون چیه؟!

امیریل انگار حضورش را حس کرده بود که از شنیدن صدایش تعجب نکرد. در همان حالت بدون آن‌که تکان بخورد جواب نوا را داد: فوق‌العادست!

و بعد به طرف او چرخید و با صداقت اضافه کرد: راستش رو بخوای اصلا توقع نداشتم همچین چیزی از آب دربیاد. واقعا بهت تبریک می‌گم. نوا با انرژی‌ای که از حرف او به وجودش تزریق شده بود شیطنت کرد: خیالم راحت باشه که اغراق نمی‌کنید؟! امیریل کوتاه جواب داد: راحت باشه.

نوا کمی جلو رفت و همان طور که همانند امیریل به آن عکس که از حدیث، همان طور که سرش داخل کاپوت و مشغول ور رفتن با موتور پیکان اوس رجب بود گرفته شده بود نگاه می کرد گفت: خیالم راحت شد. همش استرس داشتم نکنه عکس رو ببینی و نظرت این باشه که نتیجه ی اذیت کردن نام تو این مدت همچین آش دهن سوزی هم نبوده. امیریل یک دستش را از پشتش برداشت و به ته ریشش کشید. بدش نیامد کمی سر به سر نوایی که در کمال راستی آن جمله ها را به زبان می آورد بگذارد.

این دختر برایش عجیب و شاید هم کمی جدید بود. درست مثل ایده ی عکاسی اش. طوری که وقتی به او می رسید معادلاتش کمی جابه جا می شد. نه این که تا به حال مثلش را ندیده باشد، نه. فقط نوا با آن خصوصیات اخلاقی اش از نظر امیریل جذاب بود. جذابیتی ورای زیبایی صورت. شاید جز چندباری که یک بارش همین امروز بود توجهی به اجزای چهره اش نکرده بود که بخواهد درگیر زیبایی اش شود اما به چیزهایی که می گفت زیاد فکر کرده بود. برای تفکراتش ارزش قائل بود. برای همتی که از همان روز اول در گاراژ از او دیده بود، برای پشتکارش که تا زمانی که به هدفش نرسید به هیچ وجه پاپس نکشید. برای تلاشی که در لحظه

لحظه‌ی عکاسی برای بی نقص درامدن کار از او دیده بود. برای چهره‌ی خسته‌ای که هربار هنگام عکاسی روی صورتش بود اما با همه‌ی آن، لبخندش را سرسختانه حفظ می‌کرد.

در این مدت ثابت کرده بود که بر خلاف چیزی که امیرکیا گمان می‌کرده در پی جلب توجه نیست و به کارش بیشتر از هر چیزی بها می‌دهد و همین هم برای امیریل جالب بود.

کامل به سمت نوایی که منتظر جوابی از سوی او بود چرخید و با مکشی عمدی گفت: نه خیالت راحت باشه. نتیجه‌ی اذیت کردنات مورد قبول بود. یعنی می‌شه با اون همه رفت و آمد و سر و کله زدن با بقیه طاقش زد!

قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و با لمس جای بخیه‌ی روی ابرویش که حالا ردش مثل یک تیغ زدن عمدی برجا مانده بود افزود: البته جراحی که برداشتم رو با هیچ چیزی نمیتونی جبران کنی!

نوا ناباور خندید. چه می‌گفت؟

برای آن که کم نیاورد فوراً گفت: اتفاقاً بنظرم بابت اون مثلاً جراحی شما یک چیزی هم به ما بدهکار شدی. اصلاً اون جراحی خودش یک لطف بود!

جفت ابروهای امیریل بالا پرید و با کنجکاوی گفت: لطف؟! معنی لطف عوض شده و من بی خبرم؟

نوا سعی کرد لبخندش را کنترل کند و همان گونه که خیره‌ی آن خراش گوشه‌ی ابروی امیریل بود، جدی گفت: هر چیزی که باعث بالا رفتن جذابیت ظاهری یک نفر بشه از طرف باعث و بانیش بدون شک یک لطف محسوب می‌شه!

امیریل تک خندی به حاضر جوابی او زد. چه می‌توانست بگوید وقتی می‌دانست درست می‌گوید؟ هر که در این مدت به او رسیده بود باور نمی‌کرد که این خراش اتفاقی باشد و مجبور بود برای همه حتی اعضای خانواده توضیح بدهد که ابرویش را خط نینداخته است! همین رفتارها معادلاتش را بهم می‌زد. این که نوا همیشه روراست بود. خجالت می‌کشید اما به موقع. بلد بود با کلمات بازی کند، توپ را در زمین بازی طرف مقابلش بیندازد و خودش در لحظه‌ی آخر با یک جمله گل برد را بزند!

چیزی تا پایان زمان نمایشگاه نمانده بود که نوا یک گوشه ایستاد و در جواب مهدیه که بغل گوشش مدام فک می زد "باشه" ای گفت. نگاهش را برای پیدا کردن یمنا و ساحل آن اطراف چرخاند. یک ربع پیش امیریل برای انجام کاری بیرون رفته بود و نوا دخترها را با قول یک دوره می حسابی منتظر تمام شدن کارش نگه داشته بود و نگران بود که اذیت نشده باشند.

کارش شده بود مدام بین بازدید کننده ها و آن ها رفت و آمد کردن. پایش داشت قطع می شد اما تنها خیری که آن بین عایدش شده بود یک چیز بود؛ متوجهی یک صحبت غیرعادی بین یمنا و ساحل و سبحان شده بود. انگار در خانواده ی احمری اتفاق جدیدی افتاده بود که هر سه هر از گاهی جسته گریخته از آن حرف می زدند. حیف که فرصت نمی کرد و گرنه یمنای دهن لق را یک گوشه گیر می آورد و از زیر زبانش حرف می کشید. یک بار فقط از میان صحبت های سبحان شنیده بود که با امیرکیا تماس گرفته است تا بعد از اتمام کارش به آن ها ملحق شود و همین هم برایش عجیب بود، هرچند چشمش آب نمی خورد که او به آن جا بیاید اما دلیل اصرار سبحان را درک نمی کرد چون مطمئنا آخرین چیزی که پسرک در دنیا می خواست دیدن نوا بود!

مهدیه دستش را کشید: تو باغ نیستی نوا؟ یک ساعته دارم صدات می‌کنم.

با خستگی عذرخواهی کرد: ببخشید. خیلی خسته‌ام. متوجه نشدم.

مهدیه با ابرو اشاره‌ی نامحسوسی به سمت راستش کرد. نوا رد چشم و

ابرو آمدنش را گرفت و با دیدن سبحان که مشغول حرف زدن با یکی از

همکارانش بود سوالی برای او سرتکان داد: چیه؟!

مهدیه خندید: برعکس امیریل این یارو پسرعموش با پشه‌های ماده‌ی

این جام داره تیک می‌زنه.

نوا بدون آن که دوباره به سبحان نگاه کند با کلافگی موهای جلوی

چشمش را که حالا از آن حالت زیبا به شلخته تغییر کاربری داده بودند

کنار زد و جواب او را داد: از این اخلاقا نداره. فقط یکم زود با همه پسرخاله

می‌شه. نترس. پسرخوبیه.

مهدیه شانه بالا انداخت: من چرا باید بترسم؟ تو سرت پاره سنگ برداشته

که با این همه کار و خستگی می‌خوای اینا رو هم ببری بیرون. باید هم

بترسی! واقعا نوا این کارا خیلی ازت بعیده. سرت به جایی خورده من

بی‌خبرم؟

نوا دست او را کشید تا از سر راه کنار برود. یک طرف شالش را روی شانه انداخت و برای آن که او را از سرش باز کند گفت: غریبه نیستن، آشنان. تو این مدت هم کم و بیش خیلی بهشون زحمت دادم دیگه وقتشه که یکمش رو جبران کنم.

به او که در سکوت گوش می کرد چشمکی زد و اضافه کرد: در ضمن؛ توام باید باهام بیای. من بدون رخس تو جایی نمی رم این اولاً! بعدشم امیریل بابت اون زخم از دستت شکاره. بیا از دلش دربیار.

مهدیه چشمانش را گرد کرد و حق به جانب و طلبکار گفت: وا! مردم چه رویی دارن! طرف با اون زخم از پیکان جوانان تبدیل شده به بنز بعد توقع عذرخواهی هم داره!؟

نوا سرش را عقب برد و بلند خندید. همان لحظه سبحان هم به سمتش آمد و نوا متوجه شد که برای کسی دست بلند کرد. اول گمان کرد برای دخترها دست بلند می کند اما با دیدن آن دو که روبه رویش بودند با قیافه ای متعجب به سمت در ورودی چرخید و با دیدن امیرکیا جفت ابروهایش بالا پرید. عجب روزی بود امروز!

قبل از آن که او اقدامی کند توجه امیرکیا سمت سبحان جلب شد. با آن تیشرت سورمه‌ای و شلوار جین آبی روشن و ریش‌هایی که صورتش را پوشانده بودند اصلاً به کسی که برای رفتن به یک نمایشگاه عکاسی آماده شده باشد شباهت نداشت. جبر از سر و روی خسته‌اش می‌بارید!

سبحان جلو رفت و با او دست داد. نوا هم به رسم ادب چند قدم به سمت او برداشت و روبه‌رویش ایستاد. ناخودآگاه کمی شالش را جلو کشید و دو طرف مانتویش را به هم نزدیک کرد: سلام آقای احمری. خوش اومدید.

اولین بار بود که امیرکیا را بدون اخم و صد البته داغان می‌دید. یک لحظه که سرش را بالا آورد تا نوا را ببیند نگاه دختر به چشمان رنگ خون او افتاد. آرام و مودبانه جواب نوا را داد: سلام. خیلی ممنونم. تبریک می‌گم بهتون. ببخشید من دست خالی اومدم یهویی شد نتونستم چیزی برای عرض تبریک بخرم.

نوا مات از لحن او که صد و هشتاد درجه با هرباری که دیده بودش فرق داشت تعارف کرد. یمنا و ساحل هم به جمعشان اضافه شدند. یمنا تا امیرکیا را دید فوراً با شیطنت گفت: سلام بر داماد عزیز! خسته نباشی برادر!

ابروهای نوا از تعجب بالا پرید و بین آنها نگاه چرخاند. چه خبر بود آن جا؟!

امیرکیا با حالتی خنثی سر بالا برد و جواب سلام او را کاملاً عادی داد. برای خودش هم جای تعجب داشت اما هیچ حس بدی از آن شکل صدا شدن توسط یمنا نگرفت. از شب قبل انگار سر شده بود. تمام شب را بیدار مانده بود. فکر کرده بود. در نهایت سختی اما دوست داشتن یمنا را چون دندان کرم خورده‌ای دور انداخته بود؛ انگار که فقط منتظر یک بهانه و اشاره بوده باشد تا دست بپندازد و آن را بکشد! می‌دانست هیچ چیز هنوز جدی نشده اما مثل روز برایش روشن بود که دیگر یمنا برای او شدنی نیست و همان را هم کرده بود دلیل برای رها شدن از او!

مهم نبودن برای یک نفر و خواسته نشدن از سمت آن شخص که شاخ و دم نداشت! همین بود دیگر. همین رفتارهای ریز و درشت طرف مقابل بود که نشان می‌داد برای حس آنی که عاشقش شده احترام قائل است یا نه و از هر حرکت یمنا دوست نداشتن امیرکیا چکه می‌کرد! تلخ یا شیرین، درست یا غلط اما امیرکیا با اتفاق دیشب مطمئن شده بود که یمنا حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن او را دوست ندارد! با تمام ناراحتی

اما به نتیجه رسیده بود برای آنی باید تب کند که برایش می‌میرد و آن نفر قطعا یمنا نبود.

همین نتیجه‌گیری‌ها برای شخصی چون او که دائم زور گفته بود تا حرفش را به کرسی بنشانند و توان نه شنیدن نداشت سنگین بود! مخصوصا که این بار نه را نشنیده بود! نه را شب قبل قطعه قطعه کرده و به خوردش داده بودند طوری که نه توان پس زدنش را داشته باشد و نه توان قورت دادنش را.

انگار با خودش هم سر به دست آوردن یمنا سر لج افتاده بود. چون بچه‌ای که از داغی بخاری منعش کنند دلش می‌خواست دست بزند و داغی را خودش با یک سوختگی حس کند و همین که با تشر از یمنا منعش کرده بودند برایش گران تمام شده بود و احساس سرخوردگی تمام وجودش را گرفته بود.

آن وسط‌ها یک حس آزار دهنده‌ی دیگر هم دست انداخته بود دور گردنش و ولش نمی‌کرد؛ آن هم سکوت بزدلانهاش در مقابل جهانگیر بود. با آن که برای او احترام قائل بود اما حس می‌کرد شب قبل، چون یک فرد ترسو از ترس، زبان به دهان گرفته و چیزی نگفته است و جمع تمام

این حس‌ها از او یک امیرکیای جدید و بی حوصله‌تر از قبل و خسته ساخته بود.

چند دقیقه‌ی بعد همه به اتفاق، مقابل در ورودی ایستاده و منتظر بودند تا امیریل برسد.

نوا با چشمانی که تا حد ممکن گشاد شده بودند به یمنا و ساحل و سبحان که با هم خوش و بش می‌کردند چشم دوخته بود. معنی پیچ‌های زیر گوش‌هایشان که مخاطب تمامشان امیرکیا بود را نمی‌فهمید و چون چیزی دستگیرش نشده بود مدام بین آن‌ها نگاه می‌چرخاند تا سر و ته حرف‌هایشان را در بیاورد اما انگار داشتند به زبان دیگری حرف می‌زدند که متوجه‌ی شوخی‌هایشان نمی‌شد.

یک چشمش به آن‌ها بود و چشم دیگرش خیره به راه. نیمی از حواسش پی‌مهدیه که برای رساندن بچه‌ها تا ایستگاه اتوبوس رفته بود مانده بود و خدا خدا می‌کرد او زودتر از امیریل برسد. دوست نداشت به عنوان میزبان سر بار آن‌ها شود.

نتیجه‌ی چشم‌انتظاری‌اش شد رسیدن امیریل و مهدیه آن هم درست پشت سر هم.

امیریل مقابل پای امیرکیا روی ترمز زد و بعد از پیاده شدن با او دست داد و گرم احوال پرسى کرد. مهدیه هم بدون آن که به خودش زحمت پیاده شدن بدهد کمی عقب تر پارک کرد و داخل ماشین منتظر نوا ماند.

نوا برای او دست تکان داد و یک قدم به جلو برداشت تا چیزی بگوید اما با حرفی که سبحان زد دهان باز شده اش مجدد بسته شد و نگاهش به سمت او که دست روی شانهای برادرش گذاشته بود و با لودگی صحبت می کرد چرخید. رگ های بیرون زده ی پیشانی امیرکیا چون چراغ قرمز اولین چیزی بود که به چشمش خورد. با جمله ی آخر سبحان دوهزاری کجش هم اندکی افتاد و سر جایش خشک شد!

_: سوئیچ رو بده من برم دنبال زن داداش! توام با یل و دخترا بیا!

امیرکیا چشم بست و بعد با حالت دعوا سمت او خیز برداشت و غرید: شر و و نگو سبحان. می زم دهنتم پر خون می شه!

دستش را هم با ضرب به شانهای او کوبید تا عقب براندش: گمشو کنار! سبحان پوزخند زد و یک دستش را داخل جیبش فرستاد. دست امیرکیا را عقب زد و یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و استفهامی گفت: چی شد

پس؟! تو که می‌گفتی آقا چون هر حرفی بزنه و هر چی بگه حتما به صلاح ماست و باید چشم بسته قبولش کنیم! الان نظرت عوض شد؟ از دور که قبلا خوب کری می‌خوندی وقت بازی تو گود که شد کم آوردی؟

امیر کیا با عصبانیت انگشت اشاره‌اش را روبه‌روی او گرفت: اون قضیه با این خیلی فرق می‌کنه! خودتو با من مقایسه نکن!

سبحان با تمسخر خندید: می‌شه اون وقت فرقتش رو برای منم روشن کنی استاد؟!

و بعد دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد: با تصمیم‌های جهانگیر روند زندگی هر جفت ما تغییر کرد. قطار زندگی‌مون از اون ریلی که خودمون ساخته بودیم کشیده شد تو جاده‌ای که اون می‌خواست! درست عین همدیگه! هر چند، به نظرم این شکلی تو رو از چاه درآورد انداخت تو یه جای امن، اما منو رسماً بیچاره کرد!

امیر کیا پوف بلندی کشید و یک قدم سمت او برداشت. با دست موهایی که روی صورتش ریخته بود را عقب زد و رو به برادر کوچکش گفت: فرق دنبال مدل شدن و موسیقی رفتن و زندگی شخصی رو نمی‌تونی تشخیص بدی؟ این دوتا به نظرت باهم یکی‌ان؟ انقدر هم عقلت نمی‌رسه؟!

حرفش چنان برای سبحان گران تمام شد که از کوره در رفت. مکان و زمان را فراموش کرد طوری که یادش رفت نوایی که هاج و واج نگاهشان می‌کند غریبه است. در آن لحظه جز خونی که جلوی چشمانش را گرفته بود به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

مثل تمام وقت‌هایی که عصبی می‌شد، دهانش را باز کرد و چشمانش را بست: زندگی؟! نکنه زندگی همه رو شما باید مشخص کنید که چی باید باشه و بتونید بهش بگید زندگی؟ مدل شدن و خوانندگی شاید از نظر تو و آقاجونت مسخره بیاد اما تمام زندگی من بوده و هست! درست مثل تو که فکر می‌کنی ازدواجت تمام زندگیته. هیچ فرقی هم نداشته و نداره. بی‌خودی ادای آدمای متمدن رو هم برای من در نیار. خیلی مردی، خیلی ناراحتی، برو بزن تو دهن کسی که می‌خواد زور بهت بگه. نکه برای منو اون دختری که روحشم از هیچی خبر نداره چشم و ابرو بیای!

امیریل که از دور، دست روی دهانش گذاشته و به مجادله‌ی میان آنها خیره شده بود بالاخره جلو رفت. گذاشته بود حرف‌هایشان رو به هم بزنند بعد مداخله کند، می‌دانست اگر خودش را خالی نکنند ترکش‌های بعدی‌اشان خوشی نوا را زایل خواهد کرد و دوست نداشت این اتفاق بیفتد. قبل از آن که امیرکیا که چون ببری آماده‌ی حمله شده بود چیزی

بگوید با دست سبحان را عقب کشید و سوئیچش را سمت او گرفت: با ماشین من برو دنبال یاسمن.

او سر تکان داد و امیرکیا دهانش را بست. سبحان چند قدم عقب رفت اما میانه‌ی راه پشیمان شده ایستاد. جدی به طرف امیرکیا چرخید و سوئیچ را به طرز حرص درآوری مقابل او دور انگشتش چرخاند: بی خودی خودت رو تافته‌ی جدا بافته ندون برادر من! همه‌ی ما حق انتخاب و زندگی داریم. فرقی هم نمی‌کنه من باشم یا تو! از فرق حرف زدی. می‌دونی فرق منو تو کجاست؟ من جز حرف منطقی هیشکیو به هیچ جام حساب نمی‌کنم اما تو برات مهمه که آقاجون قبولت داشته باشه! می‌خوای با ساکت بودن ادای آدمای خوب رو دربیاری اما ته این راه که می‌ری به ترکستان است.

امیرکیا با حرص غرید: نکنه باید از تویی که وایسادی رو یه پات و به قول خودت پی زندگیت رو گرفتی یاد بگیرم؟

سبحان بیخیال خندید. می‌دانست خونسردی‌اش بیشتر حرص او را در می‌آورد. به امیریل اشاره کرد و در جواب او گفت: من اگه رفتم سربازی به این خاطر بود که امیریل بهم گفت بدون سربازی نمی‌تونم به هیچی برسم! مشکل توام اینجاست که به هیچی دقت نمی‌کنی، همین الان بهت

گفتم به حرف منطقی گوش می‌دم. رفتم چون می‌دونستم زجر من شاید یکی دو سال طول بکشد اما بالاخره تموم می‌شه و بعدش می‌تونم برم دنبال چیزایی که دوست دارم اما تو با این اخلاق به هیچی نمی‌رسی داداش!

و بعد بدون آن که توجه‌ای به امیرکیای عصبی کند راهش را سمت ماشین امیریل کج کرد و بعد از سوار شدن با یک تیک‌آف دور شد. نوا آب دهانش را قورت داد و ساحل که تا آن لحظه از بازوی یمنا آویزان شده بود خندید و از پشت سرکی کشید: فقط جلو نواجون دعوا نکرده بودن که شکر خدا امروز اینم اتفاق افتاد.

دخترها به حرف او خندیدند. نوا نگاهش را از روی امیریل که کنار امیرکیا ایستاده بود و برای او چیزی توضیح می‌داد برداشت. دیگر طاقت نیاورد. گلویی صاف کرد و با کنجکاوی از دخترها پرسید: قضیه چیه؟! واقعا فضولیم گل کرد!

یمنا به خیال این که ساحل مثل همیشه جواب می‌دهد زیپ کیفش را باز کرد و گوشی‌اش را بیرون کشید. صدایی که از ساحل در نیامد با تعجب به او چشم دوخت و بعد، همان‌طور که قفل صفحه‌ی گوشی را باز

می کرد با خونسردی رو به نوا کوتاه توضیح داد: برای یاسمن خواستگار اومده بود. طرف از نظر همه اکی بود اما آقاچونم گفت دوست داره نوه هاش با هم ازدواج کنن و لازم نیست خواستگار خونه راه بدیم.

با انگشت شصت امیرکیا را نشان و ادامه داد: مقصودم از نوه ها خواهر عزیز من و امیرکیای خوش اخلاق بود. اینم از دیشب عزا گرفته. انگار بردن نشوندنش سر سفره عقد، می خوان به زور عسل به خوردش بدن! نوا ناباور با دهانی نیمه باز نگاهش را از روی یمنا به طرف ساحل برگرداند. او که سرتکان داد بهت زده خندید تا مبادا دهانش به حرف دیگری باز شود. آن قدر بلند که سر امیریل و امیرکیا را سمتش کشاند اما نتوانست جمعش کند.

یمنا چشمکی حواله اش کرد: چیه؟! توام خوشت اومد؟ می خوامی بگم آقاچونم دست تورم بند کنه؟

نوا فوراً خنده اش را قورت داد و همان طور که دستش را مقابل او می گرفت سر بالا انداخت: نه قربونت! من راضی ام تا آخر عمر سینگل بمونم.

خنده اش در ظاهر سرخوشانه بود اما در حقیقت با یادآوری دیده هایش در این مدت، تلخ بود! از همان هایی که از گریه به حال صاحبش هم

غم‌انگیزترند! مثل دیدن طنزهایی که در وهله‌ی اول خنده‌دار می‌آیند اما با درک منظوری که پشتشان است خنده زهرت می‌شود!

نوا بارها نگاه پراشتیاق یاسمن را به امیرکیا دیده بود اما نکته‌ی تلخ ماجرا به یاد آوردن همان شور در چشمان امیرکیا بود آن هم وقتی یمینا را می‌دید! حالش یک آن بد شد. بدتر از این هم مگر می‌شد؟!

با جمله‌ی یمینا حواسش جمع او شد. چهره‌اش را جمع کرد و گفت: می‌گم نوا ما هم با تو و دوستت می‌آیم. حوصله‌ی امیرکیا و اخم و تخمش رو اصلا ندارم.

ساحل هم تایید کرد و نوا جلو رفت و بعد از دادن آدرس به امیرکیا و امیریل، آن‌ها را تا ماشین مهدیه راهنمایی کرد.

ناخواسته کمی خودش را سمت یمینا کشید و پرسید: نظر خود یاسمن چیه؟ موافقه؟

یمینا سرش را از گوشه‌اش بیرون برد و با بهت خندید: شوخی می‌کنی؟! هنوز خبری نیست که بخواد موافق یا مخالف باشه! جدای از اون، حالا آقاجون یه حرفی زد، قرار نیست حتما عملیش کنن که یاسی بخواد بهش فکر کنه!

نوا نفس راحتی کشید. واقعا برای یاسمن استرس گرفته بود! به ماشین که رسیدند در عقب را برای دخترها باز کرد. ساحل اول سوار شد و یمینا با نازی که عضو لاینفک حرکاتش بود گوشی را داخل جیب مانتویش سراند و جلو رفت.

تا خواست سوار شود نوا کمی در را بست و نگاه او که سمتش برگشت سوالی که در ذهنش بود را روی زبان آورد: تو ناراحت نیستی از این بابت؟!

چشمان خوش رنگ و زیبای یمینا را استفهام پر کرد: از چی؟! دستش را از روی در برداشت و در هوا تکان داد. سعی کرد کلمات مناسبی پیدا کند تا در عین کوتاهی مفهومش را مخابره کنند: از بابت همین پیشنهاد! فرض رو بر این بگیر که این اتفاق میفته و امیرکیا و یاسمن باهم ازدواج می کنند. تو ناراحت نمی شی؟!

چشمان یمینا دیگر جایی برای گرد شدن نداشت. منظور او را نمی فهمید! چه می گفت؟! چرا او باید ناراحت می شد؟

با همان تعجبی که به لحنش هم سرایت کرده بود فوراً گفت: من چرا باید ناراحت باشم؟! سر پیازم یا تهاش؟! بهت که گفتم فعلا خبری نیست،

اما اگر بدترین حالت رو در نظر بگیریم و اتفاقی هم بیفته اونى که باید خوشش بیاد یا بدش من نیستم! درسته منو یاسی تو خیلی چیزها اختلاف نظر داریم اما برای من مهم خواسته و خوشحالی اونه! همین.

نوا موشکافانه و مستقیم به چشمان او زل زده بود. صداقت لحن و چشمانش به قدری واضح بود که نتوانست به راستی اشان شک کند. یعنی اشتباه قضاوتش کرده بود؟! هر چند حرکت خاصی از او ندیده بود اما جلب توجه‌اش را گذاشته بود به حساب دوست داشتن امیرکیا که گویا غلط فکر کرده بود!

نوا لبخند زد: خوبه که به فکر خواهرتی.

تا خواست دستش را بردارد انگشتان ظریف یمنا روی دستش نشست: چرا اینو پرسیدی؟!

مهدیه و ساحل کامل صدایشان را می‌شنیدند و منتظر نگاهشان می‌کردند.

نوا شانه بالا انداخت: همین‌طوری پرسیدم. دوست داشتم نظرت رو بدونم. یمنا انگار قانع شد که تک خندی زد و گفت: فقط اگر اون احتمالی که تو گفتی عملی بشه تصورات من از شوهرخواهر آینده‌ام کاملا بهم می‌ریزه!

تو بدترین حالت هم هیچ وقت نمی‌تونستم یکی مثل کیا رو به عنوان داماد تصور کنم!

ساحل از داخل سرک کشید و مدافعانه گفت: دلتم بخواد. داماد به این خوبی از کجا می‌خواستین پیدا کنین؟ اونم بدون چک و چونه؟

مهدیه از آینه به او نگاه کرد و چشمک زد: قربون دستت خواهر، یدونه از این دامادام تقدیم من کن. قول می‌دم فقط خدا رو بابتش شکر کنم مثل این خوشگل خانم هم غر نزنم!

صدای خنده‌ی بلندشان کوچه را پر کرد. امیرکیا که تازه استارت زده و راه افتاده بود ماشین را کنارشان نگه داشت. هنوز هم داشتند می‌خندیدند و حواسشان به نگاه برزخی او نبود. شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید. فقط زورش آن وسط به ساحل رسید و رو به او تشر زد: برو تو کم بخند. صداتون تا شیش تا کوچه اون ورترم داره می‌ره!

امیریل به نوا و یمنا که خنده روی لب‌هایشان ماسیده بود اشاره کرد: بشینید. شما زودتر برید ما هم پشت سرتون می‌آیم.

مهدیه از صندلی راننده سرکی کشید و رو به او تعارف کرد: آقای احمری بفرمایید با ماشین من بیاید.

و با خنده اضافه کرد: دست فرمونم در حد شما نه اما خوبه. بفرمایید!
امیریل لبخند زد: دست فرمونتون در حد کاپوت باز و بسته کردنتون
هست؟!

اشاره‌اش به آن اتفاقی که در تعمیرگاه اوسا رجب افتاد و سوتی مهدیه
کاملاً سر راست و مستقیم بود!

دخترک کم نیاورد: در همون حد هست. نگران نباشید اصلاً!
امیریل با خنده به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و آرام به دخترها اشاره کرد:
با این اوصاف من امانتیامو دست خدا می‌سپرم!
اشاره‌اش به نوا و یمنی و ساحل به عنوان امانتی آن قدر قشنگ بود که لب
نوا را به لبخندی دلنشین مهمان کرد....

کافه رستوران مدنظر نوا مسیر زیادی پیاده روی داشت. ماشین‌ها را در
پارکینگ مخصوص پارک کرده بودند و بعد از آن باید یک مسیر چند
صد متری سربالایی را پیاده روی می‌کردند. دخترها کنار هم ایستاده
بودند و امیرکیا و امیریل پشت سرشان آرام قدم برمی‌داشتند.

همه راحت بودند جز نوا. با آن کفش‌های پاشنه دار به زحمت راه می‌رفت.
مخصوصاً هم که از صبح سرپا بود و زانوانش فاصله‌ای تا شکستن نداشتند.

قدم‌هایش رفته رفته آرام‌تر شد. طوری که جاماندنش توجه جلب کرد و نگاه یمنا را سمت خود کشاند. دخترک با لبخند سرش را از گوشه‌اش بیرون کشید. نیم‌رخش را سمت او برگرداند. با اشاره به عقب ماندنش سرش را سوالی تکان داد: چی شد؟ پاهات درد گرفت؟

با آن جمله حواس ساحل و مهدیه هم که در این چند دقیقه حسابی با هم جور شده بودند جمع آن‌ها شد.

نوا نیم‌نگاهی روانه‌ی پشت سرش کرد. امیریل در گوشه‌اش چیزی تایپ می‌کرد. امیرکیا هم در خودش بود و طوری اخم درهم کشیده بود که با چند کیلو شیرینی هم نمی‌توانستند او را با خودش آشتی دهند. ترسید که ایستادن او را ببیند و چیزی بارش کند. فوری جلو رفت. خودش را آویزان بازوی مهدیه کرد و غر او را به جان خرید: من نمی‌دونم این کفشا جز دردسر چی دارن که شما عاشقشونین!

بوسی در هوا برای او فرستاد: خوشگلی!

مهدیه چشم‌هایش را برای او چپ کرد و ادایش را درآورد: خوشگلی!
نوا خندید و یمنا از آن طرف گفت: همینم کم دلیلی نیستا. خودش به تنهایی یه شهر پسرو از راه به در می‌کنه.

مهدیه پوزخند زد: آخه نوا کلا از این عرضه ها نداره. کل پسرای شهر که جای خود داره، این پسریه خونه رو هم نمی تونه اهلی کنه!

نوا خشک شده سرجایش ایستاد و باعث شد مهدیه هم بایستد. یمنایم متعجب به آنها نگریست. با دیدن واکنش ساحل و یمنایم تازه متوجهی حرفش شد. آمده بود از او طرفداری کند، اما حرفش بیشتر تخریب بود تا تعریف! حتی پسرها هم که به خاطر سرعت کم آنها نزدیکشان شده بودند جملهی مهدیه را شنیدند. نوا از گوشه‌ی چشم عکس‌العمل آنها را رصد کرد.

امیرکیا با چشمانی گرد شده به مهدیه نگاه می کرد و امیریل با نگاهی دقیق همان طور که گوشه‌ی داخل دستانش ثابت مانده بود چشمانش به نوا بود.

مهدیه برای فرار از زیر نگاه ناباور نوا به قدم‌هایش سرعت بخشید: بدوین بریم. دیر شدا.

و دست ساحل را کشید و او را با خودش همراه کرد. دور شد و ندید چطور رفیقش پشت سرش جاماند. حرفش دروغ نبود اما بیجا چرا. این مکان و مقابل این آدم‌ها جای گفتنش نبود.

یمنام برای رد گم کنی که مثلا چیز خاصی نشنیده از او دور شد. نوا خودش را گوشه‌ی خیابان کشاند تا نگاهی به پایش بیندازد. دید که امیرکیا هم پشت دخترها روانه شد و گمان کرد امیریل نیز همراهش رفته.

پشتش را به دیواری تکیه داد و پایش را بالا برد. زیپ کفش را پایین کشید و زیر لب غرید: دهنشو باز می‌کنه نمی‌دونه چی می‌گه که! در ذهنش با مهدیه دست به یقه شده بود که صدایی در نزدیکی از جا پراندش: کمکتون کنم؟

فورا صاف ایستاد و پایش را روی زمین سنگی گذاشت. با فرو رفتن چیزی کف پایش آخش بالا رفت و هول شده دستش را جلوی امیریل که این حرف را زده بود و داشت جلو می‌آمد گرفت. نفهمید چه فعل و انفعالاتی در ذهنش شکل گرفت که سریع گفت: نه. نه. خودم میتونم بیام.

امیریل ابرو بالا انداخت. منظورش از کمک تعارف بود اما انگار نوا بد برداشت کرده بود! آرام و مردانه خندید. چه در ذهن دخترک گذشته بود؟

نوا بدون آن که به روی خودش بیاورد کفشش را دوباره پا کرد و کمر راست کرد. لبخندی روی لب نشاند و به مسیر اشاره کرد: شما چرا نرفتی؟ امیریل به خیابانی که پرندۀ در آن پر هم نمی‌زد اشاره کرد: این‌جا زیاد امن نیست.

نوا لبان خندانش را به هم فشرد. از فضولی می‌مرد اگر نمی‌پرسید: قبلاً این‌جا اومده بودین؟!

امیریل با دقت به او که درست نمی‌توانست قدم بردارد اما با پررویی به روی خودش نمی‌آورد نگاه انداخت و سر تکان داد: بله.

نوا جلو رفت و همان‌طور که با او هم‌قدم می‌شد شیطنت کرد: با خانم بچه‌ها اومده بودید؟

و مثلاً توضیح قانع‌کننده‌ای برای لاپوشونی اضافه کرد: چون این‌جا برای قرارای کاری و این داستانا خیلی مناسب نیست می‌پرسم.

امیریل جواب را دور دهانش پیچاند: درسته. این‌جا برای قرار کاری مناسب نیست.

نوا در دل لعنتی به او و جوابی که داده بود فرستاد و برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد.

امیریل به پای او اشاره کرد و سوالی گفت: شما که با این جا و محیطش به حد کافی آشنایی، چرا یه کفش مناسب‌تر نپوشیدی؟

نوا نگاه توبیخ‌گرانه‌ی او را زیر سیبیلی رد کرد و با شوخی جوابش را داد: همون داستان بکش و خوشگلم کن دیگه! قدم اول تکمیل استایل بود تا راحتی!

امیریل چانه بالا کشید و سرش را با تاسف تکان داد: اون وقت چه منطقی پشت این استدلال هست؟!

نوا با ذوق از این‌که بحث روی آن ریلی که او دوست داشت افتاده است، کمی نزدیک امیریل شد و به خیال خودش با سوالی که در جواب سوال پرسید به او یک دستی زد: یعنی تمام دخترای قبلی که شما باهاشون اینجا اومدین همه کفش اسپورت میپوشیدن؟! باور نمی‌کنم!

امیریل ابرو بالا فرستاد. خوب قصد دخترک را فهمیده بود. کمی فکر کرد. قبلا چند باری با هدا به کافه‌ی این رستوران آماده بودند اما تیپ او را حقیقتا درست و حسابی یادش نمی‌آمد. هر چند که هدا هم در کل به ظاهر بیشتر از راحتی اهمیت می‌داد، چیزی که در نظر پسرها مسخره بود. تیپ دختر را یادش نبود اما آویزان شدنش از بازویش را خوب به

خاطر می‌آورد. هدا بر عکس نوا لوس بود. دوست داشت به کسی تکیه کند. مطمئنا اگر جای نوا بود با کلی ناز و ادا مسیر را طی می‌کرد. نه این که چون او خودش را به پررویی بزند و بابت دردی که می‌کشد خم به ابرو نیاورد.

دیگر به نزدیکی کافه رسیده بودند که امیریل با زیرکی گفت: تقریبا!

یمنا با دیدن آنها از سرجایشان دست تکان داد. محیط بیرون کافه را برای نشستن انتخاب کرده بودند. امیریل ایستاد و با دست اشاره کرد اول نوا جلو برود...

سفارش‌هایشان تازه رسیده بود که سر و کله‌ی سبحان و یاسمن هم پیدا شد.

یاسمن زودتر از سبحان آنها را دید و بازوی او که یک به یک میزها را رصد می‌کرد کشید. به میز که رسیدند بعد از احوال‌پرسی‌های معمول همه را از نظر گذراندند. دخترها یک طرف و امیرکیا و امیریل طرف دیگر میز مستطیل شکل نشسته بودند.

سبحان با پرویی صندلی خالی کنار امیرکیا را برای یاسمن بیرون کشید و با لحنی حرص درار گفت: زن داداش جان شما بیا بشین پیش داداش، منم یه جا بین این خانم‌های زیبا برای خودم باز می‌کنم.

یمنا با صدا خندید و گونه‌های یاسمن از شیطنت او داغ شد. احمقانه بود اما آن‌طور خطاب شدن توسط سبحان ته قبلش را به بازی گرفت.

خنده‌ی یمنا به شیطنت‌های سبحان حول همان بحث خلق امیرکیا را از آن‌چه که بود تنگ‌تر کرد طوری که اخم غلیظش به سبحان یاسمنی که خیره‌اش شده بود را ترساند.

یاسمن آرام و با وقار آب دهانش را قورت داد و چشم از امیرکیا گرفت. او حتی به خودش زحمت نداده بود که به یاسمن نگاه کند و جواب سلامش را زیرلبی و به زور داده بود. کاری که قبل از این هیچ وقت انجام نمی‌داد! یاسمن از صندلی‌ای که سبحان برایش بیرون کشیده بود فاصله گرفت و به آن سمت میز رفت. با لبخند ساحل را مخاطب قرار داد: ساحل جون می‌شه جات رو با من عوض کنی؟

امیرکیا که برای بی توجهی سرش را در گوشه‌اش فرو برده بود جمله‌ی یاسمن را شنید. از بالای چشم حرکت او را پایید و ساحل که از جا

برخاست خون خورش را خورد. حال آن لحظه‌اش مثال دقیق آدم‌هایی بود که نمی‌دانند با خودش چند چند هستند! همان قدر نامتعادل، آشفته...

حسی آزارش می‌داد. حسی که می‌گفت یاسمن حتی به اندازه‌ی یک کنار هم نشستن هم او را قبول ندارد! پوفی کشید و چشم روی هم گذاشت. قطعاً دیوانه شده بود و گرنه این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن معنایی نداشت! حرکتش از چشم امیریل دور نماند اما به روی خودش نیاورد به جایش یاسمن را صدا زد.

-: اوسا رجب می‌گفت دیروز تو بیمارستان خیلی کمکش کردی. دستت درد نکنه. امروز که داشتم باهاش حرف می‌زدم فقط از تو تعریف می‌کرد. یاسمن با همان حال گرفته سعی کرد به لبانش انحنای دهد: کاری نکردم. همش انجام وظیفه بوده.

ولی در آن جمع همه می‌دانستند محبت‌های یاسمن برای بیمارهایش ورای یک وظیفه‌ی ساده است. مانند تمام پرستارها. بنای این شغل را با عشق و محبت و حوصله گذاشته بودند..

نوا که شاخک‌هایش با بردن نام اوسا رجب تکان خورده بود و منتظر تمام شدن مکالمه‌ی بین آن‌ها بود بلافاصله از امیریل پرسید: اوسا رجب خودمون رو می‌گی؟! چیزیشون شده؟

و بعد انگار چیزی یادش آمد که آرام به پیشانی‌اش کوبید: من دو روز پیش زنگ زدم که بهشون آدرس نمایشگاه رو بدم و دعوت کنم اگر دوست داشتن بیان اما جواب ندادن. فکر کردم کار دارن. چه اتفاقی براشون افتاده؟!

امیرکیا با چشمانی وق زده قبل از آن که امیریل اظهار نظر کند پرسید: شما اوسا رجب رو از کجا می‌شناسی نوا خانم؟!

نوا نخودی خندید. آن‌طور که او اوسا رجب را با کلمه‌ی "اوسا رجب خودمون" به خودش پینه کرده بود واکنش بقیه و نگاه خیره‌شان تعجب نداشت. از آن بدتر لحن صمیمی‌اش با امیریل بود که شم قوی سبحان را حساس کرد.

حرف برادرش را تایید کرد و رو به نوا چشمک زد: سوال به جایی بود. اوسا رجب خودتون رو از کجا می‌شناسین سرکار خانم؟

امیریل که دست دست کردن دخترک برای جمله بندی را دید کارش را راحت کرد: اون جایی که عکاسی کردن تعمیرگاه اوسا رجب بود. متوجه نشدین؟

نوا فوری تایید کرد و توضیحات مختصری در حکم پاورقی به حرفهای او چسباند.

امیرکیا که تازه بریدگی ابروی امیریل و وسط بودن پای نوا را به یاد آورده بود سر تکان داد. بالمس پیشانی به حواس پرتش لعنت فرستاد: درسته. من فراموش کرده بودم.

و با لبخندی رو به نوا اضافه کرد: البته به قدری کار شما و عکسی که گرفته بودین متفاوت بود که منم شک کردم قبلا به اون تعمیرگاه رفته باشم.

مهدیه بادی به غیغب انداخت و از کنار نوا مثل قاشق نشسته وسط پرید: به این می گن معجزه‌ی عکس و صد البته مهارت عکاس!

امیرکیا نگاهش را تا روی او کشاند و با تحسین گفت: درسته. واقعا باید به شما تبریک گفت.

و افسار نگاهی که سرکشی می کرد تا از روی او به یاسمن نشسته کنارش برسد را به موقع کشید و متوجه نشد دخترک چطور با نگاه گرفتن او بغ کرد.

نوا از رفتار امیرکیا متعجب بود. انگار آن امیرکیایی که با او پدر کشتگی داشت را برده و به جایش این یکی را آورده بودند. دیگر خبر نداشت که او در چه سیاه چالی افتاده است و فرصت فکر کردن به نوا و برخوردهای اولشان را ندارد. البته دیدن جایگاه اجتماعی و شخصیت قابل احترام نوا هم مزید علت شده بود که شمشیرش را غلاف کند.

نوا که سوالش با حرف توی حرف آمدن فراموش شده و بی جواب مانده بود سر به طرف امیریل که برای شستن دستانش از جا بلند شده بود چرخاند. واقعا نگران اوسا رجب شده بود. بدون آن که متوجهی نگاه های اسکن شده روی خودش باشد قبل از رد شدن پسر از کنارش، دست جلو برد و آستین او را کشید: نگفتی؟! اوسا رجب چیزشون شده؟

سبحان آهسته سوتی زد و با اشاره به دست او و امیریلی که سرجایش متوقف شده بود و به او می نگریست زیر لب گفت: یکی هم نیست نگران سرگرد گردان ما بشه این جووری بچسبه بهمون! آی بخشکی شانس!

ساحل با صدا خندید. خنده‌ی او حواس نوا را که هم‌چنان منتظر جواب بود جمع کرد. آرام انگشتانش را از روی آستین او شل کرد و دستش را مشت. هیچ وقت این برخوردها از نظرش بد نبودند. اما مطمئن بود نگاه دیگران به چنین برخوردهایی خوب نیست.

امیریل بی اهمیت به نگاه بقیه جواب نگاه مضطرب او را داد: چند روز پیش حالشون تو تعمیرگاه بد می‌شه. بچه‌ها می‌رسونشون بیمارستان و دکتر می‌گه که سخته کردن. حالشون یکی دو روزی خوب نبود و تو قسمت مراقبت‌های ویژه بودن. چون تو بیمارستان یاسمن اینا بستری بودن ما ازش خواستیم حواسش بهشون باشه.

نوا دست روی دهانش گذاشت. ناراحت شده بود. یک آن چهره‌ی او را برای خودش مجسم کرد. به اوسا رجب قبراغ و سرحال نمی‌خورد که مشکلی داشته باشد اما در آن روزها سخته شده بود نقل و نبات. مثل تمام چیزهایی که شنیدنشان شده بود عادت. دیگر مثل گذشته تا اسم سخته می‌آمد کسی زبان گاز نمی‌گرفت و "بلا به دوره‌ای" نمی‌گفت و انگار مثل سرماخوردگی یک اتفاق روتین بود و میان پیر و جوان، زن و مرد به کرات پیدا می‌شد. اتفاقی که ارمغان مشکل‌های ریز و درشت آدم‌های جامعه بود.....

نوا با آه، حال فعلی او را پرسید: الان چطورن؟

امیریل به یاسمن اشاره کرد و دستش را روی پشتی صندل او گذاشت: اینو دیگه باید از خانم پرستار بپرسی.

لحن دوستانه‌ی او خطاب به نوا همه را از آن چیزی که بودند هم کنجکاوتر کرد. همه به اتفاق فکر می‌کردند چیزی آن میان هست که آن‌ها از آن بی‌خبرند. نوا که سمت یاسمن چرخید و حال اوسا رجب را پرسید سبحان هم جمع را در دست گرفت.

هوا که رو به تاریکی رفت شام را همان‌جا، میان شوخی‌ها و خنده‌هایشان خوردند. شامی که به نوا زیادی خوش گذشت و برای یاسمن به تلخی زهر بود.

امیرکیا طوری با او رفتار می‌کرد که گویی آن پیشنهاد مسخره را او به جهانگیر داده بود. همه هم این را فهمیده بودند. حتی مهدیه و نوا که غریبه بودند هم متوجه شده بودند که چیزی آن وسط درست نیست.

یاسمن چندباری طاقت نیاورد. امیرکیا قبل از این، اگر خوب رفتار نمی‌کرد حداقل بد هم نبود و او به برگشتن همان پسر دایی هم راضی بود. دیوانه بود که با شنیدن آن پیشنهاد خوشحال شده بود. با چند بهانه

امیرکیا را چندباری مخاطب حرف‌هایش قرار داد اما پسر همه را سربالا جواب داد طوری که انگار او را دور آن میز نمی‌دید که حرف‌هایش را بشنود و چقدر این حرکاتش غرور یاسمن را خدشه دار کرد.

بعد از تمام شدن غذا، با پیشنهاد سبحان برای پیاده روی، کم کم عزم رفتن کردند. نوا که برای حساب کردن میز زودتر از جا بلند شد امیریل محکم مخاطبش قرار داد و صفحه‌ی گوشی داخل دستانش را قفل کرد: بشین. من می‌رم.

و مجال نداد تا او مخالفتی کند و ایستاد. آستین‌های پیراهنش را کمی بالا کشید و با برداشتن کیف کارت و گوشی‌اش به سمت صندوق به راه افتاد.

نوا فوراً صندلی را به عقب هل داد و پشت سر او به راه افتاد. سبحان چشم از مسیری که آن‌ها رفتند گرفت و رو به جمع پرسید: اینا کی وقت کردن انقدر به هم نزدیک بشن؟

یمنا اولین نفری بود که جواب داد: فهمیدی به ما هم بگو.

بعد هم از جا بلند شد تا در سرویس بهداشتی آرایشش را تمدید کند. مهدیه هم برای همراهی او از جابرخاست. آن‌ها که دور شدند امیرکیا

چشم غره‌ای به سبحان رفت: سرت به کار خودت باشه سبحان. پیش این دختره این جووری گفتمی حالا همه رو می‌بره می‌ذاره کف دست دوستش اونم فکر می‌کنه خبریه!

سبحان بیخیال اطراف را از نظر گذراند و گفت: خبر که هست! جای اونا تو داری انکار می‌کنی؟

امیرکیا سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد: تو امیریل رو نمی‌شناسی؟! احتیاجه به نظرت من چیزی رو انکار کنم؟

سبحان دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و جدی شده گفت: اتفاقا چون امیریل رو می‌شناسم فکر می‌کنم خبریه. چون اون اهل این دل و قلوه دادنای بیخودی با کسی اونم غریبه‌ها نیست!

یاسمن و ساحل که با توضیحات او حساس شده بودند به طرف صندوق رستوران چرخیدند. همه چشم شده بودند تا آتویی از نوا و امیریل بگیرند.

کمی آن طرف تر نوا و امیریل درگیر بودند. نوا باز هم خودش را جلوی او کشید و موهای سرکشش را با حرص از مقابل چشمانش عقب زد: تو رو خدا بذارید من حساب کنم. مثلا من دعوت کردم. این جووری معذب می‌شم.

امیریل از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد. تکلیفش با فعل‌هایش مشخص نبود. دقیقه‌ای اول شخص صدایش می‌کرد و بعد دوباره دوم شخص جمع! آرام گفت: فرقی نمی‌کنه. من حساب کنم انگار شما حساب کردی!

نوا عاقل اندر سفیانه نگاهش کرد. به خودشیرینی دخترک صندوقدار گوش سپرد و برای او پشت چشمی نازک کرد. مقصر اصلی او بود که با شوخی بیجا خودش را وسط انداخته بود که بگذار او حساب کند.

با ناراحتی به امیریل که مقابل صندوق ایستاد و فیش میز را به او داد چشم دوخت و زیر لب با حرص گفت: واقعا دیگه با شما جایی نمی‌رم!

امیریل اول با تعجب سرش را سمت او برگرداند و با دیدن صورت دلخورش نتوانست نخندد و ناباور گفت: الان قهر کردی؟!

نوا اخم‌هایش را در هم کشید. باید هم می‌خندید. حسابی مضحکه شده بود. او مهمان دعوت کرده بود و جور حساب کردن را یکی دیگر می‌کشید.

دندان رو هم سایید و جدی گفت: قیافه‌ی من شبیه قهر کرده هاست؟

امیریل با تشکر کارت و فیش پرداخت را گرفت و سمت نوا برگشت. در باورش نمی‌گنجید آن دختر محکم اهل این بچه بازی‌ها باشد.

با همه‌ی آن سعی کرد با شوخی از دلش دریاورد: خیلی!

نوا پشت او که به سمت بیرون قدم برمی‌داشت راهی شد و کاملاً جدی توضیح داد: من از کلیشه‌های جنسیتی متنفرم!

امیریل سرجایش ایستاد و به عقب، جایی که او ایستاده بود گردن چرخاند. کمی آن‌طرف‌تر یک خانواده‌ی چهار نفره نشسته بودند. دست یکی از بچه‌ها بطری آب معدنی بود و مادرش مشغول رام کردن او برای گرفتن آن. آب از سر و روی کودک چکه می‌کرد و خیس خالی بود.

امیریل با دقت اخم کرد: متوجه نشدم؟

نوا جدی پایش را روی زمین کوبید و یک گام به او نزدیک شد: واضحه! همین‌که همه جا باید یک مرد دست تو جیبش کنه تا صورت حساب پرداخت کنه عصبیم می‌کنه. من شما رو به این‌جا دعوت کردم و ترجیح می‌دادم اجازه بدین خودم این کار رو انجام بدم. من قهر نکردم اما به شدت ناراحت شدم.

جمله‌ی نوا با پاشیده شدن یک‌باره‌ی چیز سردی به پشتش نصفه ماند و چون انتظار نداشت ناخواسته هین بلندی کشید. امیریل که به پشت سر او دید نداشت نگران از این‌که چه اتفاقی رخ داده است یک گام جلو رفت و بازوی او را گرفت: چی شد؟ خوبی؟

نوا به پشت سرش گردن کشید و با دیدن همان بچه‌ی شیطان که غش غش می‌خندید و بطری داخل دستانش خالی بود عصبی چشم بست. با دست آزادش مانتوی بلندش را کمی جلو کشید و با دیدن قسمت پشت آن که خیس خالی بود نفسش را پر عتاب بیرون فرستاد.

امیریل گنگ به او حرکاتش چشم دوخته بود. صدایش زد: نوا؟ خوبی؟
نوا درمانده به او که در فاصله‌ی زیادی نزدیکی ایستاده بود چشم دوخت و بی حرف کمی عقب رفت و امیریل تازه متوجه‌ی پسرک شرور شد.
همان لحظه مادر پسر که انگار به دنبالش می‌گشت از راه رسید و با دیدن نوا و مانتوی خیسش دست روی صورتش کوبید: خدا مرگم بده. چیکار کردی بردیا؟

و فوراً عذرخواهی کرد: وای توروخدا ببخشید. این بچه یه جا بند نمی‌شه.
و دستش را بالا برد تا در صورت کودک بزند که امیریل فوراً بچه را عقب کشید: مشکلی نیست خانم! نزنیدش!

زن شرمنده لب‌گزید. از چشمان نوا آتش می‌بارید. مخصوصاً که از قبل هم عصبی بود و با کار او عصبانیتش به نقطه‌ی جوش رسیده بود.

رو به امیریل گفت: لباس خانمتون رو خیس کرد. باید ادب بشه تا دیگه ازین کارا نکنه.

و فوراً از بچه خواست تا عذرخواهی کند. اخم‌های نوا از تصورات زن بیشتر در هم فرو رفت. هیچ از حرکت امشب امیریل خوشش نیامده بود. اما دلش نیامد کودک را که آن‌طور شیرین عذرخواهی کرد، دعوا کند و با لبخند گفت: اشکالی نداره. اتفاقاً الان به این آب سرد احتیاج داشتم. شد آب روی آتیش!

امیریل با گرفتن منظور او خندید و بعد از چند بار تعارف تکه پاره کردن همراه نوا به سمت بیرون راه افتاد. با این تفاوت که این‌بار نوا چندان روی فرم نبود.

همه رفته بودند و فقط امیرکیا که کنار نرده های تراس ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد مانده بود و یاسمن که منتظر تمام شدن تماس او بود. امیرکیا تماس را قطع کرد و گوشی را در دست گرفت. به خیال این که همه هنوز همان‌جا هستند چند قدمی به میز نزدیک شد. میان راه سر بالا برد و با دیدن یاسمن تکیه زده به میز سرجایش ایستاد. کمی چشم چرخاند و با ندیدن سبحان و بقیه عقب گرد کرد.

یاسمن با دیدن حرکت او کیفش را از روی میز چنگ زد و با دو به
امیرکیایی که داشت از میز دور می‌شد نزدیک شد و صدایش زد.

-: امیرکیا؟!!

انگار نشنید. شاید هم خودش را به نشنیدن زد. یاسمن بغ کرده صدایش
را بالاتر برد: امیرکیا؟ یه لحظه میشه وایسی؟

پسر بی توجه باز هم قدمی برداشت و یاسمن دلشکسته ادامه داد: لطفا.
باید باهات حرف بزنم.

نگاه چند نفر که سمتشان برگشته بود باعث شد امیرکیا پشت به او
سرجایش بایستد. خودش را به نرده که کناره‌ی آن فضا را پوشانده بود
نزدیک کرد و نوک کفشش را به آن چسباند. دو دستش را داخل
جیب‌هایش سراند و هوای تمیز را به ریه کشید. یاسمن با آرامش چند
قدم فاصله را از میان برداشت و کنارش ایستاد. مثل او زل زد به سیاهی
رو به رویشان. ماه داخل آسمان می‌درخشید و فضا رویایی بود. البته نه
برای آن‌ها. آه کشید. یعنی می‌شد یک روز برسد که میان تاریکی‌های
عشق او هم نوری چون ماه بتابد؟

کمی سرش را سمت عشق قدیمی‌اش چرخاند. نیم‌رخ جذاب امیرکیا دلش را لرزاند.

نفهمید چه شد که یادش به همان شب تابستانی رفت. شبی که با قلبی عاشق از خانه‌ی جهانگیر برگشت. همان زمان که برای مشورت انتخاب رشته‌ی دبیرستانش به خانه‌ی آقاجانش رفت تا با ییل و کیا و یزدان که آن روزها مدام کنار هم بودند حرف بزند و بی‌قلب برگشت!

اصلا همه چیز از همان شب شروع شد. ساحل خون دماغ شد و بی‌حواسی‌اش مانند سفید رنگ او را به کل کثیف کرد. امیرکیا دستش را آن زمان گرفت و رو به او که بیخیال از ساحل می‌خواست تا ناراحت نشود گفت که چقدر پرستار شدن به او می‌آید. از همان شب که دلش رفت با خودش عهد کرد تا پرستار بشود و انصافا کسی که با قبولی‌اش چون خودش شاد شده بود هم خود امیرکیا بود.

باز هم نگاهش افسار پاره کرد و سمت امیرکیا به پرواز در آمد. دل بی‌جنبه‌ی او تحمل این فاصله‌ها را نداشت. یعنی می‌رسید روزی که او بدون ترس جلو برود و سرش را روی این شانه بگذارد؟

سرش را تکان داد تا افکار مزاحم عقب بروند و بتواند خوب تمرکز کند. با همه‌ی علاقه‌ای که به کیا داشت اما امشب عزت نفسش را زیر پاهای او له شده می‌دید. مگر او گفته بود جهانگیر چنین پیشنهادی بدهد که حالا مستحق این عذاب باشد؟ برای یک بار هم که شده باید به امیرکیا ثابت می‌کرد چنین رفتاری را بر نمی‌تابد.

امیرکیا که سکوت او را دید پر اخم لب زد: گفתי باید باهام حرف بزنی. چی بود کارت؟

یاسمن در تصمیمش بیشتر مصمم شد. دستان عرق کرده‌اش را به لباسش مالید و حرفش را با یک سوال شروع کرد: من دیشب کی رسیدم خونه امیرکیا؟

امیرکیا ابرو در هم کشید. چه می‌خواست بگوید؟ بیخودی دستی روی تیشرتش کشید و عصبی گفت: منظورت چیه؟

یاسمن با همان آرامش ذاتی‌اش شانه بالا انداخت و دست روی موهای بیرون زده از شالش کشید: منظوری ندارم. فقط جواب سوالم رو بده.

امیرکیا که از کار او سر در نیاورده بود کامل به طرفش چرخید و چون مار نیشش زد: خودت نمی‌دونی کی اومدی می‌خوای من بدونم؟

قلب یاسمن ترک برداشت. اشک داخل چشمانش جوشید و هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نکرد. امیرکیا با دیدن چشمان ترش فهمید تند رفته است و کلافه دست روی صورتش کشید. نه یک بار، چندین بار.

در آخر آرام تر گفت: به چی می خوای بررسی؟

یاسمن بینی اش را بالا کشید. چشمانش را سمت بالا گرفت تا اشک راه گرفته داخل برگردد اما به جایش غلت زد و روی گونه اش رد انداخت. در همان حال به حرف آمد: من دیشب بعد از همه اومدم خونگی آقاجون. روحمم خبر نداشت مامانم چه برنامه ای برام ریخته! وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم، اما مامانم صلاح دید که آقاجون رو تو جریان خواستگاری پسر حاج رحیم بذاره. من حتی درست نمی دونستم مامان چی می خواد بگه.

امیرکیا با شنیدن نام خواستگار از دهان یاسمن عصبی تر شد. از دیشب هزار سناریو در ذهن چیده بود و انتهای همه به یک نتیجه ختم شده بود؛ امیرکیا گمان می کرد یاسمن برنامه ی خواستگار را عمدا چیده تا جهانگیر را تحت تاثیر قرار دهد!

با پایش روی زمین ضرب گرفت و حرف او را قطع کرد: خوب اینا به من چه؟!

چهره‌ی یاسمن این‌بار به سردی یک سنگ قبر شد. جدی دستش را مقابل او گرفت: اجازه بده حرفم تموم بشه. مطمئن باش انقدرها هم بیکار نیستم که بخوام الکی وقتت رو بگیرم و صحبت کنم.

بیخیال مقدمه چیدن شد. بند کیف را روی دوشش انداخت. بعد از کمی وقت خریدن، زیر نگاه خیره‌ی امیرکیا ادامه داد: همه‌ی اینا رو گفتم تا به یک چیز برسم؛ من از چیزایی که دیشب آقاجون گفت مثل تو بی خبر بودم. منم مثل تو شوکه شدم. مثل تو ناراحت شدم. اما خودم رو نباختم. چون خودم رو می‌شناسم. می‌دونم آدمی نیستم که با یک حرف بخوام روی زندگی کسی سایه بندازم. از اون گذشته دلم گرمه که هر دوی ما عاقل و بالغیم، دیگه از زمانی که کسی بتونه برامون تصمیم بگیره خیلی زیاد گذشته. تا همین چند ساعت پیش فکر می‌کردم توام همین نظرو داری اما انگار اشتباه کردم. اومدم بهت بگم مطمئن باشی اگر بریم با آقاجون صحبت کنیم اون هم درکمون می‌کنه.

نفسی گرفت و با حسرتی آشکار گفت: من برای خودم و حسایی که دارم ارزش قائلم امیرکیا. نمی‌خوام کسی برام تصمیم بگیره. یعنی نمی‌مونم تا

یکی از راه برسه و بخواد احساساتی که همیشه تو قلبم داشتم رو خراب کنه. مطمئنم تو هم نمی‌ذاری!

امیرکیا از حرف‌های او متعجب و با فکر کردن به یک جاهایی از صحبت‌هایش عصبی شد. یاسمن کسی را دوست داشت؟!

فکر به یاسمن جدیدی که روبه‌رویش بود در را به روی هر تصور دیگری بست. تا به حال پیش نیامده بود که این روی یاسمن را ببیند. دختری که برخلاف همیشه محکم بود و حرفش را رک و بی خجالت می‌زد.

امیرکیا بدون بروز تعجبش بی حوصله زمزمه کرد: به نظرت آقاجون وایمیسه من برم بگم نه؟ اون حرف خودشو می‌زنه. داره زندگی منو خراب می‌کنه، معلوم هم نیست به خاطر چی یا بهتر بگم به خاطر کی!

چشمان یاسمن گرد شد. طعنه‌ی او را به خودش گرفت. امیرکیا با خودش چه فکری کرده بود؟ که او حتما چیزی گفته و این فکر را در سر جهانگیر انداخته است؟

عصبی شد. خیلی زیاد. یک گام به جلو برداشت و مستقیم در چشم او زل زد. انگشت اشاره‌اش را بالا برد و مقابل چشمان بهت‌زده‌ی کیا به سینه او چسباند و تاکید می‌گفت: این دیگه مشکل توئه نه من! اگر تو

اجازه می‌دی کسی برات تصمیم بگیره و همه‌ی ادعاهات تو خالیه به من ارتباطی نداره. اما بهت اجازه نمی‌دم با من طوری رفتار کنی که انگار به زور می‌خوام خودمو بهت قالب کنم! اونی که دیشب حرف زد و رفت من نبودم. آقاجون بود. اگر خیلی مردی، خیلی بارته برو جلوش وایسا حرفات رو بزن.

با حرص ضربه‌اش را تکرار کرد و مقابل چشمان از حدقه بیرون زده‌ی امیرکیا ادامه داد: اگر تو هم نری من این کارو می‌کنم. رفتار امشبت انقدر بچگانه و سطحی بود که جای هیچ حرفی نمی‌ذاره. تو حتی انقدر خودخواهی که فکر می‌کنی همه برات دام پهن کردن امیرکیا. انقدر ترسوئی که پیش خودت گفתי اگه با این دختر این جور رفتار کنم حساب کار دستش میاد و اون جای من جلو آقاجون وایمیسته. اگر هدفت اینه؛ اکی. من می‌رم و صحبت می‌کنم. ولی نه به خاطر تو و رفتارای زشتت. می‌دونی به خاطر چی؟

کمی عقب رفت و پوزخند زد. حرفی که روی زبانش جاری شد حرف دلش نبود اما باید می‌گفت تا امیرکیا بیشتر از این خردش نکند: می‌رم چون منم علاقه‌ای به این اتفاق ندارم، منم مثل تو عصبانی شدم. می‌رم تا آدم خودخواهی مثل تو خیال برش نداره. کسی هم مطمئن باش برات

قرار نیست سر و دست بشکونه و با یه حرف ساده بیاد خودشو آویزونت کنه. من تو تمام زندگیم حتی آویزون خانوادم هم نبودم. تو که هفت پشت غریبه‌ای! پس با تموم ادعاهات وایسا عقب. من خودم درستش می‌کنم.

امیرکیا به معنای واقعی کلمه سرجایش خشک شده بود و به ماده ببر وحشی‌ای که تمام قد از خودش دفاع می‌کرد نگاه می‌کرد. این دختر محکم که بدون من من حرف می‌زد همان یاسمن همیشگی بود؟ همان یاسمنی که صدای حرف زدنش را به زور می‌شنید؟ باور نمی‌کرد! چطور توانسته بود او را به این نقطه برساند که جلوی چشم چند نفر بشویدش و پهنش کند و دوگیره هم بزند تا خشک شود؟

انگار تازه فهمید چه اشتباهی مرتکب شده است. خواست برای دلجویی دهان باز کند که یاسمن پشت به او کرد و پاکوبان دور شد. بدون این که مثل همیشه اشکش دم مشکش باشد.

امیرکیا با دست موهایش را بهم ریخت و با زنگ گوشی به خودش آمد و جواب داد. سبحان بود که با شوخی و خنده سراغشان را می‌گرفت.

یاسمن پایین پله ها یک گوشه ایستاد و زیر گریه زد. با گفتن آن حرفها خالی شده بود اما از ناراحت کردن امیرکیا حس بدی داشت. بینی اش را با صدا بالا کشید. بهم ریختن هورمون هایش عجیب شجاعش کرده بود و گرنه در حالت عادی بعید بود که چنین برخورد کند! اشک هایش را پاک کرد. بالاخره که چه؟ باید یک جا این پسر را سرجایش می نشانند تا مقابل چشم چند غریبه سکه ی یک پولش نکند و الحق هم که او را خوب ادب کرده بود!

امیریل فرمان را چرخاند و دنده را عوض کرد. پایش را روی پدال گاز فشرد. خیابانها خلوت بود و تا جایی که می توانست گاز می داد تا زودتر به خانه برسند. از آینه نگاهی به پشت انداخت. ساحل سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود و چرت می زد. مهربان صدایش کرد: ساحل جان؟ نخواب عزیزم. الان می رسیم.

چشمان ساحل به آنی باز شد. "چشمی" زیر لب گفت. سبحان که روی صندلی جلو نشسته بود و تخمه می شکاند با جمله ی امیریل به عقب برگشت. چشمان گیج خواب خواهرش را از نظر گذراند و حرف یل را تایید کرد: راست می گه. من که کمر ندارم بلندت کنم ببرم بالا. اگر دوست نداری تو ماشین بمونی، پس نخواب.

ساحل منگ سرتکان داد و صاف نشست. سبحان یک مشت تخمه از نایلون داخل دستش بیرون برد. دستش را از بالای سرش به طرف او گرفت: اینو بخور خوابت بپره.

ساحل تخمه را گرفت و او کمی به سمت شیشه خم شد. از آینه‌ی بغل پشت سرش را پایید و با ابروهایی بالا رفته پرسید: پس امیر کیا کجا موند؟ خفتش نکرده باشن؟!!

ساحل را ترس برداشت. فورا به عقب چرخید و با ندیدن ماشین برادر بزرگش زمزمه کرد: راست می‌گه. کاش یکیمون باهاش می‌اومدیم. نکنه طوریش شده؟

امیریل دست چپش را به شیشه تکیه زد و چشمان خسته‌اش را مالید. سبحان برای اذیت کردن ساحل مزه ریخت: چقدر بهت گفتم تو برو با اون بیا. گوش نکردی که. حتما از تنهایی رفته یه بلایی سر خودش بیاره! ساحل خودش را جلو کشید و مشتی به شانه‌ی او کوبید. امیریل نگرانی‌اش را از چشمان نقش بسته در آینه‌اش خواند. سعی کرد خیالش را راحت کند: نگران نباش. می‌خواست بره بنزین بزنه. می‌آد الانا.

نفس راحتی که ساحل کشید سبحان را به خنده انداخت. برای او خنده‌دار بود اما ساحل واقعا نگران شده بود چرت و پرت‌هایش حقیقت داشته باشد. مخصوصا که همگی امیرکیا را تنها گذاشته و سر امیریل خراب شده بودند. طوری که پسرک، ناراحت شده بود.

سکوتی که در فضای اتومبیل برقرار شده بود را فقط صدای تخمه شکنان سبحان بهم می‌زد.

خیالش که از بابت تمام شدن آن‌ها راحت شد شیشه را پایین کشید و مشت پر آشغالش را بیرون ریخت و غر امیریل را بابت حرکت زشتش به جان خرید.

سبحان ماهرانه بحث را سمت دیگری کشاند: این نوا خانم احياناَ خواهر ماهری که سنش به من بخوره نداره داداش!؟

امیریل با بیخیالی دست جلو برد تا آهنگ پخش را عوض کند و هم‌زمان اظهار بی‌اطلاعی کرد: نمی‌دونم. از خودش می‌پرسیدی!

سبحان با شیطنت نیشخند زد: خودت که می‌دونی من چقدر کم روئم حاجی. عمرا اگه بتونم بپرسم. یه زحمتی بکش خودت برام بپرس ازش.

این جووری که پیدا بود رابطتونم با هم خیلی خوبه! برای تو راحت تره
پرسیدنش تا من!

امیریل سرش را به چپ و راست تکان داد. دلیل شیونت سبحان را
فهمید. حتما میخواست از چگونگی ارتباطی آنها اطلاع پیدا کند اما
مثل همیشه حرفی برای گفتن نداشت! زندگی شخصی او در یک
چهارچوب خاص مربوط به خودش بود و یک جورهایی نوا هم قاطی این
بخش از زندگی او شده بود.

ساحل خودش را از میان دو صندلی جلو کشید. با شنیدن سوال سبحان
خواب از سرش به کل پرید. به جای امیریل او جواب داد: نوا جون تک
فرزنده. خواهر برادر نداره.

سبحان با کنجکاوی به سمت خواهرش چرخید و رگباری پرسید: جدی؟
چقدر بد. تو از کجا می دونی؟ خبر داری چند ساله عکاسی می کنه؟

گوش های امیریل ناخودآگاه تیز شد. دست خودش نبود. حالا که سوال
کن سبحان بود بدش نمی آمد چیزهایی جدیدی از نوا بشنود. نوایی که
امشب یک روی جدید از شخصیتش را به او نشان داده بود. نوایی که با

همه می‌گفت و می‌خندید اما با او سرسنگین شده بود. انگار که می‌خواست به امیریل بفهماند تا چه حد از کارش دلخور است.

ساحل آرام گفت: اونا رو نمی‌دونم. فقط می‌دونم تک فرزنده.

سبحان باز هم فضولی کرد: پدرش چی کاره‌ست؟ تو کدوم منطقه زندگی می‌کنی؟

ساحل آه کشید. آه جانسوزش نگاه پر دقت امیریل که اخم هم قاطی‌اش شده بود به سمت خود خیره کرد و سبحان با تکان سر به علامت "چه شده؟" او را ترغیب کرد تا به حرف بیاید.

-: پدرش فوت کرده. اونم وقتی نوا جون خیلی کوچیک بوده.

چهره‌ی سبحان درهم شد: چقدر بد. خدا رحمتشون کنه.

ساحل با ناراحتی ادامه داد: بدترش اینه که مامانم نداره!

چشمان امیریل و سبحان این بار هم‌زمان گرد شد. سبحان زودتر خودش را پیدا کرد و همراه با اخم پرسید: یعنی چی؟ طلاق گرفته؟

ساحل به معنی نه سر بالا انداخت. لب‌هایش آویزان شده بود وقتی که گفت: ایشونم از دنیا رفتن. تو یه تصادف هر دوشون فوت کردن.

سبحان با کلافگی دست روی صورتش کشید. تصورش هم وحشتناک بود! برای یک لحظه خودش را جای نوا گذاشت و قلبش برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد! هر چقدر که با پدر مادرش مشکل داشت اما فکر به نبودن آن‌ها می‌توانست دیوانه‌اش کند. پس نوا چه می‌کشید؟

امیریل هم دست کمی از او نداشت. پشت دستش را روی دهان گذاشته و سرعتش ناخودآگاه کم شده بود. باورش نمی‌شد نوا چنین سرنوشتی داشته باشد. یک بار در ذهن این یکی دوماهی که او را می‌شناخت مرور کرد. یک به یک دیدارهایشان را و در نهایت به خودش اعتراف کرد که حتی در بدترین حالت هم چنین چیزی را تصور نمی‌کرده است.

سکوت نشسته در ماشین به قدری سنگین بود که به امیریل فرصت داد چند باری که همراه نوا به تعمیرگاه و چند جای دیگر برای عکاسی رفته بود را به یاد آورد. آن زمان هم متوجهی تماس‌هایی به گوشی او شده بود که سعی داشت خیال کسی را بابت زود آمدن و خوب بودنش راحت کند و گمان می‌کرد آن زنگ‌ها از سمت پدر و مادرش بوده باشد و حالا.... آن قدر نوا برای ساعت رفت و آمدش چهارچوب داشت که به نداشتن پدر و مادرش حتی یک اپسیلون هم شک نکرده بود.

سوال‌هایی که در ذهنش شکل گرفت از یکی دوتا فراتر رفت. طوری که نتوانست ساکت باشد و با کنجکاوی از آینه به ساحل نگاه کرد و پرسید: پس با کی زندگی می‌کنه؟!

سبحان از آن حالت مغموم بیرون آمد. سوال او را امیریل به زبان آورده بود. از گوشه‌ی چشم او را نگریست. با آن که خودش هم دوست داشت بفهمد چه کسی پشت موفقیت نوای زیبا وجود دارد و با چه شخصی زندگی می‌کند اما شیطنتش گل کرد و با لبخند گفت: یعنی اینم نمی‌دونی برادر؟!

امیریل پاسخ نگاهش را با یک نگاه خندان داد. هیچ تلاشی برای رفع سوءتفاهم او نکرد. حتی یک جورهایی از این سوءتفاهم خوشش هم آمده بود! بدش نمی‌آمد انگار بقیه چنین فکری بکنند. خصوصا حالا!

فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی خانه شد. در همان حال جواب سر بالا داد: هنوز فرصت نشده بپرسم!

ابروهای سبحان بالا پرید و ساحل با یک "نمی‌دونم با کی زندگی می‌کنه. تا حالا چیزی نپرسیدم ازش." بحث را همان جا خاتمه داد.

ساحل که از پله ها بالا رفت امیرکیا هم رسید. ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و همان طور که خاک لباسش را می‌تکاند وارد حیاط شد. سبحان با مسخره بازی جلو رفت تا حالش را بپرسد و امیرکیا با عصبانیت تمام ردش کرد. دیواری کوتاه‌تر از او گیر نیاورده بود تا ناراحتی‌اش را سرش خالی کند. امیریل دست در جیب کناری ایستاده بود و به جدال دو برادری که انگار برای دو سیاره‌ی متفاوت بودند نگاه می‌کرد.

امیرکیا که به او رسید سبحان سمت خانه‌ی جهانگیر رفت. امیریل با نگاهش رفتن او را دنبال کرد و بعد یک دستش را از جیب بیرون برد و روی شانه‌ی امیرکیا زد: چرا دیر اومدی؟

امیرکیا با اوقات تلخی روی تنه‌ی درخت نشست و بی حوصله گفت: نخواستم جزامم به بقیه بخوره! مگه ندیدی چطور از من فرار می‌کردن؟ امیریل طعنه‌اش را گرفت و خندید. به او حق می‌داد. در مسیر برگشت بعد از راهی کردن نوا و دوستش هیچ کدام از بچه‌ها راضی نشده بودند با او بیایند و همین هم احتمالاً امیرکیا را آزرده خاطر کرده بود.

امیریل از آن چه امشب اتفاق افتاده بود خبر نداشت اما امیرکیا بیشتر از تنهایی از بی توجهی یاسمن به خودش سوخته بود. از او بی‌کی که با وجود

تعارف امیرکیا برای رساندشان مثل همیشه، اعلام کرده بود که با امیریل برمی‌گردد و یمناً هم اردک وار پشتش راهی شده بود.

با یادآوری یاسمن و حرف‌هایی که بارش کرده بود دندان روی هم سایید. جفت آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و سرش را در دست گرفت. اعترافش سخت بود اما صحبت‌های او چیزی جز حقیقت نبودند و همین هم برای امیرکیای سرتا پا ادعا گران تمام شده بود!

امیریل کمی جلو رفت. او مثل کف دستش امیرکیا و حرکاتش را بلد بود. مطمئناً این حالش فقط به خاطر یک تنهایی ساده نبود. تا خواست دهان باز کند و چیزی بپرسد سر و کله‌ی سبحان پیدا شد و صدایشان کرد: ببینید براتون چی آوردم؟ بزنید روشن شید!

با دیدن قلیانی که در دستان او بود چشم درشت کرد. سبحان حرف نگفته‌ی آن دو را از نگاه خیره‌اشان خواند و فوراً گفت: خیالتون راحت. قبلش تجسس کردم، حاکم بزرگ خوابیده. یه نیمچه خلافی می‌تونیم امشب بکنیم.

و بعد به خانه‌ی دو طبقه‌ی خودشان اشاره کرد: البته اگه دستیارهای
حاکم بزرگ هوس شب گردی به سرشون نزنه و بخوان علامتش رو
نشونمون بدن!

و خودش راهی شد تا بساط زغال را آماده کند. امیرکیا بالاخره خندید:
بیچاره بابا و عمو اسمشون بد در رفته. وگرنه کی به این کارا کاری داشتن!
امیریل سر تکان داد: سبحانه دیگه. یه بار آقاجون به قلیون کشیدنش تو
خونه گیر داده همونو گرفته دهنش!

امیرکیا با حسرت به او که زغال‌ها را داخل توری انداخته بود و دور سرش
می‌چرخاند نگاه کرد و آرام گفت: خوش به حالش. کاش منم می‌تونستم
انقدر بیخیال باشم.

امیریل جلو رفت و مقابل او ایستاد: هر کی تو فکر و زندگیش یک سری
مشکلات داره.

با اشاره به سبحان اضافه کرد: سبحانم غماشو پشت این کاراش پنهون
کرده!

و چقدر درست می‌گفت! زندگی همه سراسر مشکل بود. فقط نحوه‌ی
رویاری و ایستادنشان مقابل آن با هم فرق می‌کرد.

امیرکیای غرق شده در سونامی حرف‌های یاسمن را پشت سرش جا گذاشت و به سمت دیگری گام برداشت. خوب که فاصله گرفت گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و نگاهی اول به صفحه‌ی آن و بعد به سبحان انداخت. تا آمده شدن زغال هنوز وقت داشت. هر چند زیاد اهلش نبود و نمی‌کشید اما امشب برای یک صحبت برادرانه با پسرعموهایش گزینه‌ی خوبی بود.

در لیست مخاطبینش به دنبال نام نوا گشت و با نگاه به ساعت تردید به خرج داد. در نهایت با یادآوری ناراحتی او دلش را به دریا زد و شماره را لمس کرد.

یکی دو بوق بیشتر نخورده بود که صدای متعجب نوا در گوش‌هایش نشست: بله؟

با سرفه‌ای گلایش را صاف کرد و سلام داد. نوا ترسیده پرسید: اتفاقی افتاده آقا امیریل؟ همه خوبن؟

امیریل یک دستش را داخل موهایش فرستاد و با لبخندی که ناخواسته با شنیدن صدای او لب‌هایش را مزین کرده بود جواب داد: خوبن. شما خوبی؟ بهتر شدی؟

نوا متعجب از خونسردی او فوراً جواب داد و پرسید: خوبم. یعنی خوب بودم! چیزی شده که تماس گرفتی؟

امیریل این بار با صدا خندید. گویا تماسش زیادی غیرمنتظره بود که نوا را نگران کرده بود. تکه سنگی را از مقابل پایش کنار کشید و آرام پیچ زد: نه. اتفاقی نیفتاده. همه هم خوبن. فقط خواستم حالتون رو بپرسم.

نوا انگار خیالش راحت شد که نفسش را بیرون فرستاد و کمی بعد با حلاجی کردن جمله‌ی او آب دهانش چون سنگ در گلویش گیر کرد. چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد تا او توانست خودش را جمع و جور کند. آب دهانش را قورت داد و با شیطنت گفت: نگران شدم. کلا شما به احوال پرس‌های شبانه علاقه دارید، درسته؟!

امیریل دل به دلش داد و با لحنی تاثیر گذار گفت: درسته اما بیشتر بستگی به شخص مقابل داره!

نوا بلند و بی قید خندید. امیریل اگر پایش می‌افتاد مخ زن خوبی بود. خوب بلد بود حرف را بیچاند. با ته مانده‌های خنده‌اش به حرف آمد. حیا را کنار گذاشت و گفت: مثل این که احوال‌های پرس‌های قبلی به مذاقتون خوش اومده. مثل این شب گ‌ردا شدین!

امیریل گوشی را از گوش راستش فاصله داد و روی گوش چپش گذاشت و با دلجویی سر اصل مطلب رفت: اون که صد البته. اما امشب می خواستم ازتون عذرخواهی کنم. بابت ناراحتی‌ای که بدون قصد پیش اومد! نوا آه کشید. از زمانی که به خانه رفته بود مدام فکر می‌کرد رفتارش زیادی بی ادبانه بوده است به همین خاطر آرام گفت: فراموشش کنید! من زیاده روی کردم.

امیریل با خونسردی چشم بست. توقع نداشت نوایی که آن طور با چشمانش قورتش داده بود این چنین عقب نشینی کند. حس می‌کرد این دختر کتاب جدید پر تعلیقی است که دوست دارد هر چه زودتر بخواندش و با زیر و بمش آشنا شود.

جمله‌اش قاطعانه بود: ترجیح می‌دم در موردش صحبت کنیم! و در ادامه حق را بابت ناراحتی به نوا و قول یک شام دیگر را به او داد که این بار در حساب کردن دخالت نکند!

هر چقدر می‌گذشت و او بیشتر صحبت می‌کرد بیشتر محو شخصیتش می‌شد. یک عمر همه در مورد آدم‌هایی که بی پدر و مادر بزرگ شده بودند چیزهای مختلف می‌گفتند و او حالا باید با شنیدن بی پدر و مادر

بودن نوا نظرش در مورد او برمی گشت اما این طور نبود. امیریل برای نوا با آن تفکرات، آن عزت نفس که از سر و رویش می بارید بیشتر از هر وقت دیگری احترام قائل بود. انگار فهمیدن این موضوع ارزش او را در نگاهش هزاران مرتبه بالاتر برده بود!

با استرس مقابل آینه ایستاد و شومیز مشکی رنگش را از داخل شلوار جین مام فیتش بیرون کشید. ترکیبی که مقابل چشمانش در آینه نقش بست به قدری خنده دار بود که لبانش را به تبسمی شیرین مهمان کرد. استایلش به این شکل واقعا خراب می شد! از وقتی مهرناز راهنمایی اش کرده بود تا داخل اتاق لباس عوض کند و بعد تنهایش گذاشته بود با خودش و تیپش درگیر بود. عمده دلیلش هم دیدن چند خانم با استایا زیادی مجلسی نشسته در بیرون بود. حس می کرد میان آن ها با این تیپ بیش از حد در چشم است. با آن که هنوز همه ی مهمان ها نیامده بودند و تک و توک چند آشنایی آمده بودند اما به نظر می رسید همه به همین شکل باشند.

لپ هایش را باد کرد و با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید. با آن که برای انتخاب لباس حسابی وسواس به خرج داده بود اما حالا، از پوشیدن شومیز مشکی اش که روی آستین ها و یقه اش تور کار شده بود به همراه

شلوار جین مام فیت آبی روشنش پشیمان بود. دکمه‌ی شلوار را باز کرد و شومیز را دوباره به حالت اولیه داخلش برگرداند. بیهوده بود که فکر می‌کرد با بیرون بردن شومیز از داخل آن وضع بهتر می‌شود.

یک دور دیگر خودش را برانداز کرد. شاید تپیش از نظر زنانی که قرار بود به جمع بیایند مناسب چنین مراسم و سفره‌ای نبود اما برایش اهمیت نداشت. مهم این بود که او مثل همیشه خودش بود. خود واقعی‌اش! نوای همیشگی.

صندل‌های اهدایی ساحل را هم به پا کرد و در لحظه‌ی آخر شال حریرش را روی موهای گیس شده و زیبایش کشید. نگاه آخرش را هم به آینه انداخت و سعی کرد با پایین دادن شلوار کمی از مچ پایش کم کند اما اضافه کردن پارچه با آن حرکات به یک شلوار قد واقعا بیهوده بود.

بیرون که رفت یک راست به سمت سالن خانه قدم برداشت. یک گوشه از خانه که دید کمتری به بقیه جاهایی که امکان داشت بعدا شلوغ شوند و نزدیک آشپزخانه بود برای نشستن انتخاب کرد. چشمی آن اطراف چرخاند و کمی شلوارش را که حالا با نشستن بالاتر هم رفته بود پایین کشید. خبری از ساحل و یمن نبود. بعد از زمانی که برای خوش آمد

گویی آمدند دیگر ندیدشان. البته که او هم زود آمده بود و حتما بقیه مشغول تدارک دیدن بودند.

چشمانش را در سالن گردش داد. میان چند زن سن و سال داری که دور هم جمع بودند و صحبت می‌کردند نرگس بانو را دید. سر چرخاند و با دیدن نگاه خیره‌ی یکی از زن‌ها لبخند محجوبانه‌ای روی لب نشانده و با بیرون کشیدن گوشی از داخل جیب شلوارش سعی کرد خودش را مشغول کند.

مشغول چک کردن پیغام‌های کاری و جواب دادنشان بود که یک نفر از بغل گوشش صدایش کرد: دخترم؟

سالن به قدری بزرگ و ساکت بود که به خوبی صدا را شنید. سر را بالا برد و با دیدن آذر که از آشپزخانه سمت او گردن کشیده بود صاف نشست. لبخندش این بار واقعی بود وقتی که گفت: جانم؟

آذر با نگاهی خریدارانه صورت دخترانه‌ی او را بالا پایین کرد و آرام گفت: می‌آی کمک من عزیزم؟ مهرناز رفته مهدیار رو بخوابونه دست تنها موندم. مهمونا هم دیگه کم کم می‌رسن.

نوا به سرعت سر تکان داد و با کمال میل قبول کرد: البته. چرا که نه.

و بدون مکث از جا بلند شد و نگاه چند دختر سانتی مانتالی که تازه به جمع اضافه شده بودند و گویا از آشنای زهرا سادات که از آن طرف سالن به استقبالشان رفت بودند به دنبال خودش کشاند. شومیزش را مرتب کرد و با فرستادن گوشی داخل جیبش جلو رفت.

با ورود به آشپزخانه بالاخره چشمش به جمال ساحل و یمنا که کمی آن طرف تر مشغول شمردن پک‌های میوه و چیدنشان داخل سبد بودند روشن شد. چشمکی رو به آنها زد: خسته نباشید.

هر دو جوابش را دادند و او با فرستادن موهایش پشت گوش سمت آذر چرخید: باید چی کار کنم؟

آذر با مهربانی دستش را پشت او گذاشت: ببخشید عزیزم. من گفتم دخترا دعوتت کنن که مهمونمون باشی اما الان زحمتمونم افتاد گردنت. نوا مودبانه "خواهش می‌کنم. نفرمایید"ی در جواب گفت و آذر میز غذا را نشان داد: این لقمه‌های نون پنیر سنگگ رو بی زحمت با این ربانای سبز گره بزن و داخل این دیس‌ها بچین. ربانا دیر رسید به خاطر همین اینا موندن دقیقه‌ی نود.

و بعد چند دیس مسی زیبایی به دستش داد. نوا مردد کنار میز ایستاد و نیم نگاهی به سمت ساحل و یمنا که خانمانه‌تر از همیشه لباس پوشیده بودند انداخت. چون آن‌ها هم سرپا ایستاده بودند ترجیح داد روی صندلی ننشیند و ایستاده مشغول انجام دادن کاری که آذر خواسته بود شد.

چند لقمه‌ای را مرتب و با دقت داخل دیس چیده بود که آذر را از سالن صدا زدند. او که بیرون رفت یمنا صدایش کرد و با شیطنت گفت: زندایی آذر روت کراش زده نوا. من جای تو باشم تمام استعدادمو می‌ذارم پای چیدن این نونا. یهو دیدی به حق همین سفره‌ی حضرت ام‌البنین بختتم باز شد.

نوا گوجه گیلاسی کوچکی که روی میز بود را برداشت و با خنده سمت او پرت کرد. پر اعتماد به نفس پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت: خیلی بی‌مزه‌ای! من همین جوریشم سراسر آپشنم. به این کارا احتیاجی نیست.

ساحل سرتاپایش را برانداز کرد و خندید: راست می‌گه. بدون این کارا دل و دین زن‌عمو رو برده که خواست دعوتش کنیم دیگه.

یمنا سری به تاسف تکان داد: این زرنگ خانم از اول میخس رو محکم کوبیده! من ساده رو بگو می خواستم راهنماییش کنم.

نوا بدجنسانه گفت: تو بیل زنی باغچه‌ی خودتو بیل برن.

یمنا با حسرتی ساختگی که هر دوی آنها را خندان دست به سوی سقف گرفت: مشکل اینه باغچه نیست. ایشالا به حق همین سفره دامن منم به زودی خاکی بشه.

چند دقیقه‌ای گذشت و آذر این بار به همراه زهرا سادات داخل آشپزخانه شد. نوا از وقتی آمده بود او و نرگس بانو را ندیده بود. با احترام با او احوال پرسى کرد. زهرا سادات زیادی تحویلش گرفت: خوبی عزیزم؟ خیلی خوش اومدی. خیلی وقت بود ندیده بودیمت.

صداقت کلامش نوا را ذوق زده کرد. انگار اهالی این خانه سال‌ها بود او را می‌شناختند. طوری گرم برخورد می‌کردند که نوا اصلا احساس غریبگی نمی‌کرد. روز قبل وقتی ساحل تماس گرفت سر پروژه‌ی عکاسی جدیدش بود. دخترک با شوق برای سفره‌ی نذری آذر دعوتش کرد و او مردد درخواستش را رد کرد. چون تجربه‌ی قبلی نداشت حس می‌کرد در آن جمع باید تافته‌ی جدا بافته باشد. چیزی نگذشت و دفعه‌ی بعد مهرناز

تماس گرفت. آن قدر اصرار کرد و از علاقه‌ی آذر برای حضور او گفت که نوا قانع شد حتما شرکت کند. از دیروز تا زمانی که آماده شد و به خانه‌ی جهانگیر آمد استرسی شیرین تمام وجودش را فرا گرفته بود. از محبوب برای انتخاب لباس کمک گرفته بود و تمام مدت که سعی می‌کرد آماده شود ته دلش را یک حس جدید و جالب قلقلک می‌داد. حس بهترین دیده شدن در نگاه خانواده‌ی امیریل. یک جورهایی دوست داشت مورد پسند آن‌ها باشد.

زهرا سادات جلو رفت و به دیس اولی که نوا با نهایت سلیقه چیده بود نگاه کرد و با تحسین گفت: به به. علاوه بر زیبایی و اون همه استعداد ماشالله خوش سلیقه هم هستی.

نوا چهره‌ی او را از نظر گذراند. به قدری در آن روسری رنگی رنگی و سارافون سورمه‌ای خوش چهره بود که برای بار هزارم به خودش اعتراف کرد به او اصلا نمی‌خورد مادر سه فرزند باشد.

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت صادقانه لب به اعتراف گشود: جدی می‌گین؟ راستش رو بخواین من تا حالا تو سفره‌های نذری شرکت نکردم. اصلا از نحوه‌ی پذیرایی و تزئین اطلاعی ندارم. فقط سعی کردم مرتب باشن.

زهرا سادات باز هم از قشنگی کارش تعریف کرد و آذر دست پشتش گذاشت: بشین روی صندلی عزیزم. این جووری خسته می‌شی.

نوا نشست و "خدا شانس بده های" ساحل و یاسمن لبخند روی لب دو زن نشانند.

چند دقیقه‌ای گذشت و نوا تمام لقمه‌ها را داخل دیس چید. دست که از کار کشید سمت آذر برگشت و با طمانینه گفت: اینا تموم شدن. کار دیگه‌ای هست که من انجام بدم؟

مینا که تازه بیکار شده و سرش را داخل گوشی‌اش برده بود اطراف را از نظر گذراند و همان‌طور که سر بالا می‌انداخت زودتر از آذر گفت: فکر نمی‌کنم چیزی مونده باشه. تقریبا همه چی تموم شد. البته زن‌دایی آذر بهتر می‌دونن.

و به آذر اشاره کرد. او هم با محبت تایید کرد: آره مادر. دیگه چیزی نیست. دستت درد نکنه. برو بشین حسابی خسته شدی.

نوا در پاسخ دهان باز کرد چیزی بگوید اما ورود یک‌باره‌ی مهرناز به آشپزخانه و حواس آذر که پرت او گشت باعث شد حرفش را بخورد.

مهرناز لبخند خسته‌ای حواله‌ی او کرد. با کلافگی مهدیار را در آغوشش جابه‌جا کرد و در جواب آذر که می‌پرسید چرا هنوز بیدار است با حرص گفت: نمی‌دونم شازده چش شده. یک ساعت منو علاف کرد اما نخوابید. از دست این بچه خل شدم بخدا!

زهرآ سادات محتویات داخل قابلمه‌ی روی گاز را هم زد. زیر گاز را کم کرد و نیشخند زد. به طرف مهرناز برگشت و همان جمله‌ی معروف مادرها در چنین مواقعی را به زبان راند: فکر کردین خودتون همین جوری بزرگ شدین؟ بچه بزرگ کردن این چیزا رو داره دیگه عزیزم.

مهرناز با خستگی روی صندلی نشست و مهدیاری که گریه می‌کرد را با خشم دعوا کرد. در جواب زن عمویش مغمومانه گفت: والا ما کی این شکلی بودیم؟ بچه‌های الان رسماً گوزیلان. شباهتی به ادم ندارن.

همان لحظه زینب با هول و ولا وارد آشپزخانه شد و ادامه‌ی بحث به فراموشی سپرده شد. جواب سلام نوا را روی هوا داد و با سرعت رو به زن برادر کوچکش پرسید: امیرکیا نیومد زهرا جان؟

زهرا سادات از در قدی آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت و سر بالا انداخت: نه. فعلا که خبری ازش نیست.

زینب همراه با نچی که کشید گوشی داخل دستانش را نشان او داد:
زنگ زدم گفت نزدیکه که.

زهرا سادات "حتما الان پیداش می شه" ای در جواب او گفت. ساحل تکه نانی از داخل جانونی برداشت و داخل دهانش گذاشت. رو به عمه اش پرسید: خبری از یاسمن نشد؟ رفت آش بده به همکاراش ولی فکر کنم خودشم بیمارستان گیر کرد!

با آمدن نام یاسمن سر درد و دل زینب باز شد. گرهی روسری اش را باز کرد و کمی خودش را باد زد: اسم یاسی رو که اصلا نیار ساحل جان! آخر من از دست این بچه دق می کنم. انقدری که یاسمن بیمارستان رو دوست داره به خونه علاقه مند نیست! الانم مطمئنم اونجا مشغول شده که نمیاد! با ضربه ای که همان لحظه به در آشپزخانه خورد زینب فوراً صاف ایستاد و جلو رفت. پرده را کمی کنار زد و با دیدن امیرکیا گل از گلش شکفت: اومدی عمه جان!؟

امیرکیا بی حوصله نایلون مشکل گشاهایی که داخل دستش بود سمت او گرفت و غر زد: نمی شد اینا رو خودتون بچینید عمه؟ منو فرستادین برم اون سر شهر چهارتا دونه نخود کیشمیش بگیرم؟

زینب لب گزید: نگو عمه. اینا نذریه. خانم هاتفی که الان رفتی خونشون همسرشون مریضه. دیروز که باهم حرف زدیم و شنید سفره داریم خواست به نیت شفای شوهرش مشکل گشا پخش کنه. نمی شد که ما جاش اینا رو بدیم. توام تو ثواب اینا سهیمی عزیزم.

نوا کمی خم شد و دید که امیرکیا با اخم دستی در هوا برای او تکان داد: ثوابش برای شما و این خانما باشه! من چیزی نمی خوام. ساحل خندید: بچه امون خیلی کم توقعه.

زینب از در فاصله گرفت. امیرکیا سرش را داخل برد و با سلامی آرام رو به جمع پرسید: خب کاری باری با من ندارید؟ اگه خرده فرمایشا تموم شده برم دنبال کار و زندگیم!

یک آن سر بالا برد و با دیدن نوا چشمانش گرد شد. یمن حرکتش را شکار کرد و بلند خندید: چی شد؟ تعجب کردی؟ مهمون ویژه امون هستن ایشون!

نوا که یک گوشه ایستاده بود و همه را آنالیز می کرد با جمله ی او سر کج کرد و به امیرکیا سلام داد. پسر با لحنی آمیخته به تعجب دستش را روی

چهارچوب در گذاشت و خندان گفت: شام خانم جلسه‌ای بودین نوا خانم؟ انصافا توقع نداشتم تو همچین مجلسی بینمتون!

یمنا دوباره مثل قاشق نشسته وسط پرید: نه دیگه! دقت نمی‌کنی! گفتم ایشون مهمون وی ای پیه زن دایی آذر هستن!

امیرکیا توجهی به او نشان نداد. شستش خبردار شد که منظور یمنا از مهمان ویژه چیست و ابروهایش بالا پرید. چه کارها که از دست زنان این خانه بر نمی‌آمد! این بار حتما برای یل نقشه چیده بودند.

مودبانه رو به نوا گفت: به هر حال خوش اومدید. از خودتون پذیرایی کنید.

او که تشکر کرد به طرف جمع چرخید و مجدد پرسید: کاری نبود؟ من برم؟

مهرناز با بیچارگی مهدیار را نشان او داد: نمی‌شه مهدیارم با خودت ببری داداش؟ دیوونم کرده!

امیرکیا به سرعت دست مقابل او که داشت از جا بلند می‌شد گرفت و گفت: نه قربونت. دیگه انقدر کار نمی‌خواستم! در حد همون مشکل گشا جویا بودم.

زینب نایلون را روی میز گذاشت و چیدمانشان را به دخترها سپرد و خودش دوباره سمت امیرکیا که مشغول شوخی با مهرناز بود برگشت:

امیرجان؟

پسر سر بالا برد و دست روی سینه گذاشت: جان عمه؟ امری باشه؟

زینب با شرمندگی درخواست کرد: می‌شه بری دنبال یاسی؟ رفته بیمارستان برای همکاریاش آش برده اما گوشیشو جواب نمی‌ده. خیلی دیر کرده نگرانش شدم!

با آمدن نام یاسمن ابروهای امیرکیا خودکار درهم شد. با تایید مادرش به ناچار قبول کرد و لحظه‌ی آخر رو به مهرناز گفت: اون بچهرم فقط باید بسپاریش به داییش! کسی جز امیریل انقدر با حوصله نیست که مسئولیت این عجوبه رو قبول کنه!

مهرناز سری با تاسف برای خودش با این بچه به دنیا آوردنش تکان داد و امیرکیا رفت.

با رفتن او نوا سرجایش تکان خورد و نیمچه نگاهی به سالن انداخت. یک خانم داشت مولودی می‌خواند و بقیه هم گوش می‌کردند. جو از انی هم که بود سنگین‌تر شده بود. دیگر کاری نداشت. جلو رفت و برای فرار از

رفتن به سالن دست سوی مهرانز که سعی داشت مهدیار را مشغول کند
دراز کرد: بده من نگهش می‌دارم.

و او با کمال میل از پیشنهادش استقبال کرد. مهدیار را به آغوش کشید
و او همان اول کار از گردن‌بند محبوبش آویزان شد.

امیرکیا ماشین را از در بیرون برد و همان دم امیریل هم رسید. سرش را
از شیشه بیرون برد و رو به او که از ماشین پیاده می‌شد سوتی زد: چه به
موقع اومدی داداش!

امیریل سمتش قدم برداشت خم شد و آرنج‌هایش را روی در گذاشت:
مامان به اقاچون زنگ زده بود که پیام برای بچه‌ها آتش ببرم. تو کجا
می‌ری؟

امیرکیا نگفت به دنبال یاسمن می‌رود و طفره رفت: عمه یه کاری داشت
دارم می‌رم پی اون!

و بعد با لحنی شیطان اضافه کرد: ولی تو حتما زودتر برو تو. خانما برات
یه آشی پختن که باید ببینی!

امیریل چشم ریز کرد و مشکوک پرسید: آش؟! چه آشی!؟

امیرکیا با تفریح خندید: اونو دیگه خودت باید بری ببینی! اما برنامه‌ی خوبی چیدن. جات باشم از دستش نمی‌دم. حالام برو عقب برم دیرم شد. امیریل فاصله گرفت و بعد از رفتن او با کنجکاوی سمت در گام برداشت و با کلید بازش کرد. از حرف‌های امیرکیا هیچ سر درنیاورده بود.

نیم نگاهی به حیاط نسبتاً خلوت خانه انداخت. سکوتی که در اطراف جریان داشت باعث شد نفس راحتی بکشد. انگار به موقع آمده بود که رفت و آمدی به چشم نمی‌خورد. برای کم کردن هرگونه برخورد احتمالی با زن‌هایی که قرار بود به خانه بیایند مسیرش را تغییر داد و از میان درختان گذشت. مقصدش درب پشتی آشپزخانه بود.

میانه‌ی راه گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی مهرناز لبخند روی لبش نشست. از همان جا که ایستاده بود سرکی به حیاط خانه که باز شد و دو زن داخل شدند کشید و جواب داد: جانم؟

مهرناز با محبت سلام کرد و گفت: کجایی داداش؟ مامان می‌گه نمی‌آی آش رو ببری؟

تا لب به جواب دادن گشود صدای آذر را در پس زمینه شنید و ساکت گوش داد.

-: بگو این از دهن میفته امیریل. منم الان مشغول می شم خودش باید بیاد بکشه و ببره.

سرش را تکان داد و آرام خندید: اومدم عزیزم.

و تماس را با شنیدن باشه‌ی او خاتمه داد. سرش داخل گوشی بود و با چک کردن پیامک واریز جدیدش آرام جلو می‌رفت.

پیام رسیده از امیرکیا را باز کرد و با تعجب ابرو بالا انداخت. "رسیدی یا نه؟" استیکرهای خنده‌ی چسبیده به پیامش کنجکاوی‌اش را برانگیخت. لب‌هایش را به هم فشرد و چانه بالا داد. چه شده بود که امیرکیا سبحان طور شیطنت می‌کرد؟! هم کنجکاو بود و هم می‌ترسید موضوع غیر منتظره‌ای در انتظارش باشد. با این‌که همیشه و همه جا خونسردی و خودداری‌اش را حفظ می‌کرد اما از این‌که کسی بی‌خبر برنامه‌ای برایش بچیند خوشش نمی‌آمد.

هم‌چنان در فکر بود که به حیاط پشتی خانه رسید. همان لحظه صدای خنده‌ی بلند دخترانه‌ای و درپسش صدای مهدیار که دست و پا شکسته ماما می‌گفت به گوشش رسید و خط فکری‌اش را بهم ریخت. کمی گوش کرد و با شنیدن صدای دوباره‌ی مهدیار ناخواسته لبخند روی لب‌هایش

نشست. با نوشتن یک "نه" کوتاه در جواب امیرکیا، یکی دو قدم دیگر جلو رفت.

گوشی را داخل جیب شلوار جینش سراند. سرش را بالا برد و با دیدن صحنه‌ی زیبایی که مقابل چشمانش ظاهر شد، مات و مبهوت سرجایش ایستاد و نتوانست قدم از قدم بردارد.

دختری که پشت به او ایستاده و مشغول کلنجار رفتن با مهدیار بود با ان موهای گیس شده و بلند، شالی که بی قید روی شانهاش افتاده بود عجیب صحنه‌ی خیره کننده‌ای رقم زده بود.

جدید ♥

نهمید چقدر گذشت که به خودش آمد. آب دهانش را قورت داد و چشم بست. دم عمیقی از هوا گرفت و دستی به صورت داغ شده‌اش کشید. احتیاجی نبود در مورد هویت دختر فکر کند. با همان نگاه اول نوای این روزهای زندگی‌اش را خوب شناخته بود!

نوا باز هم خندید و نگاه پر حرارت او را دوباره به سمت خود کشید. این بار چیزی درون سینه‌ی امیریل تکان سختی خورد! خنده‌ی یک آدم مگر چه نیرویی داشت!؟

دید که نوا دست مهدیار را گرفت و سعی کرد از گردن بندش جدا کند:
توام مثل من عاشق این شدی نه؟

نچ نچی کرد و انگار که بچه می‌فهمید ادامه داد: اما نمی‌تونم بهت
ببخشمش! این گردن بند تنها چیزیه که از مامانم برام مونده عزیزم.

چشم بستن این دفعه‌ی امیریل از روی ناراحتی بود. سخت بود که از
مادرت فقط یک یادگاری کوچک باقی بماند. با آن که درک داغ نوا سخت
بود اما انگار او را می‌فهمید. چشم روی هم گذاشتنش بیشتر از چند ثانیه
طول نکشید. چشم‌هایش یاغی شده بودند و دیدن آن تصویر دل‌انگیز را
دوباره و دوباره می‌خواستند.

چند قدم باقی مانده تا آن‌ها را هم از میان برداشت. نوا آن‌قدر مشغول
مهدیار بود که حتی صدای پای او را نشنید. هم‌چنان با بچه صحبت
می‌کرد تا با زبان گرفتن او دستش را از گردن بندش جدا کند اما مهدیار
به هیچ صراطی مستقیم نبود. گردن بند را داخل مشت کوچکی فشرده
بود و چون در آغوش نوا بود او از پشش بر نمی‌آمد.

با بیرون آمدن جمله‌ی "تو چرا ان‌قدر لجی بچه؟" از دهان نوا، امیریل
همان نیم فاصله را هم پر کرد و با ایستادن کنار آن‌ها دست جلو برد و

مشت مهدیار را در دست گرفت. نوا که در عالم خودش بود با دیدن یکباره‌ی دستی که جلو آمد ترسیده در جایش یکه‌ای خورد و چند سانتی عقب رفت. بلافاصله چشمان درشت شده‌اش را برای دیدن صاحب دست چرخاند و با دیدن امیریل نفس راحتی کشید و عضلاتش ریلکس شد: وای تویی؟ سخته کردم! کی اومدی؟

امیریل با لبخند اشاره‌ای به مهدیار کرد: انقدر با این فسقلی مشغول بودی که متوجه نشدی!

و بعد سعی کرد مشت او را باز کند. پسر که با دیدن او حسابی سر ذوق آمده بود خودش را تکان تکان داد اما بیخیال گردن بند نوا هم نشد. امیریل متوجه‌ی لجبازی‌اش شد. رو به مهدیار لبخند زد و بی توجه به فاصله‌ی کمی که با نوا داشت آن یکی دستش را سمت او دراز کرد: بیا بغل دایی.

مهدیار نامفهوم "نه" ای گفت و با ضرب گردن بند را سمت خودش کشید. نوا با حس سایش رو گردنش آرام آخی گفت و دست امیریل دور مچ مهدیار سفت تر شد. او خواهرزاده‌اش را بهتر از نوا می‌شناخت. می‌دانست با این روش‌ها رام نمی‌شود. بدون آن که دست مهدیار را ول کند کمی

چرخید و درست روبه‌روی نوا ایستاد و برای بهتر دیدن مهدیار، کمی سمت دخترک سر خم کرد.

نوا نوک کفش او را روی صندل‌هایش حس کرد. معذب، کمی انگشتان پایش را جمع کرد و عقب کشید. اگر مهدیار در آغوشش نبود عملاً دیگر فاصله‌ای میانشان نمی‌ماند. شاید اگر زمان دیگری بود راحت‌تر برخورد می‌کرد اما در آن لحظه نمی‌توانست.

سر بالا برد و با دیدن امیریل در آن فاصله‌ی یک نفسی با استرس سرجایش تکان خورد. زیر چشمی در آشپزخانه را از نظر گذراند. نگران بود یک دفعه‌ای کسی قصد بیرون آمدن کند و آن‌ها را در آن وضعیت ببیند. دلیل نزدیکی‌اشان برای خودش هم خنده‌دار بود. یک بچه که هیچ درکی از منطق نداشت و ادارشان کرده بود یک جورهایی به هم بچسبند و مطمئناً هیچ کس این دلیل مثلاً قانع کننده را تا در موقعیتش قرار نمی‌گرفت نمی‌فهمید. لبش را زیر دندان‌هایش فشرد و در یک تصمیم آنی پای راستش را کمی روی زمین کشید تا عقب برود. امیریل که تمام حواسش پی مهدیار بود جابه‌جایی نوا را از گوشه‌ی چشم به خوبی حس کرد. قبل از این که دخترک عقب برود در کمال خونسردی دستش را جلو برد و با گرفتن بازوی او همان‌جا نگهش داشت.

نوا رسماً و رفت و سرجایش خشک شد. آمده بود ابروی قضیه را درست کند اما چشمش هم از دست رفته بود! نگاه پر سوالش را از روی دست امیریل به چشمانش سوق داد و چشمک یک‌هوایی او گونه‌هایش را سرخ کرد: تکون نخور لطفاً.

و امیریل با اشاره به گردن بند توضیح داد: می‌تونم از دستش بگیرم اما زنجیرش نازکه. ممکنه با یه کشش کوچیک پاره بشه. یکم صبر کنی بهتره، حیفه یادگاری مادرت آسیب ببینه.

نوا با آمدن نام مادرش از دهان امیریل به چشمانش خیره شد. از حس ترحم بیزار بود. به دنبال همان حس گشت اما در چشم‌های امیریل هیچ اثری از دل‌سوزی نبود. همان هم باعث شد نفس راحتی بکشد. تمام عمر سعی کرده بود باعث افتخار مادر و پدر مرحومش باشد اما گاهی این نگاه‌ها آزارش می‌داد.

امیریل نگاه سنگین او را به روی خودش حس کرد اما توجهی نشان نداد. اندکی سرش را عقب برد و دست روی پهلوی مهدیار گذاشت. نوا با حس کم شدن وزن بچه روی دستانش، انگشتانش را از دور او شل کرد اما کشیده شدن دوباره‌ی گردن بند توسط مهدیار باعث شد سر جای اولش برگردد. امیریل با نهایت دقت یک دستش را دور شکم او حلقه کرد و آن

یکی را جلو برد و سعی کرد انگشتانش را باز کند و توضیح داد: با همین کار برای مهرناز مو نداشتی. متاسفانه دفعه‌ی اولش نیست. گاهی تا خودشم نخواد ول کن نیست!

با تمام شدن جمله، چشمانش سرکشی کرده و بالا رفتند. مقصدشان درست روی موهای گیس شده‌ی نوا بود و همان‌جا فرود آمدند.

با نگاه چند ثانیه‌ای او دخترک تازه بدون روسری بودنش را به یاد آورد و چشمانش را محکم بست اما دیگر برای هر کاری دیر شده بود و پوشاندنش در آن لحظه فایده‌ای نداشت. نگاهش را به جایی دیگر کشاند و سعی کرد به روی خودش نیاورد و بحث را عوض کرد: یعنی الان نمی‌خواد؟

امیریل همان‌طور که یک به یک انگشتان مهدیار را هم باز می‌کرد با صدا خندید: این‌طور که از شواهد پیداست نمی‌خواد.

و آرام‌تر زمزمه کرد: این پدر سوخته هم از تو خوشش اومده. وگرنه انقدرام لج نیست!

جمله‌ی دو پهلویش قلب نوا را لرزاند و باعث شد گر بگیرد. مهدیار هم؟! مگر جز او چه کسی از او خوشش آمده بود؟ منظورش هم واضح بود و هم نبود.

نگاه امیریل درست روی دستانش بود اما نوا به خاطر همان بازی کم‌یقه‌اش هم دوباره سرجایش گر گرفته و معذب شده بود.

نوا در عالم دیگری غرق بود که امیریل بالاخره موفق شد گردن بند را از بند مشت کودک آزاد کند. دست مهدیار را عقب کشید و خواست فاصله بگیرد که لحظه‌ی آخر نگاهش روی پلاک جا ماند.

بچه را روی بازویش گرفت. چشم ریز کرد و ناخودآگاه دستش را دوباره پیش برد. پلاک یک علامت موسیقی را نشان می‌داد.

لبخندی روی لب‌های امیریل نشست و سوالی پرسید: مادرت به موسیقی علاقه داشتن؟

نوا سرش را به چپ و راست تکان داد: نه. این پلاک یک جوهرهایی برای مادرم نماد اسمم بوده. اون موقع به اندازه‌ی الان تنوع وجود نداشته اما شنیدم همین پلاکو به زحمت پیدا کردن که یک جوهرهایی به معنی اسمم نزدیک باشه.

امیریل آرام نامش را هجی کرد: نوا؟ معنی دقیقش آوازه اگر اشتباه نکنم. نوا با لبخند کمی لباسش را مرتب کرد و توضیح داد: درسته. اما معنی مدنظر مامان و بابام آواز خوش بوده. چون بر این باور بودم که صدای گریه و خنده‌ی بچه‌اشون بهترین آواز زندگیشونه.

حس ناب افتخار به داشتن چنین پدر و مادری حتی وقتی نبودند از تک تک کلماتش مشخص بود. امیریل با تحسین یک تای ابرویش را بالا فرستاد و سرتکان داد اما پلاک را ول نکرد. دم عمیقی گرفت و هرم گرم نفس‌هایش تن نوا را مور مور کرد. یک بار دیگر پلاک را لمس کرد. مستقیم در چشمان نوا که برای دیدن عکس‌العمل رویش مانده بود خیره شد و با همان آرامش ذاتی که مختص امیریل احمری بود گفت: چه تعبیر قشنگی. معلومه پدر و مادر با کمالاتی داشتی.

لبان نوا ناخودآگاه کش آمد و مقصد بعدی چشمان بازیگوش شده‌ی امیریل را به خود اختصاص داد. پسر تیر آخر را همان‌طور خیره به لبان او زد و او را تا مرز سخته برد: البته؛ حالا که بهش فکر می‌کنم، بهشون حق می‌دم!

اغراق بود اما با آن جمله نفس حبس شده‌ی نوا ثانیه‌ای رفت و دیگر برنگشت! خوب می‌دانست چشمانش الان گرد شده و نگاهش ذوق مرگ شدن را داد می‌زند! این پسر زیادی بلد بود با کلمات بازی کند. نه آن قدر زنگی زنگ که فکر کنی خبری است و نه آن قدر رومی روم که بشود به بی توجهی تعبیرش کرد! وگرنه نوا تا آن حد هم بی جنبه نبود که با یک تعریف ساده دل از کف بدهد. این پسر، گیجش کرده بود. طوری که حتی زبانش به تشکر هم نچرخید. فقط دست و پای دلش را با جارو خاک انداز جمع کرد تا مبادا حرکت نامربوطی انجام دهند. نگاه از امیریل گرفت و سعی کرد به هرجایی که سر راهش هست چشم بدوزد الا چشمان او!

امیریل فرار او از چشمانش را دید و لبخند زد. دخترک خجالت کشیدن هم بلد بود؟! عامدانه فشاری به گردن بند وارد کرد و زنجیرش را کمی به طرف خود کشید. سر نوا به علت جابه‌جایی گردنش با همان یک فشار بالا رفت و او را به هدفش رساند.

نگاه نوا را که دوباره روی خودش حس کرد بالاخره بیخیال پلاک شد و با رها کردنش دستش را عقب کشید اما نفس او که چون چله‌ی کمان از ته حلقش به بیرون پرتاب شد ناخودآگاه لبانش را به خنده‌ای مهمان کرد.

مهدیار از گردنش آویزان شد و امیریل او را با لذت در آغوشش فشرد و با حالی خوب گونه‌اش را بوسید: امروز حسابی آتیش سوزوندیا وروجک! حقیقتا امیریل هم از نمایان کردن این روی جدیدش که خیلی وقت بود سراغش نرفته بود حس خوبی داشت. از این کشمکش چند دقیقه‌ای که از صدقه سری مهدیار میانشان راه افتاده بود حسابی لذت برده بود. در این مدت متوجه شده بود کنار نوا خستگی و روزمرگی معنا ندارد. تا گمان می‌کرد او هم شبیه دیگران است یک برگ برنده رو می‌کرد که تصوراتش را بهم می‌زد. نمونه‌اش همین حالا. شاید اگر طرف حسابش کس دیگری بود چنین حال خوبی نصیبش نمی‌شد و حس می‌کرد با نوا می‌شود از آن حالت روتینی که با هدا گرفتارش شده بود خلاصی یابد. علتش هم می‌توانست تفاوت صد و هشتاد درجه‌ای او با هدا باشد.

برای امیریل هدا یک دوست خوب بود که می‌شد ساعت‌ها کنارش نشست و از کار حرف زد اما او هیچ وقت نتوانسته بود او را آن‌طور که باید به هیجان وادارد. شاید چون زیادی رسمی و خشک رفتار می‌کرد و همیشه دورش یک حصار داشت یا بیشتر از تلاش برای بهبود ارتباط به نگاه دیگران و این‌که آن‌ها از بیرون درباره‌اشان چه می‌گفتند اهمیت

می داد. هر چه که بود حالش اکنون با زمانی که هدا در زندگی اش بود هزاران فرسخ فاصله داشت.

لباس مه‌دیار را با دقت در تنش مرتب کرد و از گوشه‌ی چشم نوا را هم پایید. دخترک خودش را سرگرم مرتب کردن لباسش کرده و با لباسش درگیر بود.

با صدای صحبت ریزی که آمد نگاه هر دو نفرشان بالا رفت و روی چند زنی که وارد حیاط شدند خیره ماند. یکی دو دختر هم همراهشان بودند. نوا ناخودآگاه تیپ رسمی و خانمانه‌ی آنها را با خودش مقایسه کرد. سرتاپای خودش را برانداز کرد و نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. واقعا احتیاج داشت یک نفر حتی به تعارف تاییدش کند تا بتواند دوباره داخل برگردد.

به سمت امیریل چرخید و با دنبال کردن رد نگاه او که روی خودش سنگینی می‌کرد بدون آن که حس بدی بگیرد گفت: خیلی تافته‌ی جدا بافتم نه؟!!

امیریل منظورش را به خوبی گرفت و شیطنت کرد: فقط یکم!

نوا باصدا خندید و دستانش را در هوا تکان داد: همون یکم هم زیاده!
واقعا نمی‌دونم با چه اعتماد به نفسی تو این مراسم شرکت کردم!

امیریل مهدیار را روی دستانش جابه‌جا کرد و جدی گفت: به نظر
نمی‌رسه این چیزا برات مهم باشه! هست؟!

نوا با اطمینان سر تکان داد: اصلا. اما فکر کنم برای مادر شما مهم باشه!
بالاخره من مهمون ایشون هستم.

امیریل لبخند زد: با این‌که می‌دونم برای ایشون هم نیست اما مهم
خودتی! وقتی اهمیتی برای خودت نداره چرا باید نگران دید دیگران
باشی؟!

نوا متفکر چانه‌اش را بالا کشید. درصد اشتراک خوبی در این مورد با هم
داشتند. با ناخن گوشه‌ی ابرویش را خاراند و در همان حال ادای او را در
آورد: تفکر جالب و دل چسبی بود! با کمال میل قبولش می‌کنم.

امیریل دست آزادش را داخل جیب شلوار جینش فرستاد و به حرکت او
آرام و مردانه خندید. به دیده‌هایش اعتراف کرد: جز این هم ازت انتظار
نمی‌رفت. تو همین مدت کم، عمل کردن به این رفتار رو زیاد ازت دیدم!

این بار نوبت نوا بود که بخندد. آخ که چه کیفی داشت شنیدن این جمله از زبان او. کیفش کوک شد و دلش آرام. این نشان می‌داد که امیریل حواسش به او و هر رفتارش بوده است. خیلی خوب بود که نوا واقعی را شناخته بود.

اندکی شیطان شد. یک قدم به جلو برداشت و چشمک زد: با این تفاسیر پس این توصیه رو با جون و دل باید پذیرفت.

امیریل دست مهدیار که می‌رفت روی صورتش چنگ بیندازد را روی هوا گرفت و جواب او را داد: صحیح! پس می‌تونی یک توصیه‌ی دیگه رو هم به عنوان جایزه از بنده داشته باشی.

نوا با کنجکاوی چشمانش را بین دایی و خواهرزاده چرخاند و سوال گونه گفت: حتما؟

امیریل مهدیار را سمت او گرفت: برو بغل خاله.

نوا با تعجب دست جلو برد و مهدیار را از آغوش او گرفت. منتظر شد تا خودش به حرف بیاید. امیریل متوجه‌ی چشمان منتظرش شد. شرورانه به مهدیاری که در آغوش او دست و پا می‌زد اشاره کرد و رو به نوا گفت:

توصیه‌ی بعدی هم اینه که قبل از قبول مسئولیت تو زمینه‌ی بچه داری حتما یکم تجربه کسب کنی.

و بعد به خودش اشاره کرد: چون نتیجه‌ی شیطنت‌هاشون همیشه انقدر خوب نیست!

و بدون آن که مهلت دهد تا نوا زبان چند متری‌اش را تکان داده و جوابش را بدهد جلو رفت و دست پشت او گذاشت و به جلو هلش داد و سریع گفت: لطفا به مهرناز بگو امانتی رو آماده کنه. عجله دارم.

نوا با حرص چپکی نگاهش کرد اما او متوجه نشد.

همان لحظه در آشپزخانه باز و مهرناز از آن خارج شد: باشه مامان جان. برم ببینم کجا موند که گوشیشم جواب نمی‌ده!

نوا خواست در جایش تکان بخورد تا دست امیریل از پشتش برداشته شود اما مهرناز همان لحظه سر بالا برد و دیگر برای هر واکنشی دیر شد. دید که چشمان او چطور در آنی به اندازه‌ی یک توپ تنیس گرد شد و سرجایش ایستاد! انگار به چشمانش شک کرده بود که تکان نمی‌خورد! پلک زد و برادرش و بعد نوا را از نظر گذراند. اگر امیریل را صبح با همین

تیشرت طوسی و شلوار جین ندیده بود حتما با دیدن او که دست پشت نوای گذاشته بود به سلامت چشمانش شک می‌کرد.

امیریل زودتر از آن‌ها به خودش آمد. فشاری به پشت نوا وارد کرد و رو به خواهرش سلام کرد: سلام مهرناز جان.

مهرناز هم بالاخره خودش را پیدا کرد و لبخند دستپاچه‌ای روی لب نشانده: سلام داداش. خسته نباشی. کی اومدی؟!

آن قدر هول شده بود که حتی یادش نمی‌آمد برای چه بیرون آمده. امیریل خندید: چند دقیقه‌ای می‌شه که رسیدم. اومدم آش رو ببرم عزیزم.

کاملا عادی دستش را از پشت نوا برداشت و رو به خواهرش گفت: اتفاقا الان از نوا جان خواستم تورو صدا کنن اما خودت اومدی.

مهرناز با لبخندی معنا دار "آهانی" گفت.

-: الان می‌رم قابلمه رو برات می‌ارم.

گفت و به سرعت عقب گرد کرد و داخل آشپزخانه برگشت. با رفتن او نوا لبش را گزید و سمت امیریل چرخید: وای! خیلی بد شد.

پسر خودش را به آن راه زد و با تعجب پرسید: چرا بد شد؟

نوا اخم کرد: تازه می‌گی چرا؟! ما رو تو این وضعیت دید. حالا پیش خودش چه فکری می‌کنه.

امیریل خندید: کدوم وضعیت؟ وضعیت بدی نداشتیم ما!

نوا با حرص به طرفش چرخید اما بیرون آمدن آذر باعث شد شمشیرش را غلاف کند. بدتر از خونسردی حرص درار امیریل نگاه معنادار آذر که مدام بین آنها گردش می‌کرد روی اعصابش خط انداخت.

امیریل رفت و نوا سعی کرد تا لحظه‌ی آخر حتی نگاهش نکند مبادا مادر و دختر فکر بد کنند. دم آخر، حینی که داخل می‌رفتند و مهرناز برای گرفتن مهدیار جلو آمد رو به او با من من توضیح داد: راستش مهرناز جان من... یعنی چجوری بگم... منو آقای احمری به خاطر مهدیار کنار هم وایساده بودیم. امیدوارم برداشت بدی نکرده باشی.

مهرناز هم بی توجه دستش را کشید و با خوشحالی گفت: اصلا من هیچی ندیدم. تو خودتو اذیت نکن!

و ان شکل حرف زدن خودش از هزار تفکر دیگر بدتر بود!

با خارج شدن اتومبیلی که چند گام جلوتر پارک شده بود از فکر بیرون آمد. صاف نشست و استارت زد. فرمان را چرخاند و با فشردن پایش روی گاز ماشین را جابه‌جا کرد و جای خالی ماشین قبلی را پر کرد.

حالا به ورودی بیمارستان نزدیک‌تر شده بود. از همان فاصله به مسیر پر رفت و آمد اورژانس چشم دوخت. کسی که باید را ندید. با دستش روی فرمان ضرب گرفت و زیر لب نامفهوم غر زد.

کمی گذشت و وقتی دید باز هم خبری نیست گوشی‌اش را با تردید در دست گرفت. همان طور مردد نگاهش کرد و پوست لبش را جوید. مانده بود بین دو راهی زنگ زدن و نزدن. نمی‌دانست کار درست کدام است. از یک طرف غرورش اجازه نمی‌داد پاپیش بگذارد و با یاسمن تماس بگیرد و از سویی دیگر به حد کافی معطل شده بود و بدتر از آن نگران دخترک محجوب خانواده هم بود!

بالاخره دل را به دریا زد. با این دلیل که یاسمن خانم‌تر از آن حرف‌هاست که بخواهد تماس گرفتن او را به پای منت کشی بگذارد خودش را دلداری داد و تماس را برقرار کرد. بوق‌های ممتدی که در گوش‌هایش پخش شد و به جواب نرسید نگران ترش کرد. ناخودآگاه دست جلو برد و پخش را

خاموش کرد. با پایش کف ماشین ضرب گرفت. چندباری قصد کرد پیاده شود و از نگهبانی سراغ یاسمن را بگیرد اما نتوانست.

هزاران تصویر وحشتناک، با تماس گرفتن دوباره و جواب ندادن یاسمن پشت پلک‌هایش نقش بست. اعترافش سخت بود اما نگرانی ناشناخته‌ای روی قلبش چنگ انداخته بود. دلهره‌ای که مثلش را تا آن روز تجربه نکرده بود. خودش هم باورش نمی‌شد. یعنی واقعا نگران یاسمن شده بود؟ طوری که قلبش در دهانش می‌کوبید؟

سرآخر طاقت نیاورد. از ماشین پیاده شد و هم‌زمان شماره‌ی یاسمن را که به صورت خلاصه با نام "یاس" ذخیره کرده بود برای بار سوم گرفت. در ماشین را قفل کرد و چندگام رو به جلو برداشت و ایستاد. با استرس دستش را یک دور روی صورتش کشید و به بوق‌های زجرآوری که به اندازه‌ی اتوبان کش آمده بودند گوش سپرد. گوشی را با فکی منقبض شده روی گوشش نگه داشت و دست دیگرش را روی کمرش گذاشت. پلکش را روی هم گذاشت و با باز کردنش یک لحظه به عقب چرخید و با چیزی که دید سرجایش خشک شد! در کسری از ثانیه ابروهایش یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند.

هنوز صدای بوق‌های ممتد از کنار گوشش می‌آمد. اما امیرکیا در آن لحظه فقط یاسمنی را می‌دید که گوشی در دستانش بود و با پسری که آن روز وحدتی معرفی شده و آن شب اسم کوچکش را بی‌پسوند و پیشوند از زبانش شنیده بود جیک در جیک هم صحبت می‌کردند. دندان قروچه‌ای کرد. گوشی داخل دستان یاسمن چون خاری در چشمش فرو رفت. دیده بود و جواب نداده بود؟ این بی‌اعتنایی در باورش نمی‌گنجید. دلش می‌خواست خودش را گول بزند. اصلاً شاید گوشی روی سایلنت بود.

انگار کسی از داخل مغزش به این تفکر پوزخند زد. برای خالی کردن حرصش و جمع کردن غروری که عجیب درد می‌کرد باز هم تماس گرفت و این بار به جای گوشی به یاسِ ذخیره شده زل زد. دید که با پیچیده شدن اولین بوق در گوشی یاسمن صحبتش را با میثم قطع کرد. دید که گوشی را بالا برد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. دید که بی‌توجه گوشی را داخل کیفش انداخت و به حرف زدن ادامه داد. دید و ای کاش که نمی‌دید. امیرکیا با حرص تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیب شلوار جینش برگرداند. دیگر ایستادن و از دور نگاه کردن را جایز ندید.

یک نفر باید جواب غرور له شده‌ی او را می‌داد و چه کسی بهتر از مقصر اصلی جریان؟

سرش را مثل همیشه بالا گرفت و تیشرت کج و کوله شده‌اش را در تن مرتب کرد. احتیاجی به نگاه کردن نبود. او همیشه معقول لباس می‌پوشید و به حد کافی به خودش و تیپ و ظاهرش هم مطمئن بود. جلو رفتنش هم‌زمان شد با راه افتادن یاسمن و میثم به طرف خروجی بیمارستان.

با دقت براندازشان کرد. لباس پرسنلی تن میثم وحدتی نشان از شیفت بودنش می‌داد. حرصش دو برابر شد. پس جناب خودشیرین آمده بود تا یاسمن را بدرقه کند؟ پایش را بیشتر روی زمین فشرد و دستی داخل موهایش کشید. از نگهبانی گذشت.

یاسمن آن قدر غرق صحبت با آقای وحدتی بود که توجهی به اطرافش نداشت. میثم وحدتی جمله‌ی بامزه‌ای در مورد همراه مریض اورژانسی‌اشان که باعث ماندن یاسمن در بیمارستان شده بود گفت و یاسمن ناخودآگاه با صدا به خنده افتاد.

سر عقب برد و با خیال راحت قهقهه زد، بی خبر از آن که یک نفر چند قدم آن طرف تر ایستاده سرجایش به او نگاه می‌کند و خون خورش را می‌خورد.

امیرکیا فقط داشت به یک چیز فکر می‌کرد؛ یاسمن جواب تماس او را نمی‌داد و برای این پسر این‌طور می‌خندید؟ اخم و تخمش سهم او بود و خنده‌اش سهم دیگری؟

آب دهانش را قورت داد و با اخم‌هایی درهم صدایش کرد تا از آن جهنمی که با خنده‌اش برای او ساخته بود و خودش هم نمی‌دانست دقیقا چه مرضی است خلاصش کند: یاسی؟!

سر یاسمن و میثم در یک لحظه به طرف صدا چرخید و با دیدن امیرکیا دو حس متفاوت در چشمانشان نقش بست. یاسمن با دنیایی از بهت و میثم با تعجب به او خیره شدند.

امیرکیا ابتدا اخم پدر مادر داری حواله‌ی چشمان جاخورده‌ی یاسمن کرد و بعد لبخندی مصنوعی تحویل میثم و حدتی داد. حتی زبانش به احوال پرسى درست حسابی هم نچرخید. با پسر مشکلی نداشت اما جواب ندادن یاسمن به تماسش برایش گران تمام شده بود.

میثم وحدتی اما کیفش زیادی کوک بود. بی توجه به یاسمنی که قلبش در دهانش می‌کوبید و امیرکیایی که با یک من عسل هم قابل خوردن نبود رو به ان‌ها کرد و به در شوخی زد: چقدر جدیدا پسر داییتون رو این‌جا زیاد می‌بینیم خانم امینی! فکر کنم دلتنگ ما می‌شن!

جمله‌اش کنایه‌ای آمیخته با طنر بود. قبل از آن که یاسمن دهان بگشاید امیرکیا پیش دستی کرد و نفهمید چه شد که از دهانش در رفت: ایشالا از این به بعد بیشترم می‌بینید.

ابروهای میثم وحدتی از تعجب بالا رفت. هم فهمید او چه می‌گوید و هم نفهمید. حس نگاه پسر مقابلش را انگار خوب می‌شناخت اما دوست نداشت باورش کند. برای یافتن منظور جمله‌ی امیرکیا نگاهش را به سوی یاسمن کشاند و به او زل زد تا توضیح دهد. امیرکیا با دیدن این حرکت از او قدمی رو جلو برداشت. با ایستادن بین‌شان ارتباط چشمی پاگرفته‌ی آن‌ها را قطع کرد. و باز یاسمن را صدا زد: یاسی جان؟ بریم؟

و مجال نداد تا دخترک جان چسبیده به اسمش را هضم کند. دستش را جلو برد و پشت یاسمن گذاشت و او را به سمت مخالف میثم هل داد. انگار می‌ترسید درخواست کند و یاسمن مقابل چشمان یک غریبه ردش کند.

-: یکم عجله کن. دیرمون شده. همه منتظر مان!

آن مای جمع را خودش هم نفهمید از کجا دست و پا کرد و به زبان آورد! یاسمن روی هوا با میثم خداحافظی کرد و اوی مات مانده را پشت سرشان جا گذاشتند.

کمی که دور شدند یاسمن دست بالا برد و با ملایمت انگشتان امیرکیا را از پشتش برداشت. با این حرکت او امیرکیا آمپر چسباند. لج کرد.

حس بدی گرفت. دستش را برداشت و غرید: بجنب!

یک حس مالکیت بیخودی در آن لحظه پیدا کرده بود. یاسمن با شرم کمی از او فاصله گرفت و لبخند دستپاچه‌ای تحویل نگهبانی داد و برای او سرتکان داد و زیر نگاه خیره‌اش به ماشین امیرکیا که همان نزدیکی پارک شده بود رسیدند.

بالاخره امیرکیا کامل از او دور شد و یاسمن توانست نفس راحتی بکشد. دم عمیقی گرفت تا خودش را کنترل کند. آن قدر عصبی شده بود که از صورتش آتش بیرون می‌زد. حس دخترهای بی دست و پا را داشت. برای حفظ آبرو در مقابل حرکت امیرکیا سکوت کرده بود اما عمرا اگر به همین

راحتی‌ها زیر بار سوار شدن می‌رفت. انگار آن شب بعد از رستوران خوب گوشی را دست او نداده بود که یاد بگیرد باید چطور برخورد کند.

امیرکیا ریموت را زد و به او اشاره کرد بنشیند. خودش ماشین را دور زد و قبل از سوار شدن سر بالا برد و با دیدن یاسمن که بی حرکت سرجایش ایستاده بود دوباره تذکر داد: یاسمن؟ بشین دیگه! دیره!

دخترک انگار به یک اشاره بند بود که با جمله‌ی دستوری او چون انبار باروت منفجر شد و با ناراحتی گفت: کی بهت گفت بیای دنبال من؟ دست امیرکیا روی دستگیره خشک شد. باورش نمی‌شد این جمله از زبان یاسمن بیرون آمده باشد. سرش را بالا برد و نگاهش روی صورت سرخ او مات ماند.

یاسمن مکان و زمان را از یاد برد. عصبانیت اجازه‌ی فکر کردن را از مغزش گرفت طوری که فراموش کرد که آن‌جا محل کارش است. ماشین را دور زد و مقابل امیرکیا ایستاد و با بغضی که سعی می‌کرد نترسد رو به او لب زد: کم و کسریت مونده بود؟ اومدی این‌جا باقی مونده‌ی حرصت رو خالی کنی؟ گفتم اون شب نتونستم حالش رو بگیرم برم امروز جلوی همکارش خیطش کنم؟ آره؟

دستش را بالا برد و ناباور روی لب‌های لرزانش کشید: تو چجور آدمی هستی امیرکیا؟ یعنی ندیدی من الان چند هفته‌اس به خاطر ندیدن تو خونه‌ی آقاجون نیومدم؟ نفهمیدی چند شیفته تو بیمارستان موندم که فقط تو رو نبینم؟ که یادم نیاد چطور باهام رفتار کردی؟! اون وقت تو پاشدی با پای خودت اومدی اینجا؟ که چی بشه؟

پوزخند زد و قطره اشک سمجی که از چشمانش چکید را با عصبانیت کنار زد: چه توقعی دارم من! معلومه واسه چی اومدی! حتما اومدی نشون بدی که تو ادم حرف خوردن نیستی. باشه. من منتظرم. هر چی دلت می‌خواد بگو و برو.

امیرکیا نگاه ناباورش را چند بار بین دو چشم او چرخاند. مثل ماهی بیرون مانده از آب چند باری دهان باز کرد و تلاش کرد چیزی بگوید اما حرفی برای دفاع از خود نداشت!

اشک‌های یاسمن قلبش را به درد آورد و هق باصدایی که او زد تیر خلاصی بود برای به خود آمدنش! تحمل دیدن ناراحتی غریبه‌ها را هم نداشت او که دیگر زیادی خودی بود.

نفس عمیقی کشید تا روی حرکاتش تسلط پیدا کند. با ملایمت دست پیش برد و بازوی ظریف او را گرفت. سر بالا برد و با دیدن نگهبان بیمارستان که رو به آنها ایستاده بود و نگاهشان می کرد پوفی کشید. بازوی یاسمن را کشید و از پشت ماشین دور زد. دخترک هم چنان مشغول گریه بود و قدرت مخالفت نداشت.

در جلو را باز کرد و با ملایم ترین حرکاتی که از خودش سراغ داشت او را روی صندلی شاگرد نشانید. گویی یاسمن عروسک چینی بود و او می ترسید با یک تکان کوچک بشکند و فرو بریزد و چه کسی دلش می آمد چنین عروسک زیبایی را آزرده خاطر کند؟

او را تنها گذاشت و به سمت صندوق رفت. بطری آب را برداشت و بعد از بستن در صندوق دوباره به طرف یاسمن رفت. با دیدن دماغ آویزان شده ی او و تلاشی که برای پاک کردنش می کرد ناخودآگاه خنده اش گرفت. نگاهش را داخل اتاقک ماشین چرخاند و با دیدن چیزی که می خواست روی تن یاسمن خم شد و جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت. یک ثانیه هم طول نکشید اما هرم نفس های داغ دخترک روی سینه اش نشست!

سریع فاصله گرفت و با نگاهی که حالا سعی می کرد مستقیم به دخترک نیفتد چند برگ دستمال کند و به دست او داد. مقابل پایش زانو زد و در بطری را باز کرد و مقابل او گرفت.

یاسمن بینی اش را با دستمالی که او به دستش داده بود گرفت و به معنی نخواستن سر بالا انداخت. امیرکیا آرام خندید و دستش را پیش برد و دست سرد او را در دست گرفت. نگاه یاسمن بالا رفت و روی دستانشان که تفاوت سائیزی زیادی داشتند نشست.

امیرکیا لب بهم فشرد. نگاه یاسمن به قدری پاک بود که زبانش بی اجازه از او چرخید و آن کلمه‌ی معجزه بخش را که گاهی توانایی خواباندن جنگ را هم داشت به زبان آورد: ببخشید!

نگاه ناباور یاسمن این بار چشمانش را نشانه گرفت و امیرکیا با فشردن انگشتانش داخل دستش تکرار کرد: بگم ببخشید عفو می خورم؟ ببخشید یاسی خانم!

یک قطره اشک دیگر از چشم یاسمن چکید. عذرخواهی امیرکیا دیگر به دردش نمی خورد. در آن لحظه به آن احتیاجی نداشت.

سرش را بالا برد. بینی‌اش را بالا کشید و نیم‌نگاهی حواله‌ی چشمان او کرد. در حالی که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا دوباره گریه نکند سوال قبلی‌اش را تکرار کرد: نگفتی؟ چرا اومدی این‌جا؟

امیرکیا که توقع شنیدن هر چیزی را داشت الا این جمله بی‌حوصله نفسش را بیرون فرستاد. دست روی زانو گذاشت و سرپا ایستاد. درست که خراب کرده بود و تا یک جایی خودش را مقصر می‌دانست اما آن وجه خودرایی وجودش روشن شده بود. فکر می‌کرد عملش در حدی نبوده که عذرخواهی کند و جواب نشنود.

چشمان منتظر یاسمن با جابه‌جایی او بی‌اراده سمتش کشیده شد. امیرکیا با دیدن نگاه منتظرش، پوزخندی زد و آرام زمزمه کرد: مشکلت الان فقط همین‌ه؟! عمه گفت پیام دنبالت.

یاسمن دستش را مشت کرد. انگار می‌خواست با این کار سنگینی دست امیرکیا را از یاد ببرد. حالش اندکی جا آمده بود. کمی از آب نوشید و به تبعیت از امیرکیا بلند شد. دستش را سمت او دراز کرد و بطری را نشان داد: درش؟

امیرکیا که هوش و حواسش کامل آنجا نبود گنگ به معنای چه سر تکان داد. یاسمن هم روی مود خوبی نبود. زبانش گویی سنگین شده بود و دوست نداشت تکانش بدهد. بی حرف بطری را به طرف او گرفت. امیرکیا تازه متوجهی منظورش شد. بطری را گرفت و درش را بست و به سمت صندوق رفت.

یاسمن کیف دستی‌اش را که چون سنگ در دستش سنگین شده بود برداشت و پشت سر او روانه شد. می‌خواست با سماجت رویه‌ی این مدتش را در پیش بگیرد. بالاخره باید یک جایی این دندان لق را می‌کند و چه زمانی بهتر از حالا که مقدماتش با رفتارهای این مدتش فراهم آمده بود؟ کنار امیرکیا ایستاد و آرام به حرف آمد: لازم نبود تا اینجا بیای. من خودم برمی‌گشتم.

دید که اخم‌های امیرکیا در هم شد. اهمیتی نداد. به طرف مخالفشان اشاره کرد و ادامه داد: به هر حال ممنونم، اما برای جلوگیری از پیش اومدن بحث جدید ترجیح می‌دم با اسنپ برگردم خونه. مطمئنم نه تو حوصله‌ی این بحث‌های تکراری رو داری نه دیگه من.

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. با یادآوری آن موضوع فوراً گفت: اگرم به خاطر حرف اون شبم که گفتم خودم با آقاجون حرف می‌زنم اومدی که من هنوز سر حرفم هستم. فقط دنبال یه فرصت مناسبم. یکم بهم فرصت بدی می‌رم باهات صحبت می‌کنم. اما خیالت راحت به مامانم گفتم عمرا زیر بار حرف آقاجون برم و اونام قبول کردن.

امیرکیا در صندوق را محکم بست و این کارش او را از جا پراند. یاسمن اخمی نثارش کرد و خواست عقب گرد کند که امیرکیا مخاطبش قرار داد و دست به سمت ماشین گرفت: بچه بازی درنیار یاسمن! برو بشین ببرمت خونه. باید برم کار دارم. حوصله هم ندارم.

یاسمن چشم گرد کرد و خندید. انگشتش را سمت خودش گرفت و با مسخرگی گفت: من بچه بازی درمی‌آرم؟! مدل جدیده؟ اسم خودتو می‌ذاری روی بقیه؟!

حرفش امیرکیا را حسابی آتش زد. دستش را محکم روی ماشین کوبید و با خشم گفت: چته تو؟! گفتم اومدی این جا جلو همکارم آبرومو بردی منم گفتم اکی! ببخشید. ازت عذر خواهی کردم. الانم که تو چشمتو بستنی دهنتم باز کردی هرچی خواستی بار من کردی. دیگه دردت چیه یاسمن؟

یاسمن کم نیاورد. از آن شب به بعد به خودش قول داده بود حس تمام این سال‌هایش را خاک کند و به امیرکیا ثابت کند اگر بخواهد می‌تواند حالش را بگیرد.

-: دردم چیه؟! تو خودت بچه بازی درمیاری و اسمت رو می‌ذاری رو بقیه امیرکیا. اونیه که این مسخره بازی رو شروع کرد تو بودی. اونیه که فقط قد بلند کرده اما ذره‌ای فکرش بزرگ نشده باز تویی. درد من اینه. چرا به خودت اجازه می‌دی هر جور که دلت می‌خواد با بقیه حرف بزنی و بعد پیش خودت فکر می‌کنی با یه عذرخواهی ساده، اونم چون برای تو سخته سر و تهش هم می‌آد؟! اینا از نظر تو بچه بازی نیست اما رفتارای من که انعکاس کارای خودته هست!؟

امیرکیا سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. جوابی نداشت. به ماشین اشاره کرد: بشین تو راه حرف می‌زنیم.

یاسمن چند قدم عقب رفت: به کارت برس. من با اسنپ برمی‌گردم.

و بدون آن که منتظر سخن دیگری باشد راهش را کشید و در جهت مخالف شروع به حرکت کرد. امیرکیا با عصبانیت به جهنمی نثار راه رفته‌ی او کرد و در ماشین نشست و با سرعت از آن‌جا دور شد.

محبوب چند تقه به در چوبی زد و با شنیدن صدای "بیا تو دخترم" خلیل دستگیره را آرام پایین کشید و بازش کرد. سرش را داخل برد و لب زد: اجازه هست؟

خلیل سر به عقب چرخاند و به معنای تایید چند بار بالا و پایینش کرد. هم‌زمان با داخل رفتن محبوب او هم عینک ته استکانی‌اش را از صورت برداشت. با انگشت اشاره و شصت چشمانش را فشرد و به صدای قدم‌های دخترش که نزدیک می‌شد گوش سپرد.

محبوب جلو رفت و سینی قرص و پارچ آب را روی پاتختی گذاشت. دست جلو برد و کپسول اکسیژن کنار تخت و ماسک همراهش را مرتب کرد. سر چرخاند تا چیزی بگوید که نگاهش ناخودآگاه روی آلبوم عکسی که داخل دستان خلیل بود جا ماند. چرا زودتر متوجه‌اش نشده بود؟

ندیده هم می‌دانست آن آلبوم چیست. چشمان گریزان خلیل به خوبی خبر از حال بدش می‌داد. آه عمیق حسرت باری که در آن لحظه از ته گلویش خارج شد دست خودش نبود. ماسک را روی پاتختی انداخت و با پاهایی که انگار وزنه‌ی چند تنی به‌شان وصل شده بود جلو رفت. کنار

خلیل روی تخت نشست و با همدردی دست جلو برد. دست گرمش روی دستان سرد خلیل نشست و بغض به گلویش چنگ انداخت.

- چرا با این حالتون اومدین سراغ اینا بابا؟! خوشتون می‌آد خودتون رو اذیت کنید؟ مگه همین چند روز پیش دکتر نگفت نباید خیلی به خودتون فشار بیارید؟ به فکر من نیستین یکم به فکر نوا باشین. این دختر تو این یک ماه شده پوست استخون انقدر غصه‌ی شما رو خورده. آمدن اسم نوا درد روی درد عمیق خلیل گذاشت. دست آزادش را روی پایش کوبید. نه یک بار، چندین و چند بار...

صدای خفهای قلب محبوب را به درد آورد وقتی که گفت: همه درد من نواست محبوب. نمی‌خوام چیزی بفهمه. اما انگار برای گفتن هم زیاد وقت ندارم. چی بگم بهش؟

سرش را بالا برد و در چشمان خیس دخترش زل زد: حس می‌کنم دیگه فرصت ندارم محبوب. فکر کنم خدا هم دیده از من آبی گرم نمی‌شه که می‌خواد ببرتم. سنگینی این بار کمرم رو خم کرده.

محبوب اخم کرد و دست او را فشرد: زبونتونو گاز بگیرین. خدا از عمر ما کم کنه بده به شما بابا. این حرفا چیه می‌زنید!؟

نگاهش را به جایی دیگر دوخت تا با خلیل برخورد نکند. خودش هم به گفته هایش ایمان نداشت اما گفت: این موضوع انقدری که شما فکر می‌کنی بزرگ نیست بابا. نوا درکتون می‌کنه. چرا انقدر خودتونو اذیت می‌کنید؟

پوزخندی که روی لب‌های خلیل نشست ناخواسته بود. ذهنش پر کشیده بود به همان روزی که ماجرا را به محبوب گفت. داشت همه چیز را با جزئیات به یاد می‌آورد. آن روز هم درست مثل امروز، همین آلبوم دستش بود، محبوب آن روز اتفاقی وارد اتاقش شده و در حال گریه دیده بودش، پیگیر شده بود تا ماجرا را بفهمد، خلیل دیگر نتوانسته بود از گفتن اصل قضیه طفره برود و برای دخترش رازش را درد و دل کرده بود. واکنش آن روز محبوب دور از انتظارش بود. برخوردش را هیچ جوره پیش بینی نکرده بود. اصلا شاید همان واکنش هم برای فهمیدن نوا ترسانده بودش! حواسش جایی دیگر سیر می‌کرد وقتی که گفت: به نظرت واکنشش بدتر از تو می‌تونه باشه؟! یا فکر می‌کنی راحت‌تر کنار می‌آد؟

محبوب فوراً به طرفش چرخید. با هر دو دستش دستان او را گرفت و سعی کرد خودش را تبرعه کند: من اون روز شوکه بودم بابا. همه چیزایی که می‌دونستم، همه چیزایی که باهاش بزرگ شده بودم برعکس از آب

درومده بود. حس می‌کردم گول خوردم. اونم از نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم. من نمی‌دونستم باید چی بگم، چی کار کنم. شما خودتونو بذارین جای من بابا. اگه یه روز پدرتون می‌نشست جلوتون و اون حرف‌ها رو می‌زد واکنشتون چی بود؟ چی کار می‌کردین؟

خلیل به طرفش برگشت. لبخند گرمش جان نداشت اما پر از حس بود. انگشتان محبوب را داخل دستان لاغر شده‌اش فشرد و چشم روی هم گذاشت: من بهت حق می‌دم. تا حالا هزار بارم خودمو گذاشتم جات. می‌فهمم اون روز چه حالی داشتی، اصلا به همین خاطر نگران نوام. چون خودمو جای اون هم که میذارم نمی‌تونم با این مسئله کنار بیام. تو عاقل بودی و شنیدنش برات گرون تموم شد اون که دیگه جوونه و سرش باد داره.

قطره اشکی از چشمان محبوب چکید. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: نه بابا. نوا مثل من نیست. اون خودِ خود شماسه. گاهی که کنارم می‌شیند و حرف می‌زنه حس می‌کنم با شما صحبت می‌کنم. انقدر شبیه‌تونه. شایدم انقدر عاشقتونه که شبیه‌تون شده. مگه ادم می‌تونه با خودش بد بشه که نوا بخواد با شنیدن این ماجرا با شما بد بشه؟ نوا شما رو همه جوهره قبول داره. اون بابا خلیلش رو هر جوهری که باشه دوست داره.

خواهش می‌کنم ان‌قدر نگرانش نباشید. فقط تو رو خدا این خودخوری رو تموم کنید. این جوری دارین همه‌ی ما رو از بین می‌برید. ما طاقت نداریم بشینیم و آب شدن شما رو ببینیم.

خلیل نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد: به نظرت واکنشش چی می‌تونه باشه؟!

محبوب چشم روی هم گذاشت. خلیل گویا خیال تمام کردن این بحث بی سرانجام را نداشت.

-: شما قول بدین زود بهتر بشین منم بهتون قول می‌دم نوا اول خوب حرفاتون رو می‌شنوه و بعد قضاوتتون می‌کنه. مطمئن باشین اونم شرایط شما رو درک می‌کنه.

-: امیدوارم همین‌طور که تو فکر می‌کنی باشه محبوب. اما بعید می‌دونم. قصد کرد از جا بلند شود و در جواب گفت: مطمئن باشید همین‌طوره. الانم قرصاتون رو بخورین وقتش نگذره برای بعد هم خدا بزرگه.

نیم خیز شد اما با حرفی که خلیل زد سرجایش میخکوب ماند: فرستادمش بره اونجا محبوب. ولی اشتباه کردم.

به طرفش چرخید و سوالی پرسید: کیو فرستادین بابا؟ کجا فرستادین؟

خلیل لبان خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و غرق در فکر گفت: نوا رو فرستادم بره تو اون گاراژ. ازش خواستم بره تو اون خانواده. می‌خواستم خودش یک چیزایی رو با چشم ببینه و بفهمه. بهش گفتم برام از اون خانواده و آدم‌هاش اطلاعات بیاره، قصدم این بود خودش بیشتر اونا رو بشناسه اما حالا که فکر می‌کنم کارم اشتباه بوده. شاید فرصت نکنم بهش بگم اون وقت این سوال همیشه باهاش می‌مونه که چرا رفته اون جا. محبوب سرجایش وا رفت. این‌ها که خلیل می‌گفت زیر گوش او اتفاق افتاده بود و خبر نداشت؟

تنها توانست یک چیز بپرسد: الان...یع... یعنی نوا اونا رو می‌شناسه؟! خلیل سر تکان داد: آره. هر شبم می‌آد و ازم می‌خواد ماجرا رو بهش بگم اما تا الان نتونستم براش بگم. یعنی همون اوایل بهش گفتم که فقط می‌خواستم رفع کنجکاوی کنم که فرستادمش اون جا اما باور نکرد. ازش خواستم دیگه نره اما دیر شده بود، با بچه‌های اون خونه هم حسابی رفیق شده. می‌گه انگار سال‌هاست می‌شناستشون! کاش این کارو نمی‌کردم محبوب.

محبوب لبانش را از استرس گاز گرفت و گفت: چند وقته بابا؟ نوا چند وقته باهاشون آشنا شده؟

خلیل سرفه کرد و تیر آخر را برای ترکاندن دل محبوب پرتاب کرد: پنج شیش ماهی می‌شه. اون گاراژی که برای عکاسی رفت گاراژ همونا بود! دوستای الانشم همونان.

"وای" کم جانی از میان لب‌های محبوب خارج شد و لبانش را بیشتر گزید. چطور نفهمیده بود؟

-: یعنی اون دخترایی که مدام ازشون حرف می‌زنه؟

و خلیل با چشم روی هم گذاشتن فکرش را تایید کرد.

کوله‌اش را از پشتش برداشت و بدون وسواس روی جدول کنار خیابان نشست و کنارش گذاشت.

به جلو خم شد و خودش را در آغوش کشید. دستانش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد. بی توجه به عبور پر سرعت ماشین‌ها از مقابلش کلاهش را هم کمی جلو کشید تا سرمای نشستته در جانش را کم کند، اما انگار این تلاشش هم مانند تمام کارهای این مدتش بی فایده بود. سرما در

جانش رسوخ کرده بود. مثل غصه هایی که بیخ گلایش را چسبیده و ول کن نبودند...

صدای قدم‌هایی از پشت سرش آمد و پشت بندش صدای مهدیه را شنید: چیه؟ یخ زدی به امید خدا؟

سکوت طولانی‌اش دخترک را به غرغر وادار کرد: انگار نه انگار تو آذر ماهیم! هوا شده خود بهمن ماه. حتما یجا برف اومده که این جا ان قدر سرد شده. تو چرا این جا نشستی نوا؟ کثیف می‌شیم خره!

یک ثانیه از غارش بیرون رفت. سرش را بالا برد و بی حوصله لب زد: بشین دیگه. لباس عروس تنت نیست که نگران کثیف شدنشی! با این همه گل روی لباسامون این جا نشستن که چیزی نیست.

مهدیه پوفی کشید. آن قدر کم تحمل شده بود که شوخی‌هایش را هم درک نمی‌کرد. لیوان کافی را سمتش گرفت: اینو بخور گرم شی، اعصابت بیاد سرجاش.

کنارش نشست و خودش هم مشغول نوشیدن شد. چند دقیقه‌ی بعد هر دو کمی گرم شده بودند.

مهدیه به سمت نوا چرخید و با دقت سر تا پایش را برانداز کرد. یک بار از بالا تا پایین و بار دیگر از پایین تا بالا. داشت به دنبال چیز جدید می‌گشت اما پیدایش نمی‌کرد. انگار آن چیزی که تغییر کرده بود جایی ورای ظاهر بود.

نوا آخرین جرعه را هم سر کشید و با حس سنگینی نگاه او سمتش سرچرخاند.

با دیدن نگاه خیره‌اش ابرو بالا انداخت: چیه؟

مهدیه چشم غره‌ی پدر مادر داری نثارش کرد و گفت: مرده‌ها جدیداً از گور در اومدن بیرون نوا؟ تو حتماً بهتر خبر داری واسه این می‌پرسم! گنگ نگاهش کرد و لیوان خالی را کنارش گذاشت: یعنی چی؟!

مهدیه بیخیال پاهایش را کش داد و شانه بالا انداخت: هیچی. گفتم شاید مردی از قبر درومدی بیرون من خبر ندارم! وگرنه که این حال و روز و قیافه‌ی داغونت هیچ استدلال قانع‌کننده‌ی دیگه‌ای نداره!

بالاخره لبخند کمرنگی لب‌های نوا را زینت بخشید. همان طور که از جایش بلند می‌شد جواب او را هم داد: حق داری؛ مردن بهتر از حال این روزای منه پس می‌تونی جزو همونا حسابم کنی.

مهدیه هم فوراً بلند شد و لیوان خالی‌اش را با عصبانیت وسط خیابان پرت کرد: می‌شه دلیلشم توضیح بدی اون وقت؟!

نوا ایستاد و روی پاشنه‌ی بوتش به طرف او چرخید: خودت نمی‌دونی؟! مهدیه در صورتش براق شد: نه. نمی‌دونم. یعنی می‌دونما. اما درک نمی‌کنم موضوع به این کوچیکی یه آدم رو به این حال و روز بندازه! قبل از آن که نوا چیزی بگوید دست مقابلش گرفت و خشمگین اضافه کرد: اگر بخوای دلیل مسخره بیاری جفت پا می‌رم تو حلقه نوا! دو ماه ه شدی مثل برج زهرمار نه می‌شه باهات حرف زد نه سمت او مد. انقدر مزخرف شدی که بعضی وقتا می‌گم بیخیال پروژه‌ها بشم و باهات نیام عکاسی.

جلو رفت و ادامه داد: مثلاً با این کارا می‌خوای نشون بدی خیلی ناراحتی؟ می‌خوای با از بین بردن خودت به بابابزرگت بررسی؟ این چه کاریه داری با خودت می‌کنی؟ تو که همه دم از عاقل بودنت می‌زدن چرا دیگه خل شدی نوا؟

نوا دستانش را از جیب پافرش بیرون کشید. درد او را هیچ کس درک نمی‌کرد. حتی مهدیه که نزدیک‌ترین دوستش بود. درد بی کسی درد کمی نبود که هر کسی لمسش کرده باشد.

دستانش را از باز کرد و پوزخند زد: پس چی کار کنم؟ توقع داری مثل همیشه پرانرژی پیام عکاسی و موقع برگشت وسط خیابون برات پشتک وارو هم بزنی؟ اونم وقتی عزیزترین آدم زندگیم از هفت روز هفته شش روزش رو بیمارستانه؟! وقتی همه عالم و آدم از نموندش می‌گن من برم پی عشق و حالم؟ چی دیدی تو من که همچین حرفایی می‌زنی مهدیه؟ قلب مهدیه به درد آمد. حس کرد زیاده روی کرده است. او که می‌دانست نوا خلیل را می‌پرستد چرا دیگر این حرف را زده بود؟

درصد دلجویی برآمد: بهت حق می‌دم نوا. منم نمی‌گم بیای برام برقصی و مثل همیشه باشی اما این جوری هم نباش لطفا. این شکلی فقط خودت رو داری از بین می‌بری. فکر می‌کنی آقاجونت با دیدن تو دیگه انگیزه‌ی زنده موندن و جنگیدن برات می‌مونه؟ وقتی ببینه شما از الان قافیه رو باختین که بنده خدا پس می‌افته! کدوم آدمی رو دیدی که با ضعف بتونه به یکی دیگه کمک کنه اخه که تو دومی باشی دختر خوب؟

تمام غم عالم در چشمان نوا ریخته بود وقتی که گفت: نمی‌تونم مهدیه. وقتی بابا خلیل رو اون شکلی می‌بینم دلم می‌خواد بمیرم. دیگه حاله داره از قوی بودن و ادای آدمای قوی رو در آوردن بهم می‌خوره. چند ساله این نسخه رو واسه خودم پیچیدم اما کو جوابش؟ کو نتیجه‌ی اون همه قوی بودن؟ از چند سال پیش که ریه‌های بابا دچار مشکل شد به خودم قول دادم کنارش باشم و کمکش کنم اما الان وقتی می‌بینم کاری از دستم برنمیاد دیگه نمی‌خوام قوی باشم. می‌خوام پا به پاش درد بکشم. می‌خوام یه دختر غرغروی ضعیف باشم که به خاطر سعی کنه بمونه. نمی‌خوام خیالش از بابت من راحت باشه که بذارتم و بره. درسته که دردشو نمی‌تونم با خودم تقسیم کنم اما تو دل خودم که می‌تونم براش درد بکشم مهدیه نمی‌تونم؟

مهدیه جلو رفت و با همدردی در آغوشش کشید. حالا کمی درکش می‌کرد. آدم‌ها که همیشه نمی‌توانستند خوب باشند. یک وقت‌هایی مثل حالای نوا کم می‌آوردند. ربات که نبودند درد را نفهمند. بالاخره همه حسش می‌کردند.

-: عزیزم.... بخدا این راهش نیست... من مطمئنم حال بابا خلیل خوب می‌شه. توام به جای این کارا سعی کن کنارش باشی.

نوا بی حال چشم روی هم گذاشت. کل روزهای این دو ماهش را چون یک مرده‌ی متحرک زندگی کرده بود. دنیای بدون خلیل به درد او هم نمی‌خورد. اصلا بدون او نوا هم انگیزه‌ای برای زنده بودن نداشت.

در کنار هم قدم برداشتند تا به جایی که ماشین مهدیه پارک بود برسند. وقتی سوار شدند مهدیه بلافاصله گفت: فردا آرایشگاه یکی از بچه‌ها نوبت می‌گیرم بریم یه دستی به ریخت و قیافت بکشیم. بعد از اونم یه کیک می‌خریم می‌ریم خونه دیدن بابا خلیل. اون بندگان خدا هم گناه نکردن که هر روز همچین لعبتی رو باید کنار خودشون ببینن!

نوا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و باشه‌ای گفت. حریف مهدیه که نمی‌شد پس ناچار بود قبول کند...

موهایش را داخل حوله جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. پا که درون راهرو گذاشت نگاهش بی اجازه از او ناخودآگاه تا روی اتاق خلیل پیش روی کرد. در بسته‌ی اتاق نفسش را تنگ کرد. این در از بچگی تا همین امروز هیچ وقت به روی او بسته نبود و همان حس بدی به او می‌داد. خانه بدون حضور خلیل، بدون صدای او، حتی بدون در باز اتاقش برای نوا خالی از اکسیژن بود.

علی نمازش را با چند دعای زیرلبی به پایان رساند و تسبیحش را کنار جانماز انداخت. خم شد مهر و جانماز را جمع کند که از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی نوا شد. کمی مکث کرد تا نوا هم او را ببیند اما دخترک از جایش تکان نخورد. از جایش بلند شد و دست روی زانو گذاشت. جلو رفت و نوا را صدا زد: نواجان؟ عافیت باشه بابا.

نوا در جایش یکه‌ای خورد. معلوم نبود در کدام عالم غرق شده بود که صدای او آن‌طور تنش را به زلزله انداخت.

به طرف راستش چرخید و با دیدن علی لبخند خسته‌ای روی لبانش سایه انداخت: سلام عمو. خسته نباشید. ببخشید ندیدمتون. کی اومدین؟ علی مثل همیشه مهربانی خرجش کرد: سلام بابا. سلامت باشی. یه بیست دقیقه‌ای می‌شه، تو حموم که بودی اومدم. خوبی؟

به طرف میز رفت و جانماز را درون کشوییش گذاشت و هم‌زمان به صورت رگباری پرسید: چه خبر از عکاسی امروز؟ خوش گذشت؟

با آمدن نام عکاسی سرمای یک‌باره‌ای وجود نوا را پر کرد فوراً خودش را به بخاری رساند و کنارش چپانته زد. در همان حال جواب علی را هم

داد: بد نبود. سرمای هوا خیلی اذیتمون کرد اما در کل پروژه‌ی خوبی از آب در اومد.

محبوب از آشپزخانه "عافیت باشه‌ای" حواله‌اش کرد و بعد از چند دقیقه با دو لیوان شیر کاکائوی گرم بیرون آمد. نوا با تشکر سهم خودش را برداشت و مزه مزه کرد. چشمانش روی در اتاق خلیل بود و ذهنش هزار جای دیگر.

علی باز هم رد نگاهش را گرفت و با دیدن مقصد قبلی توضیح داد: الانا دیگه بیدار می‌شن. این خوابای دیر وقتشون به خاطر تاثیر داروهاست. امروز حالشون خیلی بهتر بوده شکر خدا. نگران نباش.

نوا با قدردانی به او چشم دوخت: مرسی عمو علی. تو این مدت شمام حسابی تو زحمت افتادین. همه کارای بابا خلیل رو دوشتون بوده.

علی اخم کرد: نرنی از این حرفا باباجان! آقاجون برای من هیچ فرقی با پدر خدا بیامرز خودم نداره. تا چندی که ما جوون بودیم ایشون برامون پدری کرد و حالا که پا به سن گذاشتن وظیفه‌ی ماست که وظیفه‌ی فرزندى رو براشون جبران کنیم. پس هیچ منتی نیست. اگر کاری انجام می‌دیم همه پس دادن محبت‌هاییه که بهمون داشتن.

دست‌هایش را روی زانوانش در هم قلاب کرد و با جدیت تمام رو به نوا گفت: توام یکم به فکر خودت باش دخترم. معلوم نیست این وضعیت تا کی ادامه پیدا کنه. محبوب و آقاجون همه امیدشون به توئه. تو که بخوای کم بیاری از اونا نمی‌شه توقع مقاومت داشت. اگر نظر منو بخوای بهتره یکم این روزا بیشتر برای خودت وقت بذاری. با دوستات برو بیرون. بذار خیال آقاجون هم از بابت تو راحت باشه.

محبوب حرف همسرش را تایید و اضافه کرد: علی درست می‌گه عزیزم. این حال تو نگرانی بابا رو هم زیاد کرده. امروز همش به فکر تو بود. لطفا یه کاری کن حداقل از بابت تو آسوده باشه.

نوا ناچار چشم روی هم گذاشت: چشم. حواسم هست. دلم نمی‌خواد بابا خلیل رو ناراحت کنم اما دست خودمم نیست. تو این حال که می‌بینمش دلم می‌خواد هم‌پاش درد بکشم...

بغض امان نداد بیشتر توضیح دهد. گریه‌اش را پس زد و آب دهانش را بلعید. نگاهش را به زمین دوخت. سکوتی که خانه را فرا گرفت غم را فریاد می‌زد. حال محبوب و علی هم دست کمی از او نداشت اما نمی‌توانستند اجازه دهند نوا با خودخوری خودش را از بین ببرد.

شام در همان سکوت خورده شد. بعد از شام علی برای حساب و کتاب به اتاقشان رفت و نوا هم بعد از شستن ظرف‌ها به طرف اتاقش راه افتاد که محبوب صدایش زد. ایستاد: جانم؟

-: فردا صبح من خونه‌م. مدرسه به خاطر برنامه‌ی ورزشی بچه‌ها تعطیل شده اگر کاری داری برو انجامش بده. من خودم پیش بابا هستم.

نوا "باشه" ای گفت. محبوب کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت قبل از رفتن او پیشنهاد داد: می‌خوای فردا رو با دوستای جدیدت یکم برو بیرون. اینطوری حال و هوات هم عوض می‌شه.

نوا باز هم "چشم" ای گفت و تیر محبوب برای حرف کشیدن از زیر زبان او به سنگ خورد.

مستقیم به اتاق خلیل که حالا چراغش روشن شده بود رفت. بابا خلیل عزیزش بالاخره دل از خواب کنده بود.

یزدان خم شد و از روی میز مقابلش یک مشت تخمه برداشت. با خیال راحت به پشتی مبل لم داد و پاهایش را روی میز دراز کرد. سرش را عقب برد و با صدای بلند امیریل را مخاطب قرار داد: من جای تو باشم

همین جا می‌مونم دیگه برنمی‌گردم خونه یل. موندم تو چرا دست از سر
کانون گرم خانواده برنمی‌داری!؟

امیریل در جوابش لبخند کوچکی زد و بدون آن که چیزی بگوید به تراس
رفت.

امیرکیا ظرف میوه را از روی جزیره برداشت و به سمت تی‌وی راه افتاد:
بزن سه یزدان الان بازی شروع می‌شه.

سر راه ضربه‌ای هم به پایش زد: جمع کن خودتو راهو بستی!

یزدان جفت پاهایش را عقب کشید و با گذشتن امیرکیا از مقابلش دوباره
روی میز برشان گرداند: صفای خونه مجردی به همین چیزاشه داداش.
وگرنه واسه ما بچه مثبتا خیر دیگه‌ای که نداره!

امیرکیا سیبی از روی میز برداشت و گاز زد: آره. به قول سبحان ما
استفاده‌ی بهینه رو از نعمت‌های خدا بلد نیستم.

با یادآوری سبحان تبسمی شیرین لبان یزدان را هم مزین کرد و سراغش
را گرفت: کی می‌آد خونه؟

امیرکیا شانه بالا انداخت: قرار بود فردا بیاد اما انگار آماده باشن. نمی‌تونه.

یزدان سری تکان داد و سکوت میانشان برقرار شد. کنترل را برداشت و شبکه ها را جابه جا کرد. امیرکیا اما فکرش جای دیگری بود. از زمانی که آمده بودند می خواست سوال ذهنی اش را بپرسد اما فرصتش پیش نیامده بود. مدام با خودش در حال کلنجار رفتن بود. یک دلش می گفت بپرس و ان یکی از پرسیدن منعش می کرد، در اخر طاقت نیاورد. از گوشه ی چشم یزدانی که غرق صفحه ی تلویزیون بود را از نظر گذراند و با لحنی که تمام تلاشش را می کرد عادی به نظر برسد پرسید: بقیه کجا موندن پس؟

ابروی یزدان از سوال یکباره ی او بالا پرید. منظورش را خوب نفهمید. چشم از تلویزیون برداشت و سمت او گردن کشید. دستش را در هوا تکان داد: کیا؟! مگه کس دیگه ای هم دعوت بود؟

امیرکیا دست آزادش را داخل موهایش فرستاد و فوراً گفت: نه. یعنی تا جایی که من خبر دارم کسی جز خودمون قرار نیست بیاد. منظورم دخترا بود. اونا کجا موندن؟

یزدان به حالت قبلش برگشت و "آهان" ی گفت. گوشه ی لبش را خاراند و بعد از مکثی کوتاه جواب او را داد: موندن خونه. گفتن ساحلم قراره بره پیششون. نمی دونستی؟

ابروهای امیرکیا در هم گره خوردند. از گاراژ مستقیم به خانه‌ی امیریل آمده بودند و حتی خبر نداشت که ساحل کجاست. همان را برای یزدان تکرار کرد و در ادامه با رگ غیرتی که به قلقلک افتاده بود گفت: کاش اونارم می‌آوردی همین‌جا. این‌جوری خیالمون راحت‌تر بود. تنها هم نمی‌موندن.

یزدان کوتاه خندید و همان دم امیریل هم در تراس را باز کرد و داخل شد. یزدان با لودگی گفت: دیگه مجلس رو زنونه مردونه کردیم. اونام حتما برای خودشون برنامه داشتن چون گفتن این‌جوری راحت‌ترن.

اخم امیرکیا شدت گرفت و مشکوک پرسید: چه برنامه‌ای اون وقت؟ یزدان با بیخیالی اظهار بی‌اطلاعی کرد: اونو دیگه نمی‌دونم. فقط من پیشنهاد دادم بیان این‌جا گفتن نه. می‌خوایم دخترونه خلوت کنیم.

امیریل با شنیدن صدایشان از آشپزخانه بیرون رفت. دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کرد و امیرکیا را مخاطب قرار داد: چه فرقی می‌کنه برنامه‌شون چی بوده باشه؟

امیرکیا پوزخند زد: فرقی نمی‌کنه؟ ما حداقل باید مراقبشون باشیم. بابا تا دقیقه‌ی آخر هزار دفعه تاکید کرد حواسمون بهشون باشه.

امیریل نچی کرد: نه دیگه. اشتباه اصلی هممون همین جاست. هیچ کدوم از دخترا دیگه تو سنی نیستن که احتیاج به مراقبت ما داشته باشن. باید قبول کنیم که اونا هم از عهده‌ی خودشون برمی‌آن.

یزدان سوتی برایش زد و امیرکیا متعجب نگاه میانشان چرخاند: یعنی چی؟ یعنی ولشون کنیم به امون خدا؟! حرفات قشنگه امیریل اما اگر تو این چند روزی که مامان اینا نیستن اتفاقی براشون بیفته می‌دونی چی می‌شه؟! همه چی میفته گردن ما. آقاجون نوک تیر رو می‌گیره سمتون که حواسمون به ناموس خونمون نبوده!

امیریل به سمت اتاق راه افتاد و در همان حال جواب او را هم داد: من همچین حرفی نزدم. داریم در مورد آدم‌ها صحبت می‌کنیم کیا. درست نیست از کلمه‌ی ول کردن استفاده کنی. من فقط می‌گم اونا هم حق انتخاب داشتن. حتما دلشون نخواستته کنار ما باشن یا شاید اصلا دلشون نخواد ما رو بینن. پس قرار نیست ما براشون تعیین تکلیف کنیم. همین. دورادور هم حواسمون بهشون هست که مشکلی پیش نیاد.

امیریل در پیچ راهروی منتهی به اتاق‌ها گم شد. امیرکیا رفتن او را نگاه کرد و پوزخند زد: همین دیگه. پس فردا هم یکی می‌شنوه می‌گه ماشالله به غیرت اون سه تا نره خر که خواهراشون رو تنها گذاشتن.

یزدان بیخیال خندید: اگه یکی از اون نره خرا من باشم و دوتا از اون دخترا خواهرای من بذار بگن. چی کار حرف مردم داریم؟
پوزخند کیا غلظت گرفت: موندم من چرا نمی‌تونم ان‌قدر روشن فکر باشم؟

یزدان با دهان پر جوابش را داد: چون نمی‌خوای برادر من. مکث کرد. با احتیاط از گوشه‌ی چشم او را پایید و افزود: البته این‌که زیادی بدبینی به همه چی هم بی‌تاثیر نیست!

از کوره در رفت: من بدبینم؟! من؟! کوری این همه گرگ رو بیرون این خونه نمی‌بینی یزدان؟! تو دیگه چرا؟ تو که یه سرت تو دادگاهاست باید بهتر بدونی من چی می‌گم.

یزدان جدی شد. صاف نشست: چرا. اتفاقا چشم دارم و می‌بینم اما به خاطر اونا نمی‌تونم زنجیر بردارم و ببندم به پای خواهرام. اونا نام آدم‌ن امیرکیا. نمی‌گم ولشون کنیم اما قرار نیست مثل برده هم باهاشون رفتار بشه.

امیرکیا با حرص به پشتی مبل تکیه زد: نمی‌فهمی من چی می‌گم.

امیریل از اتاق بیرون آمد. همه چیز را شنیده بود. سری به تاسف برای چهره‌ی سرخ امیرکیا تکان داد. این پسر هیچ جوهره قصد نداشت از موضع‌های غلطش پایین بیاید.

یزدان به حالت قبل برگشت: می‌فهمم اما..... بیخیال کیا. ما هم نباشیم یاسمن هست. عین مبسرای کلاس حواسش هست دخترا پاشونو کج نذارن. حتما الانم نسسته بالا سرشون که دست از پا خطا نکنن.

امیریل خندید: راست می‌گه. کارو به کاردوش سپردیم.

آمدن اسم یاسمن خلق امیرکیا را تنگ‌تر کرد. در این دوماهی که از آن روز مقابل بیمارستان گذشته بود همه چیز در یک سکون فرو رفته بود. همه؛ او، یاسمن، جهانگیر و مهم‌تر از همه قلبش. در این دوماه شده بودند همان آدم‌های قبل اما امیرکیا انگار یک چیز را در روزهای قبل از آن پیشنهاد جا گذاشته بود و آن حس مبهمش به یمینا بود. حسی که خودش با سماجت عشق می‌خواندش اما در وقت تنهایی کسی قلقلکش می‌داد که نه نیست... با لجبازی صدا را قطع می‌کرد. عارش می‌آمد حتی در خلوت به خودش اعتراف کند که حسش به یمینا یک کشش سطحی یا شاید یک توجه ساده بوده است. وگرنه او کجا و دختری از جنس یمینا کجا؟! بدش می‌آمد به این فکرها بها دهد، حس می‌کرد با تایید این

حرف‌ها خودش را در حد پسرهای کوچکی که هر روز عاشق و فارغ می‌شوند پایین آورده است. مثل تمام کارهایش این را هم می‌خواست با سماجت و لجبازی پیش ببرد اما نمی‌شد....

یک نفر که در سرش بود مغزش را سوراخ کرده بود. هر روز سراغ یمنا را می‌گرفت. می‌گفت چه شد؟ چرا صدایت در نمی‌آید؟ عشقت همین بود؟ با یک پیشنهاد جا زدی؟ تو که مرد میدان بودی! تو که واله و عاشق و شیدا بودی! چطور یک شبه با خیال راحت سر به بالش گذاشتی که خب، آقا جان همه چیز را خراب کرد و دیگر نمی‌توانم به یمنا برسم؟ و تمام.

این فکرها موریانه شده و به بعد لجبازش که چون چوبی پوسیده شده بود حمله برده بودند. آن قدر که بالاخره کم آورده بود. قبول کرده بود که اشتباه کرده. اسم حسش به یمنا هنوز هم نمی‌دانست چه بود اما هر چه که بود حالا مطمئن بود که عشق یا حتی هم‌جنسش هم نبوده است..... فقط حیف که دیر بود....

همان وقت که امیرکیا دست در گریبان افکارش بود در خیابانی دیگر، در جمعی دیگر، همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت.

یمنا صدای آهنگ را بالا برده بود: بدو بیا وسط ساحل. امشب می‌خوام حسابی تخلیه انرژی کنم.

و دست دخترک را همراه خود کشید. یاسمن از آشپزخانه صدا بالا برد: کمش کن یمنا. الان همسایه‌ها می‌ریزن سرمون.

یمنا به روی خودش نیاورد. قری به کمرش داد و موهای بلندش را در هوا چرخاند.

یاسمن سرش را با تاسف تکان داد و به عقب چرخید. از شیشه‌ی فرنگاهی به لاذانیای عزیزش انداخت. خیلی وقت بود که آشپزی نکرده بود و امروز با این کارها روحیه‌اش حسابی تغییر کرده بود.

مبینا، دوست یمنا از پشت جزیره سرک کشید: کمک نمی‌خواین یاسمن جون؟

یاسمن با مهربانی به طرفش برگشت. طره موی بازیگوشی که روی صورتش افتاده بود پشت گوش زد. سر بالا انداخت: نه عزیزم. راحت باش. مبینا رفت و او لاذانیا را از فر بیرون کشید. میز را در حالی که به سر و صدای سه دختر گوش می‌داد چید. پس از تمام شدن کارش بیرون رفت. مطمئن بود اگر باز هم از یمنا بخواهد صدای آهنگ را پایین بیاورد به

حرفش اهمیت نمی‌دهد. خودش دست به کار شد. جلو رفت و صدای پخش را پایین برد. دخترها که با کم شدن آهنگ انرژی‌اشان به یک باره ته کشید به سمت او چرخیدند و یمنا نالید: ضد حال نزن دیگه یاس. بذار یه شب خوش باشیم.

یاسمن با دست به آشپزخانه اشاره کرد: شام آماده‌ست. بخورید دوباره برقصید.

و راهش را کشید به سمت آشپزخانه. ساحل کش موی دور مچ دستش را باز کرد. موهای خیس از عرقش را بالا دم اسبی بست و سمت آشپزخانه راه افتاد تا به یاسمن کمک کند.

تا رسیدن یمنا و مبینا میز کامل شده بود. یمنا با دیدن لازانیا عطرش را با لذت نفس کشید: اووووووف. چی کرده یاسی خانم ما.

و بلافاصله گوشی‌اش را از روی جزیره برداشت و پشت دست ساحل که برای ناخنک زدن جلو می‌رفت زد: دست نزن می‌خوام عکس بگیرم. همه کنار ایستادند تا او کارش را بکند.

تمام که شد فوراً واتساپش را باز کرد و استوری گذاشت. زیرش هم نوشت "دورهمی دخترونه با هنرنمایی خواهر جان"

یاسمن به دخترها تعارف کرد بنشینند و خودش نوشیدنی‌ها را از یخچال بیرون کشید. هنوز شروع نکرده بودند که یمنا دوباره از جا بلند شد و گوشی‌اش را برداشت. یاسمن مانند مادرهای حساس تذکر داد: بذارش کنار بیا شامتو بخور یمنا.

نچی کرد: عکس غذا رو فرستادم برای یزدان. زیرشم یه سوز به دلتون نوشتم بسوزن. حیف بود لذت این مرحله رو از دست بدیم. همه خندیدند.

دور میز که نشسته بودند از هر دری حرف می‌زدند. مبینا از یک جا شروع می‌کرد و یمنا با هیجان پی او را می‌گرفت و ساحل هم با پرسیدن چیزی همراهی‌شان می‌کرد. آن وسط تنها یاسمن ساکت بود. داشت به کارهای خودش فکر می‌کرد و برای این چند روزی که پدر و مادرش شهرستان بودند برنامه می‌چید.

با آمدن نام نوا گوش‌هایش تیز و حواسش جمع شد. مبینا بود که می‌گفت: راستی یمنا؟ نوا جون عکسام رو امروز فرستاد. نمی‌دونی چقدر خوب شدن.

یمنا قلیپی نوشابه سر کشید: جدی؟ نامرد عکسای منو هنوز تحویل نداده حداقل دو تا پست پاییزی بذارم باهاشون.

مبینا سر تکان داد: فکر کنم سرش خیلی شلوغ باشه، چون من هر چی اصرار کردم یه تایم دیگه بهم بده زیر بار نرفت. گفت پرم.

ساحل هم تایید کرد: آره. اتفاقاً منم گفتم اما قبول نکرد. گفت باشه برای فصل بعدی.

ابروی یمنا بالا پرید: معلوم نیست سرش کجا گرمه. الان یک ماه ه ما هم درست حسابی ازش خبر نداریم.

یاسمن زمزمه کرد: بیشتر.

گنگ که نگاهش کردند جمله‌ی ناقصش را کامل کرد: بیشتر از یک ماه ه که دعوتاً رو قبول نمی‌کنه و پیداش نیست. من چند بار باهاش تماس گرفتم. متأسفانه پدر بزرگش بیمار شدن و حال روحی نوا هم خیلی خوب نبود.

گنگ که نگاهش کردند جمله‌ی ناقصش را کامل کرد: بیشتر از یک ماه ه که دعوتاً رو قبول نمی‌کنه و پیداش نیست. من چند بار باهاش تماس

گرفتم. متاسفانه پدربزرگش بیمار شدن و حال روحی نوا هم خیلی خوب نبود.

چهره‌ی یمنادرهم شد: جدی؟ چرا به من چیزی نگفت؟ سری آخر که خیلی پیگیر شدم فقط گفت مشکل خانوادگی برایش پیش اومده. نمی‌دونستم همچین چیزی بوده.

از قیافه‌ی یاسمن هم ناراحتی می‌بارید: منم اتفاقی فهمیدم. تقریباً یک ماه پیش برای عکاسی عقد یکی از همکارام چند بار باهاش تماس گرفتم اما جواب نداد، خودش زنگ زد و وقتی صحبت کردیم گفت پدربزرگش مریضه. بهش گفتم اگر کاری داشت تو بیمارستان بهم بگه. چند روز بعدش زنگ زد گفت پدربزرگش تو بیمارستان دیگه‌ای بستری شده و اگر آشنایی چیزی اونجا دارم بهش بگم.

ناراحتی روی صدایش خش انداخت: منم حضوری رفتم پیشش اما اصلاً خوب نبود. اولین باری بود که نوا رو این‌جوری می‌دیدم. خیلی خودش رو باخته بود.

ساحل که دلش برای نوا ریش شده بود زودتر از بقیه به حرف آمد: حال بابابزرگش خیلی بد بود؟

یاسمن زمزمه کرد: نه. اما خوب هم نبودن.

یمنا چنگالش را روی میز انداخت: الهی.. عزیزم.. واقعا ناراحت شدم. طفلی نوا خیلی به بابابزرگش وابسته بود. چرا زودتر نگفتی حداقل احوالش رو بپرسیم؟

تکه لازانیا در دهان یاسمن سنگ شد: فرصتش پیش نیومده بود. حس کردم خودشم دوست نداره تو این وضعیت با ما روبه‌رو بشه.

یمنا سر تکان داد: شام رو که خوردیم حتما یادواری کنید بهش زنگ بزنم. زشته. حالا می‌گه بی معرفتیم.

همه موافقت کردند و در ادامه تنها صدای بهم خوردن قاشق و چنگال‌ها بود که سکوت آشپزخانه را در هم می‌شکست.

دور هم نشسته بودند و هم‌زمان با پوست کندن میوه، فیلم جشن نامزدی مبینا را نگاه می‌کردند. صدای دینگ گوشی یمنا که بلند شد سرش را عقب کشید و از جا برخاست. سمت پریش پشت مبل راه افتاد و هم‌زمان دستش را رو به آن‌ها بالا گرفت و بشکن زد: استپش کنین بینم کیه.

قفل گوشی را باز کرد و به ثانیه نکشید که صدای جیغش بالا رفت: کثاااافتا رو ببین. چه از خودشونم پذیرایی کردن!

ساحل فورا سمتش گردن کشید: کیا؟

یمنا گوشی را از شارژ بیرون کشید و سمتشان قدم برداشت: پسرا. ببین تو رو خدا. چشم ما رو دور دیدن حسابی شکمشونو تحویل گرفتن.

و نمایشی دست روی شکمش گذاشت: الان باسن بچهام سیاه بشه کی گردن می‌گیره؟

مبینا خندید: اول باباش!

یمنا لگدی حواله‌ی او کرد و عکس جوجه کباب‌های لذیذی که یزدان برایش فرستاده بود را رو به روی آنها گرفت. یاسمن خندید: نکنه توقع داشتی گشنه بمونن؟ اونم اون سه تا!

مبینا از آن طرف اظهار نظر کرد: نه فقط اونا، کلا مردا در هر حالتی که باشن از شکمشون نمی‌گذرن.

یمنا زیرلب غرید: کارد بخوره تو شکمشون! حالا ما اون جا بودیم نیمرو می‌دادن به خوردمون! شانس نداریم که.

ساحل سرش را در گوشی او فرو برد: همینو بنویس براشون. بگو خیلی نامردین.

یمناسر تکان داد. دستش را روی آیگون ویس ننگه داشت و گفت: کوفت بخورین یزدان. کوفت! خجالت نمی کشین انقدر از خودتون پذیرایی کردین در حالی که همسایه هاتون که ما باشیم سر گرسنه بر زمین گذاشتن؟ شما مسلمون نیستین؟!

به ثانیه نکشید که پیامش سین خورد و یزدان متعاقبا شروع به ضبط ویس کرد. پیامش که رسید یمناسر به سرعت بازش کرد. پسر اول بلند خندید و بعد گفت: والا کرم از خود همسایه بود! اگه شما گشنه این پس اون لزانای یاسی پز رو کی زد تو رگ؟!

و ویس بعدی در ادامه اش رسید: البته از اتاق فرمان اشاره می کنن اگه مایل به شریک شدن در این امر خدا پسندانه هستین همین الان بیایم دنبالتون.

یمناسر فوری تایپ کرد: نه قربونت. تازه از شرتون خلاص شدیم! اونم به حق خدای مظلوما حناق می شه تو گلوتون!

یزدان باز هم ویس فرستاد: دیر دست به دعا شدی عزیزم. الان جوجه ها از معده رفتن مرحله ی بعدی! البته از اونجایی که حق باهاته، دست به طلب کردن از شما و برآورده کردن از ما. کی پیام دنبالتون؟

ساحل خندید: بخدا اینا حرفای داداش کیاست. گفته تا تنور داغه نونو
بچسبونیم بریم دنبالشون.

یمنا قهقهه ه زد: صد در صد.

و به سرعت تایپ کرد: از کی خط می گیری داداش؟! سیماش اتصالی داره
متاسفانه! رو ما جواب نمی ده روشاش. مای محبوس این آزادی رو به گنج
قارون نمی دیم.

یزدان هم شروع به تایپ کرد.

-: یعنی دست رد به سینه ی این جوجه ها می زنی؟ چجوری دلت میاد
کافر؟!

یاسمن از جا بلند شد: بگو به راحتی. اصلا هم ناراحت نباشین. فردا خودم
براتون یه کباب می زنم انگشتاتونم بخورین.

یمنا که قبل از صحبت کردن او به قصد ویس گرفتن دستش را روی
ایکون آن گذاشته و حالا صدای یاسمن ضبط شده بود گوشی را مقابل
صورتش گرفت و در ادامه گفت: شنیدی دادا؟ خانم پرستار ما بچه پایین
شهره. باخت نمی ده! منتظر باشین فردا زخمیتون می کنیم.

یزدان چند استیکر خنده فرستاد و در ادامه نوشت: یاسی؟ تو دیگه چرا؟
به همین زودی پشت داداشتو خالی کردی؟

یمنا پیام را برای یاسمنی که در آشپزخانه بود خواند و او را به خنده انداخت: بگو تنهام به تنهی شما خورده.

پیام بعدی یزدان اجازه‌ی هر واکنشی را از یمنا گرفت و باعث شد ابروهایش بالا بپرند: جدای از شوخی. فردا چی کاره‌این؟

رو به دخترا پیام را با صدای بلند خواند و گفت: فکر کنم دوریمونو طاقت نیاوردن. چی بنویسم حالا؟

یاسمن یک کلام گفت: راستشو. ما که برنامه‌ی خاصی نداریم.

همان را نوشت و منتظر شد تا برادرش جواب بدهد. بعد از حدود یک دقیقه پیامش آمد: خیلی هم عالی. برنامه کنین با هم بریم یه طرفی! این جووری حوصلتون هم سر نمی‌ره.

یمنا با خنده جواب داد: بابا هزینه کنا! خجالتمون ندین. کجا مد نظرتونه حالا؟

-: "فعلا در حد پیشنهاد دادن بهش فکر کردیم. باقی‌ش رو با هم فکری
بریم جلو. تو جایی مد نظرت نیست؟"

یمنا لب‌هایش را روی هم فشرد و دستش را روی کیبورد لغزاند: با شما؟
نه.

-: " بدون ما چی؟ "

با صدا خندید: اوووف. اون که خیلی زیاده! کدومو بگم؟
ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. بدون ان که نظر کسی را بپرسد نوشت:
بریم جاده چالوس؟ امروز هواشناسی چک کردم فردا هوا اکیه. هوم؟
یزدان صورتش را خاراند و رو به پسرها کرد: بفرما. به یمنا رو بدی آستم
می‌خواد از آدم.

امیریل لبخند زد: چی می‌گه؟

یزدان گوشی‌اش را سمت او گرفت: می‌گه بریم جاده چالوس.

امیرکیا متعجب سرجایش تکان خورد: چالوس؟ اونم الان؟!

امیریل چانه بالا داد و متفکر گفت: اتفاقا فکر بدی هم نیست.

امیرکیا طبق معمول ساز مخالفت زد: چی چیو خوبه؟ گاراژو چی کار
کنیم؟

یزدان طعنه زد: هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو حاجی؟! از یه طرف می‌گی به دخترا بگو هر جا می‌خوان برن ما می‌بریمشون از اون‌ور به فکر گاراژی؟

امیریل زودتر از کیا به حرف درآمد: فردا عروسی یکی از بچه‌های گاراژه. همه قراره زود تعطیل کنن. ما هم می‌تونیم بریم زود برگردیم که شب به مراسم برسیم.

یزدان "باشه" ای گفت و همان‌طور که به پیام جدید یمنا نگاه می‌کرد نظر امیرکیا را پرسید: نظر تو چیه کیا؟ بریم؟

امیرکیا شانه بالا انداخت: فعلا که ریش و قیچی افتاده دست اونا. بریم دیگه.

امیریل فنجان چایش را در دست گرفت: برای ما هم خوبه. یکم حال و هوامون عوض می‌شه.

یزدان مشغول تایپ کردن شد. امیرکیا خیره به تلویزیون، زمزمه کرد: بگو شب می‌خوابن درارو قفل کنن. صبحم هماهنگ کنید زود آماده بشن علاف نشیم.

یزدان همان جمله را نقل قول کرد و آن طرف یمن با بلند خواندنش دخترها را به خنده انداخت.

سکوت که میانشان فراگیر شد امیریل دست دراز کرد و گوش‌اش را از روی میز برداشت. نت را روشن کرد و سراغ واتساپ رفت. چند پیام کاری داشت. با حوصله همه را یکی یکی خواند و جواب داد. کارش که تمام شد از صفحه بیرون آمد و نگاهی به مابقی لیست انداخت.

نگاهش بی اجازه روی چت‌های پایین‌تر لغزید. انگار که دنبال یک نفر به خصوص باشد. کمی که پایین‌تر رفت سر و کله‌ی آنی که باید، پیدا شد.

چشمانش روی نام "نوا فرزانه" ثابت ماند. پروفایلش بر خلاف همیشه که از صد فرسخی انرژی را فریاد می‌زد شده بود یک عکس، با پس زمینه‌ی سیاه.

دستش جلو رفت و با لمس صفحه، پروفایل مقابل چشمانش باز شد. یک عکس تیره از غروب پاییزی و یک نوشته "بار غمی که خاطر ما خسته کرده.."

واقعا هم بار غم تصویر زیاد بود، طوری که با عبور از فاصله ها به چهره‌ی او هم رسید و ابروانش را در هم کرد.

احتیاجی به فکر کردن برای پیدا کردن دلیل ناراحتی نوا نبود. در این دو ماهی که دخترک شده بود ستاره‌ی سهیل وضعیت تمام استوری‌ها و پروفایل‌هایش همین بود. درد را می‌شد حتی از پشت عکس‌هایش هم دید. انگار که صاحب اکانت تمام توانش را برای نشان دادن شدت غمش روی پروفایل ریخته باشد هر بیننده‌ای حسش می‌کرد...

در این مدت خبر درستی از او نداشت. یکی دوبار برای موضوعات مختلف چت کرده بودند اما نوا، گویی نوای چند ماه قبل نبود. پیام‌ها را با تاخیر می‌دید، با فاصله جواب می‌داد، نبودنش سایه انداخته بود روی بودن‌های قبلی‌اش.

امیریل یکی دوباری از روی کنجکاوی چک کرده و متوجه شده بود حتی آنلاین نشدنش به یکی دو روز هم می‌رسد. برای خودش هم عجیب بود اما خبر داشتن از نوا، بدون آن که بداند شده بود جزئی از زندگی‌اش. اولش فکر می‌کرد توجه‌اش به نوا فقط به خاطر بودن‌های مکررش در چند ماه گذشته و خصوصیات خاصش است، چیزی که اگر در هر کس

دیگری هم بود بقیه را سمت خود می‌کشاند ولی یک چیز آن وسط درست از آب در نمی‌آمد.

امیریل حس صمیمیتش با نوا را در خیال خودش تشبیه کرده بود به دوستان دختر دوران دانشگاهش که فارغ از جنسیت می‌شد کنارشان از مسائل مشترک حرف زد، غافل از این که از جایی به بعد فرمان سمت دیگری چرخیده بود.

خیال می‌کرد چون مدت‌ها به دیدنش عادت داشته با ندیدنش جای خالی‌اش را حس می‌کند اما شواهد چیز دیگری می‌گفت. بچه نبود که خودش را گول بزند. مجموعه‌ای از عوامل دست در هم گره کرده و او را سمت نوا کشانده بودند طوری که توجه‌اش پا را از یک توجه ساده فراتر گذاشته بود. دیدن مداوم نوا، طرز فکرش، قوی بودنش، زیبایی‌اش همه و همه قلقلکش داده بود. با آن که فکرش را هم نمی‌کرد اما قسمتی از ذهنش درگیر او شده بود و این دو ماه بی‌خبری نسبی باعث شده بود این موضوع را بهتر بفهمد.

آن وسط مهرناز هم شده بود قوز بالای قوز و بنزین روی آتش تازه به پا شده می‌ریخت. هر بار که اسم نوا می‌آمد به صورت خودکار نیشش شل می‌شد و نگاهش روی امیریل خیره می‌ماند. آن قدر این کار را تکرار کرده

بود که آذر هم حساس شده بود. حتی چندباری سعی کرده بود از زیر زبان امیریل حرفی که مدنظرش بود را بیرون بکشد اما موفق نشده بود. مهرناز هر بار که دست به شیطنت زده بود با برخورد قاطع امیریل روبه‌رو شده بود.

بی خبری از نوا بعد از گذشت ده روز در وجود امیریل جایش را به نگرانی داده بود. مخصوصا که چندباری به صورت اتفاقی در جمع شنیده بود دخترها هم از نبود و جواب ندادنش معترض‌اند. تا جایی که خودش با او تماس گرفت و حالش را پرسید. حتی از پشت گوشی هم خوب نبودن حالش مشخص بود اما چیزی نگفته بود. تنها توضیح داده بود که مشکلی دارد. همین.

چند روز بعد از آن تماس یاسمن به امیریل اطلاع داد که پدربزرگ نوا حال خوبی ندارد. آن وقت تازه همه چیز برای امیریل روشن شد. به نوا حق داد. سخت بود در دنیا یک امید داشته باشی و همان هم در حال خاموش شدن باشد.

با همین فکرها گوشی را در دستانش چرخاند. آخرین پیامش به نوا مربوط به چند روز پیش بود. حال پدربزرگش را پرسیده و او کوتاه جواب داده بود که وضعیتش تغییر چندانی نداشته است.

امیریل نگاهش را میان امیرکیا و یزدان چرخاند. برای زدن حرفش مردد بود. زبان روی لب‌هایش کشید. همان حس موزی که این روزها ته دلش را قلقلک می‌داد به جلو سوقش داد و در نهایت گلایش را صاف کرد.

یزدان مشغول آخرین هماهنگی‌ها با دخترها بود و ساعت خروجشان را توضیح می‌داد. امیریل منتظر شد تا جمله‌اش را به پایان برساند و بعد گفت: به دخترا بگو نوا رو هم دعوت کنن.

و بی توجه به چهره‌های هاج و واج مانده‌ی آن دو از جا بلند شد و گوشه‌اش را از روی میز برداشت. تیشرت تنش را مرتب کرد و همان طور که به طرف اتاق خانه می‌رفت آن دو را مخاطب قرار داد: بلند شید بخوابید صبح بتونیم زود بیدار بشیم.

وارد اتاق شد و قبل از هرکاری نام یاسمن را سرچ کرد و به صفحه‌ی چتش رفت. تایپ کرد:

"به نوا هم خبر بدین یاسمن. فکر می‌کنم این مسافرت بتونه یکم حالش رو عوض کنه."

یاسمن آخرین تکه از وسیله ها را پشت ماشین جا داد. یزدان کنارش ایستاد. نگاهی داخل صندوق انداخت و تاسف وار گفت: من نمی‌دونم این سواریه یا وانت؟ چه خبره واسه دو ساعت این همه وسیله بار کردین؟

یاسمن آرام خندید و موهایش را پشت گوش فرستاد: از ساحل و یمنایم بیرون. من فقط چیزای ضروری برداشتم.

یزدان به کاپشن‌هایی که نصف صندوق را اشغال کرده بودند اشاره کرد: سبیری می‌ریم مگه؟

یاسمن خونسرد شانه بالا انداخت: هوای پاییزه‌ها. یهو دیدی بد شد.

هنوز کلمه‌ای برای جواب دادن از دهان یزدان بیرون نیامده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت. سمت یاسمن چرخید و به خانه اشاره کرد: برو به یمنایم بگو دل بکنه از اون آینه. امیرکیا صد دفعه تا الان زنگ زده. ما قرار بود و نیم راه بیفتیم الان نه.

و برای اثبات حرفش گوشی را سمت او گرفت. دیدن نام "کیا" روی صفحه، قلب یاسمن را به تکانی کوچک وا داشت. سر تکان داد و بی حرف، عقب‌گرد کرد سمت خانه.

یک ربع بعد دخترها حاضر و آماده کنار ماشین بودند. یزدان اشاره کرد بنشینند: بدوید که دیره.

از خیابان که خارج شدند یزدان از آینه نگاهی به ساحل و یمن انداخت. حواس آن‌ها را که پرت دید کمی خودش را سمت یاسمن کشید. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و محتاطانه پرسید: نواخانم نیومدن؟

یاسمن لبخند زد و مثل خودش آرام پچ زد: دیشب بهش زنگ زدیم. گفت صبح باید بره سر پروژه‌ی عکاسی. م...

یزدان میان حرفش پرید: یعنی نمیاد؟

یاسمن بیخیال ادامه دادن جمله‌ی قبلش شد و گفت: چرا. اما یکم دیرتر میاد.

نگاه متعجب یزدان به توضیح اضافه وادارش کرد: با دوستش مهدیه میان. اون ماشین داره.

یزدان لبخند زد. باز هم سرنشینان عقب را پایید و زمزمه کرد: حس می‌کنم یه خبراییه.

یاسمن با هیجان به طرفش چرخید: مثلاً چه خبری؟!

یزدان خندید. با یاسمن می‌شد خواهر برادرانه حرف زد. عادت نداشت با او سر بسته صحبت کند پس فکری که از شب قبل در ذهنش وول می‌خورد را روی زبان آورد: خبرای خوب. فکر کنم بالاخره تو کوچهی مام داره عروسی می‌شه. نظر تو چیه؟

یاسمن از ته دل لبخند زد: خدا کنه. اتفاقا منم دیشب که پیام امیریل رو برای دعوت نوا خوندم همین فکرو کردم. اما یزدان..

مکشش باعث شد یزدان به طرفش بچرخد. یاسمن با دیدن نگاه خیره‌ی او از گوشه‌ی چشم به عقب نگریست و آهسته، ادامه داد: امیریل یکم فرق داره. خودت بهتر از من می‌دونی، اون هیچ‌وقت توجه‌اش رو از آدمایی که تو دایره‌ی شناختش هستن دریغ نمی‌کنه. تو این چند ماه که با نوا آشنا شدیم یل خیلی بهش کمک کرد. یه جورایی بیشتر از ما بخاطر عکاسی باهاش در ارتباط بود. برعکس کیا که به بقیه بدبینه امیریل دیدش به همه منطقیه. اگر حسش به نوا هم همین‌طور باشه چی؟ اگه نوعش با چیزی که تو ذهن ماست متفاوت باشه؟

یزدان پایش را روی گاز فشرد و سرش را به چپ و راست چرخاند: جنس این یکی فرق می‌کنه یاسمن. حداقل منی که ارتباطات قبل امیریل رو دیدم این فکر رو می‌کنم. در مورد قبل نمی‌دونم اما آدمی که دیشب

برخلاف چهارچوبش ازم خواست که به شما بگم نوا رو هم دعوت کنید
فرق می کرد...

لبخند صورت یاسمن را دربرگرفت. امیریل برایش عزیز بود و
خوشبختی اش را از ته دل می خواست..

یزدان مقابل فروشگاه‌گاهی که با امیرکیا قرار داشتند روی ترمز زد. نگاهش
را ان اطراف چرخاند. با ندیدن کیا دست به گوشی برد و با او تماس
گرفت: کجایی؟ آره رسیدم. بین بیا سمت چپ پارکینگ. افرین.
همونجایی که کنارش چندتا بستنی فروشی هست. آ دیدمت. همونو
مستقیم بیا. حله.. حله.

یاسمن سر بالا برد و امیرکیا را دید که با دستانی پر، با قدم‌هایی بلند، به
سمتشان می آمد. انگشتانش بند کیف دستی اش را چنگ زد. پاهایش را
محکم تر به کفی ماشین فشرد مبادا سرکشی کنند و برای کمک به او
پیاده شوند. سرش را پایین گرفت و تا گذشتن او از مقابل ماشین و عقب
رفتنش را نبیند. شنید که یزدان شیشه را پایین داد و رو به او گفت:
صندوق جا نیست کیا. بذارمشون عقب پیش دخترا.

امیرکیا در عقب را باز کرد و لپ ساحل را کشید: یکم برو اونور.

و جواب سلام یمن را آرام و بی تفاوت داد. همین که در عقب را بست یاسمن هول شده دست سمت دستگیره برد و کشیدش: من برم عقب.

امیرکیا از پشت شیشه حواسش به حرکات تند او بود. بی حرف، کف دستش را جلو برد، روی در باز شده گذاشت و دوباره بستش. چشمان یاسمن گرد شد. یزدان شیشه را پایین کشید. سوالی نگاهش کرد: نمیای مگه؟

به جلو اشاره کرد: یکم برو جلوتر. این جا آب جمع شده. لباسش خیس می شه.

نگفت لباس کی اما از توجه زیرپوستی اش لب یاسمن به لبخند باز شد. یزدان چند متر جلو رفت. ایستاد و بلافاصله در از آن طرف باز شد. امیرکیا به یاسمن اشاره کرد: پیاده شو. این جا خشکه.

یاسمن آرام سلام کرد. تشکر کرد و پیاده شد. از کنار امیرکیا رد شد و دست جلو برد تا در عقب را باز کند که پسر تذکر داد: اونجا وسیله گذاشتم. برو از اون طرف سوار شو.

یاسمن "باشه" ای زمزمه کرد. آنقدر آهسته که شک داشت به گوش امیرکیا رسیده باشد. سوار که شد یزدان گازش را گرفت و ماشین از جا

کنده شد. ساحل خودش را از بین دو صندلی جلو کشید: داداش یل
نمیاد؟

امیرکیا سرش را از گوشی بیرون کشید: یکم بیرون کار داشت. نیم ساعت
دیگه راه میفته.

و نیم ساعتی که او گفت تا یک ساعت به طول انجامید...

امیریل با خستگی از بانک بیرون زد و سوار ماشین شد. شماره‌ی یزدان
را گرفت. تماس را روی آیفون گذاشت و ماشین را راه انداخت. صدای او
که در گوشی پیچید احوال پرسى کرد و گفت: کجایی؟

یزدان با مکث جواب داد: تو جاده‌ایم. یکم ترافیک بود. تو کجایی؟ راه
افتادی؟

دنده را عوض کرد و بیشتر گاز داد: نه. همین الان کارم تموم شد.

- گرفتار ترافیک شدی داداش. الان باید بیشتر هم شده باشه. آرام بیا.

جواب نداده بود که صدای بلند یمنا را شنید: امیریله؟ کجاست؟

یزدان جواب داد و دخترک بلافاصله رو به یک نفر گفت: بگیم امیریل بیاد
دنبالتون؟ نه نیار دیگه.

یزدان و امیریل هم‌زمان پرسیدند "چی شده یمنای؟" "کیه یزدان؟".
 لختی سکوت برقرار شد. امیریل سرعتش را کم کرد. یمنای با توضیحی کامل، جواب هر دو را داد: نواست. می‌گه ماشین مهدیه جوش آورده شاید نتونن بیان. گفتم امیریل هم هنوز از شهر خارج نشده اما قبول نکرد.
 امیریل از آینه بغل عقب را پایید و از ماشین جلویی سبقت گرفت: من خودم باهاش هماهنگ می‌کنم یزدان. شما برید، خیالتون راحت.
 قطع کرد گوشی را از روی داشبورد برداشت و شماره‌ی نوا را گرفت و منتظر شد تا جواب دهد.

مهدیه که پیاده شد امیریل با نگاهش او را تا درب سوپر مارکت دنبال کرد. از تیررس نگاهش که خارج شد آرنجش را روی در گذاشت و چانه‌اش را فشرد.

کمی که گذشت دست پیش برد و آینه‌ی جلویی ماشین را اندکی چرخاند تا روی نوا تنظیم شود. چشمانش را به او دوخت. نگاه نوا از شیشه به بیرون خیره بود.

هیچ جمله‌ای برای شروع بحث پیدا نمی‌کرد. از زمانی که با او تماس گرفته و با اصرار به دنبالشان رفته بود جز چند کلمه احوال‌پرسی حرفی

میانشان رد و بدل نشده بود. نه این که نخواهد. نه. اتفاقا این بار مشتاق هم صحبتی بود اما نوا، نوای سابق نبود. چشمان بی فروغ و سکوتش امیریل را متعجب کرده بود.

نوا انگار سنگینی نگاه او را حس کرد که سر بالا برد. نگاهشان تلاقی پیدا کرد. امیریل لبخندی به رویش پاشید. آرام لب زد: خوبی؟

نوا سعی کرد لبخندش را پاسخ دهد و نتیجه اش شد کج و کوله شدن عضلات صورتش: خوبم. تو چطوری؟ دیگه این بار حتما تو دلت گفתי این دختر جز دردسر چیزی برای من نداره. نه؟

کمی شوخ طبعی چاشنی لحنش کرد. به اصرار مهدیه پیشنهاد دخترها برای این سفر یک روزه را قبول کرده بود و دوست داشت کمی خوش باشد اما نمی شد.

امیریل تعارف کرد: دردسری نبود. قرار بود این مسیر رو تنها برم. الان دوتا هم سفر دارم.

نوا بی جان خندید. امیریل با دقت نگاهش کرد. هیچ چیز این دختر شبیه نوای دو ماه پیش نبود.

نیم نگاهی به بیرون انداخت و دوباره گفت: مطمئنی خوبی؟ این طور به نظر نمی‌رسی.

نگاه نوا خیره ماند به چشمانش. انگار می‌خواست صداقت کلامش را از آن دو گوی مشکی بخواند. چیزی که به دنبالش بود را دید. دلش گرم شد. چقدر خوب که در دایره‌ی اندک آدم‌های نزدیکش کسانی را داشت که خوب و بد حالش را بدون لب‌گشودن بفهمند. آدم‌های که با وجود دیر آمدن جای خوبی در زندگی‌اش نشسته بودند. جایی که گویی از اول متعلق به خودشان بوده.

صادقانه جواب داد: راستش نمی‌دونم. انگار تو یه برزخ بین خوب و بد بودن گیر کردم. دلم می‌خواد خوب باشم، اما... یچی نمی‌ذاره.

گفت و پلک بست. امیریل در مقابل پرسیدن سوال مقاومت کرد. کم و بیش علت حال بد دخترک را می‌دانست. پرسیدن دوباره‌اش جز بدتر کردن حال او چه فایده‌ای داشت؟

کمی سکوت برقرار شد و سپس کلمات انتخابی امیریل آرامش را به اتاقک ماشین کشاند: طبیعیه نوا. همه‌ی ما آدمیم. قرار نیست همیشه حالمون خوب باشه. این مسئله مختص تو نیست. همه تو بره‌های سخت

زندگیشون کم میارن، خسته می‌شن، به این حال و روز می‌افتن. تو هم به خودت حق بده. ناراحتی کن، اما اجازه نده تو این حال بمونی.

به اطرافش اشاره کرد: برای بیرون اومدن از اون برزخ از همین امروز شروع کن. سعی کن امروز رو به خودت استراحت بدی. مطمئن باش مشکلائی که پشت سرت تو شهر جا گذاشتی وقت برگشتن هنوز هم سر جاشون منتظرتن.

نوا پلک روی هم گذاشت: سعی می‌کنم بهشون فکر نکنم.

امیریل با رضایت سر تکان داد. همان لحظه یک نفر به شیشه زد. امیریل شیشه را پایین کشید و با دیدن مردی که آدرس جایی را می‌خواست در کمال آرامش راهنمایی‌اش کرد.

سوز سردی که از بیرون می‌آمد داخل ماشین پیچید. نوا از سرما کمی در خودش جمع شد. کلاهش را تا روی گوش‌هایش پایین کشید. با آن که آفتاب هم وسط آسمان بود اما سوز هوای آذر ماه زورش به گرمای آن چربیده بود.

با صدای خش خش پافر نوا، امیریل حین جواب دادن به سوال جدید مرد نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت. با دیدن مچاله شدن او دست

جلو برد. سوییچ را چرخاند. بدون آن که صبر کند تا موتور کمی گرم شود بخاری را روشن کرد. دریچه هایش را مستقیم رو به نوا تنظیم کرد و با دست آزادش سمت چپشان را نشان مرد داد.

نگاه نوا به حرکات دستان او بود و نگاه امیریل به مرد. لبخندی واقعی روی لبهای نوا نشست. چقدر خوب که همه جا حواسش به اطرافیانش بود. برعکس ادمی که یک روز گمان می کرد حواسش به همه چیز هست و هیچ وقت نبود..

ذهنش رفت به چند ماه قبل. به زمانی که تازه با احمری‌ها و امیریل آشنا شده بود. از همان اول مثل هر آدم دیگری، وقتی رفتارهای امیریل را دیده بود خوشش آمده بود. اصلا مگر کسی هم بود که چنین رفتارهای جنتلمن مآبانه‌ای از شخصی ببیند و در دل تحسینش نکند؟

یادش بود که چند باری در شوخی‌هایش به مهدیه گفته بود که اگر امیریل آن قلب قرمز را نداشت حتما تورش می کرد اما در حقیقت حسش به او یک دنیا احترام به رفتارهای خوبش بود. نوا از آن دسته آدم‌هایی نبود که از کنار رفتار دیگران بی تفاوت بگذرد. در ذهن خودش آدم‌ها را با رفتارهایشان معیار بندی می کرد و امیریل در آن جایگاه خوبی داشت. چه آن زمان که حس می کرد پای یک قلب قرمز در میان است و به

صاحبش بابت داشتن چنین آدمی تبریک می گفت و چه چند ماه بعد که از دخترها شنید امیریل در ارتباط ای نیست. حداقل نه آن زمان.

بعد از آمدن مهدیه امیریل راه افتاد. چند کیلومتری که جلوتر رفتند دخترها را مخاطب قرار داد و به پخش اشاره کرد: موزیک بذارم؟

مهدیه شیطنت کرد: مگه شما آهنگم گوش می دین آقا امیریل؟

امیریل لبخند زد. پیچ مقابلش را در کمال آرامش دور زد و صادقانه جواب داد: راستش... نه خیلی!

مهدیه خندید: به خاطر ما می خواین از خود گذشتگی کنید؟

سر تکان داد: می خوام هم سفر خوبی باشم! بده؟!

مهدیه برای جواب دادن مکث نکرد: نه والا. اتفاقا ما هم ازش استقبال می کنیم. فقط انشالله که آهنگ هاتون قابل گوش دادن هستن؟

امیریل به جای جواب دادن دست پیش برد و مانیتور را لمس کرد. گزینه ی بلوتوث را فعال کرد و رو به او گفت: خودتون وصل شین. این جوری ریسکش کم تره.

مهدیه نگاهش را بین او و مانیتور جابه جا کرد و با صدا خندید: یعنی در این حد به آهنگ هاتون بی اعتماد بودین؟

امیریل عینکش را از روی داشبورد برداشت و به چشمانش زد. کمی خودش را جلو کشید و گفت: تو جایی که سلیقه‌ها متفاوت به هیچ چیز اعتمادی نیست.

مهدیه ابرو بالا انداخت. هم‌چون نوا که در سکوت، با لبخندی کنج لب، به بحث میان آن‌ها گوش می‌داد به پشتی صندلی تکیه داد و پچ زد: چه فیلسوفانه. حقیقتاً قلبم از کار افتاد.

نوا خندید. این بار جان‌دارتر: توقع چه جوابی داشتی؟

مهدیه شانه بالا انداخت. صدایش را تا جای ممکن پایین آورد: هرچی جز اینی که گفت. کلا از این آدماییه که با پنبه سر می‌بره. از اینایی که نمی‌فهمی چجوری مخت کردن. نکنه مخم کنه نفهمم؟

نوا سری به تاسف تکان داد. می‌دانست مهدیه بعد از ارتباطی ناموفقی که پشت سر گذاشته از همه زده شده و حرف‌هایش یک شوخی بیشتر نیست. شوخی‌هایی که این مدت برای بهتر کردن حال نوا چند برابر شده بودند.

نوا کمی روی او که مشغول بالا پایین کردن لیست موسیقی‌اش بود خم شد. نیم نگاهی به امیریل انداخت. با آن عینک چشمانش اصلا معلوم نبود که بخواهد رد نگاهش را دنبال کند.

رو به مهدیه صدایش را پایین برد و گفت: آبروریزی نکنی‌ها. یه آهنگ درست حسابی بذار.

مهدیه چشمکی تحویلش داد: خیالت تخت. یه کاری کنم وسط راه پیاده‌مون کنه.

در جاده، جز سکوت و صدای آهنگ آرامی که مهدیه گذاشته بود حرف دیگری میان‌شان رد و بدل نشد.

تمام حواس امیریل به جاده بود و مهدیه سخت مشغول استوری گرفتن. نوا هم چشم از بیرون و زیبایی‌های جاده چالوس در پاییز نمی‌گرفت. آخرین باری که به سفر رفته بود را یادش نمی‌آمد. کاش خلیل هم در وضعیت بهتری بود تا بتواند با تمام وجود از این سفر یک روزه لذت ببرد.

بین راه یکی دوباری یزدان و امیرکیا تماس گرفتند. امیریل هماهنگی‌های لازم را برای ایستادن آن‌ها در نقطه‌ای و رسیدن خودشان انجام داد و

دقیقا دقیقه‌ی بعد به اشکده‌ای رسیدند. امیریل ماشین را به حاشیه‌ی جاده کشاند و با چشم دنبال بقیه گشت. مهدیه زودتر پیدایشان کرد: اوناهاشن.

ماشین را جایی کنار آن‌ها پارک کرد و همه پیاده شدند. نوا با دیدن نزدیک شدن دخترها حتی فرصت نکرد پافرش را که به دلیل گرمای بخاری ماشین درآورده بود دوباره تن کند.

یمنا با جیغ جیغ خودش را به او رساند و از گردنش آویزان شد: کجایی تو بی معرفت؟ واقعا که نوا. یعنی تا ما یادت نکنیم تو نباید یه حالی ازمون بپرسی؟

وضعیت بقیه هم دست کمی از او نداشت. امیریل با پسرها احوال پرسبی کرد و شنید که نوا دلیل نبودنش را توضیح می‌داد.

یزدان دست پشت امیریل گذاشت: می‌خواستم برم آش بگیرم امیر نداشت. گفت وایسیم شما هم برسین نظرتون رو بپرسیم.

امیریل به ماشین اشاره کرد: قفلش کنم بریم.

به عقب برگشت تا درها را قفل کند. دخترها با اشاره‌ی امیرکیا سمت اشکده راه افتاده بودند. امیریل یک لحظه سربالا برد و از پشت سر نوا را

دید که در خودش جمع شده و هم‌پای بقیه راه می‌رفت. با همان یک هودی تنها. از شیشه‌ی پشت پافرش را روی صندلی عقب دید. کمی جلو رفت و صدایش کرد: نوا؟

علاوه بر نوا بقیه‌ی دخترها هم سمتش برگشتند. خنده‌اش گرفت. نام همه نوا بود و او نمی‌دانست؟

قبل از آن که کنجکاوی دخترها صدا دار شود با دست به نوا اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید. دید که بقیه هم چنان منتظرند. یاسمن را مخاطب قرار داد: شما برید یاسمن جان. نوا وسیله هاشو برداره ما هم میایم.

یاسمن سر تکان داد و دست پشت یمن گذاشت. صدای خنده‌های بلندشان باعث شد سر نوا به سمتشان بچرخد.

به امیریل که رسید نیم‌نگاهی به ماشین انداخت. بازوهایش را در آغوش کشید و سوالی به او نگاه کرد: کارم داشتی؟

امیریل در عقب را باز کرد. پافر را برداشت و به طرفش گرفت: کاپشنت رو بپوش. هوا سرده. سرما می‌خوری.

لب نوا به خنده باز شد. یک قدم نزدیکش شد: پافره.

امیریل گنگ نگاهش کرد: چی؟

نوا پافر را از دستش گرفت: این. اسمش پافره نه کاپشن.

امیریل خندید. سویشرت خودش را هم از داخل ماشین برداشت و روی پلیورش به تن کشید. نوا هم پافر را پوشید. کلاهش را روی همان کلاهی که داشت روی سرش انداخت. امیریل یک دور پافر را در تنش برانداز کرد و گفت: اسمش چندان اهمیتی نداره. مهم اینه جلو سرما رو بگیره. می‌گیره؟!

نوا خندید و از سرما بیشتر در پافر فرو رفت: می‌شه روش حساب کرد. البته نه در حد اینا.

و با ابرو سویشرت امیریل را نشان داد. پسر سخاوتمندانه گوشه‌ی سویشرت را جلو کشید. تعارف کرد: می‌خوای عوضشون کنیم؟

نوا از تصور امیریل در پافر خودش از ته دل خندید. نگاهی به پشت سرش انداخت. دخترها دیگر به آشکده رسیده بودند. پرسید: بریم؟

-: بریم.

قبل از آن که قدم از قدم بردارد امیریل ادامه داد: فقط قبلش کیف دوستم از رو صندلی بردار. شاید لازم بشه.

نوا "باشه" ای گفت و کاری که او خواسته بود را انجام داد.

کنار هم آرام قدم برمی‌داشتند. اطرافشان حسابی شلوغ بود. عده‌ای در حال رفتن و بعضی‌ها برگشتن بودند. امیریل یک دستش را با فاصله پشت او گذاشته بود تا از شلوغی‌ها رد شوند. نوا حس خوبی داشت. سرمای هوا و گرمای محیطی که اطرافش بود ترکیب زیبایی رقم زده بودند. بخاری که از سمت آشکده‌ها بلند می‌شد در آن سرما حال خوبی به بیننده تزریق می‌کرد. مهم‌تر از آن‌ها نمی‌توانست منکر حال خوبی که امیریل با حواس جمعی به جانش تزریق کرده بود شود.

امیریل بچه‌ها را از دور دید که روی تختی نشسته بودند. حواس نوا حسابی پرت اطراف بود. جایش را عوض کرد و سمت راست او ایستاد. دستش را جلو برد و بند گوشه‌ی لباس او کرد: اون بالا نشستن. این طرفی بیا.

نوا متوجه‌اش شد. ابتدا متوجه‌ی کلامش و بعد دستش. قدمی نزدیکش شد. امیریل با حس شل شدن بند، آرام ولش کرد.

مسیر را تغییر داد. قبل از آن که نوا چیزی بپرسد ایستاد و رو به او گفت: می‌خوام دستم و بشورم اگر دوست داری تو برو پیش بچه‌ها. منم می‌آم. سر بالا انداخت: نه. اتفاقاً خودمم می‌خواستم دستم و بشورم.

آشکده را تقریبا دور زدند تا به سرویس و در کنارش روشویی رسیدند.

تا امیریل دستانش را بشوید نوا به فضای اطراف چشم دوخت. دم عمیقی از هوا گرفت و گفت: من تا حالا پاییز این جا نیومده بودم. حس و حالش خیلی خوبه. حتی بهتر از بهار و تابستون.

امیریل دست خیسش را داخل موهایش کشید. سعی کرد اندکی مرتبشان کند: منم خیلی وقت بود نیومده بودم.

نوا دلش خواست تا رسیدن به بچه ها بحث را ادامه دهد. از این هم صحبتی لذت می برد: چرا؟

امیریل شیر آب را بست. همان طور که آستین های بالا زده اش را پایین می کشید از گوشه ی چشم نگاهش کرد: مشغله ی کاری اجازه نمی داد. ولی زمان دانشجویی با بچه های دانشگاه زیاد می اومدیم. بیا دستاتو بشور. رو به نوا که به جای رفتن متفکر و خیره به او ایستاده بود چشمک زد: باور کنم که قصد دست شستن نداشتی و فقط به خاطر من تا این جا اومدی؟

نوا سرخوشانه خندید. جلو رفت و آب را باز کرد: نمی‌دونم چرا نمی‌تونم تو حالت دانشجویی تصور کنم. یه جوریه برام!

امیریل ابرو بالا داد: یعنی تا این حد بهم نمی‌خوره که یه زمان دانشجو بوده باشم؟

نوا دستش را با سرا صبری شست. رو به او، به روشویی تکیه زد و گفت: نمی‌دونم چطوری توضیح بدم؟ فقط بحث دانشجو بودن نیست. آدم‌ها از هر چیزی یه تصور خاص دارن. تصور منم از پسرای دانشجو همون چیزیه که خودم تو دانشگاه دیدم.

نتوانست نخندد. با دستش اشکالی در هوا کشید و خندان ادامه داد: از این بچه‌های سوسول که کیف دست می‌گیرن یا پسرای شر و شیطون یا پسرای کم سن و سالی که هنوز تو حال و هوای دبیرستانن. نمی‌دونم. تو شبیه هیچ کدومشون نیستی.

گوشه‌ی چشمان امیریل چین افتاد: منم از روزی که به دنیا اومدم همین قدری نبودم. بعد از گذروندن همون روزا به این جا رسیدم. تصور خیلی هم دور از واقعیت نیست. شاید منم ترمای اول جزو همون دسته‌هایی بودم که گفتم!

نوا دستانش را آرام بهم کوبید: همین. منظورم همین بود. خدایی تصور این که توام یک روز همچین آدمی بودی، یا اصلا نوجون شری بودی برام سخته. اصلا غیر ممکنه! انگار از همون اول همین شکلی بودی. همینی که الان هستی. این تصورات انقدر از الانت دوره که هر چقدر هم تلاش کنم نمی‌تونم تو اون حالت بینمت.

امیریل با دست راه برگشت را نشان داد: بفرمایید.

هم گام که شدند پی بحث قبلشان را گرفت: چیزی که گفתי برای منم عجیبه! یعنی تصور این که من از بدو تولد همین قدری بودم برات راحت‌تر از تصور دانشجو بودنمه؟

نوا خندید: گفتم که نمی‌دونم. انگار یه جور اصراره. ذهنیت آدما از همدیگه بر مبنای همون چیزی شکل می‌گیره که از هم می‌بینن و می‌شنون. منم از روز اول تو رو تو گاراژ دیدم، یه ادم که تو حرفه‌ی خودش به عنوان یک جوون حرف برای گفتن داشت، حتی باورم نمی‌شد درس خونده باشی. به خاطر همون کلیشه‌های همیشگی جامعه. این که فقط یک قشر خاص می‌تونن تحصیل کرده باشن. سوای اون. دیدی ادم وقتی می‌ره جایی و با یه مدیر یا ادم اتو کشیده‌ای چیزی روبه‌رو می‌شه

نمی‌تونه تو حالت تیپ خونگی تصورش کنه؟ توام الان برای من همینی!
نمی‌تونم به عنوان یه ترم اولی تصور کنم!

امیریل چانه بالا داد: پس واجب شد الان از یزدان بخوام عکسای دوران
دانشجویی رو نشونت بده.

نوا فوراً دستانش را بالا گرفت. دیگر به بچه‌ها رسیده بودند. با شوخی لب
زد: نه تورو خدا. بذار من با تصورات خودم خوش باشم. خرابشون نکن.

امیریل خندید. برای یک ثانیه دست پشت او گذاشت و به جلو هلش داد:
اونجوریام نیست که خرابشون کنه! نهایتش دیدت بازتر می‌شه.

امیریل لبه‌ی تخت کنار امیرکیا نشست. مهدیه هم کنار خودش جایی
برای نوا باز کرد. کنار دخترها نشست. دستان یخ زده‌اش را ها کرد: این جا
چه گرمه.

تا آش‌ها آمدند دور هم گفتند و خندیدند. یمنا در تلاش بود از همه چیز
استوری بگیرد طوری که سر آخر صدای یزدان را در آورد: یه امروز
گوشیتو بذار کنار. از لحظه لذت ببر. چیه همش به فکر استوری گرفتی!
یمنا اخم کرد و از تخت پایین پرید: هم لذت می‌برم هم ثبتش می‌کنم.
بده؟

مهدیه بند کفشش را بست و در پاورقی اضافه کرد: هم چشم بقیه رو درمیارم!

یزدان سری به تاسف تکان داد: اصلا هدف همینه. ثبت لحظات بهانه است.

مهدیه ایستاد. دستش را دور شانه‌ی یمنا‌یی که برایش پشت چشم نازک کرده بود انداخت: اگه خیلی به فکر ثبت کردنی ما به بهترین شکل ممکن برات ثبتش می‌کنیم.

یمنا زیر لب فحش آبداری نثار روح او کرد. بی توجه به شلوغی جایی که بودند شال را از سرش برداشت. حالا که پسرها نبودند می‌توانست کمی آتش بسوزاند. با کش موی کوچکی که داخل دستانش بود موهایش را به سمت بالا جمع کرد.

امیرکیا در حال برگشتن از صندوق از کنار چند جوانی که خیره به جایی بودند رد شد. جمله‌ی یکی‌شان را شنید: چه خوشگلم هست ناکس!

ناخودآگاه و از سرکنجکاو‌ی رد نگاه آن‌ها را دنبال کرد و با رسیدن به یک نقطه خورش به جوش آمد. یمنا ایستاده و با موهایی باز و طنازی ژست گرفته بود تا عکس بگیرد. مکان ایستادنش دقیقا روبه‌روی اکیپ

پسرها بود. انگار که عمداً آن‌جا را انتخاب کرده باشد. دستی به صورتش کشید. بی فکر تر از این دختر در دنیا وجود داشت؟

چهره‌اش گرفته شد و بقیه را از نظر گذراند. نوا و یاسمن از سرما در خودشان جمع شده بودند و مهدیه مشغول عکاسی از او بود.

امیرکیا به دخترها رسید. در حالی که خلقش حسابی تنگ شده بود. ساحل را صدا زد. نشنید. به جای او سر یاسمن به طرفش برگشت. امیرکیا از خدا خواسته سمت او قدم برداشت. یاسمن این دو ماه یاسمنی که او تمام عمرش می‌شناخت نبود. با همه همان بود اما با او نه. سرسنگین رفتار می‌کرد. طوری که به نظر می‌رسید اصلاً او را نمی‌بیند.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

کنارش ایستاد. بدون آن‌که در چشمانش نگاه کند به بساطی که یمینا راه انداخته و خیال جمع کردنش را هم نداشت اشاره کرد: بگو جمع کنن بریم. دیر می‌شه.

یاسمن بی حرف، سرش را بالا و پایین کرد. جلو رفت و حرف امیرکیا را برای همه تکرار کرد. یمینا به عقب برگشت و او را دید. نه به خودش زحمت پوشاندن سرش را داد، نه تکان خورد. بی توجه به او، انگار که

امیرکیا در نظرش یک سیب زمینی باشد به حرکاتش ادامه داد. خشم امیرکیا وقتی بیشتر شد که پسرها را همان‌طور ایستاده سرجایشان دید. وقتی یمنا برای حضور او تره هم خرد نمی‌کرد توقع داشت چند جوان از ابهتش حساب ببرند؟

دندان روی هم سایید. دلش می‌خواست جلو برود و یک سیلی در گوش یمنا بخواباند اما حتی او را لایق آن هم نمی‌دید. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر از او از خودش بدش می‌آمد. چطور در گذشته‌ای نه چندان دور از چنین آدمی خوشش آمده بود؟ حتی یک خوش آمدن ساده هم حالا، از نظر امیرکیا حرام این دختر بود. اگر جهانگیر آن شوک را وارد نکرده بود تا کی می‌خواست به آن لجبازی احمقانه ادامه دهد؟!

پوفی کشید. اخم در هم کشاند و فقط توانست حرصش را سر ساحل خالی کند: ساحل؟ اومدی یا نه؟!

دخترک با ترس به سمتش برگشت. نوا متوجه‌ی وخامت اوضاع شد. با لبخند گوشی یمنا را درون دستش فشرد: همینا خوب شدن یمنا. بریم بقیه‌اشو جای دیگه می‌گیریم.

و بعد از چند دقیقه همه کنار ماشین‌ها ایستاده بودند تا سوار شوند. نوا و مهدیه سر جای قبلشان رفتند. یاسمن هم برای همراهی آنها کیفش را از داخل ماشین یزدان برداشت و به طرف اتومبیل یل راه افتاد. یزدان طبق معمول مشغول صحبت با گوشی کنار جاده قدم رو می‌رفت.

یاسمن کنار ماشین ایستاد. تا کمر، سر داخل کیفش فرو برده و به دنبال چیزی می‌گشت. امیریل شیشه را پایین کشید: دنبال چی می‌گردی؟
 یاسمن مضطرب نالید: گوشیم. نیستش. یادم نیست آخرین بار کجا گذاشتمش!

مهدیه خودش را سمت شیشه کشید: آخرین بار من روی تخت دیدمش.
 برش داشتی از اونجا؟

یاسمن لبش را گزید: وای نه!

سر به عقب چرخاند. تختی که رویش نشسته بودند به نظر خالی می‌رسید.

-: از ساحل و یمن پرس بین برش نداشتن؟ اونا بعد از ما اومدن.

نوا بود که این جمله را گفت. یاسمن جلو رفت و همان را از دخترها پرسید. خبری نداشتند. گوشی آن جا هم نبود. به سمت ماشین رفت و رو به امیریل گفت: من برم ببینم رو تخت نمونده. زود برمی‌گردم.

هنوز چند قدم دور نشده بود که در ماشین پشت سرش باز شد. صدای امیرکیا را شنید: کجا می‌ری یاسمن؟

ایستاد. امیرکیا کنارش رسید و مجال نداد تا جواب دهد: چیزی می‌خوای؟ برو من می‌رم می‌گیرم. این جا شلوغ شده.

یاسمن آن قدر استرس داشت که سر سنگینی‌اش را با او به باد فراموشی سپرد: نه. گوشیم نیست. بچه‌ها می‌گن آخرین بار رو اون تختی که نشسته بودیم بوده. داشتم می‌رفتم اونجا رو ببینم.

امیرکیا نگاهش را بین چشمان پر اضطراب او و چند اکیپی که آن دور و بر بودند به گردش در آورد: تو برو تو ماشین. من می‌رم ببینم جامونده یا نه.

یاسمن فوراً مخالفت کرد: نه. خودم میرم. ممنون.

و به سرعت از او دور شد. امیرکیا با قدم‌هایی بلند خودش را از پشت سر به او رساند: حداقل وایسا باهم بریم.

یاسمن از حرکات او عصبی شد: مگه بچه‌ام یه بزرگتر با خودم این‌ور اون‌ور ببرم امیرکیا؟ به نظرت من عرضه‌ی یه گوشه‌ی پیدا کردنم ندارم؟
حتما باید یکی کنارم باشه؟!

امیرکیا لبخند زد. با چند گام بلند از کنار او گذشت: اتفاقا عرضه‌ی خیلی کارا رو داری. فقط من تا الان خبر نداشتم!

یاسمن با حرص پشت سر او راه افتاد. امیرکیا به راحتی می‌توانست اوی همیشه آرام را از کوره به در کند. زودتر از او هم به تخت رسید. یاسمن دیگر جلوتر نرفت. همان‌جا روی تخته سنگی نشست. این روزها ترجیح می‌داد دور و بر امیرکیا نباشد تا راحت‌تر فراموشش کند. همان حکایت "از دل برود هر آن‌که از دیده برفت!" اگر به او بود این سفر را هم قبول نمی‌کرد. حیف که در عمل انجام شده قرار گرفته بود. هر چند تمام این‌ها در ظاهر بود. قلب سرکش او هنوز هم خواهان امیرکیا بود اما به خودش قول داده بود دیگر عقلش را دست آن ندهد.

آن‌قدر غرق افکارش بود که متوجه‌ی ایستادن امیرکیا بالای سرش نشد.

-: چرا این‌جا نشستی؟ مگه گوشیتو نمی‌خواستی؟

یاسمن نگاهش را بالا کشید. تا جایی که به گوشی داخل دستان او رسید. نفس راحتش را بیرون فوت کرد. خداراشکر که آن جا بود.

دست دراز کرد تا گوشی را بگیرد: مرسی.

انگشتانش روی گوشی نشست اما امیرکیا آن را ول نکرد: گفתי بچه نیستی. راست می‌گی. نیستی! منم هیچ وقت تا حالا بچه ندیدمت، اما این رفتار، قهر کردن کار بچه هاست یاسی. آدم بزرگا جای این کارا باهم حرف می‌زنن.

یاسمن منظور نهفته در جمله‌اش را به خوبی فهمید. اشاره‌اش به این دوری دو ماه ه بود. جسارت به خرج داد. دست لرزانش را دور گوشی سفت کرد. سر بالا برد و در چشمان امیرکیا زل زد: درسته. آدم بزرگا حرف می‌زنن. اما با کسایی که حرفشون رو بفهمن! نه با آدمایی که زمان خطر بچه بشن اما وقت منفعت ادای آدم بزرگا رو در بیارن!

دست امیرکیا شل شد. حق را به او می‌داد. رفتارهای او بعد از آن پیشنهاد، کم از یک پسر بچه‌ی تخس نداشت. خودش هم می‌دانست اما آبی که ریخته شده بود جمع نمی‌شد. با آن رفتارهای سراسر بچگانه مثلا خواسته

بود به یاسمن بفهماند که هیچ جوهر خواهان او نیست. که به قول معروف با پیشنهاد جهانگیر دور بر نداردش اما گند زده بود.

یاسمن با تشکری دیگر گوشی را گرفت و قبل از او به سمت ماشین‌ها قدم برداشت.

مهدیه با دقت چند تکه چوب خشک از زمین برداشت. نوا کنارش ایستاد: اینا رو برای چی جمع می‌کنی؟

نیشش گشاد شد. با چشم و ابرو به کمی آن طرف‌تر اشاره کرد. نوا رد اشاره‌اش را گرفت و به چند پسری که مشغول جمع کردن هیزم بودند رسید. ابرو بالا انداخت: خوب؟! که چی؟

خندید: طفلیا دست تنهان. اسلام دست و پام رو بسته نمی‌تونم از روش‌های نوین و بشر دوستانه برای گرم کردنشون استفاده کنم اما کمکشون که می‌تونم بکنم؟ نمی‌تونم؟

یمنا از کنارش گذشت: چشمت رو بدجوری گرفتنا! نه؟

آب از لب و لوچه‌ی مهدیه آویزان شد: ناجووور! هوا هم قربونش برم هوای سرپیچی از دستورات الهیه. آدم دلش فقط فسق و فجور می‌طلبه!

قری به کمرش داد: منم که هر وقت شمال می‌آم سردیم می‌کنه!

نوا سرش را به چپ و راست تکان داد: اون چیزی که می‌گی احیاناً گرمی نبود؟

مهدیه با شیطنت دست دور شانه‌ی او انداخت: نه داداش. منظور من خود خود سردی بود. البته اون چیزی که شما می‌فرمایید هم درسته استاد، منتهای مراتب منظور من او آب دهنی بود که موقع شمال اومدن وقت دیدن بقیه از دهنم آویزون می‌شه. مادر بزرگ خدا بیامرزم هر وقت عموم این جور می‌شد می‌گفت سردیش کرده. مگه سردی همین نیست؟

نوا با چندش دست او را از پشتش پس زد: خیلی بیشعوری مهدیه. مهدیه چشم غره‌ای سمت او رفت: حالا یه روزم که خدا اجازه داده تو نذار خب؟!

یاسمن با خنده‌ای که از صدایش مشخص بود گفت: حالا از کجا مطمئنی خدا اجازه داده؟

- از هوا دیگه! این هوا به شکل غیر مستقیم داره می‌گه شما برای هر غلطی آزادید!

سرش را سمت آسمان گرفت و با سوز ادامه داد: مگه نه خدا؟ من که می‌دونم تو چقدر مهربونی! همیشه یه امروز فرشته‌ی سمت چپ ما رو

بفرستی مرخصی؟ حیف نیست این بندگان خدا تنها باشن اونم وقتی این همه دختر این جا هست که می تونن دست یاری به سمتشون دراز کنن؟ همه به دیوانه بازی اش خندیدند. ساحل از پشت سرش ریسه رفته بود. آرام گفت: داداش کیا بشنوه خونتون حلاله مهدیه جون.

اخم کرد: نصف ثوابشم برای ایشون. بالاخره جمع کردن این همه مددجو یک جا کار هر کسی نیست!

نوا ضربه ای به پشت او زد: الان تو مددجویی؟ در چه زمینه ای اون وقت؟ مهدیه سرش را با غرور بالا گرفت. بادی در غبغب انداخت: مددجوی جنتلمن های بی پناه در جزایر شمال ایران! با سی سال سابقه خدمت خالصانه به جمعیت مذکر کشور. در هر سن و سال.

بعد آرام تر اضافه کرد: فقط یکم مشکل سردی دارم که اونم با نبات داغ حل می شه.

صدای خنده هایشان این بار زیادی بلند بود. نوا دست مهدیه را کشید: بیاین بریم که این یکم دیگه این جا وایسه گند می زنه.

مهدیه غر می‌زد و نوا به زور او را همراه خودش می‌کشاند. یاسمن وسط راه رو به نوا کرد: به مامانش توصیه کن حتما تو غذایش از کافور استفاده کنه.

مهدیه فحش آبداری نثار او کرد و خندید.

امیر کیا داد زد: بیارینشون دیگه!

یاسمن هول شده جوجه های آماده را به دست ساحل داد. ساحل بالا گرفتشان: کثیفم کردی یاسمن. اینا چرا انقدر آب دارن آخه؟!

مهدیه خندید. آرام، طوری که صدایش به گوش پسرها که دو سه قدم آن طرف تر جوجه می‌زدند نرسد گفت: مگه نشنیدی یکم پیش چی گفتم؟ آب دهن منه ریخته روشون!

یمنا با چندش صورتش را جمع کرد: گندت بزنی. اگه من به اون جوجه ها دست زدم!

مهدیه سمت او گردن کشید: جهنم! خودم همشو می‌خورم.

ادای دخترهای خجالتی را درآورد. صدایش را پایین تر برد: آقا امیریل این همه زحمت کشیدن بالاخره! نمی‌شه دست رنجشون رو نخورد که.

یمنا یک ابرویش را بالا فرستاد: فقط امیریل دیگه؟

مهدیه به پسرها نگاه کرد و متفکر گفت: نه. حالا که فکر می‌کنم آقا
یزدانم کم زحمت نکشیده!

از دهان یاسمن در رفت: کیا چی پس؟

قبل از مهدیه یمنا بود که گفت: اون مفتشم گرونه! حیفه تشکر نیست؟!
و جوابش شد اخم پر خنده‌ی یاسمن.

مهدیه فرصت را مناسب دید. با کنجکاوی پرسید: الان شما خونه
تنه‌ایین؟ ساحل یه چیزایی می‌گفت؟ خونه خالی و این حرفا!
یاسمن به رویش لبخند زد: آره. بزرگترا رفتن شهرستان.

مهدیه مجال نداد ادامه دهد و میان حرفش پرید: مجردی رفتن
مسافرت؟!

یمنا تند در گوشی‌اش چیزی تایپ کرد. جوابش را داد: اگه دایی‌ها و
همسراشون و آقاجونم و زنشو نادیده بگیری، آره. بنده خداها تنه‌ایی رفتن
عشق و حال!

مهدیه بلند خندید: پشمام! این همه آدم باهم رفتن سفر؟ یعنی الان
همتون تنه‌ایین؟ بخدا شما بنده‌ی نظر کرده‌ی خدایین. من عمرا بتونم
یه صبح تا ظهر اتاقم رو خالی کنم، چه برسه به خونه.

یاسمن توضیح داد: تنها بودن رو که تنهایییم. سفر رفتن، اونجا مراسم دعوت بودن، حتما باید می‌رفتن. ما هم به خاطر درس و کار و اینا نتونستیم بریم و گرنه من که خیلی دوست داشتم برم. واقعا دوست دارم اونجا رو.

مهدیه سوال کرد: جدی؟ قشنگه؟ کجا هست دقیقا؟

ساحل یاسمن را صدا کرد و تا او مشغول شد. مهدیه بی طاقت سوالش را از یمنا پرسید.

چهره‌ی یمنا درهم شد. گوشی را برای لحظه‌ای از خودش دور کرد: یه شهرستان کوچیک اطراف شیرازه. به نظر من که اصلا قشنگ نیست. بدم میاد از اونجا. خیلی محیطش خفه‌است. من که حال نمی‌کنم.

یاسمن که با تمام شدن صحبت ساحل، جمله‌ی او را شنیده بود فوراً گفت: نه اتفاقاً این جور نیست. خیلی هم سنتی و قشنگه. یه جورایی حس زندگی داره. من که هر بار میرم حالم خوب می‌شه.

جمله‌ی آخرش نوا را کنجکاو کرد. با آن که حدس‌هایی زده بود اما این بار او برای پرسیدن پیش قدم شد.

-: اونجا فامیل دارین که زیاد می‌رین درسته؟

یاسمن یک تکه‌ی دیگر را هم به سیخ کشید: آره. تقریباً همه‌ی بستگان نزدیک آقاجون اونجان. خانواده‌ی بابام هم اونجا بودن، بعدها اومدن تهران. خود آقاجون هم بیشتر زندگیشون رو تو اون شهر گذروندن. حتی مامان و دایی‌ها هم همونجا به دنیا اومدن و بچگیشون رو اونجا بودن.

نوا متعجب گفت: چه جالب!

صدای یزدان از کنارش آمد: چی جالبه نوا خانم؟!

جوجه‌های کباب شده را به دست یاسمن داد. مینا به جای نوا گفت: این که مامان اینا اصالتاً اهل شهرستانن براش جالبه!

یزدان با شوخی گفت: نکنه شمام مثل مینا فقط رو تهران تعصب دارین؟ از اینایی که می‌گن ما بچه‌های تهرانیم! شهرستانی و تهرانی رو سوا می‌کنن؟ غیر مستقیم به طرز فکر جاهلانه‌ی خواهرش طعنه زد.

نوا به سرعت سر تکان داد: نه، نه اصلاً. راستش فکر می‌کردم اصالتاً اهل تهران باشید. نه اینکه مهم باشه، نه. فقط چون اولین بار که دنبال گاراژ بودم همه از قدمت گاراژ احمری‌ها می‌گفتن حس کردم از تهرانی‌های قدیمی باشید. وگرنه که من خودمم شهرستان به دنیا اومدم، همونجا هم

بزرگ شدم و بعد اومدیم تهران. از این دست تعصب‌های شهرستانی و تهرانی و اینا ندارم.

نوبت آن‌ها بود که تعجب کنن: واقعا؟ کجا؟

نوا با افتخار گفت: تو یکی از شهرهای کردستان، مادرم هم اصالتا اهل همونجا بودن و پدرم اونجا به دنیا اومدن. البته مادر پدرم بعد از به دنیا اومدن من به خاطر درس پدرم اومدن تهران تا اونجا زندگی کنن اما خب بیشتر از چند ماه اقامتشون طول نکشید و وقتی تصادف کردن من و پدر بزرگم که به خاطر درست کردن کارهای بابام همراهشون اومده بودن تهران برگشتیم شهرستان.

دم عمیقی گرفت و غرق شد در حال و هوای زیبای کودکی. روزهای بی‌خبری که واقعا هم خوش خبری بود: من بهترین روزهای بچگیم رو همونجا گذروندم اما بابا بزرگم بعد از فوت پدر و مادرم خیلی نمی‌تونست اونجا بمونه. تحمل شهر بدون اونا سخت بود. مخصوصا که به دلایلی تهران هم دفن شدن. تا چند سالی که پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم زنده بودن اونجا بودیم، یعنی در حقیقت به خاطر اونا مونده بودیم که با دیدن من یکم از داغشون کم بشه، فوت که کردن جمع کردیم و اومدیم تهران.

هم به خاطر ما، هم به خاطر کار شوهر عمه‌ام. البته من اون زمان خیلی کوچیک بودم که اینا رو یادم بیاد. همه رو برام تعریف کردن.

کسی قصد شکستن سکوتی که جمع را فرا گرفته بود نداشت. یزدان تک سرفه‌ای کرد و زودتر از بقیه گفت: خوبه که مثل یمنایم فکر نمی‌کنید. خدا رحمتشون کنه.

همین. حتی زبانش نچرخید کلمه‌ی دیگری بگوید. جالب این‌جا بود که همه تحت تاثیر داستانی که شنیده بودند قرار گرفتند اما نتوانستند لب به دلسوزی باز کنند. هر کدام به نوع خودشون تنها رحمتی نثار روح پدر و مادرش کردند.

امیریل یزدان را صدا کرد: آخریا رو هم بیار.

یزدان که کنارش ایستاد امیرکیا آرام گفت: چه گذشته‌ی سختی داشته. روز اولی که دیدمش اصلا فکر نمی‌کردم از این دخترا باشه، فکر می‌کردم از این تیتیش مامانی‌هاست!

یزدان خندید: کلید اسرار! این داستان؛ قضاوت از ظاهر!

امیرکیا با پا ضربه‌ای به کفش او زد. امیریل بدون دخیل شدن در بحث، آخرین جوجه‌های کباب شده را برداشت. به جوجه‌ها اشاره کرد: تا من زنگ می‌زنم اینا رو کباب کنید.

بعد چرخید و ساحل را صدا کرد: ساحل جان بیا اینا رو ببر.

نوا که از جایش بلند شده بود بلافاصله گفت: بشین تو ساحل جان. من می‌گیرم.

با لبخند به سمت امیریل رفت و سیخ‌ها را از دستش گرفت.

امیریل آستین بالا زده‌اش را پایین کشید و زیر لب تشکر کرد. گوش‌اش را در دست گرفت. آنتن نداشت. رو به یمنا کرد: کجا آنتن داره این ورا یمنا؟

دخترک شانه بالا انداخت: از من می‌پرسی؟! نمی‌دونم.

یزدان وسط پرید: پس از کی بپرسه؟ از وقتی اومدیم فقط تو سرت تو اون ماسماسکه.

یمنا مثل همیشه بیخیال گفت: دارم استوری می‌گیرم نت که داشتم آپلود کنم. وگرنه تو این کوه و کمر آنتن کجا بود؟

حاضر جوابی‌اش ابروهای یزدان و امیرکیا را هم‌زمان در هم کرد.

امیریل پشت به آنها کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت نزدیک بود و باید حتما با جهانگیر تماس می‌گرفت.

کمی به اطرافش نگاه کرد. ماشین را کنار جاده پارک کرده بودند. حدس زد آن طرف آنتن داشته باشد. هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای پایی را از پشت سرش حس کرد. به عقب چرخید و با دیدن نوا متعجب گفت: جایی می‌خوای بری؟

نوا بطری خالی‌ای که دستش بود را نشان داد: آب لازم داریم.

امیریل اخم کرد: چرا تو؟ می‌دادی به امیرکیا.

نوا جلوتر از او راه افتاد: همه کار داشتن. منم حوصله‌ام سر رفته. رودخونه همین بغله می‌رم پرش می‌کنم زود برمی‌گردم.

امیریل کنارش ایستاد: با هم می‌ریم.

نوا خندید. زیپ پافرش را بالا کشید: بخدا خودم می‌تونم تنهایی برم. برو به کارت برس.

حواس امیریل به گوشی بود. کوتاه به او چشم دوخت و گفت: می‌خوام زنگ بزنم، شاید اون طرف آنتن داشته باشه. امتحانش ضرر نداره.

صدای خش خش برگ‌ها زیر پایشان به قدری دل‌انگیز بود که نوا دلش نیامد حرفی بزند. زیرچشمی به فاصله‌ی میان خودش و امیریل نگاه انداخت. این فضا جان می‌داد برای گرفتن استوری‌های عاشقانه! از همان‌هایی که در فرمالیته‌ها خودش به همه پیشنهاد می‌داد. دست در دست. قدم به قدم. چشم در چشم.

خنده‌اش گرفت. حق با مهدیه بود. هوای شمال او را هم هوایی کرده بود. امیریل زیر چشمی، همان‌طور که خط‌های آنتن را دید می‌زد نگاهش کرد. خنده‌اش را که دید آرام پرسید: به چی می‌خندی؟
نوا سر بالا برد. خیره‌ی چشمان او با صدا خندید و شانه بالا انداخت: گفتنی نیست.

چشمان امیریل گرد شد: چرا؟!!

نوا تکرار کرد: واقعا گفتنی نیست. یعنی مهم نیست!

امیریل نیم‌نگاهی به گوشی انداخت و با دیدن خط‌های ظاهر شده‌ی آنتن حرفی که تا توک زبانش آمده بود خورد. حالا دقیقا کنار رودخانه رسیده بودند. بدون مکث شماره‌ی جهانگیر را گرفت و با وصل شدن تماس، گوشی را کنار گوشش گذاشت.

نوا هم در آن فاصله بیکار ننشست. اطراف را آنالیز کرد تا از نقطه‌ی خوبی بطری را پر کند. صدای امیریل گوش‌هایش را تیز کرد. با کسی احوال‌پرسی کرد و گفت: بله آقاجون امروز رفتم بانک. با حاج آقا صحبت کردم. ایشون تایید کردن.

نوا برای آنکه ایستادنش فال گوش‌ی حساب نشود یک قدم برداشت تا کمی دور شود. بی حواس به طرف رودخانه می‌رفت که ناگهان دستی لباسش را کشید. متعجب به عقب چرخید. امیریل در گوش‌ی چیزی گفت. دستش را آرام برداشت و با ابرو به مقابل نوا اشاره زد. لب زد: مراقب باش. و پی حرف قبلش را گرفت: الو؟ الو آقاجون.... صدای منو دارین؟!.....

تازه آن وقت چشمان نوا به مقابل پایش افتاد. تمامش گل بود. امیریل با دست جای دیگری را نشان او داد. دخترک آب دهانش را قورت داد و به طرف جایی که او گفته بود حرکت کرد. چطور او در آن واحد می‌توانست حواسش به همه‌جا باشد و نوا نمی‌توانست؟

امیریل سر جای قبلش برگشت. نوا می‌شنید که آنتن اذیت می‌کند و صحبتش کم و بیش به مخاطبش می‌رسد. بطری را که پر کرد تماس او هم قطع شده بود.

نوا نزدیکش شد: تونستی صحبت کنی؟

امیریل چانه بالا داد: به سختی. پر کردی بطری رو؟

نوا آرام خندید: آره. برعکس من حواس تو خیلی جمعه! مرسی بابت تذکرت.

امیریل گوشی را داخل جیبش برگرداند و به شوخی گفت: خیلی که نه، اما در اون حد پرت هم نیست که همچین چیزی رو نبینه.

نوا گل‌ها را از نظر گذراند. صادقانه لب به اعتراف گشود: واقعا اگر نمی‌گفتی من با سر می‌رفتم داخل این چاله. البته بعید می‌دونم اون موقع هم متوجهی عمق فاجعه می‌شدم!

سر امیریل بالا آمد. اخمش از دقت در هم رفته بود: چرا؟

آه کشید. بعد از مدت‌ها امروز، سر درد و دلش باز شده بود. گفتن از گذشته‌ها و نگرانی‌های حالش هم انگار از تاثیرات آب و هوا بود.

-: نمی‌دونم، حواسم این جا نبود.

-: کجا بود؟

نوا با پا برگ‌های زیر کفشش را کنار زد: این روزها هر جا می‌رم یه بخش بزرگی از هوش و حواسم رو پیش خونه و آدم‌هاش جا می‌ذارم. به طرز بدی حس می‌کنم این شکلی می‌شه از پیش اومدن اتفاقای بد جلوگیری یا در حالت بهتر کنترلش کرد. می‌دونم مسخره‌اس اما کاریش نمی‌شه کرد. ناخودآگاه فکرم رو تو خونه جا می‌ذارم.

امیریل کامل به طرفش چرخید. قامت بلندش وقتی نوا آن‌طور از سرما در خودش فرو رفته و سرش پایین بود بیشتر به چشم می‌آمد. با همان چشمان نافذش زل زد به او: قرار شد امروز به هیچی جز خودت فکر نکنی.

نوا دستانش را از هم باز کرد: همین کارو کردم، اما انگار موفق نبودم. تذکر تو باعث شد بفهمم تلاشم بیهوده‌ست.

امیریل با قاطعیت سرش را به چپ راست تکان داد. دو دستش را داخل جیب شلوارش فرستاد و پرسید: مطمئنی تلاش کردی و نشد؟ باور کنم ته تلاش دختری مثل تو رسیده به این نقطه؟

دختری مثل تویی که گفت سرشار از اعتماد بود. غیر مستقیم توقعش از او را به رخش کشید. با تمام وجود دوست داشت جواب او را بشنود. انگار

هر کلمه یک کد برای ورود به دنیای خاص نوا بود. دلش می‌خواست این سفر کوتاه فرصتی باشد تا دختر مقابلش را بهتر بشناسد.

دقیق نمی‌دانست حسش چیست. کنجکاوی یا خواستن؟ هر چه که بود او می‌خواست از نوا بیشتر بداند.

نوا زبان روی لب‌های خشکش کشید. امروز حتی فرصت یک آرایش ساده را هم نداشت: من تمام عمرم رو سعی کردم قوی باشم. حتی تو بدترین روزهای زندگیم. یاد گرفتم تلاش کنم، انقدر زیاد که به هدف‌هام برسم اما الان فقط بحث تلاش کردن نیست. من می‌ترسم امیریل، خیلی هم می‌ترسم.

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان او خیره شد. هیچ ابایی از گفتن این حرف نداشت: به نظرم ترس یه چیز تو مایه های عشقه. منطق و دلیل و برهان و تلاش برای پس زدن سرش نمی‌شه. وقتی تو دلت می‌فته همه چی رو خراب می‌کنه. نه ولت می‌کنه، نه اجازه می‌ده تو ولش کنی. منم الان تو اون نقطه‌ام. ترسم به قدری زیاده که اجازه نمی‌ده نه بهش فکر کنم، نه پیش بزنم. البته به خودم حق می‌دم بابت این ترس، یعنی به تمام آدم‌های قوی‌ای که می‌شناسم حق می‌دم که تو یه نقطه از زندگیشون بترسن. تو به اون دختری که گفتی این حق رو نمی‌دی؟

امیریل تبسم پر اطمینانی روی لب نشاند. توقع شنیدن همین را داشت! اگر جز این جواب می‌گرفت گمان می‌کرد نوایی که در این مدت شناخته فقط ادعا و تظاهر بوده است.

لحن امیریل آرام و مردانه بود وقتی گفت: اتفاقا ترس برای آدم‌های قوی و باهوشه. آدم‌های ضعیف، یا کسانی که ادعای قوی بودن دارن از ترسیدن و قبول کردنش ابا دارن.

نوا نفس عمیقی کشید. بادستانش خودش را بغل کرد. بغضش را پس زد. حالا که یک جفت گوش شنوا پیدا کرده بود می‌خواست اعتراف کند.

-: خوبه که نظرت اینه. راستش من بلد نیستم حسم رو پنهان کنم. الانم نمی‌تونم وانمود کنم بیخیالم وقتی نیستم. من هیچ‌وقت تو زندگیم طعم داشتن رو نچشیدم امیریل. از وقتی یادم می‌آد فقط از دست دادن بوده. از دست دادن پدر و مادرم، از دست دادن چیزایی که با تمام وجود می‌خواستمشون و نتونستم داشته باشمشون. یا از دست دادن ادمی که موندن رو بلد نبود. من به از دست دادن فوبیا دارم. می‌ترسم از تکرارش اونم وقتی انقدر نزدیکمه!

کامل به طرف امیریل چرخید: اما نکته‌ی سختش می‌دونی کجاست؟ بین تمام این از دست دادنا من یکی رو کنارم داشتم. کسی که نبودن بقیه رو یک تنه تمام عمر برام جبران کرد. الان اون آدم از دنیا بریده. داره عذاب می‌کشه ولی من کاری از دستم برنمیاد. نه می‌تونم مثل قبل، همونجور که بارم آورده قوی باشم که ککم نگزه نه می‌تونم بهش فکر نکنم. حتی فکر به نبودن بابابزرگم منو دیوونه می‌کنه.

چشمان امیریل روی رد اشکی که روی گونه‌ی بی رنگ نوا خط انداخته بود خیره ماند.

نوا نگاهش را دید. قطره اشک سمج را که از چشمانش چکیده بود پس زد: نمی‌دونم چرا اینا رو دارم به تو می‌گم. شاید به این خاطره که تو اولین نفری هستی که بابت ترسم بهم حق دادی. همه از من توقع دارن قوی باشم، به روی خودم نیارم، مثل همیشه عادی زندگی کنم اما نمی‌تونم. نمی‌شه.

امیریل جدی گفت: تجربه کردن چیزهایی که تو از سر گذروندی کار همه نیست. پس بهشون حق بده نتونن درکت کنن. ترست رو نه پنهان کن نه پشش بزن نوا. این ترس با توجه به اتفاقات زندگیت طبیعیه اما اجازه نده فلجت کنه. همه چی رو بسپر به زمان.

نوا لبخند زد. کمی آرام شده بود. بطری آب را سمت او گرفت: من یه زنگ به بابابزرگم بزنم. تو برو خودم میام.

-: منتظر می‌مونم. اون قسمت انگار آنتنش بهتره. اونجا وایسا.

نوا گوشی به دست همان‌جا ایستاد. چند بار شماره‌ی خلیل را گرفت. بار اول و دوم تماس برقرار نشد. کمی جایش را عوض کرد و دوباره سعی کرد. این بار اما خبری از جواب دادن نشد. دوباره و دوباره گرفت. قلبش در دهانش می‌کوبید و رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود.

امیریل که تغییر حالتش را دیده بود جلو رفت. کنارش ایستاد: چیزی شده؟

نوا ترسیده زمزمه کرد: جواب نمی‌ده. نکنه اتفاقی براش افتاده؟

امیریل دستش را بالا گرفت: آرام باش. حتما جایی هستن که نمی‌تونن جواب بدن. هیچ کسی نیست که بتونی ازشون خبر بگیری؟

"چرا"یی گفت و فوراً شماره‌ی محبوب را گرفت. او که رد تماس داد دیگر قالب تهی کرد. به درخت پشت سرش تکیه داد و پیام محبوب رسید: سر جلسه‌م عزیزم.

فورا تایپ کرد: باباخلیل خوبه؟ زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده مامان! نگران شدم.

جواب محبوب این بار با تاخیر رسید: آره گلم. علی خونه‌ست. زنگ که زدم گفت خوابه. نگران نباش منم یکم دیگه می‌رم خونه. خوش بگذره. نوا رو به امیریل که می‌پرسید "چیشد؟" صحبت‌های محبوب را تکرار کرد.

امیریل سعی کرد با شوخی فضا را عوض کند: گفتم بابت ترست حق داری اما نه انقدر! رنگ و روت پریده.

نوا به قدری نگران بود که از مابقی سفر هیچ چیز نفهمید. حسش درست مانند روزی بود که برای پروژه خارج از شهر رفته بود و خلیل جواب تماس‌هایش را نمی‌داد. روزی که وقتی به خانه برگشت عزیزش روی تخت بیمارستان خوابیده بود. او مار گزیده بود. دیگر از همه‌ی ریسمان‌های سیاه و سفید می‌ترسید....

روی تخته سنگی نشست. از سرما تنش مور مور شد. مهدیه کنارش ایستاد: نوا؟ پاشو رو اون نشین سرده. کم‌ترت درد می‌گیره!

نوا بی توجه به او برای بار صدم شماره‌ی خلیل را گرفت. صدای اپراتور که پشت هم خاموش بودن گوشی را اعلام می‌کرد برای او خود ناقوس مرگ بود.

نالان و پشت سر هم گفت: جواب نمی‌ده مهدیه. جواب نمی‌ده. چی کار کنم؟

مهدیه گوشی را از دستش قاپید. مقابل پایش نشست: خل شدی نوا؟ این کارا چیه؟ مگه بچه‌ای؟ اینجوری داری مسافرت بقیه رو هم خراب می‌کنی.

نگاه نوا به پشت سر او افتاد. همه به دور آتش جمع شده بودند. حتی صدای آرام بخش دریا هم نتوانسته بود تسلی دل بی قرارش باشد. دست روی صورتش گذاشت: تو برو منم میام.

مهدیه به جای رفتن پای او را فشرد: به محبوب جون که زنگ زدی، اونم گفت حال عمو خلیل خوبه. دیگه چرا نگرانی؟

نوا نمی‌دانست چطور حالش را برای او توصیف کند. ناچار ایستاد: من مثل کف دستم مامان محبوب رو می‌شناسم. وقتی به بهانه‌ی سر جلسه بودن و خرید رفتن گوشی رو به بابا خلیل نمی‌ده حتما اتفاقی افتاده.

مهدیه قصد جواب دادن داشت که نوا پیش دستی کرد: تو کی می‌ری؟
 به ساعتش نگاه کرد: داداشم گفت تا پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسه. می‌گم
 نوا؟ اگه حالت خوب نیست من بمونم پیشت با هم برگردیم. هان؟ فووش
 یه روز دیگه می‌رم خونه‌ی داداشم.

نوا تلاش کرد لبخند بزند: من خوبم. زشته اگه نری. زن داداشت از دیشب
 داره تدارک می‌بینه ناراحت می‌شه. پاشو. پاشو بریم پیش بقیه ازشون
 خداحافظی کن و برو.

و خودش قبل از آنکه مهدیه چیزی بگوید به طرف دخترها رفت.
 با رسیدن آنها یزدان رو به جمع پیشنهاد داد: بستنی می‌خورین؟ کنار
 این آتیش تو سرما خیلی می‌چسبه.

همه که موافقت کردند به دکه‌ای که کمی آن طرف‌تر بود اشاره کرد:
 پس من می‌رم بگیرم.

هنوز یک قدم دور نشده بود که یاسمن گفت: من بستنی نمی‌خورم
 یزدان. دندونم درد می‌کنه.

یزدان صدایش را نشنید. یمن خندید: دیگه دیره. اشکال نداره سهم تورم
 من می‌خورم.

با شنیدن این جمله امیرکیا نیم‌نگاهی اول به یاسمن و بعد به یزدان انداخت. دستانش را دور آتش گرم کرد. دلش می‌خواست این قهر دو ماه ه را تمام کند. با همین فکر، پاهایش بی اجازه از او پشت سر یزدان روانه شدند.

دخترها با پرسیدن سوال‌های مختلف سعی داشتند نوا را در بحث شرکت دهند اما او اصلا در باغ نبود. آن قدر که حتی سنگینی نگاه امیریل را هم حس نمی‌کرد.

امیرکیا مقابل دکه ایستاد. وسیله‌های محدودش را از نظر گذراند. چیز خاصی ندید. یزدان سمتش گردن کشید: چیزی می‌خواهی؟
زمزمه کرد: خوراکی گرم نداره؟ قهوه‌ای چیزی؟

یزدان با دید زدن اطراف سر تکان داد: گمون نکنم. بذار بپرسم.

سوال امیرکیا را برای فروشنده تکرار کرد و او پیشنهاد ذرت مکزیکی داغشان را داد. امیرکیا رو به یزدان که بستنی‌ها را داخل دستانش گرفته بود گفت: من خودم اینو می‌گیرم میام. تو برو تا آب نشدن.

یزدان رفت و او منتظر آماده شدن ذرت ماند. حساب که کرد کلاه کاپشنش را روی سر کشید. سوز بدی می‌آمد. به سمت راستش چرخید.

مرد کنار دستش هم چنان مشغول چانه زدن بود: یعنی دیگه ذرت ندارید؟ این بچه گریه می‌کنه آقا. یه کوچولو هم باشه کافیه.

-: شرمنده داداش. تهش این دوتا شد که این آقا دارن می‌برن. از این ساعت به بعد دیگه منم مشتری ندارم. زیاد نمی‌زنم که خراب نشه.

امیرکیا مردد به دو لیوان ذرتی که روبه‌رویش بود نگریست. صدای گریه‌ی دخترک باعث شد یکی را بردارد. سمت او خم شد: بیا عمو. این مال شما. پدرش فوراً تعارف کرد و امیرکیا در جواب دستی به سر دختر کشید. حتی پولی که سمتش گرفته شده بود را هم رد کرد. با همان یک لیوان راه افتاد سمت بقیه. میان راه تازه عمق کارش را فهمید. خودش را حسابی لعنت کرد. حالا این یکی را چطور باید به یاسمن می‌داد؟! حرکتی ضایع‌تر از آن هم بود؟ بین آن همه آدم؟ پوفی کشید. روی مغرور وجودش پیشنهاد می‌داد همان یکی را هم سر به نیست کند اما روی شرمنده‌اش مشغول قانع کردنش بود که کارش درست است.

وقتی که رسید مهدیه رفته بود و بقیه مشغول خوردن بستنی بودند جز یاسمن.

ذرت را چون یک ماده‌ی مخدر پایین برد و سهم بستنی‌اش را از دست یزدان گرفت. رو به جمع چرخید و برای پرت کردن حواسشان سراغ مهدیه را گرفت. با توضیحات ساحل متوجه شد که در نبود او برادرش به دنبالش آمده و رفته‌اند.

آرام از کنار نوا گذشت و سمت چپ یاسمن ایستاد. زیر چشمی بقیه را پایید. هر کدام غرق در عالم خودشان بودند. ذرت را به طرف یاسمن گرفت و آهسته گفت: بیا اینو بخور. گرمه.

چشمان یاسمن گرد شد. اولش فکر کرد اشتباه شنیده است. نگاه متعجبش را بین دستان و صورت امیرکیا به گردش درآورد. با او که نبود؟! امیرکیا لیوان را مقابل صورتش تکان داد: یاسمن؟ شنیدی چی گفتم؟ ناباور گفت: با منی؟!!

لبخند، ناخواسته لبان امیرکیا را مزین کرد: جز تو کی رو به رومه؟!!

تکان دستش یاسمن را به خودش آورد: نمی‌گیری؟

دست لرزان یاسمن آهسته جلو رفت و ذرت را گرفت. حرکت بی مقدمه‌ی امیرکیا قدرت تکلمش را به یغما برده بود. لیوان را همان‌طور در دستش

نگه داشته بود. امیر کیا تک سرفه‌ای کرد: دوست نداری؟ آگه چیز دیگه‌ای می‌خوری بگو برم برات بگیرم.

یاسمن بالاخره خودش را پیدا کرد. لبخند زد و به سرعت جواب داد: چرا. مرسی. ببخ...

جمله‌اش با جیغ یمن نصفه ماند: یاسمن؟ تک خوری می‌کنی؟ اینو از کجا آوردی؟ یزدان نامرد زیرزیرکی خرید می‌کنی؟

نگاه همه به او افتاد. تا یاسمن لب بگشاید امیر کیا پاسخ داد: من خریدم. یمن ابرو بالا برد و سوتی زد: پس چرا برای ما نخردی نامرد؟ سفارشی بود فقط؟

امیر کیا آب دهانش را قورت داد. راستش را گفت: رفتم برای همه بگیرم اما دو تا بیشتر نداشت.

ساحل میان حرفش پرید: که اونم برای خودتو یاسمن خریدی. آره؟! نامردا.

سر بالا انداخت. نگاهش از روی چهره‌ی سراسر دقت یزدان به روی دستانش سر خورد: یکیشو دادم به یه بچه که گریه می‌کرد. اینم اوردم برای یاسمن. همه داشتن بستنی می‌خوردین دیگه قسمت یاسمن شد.

امیریل آرام زمزمه کرد: کار خوبی کردی.

یاسمن سخاوتمندانه به همه ذرتش را تعارف کرد. به قدری کیفش از توجه کیا کوک شده بود که دوست داشت مدام بالا و پایین بپرد. آن ذرت معمولی شده بود نهر عسل بهشتی. تمام وجودش را شیرینی باران کرده بود...

بلند شدن زنگ موبایل نوا میان شوخی و خنده هایشان پارازیت انداخت. همه ناخواسته ساکت شدند و به او زل زدند.

قلب دخترک از صدای زنگی که در آن سکوت وهم آور به نظر می‌رسید به تپش افتاد. طوری که صدای بلند کوبشش را درون گوش‌هایش حس کرد. دست لرزانش را برای پیدا کردن جیب پافر چند بار روی تنش سر داد اما آن را نیافت... دست و پایش را گم کرده بود. یمنی که کنارش ایستاده بود به دادش رسید. گوشی را از داخل جیبش بیرون کشید و به دستش داد.

شماره‌ی خلیل را که دید همان نیمه‌جان مانده در تنش هم از بین رفت. سرمای هوا با سرعت طوفان به جانش رسوخ کرد. با دستانی که لرزشش دیگر از کنترل خارج بود آیکون سبز را فشرد و گوشی را کنار گوشش

گرفت. نشانه های اتفاقات بد یکی پس از دیگری در ذهنش روشن شدند. همه را با قدرت پس زد. با ته مانده ی امیدش برای شنیدن صدای او نالید: بابا خلیل؟

صدایی که نیامد چشمانش را با درد بست. خلیل هر جای دنیا هم که بود امکان نداشت صدای او را بشنود و جواب ندهد. با بغض تکرار کرد: بابا خلیل؟ می شنوی صدامو؟

صدای گریان محبوب تیر خلاصش بود: نوا مامان؟

صدایش تحلیل رفت: چی شده؟

صدایی جز گریه نیامد. بی توجه به چند جفت چشمی که خیره اش بودند تکرار کرد: چی شده مامان؟ بابا خلیل کجاست؟

صدای گریه ی محبوب که بالا رفت او هم توانش را از دست داد. با زانو روی شن های ساحل فرود آمد. مردمک های چشمش از وحشت گشاد شد. دخترها با جیغ نزدیکش شدند و امیریل با صدا زدن نامش سمتش دوید. یزدان و امیرکیا حاج و واج سر جایشان مانده بودند و از دور به اوضاع پیش آمده نگاه می کردند.

صدای علی حالا جای گریه های محبوب را گرفته بود اما نوا دیگر نمی شنید. قدرت شنیداری اش روی همان گریه ی آخر محبوب جا مانده بود. گویی که بعد از آن دنیا به آخر رسیده باشد. غرق شده بود که دیگر حتی نفس هم نمی توانست بکشد؟ انگار که هر نفس آخرین نفسی بود که می توانست بکشد. یک نفر با قدرت چنگ انداخته بود به قلبش و از فشردن دریغ نمی کرد..

مغزش هشدار می داد. چه بر سر تنها کس و کارش آمده بود؟ چه شده بود؟ خلیل که بی معرفت نبود. او اهل این شکل رفتن نبود!

سیلی آهسته ای در صورتش نشست. یاسمن بود که بازویش را کشید. ترسیده از دیدن رنگ گچ شده ی او صدایش زد: نوا؟ نوا جان یه چیزی بگو؟

و بعد رو به کسی که او نمی دید طلب آب کرد و مجدد تکانش داد. کسی ساحل را از کنارش بلند کرد و جای او را گرفت. بازویش اسیر دستان بزرگ آن شخص شد. صداها حالا گنگ شده بودند.

تکانش داد: نوا؟ نواجان؟

کشیده شدن گوشی از دستش همزمان شد با پاشیده شدن آب در صورتش. امیریل دست زیر بازویش انداخت: کمک کنید ببریمش تو ماشین.

و همان طور که تکیه‌ی او را به خودش داده بود گوشی را کنار گوشش گرفت: الو؟

علی که از آن طرف خط پشت سر هم نوا را صدا می‌زد و درخواست می‌کرد تا جواب دهد به یک‌باره ساکت شد. امیریل بلافاصله گفت: صدای منو می‌شنوید؟

علی هول شده گفت: نوا اونجاست آقا؟ حالش خوبه؟

امیریل نیم‌نگاهی به نوا که حالا روی صندلی پشت ماشینش نشسته و دخترها دوره‌اش کرده بودند انداخت و جواب داد: بله. چیزی شده؟ خبر بدی بهشون دادین؟

علی کلافه رو به محبوب که آن طرف خط با گریه از حال نوا می‌پرسید چیزی گفت. دوباره امیریل را مخاطب قرار داد: آقا نوا حالش خوبه؟ گوشیش چرا دست شماست؟ اتفاقی براش افتاد؟

امیریل نگرانی را به خوبی از صدای او حس کرد. با احتیاط توضیح داد: شوکه شده یکم. نمی‌دونم پشت خط چی شنید که یهو حالش بد شد. اما الان بهتره. اتفاقی افتاده آقا؟

صدای علی کمی دور شد. انگار که داشت راه می‌رفت: می‌شه گوشی رو بذارید روی اسپیکر؟ نوا با همسر صحبت کرده احتمالاً صدای گریه‌ی محبوب رو شنیده هول کرده. می‌دونم الان حالت شوک بهش دست داده. چند ماه پیش هم این‌طور شده بود. می‌شه خواهش کنم گوشی رو روی اسپیکر بذارید باهاش حرف بزنم؟

امیریل کاری که او خواسته بود انجام داد. مقابل پای نوایی که مثل دیوانه‌ها به یک نقطه خیره بود زانو زد. رو به یاسمن سر تکان داد. دختر لب زد: خوبه.

امیریل گوشی را مقابل صورت نوا گرفت و آرام گفت: صداتون رو می‌شنوه. علی صدایش کرد: نواجان؟ دخترم؟ خوبی بابا؟

شنیدن صدای او تلنگری شد برای سقوط اشک‌های نوا. دست مقابل دهانش گرفت و زار زد. انگار تازه یادش آمد چه شده و چه شنیده: عمو علی؟

صدای علی خش برداشت: جانم عمو؟ جانم دخترم؟ خوبی؟ گریه نکن بابا.

نوا بلندتر گریه کرد. چون کودکی که میان غریبه ها یک صدای آشنا شنیده و بی قراری می کند خودش را تکان تکان داد: عموعلی؟ بابا خلیل؟ بابا خلیلم کجاست؟

امیریل آب دهانش را قورت داد و چشم بست. قطره اشکی از چشمان یاسمن چکید و به ماساژ دستش روی پشت او ادامه داد. حتی یزدان و امیرکیا هم تحت تاثیر گریه های او اخم هایشان درهم رفته بود.

لحن این بار علی پر اطمینان بود: نترس عزیزم، حال آقاجون خوبه. مامانت یکم کولی بازی درآورد و گرنه چیزی نشده.

نوا باور نکرد: دروغ نگین عمو. توروخدا به من راستشو بگین.

صدای علی کمی با تاخیر آمد: تو تا حالا از من دروغ شنیدی نوا؟ به چی قسم بخورم باور کنی حال آقاجون خوبه؟ اصلا می خوای همین الان تماس تصویری بگیرم تا ببینیش؟

نوا اشک هایش را عقب زد و دستش را برای گرفتن گوشی جلو برد: راست می گین عمو؟ پس چرا مامان گریه می کرد؟

علی بی جان خندید: محبوب رو نمی‌شناسی؟ تو نیستی اونم ترسیده. یکم حال آقاجون بد شد مثل همیشه دست و پاش رو گم کرده بود. تو که بودی انگار قوت قلب داشت امروز خیلی ترسیده بود. مثلاً زنگ زد به تو خیالت رو راحت کنه اما اوضاع رو بدتر کرد.

نوا به این مرد و حرف‌هایش اطمینان داشت. ته دلش آرام شد. زمزمه کرد: خیالم راحت باشه؟

علی مهربان گفت: راحت باشه بابا. آقاجون خوبه. فقط یکم نفسش گرفته بود که آوردیمش دکتر. الانم منتظریم تا دکترش بیاد.

نوا سر تکان داد: باشه عمو. شما مراقب باشین منم الان راه می‌فتم.

گوشی را که قطع کرد با شرمندگی از همه عذر خواهی کرد. امیریل همه را مخاطب قرار داد: جمع کنید یواش یواش برگردیم.

یزدان کنارش ایستاد: تو نوا خانم رو ببر داداش. بنده خدا رنگ به روش نمونده حتما خیلی نگرانه. ما تا آماده بشیم طول می‌کشه. شما برید ما هم پشت سرتون میایم.

ماشین که مقابل بیمارستان ترمز کرد بی فوت وقت پایین پرید. پاهایش بی قراری می‌کرد برای رفتن.

وارد اورژانس شد. با بغضی کنترل شده مشخصات خلیل را به پذیرش داد و با راهنمایی پرستار به سمت اتاقی راه افتاد. امیریل تمام مدت با یک قدم فاصله پشت سرش این طرف و آن طرف می‌رفت. مقابل اتاق قبل از آن که نوا داخل شود صدایش زد: آروم باش. پدر بزرگت الان بیشتر از گریه و زاری به روحیه احتیاج داره.

موهایش را پشت گوش زد. بی حرف تنها توانست سر تکان دهد. مثل تمام ساعات گذشته که در ماشین امیریل حرف زده و او شنیده بود. عقب گرد کرد تا داخل شود که همان لحظه محبوب از در اتاق بیرون آمد. قدم‌های نوا ثابت ماندند.

لب‌هایش لرزید: مامان؟

نگاه گیج امیریل بین او و زن چادری چرخ خورد. گره‌ی ارتباطات نوا هر بار به جای باز شدن بیشتر در هم تنیده می‌شد.

محبوب که با شنیدن صدای نوا سمتش چرخیده بود نتوانست خودش را کنترل کند. اشک با سرعت نور به حلقه‌ی چشمانش دوید و نامش را زیر لب زمزمه کرد.

قلب نوا برای بار هزارم لرزید. پاهایش از آن بدتر. او را به زحمت کنار زد و داخل اتاق شد. با رفتنش محبوب روی صندلی‌های آن سمت سالن آوار شد و گریه سر داد.

نگاه امیریل بین او و در اتاق رفت و آمد کرد. دستی به صورتش کشید. در آن موقعیت می‌دانست جلو رفتن و احوال‌پرسی چندان جالب نیست. پس به دیوار پشت سرش تکیه زد و اجازه داد مثل همیشه گذشت زمان کمی همه چیز را بهتر کند.

علی با دیدن نوا از روی صندلی برخاست. لبخند پدرانهاش مثل همیشه سهم صورت رنگ پریده‌ی دختر شد. پلک روی هم گذاشت و آهسته گفت: اومدی بابا؟

نگاه جستجوگر نوا او را رد کرد و به آنی که باید رسید. دیدن خلیل با آن حال زار روی تخت حس‌های مختلفی به جانش ریخت. قلبش از غم مچاله شد اما سالم بودن او باعث شد زیر لب خداراشکر کند.

جلو رفت. انرژی حضورش آن قدر بالا بود که با رسیدنش به تخت، چشمان خلیل نیز از هم گشوده شد. لبان نوا از بغض لرزید: بابا خلیل؟

شده بود همان دخترک تک کلمه‌ای چند سال قبل. شوک امروز با شوک آن سال برابری نمی‌کرد بلکه هزار بار بیشتر از آن بود. لبان کبود خلیل به تبسمی مبدل شد. صدایش بی جان بود اما از نوا دریغش نکرد: جان بابا؟

یک ثانیه نگذشت که نوا در آغوشش افتاد و با بغض پشت سر هم نامش را صدا کرد. دست سرم زده‌ی خلیل روی موهای دخترک نشست. سال‌ها بود که آن دو نفر دوا‌ی درد هم شده بودند. هر جا دلشان می‌گرفت به یکدیگر پناه می‌بردند. حالا هم نوا از غمی که خلیل به جانش ریخته بود به خودش پناه برده بود.

علی از اتاق بیرون رفت. برای پیدا کردن محبوب چشم چرخاند اما نگاهش روی پسری ایستاده در روبه‌رو خیره ماند. امیریل سنگینی نگاه او را حس کرد. سر بالا برد و با هم چشم در چشم شدند. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و جلو رفت. دست پیش برد و در سلام کردن پیش قدم شد.

علی جوابش را داد و فوراً اظهار شرمندگی کرد: عذر می‌خوام جناب. مسافرت شما رو هم خراب کردیم.

امیریل مودبانه گفت: خواهش می‌کنم. جناب فرزانه بهتر هستن؟

علی نیم‌نگاهی به داخل اتاق انداخت: الحمدلله بهترن. فشارشون خیلی بالا رفته بود. خانم‌ها رو که می‌شناسید این‌جور مواقع یکم شلوغش می‌کنن. البته چون اولین بارشون بود و حالشون به این شکل بد شد همسرم ترسیده بودن که نکنه مشکل جدی‌ای پیش اومده باشه.

گفت و به دنبالش نگاه در سالن گرداند. محبوب را دید که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد.

به سمت امیریل چرخید: ببخشید من فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. من علی هستم؛ شوهر عمه‌ی نواجان. شما هم باید آقای...
متفکر به دنبال نام امیریل گشت اما موفق نشد. جمله‌ی نصفه‌ی او را خود پسر کامل کرد: امیریل هستم. امیریل احمری.

پاهای محبوب که حالا در یک قدمی آنها بود با شنیدن نام او چون درختان خزان زده‌ی پاییز خشک شد.

علی به طرف محبوب برگشت و به خیال خودش امیریل را به او هم معرفی کرد: ایشون همون کسی هستن که زحمت کشیدن نوارو تا اینجا آوردن.... ایشون هم همسر بنده و عمه‌ی نواجان هستن آقای احمری.

علی پشت سر هم حرف می‌زد و امیریل با تکان سر و لبخند همراهی‌اش می‌کرد. محبوب اما لال شده بود. جز چند کلمه‌ای که آن هم برای حفظ ادب گفته بود جمله‌ای از دهانش بیرون نرفته بود.

امیریل که از بیرون آمدن نوا ناامید شده بود ساعت را چک کرد. دیرش شده بود اما زشت بود بدون دیدن خلیل از آنجا برود. به اتاق اشاره کرد و از علی اجازه گرفت: امکانش هست آقای فرزانه رو ببینم؟

علی که در همان چند دقیقه عیار امیریل دستش آمده بود بدون مکث سر تکان داد: البته. بفرمایید.

کنار ایستاد تا او داخل شود و ندید محبوب چطور پشت سرش قالب تهی کرد. طوری که توان هر عکس‌العملی را از دست داد. اگر دست او بود جلوی این ملاقات را می‌گرفت. می‌دانست هر قدر هم به تعویق بیفتد باز اتفاق خواهد افتاد اما نمی‌خواست آن زمان حالا باشد. حالایی که خلیل حال خوشی نداشت. اما مثل همیشه، اتفاقات منتظر درست و غلط او نشده و پشت هم رخ دادند.

صدای بلند علی که با خنده مهمان داشتانشان را اعلام می‌کرد قدم‌های محبوب را به کنار در کشاند. در چهارچوب ایستاد و تماما چشم شد برای

دیدن واکنش پدرش. پدری که بعد از سال‌ها گذشته را ملاقات می‌کرد. گذشته‌ای در قالب یک آدم جدید. حتما او هم متوجهی چیزی که محبوب دیده بود می‌شد.

خلیل موهای نوا را از پیشانی‌اش کنار زد. جواب سلام شخصی که از پشت پرده فقط صدایش را شنیده بود داد و سعی کرد بنشیند. امیریل که حالا کمی جلوتر آمده بود فوراً دست بالا برد: راحت باشین خواهش می‌کنم.

سر نوا و خلیل هم‌زمان بالا رفت. حالا امیریل کنار تخت و کاملاً در زاویه‌ی دید هر دو بود. به ثانیه نکشید که دست بالا رفته‌ی خلیل روی تخت افتاد. لبخند روی لبانش رنگ باخت. رنگ پریده‌اش از آنی هم که بود بیشتر پرید. چه می‌دید؟ فقط یک جفت چشم مشک‌ی. چشمانی که زیادی آشنا بودند.....

علی جمع را دست گرفت: ایشون آقای احمری هستن آقاچون.

-: بلا به دور باشه حاج آقا.

جمله‌ی امیریل که از سمت خلیل بی جواب ماند باعث شد سر نوا به سمتش بچرخد. دستش را گرفت: خوبین بابا خلیل؟ چرا دستتون انقدر یخ کرده؟

چشمان خلیل توانایی جدا شدن از چشمان امیریل را نداشت. آن دو گوی حکم آهن‌ربا را در آن لحظه داشتند.

علی هم نگران شد. قدمی جلو گذاشت و او را صدا کرد.

خلیل با هر ضرب و زوری که بود خودش را جمع کرد. به جای نوا، با صدایی که ناخواسته لرز زمستان برداشته بود جواب امیریل را داد: ممنونم پسر. خیلی لطف کردی.

امیریل آشفتگی جمع را به حساب شوک گذاشت. بیشتر ایستادن را جایز ندید. با یک خداحافظی سر و ته آن دیدار نه چندان جالب را هم آورد و از در بیمارستان بیرون زد.

خلیل ماند و یک دنیا ترس. چطور می‌شد یک جفت چشم مشکی تمام گذشته را یک‌جا به صورت یک نفر بکوبد؟!

یقهِ تیشرت را در تنش مرتب کرد و نیم‌نگاهی به سالن خالی انداخت. کسی نبود. سر و صدایی که از آشپزخانه می‌آمد راهش را به آن سمت

کج کرد. مقابل جزیره ایستاد و یاسمن را تک و تنها در آشپزخانه دید. معلوم نبود دنبال چه می‌گشت که مشغول زیر و رو کردن کابینت‌ها بود.

کمی جلو رفت: دنبال چیزی می‌گردی؟

یاسمن هین بلندی کشید. دست روی قلبش گذاشت و به عقب چرخید. امیرکیا خندید: ترسیدی؟!

سر تکان داد: چه زود اومدی!

امیرکیا در یخچال را باز کرد: آب سرد بود نتونستم درست حسابی دوش بگیرم.

یاسمن کلافه پوف کشید. در کابینتی که باز کرده بود را دوباره بست: منکه گفتم آب سرده. گوش ندادین. تو خونه ماکارانی دارین امیر؟

امیرکیا با دقت جا میوه‌ای را گشت و در نهایت با برداشتن پرتقالی به بستن در رضایت داد. در جواب نگاه خیره‌ی یاسمن چاقو و بشقابی برداشت و شانه بالا انداخت: نمی‌دونم. از ساحل بپرس.

یاسمن چپکی نگاهش کرد: ساحل رفت درس بخونه. تو مگه آدم این خونه نیستی؟ نباید بدونی ماکارونی دارین یا نه؟

امیرکيا بيخيال پشت ميز نشست. ميوه‌اش را پوست گرفت: آدم اين خونه‌م. اما آشپزي وظيفه‌ي من نيست.

ياسمن چشمانش را در حدقه چرخاند و فورا گفت: اكي. دوباره شروع نكن تو رو خدا.

پره‌اي پرتقال داخل دهانش انداخت و گفت: اين ساحل فقط موقع كار كردن ياد درس مي‌فته؟ يمنا و يزدان كجا رفتن؟
- رفتن از خونه لباس بيارن.

ناخودآگاه نگاه اميركيا به تيپ ياسمن افتاد. با همان لباس‌هاي بيرون در خانه مي‌چرخيد. پرسيد: تو چرا نرفتي؟

دختر، با حرص و اخم سمتش برگشت و توپيد: اگه من مي‌رفتم تو غذا درست مي‌كردى؟!

اميركيا خنديد. از لحظه‌اي كه برگشته بودند حسابي بشاش شده بود. طوري كه حتى دوش آب سرد هم نتوانسته بود خوشي‌اش را ذايل كند. آن يك ليوان ذرت، حكم شيريني آستي كنون را داشت. با يك تير دو نشان زده بود. هم دل ياسمن را به دست آورده بود هم از توجه او

سرخوش شده بود. عذرخواهی غیر مستقیمش معجزه کرده و یخ دخترک بعد از چند ماه بالاخره کمی آب شده بود.

از جایش بلند شد و به طرف او رفت. با دست کنارش زد: فکر کنم تو این کابینت باشه.

کابینت‌های بالایی را نشان یاسمن داد. تکه پرتقال کوچکی که درون دستش مانده بود را به طرفش گرفت و خودش در کابینت را باز کرد. یاسمن دستش را رد کرد: نمی‌خورم. خودت بخور.

امیرکیا پرتقال را مقابل او تکان داد: نمک نداره! بخور.

یاسمن پرتقال را گرفت و داخل دهانش گذاشت.

بالاخره بعد از یک ربع گشتن ماکارانی را پیدا کردند. امیرکیا سری به تاسف تکان داد: می‌رفتم می‌خریدم زودتر برمی‌گشتم. گمشده‌ی مامانا رو مگه کسی هم می‌تونه پیدا کنه؟

یاسمن خندید. ماکارانی‌ها را داخل قابلمه‌ی آب جوش ریخت: اشکالی نداره، الان لطف کن برو سویا بخر. خیلی کمه.

امیرکیا به سرعت اخم کرد: یچی دیگه بریز توش! خیلی خسته‌م نمی‌تونم برم.

یاسمن حس خانم‌های خانه را پیدا کرده بود. مدام از یک طرف آشپزخانه به طرف دیگر می‌رفت و نگران بود همه چیز خوب پیش رود. مخصوصاً که حضور امیرکیا در کنارش به تمام آن حس‌ها افزود بود.

در جواب گفت: چی بریزم مثلاً؟

امیرکیا دوباره در یخچال را باز کرد: گوشت چرخ کرده. خوشمزه‌ترم می‌شه!

شلیک خنده‌ی یاسمن به هوا رفت: آفرین! هر چقدر که تو آشپزی بی مهارتی تو خوردن استادی!

امیرکیا غر زد: تو این یخچالم که چیزی نیست.

یاسمن کنارش ایستاد: چی می‌خوای مگه؟

امیرکیا از کنار در یخچال به او نگریست: یچی که ته دلمو بگیره. گشنمه. یاسمن از کنارش سرک کشید: بذار ببینم.

سر آخر، ظرف پنیر و کره را بیرون آورد. چون مادری مهربان لواش نان را هم مقابل او گذاشت و تازه چشمش به زیر غذا افتاد. هینی کشید و به سمت گاز خیز برداشت.

آنقدر هول شد که دستش به کناره‌ی قابلمه چسبید و صدای آخش بالا رفت. امیرکیا با دهان پر پرسید: چیشد یاسمن؟

انگشت سوخته‌اش را داخل دهان گذاشت و نالید: دستم سوخت!

امیرکیا با خونسردی لقمه‌ی دیگری گرفت: زیاد سوخت؟ تو کشو پماد سوختگی هست. از اون بزن جاش نمونه.

یاسمن نتوانست نخندد. بدی او همین بود. مقابل این آدم زود کم می‌آورد. مثل همین غروب که با یک ذرت خر شد و یادش رفت چرا با او سرسنگین بوده است. قلب مهربانش انگار به دل گرفتن را بلد نبود..

خنده‌ی او امیرکیا را شیر کرد: ولی یاسمن؟ هیچ وقت از آشپزیت برای کسی نگو! باشه؟

مصنوعی اخم کرد: چرا اونوقت؟

امیرکیا لقمه‌ای داخل دهانش گذاشت. به سینک پشت سرش اشاره زد: من جات باشم فقط می‌گم چشم. این کاری که تو کردی بیشتر شبیه جنگه تا آشپزی. کدوم زنی واسه یه ماکارانی انقدر ظرف کثیف می‌کنه؟ نگاه یاسمن که به پشت سرش افتاد حق را به او داد. ناشی بود دیگر. زیر لب نالید: کی می‌شوره اینا رو؟

-: بذار باشه ساحل رو صدا می کنم بیاد کمکت.

یاسمن از گوشه‌ی چشم او را پایید: نمی‌خواد. بذار طفلی درسش رو بخونه.

خندید: باشه. پس خودت بشورش.

چهره‌ی اخم کرده‌ی یاسمن را که دید لقمه‌ای گرفت و از جا برخاست. روبه‌روی او ایستاد و لقمه را طرفش گرفت. یاسمن دستش را از مقابل صورتش پس زد: نمی‌خورم خودتم کم بخور بتونی شام بخوری.

امیرکیا با سماجت لقمه را جلوتر برد: دارم عاقبت اندیشی می‌کنم. بعید می‌دونم این ماکارانی قابل خوردن باشه.

یاسمن با اعتماد به نفس لقمه را از دستش گرفت: باشه. فقط قول بده دست به غذام نزنی چون اون موقع بخوای هم بهت نمی‌دم.

بی حرف خندید و عقب گرد کرد تا از آشپزخانه بیرون برود: امیریل زنگ نزد؟ نفهمیدی حال پدربزرگ نوا چطور بود؟

یاسمن زیر گاز را چک کرد: چرا زنگ زدم. خوب بود خداروشکر. انگار اصلا مشکل جدی نبوده. امیریل گفت چندجا کار داره، برای شام میاد خونه.

امیر کیا نگاهی به عقربه های ساعت که عدد و نیم را نشان می داد انداخت:
شام نه، سحری!

قبل از آنکه از آشپزخانه بیرون برود چشم روی گاز چرخاند و پرسید:
چای نداری؟

یاسمن به معنای نه سر بالا انداخت.

-: یکی دم کن بخوریم. سرم درد می کنه.

سر یاسمن هنوز بالا نیامده بود که اضافه کرد: بی زحمت!

دختر زیر پوستی لبخند زد. امیر کیا با این حرکات نشان می داد اگر
بخواد می تواند درست رفتار کند. درست یا غلطش را نمی دانست اما او
از آن دسته آدم هایی بود که بی توجهی رویشان جواب می داد. و گرنه قبل
از آن اهل این حرف ها نبود....

خلیل سرفه ای کرد و به کمک نوا روی تخت دراز کشید. به تشک او روی
زمین نگاهی انداخت و برای بار صدم تکرار کرد: کمرت اینجا درد می گیره
بابا. برو اتاقت رو تخت بخواب. من خوبم.

نوا خندید: دیگه عمرا ولتون کنم. این راه ها جواب نمی ده. از این به بعد
باید حضورم رو تحمل کنید.

پتو را روی تن او مرتب کرد. برق اتاق را خاموش کرد و صدای نفس خلیل که آزاد شد را شنید. روی تشک خودش نشست. بافت موهایش را باز کرد و با حوصله دوباره بافتشان.

صدای خش خش مختصر تنش تنها صدایی بود که جرئت شکستن آن سکوت را داشت. خلیل در تاریکی به سقف نگاه کرد. چند بار دهانش برای پرسیدن سوالی باز شد اما دوباره بستش. چه می‌پرسید؟ چه می‌توانست بپرسد؟ او حتی سوال پرسیدن را از ترس سوال شنیدن برای خودش حرام می‌دانست.

نوا که روی تشک دراز کشید دل را به دریا زد. بعد از تک سرفه‌ای آرام بالاخره با هزار تردید به حرف آمد: اون..... اون پسر.... از همون خانواده بود نوا. درسته؟!

در تاریکی چرخش سر او را به طرفش حس کرد. دخترک که تردیدش را متوجه شده بود برای تزریق آرامش به آن جو، به در شیطنت زد: کدوم پسر بابا خلیل؟! امروز پسر زیاد دیدیم آخه!

خلیل اما یخ کرده بود. توان خندیدن نداشت.

-: همون پسری که همراهت اومده بود و خودش رو امیریل معرفی کرد..

فامیلی امیریل را نگفت. او حتی از بردن آن نام هم واهمه داشت پس چطور می‌توانست واقعیت را بگوید؟!

نوا جمله‌ای که می‌رفت از دهانش خارج شود کمی سبک سنگین کرد. بعد از گذشت چند ماه هنوز ربط خلیل به آن خانواده را پیدا نکرده بود و می‌ترسید که چیزی بگوید و در این موقعیت بغرنج حال او را بدتر کند. اگر این چند ماه هم دندان سر جگر گذاشته بود فقط به خاطر سلامتی او بود.

خلیل که خودش حرفی نمی‌زد. او هم اگر می‌پرسید هر بار به در بسته‌ی حواله دادن به ماه‌های بعدی می‌خورد. یک چیزی وسط بود که حتی گفتنش هم خلیل را آزار می‌داد و او با وجود کنجکاوی وحشتناک به اذیت شدن او راضی نبود.

با همین فکرها آرام و با احتیاط جواب داد: بله. ایشون همون کسی هستن که گاراژ رو اداره می‌کنن. همون گاراژی که شما بهم معرفی کردین.. سکوتی که برقرار شد هر دو را در عالمی فرو برد. نوا کامل به طرف خلیل برگشت.

-: بابا خلیل!؟

صدای "جانم" پیرمرد زیادی آهسته بود.

نتوانست بر حس کنجکاوی زیادش غلبه کند و از دهانش در رفت: هنوزم نمی‌خواین چیزی بگین؟ احمری‌ها کین بابا؟

قلب خلیل از شنیدن آن فامیلی تپش گرفت: می‌گم بابا. به وقتش بهت می‌گم. قول می‌دم.

خنده‌ی نوا مصنوعی بود: نگفتین هم نگفتین. زیاد بهش فکر نکنین، الان تنها چیزی که مهمه سلامتیتونه.

صدا که از خلیل نیامد گوش‌اش را در دست گرفت. این مرد تا خودش نمی‌خواست نم‌پس نمی‌داد، پس باید صبر می‌کرد.

صفحه‌ی گوشی را باز کرد. خوابش که نمی‌آمد پس چرخی در اینستاگرام زد. از روی بیکاری صفحه‌ی اکسپلورش را باز و چند پیج را بالا و پایین کرد. خبر خاصی نبود. سوالی که در یک پیج پرسیده شده بود از نظرش جالب آمد. صدای سرفه‌های آهسته‌ی خلیل خبر از بیدار بودنش می‌داد. آرام زمزمه کرد: بیدارین!؟

خلیل که جواب داد فوراً گفت: یه سوالی تو اینستاگرام از همه پرسیده شده بابا خلیل، به نظرم خیلی باحاله. من می‌خونم شما هم جواب بدین،

می‌خوام ببینم وقتی به سن شما رسیدم جوابم چقدر می‌تونه متفاوت‌تر از الانم باشه؟

خلیل سر تکان داد و نوا سوالش را خواند.

-: اگر به عقب برگردین و فقط بتونید یک چیز رو عوض کنید چی رو عوض می‌کنید؟ کدوم اتفاق زندگیتون رو؟

نفس در سینه‌ی خلیل گره خورد. آخ از گذشته. امان از گذشته‌ای که حتی حالا هم بیخیال او نمی‌شد. در گذشته اتفاقات زیادی بود که با عوض شدن‌شان، با اتفاق نیفتادن‌شان، با رقم نخوردن‌شان به دست آنها همه چیز طور دیگری می‌شد اما اگر قرار بود تنها یکی را انتخاب کند بدون شک جوابش یک چیز بود.

-: مرگ عارف، اگر دست من بود مرگ عارف رو عوض می‌کردم، حاضر بودم خودم جاش برم اما اون....

بغض مهمان مشترک آن لحظه‌ی هر دو نفرشان بود. نوا به خلیل که چشم بسته بود خیره شد. کاش این سوال را نپرسیده بود.. پشت پلک‌های بسته‌ی خلیل اما فقط آتش بود و آتش.....

تنش را روی مبل جابه‌جا کرد. دفترهای مقابل دستش را برداشت و عینک را روی چشمانش گذاشت. اعداد و ارقام را وارد ماشین حساب کرد و جواب را روی برگه نوشت. صدای یزدان را شنید: بلند شو برو بخواب یل. اینارم بذار برای فردا. امروز حسابی خسته شدی.

چشمانش را با دست فشرد: تموم شدن.

نیم‌نگاهی به امیرکیا که همان‌جا روی کاناپه خوابش برده بود انداخت. رو به یزدان گفت: بیدارش کن بره سر جاش بخوابه.

آنها که روی تشک‌های پهن شده در سالن دراز کشیدند کار او هم تمام شد. آرام، مشغول جمع کردن سررسیدهای حساب و کتابش شد. سکون و آرامش این لحظه‌ی خانه را با هیچ چیز در دنیا معاوضه نمی‌کرد. مخصوصاً که سر و صدای دخترها از طبقه‌ی بالا هم قطع شده بود. احتمالاً با تذکر یزدان برای ساکت شدنشان عزم خواب کرده بودند.

دفترها را داخل کیفش جا داد و مستقیم به طرف اتاق رفت. روی تختش دراز کشید. هنوز پلک‌هایش سنگین نشده بود که صدای پیامک گوشی هوشیارش کرد.

صفحه‌ی گوشی را یک چشمی باز کرد. از نوا در واتساپ پیام داشت: "فرصت نشد درست حسابی ازت تشکر کنم، مرسی بابت امروز. واقعا نمی‌دونم باید چی بگم، ببخشید که روزتون رو خراب کردم."

نگاهی به صفحه انداخت. آنلاین بودنش باعث شد زودتر تایپ کند: "خواهش می‌کنم. حال پدربزرگت چگونه؟ بهترین؟"

پیام نرسیده سین خورد. یک دستش را پشت سرش قلاب کرد و همان‌طور منتظر، تصویر گریه‌ی نوا در ذهنش تداعی شد. تصویر چشم‌های گریانش..

"خوبن شکر خدا. اتفاقا ایشون هم خیلی از همتون تشکر کردن."

دستان امیریل روی کیبورد لغزید: "خودت خوبی؟"

گرمای دستان او روی صفحه‌ی گوشی به قلب نوا در آن طرف خط رسید.

پیام بعدی او دنیایی حس داشت: "منم خوبم. خیلی."

و بلافاصله حالش را پرسید. امیریل با لبخندی که چسبیده بود کنج لبش برایش نوشت: "من چون هنوز به احوال پرسیای نصفه شبانه عادت ندارم بد نیستم."

نوا دل به دل شیطنتش داد: " کوتاهی از من بوده! قول می‌دم از این به بعد جبران کنم."

امیریل با خواندن پیام رسیده از او کوتاه خندید.

-: "جبران کنی؟ چيو؟"

نوا حسابی سر کیف آمده بود: " احوال پرسای شبانه رو دیگه! تکرارش باعث می‌شه عادت کنی، اون وقت اگر کسی این وقت شب حالت رو پرسید می‌گی خوبم."

ابروی امیریل بالا پرید: " بعید می‌دونم!"

نوا بلافاصله استیکر تعجب فرستاد و پشت بندش نوشت: "چيو؟"

امیریل راضی از بحثی که پیش آمده بود با آرامش دستش را روی کیبورد حرکت داد: " اینکه در اون صورت هر کسی این وقت شب حال رو پرسید خوب باشم."

یک دقیقه گذشت اما پیامی نرسید. امیریل قصد نوشتن کرد که نوا زودتر مشغول تایپ شد.

-: "درسته."

انگار طاقت نیاورده باشد پیام بعدی هم رسید: " پس برنامه کنسله. چون حال خوبت بستگی به طرف مقابل داره!"

امیریل گوشه‌ی ابرویش را خاراند. زیرکی نوا برای حرف کشیدن از او برایش جالب بود.

با حوصله تایپ کرد: " کنسل؟! چه زود پشیمون شدی."

به ثانیه نکشید که پیام نوا آمد: "نشم؟"

به پهلو دراز کشید: " نه."

امیریل کنجکاوی نوا را به خوبی حس می کرد: "نه؟ بی دلیل؟!"

برای جواب دادن مکث نکرد: "نگفتم الان حالم خوب نیست."

نوا چند استیکر ذوق زده فرستاد: "یعنی خوبه؟"

کوتاه نوشت: "خوبه. خوبتر از هر وقتی."

چت در خلسه فرو رفت انگار. در یک سکون زیبا. نوا آن طرف خط لبخند به لب به جمله‌ی تاثیر گذار او زل زده بود و امیریل از گفته‌اش راضی بود. قدرت کلمات حس خوب را به هر دو نفرشان منتقل کرده بود.

امیریل بود که زودتر دست به نوشتن برد: "دخترای خیلی نگران بودند."

نوا که حال خوب در جانش تزریق شده بود فوراً جواب داد: "فقط دخترا؟!"

و پشت بندش چند استیکر دیگر فرستاد.

خنده‌ی این بار امیریل باصدا بود: "چی دوست داری بشنوی؟"

انرژی پیام نوا با چشم هم قابل دیدن بود: "واقعیت، با چاشنی هرچی دوست داشتی."

لبخند به لب واقعیتی که مایل به شنیدنش بود را برایش نوشت: "هممون نگران بودیم. دخترا، من، حتی یزدان و امیرکیا."

چشمان نوا با آرامش بسته شد. حس نزدیکی به این آدم‌ها را درک نمی‌کرد اما با اتفاق آن روز احساس می‌کرد برای اولین بار پشتش به حضور کسانی جز محبوب و خلیل گرم است. آدم‌هایی که به وقتش کنار هم بودن را بلد بودند. آدم‌هایی که پشت شدن و همدردی گویا در خون‌شان بود. آدم‌های جدید اما نزدیک..

پیام بعدی امیریل به خنده انداختش: "بدهکاری ما رو کی صاف می‌کنی؟"

می دانست منظورش چیست. امروز یکی دوباری حرفش پیش آمده بود. همان قول شام یا ناهاری دیگر که این بار خودش حساب کند.

:- "به زودی..."

از پس شیشه‌ی بخار گرفته بیرون را درست نمی‌دید. درجه‌ی بخاری را بالاتر برد و سرش را به صندلی تکیه زد. ترکیب گرمای شیرین درون ماشین و سرمای بیرون مقاومتش برای بستن چشمانش را در هم شکست. نفهمید چند دقیقه گذشت اما با ضربه‌های ممتدی که به شیشه خورد چشمانش بلافاصله از هم باز شد. صاف سر جایش نشست. صدای ساحل آمد: داداش؟ خوابی؟ باز کن درو یخ کردیم.

نگاهش به پشت شیشه افتاد. ساحل یک تکه از شیشه را پاک کرده و از همان جا نگاهش می‌کرد. چشمانش را مالید و قفل در را زد.

ساحل در را برای یاسمن باز گذاشت و خودش به طرف عقب رفت: تو جلو بشین یاسی.

یاسمن فوراً مخالفت کرد. امیرکیا خمیازه‌ای کشید. رو به آن دو که مقابل در باز ماشین تعارف تکه پاره می‌کردند تشر زد: استخاره می‌کنین؟ ماشین یخ کرد. ببندین درو بعدش اون بیرون تا صبح تصمیم بگیرین. ساحل یاسمن را به طرف در هل داد: بدو که داداش سگ شد.

یاسمن خندید و نشست.

کوچه‌ی خانه را که رد کردند امیرکیا خمیازه‌ی دیگری کشید. یاسمن با دلسوزی خیره‌اش شد: کاش تو می‌خوابیدی. ما خودمون می‌رفتیم.

امیرکیا چیزی نگفت. خودش شب قبل جو گیر شده و مسئولیت رساندن دخترها را برعهده گرفته بود.

مقابل مدرسه که نگه داشت به عقب چرخید: قراره بعد از ظهرت کنسله. گفتم زودتر بگم الکی برنامه نچینی.

ساحل سرجایش وا رفت: یعنی چی داداش؟ من با مامان حرف زدم! خودش گفت اشکالی نداره می‌تونم با دوستانم برم تولد.

امیرکیا دست پشت صندلی یاسمن گذاشت تا خوب به عقب اشراف داشته باشد: همین که گفتم. نمی‌ری، بحث هم نمی‌کنیم. به جاش خودمون می‌ریم بیرون.

به سمت یاسمن چرخید و نظر او را هم مثلا پرسید: هوم؟ غروب توام اومدی باهم می‌ریم اصلا.

قبل از آنکه ساحلِ بغ کرده چیزی بگوید ماشین را به حرکت در آورد و ادامه داد: حالام بپر پایین که دیرم شده.

یاسمن متوجه‌ی بغض صدای ساحل شد. مسیر رفته‌ی او را دنبال کرد و آرام گفت: کار خوبی نکردی امیر. کاش می‌داشتی بره. از دیشب کلی واسه این تولد برنامه چیده بود.

امیرکیا اخم‌هایش را در هم کشید. فرمان را چرخاند و از پارک بیرون رفت: می‌تونست نظر منو بپرسه بعد برای خودش ببره و بدوزه!

یاسمن ناراحت شد: یعنی چی؟! ساحل دیگه بچه نیست کیا. امسال درسش تموم می‌شه. کنکور داره. می‌تونه خودش درست و غلط رو تشخیص بده. از اون گذشته، یه تولد دخترونه که اشکالی نداره. چرا انقدر محدودش می‌کنی؟ اینجوری که همه چی برعکس می‌شه.

امیرکیا از موضعش پایین نیامد: هر چی درمیاد از همین جمعا در میاد. نره خیالم راحت تره. دوستاشم زیاد میزون نیستن.

یاسمن سری به تاسف تکان داد. از پشت شیشه به ترافیک مقابلش و دانه های ریز برفی که می بارید چشم دوخت. گاهی فکر می کرد توان کنار آمدن با این تفکرات امیرکیا را ندارد اما هر بار دوست داشتنش مانع پیشروی این فکرها می شد. همان جمله ی معروف درست می شود را با خودش تکرار می کرد و نمی دانست چنین مسائلی درست بشو نیستند. دلش نیامد نگوید: این چیزا مشکلی ندارن امیرکیا. تو دیدت به همه چیز منفیه.

بعد انگار با این حرف چیزی یادش آمده باشد گفت: با آقاجون حرف زدی؟ مامان می گفت قبل از رفتن باز یه حرفایی از قراری که گذاشته بود زده. مگه تو باهاش حرف زدی؟

امیرکیا کوتاه سر تکان داد: نه. وقتش نشده.

یاسمن لب به اعتراض گشود: یعنی چی وقتش نشده؟ چطور وقت شناخت دوستای ساحل رو داشتی اما اینو وقت نکردی؟

چشمان امیرکیا گرد شد. یاسمن به طرز جالبی بحث قبل را به بحث فعلی گره زده بود. قبل از آنکه لب بگشاید ادامه داد: این کارات رو اصلا نمی تونم درک کنم امیرکیا، این کج دار رفتار کردنت رو. نه به اون موقع

که عین بچه ها رفتار می کردی مبادا منم دل به دل آقاجون بدم خودمو
 قالبت کنم نه به الان. می شه بگی دقیقا چی عوض شده؟

امیرکیا اخم کرد: اون قصه رو قرار نیست یادت بره نه؟

یاسمن مطمئن سر تکان داد: معلومه که نه. قرار نیست تو همیشه با
 حرفات بقیه رو آزار بدی و اونا هم به سرعت یادشون بره چی کار کردی.
 حرفهایی که از دهن آدمها بیرون میان نوشته های مدادی نیستن که
 با یه پاک کن پاک بشن! خیلی راحت تو ذهن و قلب طرف مقابل حک
 می شن. یه جوری که با هیچ چیزی نشه پاکشون کرد.

امیرکیا دست روی صورتش کشید. جوابی برای دادن نداشت. یاسمن دم
 عمیقی گرفت. ناخودآگاه داشت به این فکر می کرد که هیچ وقت بین او
 و امیرکیا وقت صحبت کردن آرامش برقرار نبوده و همیشه یک مسئله
 باعث بحثشان شده است. از گفته اش ابدآ پشیمان نبود. این حرفها آموزه
 های چند ماه هی دوست روانشناسش بودند. او پیشنهاد داده بود که به
 هیچ عنوان در مواجهه با امیرکیا حرفهایش را در دلش نگه ندارد. از هر
 چیزی که آزارش می دهد حرف بزند تا گرهی این ارتباط زودتر از سمت
 او باز شود.

سکوت امیرکيا طولانی شد. ترس رسیدن به بیمارستان و نگرفتن جواب باعث شد یاسمن دوباره به حرف آید: با آقاجون حرف بزن. بذار خیالش از بابت طرف دوم این قضیه هم راحت بشه. من بیشتر از این نمی‌تونم تنهایی تو روش وایسم.

امیرکيا باز هم سکوت پیشه کرد. کاری که از او واقعا دور از انتظار بود. ماشین را که مقابل بیمارستان نگه داشت لبانش را با زبان خیس کرد. یاسمن با تشکری زیر لبی در را باز کرد و موجی از سرما به داخل ماشین هجوم برد. پایش را که روی زمین گذاشت امیرکيا زمزمه کرد: شاید نظر من اونی که تو ذهن توئه نباشه. اون وقت چی؟!

سرما با قدرت از پای یاسمن بالا رفت. چه می‌گفت؟ به طرفش برگشت و با دنیایی از حس‌های مختلف تنها توانست بپرسد: یعنی چی؟!

و امیرکیایی که فرار را بر قرار ترجیح داد: درو ببند که حسابی دیرم شد. یاسمن در را بست و همان‌جا ایستاد. امیرکيا چه گفته بود؟!

با قدم‌هایی دو مانند خودش را به ماشین رساند. بادیدن خیابان شلوغ فوراً در جلو را باز کرد و نشست. گرمای مطبوع فضای داخل ماشین و عطر امیریل یک جا به صورتش خورد. لبخند ناخودآگاه روی لبانش نقش بست.

احوال پرسى که کردند دست مقابل دریچه‌ی بخاری گرفت: وای خدا چقدر هوا سرد شده. معلوم نیست پاییزه یا زمستون!

امیریل تبسم گرمی روی لب نشانده. درجه‌ی بخاری را بالا برد. همان طور که برای بیرون رفتن از پارک آینه بغل را چک می‌کرد نیم‌نگاهی هم سمت او انداخت: تلاش‌های آخر پاییزه. همیشه هم تلاش‌های آخر قوی‌ترن باید لباس بیشتر می‌پوشیدی.

از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی چهره‌ی متعجب نوا شد: از این بیشتر؟ اینجوری دیگه عملاً نمی‌تونستم تکون بخورم. من اصلاً با سرما نمی‌تونم ارتباط بگیرم. باز گرما برام قابل تحمل‌تره.

امیریل راه را برای ماشین پشت سرش باز کرد: چرا؟ فصل به این خوبی! گوشه‌ی لبان نوا کج شد: دوستش ندارم. به نظرم هیچ قشنگی‌ای نداره! ابروی امیریل بالا پرید: چرا؟ قشنگی که داره. دلیل ندیدنشون چیه؟

نوا آه کشید: به نظرم قشنگی فصل‌ها واسه آدم‌ها به اتفاق‌هایی که داخلشون میفته بستگی داره. برای یکی پاییز بهترین فصله چون عزیزترینش رو بهش هدیه داده، برای یکی هم بدترینه چون تعلقاتش رو ازش گرفته. یجورایی نفرت ازش و دوست داشتنش مثل آدم‌هاست. همه به رفتار خودش بستگی داره!

امیریل دنده را عوض کرد. با حوصله و آرام پرسید: تو الان جزو کدوم دسته‌ای؟

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. نه او حرفی زد نه امیریل. داشت در ذهن دلیل دوست نداشتن فصل سرما، پاییز و زمستان را مرور می‌کرد. دلیلش واضح بود. روزی که محمد حسن رفت سرد بود، خیلی سرد. روزهای بعد از آن هم همی‌طور. حداقل برای نوا که آن گونه بود. طوری که انگار سرمای آن روز در جانش مانده بود و خیال جدا شدن هم نداشت. حالا داشت خاطرات آن زمان را حمل می‌کرد. خاطراتی که با بهتر فکر کردن از نظرش خنده دار می‌آمدند. طوری که همیشه با خودش می‌گفت هیچ کدام ارزش خراب کردن روزهای زیبای نوجوانی‌اش را نداشته‌اند.

به نتیجه که رسید، از شیشه به عبور رهگذران خیره شد و جواب داد: پاییز برای من یادآور یه اتفاق تلخه! شاید الان که فکر کنم اون اتفاق

دیگه اهمیتی نداشته باشه اما تو زمان خودش چالش بزرگی برام بود. حتی نفس کشیدن تو هوای پاییز، دیدن برگ‌های زرد و درخت‌هاش هم برام اون حس رو یادآوری می‌کنه. نمی‌دونم تا حالا تجربه‌ش کردی یا نه. اما گاهی یه تنفس ساده هم می‌تونه یک اتفاق رو جلو چشم بیاره.

امیریل نگاهش کرد. عجیب دلش می‌خواست باز هم چیزی بپرسد اما لب روی هم فشرد: می‌فهمم.

خیابان پر ترافیک باعث شد نوا با دقت به اطرافش نگاه کند: می‌شه یه گل و شیرینی فروشی دیدی نگه داری؟ من انقدر هول هولکی اومدم نتونستم چیزی بخرم.

سر تکان داد: حتما. اگر جایی مدنظرته بگو از همون جا بخریم.

چشمان نوا قلبی شد: مرسی. همین جاها هم خوبه. اولش می‌خواستم آبمیوه‌ای چیزی بخرم اما دیدم بعد از این همه مدت زیاد جالب نیست!

امیریل فرمان را چرخاند. از ته گلو خندید: خداروشکر که این کارو نکردی. سوای جالب بودن یا نبودنش اوسا رجب از اینکه باهاش مثل مریضا رفتار بشه متنفره. از تعمیرگاه پرتت می‌کرد بیرون.

بعد گویا یاد چیزی افتاده باشد سرش را به چپ و راست تکان و رو به چشمان گرد نوا ادامه داد: روزای اول که خونه استراحت می کرد منو کیا برای عیادتش رفتیم. خبط کردیم با خودمون آبمیوه بردیم. بنده خدا نزدیک بود سکتتهی دوم رو هم همونجا بزنه.

صدای خندهی نوا هم بالا رفت: جدی می گی؟ مگه جرمه مریض شدن؟ امیریل با چشم و ابرو جواب داد: برای آدمی مثل اوسا رجب، آره. اینجور آدمای عادت کردن همیشه روی محکمشون رو نشون بقیه بدن. دوست ندارن ضعیف باشن.

از دهان نوا در رفت: مثل آقاجونت!

نگاه پر سوال امیریل با مکث سمتش برگشت. نوا فوراً در صدد جمع کردن گفته اش برآمد: یعنی... چیزه... منظورم این بود.. به نظر می رسه ایشون هم همین طور باشن.

سکوت امیریل را که دید اضافه کرد: البته طبق چیزایی که از دخترا شنیدم. چون خودم خیلی ایشون رو نمی شناسم.

امیریل دنده را عوض کرد. لبخند روی لب نشانده: درسته. آقاجون هم همین طورن.

همین. نه یک کلمه بیشتر و نه کمتر.

گل را از شاگرد مغازه گرفت و روی میز مقابل صندوق دار گذاشت. امیریل دست در جیب به طرفش برگشت: اجازه می‌دی حساب کنم یا ناراحت می‌شی؟

نوا با قاطعیت جلو رفت: قطعاً ناراحت می‌شم!

امیریل محترمانه به مقابلش اشاره کرد: بفرمایید.

کنار ایستاد تا او حساب کند. اصرار نوا برای حساب کردن آن هم در حضور یک مرد در نظرش چندان جالب نبود اما به تفکرش احترام می‌گذاشت.

سر چرخاند و همان وقت چشمش روی باکس گل‌های رز زرد رنگ خیره ماند. جلو رفت. فروشنده کنارش ایستاد: این گلا خیلی خاصن.

نیم نگاه مرددی سمت نوا انداخت و ادامه داد: برای هرکی بخرین عاشقشون می‌شن.

امیریل سر تکان داد: دو شاخه برام بپیچید. به سلیقه‌ی خودتون.

صدای نوا از پشت سرش آمد: صورتیش بهتر نیست؟

امیریل گردن سمت او چرخاند. نوا چشم آن اطراف چرخاند: البته گل رز فقط قرمز. اما در نبودش می‌شه صورتی رو انتخاب کرد.

فروشنده نگاهش را میان آن‌ها گرداند. منتظر کسب تکلیف بود.

امیریل رو به او پرسید: رز قرمز ندارین؟

-: پیش پای شما یه آقای همه رو برای خانمش خرید.

نیش نوا شل شد: خدا شانس بده!

امیریل لب روی هم فشرد و لبخندش را قورت داد: دوتا شاخه هم صورتی بذارین. فقط جدا باشن لطفاً.

با رفتن فروشنده نوا گلی که خودش خریده بود را به طرف او گرفت: تا گلای تو آماده بشه من از مغازه بغلی شکلات بگیرم. فکر نمی‌کنم سر راه شیرینی فروشی باشه.

امیریل داخل ماشین منتظر نوا نشسته بود. گل‌های رز صورتی و زرد مقابلش روی داشبورد حسابی چشمک می‌زدند. دست روی پیشانی‌اش کشید و به بیرون نگریست. از این فاصله به خوبی نوا را می‌دید که به دخترک دست فروش کنار خیابان شکلات تعارف می‌کرد. خنده‌ی بلندش انگار صدا داشت که از آن فاصله به گوشش رسید. چشم از او برنداشت.

احساس خاصی داشت. یک قلقلک جالب برای نزدیک تر شدن، بیشتر دیدن، شنیدن، حرف زدن، ورود به دنیای جذاب نوا.

هر بار که با او حرف می زد یک کنجکاوی خاص به سمت بیشتر فهمیدن از او سوقش می داد. نوا برایش داستانی بود که تا اینجا جذبش کرده و مشتاق ادامه اش بود.

کنارش که نشست عطر شکلات تلخ را هم همراه خود داخل آورد. بسته شکلات باز شده را سمت امیریل تعارف کرد.

امیریل نیم نگاهی به محتویات داخل بسته انداخت. آنطور که پیدا بود همه شکلات تلخ و کاکائو بودند. دست بالا گرفت: نمی خورم.

چشمان نوا گشاد شد: تعارف می کنی؟ نصفه ش رو دادم به اون بچه ها اینم نگه داشتیم برای خودمون. بفرمایید. نمک نداره.

لبخند زد: ممنون. من کاکائو دوست ندارم.

نوا ناباور کامل به طرفش برگشت: مگه می شه؟! وای خدایا.. نصف لذت های دنیا رو تجربه نکردی پس! امکان نداره. واقعا می شه کسی اینا

رو دوست نداشته باشه؟

و با یک حس همدردی خاص به شکلات‌ها خیره شد. امیریل خندید: متاسفانه شده.

یک تکه را سمتش گرفت: می‌خوای امتحانش کنی؟ قول می‌دم خوشت بیاد.

صورت امیریل جمع شد: قبلا امتحان کردم. به پشیمونی بعدش نمی‌ارزه. گل را طرف نوا گرفت: اینو بگیری راه بیفتم که دیر نرسیم.

نوا گل را گرفت. تکه شکلاتی کند و داخل دهانش گذاشت. با لذت چشم بست. نگاه امیریل لحظه‌ای رویش نشست. راه افتاد و دید که چطور نوا بی‌ناز و ادا تمام شکلات را خورد. یک لحظه در ذهن با هدا مقایسه‌اش کرد. او هیچ وقت پرستیش را فدای راحتی نمی‌کرد. حتی در مقابل او. این رفتار نوا و ساده و بی‌قر و قمیش بودنش را دوست داشت.

از خوردن که دست کشید چیزی تا رسیدن به مقصد نمانده بود. با دقت گل را از نظر گذراند. از امیریل پرسید: به نظرت یکم شکله گله گوگولی نیست؟

گوشه‌ی چشمان امیریل چین افتاد: گوگولی؟ یعنی چی؟!

دستانش را در هوا تکان داد: یعنی خیلی لطیف نباشه به اوسا رجب
بربخوره؟ با چیزایی که تو گفتی چشمم ترسید.

امیریل این بار مردانه خندید: نه. در این حدم گیر نیست.

با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه زد: خب خداروشکر. از دیشب که
هماهنگ کردی بریم برای تشکر و یجورایی عیادت اوسا رجب، همش
استرس داشتم، با حرفایی هم که گفتی دیگه کلا قالب تهی کردم.

امیریل دور زد و نگاهش کرد: به قیافهت که نمی خوره ترسیده باشی!

قلبش را نشان داد: ترسم درونیه. بیرون بروز پیدا نمی کنه.

ناگهان چشمش به گل‌ها افتاد. دیگر مقابل تعمیرگاه رسیده بودند. با
شیطنت سی و دو دندانش را به نمایش گذاشت و گفت: دو تا دو تا؟ یه
وقت کم نباشه؟

امیریل رد نگاهش را گرفت. با رسیدن به گل‌ها مرموز تنها سر تکان داد...
ماشین را سر همان کوچه‌ای که نوا خواسته بود نگه داشت. اولین بار بود
که محله‌ی آن‌ها را می‌دید. خلوتی کوچه چشمانش را تنگ کرد: مطمئنی
احتیاجی نیست تا خونه برسونمت؟ خیلی تاریکه.

نوا ادا درآورد و به صورتش زد: آره. خودتم زودی بروها نمی خوام داداشام
بیننت!

امیریل زبان روی لبهایش کشید: حتما. به خانواده سلام برسون.

نوا سرتکان داد و در را باز کرد. حواس امیریل از کنار چشمش به گل
بود. برای او دادن آن گل کاری نداشت اما نگران بود نوا اشتباه برداشت
کند.

گلویش را صاف کرد و قبل از آنکه او هر دو پایش را روی زمین بگذارد
صدایش زد: نوا؟!!

سر دختر به عقب چرخید. سوالی نگاهش کرد: بله؟ چیزی شده؟

دست جلو برد و گل را از روی داشبورد برداشت. تکیه‌اش را به در داد و
کامل به سمت نوا چرخید. محترمانه با هر دو دستش گل را به سمت او
گرفت: اینم برای شماست. درسته قرمز نیست اما امیدوارم دوستش داشته
باشی.

چشمان نوا درشت شد: برای منه؟! مطمئنی؟!!

و فوراً به در شوخی زد: نکنه قراری چیزی داشتی هوا تاریک شد بهم
خورد. حالام می‌خوای از شر این گلا راحت بشی؟

امیریل خونسرد سر بالا انداخت: اشتباه بود. فرصت حدس دوباره هم نداری متاسفانه!

گل را تکان داد: نمی‌گیری؟

نوا خندید و مثلاً خودش را خجالت زده نشان داد: نکه تا حالا از کسی گل نگرفتم، یادم رفته اصلاً چجوری می‌گیرنش! دست پیش برد و گل را گرفت. این بار به چشم خریدار نگاهشان کرد. زیادی زیبا بودند. از صمیم قلبش از او تشکر کرد: مرسی امیریل. خیلی خوشگلن.

پلک روی هم گذاشت: قابلی نداره.

نوا شیطنت کرد: منظورت همون گل برای گله دیگه؟ اینجوری بیانش کردی!

متفکر نگاهش کرد. به خودش اشاره کرد: می‌شه این جوری تعبیرش کرد. گل..

و بعد به او: برای گل.

صدای قهقهه‌ی بلند نوا بالا رفت: خوبه خداروشکر اینا رو خوب بلدی.

گل را چون شیئی قیمتی در آغوش گرفت و پیاده شد. به پشت سرش دیگر نگاه نکرد. طرح چشمان خندان امیریل پشت پلک‌هایش جا مانده بود و دوست نداشت هیچ تصویری را جایگزینش کند.

برای او ارتباط ندیده همین گل گرفتن ساده هم عالمی بود. بعد از سال‌ها داشت حس خاصی را تجربه می‌کرد. حسی که در تمام این سال‌ها از خودش دریغش کرده بود. سال‌هایی که از ترس سمت هیچ جنس مخالفی نرفته بود. با همه در حد دوست دانشگاه و همکار و آشنا بود. دور خودش یک دایره‌ی قرمز بزرگ کشیده بود تا مبادا یک نفر وارد حریمش شود و وضع را از آن‌چه که بود بدتر کند. اما حالا یک حس جدید، بدون آنکه منتظر اذن او باشد درونش چون کودکی پا گذاشته و به سرعت در حال قد کشیدن بود....

علی ماگ نسکافه را کنار دستش روی میز گذاشت. عینک را از چشم برداشت و تشکر کرد: مرسی عمو علی. شما چرا زحمت کشیدین؟ خودم بلند می‌شدم.

لبخند با محبتی از او تحویل گرفت: نوش جان باباجان. خسته نباشی.

صدای محبوب آمد: نوا؟ این گلا رو تو گذاشتی تو این گلدون؟

به سرعت سمت جایی که محبوب بود گردن کشید. زانویش را روی مبل گذاشت و بلند شد: آره مامان. برای منه.

دید که محبوب گلدان به دست سمتش می‌آید. دوباره نشست: می‌داشتی همونجا می‌موند مامان.

محبوب انگار نشنید: چقدرم خوش رنگن. از کجا خریدیشون؟

گلدان را روی میز گذاشت. نوا زمزمه وار به حرف آمد: خودم نخریدم.

حواس محبوب جمع شد. دست از مرتب کردن میز کشید. به کاغذ دور

گل که هنوز سالم بود چشم دوخت و مجدد پرسید: کادو گرفتی؟ از کی؟

عینک را دوباره روی چشمانش برگرداند. اهل زیر و رو کشیدن و دروغ

گفتن که نبود پس سعی کرد بی تفاوت باشد: آقای احمری خریدن برام.

چقدر طول کشید که صدا از کسی درنیامد؟! نفهمید. علی و محبوب

کنارش سکوت پیشه کرده بودند و خلیل کمی آن طرف تر روی مبل

کنترل به دست، دست از بالا پایین کردن کانال کشیده بود. نوا اما هیچ

کدام را متوجه نشد. تمام فکر و ذکرش در پی سیستم مقابله بود. فقط

وقتی صدای لرزان محبوب بلند شد گوش تیز کرد: احمری کیه؟!

سوالش خطا بود، نبود؟

خونسرد ادیت را ذخیره کرد و رو به او نشانی داد: امیریل احمری. همون آقای که هفته‌ی پیش تو بیمارستان دیدین.

نگاه محبوب بین خلیل و علی رفت و آمد کرد. صدا از دیوار در میاد اما از آن دو نه. سعی کرد زبان لمس شده‌اش را اندکی تکان دهد: به چه مناسبت؟!

انگار سوال جمع را پرسید که سر همه سمتش چرخید.

نوا متعجب نگاهش کرد: مناسبت؟!

صورت محبوب گرفته بود: آره دیگه. مگه کسی بی مناسبت به یکی گل می‌ده؟

چشمان نوا کوتاه روی علی و خلیل چرخید. حالا آن‌ها هم نگاهش می‌کردند. اولین بار بود که در این خانه کسی او را به نحوی بارخواست می‌کرد. لبخند پر کشیده از لبانش را سرجایش برگرداند. توضیح داد: همه چی که مناسبت نمی‌خواد عشقم. یا اگر هم بخواد این نخواستته. رفته بودیم گل فروشی از این گل‌ها خوشم اومد ایشونم خریدن. همین. و بعد از جایش برخاست. چشمکی حواله‌ی محبوب کرد: البته چیزی که تو ذهن شمام هست محترمه!

لپ تاپ را برداشت و راه اتاقش را در پیش گرفت. در که پشت سرش بسته شد علی به حرف آمد: نوا بچه نیست محبوب. نباید این سوال رو ازش می پرسیدی! حتما ناراحت شد.

بغض محبوب شدت گرفت: نگرانم علی. این دختر داره چیکار می کنه؟! آدم به هر کی که نباید اعتماد کنه.

علی لبخند آرامش بخشی به روی او پاشید: به خاطر یه گل انقدر نگرانی؟! مگه اولین بارشه؟ نوا که همیشه از مشتری هاش هدیه می گیره.

استرس محبوب بر منطقش غالب شده بود که ناخواسته پرخاش کرد: این فرق می کنه. این پسر که مشتریش نیست!

علی سرزنش گر خیره اش شد: خب نباشه. مگه نشنیدی چی گفت؟ از همه ی این ها گذشته، نوا خودش عاقله محبوب جان. اون پسر هم آدم موجهی به نظر می رسید. پس جای نگرانی نمی مونه.

محبوب شده بود مانند کودکان بی زبان. انگار عروسک مورد علاقه اش را از او دور کرده باشند، در خطر می دیدش و سعی داشت با گریه، زاری، حتی شده بهانه او را سمت خودش بکشد.

خلیل برای تمام کردن بحث آرام شروع به صحبت کرد: علی درست می‌گه دخترم. چیزی برای نگرانی وجود نداره!

قلب محبوب مچاله شد. اشک در چشمانش حلقه بست و به طرف او برگشت: شما دیگه چرا بابا؟!!

درماندگی صدایش بغض را مهمان گلوی خلیل کرد. خوش به حال محبوب که می‌توانست حرف بزند. کاش او هم زبان گفتن داشت. از جا بلند شد. فرار را به ماندن ترجیح می‌داد.

هنوز درست روی پا نایستاده بود که جمله‌ی بعدی محبوب می‌خکوبش کرد: من تمام عمر به تصمیم‌های شما احترام گذاشتم بابا. اما... اما...

یک قطره اشک از چشمش چکید. بی توجه به نگاه پر سوال علی ادامه داد: اما این تصمیمی نبود که بتونید تنهایی بگیرید. نباید... نباید می‌فرستادینش اونجا.

چون تیر رها شده از کمان بعد از گفتن این حرف از چله در رفت و به اتاق‌شان پناه برد.

خلیل به رفتنش نگریست. شاید حق با محبوب بود اما او دیگر توان نگه داشتن این راز را نداشت. حملش رفته رفته سخت تر می شد. داشت جانش را می گرفت.

رو به علی که از گفته هایشان سر در نمی آورد اما مثل همیشه ساکت بود و چیزی نمی پرسید شب بخیر گفت.

علی به پایش ایستاد. عصایش را از کنار مبل برداشت و به دستش داد. همان طور که کمک می کرد تا قدم بردارد من من کرد: راستش آقا چون منم می خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم. البته اگر حالتون خوب نیست می ذارمش برای یه وقت دیگه.

خلیل سر جایش ماند. به طرف او برگشت: جانم بابا؟ چیزی شده؟
علی این پا و آن پا کرد: چیزی که نشده خداروشکر. فقط... در مورد محمد حسنه.

اخم خلیل این بار ناشی از نگرانی بود: خیره انشالله.
علی بحث را کش نداد: خیره آقا چون. نگران نباشین.
چشمان منتظر او را از نظر گذراند و سر اصل مطلب رفت: محمد حسن می خواد برگرده. البته اگر شما صلاح بدونین.

پلک‌های خلیل روی هم افتاد. عجب شبی بود آن شب. کاش همه تصمیم نمی‌گرفتند تا یک شبه همه چیز را به او بگویند.

دستان نوا که تازه از در اتاقش بیرون زده بود روی دستگیره‌ی در خشک شد. چه شنیده بود؟ چه کسی فیلش یاد هندوستان کرده بود؟! به گوش‌هایش شک کرد. کاش اشتباه شنیده بود.

صدای خلیل آمد: خوش برگرده بابا. دلمونم براش تنگ شده. کی میاد؟ مکث علی کوتاه بود: فعلا در حد حرف بود. گفت اگر شما اجازه بدین برنامه هاشو اکی می‌کنه برای اومدن.

نوا لبخند خلیل را حین گفتن این جمله حس کرد: خونه‌ی خودش اجازه نمی‌خواد که.

نوا اسمش را از زبان علی شنید: به نوا....

و خلیلی که اجازه‌ی حرف زدن به او نداد: فعلا بهش چیزی نگین. حتمی که شد خودم باهاش حرف می‌زنم.

چشمانش با درد بسته شدند. دستگیره را ول کرد و قبل از آمدن آنها به اتاقش برگشت.

پشت در سقوط کرد. در تاریکی اتاق روشنی صفحه‌ی گوشی نگاهش را سمت خود کشاند. هنوز روی همان صفحه بود. صفحه‌ی استوری واتساپ مهرناز. اصلا با دیدن استوری او، که همان رز زرد رنگ خریداری شده توسط امیریل بود قصد بیرون رفتن کرده بود تا گل‌های خودش را داخل اتاقش بیاورد. با دیدن آن استوری مطمئن شده بود امیریل بی منظور آن گل‌ها را برایش خریده است. می‌خواست شیطنت به خرج دهد و او هم گلش را استوری کند اما دیگر دل و دماغی برایش نمانده بود. تخریب‌گر ساختمان زیبای نوجوانی قصد برگشتن کرده بود. آن هم درست وقتی که رد پای یک معمار جدید برای مرمتش حس می‌شد...

**

صدای بلند زهرا سادات پنجره‌های خانه را لرزاند. قهقهه‌های بلند سبحان همراه با صدایش که گنگ شنیده می‌شد هم چاشنی‌اش شد. جهانگیر تبر کوچکش را درون باغچه انداخت. چوب‌های تکه شده را با دست جمع کرد. به ساختمان کناری اشاره کرد و نرگس بانو را مخاطب قرار داد: چه خبره؟! سر و صداها برای چیه!؟

نرگس بانو نگاه از خانه گرفت. اظهار بی اطلاعی کرد: نمی‌دونم آقا. حتما باز سبحان آتیش سوزونده که صدای زهرا سادات رو در آورده. از صبح ندیدمشون.

اخم‌های جهانگیر مثل همیشه بنای هم آغوشی گذاشته بودند: بگو یکم آروم‌تر. همسایه‌ها می‌شنون. جای این کارا بفرستینش بره کرسی رو بیاره. محمد گفت تعمیرش کردن.

"چشم" گفتن نرگس بانو هم‌زمان شد با بیرون پریدن سبحان از ساختمان. پشتش به آنها بود و متوجهی حضورشان نشد. دستش را روی چهارچوب در آهنی ورودی گذاشت و صدایش را بالا برد: خدا رو خوش نمی‌آد چله‌ی زمستون بچه رو از خونه بندازی بیرون مادر من! رحم کن! صدای جیغ زهرا سادات بالاتر رفت. سبحان بیخیال خندید: حداقل بذار پیام لباسامو بردارم. این جوری پادگانم رام نمی‌دن.

جمله‌اش تمام نشده بود که زهرا سادات داد زد: لباسات بخوره تو سرت. خب؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت: باشه بابا باشه. حنجره تو داغون نکن مادر من. رفتم. اصلا خدا رو چه دیدی شاید همین جوری رفتم یه گوشه پناهنده شدم. عدو هم شد سبب خیر.

همان لحظه کوله و بند و بساطش از پنجره به پایین پرت شد و صدای زهرا سادات آمد: اینارم تو حیاط آتیش بزن.

سبحان قدم از قدم برای اعتراض برنداشته بود که جهانگیر چشم از وسایلی که درون حیاط افتاده بود گرفت و صدایش کرد: پسر؟ اینجا چه خبره؟!

سر سبحان به عقب چرخید. با دیدن او گل از گلش شکفت. انگار که مایه‌ی دست گرمی‌اش فراهم شده باشد سوت زد: به به. شمام که اینجا یی آقاجون!

نرگس بانو به رویش لبخند زد: رسیدن به خیر سبحان جان. کی اومدی؟ به طرفشان گام برداشت. از او تشکر کرد: والا گویا همچین رسیدنم خیر نبوده. مشاهده که کردین.

پشت سرش را نشان داد. جهانگیر پرسید: باز چیکار کردی؟

بازی که گفت اوقات سبحان را تلخ کرد اما دندان سر جگر گذاشت تا لب به حاضر جوابی باز نکند. دستش را داخل جیب شلوارک نسبتاً کوتاهش فرستاد. عمداً این کار را کرد. می‌دانست جهانگیر تا چه حد از این شکل لباس پوشیدن در خانه بیزار است.

-: والا استثنائاً این بار رو من کاری نکردم. یه جماعت دیگه‌ای خراب کاری کردن!

جهانگیر اخم شدیدی تحویلش داد: درست حرف بزن!

نیش سبحان شل‌تر از انی که بود شد: یعنی چجوری؟

چشمانش از روی جهانگیر گریز کوتاهی روی نرگس بانو که برایش چشم ابرو می‌آمد هم زد.

جهانگیر رو برگرداند: یعنی مثل آدمیزاد. که به گمونم تو بلدش نیستی! قبل از آن که سبحان چیزی بگوید نرگس بانو خودش را وسط انداخت و جمله‌ای پراند: چرا زهرا داد می‌زد سبحان جان؟

سبحان خونسرد شانه بالا انداخت: والا یه چندتایی مهمون ناخونده با من اومدن خونه. مامان هم ازشون زیاد خوشش نیومد! باهم انداختمون بیرون!

نرگس بانو چیزی از حرف‌هایش نفهمید. گنگ پرسید: تو رو انداخت بیرون یا مهموناتو مادر؟

سبحان با تفریح دستی پشت گردنش کشید: جفتمونو.

نگاه پر سوال نرگس بانو در حیاط بزرگ خانه برای پیدا کردن مهمان‌هایی که سبحان می‌گفت چرخ خورد. کسی را که ندید لب زد: پس کوشن مهمونات پسرم؟ زشت نباشه تو این سرما بیرون بمونن؟!

سبحان با اطمینان سر تکان داد: نه نرگس جون. خیالتون راحت. جای اونا حسابی گرم و نرمه.

چهره‌ی اخموی جهانگیر را از نظر گذراند و شاد و خندان جواب سوال نگاهشان را با جلو بردن سر و خم کردن گردنش داد: ایناهاشن. بچه‌ها به آقاجونم سلام کنید!

جهانگیر از کوره در رفت: این مسخره بازیا چیه بچه؟!

صدایش را روی سرش انداخت: زهرا؟ زهرا؟

سبحان که حسابی از وضعیت پیش آمده کیفور بود چشم درشت کرد: اولیا صدا می‌کنین آقاجون؟ منکه خودم داشتم اعتراف می‌کردم. نرگس

بانو مگه شما نگفتین مهمونام کوشن؟ خوب ایناهاشن دیگه! از بخت بد روزگار مهمونای من جای ادم شپشن!

پیرمرد که تا ان لحظه محکم سرجا ایستاده بود با شنیدن کلمه‌ی شپش به طور غریزی یک گام به عقب برداشت و قهقهه‌ی سبحان را به جان خرید.

با تفریح پنجه لای موهایش برد و او را مخاطب قرار داد: نترس آقاجون. اینا بچه‌های خوبی‌ان. یه مدته نون و نمک منو خوردن قول دادن واگیر برای خودی‌ها نداشته باشن.

و یک گام به او نزدیک‌تر شد. دستانش را از هم باز کرد: چقدرم این یک هفته‌ای که نتونستم پیام خونه دلم برای شما تنگ شده بود! روزای غربت رو اصلا به شوق در آغوش کشیدن شما تحمل کردم.

جهانگیر از ترس جلو آمدن او دست مقابلش گرفت. سعی کرد مثل همیشه جدی باشد: برو کنار بچه!

سبحان از رو نرفت: باشه. پس به نیت شما نرگس جون رو بغل می‌کنم.

و بدون آنکه مهلت دهد دست سمت نرگس بانو دراز کرد. زن خندید. هر چه جهانگیر از این نرگس جون گفتن او بدش می‌آمد خودش این نوع صدا کردن را دوست داشت. این گونه حس نزدیکی می‌کرد.

صدای دویدن کسی، سرشان را به عقب چرخاند. ساحل بود که با دو خودش را به آنها رساند. نفس نفس زنان به جهانگیر سلام کرد و گوشه سبحان را سمتش گرفت: گفتم لازمت می‌شه.

احساسات سبحان فوران کرد: قربون اجی مهربونم بشم.

دستش می‌رفت دور گردن او حلقه شود که ساحل فوری فاصله گرفت: وای نه. شپشاتو می‌دی به من اون وقت باید برم موهامو از ته بزنم.

نرگس بانو که تا آن لحظه حرف‌های سبحان را جدی نگرفته بود متعجب و با سادگی گفت: راست می‌گفتی مادر؟ واقعا سرت شپش زده؟

سبحان گوشه را دوباره دست ساحل داد و سرش را سمت نرگس خم کرد: بذارید یکم بریزمشون بیرون با چشمای خودتون ببینید. به هر حال از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن؟

با نزدیک شدن سرش به آنها بوی تندی بینی جهانگیر را پر کرد و باعث شد چهره در هم بکشد: این چه بوییه؟

سبحان دست از تلاش برای کنار زدن موهای نسبتاً کوتاهش کشید: چه بوییه؟

با اشاره‌ی او به سرش انگار دو هزاری کجش تازه افتاد که باز خندید: آهان کله‌مو می‌گین؟ والا جاتون خالی نباشه، کل پادگانمونو شپش برداشته بود. یکی از این بچه‌ها تز داد که اگر کله‌ی مبارکو با نفت بشوریم مستجرای بالا خونه رفع زحمت می‌کنن. مام گوش کردیم بلکه اثر کنه اما متاسفانه نفت دوست بودن و ما نمی‌دونستیم، بدتر جا خوش کردن. دیگه اوضاع به قدری وخیم شد که اتاقمونو خالی کردن تا سم پاشی کنن و به هممون مرخصی دادن.

صدای جیغ زهرا سادات که حالا از ساختمان بیرون زده بود مجال نداد تا ادامه دهد: ساحل؟ چرا رفتی کنار اون در به در شده وایسادی؟ بیا کنار.

سبحان با خونسردی چشمکی از آن فاصله به او زد: هنوز که در به در نشدم مادر من! تا شیرمردِ دلیری چون جهانگیر خان احمری تو این خونه هست کسی در به در نمی‌شه که!

رو به جهانگیر و نرگس بانو لبخند ژکوند تحویل داد: من این چند روزو مزاحم شما می‌شم پس. برم لباسامو بیارم.

جمله‌اش به انتها نرسیده بود که جهانگیر با بدخلقی مانع شد: کجا؟! همینم مونده سر پیری بیفتم دنبال دوا درمون شپش. برو یه جا دیگه! سبحان دست روی سینه گذاشت: نفرمایید آقاجون. شما ماشالله کجا پیرین؟ حالا درسته هم سناتون همه اون ور دنیان اما شما چشمم کف پاتون حسابی جوون موندید. قشنگ سال دیگه پای ورقه‌تون امضا شده این سر دنیا بمونید!

و برای نرگس بانو چابلوسی کرد: همشم تاثیر زنه خوبه ها. ماشالله شانسم دارین. زنایی که قشمتتون می‌شن یکی از یکی بهترن!

زهرا سادات همان طور که جلو می‌آمد تذکر داد: مودب باش.

نرگس بانو با مهربانی در صدد طرف‌داری از سبحان برآمد: زهرا جان دست خودش که نبوده! چرا لباساشو پرت کردی بیرون مادر؟

سر درد و دل زهرا سادات باز شد: فقط شپش سرش نیست که نرگس بانو! کل وسایلی که آورده رو ساس برداشته. زندگی‌مو به گند کشیده.

جهانگیر از آنها فاصله گرفت: برو دکتر بچه جون. اینا رو ندی به امیرکیا با اون حال به دردسر بیفته.

پشت به آنها کرد و ندید سبحان ادایش را درآورد و ساحل به خنده افتاد. یمن از پنجره‌ی خانه‌ی احسان به بیرون سرک کشید: ساحل؟ بیرونی؟ بدو بیا مهرناز کارت داره.

با رفتن او زهرا سادات درمانده گفت: دیدی چجوری تو این شب یلدایی این بچه‌ها منو دیوونه کردن نرگس بانو؟

نرگس بانو دستش را گرفت: بذار این بچه بره تو. لباس تنش نیست یه وقت سرما می‌خوره. امروز که همه جا تق و لقه. فردا ببرش دکتر، شامپویی چیزی می‌دن سریع خوب می‌شه.

همان وقت در حیاط باز شد و امیرکیا با وانت و کرسی‌ای که پشتش بود داخل آمد. جهانگیر به سمت‌شان رفت. امیرکیا با چشمانی سرخ شده از ماشین پیاده شد و فرمان داد تا ماشین به ته باغ برود. به دستور جهانگیر شب یلدایشان قرار بود سنتی برگزار شود.

جز جهانگیر کسی در حیاط خانه نمانده بود. نرگس بانو به تنهایی آن سر رفته بود تا بساط کرسی را آماده کند. امیریل تازه خریده کرده و به خانه

آمده بود. دخترها هم در خانه‌ی احسان مشغول تدارک دیدن ملزومات جشن یلدا بودند. با پادرمیانی نرگس بانو سبحان هم به خانه رفته بود. حالا جز صدای باد و غارغار کلاغ‌ها روی درختان خشک شده صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. هوا هوای زمستان نبود. حداقل نه آن زمستان و یلدایی که جهانگیر یادش بود.

به یاد قدیم‌ها مشغول خرد کردن هیزم‌های داخل باغ بود. برعکس سال‌های قبل امسال یک حس درونی وادارش کرده بود تا قدیم را دوباره بازسازی کند. در ظاهر به همان شکل. قدیم‌هایی که یک چیزهایی را با خودش برده و پس نیاورده بود.

در حیاط که با صدای تیکی باز شد گوش‌های جهانگیر هم تیز شد. نیم نگاهی به ساختمان‌ها انداخت. جز پسرها کس دیگری نمانده بود که منتظرش باشند. تبر کوچک را روی زمین انداخت و به عقب چرخید. نگاهش روی دختری که سلانه سلانه از راه سنگ فرش شده می‌گذشت خیره ماند. همان وقت باد، پر قدرت وزید و شال دختر را به دست گرفت. صحنه‌ای آشنا مقابل چشمان جهانگیر جان گرفت. نفسش تنگ شد. شاید توهم زده بود. آنقدر امروز در فکر ساختن دوباره‌ی گذشته بود که همه چیز را به همان شکل می‌دید. سر تکان داد. حتما همین بود!

نوا شالش را روی سرش برگرداند و با چرخش سر، چشمانش به نگاه خیره‌ی جهانگیر گیر کرد. بلافاصله لبخندی شیرین لب‌های سرخ شده‌اش را زینت بخشید. جلو رفت: سلام. روزتون بخیر آقای احمری. نفس جهانگیر سر جا برنگشته دلهره در وجودش جوشید. به زحمت سر تکان داد: سلام.

چشم نوا به زیر پای او افتاد. دلش می‌خواست با این مرد هم کلام شود. نمی‌دانست چرا اما یک حس جاذبه به این مرد بدخلق داشت. مکث کرد. در نهایت به دم دستی‌ترین حرفی که می‌توانست در آن لحظه بزند چنگ زد: کمک می‌خواید؟

جهانگیر در صورتش دقیق شد: بلدی؟!

زبان روی لب‌هایش کشید: تبر زدن؟ فکر می‌کنم بلد باشم.

جهانگیر سر به دو طرف تکان داد. شمرده شمرده گفت: تبر دست گرفتن رو! اگر دست گرفتنش رو بلد باشی زدنش کاری نداره.

مکث نوا باعث شد خودش ادامه دهد: پس بلد نیستی دخترجان! اگر بودی برای جواب دادن مکث نمی‌کردی.

دست راستش را به سمت ساختمان دوم خانه گرفت و با نشان دادنش گفت: دخترا اونجان. طبقه‌ی اول.

همین. مختصر، مفید و با دنیایی از صلابت.

نوا چشم از او گرفت. "با اجازه"ی کوتاهی گفت و راهش را کج کرد به سمت خانه. قدم اول به دوم نرسیده بود که جهانگیر صدایش زد: دخترجان؟!!

سر نوا به سمتش برگشت: بله؟

پیرمرد با اقتدار صاف در چشمان مشکی او زل زد: قبلا هم دیدمت، درسته؟

به نشانه‌ی تایید پلک روی هم گذاشت: بله. من قبلا هم برای عکاسی مزاحم شما شده بودم.

چانه بالا داد. سوالش فقط سوال بود. جوابش را خودش از پیش می‌دانست. خوب یادش بود که او را قبلا دیده است اما نه به این نزدیکی. نه با این دقت. سر سری دیده بودش. در حد تمام آدم‌هایی که می‌دید و توجه خرجشان نمی‌کرد.

سوال بعدی بی اجازه از ذهنش پیشی گرفت و روی لبانش جاری شد:
اسمت چیه دختر جان؟

گل از گل نوا شکفت. لب‌هایش انحنای پیدا کرد: نوا. نوا فرزانه!

بحث همان جا تمام شد. او رفت و جهانگیر نتوانست نگاه از راه رفته‌اش بگیرد. برای خودش هم سوال بود. به دنبال چه چیزی درون آن دختر می‌گشت؟ حالا که یاد ایام قدیم کرده بود رد پای آشنا طلب می‌کرد یا واقعا بویی از چند دهه پیش به مشامش رسیده بود؟ اصلا دوست داشت چه اسمی را از زبان دخترک بشنود؟

صدای غار غار کلاغ‌ها حالا بالاتر رفته بود. انگار داشتند یک خبر را در روز آخر پاییز آن سال جار می‌زدند. دست به دست هم داده بودند تا صدایشان به گوش همه برسد...

نگاهش ناخودآگاه از روبه‌رو گرفته و به بالا دوخته شد. به مسیر کلاغ‌ها. یادش بود که مادرش همیشه، وقت شنیدن صدایشان با شادی پشت پنجره می‌رفت و زمزمه می‌کرد. "خوش خبر باشین الهی." زیر لب چند صلوات هم به تنگ باور ذهنی‌اش می‌بست.

نفهمید چه شد که به یاد همان لحظه ها از دلش گذشت. "خوش خبر باشین".....

مهرناز به استقبالش در چهارچوب در ورودی خانه ایستاده بود. نزدیکش که شد سر جلو برد و از گونه اش بوسید. دستش را کشید: کجایی تو نوا؟ می دونی از کی منتظرتم؟!

با لبخند پشت سر او به داخل خانه کشیده شد. سر و صدایی که می آمد گوش هایش را تیز کرد. صدای خنده ی مردانه ای شنید: همین خوبه دیگه ساحل. رضایت بدین.

مهرناز دست پشت او گذاشت تا از در ورودی بگذرد و صدایش را بالا برد: مامان؟ ببین کی اومده!

نگاه نوا به محض گذر از در چوبی به نگاه آذر که به استقبالش آمده بود چسبید. مودبانه سلام کرد. آذر با خوشرویی جوابش را داد: سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی.

دستش را فشرد. همراه با تشکر چرخید تا با همه احوال پرسى کند. امیریل هندوانه ی داخل دستش را روی جزیره گذاشت. از همان فاصله

به خوش و بش دخترها با نوا نگریست. حواسش به نگاه خیره‌ی آذر هم بود. داشت با وسواس نوا را رصد می‌کرد.

سر دختر که سمتش برگشت صاف ایستاد. لبانش را کش داد: خوش اومدی.

چشمان نوا از دیدن او در تیپ خانه خندید: ممنون. خسته نباشی.

با پریدن ساحل مقابلش توجه‌اش از امیریل دور شد. آذر دستش را به سمت اتاق‌ها دراز کرد: برو لباسات رو عوض کن عزیزم.

سر تکان داد: بله. مرسی، حتما.

یمنا با کنجکاوی موهایش را پشت گوش زد. به بیرون اشاره کرد و پرسید: آقاجون خفتت کرده بود؟! چی می‌گفتین به هم؟

جمله‌اش را امیریل هم شنید و باعث شد سرجایش برای شنیدن جواب مکث کند.

نوا کوله‌اش را از دوش برداشت: فکر کنم برعکس بود. ایشون که تمایلی به هم صحبتی نداشتن، من دلم می‌خواست باهاشون حرف بزنم.

ساحل چشمانش را در حدقه چرخاند و طعنه زد: ایشون کلا تمایلی به هم صحبتی با هیچ کس ندارن!

یاسمن از پشت سر، ضربه‌ی آرامی به کمر او زد: سبحان روت تاثیر گذاشته؟

ساحل به سمتش چرخید و با خنده گفت: دروغ می‌گم مگه؟!!

یمنا بشکنی زد: نه. اما یه نکته رو جا انداختی، آقاجون تمایلی به هم

صحبتی با هیچ شخصی داخل پرانتز جز امیریل و کیا نداره!

نگاه منتظرش برای جواب گرفتن از امیریل روی او طولانی شد. پسر به

نشاندن تبسمی روی لب بسنده کرد. او مسئول توضیح رفتار دیگران نبود

و سکوت بهتر از هر حرفی این عقیده را منتقل می‌کرد.

از پشت جزیره بیرون رفت. تیشرتش را در تن مرتب و رو به دخترها

سوال کرد: دیگه چیا مونده؟ من باید برم تا جایی و برگردم اگر کاری

هست بگید زودتر کمک کنم.

ساحل قبل از همه به میز غذاخوری گوشه‌ی سالن اشاره کرد: اونو هم

ببریم خونه‌ی آقاجون داداش. میز نرگس بانو خیلی قدیمیه عکسامون بد

می‌شن.

مهرناز خندید: اگه امیرکیا اینجا بود می‌گفت حالا واجبه عکس بگیرین؟

چقدر حوصله دارین شما!

امیریل به سمت میز رفت و زیر لب گفت: بیراه هم نمی گه!

-: شنیدیم امیریل.

یمنا بود که با صدای جیغش این جمله را گفت. امیریل بدون آنکه نگاهش

کند جواب داد: خداروشکر. نظرتون عوض شد؟

یمنا دست به کمر شد: معلومه که نه.

یاسمن روی مبل نشست و رو به او گفت: تلاش نکن امیرجان. با این

حرفها هیچی از قر و فر این خانمهای قری کم نمی شه. یمنا و ساحل

این همه هزینه کردن اون وقت عکس نگیرن؟ محال ممکنه!

امیریل نگاهشان کرد: ولی قشنگی این سنتها به سادگی شونه. سختش

نکنین.

گفت و برای برداشتن میز به آن طرف سالن رفت.

دستش که برای برداشتن میز جلو رفت نوا چشم گرد کرد و مخاطبش

قرار داد: تنهایی می بریش؟! سنگینه ها!

با جملهی او آذر بلافاصله به طرف امیریل گام برداشت: آره پسر م. راست

می گه نواجون. سنگینه تنها بلندش کنی.

نوا دکمه های کت چرمش که یکی در میان بازشان کرده بود دوباره بست. جلو رفت: من کمک می کنم خانم احمری شما زحمت نکشین.

آذر اخم کرد: تو چرا دخترم؟ بچه ها هستن. ساحل؟ یمن؟

نوا دست مقابل او گرفت: خواهش می کنم. بچه ها خودشون کار دارن. منم که تا آماده شدن میز و دخترا بیکارم خوشحال می شم بتونم کمکی کنم.

یک طرف میز را گرفت.

امیریل ممانعت کرد: سنگینه نوا. نمی تونی بلندش کنی.

-: چطور تنهایی می تونی بلندش کنی بعد ما با هم نمی تونیم؟! عجیبه!

امیریل چانه بالا داد. مطمئن بود حریف او نمی شود پس میز شش نفره را از سمت خود بالا گرفت: باشه. بلند کن بریم.

از کنار دخترها که می گذشتند یمن چشم از گوشی گرفت و با لحنی مسخره تعارف کرد: پیام کمک؟!

امیریل از گوشه ی چشم نیش بازش را شکار کرد. جدی گفت: آره. بیا از سمت نوا کمک کن سنگین نباشه براش.

قبل از آنکه نوا مخالفتی کند چشمک ریزی تحویلش داد که یعنی "ساکت". هر چند که چشمکش از چشمان تیز مهرناز دور نماند.

چشمان زیبای یمنا درشت شد: تعارف کردما. قبلا جواب تعارفایه چیز دیگه نبود؟!

یاسمن از جا بلند شد: چرا. اما از همون قدیم گفتن تعارف اومد نیومد داره.

و خودش به نوا کمک کرد. با دنگ و فنگ زیاد موفق شدند میز را بیرون ببرند. امیریل از خنگ بازی دو دختر کلافه شده بود. از در که خارج شدند میز را از سمت خودش روی زمین گذاشت. آرام گفت: یاد پت و مت افتادم! چرا هر کدومتون به طرف می‌رید؟

قهقه هایشان از تذکرهاى امیریل به قدری بالا رفته بود که نگاه جهانگیر را از انتهای حیاط سمت‌شان کشاند. نگاهی که پر از حرف‌های نگفته بود. ایستاد و از آن فاصله اولین چیزی که به چشمش آمد لب‌های خندان امیریل بود. ناخودآگاه پاهایش به پیش رفتن سوقش دادند. نزدیکشان رسیده بود که جمله‌ی نوا را شنید.

-: یه چیز گرم می‌پوشیدی امیریل. هوا سرده.

امیریل به خودش نگاه کرد. حق با او بود. حرف سری قبل خودش را تحویل خودش داده بود. جهانگیر همان جا ایستاد. کنار یکی از درختان. هیچ کدام دیدی به او نداشتند. چشمانش از خطاب راحت دخترک نوا نام تنگ شده بود. از کی تا به حال یک غریبه تا این حد نزدیک‌شان شده و او نفهمیده بود؟!!

امیریل میز را بلند کرد. خطاب به دخترها گفت: بدوین که خیلی کار دارم.

میز را که داخل خانه‌ی جهانگیر گذاشتند پشت سر هم بیرون رفتند. جهانگیر حالا کنار در ایستاده بود. امیریل را که دید صدایش زد: هیزم‌هایی که شکستم رو روشن کنین. هوا سرده من نمی‌تونم خیلی سرپا وایسم.

-: بله. شما بفرمایید داخل من ترتیبش رو می‌دم.

یک قدم برای گذشتن از مقابل دو دختر برداشت اما کنار آنها که رسید ایستاد. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی نگاه نوا بود اما یاسمن را مخاطب قرار داد: یه سری هم به بالا می‌زدی.

یاسمن تنها توانست همراه با لبخندی مصنوعی "چشم" ی بگوید. همین. مثل همیشه که همه مطیع نظر جهانگیر بودند.

امیریل سوئیچش را برداشت و از اتاقش بیرون زد. سر و صدایی که در سالن پیچیده بود را زیر سیبیلی رد کرد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. دست روی دیوار گذاشت. آذر را که حسابی مشغول صحبت با زینب بود صدا زد: مامان؟ کاری ندارین؟! می‌رم بیرون چند جا کار دارم.

آذر چند سفارش کوچک برای خریدن وسیله های آخر به او کرد. همان سوال را از زینب هم پرسید و با جواب منفی او راه خروج را در پیش گرفت.

به در نرسیده بود که نوا مهدیار به بغل سر راهش سبز شد. متعجب گفت: جایی می‌ری؟!

برای او هم تکرار کرد: می‌رم بیرون. کار دارم.

نگاه نوا ناخوادگاه به ساعت افتاد: زود برگرد حتما. امشب همه جا ترافیکه. گیر کنی باید سند بذاریم درت بیاریم.

چشمان او هم به ساعت چسبید: خیلی وقت هست. برمی‌گردم تا اونموقع. به سند احتیاج پیدا نمی‌کنیم.

لب مهدیاری که در آغوش او برایش دست و پا می‌زد کشید و رو به نوا لب زد: چیزی از بیرون احتیاج نداری؟!

حسی لطیف، چون نسیم خنک یک روز گرم و آفتابی از قلب نوا عبور کرد. مهدیار را سفت‌تر گرفت: نه. مرسی. زود برگرد.

جوابش نگاه پرمهر امیریل و سپس بیرون رفتنش بود. به راه رفته‌ی او خیره شده بود که مهرناز کنارش ایستاد: داداشم رفت؟

به معنای تایید پلک روی هم گذاشت: آره. همین الان رفت.

با زیرکی خواست از زیر زبان او حرف بکشد: نگفت کجا؟

نوا که حس نشسته در جمله‌اش را حس کرده بود شانه بالا انداخت: گفت بیرون اما دقیق نپرسیدم کدوم بیرون. کاش میز زودتر آماده بشه منم عکسارو زودتر بگیرم.

همان وقت زهرا سادات از در باز خانه وارد شد. با نوا و مهرناز که همان جلو ایستاده بودند احوال‌پرسی کرد و سراغ آذر را گرفت.

زینب با دیدنش لب‌گزید و در حالی که سعی در کنترل کش رفتن لب‌هایش داشت پرسید: بچه‌ها کجان؟ ساحل راست می‌گفت سبحان شپش گرفته؟!

با آمدن نام سبحان داغ دل زن تازه شد: وای خواهر! من از دست این پسر پیر شدم. اون از بچگیش، اون قدر شر بود همش باید دنبالش اینور اونور می‌رفتم، اون از پارسالش که مدام با آقاجون سر همه چی دعوا داشتن و خون به دلم کرد. اینم از سربازی رفتنش! همه می‌رن خدمت آدم می‌شن این آدم نشده هیچ، رفته شپشم گرفته اومده خونه. بهش می‌گم آخه تو که این لامصبا رو روی سرت دیدی چرا اومدی خونه؟ شروع کرده چرت و پرت گفتن. اندازه‌ی فیلم شده، دیگه نه نمی‌شه کتکش زد نه زورم به زبونش می‌رسه.

خودداری زینب به باد رفت و زیر خنده زد: وای زهرا! بخدا شما ناشکرین. این بچه نباشه هم که این خونه دیگه سوت و کوره.

یاسمن که تا آن لحظه در اتاق بود و تازه به جمع‌شان اضافه شده بود به جمله‌ی آخر زهرا سادات رسید. سرکی کشید و سلام کرد.

زهرا سادات با دیدنش متعجب گفت: توام اینجایی یاسمن جان؟! من فکر کردم امروز شیفتی و گرنه زودتر می‌اومدم پیش خودت!

از روی صندلی بلند شد: خدا خیرت بده عزیزم، بیا بریم یه سری به امیرکیا بزن.

چشمان دخترک گشاد شد: سر بزنم؟ برای چی؟

با توضیح دادن ماجرای او، از شدت عصبانیت از سر زهرا سادات دود بلند شد. رو به نگاه پر سوال جمع گفت: دیشب که اومد خونه یکم بی حال بود. رنگ و روش پریده بود حسابی، مدام سرفه می کرد. بهش گفتم امروز نرو گاراژ، ماشالله انقدر کله شقه که گوش نکرد. رفت و صبح دیدم با یه تب شدید برگشت. الانم بالا افتاده. یا لرز می کنه یا تب! دکترم که انگار عزرائیله براش. هر چقدر گفتم پاشو بریم گوش نداد.

رگ عمه بودن زینب گل کرد: الهی عمه ش بمیره. چرا زودتر نگفتی پس؟ رو کرد به یاسمن: بدو مامان جان. برو بالا وضعیتش رو چک کن بین اگر لازمه ببریمش دکتر. شبم که شب یلداست نمی شه از خونه بیرون زد.

آن قدر گفتند که یاسمن وقتی به خودش آمد در حال بالا رفتن از پله ها بود. پشت در ایستاد و چند تقه به آن زد. تازه آن موقع دوهزاری اش افتاد که منظور جهانگیر از سر زدن به بالا چه بوده و او چه برداشتی کرده است!

صدایی که نیامد در را باز کرد و داخل رفت. با یک گردش، چشمانش روی جسمی مچاله و پتو پیچ شده روی مبل افتاد. آرام جلوتر رفت و کنارش ایستاد. آن قدر پتو را به دور خود پیچیده بود که سر و پاهایش را نتوانست از هم تشخیص دهد. کمی که دقت کرد متوجهی پاهایش شد.

دست پیش برد و آرام تکانش داد: امیرکیا؟

دریغ از حتی یک تکان کوچک. ناچار روی قسمتی که حدس می‌زد صورتش باشد خم شد. پتو را با زحمت کنار زد و با نمایان شدن صورت سرخش بالاخره عکس‌العمل نشان داد. با گفتن نچی سعی کرد پتو را کنار بزند. آهسته گفت: امیرکیا؟ خوبی؟ بذار ببینمت.

پسر گنگ و گیج بود انگار. با صدایی تو دماغی جوابش را داد: ولم کن ساحل. بخوابم خوب می‌شم.

خنده‌اش گرفت. او را با ساحل اشتباه گرفته بود؟ باز هم در صورتش خم شد: امیر؟ پاشو لطفا. از کی این‌طور شدی؟

انگار نشنید که عکس‌العمل نشان نداد. پتو را که از روی تنش کنار کشید امیرکیا عصبی چشم باز کرد. قصد داشت چیزی بار او که میان خواب و

بیداری گمان کرده بود ساحل است کند که با دیدن یاسمن حرفش را خورد: تویی یاسی؟

دستی به صورتش کشید. صدایش حسابی گرفته بود: فکر کردم ساحله. اینجا چی کار می‌کنی؟

یاسمن در صورتش دقیق شد: اومدم مریض چک کنم. خوبی؟ چی شدی یهو؟

چشمان امیرکيا با رخوت دوباره روی هم افتاد. ناله مانند گفت: چیزی نیست.

یاسمن پتو را کمی کنار زد. گوشه‌ی مبل نشست: چیزی نیست؟ خودتو تو آینه دیدی؟ رنگت شده مثل لبوا!

راست هم می‌گفت. صورت سرخ شده‌ی امیرکيا از چند فرسخی تب را داد می‌زد. تنش را اندکی نزدیک او کرد.

برخورد دست سردش با پیشانی تب دار امیرکيا باعث شد چشمانش از هم باز شوند.

با حس گرمایی که دستش را گرفته بود لب زد: خیلی تب داری کیا. تو خونه تب سنج ندارین؟

امیرکیا به جای جواب دادن دستش را بالا برد. ساعدش را عمود روی پیشانی‌اش گذاشت. طوری که دست یاسمن آن زیر، ما بین پیشانی و دست او محاصره شد. قصدش این بود سرمای خوشایندی که جای داغی اعصاب خرد کن قبل را گرفته بود حفظ کند اما با آن حرکت احساس به زور خاموش شده‌ی یاسمن را دوباره به تلاطم انداخت.

با همان حال در جواب سوال دوباره‌ی او نالید: نمی‌دونم.

یاسمن سعی کرد نسبت به دستی که حالا در حصار او بود بی توجه باشد. شوخی کرد: تو چی از خونه‌تون می‌دونی؟ اونو بگو!

جواب که نیامد دست دیگرش را پیش برد. دلش نمی‌آمد آن یکی را از زندانی که گیرش افتاده بود رها کند. این بار گونه‌اش را لحظه‌ای لمس کرد و گفت: باید بری دکتر امیرکیا. پاشو زنگ بزنم امیریل بیاد. سرش را عقب کشید: دکتر نمی‌آم.

چشمان یاسمن خندید: نکنه از دکتر می‌ترسی؟ آره؟

با وجود آن حال اخمش را دریغ نکرد: مگه دکتر ترس دارن؟

زیرکی کرد: اینو کسایی که به دکتر احتیاج دارن و نمی‌رن بهتر می‌تونن جواب بدن. نه؟

امیرکیا بلافاصله پلک از هم گشود. چشمان گیج و تبادارش دل یاسمن را به درد آورد. دستش را از روی دست او برداشت. سعی کرد بنشیند: بحث ترس نیست. می بینی که؟ حالم خوبه.

یاسمن دست گرم شده اش را زیر آن یکی قایم کرد: مریضی هم لج کردن داره امیرکیا؟ مشخصه حالت خوب نیست. چرا دیگه لج می کنی؟

امیرکیا سر سنگینش را در دست گرفت: خوب بودم. مامان یه قرصی داد نمی دونم چه کوفتی بود به این روز افتادم.

نوبت یاسمن بود که اخم کند: این چه حرفیه؟ از کی تا حالا قرص ادم رو مریض می کنه؟ چیزی خوردی؟ دکتر که نمیای خودمون باید تبت رو بیاریم پایین.

پاسخش نه بود. از جا بلند شد. زمانی که سوپ روی گاز را گرم کرد و دوباره برگشت امیرکیا باز هم به خواب رفته بود. صدایش زد: امیرکیا؟ پاشو. نخواب لطفا.

با هر ضرب و زوری بود بیدارش کرد. در زندگی کاری اش هزاران بار پرستاری کردن از دیگران را امتحان کرده بود اما این بار حس دیگری

علاوه بر مسئولیت پذیری داشت. حس می کرد درد امیرکیا درد او هم هست. به همین قشنگی!

پاهای امیرکیا از مبل آویزان بود و قاشق در دستش تکان می خورد. یاسمن خندید: نترس من درستش نکردم، قابل خوردنه.

بینی اش را برای بار دهم بالا کشید: اشتها ندارم یاسمن. مرسی.

قاشق را داخل ظرف انداخت و عقب کشید. دستش که برای برداشتن پتو جلو رفته بود در دست یاسمن اسیر شد: باید بخوری! نمی خورم نداریم.

کنارش نشست. قاشق را برداشت و به دستش داد: تا آخرش رو می خوری.

امیرکیا برای خلاصی از دستش سر تکان داد. قاشق را برداشت و شروع به خوردن کرد. یاسمن نتوانست نخندد: عین بچه ها شدی امیرکیا. حتما

باید زور بالا سرت باشه!؟

با دست آزادش سعی کرد موهایش را مرتب کند: نمی ذاری که! بقیه کجان؟

نگاه یاسمن به گوشه‌ی لب کثیف شده‌ی او افتاد. همان طور که جواب می داد خم شد و برگی دستمال از روی میز جدا کرد: پایین. دارن تدارک یلدا می بینن.

دستمال را به سمت او گرفت و به صورتش اشاره کرد: گوشه لب ت کثیف شده.

امیرکیا با گرفتن دستمال به اشتباه نقطه‌ی دیگری را تمیز کرد. یاسمن انگشتش را نزدیک صورت او برد: اونجا نه. اینجا.

همان دم صدای سبحان در کل خانه پیچید: زهرا سادات؟ من جیش دارم!

چشمان یاسمن ابتدا گرد شد و به ثانیه نکشیده قهقهه هاش به هوا رفت. امیرکیا اخم کرد: چی می‌گه این دیوونه؟!

یاسمن با خنده شانه بالا انداخت. دست افتاده‌ی او باعث شد دست جلو ببرد. دستمال را بگیرد و به گوشه‌ی لب او بکشد.

چشم سبحان که با نیامدن صدای زهرا سادات از اتاق بیرون آمده بود به آن‌ها افتاد. بلافاصله در صورتش زد: نه. بابا این کارا چیه؟ نمی‌گین جوون عذب تو این خونه هست می‌بینه؟ خجالت هم خوب چیزیه والا.

امیرکیا برزخی شده به طرفش برگشت: چرا چرت و پرت می‌گی؟!

بی توجه به او رو به یاسمن کرد: اومدی مریض داری یاسی؟ قدیمیا یچی می‌دونستن که می‌گفتن الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی‌ها. ماشالله

پرستارا هم جدیدا یکی از یکی خوشگلن ترن ادم می بینتشون می خواد
راه به راه مریض بشه!

-: خدا از دلت بشنوه.

یاسمن بود که این جمله را گفت. سبحان انگار چیزی یادش آمده باشد
اضافه کرد: بی زحمت تا اینجا اومدی یه سر هم به شپشای من بزن. فکر
کنم اونام به مراقبت احتیاج دارن.

یاسمن چینی روی بینی اش انداخت.

امیر کیا با حرص بینی اش را بالا کشید: فقط همینو کم داشتم. یه دستمال
دیگه بهم بده یاسمن.

سبحان مثلا دلداری اش داد: چیزی نیست داد. اون شیرش شل شده.
منتها و اشار سفت کردن اینو دیگه یاسمن بلده! از دست خودت کاری
برنمی آد.

رو به یاسمن چرخید. انگشت اشاره اش را مقابل سوراخ بینی اش گرفت و
گفت: باید دست تو تا ته ببری توش تا سفتش کنی!؟

دل یاسمن از تصور چیزی که گفته بود بهم ریخت: خیلی کثیفی سبحان!

از جا بلند شد و میان شوخی و خنده های او با پزشکشان تماس گرفت. با توصیه های او چند قلم دارو داخل برگه نوشت و به دست سبحان داد. از یکی دو دارویی که در خانه بود به خورد امیرکیا داد و مجبورش کرد برای پایین آمدن تب کمی لباسهایش را کم کند. در تمام این مدت امیرکیا خیره اش بود. طوری که انگار برای اولین بار بود او را به این شکل می دید. شاید هم تازه تازه داشت نگاهش نسبت به او را تغییر می داد. فقط کاش برای بهتر دیدن و فکر کردن تا آن حد دیر نشده بود....

داخل اسنپ نشسته بود و از پشت شیشه، به هیاهوی مردم نگاه می کرد. به بدو بدوهای شب یلدا. دیدن حال خوبشان مسری بود انگار، حال خوب به جان او هم تزریق کرده بود. چشمانش با حرکت آهسته ی ماشین در ترافیک، از روی مردم جابه جا می شد؛ یکی با یک هندوانه به سرعت می دوید و دیگری مشغول چانه زدن با میوه فروش بود. آن یکی هم سعی داشت بچه و جعبه ی شیرینی داخل دستانش را همزمان بلند کند. شهر داشت می خندید.

صدای خنده اش حتی از میان درزهای شیشه هم عبور کرده و لبخند روی لب او نشانده بود.

صدای دینگ پیام گوشی، تنها چیزی بود که در آن لحظه می‌توانست چشمان میخکوبش را از آن صحنه‌ها دور کند. گوشی را از جیب بیرون کشید و به نوتیفی که روی صفحه نقش بسته بود نگریست. امیریل بود که برایش پیغام گذاشته بود.

"چرا نمودی پیام برسومت؟"

لبخندش وسعت گرفت. با تمام شدن عکاسی از مهدیار و ساحل و یمنا، آهنگ رفتن زده بود. با آنکه همه مخالفت و اصرار کرده بودند که بماند، اسنپ گرفته و برگشته بود. امشب شب خانواده بود و او دوست داشت کنار خانواده‌ی کوچکش باشد. همان ظهر را هم اگر سماجت و پیگیری یمنا نبود عکاسی را قبول نمی‌کرد اما در رودربایستی مانده و برای عکاسی رفته بود.

انگشتانش را روی صفحه برای نوشتن جواب حرکت داد: نمی‌دونستم کی برمی‌گردی. عکاسی از دخترا که تموم شد گفتم برگردم.

پیام بعدی بلافاصله رسید: "کجایی؟ فکر نمی‌کنم خیلی دور شده باشی. آدرس بده می‌آم دنبالت."

حس خوب، حس خوب جدید به همراه داشت. مثل همانی که می گفتند پول پول می آورد. مثل همین حالا که امیریل با یک تعارف به ظاهر معمولی به حال خوشش دامن زده بود.

برایش با تبسمی گرم، چسبیده کنج لب نوشت: "ترافیکه. می آی معطل می شی. ممنونم. خوش بگذره."

یک قلب قرمز هم تنگ پیامش چسباند. از آن دست آدم‌هایی نبود که برای ابراز احساس واقعی‌اش دست دست کند. از آن گذشته، در قاموس او استفاده از قلب قانون خاصی نداشت وقتی به راحتی می توانست یک حس را منتقل کند. از امیریل هم مطمئن بود. مطمئناً آن قدر ذهن مرضی نداشت که با دیدن یک قلب ساده خیال برش دارد.

چشمش روی پیام بعدی ماند: "الان تو ترافیکی؟"

با "بله" ای پاسخش را داد.

صورت امیریل را با همان خونسردی و آرامش همیشه پشت پیام رسیده دید انگار. "مراقب خودت باش. یلداتم مبارک خانم فرزانه."

چشمانش با لذت بسته شد. خانم فرزانه‌اش بیشتر از هزار کلمه‌ی احساسی به جانش خوش نشست. دست خودش نبود که گوشه‌ی را به

سینه‌اش چسباند. حس خاصی داشت. حس خاصی که شاید اولین بار نبود تجربه می‌کرد اما به مراتب بهتر از قبلی بود.

دست سمت دستگیره برد. رو به راننده گفت: تا مقصد چیزی نمونده آقا. من همین جا پیاده می‌شم، این طوری شمام زودتر به خونه می‌رسید. یلداتونم مبارک.

منتظر جواب نشد. از ماشین بیرون پرید و به دل جمعیت زد. می‌خواست این حس جدید را با حال خوب مردم تقسیم کند. می‌خواست در دل جمعیتی که در آخرین ساعات از ظهر آخرین روز پاییز خیابان را گز می‌کردند بگردد و به حسش بعد از سال‌ها اجازه‌ی پیشروی دهد.

-: "یلدای شمام مبارک جناب احمری عزیز."

میخواست این بار افسارش را به دست دل بدهد. یک شب که هزار شب نمی‌شد.....

دور کرسی جمع شده بودند و برای حسن ختام می‌خواستند فال حافظ بگیرند. صدای خنده هایشان حسابی به راه بود. پسرها به جز امیرکیا که

تا گردن در کرسی فرو رفته و از اول و آخر یلدا چیزی نفهمیده بود یک سمت بودند و بقیه سمتی دیگر.

امیریل دهان مهدیار را با دستمال پاک کرد. تکه پرتقال دیگری مقابلش گرفت. سبحان که دور از آنها روی مبل‌های گوشه‌ی سالن نشسته و چشم به حرکات او دوخته بود مخاطبش قرار داد: چقدرم بچه بهت می‌آد یل. زودتر دست به کار شو دیگه!

دخترها بلند به حرفش خندیدند. احسان برایش چشم و ابرو آمد. سبحان همان طور که دو لپش پر بود چشم گشاد کرد: دروغ می‌گم مگه؟ هم سنای یل و کیا الان سه تا بچه دارن. پس فردا منم با یه بچه می‌آم خونه اون وقت اینا هنوز اندر خم یک کوچه‌ان. مگه نه آقاجون!؟

جهانگیر مثل همیشه واکنشی به حرف‌های او نشان نداد. و چقدر این حرکتش سبحان را برای درآوردن حرصش بیشتر تحریک می‌کرد.

زهرا سادات به جای او گفت: همین الانشم با بچه اومدی دیگه مامان جان. اون شپشایه نوع بچه‌ان. نیستن؟

شلیک خنده‌ی سبحان به هوا رفت: آفرین زهرا جون. اینا آزمایش بودن که ببینم شما چطور با نوه کنار می‌آی! که خدا روشکر به سلامت این آزمون رو رد کردی. ایشالا چله‌ی بعدی بچه به بغل برمی‌گردم.

آذر از آن طرف کرسی حرفی که توک زبانش بود را وسط انداخت: ما هم دیگه باید کم کم برای این گل پسر آستین بالا بزنیم. بعدش ایشالا نوبت شما سبحان جان.

سبحان سیبی که در دهانش بود قورت داد. نرگس بانو با ساده دلی گفت: ایشالا مادر. والا دیگه وقتشم هست. کاش بچه‌ی منم نزدیکم بود که زودتر دستش رو بند کنم. شما که دیگه اینا بغل گوشتونن باید آستین بالا بزنید هر چه سریع‌تر.

-: ایشالا ایشونم برمی‌گردن شما دامادشون می‌کنی.

زینب بود که این جمله را گفت و جمع انشالله گویان تایید کردند. صاحب حرفی که آذر زده بود بر خلاف همیشه حرف را از زمین برنداشت! یمنایک مشت تخمه برداشت. با شیطنت ادامه‌ی بحث را دست گرفت: زن‌دایی آذر؟ حالا کسی رو زیر نظر دارین یا طبلی که می‌زنین فعلا تو خالیه؟!

آذر با سیاست جوابش را داد: چرا تو خالی عزیزم؟! ماشالله این همه دختر خوب و نجیب دور و برمون هست.

قلب یاسمن ناخودآگاه تپش گرفت. با آنکه می‌دانست عمرا منظور آذر به او باشد اما از این نحوه‌ی حرف زدن خاطره‌ی خوشی نداشت. آذر باز هم منتظر واکنش از جهانگیر ماند اما پیرمرد امشب سکوت را به حرف زدن ترجیح داده بود.

یزدان در کمال آسودگی با آرنج ضربه‌ای به بازوی امیریل زد. لبخند کوتاهی از او تحویل گرفت. پسر بی واکنش منتظر بود تا ببیند ادامه‌ی ماجرا به کجا می‌رسد.

جهانگیر از جا بلند شد. در پیچ راهرو که گم شد سبحان بلند گفت: فکر کنم جبر جهانگیری رو زنعمو هم تاثیر گذاشته. می‌خوای به زور این بچه رو زن بدی آذر بانو؟

چشمان مهرناز گرد شد: تو چرا دو طرف ساز رو هم می‌زنی سبحان؟ الان رو کدوم حرفت حساب کنیم؟ بالاخره مخالف زن گرفتنشونی یا موافق؟
شانه بالا انداخت: خودمم نمی‌دونم.

مسلم رو به همسرش کرد: همه که مثل ما حرف گوش کن نیستن خانم. تا گفتن زن بگیر گفتیم چشم. جوونای الان مقاومت دارن.

دل مهرناز از جمله‌ی او گرفت. واقعا هم همان بود. بقیه برای آن‌ها بریده و دوخته بودند بدون آنکه خبردار شوند. طوری که وقتی به خودشان آمدند با لباس‌هایی تنگ و گشاد میان خانه‌ای به اسم زندگی مشترک داشتند به ساز زندگی می‌رقصیدند. نگاه امیریل روی مسلم و خواهرش مانده بود. هیچ وقت کاری برای بهبود زندگی خواهرش از دستش برنیامده بود.

سبحان رو به یزدان انگشتش را بالا گرفت و به امیرکیا اشاره کرد: بیدارش کن بگو باز دارن زن پخش می‌کنن چیزی نمی‌خوای؟ این بار امیریل هم به حرفش خندید. یزدان امیرکیا را تکان داد: پاشو داداش. پاشو وایسا تو صف جا نمونی!

جهانگیر که برگشت جمع باز هم در جو سنگین قبل فرو رفت. زینب با چک کردن ساعت رو به همسر و بچه‌هایش گفت: من شب می‌مونم اینجا صبح به نرگس بانو کمک کنم. شما برید.

اخم‌های جهانگیر درهم شد: لازم نکرده. با شوهر و بچه هات برو.

لحنش مثل همیشه به قدری استبداد داشت که زینب نتوانست مخالفت کند. یک ربع بعد همه از جا بلند شده و قصد رفتن کرده بودند.

امیریل با هر ضرب و زوری که می‌شد امیرکیا را از جا بلند کرده بود تا به خانه برود. یک چشم یاسمن به جمع بود و چشم دیگرش به او. میان خدافظی‌ها، به سمت اتاق رفت و با اجازه گرفتن از نرگس بانو با پتوی مسافرتی کوچکی برگشت. پتو را به طرف امیریل گرفت: اینو بی زحمت بنداز رو دوشش. هوا خیلی سرده باز تب می‌کنه.

امیرکیا هنوز در حس خواب آلودگی ناشی از داروها مانده بود. یک گوشه ایستاده و با گیجی منتظر خالی شدن راهرو بود، برای انداختن پتو روی شانه مخالفت کرد: نمی‌خواد بابا. دو قدم راه ه همین جوری می‌رم.

امیریل بی توجه به او، کاری که او خواسته بود انجام داد.

یاسمن چند قدم از آن‌ها دور شد اما باز هم طاقت نیاورد. برگشت. چند گام فاصله را از میان برداشت و بی مقدمه دست روی پیشانی امیرکیا گذاشت. آرام زمزمه کرد: تبت اومده پایین اما بازم مراقب باش. داروهات رو سر ساعت بخور. فردا هم نرو سرکار.

صدایش را پایین برد. گفته های دوستش در گوشش زنگ می زد "یک جاهایی کاری که قلبت می گه رو انجام بده، نذار حس بد نگفتن تا ابد باهات بمونه یاسمن."

-: یلدا بدون تو اصلا صفا نداشت امیرکیا. زود خوب شو. باشه؟!

چشمان تبار او که بالا آمد و به نگاهش چسبید، لبخند زد. چشمان امیرکیا بین دو چشم او گردش کرد. قبل از آنکه کلمه ای برای جواب دادن پیدا کند یاسمن چون شبحی که آمده بود تا با یک جمله روان او را بهم بریزد از مقابل دیدگانش غیب شد.

با صدا زدن پدرش از رخوت بیرون آمد. راه خانه را در حالی در پیش گرفت که حالش، حالی فرای یک سرماخوردگی ساده بود. حالی شبیه سرخوردگی...

امیریل آخرین نفری بود که روبه روی جهانگیر ایستاد: زمستون خوبی داشته باشید آقاجون. شبتون بخیر.

کامل عقب گرد نکرده بود که جمله ی بی مقدمه ی پیرمرد سرجا قفلش کرد: این دختره کیه امیریل؟!

اخم‌هایش درهم شد. بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید. کامل به سمت جهانگیر چرخید. چشمان نافذشان آینه بود انگار. جهانگیر در امیریل گاهی خودش را می‌دید. جهانگیر جوان اما داناتر، منطقی‌تر، با درایت‌تر.

-: کدوم دختر آقاجون!؟

هزاران جواب با شروع همان دختری که... در چننه داشت اما به اولین و ساده‌ترینش بسنده کرد: همین دختری که امروز اینجا بود.

ابروهای امیریل بالا رفت. دست روی دهانش کشید. نوا را می‌گفت. نوای فرزانه‌ی نزدیک این روزهای زندگی او....

**

تماس را قطع و رو به امیریل عذرخواهی کرد: ببخشید. باید حتما جواب می‌دادم.

لبخند زد: اشکالی نداره. چی می‌خوری!؟

نیم‌نگاهی به منو انداخت. سفارش را که ثبت کردند نوا کش و قوسی به تنش داد. از میچ دستانش گرفته تا مهره‌های کمرش همه از درد جیغشان در آمده بود. از جا بلند شد. هوای داخل کافه حسابی گرم بود. پالتوی فوتر شتری رنگش را از تن درآورد و پشت صندلی انداخت. دوباره نشست.

نگاه دقیق امیریل باعث شد دستانش را در هوا تکان و توضیح دهد: من خیلی سرمایی‌ام. تو این فصل شیش لایه لباس می‌پوشم. مخصوصاً وقتی طولانی مدت بیرون باشم.

-: کار خوبی می‌کنی. هوا خیلی سرده.

چشم از لبخند او گرفت. روی میز خم شد تا دستمال بردارد که کمرش کش آمد. اخم‌هایش از درد درهم شد. امیریل در صورت گرفته‌اش دقیق شد: خوبی؟!

دست نوا روی مهره های کمرش نشست. سعی کرد با چرخاندن انگشتانش روی نقطه های دردناک، درد را آرام کند: کمرم کش اومد. از صبح سرپا بودم. تقریباً بعد از هر پروژه من می‌مونم و این درد. باهم رفیق شدیم حسابی.

امیریل دستانش را روی میز در هم قلاب کرد: طبیعی هم هست! راستش رو بخوای من هیچ وقت فکر نمی‌کردم عکاس‌ها تو همچین شرایط سختی عکاسی کنن! اما این چندوقت که با تو آشنا شدم به عینه دیدم چقدر کارشون سخته.

چهره‌ی نوا از هم باز شد: خوشحالم طرز دیدت عوض شده. البته عموم مردم فکر می‌کنن کار ما اصلا سخت نیست. عکاسی تخصصی براشون تو مایه های عکس گرفتن ساده با گوشیه. جدا از بحث طاقت فرسای خود عکاسی، ادیت بعدش هم خیلی سخت تر و وقت گیره.

امیریل که تا اخر با دقت گوش می‌داد با تمام شدن جمله سر تکان داد. پرسید: همه‌ی پروژه هات همین قدر ادیت کننده‌ان؟

گوشه‌ی چشمان نوا از خنده چروک ریز افتاد: بله. همشون. نکنه عذاب وجدان گرفتی؟!

همان لحظه گارسون با سفارش‌هایشان رسید. فنجان‌ها را روی میز گذاشت. با رفتنش امیریل جواب او را داد: تقریبا. گفتم شاید پیشنهاد سنگینی بهت دادم و تو رودروایی قبول کردی.

نوا همان‌طور که گوشی را برای گرفتن عکس از قهوه‌اش از کیف بیرون می‌کشید گفت: خیالت راحت. پروژه‌ی دوست تو جزو پروژه های متوسطم بود. من سخت تر از ایناشم داشتم.

امیریل فنجان را در دست چرخاند: خیلی هم عالی.

خیره شد به دستانش. یک بخش از ذهنش در آن کافه نبود. مانده بود در ده شب گذشته. در شب یلدا. به زمانی که در جواب جهانگیر سکوت نکرده بود. به جوابی که حالا پای دلش را به اینجا کشانده بود.

نوا با تمرکز عکس را گرفت. رو به امیریل با شیطنت چشمک زد: می‌خوام استوریش کنم. زیرشم بنویسم مهمان جناب احمری!

لبخند امیریل پررنگ شد. برگشت به همین لحظه و مکان: من مشکلی ندارم. اتفاقا استقبال هم می‌کنم.

نوا دست از گوشی کشید. چشم تنگ کرد: جدی که نمی‌گی؟!!

مصمم پلک روی هم گذاشت. لحنش هیچ تردیدی نداشت: کاملا جدی‌ام. با تفریح به پشتی صندلی تکیه زد. هیجان زده گفت: همه‌ی اعضای خانواده‌ت منو فالو دارنا.

با دستش بیرون را نشان داد: امروز و بعد از این پروژه، دوستاتم بهش اضافه شدن.

دستانش را در هم محکم کرد. روی میز به طرف او خم شد: خب؟ مشکلتش چیه؟!!

چشمان نوا بازیگوشی را فریاد می‌زد: از نظر من مشکل زیاد داره. کدوم رو اول بگم؟

خونسرد قلویی از قهوه‌اش نوشید: از هر کدوم که فکر می‌کنی برات مهم‌تره.

نوا متفکر دست زیر چانه گذاشت: از نظر من که هیچ کدوم مهم نیستن، شاید چون هیچ وقت همچین خانواده‌ای نداشتم این فکر رو می‌کنم. اما برای تو حتما یک سری مسائل مهمه.

-: خب پس اینجوری می‌پرسم. به نظرت کدوما برای من مهمه!؟

نوا صاف نشست. هودی‌اش را الکی در تن مرتب کرد تا برای پیدا کردن جمله‌ای مناسب، زمان بخرد: ببین، اگر کسی از اعضای خانواده‌ت این استوری رو ببینه ممکنه هر فکری بکنه. حالا هر چقدر هم این چیزی که من گفتم از نظر ما فان باشه.

جمله‌اش بلافاصله توسط امیریل اصلاح شد: از نظر تو!

نوا گنگ نگاهش کرد: چی؟

شمرده شمرده گفت: گذاشتن این استوری از نظر تو فانه.

قلبش ضربان گرفت. آهسته پرسید: یعنی، از نظر تو نیست؟

جواب امیریل یک "نه" قاطع بود. و سوالی که از چشمان متعجب نوا روی زبانش جاری شد: چرا؟!

چشمانش مستقیم خیره به چشمان او بود وقتی که گفت: شاید چون دوست دارم همه چی، تو نگاه بقیه هم جدی تر دیده بشه!

نفس جایی میان سینه‌ی نوا گره خورده بود. نه توان بلعیدنش را داشت نه قدرت رها کردنش را. مسخ شده بود؟ در چشمان امیریل یا میان جمله‌اش؟!

امیریل چشم از صورت او نگرفت. می‌خواست عکس‌العملش را با چشمان خودش ببیند. در دل اعتراف می‌کرد که هر حرکت نوا در نظرش دوست داشتنی است.

گلایش را با یک سرفه صاف کرد. منتظر پاسخ او نماند. در این مدت آن قدر شناخته بودش که بداند اگر جوابی در چننه داشت همان اول کار رو می‌کرد. مهم‌تر از آن، حتما پیام جمله را دریافت کرده بود که روزه‌ی سکوت گرفته بود.

قهوه‌ی دست نخورده‌ی او را از نظر گذراند. خودش برای پرسیدن پیش قدم شد: خب. نظرت چیه؟!

با سوالش انگار نوا را از یک خلسه بیرون کشیده باشد حواسش جمع شد. با چشمان درشت شده‌اش به او زل زد: الان این پیشنهاد بود؟ نتوانست لبخند نزد. سرش بالا و پایین شد: بله. یک پیشنهاد جدی. نوا معذب شال را پشت گوشش فرستاد. سعی کرد به خودش مسلط باشد. بچه که نبود. منظور امیریل هم واضح‌تر از آن بود که خودش را به خنگی بزند.

جمله‌ها را اول در ذهنش چید و بعد به زبان آورد: اما در لفافه! و این قبول نیست!

امیریل این‌بار مردانه خندید: چرا؟!!

حال نوا حالا خوب بود. زیادی خوب. طوری که می‌توانست راحت شیطنت کند.

-: چون شرح پیشنهاد مشکل داشت جناب احمری!

امیریل صاف نشست. لبه‌های کتش را بهم نزدیک کرد. دوست نداشت جوی که به حالت دوستانه‌ی قبل برگشته بود با توضیح یک دفعه‌ای‌اش، سنگین شود: چطوری دوست داری شرحش بدم؟

چشمان نوا به لبان خندان او افتاد. داشت دستش می‌انداخت؟!!

-: جوری که...

خنده‌اش گرفت: هر جوری... جز اینی که گفتی.

نوبت امیریل بود که تعجب کند: مگه چجوری گفتم؟

چشمانش را در حدقه چرخاند. سعی کرد مثل همیشه صادق باشد: جمله‌ت خیلی دو پهلو بود. هم منظور رو رسوند و.. هم نرسوند.

امیریل قلوپ آخر قهوه‌اش را هم در کمال خونسردی نوشید: خب مقصر این قسمتش من نیستم. این برمی‌گرده به قدرت کلمات!

نوا اخمی مصنوعی روی پیشانی نشانده با آنکه در دلش جشن برپا بود. جشنی واقعی. با صدای ساز و دهل. از آن‌هایی که شیرینی‌اش به جان می‌نشیند.

مثل خودش کلمات را بازیچه‌ی حرف کشیدن از زیر زبان او کرد: مطمئنی؟! قدرت کلمات یا قدرت کسی که باهاشون بازی می‌کنه؟

لبانش را داخل دهان کشید: چه فرقی می‌کنه؟

حق به جانب گفت: خیلی فرق داره. چون قدرت بازی با کلمات دست شخصیه که ازشون استفاده میکنه.

امیریل جفت دستانش را بالا گرفت: تا بحث از اینی که هست فلسفی تر نشده بریم سراغ اصل مطلب. این بار من سعی می‌کنم پیشنهادم رو بهتر مطرح کنم.

نوا دستانش را در هم قلاب کرد. لبخند می‌رفت روی لبانش بنشیند که گازشان گرفت. پلک روی هم گذاشت: منتظرم.

امیریل در گلو خندید. دستی به ته ریشش کشید: احیانا نباید چیز دیگه‌ای می‌گفتی؟

شانه بالا انداخت: نمی‌دونم! خیلی تو موقعیتش نبودم که یاد بگیرم چی باید بگم.

لختی سکوت برقرار شد. هر کدام در ذهن به چیزی فکر می‌کردند. امیریل به مطرح کردن درست پیشنهادش و نوا به شنیدن آن.

امیریل بود که سکوت را شکست: اینجوری می‌پرسم.

مکث کرد. لبانش را تر کرد.

-: نظرت چیه با هم بیشتر آشنا بشیم خانم فرزانه!؟

چیزی درون نوا از بلندی سقوط کرد. دلش ریخت. قلبش لرزید. هم از هیجان و هم از نگرانی‌ای که علتش را نمی‌دانست...

چشمک امیریل باعث شد نگاه از او بگیرد: دوباره بپرسم نظرت چیه؟
سعی کرد به هیچ چیز دیگری جز همان لحظه فکر نکند. ابروهایش را
بالا فرستاد: باید فکر کنم.

امیریل آرام "باشه" ای گفت.

-: الان باید تو هم می‌پرسیدی تا کی؟

همان را تکرار کرد: تا کی!؟

نوا گوشی را برداشت. استوری را شیر کرد. همان متنی که بحث را به
اینجا کشانده بود. لب زد: نرمالش تا کی می‌شه؟
خندید: همین الان.

دستانش را بهم مالید: اکی. پس نظرم مثبت‌ه جناب احمری.

و جوابش کوتاه در چشمان خندان امیریل بود: خیلی هم عالی.

حال خوبش پشتش سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست به کجا باید برودش.
کجا که خریدار خوبی هم در آن پیدا شود. جایی که بتواند راحت حرف
بزند و گوش شنوا هم داشته باشد. پاهایش کشانده بودندش به یک نقطه.

نقطه‌ای که شاید برای دیگران آخر دنیا اما برای او نقطه‌ی امن جهان بود.

از بین سنگ‌های سیاه گذشت. هر چه امیریل برای رساندنش اصرار کرده بود قبول نکرده بود. داشتن قرار با مهدیه را بهانه کرده بود تا ساعتی با خودش و حس جدیدش خلوت کند. تا چهل دقیقه‌ی دیگر که مهدیه به دنبالش می‌آمد وقت داشت.

به کنار سنگ قبر که رسید حال خوشش بغض باران شد. بعد از این دو نفر او تنهاترین ادم جهان شده بود اما تنها نمانده بود. اجازه نداده بود ابر سیاه بی کسی سایه بیندازد روی وجودش. تلاش کرده بود تا خودش را در دل اجتماع جا کند و حالا که یک جای مطمئن در گوشه‌ی قلب یک نفر پیدا کرده بود خوشحال‌ترین آدم روی زمین بود.

چهار زانو نشست کنار قبر اول. گلاب را روی قبر ریخت. سرمای وهم انگیز قبرستان و سرمای زمین سفت زیرش هم نتوانست گرمای تنش را کم کند. خم شد و بوسه‌ای مثل همیشه، به رسم عادت روی نام عارف زد. بغضش اشک شد: سلام قربونت برم. بابا عارف مهربونم.

سر بلند کرد. اشک با لبخندش مخلوط شد: دعای شما گرفت یا مامان؟

لبانش را گاز گرفت: این بار انگار شما صدام رو زودتر به گوش خدا رسوندین.

پیشانی روی قبر گذاشت: می ترسم بابا. اگه اونم نمونه چی؟ اگه اونم منو نخواد چی؟ اون وقت من اونقدر هم که نشون می دم نمی تونم قوی باشم! دعا کن باشه؟

کنار قبر نازگل که نشست خندید: خبر خوب آوردم برات مامان. همه مگه این خبرا رو برای ماماناشون نمی برن!؟

حرف زد. آنقدر که دلش سبک شد. وقتی از جا بلند شد حس کرد دو لبخند را پشت خودش یدک می کشد.

برای نوای شکست خورده‌ی درونش این خلوت لازم بود. دوست داشت این بار، کنار دل دادنش کسی را داشته باشد. به خلیل که نمی توانست بگوید. جمله‌ی روزهای اولی که به درخواستش به آن گاراژ رفته بود هنوز در ذهنش به قوت همان لحظه باقی بود. و همان هم نمی گذاشت از حسش، از دیده هایش چیزی بروز دهد. حسش می گفت گفتنش و شنیدن خلیل عکس‌العمل جالبی نداشته باشد. روزهای اول قصه را به شوخی گرفته بود. ربطش داده بود به یک آشنایی. تا آن شب که خلیل

میان سوال‌هایش پریده و قول گرفته بود. آن شب همه چیز عوض شد. با آنکه ارتباط اش با احمری‌ها به یک دفعه پیش رفته بود طوری که سوال‌های ذهنش به حاشیه رفته بودند اما هنوز یک چیزهای مبهمی همراهش داشت. چیزهایی که حالا جای بیخیالی قبل را با نگرانی پر کرده بود. اوایلش سعی کرده بود زیاد فکر نکند. به خلیل زمان بدهد. گذاشته بود خودش احمری‌ها را بشناسد و آنقدر غرق شناختنشان شده بود که همه چیز را ساده گرفته بود.

"قول بده نوا. قول بده تا وقتی خودم نگفتم هیچی ازم نپرسی بابا. بذار یه چیزایی رو خودت ببینی. این جور حد اقل گفتنش برام راحت تر می‌شه. تو رو روح عارف هیچی نپرس. باشه؟"

با وجود دل نگرانی از آن حرف‌ها اما آن شب قول داده بود. با آنکه سرش پر سوال بود تا همین حالا هم سر قولش مانده بود. به خلیل اعتماد داشت. بیشتر از چشمانش. وقتی حرف نمی‌زد حتما دلیلی داشت. هر چند که کنجکاوی امان نمی‌داد اما بالاخره می‌فهمید. ماه تا کی می‌توانست پشت ابر بماند؟ بالاخره که سحر نزدیک بود...

*

زینب که چای را مقابلش گرفت برای بار هزارم خودش را لعنت کرد.
اینجا چه می‌کرد؟

روی مبل روبه‌رویش نشست: چه عجب عمه جان! یادی از ما کردی.
اندکی سرجایش جابه‌جا شد. به زور لبخند نشانده کنج لبش: شرمنده
عمه. سرم یکم شلوغه.

چرخید به سمت ساحل: مگه تو اینو بیاری اینجا. خودش که همیشه‌ی
خدا وقت نداره.

خانه‌ی سوت و کور در ذوق امیرکیا می‌زد. آنقدری که جواب ساحل را
نشنود. تلاش کرد به جایی نگاه نکند: یزدان کی میاد عمه؟

یزدان بهانه بود. از وقتی ساحل تماس گرفته و فهمیده بود یاسمن همراه
یزدان بیرون خانه است هر آن منتظر ورودشان بود.

زینب از جا برخاست. سمت تلفن خانه گام برداشت: با یاسمن رفتن
بیرون. بذار زنگ بزخم زودتر بیان.

با آنکه زیادی منتظر بود اما رو به زینب تعارف تکه پاره کرد: میان عمه.
زنگ نزن.

تا نیم ساعت بعد که آنها رسیدند امیرکیا خودش را با گوشی اش سرگرم کرده بود. هر کاری می کرد تا به خانه نگاه نکند. قبلا که به این خانه می آمد به امید یمنی بود و حالا که حسش تغییر کرده بود دل دیدن هیچ چیز را نداشت. از خودش بدش می آمد. از حسش. چند چند بود با خودش؟ چطور در این مدت کوتاه تغییر موضع داده بود؟ امروز با پای دلش آمده بود به خانه ی زینب.

زینب که به استقبال بچه هایش رفت او هم خودش را پیدا کرد. به پای یزدان و یاسمن از جا بلند شد. احوال پرسسی های معمول که میانشان رد و بدل شد دوباره روی مبل نشست. یاسمن کنار ساحل جا گرفت: خوبی عزیزم؟

ساحل بینی اش را بالا کشید و تشکر کرد: بالاخره اینا سرما خوردگیشون رو به منم دادن. دکتر بهم آمپول داد ولی نداشتتم اونجا بزنی. آوردم تو برام بزنی.

نگاه مهربان یاسمن به ساحل بود و چشمان امیرکیا روی صورت رنگ پریده ی او. یزدان کنارش نشست. ناخودآگاه رد نگاهش را دنبال کرد. با رسیدن به یاسمن اخم هایش در هم شد. دست روی پای او زد: چطوری داداش؟ راه گم کردی؟

حواس امیر کیا جمع او شد: خوبم. تو چطوری؟ کم پیدایی!

ساحل که آمپولش را زد امیر کیا به قصد رفتن از جا بلند شد. یاسمن فوراً تعارف کرد: بمونین ناهار امیر کیا. منو مامان هم تنهایییم.

امیر کیا به سالن خالی نیم نگاهی انداخت. یزدان چند دقیقه‌ی قبل خانه را ترک کرده و او مانده بود و دخترها و زینب. این پا و آن پا کرد. دلش نمی‌کشید بیشتر بماند.

زینب ملاقه به دست در ورودی آشپزخانه ایستاد و اجازه‌ی جواب دادن را از او گرفت: راست می‌گه یاسمن. ناهار زیاد درست کردم. بمونید با هم بخوریم.

و اولتیماتوم داد: بخدا امیر کیا اگه بری دیگه نه من نه تو!

و بعد انگار چیزی یادش آمد که ملاقه را داخل سینک انداخت و بیرون رفت: شیر حموم از روزی که یمن با دوستاش رفته شمال خراب شده. از همون دو روز پیش ده دفعه به امینی و یزدان گفتم درستش کنن اما انگار نه انگار. ببین تو می‌تونی یه نگاهی بهش بندازی عمه جان؟

امیر کیا کتش را از تن درآورد. جای چانه زدنی باقی نمانده بود. پشت سر زینب راه افتاد: بله عمه. اول بریم ببینم چشمه.

یاسمن رو به زینب لب گاز گرفت: وا مامان؟ او مدن دو دقیقه اینجا بشینن بعد تو می‌خوای امیر رو بگیری به کار؟

چشم غره‌ی زینب جوابش شد: این اگه صد سال دیگه هم اینجور بمونه کسی درستش نمی‌کنه حالا که کیا اینجاست بذار یه نگاهی بندازه.

امیر کیا قبل از یاسمن به حرف آمد: برو عمه جون. نشون بده اگه وسیله‌ای احتیاجه برم بخرم.

زینب دست امیر کیا را بند شیر کرده و خودش رفته بود پی صحبت با همسایه. امیر کیا آچار را دور شیر چرخاند و چندباری صدایش زد. جواب که نیامد یاسمن را صدا کرد. دختر از کنار ساحل بلند شد و به اتاق رفت. مقابل در حمام ایستاد: بله؟

امیر کیا به آچار اشاره کرد: این خرابه. یکی دیگه ندارین؟
اظهار بی اطلاعی کرد: نمی‌دونم.

صدای چکه کردن آب رفته بود روی مخش. به عقب چرخید و تشر زد: نگاه نکرده جواب می‌دی؟ جعبه ابزارو عمه گذاشت تو راهرو. برو ببین داخل اون چیزی نیست؟

یاسمن سر برگرداند. خواست قدم از قدم بردارد اما نتوانست. تازه تازه یک چیزهایی داشت برایش خودی نشان می داد. می فهمید که همه ی رفتارهای امیرکیا درست و عاقلانه نیستند. آهسته گفت: اینو آروم تر هم می تونستی بگی!

از مقابل چشمانش که دور شد امیرکیا عصبی از رفتارش، آچار را به یک باره و با فشار دور شیر کشید.

در کسری از ثانیه آب با جهش به عقب پاشیده شد و سر تا پایش را خیس کرد.

مشتش روی شیر نشست: گندت بزنم.

و سعی کرد به همان حالت قبل جلوی پیشروی آب را بگیرد. همچنان درگیر بود که صدای یاسمن در حمام پیچید: فقط همینو پیدا کردم
ببین...

با چرخش او حرف در دهانش ماسید. چشمانش گرد شد: وای! چرا انقدر خیس شدی؟

لب زد: چیزی نیست!

به بیرون اشاره کرد: می تونی بری فلکه اصلی آب رو ببندی؟ به عمه گفته بودم ببنده حتما یادش رفته. اینجوری نمی شه بازش کرد. کل حموم رو آب برمیداره.

چشمان یاسمن به اندازه‌ی توپ تنیس شد: من؟ من بلد نیستم که! امیرکیا باز هم نتوانست به اعصابش مسلط شود: مگه می خوای چیکار کنی یاسمن؟ آپولو که نمی خوای هوا کنی! یه شیره می بندی! اصلا از عمه بپرس شاید قطع کنی، چیزی تو آشپزخونه باشه.
-: مامان خونه نیست.

سری به تاسف تکان داد. دستش را به چهارچوب گرفت تا از حمام بیرون برود که یاسمن فوری مقابلش ایستاد: با این لباسای خیس بیرون نیایها! همه جا خیس می شه!

چشمانش را در حدقه چرخاند. عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: می شه بفرمایید پس چه غلطی کنم؟ خودت که نمی تونی آبو ببندی. منم که نمی ذاری پیام بیرون. عمه هم که نیست.

نوبت یاسمن بود که غر بزند: وقتی نمی تونستی درستش کنی واقعا لزومی نداشت بگی می تونم. الانم لطفا برو داخل.

کارد می‌زدی خون امیرکیا در نمی‌آمد. با دستش یاسمن را از مقابلش کنار زد: برو عمه رو صدا کن.

تا او رفت و با زینب برگشت و کار امیرکیا تمام شد نیم ساعتی طول کشید. از کف حمام که بلند شد زینب برای بار دهم قربان صدقه‌اش رفت: مرسی قربونت برم. عمه‌ت بمیره چقدرم خیس شدی.

تا امیرکیا دهان باز کند خودش به سمت یاسمن چرخید: من برم غذا رو نگاه کنم. توام از لباسای یزدان بده امیر بیوشه.
"باشه" ی کم جان او به گوش هیچ کدام نرسید.

لباس به دست که برگشت امیرکیا ایستاده داخل حمام به چهارچوب تکیه زده بود.

دست پرش را سمت او گرفت: امیدوارم اندازه باشن. سعی کردم اون لباس‌هایی که سایش بهت نزدیکه رو بیارم.

امیرکیا خیره نگاهش کرد. لباس را گرفت. حواس یاسمن به تفاوت سائیزی او و یزدان بود؟ دلش گرم شد. لبخند ناخودآگاه دوید روی لب‌هایش: دستت درد نکنه.

جواب که نیامد کمی چشم در صورت بی رنگ او چرخاند. نگاهش هر جایی بود جز صورت امیرکیا. نفس عمیق کشید. خودت را مواخذه کرد. حتما بابت رفتار چند دقیقه‌ی قبل از دستش ناراحت بود. تا او عقب گرد کرد فوری صدایش زد: یاسی؟

به طرفش گردن چرخاند: بله!؟

من من کرد. مانده بود چطور حرفش را بزند. اصلا با چه رویی عذر خواهی کند؟

نگاه منتظر او باعث شد دست دست کردن را کنار بگذارد: نمی‌خواستم ناراحت کنم. ببخش.

یاسمن زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید. شاید اگر یاسمن چند ماه قبل بود از این توجه و معذرت خواهی تا عرش می‌رفت و برمی‌گشت اما حالا، بعد از مشورت با نیلوفر روانشناس به دید بازتری رسیده بود. قرار نبود همه چیز با یک عذرخواهی ساده درست شود. حداقل نه در میان آن‌ها.

به چشمان سیاه او زل زد. با پایین‌ترین صدای ممکن گفت: باید قبل از حرف زدن به این چیزا فکر کنی امیرکیا. باور کن همه چیز با معذرت

خواهی پاک نمی‌شه! حداقل از ذهن و قلب آدم‌ها بعضی حرف‌ها با
بخشید پاک شدنی نیست!

امیر کیا دست به صورتش کشید. دنبال کلمه‌ای مناسب، برای پاک کردن
گندش بود: عصبانی شدم!

صورتش جمع شد: دلیل قانع کننده‌ایه. بهت این اجازه رو می‌ده تو
عصبانیت هر چی دلت می‌خواد به زبون بیاری.

تا او خواست حرف بزند نفس گرفت و خودش ادامه داد. با آنکه سختش
بود اما باید حرف می‌زد: حرفت مثل این بود که من بگم برو آمپول ساحل
رو بزن. تو هم بگی بلد نیستی. منم سرت داد بزنم که چرا؟ مگه می‌خوای
چیکار کنی؟ اینکه تو اینا رو عین آب خوردن بلدی دلیل نمی‌شه بقیه
هم باشن امیر.

-: من داد نزددم!

پوزخند زد: باشه داد نزدی. اما بد حرف زدی. اینو که قبول داری؟!
سر بلند کرد تا جواب دهد که نگاهش روی صورت اخم کرده‌ی یاسمن
ماند. انگار حالش خوب نبود.

اخم او ناشی از دقت بود: خوبی یاسمن؟

دختر سعی کرد صاف بایستد. درد کمرش به بالاترین درجه رسیده بود. فوراً یک گام برداشت و گفت: خوبم. می‌رم بیرون تو لباسات رو عوض کنی.

امیرکیا اما ول کن ماجرا نبود: وایسا ببینم. مطمئنی خوبی؟ انقدر از حرف‌ها ناراحت شدی؟

حال او را ربط داده بود به حرف‌های خودش!

یاسمن پلک روی هم گذاشت: چیزی نیست. ناراحت نشدم.

امیرکیا احتمالاتش را پشت هم ردیف کرد: نکنه توام سرما خوردی؟

یاسمن دیگر توان بیشتر ایستادن نداشت. اگر کمی دیگر آنجا می‌ایستاد صدای جیغ پر دردش بالا می‌رفت. به سمت در تقریباً پرواز کرد: خوبم. زود بیا که غذا آماده‌ست.

وقتی امیرکیا با لباس‌های یزدان که حالا تنش بود بیرون رفت ساحل و زینب پشت میز بودند. نگاهش برای پیدا کردن یاسمن در آشپزخانه چرخید. کنار کابینت حین خوردن قرص دیدش. ابروهایش بالا پرید و ناگهان جرقه‌هایی در ذهنش روشن شد. با فکر به علت حال بد یاسمن سر پایین انداخت و به سمت میز رفت.

از غذا تقریباً هیچ نفهمید. تمام مدت ذهنش در این خانه و اتفاقاتی که هر بار برایش رقم زده بود می‌گشت. دوست داشت از اشتباهات قبلش فرار کند. حس می‌کرد راه بازگشتی ندارد. حس آدمی را داشت که یک آدرس نصفه نیمه دستش داده‌اند. یک مسیر را رفته تا ته و برگشته و حالا جرئت پا گذاشتن در مسیر جدید روبه‌رو را ندارد. از ترس نشدن. از ترس دوباره اشتباه رفتن. دو راه را در عین تفاوت شکل هم می‌دید. از خانه‌ی زینب که بیرون رفت امیرکیایی بود با دنیایی از بلا تکلیفی. باید فکری به حال این وضعیتش می‌کرد. یا رومی روم. یا زنگی زنگ...

**

همان طور که یک چشمش به فوتبال بود تکه پرتقالی برداشت و داخل دهان گذاشت. جواب پیام رسیده از نوا را با لبی خندان داد. یک لحظه چهره‌اش را از پشت گوشی تصور کرد. حالش در این چند هفته‌ی گذشته خوب خوب بود. نوا راحت می‌توانست خنده روی لب‌هایش بنشانند. آرامشی که میان‌شان جریان داشت را هم دوست داشت. این نقطه از زندگی جای خوبی برای او بود.

صدای باز شدن در اتاق را شنید. سر چرخاند. احسان بود که با حوله‌ای روی گردن داشت نزدیک می‌شد. به پای پدرش بلند شد: عافیت باشه. احسان همان طور که از کنارش می‌گذشت دست روی شانه‌اش گذاشت: بشین بابا.

چشمی در سالن چرخاند: مامانت کجا رفت؟

امیریل ایستاد تا او بنشیند و توضیح داد: نرگس بانو صداش کردن. رفت اون ور برگرده.

به سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت: جایی بریزم براتون؟

احسان لبخند زد: مرسی بابا. بشین خودم می‌ریزم.

امیریل که سینی را روبه‌رویش گذاشت چشمان او را خیره به جایی دیگر دید. رد نگاهش را دنبال کرد. رسید به گوشه‌ی خودش و صفحه‌ای که مدام روشن و خاموش می‌شد. کنجکاو چشم میان‌شان چرخاند. پدرش معمولاً از این عادت‌ها نداشت.

سرجای قبلش برگشت. سکوت را این بار احسان شکست: تو خوبی بابا؟ خسته نباشی. کی اومدی؟

لبخند زد: خوبم. یک ربعی هست رسیدم. شما چطورین؟ اوضاع کار و بار خوبه؟

چایش را برداشت. از بالای چشم او را نگریست: خوبه. به پای شما جوونا که نمی‌رسیم. اما شکر.

لبخند نشست روی لب‌های امیریل: نفرمایید. ما دست پرورده‌ی شما ایم. احسان در سکوتی عمدی چایش را نوشید. یک حرف می‌آمد تا توک زبانش و دوباره برمی‌گشت پایین. بالاخره دل را به دریا زد و بحث را سوق داد به سمتی که می‌خواست: امروز آقاجون اومده بود پیشمون.

نگاه امیریل از تلویزیون کنده و به او دوخته شد: خیلی هم عالی.

ادامه داد: تنها هم اومده بود. چرا شما نرسوندینشون؟

امیریل کنار ابرویش را خاراند: چیزی به من نگفتن. البته چند روزی هست که ندیدمشون.

رسیدند به جایی که احسان می‌خواست. پرسید: چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش کرد: نه. چطور؟!

احسان دم عمیقی از هوا گرفت. آنقدر پسرش را خوب می‌شناخت که بداند از مقدمه چینی خوشش نمی‌آید. کامل به طرفش چرخید و مستقیم سر موضوع رفت: آقاجون زیاد خوب نبود. از دستت ناراحت بود انگار.

امیریل ابتدا با کنترل صدای تلویزیون را کم کرد. گوشی را هم کنار گذاشت. بحث از نظرش جدی بود. مکش طولانی شده بود وقتی متعجب گفت: از دست من؟ چرا؟

احسان سعی کرد بهترین کلمات را انتخاب کند: دقیق نگفتن اما مشخص بود او مدن اعتراض. خودت که می‌شناسیشون. چیزی رو تو دلشون نگه نمی‌دارن.

زبان روی لب‌هایش کشید. نگاه منتظر امیریل باعث شد اصل مطلب را بازگو کند: قضیه‌ی این دخترخانم چیه امیرجان؟ آقاجون یه چیزایی می‌گفت؟

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. دستانش را در هم گره کرد: کدوم دختر بابا؟

احسان برای حفظ حریمی که تا کنون میان‌شان بود نگاهش را حین گفتن دوخت به جایی روی میز: همین خانم عکاسی که آقاجون می‌گفتن!

امیریل زیر لب "خانم عکاس" را با خودش تکرار کرد. شوکه نشد. با تمام وجود می‌دانست جهانگیر به همان سادگی و با یک مکالمه عقب نمی‌نشیند.

ترجیح داد احسان خودش یک چیزهایی را بگوید تا او: خودشون چی گفتن؟

برای احسان نیز حرف زدن در این باره سخت بود. تا کنون پیش نیامده بود که با امیریل مکالمه‌ای درباره‌ی این موضوعات داشته باشند. انگار در ذهنش جا افتاده بود که این چیزها و حرف زدن درباره‌شان برای پدرها خوب نیست. حالا هم اگر جهانگیر دست بیخ گلویش نمی‌انداخت باز سکوت را به حرف زدن ترجیح می‌داد.

آرام و خلاصه گفت: خیلی حرف زدن اما در کل نگران بودن تو اشتباه کنی. می‌گفتن ما این دختر خانم رو نمی‌شناسیم.

اخم روی پیشانی امیریل افتاد: مگه ما همه رو می‌شناسیم بابا؟ یا باید بشناسیم؟

احسان حوله را از دور گردنش باز کرد. مثل همیشه او هم آرام بود. همان آرامشی که امیریل هم به ارث برده بود.

-: درسته. اما آقاجون رو که می‌شناسی، از غریبه‌ها دل خوشی ندارن. نگاهشون به همه با ترس و سوءظن همراهه. خودت که باید بهتر با این اخلاقشون آشنا باشی بابا! درست نبود باهاشون بحث کنی.

سعی کرد در کمال احترام دلایلش را برای او هم بازگو کند: ایشون از چیزی می‌ترسن و نگرانشن که من هیچ دلیل منطقی‌ای براش پیدا نمی‌کنم بابا. شما ما رو جوری بار آوردین که آدم‌ها رو بر اساس غریبه و آشنا بودنشون بسنجیم؟ ما تو این اجتماع داریم زندگی می‌کنیم. با انواع و اقسام آدم روزانه سر و کله می‌زنیم. خود شما، کم‌دوستانی داشتین که بهتر از صد تا برادر بودن یا کم‌آشناهایی دیدیم تو لباس بره؟ من مشکلم با دلیل آقاجونه. هر چند بحثی نبوده و نیست. ایشون نظرشون رو گفتن. من هم قبول کردم. اما با تحمیل کردن نظرشون نمی‌تونم کنار بیام.

ابروی احسان بالا رفت: یعنی موضوع برات جدیه؟

نوبت او بود که نگاهش را بند جایی دیگر کند. جدی بود برایش؟ به همین سرعت؟ مطمئنا که نه. در این مدت کوتاه نمی‌توانست به چنین نتایجی برسد. اما وقتی یک نفر را وارد زندگی‌اش کرده بود پای تصمیمش و آن شخص همه جور می‌ایستاد.

-: حتی اگر نبود هم تغییری تو جوابم به آقاجون نمی‌دادم بابا. مسئله‌ی مهم اینجا اجبار ایشونه. اونم برای موضوعی به این شکل.

احسان میانه را گرفت: من نمی‌دونم چی بین شما رد و بدل شده. فقط فکر می‌کنم از نظر آقاجون مسئله‌ی مهمی بوده باشه که با ما مطرحش کردن. البته روی صحبت‌شون امروز فقط با من نبود. احساس خطر کردن برای همه.

امیریل ناخواسته خندید: ترکش‌شون کسی دیگه‌ای رو هم گرفت؟ سر پدرش بالا و پایین شد. به نشانه‌ی تایید: با ناصر هم بحث کردن. سر قضیه‌ی امیرکیا و یاسمن. آقاجون معتقد بودن بچه هامون از دستمون در رفتن و ما کاری نمی‌کنیم. گفتن بهتره تا اونا هم مثل تو نرفتن پی کس دیگه‌ای دست‌شون رو بند کنن.

دست امیریل نشست روی مبل: پس یه نسخه‌ی کلی رو برای همه‌مون پیچیدن!

از جا بلند شده بود که احسان با حرف آخرش حجت را تمام کرد: خیالم راحت باشه که حواست جمعه امیر؟

امیریل لب بهم فشرد. احسان هر چه که بود فرزند جهانگیر بود. با همان ترسی که او تا این سن و سال پشت سر حمل می کرد قد کشیده بود. حتما او هم ترس را از جهانگیر دریافت کرده بود.

با لبخندی آرام، چشمانی مصمم به طرف او برگشت: خیالتون راحت باشه. همان وقت آذر در را باز کرد و با کوله باری از حرف‌هایی که همراه خود آورده بود یک خبر جدید را به گوش پدر و پسر رساند. طوری که هر دو از بحث قبل فاصله گرفتند.

ایستاده بود پشت پنجره و از پس شیشه‌ی بخار گرفته به باغ سرما زده نگاه می کرد. کلمه‌هایی که امشب گفته و شنیده بود پا درآورده و در باغ رژه می رفتند انگار. همه را به وضوح یا می دید یا می شنید.

گردنش که چرخید چشمانش روی خانه‌ی جهانگیر ثابت ماند. از زمان حال رفت به یک ماه گذشته. انگار همین حالا خودش را ایستاده مقابل آقا جانش می دید. در شب یلدا. و جهانگیری که آن شب، به قصد بازجویی صدایش زده بود.

چشم بست و صدای او در گوش هایش پیچید: "این دختر کیه امیریل؟!"

پرسید کدام دختر؟ و جهانگیر گفت "همین دختری که امروز اینجا بود."

پرت شد به همان لحظه. به زمانی که دست روی صورتش کشید. جهانگیر آن شب مجال نداد. خودش دوباره پرسید: کیه که انقدر با آدمای این خونه حس راحتی داره؟ جوابش لحن صلح طلب امیریل بود: از دوستای دخترهاست آقاجون. قبلا هم دیدینش.

نگاه جهانگیر اما باور نکردن را فریاد می‌زد: دوست هاست و تو رو به اسم کوچیک صدا می‌زنه؟

عصایش را روی زمین کوبید. خودش برید و دوخت. حکمش را هم با دندان‌هایی کلید شده برای امیریل صادر کرد: صدبار گفتم یاد نگرفتید! هزار بار تذکر دادم نشنیدین! ده‌ها بار گفتم آدم‌های غریبه خط قرمز منو و این خانواده‌ن! چرا اجازه دادی یه غریبه انقدر به ما نزدیک بشه یل؟ انقدر که تو رو به اسم کوچیک صدا کنه؟ تو دیگه چرا؟!

پسر آن شب لبخندش را حفظ کرد. در مقابل این مرد تغییر حالت مساوی بود با باختن: غریبه نیست آقاجون!

اخم جهانگیر در هم گره خورد: کدوم آشناییه که من نمی‌شناسم؟
گلویش را برای گفتن حرفش صاف کرد: آشنای منه آقاجون.
می‌شناسمش.

یک صحنه از مقابل چشمان جهانگیر در آن لحظه رژه رفت. او هم پرت
شد به چندین سال قبل. وقتی یک نفر با لبخند داشت می‌گفت:
می‌شناسمش آقا. رفیقمه.

و اخم‌هایی که انگار همین حالا هم داشت می‌دید. آن اخم‌ها هم شکل
آن شب او بودند؟ نفسش رفت. قرار نبود تاریخ تکرار شود. نه به همان
شکل. مگر می‌شد از یک سوراخ چند بار گزیده شد؟ نه. او نمی‌گذاشت.
اجازه نمی‌داد تاریخ بار دگر تکرار شود.

جهانگیر آن شب در عین غافل‌گیری حرف آخرش را به امیریل زد: هر
چی هم بوده حالا تموم شده‌ست. هم برای تو هم برای دخترها.

آرامش امیریل به آنی پر کشید. به زمین سفت زیر پایش خیره شد.
هیچوقت تنه‌اش به این اخلاق جهانگیر نخورده بود. تا یادش می‌آمد فقط
از دور شاهد تصمیم‌گیری‌های او برای اعضای خانواده بود. نزدیک‌ترین
لمسش هم تصمیمی بود که برای مهرناز گرفت. برای او و مسلمی که

عموزاده‌ی خودش بود. در این سال‌ها با چشم می‌دید که در زندگی خواهرش یک چیزهایی آن‌جایی که باید نیست و هر بار بیشتر از قبل سعی می‌کرد آنقدر محکم جلوه کند که سرنوشت کس دیگری در خانه چون او نشود.

جهانگیر همیشه همین بود. همه چیز را در خلوت خودش تمام و بعد اعضای خانواده که حسابی از او حساب می‌بردند را مجبور به پذیرش می‌کرد. بدون اینکه بداند آنی که دوخته، اندازه‌ی تن این آدم‌هاست؟ در تنشان زار می‌زند یا تنگ است برایشان؟

به خیال اینکه امیریل قبول کرده سر برگرداند تا برود اما سوال او باعث شد بایستد: چرا آقاجون؟

چهره‌اش در هم بود وقتی دوباره سمتش برگشت: چی چرا یل؟

امیریل زیپ سویشرتش را بالا کشید. سرما اوقاتش را تلخ می‌کرد: چرا باید همه چیز تموم بشه؟ لطفا یه دلیل منطقی بیارین برام. یه چیز که باعث بشه قبول کنم.

عصای جهانگیر باز هم بالا رفت و با ضرب روی زمین نشست: برای اینکه من اینطور صلاح می‌بینم.

امیریل از پا ننشست. با آنکه می دانست جهانگیر ظرفیت خوبی برای بحث ندارد اما باید همین امشب تکلیف خیلی چیزها برایش روشن می شد: این دلیل منطقی نیست آقاجون!

صدای جهانگیر اوج گرفت: چی منطقی تر از اینکه غریبه ها قابل اعتماد نیستن امیریل؟ اون هم دختری که ما هیچ چیز ازش نمی دونیم؟! امیریل یک قدم نزدیک او شد: بحث اصلی همین جاست؛ چرا غریبه ها قابل اعتماد نیستن آقاجون؟ چر...

وسط حرفش پرید: چون نیستن! اینو بارها به همتون گفتم.

دم عمیقی گرفت. نگاهش را دوخت به او: بله. ما این جمله رو از بچگی مشق کردیم اما هیچ وقت دلیلش رو نشنیدیم! چرا آقاجون؟ چرا غریبه ها انقدر شما رو می ترسونن؟

غم سایه انداخت روی صورت جهانگیر. حرف زدن در این باره برای آدمی چون او سخت ترین کار دنیا بود. همیشه او گفته و بقیه چشم گفته بودند. توضیح در قاموشش یک چیز اضافی بود. خصوصا در این باره.

-: حتما دلیل مهمی داره که سعی کردم بهتون بفهمونم. هر چند، انگار اشتباه می کردم و هیچ کدوم یاد نگرفتید.

این بار کامل به عقب چرخید. ایستادن بیشتر از این مساوی بود با حرف زدن. حرف زدنی که آزارش می‌داد.

امیریل هم تیر خلاص را سمتش انداخت. اصلا استارت تصمیم بعدش بعد از آن حرف زده شد: همه غریبه‌ها بد نیستن آقاجون. مگر اینکه خلافتش ثابت بشه. خلافی که شما می‌دونید و نمی‌گین. من هیچ وقت دلیل فرار و ترس شما از آدم‌های بیرون از دایره شناختتون رو درک نکردم. چون توضیحی بابتش نشنیدم. پس بهم حق بدین. نه تنها به من به تمام آدم‌های این خونه.

دم عمیقی گرفت. به نوا فکر کرد. این دختر برای او جدی بود. پس باید درباره‌ی او هم می‌گفت: اسم دختری که ازش حرف زدید نواست. نوا فرزانه. غریبه‌ای که حالا برای همه‌ی ما آشناست. شاید آشناتر هم بشه. حداقل برای من! با تمام احترامی که برای شما قائلم اما نمی‌تونم این حرف‌تون رو قبول کنم آقاجون. شبتون بخیر.

رفت و جهانگیر را با ترسی که پس از سال‌ها به تنش برگشته بود تنها گذاشت.

بعد از آن به همه چیز جدی تر فکر کرد. حالا که مقابل جهانگیر ایستاده بود باید تکلیف خودش را با نوا هم مشخص می کرد. در پی همان تصمیم به دوستش که به دنبال عکاسی ماهر می گشت نوا را پیشنهاد داد. ده روز تمام فکر کرد و در نهایت به او پیشنهاد شناخت بیشتر داد. دایره ارتباطات او چیزی نبود که اجازه دهد جهانگیر درباره شان تصمیم بگیرد.

تکان خوردن جسمی در حیاط باعث شد از آن زمان به حال برگردد. کمی به طرف شیشه خم شد. برای بهتر دیدن چشم ریز کرد. امیرکیا را جمع شده در کاپشنش خیره به روبه رو دید. حتی تکان هم نمی خورد. انگار حال همه امشب در این خانه خوب نبود.

دلش یک هم صحبت می خواست. شاید امیرکیا هم همین حس را داشت. با همین فکرها کاپشن به تن کرد و بیرون رفت. یک راست رفت تا به امیرکیا رسید. به اوایی که آنقدر غرق بود که حتی متوجه آمدن او هم نشد. کلاه کاپشنش را روی سر کشید. سوز سرمای زمستان همه جا را گرفته بود. حتی ذهن آنها را.

دستش که روی شانه‌ی او نشست امیرکیا تکان سختی خورد. چرخید و با دیدن او نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد: تویی امیریل؟ اوغور بخیر؟

زیپ کاپشن را بالا کشید. با دست به پنجره‌ی اتاقش اشاره کرد: جایی نمی‌رم. از بالا دیدم تنها وایسادی گفتم پیام پیشت.

تبسمی گرم به لب‌های امیرکیا زینت بخشید. مشتش روی بازوی او نشست: دمت گرم داداش.

امیریل چشمک زد: چیزی شده؟ خیلی تو فکر بودی؟

نگاهش را دزدید. بی هدف به اطرفش نگریست: نه، چیزی نیست. تو خونه حوصله‌م سر رفته بود اومدم بیرون.

یک تای ابروی امیریل بالا رفت. مچ گیرانه گفت: تو این سرما؟ اونم تویی که انقدر سرمایی هستی؟

امیرکیا آه کشید. دستش برای امیریل آنقدری رو بود که انکار جواب ندهد. به زمین خیره شد: ذهنم مشغوله یکم.

امیریل سوئیچش را از جیب بیرون کشید. ذهن خودش هم دست کمی از او نداشت. دوست داشت کمی از خانه دور شود.

گفت: اگه می‌خوای لباس عوض کنی تا ماشین رو روشن می‌کنم عوض کن. بریم یه دوری بزنیم.

او که رفت امیرکیا نیم نگاهی به خانه انداخت. حوصله‌ی جواب پس دادن به زهرا سادات را نداشت. به فرستادن پیامی به ساحل بسنده کرد و سمت پارکینگ خانه راه افتاد.

امیریل کنار مرد بلال فروشی روی ترمز زد. در بین راه جز حرف‌های معمول چیزی میان‌شان رد و بدل نشده بود. به طرف امیرکیا چرخید: می‌خوری؟

دستش روی دستگیره نشست: آره. می‌آم پایین.

در حاشیه‌ی خیابان میان رفت و آمد ماشین‌ها کنار هم ایستاده بودند و بلال می‌خوردند. مرد بلال فروش هم برایشان حرف می‌زد. از همه جا. از شرق شروع می‌کرد و سر از جنوب درمی‌آورد. از شمال می‌گفت و بی ربط به غرب می‌رسید. هیچ کدام هم اعتراضی نداشتند. انگار لازم بود یک نفر برایشان از مسائل پیش پا افتاده حرف بزند تا ذهن‌شان منحرف شود.

مرد که برای راه انداختن مشتری از آنها دور شد بالاخره امیریل به حرف آمد: زیاد خوب به نظر نمی‌رسی. اتفاقی افتاده؟

نفس امیرکیا در هوای سرد ها شد. اتفاق از نظر دیگران چه بود؟ از نظر او یک اتفاق در وجودش افتاده بود. هر چند که به چشم بقیه نمی آمد. شانه اش بالا رفت: نمی دونم.

امیریل جفت دستانش را داخل جیب های شلوارش فرستاد. از گوشه ی چشم به او نگاه کرد: نمی دونم؟ با اینکه جواب خوبی نبود اما نشون می ده چیزی هست فقط نمی دونی چیه. درسته؟

سر امیرکیا بالا و پایین شد. دلش می خواست بیشتر بپرسد. آنقدر که قفل دهان او که این روزها پیش خودش هم باز نمی شد بشکند. امیریل در خانواده به همین معروف بود. به اینکه نگفته هم صدای درد همه را می شنود و چقدر خوب که او را هم شنیده بود.

جوابی که نیامد روی چهارپایه ی کوچک مرد بلال فروش نشست. می دانست امیرکیا به راحتی نم پس نمی دهد پس خودش پرسید: درموردش حرف بزن امیرکیا. گاهی وقت ها ما نمی تونیم تو ذهنمون یک سری مسائل رو حل کنیم، پذیرشش برامون سخته اما وقتی برای دیگران توضیحش می دیم ذهنمون باز می شه. انگار تازه خودمون هم قضیه رو با شفافیت می فهیم. درک می کنیم.

حق با او بود. امیرکیا نمی‌توانست این مسئله را به تنهایی حل کند. چشمانش را دوخت به خیابان. به جاده‌ی صاف و بی‌پایان.

آرام به حرف آمد: حال الانم مثل اون وقتاییه که تو کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم امیریل. دقیقا تو همون حاله. انگار همه چی افتاده رو دور تکرار. یادته اون پسر قلدر تپله هر وقت که می‌باخت و زورش نمی‌رسید می‌زد توپ‌مون رو پاره می‌کرد؟ منم عصبانی می‌شدم می‌گرفتمش زیر مشت و لگد؟ بعدشم از ترس کاری که کرده بودم، نه جرئت اعتراض داشتم نه می‌تونستم فراموش کنم که چه بلایی سر توپم آورده؟ تا چند وقت کارم می‌شد غصه خوردن که کاش حداقل خودمو کنترل می‌کردم نمی‌زدمش تا بتونم به بقیه بگم چیکار کرده!

نفس عمیقی کشید. مقصد این بار چشمانش ظلمت آسمان بی‌ستاره بود: الانم تو یه منجلابی مثل همون وقتا گیر افتادم. فقط فرقش اینه قصه فقط یه توپ نیست که بتونم با توپ جدید بالاخره فراموشش کنم. قصه همون کتک کاریه که جرئت گفتنش رو نداشتنم. اینجا پای یه آدم وسطه. یه آدم که نمی‌دونم کی اما اومده و یه گوشه از زندگیم نشسته. بدون اینکه بفهمم.

امیریل به طرفش خم شد. پس قصه قصه‌ی عشق و عاشقی بود! حدس‌ها یکی یکی هجوم آوردند به مغزش. با آن حال اما پرسید تا مطمئن شود: اینک خیلی خوبه. حضور یه آدم دیگه تو زندگی می‌تونه پر از نشونه‌های خوب باشه. ناراحتیت برای چیه؟

دستش نشست روی پیشانی‌اش. روی نبض دردناکش. قسمت سخت ماجرا گفتن همین جا بود. چنگ زد به همان داستان کودکی: الانم یه توپی به اشتباه پاره شده. می‌شه فراموشش کرد تا یکی بهترش رو خرید اما... اما مشکل اینجاست من بازم خراب کردم. بازم کاری کردم که هیچ راهی جز سکوت برام نمونده!

اخم‌های امیریل یکدیگر را در آغوش گرفتند. منظورش را نمی‌فهمید. جدی گفت: واضح صحبت کن. اینجا غریبه‌ای نیست. چیکار کردی که می‌ترسی حرف بزنی؟ دلیل ترست چیه که اجازه نمی‌ده حسرت رو ببینی؟ دل را به دریا زد. زل زد به او و سر اصل مطلب رفت: به یاسمن جدی فکر کردم. یعنی نه اینکه بخوام. یهو به خودم اومدم دیدم دارم بهش فکر می‌کنم. به همون چشمی که آقاجون گفته! اصلا نفهمیدم چیشد امیریل. نفهمیدم کی به اینجا رسیدم. فکرم درگیرش شد اما... اما قبلش خراب شده امیریل. یعنی خرابش کردم. هر چقدر به عقب نگاه می‌کنم هیچ پلی

نیست. همیشه خراب شده! حالا، نه می‌تونم فراموشش کنم نه حتی جرئت دارم دنبال حسم برم!

امیریل نگران بلند شد. کنار او ایستاد: چرا داداش؟ چی می‌تونه مانع بشه وقتی تو بخوای؟ وقتی دلت با یاسمنه؟

مقصد این بار دستش قلبش بود. انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی قلبش. گفت: قلبم! می‌گه بهت اعتمادی نیست. نیست وقتی که تا چند ماه پیش تو گوش من می‌خوندی که خواهر همین آدم رو دوست داری! به خودم اعتماد ندارم امیریل. حسی که تا همین چند وقت پیش حس می‌کردم واقعی‌ترین پوچ بود. الان باید چطور بهش بها بدم؟!

امیریل کنار پایش نشست. پلک‌هایش روی هم افتاد. این نقطه را یک روز پیش بینی کرده بود اما هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی‌کرد رسیدنش به این شکل باشد. دستش را روی زانوی او زد: خودت داری اعتراف می‌کنی که حس واقعی نبوده! چی مهم‌تر از این؟! همه‌ی آدم‌ها یک روز حسی رو تجربه کردن که گمون می‌کردن اولینه اما بعد متوجه شدن اشتباه می‌کردن. همیشه توهم بوده. اصلا حس خاصی به وجود نیومده که اسم داشته باشه. توام یکی از همونا!

درد جا خوش کرد میان کلمات امیر کیا: اینجا قصه فرق داره. من متوجه شدم که حسم اشتباه بوده. به قول تو هیچ اسمی نمی شه روش گذاشت اما این فرقی تو اصل موضوع ایجاد نمی کنه! مثل اون توپی که پاره شد اما من با کتک زدن اون پسر خراب کردم و نتونستم حرف بزنم. الانم اون حس هر چند اشتباه اما یک روز تو فکر من بوده امیر. یاسمن خواهر یمناست! هیچی به این سادگی ها نمی تونه باشه!

نوبت امیریل بود که سکوت کند. راست می گفت. همه چیز به همین سادگی ها نبود. گاهی دیر فهمیدن مساوی بود با هرگز نرسیدنی که همه می گفتند. شاید حتی از آن بدتر....

*

کوله اش چون بار یک کامیون در دستش سنگینی می کرد. با ناله از دست چپ به راست فرستادش. غر زد: وای! دیگه نمی تونم راه برم. خسته شدم. امیریل در کمال آرامش خندید: چیزی نمونده. ماشین و یکم جلوتر پارک کردم.

نوا کمی به عقب متمایل شد. به مسیر بلند بالایی که آمده بودند نگاه انداخت: واقعا اگر می‌دونستم لوکیشن جدید انقدر مسیر طاقت فرسایی داره قبول نمی‌کردم.

سر امیریل بالا و پایین شد و جدی نظر داد: دلیل خوبیه. پیشنهاد می‌کنم از این به بعد مسافت پیاده روی پروژه هات رو حتما چک کنی. اخم کرد: مسخره می‌کنی؟

لبخندش را خورد: نه. چرا مسخره؟

شانه بالا انداخت: به هر حال حتی اگه مسخره هم کردی من از پیشنهادات استقبال می‌کنم.

و قبل از آنکه او چیزی بگوید، نالید: آخ! دستم شکست!

امیریل که تمام مدت حرکات او را زیر نظر داشت آهسته دست پیش برد. کوله را از میان انگشتانش بیرون کشید: بدهش به من.

نوا که با خالی شدن دستانش جان گرفته بود خندید: خوبه تو اونجا بودی امیر. وگرنه وسط راه ول می‌کردم همه چی رو برمی‌گشتم! کار تو معدن هم به سختی این عکاسی نبود!

در جوابش امیریل چشمک زد: تو که می‌گفتی این پروژه‌ها جزو پروژه‌های آسونت بوده. به همین زودی حرفت عوض شد؟

خندید: پروژه‌ی قبلی به سختی این عکاسی نبود. با اینکه ایده‌شون خیلی ناب بود اما به شدت خسته شدم. چند روز پیش که گفتم از چندتا چیز قراره عکاسی کنم فکرش نمی‌کردم دوستت انقدر سخت گیر باشه.

امیریل با مهربانی نگاهش کرد: درسته. این کار یه پروژه‌ی مشترک با یکی از شرکت‌های خارجی‌ه. بچه‌ها از اونور همه چی رو درست کردن و مسئولیت معرفی تو جلسه‌ی آنلاین رو سپردن به مهران. وسواسش هم بیشتر به خاطر تذکرات اوناست. می‌خواد همه چیز درست پیش بره.

نوا جدی شد: بهشون بگو خیال‌شون راحت باشه. با اینکه خیلی خیلی خسته شدم اما ایده‌های خودشون و فضای رئالی که در نظر گرفته بودن باعث شد عکس‌ها فوق‌العاده بشن.

سوئیچ را چرخاند و به او نگاه کرد: خب. کجا بریم؟

نوا با خستگی به در تکیه زد. پای دردناکی که مشغول ماساژ دادنش بود را ول کرد. چشمانش روی او چرخید. پرسید: بریم؟! مگه کار نداری؟
نباید بری گاراژ؟

امیریل آینه بغل را چک کرد و گفت: امیرکیا هست. در حد چند ساعت می‌تونیم وقت بگذرونیم. البته اگه توام کاری نداری.

لبخند کنج لبانش را غارت کرد. چشم روی هم گذاشت: نه. کاری ندارم. تصمیم اینکه کجا می‌ریم هم با خودت.

راه افتاد و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: اگه خیلی خسته‌ای می‌خوای برسونت خونه نوا؟

فورا چشمانش از هم باز شد: نه. خوبم. فقط یکم پاهام درد می‌کنه.

امیریل کوتاه نگاهش کرد: به خاطر پیاده رویه. باید برای این مدت حسابی خودتو آماده کنی. مهران تا تموم شدن این پروژه ولت نمی‌کنه.

نوا صاف نشست. ملتسانه گفت: دکمه‌ی لفت کجاست آقا؟ من از همین جا از این گروه خارج می‌شم! خسارتشم می‌دم.

لحن امیریل تعجب داشت: فکر نمی‌کردم اهل جا زدن باشه.

نوا مصمم سر تکان داد: اتفاقا هستم. مخصوصا اگه ببینم بهم سخت می‌گذره.

ماشین با دور زدن او تکانی خورد و نوا سر جایش چرخید. صدای امیریل را شنید: بچه ها که بیان کار سبک تر می شه. منم به مهران می سپرم هوات رو داشته باشه. خوبه؟

سرش را تکان داد: خوبه ولی کافی نیست.

به حاضر جوابی اش خندید: خودمم پیشتم خوب شد؟

نوا هوا کم آورد. به او نگاه کرد. دقیق. هر چه در این ارتباط پیش می رفتند بیشتر شیفته ی امیریل می شد، طوری که قبل از او را به وضوح قبل یادش نبود. نه گذشته ای که داشت، نه آینده ی نامعلومی که در انتظار رسیدنش ایستاده بود.

چشمک امیریل باعث شد به خودش بیاید: چیشد؟

پر حس ترین جمله ای که در دست و بالش بود را با نگاهی مستقیم تحویل او داد: عالیه. اگه تو باشی قابل تحمله همه چیز.

نوا مشغول ور رفتن با پخش شد و امیریل در سکوت به آهنگ های انتخابی اش گوش می داد. پشت چراغ قرمز که ایستادند نوا مشغول حرف زدن از دنیایی دیگر بود که با جمله ی امیریل حواسش جمع شد: پدر بزرگت چطورن؟ بهتر شدن؟

یاداوری خلیل مهر را به قلب نوا سرازیر کرد: خوبه خداروشکر. به نسبت قبل خیلی خوب شده.

امیریل آرنج دستش را روی شیشه گذاشت. زیر لب کلمه‌ی "خداروشکر" را زمزمه کرد: دفعه‌ی اول جای خوبی همدیگه رو ندیدیم. امیدوارم دوباره جای بهتری ایشون رو ببینم.

شیطنت نوا گل کرد. به سمتش برگشت: الان این حرفت رو بذارم به پای اینکه داری مثلا جدی بهم فکر می‌کنی؟
خندید: من همچین حرفی زدم؟

شانه بالا انداخت: مستقیم نه! اما غیر مستقیم همین برداشت رو کردم. سر به سرش گذاشت: مشکل از برداشته پس.
نوا قیافه‌ی ناامید به خودش گرفت: حداقل برای گول زدنم هم که شده می‌گفتی آره. جدیه قصدم!

نوبت امیریل بود که جدی شود: من هیچ وقت دروغ نمی‌گم.
مکث کرد و افزود: تو هم هیچ وقت بهم دروغ نگو نوا. باشه؟

یک دلهره وجودش را گرفت اما سرش را بالا و پایین کرد: باشه. منم از دروغ بیزارم. حس می‌کنم چیزی که روش بنا بشه دیر یا زود فرو می‌ریزه! :-کاملا درسته.

هنوز به مکانی که مدنظر امیریل بود نرسیده بودند که گوشی او زنگ خورد. نوا نفهمید که چه کسی پشت خط است اما مکالمه احتمالا مهم بود که اخم او درهم شد. امیریل از لاین سرعت بیرون آمد و فوراً گفت: چی شده؟ کی؟

نوا به چهره‌ی پر دقتش خیره شد. راهنما زد و به آنی که پشت خط بود گفت: یعنی چی یزدان؟ درست حرف بزن ببینم؟ خب؟ الان کجایی؟ تا چند دقیقه دیگه خودمو می‌رسونم.

نفهمید یزدان چه گفت که امیریل روی فرمان ضرب گرفت: آره بیمه نامه‌ش رو خودم دو روز پیش گرفتم. مگه ثبت نشده؟ یعنی چی؟ خیلی خب. بیمه نامه خونه‌ست برم برش دارم میام اونجا.

قطع که کرد دستی به ته ریشش کشید. نوا بلافاصله پرسید: چیزی شده؟ زمزمه کرد: امیرکیا تصادف کرده!

نوا "وای" بلندی گفت و دست روی دهانش گذاشت.

-: چیزیشون شده؟ الان کجان؟

امیریل در فکر بود: دقیق نگفت اما انگار تنها نبوده!

ابروی نوا بالا رفت: یعنی به همراه هاش آسیب رسیده؟

امیریل کلافه چیزی در گوشی تایپ کرد: یزدان چیزی نگفت اما من اینطور حدس می‌زنم.

و بعد به خیابان پر ترافیک خیره شد: الان از کجا برم که ترافیک نباشه؟

نوا باز هم پرسید: می‌خوای بری بیمارستان؟

راهنما زد و از پارک بیرون رفت: نه. تو رو برسونم تا جایی بعدش برم خونه. بیمه نامه گویا ثبت نشده. باید برگه‌اش رو ببرم برای بچه‌ها و گرنه تا خونه می‌...

نوا مهلت نداد جمله‌اش کامل شود: منم باهات می‌آم.

نگاهش کرد: خسته‌ای عزیزم. برو خونه استراحت کن.

سر بالا انداخت: نه. خوبم. می‌دونی تا منو برسونی چقدر معطل می‌شی؟

اینجوری نمی‌تونی به موقع برسی. منم می‌آم.

امیریل ناچار همراه با تشکری قبول کرد.

تا زمانی که مقابل ساختمان خانهای خودش نگه داشت چند بار دیگر هم با یزدان تماس گرفت اما جواب درستی نداد. کم کم داشت نگران می شد. نکند بلایی سر امیر کیا آمده بود؟

رو به نوا به رسم ادب تعارف زد: من می رم بالا مدارک رو بردارم. دوست داری توام بیا.

نوا از پشت شیشه به ساختمان پنج طبقه ی روبه رویش نگریست: اینجا خونه ی خودته؟

چشم روی هم گذاشت: آره.

حیف که امیریل روی مود خوبی نبود و گرنه حتما سر به سرش می گذاشت. تنها گفت: اگر کمک لازم داری پیام.

امیریل پیاده شد و در سمت او را هم باز کرد: بدو که خیلی دیره.

امیریل از زمانی که رسیده بودند مشغول گشتن بود و نوا جز به جز خانه را با چشمانش قورت می داد. سادگی و مرتب بودن خانه اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرده بود. یک واحد متری با دو خواب. آشپزخانه ای کوچک و سالنی جمع و جور اما باصفا و نورگیر. طوری که در وهله ی اول

فکر کرد تمام نقاط خانه جان می‌دهد برای عکاسی در ساعاتی که خورشید در آسمان است.

گوشی امیریل روی جزیره لرزید. نوا برداشتش. یزدان بود. نیم نگاهی از همان جا به اتاق که درش باز بود انداخت. کیف را روی جزیره انداخت و به سمت اتاق قدم تند کرد اما تماس قطع شد. در چهارچوب ایستاد: امیریل؟

صدای پسر را شنید: جانم؟

لبخندی که کنج لبش نشست دست خودش نبود. جلو رفت و گوشی را به طرفش گرفت: یزدان بود. قطع شد.

گوشی را از دستش گرفت و پوست سردش دست گرم او را لمس کرد. به برگه‌هایی که کنارش روی زمین بود اشاره کرد: ببین می‌تونی از بین اینا پیداش کنی؟ چشمام سیاهی رفت.

نوا سرتکان داد و او گوشی را کنار گوشش گذاشت.

نوا از میان برگه‌ها بیمه‌نامه را یافت. کنارش گذاشت. مابقی را هم جمع کرد. نگاهش را در اتاق چرخاند. جز یک میز کار و یک صندلی و پاف چیز دیگری در اتاق نبود. فرصت نشده بود آن یکی اتاق خواب را ببیند

اما حدس می‌زد تخت خواب و وسایل شخصی داخل آن باشد. امیریل برای حرف زدن با یزدان به سالن رفته بود. آنطور که نوا از صحبت‌هایشان متوجه شده بود تصادف امیرکیا کمی با تصادف‌های معمولی فرق می‌کرد و دلیلش را نمی‌دانست.

امیریل همان طور که ساعت را چک می‌کرد وارد اتاق شد. چشمش به نوایی که روی سرامیک خشک زانو زده بود افتاد. لبخند زد. جلو رفت و کنارش ایستاد. نوا کاغذها را مقابل گاو صندوق گذاشت و نیم خیز شد. دست امیر روی بازوی او نشست: مرسی نواجان. ببخشید.

بلند شد تا او برگه‌ها را داخل گاو صندوق بگذارد. امیریل بدون آنکه دستش را بردارد در گاو صندوق را بست. کنار نوا که ایستاد نگاه او به آستین خاکی شده‌اش افتاد. جلو رفت. دستش پیش رفت و روی بازوی او نشست: لباس تو کجا مالیدی؟ خاکی شده؟

امیریل ابتدا به او و سپس به دستانش که مشغول تمیز کردن آستین بود نگاه کرد. دست آزادش را پشت او گذاشت و کوتاه در آغوشش کشید: مرسی عزیزم. بریم؟

نوا با آرامش پلک روی هم گذاشت. این روزها خیلی چیزها را باهم تقسیم کرده بودند. او سرزندگی‌اش را با امیریل و امیریل آرامشش را با او.

در ماشین سکوت بود و سکوت. نوا نگفته هم می‌فهمید ذهن امیریل مشغول است. سر حرف را با گرفتن دم عمیقی باز کرد: خونه‌ی قشنگی داری امیریل. خیلی آرامش داشت همه چیز.

نگاهش نشست روی نوا: جدی؟ نشد ازت خوب هم پذیرایی کنم.

خندید: اشکالی نداره. سر فرصت باید جبران کنی. چون من هیچی رو با جزئیات ندیدم.

دست روی گردنش گذاشت: گردن من از مو باریک‌تره.

نوا به مسیر نگاه کرد و گفت: به خونه خبر دادین که امیرکیا تصادف کرده؟

صدای امیریل بعد از ثانیه‌ای مکث زمزمه وار به گوشش رسید: نه. نگران می‌شن. تنها هم نبوده فعلا نفهمن بهتره.

نیش نوا شل شد: با کی بوده مگه؟ دوستش؟

امیریل دنده را عوض کرد و کوتاه گفت: دخترها هم همراهش بودن.

دهان باز شده‌ی نوا بسته شد. دخترها؟ کدام دخترها؟

یاسمن با استرس جلو رفت. کت یزدان را عقب کشید. کف دستش را روی دهان او گذاشت: توروخدا یزدان... توروخدا داد نزن... آبرومون رفت. صدایش مثل کسی که در سرما مانده بود می‌لرزید. یزدان اما زیادی عصبانی بود. صورتش آنچنان سرخ شده بود که چیزی نمانده بود رگ‌های پیشانی‌اش بیرون بزنند. حالش دست خودش نبود انگار. طوری که نفهمید و او را به عقب هل داد. فشار دستانش به توان بدن کم جان یاسمن چربید. دختر چند گام به عقب پرت شد و روی زمین درست کنار پای امیرکیا افتاد. با افتادن او اوقات امیرکیا تلخ‌تر از آنی که بود شد. به زحمت از روی صندلی بلند شد و رو به یزدان عصبی غرید: چته یابو؟ زورت به یاسمن می‌رسه فقط خوش غیرت؟

امیریل اخمی به نشانه‌ی سکوت حواله‌ی او کرد و خودش یزدانی که آماده‌ی حمله به او بود را عقب کشید: این کارا چیه یزدان؟ برو بشین یه گوشه یکم آروم بشی.

یزدان را کناری کشاند.

امیرکيا دست زیر بازوی یاسمن انداخت. کمکش کرد بلند شود. با اتفاق امروز و چیزهایی که دیده بود دیگر شرمش می شد در صورت نجیب این دختر نگاه کند. آرام لب زد: خوبی یاسی؟ طوریت که نشد؟

و غرید: انگار گاو. نمی دونه یکی رو این شکلی هل بده چی می شه.

یاسمن بی توجه به دردی که در آرنجش پیچیده بود به دست او چنگ انداخت. نگرانی فلجش کرده بود. حتی متوجهی فشار دستش روی ساعد زخمی امیرکيا هم نبود. پر استرش نیم نگاهی به یزدان انداخت و با ترس گفت: امیرکيا؟ تو رو جون زندایی یه کاری کن. یزدان رو از اینجا ببر. خیلی عصبیه. اون بچه هم که به حد کافی آسیب دیده، یه وقت بلایی سرش می آره..

اخم روی پیشانی امیرکيا خط انداخت: تو به فکر اونی یاسمن؟ نترس. این آدم به قدری پررو هست که عین خیالش نباشه چیشده.

کمر دردناکش را لمس کرد: بیان بیرون قبل از یزدان خودم دارم براشون. یاسمن درمانده دست روی صورتش گذاشت. کسی اصلا گفته های او را می فهمید؟ نگرانی اش را درک می کرد؟

در آن لحظه حتی صورت زخم شده‌ی امیرکیا را هم از یاد برده بود. فکر و ذکرش تنها پیش یزدان بود. پیش او و خواهرش.

او از این باد کردن رگ غیرت و بالا رفتن تعصب در بیمارستان چیزهای خوبی ندیده بود. بهتر از هر کسی می‌دانست عصبانیت که بر یک نفر قالب شود نتیجه چه می‌شود. مخصوصا که تا به حال یزدان را تا این حد عصبی ندیده بود و می‌ترسید یمنا پا از اورژانس بیرون بگذارد. مدام با خودش تکرار می‌کرد کاش همان‌جا بماند. تنها شانسی که آورده بود این بود که آنها را به بیمارستان محل کار او نبرده بود و گرنه با حرکات یزدان آبرویی برایش نمی‌ماند.

▼ دوستان دقت کنید رمان در vip رو به اتمامه و به زودی افزایش قیمت

داریم ❤️ 📖

دست یمنا را گرفت. دختر از درد به خودش پیچید: دستم درد می‌کنه
نوا.

ساحل را صدا زد. بی حرف کیف دستی‌اش را به دست او داد و خودش دست زیر بازوی یمنا انداخت. نگاهش ناخودآگاه در صورت زیبای دخترک چرخ خورد. جای چند خراش کوچک روی گونه‌ی سمت چپش در ذوق

می‌زد. چشمان دلفریبش از درد در هم جمع شده بود. موهایش در صورتش پخش بود. اولین بار بود که تا این حد او را نامرتب می‌دید. دست پیش برد: سرت رو بالا بگیر.

یمنا همان کار را کرد. از جیبش دستمال تمیزی بیرون کشید و سیاهی ریمل پخش شده زیر چشمان او را پاک کرد. نگاهش ناخودآگاه تا رد قرمز روی گونه‌ی راستش کش رفت. مشخص بود که جای انگشتان دست است. نفسش را بیرون فرستاد. کار او را تایید نمی‌کرد اما کتک خوردن یک نفر را هم بر نمی‌تابید.

دستش را گذاشت روی همان نقطه: جای انگشتای کیه؟!

چشمان یمنا با حرص جمع شد: دستش بشکنه الهی. یابو!

ساحل خودش را میان آنها انداخت. ساده دلانه طرف برادرش را گرفت: منم زد یمنا. نگو اینجوری بهش!

چهره‌ی نوا درهم شد. با چه معیاری طرف برادرش را می‌گرفت؟ قبل از آنکه چیزی بگوید ساحل چنگ انداخت به بازویش: من می‌ترسم برم بیرون نواجون. داداش خیلی عصبیه.

یمنّا اخم کرد: غلط کرده. این بلا رو اون با اون رانندگی خرکیش سر ما درآورده بعد طلبکارم هست؟ بازم طرفش رو بگیر باشه؟!

نوا هشدار گونه نامش را صدا زد. بغضش را فرو داد و سمت او برگشت: یمنّا چی؟ من واقعا تو سنی نیستم که بابت هر رفت و آمدم به کسی جواب بدم نوا. من کار بدی نکردم، فقط اشتباه کردم ساحل رو با خودم بردم. باشه قبولش می‌کنم اما الان با این دست و پای آسیب دیده چیکار کنم؟ بشینم تا دوباره از امیرکیا کتک بخورم؟

همان لحظه یاسمن همراه پرستار وارد شد. سرشان به سمت آنها چرخید. به طرف دخترها برگشت: آماده‌اید؟ بریم؟

یاسمن و ساحل جلوتر می‌رفتند و یمنّا به کمک نوا پشت سر آنها. جز یمنّا در آن تصادف کذایی ساحل و امیرکیا آسیب زیادی ندیده بودند.

سکوت را فقط صدای بیمارهای مختلف می‌شکست. هیچ کدام از آنها نای حرف زدن نداشتند. با نزدیک شدن به امیریل ساحل خودش را پشت هیكل یاسمن قایم کرد: داداش نبینه منو!

یمنّا که تا آن لحظه درست راه نمی‌رفت یک گام بلند برداشت و به او رسید. با خشم بازویش را کشید و او را به طرف خودش برگرداند: بین

منو! تو کاری نکردی که بابتش از کسی بترسی. آروم باش. ریلکس. اگر چیزی گفت باید جوابش رو بدی نه اینکه از الان خودتو ببازی. همین شماها با این کاراتون امیرکیا رو پررو کردین!

یاسمن اخم کرد. تنش امروز به حد کافی روانش را بهم ریخته بود: یمنایم؟ این چه رفتاریه؟ الان می‌خواهی بگی کی مقصره؟ ندیدی چه بلایی به خاطر شما سر ماشین امیرکیا اومده؟ عذرخواهی نمی‌کنی حداقل طلبکار هم نباش لطفا! نفت نریز رو آتیشی که به زور خاموش شده!

یمنایم حق به جانب برای او ابرو بالا فرستاد: مگه کارت دعوت فرستادم که بیاد دنبالم؟ دوستش اونجا ما رو دید که دید! مگه آسمون به زمین اومد؟ من فقط رفته بودم یه پارتنی دوستانه یاسمن. درکش سخته؟ د...و...س...ت...ا...ن...ه. ساحل هم اصرار کرد مجبور شدم با خودم ببرمش. امیرکیا به خاطر خواهرش ناراحته. در صورتی که ساحل خودش قدرت تصمیم‌گیری داره. حالا تو بگو این مسئله انقدر سر و صدا داره؟

به صورتش اشاره زد: که بابتش همچین بلایی سر من بیاد؟ یا به قول تو ماشین امیرکیای عزیزت داغون بشه؟

نوا ابرو در هم کشید. قبل از آنکه حرفی بزنند سر و کله‌ی امیرکیا از ناکجا آباد پیدا شد. انگار گفتگوی بین‌شان را شنیده بود که آنطور صورتش سرخ بود. نزدیک‌شان شد. نوا بی اختیار یک گام به طرف یمنا برداشت. می‌ترسید امیرکیا کنترل خودش را از دست بدهد. نگاهش را آن اطراف گرداند. خبری از امیریل و یزدان نبود همین هم نگران‌ترش کرد.

امیرکیا کنارشان که رسید از بین دندان‌های بهم کلیده شده‌اش غرید: خیلی پررویی یمنا. خیلی. برداشتی خواهر منو با خودت بردی تو اون آشغال دونی زبونتم درازه؟

یاسمن به سمت او گام برداشت: خواهش می‌کنم امیرکیا. یه جنجال جدید راه ننداز.

یمنا صدایش را انداخت روی سرش: واسه چی داری ازش خواهش می‌کنی؟ بذار بیاد جلو ببینم چه غلطی می‌تونه بکنه؟ از این بدتر هم مگه می‌شه؟ مگه خواهرت رو مجبور کردم که باهام بیاد؟ خودش دلش خواست به تو چه.

نوا او را عقب کشید: یمنا؟ آرام باش. همه دارن ما رو نگاه می‌کنن.

به چند نفری که کمی آن طرف تر ایستاده نگاهشان می کرد زل زد. شانه بالا انداخت: نگاه کنن به من چه؟

امیرکیا این بار نتوانست به خودش مسلط باشد. خیزی به سمتش برداشت. حرکتش به قدری سریع و یک دفعه‌ای بود که تا یاسمن عکس‌العمل نشان دهد دست او روی شانه‌ی خودش فرود آمد. جیغ دختر بالا رفت: چته وحشی؟ کثافت.

نوا دستش را روی دهان او گذاشت. بغض روی صدای یمنا خش انداخته بود. یاسمن با دست امیرکیا را به عقب هل داد: برو کنار کیا.

پسر دهان باز کرد چیزی بگوید که امیریل رسید. امیرکیا را با تشری به عقب فرستاد اما یمنا ساکت نماند: ازت شکایت می‌کنم. فکر کردی وایمیسم هی راه به راه منو بزنی؟ کور خوندی. تو غلط می‌کنی منو می‌زنی عوضی!

سر امیریل که روبه‌روی امیرکیا ایستاده بود و صحبت می‌کرد با شتاب سمتش برگشت. چشم غره‌اش از همان فاصله‌ی کم به یمنا واضح بود. تا امیرکیا خواست بلند شود و جواب دهد دستش را سمت او گرفت: یزدان

تو ماشین منتظرته. حالت‌م که خوبه. برید دنبال کارای ماشین. منم دخترا
رو می‌برم خونه.

و همان هم شد. امیرکیا کنار ماشین یزدان ایستاد و به آنها که به طرف
پارکینگ بیمارستان می‌رفتند چشم دوخت. یک لحظه خشمی که از
صبح گریبان گیرش شده بود فوران کرد. با پایش ضربه‌ی محکمی به
لاستیک ماشین زد. طوری که استخوان‌های ساقش تیر کشید. اما به درد
توجه نکرد. حسش در آن لحظه یک نفرت عمیق بود. نفرت از تمام
حس‌هایی که روزگار نه چندان دور به یمن‌ها داشت. نفرت از خودش. از او.
از تمام حس‌های اشتباه دنیا.

چطور توانسته بود چنین آدمی را حتی به غلط در ذهن و قلبش جا
دهد؟ چطور مرتکب چنین اشتباهی شده بود؟ از جهانگیر ممنون بود. با
آن پیشنهاد چشمش را باز کرده بود. با آنکه دیر یا زود می‌فهمید اما
ممنون او بود که زودتر روشنش کرده بود. به طرف ماشین چرخید. یزدان
را دید که سر روی فرمان گذاشته و در عالم دیگری بود. حال او را درک
می‌کرد. بهتر از هر کسی. وضعیت خودش هم وقتی چند ساعت پیش
دوستش تماس گرفت و گفت خواهر و دختر عمه‌اش را در یک پارتنی
خارج شهر دیده است دست کمی از او نداشت. با چه سرعتی خودش را

رسانده بود را نمی دانست. فقط وقتی رسیده بود که یمن و ساحل میان یک مشت آدم معلوم الحال جولان می دادند. پارتی مثلا یک تولد دوستانه بود! در روز روشن! همه ی اتفاق ها که در شب نمی افتاد! چیزهایی که او در آن پارتی دیده بود هزار بار بدتر از هر پارتی شبانه ای بود. حتی بدتر از آن. در یک روز روشن! نفهمیده بود چطور آن دو را از آن جمع بیرون کشیده بود. فقط یادش بود خون جلوی چشمانش را گرفته بود. دیوانه وار رانده بود تا زودتر به شهر برسد و تکلیف آن دو را مشخص کند اما نتیجه ی کله خرابی اش شده بود یک تصادف عمیق. ماشینی داغان شده. یمنای آسیب دیده و خدایی که به هر سه اشان رحم کرده بود...

دوباره به یزدان خیره شد. آرام به نظر می رسید. معلوم نبود امیریل چطور آرامش کرده بود که از آن عصبانیت ساعت اول خبری نبود. ماشین را دور زد و سوار شد.

کنار ماشین که رسیدند ساحل مانند کودکی خطاکار دست امیریل را کشید و آرام زمزمه کرد: ببخشید داداش.

نگاه امیریل به روی او نشست. چشمان پر اشکش باعث شد لحنش مهربان شود: ساحل جان این جاها مناسب سن تو نیست. دیدی داداشت به خاطر این موضوع چه خسارتی دیده؟

پلک زد و اشکش چکید: من... من فقط دوست داشتم امتحانش کنم.
نمی‌دونستم اینجوری می‌شه.

دست امیریل جلو رفت و برادرانه او را در آغوش گرفت: گریه نکن. ولی
یادت باشه بعضی چیزها به امتحان کردنش نمی‌ارزه. یه وقتایی اولین
باری که چیزی رو امتحان می‌کنی می‌تونه تلخ‌ترین امتحان کردن
زندگیت باشه. باشه ساحل جان؟

چشم روی هم گذاشت و "باشه" ی ضعیفی گفت.

یاسمن کمک کرد یمن روی صندلی بنشیند. امیریل در دیگر را برای
ساحل باز کرد و رو به نوایی که یک لنگه پا ایستاده بود اشاره زد: برو
جلو بشین نوا.

من من کرد: من با تاکسی می‌رم امیریل. اینجوری راه تو هم طولانی
نمی‌شه.

جوابش چشمک او بود و دستی که پشتش نشست و به به جلو سوقش
داد: بشین می‌رسونمت.

در ماشین سکوت بود و سکوت. نوا حتی رغبت نمی‌کرد که آهنگ را
روشن کند. از اتاقک ماشین صدا می‌آمد اما از دخترها نه.

ساحل برای بار دهم بینی‌اش را با فین فین بالا کشید. امیریل از آینه، عقب را نگاه کرد: ساحل جان؟ مگه قرار نشد گریه نکنی عزیزم؟

گریه‌ی دخترک شدت گرفت. انگار تازه فهمیده بود چه خطایی مرتکب شده است. آخر او را با این برادر چه به پارتی رفتن؟

صدای یمنا آمد: خوبه والا. یکی نیست به ما چیزی بگه اما همه‌تون به فکر ساحل هستین. الان من حکم شیطان رجیم رو دارم که مریم مقدس خونه رو از راه به در کرده آره؟

امیریل لبخند زد: آخه تو گریه نمی‌کنی که بگم گریه نکن دختر خوب. چی بگم به جاش؟ بگم غر نزن خوبه؟

-: الان مثلا گریه کنم سر و صورتم اکی می‌شه؟ خیال شما راحت می‌شه؟
حالم رو می‌پرسین؟

ابروی امیریل بالا رفت: نه. اما یکم پشیمونی می‌تونه به طرفداری ازت امیدوارمون کنه. که بگیم آره، پشیمونه بیشتر از این ناراحتش نکنیم!
چهره‌ی یمنا در هم شد: تو دیگه چرا امیریل!؟

نگاهش را از آینه دوخت به او: من چرا چی یمناجان؟

بغضش را فرو داد و گفت: تو چرا مثل اینا رفتار می کنی؟ تو چرا مثل امیرکیا حق به جانب حرف می زنی؟ تو که طرفدار آزادی بودی. حقوق برابر، زندگی شخصی و این داستانا...

ماشین گوشه‌ای متوقف شد. چند دقیقه گذشت تا امیریل کمربندش را باز کرد. دستش را گذاشت روی صندلی نوا، همین هم باعث شد برای لحظه‌ای، با شانه‌ی او تماس پیدا و نگاه دخترک را اسیر کند. به عقب متمایل شد:

-هنوزم هستم. اما هیچ وقت اشتباه رو تایید نکردم و نمی کنم یمنایا. امروز اگر به جای تو هر کس دیگه‌ای هم بود از سمت من همین رفتار باهاش می شد. چه امیرکیا چه مهرناز چه یاسمن چه تو! هیچ فرقی هم نداره. مسئله کاری که کردین نیست، مسئله اینجاست که تو می دونی این کار از نظر بقیه درست نیست می دونی امکان داشت اونجا اتفاقی برای خودت بیفته و نگرانی ما همینه. من آزادی تو تصمیم گیری تو رو درک می کنم اما اینکه به جای عذرخواهی، تو موقعیتی که مطمئنم خودت هم می دونستی رفتنت به اونجا اشتباهه و ایسی تو روی بقیه و سعی می کنی خودت رو محق نشون بدی رو نه. من رفتار امیرکیا رو تایید نمی کنم، به حساب اون هم می رسیم. این مسئله به اون ربطی نداشت، می تونست

دست خواهرش رو بگیره و کاری به تو نداشته باشه. اما می شناسیش که؟ توقع حرکت عاقلانه تو همچین موقعیتی نمی شه ازش داشت. حتی از یزدان. می دونی خط قرمز برادرت همین چیزهاست و دقیقا روش راه رفتی. اما بعدش می تونستی بهتر رفتار کنی. توضیح بدی یا هر چیزی جز رویه ای که پیش گرفتی. اینجور وقت ها هیچ کس پشتت و اینمیسه یمنا. چون هیچ کس از اصل موضوع خبر نداره! اینجا هم مسئله کاریه که از نظر خودت درست بوده اما از نظر خانواده ای که توش هستی سراسر غلطه.

حرف هایی که زد تمام باورش بود، حرکت امیرکیا او را هم عصبی کرده بود و می دانست مشکل یزدان هم تا حدودی همین است و چقدر نگران خواهر کوچکش بود. نگران اینکه با این بی گذار به آب زدن ها آسیب ببیند.

سرجایش برگشت. ماشین را خاموش کرد. انگار اتفاقی نیفتاده باشد گفت:
من برم یچی بخرم بخورید. چی می خورید؟

هر کدام چیزی گفتند و نوا در سکوت به او خیره شد. این مرد اگر آرزوی برآورده شده ای او نبود پس چه بود؟!

در آخر با اصرارهای یاسمن نوا شام را مهمان خانه‌ی آنها شد. زینب و آقای امینی خانه نبودند. برای ردیف کردن اوضاع و پیدا کردن دلیل برای قانع کردن بزرگ‌ترها همه ترجیح دادند یک جا جمع شوند.....

*

فنجان چای را برداشت و برای بار دهم زیرش را دستمال کشید. علی گوشی را از مقابل چشمانش فاصله داد. از بالای عینک به او زل زد: چقدر دستمال میکشی محبوب جان؟ تمیز نشد؟

پر استرس دستمال را روی میز شیشه‌ای دورانی حرکت داد: چیکار کنم؟ کثیفه. معلوم نیست چی ریختن روش.

ابروی علی بالا رفت. حس کرد صدای او می‌لرزد: اتفاقی افتاده محبوب جان؟

دست آزادش را بی هدف روی موهایش کشید: نه. چیزی نشده. پاشو اونور می‌خوام اینجا رو هم تمیز کنم.

لبخند زد: پس چرا انقدر مضطربی عزیزم؟ مطمئنی خوبی؟

محبوب انگار که منتظر یک اشاره باشد دستمال را روی میز ول کرد. نگاه کوتاهی به او انداخت و روی مبل پشت سرش وا رفت: انگار تو دلم دارن رخت می شورن علی. از صبح حالم بده!

اخم علی درهم شد. گوشی را کنار گذاشت. با دقت به او خیره شد: چرا؟ چیزی شده؟ تو مدرسه اتفاقی افتاده؟

محبوب نگاهی به در بسته‌ی اتاق خلیل انداخت. صدایش را پایین برد: نه. اوضاع اونجا خوبه. چطور بگم؟ استرس دارم! شدم مثل بچه دبیرستانیا که امتحان دارن.

علی دستانش را روی زانو ستون کرد. مهربان گفت: تا نگی که من نمی‌تونم بفهمم ترست بابت چیه محبوب جان؟

دهانش چند بار برای به زبان آوردن جمله‌ای باز و بسته شد اما نتوانست بگوید. نهایت تلاشش شد یک جمله‌ی کوتاه که تمام استرسش را فریاد می‌زد: محمد حسن دقیق کی میاد؟

چشمان علی بسته شد. درد محبوب را فهمید. نفسش را بیرون فرستاد. سرش سمت او برگشت: ناراحتیت از اینه؟ واسه این این شکلی شده؟

و با ناراحتی اضافه کرد: بهش می‌گم اصلا برنگرده محبوب! خوبه؟ حالت بهتر می‌شه؟

محبوب مستاصل دستش را در هوا تکان داد. با ناراحتی خودش را روی مبل جلو کشید: چرا شما همه چیز رو برعکس متوجه می‌شید علی جان؟ فکر می‌کنی من ناراحتم بچه‌م داره بعد از این همه وقت می‌آد؟ نه بخدا. نه به جان خودت. من فقط نگرانم علی. نگران محمد حسن، نگران نوا، نگران آقاجون، نگران خود تو. درکش سخته؟ می‌ترسم اون سال تکرار بشه علی. می‌ترسم اون بچه بعد این همه وقت بیاد و هم حال خودش دوباره بد بشه هم نوا نتونه تحمل کنه. اصلا خود تو یادت رفته اون روزا چه حالی بودی؟ دوست داری تکرار بشن؟

صدایش را به پایین‌ترین حد ممکن رساند و با بیچارگی لب زد: متوجه که شدی آقاجون چند روزه تو خودشه! چند بار رفتم ازش پرسیدم چیشده ولی نگفت. تا اینکه امروز قبل مدرسه رفتم قرصاش رو آماده کنم دیدم بیداره. انقدر قسمش دادم تا گفت می‌خواد همه چیز رو هر چه زودتر به نوا بگه و بابت این حالش خوش نیست.

چشمان علی که با ناراحتی به میز دوخته شده بود با این حرف به سرعت بالا آمد: یعنی چی؟

محبوب با دست روی پایش کوبید: نمی‌دونم. منم نمی‌دونم چی تو ذهن آقا جون می‌گذره. همینم مضطربم کرد. می‌ترسم محمدحسن بیاد، آقا جون این حرف‌ها رو به نوا بزنه و اونم چون محمد حسن اینجاست بذاره بره. اون وقت من چیکار کنم؟ بخدا دیوونه می‌شم علی. تو حداقل درد منو بفهم.

چشمانش پر اشک شد و نالید: بمیرم براش. بمیرم الهی. این بچه جز ما مگه کیو داره علی؟ منو تو هم به فکر بچه‌مون باشیم کی به فکر نوا باشه؟ علی کلافه دستی به صورتش کشید: الان وقت گفتن این حرف‌ها نیست محبوب. همه چیز خراب می‌شه. با آقا جون صحبت می‌کردی.

آهسته ادامه داد: خود آقا جون سخته می‌کنه. فکر می‌کنی گفتنش برای اون بنده خدا راحتته؟

محبوب گویی در عالم دیگری بود که برای خودش مویه کرد: کاش هیچ وقت خدا اونا رو دوباره سر راهمون نمی‌داشت. کاش گذشته تو همون شهر چال می‌شد.

علی سعی کرد او را آرام کند: اینم درست نیست محبوب جان. اون دختر حق انتخاب داره. بالاخره که چی؟ این همه سال به دوش کشیدن این

راز کم نبود؟ وقتی برای ما انقدر سخته تو حساب کن بابات چه حالی داره؟ بسه رازداری. بسه کش دادن این ماجرای که تا عارف زنده بود می شد حل بشه.

نام عارف تلنگر شد. بغض محبوب بالاخره شکست. چون آسمانی دل شکسته بی صدا بارید: من تحملش رو ندارم علی. رفتن عارف بسمون نبود؟ خدا به حد کافی امتحان مون نکرد؟ اینو دیگه تحمل نمی کنم. آقا جونم طاقت نمی آره. مطمئنم. منم می میرم. نوا نباشه من می میرم.

دست روی دهانش گذاشت تا صدایش به اتاق خلیل نرسد. علی متاثر از حال همسرش از جا بلند شد. کنار او نشست: این کارا چیه محبوب جان؟ چرا اینطوری می کنی؟ هنوز که چیزی نشده.

تکرار کرد: می شه! بالاخره که می شه. کاش داداشم بود. کاش عارف زنده بود. کاش خودش بود علی.

گفت و بی مهابا گریست. دست علی روی سر او نشست: می خوای بگم محمد حسن نیاد؟

بینی اش را بالا کشید: نمی دونم علی. هر کاری خودت صلاح می دونی انجام بده.

کمی فکر کرد و افزود: اگه این طور بگی اونم سوء برداشت می کنه. پیش خودش هزار تا فکر می کنه.

علی نفس عمیقی کشید. خودش هم با این اوصاف مانده بود میان دو راهی: فعلا داره یه پروژه رو مدیریت می کنه. گمون نکنم به این زودی قصد اومدن کنه. گفت زمان اومدنش که بشه بهمون خبر می ده.

جمله‌ی بعدی را در دهانش مزه مزه کرد و بعد گفت: فعلا به نوا و آقاجون در مورد اومدنش چیزی نگو. بذار یک دفعه‌ای رو به رو بشن. محبوب آرام "باشه" ای گفت. بین شان چند دقیقه سکوت برقرار شد.

نگاه علی گذرا به ساعت افتاد. آرام پرسید: نوا دیر نکرده؟

محبوب با این حرف چیزی یادش آمد. دستش را روی پیشانی دردناکش گذاشت و گفت: زنگ زد گفت میره خونه‌ی دوستش. گفت شام بخورم برمی گردم.

-: نگفت کدوم دوستش؟

سر بالا انداخت: نه. منم نپرسیدم. چطور؟

-: هیچی. چون سابقه نداشت جز خونه‌ی مهدیه جایی بره پرسیدم.

سر محبوب با ضرب بالا اومد: وای راست می‌گی. بذار یه زنگ بزنم بهش.
 علی فوراً دستش را گرفت: محبوب جان؟ آروم باش لطفا. زشته اینجوری.
 حالا فکر می‌کنه داری کنترلش می‌کنی. نوا خودش عاقله کاری نمی‌کنه.
 همان وقت صدای در اتاق شنیده شد. علی از جا برخاست و زیر لب گفت:
 بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن.
 و خودش رو به خلیل که از اتاق بیرون آمد سلام داد.

**

مشغول چیدن شکلات در ظرف بود. از گوشه‌ی چشم یزدان را دید که
 به سمت اتاق می‌رفت. ظرف از دستش رها شد. به طور غریزی احساس
 خطر کرد. نفهمید چطور به طرف او گام برداشت. وقتی رسید که یزدان
 در یک قدمی راهرو بود.

راهش را سد کرد: کجا می‌ری یزدان؟

پسر اخم کرد. به او که از ناکجا اباد سر راهش سبز شده بود خیره شد:
 می‌خوام برم یمن رو ببینم.

می خواست از کنارش رد شود که یاسمن دست دور بازویش انداخت: تازه از راه رسیدی یزدان. بشین یچی بیارم بخور. بعد.

یزدان سعی کرد صدایش را کنترل کند: فعلا هیچی مهم تر از یمن و کاراش نیست یاسمن!

بازویش را با فشار از دست او بیرون کشید. دست یاسمن در هوا ماند. یزدان یک گام از او فاصله گرفته بود که دوباره سد راهش شد: بذار استراحت کنه.

پوزخند زد: آره. خیلی خسته شده از صبح! استراحت لازم هست!

بی توجه به او خواست سمت اتاق گام بردارد که جمله‌ی جدی یاسمن سرجا میخکوبش کرد: از صبح این همه حرف بارش کردین بسش نیست؟ هر کی از راه رسید به خودش اجازه داد بزنه تو صورتش کافی نیست یزدان؟ چیز دیگه‌ای هم مونده؟ اینکه الان انقدر آسیب دیده شده که خودش تنهایی نمی‌تونه حمام کنه راضی تون نمی‌کنه؟ حتما باید بکشیش؟

به سمت سالن و چشم‌هایی که خیره‌اش بود برگشت و ادامه داد: یه بارکی برین خونشو بکنین تو شیشه خیالتون راحت بشه! اون وقت من

برای خوش غیرتی تون وایمیسم و دست می‌زنم. خوبه؟! این شکلی راضی می‌شی؟ باب میل خیلی‌ها هم هست!

از مقابل یزدان کنار رفت. قبل از آنکه فاصله بگیرد دید که او چطور با مکث نگاهش را از چهره‌اش گرفت. یک دستش را روی کمرش گذاشت و با دست دیگر موهایش را به عقب کشید. توجهی نکرد. از وقتی آمده بودند فکرش مانده بود پیش یمنا و گریه‌های آرام داخل ماشینش. پیش خودش و رفتار بدش. پیش یزدان و برادری کردن اشتباهش. کنار یمنایی که چپیده بود داخل اتاق و نمی‌خواست هیچ کدامشان را ببیند.

از دست خودش عصبی بود. اینکه از خواهرش دفاع نکرده و ایستاده بود تا خرد شدنش را ببیند آزارش می‌داد. چطور توانسته بود؟ چطور در دهان امیرکیا نزده بود؟ تا این حد بی‌دست و پا بود؟ کاش می‌شد بلایی سر خودش بیاورد تا چشمان مغموم یمنا وقتی در اتاق گفته بود دستش را نگیرد از یادش برود.

درون آشپزخانه بی‌هدف دور خودش می‌چرخید. نمی‌توانست تمرکز کند. اگر امیریل آن حرف‌ها را نمی‌زد باز هم روشن نمی‌شد؟ باز هم می‌ایستاد تا هر کدام یک چیز بار یمنا کنند؟ انگار تازه از شوک بیرون آمده بود. داشت یک چیزها را خوب‌تر می‌دید. تازه یادش می‌آمد چطور

پشت یمینا را خالی کرده است. مثلاً خواسته بود در محیط بیمارستان شر نشود؟ می‌خواست آبرو داری کند مقابل یکی دو هم کلاسی‌ای که می‌شناختنش؟ آبرو مهم بود یا خواهی که خرد شده بود؟ کدام؟ دستش را روی سر دردناکش گذاشت. اشتباه کرده بود. خیلی هم اشتباه کرده بود.

حضور یک نفر را کنارش حس کرد. حتی حال چرخیدن هم نداشت. طولی نکشید که صدای یزدان را شنید: خوبی یاسی؟

صدایی که از ته گلویش بیرون آمد شبیه صدای خودش نبود: خوبم.

یزدان گلویش را صاف کرد. انگار حرف مهمی برای گفتن داشت. نیم‌نگاهی به بیرون انداخت. سرش را سمت یاسمن خم کرد و آهسته گفت: اون حرف‌ها چی بود زدی یاسی؟ این رفتارهای تو باعث می‌شه یمینا فکر کنه کارش درست بوده.

یاسمن با حرص چشم بست. تا ده شمرد تا خودش را کنترل کند اما نشد. خشمش زیاد بود. از همه. بیشتر از آنها از خودش. سمت او برگشت: الان کاری که تو داری می‌کنی درسته؟ یا کاری که من کردم؟ یزدان من هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو این شکلی رفتار کنی! هیچ وقت! امروز ازت

ناامید شدم. از خودم بیشتر! شدیم شکل اون آدم‌هایی که همیشه می‌اومدن بیمارستان و من بابت بدرفتاری قضاوتشون می‌کردم. حواست هست یزدان؟ تو شکل اون آدم‌هایی که تو دادگاه دیدی که به خاطر این مسائل ناموسشون رو کتک می‌زنن نشدی؟

تا نوک زبانش آمد بگوید چطور غیرتت قبول کرد امیرکیا دست روی خواهرت بلند کند اما همراه آب دهان پایین فرستادش. حوصله‌ی یک جنجال جدید را نداشت. شاید یزدان متوجه‌ی این موضوع نشده بود. حضور نوا در آشپزخانه بحث‌شان را همانجا به پایان رساند. با این تفاوت که حالا یزدان هم به حرف‌های او فکر می‌کرد. حق با او بود. همه اشتباه کرده بودند....

شام در بی حوصلگی کامل جمع‌شان خورده شد. هیچ کدام حال درستی نداشتند. ساحل یک گوشه کز کرده و شام نخورده بود. یمنام هم همان‌طور. گفته بود میل ندارد و در همان اتاق مانده بود. بقیه هم دست کمی از آنها نداشتند. امیرکیا و یزدان با غذایشان بازی می‌کردند. یاسمن لب به هیچ چیز نزده بود و نوا معذب مانده بود چه کند. تنها امیریل بود که در خونسردی کامل کمی ماکارانی کشیده بود تا بخورد.

غذایش که تمام شد رو به یاسمن تشکر کرد: خیلی خوشمزه بود. مرسی. سعی کرد لبخند تحویلش دهد: تو که چیزی نخوردی.

امیریل به بقیه نگاه کرد: نسبت به بقیه تون من ناپرهیزی هم کردم! بی توجه به آنها به نوا اشاره کرد غذا بخورد: بخور عزیزم. ظهر هم هیچی نخوردی.

نگاه همه را زیر سیبیلی رد کرد و از جا بلند شد. رو کرد به سمت یزدان و امیرکیا: اگر نمی خورید بیاین یه برآورد خسارت کنیم.

امیرکیا از خدا خواسته از پشت میز بلند شد. آهسته تشکر کرد و آرام تر از لحن خودش جواب گرفت. حتی روی زل زدن در صورت یاسمن را هم نداشت. طعنه های او در مورد یمنا به خودش را گرفته بود. باز هم مثل همیشه در عصبانیت خطایی کرده بود که هیچ جوهره جبران نمی شد و جز یک حس سرخوردگی و پشیمانی چیزی برایش نمانده بود که آن هم سودی نداشت.

کنار امیریل که نشست فقط یک مال باخته نبود. انگار در این ماجرا خیلی چیزها را هم باخته بود.

کارشان که تمام شد ساحل را برای رفتن صدا زد. دیگر دوست نداشت در آن جمع باشد. کسی برای بیشتر ماندن تعارفشان نکرد. یاسمن حتی در صورتش هم نگاه نکرد. انگار برای او هم خیلی چیزها روشن شده بود. تنها امیریل بود که مقابل در یک گوشه گیرش آورد و گفت: دیگه در مورد این موضوع با ساحل صحبت نکن. هر چی که بود تموم شد. عصبانیت تو همه چی رو بدتر می‌کنه. خودشم پشیمونه.

برای او سر تکان داد اما تمام حواسش مانده بود کنار یاسمنی که با محبت ساحل را در آغوش کشید و چیزی در گوشش گفت و او را لایق یک خداحافظی خشک و حالی هم ندید.

آنها که رفتند نوا با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. امیریل که تازه از راهرو بیرون آمده بود متوجه‌اش شد. کنارش ایستاد و سینی را از دستش گرفت. لبخندی به رویش زد: اگه خسته‌ای آماده شو ببرمت خونه! به حد کافی روز قشنگی برات ساختم!

نوا نگاهی به سالن انداخت. یاسمن به اتاق رفته بود و جز یزدان کسی در آنجا نبود. لبخندی به روی امیریل زد: نه. خسته نیستم. فکر نمی‌کنم خوب باشه که الان بچه‌ها رو تنها بذاریم.

امیریل هم رد نگاهش را گرفت. با رسیدن به یزدان مغموم آهسته سر تکان داد: باشه. یکم بمونیم بعد تو رو میرسونم خونه.

دستش را پشت او گذاشت و به سمت سالن هدایتش کرد. یزدان با دیدنشان که نزدیک می شدند برای احترام کمی نیم خیز شد. تلاش کرد لبخندی تحویل نوا دهد: ببخشید نوا خانم. شما اولین باره میاید اینجا اما ازتون خوب پذیرایی نکردیم! بذارین به پای آشفتگی امروزمون.

نوا روی مبل دو نفره نشست: خواهش می کنم. نفرمایید.

امیریل کنار یزدان را برای نشستن انتخاب کرد. یاسمن هم به جمع شان اضافه شد. مشغول حرف زدن در مورد امروز بودند که گوشی امیریل زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت. لبخندی گوشه ی لبش نقش بست و آیکون سبز را لمس کرد: جانم؟ سلام عزیزم. خوبی؟

با سکوت حاکم حواس بقیه ناخودآگاه جمع مکالمه ی او شده بود. ابروهای امیریل با شنیدن جمله ای از پشت خط در آنی به هم نزدیک شدند: چی شده؟ مهربان؟ گریه نکن بینم چی می گی. اتفاقی افتاده؟

ساکت شد. یزدان با اشاره پرسید موضوع چیست؟ امیریل با دقت گوشی را به گوشش چسبانده بود. دستش را در هوا برای یزدان تکان داد. نگاهش

را دوخت به ساعت و گفت: باشه عزیزم. اینکه گریه نداره. حتما سرما خورده. مسلم خونه نیست؟

با پرسش آخر چهره‌ی یاسمن و یزدان هم‌زمان در هم شد. امیریل از جا بلند شد: آماده شو، من خونه‌ی عمه زینبم. نزدیکم بهتون. تا چند دقیقه‌ی دیگه خودم و می‌رسونم.

قطع که کرد اولین نفر یاسمن بود که ایستاد و گفت: مهرناز بود؟ چیزی شده؟

امیریل به دنبال کتش در سالن چشم چرخاند و جواب داد: آره. مهدیار مریض شده، تب داره مهرنازم ترسیده.

سوال بعدی را یزدان پرسید: مسلم خونه نیست؟

جوابش یک "نه" آرام بود. امیریل کتش را پوشید و نوا هم به سرعت آماده شد. یاسمن تعارف کرد: می‌خوای منم پیام؟ شاید کمکی از دستم بریاد.

لبخندی تحویلش داد: توام فردا شیفتی. امشب باید استراحت کنی. می‌بریمش بیمارستان اگر احتیاج بود باهات تماس می‌گیرم.

نوا قبل رفتن، خداحافظی کوتاهی هم با یمنا که در اتاقش بود کرد و بعد راهی شدند.

در طول مسیر یک بار دیگر مهرناز تماس گرفت. آنقدر آشفته بود که امیریل برای آرام کردنش نمی دانست چه بگوید. نوا به چهره‌ی گرفته‌ی او نگاه می کرد و می دید که با هر جمله‌ی مهرناز چطور دستش دور فرمان سفت می شود. عشق خوابیده در هر کلمه‌ای که برای آرام کردن خواهرش به کار می برد را به خوبی حس می کرد. حتی کلافگی اش را وقتی درخواست می کرد گریه نکند. تماس که قطع شد پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. خیابان‌های خلوت این اجازه را می داد که عجله کند.

سوالی در ذهن نوا وول می خورد. مانده بود چطور بیانش کند. بالاخره دل به دریا زد و گفت: همسر مهرناز خونه نیستن؟
سر امیریل سمتش چرخید: نه.

تا اینجایش را خود نوا هم می دانست. قصد داشت دوباره بپرسد کجاست که خود امیریل اضافه کرد: پدر مسلم چند سالی می شه فوت کرده. مادرش تنه‌است. از تنها بودن تو خونه می ترسه. مسلم و خواهراش تقسیم بندی کردن تو طول هفته می رن خونه‌ی ایشون که تنه‌ایی نمونن.

جمله‌اش حس خاصی داشت. حسی شبیه ناراحتی.

خیابان فرعی که خانه‌ی مهرناز در آن قرار داشت را دور زد. نوا به بیرون نگاه می‌کرد. در ذهنش مشغول تحلیل زندگی مهرناز بود. هزاران سوال در سرش می‌چرخید. او چرا همراه همسرش نرفته بود؟ چرا زندگی‌اش به این شکل بود؟ و ده‌ها چرای دیگر که هر چه می‌گشت جوابی برایشان نمی‌یافت.

به مهرناز فکر می‌کرد. به چندباری که دیده بودش. به سکوت همیشگی‌اش. و تازه می‌فهمید که در پوسته‌ی آن دختر محبوب حتما دردهایی خوابیده بود که سکوت را به حرف زدن ترجیح می‌داد.

امیریل که مقابل ساختمانی روی ترمز زد او هم از فکر بیرون آمد. دستی را کشید و بلافاصله پیاده شد. نوا در سمت خودش را باز کرد. سوز سرما در صورتش زد. لرزید. شال را دور صورتش محکم کرد و پایین رفت. دید که امیریل گوشی را کنار گوشش گرفت و احتمالا با مهرناز صحبت کرد. طولی نکشید که دختر با سر و وضعی آشفته و چادری که به زحمت روی سرش نگه داشته بود در را باز کرد. نگاه نوا به جسم پتو پیچ شده در آغوشش افتاد. قدمی سمت‌شان برداشت. تا او برسد امیریل مهدیار را از آغوش او گرفت.

نوا وقتی رسید که مهرناز گریه می کرد: وای داداش داره تو تب می سوزه.
تشنج نکنه یه وقت؟

امیریل با دست آزادش خواهر لرزانش را برای ثانیهای در آغوش گرفت:
گریه نکن عزیزم. چیزی نیست.

سلام نوا میان گریه های مهرناز گم شد. سر دختر با حس لمس دست
او به طرفش برگشت. انگار توقع دیدن او را، در آن ساعت از شب نداشت
که غم جایش را برای لحظه ای در صورتش به تعجب داد. نوا لبخندی به
رویش پاشید: خوبی عزیزم؟

امیریل مهدیار را در آغوشش بالا کشید و به سمت ماشین قدم تند کرد:
هوا سرده. سوارشین.

نوا هم صندلی عقب و کنار مهرناز را برای نشستن بهتر دید. مهدیار را از
آغوش او گرفت و دست روی پیشانی اش گذاشت. کودک در تب
می سوخت. مهرناز دستش را گرفت و با بغض نالید: خیلی تب داره نه؟
سر تکان داد: بهش دارو ندادی؟

قطره اشکی از چشمش چکید: چرا. از صبح چند بار بهش استامینوفن
دادم اما اثر نکرد. تبش از چند ساعت پیش اصلا پایین نیومده.

امیریل که تا آن لحظه تمام حواسش به رانندگی بود با این حرف سر بلند کرد: این بچه از صبح تو این حاله و تو تازه به فکر دکتر بردنش افتادی؟ دست مهرناز روی سرش نشست. انگار در آن نقطه حس درد داشت: قرار بود مسلم از سرکار بیاد خونه. صبر کردم بیاد باهم ببریمش اما بعد از ظهر زنگ زد و گفت خواهرش نیست و باید اون امشب بره خونه‌ی مادرش.

نوا مهدیار را در آغوشش تکان داد. صورت بی حال کودک ناراحتش می‌کرد. سوال ذهن او را امیریل پرسید: تو چرا باهاش نرفتی؟ برای ثانیه‌ای سکوت حاکم شد و بعد، صدای گرفته‌ی مهرناز بلند شد: حال مهدیار خوب نبود. گفتم برم اونجا بی قرار می‌کنه. تا زمانی که به درمانگاه شبانه روزی‌ای در همان نزدیکی برسند حرف دیگری میان‌شان رد و بدل نشد.

نیم ساعت بعد امیریل روی صندلی‌های راهرو منتظر نشسته بود تا سرم مهدیار تمام شود. نوا و مهرناز داخل اتاق بودند. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و چشمانش را بست. بوی الکل پیچیده در فضا دلش را بهم می‌زد. صحنه‌ها یکی پس از دیگری از پشت پلک‌های بسته‌اش رد شدند.

اتفاقاتی که امروز افتاده بودند. روز سختی داشتند. طوری که حالا و در این ساعت از شب هیچ انرژی دیگری برایش نمانده بود.

رد شدن یک نفر از کنارش را حس کرد اما پلک نگشود.

نوا بود که بالای سرش ایستاد و به چهره‌ی آرامش نگریست. در خطوط صورتش دقیق شد. جز به جز. از پیشانی بلندش با چند خط کمرنگی که رویشان نقش بسته بود گذشت و به ابروهایش رسید. چشمانش ناخودآگاه ابروی شکسته‌اش را هدف قرار داد. خاطره‌ی آن روز برایش زنده شد. لبخند زد و به چشمانش خیره شد. چشمانی که با وجود بسته بودن هم آرامش را فریاد می‌زدند. انگار آرامشش مسری بود که به او هم سرایت کرد. با مکث کوتاهی از بینی مردانه‌اش عبور کرد. مقصد بعدی لبان بسته‌اش بود و بعدتر ته ریشی که صورتش را زینت داده بود. چشمانش دستان جمع شده در سینه‌اش را دید و به شانهاش رسید. شانهای که از نظر او به اندازه‌ی تمام نقاط امن جهان امنیت داشت. دست خودش نبود که دلش خواست سر روی آن بگذارد. در همین مدت امیریل ثابت کرده بود که به اندازه‌ی تمام آرزوهای او قشنگ و محکم است.

حس کرد سردش است. پتوی مهدیار را که هنوز در دستانش بود از هم باز کرد. یک تا زد و آرام روی تن او انداخت. چشمان امیریل از هم باز شد. نگاهش صاف نشست در نگاه نوا. لبخند زد: تموم شد؟

از مقابل پاهایش عبور کرد و کنارش نشست: نه. یکم دیگه مونده اما گفتن چون تبش بالاست باید یکی دو ساعت تحت نظر باشه.

امیریل با دو انگشت چشمانش را فشرد. به نوا که مثل خودش سر روی پشتی صندلی گذاشته بود نگاه کرد و آرام گفت: خسته شدی؟
یک چشمش را باز کرد: هوم. خوابم میاد.

از آن فاصله‌ی نزدیک خستگی‌اش مشهود بود: به خونه خبر دادی دیر می‌آی؟

چشمش را دوباره بست: آره. گفتم یکم دیر میام.

به حالت قبل برگشت. زمزمه کرد: سرمش تموم بشه تو رو می‌رسونم. خیلی دیر شده.

نوا آهسته خندید: از صبح می‌دونی این بار چندمه داری این حرف رو می‌زنی؟

لبان امیریل هم انحنای پیدا کرد: نه. چندمین باره؟

شانه بالا انداخت: فکر کنم پنجمین بار. شایدم بیشتر.

چشم گشود. سرش را به طرف او چرخاند. حالا بینشان فقط چند سانت فاصله بود. در آن سالن جز او و نوا هیچ کس دیگری نبود. دید که دست نوا بالا رفت و گردنش را فشرد. دستانش را از هم باز کرد. یکی را آرام از پشت گردن او رد کرد و روی شانهاش گذاشت. نرم فشاری به آن وارد کرد و به طرف خودش کشاندش. سر نوا که روی شانهاش نشست پلک بست. شامه‌ی نوا از عطر او پر شد و بیشتر در آغوشش جمع شد. اگر می‌دانست خواسته‌اش امشب به این زودی برآورده می‌شود چند چیز دیگر هم تنگش طلب می‌کرد.

در خلسه‌ی شیرین غرق بود که صدای زنگ گوشی در سالن سرد و ساکت پیچید. ابتدا چشمان خودش و سپس امیریل از هم باز شد. گوشی را که بیرون کشید نام محبوب باعث شد صاف بنشیند. پتویی که نمی‌دانست کی روی خودش هم کشیده بود از روی تنش کنار رفت. دکمه را لمس کرد.

برگه‌ی سوال‌هایی که طرح کرده بود را یک بار دیگر چک کرد. نگاهش ناخودآگاه از روی برگه عبور کرد و روی ساعت خزید. عقربه‌ها از هم گذشته بودند.

موبایلش را از کنارش برداشت و قفل صفحه را باز کرد. حالا که علی خواب بود و سکوت شب خانه را فرا گرفته بود نگرانی همچون مهمانی ناخوانده به دلش چنگ انداخت. مگر یک ساعت پیش نوا نگفته بود که تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردد؟ پس چرا تاخیر کرده بود؟ فکر کرد شاید اشتباه می‌کند. وارد لیست تماس‌هایش شد و یک‌بار دیگر ساعت تماس‌شان را چک کرد. نه. نوا واقعا دیر کرده بود. همان دم نوتیف پیام جدید توجه‌اش را جلب کرد. جعبه‌ی پیامک‌ها را باز کرد و با دیدن چهار پیام خوانده نشده چشمانش را بهم فشرد. چرا متوجه آمدن‌شان نشده بود؟ یکی دو پیامک تبلیغاتی بود و یک پیامک از نوا. نوشته بود "مامان من یکم دیرتر از تایمی که گفتم برمی‌گردم، می‌آم خونہ توضیح می‌دم براتون. نگرانم نشید. بوس."

از جا بلند شد. چطور می‌گفت نگران نشو وقتی از حساسیت محبوب و دل آشوبه‌هایش خبر داشت؟ مستاصل دور خودش چرخید. سعی کرد با تکرار چند جمله خودش را آرام کند اما شبیح شک افتاده بود به جانس.

نکند اتفاقی برای دخترک خانه افتاده بود که نمی‌خواست بگوید؟ او که هیچ وقت بدقولی نمی‌کرد.

دستش که برای برداشتن گوشی و زنگ زدن تا روی میز رفته بود سرجایش برگشت. در این چند سال هیچ وقت نخواست بود نوا را محدود کند. یک عمر گشتن میان دانش آموزان دبیرستانی، به این دید رسانده بودش که آموزش درست بهتر از محدودیت جواب می‌دهد و تمام تلاشش را کرده بود تا نوا را برای حضور در جامعه خوب تربیت کند. موفق هم بود و نوا همانی شده بود که می‌خواستند. همان قدر خوب و قابل اعتماد. طوری که هیچ کدام هیچ وقت لازم نمی‌دیدند کنترلش کنند.

یک لیوان آب ریخت و سر کشید. بیشتر استرسش بابت ارتباطات جدید نوا بود. فکر به اینکه امشب هم دختر در میان ادم‌هایی بود که در این مدت حرف‌شان را زیاد می‌زد اوقاتش را تلخ می‌کرد. در همان فکرها بود که در اتاق باز شد. سرش به سرعت به همان طرف برگشت. سایه‌ی عصای خلیل را دید و بعد خودش را. جلو آمد و پیچ پیچ کرده: بیداری بابا؟ نوا چرا هنوز نیومده؟ بهش زنگ زدی؟

محبوب از خدا خواسته ایستاد. چنگی به گوشی زد: آره بابا. اما الان دوباره بهش زنگ می‌زنم.

با جواب دادن نوا، خلیل به اتاقش برگشت اما محبوب همان جا پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد. آشپزخانه از دیگر نقاط خانه بالاتر بود و از آنجا کوچه خوب مشخص بود. چیزی نگذشت که روشنایی چراغ ماشینی کوچه را روشن کرد و مقابل خانه متوقف شد. تمام تنش چشم شد. نوا را دید که از پژویی پیاده شد. صورتش را نمی‌دید. یک نفر از سمت راننده هم پایین آمد. قلبش تند تپید. یک مرد. چشمانش خیره ماند روی دستان نوا که ماشین را دور زد و در دستان پسر قفل شد. دید که او ایستاد تا نوا داخل بیاید و وقتی در را باز کرد برایش دستی تکان داد.

ماشین رفت. در خانه باز شد اما محبوب همان جا ایستاده ماند..

سبحان انگشتانش را زیر بغل مهدیار بی‌حال برد و قلقلکش داد: پاشو با دوستای عمو بازی کن. الان که وقت این اداها نیست پسر.

لبخند بی‌جانی روی لب‌های مهرناز نشست. سرش را از روی پشتی مبل برداشت. ناخودآگاه چشمانش را دوخت به سر او: مگه مهمونات نرفتن؟ زنعمو که می‌گفت رفتن.

سر سبحان به طرفش چرخید. مثل زن‌ها پچ پچ کرد: به حرف این زنا گوش نده خواهر. می‌خوای خودت یه نگاه بندازی مطمئن بشی هستن؟ تا خواست جلو برود مهرناز با خنده از روی مبل بلند شد. زهرا سادات با لیوان آب پرتقال از آشپزخانه بیرون آمد. اخمی نثار سبحان کرد: یک جا نمی‌تونی بشینی؟ نمی‌بینی این بچه خسته‌ست؟

سبحان بیخیال به پشتی مبل تکیه زد: منکه نشستم مادر من. این پاشده. وقتی یکی نشسته اون یکی پاشده پس مشکل از اون بوده!

زهرا سادات چشم غره‌ای به طرف او رفت و آبمیوه را مقابل مهرناز گذاشت. با دلسوزی گفت: اینو بخور برو یکم استراحت کن عزیزم. ما پیش مهدیار هستیم.

سبحان به لیوان او زل زد: ما آدم نیستیم؟ نا سلامتی الان از پادگان رسیدما.

تا زهرا سادات دهان باز کند مهرناز با مهربانی لیوان را به طرف او گرفت: تو بخور. من گشنه نیستم.

تیر اخم زهرا سادات این بار او را نشانه رفت: یعنی چی نمی خورم؟ یه نگاه به خودت کردی؟ از دیشب که بالا سر این بچه بودی رنگ به روت نمونده. بخور.. بخور پاشو برو یک ساعت بخواب.

مهرناز، جان مخالفت نداشت. آب پرتقالش را با سبحان نصف کرد و از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت. آذر مشغول پختن غذا بود. کنارش ایستاد: ببخشید مامان. توام تو زحمت افتادی.

لبخند زد: نگو مادر. خوبی؟ مهدیار نخوابید؟

سرش را تکان داد و آهسته گفت: نه. با سبحان مشغول شده. تا زنعمو اینا هستن من می رم یکم استراحت کنم. حواستون به مهدیار باشه. آذر پلک روی هم گذاشت. خم شد و زیر گاز را کم کرد: برو مامان جان. خودم برای نهار بیدارت می کنم.

"باشه" ای گفت. خواست عقب گرد کند که چیزی یادش آمد. ایستاد. کمی این پا و آن پا کرد. برای گفتن حرفش تردید داشت. دم عمیقی گرفت و آرام لب زد: اگر... اگر.. مسلم زنگ زد جوابش رو ندین مامان. نمی خوام بیاد اینجا. باشه؟

با شنیدن آن جمله ملاقه در دست آذر خشک شد. سعی کرد به روی خودش نیاورد: نمی‌شه که عزیزم. زشته.

بغض به گلوی مهرناز چنگ انداخت. با آنکه این جواب را پیش‌بینی می‌کرد اما باز هم با شنیدنش دلش گرفت.

-: چی زشته مامان؟ این یا اینکه یه پدر ندونه بچه‌ی مریضش کل شب رو کجا بوده؟ زنش الان کجاست؟ اصلا مسلم می‌دونه ما الان اینجایم؟ نهایتش بره خونه بیینه دونفر نیستن. همین!

قلب آذر از ناراحتی و بغض نشسته در صدای او مچاله شد. با مهربانی به طرفش چرخید: مگه نمی‌گی دیروز بحث‌تون شد و مسلم از خونه زد بیرون؟ بعدشم رفت خونه‌ی حاج خانم؟ خب مادر وقتی تو زنگ نزدی اون بنده خدا از کجا باید می‌فهمید مهدیار حالش بد شده؟ خودتو بذار جای اون. یک طرف قضیه تویی و یک طرف مادرش. کدومو می‌تونه انتخاب کنه اون یکی رو ول کنه؟

مهرناز خسته بود. خسته از همه چیز. سال‌ها بود با همین دلایل دندان روی جگر گذاشته بود اما دیگر نمی‌توانست. آستانه‌ی تحملش به حدی پایین آمده بود که نفهمید صدایش کی بالا رفت: نکنه من مقصرم مامان؟

بس کنید تورو خدا. بسه. چرا همیشه باید اونی که مسلم انتخاب میکنه مادرش باشه؟ چرا ما نه؟ مطمئن باشید اگر دیشب نمی‌رفت هیچ کدوم از این مسائل پیش نمی‌اومد.

آذر هیزی گفت و به بیرون اشاره کرد. با آنکه حق را به مهرناز می‌داد اما سعی کرد آرامش کند: تو که اینو از اول می‌دونستی دخترم الان غر زدن و قهر کردن جز اینکه زندگی رو به کام دوتاتون تنگ کنه چه فایده‌ای داره؟!

با آن جمله انگار زیر مهرناز آتش گرفتند. از کوره در رفت: من اینو نمی‌دونستم مامان. شما می‌دونستین. آقاجون می‌دونست ولی من نمی‌دونستم. من هیچی از شرایط مسلم نمی‌دونستم. مگه من چند ساله که این همه ازم توقع دارین؟

بدون آنکه منتظر جواب باشد عقب گرد کرد و آشپرخانه را به مقصد اتاق ترک کرد. آذر به دنبالش بیرون رفت اما با جمله‌ی سبحان سرجایش ایستاد.

-: بذارین راحت باشه زنعمو. دنبالش نرید.

ایستاد. پس حرف‌هایشان را شنیده بودند.

زهرا سادات از جا برخاست. با همدردی به طرف آذر رفت و آهسته گفت: بچه های این خونه همه یه چیزیشون شده آذر جان. به دل نگیر. امیرکیای منم چند هفته ای هست پاک زده به سرش. دیروزم که دیدی چه بلایی سر خودش و ماشینش آورده.

چشم آذر با غمی عمیق، به مسیر رفته ی مهرانا بود: غصه ی این بچه پیرم می کنه زهرا. چی کار کنم؟

زهرا سادات کنارش ایستاد: درست می شه انشالله.

آذر روی اولین مبل نشست و با ناراحتی گفت: حق داره. خسته شده. دیگه تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنه؟ والا منم بودم یک جا کم می آوردم. پیش خودش نمی تونم بگم اما دلم براش خونه.

زهرا هم کنارش نشست. دوست نداشت دخالت کند اما ساکت هم نمی توانست باشد. آرام گفت: کاش با آقا مسلم صحبت کنید. بالاخره باید یه فکری برای این مشکل بکنن. خدا به مادرشون عمر با عزت بده اما این شکلی ادامه دادن واسه خودشم سخته. مونده بین دو راهی.

آذر آه کشید: چندبار غیر مستقیم بهش گفتیم. میون شوخی و خنده بچه ها هزار بار بهش گفتن تو هیچ وقت کنار زن و بچه ت نیستی اما انگار نمی تونه وضعیت رو مدیریت کنه.

-: به امیریل بگو باهش حرف بزنه. ماشالله اون بر عکس امیرکیا عاقله. می تونه با حرف آقا مسلم رو قانع کنه.

آذر نگاهش کرد: به اونم چند بار گفتم. می گه درست نیست تو زندگیشون دخالت کنیم. اول باید مهرناز بیاد از مشکلش بگه تا یک فکری بکنیم.

چشمانش تا در بسته ای اتاق امیریل که حالا مهرناز داخلش بود پیش رفت و لب زد: مهرنازم از ترس آقاجون چیزی نمی گه. کافیه امروز بشنوه این بچه اینجاست. مدام می خواد بگه چرا بدون شوهرش اومده. دردمون یکی دو تا نیست که.

زهرا سادات متاثر به زیر پایش نگاه کرد. جو بین شان را اندوه گرفته بود. آذر نمی دانست کار درست چیست. از یک طرف به فکر زندگی مهرناز و نوه اش بود و از طرفی دیگر عذاب دخترش را می دید و خودش هم زجر می کشید. کاری برای زندگی ای که درگیر عدم مدیریت درست مسلم بود از دستش بر نمی آمد.

سبحان پتو را روی تن مهدیار غرق خواب کشید و از جا بلند شد. نگاهش به آن طرف سالن افتاد. جایی که زهرا سادات و آذر کنار هم در سکوت نشسته بودند.

جلو رفت و پشت پنجره‌ی سالن ایستاد. نرگس بانو را دید مشغول پاک کردن شیشه‌های قدی خانه‌ی جهانگیر.

آن دو را مخاطب قرار داد: نرگس بانو چه ذوقی داره‌ها. از هفته‌ی قبل همه جا رو سه چهار بار تمیز کرده اما بیخیال نمی‌شه.

موفق شد حواسشان را معطوف خود کند. لبخند نشست روی لب‌های آذر: حق داره. بعد از این همه مدت چشم‌انتظاری عزیز دردونه‌اش داره میاد.

سبحان به طرف‌شان چرخید: زنعمو ناهار چی داریم؟
و جو را کمی، از آن حالت بیرون آورد.

از همکاری خداحافظی کرد و از اورژانس بیرون زد. برخلاف همیشه که با تمام شدن شیفت نفس راحتی می‌کشید این بار دلش نمی‌خواست تایم

کاری بگذرد. هجوم افکار مختلف به سرش را دوست نداشت. سرش که گرم کار میشد خیلی چیزها را فراموش می کرد اما حالا نمی شد. نمی توانست.

از مقابل نگهبانی رد می شد که کسی نام خانوادگی اش را صدا زد. قدم هایش آرام شد. صاحب صدا را می شناخت.

-: خانم امینی؟

ایستاد و به عقب برگشت. میثم وحدتی داشت نزدیکش می شد. به یک قدمی اش که رسید فوراً گفت: ببخشید. خیلی صداتون کردم متوجه نشدین؟

یاسمن سعی کرد مثل همیشه باشد. با آنکه لبخند زدن حالا سخت شده بود: عذر می خوام. نشنیدم. کارم داشتین؟

میثم نیم نگاهی به دور و اطرافش انداخت: هوا سرده. بفرمایید من می رسونم تون.

یاسمن خودش را عقب کشید: ممنونم. یکم خرید دارم. ترجیح می دم پیاده روی کنم.

میثم دستش را به طرف خروجی گرفت: درسته. این روزها همه جا ترافیکه. مردم مشغول تدارک دیدن عیدن.

یاسمن چشم از نگاه مستقیم او گرفت و هم قدمش شد. حس کرد میثم وحدتی برای گفتن حرفی آمده است. در سکوت اجازه داد تا خودش به حرف بیاید.

من و من کرد: راستش... یاسمن خانم... من این روزها تمام تلاشم رو می کنم شیفتامون یکی باشه تا بتونم حرف هام رو بهتون بزنم اما نمی تونم. استرس وجود یاسمن را گرفت. دستانش یخ زد. تمام این یک هفته را از این پسر فرار کرده بود و حالا انگار گریزی از شنیدن نداشت.

میثم ایستاد. یاسمن هم.

-: به پیشنهادم فکر کردین؟

آب دهانش سنگ شد و راه گلویش را بست. خودش را نباخت. بچه که نبود با یک پیشنهاد عکس العمل غلط نشان دهد. لبخند بی جانی زد: به همین زودی آقای وحدتی؟

میثم مردانه خندید: زوده؟ البته شاید برای شما زود باشه اما این یک هفته برای من به اندازه ی یک سال شده!

یاسمن دسته‌ی کیفش را محکم در دست فشرد. چه باید می‌گفت؟ می‌گفت تو چیزی کم نداری اما من تکلیفم با خودم معلوم نیست؟ یا می‌گفت من در باتلاقی گیر افتاده‌ام که رهایی از آن برایم غیر ممکن است؟

مردد گفت: منو شما خیلی همدیگه رو نمی‌شناسیم آقای وحدتی. شاید در حد یک همکار رو هم شناخت داشته باشیم اما بیشتر از اون نه! خودتون بهتر می‌دونید تمام ابعاد زندگی ما تو محیط کار نیست! نگاه میثم مهربان شد: خب اگر شما اجازه بدین باهم بیشتر آشنا می‌شیم. اینجوری، وقتی جز دو همکار با هم حرف نزدیم نمی‌شه در موردش تصمیم گرفت.

-: آخه.. آخه این شکلی هم درست نیست.

میثم کمی در جایش جابه‌جا شد. منظور او را فهمید. وقتی یک هفته پیش بعد از شیفت او را تا مسیری رساند تصمیم گرفت حرف دلش را بزند. گفت که مدتی است ذهنش درگیر یاسمن شده است و اگر اجازه دهد بیشتر باهم آشنا شوند.

آهسته گفتم: اگر مشکلتون اطلاع خانواده ها هست که من از اون طریق اقدام می‌کنم. اتفاقاً قصدش رو هم داشتم اما فکر کردم تا زمانی که از خود شما جواب نگرفتم این کار درست نباشه. پدر مادر من برای عید می‌آن تهران. اگر شما اجازه بدید رسمی خدمت برسیم.

یاسمن چشم بست. قصد می‌ثم زیادی جدی بود. همه چیز در آنی برایش ترسناک‌تر از این یک هفته پیش شد. برای فرار از آن وضعیت و همناک فوراً گفتم: پس اجازه بدید من با خانواده‌م صحبت کنم. جواب قطعی رو بهتون می‌دم.

دروغ می‌گفتم! فقط می‌خواست از زیر آن نگاه دقیق و آن پیشنهاد فرار کند. می‌خواست برود در دل جمعیتی که مشغول خرید برای عید بودند و همه چیز را پشتش جا بگذارد. امیرکیا را، حسش را، می‌ثم را. شاید هم خودش را. خودی که این روزها از همه چیزش خسته بود.

خداحافظی‌اش به قدری سرسری بود که جواب می‌ثم را درست نشنید. قدم‌های بلندش بی شباهت به دویدن نبودند.

می‌ثم ایستاده به او که دور می‌شد می‌نگریست. حرکت آخرش را گذاشت به پای نجابتی که در این مدت از او دیده بود. کمی سرجایش چرخید.

به بیمارستان نگاه کرد. شاید بهتر بود جور دیگری اقدام کند. با همین فکر راه آمده را برگشت. کل بخش را به دنبال همکار صمیمی یاسمن گشت تا فکرش را عملی کند.

**

آفتاب گیر ماشین را پایین کشید و در آینه خودش را بررسی کرد. از دیدن چشمان خندانش با آن میکاپ ساده لبخند رضایت روی لبش نشست. در کمال سادگی سعی کرده بود امروز بهترین خودش باشد. از گوشه‌ی چشم امیریل را دید که سمت ماشین آمد. در عقب باز شد و سر او به همان سمت چرخید. امیریل جعبه‌ی شیرینی‌ها را روی صندلی گذاشت. روی صندلی راننده که نشست جعبه‌ی کوچکی را هم سمت او گرفت: اینارم برای تو گرفتم.

دستش را جلو برد و با تشکر جعبه را گرفت. درش را که باز کرد با دیدن نون‌های خامه‌ای تازه گل از گلش شکفت: وای امیر. مرسی. فقط بدو که دیر شده. باید لباسم عوض کنی.

جوابی که نیامد سرش را بالا گرفت. با دیدن نگاه خیره‌ی امیریل روی خودش ابروهایش بالا رفت: چیزی شده؟ چرا راه نمی‌افتی؟

نگاه امیریل نوازش داشت. آهسته گفت: خیلی این مدل مو بهت می‌آید. روح نوا به پرواز درآمد. لبخند عریضی که روی لبش نشست کنترل شدنی نبود: مرسی عزیزم.

امیریل صاف نشست و استارت زد: خواهش می‌کنم.

نوا به او که به سرعت به حالت کارخانه برگشته بود چشم دوخت. دلش خواست شیطنت کند: همین؟! الان باید بهم بگی دلم میون فر موهاات گیر کرده!

چشمان امیریل ابتدا گرد شد و بعد بلند خندید: دروغ بگم؟

نوا بلافاصله سمتش چرخید. با تهدید گفت: یعنی گیر نکرده؟

هنوز ته مایه‌ای از خنده در صدایش بود: چرا عزیزم. گیر که کرده. ولی نه بین موهای فرت! پیش خودت گیر کرده. چه با موی فر، چه ساده، چه کچل!

قند در دل نوا آب شد. دستش را با لودگی روی قلبش گذاشت: حقیقتا قلبم طاقت این حجم از ابراز احساسات تو رو نداره ولی این، هیچی از اینکه من دوست داشتم همین جمله رو ازت بشنوم کم نمی‌کنه.

سر امیریل برای ثانیه‌ای به طرفش برگشت: چه اصراریه حالا؟

شانه بالا انداخت: نمی‌دونم. اینجوری عاشقانه‌تر بود.

امیریل سر به چپ و راست تکان داد. نیم‌نگاهی به او انداخت: باید برم خونه‌ی خودم لباس عوض کنم. مشکلی که نداری؟

نوا تکه شیرینی‌ای که در دهانش بود را قورت داد. سر بالا انداخت: نه. فقط خیلی دیر نمی‌شه؟ کاش امروز زودتر از گاراژ می‌اومدی امیریل.

تمام حواس امیریل به ترافیک مقابلش بود. در ذهن به دنبال راه میان‌بری می‌گشت که زودتر بتواند به خانه برسد. در همان حال گفت: نشد. امیرکیا هم نبود نمی‌شد زودتر پیام.

مقابل خانه که ماشین را نگه داشت دست سمت دستگیره برد و رو به نوا گفت: بیا بالا تا من آماده بشم.

حال نوا آنقدر خوب بود که دلش می‌خواست راه به راه سربه‌سر او بگذارد.

- الان بهم پیشنهاد خونه خالی دادی؟

امیریل خندید. مردانه و کوتاه: پیشنهاد برای کسیه که تا حالا جایی نرفته. تو که یک بار اینجا رو دیدی!

نوا نچ کشداری گفت: این فرق میکنه!

دست از روی دستگیره برداشت. با تفریح زل زد به او: چه فرقی؟!

نوا تمام سعی اش را کرد که نخندد. چشم در حدقه چرخاند: نمی دونم. ولی یه جووری گفتی!

سرش را به طرفین تکان داد. همان گونه که پیاده می شد گفت: پس بشین تا برگردم. زود میام.

با پایین رفتن او خنده ی نوا صدادار شد. با چشم دنبالش کرد. قدم هایش آنقدر بلند بود که ترسید دست دست کند. در سمت خودش را فوری باز کرد و او را صدا زد. امیریل که ایستاد سریع پیاده شد: درو ببند. بمونم اینجا حوصله م سر می ره.

در خانه را باز کرد و محترمانه کنار ایستاد تا ابتدا نوا وارد شود. به محض ورود ساعت دور مچش را چک کرد. عقربه ها به نزدیک بودند. هنوز یک ساعتی تا آمدن مهمان ها وقت داشت.

زیپ لباس کارش را باز کرد و به طرف نوا چرخید: اگه چیزی می خوری تو یخچال هست. من یه دوش بگیرم بیام.

همان طور که چشم در خانه می چرخاند جواب او را داد: باشه. فقط امیر؟ تو اصلا اینجا می مونی؟ همه جا واقعا خیلی تمیزه. باید بهت تبریک گفت. امیریل سویشرت را از تن بیرون کشید. ساعت را گوشه ی کاناپه گذاشت و گفت: نه خیلی. شاید هفته ای دوبار اما خیلی رفت و آمد می کنم. اینجا به گاراژ و مغازه ی بابا اینا نزدیک تره گاهی که کارام زیاده می آم همینجا و خونه نمی رم.

سوالی های نوا زیاد شدند: پس چرا لباساتو گذاشتی اینجا؟

-: کم دای خونه جا نداشت. لباس هایی که جدید می خرم رو همین جا می ذارم.

و با لبخند اضافه کرد: اگه سوال دیگه ای نیست بنده رفع زحمت کنم؟

نوا روی مبل نشست. لب او را هم تبسم کوچکی حالت داده بود: فعلا سوالی ندارم. فقط زود دربیای ها. تا برسیم خیلی دیر می شه.

نگاه امیریل این بار قفل ساعت روی دیوار خانه شد: هنوز که وقت هست. اما چشم.

نوا با حس حجم عظیمی از گرما شال را از دور گردنش باز کرد و رو به او گفت: والا انقدر یاسمن رو زود اومدن تاکید داشت که منم استرس گرفتم.

امیریل "باشه" ای گفت و بعد در پیچ راهرو گم شد.

دقیقه ها پشت هم می گذشتند. نوا سر از گوشی بیرون آورد. پالتو و شالش را روی دسته‌ی مبل مرتب کرد و ایستاد. به دنبال آینه قدی می گشت تا سر و وضعش را مرتب کند. نگاهش در راهروی کوچک چرخ خورد. در باز اتاقی که بار قبل فرصت نشده بود ببیند توجه‌اش را جلب کرد. راهش به آن سمت کج شد. کلید برق را لمس کرد و با روشن شدن اتاق، چشمش به آینه‌ای قدی در گوشه‌ی اتاق و تخت خواب کوچکی با رو تختی سرمه‌ای در سمت دیگر افتاد.

بعد از کنکاش کردن اتاق، مقابل آینه ایستاد. پیراهن زرشکی رنگش را کمی در تن مرتب کرد. کمر بند مشکی لباس را باز کرد و دوباره بست. ترکیب موهای مشکی فر شده‌اش با آن گیره‌ی زرشکی گوشه‌ی سر و جوراب شلواری مشکی از نظر خودش بی ایراد بود. چقدر هم محبوب قبل از آمدن قربان صدقه‌ی زیبایی امشبش رفته بود. در دو ماه گذشته، از دی تا اسفندی که حالا بود روزهای خوبی داشت. آرامشی که در این

چند سال گمش کرده بود به زندگی‌اش برگشته بود. همه چیز زیادی خوب بود. حال خلیل، جو خانه، کارش، ارتباطی خودش و امیریل که جدیت بیشتری گرفته و رو به قشنگی رفته بود. همه و همه چیز. طوری که گاهی از زیادی آن می‌ترسید.

آنقدر محو آینه و افکارش شده بود که با صدای امیریل از جا پرید.

-: اجازه هست؟

سرجایش به عقب برگشت. امیریل را پوشیده در پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی دید. لبخند زد: عافیت باشه.

یک قدم جلو آمد. مشغول بستن دکمه‌هایش از پایین به بالا بود: سلامت باشی.

نگاه نوا سرتاپایش را دور زد. موهای خیس ریخته شده در صورت او دلش را برد.

سر امیریل بالا آمد. به او زل زد. با دقت. دستش روی دکمه‌ها ثابت ماند. با ابروهایی بالا رفته چند گام باقی مانده تا نوا را جلو رفت.

در سکوتی دلچسب، دقیقاً روبه‌روی او ایستاد. دست راستش را بالا برد و فر موی بلند نوا را لمس کرد. طره‌های مو در دستش کش آمدند.

صدایش آهسته بود وقتی گفت: حرفم رو پس می‌گیرم. دلم پیش موهای
فرت گیر کرده!

نوا بلند خندید. زبان روی لب‌هایش کشید: دیگه دیره آقا! مهلت استفاده
از این بن به پایان رسیده. متاسفم.

انگشتان امیریل آرام آرام از انتهای مو بالا آمد. با حوصله، دقیق: بن اصلی
رو که نمی‌خوام. یه تخفیف کوچیک هم بدی راضی‌ام.

مشت نوا روی سینه‌ی او فرود آمد: خیلی زبون بازی. فکر نکنی حواسم
نیستا!

دست امیریل روی مشت او نشست. دست ظریفش کامل درون دستش
جا شد. آن یکی دستش که حالا تا ریشه‌های مو بالا آمده بود را روی
گونه‌ی صورتی دختر گذاشت. چشمانش در صورت او چرخید. حالا مقصد
نگاه جفت‌شان، چشمان یکدیگر بود.

بچ زد: چیشد؟ تخفیف می‌دی؟ یا دست خالی برگردم؟

قبل از آنکه نوا جواب دهد ادامه داد: البته قول می‌دم حواسم به ظرفیت
قلبت باشه. خوبه؟

جمله‌اش پر از ایهام بود. ایهامی دوست داشتنی. غیر مستقیم به حرف نوا در ماشین و حواس جمع خودش بابت پیشروی اشاره می‌کرد. دست نوا هم پیش رفت. روی دکمه های باز او نشست و بستشان. شیرین‌ترین لبخندی که می‌توانست بزند را تحویل او داد و زمزمه کرد: دوستت دارم..

گوشه‌ی چشم‌های امیریل چین افتاد. انگشت شصتش روی گونه‌ی او نوازش وار رفت و برگشت: تا حالا تو عمرم تخفیف به این خوبی نگرفته بودم!

و سرش را پایین برد. آنقدر که دیگر فاصله‌ای نماند. نه بین تن‌هایشان، نه میان لب‌هایی که می‌خندیدند.

نوا به شیشه‌ی پایین سمت امیریل اشاره کرد: سرما می‌خوریا. تازه از حموم دراومدی. بکشش بالا.

همان کار را کرد و نوا دوباره پرسید: مهمونا زیادن؟

امیریل میدان را دور زد و شانهِ بالا انداخت: نمی‌دونم. همه رو نرگس بانو دعوت کردن. اطلاع دقیق ندارم.

نوا به در بسته‌ی سمت خودش تکیه زد و با هیجان گفت: من نمی‌دونستم نرگس بانو بچه دارن. یعنی بهشون نمی‌خورد بچه‌ای به این سن و سال داشته باشن که خارج باشه! وقتی دخترها گفتن خیلی تعجب کردم.

امیریل با مهربانی کوتاه نگاهش کرد و گفت: حق داری. اما داستان نرگس بانو یکم طولانیه.

نوا با کنجکاوی میان کلام او پرید: دوست دارم بدونم.

دنده را عوض کرد. دستی به موهای نم‌دارش کشید و آرام و شمرده شروع به تعریف کرد: این جور که من شنیدم نرگس بانو و همسر خدایا مرزشون بچه دار نمی‌شدن، بعد از سال‌ها دوا دکتر صاحب یه دختر می‌شن اما بچه‌شون رو تو سالگی از دست می‌دن. چند سال می‌گذره انقدر دعا و نذر نیاز می‌کنن به قول خودشون که خدا بهشون پسرشون رو می‌ده. الانم یه دنیاست و یه نرگس بانو و این بچه!

و بعد خندید: البته بچه که نیست! از من چند سالی بزرگ‌تره.

نوا مشتاق به پرسیدن ادامه داد. می‌دانست تا نپرسد امیریل چیزی نمی‌گوید: چند ساله که نرگس بانو با پدر بزرگت ازدواج کردن؟

امیریل مکت کرد. در ذهنش مشغول شمردن این سال‌ها بود. چهره‌اش متفکر بود وقتی که گفت: دقیق نمی‌دونم. اما چند سالی بعد از فوت مادر بزرگم ازدواج کردن. نرگس بانو هم خیلی سال بود همسرشون رو از دست داده بودن. تنهایی پسرشون رو بزرگ می‌کردن و اینجور که شنیدم خیلی سختی کشیده بودن. همسایه‌ی مادرشوهر عمه زینب بودن و ایشون معرفی‌شون کردن. اولین و تنها شرطشون هم برای آقا جون پذیرش پسرشون بود که خداروشکر انقدر خودش گل بود همه‌ی ما دوستش داشتیم. چه روزای خوبی داشتیم باهم. یادش بخیر. اما بعد از سن قانونی رفتن رو به موندن ترجیح داد.

نوا متاثر زمزمه کرد: عزیزم. طفلی نرگس بانو. چرا گذاشتن بره؟

امیریل به تاریکی روبه‌رو چشم دوخت و آرام به حرف آمد: هر چقدر هم که ما خوب بودیم اما زندگی اونجا براش سخت بود. حس می‌کرد سرباره. هیچ وقت حرفش رو نزده بود اما ما حس می‌کردیم معذب بودنش رو. وقتی گفت می‌خواد بره نرگس بانو جلوش رو نگرفت. چون دیده بود چقدر تلاش کرده. چقدر درس خونده. کار کرده تا به اون نقطه برسه.

و پر انرژی‌تر ادامه داد: البته این گل پسر ما قرار بود یکی دو ماه پیش بیاد. اما اذیت‌هاش تمومی نداره. بنده خدا نرگس بانو الان دو ماه ه در

تدار که! انقدر کاراش زیاد بود که از دو ماه پیش تا همین یک ساعت پیش تو راه بود.

نوا چانه بالا داد: واقعا مشتاق شدم ببینمشون.

امیریل چشمکی تحویلش داد: الانم داریم می‌ریم که ببینیش دیگه!
وارد خیابان اصلی خانه که شدند نوا آرام گفت: می‌خوای سر کوچه نگه دار من جدا پیام.

چشمان امیریل با تعجب رویش نشست: چرا؟!

-: مثل این فیلما! مثلا ما رو باهم نبینن.

امیریل خندید: همه داخلن. هوا هم سرده. گذشته از اینا اگر ببینن هم مشکلی نیست.

نوا لبخند زد. هر بار که امیریل این چنین رفتار می‌کرد ته دلش بابت اهمیت داشتن ارتباط برای او قرص می‌شد. ترسی که در این چند سال گریبانش را گرفته بود با این حرف‌ها رنگ می‌باخت. ترسی که تا می‌خواست به یک نفر نزدیک شود عقبش می‌کشید. ترسی که تا قبل از امیریل با هزاران تلقین و تمرین پشش زده بود.

وارد حیاط خانه که شدند نوا از سرما در خودش جمع شد. امیریل دست آزادش را پشت او گذاشت: بدو که خیلی سرده.

نگاه نوا در حیاط چرخید. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا حسابی غرق در نور بود و ماشین‌های پارک شده مقابل در ورودی و حیاط خانه نشان دهنده‌ی کم نبودن مهمان‌ها بود.

به نزدیکی خانه‌ی جهانگیر رسیده بودند که یک نفر امیریل را صدا زد. به عقب چرخید و با دیدن یزدان به نوا اشاره کرد داخل برود: تو برو تو. دخترا هستن. منم میام.

سر تکان داد و دورادور با یزدان احوال‌پرسی کرد. چند نفری هم کنار او بودند که هیچ کدام را نشناخت.

پیش رفت. در ورودی خانه‌ی جهانگیر باز بود. بر خلاف حیاط، در آنجا خبری از رفت و آمد نبود. آرام زیپ بوت‌های بلندش را باز کرد و وارد راهرو شد. حالا از داخل خانه سر و صدای حرف زدن واضح‌تر به گوش می‌رسید. پشت در چوبی که رسید یک نفر از آن طرف بازش کرد. با دیدن زینب، مودبانه سلام کرد.

کوتاه با او دست داد و سرش را داخل برد و یاسمن را صدا زد. دختر که بیرون آمد نوا را به دستش سپرد و خودش از پله های راه پله بالا رفت. یکدیگر را در آغوش گرفتند. دختر جوانی از در خارج شد و یاسمن نوا را به طرف داخل خانه راهنمایی کرد: مثلاً قرار بود زود بیای‌ها!

همان طور که وارد خانه می‌شد جواب او را داد: تقصیر امیریل بود. دیر اومد دنبالم و آماده شدنش خیلی طول کشید.

یاسمن با محبت نگاهش کرد. در این مدت که ارتباطی بین آنها را دیده بود برای‌شان خوشحال بود. می‌دانست هر دو لیاقت این شادی را دارند و دوست داشت ارتباطی میان‌شان به نقطه‌ی خوبی برسد.

با ورود به سالن سر و صدا گوش‌های نوا را به یک‌باره پر کرد. طوری که نگاهش ناخودآگاه از یاسمن کنده و به روبه‌رو دوخته شد. چشمانش از دیدن تعداد مهمان‌ها درشت شد. راهرو طوری بود که او فقط قسمت راست سالن که مقابلش بود را می‌دید. نگاهش میان جمع چرخید. چند دختر جوان کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. با کمی دقت یمن را هم میان‌شان یافت.

سرش به طرف یاسمن برگشت و متحیر خندید: چه خبره اینجا؟! مگه نگفتی یه مهمونی ساده‌ست؟

یاسمن لب گاز گرفت: می‌بینی؟ حالا اینا فقط جوونان. بزرگترها رفتن خونه‌ی دایی احسان! اعصاب آقا جونم نکشید تو این جمع باشه! رفیقاش رو جمع کرد برد.

با دست او را به طرف راهرو که سمت دیگرشان بود هل داد: بریم پالتوت رو دربیار برگردیم.

-: نگفته بودی انقدر شلوغه!

وارد اتاق کوچکی شدند و یاسمن همان‌طور که پشت سرش را دید می‌زد آهسته گفت: والا خودمم تا این حدش رو تصورم نمی‌کردم نوا! نرگس بانو از بچه‌ی شیر خواره تا جوونای مختلف و پیرا رو دعوت کرده. طومار نوشته بوده برای دعوت گویا!

و با خنده افزود: بنده خدا از ذوق زیاد این همه آدم ریخته اینجا. از فامیل‌های خودش گرفته تا آشناهای کم خانوادگی مون.

نوا پالتویش را درآورر. همان‌گونه که لباسش را مرتب می‌کرد از داخل آینه نیم‌نگاهی به تیپ یاسمن انداخت. پیراهن یاسی رنگی پوشیده بود

با جوراب شلواری و شال مشکی. شالش را از سر باز کرد. دلش نیامد موهایی را که تا چند ساعت پیش محل نوازش دستان امیریل بودند بهم بریزد.

سر و وضعش را مرتب کرد. برای پوشیدن شال مردد بود. تا انجایی که گذرا دیده بود دخترهای جمع همگی حجاب سر داشتند. با همین فکر شال را دوباره روی سر انداخت.

از راهرو که بیرون رفتند نرگس بانو را دید. با دیدن آنها برای استقبالش جلو رفت. نوا با محبت زن را بغل کرد: چشم‌تون روشن. خیلی خوشحالم که پسرتون برگشتن.

نرگس بانو با مهربانی مخصوص به خودش دست او را در دو دستش گرفت و فشرد: قربونت دخترم. ببخشید من یکم سرم شلوغه. یاسمن جان مادر نوا خانم رو با بچه‌ها و امید من آشنا کن.

گفت و بدون آنکه صبر کند از آنها دور شد. نگاه نوا همراه او تا در ورودی خانه رفت. استرس خوابیده در هر کلمه‌ای که به کار می‌برد را به خوبی حس کرد و لبخند شیرینی از ذوق او روی لبش نشست.

یاسمن دست دور بازوی او انداخت: اول بریم با آقا امید احوال پرسى کن تا بعد بریم پیش دخترها.

نوا ابرو بالا برد و زمزمه کرد: امید. چقدر اسمش به پسر نرگس بانو بودن می‌آد.

یاسمن تایید کرد: خیلی. واقعا هم امیده نوا. از هر کلمه‌ای که می‌گه هر حرفی که می‌زنه امید چکه می‌کنه. حالا خودت ببینیش کامل متوجه می‌شی.

و انگشتش را سمت قسمت چپ سالن که با خروجشان از راهرو به خوبی دیده می‌شد گرفت.

نوا مسیر انگشتش را با لبخندی دندان نما دنبال کرد. با تعریف‌های امشب حسابی مشتاق دیدن او شده بود. رد نگاهش رفت و رفت تا رسید به میانه‌ی سالن. جایی که سبحان و چند پسر صحبت می‌کردند. هنوز خوب کنکاش نکرده بود که زینب یاسمن را صدا زد. با عذرخواهی به طرف او برگشت: ببخشید نوا جان. بینم مامان چی می‌گه برمی‌گردم.

با لبخند بدرقه‌اش کرد و چرخید تا میان جمع پسرها با حدس و گمان امید نرگس بانو را شناسایی کند.

چشمانش روی تک تک پسرهای حاضر در آن سوی سالن رفت و آمد می‌کرد. خندان و با یک ابروی بالا رفته داشت همه را از نظر می‌گذراند. یک به یک. نگاهش رفت و رفت تا یک جایی از سالن که چشمانش با رسیدن به نقطه‌ای فرمان ایست داد. جایی که یک نفر دست در جیب سر عقب برده بود و بلند می‌خندید.

دنیا ایستاد یا او؟ نفهمید. فقط تمام اطرافش جز او تیره شد. نفسش رفت. فکر کرد اشتباه می‌بیند. پلک زد و تصویر هنوز به قوت باقی بود. چشم بست و با هزاران امید به وهم و خیال بودن دوباره بازش کرد اما... اما فایده‌ای نداشت. گوشی از دستانش سر خورد. صدای افتادنش روی سرامیک‌های سرد سالن در صدای خنده‌هایی که انگار کنار گوشش می‌شنید پژواک شد. ولی مگر مهم بود؟ آن هم حالا؟ حالایی که بعد از چند سال یک آشنای زیادی دور را فقط در چند متری می‌دید؟

خودش بود؟ خود خودش؟ همانی که خراب کرده بود؟ آوار ساخته و بی نگاه به پشت سر رفته بود؟ دهانش طعم گس می‌داد. طعم جا خوردگی! دلش می‌خواست آب دهانش را قورت دهد تا آن طعم مزخرف فراموشش شود. اما حتی آن حرکت معمولی را هم یادش رفته بود.

نگاه خیره‌اش انرژی زیادی داشت که سر پسر بغل دست او که مشغول حرف زدن بود به طرفش برگشت. پسری که حالا اصلا اهمیت نداشت کیست. نگاه او هم خیرگی نگاه آن پسر را دنبال کرد. تا جایی که به نوا رسید. نوایی که با دیدن آن نگاه آشنا دیگر مطمئن شده بود خودش است. خود خودش. با همان نگاه. همان چشم‌ها. همان موها...

چشمان او هم حالا روی نوا مات مانده بود. او؟ پوزخند نشست کنج لبان بی حالتش. چقدر غریبه شده بود. چقدر حتی با این فاصله‌ی نزدیک دور می‌دید محمدحسن عمه محبوبش را! محمدحسنی که نوا از برش بود. خط به خط. و جب به جب. حتی با وجود سال‌ها بی خبری. اما انگار آن ضرب‌المثل معروف درست بود؛ از دل رفته بود آنکه از دیده برفت! شاید هم از یاد رفته بود.

نفس عمیقی کشید. نوای قدرتمند ذهنش قدم علم کرد. گوشش را گرفت و محکم کشید. آنقدر که دست و پایش را جمع کرد!

در این چند سال هزاران بار به خودش سختی نداده بود که با یک دیدار ساده، دوباره بشکند. به هر ضربی و زوری بود خودش را پیدا کرد. دست افسار چشمان سرکشش را گرفت و کشید. قبل از برگرداندن سر دید که

نگاه پسرهای کنار دست محمدحسن هم همراه خیرگی چشمان او به طرفش کشیده شد.

لرزش دستش اما از اختیارش خارج بود. انگشتانش را مشت کرد. جای خالی یک چیز در ذوقش زد. همیشه همین بود. جای خالی‌ها آزارش می‌داد تا جایی که عادی شود! مثل جای خالی او. همان اوی ایستاده در آن سمت سالن.

برای پیدا کردن گوشی‌ای که تا همین چند دقیقه پیش در دستش بود سر پایین برد. حس کرد هوای سالن با افت چند درجه‌ای به دمای سرد بیرون رسیده است. گوشی را برداشت و با دیدن قسمتی از صفحه که دیگر سالم نبود اه از نهادش بلند شد.

وقتی ایستاد نگاهش سرکشی کرد. به همان سمت سالن نگریست و با ندیدن محمدحسن جا خورد. برای یک لحظه ترس برش داشت. می‌ترسید با او روبه‌رو شود. آمادگی‌اش را نداشت. قدم‌هایش سرعت گرفتند. از آنجا و فضای مسمومش در حالی دور شد که دستانش یخ زده بود و پاهایش را به زحمت به سریع رفتن ترغیب می‌کرد.

خودش را داخل آشپزخانه انداخت. هیچ کس داخلش نبود. توانش ته کشید. نشست روی صندلی. به قندان روی میز خیره شد و تازه انگار چراغ‌های خاموش ذهنش روشن شد. محمدحسن اینجا چه می‌کرد؟ در این جمع؟ میان این آدم‌ها؟ تازه عمق ناراحتی خودش را دریافت. مثلاً آمده بود امید نرگس را ببیند اما محمد محبوب سهمش شده بود. با آوردن نام محبوب سرش تیر کشید. او هم می‌دانست و به نوا نگفته بود؟

ناخودآگاه در ذهن اتفاقات روز گذشته را مرور کرد. از همان صبحی که همراه محبوب بیرون زد تا بعد از ظهری که حاضر و آماده روبه‌روی او ایستاد و تاییدیه‌اش را گرفت و راهی شد. در هیچ کدام، هیچ ردی از محمد حسن نبود. دست به پیشانی گرفت. پس چطور مانند عجل معلق میان خوشی‌هایش سبز شده بود؟

منفی نگری کرد. نکند محبوب می‌دانست و نگفته بود؟! شاید همه می‌دانستند. علی و خلیل و محبوب. مگر خودش دو ماه قبل با گوش‌هایش نشنیده بود که محبوب می‌گفت آمدن محمد حسن را به او نگویند؟ سرش را به طرفین تکان داد. امکان نداشت. محبوب از آن دست آدم‌هایی بود که نگرانی و خوشی‌اش را با حالاتش فریاد می‌زد. چطور

ممکن بود بداند و نوا نفهمد؟ آن گفته هم برای دو ماه پیش بود. دوماهی که گذشت و محمدحسن نیامد و نوا مطمئن شد که قصد آمدن هم ندارد. گوشی را روی میز پرت کرد و بی توجه به خراب شدن موهایش با دست سرش را گرفت. برای بار هزارم این سوال در ذهنش وول خورد؛ پس اینجا چه می‌کرد؟ چرا حالا؟ چرا اینجا؟ اصلا چرا آمده بود؟

چقدر گذشت را نفهمید. در فکرهایش غوطه ور بود که یک نفر وارد آشپزخانه شد. سرش با ضرب بالا رفت. عکس‌العملش از اختیارش خارج بود. با دیدن امیریل نفسش را بیرون فرستاد. قلبش تند می‌کوبید.

جلو رفت: خوبی نوا؟ چرا اینجا نشستی؟

نوا با حال بدش به او خیره شد. دلش گریه می‌خواست. مثل بچه‌هایی که بعد از یک اتفاق سخت با دیدن مادرشان دلشان می‌خواهد در آغوشش فرو روند و زار بزنند. حال او هم همان بود.

امیریل مقابلش ایستاد: نوا جان؟ چرا رنگت پریده؟ اومدم تو سالن نبودی. همه جا رو گشتم تا اینجا پیدات کردم.

تنها توانست لب بزند: حالم خوب نیست!

اخم امیریل درهم شد. یک دستش را روی پشتی صندلی او گذاشت. سمتش خم شد. آن یکی دستش هم روی پیشانی اش نشست: چرا؟ خوب بودی که؟ چرا انقدر یخ کردی؟

به زحمت دهان باز کرد. انگار ریشش را کشیده بودند که نا نداشت: نمی‌دونم. یهو اینجور شدم.

دروغ نگفت. ولی راستش را هم نگفت.

دست امیریل پایین تر رفت. تاجایی که انگشت شصتش نوازش وار گونه‌ی او را درنوردید.

در چشم‌های نوازل زد: می‌خوای بریم دکتر؟

سر بالا انداخت. دکتر چه فایده‌ای داشت وقتی خودش هم نمی‌دانست دردش چیست؟

امیریل کوتاه، نگاهی به بیرون انداخت. در نقطه‌ای کور ایستاده بودند و خیالش راحت بود که از بیرون کسی به آنها دیدی ندارد. بیشتر خودش را سمت او خم کرد. لحن صدایش نوازش داشت وقتی گفت: پس چی شده عزیزم؟

لب‌های نوا از مهربانی خوابیده در لحن او لرزید. مانده بود بین گفتن و نگفتن. بین دوراهی سخت. اما بالاخره که چه؟ باید می‌گفت!

صدایش آرام و خشدار بود وقتی گفت: تو... تو مح...

دهان باز شده‌اش با پیچیدن صدای پایی در آشپزخانه به آنی بسته شد. نگاه امیریل جا ماند روی لب‌هایی که به قصد گفتن حرفی از هم فاصله گرفته بودند. دستش از روی گونه‌ی او پایین افتاد.

صدای کسی آمد: ببخشید؟

سر امیریل با مکث، از نوا کنده شد. به عقب چرخید. نیم خیز شدنش دید نوا به پشت سرش را گرفت. نفهمید چه دید که بالافاصله دست از پشت صندلی برداشت و صاف ایستاد: به به! ببین کی اینجاست؟! رفیق بی معرفت!

صدای نفر دوم، زیادی آشنا نبود؟

بود. حتی خنده‌اش که کل آشپزخانه را فرا گرفت هم آشنا بود: امیریل؟ کجایی تو پسر؟

امیریل جلو رفت و نوا با چشم باز دید که هر دو پسر چطور در آغوش هم فرو رفتند. پاهایش لرزید. دلش هم. امیریل هم او را می‌شناخت؟

آب دهانش را قورت داد. کسی در ذهن دعوايش کرد. می گفت مگر در این سالها هزاران بار این دیدار را برای خودت ترسیم نکردی؟ مگر آماده‌ی آمدنش نبودى؟ پس این دیگر چه حالى بود؟ جوابش واضح بود. نوا توقع دیدن محمدحسن را در هرجا، الا نقطه‌ای که حالا در آن ایستاده بود داشت. در غیرممکن‌ترین جایی که حتی تصور نمی‌کرد سر راهش سبز شده بود! شوکه بود. ناراحت. متعجب!

محمدحسن همیشه همین بود. همیشه یک چیز در چننه برای آچمز کردن او داشت.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.

صدایشان را می‌شنید. امیریل بود که گفت: دست پیش می‌گیری؟ من کجام یا تو مرد مومن؟ رفتی رفتی حاجی مکه!

محمدحسن باز هم خندید: شرمنده داداش. از این به بعد خدمت هستم.

قلب نوا حالا در دهانش می‌کوبید. قسمت بعدی مکالمه را به خوبی پیش بینی می‌کرد. دلش می‌خواست بلند شود و برود. از هرجایی که عطر محمد حسن را در خود داشت فرار کند.

امیریل به طرفش برگشت. دستش دور شانهای محمد حسن نشست و نوا را مخاطب قرار داد: نواجان؟ ایشون محمدحسن هستن. دوست عزیز ما. نوا برای ثانیهای با درد چشم بست. او را به نوا معرفی می کرد؟ نوایی که با محمد حسن قد کشیده بود؟ دوستش بود؟ چه دوستی؟ اینجا چه خبر بود؟

محکم روی پا ایستاد. بدون آنکه نگاهی سمت آنها روانه کند. وقت کم آوردن نبود. حداقل نه حالا. نه وقتی همه چیز تا این حد در هم گره خورده بود.

لبخند نشان روی لبش و گفت: بله. می شناسمشون!

ابروی امیریل بالا رفت: خب، انگار زودتر باهم آشنا شدین. اونی که دیر کرده منم فقط؟

نوا با طمانینه سر بالا برد. تا جایی که نگاهش قفل چشمان محمدحسن که خیره خیره نگاهش می کرد، شد. ارتباط چشمی اشان فقط یک لحظه بود اما می توانست هزاران خاطره را یادآوری کند. حسی که در نگاه محمدحسن دید باعث شد از موضع قدرت وارد شود: خوش اومدین! لبان محمدحسن به سمت بالا تاب برداشت. چیزی شبیه لبخند.

-: ممنونم.

همان وقت یاسمن یک لنگه پا میان آشپزخانه پرید و اتصال نگاه آنها را قطع کرد.

-: نوا؟ اینجا یی؟ کلی دنبالت گشتم دختر.

و بعد چشمش به پسرها افتاد.

-: شما هم اینجا یی؟

کامل داخل شد و به رسم ادب از محمدحسن پرسید: چیزی احتیاج دارین؟

چشمان گیج محمدحسن برای لحظه‌ای روی او مکت کرد: نه. ممنونم یاسمن خانم. برای دیدن امیریل اومدم.

او هم دست کمی از نوا نداشت. گیج و منگ بود. در تمام این لحظات فکر می‌کرد درست نمی‌بیند. چه آن لحظه‌ای که نوا را در سالن دید و گمان کرد اشتباه می‌بیند، چه وقتی به دنبالش سالن را زیر و رو کرد و به آشپزخانه رسید با همین فکر آمده بود. نوا عوض شده بود. خیلی زیاد. دیگر آن دختر نوجوان نبود. اگر چند ماه قبل به صورت اتفاقی در آن تماس تصویری نمی‌دیدش الان نمی‌توانست درست بشناسدش.

ضربه‌ی امیریل که روی کمرش نشست به خود آوردش: امید کجاست؟
تو سالن ندیدمش؟

محمدحسن زبان روی لب‌هایش کشید: نمی‌دونم. همون دور و برا بود.

و بعد به طرف یاسمن برگشت: یک لیوان آب می‌تونید بهم بدید؟

حتی متوجه‌ی جواب یاسمن نشد. تمام حواسش از گوشه‌ی چشم به نوا بود. به سر و وضعش که فرسنگ‌ها از آن سال‌ها فاصله گرفته بود. دید

که امیریل جلو رفت و روبه‌روی او ایستاد: نوا جان؟ بهتری؟

چشمانش روی آنها مات مانده بود. نواجان؟ دومین بار بود که این کلمه

را می‌شنید! در نبودش چه اتفاقاتی افتاده بود؟ چه شده بود که نوا را

اینجا می‌دید؟ با فکر به مسائل گذشته قلبش بلند کوبید. استرس تمام

جانش را فرا گرفت. نکند فهمیده بود؟ نوا در این خانه و میان احمربها

چه می‌کرد؟

یاسمن با لیوان آب مقابلش ایستاد و دیدش را کور کرد.

امیریل دست سرد نوا را در دست گرفت: اگر زیاد اکی نیستی برسونمت

خونه؟

لبخندش جان نداشت وقتی سر بالا گرفت و رو به امیریل گفت: خوبم. بریم بیرون؟

می‌خواست فرار کند. از محمدحسن فاصله بگیرد.

امیریل دستش را کشید. قبل از آنکه سمت او کشیده شود دست جلو برد و گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد. وقتی از کنار محمدحسن می‌گذشتند و امیریل با شوخی از او می‌خواست از خودش پذیرایی کند نگاه پسر فقط روی دستان آنها و بعد چهره‌ی رنگ پریده‌ی نوا بود. رفته بود تا میان گرداب اتفاقات نباشد اما حالا انگار در مرکزشان بود...

سالن شلوغ هم حتی نتوانست ذهن آشفته‌ی نوا را رها کند. ساحل و یمن دورش را گرفتند. مهرناز هم همراه مهدیار کنارش ایستاد. حتی نفهمید امیریل کی از کنارش رفت. نفهمید چه به دخترها گفت و چه شنید. جسمش آنجا بود و روحش هرجایی دیگر.

تنها زمانی که به اجبار یمن به طرفی کشیده شد خودش را جمع و جور کرد. دخترک با آن لباس زیبا و آرایشی که چهره‌اش را زیباتر کرده بود میان جمع پیش می‌رفت و نگاه‌ها را دنبال خودش می‌کشید. لذت از سر

و رویش چکه می کرد. آنقدر رفت تا به جایی که پسرها ایستاده بودند رسید. فاصله‌ی زیادی تا آنجا نبود اما به نظر نوا زیادی دور بود..

یمنا قدم‌هایش را آهسته کرد و کنار گوش نوا لب زد: بریم امید رو ببین. نفس دختر آه شد. انگار امشب شب رویارویی بود. چاره‌ای هم نداشت. بالاخره که باید می فهمید آنجا چه خبر است.

کنار جمع که ایستاد قبل از همه امیر کیا را دید. ادب پسر در سلام کردن آنقدر عجیب بود که باعث شد لبخند بزند. گرم با او احوال پرسى کرد. امیریل را ندید.

سرش که چرخید نگاهش در نگاه محمدحسن نشست. فوراً چشم گرفت. یمنا با چرب زبانی توربان روی سرش را مرتب کرد و جلو رفت: آقا امید؟ دوست ما خیلی مشتاق بودن پسر نرگس بانو رو ببین!

پسری که کنار امیر کیا ایستاده بود لبخند مهربانی به روی یمنا زد: لطف داری یمنا جان.

و سمت نوا چرخید: خوبین شما؟

قبل از آنکه نوا جوابی بدهد دست یمنا روی شانه‌اش نشست و گفت: ایشون آقا امید مشهور هستن نوا جون.

و رو به پسر گفت: این خانم زیبا هم دوست عزیز همه‌ی ما نواجان هستن.
دید که ابروی امید چطور بالا رفت و تعجب در نگاهش دوید: نوا؟
و نگاهش کش رفت تا محمدحسن. نوا نفهمید در نگاه او چه دید که فوراً
به سمتش برگشت.

تک خند مصلحتی‌ای زد و ادامه داد: چه اسم زیبا و.. آشنایی! خوشوقتم
خانم!

نوا مودبانه دست جلو آمده‌ی او را در دست گرفت و جواب داد: منم
همینطور. خوشحالم که می‌بینمتون!

مینا لبخند دلربایی زد: ایشون هم دوستشون...

نوبت نوا بود که اجازه‌ی کامل کردن جمله را از او بگیرد. میان جمله‌اش
پرید و محکم گفت: بله. ایشون رو می‌شناسم.

ابروی امید بالا رفت و نگاه امیرکیا چرخید رویش. چیزی برای پنهان
کردن وجود نداشت پس با تحکم ادامه داد: بهتر از همه‌ی شما.
و به سمت او برگشت. زل زد در نگاهش: درست می‌گم؟

چشمان محمدحسن بسته شد. سرش به نشانه‌ی تایید بالا و پایین شد. برعکس نوا او هنوز خودش را پیدا نکرده بود.

نوا چشم‌های کنجکاو کنار دستش را با معذرت‌خواهی پشت سر جا گذاشت و برای پیدا کردن امیریل سالن را زیر و رو کرد. نه خبری از او بود نه یاسمن.

از مهرناز سراغش را گرفت و انقدر حواسش پرت بود که متوجه‌ی لبخند پرمعنای او نشد و با جوابش به سمت حیاط خلوت خانه که راهش از آشپزخانه بود رفت.

آنجا پیدایش کرد. حتی کنجکاو‌ی نکرد تا ببیند در آن حیاط سرد و کوچک که کنارش پر از درخت بود چه می‌کند.

جلو رفت و صدایش کرد: امیریل؟

لرزش صدایش از سرما بود یا چیز دیگر؟ سر او به طرفش برگشت. نوا را که دید ظرف‌های داخل دستش را همانجا رها کرد و نگران پیش آمد: جانم؟ خوبی؟ حالت بد شده؟

نوا بغضش را قورت داد. آمده بود که حرف بزند. می‌ترسید نگوید و دیر شود. اضطراب داشت الان نگوید و همه چیز خراب شود.

دست جلو برد و بازوی او را گرفت: می‌خوام در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

نگاه دقیق امیریل اجزای صورتش را یک به یک رصد کرد: اتفاقی افتاده؟
 آب دهانش را بلعید تا بغض پایین برود. سر تکان داد: از نظر من آره.
 و مهلت نداد تا او چیزی بپرسد. به هر زحمتی که بود چشم بست و دهان
 گشود: محمد...محمدحسن اینجا چی کار می‌کنه؟

سکوت همه‌جا را در یک لحظه فرا گرفت. نوا دوست نداشت چشم باز
 کند. نمی‌خواست ببیند.

صدایی که نیامد مجبور شد میان پلک‌های بسته‌اش فاصله بی‌اندازد.
 اولین چیزی که مقابل چشمانش دید اخم‌های امیریل بود و بعد صدایش
 که در گوش‌هایش پیچید: کی؟

دستش را به طرف آشپزخانه گرفت. انگار می‌خواست از دیوارها بگذرد و
 محمدحسن را نشان دهد اما بی‌فایده بود. سر امیریل که منتظر جواب
 به طرفین تکان خورد مجبور به ادامه دادن شد: محمدحسن. محمدحسن
 عبادتی! دوست امید.

اخم امیریل کمرنگ شد. دهانش باز نشده بود که نوا خودش گفت:
می‌شناسمش! خیلی خوب‌تر از تو!

دستش از روی بازوی او سرخورد. عقب عقب رفت. تاجایی که پشت پایش
چیزی را لمس کرد. با دیدن تنه‌ی درخت رویش نشست. یک قطره اشک
از گوشه‌ی چشمش چکید: محمدحسن پسر عمه‌ی منه.

سرش بالا رفت. در آن تاریکی نه نگاه امیریل را می‌دید نه می‌توانست
بخواندش. در تاریکی حرف زدن راحت‌تر بود.

-: یادته که بهت گفتم با عمه و پدربزرگ و شوهر عمه‌م زندگی می‌کنم؟
اینو یادم رفته بود بهت بگم. اینکه من یه پسر عمه دارم. که سال‌هاست
رفته خارج و من هیچ خبری ازش نداشتم. اونقدر بی‌خبر بودم که الان
از دیدنش اینجا شوکه شدم.

باز هم سکوت بود که میان‌شان سایه انداخت. نوا دیگر نای حرف زدن
نداشت. دوست داشت امیریل چیزی بگوید. این آشفتگی را او با جمله‌ای
حداقل کم کند. چیزی نگذشت که در تاریکی جسم او جلو آمد.

هنوز هم خوب نمی‌دیدش اما صدایش را شنید: اینجا سرده. بلند شو بریم
داخل.

همه جانش گوش شد. لحن امیریل عوض نشده بود. سر پا ایستاد و
اسمش را صدا زد: امیریل؟

التماس نشسته در صدایش باعث شد امیریل روبه‌رویش بایستد. نوبت او
بود که بازوی نوا را بگیرد: جانم؟

زبان روی لب‌هایش کشید و آهسته گفت: من... من اصلا نمی‌دونم باید
چی بگم؟ حتی نمی‌دونم چی رو باید توضیح بدم؟ اونم وقتی خودم خبر
ندارم محمدحسن چرا اینجاست؟ یا اصلا اینجا چه خبره؟ تو حداقل یه
چیزی بگو.

لبخند امیریل را حالا که زیر نور ایستاده بودند توانست ببیند: بعدا در
موردش حرف می‌زنیم. الان حالت خوب نیست.

منتظر یک جرقه بود. جمله‌ی امیریل شد همان جرقه. بغضش اشک شد
و روی گونه‌اش ریخت. دید که چهره‌ی امیریل درهم شد. دستش پشت
شانه‌ی نوا نشست و در آغوشش کشید. دست آزادش را هم برد پشت
گردنش: نوا؟ گریه می‌کنی؟ نسبت فامیلی هم مگه گریه داره؟ اتفاقی که
نیفتاده عزیزم. آرام باش.

دستش رفت زیر موهای بلند او. شال از روی سرش سر خورد.

-: حیف نیست پیچ و تاب این موها رو که دل من توشون گیر کرده بهم بریزی؟

جز صدای گریه هیچ صدایی از نوا نمی‌آمد. چند دقیقه به همان حالت ماندند تا حال نوا کمی بهتر شد. امیریل کمی از خود فاصله‌اش داد و گفت: اگر دوست داری حرف بزن. اگر نه گریه نکن. باشه؟

"باشه"ی آرامی گفت. امیریل به داخل اشاره کرد: بریم تو؟

خودش را عقب کشید: نه. می‌خوام برگردم خونه. توام سرت شلوغه اسنپ می‌گیرم.

جوابش شد اخم امیریل: شام نخورده می‌خوای بری؟ بیا شام بخور خودم می‌رسونمت.

نتوانست بیش از آن مخالفت کند. به داخل که برگشتند روی یکی از مبل‌های سالن کنار یاسمن نشست. شانس آورد که بزرگترها در آن جمع نبودند. جز یکی دوباری که آمدند و رفتند آنها را ندید.

دیگر حتی به آن سمت سالن نیم نگاه هم نینداخت. پاروی پا گذاشته بود و در ظاهر به حرف‌های یاسمن گوش می‌داد. یمنا و ساحل هم کمی آن

طرف تر با دو دختر هم سن و سال شان گپ می زدند و صدای خنده های پسرها از آن طرف سالن به گوش می رسید.

شام را که خوردند نوا عزم رفتن کرد. در مقابل اصرارهای بی پایان دخترها خلیل را بهانه کرد و حاضر و آماده کنار در ایستاد تا امیریل برساندش. نگاهش میان جمع چرخید. درباره ی امشب چه فکر کرده بود و چه پیش آمده بود. آه کشید. کاش می شد امشب را از ذهنش پاک کند. نه همه اش را. فقط از یاد بردن محمدحسن و قسمتی که به او مربوط بود هم کفایت می کرد.

امیریل که کنارش ایستاد پشت به خانه کرد و به سمت در رفت. حضور امیریل حس آرامش را به جانس تزریق می کرد. به انتهای حیاط رسیده بودند که یک نفر دوان دوان از پشت سر نزدیک شان شد.

نام امیریل را شنید و سرش به سمت عقب چرخید. دیدن محمدحسن دمای هوا را برای نوا سردتر کرد و تنش لرزید.

نگاهش خیره به نوا بود و با نفس نفس جلو می آمد. شنید که گفت: جایی می ری امیریل؟

نوا چشم دوخت به امیریل. دید که برای جواب دادن مکث کرد. دید که نگاه دقیقش صورت محمدحسن را کاوید و بعد گفت: نوا رو می برم برسونم خونه. کاری داری؟

لبهای محمدحسن از هم باز شد اما صدایی از میانشان بیرون نیامد. دستش را با کلافگی داخل موهایش فرستاد. دست دست کردنش آنقدر طولانی شد که امیریل نامش را خواند: محمدحسن؟ کاری داشتی؟ هوا سرده. سرما می خوریم.

محمدحسن سر تکان داد. نگاهش از روی امیریل سر خورد روی نوا. خیره‌ی چهره‌ی بی رنگ او شد. سرما حالا به استخوان‌های گونه‌ی نوا رسیده بود. از انجا به تمام جانش.

آهسته گفت: مامان و بابا خبر ندارن من اومدم. می خواستم سوپرایزشون کنم.

چشم بست و دست روی صورتش کشید. کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد: بهشون چیزی نگو لطفا. خودم صبح می‌آم خونه.

و بعد به طرف امیریل برگشت. دست روی شانه‌ی او زد: برید داداش سرده.

و خودش عقب گرد کرد به سمت ساختمان. رفت و قطره اشکی که از چشمان نوا چکید را ندید. دخترک حالا و همین امشب کم آورده بود. پوسته‌ی قوی بودنش با وجود تلاش برای حفظش بالاخره فرو ریخت. امیریل دستش را گرفت. بی حرف و ساکت. به سمت خانه بردش. در مسیری تاریک که نوا دلش می‌خواست تمام نشود. به انتها و فردایی که محمدحسن می‌گفت نرسد.

میان خواب و بیداری بود که با پخش شدن صدای بلند زنگ در خانه بلافاصله چشمانش باز شد و از جایش پرید. فوری روی تخت نشست. قلبش بلند می‌کوبید و تپش‌های بی‌امانش را حس می‌کرد. از روی تخت به ضرب بلند شد. آنقدر تند که پایش میان پتو پیچید و کم ماند کله پا شود. نفهمید چطور خودش را به پنجره‌ی اتاقش رساند. وقتی پرده را کنار می‌زد دستش می‌لرزید. نگاه سرگردانش علی را دید که بربری به دست به طرف خانه می‌رفت. چشمانش بسته شد و نفسش رها. عقب عقب رفت و دوباره روی تخت نشست.

صدای دینگ پیامک گوشی بلند شد اما توجه نکرد. چشمانش از بی خوابی می سوخت. تمام شب را یا فکر کرده بود یا توهم آمدن محمدحسن را زده بود. طوری که نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد. جز نیم ساعت پیش که چشمانش سنگین شد و با بلند شدن صدای زنگ همان هم حرامش شد. نگاه به ساعت روی دیوار انداخت. چندان وقت نداشت. هر لحظه ممکن بود محمدحسن از راه برسد. خودش گفته بود صبح می آید. بلند شد و شانه‌ای سرسری به موهایش کشید. سرسری تر آماده شد. بیرون رفتنش از راهرو همزمان شد با دیدن محبوب که با کوهی از لباس در دست به سمت آشپزخانه می رفت.

آهسته سلام کرد. سر محبوب سمتش برگشت. از دیدن نوا پوشیده در لباس و آماده تعجب کرد: سلام عزیزم. روز جمعه‌ای کجا می‌ری؟

نوا نیم نگاهی به در باز اتاق خلیل انداخت و محبوب را با جوابی از سر باز کرد: عکاسی دارم. باباخلیل خوابه؟

یکی از لباس‌ها افتاد و محبوب برای برداشتنش خم شد. همزمان جواب او را هم داد: نه مامان. تو آشپزخونه‌اس صبحانه می خوره.

به او هم اشاره کرد: یه جمعه خونه می‌موندی اونم که دیگه نمی‌مونی! بیا حداقل صبحانه بخور. علی نون تازه خریده.

رفت و نگاه نوا باز هم دوید پی عقربه‌های ساعت. ساعت داشت به نزدیک می‌شد.

در چهارچوب آشپزخانه که ایستاد خنده‌ی خلیل و علی اولین چیزی بود که به چشمش آمد. سلام کرد و سر هر دو مرد به طرفش چرخید.

علی برای جواب پیش دستی کرد: سلام باباجان. جایی می‌ری؟

جواب تکراری را به او و خلیل منتظر داد و تعارف‌شان را رد کرد: دیرم شده. باید زود برم. نوش جون تون.

حواس نوا به جمله‌ی علی بود که محبوب کنارش ایستاد و بی مقدمه دست سردش روی پیشانی او نشست: نوا؟ چرا انقدر چشمت قرمزه؟ تب داری انگار!

خودش را با لبخندی ساختگی عقب کشید. چشمان خلیل که حالا رنگ نگرانی به خود گرفته بود را زیر سیبیلی رد کرد و آرام گفت: خوبم. اتاقم گرم بود شاید به همون خاطره. من برم دیگه. روزتون قشنگ!

و نایستاد تا باز هم چیزی بشنود. عقب گرد کرد و با خداحافظی کوتاهی به سمت در خانه پرواز کرد. حتی غرغره‌های محبوب و اصرار علی برای رساندنش هم نتوانست از سرعت قدم‌هایش برای فرار از آن چهار دیواری کم کند.

در جهت مخالف مسیر همیشگی‌اش کوچه را قدم می‌زد. می‌ترسید از راه همیشه برود و محمدحسن سر راهش سبز شود.

شال بافتش عقب رفته و موهای بهم ریخته از زیرش سرکشی می‌کردند. سوز سرمای اسفند در گوش‌هایش پیچیده بود. بوی بهار مشامش را پر کرده بود اما مگر این‌ها مهم بود؟ آن هم حالا؟ حالایی که به اجبار روز خانواده را تقدیم محمدحسن کرده بود؟ آهش را از گلو بیرون فرستاد. امروز هم فدای محمدحسن شده بود. مثل تمام چیزهایی که روزی در راه او سر بریده بود. غرورش، نوجوانی‌اش، عزت نفسش....

بی هدف خیابان‌ها را متر می‌کرد. گوش‌هایش چندباری زنگ خورد اما اهمیت نداد. حوصله‌ی هیچ کس را نداشت. حتی خودش را.

روی نیکمت خالی پارک نشست و به سرمایی که از سطح فلزی آن در تمام تنش می‌پیچید توجه نکرد. نگاه سرگردانش چرخید روی پارک

خالی. روی گربه‌ای که روی نیمکت روبه‌رویی در خودش جمع شده بود. خودش را با او مقایسه کرد. مسخره بود اما در ذهن داشت به فرق بی خانمانی خودش و گربه فکر می‌کرد. به اینکه برای راحتی خیال محبوب و علی و خلیل از خانه بیرون زده بود. برای اینکه آنها در حضورش معذب نشوند سرمای هوا را به جان خریده بود.

شال سر خورد روی شانهاش. سرما دوید میان عضلات گردنش اما نوا هیچ تلاشی برای برگرداندن شال روی سرش نکرد.

حس آن روزهایی را داشت که تازه فهمیده بود محبوب مادرش نیست. حالش همان قدر تلخ و گزنده بود. درست مثل همان روزی که محمدحسن میان دعوای بچگی این حقیقت تلخ را در صورتش کوبیده بود. توپ نوا را با کتک گرفته بود و وقتی نوا با بغض گفته بود به مامان محبوب می‌گویم سرش داد زده بود که آنقدر نگو مامان محبوب، مامان محبوب! چون محبوب مادر تو نیست! حیرت آن وقت نوا برای تن کوچک و سن کمش زیادی بزرگ بود. آن قدر که دو روز تمام گریه کرده بود، غذا نخورده بود، مدرسه نرفته بود. خلیل نازش را کشیده بود، محبوب برایش گریه کرده بود. علی گوش محمدحسن را پیچانده بود اما هیچ کدام از این کارها نتوانسته بود حال بد نوا را تسکین شود. حقیقت عوض شدنی

نبود. مثل همین حالا. حالا هم محمدحسن با همه‌ی دوری برگشته بود و آنی که اضافه بود او بود. در نبودش علی و محبوب برای او پدر و مادر بودند اما حالا که برگشته بود باید آنها را مثل یک امانتی پش می‌داد. باید آواره می‌شد تا ناراحتی عزیزانش را نبیند. تا خودش را پیدا کند. اما کاش زخمی که محمد حسن زد به همان زخم بچگی ختم می‌شد و اتفاقات بعدش نمی‌افتاد...

امروز از آن روزهایی بود که از عارف و نازگل گله داشت. از خدا هم. از تمام دنیا. تنهایی‌اش بزرگ‌تر از قدرت و قوی بودنش شده بود. اصلا چه کسی گفته بود همیشه باید قوی بود؟ کم آوردن برای آدمیزاد بود دیگر. وقتش که می‌شد همه کم می‌آوردند. باید زمین می‌خوردند تا دوباره تمرین روی پا ایستادن کنند. برای دفعه‌های بعد. برای مشکلات بیشتر و سختی‌های بدتر.

همیشه فکر می‌کرد اگر یک روز محمدحسن دوباره برگردد خانه یا جای اوست یا خودش! این تصورات در روزهای اولی که پسر رفته بود پررنگ بودند اما حالا انگار جامه‌ی عمل پوشیده بودند. خانه، جای محمدحسن بود. نه او. نه نوای تنها.

قطره های اشک از چشمش یکی پس از دیگری چکیدند. آسمان بارید و او هم پشت سرش. رعد و برق زد و او هم هق هق کرد. آسمان سیاه شد و سر او دردناک. تا جایی که یک نفر با چتر از کنارش رد شد و با دلسوزی کنارش ایستاد: پاشو دخترجون. هوا سرده. یخ می کنی!

گیج و منگ سر تکان داد و ایستاد. پارک را پشت سر جا گذاشت. باز هم راه رفت....

محبوب برای بار دهم اسپند را دور سر دردانه اش چرخاند. محمدحسن از سر نگاهش کرد: دستت درد نکنه مامان. برای آقاجون ضرره. دیگه دود نکن.

خلیل ضربه ای به شانهای او زد: من خوبم بابا. بذار راحت باشه. ذوق اومدن پسرشو داره.

محمد حسن خم شد به طرف او که کنارش نشسته بود. بوسه ای روی سر شانهای زد: خیلی دلتنگ تون بودم آقاجون. خیلی.

صداقت کلامش به قدری زیاد بود که خلیل خم شد و سرش را بوسید: منم دلتنگت بودم پسر. خدا رو شکر که برگشتی.

علی با محبت به قد و بالای پسرش نگریست و با خنده رو به خلیل گفت: بهش رو ندین آقا جون. الان حقشه تنبیهش کنیم که نگفته داره می‌آد!

لبخند محمدحسن با فکر به شب قبل رنگ باخت. دستش از روی دسته‌ی مبل سرخورد. آهسته زمزمه کرد: خواستم مثلاً غافل گیرتون کنم.

محبوب سینی چای را روی میز گذاشت: غافل گیرمون کردی دیگه مادر. از این بیشتر؟

منظور محبوب به نیم ساعت پیش بود که در خانه بی خبر از هم باز شده بود. همه خیال کرده بودند نوا برگشته بود. محبوب بلند گفته بود "چی جا گذاشتی باز؟" و با ظاهر شدن محمدحسن در قاب آشپزخانه لیوان از دستش سر خورده و هزار تکه شده بود.

فکر محمدحسن در جایی دیگر بود. حوالی دختری که امروز با همه‌ی زود آمدنش خانه نبود. دختری که دیشب نوای دیگری را نشان داده بود.

نگاهش با این فکرها ناخودآگاه تا راهروی اتاق‌ها کش رفت. دیوار را شکافت و اتاق نوا را تصور کرد. اتاقی که دخترک همیشه با شور و شوق دیزاینش می‌کرد. چشمش به آن نقطه بود و نگاه دقیق خلیل را نمی‌دید. سر آخر طاقت نیاورد. چرخید به سمت بی طرف‌ترین آدم خانه، پدرش. پرسید: نوا خونه نیست؟

سکوتی که یک لحظه خانه را فرا گرفت عادی نبود. بعد از رفتن او و داستان‌های قبلش دیگر هیچ چیز عادی نبود.

علی زودتر خودش را پیدا کرد. سر بالا انداخت و گفت: نه. صبح عکاسی داشت.

همین! نه یک کلمه بیشتر، نه کمتر.

نگاه محمدحسن رفت تا روی ساعت: جمعه‌ها هم می‌ره سرکار؟ مامان قبلا می‌گفت می‌مونه خونه.

این بار خلیل جوابش را داد: نه. همیشه خونه می‌موند جمعه‌ها مگر اینکه کار واجبی پیش می‌اومد و مجبور می‌شد بره. اما امروز از سر صبح زد بیرون.

چشمان محمدحسن بسته شد. دستش با کلافگی روی صورتش کشیده شد. پس حدسش درست بود. نوا از او فرار کرده بود.

مثل تمام این سالها از خودش بدش آمد. با چه زبانی باید به این دختر می‌فهماند که قصد آزارش را ندارد؟ هیچ وقت نداشته است؟ چطور باید برایش گذشته را توضیح می‌داد؟ اتفاقی که او ناخواسته رقمش زده بود و باعث رنجش نوا شده بود را چطور باید جمع می‌کرد؟

چند ساعت بعد محبوب گوشی به دست گوشه‌ی سالن خانه ایستاده بود و با تلفن خانه پشت سر هم شماره‌ی نوا را می‌گرفت. هر بار که بوق‌ها به انتها می‌رسید چیزی ته دلش می‌جوشید و تا دهانش بالا می‌آمد. سمت آشپزخانه گردن کشید. مردهای خانه مشغول نوشیدن چای عصرگاهی بودند و او از نگرانی روی پا بند نبود. نگاهش روی پنجره‌ی قدی خانه رفت. هوا یک ساعت دیگر تاریک می‌شد.

خلیل صدایش زد. تلفن خانه را روی میز رها کرد و گوشی به دست در چهارچوب آشپزخانه ایستاد. با استرس در جواب او که می‌پرسید کجا رفتی گفت: نوا جواب نمی‌ده بابا! کجا مونده تا الان؟ با تلفن خونه هم زنگ زدم ولی فایده نداره.

اخم خلیل از نگرانی درهم شد. علی برای محبوب چشم و ابرو آمد و با آرامش گفت: حتما کار داره محبوب جان. اینکه نگرانی نداره. خودش بهت زنگ می‌زنه.

محبوب روی صندلی وا رفت: می‌دونی از صبح تا حالا چند دفعه بهش زنگ زدم؟ هیچ کدوم از تماس‌ها رو جواب نداده هیچ، حتی پیامم بی جواب مونده. سابقه نداشت نوا کلا جوابم رو نده. تا حالا پیش نیومده علی. خودت که اون بچه رو بهتر می‌شناسی!

و چرخید به سمت خلیل. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود. در این خانه تنها خلیل نگرانی او را می‌فهمید: نکنه اتفاقی براش افتاده باشه بابا؟ نگرانی با سرعت نور در دل خلیل جا خوش کرد. گره افتاد میان ابروانش اما با آن حال گفت: جواب می‌ده. حتما دستش بنده.

محمدحسن میان‌شان چشم چرخاند. چه خبر شده بود؟

علی بود که باز هم محبوب همیشه استرسی را به آرامش دعوت کرد: الله اکبر! چرا نفوس بد می‌زنی محبوب جان؟ الکی داری نگرانی به دلت راه می‌دی! یه زنگ به مهدیه خانم بزن شاید ایشون خبر داشته باشن از نوا.

محبوب ایستاد و خلیل هم پشت سرش از پشت میز بلند شد. با آنکه به اخلاق همیشه نگران محبوب واقف بود اما دلهره قلبش را فرا گرفته بود. ترس برش داشت. نوایش کجا بود؟ امانتی اش چرا جواب نمی داد؟

اوضاع وقتی بدتر شد که مهدیه اعلام کرد از نوا خبر ندارد. گفت امروز اصلا قرار عکاسی نداشته اند و تا آنجا که می دانست نوا گفته بود امروز را استراحت می کند. دیگر محبوب از استرس یک جا نمی ایستاد. مطمئن بود اتفاقی برای دختر افتاده است. خلیل به سرفه افتاده بود و حالش خراب بود. هر کدام با گوشی خود شماره‌ی دختر را می گرفتند. حتی حالا علی هم استرس گرفته بود. نوا همیشه وسط عکاسی به خلیل زنگ می زد. با او صحبت می کرد و خبر از حالش می گرفت. امروز اما همه کارهایش نگران کننده شده بود.

اوضاع آنقدر خراب بود که محمدحسن هم اضطراب گرفت. مخصوصا که می دانست این رفتن نوا و جواب ندادنش صددرصد به او مربوط است. به فکر افتاد. در ذهنش تمام احتمالات را بررسی کرد. اینکه نوا کجا می تواند باشد. کجا رفته باشد. اما از تمام تصوراتش چندسالی گذشته و همه چیز دست خوش تغییر شده بود. ناگهان چیزی به ذهنش رسید. اتفاقات شب

قبل را مرور کرد. گوشی‌اش را برداشت. شماره‌ی امید را گرفت و وقتی او جواب داد شماره‌ی امیریل را درخواست کرد.

با چیزهایی که دیشب دیده بود مطمئن بود ارتباطی بین امیریل و نوا هست. جدی و چطور بودنش در آن لحظه مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت نوا و سلامتی‌اش بود.

شماره را گرفت و سمت اتاقش گام برداشت. امیریل با بوق چهارم جواب داد. احوال پرسى را با معرفی خودش به سرعت تمام کرد و با نگاه به در بسته‌ی اتاقش آرام پرسید: امیریل؟ تو از نوا خبر داری؟

پشت خط سکوت برقرار شد و بعد صدای امیریل آمد: نوا؟ چی شده محمدحسن؟

دست به صورتش کشید و جسته گریخته گفت: من صبح او مدم خونه. نبود. گفتن رفته سرکار در صورتی که جمعه‌ها همیشه خونه می‌مونده. از صبح تا حالا هم گوشیش رو جواب نمی‌ده. مامانم نگران‌شه. می‌گه سابقه نداشته این کار ازش. تو خبر نداری کجاست؟

و امیریلی که حالا نگرانی دویده بود میان صدایش و جمله‌ای که هر دو را مضطرب‌تر کرد: از صبح جواب تماس‌های منم نداده!

.*

آسمان آرام گرفته بود. درست مثل نوا که بی صدا به قبرهای کنار دستش نگاه می‌کرد. از صبح دیگر گریه نکرده بود. چشمه‌ی اشکش خشک شده بود انگار.

زمین سرد را لمس کرد. سوز سردی می‌آمد اما دلش نمی‌خواست از جا بلند شود. از دار دنیا این دو نفر فقط برای او بودند. می‌خواست کنارشان بماند. برای‌شان حرف بزند. مثل همیشه از ذهنش گذشت؛ چه می‌شد اگر یک‌بار دیگر برمی‌گشتند و او می‌توانست در عالم واقعیت و نه در دل عکس‌ها چهره‌شان را ببیند؟

گوشی که داخل جیبش لرزید رشته‌ی حسرت‌هایش هم پاره شد. بار چندم بود که صدای زنگ گوشی را می‌شنید؟ حسابش از دستش در رفته بود. سرش به سمت آسمان بالا رفت. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. احتمالاً تماس از محبوب بود. شاید هم خلیل. مهدیه. یا امیریل. کمی

خودش را سمت قبر عارف کشاند تا گوشی را از جیب بیرون بکشد. دست سردش که کاپشن خیس را از تنش فاصله داد باد پیچید زیر پهلویش و یخ کرد. مطمئن بود با دیوانه بازی امروز و گشتن در باران و این چنین خیس شدن یک سرما خوردگی حسابی در پیش دارد.

نگاهش که به گوشی افتاد تماس هم قطع شد. تا خواست صفحه را باز کند دوباره و بلافاصله گوشی در دستش لرزید. دیدن اسم امیریل و تاریکی هوای قبرستان، که کم کم ترس به دلش می انداخت باعث شد دستش روی آیگون سبز حرکت کند.

نگاهش به قبر نازگل بود وقتی گوشی را کنار گوشش گرفت. به ثانیه نکشید که صدای نگران امیریل گوش هایش را پر کرد: نوا؟ نوا خودتی؟

حس صدایش آن قدر زیاد بود که قلبش لرزید. بغض کرد: امیریل؟

و تازه آنموقع بود که متوجهی گرفتگی عجیب صدایش شد. حرف نزدن از صبح تا به الان این بلا را سر حنجره اش آورده بود؟

صدای بلند و عصبی امیریل که با مکثی کوتاه، در پشت خط پیچید اجازه ی بیشتر فکر کردن را از او گرفت: معلوم هست کجایی نوا؟ چرا گوشی تو جواب نمی دی؟

اولین بار بود که صدای بلند پسر را می شنید. آن هم با این لحن توبیخ‌گر. در این مدت که او را می شناخت تا به حال این لحن را از او نشنیده بود. دهان باز کرد چیزی بگوید اما با خوانده شدن نامش از زبان امیریل ساکت شد. آرام "بله" ای زمزمه کرد. صدای نفس راحتی که امیریل به وضوح کشید سرمای هوا در جانش را کم کرد: کجایی تو نوا؟ حالت خوبه؟ و زمزمه‌ی "خدایا شکر" گفتنش با وجود آرام بودن به سمعش رسید. به قبرستان تاریک و خوفناک نگاه کرد و تنها توانست بگوید: اومدم قبرستون.

با دیدن نوا ایستاده کنار خیابان روی ترمز زد و سریع پیاده شد. آنقدر تند که حتی در را پشت سرش نبست. اضطرابی که در این چند ساعت تحمل کرده بود فقط با دیدن سالم بودن نوا آرام می شد. سمت دختر که حالا روشنی چراغ‌های ماشین به خوبی تنش را نشان می داد گام برداشت و کنارش ایستاد.

بازویش را گرفت و سمت خودش کشاندش: نوا؟ خوبی؟ بینمت؟ چشمان دختر به معنای خوب بودن یک بار باز و بسته شد و آوایی شبیه "خوبم" از لب‌هایش بیرون آمد. اما این برای امیریل کافی نبود. دستش

را پیش برد و زیر چانه‌ی او گذاشت. صورتش را سمت خودش گرفت و واریسی کرد. بعد تنش را. دست‌هایش. سرش. پاهایش. تا آنجا که چشم کار می‌کرد همه را برای اطمینان از سالم بودن دخترک خوب نگاه کرد. خیالش که راحت شد. نفسش را به یک باره بیرون فرستاد. در تمام این مدت نوا خیره نگاهش می‌کرد. در سکوت و آرام.

نگاه خیره و مظلوم او را تاب نیاورد. دستانش جلو رفتند و دخترک را سخت در آغوش کشیدند. بازوهایش را پشت تن او در هم قفل کرد. حتی خیسی لباس نوا زیر دستانش هم باعث نشد عقب بکشد. دست راستش را بالا برد و سر نوا را به قلب بی قرارش چسباند. در همین چند ساعت متوجه شده بود که نوای تازه از راه رسیده، در همین مدت کم، چقدر خوب در دلش جا باز کرده و خاطرش عزیز شده است. طوری که فکر به نبودنش در این چند ساعت امیریل همیشه آرام را عصبی کرده بود. نگرانی این چند ساعتش را ریخت در یک جمله: ترسیدم نوا. فکر به اینکه اتفاقی برات افتاده داشت دیونه‌م می‌کرد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نوا چکید. اگر امیریل جایزه‌ی این همه سال تنهایی‌اش بود راضی بود. خیلی زیاد.

سرش که از آن مکان گرم جدا شد پلک گشود. باد سردی که می‌وزید تنش را لرزاند. امیریل هدایتش کرد به سمت ماشین. روی صندلی که جا گرفت در عقب را باز کرد و کاپشن خودش را از روی صندلی برداشت. کنار نوا نشست و آن را به دستش داد.

-: هوا سرده. لباست رو با این عوض کن.

مقابل چشمانش نوا همان کاری که خواسته بود را انجام داد. بخاری را روشن و سمت او تنظیم کرد. نگاه او به نوا بود و چشمان نوا خیره به مسیر قبرستان.

رد نگاهش را دنبال کرد و آرام پرسید: از کی اینجا بودی؟

گردن نوا چرخید به طرفش. مثل خودش آهسته جواب داد: از یک ساعت پیش.

امیریل دوباره پرسید: از صبح کجا بودی؟

چشمان نوا برگشت سر جای قبل: بیرون بودم.

امیریل استارت زد و ماشین را حرکت داد. تا زمانی که مقابل یک کافه روی ترمز زد کلامی میان‌شان رد و بدل نشد. تن نوا کرخت بود و خودش گیج. حرف زدنش نمی‌آمد و امیریل هم به سکوتش احترام می‌گذاشت.

کمربندش را باز کرد و گفت: برم یه چیز گرم بخرم برات. بعد می‌ذارمت خونه.

چرخید سمت در اما دست نوا روی بازویش چنگ شد: خونه نمی‌رم. نگاه امیریل برگشت به طرفش. ابتدا دستش را از نظر گذراند و بعد صورتش را. لحنش مهربان بود وقتی گفت: محمدحسن از صبح چند دفعه بهم زنگ زده. فکر می‌کرد پیش منی. می‌گفت پدر بزرگ و عمه‌ت نگرانتن. با اینکه نمی‌دونم از چی ناراحتی عزیزم اما اینکه بقیه رو نگران شرایطت کنی کار درستی نیست.

سر نوا پایین افتاد. دستش را از بازوی او برداشت. نام خلیل که آمد شرمندگی‌اش بیشتر شد. امروز آنقدر غرق گذشته بود که حتی متوجه نشده بود ممکن است جماعتی را دل‌نگران خودش کند. بینی سرخش را بالا کشید و گرفته گفت: واقعا احتیاج دارم چند ساعت دیگه هم تنها باشم امیر. می‌دونم اشتباه کردم. بهتر از تو می‌دونم مامان و بابا خلیل چه حالی داشتن اما اگه الان برگردم نمی‌تونم یه چیزایی رو برای همیشه تو خودم حل کنم. امروز باید این قضیه برای من تموم بشه تا از فردا بتونم به زندگی‌م برگردم.

امیریل با مکث دستگیره در را کشید و تنها یک چیز گفت: وقتی برگشتم صحبت می‌کنیم.

و نتیجه‌ی صحبت دوباره‌شان او را مجاب کرد چند ساعتی برای نوا وقت بخرد. آن طور که از حرف‌های او متوجه شد می‌خواست یک بار برای همیشه ناراحتی‌هایش را برای خودش تمام کند و حالا که امروز تا اینجا پیش رفته بود باید به انتها می‌رساندش.

کافی را به دست نوا داد. کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد پیاده شد. باید با کسی تماس می‌گرفت.

سوز سرما اذیتش می‌کرد اما همچنان سرجایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

محمدحسن پرسید: کجا بود؟

کلمه‌ی "قبرستان" را در جواب روی زبان برد.

محمدحسن بلافاصله گفت: ما که چند ساعت پیش رفتیم اونجا اما نوا نبود. یعنی اولین جایی که احتمال می‌دادیم رفته باشه همونجا بود. صبح هم بابام رفت و یه سری زد اما نبود.

امیریل با پا سنگ زیر کفشش را به سمتی دیگر فرستاد و گفت: خودش می‌گه کمتر از یک ساعت پیش رفته سر مزار پدر و مادرش. احتمالا به این خاطر ندیدینش. از صبح هم بیرون بوده.

صدای محمدحسن گوشش را پر کرد: پس بی زحمت بیارش خونه که ما از صبح تا حالا همه دیوونه شدیم.

دستی به گردنش کشید. از پشت شیشه به نوایی که سر به پشتی صندلی ماشین تکیه زده و چشمانش بسته بود نگاه کرد. چشمان ملتمشش وقتی درخواست می‌کرد به خانه نرود، حداقل برای یکی دو ساعت مقابل چشمانش جان گرفت.

زمزمه‌وار رو به محمدحسن پشت خط توضیح داد: یکم حالش اکی نیست محمدحسن. می‌گه نمی‌خواد بیاد خونه. چراش رو نمی‌دونم اما اگر می‌تونن یک جوری خانواده‌ت رو متقاعد کن که یکی دو ساعت پیش من باشه. بهتر که شد خودم می‌آرمش. نگرانش نباشید.

پشت خط سکوت برقرار شد. صدای خش خشی آمد و بعد صدای پیچ وار محمدحسن در پشت خط پیچید: نمی‌شه امیریل. اینجا اوضاع خوب نیست. پدربزرگم وضعیت جسمانی خوبی نداره و از صبح حالش بدتر هم

شده. تا با چشم نوا رو نبینن خاطرشون جمع نمی شه. تو نوا رو قانع کن بیاد.

مکت کرد و بعد، افزود: بهش بگو اگر مشکل منم که می رم پیش امید. امیریل هم ساکت شد. حس کنجاوی قلقلکش داد. پس درست حدس زده بود. مشکل آن وسط تنها حضور محمدحسن بود. دستش را از داخل جیبش بیرون کشید. به سمت ماشین گام برداشت و حرف آخرش را زد: اگر با این حال بیاد خونه بدتره محمدحسن. همه بیشتر می ترسن. بذار یکم نوا آروم بشه. فکر می کنم بتونی خانوادهت رو به یه تماس راضی کنی.

کنار نوا که نشست کیک دست نخورده‌ی او در ذوقش زد.

-: چرا نخوردی؟

نوا آنقدر در عالم خودش غرق بود که ابتدا منظورش را نگرفت. رد نگاهش را که گرفت و به ظرف کیک شکلاتی رسید، سر بالا انداخت: همون یکی کافی بود. میل نمی کشه.

چهره‌ی امیریل در هم شد و نگاه نوا روی خطوط صورت او ماند. امروز بدخلاق شده بود.

کیک را برداشت و تکه‌ای از آن را جدا کرد و مقابل صورت نوا گرفت: از صبح چیزی نخوردی. باز کن دهن تو.

چنگال را که روی لب نوا کشید بالاخره لبخند روی لب دختر نشست: مگه بچه‌م؟ بخدا گشتم نیست.

امیریل اخم کرد: باز کن.

تکه‌ی اول و دوم را که خورد امیریل بشقاب را به دستش سپرد. به پشتی صندلی خودش تکیه زد و با آن آرامش همیشگی‌اش انگار که از یک موضوع کاملاً عادی صحبت کند به حرف آمد.

-: با محمدحسن حرف زدم. گفتم خانواده‌ت رو متقاعد کنه که خونه نری اما می‌گه همه نگرانتن.

نگاه منتظر نوا خیره به لب‌هایش بود منتظر ادامه بود که گفت: اگر می‌خوای خونه نری باید باهاشون حرف بزنی. تا تماس‌نگیری آرام نمی‌شن.

چشمان نوا از چنگال کیک داخل دستانش کنده شد. بهترین راه همان بود. گلویش را با سرفه‌ای صاف کرد: باشه. خودم به بابا خلیل زنگ می‌زنم. و دستش که می‌رفت تا گوشی را از روی داشبورد بردارد اسیر دست امیریل شد: بخور، بعد زنگ بزنی.

وقتی صدای خلیل پشت خط پیچید و نوا سلام کرد امیریل برای راحتی او دوباره از ماشین پیاده شد.

صدای نگران خلیل و سرفه های پشت سر همش، عذاب وجدان را راهی قلب نوا کرد. اولش فقط ابراز نگرانی او بود و در پس زمینه صدای محبوب. خوب که خیال خلیل را بابت سلامت بودنش راحت کرد گفت: من... من می دونم محمدحسن اومده بابا. یعنی... یعنی صبح هم می دونستم قراره بیاد. زودتر از شما. اصلا برای همین هم از خونه زدم بیرون. می خواستم هم شما راحت باشین هم خودم. با خودم گفتم می رم و شما چند ساعت می تونید بدون عذاب از بودن من، از حضور محمدحسن لذت ببرین. اما در نهایت با بچه بازیم همونم ازتون گرفتم. روزتون رو خراب کردم. ببخشید.

صدای خلیل را غم گرفت: این چه حرفیه بابا؟ می خوام ما رو دق بدی با این حرفها؟ من تو رو این شکلی بزرگ کردم نوا؟ که بی خبر ما رو بذاری رو بری؟ تمام عمرم سعی کردم بهت بفهمونم چقدر برای ما عزیزی. که یه روز مثل امروز نداری بری اون وقت تو این کار رو کردی؟ این حرفا رو می زنی؟

بغضی که می رفت در صدایش بنشیند را در نطفه خفه کرد. تنها توانست بگوید: ببخشید.

و در ادامه، مجبور شد دروغ اضافه کند: من می‌رم خونه‌ی مهدیه باباخلیل. یکی دو ساعت می‌مونم و برمی‌گردم.

قبل از آنکه او مخالفت کند خودش ادامه داد: بذارین حالم اکی بشه و بعد پیام. که وقتی اومدم شما رو بیشتر از این ناراحت نکنم. باشه؟ بهم اعتماد کنید لطفا. باور کنید حالم خوبه.

خلیل نتوانست مخالفت کند. مثل همیشه که مقابل او کم می‌آورد باشه‌ای گفت و گوشی را به محبوب داد.

نوا با او هم حرف زد. سرزنش‌هایش را به جان خرید و قول داد که شب را برای خواب خانه باشد. از محبوب هم قول گرفت که به پسرش رسیدگی کند و دیگر نگران او نباشد. نمی‌خواست بیشتر از این شرمنده‌ی او و همسرش بشود. این همه سال کج دار و مریز رفتار کردن با پسرشان به خاطر اسودگی نوا به حد کافی او را مدیون‌شان کرده بود. دیگر بس بود. امشب، در همین نقطه، میان دردهای امروز این درد را هم چال می‌کرد. دوباره خودش را جمع می‌کرد. او بدتر از اینها را هم پشت سر گذاشته بود. این هم مثل تمام چیزهای دیگرش.

امیریل سوار شد. نوا گوش‌اش را در دست گرفت. به مهدیه پیام داد و با او هماهنگ شد تا اگر محبوب و خلیل سراغش را گرفتند بگوید پیش اوست. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و چشمان داغش را بست.

در خانه‌ی خلیل هم حالا اوضاع آرام گرفته بود. علی تدارک شام می‌دید و محمدحسن کمکش می‌کرد. محبوب دستمالی به سرش بسته بود و در خانه راه می‌رفت و با مهدیه حرف می‌زد تا خیالش از جانب نوا کامل راحت شود. قطع که کرد خانه کمی، فقط کمی شبیه خانه‌ای که مهمان تازه از راه رسیده داشتند شد.

خلیل ایستاده بود روبه پنجره و از پشت شیشه به ظلمت شب می‌نگریست. به تاریکی خط انداخته در حیاط. صدای بلند خنده‌ی محبوب و علی و محمدحسن را شنید و نفس عمیقش را بعد از چند ساعت پریشانی رها کرد. شرمنده سرش را سمت آسمان بالا گرفت. سال‌ها بود از روی خدا خجالت می‌کشید. روی تشکر و درخواست با چشم باز نداشت. چشم بست و زیر لب گفت.

"خدایا شکر که بازم رو سیاهم نکردی."

روی مبل خانه‌ی امیریل نشست‌ه بود و به سر و صدایی که از آشپزخانه می‌آمد گوش می‌داد. برعکس دفعه‌ی قبل این بار ذوقی برای دید زدن اطرافش نداشت. نگاهش را دوخته بود به صفحه‌ی روشن تلویزیونی که چیزی از برنامه‌اش نمی‌فهمید. چشمانش به آنجا بود و فکرش هر جایی دیگر.

پتو را دور تنش محکم کرد. حالش خوب نبود. یک دم لرز به جانش می‌افتاد، طوری که دندان‌هایش با صدا یه یکدیگر می‌خوردند و دمی دیگر تا مرز سوختن می‌رفت. بدنش می‌شد کوره‌ی آتش و حالا هم انگار در حال ذوب شدن بود.

نفهمید کی خوابش برد اما صدای تق تقی از روبه‌رو چشمان سنگینش را از هم باز کرد. گیج به اطرافش نگریست. محیط نا آشنا باعث شد بدن بی‌جانش را تکان دهد. همین که سر بلند کرد و امیریل را با لباس‌های راحتی کنارش لبه‌ی مبل‌ی که رویش خوابیده بود، دید نفس عمیقی کشید. همه چیز یادش آمد.

امیریل کاسه‌ای را که بخار از رویش بالا می‌رفت سمت نوا گرفت: شبیه سوپای مامانت نیست اما قابل خوردنه.

نگاهش کش رفت تا ظرف بی رنگ و روی داخل دستان امیریل. پسر خندید: از این نودلا زدم. یه چیزایی هم قاطیش کردم که قابل خوردن باشه. به قیافه‌ش نگاه نکن. تست کردم طعمش خوبه.

سر تکان داد و دست جلو برد. ظرف را گرفت و آرام آرام همش زد. سنگینی نگاه امیریل را حس می‌کرد اما دوست نداشت سر بلند کند. داغی سوپ برایش دلچسب بود. طعمش هم برخلاف قیافه‌اش حسابی خوشمزه بود.

قاشق آخر را که خورد کاسه‌ی خالی سوپ را روی میز گذاشت. بینی کیپ شده‌اش آزارش می‌داد. سر بالا برد. مقصد چشمان گیج و تبارش امیریل بود: دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

امیریل با دیدن چشمان گیج و تبار او خودش را سمتش کشید. دست جلو برد و پیشانی‌اش را دست زد. دست سردش با پوست گرم نوا لرز به تن دختر انداخت و اخم به ابروان امیریل آورد.

-: تب داری نوا. بلند شو بریم دکتر.

و نیم‌خیز شد تا بلند شود که مچش اسیر دست نوا شد و صدایش را شنید: حوصله ندارم امیریل. یکم بخوابم خوب می‌شم. توام استراحت کن. بیدار که شدم می‌ریم خونه.

و دراز کشید روی کاناپه. پلک روی هم گذاشت. چشمانش داغ بودند. حالا اما به گیجی ساعتی قبل نبود. در خلسه‌ای دیگر فرو رفت. خواب نبود اما هوشیار هم نبود. رفته بود در عالمی مابین خواب و بیداری. جایی که می‌شد تصاویر رد شده از زندگی را به وضوح دید.

در آن عالم، ذهنش پر کشیده بود به چند سال پیش. به روزهای بی خبری نوجوانی. به روزهای خوش خبری. به روزهایی که تمام هم و غمش، دین و دنیايش، خواب و بیداری‌اش خلاصه شده بود در یک نفر. محمدحسن!

تاثیر تب بود یا روز سختی که داشت؟ هر چه بود خودش را در همان زمان می‌دید. به وضوح. انگار که همان سال باشد. همان زمان از تاریخ. نوای همان وقت پشت پلک‌هایش جان گرفته بود و داشت خاطراتی را مرور می‌کرد.

میان تصاویر مبهم دست دراز کرد. گشت و گشت تا اولی‌شان را پیدا کند. داستان از کجا شروع شده بود؟ درست نمی‌دانست کی و کجا آغاز ماجرا بود. او تنها وقتی به خودش آمده بود که وسط ماجرا بود و همه چیزهایی که در بچگی می‌شنید داشت جامه‌ی عمل می‌پوشید.

کمی کنکاش کرد میان اطلاعاتش. شاید اول اول همه چیز برمی‌گشت به روزهای کودکی. وقتی از در و همسایه و دوست و غریبه همیشه می‌شنید که:

"چقدر نوا و محمدحسن باهم خوبن. ایشالا بزرگ شدن همین‌طوری بمونن. دستشون رو به هم بند کنید."

"فاصله سنی شونم خوبه. بزرگ بشن مال همین."

"راست می‌گه این خط، این نشون"

"کی بهتر از دختری که زیر دست خودت بزرگ شده محبوب جان؟ طفلی تک و تنهام هست نکنه بره دست غریبه‌ها."

"نوا عروس خودته محبوب."

یا شاید هم حرف‌های محبوب که گاهی از زبانش اتفاقی در می‌رفت و او می‌شنید. وقت صحبت با زن‌های فامیل علی. یا همکارانش. محبوبی که از خدایش بود این اتفاق. اینکه نوا را، پاره‌ی تن آن خانه را یک چیز برای همیشه وصل‌شان کند. محبوبی که با حرف‌های دیگران به فکر افتاده بود که این بهترین سرانجام برای تمام‌شان است.

"ما که عروس داریم."

"منکه خیالم از الان راحت‌تر است. کی بهتر از نوا و محمدحسن برای هم؟"

نوا در خیالاتش تنها به دیده‌های خودش فکر می‌کرد اما واقعیت طور دیگری بود. سرنوشت جور دیگری رقم خورده بود. برای او. برای محمدحسن. برای فرزانه‌ها. واقعیت آن زمان شکل و شمایل دیگری هم داشت.

نوا بزرگ شد. محمدحسن هم. هر دو پوسته‌ی کودکی را شکستند. یکی وارد دوران جوانی شد و آن یکی نوجوانی. آن حرف‌ها هم پایه‌پای آنها قد کشیدند. جان گرفتند. تنومند شدند. آنقدر که تبر هیچ انکاری نتوانست تیشه به ریشه‌ی محکم‌شان بزند.

یک کلاغ چهل کلاغ به بالاترین حدش رسید. آن حرف‌ها میان دوست و آشنا و کس و ناکس پیچید. مهم‌تر از همه، گوش و فکر و قلب نوا را هم تسخیر کرد. شاید برای خیلی‌هایشان در حد یک حرف بود. همان باد هوایی که می‌گفتند. روی زبان می‌آوردند و می‌گذشتند. غافل از اینکه حرف‌ها قدرت‌شان بیشتر از باد بود. آنها عادی می‌گفتند اما صحبت‌هایشان مستقیم می‌نشست در فکر یک دختر نوجوان. دختری که در روزهای بلوغ بود. دختری تنها که با محمدحسن قد کشیده بود.

نوا وقتی به خودش آمد که شب و روزهایش را یک نفر پر کرده بود. شده بود اسپند روی آتش. خوب یادش بود روزهای سالگی‌اش را. زمان‌هایی که از مدرسه برمی‌گشت و پشت پنجره‌ی اتاقش انتظار رسیدن محمدحسنى را می‌کشید که از کلاس کنکور می‌آمد. روزهایی که در کلاس‌شان همیشه حرف از پسرها بود. همان قلقلک‌های کوچک نوجوانی. شیطنت‌های کوتاه. دوست‌هایش یکی دو باری محمدحسن را دم مدرسه منتظر نوا دیده بودند. وقت‌هایی که برایش کتاب می‌خرید و به دنبالش می‌آمد تا با هم به خانه برگردند. اصلاً محمدحسن بود که او را مثل خودش درس خوان کرده بود. محمدحسن بود که برخلاف روزهای پر

تنش کودکی که مدام دعوا می‌کردند همیشه کنارش بود. بهترین دوستش بود. همراهش بود. همدم و همرازش بود. ارتباط ای که می‌شد اسم‌های زیبا رویش گذاشت. هر چیز جز آنی که بزرگ‌ترها بریده و دوخته بودند. جز آنی که بزرگ‌ترها اول به خودشان فکر کرده بودند بعد به آنها... چند بار دوست‌های شیطان‌ش میان صحبت‌هایشان حرف محمدحسن را پیش کشیده بودند. آنها هم قلقلکش داده بودند. که تو کسی را داری. تمام این‌ها از نوا دختری ساخته بود که در آن سن همه‌ی وجودش را محمدحسن فرا گرفته بود. محمدحسنی که از همه جا بی‌خبر همچنان محبت خرجش می‌کرد. غافل از اینکه چند چشم در خانه، محبت‌هایش را جور دیگر برداشت می‌کنند. برعکس نوا او همیشه سرش گرم درس و مشق بود. چندان در جمع‌ها حاضر نمی‌شد. اهل حرف‌های خاله زنگی هم نبود. اخلاقش به علی رفته بود. حرف مردم را می‌شنید اما یک گوشش همیشه در بود و آن یکی دروازه. برعکس نوا.

همه چیز در روزهای سالگی نوا به اوج خودش رسید. وقتی دیگر رفتارهایش نسبت به محمدحسن عیان‌تر شده بود. وقتی محمدحسن در بهترین دانشگاه بعد از یک سال پشت کنکور بودن قبول شد و بیشتر از

خودش نوا ذوق نشان داد. وقتی دو ترم دانشگاه را گذراند و شد معلم خصوصی نوا برای آماده کردنش برای کنکور، ارتباطشان نزدیک تر شد. تا جایی که محبوب آرام آرام زیر گوش پسر خواند که دیگر نوا و او بزرگ شده‌اند و وقت رسمی کردن ارتباط میانشان است. که دیگر درست نیست این شکل ادامه دادن زیر یک سقف. محبوبی که به خیال خود با این کار می‌خواست پسرش را خوشبخت کند و نوا را ماندنی.

محمدحسن گیج بود. آنقدر که نتواند حسش به نوا را خوب تفکیک کند. سنی هم نداشت. کدام پسر در سالگی می‌توانست چنین باشد؟ آن روز محمدحسن سکوت کرد. سکوتش شد مهر امضا پای خوشحالی خلیل و محبوب و علی بی طرف.

اصلا همه چیز از آن سکوت شروع شد. از دهانی که برعکس همیشه، این بار به موقع باز نشد...

زمانه به جلو هلشان داد. به جایی که خودش برای آنها تدارک دیده بود. چقدر گذشت تا همه چیز از آن حرف تا عمل پیش رفت؟ شاید چیزی حدود ماه.

آن روزها نوا روی ابرها بود و محمدحسن در برزخ. میان پیدا کردن حس مبهمش دست و پا می‌زد. میان اتفاقاتی که داشت پشت سر هم می‌افتاد و او مثل یک آدم گیج ایستاده از دور تنها نظاره گر بود.

تدارکات دیده شد. بزرگ‌ترها را دعوت کردند. پدر علی آمد و خواهر، برادرش. محبوب هم که کسی را نداشت. یک جلسه‌ی بزرگانه برگزار شد و در آخر تصمیم بر آن شد تا کنکور نوا همه صبر کنند. یک نامزدی خانوادگی با محرمیت معمولی. جرقه‌های ذهن محمدحسن از همان زمان روشن شدند اما ترس نگذاشت حرف بزند. با خودش فکر می‌کرد جلوتر که بروند همه چیز درست می‌شود. مگر نوا چه کم داشت؟ جز این بود که تمام لحظات کودکی و نوجوانی و حالا جوانی‌ش با او سپری شده بود؟ شاید واقعا دوستش داشت و نمی‌دانست! گمان می‌کرد گذر زمان مشکلات را حل می‌کند اما نشد.

گذشت و گذشت اما نشد آنچه که باید می‌شد. کاری از دست گذر زمان هم برنیامد. دانشگاه و درس و محیط جدید ذهن محمدحسن را فتح کرد اما نوا در نظرش ذره‌ای از دختردایی بودن تکان نخورد. حتی دیگر آن ارتباط نزدیک میان‌شان هم برداشته شد. دانشگاه دنیای جدیدی پیش

روی محمدحسن گذاشته بود. دنیایی که نوا در آن کوچک‌ترین جایی نداشت. دخترک آن روزها فکر می‌کرد محمدحسن از روی نجات زود می‌رود و دیر می‌آید. از روی سر شلوغی نزدیکش نمی‌شود و در رویای داشتن او غرق بود. به داشتنش حتی از دور هم راضی بود. قلب عاشق و بچه‌اش همین که او را به اسم خود می‌دید برایش بس بود.

حتی دیگر درس هم نمی‌خواند. شده بود مثل دخترهایی که می‌گویند "من دیگه قراره ازدواج کنم. درس و کار کردن رو می‌خوام چی کار؟"

تا آن روز نحس همه چیز برای نوا در حباب زیبایی بود. حبابی که دورش را تار کرده بود و واقعیت‌ها را نمی‌دید. واقعیت‌هایی که جدیداً بزرگ‌ترهای خانه را نگران کرده بود.

یک روز تعطیل که محمدحسن خانه بود به پیشنهاد محبوب در اتاق مشغول آماده شدن بود تا بیرون بروند. حالا دیگر یک دختر سه ساله بود. شال‌های داخل کمدش را داشت یکی یکی امتحان می‌کرد که سر و صدایی از بیرون شنید. دستش روی دستگیره با شنیدن صدای بلند محمدحسن و محبوب خشک شد. انگار داشتند دعوا می‌کردند. بیرون

نرفت اما کنجکاو شد. هیچ وقت در خانه از این خبرها نبود. محمدحسن صدا بلند نمی کرد. آن هم سر محبوب. گوش چسباند به در تا بشنود.

تا جایی که متوجه شد محبوب داشت چیزی می گفت که به مذاق محمدحسن خوش نیامد. علی و خلیل نبودند. دستش نشست روی دستگیره تا در را باز کند اما جمله‌ی محمدحسن میخکوبش کرد.

بی توجه به خانه بودن نوا صدایش را انداخته بود روی سرش.

-: نمی خوام برم. به چه زبونی بگم بهت مامان؟ نمی خوام. مگه من یک هفته پیش بهت نگفتم با نوا حرف بزن؟ به من گوش کن؟ گفتم یا نه؟ پس الان این حرف چیه می زنی؟ این بیرون رفتن مسخره دیگه چه صیغیه‌ایه؟ من می گم نمی خوام اینو ببینم.

و بالاخره آن جمله‌ی خانه خراب کن را فریاد زد: مامان من نوا رو نمی خوام.

او گفت و نوا پشت در اتاق، خشکش زد.

-: به چه زبونی باید بگم؟ این نونی بود که شما گذاشتید تو دامنم. خودتونم جمعش کنید.

محبوب چه گفت را نشنید اما قدم‌های محکم یک نفر را حس کرد. طولی نکشید که در اتاق با ضرب باز شد. محمدحسن افروخته را دید و محبوب را پشت سرش. شال سفید در دستش مچاله شد. دلش گواه بد می‌داد. خون مقابل چشمان محمدحسن را گرفته بود.

جلو رفت و این بار جمله‌اش را به صورت خود نوا کوبید: من نمی‌خوام نوا. زوری که نمی‌شه؟ می‌شه؟ نمی‌خوام آقا. دوست ندارم. عاشق یکی دیگه شدم ولی اینا به زور تو رو بهم انداختن. دست از سرم بردار باشه؟ وگرنه می‌رم.

گفت و با کنار زدن محبوب رفت. رفت و نفهمید چطور غرور او را شکست. متوجه نشد چطور زمینش زد. خیال می‌کرد تنها از میدان به درش کرد اما بدترش را سر نوا آورد.

روح نوا آن روز مرد. در خانه قشقرق به پا شد. اما مگر دیگر برایش اهمیت داشت؟ دنیا بدون محمدحسن دیگر جای زندگی هم نبود.

خلیل آمد و بعد علی. محمدحسن اما به خانه نیامد. نه آن روز نه روز بعدش. سر و کله‌ش چند روز بعد که پیدا شد سر حرفش مصمم ماند. یک کلام گفت نمی‌خواهمش. حال خلیل بد شد. محبوب گریه کرد. علی

به صورتش سیلی زد اما از حرفش برنگشت. گفت اگر قبول نکنید می‌روم و جنازه‌ام برایتان می‌آید. اوایل جوانی بود و سرش پر باد. تهدیدش ترساندشان اما پای ابرو در میان بود و کوتاه نیامدند.

قصه‌ای که بزرگ‌ترها سازنده‌اش بودند، بدون پرسیدن نظر از آنها پایان تلخی داشت. تلخ و پر درد.

قصه تا جایی پیش رفت که یک روز همه جمع شدند و واقعیت را به محمدحسن هم گفتند. گفتند تا شاید دلش بسوزد. شاید بماند. اما نشد. وضع از آنی که بود هم بدتر شد. محمدحسن سرشان داد زد. گفت نمی‌تواند شریک این پنهان کاری آنها باشد. گفت حالا دیگر امکان ندارد بماند. و همان یک ذره امید هم به باد رفت و ماند چهره‌ای که حالا برای محمدحسن هم زشت شده بود.

آن وسط نوا مرده‌ی متحرک شده بود. چند ماه پر تنش گذشت و دست آخر محمدحسن دست به دامن او شد.

یک روز که از مدرسه برمی‌گشت راهش را سد کرد و از او خواست تا با همه حرف بزند. گفت تو برای من یک خواهری. یک دوست خوب. نه

بیشتر و نه کمتر. از برنامه های آینده اش گفت. از آشنایی اش با یک وکیل مهاجرتی خوب در آن سر دنیا و تصمیمش برای مهاجرت.

نوا با خرده ریزهای غرورش به حرف او فکر کرد و سر آخر خودش پا پیش گذاشت برای متقاعد کردن همه. این بار او هم گفت طلب عشق از کسی که نمی خواهدش نمی کند. محرمیت باطل شد. محمدحسن به خانه ی دوستش رفت. خانه بهم ریخت. حال نوا هم. دیگر نوای سابق نبود. کنج اتاقش شده بود مکانش. بیرون نمی آمد. درس نمی خواند. حرف نمی زد.

دست تقدیر جویری پیش رفت که محمدحسن برای کارهای مهاجرت با امید آشنا شد. امیدی که در آن سر دنیا وکیل مهاجرتی بود. امید به ایران آمد. پای محمدحسن به خانه ی احمری ها به وسیله ی او باز شد. شروع دوستی آنها از همان جا بود. و همین موضوع و چند ماه بعد گفتنش به خلیل سر آغاز داستانی جدید بود. خاکستری که بعد از سال ها از زیر آتش بیرون آمد....

او رفت و نوا دنیای بعد او را خودش ساخت. تک و تنها. یاد گرفت روی پای خودش بایستد. اولش سخت بود. خیلی سخت. طوری که نام او هم

می توانست بهمش بریزد. اما ایستاد و جنگید. دانشگاه قبول نشد و راهی دانشگاه آزاد شد. آن هم به اصرار خلیل و محبوبی که حالا شرمنده بودند. راهش به صورت اتفاقی کشیده شد به سمت عکاسی. موفق شد. بدون نیاز به حضور یک مرد. محمدحسن زخم زد. زخمی عمیق که جایش می سوخت اما از نوا یک نوای جدید ساخت....

سالها گذشت و امروز بعد از مدت ها دلش خواست خاطراتش را مرور کند. کارهای آن روزش ضعف بود اما گاهی زندگی ضعیف بودن می طلبید تا بعد، قوی ترت کند.

که یک بار دیگر خودش را جمع کند.

اسم و حضور محمدحسن تا ابد برای او پر از تلخی بود. سن و سال آن زمانش آنقدر کم بود که درست و غلط را تشخیص ندهد. که ضربه‌ی عمیقی بخورد. از دنیای هم سن و سالانش به اندازه‌ی یک سال و اندی جا بماند.

حالا پشیمان بود. کاش به جای عشق خودش را درگیر دنیایی دیگر می کرد. آن وسط تنها مقصر او نبود. او فقط دل بسته بود به شنیده ها. به دنیای کوچکی که داشت. فکر می کرد دنیا به همان خانه و تک پسرش

خلاصه می‌شود. به فکر دیدن و پیشرفت نبود. زخمی که محمدحسن زد خوب شد اما جایش در روح او ماند. یک تکه از قلبش را شکست که بعید می‌دانست تعمیر شود. مثل تمام این سال‌ها که اعتمادش از جنس مخالف سلب شد. تا چند سال حتی از حرف زدن با پسرها ابا داشت اما روی خودش کار کرد. بهتر شد تا جایی که خدا امیریل را سر راهش گذاشت.

حال امروزش نتیجه‌ی تصمیم و خودخواهی آن زمان خلیل و محبوب بود اما او هم نوا بود. باز هم بلند می‌شد.

نشسته بود پشت میز آشپزخانه. در تاریکی زل زده بود به میز. به رومیزی تمیز محبوب. فکرش هرجایی پرسه می‌زد جز آنجا. نمی‌توانست خوب ذهنش را جمع و تمرکز کند. اتفاقات امروز حال خوش برگشتش را خراب کرده بود. عذاب وجدان دست انداخته بود بیخ گلایش. داشت خفه می‌شد. اینکه نوا به خاطر او الان جای دیگری بود عذابش می‌داد. حس

بد مقصر بودن داشت. حس متهمی که خودش هم از جرمش خبر داشت و مجازات را حق خودش می دانست.

کاش دیشب نوا را نمی دید. کاش اصلا به مهمانی امید نمی رفت. پوفی کشید. از کجا باید می دانست نوا آنجاست؟ حتی یک درصد هم احتمالش را نمی داد او را آنجا ببیند. بعید بود این تصور. نوا؟ آنجا؟

نفس عمیقی کشید. دیدن نوا شب قبل برنامه هایش را بهم ریخته بود. در این چند سال از حال و روز او خبر داشت. می دانست روی دیدنش را ندارد. اصلا برای همین تصمیم گرفته بود بی خبر برگردد تا نوا را هم غافلگیر کند. فکر می کرد در آن صورت شانس بیشتری برای بخشش دارد اما با اتفاق شب قبل خورده بود زیر کاسه کوزه‌ی برنامه هایش.

با فکر به نوا و ارتباطش با امیریل ناخواسته در آن حال بد، لبخند کوچکی نشست گوشه‌ی لبش. برای نوا خوشحال بود. برای رفیق روزهای خوش بچگی اش. برای دختری که یک روز بهترین دوستش بود. برای نوایی که حتی حالا هم مثل یک خواهر دوستش داشت اما حیف که آن اتفاق افتاده و از هم دورشان کرده بود. امیریل پسر خوبی بود. اگر همراه نوا می شد خیال او هم از آینده‌ی این خواهر کوچک راحت می شد.

فکر به آینده را گذاشت برای روزی که برسد. الان چه باید می‌کرد؟ راه درست در این موقعیت چه بود؟ آن هم وقتی برگشتنش توانسته بود نوا را از خانه و خانواده دور کند؟

آنقدر در فکرهایش غوطه‌ور بود که متوجهی آمدن علی نشد. وقتی آشپزخانه به یکباره روشن شد و نور چراغ چشمش را زد به خودش آمد. چشمانش را به هم فشرد. هنوز به نور عادت نکرده بود.

صدای علی در آشپزخانه پیچید و بعد صدای قدم‌هایش: محمد؟ بیدار شدی بابا؟

سر محمدحسن بالا رفت. تا جایی که علی را ایستاده در چهارچوب آشپزخانه دید.

لبخند کوتاهی زد: خوابم نبرد. مامان و آقاجون کجان؟

علی با دقت نگاهش کرد. جلو رفت. میوه‌هایی که خریده بود را داخل سینک گذاشت و چشمانش را دوخت به محمدحسن و گفت: منکه می‌رفتم بیرون مامانت داشت برگه امتحانی تصحیح می‌کرد. آقاجونم دراز کشیده بود. اگر می‌دونستم بیداری می‌گفتم باهم بریم. هوا خیلی خوب بود.

گفت و با مکث چشم از او گرفت. حس نگاه پسرش را خوانده بود. حرف خوابیده پشت چشمانش را.

نمی‌خواست مستقیم چیزی بپرسد. دست دست کرد تا خودش بگوید. صدا که از محمدحسن نیامد شیر آب را بست. عقب گرد کرد تا بیرون برود. هنوز کامل دور نشده بود که صدای او را شنید: بابا؟

لبخند نشست روی لبش. با وجود سال دوری و کم دیدن او، هنوز هم می‌توانست حسش را بفهمد.

ایستاد و برگشت به طرفش: جان بابا؟

محمدحسن باز هم زل زد به میز. چطور می‌گفت؟ از کجا شروع می‌کرد؟ از کدام قسمت می‌گفت تا حق مطلب ادا شود؟

علی کنارش ایستاد. دستش را گذاشت روی شانه‌ی او: چیه بابا؟ چرا حرفت و می‌خوری؟ چیزی شده؟

سرش را بالا برد. چشم بست و آهسته گفت: باید یه چیزی رو بهتون بگم. علی خندید: خب بگو بابا. رفتی اونور خجالتی شدی؟

با دستش روی میز ضرب گرفت: بحث خجالت نیست. نمی‌دونم چطور بگم؟ راستش... فکر می‌کنم بدونم نوا چرا امروز خونه نموند و جواب تماس‌هاش رو نمی‌داد!

اخم خط انداخت روی پیشانی علی و با دست شانه‌ی او را فشرد: متوجه نشدم؟ از کجا می‌دونی؟

محمدحسن درنگ کرد. زبان روی لب‌هایش کشید و زمزمه وار گفت: دیشب نوا منو دید بابا!

ثانیه‌ای سکوت شد. و بعد دست علی از شانه‌ی او سر خورد. اخمش حالا ناشی از دقت بود: دیشب؟! یعنی چی؟

محمدحسن به او نگاه نکرد. دستش را کشید روی صورتش. سر تکان داد و گفت: منکه بهتون نگفته بودم دارم میام. می‌خواستم غافلگیرتون کنم ولی امید به همه خبر داده بود. خانواده‌اش برای برگشتش برنامه‌ی مهمونی داشتن. خیلی اصرار کرد حتما منم باشم. دیروز غروب رسیدیم و از همون جا یک راست رفتیم خونه‌ی مادرش. منم گفتم هدفم بی اطلاع اومدنه پس چه بهتر که برم اونجا و شب رو استراحت کنم و صبح پیام

خونه. یعنی همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که دیدم این بهترین تصمیمه.

علی صندلی دیگری بیرون کشید و پشتش نشست. منتظر گفت: خب؟ اینا چه ربطی به نوا داره؟

محمدحسن چشمان روشنش را دوخت به او. با ناراحتی‌ای که حالا صدایش را پر کرده بود گفت: نوا هم اونجا بود بابا!

ابروی علی بالا پرید. یادش آمد که دخترک دیشب را به مهمانی یکی از دوستانش رفته بود. دو هزاری‌اش که افتاد با ناراحتی چشم بست. با خودش حرف زد: پس بگو چرا امروز این بچه خونه نموند!

دست محمدحسن نشست روی نبض شقیقه‌اش. جایی که حالا درد پیچیده بود در میان استخوانش. لختی سکوت برقرار شد و او بود که شکستش: حالا چی کار کنم باباعلی؟ نوا حتما به خاطر من امروز رو خونه نمونده. حتما حضورم آزارش می‌ده که رفتن رو به موندن کنار شما ترجیح داده. واقعا نمی‌دونم باید چی کار کنم؟

علی نگاهی به بیرون انداخت مبادا سر و کله‌ی محبوب پیدا شود سپس آرام گفت: امروز از کجا فهمیدی نوا رفته مزار؟

محمدحسن لب بهم فشرد. نمی دانست گفتن ارتباط نوا درست است یا نه. وقتی علی نامش را دوباره خواند سر بالا برد و خلاصه وار گفت: از طریق یکی از دوستانم.

علی فهمید نمی خواهد دقیق تر آدرس بدهد. اصرار بیشتر نکرد. تنها پرسید: الان می دونی کجاست؟
سر تکان داد: بله. می دونم.

علی دست جلو برد و بازوی او را گرفت: خوبه. الان بهترین موقعیته که این مشکل رو خودت حل کنی محمدحسن. شروع این ناراحتی و اختلاف با تو بود و تموم کردنش هم با خودته. برو دنبال نوا. قبل از اینکه بیاد خونه این مشکل رو حل کن. بذار این مدتی که اینجایی نه به تو سخت بگذره نه به اون. این مسئله چیزی نیست که ما بازم بخوایم در موردش دخالت کنیم. اگر هر حرفی بزنی نوا دچار سوء تفاهم می شه. مخصوصا حالا که تو اینجایی. پس خودت حلش کن.

محمدحسن پلک روی هم گذاشت و وقتی چشم گشود کلافه گفت: چی بگم بهش بابا؟ چی می تونم بگم؟ اونم الان؟ بعد گذشت سال؟

علی لبخند تشویق‌گری به رویش پاشید: اینو خودت بهتر می‌دونی. هم تو هم ما می‌دونیم کاری که در حق این بچه کردیم اشتباه بود.

محمدحسن پرید میان جمله‌اش: شما چرا بابا؟ شما که همون موقع هم بی طرف بودین؟

علی پدرانہ نگاهش کرد. خوشحال بود که پسرش پی به اشتباهش برده بود.

- منم اشتباه کردم محمدحسن. هممون اشتباه کردیم. هر کدوممون به یک شکل. من با حرف نزدنم. تو با دیر حرف زدنت و محبوب و آقاجون با عجله‌شون. همیشه که قرار نیست اشتباها یک شکل باشن پسر. یکی با سکوتش می‌تونه اشتباه کنه و اون یکی با بی موقع حرف زدنش. این از بار اون کار غلط چیزی کم نمی‌کنه.

از پشت میز بلند شد. آرام گفت: برو دنبالش محمدحسن. باهش حرف بزن. کاری که ما در حق نوا کردیم قابل جبران نیست اما اون دختر الان به شنیدن دلایل اون زمان تو احتیاج داره. حالا که برگشتی باید بشنوه. تو نمی‌دونی نوا بعد رفتنت چه روزهایی رو گذروند. چطور شکست. نوا بعد رفتن تو از زندگیش عقب موند. از همه چیز دوری کرد. از ترس حرف

در و همسایه ها که تو صورت اون دنبال دلیل رفتن تو بودن حتی اون اوایل بیرون هم نمی رفت. اون به جای تو مجبور می شد به کنجکاوی مردم جواب بده و همین هم یک مدت منزویش کرد.

نفس عمیقی کشید. چشمان منتظر محمدحسن باعث شد ادامه دهد: نوا الان دو سه ساله این دختر موفقی که حالا می بینی شده. پشت این پوسته ای که امروز انداخته دو سال سخت بوده محمدحسن. دو سالی که بعد از رفتن تو همه چیز رو از خودش دریغ کرد و بعد از اون نوای امروز رو ساخت. با تلاش و همت خودش. درست مثل پدر خدا بیامرزش. کاری با مسائل دیگه ندارم اما ما دو سال از بهترین روزهای زندگی این دختر رو بهش مدیونیم. این حق رو داره که تو برایش توضیح بدی.

محمدحسن شرمنده شد. سر پایین انداخت و گفت: من تمام این سالها خواستم توضیح بدم بابا. اما نوا هیچ وقت نخواست بشنوه.

علی لبخند زد: بهش حق نمی دی؟

فکر کرد. حق نمی داد؟ تنها آدم محق در این قصه نوا بود.

سرش به نشانه‌ی تایید بالا و پایین شد: بهش حق می‌دم. حتی بهش حق می‌دادم امروز وایسه و تو روم تف بندازه اما این شکلی خودش رو اذیت نکنه.

رفتن امروزش، فکر کردن به حال بدش عذابم می‌ده بابا. حس می‌کنم خیلی آدم کثیفی‌ام. تمام این چند سال وقت و بی وقت با خودم فکر کردم که چی شد به این نقطه رسیدیم؟ منو نوا می‌تونستیم برای هم همون دوست‌های روزای بچگی بمونیم. چی شد که به اینجا رسیدیم؟

علی حرف آخرش را زد: اشتباه از ما بود. شما دو تا جوون خام و بی تجربه بودین. ما نباید آرزوهای خودمون رو گره می‌زدیم به شما. بدون اینکه بپرسیم خودتون دوست دارین یا نه؟ بلند شو پسر. اگر واقعا ناراحتی یک قدم برای بهتر شدن حال خودت و اون دختر بردار.

گفت و پشت به او کرد و بیرون رفت. محمد حسن ماند و فکر کردن به آن حرف‌ها. حق با علی بود. او رفته بود و جور همه چیز را نوا کشیده بود. نوای نوجوانی که در آن روزها باید به چیزهای دیگری فکر می‌کرد و با اشتباهات آنها تاوان داده بود...

ماگ خالی را روی میز گذاشت. امیریل نگاهش کرد: خوبی نوا؟
 سر تکان داد: بهترم یکم. ببخشید امیر. تورم امروز خیلی اذیت کردم.
 امیریل با مهربانی به رویش لبخند زد: اذیت قشنگی بود. این خونه بعد از
 مدت‌ها رنگ و رو گرفت به خودش.

نگاه نوا تا چشمانش بالا رفت. موهای چسبیده به پیشانی‌اش را کنار زد:
 الان می‌خواهی بگی یه تیکه گوشت مریض بی حال به جایی تونسته رنگ
 بده؟ اغراق هم نکردی حتما!

و آرام خندید و به سرفه افتاد. دست روی گردنش گذاشت و آب دهان
 قورت داد. گلویش هنوز درد می‌کرد اما نه مثل ساعتی قبل.

امیریل از جا بلند شد: همین که تو این خونه بودی کفایت می‌کرد.
 دل نوا خوش شد. به او و حضورش. دغدغه‌های فکری‌اش کنار رفتند و
 همه چشم شد برای دیدن حرکات او.

امیریل با یک شربت و قاشق برگشت. همان‌طور که درش را باز می‌کرد
 رو به او گفت: اینا رو یاسمن گفت بخرم. از دکترشون پرسیده بود اونم
 گفته بود اینا برات خوبه. خواب که بودی رفتم خریدم.

قاشق را پر کرد و مقابل دهان او گرفت. نوا به جای باز کردن دهانش عقب رفت. با خنده گفت: وای! همین مونده جور شربت خوردنم امروز تو بکشی.

دست پیش برد: بده خودم بخورم.

امیریل دستش را عقب برد: بگو آآ.

نوا بلند خندید و او با آرامش صورتش را سمت خودش کشید.

تلخی شربت را که ته حلقش حس کرد دهانش جمع شد. امیریل به قیافه‌اش خندید. خم شد به طرفش و موهایش را کنار زد. نوا از نگاه او غرق در آرامش بود. چقدر خوب که در کنار او می‌توانست خودش باشد. همین قدر نامرتب، رنگ پریده، بی حال. با لباس‌هایی که در تنش زار می‌زدند. چقدر خوب که ظاهرش در مقابل امیریل اهمیت نداشت. با صدای او چشم دوخت به چشم‌هایش.

-: گفتم بهت امروز چقدر ترسیدم؟

سر نوا زیر دستانش به معنای تایید بالا و پایین شد.

گونه‌اش را لمس کرد و دوباره پرسید: گفتم از فکر نبودنت قلبم لرزید؟

چشم نوا بسته شد. دلش لرزید و او ادامه داد: دیگه این کارو تکرار نکن نوا. هیچ وقت و به هیچ دلیل. آدم‌های زندگیت حق دارن برات نگران بشن و تو در مقابل همه‌ی کسانی که دوست دارن مسئولی.

پلک گشود. اشاره‌ی غیرمستقیم امیریل به دوست داشتنش را دوست داشت. پسر خواست عقب برود که نوا ساعدش را گرفت. کلمات را در ذهنش مرتب کرد و زمزمه وار گفت: ببخشید امیریل. من... من اصلا نفهمیدم امروز چی شد! اولش متوجه تماس‌ها شدم اما بیشترش از مشتری‌هام بود. گوشیم رو سایلنت کردم و انقدر غرق بودم که یادم رفت دوباره به حالت اول برش گردونم. کارم اشتباه بود اما اون لحظه زمان و مکان برام بی معنی بود.

نگاه امیریل پر سوال بود. طوری که باعث شد دستش را نوا رها کند. عقب رفت و تکیه زد به صندلی. نوا آرام درخواست کرد: می‌شه بشینی؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

او که نشست زل زد به میز و با همان تن صدا گفت: تو حق داری بدونی چرا من امروز به این حال افتادم، اما خب... من.. من نمی‌دونم باید از کجا بگم برات.

پسر به میان حرفش پرید: حق دارم، اما بهتره تو موقعیت بهتری حرف بزنی. وقتی حالت بهتر شد.

مصمم گفت: نه. می‌خوام همین امشب در موردش حرف بزنی. می‌خوام همین‌جا این موضوع رو جا بذارم و برم. طوری که انگار نبوده. مثل تموم این دو، سه سال.

امیریل دهان باز کرد چیزی بگوید که همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد. نوا متعجب گفت: قرار بود کسی بیاد؟

امیریل برخاست. همان‌طور که بیرون می‌رفت جواب داد: نه. شاید از همسایه‌ها باشن.

پشت آیفون که ایستاد یک نفر را پشت به ساختمان دید. "کیه؟" را که گفت مرد برگشت و با دیدن محمدحسن ابروهایش بالا رفت.

به عقب چرخید و نوا را در آستانه‌ی آشپزخانه منتظر دید: کی بود؟
-: محمدحسنه. داره می‌آد بالا.

از چشمان غم‌گرفته‌ی نوا گذشت و پتو را از روی مبل برداشت. کمی روی میز را مرتب کرد و همان لحظه در خانه زده شد.

نوا نیم نگاهی به خودش انداخت. همین را کم داشت که با این وضعیت محمدحسن را ببیند. آن هم اینجا. مقابل چشمان امیریل. اما باید این قسمت را هم رد می‌کرد. همه چیز در وهله‌ی اول سخت به نظر می‌رسید اما بالاخره که چه؟ باید ردش می‌کرد.

شال را روی سرش انداخت. پوزخند روی لب‌هایش نشست. چقدر محمدحسن غریبه شده بود.

صدای گفتگوی دو پسر گوش‌هایش را تیز کرد. محمدحسن که داخل شد آهسته سلام کرد و همان شکل جواب گرفت. امیریل او را دعوت به نشستن کرد و رو به نوایی که می‌خواست پشت سرش روانه‌ی آشپزخانه شود اشاره زد بنشیند.

روبه‌روی هم نشسته بودند اما صدا از هیچ کدام در نمی‌آمد. طوری که تنها خوردن در کابینت‌ها به هم سکوت سرد خانه را می‌شکست.

با بیرون آمدن امیریل از آشپزخانه بالاخره طلسم شکست و محمدحسن لب باز کرد.

-: آدرس اینجا رو از امید گرفتم. اونم از امیرکیا پرسیده بود. ببخشید بی‌خبر مزاحم‌تون شدم.

مخاطب جمله‌ی محمدحسن هر دوی آنها بودند اما تنها از امیریل جواب گرفت. پسر کنار نوا با اندکی فاصله و روبه‌روی او نشست.

کمی صحبت‌های معمول میان‌شان رد و بدل شد که سهم نوا فقط سکوت بود. نگاه محمدحسن چرخید روی ساعت. بعد روی امیریل و در آخر نوا. و بالاخره رو به او گفت: مامان خیلی نگران است بود.

سر دختر بالا رفت. تا جایی که رسید به روشنی چشم‌های او. پسر عمه‌ای که یک روز همه چیز بود و حالا یک هیچ خالی! هم در قلب او، هم در زندگی‌اش.

ناخواسته سرش برگشت به طرف امیریل. با دیدن آرامش او گفت: داشتیم برمی‌گشتیم.

همین.

محمدحسن به طور واضح مستاصل بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست. بالاخره دل را به دریا زد: اومدم اینجا که باهم حرف بزنیم.

پوزخند نوا از اختیارش خارج بود. حرف؟ بعد از چند سال؟ خنده دار بود.

بلند شدن امیریل فرصت جواب را از او گرفت. سایش شلوارش به هم سکوت به وجود آمده را به هم زد و بعد صدایش: من باید جایی تلفن کنم. راحت باشین. برمی‌گردم.

تا خواست بلند شود نوا مانع شد. نگاه محمدحسن کش رفت تا دست او که روی پای امیریل نشست. نوا پیچ زد: بمون. توام باید بشنوی. امیریل نشست. محمدحسن سر پایین انداخت. کار برایش سخت شد. اعتراف در مقابل چشم امیریلی که او را چند سالی بود می‌شناخت کم از عذاب نبود.

دست روی صورتش کشید. چطور می‌گفت؟ از کدام قسمت شروع می‌کرد؟ لب گزید. حرف علی جان گرفت میان افکارش و به یک باره همه چیز رنگ آسانی گرفت. پدرش راست می‌گفت. او این حرف‌ها را به نوا بدهکار بود.

به جای صورت نوا چشم دوخت به میز. شاید این شکل حرف زدن راحت‌تر بود. صدایش شرمنده بود وقتی گفت: من قصد آزارت رو نداشتم نوا. نه امروز نه چند سال پیش، هیچ وقت دوست نداشتم ناراحت باشی. اصلا کی می‌تونه باعث ناراحتی کسی بشه که کم از خواهر برایش نداشته؟

نگاهش بالا رفت. تا رسید به چشمان نوا که خیره‌اش بود. کلافه ادامه داد: فقط چند سال پیش همه چیز طوری پیش رفت که من مجبور شدم این کار رو بکنم. اونم نه از روی قصد. ناخواسته باعث رنجشتم. اما باور کن این کار برای جفتمون لازم بود.

پوزخند نشسته روی لب‌های نوا رفت روی اعصابش. آب دهانش را قورت داد.

دستش را در هم قلاب کرد: اگر من چند سال پیش مخالفت نمی‌کردم الان هر دومیون تو این گرداب بودیم نوا. معلق بین زمین و هوا. میون آرزوهای خودمون و یه زندگی که هیچی ازش نمی‌دونستیم باید دست و پا می‌زدیم. می‌شدیم دو تا آدم سرخورده که توی سن کم از روی آرزوهای بزرگ‌ترها تمام زندگی‌شون رو فدا کردن و میون یه زندگی با هزارتا آرزوی دفن شده سر گردان موندن. دو تا آدمی که دنبال خودشون می‌گشتن. دوست داشتی این تصویر الان من و تو باشه؟ دلت می‌خواست موقعیت الان، استقلال الانت رو از دست بدی و به جاش، این چیزها رو بگیری؟ اون زندگی‌ای که می‌خواستن برای ما بسازن بهترین حالتش همین بود نوا. حداقل برای من و تو جز این نمی‌تونست باشه.

نوا پلک روی هم گذاشت. چیزی که محمدحسن گفت را تصور کرد. موهای تنش از یک تصور کوچک هم سیخ شد! او به هیچ وجه الانش را با هیچ چیز معاوضه نمی کرد.

اما مشکل نوا فقط این چیزها نبود.

زبانش اختیار تنش را به عهده گرفت. گله هایش را مخابره کرد: تو به حد کافی فرصت داشتی این حرفها رو بزنی، اما نزدی. چرا گذاشتیش وقتی که کار از کار گذشت؟ تو که می دونستی، چرا اجازه دادی برامون ببرن و بدوزن؟ من بچه بودم. خام بودم! چرا برای خودت کاری نکردی؟

صدای محمدحسن دنیا دنیا کلافگی را در خود جا داده بود: من گیج بودم نوا. اونقدر که نمی دونستم راه درست چیه؟ راه درستی که در عین حال همه رو هم راضی نگه داره. تو بچه بودی، من مگه چند سالم بود؟ چقدر دور و برم آدم دیده بودم؟ چقدر با جنس مخالف ارتباط داشتم که بتونم حسم رو به تو تفکیک کنم؟ اونم وقتی مامانم مدام بغل گوشم می خوند که دوست دارم. که تو چشم امیدت به منه.

وقتی سرم همیشه تو کتاب بود کجا باید اینها رو می فهمیدم؟ تو تنها دختری بودی که می شناختم و برام ارزش داشتی نوا. چطوری باید

می فهمیدم زندگی و ازدواج چیزی بیشتر از این حس‌ها می‌خواد؟ از کجا باید می‌گشتم و حس درستم رو پیدا می‌کردم؟ کی بهم این‌ها رو یاد داده بود؟ من خودم رو گم کردم نوا. بین تو، بین حرف‌های مامان، بین توقعات آقاجون. من خودم رو یادم رفت. خواستم پسر خوبی برای همه باشم اما فراموش کردم قبلش باید به خودم فکر کنم. به تو فکر کنم. بار این تصمیم افتاد رو دوش من. همه چیز میون سردرگمی من انقدر سریع اتفاق افتاد که قدرت عکس‌العمل رو ازم گرفت. فقط وقتی به خودم اومدم که همه چیز تموم شده بود. اونجا تازه فهمیدم چقدر برای همه چی دیر شده.

محمدحسن ساکت شد و چشمانش ناخواسته تا صورت امیریل پیش رفت. اخم‌های نشسته روی صورت او را به چه حسابی باید می‌گذاشت؟ نکند باز هم آمدنش به اینجا خراب کاری به جا می‌گذاشت؟

آهسته پی حرف قبلش را گرفت: تو دانشگاه که جاگیر شدم، چهار نفر رو جز اون خونه و محله که دیدم تازه فهمیدم تو فقط برام خواهری. نوایی که هنوز هم دلم طاقت نداشت خار تو پاش بره اما جنس محبتم بهت فرق می‌کرد. نمی‌تونستم به چشم دیگه‌ای بینمت وقتی سال‌ها برام

خواهر بودی. یکم که جلو رفتم. فهمیدم آدم موندن نیستم. ازدواج مسئولیت داشت نوا، من خودم بچه بودم چطور بار یه زندگی رو باید به دوش می کشیدم؟ به خدا قسم من اون روزها به توام فکر کردم. بیشتر از خودم نه، اما کمتر هم فکر نکردم.

نوا به حرفهایش فکر کرد. دوست نداشت این حس را داشته باشد اما منطقیش به او حق می داد. که محمدحسن هم آن روزها مستاصل بوده. با همه ی اینها نتوانست طعنه نزند: خیلی دیر همه ی اینها رو فهمیدی. تو چیزی رو از دست ندادی. چون فرار کردی و گذاشتی تقاص این دیر فهمیدن رو من، تک و تنها پس بدم. نگو به فکر من بودی! چون هیچ وقت نبودی!

دست محمدحسن با این حرف چنگ شد میان موهایش: اگه نمی رفتم اون خونه برای هممون جهنم می شد نوا. من سعی کردم جفتمون رو نجات بدم اما انگار بازم اشتباه کردم.

وقتی رفتم. وقتی به امید گفتم چی کار کردم و چیشده، باهم بحثمون شد. بهم گفت نامردی. گفت به خیال خودت در حق اون دختر مردونگی کردی؟ اما بدتر سرش آوردی. ولی دیر بود نوا. من دستم از تو کوتاه بود.

مامان و بابام روی حرف زدن باهام رو نداشتن. خودم شرمنده بودم. توام که دلت نمی‌خواست حتی اسمم رو بشنوی. باید چی کار می‌کردم؟

نوا چشم بست و وقتی بازش کرد گفت: می‌تونستی یه جوری متقاعدم کنی که دو سال از بهترین روزهام رو صرف فراموش کردن غرور له شده‌م نکنم. یه جوری بگی که هر روز واینسم جلوی آینه و تو خودم دنبال عیبی که تو رو رفتنی کرد بگردم. که بعد از رفتنت وقتی همه دیدنم و پچ پچ کردن خرد نشم. بتونم وایسم و بیخیال از کنارشون بگذرم. نه اینکه خودم رو حبس کنم تو خونه مبادا کسی حرفی بهم بزنه. می‌تونستی بهتر این ماجرا رو به نفع جفتمون تموم کنی.

محمدحسن نالید: اشتباه کردم نوا. اشتباه کردم که تو رو بین این آدم‌های دهن بین تک و تنها گذاشتم. بار همه چیز رو انداختم رو دوش تو و خودم رفتم. اما من راه بهتری بلد نبودم. حداقل نه وقتی خودمم تحت فشار بودم. از یه طرف سختی‌های مهاجرت. از طرف دیگه فشارهای خانواده که هر بار باهاشون حرف می‌زدم پای آبرو رو می‌کشیدن وسط و ازم می‌خواستن تن بدم به کاری که می‌دونستم تهش بدبختی جفتمون رو در پی داره. من فقط خواستم جفتمون رو نجات بدم نوا.

صدای نوا محکم شد: ولی فقط خودت رو نجات دادی. هیچ کاری برای نجات من نکردی!

محمدحسن شرمنده چشم بست: حق داری. تو تا ته دنیا حق داری منو سرزنش کنی. حق داری نخواستی ببینیم. اما من دلم نمی‌خواد بیشتر از این، بیشتر از گذشته باعث آزارت باشم. برگرد خونه. من بعد از عید برمی‌گردم. سعی می‌کنم جلو چشمت نباشم. لطفا برگرد. آقاجون و مامان منتظرتن. اگر تونستی منم ببخش. ببخش که بعد از سال‌ها باعث حال بدت شدم.

یک چیز سر دل نوا مانده بود. باید می‌گفت و راحت می‌شد.

شد نوای این سال‌ها. نوای بعد از آن دو سال سخت. دختری که با وجود ساله بودن، همه به موفقیت و استقلال می‌شناختنش. دختری که حال خوب و بدش وابسته به خودش بود نه یک مرد. نه یک جنس به قول بعضی‌ها برتر! نوای محکمی که ارزشش خواسته شدن از طرف کسی نبود. خودش بود و دستاوردهایش.

-: تو برای من همون روز که تو صورتم داد زدی و گفתי دست از سرت بردارم تموم شدی محمدحسن. هیچ حسی جز تنفر برام نمود. حتی

الانم هیچ حسی بهت ندارم. حال امروزم به خاطر تو نبود. به خاطر اون دو سالی بود که از خودم دریغ کردم. که زودتر خودم رو نجات ندادم. به خاطر غرور و عزت نفسی که فکر می‌کردم در گرو خواستن و نخواستن یک آدمه. غروری که حالا می‌دونم می‌شد هر جای دیگه پیداش کرد و من تو خواسته شدن از طرف تو دنبالش می‌گشتم. به خاطر حس بد وابستگی ناراحت بودم. به این خاطر که مجبور شدم عزیزترین آدم‌های زندگیم رو به خاطر ندیدن تو، تو روز تعطیلم تنها بذارم. حال بد من به خاطر تو تنها نبود. به خاطر یادآوری روزهای بدم و دلیلشون بود.

از جا بلند شد. هر چه را باید گفته و شنیده بود. به صورت امیریل نگاه نکرد. او هم باید این شنیده‌ها را هضم می‌کرد. شاید یک بار دیگه خودش باید همه چیز را برای او تعریف می‌کرد اما حالا وقتش نبود. به اتاق رفت. در آرامش لباس پوشید. وقتی برگشت که هر دو آماده بودند. محمدحسن با آژانس آمده بود و حالا امیریل می‌خواست جفت‌شان را به خانه برساند. سرش را در ماشین به شیشه تکیه داده بود. مقابل در که امیریل روی ترمز زد چشم از تاریکی گرفت. محمدحسن زودتر با یک تشکر پایین رفت. دست نوا به سمت دستگیره رفت. می‌ترسید. از بی کلامی امیریل

می ترسید. هنوز کامل تنش را بیرون نبرده بود که صدایش زد. سرش برگشت به جلو و نایلونی که سمتش گرفته شده بود: داروهات رو یادت رفته بود.

و صدای آرامش بخشی که می گفت: استراحت کن. فردا هم به مهران می گم نمی تونی بری برای عکاسی. گوشیتم روشن بذار.

چشم روی هم گذاشت. حرف نزد تا مبادا بغضش سر باز کند: مراقب نوای من باش. شبت بخیر عزیزم.

تنها توانست نامش را زیر لب صدا کند: امیریل؟

با دنیایی از تقدیر و او که گفت: بعدا در مورد همه چیز حرف می زنیم. برای امشب کافیه.

پا در خانه که گذاشت محبوب به استقبالش آمد و بعد علی. از دیدن محمدحسن و نوا با هم جو خانه آرام شد.

وقتی چشم بست تنها به یک چیز فکر می کرد. چقدر خوب که زمان می گذشت، چقدر خوب که دردها را در خودش نگه می داشت و اجازه می داد تا آدمها همه چیز را به او بسپارند...

**

-: ساعت چند میان؟

زینب از بالای چهارپایه نگاهش کرد و جواب داد: ساعت ..

یمنا شکلاتی از روی میز برداشت و داخل دهان فرستاد. با لپی باد کرده

گفت: به آقاجون نگفتی مامان؟ ناراحت نشه؟

اخم‌های زینب درهم شد. سرکی به سالن کشید مبادا یاسمن سر برسد.

با صدایی کنترل شده گفت: فعلا که خبری نیست. یه آشنایی ساده‌ست.

مگه خانواده بابات خبر دارن که من ایل و تبار خودم رو خبر کنم؟

یمنا خندید. بلند و بی قید: اون بنده خداها از چی خبر دارن که این

دومیش باشه؟ بعدشم اونا اهل گله نیستن. ولی آقاجون هست. اگه بشنوه

حتما دلخور می‌شه. از من گفتن بود.

زینب ظرف مد نظرش را پیدا کرد. عصبی رو به او تشر زد: بیا اینو بگیر.

تو نمی‌خواد تو این چیزا دخالت کنی.

یمنا با خنده جلو رفت. ظرف را گرفت و روی میز گذاشت. به لبه‌ی آن تکیه زد: حرف حق تلخه؟ یه جووری حرف می‌زنی انگار آقاجون رو نمی‌شناسی مامان! خدا نکنه باد به گوشش برسونه امشب اینجا چه خبره! واویلا می‌شه!

زینب از روی چهارپایه پایین آمد. با اخم روبه‌روی او ایستاد: چه خبره اینجا؟ اینا رو پیش یاسمن نگی یمنا. بشنوه پامی‌شه الان از خونه می‌ره. آتیش بیار معرکه شدی؟

یمنا چشم در حدقه چرخاند و به تبعیت از مادرش آرام گفت: من نمی‌دونم وقتی مخالفه چرا اجازه داد بیان؟ خب می‌گفت نه! انقدر سخته؟ زینب کنار سینک ایستاد. میوه‌های شسته شده را برداشت. قبل از آنکه دست به کار شود یمنا را از چشم غره‌اش بی‌نصیب نگذاشت: خبر نداشت خانم وحدتی زنگ زده خونه. دو روز پیش بهش گفتم. اولش شوکه شد. بعد در موردش حرف زدیم و قرار شد نظرش رو بگه. اما مجال ندادن تصمیم آخرش رو بگیره. خودت که دیدی. دیشب خانم وحدتی زنگ زدن گفتن به خاطر ما پاشدن از شهرستان اومدن تا اینجا. نمی‌شد که تو خونه راهشون ندیم!

یمنا به کابینت چشم دوخت. انگار با خودش حرف می‌زد وقتی که گفت: قیافه‌ش اصلا شبیه آدم‌هایی که داره براشون خواستگار می‌آد نیست! زینب عصبی به طرفش برگشت: انقدر هی برو بیا بگو خواستگار ببینم می‌تونی فراریش بدی؟ امشب ما فقط میزبان مهمونامون هستیم تا باهاشون آشنا بشیم یمنا. خواستگاری که نیست.

یمنا دوباره در جلد بیخیالش فرو رفت. همان طور که از آشپزخانه بیرون می‌رفت شانه بالا انداخت و گفت: اصلا به من چه. صلاح ملکت خویش خسروان دانند. حالا داداشی چیزی داره من به خودم برسم یا نه؟ زینب بالاخره خندید. به بی حیایی دخترکش: برو روتو کم کن. سر راه به یزدانم زنگ بزن یادآوری کن شیرینی‌ها و دسرها رو یادش نره. وقتی نمونه.

یمنا تماس گرفت اما یزدان جواب نداد. آنقدر پشت سرهم زنگ زد که پسر با پیامی به سمعش رساند که تا ساعت درگیر موکلش است و نمی‌آید. زینب وقتی این حرف را شنید استرس گرفت. نگاهش روی ساعت نشست. عقربه‌هایی که به نزدیک بودند باعث شد دست به سمت

گوشی یاسمن که همان جا با صفحه‌ای مثل همیشه بدون رمز افتاده بود
ببرد و نزدیک‌ترین گزینه را انتخاب کند.

امیرکیا تا کمر در کاپوت ماشین جدیدش فرو رفته بود. روشن نشدنش
امروز اعصابش را به کل بهم ریخته بود. مثل تمام آن یک ساعت داد زد:
رضا؟ رضا؟

رضا با شنیدن صدای او لیوان آبی که می‌رفت به دهانش برسد زمین
گذاشت و سمتش دوید. آنقدر تند که نفهمید کلمن کج شد. مکث کردن
به فاصله‌ی خوردن همان یک لیوان آب هم می‌توانست امیرکیا را عصبی‌تر
کند. خودش را کنار او رساند: جانم کیاخان؟

امیرکیا با همان دست‌های سیاه شده موهایش را از پیشانی کنار زد.
انگشتان سیاهش رد انداخت روی صورتش: برو استارت بزن بینم روشن
می‌شه؟

رضا به کاپوت نگاه کرد و با سادگی گفت: گمون نکنم آقا! شما که از یه ربع پیش کاری نکردی روشن بشه.

صدایی که نیامد سر بالا برد. با دیدن چهره‌ی برزخی امیرکیا فوراً ماستش را کیسه کرد: چشم... چشم...

و دوید و پشت فرمان جاگیر شد. استارت که زد ماشین روشن نشد. امیرکیا عصبی مشت‌ی به کاپوت زد و زیر لب غرید: چه مرگته لامصب؟

چندبار دست جلو برد و دل و روده‌ی موتور را دستکاری کرد. هرجایی را که بلد بود. با آنکه تخصصش ماشین‌های سنگین بودند اما از سواری‌ها هم یک چیزهایی سرش می‌شد. هر چند دقیقه یکبار به یک جا دست می‌زد و از رضا می‌خواست استارت بزند. اما استارت نخورده دوباره خاموش می‌شد. داشت دردش را پیدا می‌کرد. آن وسط صدای زنگ گوشی‌اش که از اتاق کناری می‌آمد رفته بود روی اعصابش. طوری که یک لحظه دست از کار کشید و صدایش را انداخت روی سرش: رضا؟ برو اون گوشی بی صاحب منو از داخل بیار بینم کیه که ول نمی‌کنه؟

رضا همچون فرفره پایین پرید. با گوشی که برگشت امیرکیا همچنان درگیر بود.

چشم ریز کرد و همان طور که نزدیک او می شد بلند گفت: یاسه آقا!
 دست امیرکیا روی باطری خشک شد. یاس؟ یک یاس که بیشتر نداشت!
 از گوشه‌ی چشم نگاه یکی دو تا از بچه‌ها را سمت‌شان دید. برزخی شده
 سر بالا برد و پس گردنی‌ش درست پشت سر رضای بینوایی که حالا
 کنارش رسیده بود، نشست: گفتم برو بیارش! نگفتم عین یابو سرت رو
 ببر تو صفحه و هوار بکش که!

رضا پشت گردنش را مالید. امیرکیا تشر زد: وایسا نگاه کن! برو پشت
 فرمون دیگه.

رضا رفت و او گوشی را در دستش جابه‌جا کرد. هم‌زمان که رو به او
 می‌گفت "استارت بزن" آن را هم کنار گوشش گرفت.

-: جانم؟

برخلاف تصورش، جای صدای همیشه آرام یاسمن، صدای زینب
 گوش‌هایش را پر کرد: جانت سلامت عمه. خوبی؟

لبش ناخواسته به پوزخندی از هم باز شد. واقعا فکر می‌کرد با آن گند
 آخرش یاسمن باز برای پرسیدن حالش پا پیش می‌گذارد؟

بی حال سلام کرد. از حرص سرش را دوباره برد نزدیک موتور. همان وقت رضا بی خبر استارت زد و امیرکیا که توقعش را نداشت سر عقب کشید و سرش محکم با کاپوت باز شده برخورد کرد و صدای بدی داد. اخم‌هایش بدتر از قبل سمت هم دویدند. خودش را سمت راست کشید تا رضا چشم غره‌اش را ببیند. پسر شانس آورد که با همان یک استارت ماشین روشن شد و گرنه حسابش با اخلاق امروز امیرکیا با کرام‌الکاتبین بود.

از ماشین دور شد. دستی برای رضا تکان داد تا ماشین را مرتب کند و رو به زینب گفت: جانم عمه؟ چیزی گفتی؟ متوجه نشدم.

صدای زینب استرس داشت: ببخشید عمه جان. انگار کار داری بد موقع زنگ زدم.

تعارف تکه پاره کرد: نه عمه. چیزی شده؟

زینب فوراً سر اصل مطلب رفت: امروز شیرینی و دسر سفارش داده بودم. قرار بود یزدان سر راهش بره بگیره اما حالا آقا یادش افتاده که جلسه داره و نمی‌تونه برسونه خودش رو. منم جز تو کسی رو نداشتم. امینی

سرکاره. امیریل هم که با بابا رفته. ببخشید عمه جان. می دونم شلوغی
اما می تونی بری اونا رو بگیری؟

امیر کیا پوف کلافه اش را بی صدا بیرون فرستاد. همین یکی را کم داشت.
نتوانست نه بیاورد: باشه. واسه کی می خواین؟

-: واسه نیم ساعت دیگه عمه.

دستش نشست داخل موهایش. نیم ساعت؟ مگر او رضا فریره بود؟ ناچار
گفت: نیم ساعت نمی تونم عمه. ولی تا یک ساعت میارم. آدرس رو برام
بفرستین.

گفت و گوشی را با شنیدن تایید زینب قطع کرد.

سرسری لباس کارش را عوض کرد. با تذکر به بچه ها راه افتاد به سمت
آدرسی که حالا از گوشی یمن فرستاده شده بود.

زنگ را بی حوصله فشرد و کنار ایستاد. نگاهش در خیابان خلوت چرخید.
با پایش روی زمین ضرب گرفت. امروز از آن روزهایی بود که با زمین و
زمان سر جنگ داشت. کافی بود یک نفر به پر و پایش بیچد تا آمپر
بچسباند. خبری که نشد صورتش درهم شد. مسخره اش کرده بودند؟ یک

دستش را فرستاد داخل جیبش و با آن یکی زنگ را دوباره و این بار ممتد فشرد. با صدای آیفون تازه متوجه شد که سری قبل اصلا زنگ نخورده بود.

در که باز شد با دو جعبه‌ی شیرینی روی هم بالا رفت. دسرها را نتوانست ببرد. در باز خانه را به داخل هل داد و زینب را صدا زد.

به جای او یمنا در آستانه‌ی در ظاهر شد. جعبه‌ها را دستش داد و گفت برمی‌گردد تا دسرها را بیاورد. یاسمن با شومیز و شلوار از اتاقش بیرون زد. موهای خیسی که دورش را گرفته بودند یک طرف شانه جمع کرد. رو به یمنا پرسید: کی بود؟

دختر سمت آشپزخانه رفت: امیرکیا.

پاهای یاسمن از حرکت ایستاد. قلبش هم. امیرکیا؟ اینجا؟ آن هم امشب؟ خدایا بدبختی از این بالاتر هم می‌شد؟

تا خواست قدم از قدم بردارد و چیزی بپرسد در خانه دوباره باز و قامت امیرکیا در آستانه‌اش پدیدار شد. از حضور او استرس وجودش را گرفت. امیرکیا تا سر بالا برد متوجه‌ی یاسمن شد. از دیدنش در آن لباس‌ها ابرو بالا فرستاد و گفت: علیک سلام یاسی خانم!

یاسمن دهان باز نکرده بود که زینب رسید: عمه قربونت بره. اومدی؟
بخشید تورو خدا. تو زحمت افتادی.

دلش می خواست داد بزند. با طلبکاری بی‌پرسد امیر کیا اینجا چه می خواهد
اما تمام حواسش به مکالمه ها بود و سر و صورت خسته و روغنی او. چرا
فکر می کرد این پسر را می تواند پشت سر بگذارد؟ که فراموشش کند؟
واقعیت این بود که همه چیز تا وقتی خوب پیش می رفت که او را نمی دید
و وقتی می آمد همه چیز خراب می شد.

با اشاره ی زینب جلو رفت تا دسر را از دست امیر کیا بگیرد. دستش چرا
می لرزید؟ از حضور امیر کیا بود یا از نگاهی که برخلاف همیشه روی
صورت و موهایش چرخ می خورد؟

پشت به او کرد و به آشپزخانه رفت اما گوش هایش را آنجا جا گذاشت. و
با سوالی که امیر کیا حین داخل آمدن پرسید نفسش رفت: مهمون دارین
عمه؟

صدای خندان یمنی چون مته در سرش فرو رفت: آره. از نوع خواستگارش!

یاسمن دست به صندلی گرفت و ندید. ندید که چطور صورت امیر کیا اول مات ماند و بعد درهم شد. زینب رو به او توپید: یمنای؟ دو دقیقه نمی تونی حرف نزنای؟

دخترک همان طور که شانه بالا می انداخت راه اتاقش را در پیش گرفت و بیخیال گفت: گردن کسی که حرف راست می زنه رو می برن؟ زینب راه رفته ای او را با چشم غره دنبال کرد. بی توجه به قیافه ای درهم امیر کیا که جواب درستی نگرفته بود گفت: بشین امیر جان. من برم آماده بشم تا دیر نشده. یاسمن؟ از امیر کیا پذیرایی کن. یه زنگم بزن بین بابات کجا مونده!

او که رفت امیر کیا روی اولین مبل نشست. با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. چندبار سر بلند کرد شاید یاسمن بیرون بیاید اما خبری نشد. دختر خودش را حبس کرده بود در آشپزخانه. بیشتر از آن طاقت نیاورد. دست روی زانو گذاشت و به ضرب از جا بلند شد. مقصدش هم که معلوم بود.

در آستانه‌ی آشپزخانه که ایستاد یاسمن را نشسته پشت میز دید. با سری که در دست گرفته بود، موهایی که هنوز هم خیس روی شانهاش ریخته بودند.

نتوانست پوزخند نزند: از همه مهموناتون این شکلی پذیرایی می‌کنی؟ قبل از آنکه او چیزی بگوید خودش جواب خودش را داد: معلومه که نه. از همه خوب پذیرایی می‌شه الا من!

یاسمن نگاهش کرد. با چشمانی مغموم. از جا برخاست: الان برات چایی می‌ریزم. ببخشید یادم رفت.

امیرکیا بلافاصله گفت: احتیاجی نیست. چایی رو نگه دار برای خواستگارا. و بعد تکیه زد به چهارچوب: حالا کی هست این آقای خوشبخت. از دهان یاسمن به سرعت در رفت: تو نمی‌شناسی.

همین هم کافی بود تا امیرکیا چند قدم باقی‌مانده تا او را در آنی طی کند. روبه‌رویش ایستاد: چه خبره اینجا؟

یاسمن پشت به او کرد و قصد کرد سمت گاز برود که بازویش اسیر دست امیرکیا شد: با توام یاسمن؟

اخم کرد: این کارا یعنی چی امیرکیا؟

از میان دندان‌هایش غرید: یعنی مثل آدم جوابم رو بده.

همان وقت یمناسر رسید. با دیدن آنها در آن وضعیت چشمانش گرد شد: خفت گیریه؟

قبل از یاسمن امیرکیا بود که گفت: تو دخالت نکن.

و دوباره زل زد در چشمان یاسمن. تکرار کرد: پرسیدم چه خبره؟

یاسمن دستش را با ضرب از چنگال او بیرون کشید. یک گام به عقب برداشت: هر خبری هم باشه به تو ارتباطی نداره. عادت داری تو همه چی دخالت کنی؟

اشاره‌اش به ماجرای یمناسر بود و دلی که از همان موقع از او چرکین بود. دیگر نایستاد تا چهره‌ی بی حرکت امیرکیا پای دلش را سست کند. به سرعت پشت به او کرد و بیرون رفت.

امیرکیا دست داخل موهایش فرستاد. چه مرگش شده بود؟ این رفتارها دیگر چه بود؟ راست می‌گفت؛ به او چه ربطی داشت؟ کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده بود؟ حسی از درونش جوشید. بالا آمد تا گلپوش. طعم دهانش

تلخ شد. اعترافش سخت بود اما از فکر کردن به رفتن یاسمن قلبش یک جور می‌شد. حالت خاصی که قبلا نداشت. حالتی که هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بود.

با همان حال کلافه سر بالا برد. چشمش افتاد به یمنا. با درد پلک روی هم گذاشت. اگر این حسش هم غلط بود چه؟ مثل همین حالایی که یمنا را دیگر همانند قبل نمی‌دید؟ آن وقت چه می‌کرد؟ حتما می‌رفت دنبال یک نفر دیگر! از آدم بلاتکلیفی چون او بعید هم نبود!

یمنا با نگاهی که کنجکاوی را فریاد می‌زد کمی جلو رفت. با ابروی بالا رفته پرسید: خوبی امیر کیا؟ آب می‌خوای؟

امیر کیا به نشانه‌ی نه سر تکان داد. مخاطب سوالش این بار خود او بود: خواستگار یاسمن کیه؟

یمنا خندید. موهایش را پشت گوشش فرستاد: می‌خوای بگی انقدر حواست جمعه که همه‌ی خواستگارا رو بشناسی؟
توپید: مثل آدم جواب بده.

یمنا انگشت اشاره‌اش را بالا برد: درست صحبت کن تا درست‌م جواب بگیری!

سکوت امیرکیا را که دید سری به تاسف تکان داد. بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید. با تمسخر گفت: همکارشه. با بچه‌های بیمارستان آشنایی مگه؟

احساس خطر پیچید درون سلول‌های امیرکیا. اخم درهم کشید: اسمش چیه؟

-: میثم. میثم وحدتی.

تصاویر در پس ذهنش کنار هم قرار گرفتند. یک به یک. پسر را می‌شناخت. همان پسرک اتو کشیده‌ی زیادی خوبی که چندبار دور و ور یاسمن دیده بود. دست به صورتش کشید. یمنا را کنار زد و برگشت سر جای قبلش روی مبل. قلبش حالا تالاپ تالاپ می‌کوبید. اگر جواب یاسمن مثبت بود چه؟ صدایی در مغزش توپید "خب باشه. به تو چه؟" پوزخند زد. به او ربطی نداشت اما این را چطور به قلبی که زیر پیراهن چهارخانه‌اش بنای ناسازگاری گذاشته بود حالی می‌کرد؟!

همان طور نشسته بود که زینب آماده و مرتب از اتاق بیرون آمد. تعجبش از دیدن امیرکیا که هنوز نرفته بود را قورت داد و رو به او لبخند زد: از کار و زندگیتم افتادی عمه. ببخشید.

امیرکیا به او خیره شد. باید دستش را می‌بوسید و می‌گفت "چه خوب که زنگ زدی. وگرنه تا ابد از این خواب خرگوشی بیدار نمی‌شدم." اما همان طور سر جایش نشست و در جواب تعارف تکه پاره کردن‌های او چیزی پراند. آن هم وقتی تمام و نگاهش به اتاق یاسمن بود. به جایی که او احتمالاً مشغول آماده کردن خودش برای امشب بود.

زینب چیزی در مورد شیرینی‌ها گفت و او با خودش فکر کرد. بدبختی از بیشتر؟ که شیرینی خواستگاری یاسمن را خودش خریده و حساب کرده بود؟ تازه برای تعارف زینب بابت پس دادن پول ناراحت هم شده بود؟! پوفی کشید. باتلاق زندگی برای او قطعاً همین نقطه بود.

نیم ساعت گذشت که از جا بلند شد. ناامید از بیرون آمدن یاسمن قصد رفتن کرد. همان دم زنگ خانه به صدا درآمد. یمینا دوید به سمت آیفون و زینب به هول و ولا افتاد. اعصاب امیرکیا تحمل این صحنه‌ها را نداشت.

تا همین جایش هم هنر کرده بود. یک قدم برنداشته بود که یمن گفت: یزدانه.

یاسمن که از اتاق بیرون زد امیرکیا پشیمان شد. نمی‌رفت! تا او جلو آمد و یمن و زینب سرشان گرم شد خودش را به طرفش کشاند. به شالش که داشت سر می‌خورد اشاره کرد: بکش جلو شالت رو! موهاتم ببند.

یاسمن اولش هاج و واج ماند. هر دم از این باغ بری می‌رسید! نفس عمیق کشید. سعی کرد به خودش و اعصابش مسلط بماند.

یزدان که داخل آمد امیرکیا مثلا عزم رفتن کرد. پسر دستش را کشید: جون من بری ناراحت می‌شم! جور منو کشیدی بمون بین داماد رو می‌پسندی؟

زینب برای او چشم ابرو آمد: خواستگار چی یزدان؟ حالا این طور بگین امیرکیا فکر کنه خبریه و به کسی نگفتیم.

و رو کرد به سمت او: خانواده‌ی وحدتی فقط برای آشنایی دارن می‌آن. اونم انقدر اصرار کردن که مجبور شدیم قبول کنیم. راست می‌گه یزدان. توام بمون عمه.

همان یک تعارف کافی بود که بماند. در کمال ناباوری بقیه و حتی خودش ماند. نشست روی مبل و بی اهمیت به یاسمنی که مات و مبهوت به اوضاع پیش آمده نگاه می کرد گرم صحبت با یزدان شد.

مستقیم زل زده بود به میثم وحدتی. انگار می خواست تمام چیزهایی که احتمال داشت یاسمن جذبشان شود را یک به یک رصد کند. تا اینجا به نتایج خوبی هم رسیده بود. اعترافش سخت بود اما جناب وحدتی خصوصیت خوب زیاد داشت. سر به زیر بود. خوب حرف می زد. برعکس او خوش رو بود. طوری که توجه آقای امینی را حسابی جلب کرده و گل از گل مرد شکفته بود. هر چه گشت نتوانست بدی پیدا کند.

یزدان سرجایش کمی جابه جا شد. صدای سایش لباسش به مبل حواس امیرکیا را جمع کرد اما از میثم چشم نگرفت. یزدان آرام، طوری که به گوش بقیه نرسد رو به او لب زد: پسندیدی؟

امیرکیا بالاخره دل کند. احتیاجی به فکر کردن درباره‌ی منظور او نبود. به یزدان نگریست و آهسته گفت: نه. خیلی ماسته!

ابروی پسر بالا پرید. ناخواسته چشم دوخت به میثم. ماست؟ از تشبیه امیرکیا خنده‌اش را فرو خورد. پچ زد: محض اطلاعات به این آدم‌ها می‌گن محجوب. نه ماست!

امیرکیا اخم در هم کشید. سرش را به طرف دیگر برگرداند. آقای وحدتی بزرگ چنان مجلس را به دست گرفته بود که هرازگاهی توجه او هم جلب با هیجان حرف زدنش می‌شد. به بقیه نگریست. همه چیز زیادی جور جور بود. انگار این دو نفر از همه نظر چفت هم بودند. تنها وصله‌ی ناجور، شاید حضور خود او آن وسط بود.

با این فکر زیر تنش سوزن سوزن شد. همان لحظه گوشی یزدان زنگ خورد. با عذرخواهی از جا بلند شد و بیرون رفت. نگاه امیرکیا ناخودآگاه همراه او کشیده شد سمت آشپزخانه. جایی که یاسمن همین چند دقیقه‌ی پیش به آن رفته بود تا چای بریزد. چقدر آن لحظه خون خون امیرکیا را خورده بود را فقط خدا می‌دانست.

یاسمن که با صورتی گل افتاده بیرون آمد دیگر حال خودش را نفهمید. قلبش بنای ناسازگاری گذاشت. او چای تعارف کرد و امیرکیا سوخت. به مادر میثم لبخند زد و او بدتر آتش گرفت. در جواب سوال‌های بقیه مثل

همیشه با آرامش جوابگو شد و امیرکیا رنگ باخت. اگر یاسمن جواب مثبت می‌داد چه؟ انگار تازه عمق فاجعه را دریافته بود. تازه تازه داشت یک چیزهایی را می‌فهمید. "هست را قدر ندانی می‌شود بود" معروف را حالا داشت با پوست و استخوانش لمس می‌کرد. قدر ندانسته بود؟ جوابش واضح بود. ندانسته بود. نکند دیر شده بود؟ طوری که هست حالا بشود بود؟ نفسش رفت. کسی در مغزش دستور صادر کرد "ماست تویی نه این پسر. می‌خوای وایسی کسی که دوست داری از دستت بره؟"

همان جمله شد تلنگر، شد پوتکی که به سرش خورد. اجازه نمی‌داد...

تا آخر مهمانی دیگر چیزی از گفتگوها نفهمید. تنها وقتی خودش را پیدا کرد که همه برای بدرقه‌ی خانواده‌ی وحدتی پایین رفته بودند و او مانده بود و یاسمن و یمینا.

پاهایش انگار از عقلش دستور نمی‌گرفتند که به سوی آشپزخانه هدایتش کردند. جایی که یاسمن حالا خودش را پشت دیوارهایش مخفی کرده بود. آنقدر جلو رفت تا بالاخره دیدش. مشغول جمع کردن اطرافش بود. یاسمن که با ورود او دست از کار کشیده بود در سکوت خیره‌اش شد. سعی کرد به کارش ادامه دهد اما حالا دستش لرز کمی برداشته بود. از

گوشه‌ی چشم به تیپ امیرکیا نگاه کرد. چقدر تیشرت یزدان که با لباس‌های خودش عوض کرده بود به تنش می‌آمد.

امیرکیا شیر آب را باز کرد. یک لیوان ریخت و نوشید. اما مگر آتشش خاموش می‌شد؟! داشت وقت می‌خرید تا افکارش را نظم دهد. موفق که شد به سمت یاسمن گام برداشت و در یک نفسی‌اش ایستاد.

دستش را بند کابینت کنار او کرد. با طلبکاری گفت: همین امشب این خواستگارا رو رد می‌کنی. فهمیدی؟ این پسر به درد زندگی با تو نمی‌خوره!

خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید!

از لحن حق به جانب او اخم نشست روی پیشانی یاسمن. کامل به طرفش برگشت: منظورت چیه؟

امیرکیا مستاصل به چشمان دختر خیره شد: خوب می‌دونی منظورم چیه! پس گفتن نمی‌خواد.

نگاه یاسمن رفت تا موهای او. موهایی که بعد از تعویض لباس و شستن سر و صورتش ساده رو به بالا شانه شده بود. سعی کرد آرامشش را حفظ

کند: نمی‌دونم. تا وقتی هم که نگي نمی‌تونم بفهمم. مشکل آقای وحدتی چیه؟

چشمان امیر کیا هم حالا و جب به و جب صورت او را می‌کاوید. برای اولین بار در عمرش دلش خواست موهای یک دختر را لمس کند. اختیار دستش هم انگار با خودش نبود که جلو رفت. امشب اختیار هیچ کدام از اعضای بدنش با او نبود. موهای یاسمن را از صورتش کنار زد: اگر بگم خودمم درست نمی‌دونم چیه باور می‌کنی؟

همان جمله شد تلنگر، شد پوتکی که به سرش خورد. اجازه نمی‌داد... تا آخر مهمانی دیگر چیزی از گفتگوها نفهمید. تنها وقتی خودش را پیدا کرد که همه برای بدرقه‌ی خانواده‌ی وحدتی پایین رفته بودند و او مانده بود و یاسمن و یمینا.

پاهایش انگار از عقلش دستور نمی‌گرفتند که به سوی آشپزخانه هدایتش کردند. جایی که یاسمن حالا خودش را پشت دیوارهایش مخفی کرده بود. آنقدر جلو رفت تا بالاخره دیدش. مشغول جمع کردن اطرافش بود. یاسمن که با ورود او دست از کار کشیده بود در سکوت خیره‌اش شد. سعی کرد به کارش ادامه دهد اما حالا دستش لرز کمی برداشته بود. از

گوشه‌ی چشم به تیپ امیرکیا نگاه کرد. چقدر تیشرت یزدان که با لباس‌های خودش عوض کرده بود به تنش می‌آمد.

امیرکیا شیر آب را باز کرد. یک لیوان ریخت و نوشید. اما مگر آتشش خاموش می‌شد؟! داشت وقت می‌خرید تا افکارش را نظم دهد. موفق که شد به سمت یاسمن گام برداشت و در یک نفسی‌اش ایستاد.

دستش را بند کابینت کنار او کرد. با طلبکاری گفت: همین امشب این خواستگارا رو رد می‌کنی. فهمیدی؟ این پسر به درد زندگی با تو نمی‌خوره!

خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید!

از لحن حق به جانب او اخم نشست روی پیشانی یاسمن. کامل به طرفش برگشت: منظورت چیه؟

امیرکیا مستاصل به چشمان دختر خیره شد: خوب می‌دونی منظورم چیه! پس گفتن نمی‌خواد.

نگاه یاسمن رفت تا موهای او. موهایی که بعد از تعویض لباس و شستن سر و صورتش ساده رو به بالا شانه شده بود. سعی کرد آرامشش را حفظ

کند: نمی‌دونم. تا وقتی هم که نگي نمی‌تونم بفهمم. مشکل آقای وحدتی چیه؟

چشمان امیر کیا هم حالا و جب به و جب صورت او را می‌کاوید. برای اولین بار در عمرش دلش خواست موهای یک دختر را لمس کند. اختیار دستش هم انگار با خودش نبود که جلو رفت. امشب اختیار هیچ کدام از اعضای بدنش با او نبود. موهای یاسمن را از صورتش کنار زد: اگر بگم خودمم درست نمی‌دونم چیه باور می‌کنی؟

نفسی گرفت و با کلافگی و صدای آرام اضافه کرد: فقط می‌دونم دوست ندارم اینا رو دیگه اینجا ببینم. دلم نمی‌خواد دیگه کسی بیاد خواستگاریت. دلم نمی‌خواد کسی دلش تو رو بخواد. دارم دیوونه می‌شم یاسمن. انگار یکی دست انداخته و داره خفهم می‌کنه. می‌فهمی؟ اصلا درک می‌کنی؟

چشم بست. نمی‌خواست بی تفاوتی یاسمن را ببیند که اگر می‌دید قطعا امشب دیوانه می‌شد.

یکی از ته قلبش گفت حرف دلت را بزن طفره نرو. همان کار را کرد. او که امشب به همه‌ی اجزای بدنش گوش کرده بود. این یکی هم روی آنها.

پلک که گشود تنها توانست با درماندگی لب بزند: از کی اینطوری شد یاسمن؟ کی انقدر مهم شدی؟ کی انقدر تو دلم جا باز کردی که فقط به تو فکر می‌کنم؟

چشمان درشت و مبهوت یاسمن باعث شد دوباره چشم ببندد. عقب گرد کرد. موهایش را چنگ زد و به سرعت نور از آشپزخانه بیرون زد. مثل برق و باد از کنار یمنایی که با دیدن آن صحنه در آشپزخانه هاج و واج به او نگاه می‌کرد گذشت. تنها وقتی در خانه به هم کوبیده شد هر دو دختر به خودشان آمدند. یمناسمت خواهرش گام برداشت: یاسی؟ امیرکیا چی می‌گفت؟ درست شنیدم؟

و همان هم کافی بود تا یاسمن باور کند درست شنیده است. یک قطره اشک از چشمش چکید. امیرکیا چه گفته بود؟

برای بار دهم ضربه‌ای به لاستیک ماشین زد. برای باز صدم موهایش را چنگ زد. برای باز هزارم به خودش لعنت فرستاد. سرش را رو به آسمان گرفت. امشب، جزو بدترین شب‌های زندگی‌اش بود. ایستاده بود و بر

خلاف عادت همیشگی اش اتفاقاتی را دیده بود که هیچ وقت فکر نمی کرد بتواند تحمل کند.

به آسمان سیاه خیره شد. تصمیمش را گرفته بود. از همان لحظه که آن حرفها را به یاسمن زد تصمیمش را گرفت.

سوار ماشین شد. سرش را روی فرمان گذاشت و برای بار آخر حرفهایی که میخواست بزند را با خودش مرور کرد. استارت زد و راه افتاد. مقصدش معلوم بود. این اوضاع را تنها یک نفر می توانست سر و سامان دهد. از او که کاری جز همان ابراز علاقه‌ی نصفه و نیمه بر نمی آمد اما او می توانست همه چیز را تغییر دهد. پایش را روی گاز فشرد. او می توانست. بهتر از هر کسی.

یک قدم که برداشت در اتاق نیمه باز خلیل توجهش را جلب کرد. خنده اش گرفت. شده بود نگهبان شبگرد. تا آمار هر چیز را در نمی آورد بیخیال نمی شد.

ناخوداگاه پاهایش به سمت در اتاق پیرمرد سوقش دادند. جلو رفت و آهسته در را به داخل هل داد. نگاهش اطراف را کاوید. سایه‌ی کوچک مهتاب افتاده بود در اتاق و روشنش کرده بود.

نگاهش که روی جسم عرق کرده‌ی خلیل و تکان‌هایش نشست قدم تند کرد. با نگرانی جلو رفت. عرق شرشر از سر و صورت خلیل می‌ریخت و سر و صورتش را تکان می‌داد و آوای نامفهومی زمزمه می‌کرد. محمدحسن سعی کرد بیدارش کند. بعد از چند بار تکان دادن‌های مداوم و محکم موفق شد.

چشمان خلیل که باز شد گنگ و گیج به اطرافش نگریست. انگار از دل یک کابوس به یکباره پرت شد در جایی امن. سرفه امانش نداد تا نفس بگیرد. تا حرف بزند و خیال پسر را که با نگرانی حالش را می‌پرسید راحت کند. محمدحسن فوراً برایش لیوانی آب ریخت و بعد دستگاه اکسیژن را روشن کرد. این حالت او برایش غریبه نبود.

کمی گذشت تا او آرام شد و نفس‌هایش ریتم عادی به خود گرفت. ماسک را از روی صورتش برداشت و به ناجی‌اش نگریست. دستش را بالا برد: خوبم بابا. نترس.

محمدحسن دستش را گرفت و ناخودآگاه پرسید: مگه بازم کابوس می‌بینی آقا جون؟ فکر می‌کردم بهتر شدین.

خلیل نگاه از چشمان او گرفت. کابوس؟ این خواب تکراری برای او کابوس نبود. دوره کردن زندگی‌اش بود. انگار به عقب برگشته باشد همه چیز را می‌دید. می‌شنید. خوف برش می‌داشت. انگار آنجا باشد همه چیز را لمس می‌کرد.

-: دیگه من و این خوابا باهم رفیق شدیم. نه اون دلش می‌آد منو ول کنه، نه من. یه چند شبم که سر و کله‌ش پیدا نمی‌شه خودم می‌رم سراغش. می‌ترسم یه وقت یادم بره.

محمدحسن کلافه به او نگاه کرد. دل را به دریا زد و آرام بحث را سمتی که دلش می‌خواست سوق داد: نمی‌خواین با گفتنش این بار رو از روی دوش تون بردارین آقا جون؟ این همه عذاب بس نیست؟

خلیل به ناکجا آباد خیره شد. آه سوزناکی کشید: عذاب اصلی بعد از اینه محمدحسن. کاش می‌تونستم تا ابد نگهش دارم و فقط خودم سنگینیش رو به دوش بکشم.

محمدحسن برای جواب دادن مکث نکرد: خب نگین آقاجون. کی می تونه برای گفتن مجبورتون کنه؟ حالا که همه چیز رنگ آرامش داره چرا می خواین این کارو بکنید؟

لبخند خلیل جان نداشت وقتی گفت: من قول دادم محمدحسن. نتونستم به موقع بهش عمل کنم اما حالا باید...

نفسش رفت و جمله نصفه ماند.

محمدحسن دست به صورتش کشید: آقاجون؟ به بعدش فکر کردین؟ فکر کردین چند نفر تو این ماجرا ممکنه آسیب ببینن؟ همین خود نوا. چی به روزش می آد وقتی تمام باورهاش خراب بشه؟ درسته نوا یه دختر قویه اما اینا همش پوسته‌س. من و شمایی که از بچگی کنارش بودیم می دونیم چقدر روحیهش حساسه. منکر استقلال الانش نمی شم اما این حقیقت، منی که مردم رو هم می تونه از پا در بیاره. اونوقت از نوا چه توقعی می تونیم داشته باشیم؟ اگه... اگه بذاره..

به من و من افتاد و نتوانست ادامه دهد. خلیل جمله‌ی بعدش را از بر بود. سالها بود این جمله را با خودش تکرار کرده بود. اگر می گذاشت و می رفت چه؟ سوال محمدحسن همین بود دیگر؟

آهسته گفتم: می‌خواهی اون دنیا سودابه جلوی راهم رو بگیره؟ بگه چرا خیانت کردی و نگفتی؟ بگه چرا قولت رو شکستی؟

دست محمدحسن با این حرف میان موهایش مشت شد: کاش همون موقع می‌گفتین آقا جون. شاید اون زمان راحت‌تر می‌شد. الان.. الان اوضاع زیادی پیچیده شده.

خلیل با درد چشم بست: نشد. نتونستیم. نه من، نه سودابه. ترس چیز بدیه محمدحسن. وادارت می‌کنه به امروز و فردا کردن. به روزهایی وامت می‌ده که شاید هیچ‌وقت نرسن. فلجت می‌کنه. مدام با خودت می‌گی وقت هست اما وقتی به خودت می‌ای که زیادی دیر شده. سودابه رفت. من موندم و سنگینی این راز و با رفتن عارف بارش روی دوشم سنگین‌تر هم شد. انگار خدا می‌خواست امتحانم کنه که کرد. می‌خواست بهم بفهمونه همیشه فردایی نیست. شاید یک ساعت بعد هم نباشه. الان که کنار توام فقط یک ترس دارم بابا. اونم اینه که نکنه منم برم و این راز همین شکلی بمونه. ازینی که هستم شرمنده‌تر بشم. من پیش خدا به حد کافی رو سیاهم اما کاش نذاره جلو بنده‌ی عزیز کرده‌ش هم رو سیاه بمونم.

حرف‌هایش سنگین بود. بیشتر از محمدحسن برای خودش. مثل هزاران تن بار سیمان و خلیل هم چون ماشینی از نفس افتاده نمی‌توانست وزنش را تحمل کند. باید زمینش می‌گذاشت. حتی شده این زمین گذاشتن به قیمت مرگ اجزای مهم زندگی‌اش تمام می‌شد باید از دوش برش می‌داشت.

سوال بعدی محمدحسن بی اجازه سر خورد روی لبانش: واسه همین نوا رو فرستادین بین اونا؟

درد به شکل یک تبسم گذرا روی لب خلیل نشست و به سرعت پر کشید: آره. می‌ترسیدم بازم جا بزنم و شیطان بره تو جلدم. این طوری مجبورم بگم. نوا هم حالا همه رو می‌شناسه. شاید این شکلی کمتر اذیت بشه.

سوال‌های محمدحسن تمامی نداشت. چیزی که چند سال بود شده بود خوره و داشت پسرک را تمام می‌کرد روی زبانش رفت: اگر من با امید آشنا نمی‌شدم چی؟ اونوقت همه چیز سر بسته می‌موند. درسته؟

خلیل خندید. با بی حالی. حس عذاب وجدان خوابیده پشت کلمات محمدحسن قابل لمس بود.

آرام خیال او را راحت کرد: از همون زمان که رفتیم قصد داشتیم برگردم و سراغشون رو بگیرم اما نشد. اولش ترس نداشت. درگیر مشکلات ریز و درشتمون که شدم سعی کردم فراموش کنم گذشته رو. همه چی خوب بود اما مریضی سودابه مثل عجل رسید و دست و بالمش رو بست. چند سال بعد هم اتفاقی که برای عارف افتاد کمرم رو شکست. نشد. همه چیز دست به دست هم داد که نشه. تهران که اومدیم همه زندگیم شد نوا و بزرگ کردنش. بعد از اونم رفتم اونجا پی‌شون اما همه چیز عوض شده بود. قدیمی‌ها جاشون رو داده بودن به جوون‌ترهایی که سرشون تو لاک خودشون بود و کسی رو نمی‌شناختن. دورادور فهمیدم کجان. اما بازم ترس قفل شد به دست و پام. نوا تو سن حساسی بود. اونو کردم بهانه و دنبالشون رو نگرفتم. اتفاقی هم که بین تو و نوا افتاد و حال بد این دختر وادارم کرد به سکوت. حتی می‌خواستیم هیچ وقت نگم. اما یک روز سودابه اومد به خوابیم. گفت حلالم نمی‌کنه اگر اینکارو بکنم. بعدشم تو قصد رفتن کردی و دست سرنوشت بقیه ماجرای که خودت بهتر می‌دونی رو رقم زد.

آهش را خفه کرد. یک چیز مثل وزنه روی قلبش سنگینی می کرد. گفتن این حرفها چه فایده ای داشت؟ بعد از گذشت این همه سال؟ چه چیز را می توانست درست کند؟ کدوم رشته های پاره را می توانست دوباره بند بزند؟ هیچ کدام. همه چیز آنقدر بد پاره و خراب شده بود که ترمیم نشود. چون آبی که ریخته و جمع نمی شود. چون آبرویی که رفته بود و بر نمی گشت.

جو اتاق سنگین شده بود. خلیل پتو را روی تنش کشید. به محمدحسن لبخند زد: برو بابا. برو بخواب. درست می شه همه چیز.

یک وزنه هم افتاده بود میان گلوی محمدحسن. همان جایی که نفس را می برد و برمی گرداند. ترس از دست دادن یک نفر، یک نفری که همیشه بود دویده بود میان قلبش. خونش یخ بسته بود. از آینده می ترسید. از هر چیزی که قرار بود زندگی چند ساله شان را ویران کند. از روزی که کسی بُرد و برود.

از جا بلند شد. دلش می خواست به خلیل دلداری بدهد اما الان خودش بیشتر از همه به قوت قلب احتیاج داشت. خم شد و شانه ی پیرمرد را بوسید.

عقب گرد کرد بیرون برود اما پاهایش یاری نکرد. دستش روی کلید لامپ ماند. چند بار حرف آمد تا توک زبانش و همراه آب دهانش برگشت پایین. آب دهانش را قورت داد. باید می‌گفت؟ کارش چغلی نبود؟ یک نفر از پس سرش داد کشید "نبود. نه تا وقتی اوضاع در این حد شکننده بود." نفس عمیقی کشید و سمت خلیلی که نگاهش به او بود برگشت.

من من کرد و بالاخره گفت: آقاجون. نوا بیشتر از اونی که فکرش رو بکنید به آدم‌های اون خونه زنجیر شده. خیلی بیشتر. قبل از همه چیز اینم در نظر بگیرین.

اخم خلیل ناشی از نفهمیدن بود: منظورت چیه؟

محمدحسن زبان روی لبش کشید.

خلیل بود که سکوت را شکست: این پیرمرد چیزی برای از دست دادن دیگه نداره بابا. واسه چی حرفت رو می‌خوری؟

زل زد به او. او بی که شکسته‌تر از هر زمانی بود. هم از لحاظ جسمی و هم روحی.

آهسته گفت: نوا با یکی از بچه های اون خونه فکر می کنم در ارتباطی احساسی باشه. این شکلی بیشتر به همه چیز لطمه می خوره اگر به موقع نگین بهش.

نفس خلیل رفت. دنیا یک آن ایستاد.

به خودش که آمد محمدحسن با نگرانی بالای سرش بود. آرام پرسید: کدومشون؟

و محمدحسن تنها توانست بگوید: امیریل. پسر احسان.

خلیل دراز کشید. یل؟ باز صداها در سرش زنگ زدند. در ذهنش را باز نکرد و از پنجره خودش را نشان دادند.

"آدم باید یه پسر داشته باشه یل صفت! مگه نه خلیل؟ اسمشم بذاره امیریل! یادش بده یل باشه. پشت و پناه باشه. مرد باشه."

چشم بست. یل شان دل نوا را برده بود؟ همانی که او می خواست بود؟ یل صفت بود؟ کاش بود. کاش....

باز هم یک تصویر پشت پلک هایش جان گرفت. زنی که بچه به بغل می دوید. پابه پایش. کنارش. با نگاهی گریان و ترسی عیان.

حالا چه باید می کرد؟

محمدحسن که بعد از خوابیدن خلیل از عرض راهرو گذشت هنوز صدای نوا می آمد اما این بار لبخند نزد. لبخندش را جا گذاشته بود میان دلهره هایش از روزهای پیش رو. روزهایی که عجیب حس می کرد نزدیک اند.

سرش را درون دستانش گرفته بود و بی هدف چنگ بین موهایش می انداخت. در اتاق بی هوا باز و صدای سبحان سوهان روحش شد: کنج عزلت گزیدی چرا داداش؟

سرش را بالا برد و رو به او تشر زد: مگه طویله است سرت رو همین جوری می ندازی پایین می آی تو؟

سبحان بلند خندید: اینجوری می گن!

اخمش تشدید شد. این بچه هیچ بویی از ادب نبرده بود.

-: برو بیرون سبحان. امشب اصلا حوصله ی تو رو ندارم.

زمزمه‌اش را شنید "تو کی حوصله داری!". از گوشه‌ی چشم دید که با بیخیالی نزدیکش شد. کنارش نشست و دست دور شانه‌اش انداخت: کشتی‌ها ت کجا غرق شدن؟

دستش را به ضرب از روی شانه‌اش پس زد: پاشو برو تا خودم ننداختم بیرون.

سبحان لم داد روی تخت و گوشه‌ی او را در دست گرفت: اکی. ساحل گفت از غروب که اومدی سراغ احمری بزرگ رو می‌گرفتی. گویا اعلا حضرت برگشتن خونه. اومدم بهت اطلاع بدم.

با آمدن نام جهانگیر قلب امیر کیا محکم تپید. از جایش بلند شد و گوشه‌ی او را از دست او قاپید: کی می‌خوای این عادت‌های مزخرفت و ترک کنی؟ و شنید که سبحان زیر لب غر زد: جرئت داری برو پاچه‌ی جهان و بگیر. نفهمید چطور از خانه بیرون زد. چطور پایین رفت. چطور روبه‌روی خانه‌ی جهانگیر ایستاد و در زد. تنها زمانی به خودش آمد که باد خنک اسفند صورتش را نوازش کرد.

در را امید به رویش باز کرد. حتی به خانه بودن او هم توجه نکرد. از دیشب که از خانه‌ی زینب برگشته بود همچون مرغ سرکنده بال بال می‌زد. دیشب وقتی با خودش یک دل شد و به خانه رسید جهانگیر خواب بود. از صبح هم که خودش خانه نبود و حالا که زمان حرف زدن رسیده بود استرس داشت.

روی مبل روبه‌روی جهانگیر که نشست به هر جا نگاه می‌کرد الا او. خودش را مشغول صحبت با امید نشان می‌داد اما حواسش در جایی دیگر سیر می‌کرد.

سراغ نرگس بانو را گرفت و وقتی شنید در حمام است سر صحبت را به هر ضرب و زوری که بود باز کرد.

- راستش آقاجون. اگر حوصله دارین می‌خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

نگاه سرد و خشک پیرمرد رویش نشست: خیر باشه.

آب دهانش را قورت داد. از خودش پرسید. خیر بود؟ افکارش برای او شانه بالا انداختند. مصمم سر تکان داد: بله.

امید حس کرد میان جمع آنها اضافه است. آهسته گفت: من برم یه تماس بگیرم برگردم.

دست امیر کیا بلافاصله روی پای او نشست و از بلند شدنش جلوگیری کرد. لب زد: نه. توام باش.

از تنها صحبت کردن با جهانگیر گویی شرم داشت.

اخم جهانگیر این بار ناشی از دقت بود. رو به امید که انگار منتظر تایید او بود چرخید: بشین پسر.

سپس رو کرد به سمت امیر کیا و یک کلام پرسید: چیشده؟

پسر با دندان‌هایش به جان پوسته‌های ریز روی لبش افتاد. از کجا باید شروع می‌کرد؟ درست نمی‌دانست.

در نهایت به سراغ اصل مطلب رفت و بریده بریده، با صدایی آرام، گفت: من..من.. اومدم اینجا که شما برام...

نتوانست. شرم بود یا ترس؟ هر چه بود اجازه‌ی ادامه دادن را از او گرفت. امید زیر چشمی به حالتش نگریست. کنجکاوی او هم برانگیخته شده بود.

جهانگیر کمکش کرد: من برات چیکار کنم؟ چرا حرفت رو می خوری؟
 نفسی گرفت و قبل از آنکه پشیمان شود به سرعت گفت: اومدم تا بزرگی
 کنید و برام از یک نفر... خو...خواستگاری کنید.

اکسیژن هوا به یکباره افت کرد. آنقدر که نفس در سینه اش گره خورد.
 سکوت که در خانه پیچید وضعیت برایش سخت تر شد.

امید زودتر خودش را پیدا کرد: به به. مبارکه. توام بالاخره دم به تله
 دادی؟

سر امیر کیا بالا رفت. لبخند نیمه جانی به او زد. نگاهش بی اختیار کشیده
 شد سمت چشمان متعجب جهانگیر.

پیرمرد چانه بالا داد: خیر باشه. کی هست این دختر که به بابات نگفتی
 و اومدی سراغ من؟

شم این مرد زیادی قوی بود. جز چندین سال پیش که یک مسئله را
 زیادی دیر فهمید همیشه همه چیز را زود متوجه می شد.

حالا کار برای امیر کیا راحت تر شده بود. بی هدف تیشرت تنش را لمس
 کرد و گفت: یاسمن.

ابروی امید بالا رفت. جهانگیر اما خندید. از همان خنده هایی که سالی یکبار مهمان لب‌هایش می‌شد: پس بالاخره فهمیدی!

سر امیر کیا بالا رفت. "بله" ای که گفت زیادی آرام بود.

جهانگیر که انگار موضوع دلخواهی پیدا کرده بود سکان بحث را به دست گرفت: تو که می‌گفتی نه. همین چند ماه پیش سفت و سخت جلو روی من و ایسادی و گفتی یاسمن به دردت نمی‌خوره. چیشد یهو؟ چرا نظرت عوض شد؟

آب دهانش را به زحمت قورت داد: شد دیگه آقاجون.

جهانگیر عصایش را به زمین کوبید و محکم گفت: این جواب من نیست پسر.

چطور شد به این نتیجه رسیدی آدمی که تا چند ماه پیش به دردت نمی‌خورد

حالا می‌خوره؟

سرش پایین افتاد. چه باید میگفت؟ کدام جوابش میتواندست برای جهانگیر

قانع کننده باشد؟ باید از مراسم دیشب و ترسش میگفت؟
 از روی ناچاری مجبور به توضیح دادن شد: چند وقتی هست به این نتیجه
 رسیدم آقاجون. فکر یکی دو روز نیست اما روش رو نداشتم پیام و مستقیم
 به خود شما بگم. تا اینکه دیشب خونهی عمه اینا خواستگار اومد.
 به اینجا که رسید مکث کرد. اخمهای جهانگیر را بالا بردن نگاهش دید.
 سعی کرد ماست مالی کند تا زینب به دردرس نیفتد: البته عمه گفتن
 خواستگاری نیومدن. مثل اینکه برای آشنایی اومده بودن. غریبه هم
 نبودن از
 همکاری یاسمن بودن.

جهانگیر خطای زینب را بیخیال شد و گوش مالی دادن او را الویت قرار
 داد:

توام ترسیدی مرغ از قفس پیره. درسته؟

امیر کیا لب بهم فشرد. خم شد و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت.

جهانگیر دوباره پرسید: الان اومدی سراغ من که برم این وصلت رو بهم
بزنم

و بعد حرف تو رو پیش بکشم؟

آهسته از در دیگری برای جواب دادن وارد شد: من جز شما کسی رو
نداشتم

برم پیشش آقاجون.

جهانگیر با رضایت سر تکان داد: اولین اشتباهت همینه. باید میرفتی
پیش

ننه بابات اول.

امیرکیا چنان سر سمتش چرخاند که صدای مهره های گردنش را شنید:
به

اونا هم میگم آقاجون اما اومدم اینجا چون جز شما کسی نمیتونه عمه و
یاسمن رو منصرف کنه آقاجون. شما اگه بگین نه کسی رو حرفتون حرف
نمیزنه.

دستش را بالا برد تا او دیگر ادامه ندهد: دومین اشتباهت هم اینه. خیلی دیر

فهمیدی پسر. خیلی! منم نمیتونم کاری برات بکنم. تصمیم دربارهی این مسئله با خود یاسمنه! همهی این حرفها رو برو به خودش بزن. جواب یاسمن

هر چی بود من پشت جفتونم.

و اجازه نداد او حرفی بزند. برخاست و با قدمهایی مصمم از سالن گذشت. امیرکیا وا رفت. چه گفته بود؟ خود یاسمن؟ یاسمن که بعد ماجرای یمن و

آن مهمانی کذایی حاضر نبود تف در صورت او بیندازد؟

امید مثلاً سعی کرد فضا را عوض کند و نفهمید با همان یک جمله چه آتشی

به جان امیرکیا انداخت: اوه اوه. جهانگیرخان شمشیر رو برات از رو بستن. و امیرکیا با خودش فکر کرد چرا؟ کجای کار اشتباه بود؟

*

بازویش را پشت نوا گذاشت تا از برخوردش به عابران جلوگیری کند.
مقابل

ساختمان که ایستادند دست دخترک را گرفت و آرام تکرار کرد: بازم
میگم

نواجان. هیچ اجباری برای تموم کردن این کار نیست. اگر دوست نداری
میتونم به مهران بگم برای پروژه دنبال عکاس دیگهای بگرده.
نوا به طرفش برگشت. لبخند پرمهرش را به روی او پاشید: نه. من خوبم
امیر.

از اول این پروژه رو قبول کردم و خودمم باید تمومش کنم. دوست ندارم
کاری که شروع کردم رو نصفه ول کنم.

امیریل سر تکان داد و این بار به جلو هلش داد: خیلی هم عالی. پس هر
زمانی

حس کردی نمیتونی حضور محمدحسن رو تحمل کنی بهم بگو.
نوا ایستاد. از وقتی ماجرا را برای او تعریف کرده بود امیریل بیشتر هوایش
را

داشت. مخصوصا زمانی که متوجه شده بود طرف دیگر این پروژهی
عکاسی

که نوا شروعش کرده بود محمدحسن بود پشتش را گرفته بود تا هر
تصمیمی

که فکر میکرد درست بود را بگیرد. با وجود آنکه بعد از آن شب کمی
ناراحت بود از اینکه دیر از این قضیه باخبر شده بود اما مثل همیشه
منطقش

را کشیده بود وسط. به رگ غیرتش قلقلک شده‌اش هم توجه نکرده بود.
تنها چیزی که آن وسط کمی ذهنش را مشغول خود کرده بود این
آشنایی

اتفاقی و ربط نوا و محمدحسن به هم و حضورشان در خانواده بود. با تمام
اینها سعی کرده بود طوری برخورد کند تا نوا را در این بره‌هی حساس

ناراحتتر نکند. به دور از مردانگی او بود که در این موقعیت به جای مرهم شدن، زخم روی زخم شود.

نوا سرش را سمت او کشید و کوتاه در آغوشش فرو رفت: مرسی که هستی
امیر.

امیریل خندید. اعتراف میکرد که او هم این آرامشی که از نوا میگرفت را با هیچ چیز عوض نمیکرد. بریم داخل عزیزم. وسط خیابونیم.

وارد محل کار مهران که شدند امید و محمدحسن نشسته بودند. نوا با آنکه

سختش بود اما سعی کرد گذرا از محمدحسن عبور کند. مدام با خودش تکرار

میکرد بالاخره که چه؟ اینجا نه و در خانه. سرانجام که با او روبه‌رو میشد. محمدحسن چه او قبول میکرد و چه نمیکرد جزئی از وجود مهمترین آدمهای زندگیش بود و باید بل حضورش کوتاهش کنار می‌آمد.

کنار مهران ایستاد و لپ تاپ را مقابلش گرفت. پسر نگاهی به عکس‌هایی که

نوا همراه با توضیحات نشانش میداد انداخت و با تحسین سر تکان داد:
واقعا

کارتون فوق العاده‌ست خانم فرزانه. منکه هیچ ایرادی نمیتونم بگیرم.
و بعد چرخید به سمت عقب، جایی که محمدحسن و امید کنار هم
نشسته

بودند: محمد؟ بیا بین این عکسها اکیان؟

محمدحسن سر به طرفشان گرداند. نگاه مرددش میان مهران و نوا چرخ
خورد. با صدا زدن دوباره‌ی مهران ناچار روی پا ایستاد و پسر رو به نوا
گفت:

تا تماس امیریل تموم میشه منم چند تا چایی بریزم.
صدای "زحمت نکشید" گفتن نوا در صدای قدم‌هایی که نزدیکش میشد
ادغام شد. نفسش را بیرون فرستاد. محمدحسن کنارش ایستاد و به مبل
پشت

سر او اشاره کرد: بشین. این شکلی سختته.

همان کار را کرد. نشست و محمدحسن با رعایت فاصله کنارش جاگیر شد.

نوا لپ تاپ را اینبار سمت او چرخاند. بی توجه به نگاه سنگین محمد حسن

روی نیمرخش، اولین عکس را باز کرد و صفحه را نشان او داد: عکسها از دستگاہای کوچک شروع میشن.

محمدحسن حواسش را به صفحه داد. عینکش را از داخل جیبش برداشت و

روی چشم گذاشت و بعد از کمی دقت گفت: چرا عکس انقدر از نزدیک گرفته شده؟

نوا توضیح داد: مهندس تاکید داشتن حتماً المانهای اصلی تو تصویر به وضوح

دیده بشه. برای اینکار باید کار عکس کوچیکتر میشد.

محمدحسن سری تکان داد و یکی یکی و با دقت عکسها را ورق زد.
مهران

چای را روی میز مقابل آنها گذاشت. بازار گرمی کرد: میبینی؟ خانم فرزانه
تو کارشون خیلی استادن.

محمدحسن لبخند پر مهری روی لب نشانده. نیمرخش را سمت نوا
چرخاند و

تایید کرد: نوا دختر با استعدادیه.

و بعد بادی به غبغب انداخت و ادامه داد: که این مورد وراثتی هست.
ژنمون

کلا استعدادده.

امید و مهران به حرفش خندیدند.

محمدحسن انگار تازه جمله‌اش را درک کرد و خنده روی لبش خشک
شد.

چشمانش ناخودآگاه روی نوا برگشت. باز آن وزنهی لعنتی گیر کرد میان

گلویش. همان وقت در باز شد و امیریل داخل شد. محمدحسن چشم از صورت نوا گرفت.

امیریل سر چرخاند و با دیدن آنها، کنار هم، زبان روی لبهایش کشید.
قبل

از آنکه قدم از قدم بردارد مهران از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چاییت
رو

گذاشتم روی میز. بخور تا سرد نشده.

تشکر کرد. بهترین بهانه را دستش داده بود. پیش رفت و رو به امیدی
که

در عالم دیگری بود چیزی گفت و کنار نوا نشست. طوری که فاصلهی
بین او

و محمدحسن را پر کرد. لبخند غمگینی روی لب محمدحسن نقش بست.
برای نشستن کنار دخترداییش چه کسی هم مانع شده بود! نو به بازار
آمده

بود و او که کهنه بود باید جل و پلاشش را هر چه زودتر جمع میکرد.

برخاست. رو به نوا گفت: خیلی خوب بودن عکسها. خیلی زحمت کشیدی.

نوا "خواهش میکنم"ی زمزمه کرد. نگاهی به ساعت دور مچش انداخت. رو

به امیریل پچ زد: من نیم ساعت دیگه عکاسی دارم. میتونی برسونیم یا آژانس

بگیرم؟

آخرین قلوپ چایش را نوشید و ایستاد. مهران متعجب گفت: کجا؟ تازه اومده

بودین که.

کتش را از روی دستهی مبل برداشت و همانطور که میپوشید جواب آن چند جفت چشم کنجکاو را داد: نوا کار داره. برسونمش خودمم باید برم گاراژ.

مهران نوا را مخاطب قرار داد: پس برای تایم بعد باهاتون هماهنگ میکنیم.

امیریل دست پشت نوا گذاشت و با خداحافظی آخر به طرف در راه افتادند.

هنوز بیرون نرفته بودند که محمدحسن پوشیده در کت و کلاه گذاشته کنارشان رفت: منم تا یه جایی برسون امیر. نرگس بانو وقت دکتر داره امید

باید بره. خودمم ماشین بابا رو نیاوردم.

نگاه متعجب نوا روی او نشست و امیریل لبخند زد: بریم.

اتاقک ماشین را سکوت فرا گرفته بود. نوا روی صندلی عقب لم داده بود و با

مهدیه چت میکرد. محمدحسن از شیشه به شهر مینگریست و امیریل حواسش به خیابان بود.

نوا که پیاده شد امیریل به طرف محمدحسن برگشت: کجا برم؟
آدرس داد و با تردید نیم نگاهی به امیریل انداخت. میخواست حرف بزند

اما نمیدانست چطور. به مقصد نزدیک میشدند که بالاخره لب باز کرد:
نوا

تو زندگیش خیلی سختی کشیده امیر. مراقبش باش.

ابروی امیریل بالا پرید. سرش سمت او برگشت: در حد تو که مطمئناً
نمیتونم! اما در حد خودم به روی چشم.

محمدحسن به بیرون چشم دوخت: تیکه میندازی؟

امیریل بی تعارف گفت: خودت چی فکر میکنی؟

محمدحسن کلافه چشم بست و وقتی باز کرد به حرف آمد: تو هیچی از
اون

زمان نمیدونی امیریل. توقع ندارم درکم کنی اما بهم حق بده.

امیریل نیم نگاهی سمتش روانه کرد: درسته. دقیق نمیدونم چی بین
شما

گذشته اما همین قدری هم که متوجه شدم باعث نمیشه بهت حق بدم.

چهرهی محمدحسن درهم رفت: فکر نمیکردم بددل باشی.

امیریل متعجب خندید: بددل؟ فکر میکنی الان روی تو حساس شدم؟
نه

محمدحسن. الان بحث سر اینه که کار تو اشتباه بوده و من حق رو بهت
نمیدم. همین!

محمدحسن سعی کرد از خودش دفاع کند: من اون روزها مجبور بودم
امیریل.

امیریل فرعی را دور زد و آهسته پرسید: مجبور بودی دل کسی که باهات
بود رو بشکنی؟

دست روی صندلی گذاشت و به طرف او چرخید: معلومه که نه. من
مجبور
شدم با...

میان کلامش پرید: هیچ اجباری نمی تونه سرپوش بذاره روی اشتباهی
که
کردی. میتونه؟

سر محمدحسن با تاسف بالا و پایین شد: من هر چی بگم تو دیگه
نمیتونی

به چشم قبل ببینیم. پس بی فایده‌ست گفتنش. حسی که بین شماست
باعث

شده برعکس همیشه بی منطق به قضیه نگاه کنی.

اخم امیریل درهم شد. کوتاه به او چشم دوخت و گفت: مشکل تو
اینجاست

که دنبال توجیه اشتباهتی محمدحسن. به هر شکلی. در صورتی که بازی
با

احساس آدمها، به هر طریقی، هیچ دلیل و برهانی نداره. اسمش روشه.
بازیه!

با چیزی که واسه تو نیست و نمیدونی با کارات چی به سر طرف مقابل
میاری.

مکت کرد و آرامتر ادامه داد: حرفت رو تکذیب نمیکنم اما تاییدش هم
نمیکنم. از اون شب به بعد هر بار که نگاهت میکنم یاد حال بد نوا میافتم.

پس طبیعیه که کمی دیدم تغییر کرده باشه اما صحبت الانم به خاطر خودته.

پذیرش اشتباه به جبرانش کمک میکنه محمدحسن. باید قبول کنی که از اول

همه چیز رو خودت خرابتر کردی. وقتی کسی رو با سکوت کنار خودت نگه داشتی، به هر دلیلی در برابرش مسئول بودی. کاری که تو ازش شونه خالی کردی اونم به بدترین شکل فقط یه اسم داره و اونم نامردیه.

محمدحسن در سکوت تنها شنونده بود. حرفی برای گفتن نداشت. متهم بود

و باید هر انگی را به جان میخرید.

کمی که گذشت نوبت به او رسید که بپرسد: خودت چی امیر؟ اگر بین تو و

نوا الان یه مشکلی پیش بیاد چی؟ یه اتفاق که مجبورت کنه ازش دست بکشی چیکار میکنی؟ میمونی و مسئولیتش رو به عهده میگیری؟ یا مثل

من میری؟

امیریل خندید: مقابله به مثل میکنی؟ با اینکه مقایسه‌ی درستی نیست
اما

میمونم. تا جایی که نوا هم باهام باشه. من نوا رو همین شکلی، با عقل و
قلبم

انتخاب کردم و پاش هم میمونم.

محمدحسن خندید و با رضایت سر تکان داد. دیگر به مقصد رسیده بودند.
-: پس قصدت حسابی جدیه.

امیریل یک تای ابرویش را بالا فرستاد: الان داری فامیل عروس بازی
درمیاری؟

بالاخره با این جمله جو ماشین از آن حالت بیرون رفت. امیریل مقابل
مکان

مدنظر محمدحسن نگه داشت. پسر تعارفش کرد: دارم میرم مغازه‌ی بابا.
بیا

بریم نهار پیش ما باش.

تشکر کرد و منتظر شد تا او پیاده شود اما محمدحسن چنین قصدی
انگار

نداشت. دستش را روی دستگیره نگه داشت و آهسته گفت: من هیچ وقت
فکر نمی‌کردم بهم زدن اون نامزدی و رفتنم میتونه انقدر نوا رو بهم بریزه.
تمام مدتی که داشتم اون تصمیم رو می‌گرفتم با خودم فکر می‌کردم حس
اونم مثل منه. یا حتی اگه بیشتر از منم باشه با این قضیه کنار می‌آد چون
به

نفع جفتمونه. حتی روزی که از کشور رفتم هم همین نظر رو داشتم.
وقتی

مامان بابام باهام سرسنگین بودن با خودم می‌گفتم یکم که بگذره اونا هم
با

این مسئله کنار می‌آد اما نشد. نوا واقعا بهم ریخته بود طوری که همه
نگرانش

بودن، حتی خودم. من هیچ وقت نمیتونم درک کنم اون کار چی به
روزش

آورد. چون حس اونو نداشتم تا بدونم چی شد و چی بهش گذشت. اما
الان

واقعا پشیمونم.

امیریل نفس عمیقی کشید و آرام به حرف آمد: قلب و احساس آدمها
مثل

اثر انگشت مختص به خودشونه محمدحسن. هیچ کس هم نمیتونه ادعا
کنه

صد در صد شبیه یکی دیگهست چون واقعا نیست. هیچ کسی هم تا حالا
احساس آدمها رو به چشم ندیده. نمیدونه یه جمله یا یه رفتار ساده چی
میتونه به روزشون بیاره. تو هم ندیدی. حتی شاید به نظرت خنده دار
بیاد

رفتاری که نوا داشته اما تو، نوا نبودی. این جمله خودش به تنهایی گویای
همه

چیزه. تو نمیتونی حدس بزنی بعد رفتنت چه حالی داشته یا چی به سرش

اومده چون هستون یکی نبوده. حالا به این چرخه واکنشهای متفاوت و ظرفیتهای متفاوت رو هم اضافه کن. حتی اگه ده تا کیس این شکلی رو کنار

هم بذاری هم باز رفتار همهشون یکسان نیست. چون آدمها متفاوتن. به همین

خاطر همیشه بهت خرده گرفت

محمدحسن آب دهانش را قورت داد و لبخند زد: کاش اینا رو زودتر میفهمیدم. نه حالا. ولی الان که نوا کنار توئه خوشحالم. مطمئنم تو جای همه

چیز رو براش پر میکنی. همینم برام کافیه.

و پیاده شد. امیریل به مسیری که او رفت نگریست و به حرفهایشان فکر کرد. دروغ بود اگر میگفت غیرتی نشده است اما خرج کردن این حس برای

گذشته اشتباه بود و او نمیخواست در ارتباطی که همه چیزش سر جای درستش بود اشتباه کند.

**

گوشی را کنار گوشش گذاشت و منتظر شد تا تماس برقرار شود. صدای بوقها همزمان با دم و بازم او میرفت و برمیگشت و امیرکیا هر بار حس میکرد نفسش با جواب ندادن میرود و دیگر برنمیگردد.

تماس اولش که بی جواب ماند با پا ضربهای به جعبهی کنار دستش زد. دوباره شماره را گرفت و به اطرافش نگریست. به نقطه کوری از گاراژ رفته بود تا مکالمه‌اش به گوش کسی نرسد. بالاخره انتظار به پایان رسید و صدای

"بله" گفتن خواب آلود یاسمن در گوشه‌هایش پخش شد.

همان اول کار خودش را گم کرد و به زحمت گفت: سلام. خواب بودی؟ صدای یاسمن ضعیف به گوشش رسید: سلام. نه.

و صدایش کمی هوشیار شد: چیزی شده امیرکیا؟ همه خوبن؟
 اخمش درهم شد. آنقدر به او زنگ نمیزد که حالا پیش خودش فکر کرده
 بود حتما اتفاقی افتاده که تماس گرفته بود.

- چیزی نشده. بیمارستانی؟ کی آف میشی؟

- یک ساعت دیگه. چطور مگه؟

با پایش سنگ ریزهای را جابهجا کرد و گفت: هیچی. آماده شو میام
 دنبالت.

باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

صدای دختر این بار رنگ تعجب گرفته بود: چیشده امیرکیا؟

نفس عمیقی کشید. کلافه دستی به موهایش زد. او در این موارد زیادی
 بی

تجربه بود. سعی کرد با بهانههای او را از سرش باز کند تا حضوری یکدیگر
 را

ببینند: نه. مگه حتما باید چیزی بشه؟ گفتم که. کارت دارم. الانم باید برم

صدام میزنن. تو آماده باش برای یک ساعت دیگه، میآم جلو بیمارستان. و مجال صحبت به او نداده قطع کرد. کلافه از دست خودش سر چرخاند و

با دیدن چند نفر از بچه ها که تابلوی "طهران" ۵۵ گوشه‌ی گاراژ را جابه‌جا

میکردند فریاد زد: به اون چرا دست میزنید؟

و به طرفشان گام تند کرد. از همان چند سال پیش که جهانگیر دستور داده

بود این تابلو در همان گوشه بماند و تکان نخورد کسی جرئت نکرده بود تکانش دهد و حالا...

مقابل بیمارستان ایستاده و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نگاهی به

پشت سرش انداخت و فکر کرد کاش برود و داخل همان ماشین منتظر
یاسمن

بماند اما بعد به یاد حرفهای سبحان افتاد. پسرک دیشب بعد از اینکه
یک

ساعت مخش را کار گرفته بود موفق شده بود از زیر زبانش حرف بکشد.
سر

آخر هم بعد از یک خنده‌ی حسابی چند توصیه‌ی ریز به قول خودش
حاصل

از تجربه به او کرده بود. که این پیاده شدن و به انتظار ایستادن هم یکی
از

همانها بود.

سرش را که بالا برد یاسمن را دید که به طرفش می‌آمد. انگار او زودتر
متوجه‌اش شده بود. صاف ایستاد و یک دستش را داخل جیبش فرستاد.
دخترک که به نزدیکی‌اش رسید تازه متوجهی چشمان متعجب و گردش
شد.

بهترین لبخندی که از خودش سراغ داشت را روی لب نشانده: سلام. خسته نباشی.

چشمان یاسمن نزدیک بود از حرقه بیرون بزند. هنوز آن زنگ و درخواست

دیدار را هضم نکرده بود که این هم اضافه شد: سلام. مرسی.

نگاه سرگردانش سرکشی کرد و روی تیپ او چرخید. یقه اسکی سورمه‌ای رنگش با شلوار جین تیره و موهایی که مرتب رو به بالا شانه شده بودند تعجبش را بیشتر کرد. اصلا درک نمی‌کرد او اینجا چه میکند. یا برای چه می‌خواهد ببیندش.

مقاومتش شکست و نتوانست نپرسد: چیزی شده امیرکیا؟

با دست به سمت مخالفشان اشاره کرد: نه. بیا بریم تو ماشین بهت میگم. اردک وار راه افتاد پشت سر او. حوصله‌ی اره دادن و تیشه گرفتن را ابدانداشت و بهتر از هر کسی میدانست بحث با امیرکیا بی فایده است.

نمیخواست به هیچ چیز فکر کند. نمیخواست رویا ببافد یا علت حضور او را

برای خودش بشکافد. به حد کافی بعد از آن مراسم خواستگاری کذایی و

حرف های امیر کیا بعد از آن بهم ریخته بود. این بار میخواست در واقعیت هر چه بود را بشنود. رک و راست. نه مثل آن دفعه گیج کننده. روی صندلی جلو که کنارش نشست دم عمیقی از بوی پیچیده در ماشین گرفت.

به سمت امیر کیا که خونسرد کمربند میبست چرخید: خب، اینم ماشین. نمیخواهی بگی چیشده؟

نگاه پسر به ورودی بیمارستان بود: گفتم چند بار. دقت نکردی. باید حرف بزنیم. این جوجه فکلی نیست؟ دور و ورت نبود! چشمان یاسمن از تغییر بحث او گرد شد: کی؟ دستش را در هوا تکان داد: همین.. آقای وحدتی!

خنده بی اجازه از او لبه‌هایش را شکل داد: کجای اون بنده خدا فکلیه؟!
 اخم امیرکیا درهم شد. چپکی به او نگاه کرد و ماشین را راه انداخت:
 حتما
 هست که میگم.

یاسمن آنقدر خسته بود که حوصلهی جواب دادن نداشت.
 امیرکیا ماشین را مقابل کافی شاپی در همان نزدیکیها نگه داشت و قبل
 از

آنکه یاسمن چیزی بگوید پیش دستی کرد: پیاده شو.
 یاسمن درک نمیکرد اوضاع را. یک درصد هم نمیتوانست احتمال دهد
 چه

در سر این پسر میگذرد. میترسید بپرسد و چون بار قبل کیش و مات
 شود.

به سر و وضع نامرتبش نگاه کرد و بهانه آورد: من خسته‌م امیرکیا. همیشه
 همینجا کارت رو بگی؟

امیرکيا کمر بندش را در حالی باز کرد که سعی داشت لحنش آرام باشد:
منم

خسته‌م. اما به خاطر تو تا اینجا اومدم. پس پير پايين که حرفام خیلی
مهمه.

قیافه‌ی امیرکيا در حالی که سعی داشت در آن تاریکی منو را ببیند آنقدر
خنده دار بود که یاسمن نتوانست مقاومت کند و بیشتر از آن در آن
پوسته‌ی

بی تفاوتی بماند. بلند خندید و چشمان او را به دنبال لبخند زیبایش
کشید: به

چی میخندی؟

شانه بالا انداخت: به تو. واقعا فکر نمی‌کردم یک روز همچین جایی
بینم.

امیرکيا ابرو بالا داد: انقدر بهم نمیاد؟

یاسمن سرش را بالا و پايين کرد: خیلی بیشتر از اونقدری که گفتم.

گارسون که آمد و سفارش گرفت و رفت امیرکيا ديگر نتوانست جنتلمن

بماند. زبانش به غر باز شد: حالا چرا انقدر اینجا تاریکه؟
 یاسمن هم مثل او به اطراف نگریست: واسه اینکه رمانتیک باشه.
 -: ولی اصلا نیست.

خندید: واسه تو شاید.

و به آدمهای اطرافشان اشاره کرد: اما گویا واسه بقیه هست.
 امیرکیا زبان روی لبهایش کشید. شاید این تاریکی فرصت خوبی بود که
 چشم ببندد و از سیر تا پیاز امیرکیای این روزها را برای دختر روبهرویش
 روی دایره بریزد.

آهسته گفت: میدونی واسه چی اومدیم اینجا؟

یاسمن نگاهش کرد. برعکس امیرکیا از نظر او کافه زیاد هم تاریک نبود.
 همینکه همه صورتهای هم را در هالهای از روشنایی میدیدند کفایت
 میکرد: نه. خودت بگو. برای چی اومدیم اینجا؟

و قبل از آنکه او جواب دهد با خستگی افزود: البته لطفا رک و رو راست

حرفت رو بزن. من اصلا تحلیل گر خوبی نیستم. نمیتونم بشینم حرفات
را

برای خودم بشکافم و آخرش تو با یک حرکت بزنی زیرشون. اگر چیزی
هست بگو و اگر نیست لطفا بریم.

امیرکیا دستهایش را روی میز درهم قلاب کرد. آرام از همان جایی که
یاسمن اشاره کرده بود شروع کرد: حرفهای اون شبم حرفهای یکی دو
روز

نبود. خیلی وقت بود که میخواستم بهت بزمنشون اما نمیشد. با خودم
درست

حسابی کنار نیومده بودم برای گفتنش. شاید اگر سر و کلهی اون یارو
هم پیدا

نمیشد هیچ وقت چیزی نمیگفتم. اما...

نفس گرفت. قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. سختش بود اما گفت: اما
حالا

که ترس رفتن و از دست دادنت افتاده به دلم میخوام بگم. من..من نظرم

عوض شده یاسمن. خیلی وقته. تو رو نمیدونم اما من دیگه دلم نمیخواد فقط

دختر عمهم باشی.

یاسمن با تنی که یخ کرده بود میان کلامش پرید: نظرت در مورد چی عوض شده؟

آب دهانش را به زحمت بلعید: در مورد پیشنهاد آقاجون.

دستش را مقابل او گرفت: من نمیخوام تو رو از دست بدم. آقاجون راست میگفت، من بهتر از تو رو هیچجا نمیتونم پیدا کنم. رک میگم بهت. من میخوامت یاسی. بی قید و شرط. فکر نکنی فقط به خاطر پیشنهاد آقاجونه.

چون نیست. اون پیشنهاد فقط یه قلقلک بود که منو به خودم بیاره برای بهتر

دیدن تو. میخوام پا پیش بذارم جلو. البته اگر تو اجازه بدی. رسمی بیایم

خواستگاری.

قلب یاسمن پر صدا میکوبید. بلند و بی وقفه. انگار که میخواست پوسته
ها

را بشکافد و بیرون ببرد. امیر کیا دوباره آچمزش کرده بود. او را میخواست؟
یاسمن را؟

نفس عمیقی کشید، از همانهایی که همیشه به مریضهای بد حال پیشنهاد
میداد و حالا خودش طریقه‌ی درستش را فراموش کرده بود. نفس کشید
تا

قلب سرکشش آرام بگیرد. اما مگر قلبش از او پیروی میکرد؟ مگر
میفهمید

یاسمن از امیر کیا دلخور است یعنی چه؟ این عضو سرکش تنها چیزی
که

متوجه نمیشد همان دستورات منطقی مغز بود.

امیر کیا تیر آخرش را هم زد: الان ازت جواب نمیخوام. خوب فکر کن. تا
هر

وقتی که خواستی. من منتظر میمونم. بعدش هر جوری که تو دلت بخواد
میام جلو.

همان لحظه گارسون آمد و امیرکیا با لبخند به او اشاره کرد: بخور. شاید
این

فضای رمانتیک برای منم اومد داشت مشتری شدم.

چشمان یاسمن داد میزد که آموزه های سبحان، تا حدودی مثر ثمر
بوده

است.

دست امیریل را گرفت: اون چگونه؟

نگاه پسر سمت جایی که او گفته بود کشیده شد. با دیدن آن تونیک نیم
وجبی

خندید: نوا اینکه شکل همون قبلی نیست؟ نمیخواهی یه چیز جدید
امتحان
کنی؟

لب ورچید: حس میکنم اون یکی سبکها به من نمیان.
امیریل همانطور که لبخند میزد دست او را گرفت و از میان آدمهایی که
رفت و آمد میکردند به طرف جایی که مد نظر خودش بود کشاند: میآد.
پوشیدنش که ضرر نداره. داره؟

داخل بوتیک ایستاده بودند روبهروی رگال لباسها و نوا با تعجب به
پیراهنی

که امیریل نشانش داده بود مینگریست.

سالن حسابی شلوغ بود و امیریل تذکر داد: نوا جان آخر سالی همه جا
ترافیکه.

زودتر تصمیم بگیر عزیزم.

چپکی به او نگاه کرد: این به نظرت تو تن من چطور میشه؟

کنار کشید تا زن پشت سری رد شود و جدی گفت: عالی.
و بدون اینکه منتظر نظر او باشد فروشنده را صدا زد تا لباس را برای پرو
بیاورد.

نوا نزدیکش شد. سایش را به فروشنده گفت و زیر لب رو به او پچ زد:
الان داری زیر پوستی نظرت رو بهم تحمیل میکنی؟
امیریل دستانش را از دو طرف باز کرد: من فقط پیشنهاد دادم. تصمیم
آخر با خودته.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

نوا خندید. نیم نگاهی به آن لباس خانمانه انداخت. چشم خودش را هم
گرفته بود و به همین خاطر نتوانست از خیر پرو کردنش بگذرد.
لباس را که پوشید موهایش را بالای سرش با کش زیر بافتش دم اسبی
کرد و در را گشود.

امیریل پشت به او همانجا ایستاده بود و با گوشی ور میرفت. صدایش زد.

امیریل که مقابل در ایستاد ابتدا توجهش جلب موهای او شد. چهره‌اش با دیدن موهایی که آنطور محکم بالا بسته بود درهم شد: سرت درد میگیره

نوا.

خندید: اونو ول کن. لباس خوبه.

امیریل کمی عقب رفت و با نگاهی خریدارانه براندازش کرد: خیلی مبارکه؟

سر تکان داد و در را بست. در آینه که به خودش نگاه میکرد لبخند هنوز روی لبانش بود. هیچ وقت فکر نمیکرد روزی برسد که با نظر یک پسر چنین

لباسی که با تیپ همیشهایش مخالف بود انتخاب کند.

در صف صندوق ایستاده بودند. نوا مدام ساعت را چک میکرد و امیریل در

کمال خونسردی نگاهش به جلو بود.

خانم آقای که جلویشان ایستاده بودند همچنان بر سر اینکه چه کسی مبلغ

را حساب کند سر و کله میزدند. امیریل از گوشه‌ی چشم نوا را نگریست و

گردنش را سمت او خم کرد: میخوام یه اعترافی کنم.

گوشه‌ی چشمان نوا چین افتاد: چی؟

امیریل زبان روی لبهای خشکش کشید و چیزی که او حتی تصورش را نمیکرد به زبان آورد: هر دفعه که باهات بیرونم میترسم دست تو جیبم کنم بعدش ناراحت بشی.

نوا سعی کرد جدی باشد و پرسید: جدی؟ چرا؟

یک لنگهی ابرویش را بالا فرستاد: دفعهی آخر یادت نیست قهر کردی؟ چشم غرهای نثارش کرد: قهر نکردم. فقط ناراحت شدم.

و انگشت اشاره‌اش را سمت او بالا گرفت: من همه چی رو برابر دوست دارم.

حق و حقوق رو. علاقه رو. حتی همین حساب کتابای مالی رو. دوست ندارم

چیزی رو دوش یک نفر سنگینی کنه. این بده؟

دیگر نوبتشان رسیده بود. امیریل دستش را کوتاه روی کمر او گذاشت: خیلی هم خوبه. اما این سوای حقوق برابره. عیدی من به تو باشه. اکی؟ با این حرف رد لبخند روی لبان نوا پررنگ شد. سر بالا و پایین کرد و کنار

ایستاد تا امیریل حساب کند.

نوا تکیه زده به در ماشین و همچنان مشغول صحبت بود. امیریل هم با دقت

به حرفهایش گوش میداد.

-: خدا کنه سال جدید، سال خوبی باشه.

لبخند زد و با راه افتادن ماشین جلویی چند متری جلوتر رفت: هست ایشالا.

پای دردناکش را ماساژ داد: سال تحویل کجایی؟

از آینه به پشت سرش نگاه کرد و جواب داد: پات درد میکنه؟ خونهی
آقاجون.

آمدن اسم جهانگیر باعث شد نوا دردش را فراموش کند: خوش به حالتون.
من عاشق خانواده های پر جمعیتیم اما متاسفانه ازش کاملاً بی نصیب
بودم. ولی

امیریل؟

او که نگاهش کرد افزود: آقاجونت آدم خیلی باحالیه.

امیریل با ابروهایی بالا رفته مبهوت خندید: نظر لطفته. تو جزو اولین
نفرههایی

هستی که این نظر رو دارن.

نوا از شیشه نگاهی به بیرون و هوایی که هنوز روشن بود انداخت و گفت:
درسته یکم بد اخلاقن اما آدم جالبی به نظر میرسن. از اونایی که دوست
داری بدونی تو سرشون چی میگذره. نمیدونم چرا اما همش فکر میکنم

ایشون رو یه جایی دیدم. کجاش رو نمیدونم اما اولین بار که دیدمشون
حس

نمیکردم غریبه باشن. یه جور حس نزدیکی داشتم بهشون.

با تمام شدن جمله‌ی نوا راه هم باز شده بود. امیریل دنده را عوض کرد و
همان طور که پایش را روی گاز میفشرد سر تکان داد: جالبه. اما آقاجون
با

غریبه ها خیلی میونهی خوبی نداره.

لب گزید تا خندهاش پنهان شود: کاملاً مشخص بود از رفتارشون!
منظورش به برخورد چند ماه قبلش در حیاط خانهی جهانگیر با او بود.
امیریل

هم انگار فهمید چه گفت که اینبار صدای خنده های هم زمانشان اتاق
ماشین را پر کرد.

ماشین که مقابل در خانه متوقف شد نوا به طرف او برگشت: مرسی واسه
امروز. خیلی خوش گذشت.

دستش را پیش برد: پیشاپیش عیدتون مبارک جناب احمری. آخر سال
ما

در کنار شما بسی لذت بخش گذشت.

امیریل تبسم پرمهری به رویش پاشید. دستش را درون دست فشرد: عید

شما هم مبارک عزیزم. همین طور خشک و خالی تبریک میگی؟

نوا خندید و دستش را عقب کشید: آره دیگه. متاسفانه تو منطقی

ممنوعه

هستیم. ما بقیش باشه طلبت تو سال جدید!

و با خداحافظ سریعی پایین رفت و نگاه امیریل را به دنبال خودش کشاند.

در که پشت سر نوا بسته شد دنده را عوض کرد. از آینه به عقب نیم

نگاهی

انداخت تا دور بزند که نگاه خیرهای را حس کرد. آینه را کمی جابهجا

کرد و

متوجهی خلیل پشت سرش شد. لبش را گاز گرفت. باید چه میکرد؟

با دیدن نگاه مستقیم او، فرمان را چرخاند و ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشاند. پارکش کرد و آهسته پیاده شد. خلیل هم به سلانه سلانه از پشت سر به طرفش میرفت.

با دیدن مرد که به سختی نفس میکشید جلو رفت و در سلام کردن پیش قدم شد: خوب هستین آقای فرزانه؟

خلیل با مهربانی لبخندی حواله‌اش کرد و سلامش را پاسخ گفت: خوبم بابا

جان. شما خوبی؟ دستت درد نکنه که نوا رو رسوندی.

امیریل یک دست را روی شانه‌اش گذاشت و با دیگری بازویش را گرفت و

کمک کرد تا کمی جلوتر برود: خواهش میکنم. کاری نکردم. شما بهترین انشالله؟ کسالت برطرف شده؟

خلیل با نفسی که به دلیل تند راه رفتن به شماره افتاده بود سرش را چند بار

تکان داد و بریده بریده گفت: هی... نف... نفسی می... آد و می... میره.

امیریل نگران گفت: آب بیارم براتون؟ خوبین؟

خلیل دست او را فشرد و همان طور که تکیه‌اش را به ماشین میداد
آهسته

گفت: احتیاج...ی نیست پس...رم. خوبم.

امیریل در عقب را باز کرد و کمک کرد او بنشیند. نیم نگاهی هم به
ساختمان

خانه انداخت. هر آن منتظر بود کسی بیرون بیاید اما خبری نبود. آهسته
پرسید: لازمه کسی رو صدا کنم؟

خلیل کف دستش را بالا برد که نه. حالش که جا آمد دهان خشکش را
با دم

عمیقی باز کرد و زبان چرخاند: نه. به خاطر اینکه تند راه اومدم نفسم
گرفته.

چیزی نیست.

سر بالا برد و در چشمان او زل زد: میخواستم باهات صحبت کنم پسرم.
خیلی وقته اینجا منتظرتم.

صورت امیریل متعجب شد. با او کار داشت؟ برای چه؟

مودبانه گفت: در خدمتون هستم. بفرمایید.

خلیل از سر شان به عقب نگاه کرد. به در بستهی خانهاش. عصایش را
روی

زمین فشرد: نمیخوام اینجا حرف بزنیم.

امیریل راست ایستاد: هر طور خودتون راحتید من مشکلی ندارم. بفرمایید
کمک کنم رو صندلی جلو بنشینید.

خلیل را روی صندلی نشاند و سوالهای ذهنیاش یکی یکی بیشتر شد.
خلیل

چه گفته بود؟ منتظر او بود؟ چه حرف مشترکی با این مرد داشت؟ آوای
نام

نوا در ذهنش هجی شد.

نگاهش ناخودآگاه کش رفت تا انتهای کوچه. جایی که خلیل از آن آمده بود

و او و نوا حین ورود به کوچه متوجه‌اش نشده بودند.

سوار شد و استارت زد. کوچه‌ها را یکی یکی رد می‌کرد تا خود خلیل فرمان

ایست صادر کند و بالاخره یکی دو خیابان آنطرفتر به حرف آمد: هر جا تونستی نگه دار پسر جان.

ماشین را نزدیکی یک سوپر مارکت نگه داشت و با نگاه به لبان خشک خلیل

دستش سمت دستگیره رفت: عذر می‌خوام یکم منتظر بمونید برمی‌گردم. و پایین رفت و با یک آب معدنی و چند آبمیوه و کیک برگشت. وقتی روی

صندلی و نشست و آنها را مودبانه سمت خلیل گرفت لبخند روی لب پیرمرد

مضطرب نشست. محمدحسن راست گفته بود. با این پسر میشد حرف زد.

از همه چیز...

فقط آب را گرفت و بعد از یک قلوپ خوردنش پرسید: احسان خوبه؟
و قبل از آنکه او چیزی بگوید خودش دوباره برای پرسیدن قدم جلو گذاشت:

پسر احسانی. درسته؟!

بدون هیچ شکی پرسید. انگار که فقط منتظر تایید باشد. امیریل گیج نگاهش

کرد. احسان؟ اینکه اسم پدرش را از زبان پدربزرگ نوا بشنود عجیب نبود
اما با این لحن و صمیمیت؟ گیج شده بود.

ادب را کنار نگذاشت: بله.

لبان خلیل برای لبخندی کش آمده بود که زیادی تلخ بود: ماشالله. حتما
پدرت الان یه مرد جا افتاده شده که شیر مردی مثل تو داره.

دست امیریل ناخوادگاه نشست روی بالابر شیشه و کمی پایینش داد.
حس

میکرد جو ماشین بیش از حد سنگین است. سکوت که پیچید میانشان
سوال

ذهنش سر خورد روی زبانش: پدر من رو میشناسین؟
و خودش نفهمید با این سوال چقدر کار این پیرمرد جفا کشیده را راحتتر
کرد.

نگاه خلیل به خورشیدی که در پس ابرها قایم میشد افتاد و از فکرش
گذشت؛

نور زندگی او هم از امروز رو به تاریکی میرفت. سر تکان داد: میشناسم.
خیلی خوب هم میشناسم.

چشم از آن صحنهی غم انگیز گرفت. هیچ غروبی دلنشین نبود. نه غروب
آفتاب، نه غروب خوشی یک زندگی.

برگشت به طرف امیریل. جرئت پیدا کرد تا به چشمانش زل بزند. به
پسری

که از همان روزی که در بیمارستان دیده بودش چشمانش نقش بسته
بود

پشت پلکهایش. چشمانی که زیاد از حد آشنا بودند.

انگار اختیار زبانش دستش خودش نبود که چرخید به گفتن: کسی بهت
گفته

چقدر شبیه جلالی؟

نفس امیریل یک آن گره خورد در سینه‌هاش. جلال؟ عمو جلال؟ خلیل
او را

از کجا میشناخت؟

اینبار او هم نتوانست لبخند بزند. بوهای خوبی به مشامش نمیرسید. با
تکان

سر جواب داد: بله. قبلا شنیدم که شبیه ایشونم.

خلیل رفت به چند سال پیش. به جلال فکر کرد و غرق در دنیایی دیگر
لب

گشود: خیلی شبیه‌شی. انشالله که مثل جلالم جوون مرد باشی پسر. من
الان

همه امیدم به توئه.

امیریل کامل به طرفش برگشت. این پیرمرد داشت لحظه به لحظه
گیجترش

میکرد. فکر میکرد صحبتش در مورد نواست اما از کجا به کجا رسیده
بودند!

دیگر تعلل جایز نبود: شما کی هستین آقای فرزانه؟

خلیل چشم بست. بالاخره رسیدند به جایی که باید. چقدر هم زود. انگار
این

پسر از مقدمه چیدن خوشش نمیامد. فقط ای کاش کمی دیرتر سراغ
این

موضوع میرفت.

خلیل به سختی جان کندن دم عمیقی گرفت تا بتواند بگوید. نامی که
سالها

فراموش کرده بود را.

-: من خلیلم پسر م. خلیل داوودی.

اخم امیریل در هم پیچید.

خلیل کار را آسان کرد برایش: شوهر سودابه.

و تیر اخرش قلب هر دو نفر را هدف گرفت: سودابه... زن جلال....

*

شقیقه های دردناکش را فشرد. ورودی آشپزخانه ایستاد و از آذر پرسید:

بابا

کی میآد؟

زن ملاقه به دست غذایش را هم زد و رو به مهدیاری که به پایش چسبیده

بود تذکر داد: اینجا واینستا پسر م. برو پیش دایی.

و در جواب امیریل گفت: نمیدونم. کارش داری؟

آهسته "آره" ای گفت. بی توجه به مهدیاری که خودش را روی زمین میکشید و به طرفش میآمد به عقب نگاه کرد. جایی که مهرناز با لبخند مشغول صحبت با ساحل بود.

چرخید تا بیرون برود که آذر صدایش زد. ایستاد و با صدایی کم جان جواب داد:

جانم؟

زن، سرکی به سالن کشید و پچ پچ کرد: خداروشکر حال مهرناز از وقتی با

مسلم حرف زدی خیلی بهتر شده. فکر کنم کمتر میره خونهی مادرش. یه

زنگ به مسلم میزدی ازش تشکر میکردی!

درد در سرش پیچید. امروز به حد کافی فشار رویش بود که تحمل چنین

حرف بی منطقی را نداشته باشد. جدی روبه‌روی آذر ایستاد: برای چی ازش

تشکر کنم؟ اینکه بعد از چند سال تازه فهمیده وظیفه‌ش چیه تشکر داره؟

لحنش آنقدر محکم و با تشر بود که چشمان آذر گرد شد. آب دهانش را بلعید تا طعم مزخرفی که از یکی دو ساعت پیش کامش را تلخ کرده بود پر بکشد.

-: امیر جان؟ خوبی مامان؟ چیزی شده؟

بدون نگاه به آذر عقب کشید. با کف دست صورتش را لمس کرد. زیاده روی

کرده بود. سر بالا انداخت: خوبم. چیزی نیست.

مهدیار چنگ انداخت به شلوارش. خم شد و برش داشت و از آشپزخانه بیرون زد. مقابل مهرناز ایستاد و پسرک را روی پای او گذاشت.

از ساحل پرسید: سبحان خون هست؟

دخترک با خوشرویی سرش را بالا و پایین کرد: آره داداش. خون هست. چک کرد موبایلش را برداشته باشد و راه افتاد به سمت در خانه. در جواب مهرناز که میپرسید "کجا میری" گفت: بالا. با سبحان کار دارم. از پله ها با سری که هر لحظه احتمال ترکیدنش را میداد بالا رفت. در که

توسط زهرا سادات باز شد سلام کرد: سبحان هستش زنعمو؟ نگاه خیره‌ی زهرا سادات را زیر سیبیلی رد کرد و منتظر شد تا سبحان را صدا کند. در مقابل تعارفهایش هم تنها خستگی را بهانه کرد و همان دم ایستاد.

سبحان سرویس بود و زهرا سادات کنجکاو، هنوز کنار در. برای اینکه ایستادنش آنجا زیادی در چشم نباشد پرسید: امیرکیا نیومد خونه؟

چشمان امیریل با این جمله از زمین کنده شد. زمینی که به جای آن صورت

خلیل را میدید. خودش. جملاتش. حرفهایی که او گفته و گوشهای امیریل

شنیده بود. خلیل فرزانه؛ پدربزرگ نوا. یا خلیل داوودی؛ شروع داستان بیصدای گذشته...

گنگ به زهرا سادات زل زد. کمی به مغزش فشار آورد تا سوالش را یادش آمد و جواب داد: نمیدونم. من امروز زودتر از گاراژ زدم بیرون. همان وقت سبحان هم رسید. امیریل صاف ایستاد و زهرا سادات مجبور شد

تنهایشان بگذارد. سبحان دستهای خیسش را پشت شلوارش کشید: جونم؟

با من کار داری؟

همان طور که سر تکان میداد آهسته به در پشت سرش اشاره کرد: ببندش.

ابروهای سبحان بالا پرید. کاری که او خواسته بود را انجام داد و کنارش ایستاد: سکرته کارت؟

راه افتاد به سمت پله های منتهی به خرپشتی و توضیح داد: میخوام دنبال یه

چیزی بگردم. تو همیشه این بالای راحتتر میتونی پیدا کنی.

سبحان متعجب پشتش راه افتاد. امیریل در اتاقک کوچک خرپشتی را که باز

کرد بوی نم زیر بینش پیچید. کلید برق را زد و در اتاق پر وسیله نگاه چرخاند. چشمان دردناکش را روی هم فشرد. دست سبحان نشست روی شانهاش: به منم بگی دنبال چی میگردی بد نیست! امیریل برگشت به طرفش.

-: یه آلبومی پارسال پیدا کرده بودی. همونکه شلوار و لباسای آقاجون رو توش مسخره میکردی. یادته؟ همونی که بابا اولتیماتوم داد برگردونی سرجاش. گفت اگه آقاجون بفهمه تیکه بزرگت گوشته. یادت اومد؟

سبحان بیخیال خندید: آهان. میخوای وجنات جهانگیر خان یادت بیاد؟
بیا

بریم خودم یه چی دیگه برات میآرم دلت شاد شه. به دست و پای جهان
بیچی شر میشه.

جدی تنش را عقب کشید تا دست سبحان که جلو میآمد تا روی بازویش
بنشیند عقب برود: همون رو میخوام. همون عکسایی که بابا گفت آقاجون
نبینه. تو میدونی کجاست؟

در چشمانش جدیتی آمیخته به نگرانی بود که سبحان را نگران کرد. او
هم

جدی شد: چیزی شده امیریل؟

به پنجرهی کوچک اتاق خیره شد. شده بود؟ شده بود. اما چه چیزش را
شاید

او هم درست نمیدانست. یا باور نمیکرد. دلش میخواست داده های ذهنش
همه گفته های خلیل را انکار کنند اما حیف که نمیشد.

آه کشید: شده. تو آلبوم رو برام بیار. بعدا برات توضیح میدم.
 سبحان با آنکه حسابی حس کنجکاویش تحریک شده بود بیشتر نپرسید.
 امیریل را میشناخت. میدانست وقتی میگوید بعدا یعنی بعد. نه زودتر از
 آن.

امیریل نشسته بود روی چهارپایهی کوچک داخل اتاق و سبحان مشغول
 گشتن بود. هر از گاهی به او غرق در فکر هم نگاهی میانداخت و در
 ذهنش

این سوال رقم میخورد. چه مسئله‌های امیریل را بهم ریخته بود؟

خواست جو را عوض کند و گفت: میدونی کیا کجاست؟

سر امیریل بالا رفت. جوابش یک "نه"ی خشک و خالی به سوال او بود.

سبحان بی جهت خندید و خودش دوباره گفت: رفته مخ زنی.

زیر چشمی به بی تفاوتی امیریل خیره شد و نچی کشید: نمیپرسی مخ

زنی

کی؟

دست داخل موهایش کشید. حتی درست حسابی حرفهای سبحان را نمیفهمید. برای آنکه از سر بازش کند جملههای پراند: وقتی میدونم قراره بگی چرا بپرسم؟

خندهی اینبار سبحان واقعی تر بود: بسوزه پدر دهن بی چفت و بست. و آهسته پیچ زد: رفته مخ یاسمن رو بزنه. میخواد برای ننه‌م عروس بیاره. امیریل بالاخره واکنش نشان داد. امیرکیا؟ یاسمن؟ چه اتفاقها که در این خانه نمیافتاد و او بی خبر بود!

لحنش کمی ملایم شد: جدی؟ پس بالاخره دست به کار شد! سبحان دهان باز کرد حرف بزند که بالاخره آلبوم مدنظر را یافت و کلمات یادش رفت.

خندید و آلبوم را از زیر خروارها وسیله بیرون کشید: بفرما. جهانگیر با شورت خدمت شما!

دستان امیریل برای جلو رفتن سنگین بود. سبحان اما با بازیگوشی صفحات را

باز کرد و با دیدن عکسی از جوانیهای جهانگیر خندید: اوه اوه. من همیشه از

خودم میپرسیدم تو این همه جذابیت به کی رفتی؟ نگو جهان خان! لعنتی خدای جذابیت بوده اون زمان. شلوارو ببین!

و صدای شلیک خندهاش اتاق را پر کرد. همان لحظه صدای زهرا سادات بلند

شد. مخاطبش سبحان بود. "گوشیت خودشو کشت. بیا ببین کیه." و همان

جمله نشان میداد که حواسش بوده آنها کجا رفتهاند.

امیریل بلند شد. دست جلو برد و آلبوم را گرفت: مرسی. برو ببین کیه زنگ

میزنه.

سبحان خندید: الان دکم کردی؟ امان از دست این زنا. زهرا سادات زاغ
سیاه

ما رو چوب زده ببینه کجا رفتیم!

قبل از آنکه از در بیرون برود انگشت اشاره‌اش را رو به امیریل بالا برد:
باید

برام تعریف کنی چیشده. بر میگردم.

سر تکان داد: به مامانت چیزی از این آلبوم نگو. بگو دنبال خرت و پرت
گاراژ

بودم.

سبحان "باشه" ای گفت. کافی بود حرفی از این آلبوم زده شود تا دوباره
به

گوش بزرگترها برسد.

او که در را پشت سرش بست امیریل دوباره روی همان چهارپایه فرود
آمد.

هوای اتاق را سکوت سنگینی گرفته بود. دستش پیش رفت و انگشتانش
آلبوم

را ورق زد. به دنبال عکسی آشنا میگشت. شاید هم آدمهای آشنا.
همانهایی

که امروز دست آن پیرمرد دیده بود و حس کرده بود قبلا هم جایی دیده
بودشان.

ورق زد و زد تا رسید به عکسی که باید. یک عکس سه نفره. عکسی که
سال

پیش هم دیده بود. جهانگیر و جلال و آن نفر سوم که حالا میدانست
خلیل

است. چشمش بسته شد و تصویر نوا پشت پلکهایش جان گرفت. از همان
چند ساعت پیش تنها نگران او بود. نگران دختری که جایش را این روزها
در

قلب و زندگیاش زیادی سفت کرده بود. دختری که غریبه نبود. از آن
غریبه هایی که جهان دل خوشی از آنها نداشت.

باز هم به عکس زل زد. جفت همین عکس هم دست آن مرد بود. نبود؟
بود

و ای کاش نبود...

کاش همه چیز اشتباه بود. کاش پای نوا وسط نبود. آخ نوا... نوایی که
خلیل

برای گفتن این مسئله به او، چنگ انداخته بود به امیریل. چه گفته بود؟
امیدش به امیریل بود؟ به او بی که دلش میخواست برگردد به ساعاتی
قبل

و طوری دیگر سال را تمام کند؟

آب دهانش را قورت داد. به پشت عکس نگاه کرد. به تابلوی طهران ۵۵
کوچکی که نمونهاش تا چند سال پیش سر در گاراژشان بود. خلیل چه
گفته

بود؟

"دی ماه سال "۰۳۵۰"

کلاه بافتش را روی سر محکم کرد و بینیش را بالا کشید. دست کسی
از

پشت، سر شانهاش را فشرد: نفروختی اینا رو؟

نگاهی به خیابان خالی کرد و بدون آنکه بچرخد، سر بالا انداخت: نه.
امروز

بازار کساده.

مرد دورش زد. جلوتر رفت و بغلش ایستاد. دستانش را روی آتشی که
کنار

او برپا بود گرفت و خودش را تکان تکان داد تا زودتر گرم شود.

زیر چشمی به جهانگیر نگاه کرد. به اوایی که تمام نگاه و توجهش به چرخ

دستی و میوه های باقیماندهی داخلش بود. انگار که قصد داشته باشد با

چشم

باقی ماندهشان را بشمارد.

مرد، دستان گرم شدهاش را عقب کشید. نیم نگاهی به دکان کوچک خودش

انداخت مبادا در نبود او مشتری داخل شود.

کمی این پا و آن پا کرد. او حامل خبر بود. باید خبرش را میداد و برمیگشت

به دکان گرم و نرم خودش. زبان روی دندانهای کناریاش کشید و بالاخره سر صحبت را باز کرد: تا کی میخوای اینجا سگ دو بزنی جهان؟ چرا نمیری

پهلوی بابات و جلال کار کنی؟

اخم جهانگیر در هم گره خورد. خوشش نمیآمد یک غریبه در زندگی و کار

و ارتباطاتش دخالت کند. با همان خلق تنگ شده، چند میوه برداشت و یک

کلام گفت: اونجا برای من کار نیست.

و این یعنی تمام. یعنی دیگر نپرس.
 اما مرد کوتاه نیامد: اون همه زمین. مردم همه جیر خور بابای توئن.
 اونوقت

خودت عارت میآد بری زیر پرچمش؟

نگاه جدیاش را بالا برد. زل زد در چشمان او.

-: من خودم بهتر میدونم صلاح کارم چیه مستی!

و غیر مستقیم اخطار داد که بحث را تمام کند. مشهدی علی ناامید از
 خودداری او، سر در گریبان فرو برد و این بار از در دیگری وارد شد:
 شنیدی

خلیل برگشته؟

سر جهانگیر به ضرب بالا رفت. اخم اینبارش ناشی از دقت بود. مرد ادامه
 داد: میگن با یه دبدبه کبکبهای اومده بیا و ببین. چه تشکیلاتی بهم زده.
 آس

و پاس رفته و شاه برگشته!

یک تای ابروی جهانگیر بالا رفت. خلیل آمده بود؟ این گونه که مشهدی
علی

میگفت؟ خلیلی که مایحتاج زندگی خودش و ننهی پیرش را با زحمت
درمیآورد؟ خندید. امکان نداشت!

مشهدی علی با اخم به خندهی او نگریست: باور نمیکنی؟ بایدم نکنی!
هیشکی

باورش نمیشد. بچه های محل میگفتن دیروز که اومده کسی نشناختش.
سر

و روش خود تهرونیا رو میمونده. معلوم نی اونجا چیکار میکرده اما انگار
کار

و بارش گرفته.

جهانگیر که از آن بهت اولیه بیرون آمده بود چرخش را کمی تکان داد و
بی

اهمیت گفت: خدا بیشترش کنه.

و به هوایی که رو به تاریکی میرفت نگاه کرد: من دیگه میرم. دیر شده.

بچه ها خونه منتظرن.

مشهدی علی تن صدایش را پایین برد: حاج حسین امشب تو مسجد
جلسه

گذاشته. توام بیا.

"بینم چی میشهای" در جواب او گفت و میوه هایش را جمع کرد و راه
افتاد

به سمت خانه.

در حیاط را که باز کرد صدای احسان و ناصر را شنید که انگار سر یک
چیز

دعا میکردند. صدا را دنبال کرد و آهسته روی پنجهی پایش جلو رفت.
پشت در انباری کوچک گوشهی خانه ایستاد و به دو پسر کوچکش نگاه
کرد

که چند سنگ در دست داشتند. با لذت خیرهشان شد. او در این دنیا
تنها

یک دلیل برای زندگی داشت و همان هم بچه هایش بودند. با خستگی تکیه

داد به چهارچوب کنار در و به آن دو زل زد. دست احسان که جلو رفت و

مشتی به ناصر زد قدم جلو گذاشت و دهان باز کرد چیزی بگوید که همان

لحظه صدای بلند طوبی خانه را فرا گرفت. احسان و ناصر را صدا میزد. سر پسرها چرخید و تازه آن زمان متوجهی او شدند. احسان هول شد. سنگها

از دستش سر خوردند و روی زمین افتادند. ناصر که کوچکتر بود با دیدن او انگار ناجی دیده باشد لب ورچید.

صدای طوبی که دوباره آمد بیخیال بچه ها شد و چرخید به طرف حیاط نیمه

تاریک خانه و زنی که میانش هاج و واج به دنبال کودکش میگشت. اخم کرده جلو رفت تا او بتواند ببیندش: اینجان.

با شنیدن صدای جهانگیر، طوبی قالب تهی کرد. همانطور که در صورتش میکوبید جلو رفت و نالید: سلام. خدا قوت. کی اومدی؟

جهانگیر با اخم سر جای اولش برگشت و تشر زد: چه سلامی؟ اینجوری از

بچه ها مراقبت میکنی؟ اینجا چیکار میکنن؟ ناخوش بشن چی؟

طوبی لب گزید و پیش رفت. وارد انباری خانه شد و دست احسان را گرفت.

از ترس جهانگیر حتی جرئت دعوا کردن بچه ها را نداشت. ناصر پشت پایش

قایم شد.

جهانگیر جلو رفت و او را بغل زد. به سمت خانگی خودشان میرفت که طوبی

دوید پشت سرش و با صدای آرام لب زد: خانم جان دعوتمون کرده برای شام.

صورت جهانگیر درهم شد. چرخید به سمت عقب. ناصر را در آغوشش
 جابهجا کرد تا صورت طوبی را درست ببیند: واسه چی قبول کردی؟
 طوبی کمی خودش را عقب کشید و نگاه دزدید: خیلی اصرار کرد. گفت
 جهان

که به ما سر نمیزنه تا دعوتش نکنیم منم از سر خجالتم قبول کردم.
 سکوت جهانگیر به او جرئت بیشتر حرف زدن داد: تو رو خدا جهان. بیا
 بذار

این دعوا، مرافعه فیصله پیدا کنه. بخدا خوبیات نداره تو در و همسایه.
 جهانگیر چرخید تا دور شود که آستین دستش اسیر انگشتان زن شد:
 خدا رو

خوش نمیآد. پیرزن ناخوشه. چشم به راه توئه.

شاخکهایش تکان خورد. اخم کرد: خانم جان ناخوشه؟ چرا؟

طوبی پیاز داغ ماجرا را زیاد کرد: منکه سر درنمیآرم ولی یه چند روزیه
 حالش خوش نیست. بیا بریم خودت ببین.

جهانگیر با وجود آنکه دلش نمیخواست با آقا روبه‌رو شود به خاطر مادر
پیرش پذیرفت: بچه‌ها رو ببر منم می‌آم.

رفت و ندید طوبی چطور به سمت خانه‌ی آن طرف حیاط، با لبخندی
فراخ
پرواز کرد.

آقا و جلال آمده بودند و هنوز خبری از جهانگیر نبود. سودابه چادر را
بیشتر

دور شکم بالا آمده‌اش پیچید و پرسید: داداش نمیان؟
صدایش آرام نبود و به گوش مرده‌ها رسید. قبل از آنکه طوبی پاسخ دهد
آقا،

با همان تحکم همیشگی اظهار فضل کرد: از این پسر توقع ادب و نزاکت
نداشته باش دخترم. بیارین ما شاممون رو بخوریم.

جلال که تازه دست و رویش را در حیاط شسته و داخل خانه شده بود
جمله‌ی

آخر پدرش را شنید. از کنار سودابه رد شد و نگاه طوبی جا ماند روی دستی

که او دور از چشم بزرگترها به پشت زن کشید. کاری که جهان هیچ وقت برای او نکرده بود. حسرت چون سیاهی شب چمبره زد در وجودش. جلال کنار آقا نشست و مهربان گفت: حتما خوابش برده. از صبح خسته میشه پی اون گاری و کاراش. زن داداش بی زحمت یه سر بزن ببین کجا مونده.

طوبی چشمی گفت و بلند شد. گوشه‌هایش اما جا ماند و جمله بی رحمانه‌ی

آقا را شنید: کی اینو دعوت کرده باز اینجا؟

اشک دویده میان چشمش را پس زد. پا تند کرد به سمت حیاط تا بیشتر نشود. جهانگیر حق داشت که نمیخواست بین این جمع باشد. دوید به طرف

خانهای کوچک خودشان. نفهمید بین راه پایش چطور پیچید میان چادر.
چیزی

به کله پا شدنش نمانده بود که دستی مردانه گرفتش. بغضش از حس
حضور

همسرش سر باز کرد.

جهانگیر تشر زد: حواست کجاست؟

مثل همیشه که نگرانی و عشق و علاقه‌اش را پشت این رویش پنهان
میکرد.

مثل همیشه که بلد نبود خوب حرف بزند. طوبی اما او را خوب میشناخت.
بهتر از هر کسی. با آنکه گاهی از دستش عاصی میشد اما همین اخلاقش
را

دوست داشت. همین که خودش بود.

جواب که نداد جهانگیر نگران خم شد به طرفش: خوبی؟ چیزیت شد؟
پات

پیچ خورد؟ بینم.

سر طوبی بالا رفت و جهانگیر در آن فاصله‌ی نزدیک تازه متوجهی اشک
نشسته در نینی چشمانش شد. دستش را کشید: گریه میکنی؟ دردت
اومد؟

و خواست به طرف پایش خم شود که طوبی نگذاشت: چیزیم نشد. سفره
انداختیم. بیا بریم.

جهانگیر صاف ایستاد. طوبی که گام برداشت همراهش شد. از گوشهی
چشم

نگاهش کرد تا مطمئن شود مشکلی نیست و لنگ نمیزند. زن جوان اما
دلش

چیز دیگری میخواست. یک دست که مثل جلال بلد باشد محبتش را
ابراز

کند. یا حتی کمتر. همان مرد چند دقیقه‌ی قبل را. مگر او چه از سودابه
کم

داشت؟

داخل خانه که شدند تمام این فکرها از ذهنش پر کشید. استرس رخنه کرد

میان بند بند وجودش. دستانش یخ بسته بود از ترس اینکه نکند باز هم دعوا

شود. وقتی آقا و جهانگیر یک جا بودند دعوا حتما عضو اصلی آن مکان میشد.

خانم جان از پسرش به گرمی استقبال کرد و به زحمت روی پا ایستاد. جلال

به پای برادر بزرگترش بلند شد و دستش را گرفت تا سر سفره بنشیند. آقا اما در جواب سلام جهانگیر حتی نگاهش نکرد. انگار که اصلا او بی نباشد.

نیامده باشد. سلام نکرده باشد.

سفره که چیده شد طوبی نشست کنار ناصر. با نگرانی از همانجا به زینب خفته در خواب هم نیم نگاهی انداخت. خانم جان با مهربانی دستش را گرفت:

خوابه مادر. تو غذات رو بخور.

اما او مگر میتوانست غذا بخورد وقتی جهانگیر آن طرف سفره با کاسهی آبگوشت بازی میکرد؟ جلال حرف نگاه او را کلمه کرد و به زبان آورد:
چرا

نمیخوری داداش؟

نگاه جهانگیر تا صورت برادرش بالا رفت: خسته‌م. اشتها ندارم.
صدای "مادرت بمیره" گفتن خانم جان که بلند شد بالاخره آقا هم لب گشود.

اما نه برای حرف زدن. برای ریختن زهرش.

-: چهارتا میوه فروختن که زحمت نداره! تو خسته‌ی چی شدی؟

غذا سنگ شد و ماند میان گلوی همه. همه الا آقای که غذایش را در بی تفاوتی میخورد. طوری که انگار آن جمله را او نگفته باشد.
خانم جان لب گزید: صلوات بفرستین.

اما نه تنها کسی صلوات نفرستاد که آقا، آتش زیر شعلهی خشم جهانگیر

گرفت: حرف حق جواب نداره نه؟

مخاطبش تنها یک نفر بود. جهانگیر و بس.

جلال قبل از آنکه جهانگیر لب بگشاید پا در میانی کرد: آقا؟ غذاتون رو

بخورین. برکت خدا گناه داره.

آقا اخم کرد: تو دخالت نکن جلال. اگه به خاطر تو نبود تا حالا حق این

بچه

رو گذاشته بودم کف دستش. کم چوب زده به آبرو و اعتبار من؟

جهانگیر دیگر نتوانست خوددار باشد و از کوره در رفت: اگر جلوتون رو

نمیگرفت چیکار میکردین آقا؟ چیکار میکردین که تا حالا نکردین؟

همین

چرخم از دستم میگرفتین؟

پوزخند زد. بلند شد و ایستاد: بگیر آقا. همونم بگیر. هر زوری میخوای

بزن.

اما فایده نداره. میدونی چرا؟ چون روزی رسون یکی دیگهست.

دست احسان را که کنارش نشسته بود گرفت. قاشق سر خورد و از میان انگشتان پسرک روی بشقاب افتاد و صدایش سکوت سنگین اتاق را شکست.

چرخید به طرف طوبای وحشت زده: بچه ها رو بردار بریم.

بی توجه به "داداش، داداش" گفتن جلال، دست احسان و ناصر را که پشت

سرشان بلند شده بود کشید. طوبی زینب را به بغل زد. نفهمید چطور خداحافظی کرد و چطور بیرون رفت. چیزی نمانده بود بغض گلایش را بشکافد. یک فکر مانند خوره داشت مغزش را میخورد. چطور مردش را با قبول این دعوت خرد کرده بود؟

میانه‌ی حیاط جهانگیر به انتظارش ایستاده بود. او که رسید دست دراز کرد

و زینب را از آغوشش گرفت: پات بهتره؟ بده من بچه رو.

اما بغض مجال حرف زدن به طوبی نداد. جهانگیر تا در خانه مشایعتشان کرد.

مقابل پله ها زینب را به او سپرد.

-: میرم مسجد. بخواهید. معلوم نیست کی بیام.

هنوز عقب گرد نکرده بود که دستش باز هم گرفتار دست طوبی شد: شام نخوردی.

دهان گشود تا بگوید "کوفت بخورم" اما بلعیدش: خودتو بچه ها یه چی بخورین. من گشنه نیستم.

با آنکه هیچ قصدی برای رفتن به مسجد نداشت اما رفت تا از خانه دور شود.

رفت و طوبای گریان را پشت سرش جا گذاشت.

از حرفهای حاج آقا هیچ چیز درستی نفهمیده بود. قدرت شنواییاش فوکوس

کرده بود روی جملات سراسر تحقیر آقا. همان را مدام داشت برایش تکرار

میکرد. لبهای حاج آقا تکان میخورد اما انگار آقا داشت حرف میزد که جملات او را میشنید.

نشستن یک نفر را کنارش حس کرد و از آن فکر و خیال بیرون کشیده شد.

دستی نشست روی بازویش و صدای حاج آقا مسجد را پر کرد: وظیفهی ما

اینه که پیام امام رو به همهی مردم برسونیم. پیام این عدالت خواهی رو. :- کجا غرقی برادر؟

چشمانش برگشت روی اوپی که کنارش دو زانو نشسته بود. با دیدن خلیل

ابرویش بالا رفت. خودش بود؟ خلیل ننه سکینه؟! همان خلیلی که امروز ذکر

خیرش بود؟! دست خودش نبود که چشمانش پایین رفت. تا جایی که

لباسهای او را هدف قرار داد. مشهدی علی راست میگفت؛ این خلیل
تومنی

چند هزار با خلیلی که چند ماه پیش رفته بود فرق داشت. اتوی شلوار و
فوکول

مو و پیراهن مرتب فرق داشت با خلیل ژنده پوش همیشه نامرتب.
به خودش نیامده بود که آغوش خلیل باز شد به رویش. بغلش کرد و با
خنده

گفت: لاغر شدی مستی!

جهانگیر از آن تعجب بیرون رفت. مشت زد به پشت او: تو ولی آب رفته
زیر

پوستت! رو اومدی!

تنش را عقب کشید و طعنه زد: شنیدم گنج پیدا کردی!
خلیل خندید. صحبت‌های حاج آقا هم دیگر رو پایان بود و در جای
حساسش.

آهسته گفت: آره. هر چی پیدا کردم نصف نصف.

و جوابش شد یک ضربهی دیگر. هر دو دوباره سکوت کرده به حاج آقا خیره

شدند. در آن بحث مهم مسجد پچ پچ کردن آنها صورت خوشی نداشت. جهانگیر، مقابل ورودی مسجد خم شده بود روی زانو و پاشنه‌ی کفشش را

بالا میکشید که خلیل کنارش ایستاد. گردنش را مالش داد و از او پرسید: جلال رو ندیدم. نیومده؟

جهانگیر سر بالا انداخت و با کشیدن پاشنه‌ی پایش روی زمین، کفش را داخل

فرستاد و لب زد: نیومد. اقام خوشش نمی‌آد از این جور جلسات. جلالم پیش

رو نمیگیره.

خلیل پوزخند زد: ماشالله حاجی! جای شما آب و غذا هم بخوره دیگه. جهانگیر ایستاد و اخم غلیظش را به روی او پاشید.

خلیل خندید تا فضا را عوض کند: دروغ میگم؟ ماشالله حاجی همه جا
برو

داره. اون از برشش روی جلال. این از بیکار کردن تو.
و صدایش را به پایینترین حد خود رساند: اونم از شوهر دادن دختر حاج
عباس که مبادا به منه آس و پاس بدنش!

با آنکه با قسمتهای اول حرفش موافق بود اما آخرش را قبول نداشت.
پاچهی شلوارش را از خاک احتمالی تکاند و با نیم نگاهی به آدمهایی که
تک

و توک از در مسجد بیرون میزدند پچ پچ کرد: اون دختر تیکهی تو نبود
خلیل! حتی اگه آقا هم به حاج عباس میگفت بدنش به تو بازم نمیدادنش!
اون حرف آقا فقط شد بهونه براشون تا تو رو رد کنن. کی میخوای قبولش
کنی؟

خلیل پوزخند زد. اگر کل شهر هم جمع میشدند و برای او پشت هم
دلیل و

برهان میچیدند نمیتوانست اینرا قبول کند. از نظر او پایان آن عاشقی با دختر حاج عباس، همسایهی کناری خانیشان فقط و فقط یک نفر بود؛ میرآقا

احمری! مردی که کینه‌اش افتاده بود به دل این جوان ۷۵ساله!
برای آنکه جهانگیر را ناراحت نکند بحث دیگری راه انداخت: خودت چی کار

میکنی؟ شنیدم چرخت رو بزرگتر کردی.

حرفش بیشتر شوخی بود تا طعنه اما جهانگیر امشب روی آن چرخ دستی که

خرج چهار سر عائله را در میآورد حساس شده بود: بزرگش می کردم که الان به تو رسیده بوم. وضعم این نبود.

و راه افتاد به طرف کوچه. بدون آنکه منتظر جواب باشد. خلیل پشت سرش

پا تند کرد: وایسا جهان. ناراحت شدی؟ شوخی کردم داداش!

داداش گفتن او باعث شد قدمهایش متوقف شوند. یاد حرف آقا افتاد
وقتی

که اولین بار شنیده بود خلیل او را داداش صدا میکند. "این بی سر و پای
بی

پدر به چه حقی به تو میگه داداش؟ آخرین بارت باشه اینو دور و ورت
میبینم جهان."

گفته و انگشت اشاره‌اش را برای اتمام حجت سمت او گرفته بود. اما
گوش

جهان بدهکار نبود. او خلیل را دوست داشت. مثل جلال، مثل یک برادر.
چه

فرقی میکرد پدر داشت یا نه؟ یا اصلا اهالی محله پشت او و مادر بزرگش
چه میگفتند؟

لبخند نیم بندی روی لب نشاند: ناراحت نشدم.

خلیل اما جلو رفت و راهش را سد کرد: تا کی میخوای این شکلی ادامه
بدی

جهان؟ میخوای آقا به هدفش برسه؟ بگه بیرون ت کرد و تو نتونستی بدون
اون ادامه بدی؟

جهانگیر با ضرب دستش را پس زد: کی گفته نتونستم؟ کوری؟ مگه
خودت

همون چرخ رو مسخره نمیکنی؟ من همون چرخ رو به کار برای آقا ترجیح
دادم.

خلیل جفت دستانش را بالا برد: منظورم یچی دیگهست جهان. چرا
نمیری

تو یه کاری که آقا بفهمه اون نباشه دنیا به آخر نمیرسه؟
جهانگیر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: چرا مثل بچه ها حرف میزنی
خلیل؟

کو کار؟ تو این شهر مگه چقدر کار هست که من پیش نرفته باشم؟ نصف
مردم یا تو کورهی آقا کار میکنن یا تو زمینای خودشون!

و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد از زیر دندانهایش غرید: خود تو. اینجا

کار پیدا نکردی که راهی تهرون شدی دیگه. تو که باید بهتر بفهمی درد منو.

خلیل خندید. اگر جهانگیر تا آن حد عصبی نبود حتما یک بشکن هم ضمیمه‌ی

شادیاش میکرد که بی چک و چانه به جایی که او میخواست رسیده بودند.

دست جهانگیر را گرفت. هوای دی ماه سرد بود و اگر یکجا میایستادند یخ

میزدند. در تاریکی کوچه او را پشت خودش کشید. آرام گفت: خب چرا مثل

من پا نمیشی بری یه جای دیگه؟ همین تهران. کلی کار برای ما هست اونجا.

جهانگیر نفسش را بیرون فرستاد: تو واسه خودت از هفت دولت آزادی. من

چی؟ با سه تا بچه‌ی قد و نیم قد و یه زن کجا برم و خودمو آلاخون
والاخون
کنم؟

خلیل دست داخل جیبش فرستاد و جدی گفت: اونارم با خودت می‌آری!
حداقل اونجا راحت‌تر هستن.

جهانگیر پوف کشید. در نظرش خلیل از درک حرفهایش عاجز بود.
-: می‌گم بچه شدی اخم میکنی! من اونجا جایی رو میشناسم که زن و
بچه

رو دنبال خودم بکشم؟ اومدیم و رفتیم و نشد. اون وقت باید دوباره برگردم
و سر کوفتای آقا رو تحمل کنم.

خلیل ایستاد رو بهرویش. شال گردنش را محکم کرد و گفت: چرا
برگردی؟

سوالش را با سوال جواب داد: چرا برنگردم؟ پشتم به چی گرمه مگه؟

خلیل محکم به خودش اشاره کرد: به من. کافیه تو اشاره کنی تا ببرمت
پیش

خودم. خودم هواتو دارم جهان.

تای ابروی جهانگیر بالا رفت. شک افتاد به جانش. قدمی رو به جلو
برداشت:

اونجا مگه تو چیکار میکنی که من بهت امید ببندم؟

دستانش را از دو طرف باز و به سر و وضع او اشاره کرد: اونجا چیکار

میکردی که این شکلی برگشتی خلیل؟

دست خلیل از روی سینه‌های که برای رفیقش جلو داده بود پایین افتاد.
پوزخند

زد: چیه؟ نکنه توام باور کردی زدم تو کار خلاف!

جهانگیر مصمم سر تکان داد: بعیدم نیست! وگرنه کی چند ماه ه به این
جا

میرسه؟

خلیل عصبی شد. حرفش را مزه مزه نکرد. مثل همیشه که وقت عصبانیت اختیار عمل و زبانش را از دست میداد: زحمت کشیدم. نوش جونم. جون به

جونت کنن توام پسر همون مردی. همه چیو چپه برای خودت تعبیر میکنی!

چهرهی سخت شدهی جهانگیر را که دید تازه متوجهی آنچه گفته بود شد.

جهانگیر زودتر عکسالعمل نشان داد. با دست محکم از سر راه پیش زد: بکش کنار.

آه از نهاد خلیل بلند شد. بازوی او را کشید: ببخشید جهان. یه لحظه... پرید میان کلامش: یه لحظه از دهنش در رفت؟ حتما هم فقط من شبیه بابامم؟ فکرم خرابه! تو شبیه ادمی نیستی که هر چی به دهنش میاد میگه؟

خلیل برای آنکه زودتر غائله را ختم به خیر کند مقابل او ایستاد و در صدد

توضیح دادن بر آمد: یه کار درست درمون پیدا کردم اونجا. پول خوبم میدن.

اصلا واسه همین پاشدم اومدم. اومدم تورم با خودم ببرم. من میدونم تو چه

وضعی هستی جهان، میدونم چشم زن و بچه روته. میدونم برای تویی که تا

همین چند وقت پیش تو اون کوره آقا بودی این کار چقدر سخته. تو مثل من

نیستی جهان. من بی پدر و مادر بزرگ شدم. از بچگی چشمم به دهن بقیه

بوده و دستم جلوشون دراز. اما تو اینجوری نمیتونی ادامه بدی. میدونم، میشناسمت. اومدم با خودم ببرمت. کارم خلاف نیست خیالت تخت، حلاله

حلاله.

جهانگیر اما کوتاه نیامد. بخار از دهانش بیرون می‌آمد وقتی گفت: من
خودم

کار دارم. احتیاجی نیست تو به فکر یکی مثل آقا که سایهش رو با تیر
می‌زنی
باشی.

خلیل از لجبازی او خندهاش گرفت. انگار نه انگار که این پسر فقط ۳ سال
از

او بزرگتر بود و سه بچه داشت. هنوز هم لج باز بود و کینه‌های.

-: بگم غلط کردم خوبه؟

جهانگیر راه افتاد و او هم همپایش شد: جای اینکه بگی غلط کردم حرف
دهنت رو بفهمم.

یکی دو کوچه را که در سکوت رد کردند بالاخره جهانگیر که حسایی
کنجکاو

شده بود به حرف آمد و پرسید: کارت چی هست حالا؟

لبخند نقش بست روی لبان خشک خلیل. امیدوار شد که می تواند او را
راضی
کند.

به زمین برفی نگاه کرد و برایش توضیح داد: تهران که رفتم با یه حاجی
آشنا

شدم. تو تهران انبار داره. انبار همه چی، از شیر مرغ بگیر تا جون آدمیزاد،
همه چی توش پیدا میشه. میگرده از شهرهای مختلف جنس جمع
میکنه،

از هر شهر هر چی که بیشتر باشه و بشه انبارش کرد.

اخم جهانگیر درهم شد: اون وقت این کار حلاله؟ از مردم بیچاره جمع
کنی

و به یه عده بندازی همونا رو؟

خلیل به سرعت گفت: نه. نه این شکلی. بین برات مثال میزنم. مثلاً
همین

اقا محمود خودمون که میشناسی هر سال چقدر گندم میکاره؟ چقدر وقت

میداره و هیچی دستشم نمیگیره؟ میدونی چرا همیشه ضرر میکنه؟ چون بلد نیست به کی بفروشه. کار اون حاجی این وسط همینه. از مردم معمولی

که میدونه اگر به اون با اون قیمت نفروشن کلا نمیتونن بفروشن چیزی و

رو دستشون باد میکنه میخره و انبار میکنه تا وقتی که کسی رو پیدا کنه که این چیزا به دردش میخوره. با یه قیمت منصفانه میفروشتش به اون طرف و اینجوری هر سه طرف سود میکنن.

و خودش با هیجان ادامه داد: نمیدونی چقدر این کار سود داره جهان. ادم

یک شبه میتونه برسه اون بالا بالاها.

جهانگیر به حرفش خندید و سرش با تاسف چپ و راست شد: کیو دیدی

یک شبه به همچین جایی برسه؟

خلیل چشم غرهای به سمتش رفت: همین کارا رو کردی که آقا فکر میکنه

هیچ کاری از دستت برنمیآد دیگه مرد.

جهانگیر فوری گارد گرفت: دوباره شروع نکن.

خلیل اما بیخیال حرف خودش را زد: تو بیا و به حرف من گوش کن. بیا بزنیم

تو این کار. من مطمئنم کار و بارمون سکه میشه.

جهانگیر کلاهش را روی سر محکم کرد. سوز سرمای هوا به بالاترین حد خودش رسیده بود: تو اونجا چیکار میکردی که بدونی این کار چطوریه؟ اون

حاجی حتما بلده اما منو تو چی؟

خلیل باد در غبغب انداخت: اولش که رفتم نگهبان بودم اما بعدش حاجی

دید مرد معلم و جنم دارم بهم کار داد. حتی یاد داد که شگرد کارش
چطوریه!

جهانگیر روی یک جملهی او گیر کرد: خودش گفت مرد عملی؟
و خندید و خلیل هم دل به دلش داد.

دیگر به سر کوچهی خانهی آقا رسیده بودند که خلیل پی حرف قبلش را
گرفت: تو این مدت راه و چاه کارش رو یاد گرفتم جهان. میدونم چیکار
میکنه که ضرر نکنه. حالام برگشتم و اومدم به تو پیشنهاد بدم باهام
همکاری

کنی که یه انبار دوتایی بزنی. خودت بهتر از من میدونی مردم اینجا و
روستاهای بغل همه کارشون کشاورزیه. آسمونم که خبر نمیکنه. یه سال
میباره و محصولشون خوب میشه و یک سال نه! ما میتونیم یه انبار بزنی.
من از حاجی یاد گرفتم کجا خوبه و چجوری. محصولا رو پیش خرید
میکنیم

و بعد انبار. بعدشم که میبریم تهرون و همه رو آب میکنیم. من مشتری

همه چیز رو میشناسم.

جهانگیر مشتی به بازوی او زد: خوبه خودت میگی آسمون خبر نمیکنه.
از

کجا میدونی امسال اوضاع گندم و جو و مابقی چیزا چطور باشه؟
خلیل انگار که از کار خدا خبر داشته باشد به سرعت و مطمئن گفت:
خوب

میشه. مطمئنم. بعدشم اینجا خوب نشد بقیه که خوب میشن. تو فقط
بله بده

بقیهش با من. به سودش فکر کن. به اینکه آقا بفهمه تو چقدر جنم داری!
جوان بود و سرش پر باد. خیال میکرد موهای آن حاج آقای انبار دار،
همانطور الکی سفید شده و سر یک سال به آنجا که حالا خلیل میدید
رسیده

است. نمیدانست هیچ چیز به آن سادگیها نیست.

بدتر از او جهانگیر بود که با آن حرفها کک به جانش افتاده بود. از هم

خداحافظی که کردند او فقط به یک چیز فکر میکرد. خلیل پر بیراه هم نمیگفت. اگر این کار میگرفت، آقا هم میفهمید پسر بزرگش چطور مردی است و دیگر تا این حد تحقیرش نمیکرد.

یک سالی میشد که او کار و بار و سفرهایش را از آقا جدا کرده بود. از همان

زمانی که آقا به تمام رفتار و کردار و رفت آمدش گیر داده و گفته بود چه

بپوش، با که بگرد، برای زن و بچه‌ها فلان کن تصمیمش را داشت اما دندان

سر جگر گذاشته بود تا جایی که یک روز آقا در آن کوره مقابل چشم چندین

کارگر به خاطر یک اشتباه، زده بود زیر گوشش. دیگر آن زمان بریده بود. زده بود از آن کوره‌های که آقا اربابش بود بیرون و خواسته بود روی پای خودش بایستد. این روی پا ایستادن تاوان هم داشت. آقا به هر که رسیده بود

سفارش کرده و به هر کی دست خودش نرسیده بود پیغام فرستاده بود
که

کسی اجازه‌ی کار دادن به او را ندارد. که به خیال خودش سر جهانگیر
به

سنگ بخورد و برگردد. اما جهانگیر کار با آن چرخ را به آن آقای ترجیح
داده بود و حالا حس میکرد این پیشنهاد خلیل بهترین موقعیت برای
اثبات
خودش است.

دو رفیق و دوستهای گرمابه و گلستان در آن سال و آن شب، از روی
اجبار،

برای اثبات خودشان دست روی چیزی گذاشته بودند که هیچ کدام
نمیدانستند چه کابوسی برایشان رقم خواهد زد...

نشسته بود روی مبل تک نفره و آلبوم روبهرویش باز بود. مهرناز و همسرش

رفته بودند و او حتی نفهمیده بود کی. آذر هم چیزهایی در مورد رفتن به

خانهای نرگس بانو گفته بود اما امیریل، فقط منتظر آمدن یک نفر بود. یک

نفری که گرهی دیگری از این شنیده ها باز کند.

احسان که تازه از راه رسیده بود از بالای سرش رد شد و روبهرویش نشست.

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد. در همان حال زیر چشمی او را

هم از نظر گذراند.

نگاهش که تا آلبوم باز روی میز، کش رفت چشمانش گرد شد و متعجب پرسید: عکس میبینی بابا؟

امیریل سعی کرد لبخند بزند اما چندان موفق نبود: بله.

احسان بی خبر از همه جا خندید: نکنه دلت برای اون وقت تنگ شده؟
 و جواب امیریل تنها یک جمله‌ی کوتاه بود: آلبوم خودمون نیست.
 چشمان کنجکاو احسان باعث شد ادامه دهد: آلبوم قدیمترهاست.
 نگاه احسان پایینتر رفت و روی آلبوم نشست. از آن فاصله چیزی مشخص
 نبود. فکر کرد منظور پسرش از قدیمترها دوران او بود.

-: پس دلت برای جوونیای ما تنگ شده.

این را احسان با لحنی شوخ گفت. امیریل تلاش کرد در یک جمله آن
 چیزی

که میخواست را به زبان بیاورد: نه. خیلی قدیمتر. عکسهای جوونی
 آقاجون
 و دوستاشه.

نگاه احسان تعجب را فریاد میزد. آهسته گفت: از کجا آوردیش؟
 با دست بالا را نشانش داد: از انباری.

احسان صدای تلویزیون را کم کرد، کنترل را کنار گذاشت و کامل به طرف

او چرخید. حس کرد یک چیز آن وسط درست نیست، امیریل هیچ وقت از

آن کارها نمیکرد: پیشده که دنبال عکس اون وقتها بودی بابا؟
امیریل به عکس سه نفره چشم دوخت. آلبوم را در دست چرخاند و بیرونش

کشید. سمت احسان بالا گرفتش و گفت: اون کسی که تو این عکس کنار آقا

جون و عمو جلال ایستاده کیه؟

نگاه احسان با چشمانی ریز شده روی عکس بود، حتی ندیده هم میتوانست

حدس بزند کدام عکس را میگوید اما با آن همه خودش را به بی خبری زد:

نمیدونم بابا.

امیریل به پشت عکس زل زد. به آن خط کوچک ریز که سال قبل وقت دیدن این عکس هیچ کدام متوجهش نشده بودند: اما اینجا یک چیزهایی نوشته.

و همان چیزی که مقابلش بود را برای پدرش خواند: خلیل، جهان، جلال. طهران سال ۵۵. بماند برای سالهای بعد.

سرش را بالا گرفت. نگاهش را کشاند تا چشمان خیره و منتظر احسان لب

زد: عمو جلال چطور فوت کردن بابا؟

دید که سبک گلوی احسان چطور بالا و پایین شد. حالا دیگر واقعا حس میکرد یک چیز آن وسط با همیشه فرق میکند.

امیریل دوباره پرسید، با امید اینکه شنیده هایش برعکس از آب در بیاید: چطور بابا؟

احسان اما انگار داشت گذشته را برای خودش یادآوری میکرد. عمو جلال،

برادر مهربان پدرش را. مردی که کمر پدر بزرگش را با داغ جوانی نکردن
و

رفتن بد موقعش خم کرده بود. مردی که با مردنش هاله‌های از روزهای
غم و

اندوه در کودکی او به جا گذاشته بود.

آب دهانش را دوباره پایین فرستاد و با ناراحتی جواب داد: فوت شدن.

امیریل پافشاری کرد: چطوری؟

-: من چیز زیادی یادم نیست بابا. اون موقع فقط ۰ یا ۲ سالم بود. اما تا
جایی

که میدونم کشتنش. تو یه درگیری.

امیریل چشم بست. پس خلیل دروغ نگفته بود.

-: قبلا گفته بودین فقط فوت شدن.

احسان نگاه از او گرفت و با ناراحتی لب زد: چه فرقی میکنه بابا؟ آقاجون

دوست نداشتن در موردش حرف زده بشه. میخواستن گذشته تو شهر

پدریشون بمونه و از ما هم خواستن اگر سوالی شد همین رو بگیم.
و سوالش را دوباره تکرار کرد: چیزی شده؟ چرا یاد این آلبوم افتادی؟
امیریل سر تکان داد. حالا نوبت حرف زدن او بود: من امروز یک نفر رو
دیدم.

و عکس را بالا گرفت: یک نفر که تو این عکس هم هست.
نگاه متعجب پدرش، به ادامه دادن ترغیبش کرد: خلیل رو دیدم. خلیل
داوودی رو بابا.

*

**

"۰۳۵۵" سال

آنقدر رفت و آمد. آنقدر روی ذهن جهانگیر کار کرد، آنقدر نشست زیر
پایش تا بالاخره راضی شد. راضی شد تا جنس از مردم بگیرند و خودشان
انبار کنند. کار را از اجاره‌ی یک انبار کوچک در شهر خودشان شروع
کردند.

انباری که اگر چه کوچک اما امانت دار تمام دار و ندار مردم شد. کسانی که

محصول سال جدید را به امید پسر آقا سپرده بودند به دستان او و منتظر بودند ببینند چه پیش می‌آید.

جهانگیر خبر نداشت اما تمام امید خلیل هم به اسم و اعتبار آقا بود. به اینکه

هیچ کدام از مردم شهر، به پسر ارباب کوره‌ی بالا که نصفشان تجربه‌ی کار

کردن برای او را داشتند نه نمی‌گویند. کاری که اگر او به تنهایی قصد انجامش

را داشت کسی همراهیاش نمی‌کرد.

همه چیز برای آن دو جوان خوب بود، همه جز دست اندازیهای آقا. آقای که تا شنیده بود جهانگیر قصد انجام چه کاری را دارد و مهمتر از همه خلیل

هم همراهش است از هر راهی برای عقب راندنش استفاده کرده بود.

خلیل نگران نبود اما جهانگیر چرا. او میدانست در آن شهر کوچک آقا
آنقدر

برو دارد که اگر بخواهد میتواند از کار بیکارشان کند و امید جان نگرفته
در

نطفه خفه شود. مثل تمام این مدت. مثل تمام این چند سالی که نان
خلیل

بینوا را آجر کرده بود. چرا؟ فقط چون نمیدانست او کیست. پدرش اهل
کجاست و مادرش چه شده. همه در آن محیط کوچک از خلیل تنها یک
چیز

میدانستند. یک روز ننه سکینه دست دخترش را گرفته و از شهرشان
رفته

بود و چند سال بعد بدون آن دختر و با یک بچه برگشته بود. دختری که
دست رد به سینهی آقا زده و رفتن و گریختن را به ماندن ترجیح داده
بود.

ننه سکینه هیچ وقت به هیچ کس نگفته بود که در آن چند سال نبودشان
چه

شد که او ماند و این بچه. هیچ کس از اتفاقات خبر نداشت و هر کس با
ظن

خودش خلیل را میدید و دربارهاش حرف میزد.

آقا هر بار که خلیل را میدید یاد آن دختر میافتاد. به یاد تنها کسی که
جرئت کرده بود به او جواب رد دهد. انگار آتش خاکستر شده‌ی پس زده
شدن با دیدن او دوباره شعله میکشید که طاقت دیدنش را نداشت. طاقت
اینکه او را دور و بر خانه و بچه هایش ببیند. بچه‌های که معلوم نبود مادرش
کجاست و اصلا پدرش کیست از نظر او بدترین آدم روی زمین بود. اما
بر

خلاف او جهانگیر و جلال مرید خلیل بودند. بیشتر جهانگیر که کمتر از
آقا

حساب میبرد. از همان بچگی با او رفیق بود و کمتر چیزی میتوانست

جدایشان کند.

حتی وقتی به اصرار آقا زن گرفت و زودتر از خلیل صاحب عهد و عیال شد

هم دست از ارتباط با او برنداشت. ارتباط بین آنها آن طناب کوچکی که آقا

میخواست با چاقوی میوه خوری برد نبود. چیزی که بین آنها بود را هیچ تبر و ساطوری هم نمیتوانست برد. هیچ تبری جز بی اعتمادی.

در نظر آقا خلیل همیشه یک غریبه بود. غریبه‌های مثل پدرش که دخترک ننه سکینه را احتمالاً بر زده بود. شاید هم بدتر از آن.

آن تصورات وحشتناکی که هر از گاهی از اطرافش در مورد این بچه میشنید

و ترجیح میداد همانها را هم با وجود کثیف بودن باور کند و از خلیل متنفر

باشد تا احتمالات خوب را در نظر بگیرد.

اما خلیل همیشه در حسرت یک گوشه چشم از او بود. از مردی که همیشه

آرزو داشت پدری چون او داشته باشد. کسی که خلیل هم بتواند حین حرف

زدن از او دهانش را پر کند و آقا آقا گفتنش مانند جهانگیر و جلال گوش آدمهای بی پدر و مادر را کر. دوست داشت آقا هم مثل بیشتر مردم شهر با

دیدن اخلاق و رفتارش دست پدران روی سرش بکشد اما از آن خبرها نبود.

آقا از این اخلاقها نداشت. حداقل نه برای اوایی که پسر آن دختر بود. خلیل هیچ وقت دشمنی او با خودش را باور نکرده بود. حس میکرد بیشتر نگرانی این مرد از بابت پسرش و ارتباطش با او است تا شخص خودش. تا

زمانی که او هم قصد ازدواج کرد. دست گذاشت روی دختر حاج عباس.

دختری که حس میکرد او هم نسبت به این وصلت بی میل نیست. همه چیز

خوب بود. خلیل کار و کاسبی داشت و حاج عباس از خدایش بود دخترش را

به او بدهد. همه چیز در درستترین حالت خودش پیش میرفت تا اینکه خلیل به یکباره از سمت اوسا کاری که چند سال میشد شاگردش بود جواب

شد. تمام رشته هایش شد پنبه. حاج عباس دو دل گشت، بین دادن دختر به

او و ندادنش گیر کرد. خلیل به هر دری زد تا کار دیگری جور کند اما برای

جوانی چون او، در شهری که شغل بیشتر مردمش کشاورزی بود چنین چیزی

بعید به نظر میرسید.

نتوانست کار پیدا کند. البته تا وقتی دستی چون آقا و کینه‌ی چند ساله‌اش

پشت جریان بود تلاشش هم فایده‌ای نداشت. حاج عباس اعلام کرد خواستگاری نیایند و بلافاصله رخت عروسی بر تن دخترش کرد مبادا خلیل

کاری کند. خلیلی که برای اولین بار در زندگیش یک شکست بزرگ را تجربه کرد. شکستی به برابری شکست آقا.

آقا میخواست طعم رد شدن خودش را خلیل هم بچشد. غافل از اینکه هر

چیزی چشیدنی نبود. دیدنی نبود، لمسش جالب نبود. بعضی چیزها رد به جا

میگذاشت. ردی به شکاف یک قاره که نه پر میشد و نه میشد از روی آن گذشت، طوری که انگار هیچ وقت نبوده است.

کینه مثل یک کش بود. از دست تو به قصد تلافی رها میشد. میرفت، به

طرف میخورد، برمیگشت و تن خودت را وقتی از ضربه سر مست بودی زخم میکرد. به اندازه‌ی شدت ضربات هم زخم میزد. اثرش دو طرفه بود. یکی میزدی و یکی میخوردی. یک به یک و مساوی.

آقا هم زد و بدخورد....

خلیل بعد از آن ماجرا شد یک گوله کینه. دیگر نماند تا آقا کاری بکند. به

تهران رفت و کاری برای خودش دست و پا کرد.

حالا هم برگشته بود و میخواست روی آقا را کم کند. با استفاده از پسر خودش. از همان اول به فکر حدس میزد آقا مقابلشان بایستد و این مرحله را سپرده بود به جهانگیر.

نمیدانست ترس جهانگیر از آقا چقدر است و چه برنامه‌های برای راضی کردنش دارد اما به او اطمینان داشت. جهانگیر از همان اول کار، از همان شبی

که به خانه رفت و در مورد پیشنهاد خلیل فکر کرد برای اینجای کار
برنامه

ریخته بود. آقا تنها به یک راه راضی میشد و او بهتر از هر کسی خبر
داشت

آن راه فقط یک چیز است؛ جلال. جلالی که اگر میگفت ماست سیاه
است

آقا بی بر و برگرد قبول میکرد. پسری که زیادی رام بود. طوری که تا آقا
گفته بود خلیل را کنار بگذار راهش را از آنها جدا کرده بود و جز برای
ضرورت طرف خلیل هم نمیرفت.

جهانگیر یک روز دست خلیل را هم گرفته بود و جفت هم به دیدار او
رفته

بودند. قفل ماجرا تنها در دستان او بود.

آنقدر حرف زده و صحبت کردند تا دل مهربان جلال به رحم آمد. قرار
شد

او شخصا با آقا صحبت کند. بگوید که دست او هم در این کار است تا
مرد

رضایت دهد. همان هم شد. تا اسم جلال تنگ این کار آمد آقا راضی شد
و

فقط به یک شرط. به شرط خط خوردن نام خلیل از این شراکت که
پسرها

در ظاهر با آن موافقت کردند. بعد از آن خلیل به تهران رفت تا کارهای
فروش را راست و ریس کند و حساسیت آقا بابت حضور او و بهانه هایی
که

هر بار پسرها بابتش میآوردند هم رخت بست. انبارشان شد انبار
طهران ۵۵

و هر سه جوان در حد خودشان برایش تلاش میکردند.
همه چیز در خوبی کامل پیش رفت و رفت تا آن شب. آن شب نحس.
شبی

که خط انداخت روی تمام برنامه ها.

**

خلیل نشسته بود روی تخت که تقهای به در زده شد. سرش به عقب
چرخید

و سرفه کرد تا صدایش صاف شود: بیا تو بابا.

نوا خندان داخل شد. یک چیز در دستش خش خش صدا میداد. جلو
رفت:

قرصت تموم شده بابا خلیل. چرا زودتر نگفتی بیارم برات؟

خلیل گنگ نگاهش کرد. نگفته بود؟ شاید چون در روز قبل زیادی از
ناگفته ها

حرف زده بود گفته های خودش را فراموش کرده بود.

نوا به صورت رنگ پریده‌ی او خیره شد: خوبی بابا خلیل؟

سعی کرد لبخند بزند تا دخترک نترسد: خوبم باباجان.

اما خوب نبود. دلهره داشت. بیشتر از تمام این سالها، بیشتر از آن زمانی که

به همراه سودابه با یک بچه‌ی کوچک آوارهی کوچه و خیابان شهری غریب

شده بود. از دیروز یک فکر مثل مته داشت سرش را سوراخ میکرد. اگر نوا

میرفت چه؟ تکلیف او چه میشد؟ و هر بار به یک جواب واحد میرسید. او

بدون شک بی نوا میمرد. بی نوا او دلیلی برای زندگی نداشت.

دستش را ناخودآگاه جلو برد و روی دست نوا که سمتش دراز شده بود گذاشت: یه قولی به من بده باباجان.

نوا با نگرانی سر بلند کرد تا صورت شکسته‌ی خلیل را بهتر ببیند: خوبی بابا

خلیل؟ چیزی شده؟

شدن را که یک چیز شده بود اما نه حالا. چندین سال پیش اتفاق افتاده بود

و زمان برملا شدنش اکنون بود.

چشم روی هم گذاشت: من خوبم دخترم. قول میدی بهم؟

نوا لبخندی زیبا روی لب نشانده. یک لبخند واقعی و پر از حس. از آنهایی که فقط مختص خلیل بود و عشقی که به او داشت: معلومه که قول میدم. شما از من جون بخواه اصلا.

لبان خلیل را هم لبخندی واقعی انحنای بخشید: من مهمون امروز و فردا نوا.

شاید الان باشم و یک ساعت دیگه نه. من تمام این سالها رو با امید بزرگ کردن تو زندگی کردم. به امید اینکه به این سن برسونمت، ببینم بزرگ شدی،

خانم شدی. حالا هم ازت میخوام هر وقت خواستی بری به دل من پیرمرد رحم کنی.

نگاه گنگ و گیج نوا را که دید لب بست. چه میگفت؟

نوا خندید و چون حس کرد خلیل حال خوبی ندارد به در خنده زد: کجا بخوام

برم بابا خلیل؟ آس اینجا لواش اینجا کجا بهتر از اینجا؟

خلیل نتوانست چیزی بگوید. نشد مثل تمام این سالها یک دروغ جور کند.

نوا با صدا زدن محبوب بیرون رفت و او به محض بسته شدن در، آن عکس

قدیمی را از زیر بالش بیرون آورد.

روی صورت جلال با درد دست کشید. او مدیون جلال بود. مدیون جوانیاش.

مدیون همه چیزی که از او ربوده بود. کاش آن شب آنجا نرفته بودند....

"اردیبهشت سال ۰۳۵۵"

آن شب، یک شب عادی نبود.

در ظاهر شبی ساکت و صامت در یک روز بهاری بود اما در باطن همه چیزش

فرق داشت. هوا سرد بود. سرمای استخوان سوزی که حسش تا چندین سال

بعد در وجود خلیل یخ بست و به جا ماند. انگار زمستان بود، شاید هم آن

سرما میخواست زمستانی که بعد از آن اتفاق پیش میآمد را نوید دهد. خلیل در انبار مشغول بود، خودش را با بارهای تازه انبار شده سرگرم کرده

بود تا به استرسی که در وجودش پیچیده بود توجه نکند. اضطرابی که ناشی

از کاری بود که قصد انجامش را داشت. نگاهش به محصولهای انبار بود و فکرش هرجایی جز آنجا پرسه میزد. نبود جهانگیر هم شده بود مزید بر

علت. او که بود خلیل قوت قلب داشت اما امشب احسان تب کرده و
جهانگیر

سر کار نیامده بود و او دست و پایش را بیش از پیش گم کرده بود.
برنامه هایش نقش بر آب شده بود. با خودش فکر میکرد جهانگیر میآید
و

موضوع را با او مطرح میکند و از او کمک میگیرد اما حالا که نیامده بود
او

مانده بود و حوضش و استرسی بی پایان.

در افکارش غوطه ور بود که سر و کلهی جلال پیدا شد. میگفت
حوصله‌هاش

در خانه سر رفته و برای سرکشی آمده است. چند عکس هم در دستش
بود،

همان عکسهایی که چند روز قبل، بعد از نصب تابلوی انبار مقابلش گرفته
بودند. مثل سه تفنگدار. دوشادوش هم و هم ردیف هم. یکی کوتاه و
دیگری

بلند و آن یکی توپر. خلیل عکس را در دست میچرخاند و نگاهش بیشتر از

صورت‌هایی که هر روز میدید روی تابلوی "طهران" ۵۵ خیره مانده بود. اسمی که هر سه نفر با مشورت و هم فکری هم انتخاب کرده بودند. طهران ۵۵

ای که شده بود شروع تمام اتفاقات خوب و بد بعدش.

خلیل برای آنکه حواسش را از قرار چند ساعت بعدش پرت کند رو به جلال

کرد: پس این گل پسر تو کی قراره به دنیا بیاد؟ کی عمو میشیم ما؟ جلال مثل همیشه با مهربانی خندید: یکم دیگه مونده. خدا بخواد یک ماه

دیگه دنیا میاد.

خلیل برگهی داخل دستش را گوشه‌های پرت کرد. نیم نگاهی به صورت او

انداخت و ناخواسته لبخند زد. جلال را دوست داشت. نه به اندازه‌ی جهانگیر

اما در حد یک رفیق نزدیک دوستش داشت و همیشه از شادباش شاد شده

بود. چه چند سال پیش که با دختری صاف و ساده ازدواج کرد و چه حالا که

بعد از چند سال چشم‌انتظاری قرار بود صاحب فرزند شود. جلال مثل جهانگیر نبود. مهربان بود و صاف و ساده. پسری مطیع پدر که ترجیح میداد

در سایه‌ی آقا باشد.

تبسمی گرم لبانش را شکل داد: اسم انتخاب کردی؟

جلال شانه بالا انداخت: نمیدونم دختره یا پسر. چی انتخاب کنم؟

خلیل سری به تاسف تکان داد: از هر جنس یکی بذار کنار. دقیقه نود یهو به

خودت میای میبینی آقا سبزش رو هر چی عشقش کشیده گرفته. از من

گفتن بود!

جلال با عطفوت از آقایش دفاع کرد: دیگه آقا اینجوریه‌ها هم نیست خلیل.
به نظر ما احترام میذاره.

خلیل تحمل بحث و کشمکش نداشت و به همین خاطر به کانالی دیگه زد:

یه حسی بهم میگه بچفت پسره جلال. اگر پسر باشه چی؟ چه اسمی
میذاره
روش؟

جلال به نقطه‌های در انبار خیره شد و بعد از مکثی کوتاه به حرف آمد:
یادته

یه پهلوون داشتیم تو محله همه بهش میگفتن اسی یل؟ یادته چقدر مرد
مومن و مهربونی بود؟ چقدر به همه کمک میکرد؟

نگاه منتظر و کنجکاو او را از نظر گذراند و با حسرت اضافه کرد: آدم باید
یه

پسر داشته باشه یل صفت! مگه نه خلیل؟ اسمشم بذاره امیریل! یادش
 بده

یل باشه. پشت و پناه باشه. مرد باشه. دلم میخواد اگه بچهم پسر شد
 اسمش

رو بذارم امیریل. تو اولین نفری هستی که بعد از جهان بهش میگم. اینم
 گفتم

چون نگرانم نکنه نبینمش. حداقل بقیه بدونن اسم و رسمش چیه.
 اما آن اسم هیچ وقت قسمت پسر خودش نشد. رسید به یک نفر دیگر...
 کسی که جلال مهلت دیدنش را از دست داد.

خلیل خندید و همان طور که روی پا میایستاد گفت: پاشو بریم. این
 چرت و

پرتاتم ببر تحویل زنت بده.

و ناگهان انگار یک جرقه به ذهنش رسید که کاش هیچ وقت نمیرسید.
 چرخید به طرف جلال. شیطان رفت درون جلدش و قلقلکش داد که چه
 کسی

بهتر از او؟ چه پوششی؟ انگار خدا جلال را سر راه خلیل سبز کرده بود
تا

امشب همراهیاش کند. کیف دستی پر را برداشت و سمت جلال رفت.
وقتی به او گفت که جایی کار دارد و درخواست همراهی کرد جلال از
همه

جا بی خبر پذیرفت. از در انبار بیرون زدند. سرما به اوج خود رسید.
عکسها

روی چهارپایه درون انبار جا ماند. آدمهای قبل از آن اتفاق هم همان جا
باقی

ماندند. داخل همان انبار طهران. ۵۵ درون یک شب بهاری سرد. داخل
آن

شهر زیبا که بعد از آن شب فقط ترسناک شد.
بد به دل خلیل راه افتاد اما به هوا ربطش داد و دست جلال را گرفت و
به

دنبال خودش تا یک جهنم واقعی کشاند.

محل قرار خلیل و آن مرد در یک ساختمان مخروبه بود.

کنار جلال ایستاده بود و با اضطراب به اطرافش نگاه میکرد. واقعیت آن بود

که خلیل بیش از حد ترسیده بود. اگر میشد برمیگشت و آن کیف و بند و

بساطش را به حاج آقا برمیگرداند و دست جلال را میگیرد و راهش را میکشید و میرفت. اما برای این کارها دیر شده بود. زبانش از ترس بهم دوخته شده بود و جلال لام تا کام حرف نمیزد. انگار او هم خطر را حس کرده بود که ترجیح میداد سکوت کند.

جو اطراف انقدر مخوف و مرگبار بود که خلیل عقب گرد کرد تا خودش و

جلال را نجات دهد اما از بخت بد روزگار همان لحظه آن مرد هم سر رسید.

همان مردی که حاج آقا گفته بود میآید و این کیف را میگیرد و یکی دیگر

تحویل میدهد. کیفی که حاج آقا گفته بود پر از اطلاعات انقلابی است و
نباید

جز آن مرد دست احدی بیفتد.

خلیل با دیدن مردی که کیف به دست با دو سمتشان میآمد نفس عمیقی
کشید و لبخند زد. اما سایهی ماه که روی چهرهی رنگ پریدهی او افتاد
و

نزدیک شد تازه خوف و وحشت را در جای جای صورتش دید. پسر مجال
نداد او چیزی بگوید و همان طور که نفس نفس میزد بریده بریده گفت:
یه

سر...ی از این جاسو...سا رد...مون رو زد...ن. رد منم زدن. الان...م
دنبالم...ن.

کیف رو بذاری...د و فرا...ر کنید.

و خودش به سوی تاریکی دوید. دهان جلال باز ماند و خلیل در میان
شوک

حماقت کرد. حماقتی بزرگ که جان هردویشان را به خطر انداخت. کیف
را

روی زمین پرت کرد و خودش هم به دنبال جوانک برای بهتر فهمیدن
منظورش به پشت آن ساختمان مخروبه دوید. میانهی راه بود که تازه
متوجهی حماقتش شد. نام جلال را با بهت زیر لب زمزمه کرد. انگار تازه
متوجهی وخامت اوضاع شده باشد. فوراً عقب گرد کرد تا برگردد که
صدای

بلند "وایسا" گفتنی شنید و قلبش ایستاد. تنها به یک چیز فکر میکرد.
مخاطب آن صدای هشدار گونه که جلال نبود، بود؟ با تمام وجود دلش
میخواست خدا به او رحم کند و صدا مربوط به همان مرد باشد نه جلال.
اما

بخت این بار هم یارش نبود.

راه آمده را برگشت و با شنیدن صدای بلند "آخ" گفتن جلال زانوهایش

سست شد. دست به دیوار نیمه فرو ریخته گرفت و جایی دور از دید ایستاد.

مانند بزدلها به جلالی که یک دستش به پهلویش بود و دست دیگرش بند

آن کیف زل زد. چند نفری دورهاش کرده بودند، نگاه ترسیده‌ی خلیل اما فقط به جلال بود.

دید که یک نفر از آنها جلو آمد و با یک ضربه جلال را به عقب هل داد که

تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد.

شنید که یک نفر دیگرشان گفت:

-اینکه پسر آقاست!

به هیچ کدام دید نداشت تا چهره‌شان را ببیند و بتواند تشخیص دهد کیستند.

فقط صدایشان را میشنید.

آن یکی بلند خندید و چیزی گفت که نشنید اما انتهای جمله‌هاش واضح بود:

حتما باباشم زیرابی میره. کیف رو بده بچه جون کاریت نداریم. اون زخمم چند روز دیگه خوب میشه.

جلال خودش را عقب کشید. خلیل دید که یکی از آن چند نفر جلو رفت و

دست روی کیف گذاشت اما جلال ولش نکرد. کاری که خلیل اگر بود عمرا

انجام میداد. نتیجه‌ی کشمکششان شد یک ضربی محکم دیگری که به پهلو جلال زده شد. دستش کنار رفت و خلیل در آن تاریکی حس کرد رد

خون دیده است.

مرد خم شد و کیف را برداشت. بازش کرد و خلیل به خوبی میدانست چه

دید که عصبانیتش فوران کرد. حاج آقا گفته بود که این بیانیه ها از تهران با

هزاران مکافات رسیده تا به جایی که باید انتقال پیدا کند.

مرد که با صدای داد و ضربه های پیاپی سعی کرد از زیر زبان جلال حرف بکشد که کیف را از چه کسی گرفته دست به زانو گرفت تا جلو برود اما نتوانست، نشد. ترس بر او غلبه کرد. فکر کرد همه چیز در حد یک کتک و

آن ضربهی چاقوی ساده میماند. اما نماند. نتیجهی بزدلیاش را با چشمان باز دید. صحنهای که کابوس تمام عمرش را رقم زد.

جلال که چند بار اظهار بی اطلاعی کرد مرد دچار جنون شد. خلیل با چشمان

گشاد شده، از میان درز آن دیوار نیمه فرو ریخته، در آن سرما دید که یک

بار دیگر چاقو در دستان مرد بالا رفت، دید که نوک تیز چاقو چطور در تن

جلال بیچاره فرو رفت.

اما همه چیز به آنجا ختم نشد. جلال تلو تلو خورد و عقب رفت. خلیل خودش

را جمع کرده بود تا با یک ضربهی دیگر جلو برود اما باز هم نشد. یکی از آن

مردها که به نسبت بقیه قد بلندتری داشت پیش رفت و با تمسخر جلال را

به عقب هل داد. چند برگه از کیف برداشت و با ضرب روی تن زخمی جلال

کوبید. مثل اغلب جوانهای آن شهر که برای کار نزد آقا میرفتند و جواب رد میشنیدند دلخوشی از آقا نداشت و افزود:

-: به بابای لاشخورت سلام برسون.

و فشار آخر را هم به تنی که دو ضربهی چاقو خورده بود وارد کرد طوری که

جلال نتوانست تعادلش را حفظ کند و از پشت روی زمین سقوط کرد.
سرش

از پشت به سنگی خورد و تمام...

خلیل بعد از رفتن آنها دوید به سمتش اما دیر شده بود. دست زیر سر او گذاشت. سری که حالا خون فرا گرفته بودش. لبان جلال لرزید و فقط توانست

لب بزند: سو...دا...به...و...بچه...م...خلیل...

کلماتی منقطع در کنار هم که اتفاقات بعد را رقم زد. خلیل تن او را در آغوش

کشید و با وحشت صدایش زد اما بی فایده بود.

ناجوانمردی کرده بود در حق مردی که قرار بود به زودی پدر شود. پدری که بی گناه و در مقابل چشمان رفیق ترسویش چشم روی جهان فرو بست....

بعد از آن شب همه چیز عوض شد. جای فصلها، آدمها، پیر و جوان و بچه ها.

بهار آن سال با رفتن جلال زمستان شد. خود خود دی، با همان سرمای بی

حد و سوزناک. به همان اندازه آزار دهنده. همه یک شبه عوض شدند. نه اینکه خودشان بخواهند، نه. غم رفتن یک عزیز یک تنه عوضشان کرد. رفتنی

که برای آدمی چون جلال عادی نبود. غمی که هر چه میگذشت، هر چه بیشتر درکش میکردند به جای فروکش کردن، شعله ورتر میشد. آن داغ شده بود آتشی کامل خاموش نشده که با یک نسیم کوچک هم از نو زبانه میکشید و همه را میسوزاند. غمی که خاک هم انگار نتوانسته بود سردش کند.

کمر همه از شنیدن خبر رفتن جلال خم شده بود. آقا به معنی واقعی کلمه

شکسته و یک شبه تمام موهایش سفید شده بود. برای مردی چون او که همیشه دم از حکومت میزد رفتن پسرش به عنوان یک خرابکار زیادی سنگین بود. از دست دادن جلال یک طرف، ریختن آبرویی که جمع کردنش

به اندازه‌ی یک عمر زمان برده بود از طرفی دیگر آقا را خورد کرده بود. همه چیز در عین ناباوری و یک دفعه اتفاق افتاده بود. جلال تا صبح خانه نیامده و صبح همان روز یک چوپان پیدایش کرده بود. نه جلال سالم و سلامتی

که یک خانواده چشم انتظار برگشتش بودند. جلال، غرق شده میان تنی خونین

با یک ساک خالی در کنارش پیدا شده بود. مرگی که عادی نبود. کشته شدن

به آن صورت در آن روزها تنها یک معنا داشت. کسی بر علیه حکومت برخاسته بود و این بار آن آدم جلال بود! جلالی که تمام عمرش را سر در

لاک خودش داشت، بی حاشیه بود و آزارش به یک مورچه هم نمیرسید.
نه

اسمش جزو انقلابیهای آن زمان بود و نه حتی علاقهای به این مسائل
داشت.

جلال بی گناهی بود که به پای اشتباه یک نفر خیلی راحت و ناباورانه
کشته
شده بود.

اولش هیچ کس باورش نمیشد خبر مردنش درست باشد اما همه چیز که
رنگ واقعیت گرفت خبر، در آن شهر کوچک به سرعت برق و باد دست
به

دست چرخید و به گوش همه رسید. یک کلاغ، چهل کلاغ شد و با
رسیدن

به شخصی جدید پیاز داغ این ماجرا بیشتر شد. پشت سر مرده حرف
زدن

که برای آن جماعت کاری نداشت، میگفتند و حرف یکدیگر را تایید

میکردند و کسی هم نبود که تکذیب کند. سر تیترا تمام اخبار پخش شده
اما

مشترک بود "دیدنی آقا هم تو زرد از آب در اومد؟ آقا که نونش از شاه ه
هم این طرفی شده. حتما خودشم میدونسته! مگه میشه ندونه بچپش
چیکار

میکرده؟ عاقل و خوبش این از آب در اومد بین اون یکی چی هست!"
اوضاع در خانهای آقا از تمام شهر بدتر بود. گرد غم و اندوه در جای جای
آن

عمارت نشسته بود و طوری مسکوت شده بود که گویی از اول هم کسی
در

آن زندگی نمیکرده، انگار نه انگار که آن خانه تا همان چند روز قبل شاهد
خنده و شادی یک خانواده بزرگ بود. انگار از ابتدا همان قدر سرد بود
و

بی حس زندگی. آدمهایش شده بودند یک سایه در تاریکی. رنگ باخته
و

سیاه شده بودند. غم تمام وجودشان را فرا گرفته بود. جسم بی جان جلال
مقابل چشمانشان بود و ناباوری در وجودشان.

عزیز دیگر آن عزیز سابق نبود، مثل تمام آدمهای آن خانه که دیگر مثل
قبل نبودند. یک پایش در خانه بود و پای دیگرش در بیمارستان. جسم
بی

جانش از آنی که بود هم نحیفتر شده بود. غم رفتن فرزند کمرش را
شکسته

بود. شده بود یک تکه گوشت گریان کنار خانه. یک چشمش اشک بود و
چشم دیگرش خون. تاب و تحمل این اندوه برای او بیشتر از حد تحملش
بود.

او بیشتر از همه ضربه دیده بود. مادر بود دیگر، کدام مادر چنین غمی را
تاب

میآورد که او دومی باشد؟ بعد از جلال یک گوشه از قلب عزیز کننده شده
بود که هیچ جوهره به هم چسباندنی نبود.

آقا هم دست کمی از او نداشت. اگر جلال برای عزیز فقط یک پسر بود
برای

آقا همه چیز بود، پسر، یار و یاور و مایهی سربلندی. آقا هنوز هم در شوک
بود. آن مرد مستبد و محکمی که باد هم نمیتوانست تکانش دهد تبدیل
شده

بود به مردی شکسته. آقای که تا آن زمان کسی اشکش را ندیده بود به
اندازهی عمری که از سر گذرانده بود برای جلال اشک ریخته بود. زیر
نگاه

دیگران و پیچ پچهایشان هزاران بار مرده و دوباره زنده شده بود. پسر
عزیزش،

پسر محجوب و سر به زیرش بدون آنکه بتواند فرزندش را ببیند رفته بود.
آن هم به آن شکل و با رفتنش آبروی آقا را هم همراه خودش برده بود.
طوبا و بچه هایش وسط آن عمارت تبدیل به توپ فوتبال شده بودند. از
یکی

به آن دیگری پاس داده میشدند. زن بیچاره کارش هزار برابر شده بود. با

آنکه خودش هم ناراحت بود اما سعی میکرد هوای همه را داشته باشد.
همه

کارها افتاده بود روی دوشش و به تنهایی داشت آن خانهای درندشت و
مهمانهایی که مدام میرفتند و میآمدند را مدیریت میکرد. گله هم نداشت،
خانواده‌ی جهانگیر خانواده‌ی او هم بودند. چنان درگیر بود که بچه‌هایش
را

هم درست حسابی نمیدید. گاهی حتی نمیفهمید ناصر کجاست و احسان
در

کجا سر میکند و آخر شب هر دو را خوابیده در گوشه‌های از خانه مییافت.
و اما جهانگیر، اوضاع او هم دست کمی از بقیه نداشت. اولش حسابی گیج
بود.

مغز و قلبش از درک اتفاقی که پیش آمده بود عاجز بودند. نمیتوانست
باور

کند که یک شبه بی برادر شده است. بی تکیه گاه، بی جلال. باورش
نمیشد

جلالی که دیشب قبل از بیرون رفتن به خانهای او آمده و حال احسان را پرسیده بود حالا دیگر نباشد. دیگر هیچ وقت برنگردد. دیگر نتواند روی ماهش را ببیند. مدام با خودش فکر میکرد امکان ندارد جلال نباشد، برنگردد،

او را داداش صدا نزند. مگر میشد دنیا تا آن اندازه بی رحم باشد؟ مگر میشد عزیز کرده‌ی آدمها را ببرد؟ مگر میشد این چنین؟ آن هم جلالی که

آزارش به یک مورچه نمیرسید؟ چطور میشد جلال در یک نزاع از دنیا برود. نزاعی بد مضمون انقلابی بودن. چیزی که جلال اصلاً نبود! جهانگیر بیشتر از بقیه در مرحله‌ی انکار آن سوگ ماند. گاهی یادش میرفت

جلال کجا رفته و وقتی به خانه میرسید یا صبحها که از خانه بیرون میزد منتظر بود او را ببیند، صدایش را بشنود اما سفر جلال ابدی بود. رفتنی که

بازگشتی نداشت. صورتی که برای همیشه زیر خاک پنهان شده بود و دیگر

نمیدیدند. جلال به دنیایی رفته بود که مثل همه با قدم گذاشتن در آن تازه

برای دیگران عزیز شده بود. تازه بقیه فرصت کرده بودند یادش بیاید که بوده

و چه کرده تا حالا همه متوجهی جای خالیاش شوند.

جهانگیر با رفتن او تازه میفهمید چه کوهی کنارش بوده و قدر ندانسته است،

چه داشته و ندیده. اما حیف که دیر شده بود. زیادی هم دیر شده بود. به اندازه‌ی فاصلهای به نام مرگ. فاصلهای که با هیچ دویدن و تلاشی پر نمیشد

و به مقصد نمیرسید.

سودابه، آخرین نفری بود که در آن خانه این خبر به گوشش رسیده بود. همه

رعایت حالش را کرده بودند و او مانده بود برای وقتی که از صحت رفتن جلال مطمئن شدند، یکی دو ساعت بعد از همه با خبر شد چه شده. زن جوان

و زیبای جلال از شنیدن خبر رفتن همسرش مستقیم راهی همان بیمارستانی

شده بود که عزیز یکی دو ساعت قبل، در اتاق دیگرش بستری بود. حال خودش و جنین در بطنش بد بود. جلالش، عشقش، همه کسش او را تنها گذاشته بود و این باور کردنی نبود. سودابه عاشق جلال بود. این را همه میدانستند. عشق به جلال از او یک سودابهی دیگر ساخته بود که بعد از رفتن جلال دیگر کسی ندیدش. انگار که سودابه هم بعد از جلال مرد و تنها

یک چیز توانست جسم او را در این دنیا نگه دارد و آن امانتی جلال بود که

در وجودش نفس میکشید. شوک رفتن جلال از یک طرف و ترس از آیندهی

نا معلوم خودش و کودک متولد نشده‌اش از طرفی دیگر مزید بر علت آن حال شده بود. انگار یک وزنه به پای زن وصل کرده بودند. وزنه‌های به سنگینی

یدک کشیدن نام بیوه کنار اسمش.

سودابه در آن شهر یک شبه تنها و غریب شده بود، شهر برای او بعد از جلال

انگار خالی بود. از آدم و هر جنبنده‌های. او جز جلال هیچ پشتوانه‌ای نداشت،

بدون جلال زندگی برای او معنا نداشت. سودابه پدر و مادر نداشت و از کودکی نزد عمویش بزرگ شده بود. عمویش هم یکی بود صد برابر بدتر از

آقا. طوری که هر بار سودابه به ولایتشان میرفت و او را میدید پشت آقا با

آن اخلاقش نماز میخواند.

فکر به اینکه با یک بچه بخواد دوباره نزد آن مرد برگردد تیره‌ی پشتش
را

میلرزاند. اشک مهمان تمام روز و شبهای بعد از جلال او شده بود. دیگر
با

هم رفیق شده بودند، با او و فرزند بی قرار در شکمش که روزهای آخر
انتظار

سودابه برای آمدنش بود.

جنس غم سودابه در آن خانه با جنس اندوه همه فرق میکرد. غم او از
چند

حس مختلف نشات میگرفت. سودابه در یک شب همه چیزش را به خاک
سپرده بود. همسرش، رفیقش، همدمش، تنها کسش و پدر فرزندش را.
حس

ترس از تنها شدن، اندوه از دست دادن همسر و عشقش، نگرانی برای
بزرگ

کردن بچه‌های که هنوز قدم در دنیا نگذاشته یتیم شده بود. همه و همه‌ی اینها

دست به دست هم داده بودند تا او مریض شود. طوری که حتی یادش رفته

بود مسئولیت یک نفر دیگر را هم برعهده دارد.

و خلیل...آخ از خلیلی که بعد از آن اتفاق دیوانه شده بود. یک ادم مجنون به

معنای واقعی کلمه!

خلیل جا مانده بود در آن شب. در یک شب بهاری که جلال را از هم‌هشان گرفته بود. همان شبی که یک نا رفیق دست نیمه جان رفیقی که خودش تا

کام مرگ کشیده بود را ول کرد و فرار کرد. بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند.

خلیل تا صبح همان شب گریه کرد. خودش را زد. بارها آن لحظات را
مرور

کرد و به خودش لعنت فرستاد بابت کاری که کرده بود. باورش نمیشد
که

یک حماقت کوچک بهایی به اندازه‌ی جان یک نفر داشت. آن شب وقتی
برگشت که ننه سکینه خواب بود. چمدانش را هزار بار جمع کرد تا برود
و

هر بار دستش هنگام بستن زیپش لغزید و نتوانست. رفتن مساوی بود با
پایان

زندگی برای او. اگر قرار بود به این شکل از دنیا دل بکند که همان لحظه
جلو

میرفت و همراه جلال کشته میشد. نه اینکه با چنین باری روی دوشش
بماند. خلیل ترسوتر از آن حرفها بود. خلیل یک بزدل واقعی بود که نه
جرئت مردن داشت و نه جسارت زنده ماندن.

یک چیز مدام مقابل چشمانش رژه میرفت و آن صورت جلال در لحظه‌ی

آخر بود. میدانست که جلال در همان لحظه تمام کرده است و عذاب وجدان

اجازه نمیداد که حداقل درخواست اخراجش را زمین بندازد.

آن شب بعد از کشمکشهای فراوان یک تصمیم بزرگ گرفت. یک تصمیم احمقانه‌ی دیگر که حکایت اشتباه پشت اشتباه بود. خودش را به ندانستن زد.

انگار که اصلاً آنجا نبوده. انگار که اصلاً خلیل نامی آن شب دست آن جوان

را نگرفته و به کام مرگ نکشانده. در تمام مراسمات جلال حاضر شد و کنار

جهانگیر بود. غم او بیشتر از جهانگیر بود. عذاب وجدان وجودش را تسخیر کرده بود و هیچ کس این را نمیدانست و همه کارهایی که او انجام میداد را

گذاشته بودند به حساب از خود گذشتگی، حتی آقا با همهی نفرتش، در آن

روزها از او ممنون بود. اما همه چیز در یک شب دیگر بهم خورد، تصویر جدید خلیل شکست، آن هم درست در زمانی که چند ماه بیشتر از مرگ جلال نگذشته بود...

فرزند جلال به دنیا آمده بود. جهانگیر نامی که جلال برای پسرش انتخاب کرده بود را فراموش کرده بود به گوش آقا برساند و پیرمرد تصمیم گرفته بود نام بچه را عارف بگذارد. همه چیز خوب بود. آن بچه شده بود همه چیز

یک خانوادگی داغدار. تسکین شده بود برای درد نبود جلال اما آقا همه چیز

را با تعصباتش به هم زد.

کار و بار جهانگیر و خلیل خوب گرفته بود. طهران ۵۵ ای که ساخته بودند جان گرفته و رشد کرده بود. جهانگیر بیشتر کارها را انداخته بود روی دوش

خلیل و نمیدانست با دور کردن او از شهر و با رفت و آمدش به مکانهای

دیگر برای راست و ریس کردن کارها چه لطفی در حق او میکند. خلیل نبود

اما همان زمانهایی را هم که در شهر بود به خانواده‌ی جلال اختصاص میداد.

بیشتر از همه حواسش به خانه و زندگی جلال بود. شده بود سایهی سودابه.

همه جا پشت او میرفت تا مبادا آن زن و فرزندش چیزی کم و کسر داشته

باشند. حس میکرد باید تا جایی که میتواند جای خالی جلال را پر کند اما

رفت و آمد زیادش به عمارت آقا به بهانه‌ی جهانگیر و هدف کمک به سودابه

از چشمان تیزبین مرد دور نماند. چند باری که دید خلیل دور از چشم آنها

با سودابه صحبت میکند خون سودابه را در شیشه گرفت. از نظر او داشتن

یک زن بیوه در خانه بدون سایهی سر حرام خدا بود. آقا بود و تعصبات و افکار بیهوده‌اش. یک روز ایستاد مقابل خلیل و رک و راست گفت که نمیخواهد او را دیگر در خانه‌اش ببیند. همان روز بود که جهانگیر برای اولین

بار در رویش ایستاد. حرفهای آقا را که شنید تخت سینه‌ی خودش کوبید و با لبخندی پر ادعا لب زد:

- این حرفا چیه در مورد خلیل میزنین؟ من میشناسمش آقا! رفیقمه. رفیق

من چشم و دل پاکه!

اما رفیق او زیادی نا رفیق از آب در آمد. آنقدر رفت و آمد که نفهمید چه شد. زمانی به خودش آمد که به زن و بچه‌ی جلال خدا بیامرزد دل بسته بود.

دیگر دنبال آنها افتادن تنها به خاطر عذاب وجدانش نبود. برای خلیل بی

کس و کاری که به تازگی ننه سکینه‌هاش را هم از دست داده بود سودابه
و

عارف شده بودند یک امید تازه برای زندگی. حسی که اشتباه محض بود.
علاقه به عروس و نوهی کسی مثل آقا؟ یا بدتر از آن، دوست داشتن زن
و

بچه‌ی جلالی که با دستهای خودش مرگش را رقم زده بود؟
شهر کوچک بود و چشمان فضول زیاد. چند بار دیدن خلیل دور و بر
سودابه

نقل دهان عده‌ای شده بود. خبر به آقا هم رسید و آن زمان بود که طوفان
به

پا شد. آقا که آبرویش را در خطر دید یک شب همه را جمع کرد و گفت
که

میخواهد سودابه را به عقد جهانگیر در بیاورد تا این حرفها تمام شود. آن
زمان بود که زندگی روی جهنمی دیگرش را هم برای اهالی آن خانه رو
کرد.

رنگ طوبی پرید و قلب سودابه ایستاد. از چیزی که هر دو میترسیدند و اطرافشان کم ندیده بودند به سرشان آمده بود. جو خانه بهم ریخت. جهانگیر

که بعد از رفتن جلال روی مخالفت جدی با آقا و عزیز را نداشت مانده بود

میان دو راهی. زندگیش داشت از هم میپاشید و کاری از دستش انگار ساخته نبود.

مدتی گذشت و آقا هیچ جوره از تصمیمش کوتاه نیامد. در مقابل مخالفت جهانگیر به بیرون انداختن از خانه تهدیدش کرده بود و در مقابل ضجه های

سودابه گفته بود که اگر این چنین که او میخواهد نشود عارف را میگیرد و

سودابه را راهی ولایت عمویش میکند. رفتن از آن خانه برای جهانگیر کاری

نداشت اما سودابه رفتن و نبود عارف را تاب نمیآورد و جهانگیر در به در

به دنبال راهی بود تا نه سیخ بسوزد و نه کباب.

در آن خانه همه به فکر راه چاره بودند تا حرف خودشان را به کرسی بنشانند،

آنقدر درگیر بودند که کسی حواسش نبود سودابه‌ی بی پشتوانه برای فرار از

زیر این پیشنهاد و مهمتر از آن، برای از دست ندادن عارف و آواره‌ی خانهای

عمو نشدن دست به دامان خلیل شده تا کمکش کند. هیچ کس نمیدانست

که خلیل به سودابه قول داده بود که همه چیز را درست کند.

همه چیز وقتی بیشتر در هم گره خورد که یک شب حاج آقای محل، که چند ماهی میشد در شهر نبود و برای شرکت در کلاسهای عازم عراق شده

بود دعوتش کرد به مسجد تا تنها با او صحبت کند. آخر شهریور بود و چیزی

تا آمدن پاییز نمانده بود. آن شب هم هوا سرد بود، درست مثل شب رفتن جلال.

مقابل حاج اقا که نشست یک مرد خسته از اتفاقات عجیب خانه بود. مردی

که از زورگوییهای پدر، نگاه گریان مادر، بهانه جوییهای همسر و چشمان ترسان زن برادرش خسته شده بود. مردی که یک تن بود میان هزاران خواسته‌ی گفته شده و پنهان مانده. مردی که هر ثانیه از خودش میپرسید

راه درست چیست؟ کدام است؟ و هر بار برای رسیدن به جواب به دری بسته میخورد. اما آن شب حرفی زده شد که اتفاقات قبل از آن شوخی بودند

انگار.

-: راستش آقا جهانگیر. خودت که بهتر میدونی حتما؛ من قبل از فوت آقا

جلال رفته بودم عراق و به تازگی برگشتم. همین دیروز هم شنیدم که چه

شده و چه بر جلال عزیز گذشته. راستش یک مسئله‌ای هست که لازم دیدم

بهت اطلاع بدم.

حکایت مرگ جلال به آن شکل چیزی نبود که مخفی شود. به گوش همه

رسیده بود. به گوش حاج آقا هم و مرد از همان لحظه به فکر رفته بود. آهسته پرسیده بود: اهالی میگفتن کنار جلال چند برگ اعلامیه هم بوده درسته؟ شما میدونی چی بودن؟

جهانگیر که فکر میکرد سوال حاج آقا یک کنجکاوی ساده بوده هر چه میدانست برایش برایش توضیح داده بود.

-: فهمیدین ضاربا کی بودن؟

-: نه. چیزی نفهمیدیم.

آن وقت بود که مرد بعد از کمی فکر کردن آتش زده بود به جان جهانگیر.

-: پس حدسم درسته! راستش آقا جهان... چطور بگم؟ این اعلامیه ها

اون شب

دست خلیل بودن...

دهان جهانگیر باز مانده بود. به گوشه‌هایش شک کرده بود.

-: خلیل؟ کدوم خلیل حاج آقا؟

مرد با آنکه تردید داشت برای گفتن اما بر خودش این توضیح را واجب

دیده

بود.

-: خلیل ننه سکینه. اون شب این اعلامیه ها از تهران اومدن تا به دست

یه

شخص دیگه برسن و قرار شد حاملشون خلیل باشه. خودش این

مسئولیت رو

قبول کرد و من چون عازم بودم و بهش اعتماد داشتم قبول کردم. کیف

رو

خودم بهش داشتم. حتی میدونستم داخلش چه بوده. اما اینکه چه شده
و چرا

دست جلال شما بوده رو نمیدونم.

باورهای جهانگیر همان لحظه شکسته بود. آنها هیچ وقت نفهمیده بودند
ان

چند اعلامیه روی تن جلال چه بوده. از هر که در شهر پرسیده بودند
کسی

اطلاع نداشت و گمان میکردند جلال از کس دیگری، در شهر دیگری
گرفته

بودشان و حالا و با این حرفها یک سوال در مغز جهانگیر یخ بست. خلیل
چه کرده بود؟

جهانگیر با توپ پر از مسجد بیرون زده بود. اما او نمیدانست که خلیل از
آمدن حاج آقا با خبر شده. رفتن جهانگیر به مسجد را دیده و حتی به
سودابه

هم خبر داده که اگر میخواهد خودش را نجات دهد حالا وقتش است.

جهانگیر نمیدانست خلیل آنقدر حس خطر کرده که میخواهد همین
امشب

از آن شهر برود. آن هم نه تنها. با یادگاریهای جلال.

آن شب از شبهای آخر تابستان، شب حوادث مختلف بود. خلیل برای
جمع

کردن آخرین تکه از وسایلیش به انبار رفته بود. میخواست بعدش به دنبال
سودابه برود. میدانست جهانگیر خانه نیست و آقا هم همین طور. قصد
داشت

تمام اندوخته ها و دست رنج زحمتش را برای جهانگیر بگذارد و خودش
دست

خالی برود. میخواست فقط در حد نیاز خودش ببرد و ما بقی را برای اوپی
بگذارد که مطمئن بود بعد از آن آقا زندگی را برایش زهر میکند. عجله
داشت که فرار کند اما وقتی رسیده بود که انبار در آتش بود. میان شعله
های

سوزناک نارنجی رنگ.

دویده بود میان زبانه های آتش اما کاری از دستش بر نیامده بود. فقط توانسته

بود مدارکش را بردارد و خودش را به ضرب بیرون کشیده بود و ایستاده بود

به تماشای دست رنجی که میان آتش میساخت. آنقدر غرق بود که متوجهی

جمع شدن آدمها و تنه زدنشان به خودش نبود. متوجهی آدمهایی که میپرسیدند چرا مات برده؟ ریه هایش سنگین شده بود. اما باید میرفت. حالا واقعا باید میرفت. اگر میماند چه کسی باور میکرد که آتش سوزی کار

او نبوده؟

دوید و از آنجا دور شد. سودابه با یک بچه و یک ساک در انتظارش بود. سودابه‌های که فکر میکرد میرود و آبها که از آسیاب افتاد برمیگردد. سودابه‌های که برای فرار از آن مصیبت تنها راه نجاتی که داشت انتخاب کرده

و چنگ زده بود به یک غریبه. برای آنکه تن به اجبار ازدواج با کسی که برادر میدیدش ندهد. برای آنکه یادگار جلالش را از او نگیرند. و چقدر خوب

که سودابه هیچ وقت نفهمید آن غریبه چه کرده است!

قصه‌ی طهران ۱۵۵ ای که میان آتش سوخته بود و آدم‌هایش، قصه‌ی اشتباه بود. قصه‌ی آدم‌هایی که زمانی اشتباه کردند، ترسیدند، شهادت پذیرش نداشتند و در همان باتلاق ماندند و چند نسل را هم گرفتار فعله‌های غلطشان

کردند. قصه‌ی گره‌هایی که با دست میشد بازشان کرد اما با همان اشتباهات

به دندان افتاده بودند.

سبحان بالا پرید و با یک ضربهی بلند توپ را محکم به طرف مخالفش
پرتاب

کرد. با نشستن توپ روی زمین، خودش یک متر به هوا پرید و فریادش
کل

حیاط را پر کرد: ۷۱ به ۰۵. چه می‌کنه این ابر قدرت تیم کبکهای احمری!
همه خندیدند و مشت امیرکیا از پشت سر، روی شانهاش نشست: کبک
دیگه

چی؟ یه اسم آدمیزادی انتخاب می‌کردی حداقل!

سبحان از سر شانه به او نگاه کرد و نیشش شل شد: خیلی بهمون میخوره
داداش! از این برازنده‌تر پیدا نکردم. دقت کن؛ همه سرا زیر برف، جاهای
دیگه بالا. دروغ می‌گم؟

یزدان از آن سمت تور بلند داد زد: خداروشکر می‌کنم با این اسمی که تو
انتخاب کردی من احمری نیستم.

سبحان همراه با اخم نچ نچی کرد: شرمنده داداش، سوا کن جدا کن نداریم.

الان زنونه مردونهی احمری قاتیه.

و بلندتر و قلدر مابانه فریاد زد: الان همهتون احمری هستین مگر خلافتش ثابت شه.

با این حرف دوباره صدای قهقهه ها بالا رفت اما لبخند روی لب امیریل ماسید.

منظور سبحان به همه بود و او فقط به احمری بودن یک نفر در آن جمع میاندیشید. چشمش ناخودآگاه چرخید روی نوایی که کنارش بود. لپهای همچون سیبش دلش را برد. بطری آبی که دستش بود را سمت او گرفت: یکم از این بخور. صورتت سرخ شده.

نوا که مشغول خندید به بحث میان بچه ها بود سمتش چرخید ولی با دیدن

صورت گرفتهاش لبهایش جمع و نگران شد: خوبی؟ چیزیت شد؟

امیریل زیپ سویشرتش را کامل باز کرد. تحرکش باعث شده بود داغ کند.

سر تکان داد: چیزی نیست عزیزم.

اما نوا راضی نشد. بطری آب را پایین برد و دست روی مچ امیریل گذاشت:

امیر؟ ببینمت؟ توپ خورد به سرت. حالت خوبه؟ چیزیت شده؟

چشمان امیریل تا نگاه شفاف او بالا رفت. سبک گلویش تکان خورد. در تمام

این روزها با خودش فکر کرده بود چرا نوا؟ چرا او؟ چرا دختری که از این زندگی کم نکشیده بود باید نوای عارف میشد؟ چرا سرنوشت او باید چنین رقم میخورد؟ حالا او هم میترسید. از رسیدن روزی که حقیقت فاش شود

و روزهای بعدش که نمیتوانست پیشبینی کند. ترس شده بود جز اصلی زندگیاش. درست همانند خلیل، سودابه و تمام آدمهایی که ترس بزرگترین

حس عمرشان شده بود.

انگشتان نوا که دور مچش محکمتر شد از فکر و خیال بیرون رفت. دهان باز

کرد چیزی بگوید که صدای بلند سبحان پرازیت انداخت بین جمله‌هاش.
-: خواهرها و برادرا لطفا فاصلهی اعلام شده از سوی اسلام رو رعایت کنید.
ما

اینجا آبرو داریم.

و در ادامه مثلا صدایش را پایین برد: قال جهانگیر!

این بار نوبت امید بود که از ضرب دستش او را بی نصیب نگذارد. جهانگیر
هر چه که بود برای او حکم پدرش را داشت و گاهی پشت او حرف زدن
را

برنمیتابید.

نگاه همه حالا زیر چشمی به نوا و امیریل بود، طوری که دخترک زیر
سنگینی

نگاه‌ها مجبور شد دستش را از روی مچ او بردارد. امیریل حس میکرد
اشعه‌های آفتاب مستقیم در مغزش نفوذ میکنند و تحمل همان یک لا
سویشرت را هم دیگر نداشت. درش آورد و تیشرتش را از تن فاصله داد
تا

خنک شود که همان دم یمن از کنارش گذشت و شیپنت کرد: داغ
کردی؟

سر امیریل با تاسف به چپ و راست تکان خورد: گرممون هم نباید بشه؟
امید خندید و دست بالا برد: برای خواهر برادرا علت گرما مهمه داداش
نه

خودش!

سبحان با رضایت دست روی پشت او کوبید: آفرین برادر. با اینکه از بلاد
کفر اومدی اما خوب به کار ما آشنایی. میدونی ما فقط در حیطهی اسلام
کار

میکنیم.

حتی امیر کیا هم نتوانست به این حرف او نخندد. مهران همان لحظه از پشت

ساختمان ویلایش بیرون آمد و رو به آنها کرد: کجا بید پس؟ بیاین جوجه ها

رو سیخ کنید محمد حسن آتیش رو آماده کرده.

مینا مثل جت از کنار امیریل گذشت: آخی! تنها دارن کار میکنن؟ الان من

میام کمکشون!

هنوز یک قدم برنداشته بود که با بالا بردن سر، متوجهی نگاه اخم آلود یزدان

شد و سر جایش ایستاد. برای آنکه حرکت ضایعش را کمی توجیح کند دست

یاسمنی که به تور والیبال وسط زمین تکیه زده بود را کشید تا همراهش شود.

سبحان که چند دقیقه بی شیطنت یک جا ایستاده بود با حرکت او فکری
به

سرش زد. توپ داخل دستش را بالا برد و یک چشمش را بست و با
دیگری

نشانه گیری کرد و بعد پرتاب.

توپ جلو رفت و با گفتن "یمنا خانم مراقب باش" امید، دخترک
چرخید و

جایش با یاسمن عوض شد و توپ با ضرب روی صورت او فرود آمد.

صدای آخ بلند یاسمن نگاه امیرکیایی که سرش داخل گوشی بود را بالا
آورد

و با دیدن او که روی زانو خم شده و توپ کنار پایش بود اخمهایش به
سرعت

در آغوش هم فرو رفتند. سبحان با شرمندگی دست روی صورتش
گذاشت:

آخ یاسی ببخشید. میخواستم یمنا رو بزنم.

امیرکيا گوشي را داخل جيبش فرستاد و با تمام توان پس گردنيای نثار
سبحان

کرد: چه خبرته يابو؟

قبل از آنکه او با آن قدمهای بلند به ياسمن برسد اميد که کنار دختر
ايستاده

بود به سمتش خم شد و اميرکيا جملههای که از دهانش خارج شد را
شنيد:

حالتون خوبه؟

ياسمن با دست صورت دردناکش را گرفته بود و فشار ميداد. سوزش

صورتش بي امان بود. به زحمت لب زد: خوبم. چيزيم نشد.

اما فقط خودش ميدانست چه دردی ميکشد. يمنا دستش را فشار ميداد
و

اميد به همان شکل ايستاده بود. ياسمن برای راحت کردن خيال
خواهرش

دوباره آهسته لب زد: تو برو کمک آقا محمد...

هنوز جمله‌هایش را به پایان نرسانده بود که دست امیرکیا جلو آمد و روی بازویش نشست. بلافاصله او را سمت خود چرخاند: یاسی؟ ببینمت؟ سرش را جلو برد و ندید که یاسمن چطور چشم بست. چطور سوزش صورتش

خوب شد و درد رخت بست. جوابی که نداد دست امیرکیا نوازش شد و به

جان بازوهایش افتاد: یاسمن؟ بذار ببینمت؟

چه را میخواست ببیند؟ یاسمن حالا از خوب هم خوبتر بود و تنها داشت به یک چیز فکر میکرد؛ صدای امیرکیا واقعا نگران بود یا او توهم زده بود؟

امید قدمی به عقب برداشت و به یمنها هم اشاره زد تا داخل برود. نیش سبحان

با دیدن آنها در آن فاصله‌ی نزدیک شل شده بود. عدو عجب برای امیرکیا شده بود سبب خیر! دلش میخواست باز هم مزه پرانی کند اما از طغیان خشم

امیرکیا واهمه داشت. نگاهش را در حیاط ویلا چرخاند. خبری از نوا و امیریل

هم نبود. فقط او مانده بود و امیرکیای نگران و یاسمن ضرب دیده.

عقب چرخید به طرف پشت ویلا، اما قبل از آنکه کامل دور شود زهرش را

ریخت: بوسش کن خوب شه داداش! این یکی استثناً حلاله! از خدا و جهانگیر

کتبی نامه دارم.

یاسمن نا محسوس لبخند زد و امیرکیا با حرص دندان روی هم فشرد و برگشت تا چیزی بارش کند که یاسمن بالاخره سر بالا گرفت و مانع شد: ولش کن. من خوبم.

نگاه امیرکیا تا صورت سرخ او کش رفت. یک طرف گونه‌ی سفیدش یک دست قرمز شده بود و رگه‌های توپ رویش، نشان از شدت ضربه میداد.

دستش بدون اجازه از او با تردید پیش رفت. انگشتانش با تمام وجود له
له

میزدند تا روی آن گونه‌ی سرخ بنشینند اما از واکنش یاسمن میترسید.
باز

هم اخم را کرد یک وسیله برای پوشاندن حسش و بالاخره دست جلو
برد:

بین دیوونه چیکارت کرد!

یاسمن با مهربانی از سبحان دفاع کرد: چیزیم نشد. داشت شوخی میکرد.
امیرکیا انگشتانش را دور چانه‌ی او سفت کرد تا مبادا هرز بروند. چشم
در

صورتش چرخاند: مطمئنی خوبی؟

یاسمن خندید. بالاخره بعد از روزها که از آن کافه رفتن و آن پیشنهاد
میگذشت و او شده بود جن و امیرکیا بسم الله به روی پسر خندید: زخم
شمشیر که نیست امیرکیا!

لبخند او جان دوباره شد برای امیرکیا. لبان او هم به وسعتِ روزهای
بلا تکلیفی

که از سر گذرانده بود کش آمدند. دل یک دله کرد و به انگشتانش
جسارت

داد تا روی گونه‌ی یاسمن طواف کنند. بی خبر از قلب یاسمنی که در
سینه

هری پایین ریخت.

سکوت بینشان داشت طولانی میشد که یاسمن قصد کرد سرش را عقب
بکشد: بریم پیش بچه‌ها.

اما امیرکیا اجازه‌ی فاصله گرفتن به او نداد. دستش را از روی گونه‌ی
دختر

برداشت و روی شانه‌اش نشاند. مثل مهری که بخواهد روی جای جای
تن او

بکارد. از یک جا به جایی دیگر.

-: بچه‌ها مشغولن، ما باید با هم حرف بزنیم یاسمن.

یاسمن چشم دزدید و خودش را به کوچهی علی چپ زد: در مورد چی؟
 امیرکیا دم عمیقی گرفت. کلمات زیادی برای جواب دادن پشت زبانش
 صف

کشیده بودند اما او نمیخواست از هیچ کدامشان استفاده کند. به دنبال
 بهترین

و ملایمترین جواب بود. نمیدانست از کی اما خیلی وقت میشد که در
 مواجهه

با یاسمن عقل و زبان تند و تیزش تصمیم گیرنده نبودند و او تماما از
 قلبش

دستور میگرفت. حالا هم منتظر بود آن عضو کوبنده فرمان زبان را به
 دست

گیرد و سمتی که میخواهد بچرخاند.

-: در مورد خودمون.

چشم یاسمن که بسته شد برای ادامه دادن جسارت پیدا کرد: یکی اینجا
 منتظر جوابه خانم پرستار!

چشمانش تغییر مسیر دادند. رفتند و رفتند، تا بالاخره روی لبهای خشک یاسمن فرود آمدند: چشمش به لبهای تو خشک شده.

قلب یاسمن در سینه محکم میکوبید. باورش نمیشد شخص روبهرویش همان

پسردایی مغروری باشد که گاهی اخلاقش بچگانه میشد.

او هم برای پاسخ دادن جرئت پیدا کرد: اگه بگم جواب ندارم چیکار میکنه؟

یک تای ابروی امیرکیا بالا رفت. واقعا چه میکرد؟ حقیقت این بود که او اصلا به جواب منفی فکر نکرده بود. آن خوی خودخواهش فقط به جواب مثبت و ادامهی راه اندیشیده بود و هیچ جوهره چنین چیزی را بر نمیتابید. شانهی یاسمن که زیر دستش تکان خورد به خودش آمد. نگاه پر محبتش به

چشمان دخترک چسبید. مهربانی یاسمن انگار مسری بود که به او هم سرایت

کرده و ملایمتر شده بود. آرام پچ زد: تا وقتی جواب پیدا کنی منتظر میمونه.

سر یاسمن پایین افتاد و لبهایش زیر فشار دندانهایش درد گرفت. جواب پسر، آب روی آتش بلاتکلیفی این روزهای او شد. اما امیر کیا فرصت هضم آن جمله را نداد و با لبخندی که همچون نسیمی خنک در آن روز گرم، لبهایش را نوازش میداد افزود: اما ته انتظارش باید جواب مثبت باشه! غیر اینم قبول نداره!

لبهای یاسمن بالا رفت. اگر این را نمیگفت که به امیر کیا بودنش حتما شک میکرد.

دلش خواست یک بار هم که شده شیطنت کند. از نوعی دیگر. برای کسی که دوستش داشت.

زبان روی لبش کشید و آرام گفت: مثلا اگر جوابش مثبت نباشه چیکار

میکنه؟ شاید من دلم بخواد زن کس دیگهای بشم! یا کلا قصد ازدواج نداشته

باشم! شاید اصلا نخوامش! چیکار میتونه بکنه؟

اخم به سرعت باد روی پیشانی امیر کیا خط انداخت. حتی دیدن شیطنت چشمان یاسمن هم نتوانست تلخی جمله‌اش را بشوید. دستش را عقب کشید.

جای گرمی انگشتان او را بادی سرد پر کرد. مثل جای خالیاش در قلب یاسمن که بدون او با هیچ چیز دیگری پر نمیشد. میشد یک حفرهی بزرگ

در قلبی سیاه چاله شده.

کلمات پشت سر هم روی زبانش قطار شدند: توقع داری چیکار کنه؟ چشمان یاسمن گرد شد. از او میپرسید؟ سوالش را با سوال جواب میداد؟ خندید: سر به بیابون بذاره مثلاً!

امیر کیا اما نخندید. حتی لبخند هم نزد. از نظر او هیچ چیز شوخی نبود.
او

منتظر جواب بود و جواب باید یک چیز میشد. یک گام جلو رفت. انقدر
که

فاصله‌های میان تن او و یاسمن نماند.

بدون آنکه از دستانش کمک بگیرد با جمله‌اش او را میخکوب کرد: سر
به

بیابون که نمیذارم اما انقدر میرم و می‌آم تا راضی بشی. فرقی هم نمیکنه
چقدر طول بکشه یاسمن، ته جواب تو به من باید یک چیز باشه و من تا
هر

وقت که بشنومش صبر میکنم! تصمیم با توئه که چقدر طولش بدی!

دیگر نایستاد. پشتش را کرد به یاسمن خشک شده و سمت پشت ویلا
رفت.

در حالی که یک چیز در وجودش عوض شده بود. ترس از دست دادن را
حالا او هم حس میکرد، نزدیکتر از هر وقتی. ترس نبودن یاسمن و به

سرانجام نرسیدن این حس را.

ترس، امروز از هر زمانی به پسرهای آن خانه نزدیکتر بود...

یزدان اولین سیخ جوجه ها را برداشت و همان طور که مرتب، داخل بشقاب

میچیدشان یاسمن را صدا کرد:

-یاس؟ اینا رو ببر برای بابا اینا. تو حیاط زیر آلاچیق نشستن.

یاسمن "باشه" ای گفت و برای برداشتن سینی آماده شده جلو رفت و پرسید:

مامان اینا برنگشتن؟

قبل از یزدان، یمنا جوابش را داد: نه. اونا الان زدن تو دل آبگرم، مگه به این

زودیا دل میکنن؟

یاسمن سری تکان داد و از کنار پسرها گذشت. ساختمان را دور زد تا به

آلاچیقی که پشت ویلا بود برسد. جوانترها همه دور هم جمع بودند تا ناهاری

که قولش را داده بودند آماده شود. هر کدام قسمتی از کار را دست گرفته بودند تا همه چیز زودتر مهیا شود.

سبحان از بالای سر یزدان سرکی کشید: آبرو داری کنیدا. خدا کنه یه امروز

که غذا با ما بوده باب میلشون از آب دربیاد وگرنه تا ده سال همین چهار تا

دونه رو میکوبن تو سرمون.

مهران خندید و دست روی شانهای او گذاشت: خیالت راحت داداش. یه جوج

زدیم براشون که دستاشونم بخورن.

یزدان جوابش را داد: اصلا واسه همینم دعوت کردیم دیگه. ما جایی

نمیخواهیم زیرمون آب بره حاجی!

امید سیخهای جوجه را از دست ساحل گرفت و لبخند پر مهری به رویش پاشید و رو به پسرها گفت: اینجا همه دنبال منفعتن مهران جان.

محمدحسن جفت پا میان بحثشان پرید: اون وقت منفعت وجود من چی بوده

که خودم نمیدونم؟

امید با چشم و ابرو طوری که فقط خود محمدحسن متوجهش باشد اشاره‌ی

نامحسوسی به یمن کرد: کمک به خلاقالله! که اتفاقا کم کاری هم نیست! محمدحسن خندید و آهسته طوری که فقط او بشنود گفت: نه خدایی. اینو

نیستم. منو وارد این بازی کثیف نکن.

امید هم، چون خودش آهسته پیچ زد: دست به مهره حرکت داده باش! هنوز یمن

رو درست شناختی! شانس بیاری تا همین الانم مخت نکرده باشه خلیه!

نگاه متحیر محمد حسن را که دید با خنده افزود: البته زیادم جای نگرانی نیست! یکی دو روز بگذره خودش ردت میکنه. فقط ...

گفت و آمدن یاسمن باعث شد لب بگزد و ادامهی جمله را قورت دهد.

یاسمن کنار ساحل ایستاد و دخترک بلافاصله پرسید: بابام اومده بود؟

پسندیدن غذا رو؟

همان طور که کنار برادرش میایستاد خندید و گفت: آره. دایی هم اونجا بود.

والا انقدر مشغول شطرنج بازی کردن بودن که اصلا متوجهی من نشدن.

سرش را بالا برد و همان دم چشمان خیره‌ی امیرکیا را روی خودش دید.

روی خودش و لبانی که میدرخشیدند. لبهایش جمع شد و لبخند چون

نسیم

خنکی که به قصد نوازش آمده بود از رویشان عبور کرد و محو شد. کناری

ایستاد و سعی کرد با کمک کردن به یزدان نگاه و توجهش را از امیرکیایی

که شش دانگ حواسش به او و حرکاتش بود پرت کند. حواسی که امروز آهو

شده بود و برای گریختن از شکارچی عشق به هر سویی میدوید.

صدای شادی و خنده‌ی بچه‌ها کل حیاط باغ را پر کرده بود. همه از نبود جهانگیر نهایت استفاده را میبردند. و گرنه او که بود هیچ چیز، از سمت هیچ

کس از چهارچوب مد نظرش بیرون نمیرفت. جهانگیر قوانین خودش را داشت. او بعد از آن اتفاقها به یک آدم بدبین و سختگیر تبدیل شده بود که از سایه‌ی خودش هم میترسید و حالا که نبود همه راحتتر بودند. مخصوصا که امروز را به هر شکلی که بود کل خانواده برای تفریح خالی کرده

بودند و نمیخواستند لحظات خوبش را از دست بدهند، آن هم وقتی که جهانگیر تمایلی برای آمدن نشان نداده و خانه مانده بود. دیگر کسی نگرانی

از بابت سر وقت بودن هر چیز نداشت و زنهای خانواده به محض رسیدن به آبگرمی در همان نزدیکی رفته بودند تا به قول خودشان خستگی کارهای

عید را از تن دور کنند. با نبود جهانگیر انگار این مجوز صادر شده بود که همه جمع را از آنچه که بود شلوغتر کنند. امید از سمت خودش مهران و

محمدحسن را دعوت کرده بود و دخترها نوا را. روز ۳ به در را هر کدام برای خودشان برنامه داشتند و به تلافی میخواستند امروز را کنار هم باشند.

حتی نوا با وجود آنکه خبر داشت محمدحسن هم در آن جمع حضور دارد

اما روی هوا پیشنهاد دخترها را قبول کرده بود. این روزها از جو خانه فراری

بود. خانهای که با آمدن محمدحسن و فرا رسیدن عید شده بود میزبان مهمانها و نوا به هیچ عنوان نمیخواست بعد از چند سال دوباره نگاه های

سراسر ترحم دوست و آشنای هر چند زیادی اندکشان را تحمل کند.
به

هیچ عنوان دوست نداشت به او به چشم یک قربانی و به محمدحسن به
چشم

یک برنده نگاه کنند. او این زندگی را برای خودش نساخته بود که حالا
انرژی

منفی دیگران را دوباره تحمل کند.

امید نگاه در جمع چرخاند و با چشم به دنبال امیریل چرخید. پیدایش
که

نکرد بدون آنکه مخاطب خاصی داشته باشد پرسید: امیریل کجاست؟
ساحل با ساده دلی موهایش را از مقابل چشمانش کنار زد و پاسخ داد:
نوا

جون داشت سفره رو آماده میکرد داداش هم رفت کمکش.

یزدان یک تای ابرویش را بالا داد و خندید: خسته نشه این داداش! خیلی
داره بهش سخت میگذره. همه زحمتا افتاده رو دوشش.

همه خندیدند. امیرکیا از حواس پرتی بقیه استفاده کرد. دست داخل جیب

فرستاد و به بهانه‌ی برداشتن سینی سمت یاسمن خم شد و لب زد: اونی که

داره بهش سخت میگذره فقط ماییم که از بخت بد، کسی هم به فکرمون نیست.

یاسمن چشم بست و نفسش را نگه داشت. صورتش آنقدر داغ شده بود که

حس میکرد چیزی تا آتش گرفتنش باقی نمانده. تا زمانی که او از کنارش گذشت نفسش را همان طور حبس شده نگه داشت و وقتی آزادش کرد همچون پرنده‌های گیج شده در قفس، میان جمع چشم چرخاند تا یادش بیاید

دلیل خنده هایشان چه بود؟!

نوا به ظرف کوچک ترشی ها ناخنک میزد که دستی روی دستش نشست:

خودتو با اینا سیر نکن نوا.

دخترک خندید و تکه گل کلمی که دستش بود را سمت دهان امیریل گرفت:

این یکی رو برای تو برداشته بودم.

بی میل سرش را عقب کشید: من نمیخورم.

نوا از خدا خواسته دستش را سمت دهان خودش برد: هر طور راحتی!

امیریل به حرکتش خندید: حداقل یه تعارف دیگه میزدی!

نوا چشم بست و همان گونه که با لذت آن یک تکه ترشی را میجوید گفت:

تعارف دفعه اول خوبه. به دوم که برسه از لذتش کم میشه.

امیریل کاسه ترشی را روی میز گذاشت و به یخچال پشت سرش تکیه زد.

دستانش را داخل جیب شلوار گرمکنش فرستاد و به او خیره شد. به نوایی

که این روزها با همیشه برای او فرق داشت. دختری که قبلا فقط یک دختر

مورد علاقه بود و حالا هزاران اتفاق رقم خورده را در چهره‌اش میدید.
حالا

که فکر میکرد، حالا که بهتر میدید، حالا که نوا در این فاصله از او ایستاده بود به خلیل بابت فرستادنش داخل این خانواده، آن هم قبل از فهمیدن اصل

ماجرا حق میداد. خلیل بهترین کار را کرده بود. شاید درستترین کاری که

در تمام این سالها انجام داده بود همین بود. نوا حالا همه‌ی آنها را میشناخت. با هر اسم و عنوانی فرق نمیکرد، مهم این بود که آنها قرار نبود

غریبه‌هایی باشند که به یکباره برای نوا نسبتشان عوض میشود. آنها قرار بود نزدیکانی که بودند بمانند و تنها یک برچسب با علامت فامیل رویشان

بخورد. بدون آنکه هر کدام از طرفین بخواهند تغییر کنند. بدون آنکه برای

نوا درک و شناختشان سخت باشد. آنها همانهایی که بودند میمانند و نوا

قرار بود نزدیکتر شود. به اندازه‌ی تغییر یک فامیلی...

ایستادن نوا رو به رویش او را از هجوم بی رحمانه‌ی افکار نابه‌سامانش بیرون کشید. این روزها او سربازی با دستان خالی بود و افکارش دشمنانی با دست

پر. هر چه میکرد مقابلشان کم می‌آورد و وقتی به خودش می‌آمد که تسلیمشان شده بود.

نوا با شیطنت اطراف را پایید و دست روی سینه‌اش گذاشت: کجایی آقا؟ حواست بود چی گفتم؟

امیریل به او که در فاصله‌ی یک نفسیاش بود خیره شد. نوا برای او تلفیقی از حسهای زیبا بود که میشد یک جا دید.

زیر چشمی اطراف را از نظر گذراند و خیالش که بابت نبودن کسی راحت شد، دست جلو برد. موهای نوا را از صورتش کنار زد و پشت گوشش فرستاد:

جانم؟ چی گفتی؟ نشنیدم!

نوا روی پنجه‌ی پا ایستاد. طره‌ی مو با لجبازی دوباره روی صورتش برگشت

و چشمان امیریل را به دنبال خود کشید.

دستش تا روی ابروی امیریل پیش رفت و لب زد: داشتم میگفتم میدونستی

با این زخم چقدر جذاب تر شدی؟

همان لحظه صدایی در خانه پیچید. امیریل نیمنگاهی به بیرون انداخت و با

ملایمت سعی کرد او را از خودش دور کند و مثل خودش صدایش را پایین

برد: این همه مدته این زخم جلو چشمته عزیزم، چرا الان یادت افتاده
ازش

تعریف کنی؟

نوا دست او را که برای پس زدنش جلو آمده بود عقب زد. هوس شیطنت
زده بود به سرش. میدانست امکان دارد یک نفر سر برسد اما از طرفی هم
نمیخواست از خیر سربهسر گذاشتن امیریل بگذرد. نفسش را در صورت
او

فوت کرد: هیچ وقت برای فهمیدین هیچی دیر نیست آقای احمری!
نکن نوا. زشته.

یکی میاد میبینه.

شانه بالا انداخت: خب ببینه. در شریعت شرم نیست آقای احمری.

امیریل دست جلو برد و موی او را دوباره عقب زد: دقیقا کدوم شریعت
خانم

احمری؟

قند در دل نوا از فامیلی او که به نافش بسته شد آب شد و هیچ کس جز امیریل نمیدانست که این احمری بودن با آنی که در ذهن نوا میگذشت زیادی فرق دارد.

از گردنش آویزان شد: شریعت عاشقی!

تا خواست سر بالا ببرد و اینبار لبهایش را شکار کند امیریل دست دور کمرش حلقه کرد: لطفا عزیزم، نیمچه آبروم هم میره. امروز به حد کافی تو

چشم بودیم.

خواست کنار بکشدش اما همان لحظه صدایی آشنا آمد: امیری..

و کلمه‌های که قطع شد و قدمهایی که جایی نزدیک ورودی آشپزخانه متوقف

شدند.

چشمان هر دو همچون دوربین شکاری چرخید و روی محمدحسینی نشست

که سعی میکرد لبخند شکل گرفته روی لبش را کنترل کند. امیریل
نفسش

را بیرون فرستاد. خداراشکر کرد که کس دیگری نبود. نوا هم نامحسوس
چشم بست و لب گزید. از آنجایی که دست همه بند بود احتمال نمیداد
کسی

سر برسد و قصدش فقط کمی سر به سر امیریل گذاشتن بود.
محمد حسن نگاه خیره‌ی آنها را که دید کف دستش را با حالت بامزهای
روی

موهای کم پشتش کشید: خروس بی محل بودم؟
نوا، برای اولین بار از زمانی که او آمده بود به چشم یک پسر عمه دیدش.
به

چشم کسی که فقط یک آشنا بود، یک فامیل نزدیک، بدون آن پیش
زمینه‌ی

مزخرف. بدون آن روزهایی که به خاطرش از سر گذرانده بود. انگار حضور
امیریل در کنارش برایش یک قوت قلب بود که بتواند محمدحسن را طور

دیگری ببیند.

از امیریل به آرامی فاصله‌ی بیشتری گرفت و سر تکان داد: خیلی، البته همیشه

بودی!

دید که چطور چشمهای محمدحسن ستاره باران شد و لبهایش به لبخندی

واقعی مزین گشت. انگار با این شوخی هر چند کوچک نوا، یک بار بزرگ از

روی دوش او زمین گذاشته شد. باری به اندازه‌ی یک نامردی و رفتن و جا

گذاشتن دختری نوجوان. باری به قدمت چند سال که محمدحسن با خود

حملش میکرد.

محمدحسن قدمی عقب گذاشت: پس من برم.

امیریل سمتش گام برداشت: کجا؟

او که متعجب ایستاد، سینی ترش‌یها را بلند کرد و سمتش گرفت: عیش
بقیه

رو بهم میزنی باید کمک کنی!

محمدحسن خندید: بگم غلط کردم درست نمیشه؟ بیرون کارم دارن.
سرش را به نشانه‌ی نه به طرفین تکان داد: خیر. برق سه فاز از سرم
پروندی!

از آن شوخی، خنده روی لب هر سه نفرشان نشست. امیریل قصد داشت
جو

بین آنها را کمی بهتر کند. اگر قبل از شنیدن واقعیت محمدحسن را
اطراف

نوا میدید شاید کمی حساس میشد اما حالا، حس میکرد نوا به محکم
شدن

گرهی ارتباطاتش با خلیل و خانوادهاش احتیاج دارد.

از آشپزخانه بیرون رفت تا لیوانها را روی سفره بچیند. محمدحسن هم
سینی

را دست گرفت تا بیرون برود اما یک جمله پشت گلویش چون استخوان
گیر

کرده بود. نمیتوانست قورتش دهد، دلش میخواست به زبان بیوردش.
نیمنگاهی به پشت انداخت. نوا را ایستاده کنار سینک دید. آرام صدایش
زد:

نوا؟

دست دخترک روی شیر آب خشک شد و گردنش سوی او چرخید: بله؟
محمدحسن لبخند مهربانی روی لب نشاند. از آنهایی که یک برادر میتواند
تحویل خواهر کوچکش بدهد: میخواستم ازت تشکر کنم.

چشمان نوا گرد شد: بابت چی؟

محمدحسن دم عمیقی گرفت. پروازش برای چند روز دیگر بود و اگر
این

حرفها را نمیگفت شاید هیچ وقت، دیگر فرصت به زبان راندنش را پیدا

نمیکرد: بابت همه چی. بیشتر بابت اینکه مامان بابا و آقاجون رو تنها نداشتی.

بعد رفتن من موندی و جای خالی همه چیز رو با وجود غصهی خودت براشون

پر کردی. دل همه تو اون خونه به تو گرمه نوا. شاید خودت ندونی اما حتی

دل منی که هزاران کیلومتر از شما دورم هم به تو قرصه. تو که باشی خیالم

راحته یکی حواسش به آدمهای عزیز اون خونه هست. یکی هست که با وجود

شیطنتاش بلده برای بقیه مرهم بشه. مرسی که تو هر شرایطی بودی کنارشون

و بازم میمونی.

امیریل صحبت‌های او را شنید و همان طور ایستاده به سفره خیره ماند. حرف‌های محمدحسن زیادی اضطراب آور بودند. مخصوصا برای اوپی که

همیشه به دنبال آرامش بود. چه در ارتباطاتش، چه در کار و زندگی.
حسی درون نوا جوشید. حسی استرس وار. گویی از یک بلندی پایین
پرتش

کردند که دلش هری پایین ریخت. راست بود که میگفتند حرفها انرژی
و

حس دارند. شادی و ترس و غم را بهتر از هزاران چیز دیگر منتقل
میکردند.

حالا، محمدحسن حس ترسش را به او هم منتقل کرده بود. حس ترسی
که از

تصمیم جدید خلیل نشات میگرفت.

امیریل سعی کرد جو را عوض کند. دست روی شانهای محمدحسن زد:
اومدی

کمک یا حرافی؟ این طور پیش بری ظرفها هم گردنت میفته.

لبخند محمدحسن زیادی بی رنگ و رو بود: داشتم چندتا امانتی به
دخترداییم

میسپردم. آخر سرم این امانتی اصلی رو به تو میسپریم.
 و بازویش را فشرد و آهسته لب زد: حواست به همه چی باشه امیر.
 و بدون انکه بایستد چرخید و مستقیم به سالن رفت.
 نگاه مبهوت نوا روی امیریل جا ماند. حس میکرد در دلش رخت میشویند.
 ترس آن روز روی همه سایه انداخته بود. ترس از خالی شدن واقعیتی که
 سالها پوشیده مانده بود.

خلیل روی صندلی گوشه‌ی حیاط نشسته بود و به علی که باغچه را بیل
 میزد

نگاه میکرد. جسمش آنجا بود و پرنده‌ی افکارش به جایی دیگر پر کشیده
 بود. در روشنایی آن ظهر گرم به روزهای سیاهی که از سر گذرانده بود
 فکر

میکرد. به روزهایی که هیچ چیز از شبهای سیاه معروف کم نداشتند.

روزهایی که با سرعت رعد برای گذشتن از هم سبقت گرفته بودند و او چون

جاماندهای در غبار، هاج و واج ایستاده و هیچ چیز از گذشت آن روزها نفهمیده

بود. روزهایی که او پیاده بود و بخت و اقبال سواره.

هر چه میدوید به هیچ چیز نمیرسید، نه به نان و روزی، نه به خوشی و آرامش. بعد از آن شبی که از شهر گریختند همه چیز سیاه بود، تیره و تار و

سرد. مثل یک شب زمستانی سرد، که مردی با دستانی یخ زده منتظر تاکسیای باشد که هیچ وقت نمیآید. خلیل بعد از آن فرار همان مرد بود. منتظر آرامشی که دیگر نمیآمد. منتظر روزهای بهتری که گذشته بودند و

قرار نبود هیچ وقت دوباره سر و کله‌اشان پیدا شود. از تمام آن شهر و خاطراتش تنها چند چیز برای خلیل باقی مانده بود. آلبومی پر عکس که هر

روز صفحاتش را ورق میزد، سودابه و عارفی که گاهی آینهی دقش بودند
و

گاهی امید به زندگیش و در آخر ریهای که بعد از آن آتش سوزی و
تلاش

بیهودهای که کرد هیچ وقت آن ریهای سابق نشد.

وضع سودابه هم دست کمی از او نداشت. شده بودند دو آدمی که به یک
ریسمان پوسیده چنگ زده بودند، غافل از آنکه آن ریسمان تحمل بار دو
آدم،

با آن همه اشتباه را نداشت و همان اول کار پاره شده بود. در همان شب
تاریک. در همان شبی که جهانگیر میان بهت و حیرت به ساختمان
سوختهی

انبار طهران ۵۵ نگاه میکرد و خلیل و سودابه از آن شهر با یک بچهی تب
کرده میگریختند. شبی که از او یک خلیل ترسیده ساخت و از سودابه
زنی

مریض و رنجور. شبی که جهانگیر را یک مرد بدبین و بی اعتماد کرد و
عزیز

را سینه‌ی قبرستان فرستاد. شبی که آقا را خانه نشین کرد و مردم شهر
را

حراف!

خلیل بعد از آن، دست زن و کودک را گرفت و آوارهی شهر کوچک و
غریبی

در غرب کشور شد. شهری که در آن یک مرد اصیل را میشناخت، از
همان

زمان که برای کار به تهران رفته بود و تنها توانست به او تکیه کند. خلیل
سختی کشید، بدبختی و نداری و بیماری را تحمل کرد و تقاص کاری
که

کرده بود را روزی هزاران بار پس داد و هر بار به خاطر سودابه و عارف
دوباره روی پایش ایستاد.

یک ماه بعد از رفتنشان، بعد از عوض کردن نام خانوادگی و اسم و رسم

خودش و سودابه با هزاران زحمت با او ازدواج کرد. ازدواجی که برای خلیل

از ته قلب بود و برای سودابه بیشتر یک اجبار. اجباری برای نگه داشتن فرزند

و برنگشتن به شهری که کسی در آن انتظارش را نمیکشید. یک سال بعد از

آن ازدواج کذایی هم محبوب به دنیا آمد و زندگی چهار نفری آن خانواده کامل شد.

اول زندگی برای خلیل و سودابه سراسر درد و رنج بود. بی پولی، بی سرپناهی،

غربت و تنهایی. اما هر دو به آن وضع راضی بودند و دلشان نمیخواست برگردند. بار سختیها را همه جوره به دوش کشیده بودند تا حتی اگر کلاشان

هم آن سمت افتاد برای برداشتنش اقدام نکنند. حتی دلشان نمیخواست

بدانند بعد از رفتنشان چه شد و چه بر آدمهای جا مانده گذشت. چند سالی

را به همان شکل زندگی کردند. کم خوردند و گرد خوابیدند. کار کردند و

زحمت کشیدند و تازه که زندگی داشت خوشیاش را به رویشان نشان میداد

مریضی سودابه پیش آمد. غمی که چند سال روی دوش زن سنگینی میکرد

به شکل یک غده درامد تنش را گرفتار و اسیر کرد. خلیل ماند و یک زن مریض از دنیا بریده و دو کودک. عارفی که از ابتدا هیچ فرقی با فرزند خودش

نداشت و محبوبی که عصای دستش شده بود.

همه به یکباره بزرگ شدند. خلیل از مریضی و آب شدن سودابه پیر شد و

محبوب و عارف بزرگتر از هم سن و سالهایشان. عارغم تمام تلاشهایشان

اما عمر دسودابه به دنیا نبود و رفت. قبل از رفتن هم از خلیل قول گرفت. قول گرفت که هیچ وقت فرزندش را به آن خاک برنگرداند. به آن شهر و نزد آدمهایش. از او خواست تا زمانی که عارف بزرگ شود و حقیقت را بفهمد

صبر کند و اجازه دهد خود پسر تصمیم گیرندهی ادامهی این قصه باشد. سودابه رفت و سنگینی بار گفتن حقیقت را گردن خلیل انداخت. خلیل تمام عمر و جان و جوانی و توانش را برای دو فرزندش گذاشت، طوری

که حاضر بود جانش را هم بدهد اما خار در پای آنها فرو نرود. خلیل برای بچه هایش هم مادر شد و هم پدر. عارف را به سربازی فرستاد و محبوب را

در سن کم به خواست خودش عروس کرد. تک و تنها و یک تنه. بدون هیچ

پشتیبانی.

عارف که از سربازی برگشت و محمدحسن که به دنیا آمد بنای گفتن
حقیقت

را به همه، گذاشت. اما ترس باز هم مانع شد و زمانی که با ترسش مقابله
کرد پسر عاشق شد. روی یک پایش ایستاد و زن خواست. خلیل که گوش
به

فرمان او بود برایش زن گرفت. دختر و پسرش را در سن کم خانگی بخت
فرستاد، انگار که آنها هم بخواهند جای خالی خیلی چیزها را برای
خودشان با

تشکیل خانواده پر کنند.

تمام سالهای بعد از رفتن سودابه عارف را چون فرزند خودش دید و از
آن

امانتی به بهترین نحو مراقبت کرد. مثل گلی که باغبان با هزار امید برای
روز

خاصی پرورشش دهد، و به زمان مدنظرش که رسید یک نفر از راه برسد
و

نتیجه‌ی زحمتهایش را به راحتی بچیند و برای همیشه ببرد. دست
قسمت

هم عارف را چید و برای همیشه برد. خدا خلیل را زیادی امتحان کرد.
برای

دست دست کردنش درسه‌های زیادی به قیمت از دست دادن عزیزانش به
او داد. با بردن عارف به او ثابت کرد که هیچ وقت جسارت اعتراف پیدا
نمیکند و یادآوری کرد که مرگ هرگز خبر نمیکند. که نتیجه‌ی دست
دست

کردن در هر زمینهای میشود ایستادن و دیدن از دست رفتن ادمها،
اتفاقات
و زیباییها...

بعد از عارف، خلیل ماند و یادگاری پسرش. دختری که بعد از آن دین و
دنیايش شد. دختری که در تمام آن سالها فکر به یک لحظه نبودنش از
پا

درش می‌آورد و حالا خود را برای گفتن حقیقت به او آماده می‌کرد.

حالا آن دختر بزرگ شده بود و قرار بود به جای همه واقعیت را بشنود.
به

جای سودابه، به جای عارف، جهانگیر و دیگران....

دم عمیقی گرفت. اگر نوا هم نمیماند چه؟ اگر واقعیت را تاب نمیآورد آن
وقت چه میشد؟ اگر خلیل را میگذاشت و میرفت؟ اگر آنچه خلیل تمام
عمر از آن ترسیده بود سرش میآمد چه؟

واقعیت آن بود که خلیل باز هم میترسید و حتی گذر سالها و پیر شدن
هم

نتوانسته بود گرد این ترس را از صورت او بزاداید.

با دستانی لرزان، قبل از آنکه مثل تمام این سالها پشیمان شود، گوشی
موبایل

را از روی پایش برداشت. دستش سوخت. گوشی داغ بود یا دستان او؟
چرا

گوشی داخل دستانش مثل یک زغال گداخته میسوخت؟ دلش میخواست

گوشی را روی زمین ول کند و فرار کند اما این بار هیچ چیز به آن
سادگیها
نبود.

دستش را روی دکمهی وسط گوشی گذاشت و میان مخاطبینش به دنبال
نامی گشت که همان دیروز محمدحسن به اسم امیریل احمری برایش
ذخیره
کرده بود.

شماره را گرفت و با دستانی بی جان گوشی را کنار گوشش گذاشت.
صدای پسر که پشت تلفن پیچید خودش را معرفی کرد و بعد از احوال
پرسی

با صدایی که از قعر چاه در میآمد آهسته گفت: میخوام جهانگیر رو
ببینم....

نویسندهی داستان طهران ۵۵ خلیل بود، شروع قصه و اواسط داستان را
او رقم

زده بود و خودش هم باید پایانش را میبست. حتی اگر این پایان با پایان

خودش همراه میشد...

**

امیریل آن روز به خلیل قول هماهنگی یک دیدار را داد اما نه آن روز و نه

حتی یک هفته بعدش، این قرار سر نگرفت. اوضاع خانه کمی بهم ریخته شده

بود. ناصر اندکی بی حال بود و کل خانواده هم و غمشان شده بود سلامتی او.

روزهای آخر تعطیلات عید بود که حالش به یکباره بهم ریخت. سر دردهای

شدید و حالت تهوعهایی که قبلا داشت برگشته بودند و همه نگران وضعیت

او بودند.

خانه ی ناصر غرق در سکوت بود وقتی که یاسمن در اتاق را باز کرد.
دستانش

را در سرویس شست و وقتی بیرون رفت صدای پچ پچی که از سمت
آشپزخانه میآمد قدمهایش را به آن سو سوق دادند.

در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و زهرا سادات را دید که روی صندلی
پشت

میز نشسته بود و امیرکیا بالای سرش چیزی زمزمه میکرد.

دست پسر روی شانهی مادرش بود و سرش به سمت او خم. کلافگی از
تمام

وجناتش میبارید و مدام میگفت: مامان؟ گوش بده به من؟

سر که بالا برد و نگاهش به یاسمن افتاد همچون غریقی که ناجی دیده
باشد

نفسش را بیرون فرستاد و آرام برای نجات خودش گفت: بابا خوب بود؟

یاسمن سر تکان داد: مسکنش رو که زدم خوابید. به نظرم یه چند روزی

استراحت کنن بهتر باشه براشون. فشار کاری احتمالا باعث شده به این

حال

بیفتن.

زهرا سادات از پشت میز برخاست. دستش را روی شانهای یاسمن گذاشت

و

سعی کرد لبخند بزند: تو این خونه کی به حرف من گوش میدی عزیزم؟

تو

بهش بگو. شاید حرف تو برو داشته باشه.

گفت و بدون آنکه منتظر جواب از سمت یاسمن باشد از آشپزخانه بیرون

زد

و یک دقیقه بعد صدای بسته شدن در ورودی، خبر از رفتنش داد.

نگاه متعجب یاسمن تا امیرکیا کش رفت. پسر موهایش را با دست گرفته

بود

و کلافه به میز نگاه میکرد. نگاه خیره‌ی یاسمن را که دید بی حوصله

توضیح

داد: از دست من ناراحته. تو به دل نگیر.

یاسمن یک گام جلو رفت: چیزی شده؟ کمکی از دست من برمیآد؟
نگاه امیرکیا بالا رفت و در چشمان شفاف او نشست. یاسمن همیشه
همین

قدر زیبا بود یا او جدیدا به این زیبایی میدیدش؟

یاسمن از نگاه خیره‌ی او معذب شد. دستی در هوا تکان داد: امیر؟
حواست

کجاست؟

امیرکیا صادقانه اعتراف کرد: پیش تو.

چشمان یاسمن ابتدا گرد شد و کمی بعد، با درک جمله‌ی او خون با
سرعت

نور به صورتش دوید. امیرکیا از کی این همه بی پروا شده بود؟ چشم از
او

گرفت و صدای تک خند پسر، در فضای آشپزخانه پیچید.

کلافگیاش پر کشید و چون پرنده‌های آزاد شده از قفس جایی رفت که او دستش هم نمیرسید. دست به سینه شد و با تفریح به یاسمن سرخ شده
زل

زد: چیه؟ به من نمیخوره این حرفها؟

لب یاسمن به لبخند باز شد: اصلا!

امیرکیا کمی جلوتر رفت: بهت قول میدم اگه زودتر جواب بده بدی هر
روز

برات از این حرفها ردیف کنم.

سه انگشتش را بالا گرفت: سه وعده! صبح و ظهر و شب!

یاسمن این بار نتوانست خندهاش را کنترل کند. میان خنده هایش گفت:
یه

چیزی بگو بهت بخوره! بچه گول میزنی؟

امیرکیا به کابینت تکیه زد و آرام گفت: هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه
روز

به این حال بیفتم که برای یه جواب، دنبال این همه ادم بدوام!
 ابروی یاسمن بالا پرید: کدوم همه؟! منو چند نفر حساب میکنی مگه؟
 امیرکیا با ابرو به مسیری که چند دقیقه پیش زهرا سادات رفته بود اشاره
 زد:

تو که خان آخری. خان دوم مامانم بود که جوابش رو از صورتش خوندی!
 قلب یاسمن پر صدا تپید. زهرا سادات راضی نبود؟ ناخوادگاه جلو رفت و
 پشت میز نشست.

امیرکیا انگار حرف نگاهش را خواند که کلافه پوف کشید و توضیح داد:
 راضی

نمیشه بیاد خواستگاری. میگه تو همونی نبودی که کولی بازی در
 میآوردی

سر پیشنهاد اقا جون؟ حالا چیشد؟ من با چه رویی برم پیش عمهت و از
 این

حرفای خاله زنکی!

و کلافه دست روی موهایش کشید: خودت زودتر جواب مثبت رو بده
بههم

یاسی! باور کن من حوصلهی این داستانا رو ندارم!

نوبت یاسمن بود که با تفریح انگشتانش را زیر چانه‌هاش قلاب کند و به او
بنگرد: حالا از کجا انقدر مطمئنی جواب من مثبتی که عالم و آدم رو خبر
کردی؟

امیرکیا اخم درهم کشید. حال خوشش از سر پرید. قدم جلو گذاشت.
دستانش

را روی میز قلاب کرد و به طرف یاسمن خم شد: چون حرف رو یک بار
میزنن. منم قبلا اولتیماتوم دادم که جواب تو یک چیزه! نوکر ناز و اداتم
هستم. اما رو اعصابم نرو.

دهان باز شده‌ی یاسمن با صدای زنگ گوش‌یاش که در سالن پیچید بسته
شد. دست به میز گرفت تا بلند شود که دست امیرکیا زودتر شانهایش را
لمس کرد: بشین من میارمش.

رفت و وقتی که برگشت با یک من عسل هم نمیشد خوردش! گوشی را
بی

حرف، مثل یک شیء نجس سمت او گرفت.

یاسمن متعجب به او که باز هم در عرض یک ثانیه صد و هشتاد درجه
فرق

کرده بود نگریست و با گرفتن گوشی و دیدن شماره‌ی میثم وحدتی
شصت

خبر دار شد که قضیه از چه قرار است.

انگشتش که برای جواب دادن به تماس پیش رفته بود با قطع شدنش
روی

هوا ماند و یاسمن شنید که امیرکیا نفسش را محکم بیرون فوت کرد و

نتوانست خودداری پیشه کند: این یارو برای چی به تو زنگ میزنه؟

مسیر نگاهش تا جاده‌ی چشمان عصبی او کش رفت: یعنی چی امیر؟

دستش را بی حوصله در هوا تکان داد: یعنی همین! برای چی باید به تو
زنگ

بزنه؟

یاسمن چشم درشت کرد: معلومه چی میگی؟ همکارمه! زنگ نزنه؟ حتما مشکلی پیش اومده که تماس گرفته و گرنه همچین آدمی نیست! پوزخند امیرکیا صدا دار شد و نمایشی دست زد: خوبه! آفرین! انقدر باهاش

نشست و برخاست کردی که اخلاقم دستت اومده. آفرین دختر عمه. ماشالله.

با بیرون رفتن ان حرفها از زبان امیرکیا، یاسمن هم از کوره در رفت: ماشالله

به تو پسردایی! آفرین بهت که منو خوب شناختی! خودت از این اخلاقات خبر داری و انقدر منتظر جواب منی؟

و قبل از انکه او چیزی بگوید دست روی بینیش گذاشت: ارومتر! دایی خوابه.

یواش هم حرف بزنی من صدات رو میشنوم.

امیر کیا به سمتش گردن خم کرد. اهسته و شمرده شمرده گفت: من آدم
این

شکلی داشتنت نیستم یاسمن. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. تا آخر هفته!
فقط تا

آخر هفته منتظر جوابت میمونم. اگر دل توام با من بود که نوکرتم اگر
نه،

دیگه منو نمیبینی! هیچجا. اون وقت مختاری با هر کی دلت میخواد
حرف

بزنی.

خودش را عقب کشید که از کنار دخترک رد شود اما بازویش که اسیر
مشت

ظریف او شد سر جا نگهش داشت.

امیر کیا منتظر سر جایش ایستاد تا خود یاسمن حرف بزند. دخترک از
برخورد

او بغض کرده بود اما نمیخواست خودش را ببازد. باید امروز حرفش را میزد.

دستش، بازوی امیرکیا را بیشتر فشرد تا توجهش را جلب کند، سر او که به

سمتش چرخید زمزمه وار به حرف آمد: ما حتی بلد نیستیم دو کلام با هم

حرف بزنیم. میبینی؟

اخم امیرکیا بیشتر شد: پس الان داریم چیکار میکنیم؟

یاسمن پلک روی هم فشرد. جدیداً به این نتیجه رسیده بود که توضیح دادن

هر مسئلهای برای امیرکیا چقدر کار سختی است.

-: این اسمش حرف زدن نیست امیرکیا، ما هر بار فقط داریم بحث میکنیم.

انگار هیچ نقطه‌ی مشترکی نداریم.

گوشهی لبان پسر با تمسخر بالا رفت: یک کلام بگو نه، بگو جوابم منفیه.
این

حرفها دیگه واسه چیه؟ مد جدیده؟

دستش را که با ضرب از میان انگشتان یاسمن بیرون کشید دخترک ماند
و

جای خالی بازوی او میانشان و قلبی که فریاد میزد تو در پر کردن جای
یک

دست ماندهای، امیر کیا نباشد جای خالیاش را با چه میخواهی پر کنی؟
یاسمن گیر افتاده بود میان ندای قلب و مغزش. به کدام باید گوش
میکرد؟

افکارش را پس زد و او هم از در طلبکاری وارد شد: چطوره که هر چیزی
رو

اونجور که دوست داری برای خودت تعبیر میکنی امیر؟ اصلا متوجهی
منظور

من شدی؟

امیر کیا دست به سینه عقب رفت و به دیوارهی آشپزخانه تکیه داد. صورت غمگین یاسمن هم نتوانست لحنش را مهربانتر کند: اکی! تو برام توضیح بده

تا بفهمم. این کارات رو به حساب چی باید بذارم یاسمن؟ با این حرفها به

کجا میخوای برسی؟

یاسمن دم عمیقی گرفت تا بغضش را کنترل کند. درست به همان نقطه‌های

که او انتظارش را میکشید رسیده بودند. نقطه ای که انگار وسط یک دایره بود و همه چیز حول محورش میچرخید.

-من دلم میخواد بهت زودتر جواب مثبت بدم اما میترسم.

امیر کیا پوفی از سر کلافگی کشید: از چی؟

یاسمن آب دهانش را به زحمت فرو فرستاد و حین گفتن این جمله مستقیم

به او نگریست: از تو!

گردن امیرکیا به یکباره سمتش چرخید. آنقدر محکم که صدای مهره های

گردنش را یاسمن شنید. پوزخند پسر این بار صدا دار شده بود: چه جالب! آفرین! تا حالا کسی بهم نگفته بود ترسناکم! نمیدونستم خودمم.

یاسمن با درد چشم بست و میز کنار دستش را فشرد: منظورم این نبود. امیرکیا عصبی میان جمله‌اش پرید: باشه. حتما بازم من نفهمیدم. توضیح بده

برام.

یاسمن از پشت میز بلند شد. آهسته. انگار که بخواهد با گفتن این حرفها فاتحه‌ی خودش را بخواند و عجله‌های برای مردن هم نداشته باشد.

ایستاد روبه‌روی امیرکیا و زمزمه‌وار توضیح داد: شروع یه زندگی به سادگی

دل بستن دو تا آدم نیست امیرکیا. زندگی فقط عشق و علاقه احتیاج
نداره،

شاید قبل از جدی شدن همه چیز منم این فکر رو میکردم که علاقه
باشه

بسه، تو که باشی تمومه، اما الان نظرم عوض شده. حالا که به اندازه‌ی
یه مو

بین خودم و تو فاصله میبینم دارم میترسم. میگم از تو اما همیشه تو
نیستی،

من از خودمم به اندازه‌ی تو میترسم. از دو تا آدمی که جفت هم نباشن
میترسم.

آب دهانش را به زحمت بلعید تا اشکش سرازیر نشود و ادامه داد: من از
شروع کردن یه زندگی این شکلی میترسم. از تویی که بلد نیستی بدون
عصبانیت حرف بزنی و از خودم که انگار تازه دارم میفهمم آدم کنار اومدن
با این اخلاق نیستم. امیرکیا ما دو تا آدم عاقل و بالغیم. برای انتخاب
کردن

باید دقت کنیم. خصوصیات طرفمون رو بسنجیم و بعد تصمیم بگیریم.
من

تازه دارم با اخلاقای تو آشنا میشم انگار، قبل از این فقط پسر داییم بودی
و

حس میکردم اخلاقت اگه خوب نیست بدم نیست، اما حالا میبینم که به
عنوان یه شریک برای زندگی توقع بیشتری ازت دارم.

علی رغم تمام تلاشش یک قطره اشک باران شد و از چشمهایش بارید:
میتونی این توقعات رو برآورده کنی؟ میتونی انقدر زود عصبی نشی؟
قضاوت

نکنی؟ خودت رو کنترل کنی؟

امیرکیا یک گام دیگر عقب برداشت. حتی به حرفهای یاسمن فکر هم
نکرد.

تمام دلایل سراسر منطق او را بهانه میدید. بهانه های واهی برای راندن
خودش.

دستش را در هوا تکان داد: نه دختر عمه. اینایی که گفתי از دست همون
جوجه فکلی بیمارستانتون برمیآد، نه من!

پشت به یاسمن کرد و همانطور که از در بیرون میرفت صدای عصبیاش
را بالا برد: پشت سرت درم ببند. جواب آقای وحدتی رو هم بده منتظر
نمونه!

او رفت و یاسمن پشت سرش روی میز آوار شد. گویی جانش را گرفته
بودند.

روزها با خودش سر و کله زده بود. از دوست روانشناسش کمک گرفته
بود،

به هزاران نفر با تجربه رو زده بود و ته تمام فکرهايش شده بود این
حرفهایی

که امیرکیا به سخره گرفته بود.

حالا باید چه میکرد؟

قلبش یک ساز میزد و عقلش یک ساز دیگر؟ کدامش مخصوص رقصیدن

برای این قسمت از زندگیاش بود؟ یاسمن عاشق بود! عاشقی که توان دل
 کندن از معشوقش را نداشت اما او را این چنین و بدون منطق نمیخواست.
 با رفتن امیرکیا سرش را روی میز گذاشت و از ته دل گریست. حالا که
 کسی

نبود تا علت گریه‌اش را بپرسد راحتتر میتوانست خودش را خالی کند.
 انگار

ته این ارتباط واقعا بن بست بود...

امیرکیا در اتاقش را با صدا بست و مستقیم به سمت پنجرهی منتهی به
 حیاط

خانه رفت. حس میکرد نفس در سینه‌اش گره خورده و توان بیرون
 آوردنش

را ندارد و داشت خفه میشد. پرده را کشید و پنجره را باز کرد اما باز هم
 بی

فایده بود. هوا در اتاق جریان نداشت. با دو دست موهایش را عقب کشید
 و

تک تک کلمات یاسمن مقابل چشمانش به رقص درآمد. به یاسمن حق
 نمیداد، حداقل نه وقتی که او تا آن حد خواهانش بود. سبک گلایش
 تکان

خورد. انگار او در عشق و عاشقی شانسی نداشت و باید قیدش را میزد و
 حتی

یک لحظه هم فکر نمیکرد شاید حرفهای سراسر منطق دختری که بیرون
 آن اتاق میان اشکها و عشق بی پایانش غرق شده بود درست باشد. امیرکیا
 فقط به فکر غرورش بود و دست ردی که به سینه‌اش زده شده بود. حتی
 با

آن دلایل منطقی هم نمیتوانست قبول کند که یاسمن او را نپذیرفته
 است.

از گوشه‌ی چشم حرکت جسمی را در حیا دید و همه تنش چشم شد
 برای

دید زدن یاسمن که با قدمهایی نا مطمئن از مقابل خانهای آنها میگذشت.

امید گوشه‌های زیر درختهای شکوفه زده ایستاده بود و با لذت عطر خاک
نم

خورده را نفس میکشید که حس کرد جسمی از کنارش گذشت.

سر که برگرداند یاسمن را دید که سمت شلنگ آب افتاده روی زمین
میرفت. انگار اصلا متوجهی او نشده بود. خم شد و مشتی آب به صورتش
پاشید. امید با ابروهایی بالا رفته به او که رسماً داشت با آب دوش میگرفت
نگاه میکرد که به یکباره زانوهای دختر سست شد و یک پایش تا به
خودش

بباید داخل خاک گل شدهی مقابلش فرو رفت.

سمتش گام تند کرد: یاسمن خانم؟

دخترک فوراً ایستاد و با حس حضور امید سر پایین انداخت و پسر صدای
هق زدنش را شنید.

-خوبین؟ طوریتون شد؟

یاسمن برای فرار از نگاه او مشت آب دیگری به صورتش پاشید و عقب رفت

و تازه آنموقع بود که بینی قرمز شده و صدای گرفتتهاش امید را به این باور

رساند که دخترک گریه کرده است: خوبم. ممنون.

امید حس کرد او حال خوبی ندارد. ناخودآگاه سر چرخاند و با دیدن امیرکیا

که پشت پنجرهی اتاقش ایستاده و با دقت به آنها نگاه میکرد مطمئن شد

موضوع مربوط به ارتباطات شخصی آنها است. آهسته گفت: امیرکیا داره نگاهتون

میکنه.

و همین جمله انگار جان دوباره شد برای یاسمن. برای اینکه بایستد و اجازه

ندهد شکستش را آدم بی احساسی چون او ببیند. از امید تشکر کرد و
این

بار قدمهایش را محکمتر برداشت. بی توجه به امیرکیایی که با دیدن خم

شدن زانویش نتوانسته بود نظاره گر باشد و از خانه بیرون زده بود.

هیچ عشق و علاقهای، هیچ امیرکیا و امیرکیاهایی ارزش شکستن
دخترانی که

از جنس نور بودند را نداشت...

**

امیرکیا سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و در دنیای خودش غرق بود.

امیریل هرازگاهی از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی سمتش میانداخت اما او

اصلا

در باغ نبود. جسمش روی صندلی بود و روحش جایی حوالی زمین

خوردن

یک دختر گریان پرسه میزد. امیریل متوجه شده بود که یک چیز آن
میان

درست نیست اما اینکه چه بود را نه. منتظر بود خود امیرکیا دهان باز
کند

اما او از زمانی که در حیاط خانه گفته بود ماشینش خراب است و
همراهش

راهی شده بود یک کلمه هم حرف نزده بود. سکوت، تنها صدایی بود که
در

آن دقایق وظیفه‌ی تلطیف فضا را به عهده گرفته بود.

به گاراژ نزدیک شده بودند که امیریل پایش را از روی گاز برداشت و
سرعتش را کم کرد. آنطور که پیدا بود امیرکیا خود، قصد حرف زدن
نداشت.

گلو صاف کرد و برای آنکه چیزی گفته باشد به دم دستیتترین موضوع
چنگ

انداخت: امید بهت گفت برای کی بلیت گرفتن؟

صدا که از امیرکیا در نیامد ابرو بالا فرستاد و به سمتش گردن چرخاند.
حتی

یک میلیمتر هم از جایش تکان نخورده بود. امیریل تعجب کرد. اصلا
شنیده

بود او چه پرسید؟ یک بار دیگر صدایش کرد و وقتی جواب نشنید نگران
شد.

انگار مسئله زیادی حاد بود. حادثه از آنی که امید در حیاط خانه گوشزد
کرده

بود. "امیرکیا خیلی میزون نیست. بگو سر به سرش نذارن."

نفس عمیقی کشید و صدایش را این بار کمی بالاتر برد: امیرکیا؟ شنیدی
چی

گفتم؟

و بالاخره پسر، از عالم هیروت به دنیای واقعیت پرتاب شد. صاف نشست
و

همان طور که دست لای موهایش میبرد جواب امیریل را هم داد: با من

بودی؟ چی گفتی؟ نشنیدم!

گوشهی چشمان امیریل چین خورد. دستش دنده را عوض کرد و مچ
گیرانه

گفت: عاشقی؟ حواست کجاست؟

امیرکیا پوزخند زد. سرش را دوباره سمت شیشه برگرداند و بی حوصله
نچی

کرد: نه داداش، عاشقی کجا بود؟ این ادا اصولا به من نیومده!

سر امیریل با کنجکاوی به طرفش برگشت. وسط خال زده بود. شیطنتش
گل

کرد: عاشق نیستی و انقدر تو هیروتی؟ اگه تو کوی معشوق نبودی پس
کجا

سیر میکردی برادر؟

امیرکیا کلافه شد. آستین پیراهنش را تا زد و زمزمه کرد: داشتم به
بدبختیام

فکر میکردم.

امیریل کوتاه نیامد: احیاناً این بدبختیات که به عاشقی مربوط نمیشه؟!
 اخم امیرکیا به وضوح درهم شد و صادقانه گفت: چرا، اتفاقاً تنها دلیل
 همه

بدبختیای الانم همینه!

امیریل با صدا خندید و کنجکاو سوال کرد: خب؟ این همه فکر کردی به
 نتیجهای هم رسیدی؟

عصبی شد: آره. اتفاقاً به نتایج خوبی هم رسیدم.

نگاه پرسشگر امیریل ترغیبش کرد تا با صدایی که ردی پررنگ از خشم
 گرفته بود زمزمه کند: اینکه عشق و عاشقی ارزونی امثال تو باشه بهتره.
 من

ازش خیری ندیدم. بیخیالش شدم.

امیریل چند بار سر تکان داد و "صحیح"ی زمزمه وار بر لب راند.

- پس ته مردونگی و میخوام میخوامت همین بود!

جمله‌اش یک جمله‌ی خبری بود اما آتش را به جان امیرکیا انداخت. انبار

باروتی که در وجودش با گفتگوی امروز به پا شده و آمادهی یک جرقه‌ی ساده بود به یکباره آتش گرفت و ترکشش نصیب امیریل شد: چیه؟ نکنه از نظر تو هم من آدم بد این قصه‌م؟ بازم هر چی شده مقصرش منم؟
طرف

اومده می‌گه اینجوری نمی‌خوامت! خانم می‌گه تازه فهمیدم اخلاق تو به
عنوان

پسردایی قابل تحمله نه بیشتر. چیکار کنم؟ برم دورش بگردم؟ خود تو،
اگه

نوا همچین حرفی بهت بزنه چیکار میکنی؟

امیریل در آرامش، ماشین را به کوچهی گاراژ رساند. جواب او را نداد.
اجازه

داد کمی آتش امیرکیا سرد شود و بعد بحث کنند. پسر از حرفهای یاسمن
گفت و گفت، آنقدر که وقتی مقابل گاراژ امیریل روی ترمز زد هنوز حرف
برای زدن داشت.

امیریل نفس عمیقی کشید و به سمت او چرخید: چرا یک درصد فکر نمیکنی

حرفاش درسته؟

امیرکیا دیوانه شد: سر منم ببرن باز شما حق رو به بقیه میدین! منه خر رو

بگو که میدونستم همینو میگی اما بازم برات گفتم!

-: جواب اون دختر بینوا رو هم، همینطوری دادی؟

این جمله، میان اولدوروم بلدورومهای امیرکیا شد قیچی و نطقش را برید. جواب ندادنش امیریل را به یک نتیجه رساند: پس اینکارو کردی. اونوقت

بازم زبونت درازه؟

دستش را مقابل او گرفت: خودت رو بذار جای یه دختر. تو همچین موقعیتی

راضی میشدی با یکی مثل خودت ازدواج کنی؟ یکی که حتی بلد نیست کی

باید عصبانیتش رو کنترل کنه؟ کی وقت حرف زدنش باشه و کی سکوتش؟

امیر کیا میان جمله‌هاش پرید: همه قرار نیست مثل تو خوش اخلاق باشن! چشمانش خندید: مثل تو بد اخلاقن؟

امیر کیا که رو ترش کرد افزود: من هم عیبای خودم رو دارم اما قرار هم نیست با این فکر که من همینم روی اشتباهمون سرپوش بذاریم. هیچ کس

مجبور به تحمل ما نیست. من به یاسمن حق میدم امیر کیا. ازدواج شوخی بردار نیست، فقطم روزای خوب و خوش و عشق و عاشقی نداره که بخوای بی

فکر دل به دریا بزنی. خوشحالم که حداقل یاسمن داره با منطقش جلو میره.

دستش را جلو برد و شانهای او را لمس کرد: نمیخوام نصیحتت کنم اما آگه

واقعا دوستش داری یک قدمم تو بردار، اون تا اینجاش رو جلو اومده و از

ترساش گفته، بار جواب اون حالا افتاده رو دوش تو. تویی که میتونی
جوابش

رو تغییر بدی، مثبت و منفی کردنش تو دستای توئه.

عقب کشید. گفتنیها را گفته بود و نوشتن باقی قصه به دستان خود
امیرکیا

بود. میتوانست برای یکبار هم که شده نیم من باشد و همه چیز را عوض
کند یا مثل همیشه روی غرورش بایستد و یاسمن را از دست بدهد.
:- من جایی کار دارم. بی زحمت سر راه به رضا بگو همراهم بیاد.

امیرکیا سر تکان داد و پیاده شد. دستی برای نگهبان تکان داد و گوشیاش
را

داخل جیبش فرستاد. هنوز یک قدم دور نشده بود که امیریل بوق زد.
برگشت

و دستش را در هوا به معنی چه شده تکان داد.

امیریل شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین کشید و با این کار امیرکیا جلو
رفت و

دست روی در گذاشت: کم و کسریت مونده؟

امیریل خندید. پسرعمویش آدم بشو نبود. توصیه‌وار گفت: یه زنگ بزن
به

یاسی. خیلی خراب کردی امروز. اگر هنوز دلت به این ارتباط س درستش
کن.

و بدون آنکه منتظر جواب باشد ریموت بالابر را فشرد و پسر مجبور شد
سرش را عقب بکشد.

شمارهی نوا روی گوشی افتاده بود و امیریل زیر تیغ آفتاب، مشغول خالی
کردن بار بود.

آخرین کارتن را روی زمین سر داد و نفس زنان برای رضا فرفره دست
بلند

کرد: اینا سنگینه رضا، تو نمیتونی برداری، دست نزن خودم میام
جابه‌جاش
میکنم.

گفت و از در انبار پدرش کمی دور شد. وسط روز بود و پرنده هم آن اطراف

پر نمیزد. قبل از آنکه تماس قطع شود گوشی را کنار گوشش گذاشت و با

صدایی که خستگی تن اولش بود لب زد: جانم؟

صدای نوا که همراه با مکث پشت خط پیچید، نوازش شد و به جان

گوشه‌هایش افتاد: این طوری جواب دادی حالا با چه رویی سر و صدا کنم؟!

حتی چشمهای امیریل هم همراه لبهایش به لبخند وا شدند: علیک سلام!

چیشده مگه؟!

لحن نوا عامدانه ناراحت شد: سلام. امروز یکی بهم قول داده بود بیاد

دنبالم

و الان یک ساعته اینجا کاشتتم، اونوقت تو تازه میگی چیشده؟

امیریل به کاپوت ماشینی که زیر سایهی یک درخت پارک بود تکیه زد.

عرقی که روی پیشانیاش راه گرفته بود را با دست پس زد و با شرمندگی

لب گزید: آخ نوا! چطور فراموش کردم؟
 واقعا چطور چنین چیزی را یادش رفته بود؟
 لحن نوا گله مند شد و آهسته: میدونی چقدر منتظرت موندم؟ گوشیتم
 که
 آنتن نمیداد.

و آهسته اضافه کرد: دلم هزار راه رفت امیریل. قرارمون به جهنم. حداقل
 یه

خبری از خودت بهم میدادی که انقدر جلز و ولز نکنم.
 شرمندگی امیریل به اوج خودش رسید: ببخشید عزیزم. امروز یکم اوضاع
 خونه خوب نبود و انقدر درگیر بودم که حساب همه چی از دستم در
 رفت.

صدای نوا رنگ نگرانی گرفت: عموت خوبه؟ چیزی شده؟

-چیزی نشده. عمو هم خوبه. خودت چطوری؟

نوا خندید: خوبه یادت افتاد حال منم بپرسی. خوبم.

لب زد: کجایی؟

نوا شیطان شد: میخوای بیای از دلم دربیاری؟

امیریل خندید: اگر یک ساعت دیگه هم صبر کنی آره!

نوا با ذوق قبول کرد: هوا گرم شده، دلم بستنی میخواد. بریم همون جای
قبلی

که رفتیم؟

امیریل از گوشهی چشم ماشین پدرش را دید که وارد محوطه شد. بی
حواس

در جواب پیشنهاد نوا "باشه" ای زمزمه کرد. قطع که کرد با گامهایی بلند
به

طرف انبار به راه افتاد.

دست احسان روی شانهی پسرش نشست: تو زحمت افتادی بابا.

امیریل در جواب، لبخند زد: کاری نکردم.

روی چهار پایهی کوچک کنار در نشست و پرسید: امیرکیا مونده گاراژ؟

امیریل سر بالا انداخت: نه. رفته دنبال کارای ماشینش.

احسان دست روی زانو فشرد: پس گاراژ رو به کی سپردی بابا؟

امیریل کوتاه گفت: بچه ها هستن. خودمم کم کم میرم.

و دم عمیقی گرفت. نگاهش را به کارتنهای روی هم چیده شدهی داخل انبار

داد و آهسته گفت: تا همین الانم منتظر شما بودم بابا. باید مسئلههای رو بهتون

بگم.

احسان کنجکاو شد: چیزی شده امیر؟

امیریل نگاهش کرد: فعلا نه. اما داره میشه.

رنگ از رخ احسان پرید و نتوانست دل نگرانیاش را پنهان کند: خیره انشالله.

چیشده بابا؟ نگرانم کردی!

امیریل دستانش را در هم گره کرد. کمی خم شد و با قورت دادن آب دهانش،

شمرده توضیح داد: پدربزرگ نوا میخوان آقاجون رو ببینن بابا. ازم خواستن

یه دیداری ترتیب بدم.

امیریل کلیات آن دیدار را برایش تعریف کرده بود. با سانسور کردن بعضی قسمت‌ها. اخم احسان در هم و اوقاتش تلخ شد: بعد از این همه سال؟ فایدهش

چی؟ چرا میخوان زخمی که دلمه بسته دوباره سر باز کنه؟ دنبال چیهن؟ امیریل لب بهم فشرد.

-: تا کی میشه روش سرپوش گذاشت بابا؟ فکر میکنم الان باید وقتش باشه.

احسان کلافه دست روی صورتش کشید: تو هیچی از اتفاقی که افتاده نمیدونی امیرجان. آقاجون حتی دلش نمیخواد اسم این مرد رو بشنوه! چطور

به دیدنش رضایت بده؟

امیریل با مهربانی به او نگریست: برای همینم اومدم سراغ شما. بابا؟
 سر مرد که بالا رفت، ادامه داد: یه چیزهایی هست که بهتره هر چه زودتر
 رو بشه. آقا خلیل حال خوبی ندارن. میخوان هر چه زودتر آقاجون رو
 ببینن.

با شنیدن جملهی آخر احسان کمی نرم شد. سر بالا برد و پرسید: برنامهی
 خودت چیه بابا جان؟

لبخند روی لبان امیریل نشست. پدرش را میشناخت. میدانست دل
 نازکتر

از این حرف هاست که سختی کشیدن یک نفر را تاب بیاورد.
 به آسمان آبی و خورشیدی که کم جان شده بود نگریست و گفت: میگم
 براتون!

احسان همه تن، گوش شد برای شنیدن و امیریل آرام برای پدرش
 برنامه‌هاش

را توضیح داد. از اول هم قصد داشت پای یک بزرگتر را وسط بکشد تا
بی

گذار به آب نزند. ضربهای که خلیل به دومینوی زندگیش وارد کرده بود
به خانه های آخر رسیده بود.

دستمالی که داخل دستانش بود را جلو برد و گوشه‌ی لب نوا را پاک کرد.
نگاه متعجب دختر که رویش نشست به توضیح دادن وادارش کرد: بستنی
مالیده بود.

نوا چشمکی حواله‌اش کرد. آخرین گاز را به بستنی برجی زد و با لذت
چشم

بست. امیریل با دقت و لبخندی کنج لب، به او و حرکاتش نگاه میکرد.
-مرسی. خیلی چسبید.

مهرش را با لبخند تقدیم او کرد: نوش جان. بد قولی امروز رو تونست
بشوره

و ببره؟

نوا خندید و دستانش را با دستمال پاک کرد: ای. بگی، نگی.

امیریل تکیه‌اش را از ماشین برداشت. هوا تاریک شده بود و اولین بار بود
که

او، دلش نمیخواست به خانه برگردد.

مسیر روبه‌رو را نشان نوا داد: یکم قدم بزنیم؟

از پیشنهادش استقبال کرد: بزنیم. این همه کالری دریافتی رو یه جور
باید

بسوزونم.

زمزمهی زیر لبی امیریل را شنید: چی خوردی مگه!

قبل از آنکه چیزی بگوید خودش پرسید: دیرت نمیشه؟

نوا مچ دستش را چرخاند و ساعتش را از نظر گذراند. کمی وقت داشت.

"نه" ی کوتاهی زمزمه کرد.

خلاف جهت حرکت ماشینها همقدم شدند. باد بهاری شال نوا را به بازی گرفته بود و امیریل از گوشه‌ی چشم حواسش به او بود. فاصلهشان کم بود و

نوا از آرامشی که حتی از سکوت امیریل هم سرازیر بود لبخند روی لب نشانده.

امیریل برای او منبع آرامش بود، یک نماد تمام عیار از خونسردی.

- چه خبر؟

این سوال ساده که از دهان امیریل بیرون رفت نوا را خندانده. چه بهتر از این

سوال برای باز کردن سر هر صحبتی؟!!

شانه بالا انداخت: خبر که زیاده. از کجا بگم برات؟

امیریل از کنار سرشانهاش به او خیره شد: از هرجایی که دوست داری در موردش حرف بزنی.

نوا که متوجه شده بود امیریل دلش سکوت نمیخواهد شروع کرد به حرف زدن از اولین چیزی که دم دستش بود: سر کار که خبری نیست. فقط عکاسی

و عکاسی. وای امیرا! امروز یه فسقلی رو برای عکاسی ماهگرد آورده بودن پیشم. نمیدونی چه جیگری بود. دلم ضعف رفت براش. دلم میخواست با خودم ببرمش خونمون انقدر که ماه بود.

گفت و خودش از توصیف ان بچه دوباره آب دهانش به راه افتاد! شوری که

در صدایش حین توصیف آن کودک موج میزد امیریل را هم کنجاو کرد: بچه دوست داری؟

نوا دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با حسرت گفت: خیلی. ما هیچ وقت

بچه‌ی کوچیک دور و برمون نداشتیم. البته کلا کسی رو نداشتیم. فامیلای عمو علی هم که همه سن بالان و بچه‌ی کوچیک ندارن. اینه که من واقعا

عاشق بچه هام. میبینمشون دلم میتواد بچلونمشون.
 دل امیریل برای لحظهای از بی کسی او گرفت. اگر آن اتفاقها نمیافتاد
 چقدر

احتمالش بود که نوا این حجم از نبودنها را تجربه نکند؟
 سوالی که نوا با دیدن صورت خنثای او پرسید رشتهی افکارش را پاره
 کرد:

تو چی؟

امیریل چانه بالا داد. با بحث پیش آمده از تمام چیزی که فکرش را
 مشغول

کرده بود کننده شده بود و حالا داشت فکر میکرد که واقعا او چه حسی
 به

بچه ها دارد؟

صادقانه گفت: بچه ها دوست داشتنی هستن اما من به اندازهی تو
 دوستشون

ندارم.

دست نوا بازویش را فشرد: انقدر که بی احساسی!
و خودش بهتر از هر کسی میدانست که توصیفش چندان منصفانه نبوده.
کمی که گذشت و باز سکوت راه پیدا کرد بینشان، امیریل سوال قبلش
را به

شکل دیگری پرسید: از خونه چه خبر؟ همه چی خوبه؟
با آن سوال، غم شد نور و با سرعت روی چهرهی نوا سایه انداخت. آنقدر
فوری که حتی یادش رفت امیریل را چه به پرسیدن این سوالها؟! دستش
از

دور بازوی امیریل شل شد و با یادآوری جو خانه آه کشید: خیلی خوب
نیست.

کسلی بهار انگار به خونهی ما هم سرایت کرده. مامان محبوب که از همین
الان غصهی برگشتن محمدحسن رو گرفته و عموعلی هم با اینکه نشون
نمیده

اما ناراحته. بابا خلیلم که اصلا خوب نیست. سرفه هاش تو همین مدت
خیلی

بیشتر شده و از لحاظ روحی هم اصلا خوب نیست و نمیدونم چرا. هیچی
هم

که نمیگه. خونه شده قفس. حس میکنم با رفتن محمدحسن همه چی
بدتر

هم میشه.

امیریل چشم بست. دلش میخواست لب باز کند و بگوید کاش همه چیز
فقط

رفتن محمدحسن بود اما فقط توانست "درست میشه" ای زمزمه کند و
دست

نوا را بفشارد.

نوا هم دیگه نگفت که حس میکنم حال خلیل یک سرش به شما، احمریها
برمیگردد. نگفت که حالا، بعد از گذشت تقریبا یک سال دلش میخواهد
ربط

خلیل به خانوادگی آنها را بفهمد. ربطی که برای فهمیدنش به خلیل فشار

نیاورده بود و حالا حس میکرد باید گفته شود تا بارش از رو دوش او برداشته

شود. ربطی که حس میکرد شاید آنقدرها که خلیل سال پیش، قبل از رفتن

به گاراژ برایش گفته بود "آدمای اون گاراژ آشنای دور منن. دلم میخواود بینمشون اما نمیخوام خودم نزدیکشون بشم. شاید اونا منو یادشون نباشه. تو

که میخوای برای عکاسی بری، برو همونجا و از اونا هم برای من خبر بیار."

و او باور کرده بود پیش پا افتاده نبوده باشد.

نور ماه حیاط غرق در تاریکی خانه را اندکی روشن کرده بود. خانهای احمریها

بعد از یک مهمانی شلوغ حالا در سکون فرو رفته بود و یک نفر در دل
شب،

روی تکه چوبی در حیاط نشسته بود و با خودش و افکارش کلنجار
میرفت.

امیرکیا تمام روز، خودش را در دل کارهای مختلف غرق کرده بود تا به
هیچ

چیز فکر نکند و حالا که شب، چادرش را روی آسمان پهن کرده بود
افکارش

دشمن خونی شده و به مغزش حمله کرده بودند. سر و ته همه هم
برمیگشت

به ارتباطی نصفه و نیمه عاطفی این روزهایش.

امشب در خانه مهمانی به راه بود و در تمام مدت، چشم امیرکیا به در
بود تا

یاسمن از راه برسد و او نیامده بود. زینب گفته بود شیفت دارد و امیرکیا

یادش بود که خود یاسمن امروز صبح گفته بود که شب بیکار است.
موریانه ها

به جان مغزش افتاده بودند که پس چرا نیامده بود؟ و یک جواب، همچون
چراغ چشمک زن در ذهنش، مدام روشن و خاموش میشد. یاسمن به
خاطر

او و اتفاقی که امروز میانشان افتاده بود نیامده بود.

با پایش روی زمین خطی فرضی کشید. خطی درهم و برهم، درست مانند
زندگی این روزهایش. مانند روزهایی که هر روزشان را به امید روزی بهتر
میگذراند غافل از آنکه آن روز بهتری که در فرداها پنهان بود هیچ وقت
نمیرسید. شاید اصلا در پستوهای همان فردا گم شده بود.

تصویر چشمان گریان یاسمن شده بود خار و در تمام لحظات امروز، در
جاننش

فرو میرفت. راه درست چه بود؟ او چقدر بلد بود برای این علاقه از خودش

مایه بگذارد؟ چقدر میتوانست به همانی که یاسمن خواسته بود تبدیل شود؟

تا چه حد میتوانست این اخلاق یک بام و دو هوایی همیشگیاش را کنار بگذارد؟

به حرفهای امروز امیریل فکر کرد و در دل حسرت ارتباطی او و نوا را خورد. ارتباطی که بیرونش دل او را هم برده و حسرت را راهی وجودش کرده بود بدون آنکه بداند در دلش چه میگذرد.

میان این افکار، چشمانش سرکشی کردند و روی گوشیهایی که کمی آن طرفتر روی زمین گذاشته بود نشستند. واقعیت آن بود که او ترسیده بود مبادا دستش به عذرخواهی رود و گوشیهایی را از خودش دور نگه داشته بود اما

راه حل این مشکل غرور بیجای او نبود.

به ندای قلبش گوش داد. گوشیهایی را برداشت و مستقیم وارد صفحه‌های چتش با

یاسمن شد. آخرین پیامشان لیست داروهای ناصر بود. به همین مسخرگی!

قبل از آنکه پشیمان شود، دستش به نوشتن رفت:

"رفتار امروزم خوب نبود. کنترل خودم رو از دست دادم و اصلا نفهمیدم

چی

گفتم. امیدوارم ببخشی یاسی. یه قرار بذار با هم حرف بزنیم."

و بدون فوت وقت ارسالش کرد و ایستاد.

وقتی از کنار ساختمان خودشان میگذشت امیریل را دید که در آن وقت از

شب، گلها را آب میداد و تعجب کرد. او را دگر چه چیز این وقت شب

بیدار نگه داشته بود؟!

محمدحسن و امید، آخر هفته، از همان راهی که آمده بودند برگشتند.
بی سر

و صدا، آن هم با دنیایی از حس دلتنگی که برای بقیه از رفتنشان به جا ماند.

آن بین، در خانهای احمربها حس دو نفر از رفتن آنها متفاوتتر از سایرین بود. حس نرگس بانو که با رفتن تنها کسش افسرده شد بود و حس یمنای! دختری که همیشه به تعداد خاطرخواه هایش مینازید با یک حس جدید، همچون بیماری که به تنهایی در یک بیمارستان رها شود تک مانده بود.
گیره

افتاده بود میان حس یک طرفهای که تا قبل از آن در ارتباط هایش همیشه او

طرف خوبش بود. اما این بار او عاشق بود و کس دیگری معشوق! عاشقی تنها

رها شده و معشوقی رفته. حسی که از او یک دختر نسبتا افسرده ساخته بود.

اوضاع در خانه‌ی خلیل هم دست کمی از آنجا نداشت. محبوب روی مبل نشسته و آبغوره می‌گرفت.

علی کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند: مگه خودت نمیگی خوب

نیست پشت سر مسافر گریه کنیم؟ پس این کارا چیه خانم؟

و محبوب باز هم هق زد: بمیرم برای بچهم. از راه نرسیده رفت. کاش یک هفته هم میموند.

علی خندید. احياناً منظورش از از راه نرسیده همان یک ماه و خرده‌های که

محمدحسن ایران بود که نبود؟!

دلدارباش داد: خدا نکنه. بالاخره که چی؟ این هفته هم میموند هفته‌ی بعد

که بازم باید میرفت! چه فرقی میکرد اونوقت؟

دستش را پشت محبوب کشید: ذات مهاجرت همینه خانم. خانواده های

مهاجرا باید با این سختیا کنار بیان. اگر میخوای محمدحسن پیشرفت
کنه

راهش همینه. حالا هم پاشو خودت رو جمع و جور کن یه آبی به دست
و

روت بزن. آقاجون از ظهر به خاطر اینکه این حال تو رو نبینه رفته تو
اتاقش.

محبوب بینیاش را بالا کشید: نوا کجاست؟

به راهرو اشاره کرد: تو اتاقش. گفت ادیت داره. ولی به نظرم اونم حوصله‌ی
گریه زاری تو رو نداشته.

محبوب حرصی شد و از جا برخاست: همه که مثل تو نمیتونن بیخیال
باشن.

علی که موفق شده بود او را از جا بلند کند خندید: با غصه خوردن و
گریه‌ی

من همه چی درست میشه؟

محبوب به جای جواب دادن به او نوا را صدا زد و خودش پشت دیوار

آشپزخانه گم شد.

صدای علی و نوا از آشپزخانه میآمد وقتی که محبوب در اتاق خلیل را
باز

کرد و او را دراز کش روی تخت، با چشمانی باز دید: بابا؟ بیدارین؟
جمله‌اش بیشتر تعجبی بود تا سوالی. انگار که توقع نداشته باشد خلیل
بیدار

بوده باشد.

خلیل با رنگ پریده‌ای که آن روزها عضو همیشگی چهره‌اش شده بود
سر به

طرف او چرخاند: جانم بابا؟ بیدارم.

محبوب جلو رفت و روی تخت کنارش نشست: خوبین بابا؟ چرا انقدر بی
حالین؟

و انگشتان سردش پیش رفتند تا پیشانی داغ او. خلیل، دستش را فشرد
تا

نگرانی را از چهره و کلامش دور کند: خوبم بابا. بهترم میشم.
 محبوب میخواست بپرسد کی؟ دیگر کی خوب میشوی؟ اما به جایش
 لبخند

زد. او تا یادش بود خلیل همین بود. همین قدر درمانده و شکسته که
 حالا

بدتر هم شده بود.

-برم ناهارتون رو بیارم همینجا بخورین.

گفت و هنوز نیم خیز نشده بود که جملهی خلیل، سر جا میخکوبش کرد:
 به

نظرت سودابه منو میبخشه محبوب؟

محبوب با درد چشم بست. پس چه زمانی این رنج تمام میشد؟!
 تن سنگینش را دوباره روی تخت انداخت: معلومه که میبخشه. چرا با
 این

فکرا خودت رو آزار میدی بابا؟

خلیل آه کشید: من در حق همتون بدی کردم.

محبوب بغض کرد: نگو بابا. کدوم بدی؟ کجای دنیا بزرگ کردن بچه هایی که از پوست و گوشت و خون خودت نیستن و عین بچه‌ی خودت دوستشون

داشتن بدیه بابا؟

نفس خلیل گرفت. کاش یک نفر هم که شده درست حسابی از ماجرا خبر

داشت تا درد او کمتر شود. کاش محبوب میدانست و آن وقت این طور قاطعانه پشتش را میگرفت تا دلش قرص شود.

تنها نالید: تمام عمر سعی کردم عارف و دخترش رو عین یه امانتی نگه دارم

اما خدا منو لایق امانت داری ندونست محبوب. وقتشه که این یکی امانتی رو

قبل از اینکه مثل بار قبل دیر بشه به صاحبش تحویل بدم.

صدای محبوب ترسیده بود: بابا!

خلیل بلند شد و نشست. محبوب را بی جواب گذاشت و درخواست کمک کرد. باید این لحظه های آخر را برای خودش ذخیره میکرد. برای روزهای تنهایی و دردهایش.

شب که روی خانه سایه انداخت نوا و خلیل کنار هم روی تخت داخل حیاط

نشسته بودند. در سکوت. زیر روشنایی نور کم جان لامپ.

خلیل آلبومی که همراهش آورده بود را باز کرد. خش خش تکان خوردن عکسها حواس نوا را پرت خودش کرد.

نگاهش نشست روی دست خلیل: اینا چیه؟

گوشهی لب خلیل بالا رفت. پوزخند بود یا لبخند؟

-میخوام امشب مرور خاطرات کنم باباجان. حوصله داری؟

ابروی نوا بالا رفت: من همیشه برای شما حوصله دارم عشقم. تازه استقبال

هم

میکنم. چون قبلا از اینکارا نمیکردین.

عکسی که داخل دستان خلیل بود از تماس با دست عرق کردهاش خیس شده بود. جمله های نوا را یکی در میان میشنید اما امشب وقت حرف زدن

بود نه شنیدن.

به جایی در عمق شب خیره شد و لبخند زد: از همون بچگی هم حرف گوش

کن بودی، محبوب همیشه به محمدحسنى که ۳سال ازت بزرگتر بود میگفت از تو یاد بگیره. نه لجبازی میکردی نه بهونه میگرفتی. مثل همین حالا. مثل همون وقتی که بهت گفتم برو دنبال احمریها و نپرس چرا و تو تا

همین حالا هم پاپیچم نشدی که چرا؟ برای چی؟

دست نوا حلقه شد دور شانهای خمیدهی پیرمرد و پر مهر لب زد: تو این خونه

آقا خلیل دستور میده و ما هم انجام میدیم. چه فرقی میکنه برای چی باشه؟

شما که بخوای تصویت شدهست.

و با خنده افزود: البته اگه بگم من هنوزم دارم از فضولی میمیرم که چرا؟ دروغ نگفتم. اما تا وقتی که شما نخواین هیچی نمیپرسم چون حتما صلاح رو

در این میبینین.

ترس این بار با سرعت نور به قلب خلیل حمله برد. ترسی که در تمام این سالها حس اول زندگی این مرد بود.

از جمله های نوا هم خوشحال شد و هم ناراحت. دخترکش تا این حد به او

اعتماد داشت؟ که چشم بسته حرفش را قبول کند؟

دستی که آن عکس را چون شیئی قیمتی در مشت گرفته بود سمت او گرفت:

این عکس رو ببین.

نوا با چشمانی که کنجکاوی از آنها میبارید دست پیش برد و عکس را گرفت.

در آن تاریکی برای بهتر دیدن چشم ریز کرد و عکسی تار از سه جوان ایستاده

جلوی یک تابلو، قاب چشمانش را پر کرد.

عکس را بالا برد تا بهتر ببیند و متعجب گفت: چی نوشته؟
طه...طهران ۵۵؟

خلیل تاییدش کرد و نوا دوباره پرسید: حس میکنم این اسم رو قبلا یه جایی دیدم.

و ندید که رنگ از رخ خلیل چطور با همین یک جمله پرید.

خلیل جان کند تا پرسید: کجا دیدیش بابا؟

چشمان نوا چرخید به روی او. فکرش مشغول شده بود. کجا دیده بود این

تصویر و نام را؟ کجا که حالا حافظه‌اش یاری نمیکرد تا به یاد بیاورد؟
 -یادم نیست بابا خلیل. اما مطمئنم قبلا دیدمش.
 و بعد، برای آنکه حواسش را از چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود
 پرت

کند، دوباره عکس را در دست بالا برد و مقابل چشمانش گرفت.
 -این شماین؟

گفت و انگشت روی یکی از آن سه نفری که زیر تابلو ایستاده بودند
 کشید.

خلیل آه کشید: آره بابا.

نوا کنجاوی کرد: اون دو نفرن کیهن؟

نفس در سینه‌ی خلیل حبس شد. چه باید میگفت؟

نگاه منتظر نوا وادارش کرد به گفتن دم دستیتترین جواب: دوستانم.

چشم بست. باز هم ترسید. باز هم نتوانست زبان باز کند. این ترس کی
 قرار

بود دست از سر او بردارد؟ دوست؟ کدام دوست در حق رفیقش چنین
میگرد که او کرده بود؟

نوا عکس را جلوتر برد: اون تابلو برای کجاست؟

خلیل سرفه کرد و برایش توضیح داد تا حواس خودش هم معطوف چیز
دیگری شود: تابلوی انباره. انباری که منو یکی از همین دوستانم ادارهش
میگردیم.

چشم نوا به تصویر ناواضح روبهرویش بود. تاریکی اطراف، نبود عینک و
عدم

وضوح تصویر همه دست به دست هم داده بودند تا درست درمان نتواند
بیند و خلیل را هم از روی همان چند عکسی که قبلا از او دیده بود
توانسته

بود تشخیص دهد.

چشمان نوا گرد شد: چه جالب! قبلا نگفته بودین!

سیبک گلوی خلیل تکان خورد. بغضش را قورت داد.

-فرصتش پیش نیومده بود.

سوالات نوا تمامی نداشت انگار: حالا چرا طهران با ط دسته دار بابا خلیل؟
چرا ت دو نقطه نه؟

خلیل، به جایی حوالی دیوار نگاه میکرد؛ گویی خاطرات را نقش بسته
روی

دیوار سفید میدید که همانطور محو شده میان آن جواب نوا را هم داد.
انگار

خلیل همان سالها بود و دلش برای انتخاب این اسم: پیشنهاد این کار
از

من بود. وقتی که اون سالها برای کار رفته بودم تهران تصمیمش رو
گرفتم.

واسه یه جوون آس و پاس شهرستانی، تهرانی که اومده بود فرق میکرد
با

تهرانی که همه سراغ داشتن. تهران من از همون زمان که تصمیم گرفتم
این

کار رو شروع کنم با مال بقیه متفاوت بود. اینجا برای من فقط یه شهر نبود.

به قول شما جوونا یه سکوی پرتاب بود! یه جایی که تونستم خودم رو ثابت کنم.

نفسی گرفت و بغض در گلویش جوشید و تا کلمه هایش بالا آمد: وقتی برگشتم

شهرمون و انبار خودمون رو زدیم دلم خواست یه اسمی از این طهرانی که

زندگیم رو عوض کرد همراهم باشه. فکر میکردم چند سال بعد میتونم بشینم و به نوه هام بگم چیشد که تونستم این تشکیلات رو راه بندازم و بهشون

بگم که همه رو مدیون این شهرم. شهری که اومدم و ازش نون دراوردن تو

یه جای کوچیک رو یاد گرفتم. اون موقع خواستم فرق تهران خودم با
بقیه رو

با نوشتن شکل دیگش نشون بدم. شریکمم مخالف نبود. این شد که
تهران ما

شد تهران با ط دسته دار. اونم نه تنها. طهران ۵۵سالی که زندگیمون رو
به

خیال خودمون با شروع این کار عوض کرد.

نوا سر بالا برد و به پدربزرگش خیره شد. او با شوخی پرسیده بود اما انگار
خلیل جدی غرق شده بود میان آن روزها، همان روزهایی که همه را به
این

نقطه رسانده بود.

لبخندش از ته دل بود وقتی که گفت: چه دلیل قشنگی. اون انبار چیشد؟
چرا

به جایی نرسید که برای ما ازش بگین؟ چرا هیچ وقت از دوستاتون برای
ما

نگفتین؟

خلیل این بار برای جواب دادن مکث نکرد: انبار سوخت. من در حق دوستم

خوبی نکردم نوا. اونقدر بد بودم که روی دوباره دیدنش رو نداشته باشم. نوا از پاسخ تک کلمه‌های او مات ماند. چه گفته بود؟ سوخت؟ بدی کرده بود؟

آن هم خلیل قهرمان او؟

چشمان متعجبش خلیل را نشانه گرفت: سوخت؟ یعنی آتیش گرفت؟

سر خلیل بالا و پایین شد و او بود که دوباره سوال کرد: چرا بابا؟ خلیل دهان باز کرد تا حرف بزند اما سرفه امانش را برید. همان سرفه‌هایی

که چنین مواقعی سر و کلهشان پیدا میشد. سرفه‌هایی که گاهی اوقات، مثل

همین شب ناجی خلیل بودند. نوا ترسیده از جا برخاست و عکس از روی

پاهایش به زمین سقوط کرد.

خلیل را تا اتاقش برد و اکسیژنش را وصل کرد و خودش آنقدر ایستاد تا چشمان مرد روی هم افتاد. بسته شدنی که بیشتر از روی رفع نگرانی نوا بود.

مگر خواب به چشمان خلیل می‌آمد؟

نوا به اتاقش برگشت و وقتی پیام یاسمن را روی صفحه دید تصویر یک تابلو

مقابل چشمانش جان گرفت. تابلویی که حالا یادش آمده بود کجا دیده. تابلویی که مشابهاش در گوشه‌های از گاراژ احمریها خاک میخورد.

"برنامه‌ی کوه فردا سرجاشه‌ها خانم عکاس. من به همکارم قول دادم."

چشم نوا به پیام بود و گوشی میان دستانش خشک شده بود. در دلش حالا

انگار رخت میشستند از احتمالاتی که در سرش رژه میرفت. خلیل چه گفته

بود؟ در حق چه کسی بدی کرده بود؟ تمام حرفهای خلیل از بدو ورودش
به آن گاراژ تا همین حالا در مغزش میچرخید و نوا حالا فقط مضطرب
بود

از اینکه در گذشته په شده بود؟

نوا گردنش را عقب چرخاند تا جایی برای ایستادن پیدا کند و در همان
حال

رو به زوج مقابلش اشاره کرد: یکم نزدیکتر بایستین لطفا.

دستش را سمت همکار یاسمن گرفت: عزیزم شما یکم سرت رو سمت
همسرت خم کن.

ژست مد نظرش که اجرا شد، با لبخند ایستاد و عکس را ثبت کرد و
انگشت

شصتش را رو به آنها بالا گرفت: تکون نخورین.

یاسمن از پشت سر به آنطور ایستادن او خیره شد. پای راستش را صاف
رو

به عقب گذاشته بود و پای چپش را از زانو خم کرده بود تا اشراف کامل
به

دوربین داشته باشد.

با استرس لب زد: نیفتی نوا!

دختر خندید: نترس. من عادت دارم.

کار نوا که تمام شد یک گوشه روی صخره‌های نشستند. همکار یاسمن و
شوهرش برگشته بودند و آن دو مانده بودند تک و تنها. نگاه هر دویشان
حالا

به طبیعت بکر کوه بود.

- عکساشون خیلی خاص شد.

نوا این جمله را گفت تا شاید سکوت یاسمن که از صبح چند کلمه بیشتر

حرف نزده بود را بشکند. سر او بالا و پایین شد و ردی از لبخند روی
لبش

شکوفه زد: آره. همسرش کوه نورده، دوست داشت عکسای فرمالیتش
یه

نشونی از این موضوع داشته باشن.

نوا ادامهی بحث را دست گرفت تا نطق باز شدهی او دوباره کور نشود:
من

همیشه از ایده های جدید استقبال میکنم. میون این همه شلوغی این
کار رو

به همین خاطر قبول کردم. کمتر عروس دومی از همچین مکانایی
استقبال

میکنن. مخصوصا که جفتشون خیلی پایه هم بودن.

یاسمن به جایی در دور دستها خیره شد و آه کشید: یه بخشیش به خاطر

وجه مشترکی هست که این دو تا باهم دارن. کلا دو نفر به نظر من قبل
از

هر چیزی باید حرف همدیگه رو بفهمن. باید همدیگه رو بلد باشن.
نوا لبخند زد. کم و بیش از ارتباط پا گرفته میان یاسمن و امیر کیا باخبر
شده

بود و حس میکرد این جمله‌ی دخترک، طعنه به خودشان است.
-میتونم فضولی کنم؟

یاسمن با مهربانی لبخندی نثارش کرد: اتفاقاً خودمم دلم میخواد با یکی
صحبت کنم. حس میکنم دیگه تحمل این بار رو تنهایی ندارم.
نوا کوله‌ی روی پایش را کناری گذاشت و آهسته گفت: چی ناراحت
کرده؟

یاسمن سکوت کرد. از کجایش می‌گفت؟ از کدام قسمتش که حق مطلب
غم

این روزهایش را ادا کند؟ شده بود همچون شکست خورده‌های که از یک
جنگ

نابرابر برگشته بود. از جنگ با عشقی که انگار روی خوش نداشت و حریف

قدری بود. آنقدر قدر که زور یاسمن به آن نمیرسید. از این جنگ حرف برای گفتن زیاد داشت اما نمیدانست کدام قسمتش غم بیشتری دارد تا حسش را بتواند به خوبی منتقل کند.

زبان روی لبهای ترک خوردهاش کشید و آهسته به حرف آمد: همیشه حس میکردم روزی که بفهمم امیر کیا بهم حس داره بهترین روز عمرمه. با

خودم میگفتم مگه بهتر از این هم داریم؟ اون روزا فکر میکردم ته خوشی همینه. آخر آخر خوش شانسی همونجاست که بهش برسیم. اما حالا این حس

رو ندارم. انگار نشسته بودم پشت یه پنجره که همه چیز رو قشنگتر نشون میداد و حالا که نزدیک شدم تازه میفهمم هیچ چیز به اون قشنگی نیست.

تازه چشمام روی واقعیت باز شده. اما...

چشم بست. نوا حس کرد صدایش بغض دارد. چیزی نگفت تا دوباره خودش

لب گشود: اما هنوزم دوشش دارم. شاید حتی بیشتر از قبل. هیچی از اون

عشق کم نشده نوا ولی ما آدم زندگی همدیگه نیستیم.

نوا با ناراحتی دست جلو برد و دست دخترک را گرفت: چرا این فکر رو میکنی؟

بغض یاسمن باران شد و قطره قطره از چشمانش بارید: احتیاجی به فکر کردن

نیست، امیرکیا بارها این رو بهم ثابت کرده. هر بار که اومدم بهش امیدوار بشم یه کاری کرده که چند قدم عقب پرت شدم. هر بار که نزدیکش شدم

یه حرکتی زده که منو از خودش رونده. ما آزمون با هم تو یه جوب نمیره نوا.

-چرا باهش حرف نمیزنی دخترخوب؟

یاسمن بینیاش را بالا کشید و زانوهایش را در آغوش گرفت: حرف زدم،
اما

هر بار ته حرفهامون رسید به یه دعوا که توش امیرکیا مدعی بود. اون
قبول

نمیکنه. فکر میکنه من دارم عیب روش میدارم. چه میدونم بهونه میگیرم،
ناز و ادا میام. از نظر امیرکیا خودش مشکلی نداره و منم که بد برداشت
میکنم. غرور و یکدندگیش از من مهمتره براش.

نوا حرفی که میخواست روی زبان بیاورد را چند بار مزه مزه کرد و سر
آخر

به زبان آوردش: تو که با این اخلاقت آشنا بودی یاسمن.

یاسمن غمگین چشم بست. چرا هر دری را که میزد به این قفل مشترک
میرسید؟

همان طور که نم اشک را از زیر چشمانش پاک میکرد گفت: من با تموم

اخلاقای امیر کیا آشنا بودم. اصلا همینا رو دیده بودم و بازم عاشقش بودم
اما

نوا، الان متوجه شدم همه چیز اینا نیست. من اون زمان فکر میکردم همه
چیز امیر کیا خوب و نرماله اما حالا که یک قدم بیشتر بهش نزدیک شدم
میبینم نیست. تحمل همچین اخلاقیی سخته.

نوا لبخند زد: میفهمم چی میگی اما اینا رو میشه درست کرد یاسمن.
اگر

جفتتون بخواین میشه، چیزی نیست که دست رو دست بذاری و غصهش
رو
بخوری.

یاسمن لب گزید. گفتن این حرف برایش سخت بود اما گفت: مشکل
همینجاست. اینکه امیر کیا نمیخواد. چون اصلا درک نمیکنه که چقدر
این

کارهاش آزار دهندهس. میدونی اگه میدونستم امیر تغییر میکنه اصلا

بحثش رو پیش نمیکشیدم اما مطمئنم تغییر پذیر نیست، حتی بهتر هم نمیتونه بشه.

از لحن پر درد او غصه روانهی دل نوا شد: میخوای چیکار کنی؟
 یاسمن میان اشک خندید: من هر کاری از دستم برمیومد برای این عشق
 انجام دادم. حتی تموم خودم رو گذاشتم پس دیکه شرمنده نیستم.
 بقیهش تو

دستای امیرکیاست. اونه که میتونه این ویروونه رو تعمیر کنه یا خراب.
 اشکهایش را پاک کرد: مرسی که گوش کردی. خیلی سبک شدم.
 نوا تبسمی رو لب نشاند و او از جا بلند شد و پشت لباسش را تکاند: پاشو
 بریم یه دور بزنییم. یزدان کجا رفت؟

این سوال را یاسمن در حالی پرسید که اطراف را دید میزد.
 نوا شانه بالا انداخت: از وسط عکاسی به بعد من ندیدمش.
 یاسمن خندید: مثلاً اومده بود حواسش به ما باشه؟

نوا کوله‌هاش را از روی زمین برداشت: کلا پسرای خانوادتون خیلی عجیب!

گفت و گردن چرخاند تا چیز دیگری بگوید که با دیدن یزدان که از شیار کوه

بالا می‌آمد سر جا ایستاد.

-فکر کنم اومد. البته...

جمله‌ی بعدیاش همزمان شد با چرخش سر یاسمن به آن سمت: تنها نیست..

نگاه یاسمن از روی یزدان تا امیرکیا و امیریل و ساحلی که پشت سر آنها می‌آمد کش رفت. آنها اینجا چه میکردند؟

یزدان تا چشمش به او افتاد خندید: براتون مهمون اوردم.

و ندید که چطور چشمان سرخ خواهرش از روی امیرکیا کنده شد تا نبینتش..

نوا دوشادوش امیریل راه میرفت و حواسش بود که پایش را دقیقا جای پای

یزدانی که جلوتر از آنها میرفت بگذارد.

ساحل پشت سرشان بود و بعد یاسمن و در آخر امیرکیا. سکوت بینشان را

فقط صحبت‌های امیریل و یزدان و هرازگاهی ساحل میشکست.

یزدان گوشه‌های ایستاد و به آنها اشاره کرد: بیاین اینجا یکم استراحت کنیم.

تا آبشار خیلی راه داریم.

نوا نفس راحتی کشید و قبل از بقیه روی تکه سنگی نشست.

یاسمن یک قدم برداشت تا سمت او برود که امیرکیا کیفش را از پشت کشید:

یاسی؟

ایستاد و مردد به طرفش برگشت: بله؟

اخم پسر درهم بود وقتی پرسید: گریه کردی؟

بند کیفش را کشید تا از دست او رها شود: نه.

امیرکيا كيف را رها كرد و به جاى آن دستش را گرفت: براى چى گريه
كردى؟

ياسمن از لحن هميشه طلبكار او عصبى شد: ولم كن.

اميركيا نچى كشيد. سمتش سر خم كرد: اول جوابم رو بده.

-ميشه بذارى تو حال خودم باشم؟

با پرروى سر تكان داد: آره. قبلش بگو چرا گريه كردى بعدش برو تو حال
خودت باش!

نگاه ياسمن ناخودآگاه برگشت روى بچه ها كه يك گوشه دور هم حلقه
زده

بودند و صدای خنده هایشان بالا بود و انگار اصلا حواسشان به آنها نبود.

به سمت اميركيا كه چرخيد صادقانه گفت: دوست ندارم درموردش حرف
بزنم.

لحن نرم شدهی ياسمن اخم نشسته روى صورت اميركيا را هم پراند: در
مورد

چیزای دیگه چی؟

نگاه گنگ یاسمن که رویش نشست دست روی دهانش کشید و توضیح داد:

قرار بود در مورد خودمون حرف بزنیم.

یاسمن سعی کرد دستش را از بند انگشتان او آزاد کند و همزمان لب زد:

همچنین قراری نداشتیم!

خنده‌ی امیرکیا صدا دار شد.

- داشتیم. حتما یادت رفته.

نوبت یاسمن بود که اخم کند. خواست یک قدم به عقب بردارد که امیرکیا

بازویش را ملایم فشرد: حرف میزنیم. همین امروز.

به اطراف نگاه کرد و لب زد: همینجا هم خوبه.

یاسمن متعجب نگاهش کرد. دیوانه شده بود؟

-چی میگی امیر؟

امیرکیا صاف ایستاد و دست او را کشید و رو به بقیه داد زد: ما الان

برمیگردیم.

یک گوشه‌ی دنج دور از چشم بقیه را انتخاب کرد. ایستاد و بالاخره رضایت

داد تا دست یاسمن را رها کند. انگار خیالش راحت شده بود که دخترک حالا

راه فراری ندارد.

به سمتش برگشت و شنگول گفت: خب، میشینی یا وایساده دعوا کنیم؟ تمام تلاش یاسمن برای نخندیدن شد رد کمرنگی از لبخند روی لبش. کمی از او فاصله گرفت، تکه چوبی زیر پایش رفت و خش خش نگاه امیرکیا

را معطوف یاسمن کرد: خوبه خودتم میدونی ته حرف زدن ما همیشه کجاست و بازم اصرار داری.

امیرکیا دست به کمر شد. هوای تازه را نفس کشید و گفت: بالاخره همیشه

استثنا هم وجود داره.

ابروی یاسمن بالا پرید. نه. واقعا امیرکیا امروز یک چیزش شده بود. روی تکه

سنگی نشست و دقیق به او خیره شد و

دل به دلش داد: اونوقت کی تضمین می‌ده اینبارم جزو همون استثناها باشه؟

خندید: من!

اخم کرد: تو که همیشه خودت طرف اصلی دعوایی. توقع داری به حرفت اعتماد کنم؟

امیرکیا دست داخل جیبش فرستاد و رو به منظرهی روبه‌رویش ایستاد: همیشه ۵۱، ۵۱ بوده. نامردی نکن.

یاسمن بهت زده نگاهش کرد: اونوقت من کی ۵۱ درصد قضیه بودم که خودم

خبر ندارم؟

امیرکیا گردن سمتش چرخاند. دستی به صورتش کشید و خندان لب زد:

میخوای این بحث رو تموم کنیم؟ همین شکلی پیش بریم قضیهی استثنا کنسله!

یاسمن دست به سینه شد و همان لحظه بادی که وزید شالش را روی شانهاش

انداخت: نه. واقعا دوست دارم بدونم کی اون ۵۱ درصد بودم که خودم خبر

ندارم؟

امیرکیا چشم در حدقه چرخاند. گویا دخترک کوتاه بیا نبود و یک امروز که

او سر حال بود سر جنگ داشت.

برای دست به سر کردنش گفت: مگه نشیدی میگن قاتل و مقتول به یک

اندازه مقصرن؟

یاسمن پوزخند زد: حتما تو دادگاه تو!

امیرکیا پوف کلافهای کشید. باز هم خراب کرده بود. جلو رفت و کنار او نشست. شیطان گفت: بیخیال این حرفا. شنیدم امروز برای عکاسی فرمالیته اومدین

اینجا. منکه از این چیزا سر در نمیارم ولی تو دوست داری فرمالیتهی خودمون

کجا باشه؟

چشمان یاسمن چیزی نمانده بود که از حدقه بیرون بزند. بهت زده گفت: تو

از من جواب مثبت گرفتی که تا اونجا هم پیش رفتی؟

امیرکیا از سر شانه با لذت نگاهش کرد، از سر به سر گذاشتن یاسمن خوشش

آمده بود. آنقدر که مدام به خودش میگفت چرا زودتر امتحانش نکرده بود؟

بیخیال گفت: حالا به اونجا هم میرسیم.

یاسمن از شدت حرص فاصله‌های تا سگته نداشت. با تشر گفت: چطوری

اونوقت؟ برعکس شده؟ تا من یادمه قبلنا اول جواب میگرفتن!

امیرکیا چشمکی به رویش زد: ما از آخر شروع میکنیم.

یاسمن نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد. این روی امیرکیا

در

اعصاب خرد کنی یک سور به آن روی دیگرش زده بود.

-مد جدیده حتما.

امیرکیا با دیدن چهرهی سرخ از عصبانیت یاسمن یک لحظه احساساتی

شد.

دستش را از دور شانهی او رد کرد و شال را روی سرش انداخت. بدون

آنکه

برش دارد همانجا نگهش داشت. صدای قلب یاسمن در آن لحظه از

صدایپرنده های آواز خوان کوه پیشی گرفته بود. برای چه حرف حساب

سرش نمیشد و باز هم برای امیرکیا آن طور میتپید؟ آغوش اجباریای که

نصیبش شده بود انگار بیجنبهاش کرده بود.

تا خواست فاصله بگیرد دست امیرکیا جلو رفت. پرهی دیگر شال را که
در

هوا رقصان شده بود گرفت و آهسته تا گردن یاسمن جلو برد.

آرام گفت: هر چی گله داری همینجا بگو.

دست یاسمن بالا رفت تا شال را بگیرد و این عذاب را تمام کند: که بازم
دعوا راه بندازی من همینم که هستم؟

امیرکیا اجازه نداد. دست او را با ملایمترین حرکتی که از خودش سراغ
داشت

پس زد و نوازش وار همراه شال تا گلویش کشاند. انگشتانش که روی
پوست

نرم دختر نشست لبخند زد: میخوام برای تو همین نباشم. یکی باشم که
تو

دوست داری. خوبه؟

از این بازی بدش نیامده بود.

صدای یاسمن ردی از لرزش گرفته بود وقتی منطقش را پیش کشید و
نجوا

کرد: آدما عوض نمیشن امیر کیا.

یک تای ابروی پسر از بدقلقی این روزهای او بالا رفت و پیشنهاد وار
گفت:

امتحان میکنیم. امتحانش که ضرر نداره، داره؟

نفس یاسمن انگار دستپاچه شده بود که راه خودش را برای بیرون آمدن
پیدا

نمیکرد: اگه تو این امتحان قبول نشدی چی؟

دست امیر کیا دور شانهاش محکم شد و به دری که امروز خوب از آن
جواب

گرفته بود زد: شهریور دوباره برای پاس کردنش میآم. تو این مورد
تجربهمم

زیاده!

یاسمن خسته از آن کشمکشی که برندهاش نبود کمی عقب رفت: دارم
جدی

حرف میزنم امیرکیا.

و دست روی دستش گذاشت: خودم درستش میکنم.

واقعا فکر میکرد امیرکیا فرصت پیش آمده را از دست میدهد؟

ادامهی بحث قبل را گرفت تا حواس او را هم پرت کند: مردود شدم هر

کاری تو بگی میکنم. بگی باز امتحان بده میدم. بگی ردی میرم. خوبه؟

یاسمن مات نگاهش کرد. توانش را داشت که به او بگوید برو و پشت

سرت

را نگاه نکن؟

انگشتان دست امیرکیا با دیدن چشمان صامت او سرکش شدند. بالا

رفتند و

روی گونهی یخ کردهی دختر نشستند. حالا باد هم عقب ایستاده بود و

دست

به سینه منتظر ادامهی این داستان بود.

- تو از من برای خودت غول نساز. مابقیش رو درست میکنیم.

جمله‌اش هنوز به انتها نرسیده بود که در یک حرکت انتحاری انگشت شصتش

را روی لب پایینی او کشید. امروز تمام توانش را وسط گذاشته بود تا نظر یاسمن را عوض کند. از تغییر رویه در اخلاق گرفته تا کنترل خودش استفاده

کرده بود تا به جواب برسد و حالا چشمش به لبهای یاسمن بود و نمیدانست

در دل دختر چه غوغایی از هزاران حس مختلف برپا شده.

-بله رو میدی شیرینیش رو بخوریم یا نه؟

نگاه لرزان یاسمن که رویش نشست نچی زیر لب کرد: فکر کنم اون شیرینی

که من میخوام خیلی باب میل تو نباشه.

پر لبخند سرش را کمی عقب کشید تا او نفس بکشد و لب زد: فعلا همون جواب بله رو با هزار اما و اگر بدی هم کارمون راه میفته.

عقب که نشست دلش هنوز چیزی بیشتر میخواست اما به همان گرفتن بله

رضایت داده بود.

برای آنکه دست و نگاهش دوباره هرز نرود از جا برخاست و سوال اخرش را

پرسید: بله رو گرفتیم عروس خانم؟

و بیجوابی یاسمن مات و مبهوت شد جوابش!

صدای شاکی مهدیه از پشت تلفن با صدای بلندگویی که در کوچه سعی داشت سبزیهایش را قالب مردم کند ترکیب عجیبی زیر گوش نوا ساخته بود.

کلافه شده گوش‌ی را از گوشش فاصله داد و ایستاد: گوش‌ی یه لحظه!
از جا بلند شد و پنجره‌ی اتاقش را بست و دوباره نشست: چی میگفتی؟
و همین یک جمله کافی بود تا مهدیه همچون آتشفشان آماده، فوران
کند.

صدایش بلند بود و حرصی: خودتو نزن به اون راه، یه مدته ازت بیخبرم
زیادی ول شدی، فکر نکنی حواسم نیست!

نوا خندید و خودش را از پشت روی تخت انداخت: میخواستی نری که
حواست به همه چیز باشه. از پشت تلفن تهدید اثر نداره.
خش خش‌ی پشت خط پیچید و بعد صدای مهدیه آمد: چقدرم که به تو
داره

این دوری سخت میگذره!

نوا خندید: جای خالیت گل گذاشتم تا برمیگردی جات مشخص نباشه!
مهدیه سر به سرش گذاشت: گل گذاشتی یا آدم؟

نوا بدجنس لب زد: هیچ آدمی که جای تو رو نمیگیره عشقم!

صدای مهدیه اینبار ردی از خنده و تمسخر را باهم داشت: اون دست
علیل

تو استوریتم حتما نتونسته جام رو بگیره!

و همین یک جمله کافی بود که صدای شلیک خنده‌ی نوا را بالا ببرد.
آنقدر

که از پس دیوارها به گوش علیای که در سالن اخبار میدید برسد.

میان خنده هایش لب زد: خیلی بیشعوری مهدیه! دست علیل چیه دیگه؟
مهدیه حق به جانب از پشت خط مقابلش در آمد: دروغ میگم مگه؟ چیه
این مسخره بازیای جدید شما؟ دست طرف رو میذارى خودش رو نه؟
مثلا

میخواى بگی طرف دست داره شما ندارین؟ یا خوش به حال من که یه
دست

اضافه گیرم اومده؟

و نوایی که با شنیدن آن جمله ها دیگر از خنده روی پا بند نبود و در
صدد

توجیه برآمد: خب شاید دوست نداشته باشه عکسش تو پیج عمومی من باشه.

نوبت مهدیه بود که بخندد: جناب احمری مگه به این چیزا هم گیر می‌ده؟
نوا با محبت سریع میان جمله‌هاش پرید: اصلا!

-کوفت! دیروز کدوم گوری بودی باهاش؟ نوا نیام بینم بچه مچه هم داریا!

نوا تک خندی زد و همان دم آب دهانش به گلوشش پرید. به سرفه افتاد و

مهدیه از آن وضعیت فوراً بل گرفت: خاله شدم رفت پس!
نوا مانده بود آن میان جواب او را بدهد یا یک جور سرفه‌هاش را بند بیاورد.
سر آخر هم محبوب که صدایش را شنیده بود با یک لیوان آب به دادش رسید.

او که رفت بحث را به سمت دیگری کشاند: کی برمی‌گردی مهدیه؟
صدای مهدیه حالا، با آنکه سعی داشت شیطان باشد اما ردی از غم داشت:

الان مثلا پیچوندی؟

نوا نچی کرد: مگه همیشه بهت نگفتم امیریل برای ارتباط چهارچوب
داره؟

بازم بگم خیالت راحت بشه؟

مهدیه خندید: الان راحت شد. به تو که اعتمادی نیست. دلم به اون گرم
باشه، امشب دیگه سر راحت رو بالش میدارم.

نوا دوباره سوالش را تکرار کرد و آه کشیدن دخترک جوابش شد: حال
مامانم

زیاد خوب نیست. بعید میدونم دیگه بتونم برگردم نوا. حداقل چند ماهی
باید بمونم مراقبش باشم.

غم روی قلب نوا سایه انداخت. از دار دنیا همین یک رفیق را داشت که
حالا

به اندازهی چند شهر با هم فاصله داشتند. بدتر از آن، حالا حالاها قصد
نداشت

برگردد و با نیامدنش، نوا را از آنچه که بود هم تنهاتر میکرد. مهدیه یادگار روزهای خوش کلاسهای عکاسی بود. دختری که همراه مادرش از یک شهرستان کوچک برای زندگی به این شهر آمده بود و از همان ابتدا تلاش

در نظر نوا ستودنی بود و همان ستایش شده بود سر آغاز دوستیای که تا اینجا هم ادامه داشت.

با وجود ناراحتی خودش سعی کرد او را دلداری دهد: مامانت خوب میشه و

دوباره باهمدیگه برمیگردین همینجا. بهت قول میدم.

کمی دیگر از هر دری صحبت کردند و وقتی که تماس قطع شد نوا روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. سرش شده بود بازار مسگرها. از هر

طرفش صدایی میآمد اما قسمت اعظمش را خلیل پر کرده بود و آن تابلوی

طهران ۵۵ و آن عکسی که حالا یقین داشت مربوط به احمریها هم میشود. چند بار دستش رفت سمت گوشی و برگشت. مثل تمام چند روز گذشته که

قصد پرسیدن از امیریل را داشت و هر بار پا پس کشیده بود. شاید بهتر بود مثل تمام این مدت با صبر، همه چیز را به زمان درستش واگذار کند.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

امیریل با دیدن مهرناز که کارتن نسبتا بزرگی را بلند کرده بود سمتش پا تند کرد:

- تو چرا بلندش کردی؟ سنگینه! میومدم خودم.

لبخند خواهرانه‌های روی لبهای مهرناز نقش بست:

- قربونت برم من. امروز حسابی خسته شدم.

امیریل جواب لبخندش را با "خدا نکنه" ای که زیر لب زمزمه کرد داد.
 کارتن را روی زمین راهرو گذاشت و امیرکیا با دیدنش خسته روی پله
 نشست

و نالان پرسید:

-تموم نشد مگه؟

به جای امیریل، زهرا سادات از پشت سرش جواب او را داد:
 -زیاد نمونده.

امیرکیا کلافه نچی کشید:

-یک ساعته همین رو داری تحویلمون میدی مامان. تموم نشد این زیاد
 نمونده ها؟

اخم کرد:

-هر کی ندونه فکر میکنه آپولو هوا کردی مامان جان! چهارتا دونه کارتن
 این همه غر داره؟

مهرناز با سینی شربت از خانه بیرون زد و مهربان گفت:

-راست می‌گه زنعمو. خسته شد طفلی.

و رو کرد به سمت امیرکیا:

-ایشالا عروسیت جبران کنم. خیلی زحمت کشیدی.

با آمدن کلمهی عروسی گل از گل امیرکیا شکفت. لبخندش حسابی کش
رفته

بود که زهرا سادات در پرش زد:

-البته بخواد تو زندگی اینطوری پیش بره سر دو روز کلاهش پس
معرکه‌س.

امیرکیا مات ماند. زهرا سادات رفیق دزد بود یا شریک قافله؟! شمشیرش
را

حسابی برای پسر بد قلش از رو بسته بود! صدای خنده‌ی چهار نفرشان
که

بالا رفت زیر لب غر غر کرد:

-از هر راهی استفاده میکنه که ثابت کنه من صلاحیت زندگی مشترک
رو

ندارم..

امیریل خندید و همان طور که خاک لباسش را میتکاند سر به سمتش

خم

کرد:

-داری؟

اخم امیرکیا به ثانیه نکشیده درهم شد:

-اندازهی خودم آره.

ابروی امیریل از لحن حق به جانب او بالا پرید:

-به نظرت این اندازه کافیه؟

از زیر درست جواب دادن شانه خالی کرد:

-از نظر خودم آره.

امیریل خندید و دست روی شانهای او گذاشت:

-زندگی مشترک فقط نظر تو رو نمیخواد. یه راهیه که وقتی توش قدم

بذاری

دیگه نظر من و نظر اون ندارین. باید ببینی چه به نفع جفتتونه. چی نظر هر

دوتونه. تک خوری ممنوعه داداش!

حرفش را زد و دیگه نایستاد تا چیزی بشنود. به داخل خانه برگشت تا کارتنهای باقیمانده را از خانه بردارد. امروز با وجود تمام خستگیها روز خوبی برای او بود. روزی که بالاخره قرار بود بعد از چند ماه کشمکش تنها

خواهرش روی خوش ببیند.

صدای کشیده شدن آخرین کارتن روی زمین صورت امیریل را جمع کرد. گوشت تنش ریخت. ایستاد و ناخودآگاه سمت مهرناز گردن چرخاند. صدای

امیرکیا و زهرا سادات که باهم حرف میزدند حالا در خانه‌ی خالی پیچیده بود. خانه خالی بود اما مهرناز انگار از حس خوب زندگی پر شده بود که روی

پا بند نبود. شده بود فرفره. از اتاق به سالن و از سالن به جایی دیگر سرک میکشید، مبادا وسیله‌های از چشمش جا مانده باشد. آنقدر شاد بود که اصلا

شبیه کسانی که خانه و زندگی را میگذراند و به شهری دیگر میروند به نظر

نمیرسید. بیشتر شبیه پرنده‌های که بعد از یک اسارت طولانی از قفس آزاده

شده، بود و فرصت داشت حالا با خیالی آسوده زندگی کند.

لبخندی عمیق کنج لب امیریل را به بازی گرفت. چقدر خوب که حال یک

تکه از وجودش خوب بود.

ایستادن یکباره‌ی امیرکیا رو بهرویش رشته‌ی افکارش را پاره کرد:

-بریم؟ نرگس بانو از یک ساعت پیش یک سره کرده انقدر زنگ زده و

پرسیده غذا رو بکشم یا نه؟

امیریل سمت مهرناز چرخید:

-دیگه اینجا کاری نداریم؟ چیزی جا نداشتی مهرناز؟
دختر با یک چادر و کیف کنارش ایستاد و سر بالا انداخت:
-نه داداش. بریم.

در خانه که پشت سرشان بسته شد، نفس مهرناز هم با آسودگی از ته
حلقش

آزاد شد. حالا که قرار بود به بهانه‌ی کار مسلم و برای ادامه‌ی زندگی به
شهر

دیگری بروند بیشتر از هر زمانی در آن زندگی مشترک خوشحال بود.

در خانهدی جهانگیر بساط آبغورهگیری آذر حسابی به راه بود. چشمانش
از

گریه و فرو خوردن بغض سرخ شده بودند. کم چیزی که نبود، دخترش
قرار

بود به شهر دیگری کوچ کند. کوچی که معلوم نبود زمانش چقدر طول بکشد

و دوری برای هر مادری سخت بود.

مردها یک طرف سالن خانهای جهانگیر نشسته بودند و زنها طرفی دیگر. صدای اخباری که در خانه پیچیده بود همراه با پیچ زنها تنها صدایی بود

که سکوت خانه را میشکست و مهدیاری که آن وسط میان جمع دست به

دست از آغوش یکی به دیگری میچرخید کمی جو را از آن سنگینی خارج کرده بود.

امیرکیا با خستگی سرش را به پشتی مبل تکیه زده و چشم بسته بود. امیریل

هم نشسته بود کنار پدرش و به اخباری که پخش میشد نگاه میکرد و از گوشه‌ی چشم حواسش به گوشیش هم بود.

یاسمن که تازه از راه رسیده بود کنار مهرناز نشست و دستش را گرفت:

-خوشحالی؟

چشمان درخشان مهرناز، بهترین چیزی بود که در آن لحظه میتوانست ببیند.

شیرین خندید:

-خیلی.

زینب از پشت سر، دستی روی شانهای او زد و پر محبت گفت:

-عمه قربونت بره. داری راحت میشی.

ساحل بغ کرده مهدیار را در آغوشش جابهجا کرد و رو به آنها گفت:

-دلَم برای مهدیار تنگ میشه.

-زود به زود میایم بهتون سر میزنیم. خیلی هم که دور نیستیم.

این را مهرناز گفت و با چرخاندن سرش به طرف یاسمن نوبت او بود که

بپرسد:

-مادر شوهرت رو چیکار کردین؟

مهرناز لبخند زد:

-بعد اینکه امیریل با مسلم حرف زد تا یه تصمیم درست حسابی بگیره
کلی

فکر کردیم و آخرش براش کمکی گرفتن. یکی که هم کنارش باشه تا از
تنهایی در بیاد و هم کمکش کنه.

یاسمن دستش را فشرد و لبخندی به رویش پاشید:

-بهترین تصمیم رو گرفتین.

مهرناز پلک روی هم گذاشت و همان لحظه‌ی صدای محکم جهانگیر نگاه
ها

را به سمتش کشاند:

-صدای اون تلویزیون رو کم کنید. میخوام حالا که همتون هستین در
مورد

موضوعی حرف بزنم.

امیریل قبل از همه دست جلو برد و کاری که او میخواست را انجام داد.
نگاه

جهانگیر همه را دور زد تا رسید به یک نفر. به امیرکیایی که با شنیدن
جمله‌ی

او، همچون سربازی که فرمان آماده باش شنیده باشد، سیخ نشسته بود
و با

چشمان سرخ و گیج از خستگیاش زل زده بود به دهان پیرمرد.
جهانگیر عصایش را کمی روی زمین فشار داد و از او نگاه گرفت:

-حالا که حال ناصر بهتر شده دست دست کردن بیشتر هم جایز نیست.
نگاه همه در سکوت به او بود و گوششان آماده‌ی شنیدن آنچه که قرار
بود

بگوید.

-من چند ماه پیش این حرف رو زده بودم و مثل همیشه کسی تو این
خونه

گوش نگرفته بود، حالا که به حرفم رسیدین، دوباره از نو میگم که تعلل
تو

امر خیر درست نیست.

مخاطب این جمله‌اش، همه بودند انگار. از امیریلی که مثل چشمانش به
او

اعتماد داشت گرفته تا احسان و ناصری که سرکشی جوانترها را نداشتند.
جهانگیر یک چوب در دست گرفته بود و تر و خشک را از دم با آن میزد.
-همون موقع هم گفته بودم، حالا دوباره میگم؛ ما خودمون هم پسر
داریم، هم

دختر، لازم نیست پای غریبه رو به خونه باز کنیم. مخصوصا حالا که دل
این

جوونا هم با همه. تو این جمع کسی با اون یکی غریبه نیست. نه دخترمون
ناشناسه نه پسرمون. پس جای حرفی هم نمیمونه جز یه سری رسم و
رسوم.

امیرکيا که متوجه شده بود يك طرف بحث خودش است، آرنجش را
ستون

سرش کرد و سر پايين انداخت.

قلب ياسمن هم در آن طرف خانه ريتم تند گرفته بود.

جهانگير براي تاكيد حرفش، عصا را بالا برد و با محكم زدنش روي زمين
اصل موضوع را مطرح کرد:

-مرتضی و زينب جواب از شما. هر روزی که راحتتر بودين با زهرا سادات
هماهنگ بشين که برای خواستگاری بيايم. مابقیش در اختيار خودتونه.

نسیم خنکی از قلب امیرکيا با موافقت زينب و صدای مبارک باشهی جمع
عبور کرد. نسیمی که وقتی به ياسمن رسيد طوفان شد و قلبش را به
تلاطم

وا داشت.

**

صدای بوق ماشينها و سر و صدای مردمی که در خيابان رفت و آمد

میکردند تنها صدایی بود که سکوت ماشین را در آن ترافیک، میشکست.
دست خلیل روی پایش چون یک تکه یخ بی حرکت افتاده و دهانش
خشک

شده بود. حس آدمی را داشت که بعد از سالها زندانی بودن، نوبت اجرای
حکمش رسیده بود. حکمی که سالها منتظرش بود، اما انتظار کجا و لمس
از

نزدیک این حس کجا؟

امیریل از گوشه‌ی چشم، به او بی که رنگ به رخساره نداشت نگاه کرد و
آهسته لب زد:

-حالتون خوبه آقای فرزانه؟

خلیل دم عمیقی گرفت. تا خوب را چه معنی میکردند!

سر تکان داد:

-خوبم پسرم. خیلی مونده برسیم؟

امیریل دنده را عوض کرد. استرس را از تمام کلمات و وجنات پیرمرد
حس

میکرد:

-نه. شما تا حالا گاراژ نیومدین؟

خلیل دست روی بالابر شیشه گذاشت و کمی پایین کشیدش. داخل
ماشین

انگار هوا جریان نداشت که او حس خفگی میکرد. از همین حالا کم آورده
بود؟

-نیومدم.

ابروی امیریل بالا رفت. نیامده بود و نوا روز اول به گاراژ آمده بود؟ سوالی
که تمام مدت ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

-پس نوا آدرس اونجا رو چطور پیدا کرده بود؟

خلیل با خودش زمزمه کرد "این سوالها تازه شروع ماجراست" و آرام در
جواب او لب گشود:

-آدرس رو از محمدحسن گرفتم. تنها کسی که از شما کامل خبر داشت
اون
بود.

امیریل با شنیدن صدای لرزان او دلش سوخت. با آنکه هنوز سوال داشت
اما

سکوت کرد تا به پیرمرد بیشتر از این سخت نگذرد.

ماشین را مقابل گاراژ که پارک کرد دست سمت دستگیره برد و قبل از
انکه

بازش کند سمت خلیل برگشت:

-شما چند لحظه منتظر باشید تا برگردم.

امیریل پایین رفت و خلیل همه تن چشم شد برای دیدن گاراژی که
روزهای

اول از نوا تعریفش را شنیده بود. همان روزهایی که دخترک دوست داشت
بداند علت حضورش انجا چیست و خلیل به روح عارف و جان خودش
قسمش

داده بود که دندان سر جگر بگذارد تا به وقتش خودش لب باز کند و تا آن

زمان هیچ چیز نپرسد.

جهانگیر با یک دست عصا را گرفته بود و با دیگری گوشه‌ی کتش را و در همان حال با یکی از اوساهای داخل گاراژ صحبت میکرد. امیریل از همان فاصله هم اخمهای درهمش را به خوبی میدید. گوشه‌ی را از جیبش در آورد

و برای پدرش نوشت. "کی میرسید؟"

همان دم جهانگیر، با حس نزدیک شدن کسی سر برگرداند و با دیدن امیریل اخم کرد.

-اومدی بالاخره؟!-

امیریل یک گام به جلو برداشت و سلام کرد که پیرمرد بی حوصله عصایش

را در هوا تکان داد:

-این بود زود اومدنت؟ منو آوردی اینجا گفתי کاری هست که خودم باید رسیدگی کنم و خودت معلوم نیست کجا رفتی؟
-ببخشید یکم....

اجازه نداد جمله‌ی او کامل شود و عصا زنان جلو رفت:

-منو بذار خونه. کارت اگر واجب بود زودتر میگفتی.

امیریل چشم بست و کلافه دستی به صورتش کشید. جهانگیر را عصبانی کرده بود و بهتر از هر کسی میدانست حالا روی دنده‌ی لج افتاده است. با قدمهایی بلند خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد تا متوقفش کند و بی

مکت لب زد:

-یکی اینجاست که میخواد شما رو ببینه آقاجون.

صورت جهانگیر، به آنی در هم شد:

-بازیت گرفته پسر؟ اولش گفתי کار داری حالا میگی یکی می خواد منو

ببینه؟ قضیه چیه؟

امیریل برای بار دوم روی صورتش دست کشید. تا آن لحظه هیچ وقت
مقابل

جهانگیر آنقدر خودش را مستاصل ندیده بود. آنقدری که حتی جوابی
برای

سوالهایش نداشته باشد.

نگاهی به گوشه کنار گاراژ انداخت و با دیدن چند نفری که خیرهایشان
بودند

دست روی نقطه ضعف جهانگیر گذاشت:

-اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست آقاجون. بفرمایید داخل اتاق
حرف میزنیم.

جهانگیر اما تکان نخورد. ایستاد تا او خواهش کرد:

-خواهش میکنم آقاجون! مسئلهی مهمیه!

و با این جمله پیرمرد را مجاب کرد تا به سمت اتاق گوشه‌ی گاراژ گام

بردارد و همان لحظه گوشی در جیبش لرزید. احسان بود که در جواب پیامش

نوشته بود. "نزدیک گاراژم بابا."

جهانگیر که روی صندلی داخل اتاقک نشست دست درهم گره کرد و بی حرف به امیریل چشم دوخت و او تنها توانست بگوید:
-اگر اجازه بدین خودشون بیان تا شما رو ببینن.

جهانگیر تنها سرش را به نشانه‌ی موافقت بالا و پایین کرد و امیریل مردد راه

آمده را برگشت. تا آمدن احسان نمیتوانست صبر کند و از طرفی خودش هم حرفی برای گفتن به جهانگیر نداشت. هر چه بود را خود خلیل باید میگفت.

تا ماشین رفت و این بار که داخل گاراژ شد تنها نبود...

خلیل آرام راه میرفت، طوری که دوست نداشت آن مسیر تا رسیدن به جهانگیر تمام شود. با هر قدمی که روی خاک کف گاراژ میگذاشت انگار

تمام سالهای گذشته را میدید که آنطور رنگ باخته بود و به زحمت حرکت

میکرد. آنقدر درمانده بود که اگر دستان امیریل زیر بازویش نبود بعید بود

که بتواند آن مسافت را طی کند.

دستانش به لرزش افتاده بودند و نفسش توانایی بالا آمدن نداشت، اما میدانست وقت کم آوردن و جا زدن نیست. امروز روز حساب بود. بس بود

هر چه تمام این سالها پشت مریضی قایم شده بود.

موریانه های مغزش هم بیکار نبودند و و چون خوره تمام مغزش را میخوردند.

حالا که قدم در این راه گذاشته بود از کجا باید میگفت؟ از که شروع

میکرد؟ از کدامشان؟ از امانتیهایی که در نگهداریشان ناتوان بود یا از

خودی که خنجر زده بود؟ کدام را باید توضیح میداد؟ برای کدام دلیل

میآورد و کدام را توجیه میکرد؟

امیریل یک بار دیگر پرسید "حالتون خوبه؟" و صدایش اصلا به گوش خلیل

نرسید. تمام قدرت شنیداری او را این بار صدای خودش پر کرده بود. صدای

نادمی که مقابل جهانگیر ایستاده بود و ضجه میزد. بی توجه به تنی که برای

رسیدن به آن مرد به حال مرگ افتاده بود.

مرگ برای خلیل همانجا بود. همان نقطه و پیشبینی اتفاقات بعد از آن. بعد

از آنی که دیگر نوایش نباشد تا آوای روزهای بدش بشود. نوا نباشد تا مرهم

روی زخمهایش باشد. نباشد تا تنها کس اوی بی کس شود.

با یادآوری نام نوا بود که دوباره جان گرفت انگار. قدمهایش محکم و استوار

شد.

برای نوا هم که شده باید این راهی که شروع کرده بود را تا انتها میرفت. برای تنها کسی که در دنیا، هنوز او را قبول داشت. برای تنها یادگاری که

از آن سالها برایش مانده بود.

دست امیریل را فشرد و عصایش را روی زمین گذاشت تا به آن اتاق و کسی که سالها این صحنهی دیدار با او را در ذهنش ساخته بود برسد. به خلیل آن سالها فکر کرد، به آقا، به جهانگیر، جلال، سودابه، عارف و نوا و

به این روزها که رسید در چهارچوب اتاق ایستاده بود و تمام وجودش چشم

شده بود برای دیدن مردی که همچون خودش دیگر هیچ نشانی از آن جوان

سالهای دور نداشت. مردی که گرد پیری سایه انداخته بود روی چهرهی

سخت و بی انعطافش.

سر جهانگیر با صدای باز شدن در به همان طرف چرخید و نگاهش روی مردی رنگ پریده و رنجور که قاب در را پر کرده بود خیره ماند. که بود که

با او کار داشت؟

صدای امیریل سکوت بینشان را شکست:

-بفرمایید.

و دست پشت خلیل گذاشت تا داخل شود اما مرد قدم از قدم برنداشت. گویی فلج شده بود که نمیتوانست تکان بخورد. لبهایش بی اجازه از مغزش

تکان خوردند و آوایی از میانشان بیرون رفت. ناباور و آهسته:

-جهان!

"جهان"ی که گفت یک "جهان" ساده نبود. حداقل یک مدل صدا زدن معمولی نبود، از آنهایی که جهانگیر هر لحظه شنیده باشد و برایش عادی

باشد. همان یک کلمه، آنقدر حس آشنایی در خودش جای داده بود که جهانگیر را سر جایش خشک کرد. چهرهی تکیدهی خلیل خبر از آشنایی نمیداد اما لحن و صدایش باعث شد نفس میان گلوی جهانگیر گره بخورد. این صدا را، این حس آشنا را قبلا کجا تجربه کرده بود؟ کجا که حالا
برایش

هم آشنا بود و هم نبود؟

خلیل اجازهی بیشتر فکر کردن به او نداد و با تمام دلتنگیای که این سالها

گریبان گیرش بود نالید:

-جهانِ اقامیر!

دست جهانگیر روی عصایش لرزید. اشتباه نکرده بود؟

مگر چند نفر در دنیا بودند که میدانستند پیرمرد کفش فروشِ سالها پیش،

که با چرخش سر کوچه بساط میکرد، جهانگیر را "جهان آقامیر" صدا
میزد؟

با برعکس کردن نام میرآقا؟

دهان باز کرد چیزی بگوید که خلیل به زحمت یک گام داخل اتاق
گذاشت

و کارش را راحت کرد و آهسته، انگار که قصد زمزمه با خودش را داشته
باشد گفت:

-جهان آقامیر و خلیل ننه سکینه! کی آدم میشید شما؟!!

و تمام! با همان یک جمله معادله‌ی شروع نشده در ذهن جهانگیر را به
جواب

رساند. جوابی که زیادی واضح بود. در دنیا تنها دو نفر بودند که این را
میدانستند.

-بالاخره اومدی!

تنها جمله‌های که از دهان جهانگیر، وقتی خودش را پیدا کرد و از شوک بیرون

آمد، با پوزخند بیرون رفت!

خلیل نالید:

-دیر اومدم. خیلی دیر!

و دست امیریل شد ناجی و قبل از سقوط به دادش رسید. نگاه جهانگیر کشیده

شد تا دست نوهاش و بازوی او. خلیل دوباره کی آمده و تا این حد نزدیکشان

شده بود که او نفهمیده بود؟

نگاه از آن صحنه گرفت و انگار سالها این لحظه را در خواب و بیداری دیده

باشد، به در خیره شد تا نفر بعد را پیدا کند و لبانش بی اذن تکان خوردند:
-تنها اومدی!

جمله‌اش خبری بود. میدانست تنها آمده و پرسیدن نداشت.
خلیل باز هم نامش را با بیچارگی خواند. با دنیا دنیا شرمندگی که دیگر
به

درد کسی نمیخورد.

-جهان!

این بار از او جواب نگرفت و تنها نگاه امیریل را به دنبال خود کشاند.
جهانگیر که خودش را زودتر از او پیدا کرده بود به این صدا زدن، واکنش
نشان نداد و با همان غرور همیشگی سر تکان داد و نگاه از در گرفت:
-مطمئن بودم یه روز برمیگردی! به اقام گفته بودم می‌آی و توضیح میدی
اما نمی دونستم انقدر نامروتی که این همه سال اومدنت طول میکشه!
خلیل را آن جمله شکست. جهان بعد از رفتنش هنوز انتظار برگشتش را
داشت؟

داشت اما نه حالا که زیادی دیر شده بود...

باز هم تکرار کرد:

-جهان!

جهانگیر ایستاد. با صلابت و محکم. آن ناباوری جمله‌ی قبل جایش را به

بی

رحمی داد:

-جهان نه! من الان فقط پسر آقام! همون مردی که خوب ازش انتقام

گرفتی

و زمینش زدی!

خلیل به سرفه افتاد و به زحمت لب زد:

-شرمندتم جهان. تا قیام قیامت شرمنده‌ی تو و آقام...

پوزخند جهانگیر رنگ گرفت و بالاخره حرص میان جمله‌اش دوید:

-شرمندگی واسه مرداست نه نامردا! نامردا هم مگه این چیزا سرشون

میشه

خلیل ننه سکینه؟

دست خلیل از روی در سر خورد و چقدر خوب که امیریل کنارش بود تا

سقوط نکند.

جهانگیر با بیزاری ادامه داد:

-حیف نونی که اون زن تو دهن تو گذاشت! حیف زحمتهایی که برای
توی

بی صفت کشید! اگه خودم نمیدیدم باورم نمیشد تو زیر دست اون زن
بزرگ شده باشی!

ج جهانی که اینبار از دهان خلیل بیرون میرفت به نون نرسید و سرفه
امانش
را برید.

امیریل با نگرانی به طرفش خم شد و صدای پر تمسخر جهانگیر به گوش
او
رسید:

-بعد این همه سال اومدی که چی بشه؟ که مردونگیت رو ثابت کنی؟
تنها

اومدی که بگی خیلی مردی؟

عصایش را محکم روی زمین کوبید و بدون آنکه منتظر جواب باشد،
خودش

ادامه داد:

-مردونگیت رو همون سال خوب بهم ثابت کردی خلیل ننه سکینه!
همون

وقتی که آتیش به مالم زد و ناموس دزدی کردی!

دستش را به سمت امیریل گرفت و بی رحمانه داد زد:

-این نمک شناس رو بگو از اینجا بندازن بیرون.

صدای "آقاجون" گفتن امیریل با صدای فریاد جهانگیر در هم آمیخت:

-گفتم بندازش بیرون پسر!

همان لحظه احسان هم از راه رسید. نزدیک اتاق بود که با شنیدن صدای

فریاد جهانگیر به قدمهایش سرعت داد و به ثانیه نکشیده در چهارچوب

ایستاده بود.

امیریل با دیدنش نفس عمیقی کشید و نا محسوس به جهانگیر اشاره کرد.

احسان نتوانست جز یک نگاه کلی خلیل را ببیند و فوراً سمت پدرش رفت و

سعی کرد پیرمردی را که فاصلهای تا سخته نداشت آرام کند.

صدای سرفه های خلیل تنها صدایی بود که در آن لحظات سکوت اتاق را

میشکست. سرفه هایی که رفته رفته کم شد اما خلیل باز هم دهان باز نکرد.

چه داشت برای گفتن؟ برای توجیه این همه نامردی؟! آن هم وقتی جهانگیر

گوش شنوایی نداشت؟

جهانگیر خودداریاش را با دیدن سکوت او از دست داد. با ضرب دستی که

از پیرمردی به سن و سال او عجیب بود احسان را کنار زد. جلو رفت و این

بار با صدایی بلند، همچون طلبکاری که طالب حقش باشد، درد تمام این سالهایش را فریاد زد:

-چرا جلال؟

درد از همان جملهی دو کلمهایش هویدا بود. انگار سالها برای پرسیدن این

سوال صبر کرده بود که دست و دل خودش هم لرزید تا گفت:

-اونکه گناهی نداشت! چرا با اون این کارو کردی خلیل ننه سکینه؟

همهی این سالها از خودم پرسیدم چرا ولی جوابی پیدا نکردم. چرا دست گذاشتی رو جلال؟ چرا من نه؟ چرا جلالی که آزارش به یک مورچه هم نمیرسید؟

رعشه بر تن خلیل افتاد. از همین میترسید. از رسیدن به همین نقطه و این

سوال.

صدای خلیل میلرزید وقتی بریده بریده گفت:

-

من... من.. مقصر... نبودم..... بهولای... علی... نبودم... اون... فقط... اتفاق... بود.....

عذا

ب وجدان... فلجم... کرده... بود.. میخوا... ستم... زن... و بچه..ش....

و همان جملهی ناقص به جهانگیر از کوره در رفته مجال نتیجه گیری

داد:

-از اولم چشمت دنبال زن و بچش بود، ها؟ به اسم رفیق اومدی تا هم

خودش رو جوون مرگ کنی هم زن و بچش رو ببری؟ آقا راست میگفت

که نذار یه عده بی پدر مادر چشم ناپاک دور و ورت بچرخن! راست

میگفت

و من باور نکردم!

خلیل آن لحظه مرد. مرگ را با چشم باز تجربه کرد. مگر مرگ جز این بود؟

سخت بود انگ عوضی به کسی بستن که تمام سالهای بعد از آن فرار را طوری تلاش کرده بود تا به سودابه سخت نگذرد. طوری دویده بود تا آب

در دل عارف تکان نخورد و تمام این سالها هم و غمش نوا بود. این دیگر ته

بی انصافی بود!

جان کند تا توانست بگوید:

-سودابه خودش با...من...اومد.

جهانگیر با نفرت به چشمان خلیلی که هیچ وجه اشتراکی با خلیل آن سالها

نداشت نگاه کرد و لب زد:

-اونم یکی مثل تو.

خلیل نتوانست توهین به سودابه را تاب بیاورد. به زحمت از جایش بلند شد

و اینبار با لحنی غمگین، بدون آنکه تیق بزند ناله کرد:

-من نامرد! اما اون زمان تو مرام بچه‌ی آقا نبود پشت سر مرده حرف زدن. الان هست؟

پلک جهانگیر پرید. سودابه مرده بود؟ سودابه‌ی جلالشان؟ همان زنی که جز

یک تصویر دور از او چیزی در ذهنش نبود؟ جز تصویر زنی بچه به بغل با

صورتی مغموم در روزهای آخر؟ سودابه‌های که با رفتنش آتش به جان و آبروی آقا زده بود مرده بود؟ بدون آنکه برای اوی چشم به راه توضیح دهد

چرا؟ ناگهان انگار دنیا روی سرش اوار شد. او تمام این سالها، به برگشت خلیل و سودابه ایمان داشت. حتی همان روزهای اولی که یک انبار سوخته

روی دستش مانده بود هم باور نمیکرد خلیل و سودابه با هم رفته باشند.
اما

کمکم واقعیت زشت برایش نمایان شده بود. با دق کردن مادر و شکستن پدرش. با نگاه هایی که بعد از آنها از آن شهر فراریاش داده بود. با زنی که

در پس سختیها و ندریها بعد از کوچ اجباریاشان مریض شد و روز خوش ندید. تمام اینها کافی بود تا باور کند که خلیل خنجر زده و یادگاریهای برادرش را برده بود.

با فکر به مردن سودابه، دستش روی عصا برای بار هزارم در آن لحظات لرزید. وجه اشتراک آنها و سودابه بعد از جلال تنها یک چیز بود؛ عارف.
عارف جلال کجا بود؟

با همین فکر بود که، همچون تیری که از کمان در رفته باشد عصا زنان به

سمت خلیل رفت و زبانش به زحمت تکان خورد:

-عارف کجاست؟ بعد این همه سال اومدی این حرفا رو تحویل من بدی
که

چی؟ بچه‌ی برادرم کجاست؟

"کجاست" آخرش دیوارهای اتاقک را لرزاند و صدای خشمگینِ پیرمرد
را به

گوش اهالی آن گاراژ درندشت رساند.

خلیل که حالا دقیقا سینه به سینه‌ی او ایستاده بود شرمنده، سر پایین
انداخت

و جهانگیر انگار از خشم زیاد، قدرت گرفته بود که یک آن دست آزادش
را

تخت سینه‌ی او کوبید و امیریل و احسان را به تکاپو واداشت تا فاصله‌ی
بینشان را زیاد کنند و غرید:

-عارف جلال کجاست؟

احسان دست روی شانه‌ی او گذاشت تا آرامش کند و اشک از گوشه‌ی
چشم

خلیل چکید. اشکی که ته دل جهانگیر را خالی کرد و دل خودش را پر.
غم

عارف هیچ وقت برای او کهنه نمیشد!

-من بد کردم. به جلال، به تو، به آقا و مادرت. اما خدا جوابم رو داد جهان.
قبل از تو، جواب آه آقا رو ازم گرفت. عارف رفت. جوون رفت، مثل جلال.
انقدر برای گفتن بهش دست دست کردم که خدا با بردنش تنبیهم کرد
تا

شرمنده‌گی نگفتن تا قیامت باهام بمونه.

و ندید چطور کمر جهانگیر با شنیدن این خبر شکست. توان از پاهای
پیرمرد

رفت. یک بار دیگر در تمام این سالها کمرش شکست. مثل همان وقتی
که

خبر جلال آمد، وقتی عزیز دق کرد و آقا مرد.

زانوانش سست شد، طوری که اگر احسان زیر بغلش را نمیگرفت سقوطش

حتمی بود.

خلیل با دیدن حال او ضجه زد:

-من همه عمر و جوونیم رو گذاشتم به پاشون. به همون امام حسینی که
با

هم تکیهش رو سر خیابون میزدیم قسم. به خود خدا قسم از خودم زدم
تا

سودابه و عارف خم به ابرو نیارن، شب تا صبح دوییدم تا حداقل امانت
دار

خوبی برای جلال باشم اما نشد! نحسی اون روزا و آه شما دامنمون رو ول
نکرد. سودابه رو مریضی ازم گرفت و عارف رو تصادف! به علی نشد جهان.
میخواستیم بعد آروم شدن اوضاع برگردیم اما نشد...

گفت و شانه هایش لرزید. امیریل عقب کشیدش و به زحمت روی صندلی
نشاندش و برایش یک لیوان آب ریخت.

جهانگیر در شوک بود. میان بهتی بی سابقه. این همه خبر بد یکجا تمام
تنش

را به رخوت وا داشته بود.

انگار یک نفر با دست زیر سینی تمام فکرهای این سالهایش کوبیده بود.
در

بدترین حالت تصوراتش هم نمیدید روزی که خلیل برمیگردد دست خالی
بیاید. همیشه گمان میکرد او میآید. تنها نه. با سودابه و عارفِ برادرش.
اما

حالا همه چیز برعکس بود. نه عارفی بود، نه سودابه‌ای. خلیل آمده بود
اما

دست خالی. با یک نام از آن دو نفر.

انگار با تکرار گفته‌های خلیل شوک از تنش رفت و تازه خودش را پیدا
کرد

که بلند شد و با تمام نفرتی که از خلیل داشت بر سر خلیل فریاد زد:

- با چه رویی اومدی اینجا؟ برادرم بس نبود؟ پسرش رو هم فرستادی
سینه‌ی

قبرستون؟ سگ صفتی خلیل.

و مخاطب جمله‌ی بلند بعدش احسان بود:

- این عوضی رو از اینجا بندازین بیرون. یالا احسان!

و خواست به طرف خلیل برود که احسان مقابلش ایستاد و خلیل که باز
به

سرفه افتاده بود، با جمله‌اش، آتش انداخت به جان او:

- عارف... عارف... یه امانتی پیش... من داره... اومدم... امانتیش رو... بهت

برگردونم....

و فقط خود خدا میدانست که گفتن این کلمات چه دردی را به جان او
ریخت.

این بار آمده بود که امانتی را تحویل دهد. امانتی‌ای که یک تکه از جانش
بود.

امیریل چشم بست و سر احسان که سعی در آرام کردن جهانگیر داشت
به

طرفش برگشت. سکوت، خودش را از میان بادی که میوزید به داخل اتاق
کشاند. چند نفری از دور، با شنیدن سر و صدا نزدیک اتاق شده بودند اما
هیچ کدام جرئت نزدیکی بیشتر نداشتند. همه میدانستند که رعایت حد
و

حدود با احمریها از واجبات است.

خلیل تیر آخر را هم زد. در میان بهت جهانگیر لب گشود:
-دخترش! دختر عارف...

و نفسش دیگر بالا نیامد. روی زانو خم شد. غم این سالها، سنگینی باری
که

روی دوشش بود نه، غم رفتن نوا آخرین رمقش را هم ربود.

دست جهانگیر از روی بازوی احسان سر خورد. خلیل چه گفته بود؟
امانتی؟

دختر عارف؟

امیریل آهسته در سمت شاگرد را باز کرد و بطری آب معدنی را سمت
خلیل

بیحال گرفت. برای بار هزارم در آن روز پرسید:

-آقای فرزانه؟ حالتون خوبه؟

خلیل که جواب نداد، اندکی سمتش گردن خم کرد و صدایش زد:

-آقای فرزانه!؟

نگاه درماندهی خلیل تا چشمان او بالا رفت و امیریل فکر کرد او هم
دقیقا به

همان چیزی فکر میکند که در ذهن خودش یادآوری میشود؟ به جهانگیر

و

جمله‌اش؟

بعد از زدن آن حرفها، حال خلیل بد شده و امیریل آقای فرزانه خطابش کرده بود و همان دم فریاد جهانگیر دیوارهای اتاقک انتهای گاراژ را لرزاند. بود. چه گفته بود؟ "انقدر نگو فرزانه پسر! این خلیل، خلیل داوودیه. همون

بی صفتی که وصفش رو شنیدین."

و بعد چرخیده بود به سمت خلیل و تحقیر آمیز طعنه زده بود. "انقدر مرد

نبودی که حداقل پای اسم و رسم خودت وایسی؟"

دست خلیل زیر نگاه امیریل چنگ شد روی لباسش و همین حرکت، او را به

آن خیابان و کنار ماشین برگرداند. خلیل مانند بیچاره ها، به یک نقطه خیره

شد و تنها یک کلمه به زبان آورد:

-نوا...

و باز هم سکوت کرد. از زمانی که از گاراژ خارج شده بودند این اولین کلمه‌های

بود که به زبان می‌آورد. انگار با همان یک اسم می‌خواست اوج درماندگی‌اش را به گوش پسر، برساند و موفق هم بود. او ب بسم الله را گفت و امیریل تا ته ماجرا را خواند.

امیریل درد را از چشمان پیرمرد خواند. در آن لحظه پررنگترین حسش نسبت به او، حسِ دلسوزی بود. آهسته گفت:

- فکر میکنم بهتر باشه بریم بیمارستان. شما خوب نیستید.

عقب کشید تا دور شود که دست خلیل بلافاصله روی مچش نشست:

- صبر کن پسرم.

سر امیریل بالا رفت. خلیل نفسی گرفت. همچون آدمی که به مرگ نزدیک

است برنامه‌ی روزهای آخر خود را چید:

-باید برم خونه جوون. با بچه هام حرف دارم، قبل از اینکه دیر بشه.
پوزخند کنج لبش جاخوش کرد. حرف؟ کدام حرف؟ مگر حرفی هم مانده
بود؟

نگاه خیره‌ی امیریل رویش سنگینی میکرد اما خلیل بی توجه به او دوباره
گفت:

-نوا. باید در موردش...

زبان‌ش نچرخید برای ادامه دادن. انگار اتصال میان او و نوا با فریادهای
طلبکارانه‌ی جهانگیر که می‌پرسید "کجاست؟" در همان گاراژ قطع شده
بود.

ارتباطی که همیشگی خدا برای خلیل به یک مو بند بود و حالا، حتی از
آن

مو هم آن را نازکتر میدید.

کاش خدا رحم میکرد و بند این ارتباط، میشد همان "به مو میرسد اما
پاره

نمیشود" معروف.

امیریل در بطری را باز کرد و همان طور که داخل لیوان برای خلیل آب
میریخت نجوا گونه گفت:

-شما تنها کسی هستین که نوا تو این دنیا داره. من مطمئنم وقتی بفهمه
تصمیم

عاقلانهای میگیره. آرام باشید.

اما واقعیت این بود که مطمئن نبود. از هیچ چیز و هیچ کس. نمیدانست
حرکت بعدی هر کدام از آدمهایی که در آن دایره بودند چه خواهد بود.
حتی حالا پیشبینی جهانگیری که همیشهی خدا او را از بر بود هم برایش
سخت شده بود. مدام با خودش میگفت حالا چه میشود و هر بار جواب
افکارش به یک نفر میرسید؛ به نوا. هر چه که میشد او، کانون ماجرا بود..
امیریل پشت رل نشست و به راه افتاد. سکوت ماشین را حالا تنها صدای
کولر

میشکست. همچون راه رفت، هیچ حرف مشترکی با این مرد نداشت اما
دلش

میخواست سوالی بپرسد پس بی مقدمه گفت:

- قصد دارین چطور بهش بگین؟

و نفهمید که نفس خلیل، با همان یک سوال به ظاهر ساده چطور رفت
و

برنگشت.

"نمیدانم" خلیل گوشه‌هایش را پر کرد. تا رسیدن مقابل در خانه‌ی پیرمرد
دیگر نه امیریل حرفی زد نه خلیل. دوست نداشت باعث آزار پیرمردی
شود

که امروز به حد کافی شکستنش را دیده بود. ماشین را که مقابل در خانه
نگه

داشت، دست سمت دستگیره برد تا در پیاده شدن به او کمک کند که
خلیل

صدایش زد.

سمتش برگشت و همین که چشم در چشم شدند خلیل همراه با تبسم
غمگینی

که لبان بی رنگش را نقش داده بود نالید:

-قبلا بهت گفتم پسر. حالا هم میگم، تو خیلی شکل جلالی. خیلی زیاد.
شاید

واسه همینم بوده که جهانگیر سمت رو همون چیزی گذاشته که جلال
میخواست.

ادامه دادن برایش سخت بود:

-من..من...تمام...این...سالها منتظر بودم تا امانتی عارف رو به صاحبش
برگردونم و حالا حس میکنم فقط تویی که میتونی امانتدار خوبی باشی.
چشم بست و با دنیایی از خواهش که در لحنش به گوش میرسید ادامه
داد:

-دخترم رو بعد از خدا به تو میسپارم جوون.

گفت و با چشمانی که اشک، دیدشان را تار کرده بود دست سمت
دستگیره

برد....

محبوب با کف دست روی پایش ضربه میزد. محکم و پیایی. انگار که
میخواست با درد، حس بدی که تمام وجودش را فراگرفته بود از خود دور
کند.

علی که تا آن لحظه ساکت یک گوشه نگاهش میکرد، بالای سرش ایستاد:
-محبوب جان؟ آرام باش.

آرام؟ چه کلمهی بی معنیای برای حال آن لحظهی آدمهای آن خانه بود.
چطور میشد میان طغیان آن همه اتفاق، آرام بود؟ ساکت نشست و دست
روی دست گذاشت؟ چه توقعی از محبوب و خلیل داشت؟

محبوب نالید:

-نوا علی..بچه‌م...نوا... چی میشه علی؟

با آمدن اسم نوا، اخمهای علی هم در هم شد. نوا برای او همان دختری بود

که نداشت. به همان اندازه عزیز و دوست داشتنی. هیچ وقت او را جز به این

چشم ندیده بود. حال علی هم بعد از آمدن خلیل به خانه و شنیدن صحبت‌هایش بد بود اما خانه در آن شب، برای فرو نریختن به روحیه احتیاج

داشت. خانهای که ستونش خلیل بود و چیزی تا آوار شدنش نمانده بود و

یک نفر باید سرپا نگه‌کش میداشت. وظیفهای که گردن او افتاده بود. کنار محبوب نشست:

-محبوب جان هنوز که چیزی نشده. از الان این شکلی خودت رو باختی فردا

که نوا برگرده میخوای چیکار کنی؟

سر محبوب به ضرب بالا رفت و دستش از روی پایش کنده شد.
 - چیزی نشده؟ دیگه چی میخواستی بشه علی؟ خونه خراب شدیم.
 بدبخت

شدیم. فکر کردی اون مرد حالا میذاره ما راحت زندگی کنیم؟ ما رو مثل
 این

سالها به امون خودمون میذاره؟ نه علی. دیگه تا ما رو به خاک سیاه نشونه
 ول کن نیست. میدونی چه کینه‌های از بابا به دل داره؟
 و دوباره دست روی پایش کوبید:

-آخ بابا آخ. کاش قبلش میگفتی میخوای چیکار کنی. کاش یکم صبر
 میکردی. حالا وقتش نبود. الان زمانش نبود.

کلمهی "نبود" را چندین بار زیرلب، برای خودش تکرار کرد و سر آخر
 علی

بی طاقت مابین جمله‌هاش پرید:

-پس کی وقتش بود محبوب جان؟ این همه سال مخفی کاری کافی نیست؟

چند وقت دیگه باید تو این برزخ دست و پا میزدین؟

نگاه خیس محبوب تا چشمان شاکی او بالا رفت. راست میگفت. تا کی قرار

بود به همین روند مریض ادامه دهند؟ چند ماه دیگر؟ چند سال؟ چند نوای

دیگر؟

همانند آدمهای مریض که وسط تب هذیان میگویند با خودش زمزمه کرد:

-نوا رو از مون میگیرن. میبرنش.

لبخندی به تلخی روزهای پیش رو، لبهای علی را انحنای بخشید:

-مگه بچهس که بتونن از ما بگیرنش؟ نوا یه دختر عاقل و بالغه محبوب.

بچهی چهار ساله نیست که حضانتش رو از یکی بگیرن و بدن اون یکی.

از

الان خودت رو اینجوری باختی؟

برای او هم سخت بود گفتن این حرف اما حالا وقت امید واهی دادن نبود:

-اگر نخواد ما رو ببینه این تصمیم خودش، کسی مطمئنا نمیتونه مجبورش

کنه، پس خودت رو از الان برای هر تصمیمی که ممکنه بگیره آماده کن.
اما

هر چی هم که بشه، هر اتفاقی هم که پیش بیاد تو عمهی نوایی. هیچ
کسی

نمیتونه اینو انکار کنه. حتی خودش.

بغض گلوی محبوب را خراشید اما دلش حتی با شنیدن آن حرف هم
آرام

نگرفت. انگار یک دسته آدم نشسته بودند کنج دلش و رخت میشستند.
نگرانی بی سابقهای وجودش را فرا گرفته بود. نگرانی از روزهای بعد از
آن

شب. از روزهای بی نوا. همان ترسی که خلیل سالها با آن دست و پنجه
نرم

کرده بود.

لبش لرزید:

-نوا کنار نمیآد. نمیتونه قبولمون کنه. دیدی با اومدن محمدحسن
چجوری

بههم ریخت؟ اون ماجرا پیش این که چیزی نبود.

علی چشم بست:

-بهش حق نمیدی؟

محبوب از پس پردهی اشک به او چشم دوخت. تنها آدم محق در این
ماجرا

فقط نوا بود:

-تا ابد حق با نواست اما بابا چی علی؟ میدونی چه به سرش میاد؟ بابا رو

نمیبخشه. خودش داغون میشه. بفهمه این همه سال بهش دروغ گفتیم
هیچ

کدومون رو نمیبخشه. اون وقت هر دوشون رو از دست میدیم. خدایا
این

چه سرنوشتی بود.

دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند زیر گریه زد. علی متاثر از حال بدش
دست دور شانهاش انداخت و او را به خود فشرد. هیچ کاری برای هیچ
کدام

از اعضای خانه از دستش برنمیآمد.

صدای فین فین محبوب در فضای سرد و ساکت خانه پیچیده بود. امشب
در

خانه؟ نه خبری از بوی غذا بود نه صدای تلویزیون. امشب هر چه که بوی
زندگی میداد در آن خانه رنگ باخته بود. همه چیز در هاله‌های از غم فرو
رفته بود و کسی تمایل نداشت آن پرده را کنار بزند.

صدای باز شدن در اتاق سر هر دو نفر را بالا برد. اشک محبوب با دیدن خلیلی که دست روی چهارچوب گذاشته بود و رنگ به چهره نداشت با سرعت بیشتری پایین چکید.

دست علی از روی شانهای محبوب سر خورد.

خلیل عصایش را روی زمین زد و آهسته جلو رفت. امروز از آن روزهایی بود

که برای سر پا ماندن به عصا احتیاج داشت. مثل تمام طول عمرش که برای

ایستادن و تحمل کردن به سودابه، عارف و نوا بند بود و حالا چیزی تا پاره

شدن این رشته نمانده بود.

علی به کمکش رفت. خلیل روی مبل نشست و با گرفتن دم عمیقی از پنجرهی

سالن به تاریکی بیرون خیره شد. آرام با صدایی که انگیزه‌اش را چند ساعت

قبل در آن گاراژ جا گذاشته بود لب زد:

-نوا فردا پسفردا برمیگرده.

محبوب و علی هنوز خیره‌اش بودند.

-بهتره تا اون موقع خودمون رو جمع و جور کرده باشیم. جهانگیر آدمی

نیست که اجازه بده همه چی همین شکلی بمونه. باید قبل از اون

خودمون یه

فکری برای گفتن به نوا بکنیم.

گریه‌ی محبوب شدت گرفت و صدای لرزانش بالا رفت:

-من نمیتونم بابا. من نمیتونم. اصلا چطور قراره بهش بگیم؟ مگه به

همین

راحتیه؟

خلیل نگاهش کرد. خودش هم نمیتوانست. توانش را نداشت زل بزند در

چشمان نوایی که میدانست رویش یک جور دیگری همیشه حساب کرده

و

بگوید همه چیز یک دروغ بود. یک نمایش با کارگردانی من. نمایشی که
بازیگرانش تو و پدرت بودین. عارفی که نبود و نوایی که از جان خلیل هم
بارزتر بود برایش. او هم نمیتوانست..

علی میان آن دو چشم چرخاند. میدانست هیچ کدام نمیتوانند پس
کارشان
را راحت کرد.

-من باهش حرف میزنم.

سر بالا برد و با لبخندی که فقط برای دلداری روی لب نشانده بود با
اطمینان
پلک روی هم گذاشت:

-قبل از آقای احمري باهش حرف میزنم.

محبوب دیگر نتوانست روی مبل بنشیند. خلیل به رفتن او نگاه کرد و با
قورت

دادن بغضش ایستاد. علی باز هم نقش پسر را برایش ایفا کرده بود.

**

گوشی احسان باز هم درون جیبش لرزید. از روی مبل برخاست و کمی از

جهانگیر فاصله گرفت. جواب داد و به ثانیه نکشیده صدای معترض زینب در

گوشه‌هایش پیچید:

-داداش؟ هیچ معلوم هست کجایی؟

سر احسان تا ساعت روی دیوار بالا رفت. کی این همه زمان گذشته بود؟ با

دست آزادش پیشانی دردناکش را لمس کرد و جواب خواهرش را داد:

-شرمنده زینب جان. تا یک ساعت دیگه اومدیم.

دلخوری صدای زینب، با وجود سر و صدای آن طرف خط کاملا مشخص

بود:

-آقاجون هم اونجاست؟ بگو همه اومدن شما هنوز نرسیدی. ایشالا عروسی

پسر توام همین شکلی جبران کنم داداش. مردم از خجالت انقدر همه سراغ

شما رو گرفتن.

احسان لب گزید. میان این بلبشو دلخوری زینب را فقط کم داشت. در این

چند ساعت به اندازهی چند سال استرس کشیده بود و حالا هم باید جواب

پس میداد. نفس عمیقی کشید تا چیزی نگوید که خواهرش را بیش از این

ناراحت کند:

-یه مشکلی برای گاراژ پیش اومده بود. تا اونو راست و ریس کردیم طول کشید. آقاجون و یل لباس عوض کنن میایم. نگران نباش.

گفت و با عذر خواهی دیگری قطع کرد.

کنار جهانگیری که از یک ساعت پیش که همراهش به خانه آمده بود
صمم

بکم روی صندلی نشسته بود و صدایش در نمیآمد ایستاد:

-آقا جون؟ دیر شده. زینب منتظره. تا من یه آبی به دست و صورتم میزنم
شما هم لباستون رو عوض کنید. خوبیت نداره انقدر دیر برسیم. شما
بزرگتر

دو طرفین تا همین جاشم خیلی دیر کردین.

هنوز یک قدم دور نشده بود که صدای محکم جهانگیر، در سالن خالی
طنین

انداز شد:

-این پسر کجا مونده؟

سر احسان به طرفش چرخید. منظورش از پسر امیریل بود؟ از کی تا به
حال

با او هم چپ افتاده بود؟

-رفت لباسش رو عوض کنه. بهش میگم بیاد.

عقب گرد کرد که باز هم صدای جهانگیر چون سد مقابلش علم شد:

-بگو بیاد، خودتم سریعتر برگرد.

احسان کلافه به گفتن "چشم"ی بسنده کرد. در موقعیتی نبودند که بخواهد

سر به سر پدر سن و سال دارش بگذارد. با قدمهایی آرام از خانهی جهانگیر بیرون رفت و وقتی مرتب و لباس پوشیده بازگشت امیریل هم همراهش بود.

نگاه امیریل در خانهی تاریک چرخ خورد و به محض ورود دستش روی کلید

برق نشست. با فشردنش خانه غرق در نور شد و جهانگیر کمی در جایش تکان خورد. برعکس او، امیریل در سیاهی ماندن را دوست نداشت. نه در سیاهی خانه و نه در دل. او از هر چه کینه و تاریکی بود بدش میآمد.

با دیدن جهانگیر که با همان لباسها روی مبل داخل سالن نشسته بود
جلو

رفت:

- شما که هنوز لباس عوض نکردین آقاجون. امیر کیا مدام داره زنگ میزنه.
درست نیست تو این موقعیت تنها باشه.

چشمان جهانگیر، بی توجه به جملاتی که از دهان او خارج میشد آنقدر
بالا

رفت تا در چشمانش زوم شد. چشمان آرامی که حتی در این موقعیت
رنگ

گذشته را داشتند.

مثل چند ساعت پیش که امیریل ناجی شد و به داد خلیل رسید از او رو
برگرداند. همیشه روی او حساب دیگری باز میکرد و با دیدن این رفتار،
دلچرکین شده بود.

صدایش برخلاف قلب تکه پاره شدهاش هنوز محکم بود وقتی که گفت:

-از کی تا حالا راندهی اون مرد شدی؟

امیریل در کمال احترام جواب داد:

-خودشون نمیتونستن برن. توانش رو ندارن. با اون حال هم نمیشد

تنه‌اشون

گذاشت.

قبل از آنکه جهانگیر چیز دیگری بگوید آرام لب گشود و سعی کرد مثل

همیشه با منطق جهانگیر را قانع کند:

-از فردا هر روز فرصت داریم در مورد امروز صحبت کنیم آقاجون. نه من

برای توبیخ فرار میکنم نه چیزهایی که امروز اتفاق افتاد تغییر میکنه. اما

امشب شب امیرکیاست. لطفا بیشتر از این خراباش نکنید. درست نیست

عمو

و آقای امینی هم دست تنها باشن.

یک نفر نبود که بگوید، قلب آتش گرفته‌ی جهانگیر را چه به بله برون و

جشن امشب رفتن؟ کدام آدم داغ دیده‌های به سرعت به بزم میرفت که
او

دومی باشد؟

جهانگیر امشب شکسته بود. از شنیده هایش. از داغی که روی دلش
نشسته

بود. از عارفی که سالها آرزوی دیدنش را داشت و مطمئن بود یک روز
دوباره میبیندش و حالا خبر رسیده بود که سینه‌ی قبرستان خوابیده
است.

حتی خودش هم نمیدانست سوزش سینه‌اش از کدام بود؟

انگار جلال را تازه از دست داده بود. به همان اندازه غم روی قلبش
سنگینی

میکرد اما حال بدش را پشت آن نقاب بداخلاق این سالهایش قایم کرده
بود. میخواست جهانگیر احمری کم نیاورد اما امروز کم آورده بود. باز
هم

باخته بود. دوباره به خلیل. به کسی که یک روز زندگیش را زیر و رو کرده

بود و حالا بعد از سالها تاریخ داشت تکرار میشد. باز هم او آمده بود که همه چیز را به هم بریزد. و الحق که موفق هم شده بود.

از جا بلند شدنش خلاف چیزی بود که در قلب و ذهنش میگذشت. همانند

تمام این سالها. اما ایستاد. به اتاق رفت. لباس جشن پوشید و بازگشت.

احسان راضی از اینکه پدرش بی حرف تن به خواستهشان داده بود قبل از

آنها قصد خروج از خانه را کرد که صدای جهانگیر مهلت نداد و در جا میخکوبش کرد:

-میخوام اون دختر رو ببینم. همین امشب!

اخم امیریل از لفظ "اون دختر"ی که به نوا نسبت داده بود در هم گره خورد.

زبان احسان میرفت به اطاعت باز شود که به جای او صدای امیریل سکوت
خانه را شکست:

-نمیشه آقاجون! نه امشب، نه حداقل تا چند روز دیگه.

سر جهانگیر که با ضرب به طرفش برگشت احسان هم اخطار گونه نامش
را

زیر لب صدا زد. با چه جرئتی زیر خشم جهانگیری که حالا همچون انبار
باروت بود فندک میگرفت؟

-جز راننده انگار وکیل وصی اون نسناس هم شدی!

جهانگیر بود که با پوزخند این جمله را گفت. امیریل طعنهی کلام او را
نادیده
گرفت:

-ماجرای بین شما و آقای فرزانه ربطی به اون دختر نداره، فعلا آمادگی
دیدن

شما رو نداره!

عمدا نوا را با همان صفت صدا زد. اگر قرار بود امانت دار شود باید قبل از هر چیز به امانت‌یاش فکر میکرد و او حالا داشت دقیقا همان کار را میکرد. آهسته گفت:

-آقاجون؟ ما درک میکنیم که شما الان چقدر ناراحتین. کم چیزی نیست،

تو یه روز فهمیدین یادگار برادرتون رو از دست دادین، بازم داغ به دلتون نشسته اما راه درستش این چیزی که میخواین نیست. اون دختر...

دستی روی دهانش کشید تا مناسبترین کلمات را استفاده کند:

-نوهی برادرتون از چیزی خبر نداره. چه ما خوشمون بیاد چه نه تو همون خانواده بزرگ شده، قد کشیده. جونش به جون آقای فرزانه بنده. هر کی یکی

دو بار دیده باشدش این رو میفهمه. همیشه یکباره و بدون هیچ مقدمهای بیاریمش که شما رو ببینه. شما که این همه سال صبوری کردین چند وقتم

بیشتر صبر کنید. اجازه بدین آقای فرزانه خودش راهی برای گفتن حقیقت به

نوهش پیدا کنه. خواهش میکنم.

خواهش آخرش برای خودش نبود. برای نوا بود. جهانگیر بی حرف به سمت

در راه افتاد. خیلی از مسائل احتیاج به جار زدن نداشت. بدون شنیدن هم

قابل لمس بود. درست مانند حس محافظت خوابیده پشت تک تک کلمات

امیریل که جهانگیر هم متوجهش شد. هنوز آنقدرها پیر نشده بود که نفهمد

دور و برش چه میگذرد. از زمانی که شنیده بود دختر عارف، همان دخترک

عکاسی است که از امیریل پرسیده بود "این دختر کیه؟" میدانست نوهی ارشدش کجای این راه ایستاده است و حالا میخواست به حرف او اعتماد

کند. امیریل نوای عارف را بهتر از او میشناخت.

**

جهانگیر و احسان از ماشین پیاده شده بودند اما او همچنان به بهانه‌ی پیدا

کردن جای پارک همانجا نشسته بود. شیشه پایین بود و باد بهاری که میوزید موهایش را به بازی گرفته بود. خیابان تاریک، خلوت بود و همین به

امیریل فرصت فکر کردن میداد. فکر کردن در مورد همهی آنچه آن روز از سر گذرانده بودند.

دستش هنوز روی فرمان بود و هیچ تلاشی برای تغییر حالت نشستنش نمیکرد. امروز از آن روزهای سخت زندگیش بود. از آنهایی که تا آخر عمر

فراموش نمیشوند و رد و جایشان تا ابد میماند.

اگر امیرکیا آنقدر برایش عزیز نبود مطمئنا خوابیدن را به بیرون آمدن از خانه ترجیح میداد اما به خاطر او مجبور شده بود همه چیز را برای ساعاتی

پس بزند و حالا تنها برای دقایقی میخواست تجدید قوا کند و بعد بالا برود.

در گیر و دار فکرهاش اسیر شده بود که صدای زنگ گوشی، دست ناچی شد و از حبس فکرهاش مریض بیرون کشیدش.

گوشی را از روی داشبورد برداشت و با دیدن نام نوا، حس خنکی زیر پوستش

دوید. میان آن حال بد، لبخند ناخواگاه روی لبانش نقش بست و دستش بدون

مکث روی آیکون سبز نشست.

صدای شاد نوا، آب روی آتش شد. از ته دل جواب داد:

-جانم؟

خنده های نوا، حکم همان دم مسیحایی را داشت. مرده را زنده میکرد،
او که

دگر جای خود داشت.

-خوش میگذره بیمعرفت؟ از صبح منتظرم یه زنگی به من بزنی اما انگار
سر آقا خیلی شلوغه که یادی از من نمیکنه!

سیبک گلوی امیریل تکان خورد. کاش هیچ وقت نوا نمیفهمید او امروز
مشغول چه بوده و همین طور شاد میماند. تنها برای آنکه چیزی گفته
باشد

لب گشود:

-میدونستم کار داری. نخواستم مزاحمت بشم.

صدای خندهی نوا باز هم بی قید بالا رفت و دست امیریل دور فرمان
سفتتر

شد. اگر صدای این خنده ها را دیگر نمیشنید چه؟

-تو مزاحم بشی یا من مزاحمت نشم؟ توجیه الکی فایده نداره جناب
احمری.

دلم گرفته ازتون. روش منت کشی رو تغییر بده.

امان نداد او چیزی بگوید و خودش رگباری گفت:

-خوش میگذره؟ همتون خیلی نامردین! چطور دلتون اومد بدون من
جشن

بگیرین؟

دستی که گوشی داخلش بود را روی شیشه گذاشت:

-جشن که نیست عزیزم. یه بله برون خودمونیه، جز ما و خواهر برادر
آقای

امینی کسی نیست. فقط قراره صیغهی محرمیت خونده بشه. برای عقد و
جشن

اصلی حتما باید باشی.

نوا بیخیال نشد:

-حالا هر چی! اینا در اصل موضوع که شما همهتون بی معرفتین تغییری
ایجاد

نمیکنه.

چشمان امیریل باز و به بیرون دوخته شد و زبانش، بدون آنکه منتظر اذن
او

باشد از عقلش پیشی گرفت و حرف دلش را زد:

-جات اینجا خالیه. خیلی. کی برمیگردی نوا؟

برای یک لحظه صدایی از نوا نیامد، حس کرد این "کی برمیگردی؟"
امیریل

از هزاران ابراز احساسات زبانی هم بیشتر به دلش چسبیده و طولی نکشید
که کلام پر احساسش، گوش امیریل را نوازش داد و هر چه انرژی از آن
جمله‌ی کوتاه گرفته بود را به صاحبش برگرداند:

-ابراز دلتنگی بود دیگه؟ منم دلم برات تنگ شده. خیلی بیشتر از اونیکه
فکرشو بکنی.

آرام گفت و با صدایی بلندتر اضافه کرد:

-پروژه‌ی عکاسی‌مون امروز تموم شد. فردا رو هم قراره خونهی مهدیه اینا
یکم استراحت کنم و پس فردا برگردم. وای امیریل، نمیدونی این زوجی
که

برای عکاسی از شون اومدیم اینجا چقدر ماهن، چقدر مهمون نوازن. کلی
حالم

با این سفر خوب شد و دعا به جون مهدیه کردم که مجبورم کرد این
همه

راه رو پیام تا عکاسی‌شون رو خودمون انجام بدیم..

امیریل سر به پشتی صندلی تکیه زد و چشم بست. چشم بست تا صدای
نوا

باران شود و تمام حسهای بد را یکجا بشوید و ببرد. حتی اگر هیچ چیز
از

حرف‌هایش نمی‌فهمید. موسیقی آرامش بخش صدایش کافی بود تا او را
آرام

کند.

میان آن همه حس خوب، کلام تهدید آمیز نوا که از پشت خط بلند شد
لبخند به لبش آورد:

-عکاسی عقد این زوج هول رو من اصلا به عهده نمیگیرما از الان گفته
باشم.

حتما به گوششون برسون دو روز صبر نکردن من برسم.

امیریل باز هم چشم بست. این بار با آرامش بیشتری و به جمله های او
گوش

جان سپرد....

سالن کوچک خانهی زینب را صدای موزیک ملایمی که از دستگاہ پخش
میشد پر کرده بود. چراغهای خانه روشن بود و لبخند روی لب همه دیده
میشد. جوانترها در یک طرف، به ساز خودشان میرقصیدند و بزرگترها

در سمتی دیگر مشغول بگو بخند بودند. یک جمع خودمانی ساده با اسم بله

برون که تعداد مهمانهایش از ۳۱ نفر بیشتر نمیشد و همه چنان راحت بودند، طوری که انگار نه انگار به یک مهمانی، به مناسبت وصال دو نفر دعوت

شده بودند. درست مانند شب خواستگاری، آن شب هم برنامه همین بود. هر

دو خانواده یکدیگر را میشناختند و حرف ناگفتهای نداشتند و مراسم بیشتر

حالت فرمالیته داشت. مراسمی که ابتدایش را صحبتهای معمول تشکیل داده بود، اواسطش را مهریه و انتهایش را مبارک باشهای به مراتب سادهتر.

تنها کسانی که در آن جمع استرس داشتند همچون شب خواستگاری، امیرکیا،

یاسمن و زینب بودند. جنس استرس هر کدام هم دنیایی با آن یکی متفاوت

بود. یکی از تصمیمی که گرفته بود مضطرب بود، آن یکی نگران خوب پیش

رفتن همه چیز و آخری درست پذیرایی شدن از مهمانها.

یاسمن از سرویس بیرون زد و قبل از آنکه چشم کسی رویش بنشیند خودش

را داخل اتاق مشترکش با یمینا انداخت. این بار سومی بود که در یک ساعت

گذشته به اتاق میرفت. حتی زحمت روشن کردن چراغ هم به خود نداد و

در همان تاریکی روبهروی آینهی قدی اتاق ایستاد. دستان یخ کردهاش را در

هم پیچاند و سعی کرد با کشیدن نفس عمیق دلشورهای که تمام این یک

هفته، از شب خواستگاری تا امشب گریبان گیرش شده بود را پس بزند. هنوز در گیر و دار آرام کردن خودش بود که چراغ گوشی روی میز، اتاق را

روشن کرد. کمی جلو رفت و با دیدن نام نوا صفحه و پیام رسیده را باز کرد.

"عروس خانم هول، عکس یادت نره بفرستی."

پیام بعدی از همکارش بود.

"وای امینی! جدی جدی عروس شدی؟ چقدر سریع دختر! تعجب کردم امروز شنیدم.."

ادامهی پیام را ندید. چشمش روی همان کلمهی "سریع" ماند و سرمای دستانش زیر پوستش دوید. کلمهی سریعی که این چند روز مدام در ذهن

خودش هم چرخ میخورد دست دلش را لرزاند. حس میکرد در تمام این دو هفته، از شبی که جهانگیر موضوع خواستگاری را مطرح کرد تا همین

امشب درون یک ترن هوایی با سرعت نور افتاده بود. به همان اندازه همه چیز تند پیش رفته و او حالا در این نقطه بود.

ذهنش پر کشید به همان شب. به وقتی که مثل امشب با دستانی یخ کرده،

به بهانه‌ی عوض شدن حالش بیرون زده و زیر درخت ایستاده بود. آن شب

هم دلشوره داشت، دلش میخواست برگردد و با صراحت بگوید ما هنوز تصمیم نگرفته‌ایم آن وقت شما چطور می‌توانید برای خودتان ببرید و بدوزید

و سرخوش برنامه‌ی خواستگاری بچینید؟ اما نتوانسته بود. ایستاده بود همانجا

تا افکارش را نظم دهد. آن شب به خودش، به یاسمن درونش اعتراف کرده

بود که با وجود تمام افکار منطقی باز هم عاشق است، خودش هم میدانست

وقتی پای دل وسط می‌آمد، دست منطقش می‌لرزید و شل میشد. آن شب هم شده بود یاسمنی دو تکه، یک تکه‌اش عشق میخواست و تکه‌ی دیگر منطق. نمیخواست احساسی تصمیم بگیرد اما حسش به امیرکیا چیزی نبود

که بتواند به راحتی نادیده بگیرد و انگار منتظر یک اشاره‌ی دیگر بود. یک

اشاره مثل همان حرفه‌هایی که در کوه زده بود تا خیالش را راحت کند. در افکارش غرق بود که دستی روی شانه‌اش نشست و از تونل افکار به واقعیت پرتش کرده بود. دستی که صاحبش متعجب، نامش را خوانده بود:

-یاسمن؟ حواست کجاست؟

با شنیدن صدای امیرکیا آب دهانش را قورت داده و آهسته لب زده بود:
-نشیدم. ببخشید.

امیرکیا جلو رفته و کنارش ایستاده بود. پرسیده بود "چیزی شده؟ دیدم

اومدی بیرون!"

و یاسمن بی طاقت لب زده بود:

-چرا نگفتی من هنوز تصمیم رو نگرفتم؟

خوب به یاد داشت که چشمان امیرکیا چطور کلافه شده بود:

-مگه ما در موردش حرف نزدیم؟

دهان باز کرده و نالیده بود:

-زدیم. اما قانع نشدم. تو قولی ندادی بهم..

امیرکیا کلافه از یکدندگی او نچ کرده بود:

-قول دادم. تو باور نکردی و قرار شد امتحان کنیم. تو چجور معلمی

هستی

که امتحان نگرفته شاگردت رو میندازی؟

یاسمن عصبی دستش را سمت خانه گرفته بود:

-اینجوری؟ اینجوری که ب بسم الله رو نگفته رسیدیم به نون پایان! دیگه

کی

فرصت آزمون و خطا میمونه؟

دست امیرکیا انگشتان یخ زده‌اش را گرفته بود:

-یه چی میپرسم راستش رو بگو و بقیه‌ش رو بسیار بهم. تو دلت با من هست

یا نه یاسمن؟

از سوال بی مقدمه‌ی او اخم روی پیشانی یاسمن نشسته بود:

-این چه سوالیه این وسط؟

خسته گفته بود:

-اگر دلت با منه که امروز و فردا کردن فرقی نداره. میدونی من آدم قایم موشک بازی کردن نیستم. نمیتونم مخفی کاری کنم، همین الانشم همه تو

این خونه میدونن بین ما چی گذشته، پس قضیه‌ی امتحان بدون جریان گذاشتنشون تعطیله. حداقل من نمیتونم از پش بر پیام چون آقاجون سیر تا

پیاز ماجرا رو میدونه و خبر داری چقدر رو این چیزا حساسه. کافیه یکی
دو

بار تو گوش عمه و بقیه هم بخونه تا همه چی بدتر بشه.

یاسمن با چشمانی که استرس را فریاد میزد و هنوز قانع نشده بود به او
زل

زده و امیر کیا ناچار ملتمس لب زده بود:

-من بهت قول دادم همونی باشم که تو میخوای اما الانم باز قول میدم،
به

هر چی که تو بخوای قسم میخورم که هر جای این راه تو حس کردی
من

آدم زندگیت نیستم خودم عقب بکشم. خوبه؟ اینجوری راضی میشی؟

نزدیکتر رفته و آتش به تن سرد یاسمن زده بود:

- من تو رو میخوام یاسمن. همه جوره هم میخوام. اما اگر تو دلت نیست

الان که رفتیم تو خودم به همه میگم کنسله. بعدشم راهمون جدا میشه.

همون چیزی که تو میخوای.

قلب یاسمن باز هم با شنیدن جملهی آخر پسر، لرزیده بود. انگار امیرکیا هم

متوجهی علاقهی او به خودش شده بود که از همان هم سواستفاده میکرد برای به کرسی نشاندن حرفش. خودش بهتر از همه میدانست که بدون امیرکیا نمیتواند. حداقل به این شکل نمیتوانست. او توان بریدن از این علاقه

را نداشت و شاید تنها یک اتفاق بدتر قادر بود این طناب را پاره کند. اتفاقی

که هیچ کدام نمیدانستند چقدر میتواند نزدیک باشد....

امیرکیا روبهروی یاسمن ایستاده بود و حجت را با دستی که مردد روی گونهی

او گذاشته تمام کرده بود:

-تو تنها کسی هستی که من تو دنیا انقدر میخوامش. به هر سازی که بزنی

میرقصم، هر چی که باشه. فقط اینو بدون که قرار امشب رو من نذاشتم،
پیشنهاد خود آقاجون بوده، شایدم مامان چیزی بهش گفته ولی من در
جریانش نبودم. الانم برمیگردم و میگم نه.

دست روی لب یاسمن کشیده بود:

-اما اگه الان برگردم اون تو و همه چیو بهم بزنم دیگه دست و دلم به
دوباره

خواستنش نمیره. میفهمی که چی میگم؟ نمیتونم برای دختری که منو
متهم میکنه به خودخواهی اما خودش برام هیچ قدمی برنمیداره دوباره
خودم

رو بشکنم.

میفهمید؟ سر تکان داده بود. یاسمن او را میفهمید. اینکه دوست نداشت
غرورش را مدام به حراج بگذارد و بالاخره، با ان جمله دل به دلش داده
بود.

دل به دل درخواست آن شب و دیدارها و تماسهای روزهای بعدش که

باعث شده بود قلبش از عقلش پیشی بگیرد و امشب روبه‌روی آینه بایستد
و

استرس یک دختر، در شب بله برونش را داشته باشد.

یاسمن وقتی از اتاق بیرون زد حال بهتری داشت. میان جمع نگاه چرخاند
و

از همان جا امیرکیا را دید که نگاهش خصمانه به نقطه‌های دوخته شده
بود. رد

نگاهش را گرفت و با رسیدن به ساحل ناخواسته خندید، سرش را به چپ
و

راست تکان داد و جلو رفت.

وقتی کنار امیرکیا نشست نگاه او همچنان از گوشه‌ی چشم به ساحل بود
و

زیرلبی بابت لباس نه چندان پوشیده‌هاش غر میزد. یاسمن با فاصله‌ی کم
کنارش جا گرفت. از گوشه‌ی چشم حرکاتش را زیر نظر گرفت، سر آخر
نتوانست ساکت باشد و واکنش نشان داد:

-چیزی شده امیر؟

نگاه امیر کیا بالاخره از روبهرو کنده و به او دوخته شد. نگاهش روی تک تک

اجزای صورت یاسمن یک دور چرخید. مثل تمام این چند ساعت چشمانش

روی اعضای صورت دختر دو دو زدند، این چهرهی آرایش کردهی امشب عقل و هوشش را بیشتر از قبل برده بود. طوری که چشمانش نمیتوانستند مقصد ثابتی برای ایستادن انتخاب کنند.

سر بالا انداخت:

-نه. باید بشه؟

یاسمن شانه بالا انداخت و نگاه از او گرفت اما رد نگاه امیر کیا هنوز صورت او بود.

-گفتم شاید باز چیزی برای گیر دادن و غر زدن پیدا کردی!

امیر کیا برای اولین بار در آن شب بلند خندید. طعنهی یاسمن به گیرهای

امشب او به لباس خودش واضحتر از آن بود که متوجه نشود. آستینهای پیراهن سورمه‌های رنگش را بالا زد و نجی گفت:

-منکه چیزی نگفتم. حرف تو دهنم می‌داری؟

یاسمن به پشتی مبل تکیه داد و به سبحان که سعی داشت یزدان را با زور

وسط ببرد خیره شد و طعنه زد:

-برای یکی انکار کن که نشناستت پسردایی. من از تو چشمات می‌خونم که

الان اگه ولت کنن میری به ساحل گیر میدی.

امیرکیا خندید و سر به سرش گذاشت:

-از تو این چشمها چیز دیگهای نمیخونی دخترعمه؟

نگاه یاسمن از جمع جدا شد و به سمت او کش آمد:

-نه. چیز دیگهای هم مگه هست؟

ابرو بالا انداخت:

- هست. یکم دقت کنی خیلی چیزها هست.

- فکر نمیکنم.

امیرکیا غر زد:

- این همه سال درس خوندی پس چی یادت دادن خانم پرستار؟ نمیتونی

حرف نگاه مردت رو بخونی؟

چشمان یاسمن به اندازه‌ی توپ تنیس درشت شد و تکرار کرد:

- مردم؟!؟

و صورتش را با چندش جمع کرد.

با این حرکتش لبخند دوباره به صورت امیرکیا برگشت و سرخوش گفت:

- پس چی؟

جوابی که میرفت روی زبان یاسمن بنشیند با ورود احسان و جهانگیر

پشت

لبانش ماند. جو، با ورود جهانگیر از آن حالت صمیمی خارج شد و شکل

رسمیتری به خودش گرفت. استرس یاسمن حالا به امیرکیا هم سرایت کرده

بود. استرسی شیرین که ناشی از پا گذاشتن در یک مسیر مشترک به نام زندگی بود.

بحث جمع به سمت خواندن صیغه و ادامهی جشن سوق پیدا کرده بود و

یاسمن به قدری مضطرب بود که مدام دست در هم میپیچاند و این حرکت

را آنقدر تکرار کرد که امیرکیا کلافه شد. دست جلو برد و روی انگشتان او

گذاشت و آهسته لب زد:

-چته یاسی؟

لبان رژ خوردهی دختر تکان خورد:

-استرس دارم.

فشاری به انگشتانش وارد کرد:

-انقدر دستت رو تکون دادی منم استرس گرفتم. آروم باش.

و برای پرت کردن حواس او سبحان را صدا زد و با پیش آمدن او پرسید:

-یه سر بزن بین امیریل کجا موند؟

سبحان سر تکان داد، کمی سر به سرشان گذاشت و لحظه‌ی آخر قبل از دور

شدن، دست جلو برد و لپ یاسمن را کشید:

-چرا زرد کردی زن داداش؟

و مثلاً به خیال خودش آرام رو به امیرکیا پچ زد:

-فکر کنم تازه فهمیده چه غلطی کرده به تو بله داده.

و با همان جمله، موفق شد لبخند روی لبان یاسمن بنشانند و سبحان دید که

چطور با تغییر حال یاسمن، نگاه امیرکیا هم آرام شد.

همان لحظه در باز شد و امیریل مثل همیشه متین وارد خانه شد. چند دقیقه

بعد همه چیز برای خواندن صیغهی محرمیت یک ماه آماده شده بود و امیرکیا و یاسمن این بار کمی نزدیکتر نشسته بودند.

آخر شب بود. مهمانها رفته بودند و تنها جهانگیر مانده بود و پسرها. امیرکیا کنار آقای امینی نشسته بود و با حوصله برای خودش میوه پوست میکند. خوبی این نامزدی این بود که چیز خاصی آن وسط عوض نشده بود.

او با اعضای خانوادهی عمه‌هاش مثل قبل بود، فقط با یک برچسب اضافه که

به نام داماد رویش خورده بود.

یزدان که لباسهایش را عوض کرده بود از کنار دست او گذشت و ضربهای پشت گردنش زد:

-تو نمیری ما بریم داداش؟

چشمان امیرکيا گرد شد:

-این همه آدم، فقط من به چشمت اضافه اومدم داداش؟
یزدان خندید و کنار دست امیریل که جسمش آنجا بود اما فکرش جای
دیگر،

نشست و گفت:

-گفتم گربه رو دم حجله بکشم تا بدونی ما داماد سرخونه نمیخوایم.
امیرکيا بیخیال بشقاب میوه را در دست گرفت و بعد از تعارف به آقای
امینی

"باشه، بهش میگم." آرامی در جواب به او گفت.

یزدان سری به تاسف تکان داد و رو به امیریل چرخید:

-میبینی نیومده چه پررو شده؟ میگن به داماد جماعت نباید رو داد،
راست
میگن.

امیریل بی حواس نگاهش کرد و یزدان سری به تاسف برای او هم تکان داد:

-تو هم از دست رفتی داداش! امشب هر جا سیر میکردی الا اینجا. و با این حرف نگاه جهانگیر را به سمت او کشاند. امیریل شانس آورد که زینب همان دم، از راه رسید و چیزی پراند تا بحث به سمت دیگری برود و گرنه معلوم نبود چه از دهان جهانگیر در میرفت.

-چیکار بچهم داری یزدان؟ جای مهرناز چقدر خالی بود امشب. حیف که نتونستن بیان.

و با این جمله سر صحبت زنهای خانه که تازه به جمع مردها اضافه شده بودند هم باز شد.

چشمان منتظر امیرکیا در سالن بهم ریخته‌ی خانه در انتظار یاسمن، میچرخید. یک ربعی میشد که برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود و خبری از برگشتنش نبود. طولی نکشید که در اتاق باز شد و یاسمن با لباسهای خانگی و موهایی که پشت سر بافته بود از اتاق بیرون زد و همان

اول با ناصر روبه‌رو شد. محجوب لبخند زد:

-خوبین دایی جان؟ دیگه درد ندارین؟

ناصر با دیدنش لبخند از ته دلی زد. جلو رفت و پیشانیاش را بوسید:

-خوبم. خسته نباشی عروس گلم.

حس خوبی که از جمله‌هایش به قلب یاسمن سرایت کرد قابل وصف نبود.

تشکر

کرد و برای فرار از زیر نگاه‌های جمع، به طرف آشپزخانه راه افتاد و رو

به

زینب پرسید:

-مقنعه‌ی من رو کجا گذاشتی مامان؟ پیداش نمیکنم. فردا صبح زود باید

برم بیمارستان.

زینب آدرس داد و امیرکیا هم تا دور یاسمن را خلوت دید از جا برخاست

و

همان طور که پشت سر او میرفت فوراً پرسید:

- یاسمن؟ کیف منو کجا گذاشتی؟

یاسمن گیج به طرفش برگشت. کیف؟ کدام کیف را میگفت؟ تا خواست لب

باز کند و همین را بپرسد، امیرکیا چشمک نامحسوسی به رویش زد و خودش

جواب را به دستش داد:

- گذاشتیش اتاق، نه؟

یاسمن بین او و جمعی که یکی در میان حواسشان پی آنها بود نگاه گرداند و

دست آخر با گیجی، "آره" ای زیر لب زمزمه کرد و همان هم شد اجازهای برای امیرکیا تا به طرف اتاقش راه بیافتد.

از کنار سبحان رد میشد که زمزمهی آرامش را شنید:

- ما هم اصلا نفهمیدیم. حالشو ببر.

زیر لب خندید و مستقیم به اتاق یاسمن رفت. به در نرسیده بود که یمنا
از

آن طرف زودتر بازش کرد:

-به به شادوماد. جایی میری؟

امیرکیا چشم از او که هنوز آرایش به صورت داشت گرفت و همان طور
که

به در اتاق اشاره میکرد گفت:

-کار داشتم.

روی تخت یاسمن، به انتظار آمدنش دراز کشیده بود و در مقابل بسته
شدن

چشمانش مقاومت میکرد. آنقدر خسته بود که فقط کافی بود تا چشم
ببندد

و به خواب برود. طولی نکشید که در اتاق باز و پشت بندش چراغ روشن
شد

و نوری که به یکباره اتاق را روشن کرد چشمش را زد و صدای یاسمن
در

اتاق پیچید:

-امیر کیا؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

یاسمن به دنبال او چشم چرخاند و با دیدنش روی تخت، ناخودآگاه آب
دهانش را قورت داد:

-خوبی؟ کدوم کیف رو میگفتی؟ از آرایشگاه که اومدیم چیزی به من
ندادی.

امیر کیا یک چشمش را به سختی باز کرد و با چشمهای خسته به او زل
زد:

-کیف نداشتم.

چشمان یاسمن گرد شد و ناخواسته قدمی به طرف تخت برداشت:

-نداشتی؟ پس چرا اومدی اینجا؟

امیر کیا خمیازه‌ی بلند بالایی کشید. آنقدر گیج خواب بود که اگر یاسمن کمی

دیر میکرد همانجا خوابش می برد. دست داخل موهای بهم ریخته‌اش انداخت و عاقل اندر سفیه نگاه او کرد:

-به نظرت چرا؟

یاسمن بی حوصله اخم کرد، ما بین این خستگی فقط سر و کله زدن با سوالات

امیر کیا را کم داشت:

-از من میپرسی امیر؟ جواب این پیش من نیست!

اخم امیر کیا از لحن او در هم شد. این روی یاسمن که این روزها سعادت دیدنش زیاد نصیبش شده بود را دوست نداشت. نیم خیز شد و همان طور

که روی تخت مینشست طلبکارانه لب زد:

-میخواستم دو دقیقه با نامزدم خلوت کنم. بده؟

یاسمن یک قدم از او دور شد و همانطور که مقنعه‌اش را داخل کمد میفرستاد غر زد:

-بازیت گرفته نصفه شبی؟ پاشو برو امیرکیا، خسته‌م. فردا صبح زود باید برم

شیفت.

گفت و تازه انگار فهمید چه گفته که دست روی دهانش گذاشت و به عقب

چرخید. چشمانش روی امیرکیا ثابت ماند و با دیدن چهرهی گرفته‌اش لب

گزید. حرف بدی زده بود؟ حتما زده بود که امیرکیا در عرض یک ثانیه از

این رو به آن رو شده بود.

لبش زیر فشار دندانهایش درد گرفته بود اما اهمیت نداد. حس میکرد امروز هیچ کس او و فشاری که رویش بوده را درک نمیکند. از چند جهت

فشار عصبی داشت و آستانهی تحملش حسابی پایین آمده بود. کلافه چشم

بست. صدای خش خش شلوار امیرکیا و بعد، جیر جیر تشک تخت را شنید.

دلخور شده بود؟ شده بود. او امیرکیا را خوب میشناخت. حالا چه باید میکرد؟ احتمالا امیرکیا از این در بیرون میرفت و آن وقت باید کشیدن منت این پسردایی تازه شوهر شده را به لیست تمام کارهای پر و پیمانش اضافه میکرد.

چشم باز کرد و با دیدن امیرکیا که مقابل آینه لباسش را مرتب کرد و بعد

به سمت در رفت دیگر نتوانست بایستد. پاهایش بی اجازه از او جلو رفتند و

مقابل در ایستادند.

امیرکیا بدون آنکه به صورتش نگاه کند، بازویش را گرفت تا از مقابل در

کنارش بزند:

-برو استراحت کن خسته شدی.

یاسمن از جایش تکان نخورد. دست روی دست او گذاشت و پشیمان لب زد:

-ببخشید. منظوری نداشتم. انقدر امروز خسته شدم اصلا نفهمیدم چی دارم میگم.

نگاه گرفته‌ی امیرکیا بالاخره به چشمان او رسید و سر تکان داد:
-باشه. برو کنار زشته خیلی وقته اینجام.

یاسمن بد اخلاقی او بی که این روزها خوش اخلاقت‌ترین آدم اطرافش شده بود

را تاب نیاورد. دستهایش هم انگار به اختیارش نبودند که جلو رفتند و دور

گردن پسر حلقه شدند.

-بداخلاق نشو!

دستان گرمش، یخهای نشسته اطراف امیرکیا را کنار زدند، آنقدر ماهرانه که

او هم نفهمید چه شد که دستش را پشت کمر دخترک گذاشت و به خود نزدیکش کرد:

-یکی دیگه بداخلاق شده!

نفس گرم امیرکیا حین گفتن این جمله روی گردن یاسمن نشست و قلب او

ریتم تند گرفت. حس میکرد از تنش آتش بیرون میزند و سرش را در

سینهی امیرکیا پنهان کرده بود مبادا او متوجهی حالش شود.

امیرکیا خوشحال از موقعیتی که یاسمن با دستان خودش به او بخشیده بود

سرش را بیشتر در گردن او فرو برد و پچ زد:

-بیا بریم خونهی ما بخوابیم صبح خودم میبرمت بیمارستان.

چشمان یاسمن درشت شد و سرش بالا رفت:

-چی میگی امیر؟

امیرکیا بلافاصله با همان صدای خش دار و پر خواهش پیشنهاد بعدیاش
را

رو کرد:

-پس من میمونم اینجا.

کمی گرهی دستانش را از گردن او شل کرد و نتوانست نخندد:

-بچه شدی؟

امیرکیا خوب و دقیق به او خیره شد. دست جلو برد و موهای یاسمن را
از

صورتش کنار زد. از خودش پرسید؛ واقعا بچه شده بود؟ خودش هم

نمیدانست. او این امیرکیایی که همیشه در وجودش مخفی بود و فقط

مقابل

یاسمن سر بیرون میآورد و خواسته های عجیب داشت را نمیشناخت.
سرش

را روی صورت او خم کرد و انگار باز هم خودش نبود که گفت:
-میدونم باورت همیشه اما دست خودم نیست. دیگه محرم هم که هستیم
حرفی نمیمونه.

یاسمن خندید:

-این محرمیت برای اون چیزی که تو فکر توئه نیست.

پوف کلافهای کشید:

-این محرمیتی که نتونم شب اینجا بمونم و تو نتونی بیای پیشم به چه
دردی

میخوره پس؟

چشمان یاسمن بین دو چشم او گشت و دوباره خندید:

-نشیدی آقاجون چی گفت؟ صیغه برای اینه که این یک ماه رو تا آماده

شدن برای جشن عقد حرف و حدیثی پیش نیاد نه اون چیزایی که تو فکر

توئه. تو از کی تا حالا انقدر احساساتی شدی؟

در گلو خندید و دست آزادش را دور شانه او محکمتر کرد و با این کار دیگر

هیچ فاصلهای میانشان نماند:

-از وقتی بله دادی!

یاسمن شیرین خندید و نگاه امیرکیا روی لبهایش جا ماند. دستش پیش رفت و با صدای خش گرفته پچ زد:

-حالا که نه میای نه میداری من بمونم حداقل خستگیم رو در کن.

هر چه خون در تن یاسمن بود به صورتش دوید. منظور او را خوب گرفت و

تا به خودش بیاید گرهی دستان امیرکیا سفتتر شد و فاصله میان لبهایشان

به صفر رسید.

نوا از آشپزخانه بیرون زد و همانطور که به سمت راهرو میرفت از منشی
بداخلق پشت خط خواهش کرد:

-تو رو خدا خانم. حال مریض ما اصلا خوب نیست. همیشه امروز یه وقت
بهمون بدین؟ ساعتش مهم نیست. خواهش میکنم خانم. ممنونم پس
دوباره

تماس میگیرم.

مستقیم با همان حال خراب، به طرف اتاق خلیل رفت. تقهی کوتاهی به
در

زد و با شنیدن "بله"ی همراه با سرفهی او بلافاصله وارد شد. نگاه خلیل
خوابیده روی تخت همراه با در باز شده به طرف او برگشت.

نوا با نگرانی جلو رفت:

-این دختره انگار ارث باباش رو از آدم طلب داره. فکر نکنم امروز بهمون وقت بده. بلند شید ببرمتون بیمارستان. اونجا دکترای دیگه هم هستن. خلیل به سرفه افتاد، سر بالا انداخت و به زحمت و بریده بریده گفت:
-خو..بم...بابا...جان...نگرا...ن...نبا...ش.

اما مگر میشد؟ نوا از همان چند ساعت پیش که برگشته و او را در این حال

دیده بود از شدت نگرانی روی پا بند نبود. آنقدر مضطرب شده بود که نمیدانست باید چه کند. شده بود همان نوای یک سال پیش که از تصور نبودن خلیل مریض شده بود.

روی صورت خلیل خم شد و با قلبی که از دیدن صورت رنگ پریده‌ی او مچاله شده بود لب زد:

-بلند شین بابا. خودتون رو دیدین که به چه روزی افتادین؟ مامان محبوب

میگفت دیشب یک دقیقه پلک روی هم نداشتین. خودش امروز
میخواست

مدرسه نره بمونه خونه ببرتون دکتر من نداشتم.

از کمد، با دستانی لرزان کت و شلواری برای او بیرون کشید و پایین
پایش

روی تخت نشست. پای خلیل را روی زانوی خودش گذاشت و یک تای
جوراب را پایش کرد. چشمان خلیل با شرمندگی روی او نشست و مثل
تمام

این چند روز فکر کرد؛ تا کی این محبت شامل حالش بود؟ اگر نوا
میفهمید

باز هم انقدر برای زنده ماندنش استرس میکشید؟ باز هم با دیدن حال
بدش

خودش را به آب و آتش میزد؟ جهانگیر کی میآمد و او را میبرد؟ اگر نوا،
بعد از فهمیدن ماجرا دیگر به این شکل نگاهش نمیکرد چه؟ با فکر آخر
یک

قطره اشک از چشمش چکید. اگر قرار بود آن روز را ببیند ترجیح میداد
که

بمیرد.

همان دم سر نوا بالا رفت و با دیدن چشمان گریان او، یک لحظه قلبش
از

تپیدن ایستاد. اوضاع بابا خلیش آنقدر بد بود که خودش هم گریه میکرد؟
بغضش را قورت داد و خودش را روی تخت به طرف او کشید و دستش
را

گرفت:

-بابا خلیل؟ حالتون خوب نیست؟ دردتون به جون من! چرا گریه
میکنین؟

خلیل که جواب نداد با قلبی که انگار در دهانش میکوبید کمی بیشتر
پیش

رفت و سر خلیل را در آغوش گرفت و بغض کرده نالید:

-این شکلی نباشین. به خدا از وقتی اومدم و تو این حال دیدمتون دارم
میمیرم.

بابا خلیل؟

صدای "جان بابا"ی خلیل آرام بود اما نوا شنید. این صدا، برای او صدای
زندگی بود. اگر یک روز نمیشنیدش بدون شک میمرد. حرف دل و زبانش
یکی شد:

-من بدون شما میمیرم. تو رو خدا خوب باشین. باشه؟

شده بود مثل بچه های دو ساله. حال بد خلیل تنها چیزی بود که در
دنیا

میتوانست او را به سرعت نور از پا درآورد و حالا هم دست و پایش را گم
کرده بود. دلش میخواست از اتاق بیرون برود و به محبوب و علی زنگ
بزند

تا بیایند و به دادش برسند و خودش یک گوشه بنشیند و از ته دل زار
بزند.

نوای بدون خلیل یک دختر تو خالی تک و تنها بود. زندگی کردن بدون خلیل

را یاد نگرفته بود و فقط خودش میدانست چقدر به این پیرمرد، به حضورش،

به بودنش وابسته است.

مدام خودش را بابت این مسافرت کاری چند روزه لعنت میکرد. کی حال

خلیل تا این حد رو به بدتر شدن رفته بود که او متوجه نشده بود؟

خلیل دست روی موهایش کشید و سرش را بوسید:

-ببخش من رو بابا. ببخش.

تمام خودداری نوا برای نریختن اشک با همان جمله دود شد و به هوا رفت.

قلبش از شدت اندوه تیر میکشید. خلیل امروز قصد جانش را کرده بود..

-اینجوری حرف میزنین ته دلم خالی میشه. پاشین باید بریم دکتر.

و دیگر به "خوبم باباجان." گفتنهای خلیل گوش نکرد. تمام چیزهایی که

لازم داشت را جمع کرد و لباسهای خلیل را تنش کرد و کمک کرد تا پیرمرد

از خانه بیرون برود.

نشسته بود روی صندلیهای راهروی انتظار و با تکان دادن پاهایش روی زمین

سعی داشت خودش را آرام کند. یک نگاهش به در اتاق دکتر بود و نگاه دیگرش پی مریضهایی که در انتظار نوبتشان ایستاده بودند، آدمهایی که وضعیت ریه های ناسالمشان از سرفه هایی که هرازگاهی میکردند پیدا بود.

مریضهایی که در چهرهی هر کدامشان میشد هزاران حس مختلف را دید.

نوا جرئت نداشت به خلیل که کنارش نشسته بود نگاه کند. نگاه به او مصادف

بود با زیر گریه زدن خودش. حالش خوب نبود و بوی الکی که در فضا پیچیده بود هم حالش را از همانی هم که بود بدتر میکرد.

گوشی برای بار دهم در دستانش لرزید. بدون نگاه به صفحه‌اش تماس را برقرار کرد و صدای علی را ما بین صداها اطرافش به زحمت شنید:

-نوا جان؟ هنوز نوبتون نشده؟

از گوشه‌ی چشم حواسش به کسی که از اتاق بیرون آمد بود وقتی "نه."

آرامی زمزمه کرد. انگار علی استرسش را با همان یک کلمه حس کرد که دلگرم کننده گفت:

-نگران نباش بابا. منم مغازه رو ببندم تا یک ساعت دیگه خودم رو بهتون میرسونم.

نوا فوراً مخالفت کرد:

-نه عمو. کجا بیای شما تو این ترافیک؟ ما هم تا اون موقع نوبتمون میشه.

علی مکث کرد:

-دست تنها که همیشه دخترم. محبوب زنگ زد گفت امروز او مدنش طول میکشه، جلسه دارن. بهتره یکی کنارتون باشه شاید لازم شد.

نوا خودش کم استرس داشت و همه با زدن این حرفها به اضطرابش دامن میزدند. از گوشه‌ی چشم متوجهی منشی شد که از اتاق دکتر بیرون آمد و

با نگاه به برگه‌ی داخل دستانش نگاهش را در راهرو چرخاند و بلند گفت:
-فرزانه؟ خلیل فرزانه؟ نوبت شماست.

نوا مثل فنر از جا پرید. علی هم از پشت خط صدا را شنید و با گفتن دوباره‌ی

"خودم رو می‌رسونم" تماس را پایان داد و دخترک ماند یکه و تنها.

نوا با پاهایی لرزان، همانطور که زیر بازوی خلیل را گرفته بود به طرف اتاق

راه افتاد. نگاه چند نفر رویشان سنگینی میکرد. از دور، بیشتر به نظر میرسید

که خلیل تکیه گاه نوا باشد تا او. مثل تمام این سالها که پشت او فقط گرم

خلیل بود...

دکتر که مردی هم سن و سال علی بود یک لحظه چشم از پرونده‌ی خلیل

برداشت و از بالای عینکش به نوا که یک لنگه پا ایستاده بود کنار میزش اشاره کرد:

-بشین دخترم.

نوا به سختی لبخند روی لب نشانده. تشکر کرد و از جایش تکان نخورد. در

آن لحظه دلش میخواست دکتر باشد و سر از آن برگه های روی میز در بیاورد

یا حداقل ذهن دکتر را بخواند اما هیچ کدام در توانش نبود.

دکتر بالاخره دل کند از آن برگه ها و با لبخندی مهربان به خلیل خیره شد:

-چیکار کردی با خودت پدر جان؟ تو این مدت کم، وضعیت ریه هاتون خیلی

بدتر شده. سیگار میکشین؟

پاسخ نه را که شنید سر تکان داد:

-پس بهتره بستری بشین. مینویسم تا کارهاش رو انجام بدین.

پاهای نوا سست شد و روی صندلی پشت سرش وا رفت. خلیل را بستری

میکردند؟ تمام امیدهایی که در این چند ساعت به خودش داده بود رخت

بستند و از وجودش پر کشیدند. وضعش در این حد وخیم شده بود؟

جمله‌ی آخرش را بلند پرسید و دکتر با نگاه به پرونده‌ی خلیل لبخند زد:

-بهتره تحت نظر باشن.

قلب نوا دیگر در دهانش میکوبید. دکتر نگفت نه. تکذیب نکرد و این

یعنی

وضع خلیل چندان تعریفی نبود. خلیل سرفه‌های کرد و دست سرد او را

فشرد:

-نترس بابا. چیزی نیست.

اما مگر میشد؟ نوا شبیه کسی شده بود که نفس کشیدن را از یاد برده است.

حتی وقتی بلند شد و خلیل را در راهرو نشانید و خودش دنبال کارهای بستری

رفت هم وضعیتش همان بود. دستانش تمام مدت می لرزید و سرسختانه در

مقابل اشک ریختن مقاومت میکرد. حس آدمی را داشت که لبهی پرتگاه ایستاده و خودش را در حال سقوط میبیند.

مقاومتش زمانی که در صف اتاقکی که بالایش نوشته بود بستری ایستاده بود،

با زنگ خوردن گوشی و دیدن شماره‌ی امیریل بالاخره از بین رفت و با چشمانی که ابر شده و قصد بارش داشتند جواب داد و نالید:

-امیریل؟

صدای بغض کرده‌ی او چنان امیریل را پشت خط شوکه کرد که تنها توانست

نامش را بخواند. جواب که نگرفت نگرانی در صدایش بیشتر شد:

-نواجان؟ خوبی؟ کجایی؟ اتفاقی افتاده؟

لبهایش را بهم فشرد اما نه از بغضش کم شد نه غمش. امیریل که دوباره و این بار جدی صدایش زد بالاخره لب باز کرد:

-بابا خلیل... حالش بد شد امیر...

و با همان تک کلمه‌ی آخر بغضش ترکید. بی توجه به نگاه آدم‌هایی که رویش

سنگینی میکرد به اشک‌هایش اجازه‌ی پیشروی داد. عقب عقب رفت و یک صندلی همان نزدیکیها برای نشستن پیدا کرد. امیریل پشت خط ماتش برده

بود و داشت جمله‌ی نوا را در صدم ثانیه با هزاران احتمال برای خودش کامل

میگرد. بی طاقت میان گریه های دختر پرسید:

-آقا خلیل چی نوا؟ چیزی شده؟ درست حرف بزن.

نوا بینیاش را بالا کشید و دست به پیشانی گرفت:

-بیمارستانیم. حال بابا خلیل بد شده.

با همان حال، دست و پا شکسته توضیح داد که چه شده و متوجهی نفس

راحتی که امیریل پشت خط کشید نشد فقط صدای مهربانش را شنید:

-نگران نباش عزیزم، چیزی نیست. کسی پشتون هست؟

گفت نه و امیریل اینبار مهر بیشتری خرجش کرد:

-باشه. من الان راه میفتم میام. تا تو کارای بستری رو انجام بدی رسیدم.

نوا "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. در وضعیتی نبود که بابت آمدن

و

نیامدن تنها آدمهای زندگیش تعارف کند.

گوشی را در دستش جابهجا کرد و این بار خودش دست به کار شد. با

علی

تماس گرفت و با گفتن همه چیز از او خواست خودش را برساند و
وظیفه‌ی

خبر دادن به محبوب را هم بر عهده‌ی او گذاشت. انگار با همان چند
تماس

کوچک دلش کمی گرم شد. کارهای بستری را انجام داد و با دلی که غم
چون

وزنه رویش سنگینی میکرد همراه خلیل به بخشی که قرار بود پیرمرد
بستری

شود رفت.

در حیاط بیمارستان، زیر سایه‌ی درخت، روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ای
نشسته بود. نسیم، شالش را به بازی گرفته بود و نوا بی توجه به هر
چیزی،

سرش پایین بود و به کنار پایش نگاه میکرد.

نسیم کوتاه دیگری که وزید پلاستیک کنار دستش را تکان داد. خش
خش

ریز نایلون بالاخره حواسش را به آنجا کشاند. نگاهش را به آن سمت دوخت.

علی به هزار قسم و آیه راضیاش کرده بود تا اینجا بنشیند و آبمیوه کیکی به

دستش داده بود تا بخورد و خودش همراه خلیل تا بخش و اتاقش رفته بود

تا کارهایش را انجام دهد. اما هیچ چیز از گلوی نوا پایین نمیرفت. نه تا وقتی

که خلیل را آنطور مظلوم در آن اتاق طبقه‌ی سوم جا گذاشته بود.

در افکار پریشان‌ش دست و پا میزد که صدای زنگ گوشی بار دیگر حواسش

را به حیاط بیمارستان کشاند. با دیدن شماره‌ی محبوب جواب داد و بعد از

دادن آدرس جایی که نشسته بود منتظر ماند تا او برسد. حس رسیدن یک

همدرد به پاهایش قوت تزریق کرد.

بلند شد و ایستاد. میدانست محبوب از هیچ چیز درست خبر ندارد و این شکل دیدن او تا چه حد میتواند بترساندش. چند قدم جلو رفت و از دور او

را دید که با چادری که یک طرفش در دستانش بود و طرف دیگرش رقصان

در باد به سمتش میآمد.

به نوا که رسید، با دیدن رنگ و روی زرد او، همان یک دست هم از چادرش

جدا شد و پایین افتاد. در صورتش کوبید:

-یافاطمهی زهرا! این چه سر و شکلیه نوا؟ بابا خلیل کجاست؟

نوا سعی کرد لبخندی به روی او بزند:

-چیزی نیست مامان. آرام باش.

و در دل به خودش پوزخند زد. یک نفر باید خود او را آرام میکرد!

محبوب با دهانی که از شدت اضطراب خشک شده بود جلو رفت و بازوی او

را گرفت:

- نصف جونم کردین تو و علی. بابا کجاست؟ چرا درست حسابی به من نمیگین چه خبره؟

سرما از سر انگشتان محبوب راه گرفت تا تن نوا و بدنش را به لرز انداخت. آهسته جواب داد:

- دکتر گفت اوضاع ریهی بابا خوب نیست. بستریش کردن تا تحت نظر باشه.

به منم فقط همین رو گفتن مامان.

صدای "یاخدا" گفتن محبوب ته دلش را خالی کرد. پرسید "الان کجاست؟"

و نوا دست به سمت ساختمان بیمارستان گرفت و توضیح داد:

-طبقه‌ی سوم بخش مردان .b.الانم عمو علی بالا پیششه. گفتن یه همراه
بیشتر

نمیدارن و عمو گفت من بیام پایین خودش بمونه.

محبوب به گریه افتاد:

-میدارن ببینمش؟

شانه بالا انداخت:

-نمیدونم. هیچی نمیدونم مامان.

محبوب نگاه دوباره‌های به رنگ و روی او کرد:

-چیزی خوردی نوا؟

سر تکان داد و بی اهمیت به سوال او با درد پرسید:

- بابا خلیل که خوب بود مامان. چیشد یهو؟ این چند روز که من نبودم

اتفاقی افتاد؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم محبوب چکید و از نوا روبرگرداند. چه
باید

میگفت؟ از کدام درد خلیل حرف میزد؟ هر چند مشکل جسمی خلیل مشکل این یکی دو روز نبود اما این چند روز علاوه بر تمام دردهای جسمی

دردهای دیگری هم به وجودش اضافه شده بود که گفتنی نبود. به بهانه‌ی تماس با علی قدمی از او فاصله گرفت و نوا دوباره خودش را روی

آن نیمکت انداخت. باز هم نگاه به زمین دوخت و حتی وقتی که محبوب اطلاع داد میرود تا خلیل را ببیند و برگردد و زمانی که امیریل تماس گرفت

و پرسید کجاست هم سر بلند نکرد.

امیریل با قدمهایی بلند، از میان آدمهایی که یکی در میان میرفتند و میآمدند سمت محوطه‌های که نوا آدرسش را داده بود گام برداشت. نسیم بهاری تنش را نوازش میکرد و او با چشمانی نگران، نگاه در محوطه میچرخاند.

حیاط بیمارستان آنقدر بزرگ نبود که نتواند پیدایش کند. از دور نوا را دید

که روی نیمکتی در خودش جمع شده بود. سرجایش ایستاد و آب دهانش را قورت داد.

یک دستش را کلافه به صورتش کشید و دست دیگرش را داخل موهایش فرستاد. اگر از حقیقت باخبر نشده بود مطمئنا حالا به راحتی جلو میرفت و

نوا را دلداری میداد اما حالا و با فهمیدن خیلی چیزها اوضاع فرق کرده بود.

حالا امیریل هم عصبی و کلافه بود. نمیدانست راه درست کنترل این اوضاع چیست.

چند ثانیه ایستاد و وقتی به خودش مسلط شد، با گامهایی محکم به طرف نوا

رفت. نوایی که آنقدر در دنیای خودش غرق بود که حتی صدای پای او هم

نتوانست از آن عالم خارجش کند.

امیریل بالای سر او ایستاد. نوا کفشهایش را مقابل چشمانش دید و متوجهی

حضورش شد، اما همچنان برای بلند کردن سرش مقاومت میکرد. امیریل کمی خم شد و آهسته صدایش زد:

-نواجان؟

بغض میان گلوی نوا خانه کرده بود. امیریل که متوجهی حال بد او شد دست

روی زانوانش گذاشت. کمی شلوار را بالا کشید و بی توجه به کثیف شدن لباسش مقابل پای او زانو زد. دست سرد نوا را از روی پایش برداشت و در

دست گرفت:

-خوبی؟

جواب خوبباش قطره اشکی شد و از چشمان نوا چکید. هیچ کلمه‌ای در آن

لحظه به اندازه‌ی همان قطره اشک نمیتوانست حال او را توصیف کند. امیریل نچی زیر لب گفت. دست جلو برد و قطره اشک را قبل از محو شدن

با نوک انگشت گرفت:

-نوا؟ به من نگاه کن!

انگشتش را زیر چانه‌ی لرزان نوا فرستاد و نگاهش را تا چشمان منتظر خودش

بالا کشید:

-همه چی درست میشه. آقا خلیل خوب میشه. مگه همیشه نمیگفتی شما

سختتر از اینها رو کنار هم از سر گذروندین؟

چشمان پر آب نوا دلش را برد. دستش دور چانه‌ی او محکم شد:
 -تو دنیا هیچ سختیای موندگار نبوده، اینم نیست. تو دختر قویای هستی
 نوا!

بالاخره نوا دهان باز کرد و با صدایی که از بغض، خش برداشته بود لب
 زد:

-من در مورد درد آدمهایی که دوستشون دارم قوی نیستم امیریل. بلد
 نیستم

بینم و خودم رو گول بزنم، نمیتونم بینم امید زندگی دیگه تو چشمهای
 بابا

خلیل نیست و بازم سرپا بمونم.

-هنوز چیزی مشخص نیست عزیزم.

هق هق نوا بالا رفت. امیریل از جا بلند شد اما دست دختر را رها نکرد.
 خلوتی

اطرافشان باعث شد دست پیش ببرد و شانه‌های نوا را در آغوش بکشد.
 سر

او که در سینه‌های پنهان و پیراهنش در دستان نوا چنگ شد سرش را
سمت

گوش او برد:

-هیش! آقا خلیل مرد روزهای سخته. خوب میشه. به خاطر تو هم که
شده

خوب میشه.

و مطمئن بود که توان این مرد بیشتر از این حرفه‌است.

*

امیریل همانند نگهبان ایستاده بود بالای سر نوا و مجبورش کرده بود آن
آبمیوه و کیک را تا قطره‌ی آخر بخورد. محبوب با بینی سرخ شده و سری
که

فاصله‌های تا ترکیدن نداشت از ساختمان بیمارستان خارج شد و به سمت
نقطه‌های که نوا را ترک کرده بود قدم برداشت. با یادآوری صورت خلیل

بغضش پررنگتر شد و قدمهایش تندتر. پدرش پاک خودش را باخته بود
و

نشسته بود آمادهی فرشتهی مرگ و محبوب توان دیدن این ذره ذره آب
شدن او را نداشت و میخواست کاری برایش بکند.

نفهمید کی به آن نیمکت نزدیک شد تنها زمانی که سر بالا برد و پسری
را

ایستاده کنار نوا دید، از سرعت گامهایش کاسته شد. دید که پسر خم
شد و

شال نوا را روی سرش انداخت و چیزی به دستش داد. دست محبوب دور
چادرش محکم شد. این پسر را میشناخت. خوب هم میشناخت.

امیریل زودتر از نوا متوجهاش شد و صاف ایستاد. برای سلام کردن پیش
قدم شد و مودبانه پرسید:

-بلا به دور باشه. آقای فرزانه خوب بودن؟

محبوب تشکر کرد و با دیدن نوا که مشغول خوردن کیک بود قدرشناسانه

سمت امیریل چرخید:

-به حرف ما که گوش نمیداد باز خوبه شما تونستین راضیش کنین یه

چیزی

بخوره.

امیریل لبخند محجوبی روی لب نشاند. نمیدانست این زن چقدر در

جریان

ارتباط اش با نوا بود و چه برداشتی باید از جملهی دو پهلویش میکرد. او

چیز

زیادی از این زن نمیدانست و تنها چندباری از زبان نوا شنیده بود که

محبوب

خبر دارد اما تا چه حدش را نمیدانست و همین هم باعث شد تا کمی

دور

بایستد.

چند دقیقه‌ی بعد علی هم به جمعشان اضافه شد و با دیدن امیریل گل

از

گلش شکفت. با او دست داد و در جواب احوال پرسش از خلیل، طوری که

محبوب و نوا متوجه نشوند گفت:

-ممنون که اومدی پسر. اگر بتونی این دو نفر رو از اینجا ببری ممنونت میشم. آقاجون بیشتر از اینکه نگران خودش باشه، الان نگران محبوب و نواست.

و یک ربع بعد به هر زحمتی که بود هر دو نفر را همراه امیریل راهی کرد تا

بروند. با این دلیل که شب را چون همراهان هم اتاقیهای خلیل مرد بودند آنها نمی توانستند بمانند.

لحظه‌ی آخر، وقتی محبوب و نوا از مقابل چشمانش دور شدند و امیریل برای

خداحافظی پیش آمد علی دستش را گرفت و کناری کشاند:

-برنامهی پدر بزرگت چیه پسرم؟ حتما خودت میدونی که الان همه فکر
و

ذکر آقاجون همینه.

امیریل دست روی دهانش کشید تا کلمهی مناسبی پیدا کند و در نهایت
جمله‌های گفت تا علی، اصل مطلب را متوجه شود:

-آقاجون من تو این مورد خیلی صبور نیستی. متوجهی منظورم که
هستین؟

بابت اتفاقاتی که بین خودشون و آقای فرزانه افتاده نمیخوان بیشتر از
این

صبر کنن.

علی سر تکان داد:

-حق دارن. میتونی چند روز برای من وقت بخری؟

نگاه کنجکاو امیریل که رویش نشست توضیح داد:

-با این وضعیت بهتره خودم با نوا صحبت کنم. اما یکی دو روزی باید صبر

کنیم تا از این شوک دربیاد.

امیریل چشم روی هم گذاشت. علی نمیدانست جهانگیر تا چه حد غیرقابل

پیشبینی است اما او میدانست و برای همین قول نداد:

-من سعی خودم رو میکنم.

علی شمارهایش را به او داد و با سپردن نوا و محبوب به دستش راه آمده را

برگشت. به امیریل و حضورش حس خوبی داشت.

ماشین را مقابل در خانه نگه داشت. پاهایش برای پیاده شدن یاریاش

نمیکردند. چند دقیقه همانطور پشت فرمان نشست و به در بسته خیره شد.

برای ثانیهای چشم بست و تصویر چشمان پر غصهی نوا، همچون صحنهای

آماده برای نمایش، پشت پلکهایش جان گرفت. سبک گلایش از یادآوری آن چشمان پرغم تکان خورد. در آن حال لبخندی روی لبش نشست. عشق

حس عجیبی بود. آمدنش را نمیفهمیدی و تنها زمانی میفهمیدی اسیرت کرده که در دام چنگالهایش اسیر میشدی. زمانی که غم معشوق غمت میشد و دردش، دردت.

نفس عمیقی کشید و با ذهنی که به اندازهی پررفتوآمدی یک شهر در ساعات ترافیک، شلوغ شده بود، پایین رفت.

کلید در قفل انداخت اما در زودتر از آن طرف باز شد. دسته کلید داخل

دستش روی هوا ماند و نگاهش روی شخص پشت در نشست و صدای

سبحان

را شنید:

-به به. سلام حاجی! چطوری؟ از این طرفا! راه گم نکردی؟

امیریل خندید و جواب سلامش را داد:

-کی به کی این حرف رو میزنه؟

سبحان دستی در هوا برایش تکان داد:

-پسر سر و ساکت خونه به بچه‌ی ناخلف! الان چه وقت اومدنه برادر؟

امیریل خندید و به سر و تیپ او نگاه کرد و سوال خودش را به خودش

تحویل

داد:

-جایی میری؟ الان چه وقت بیرون رفتنه برادر؟

قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و با دستی که ساعت، مچش را بیشتر

به

چشم میآورد به کوچه اشاره کرد:

-میرم دنبال یه لقمه روزی!

یکتای ابروی امیریل بالا رفت:

-این موقع شب؟

نیش سبحان شل شد و دست دور شانهی او انداخت:

-دیگه روزی ما این ساعت از شب تو خیابونه باید بریم تحویل بگیریمش!

دنبال روزی رفتن هم که میدونی شب و روز نداره!

امیریل سری به چپ و راست برای چشمان شیطنت بار او تکان داد و تعارف

کرد:

-ماشین نمیخوای؟

چشمکی از سمت سبحان تحویل گرفت:

-نه خداروشکر علم پیشرفت کرده، روزیها همه چی با خودشون میارن.

خندهی اینبار امیریل بلندتر بود:

-امیر کیا خون‌هس؟

صدای سوت سبحان نگاهش را در تاریک و روشنای کوچک به سمت او
کشاند:

-خونه؟ خونه کجاست؟ این بچه از وقتی نامزد کرده دیگه خونه پیدا
نمیشه.

صدای قهقهه‌هی بلندش در کوچه پیچید و انگار خندهاش مسری بود که
لبخند

روی لب امیریل هم نشانده.

-ما دیگه الان خونواده‌هی عمه زینب رو پنجنفر حساب نمیکنیم دیگه
رسم

شدن شیشنفر. امیر کیا با اونا می‌آد تو این خونه، با همونا هم دوباره
برمیگرده.

امیریل دستی پشتش زد:

-بشنوه تیکه بزرگت گوشه‌ته.

سبحان دستی روی سر کم مویش کشید و خندان گفت:

-پیرزن رو از خونه خالی میترسونی داداش؟

امیریل تصنعی اخم کرد:

-بیا برو دیرت شد. مگه نشنیدی روزیها دیر بجنبی میپرن؟

-نه این یکی کفتر جلده. مفتشم گرونه کسی نمیره. تو برو من درو برات

باز

میکنم.

امیریل از خدا خواسته از در دور شد و سربهسر او گذاشت:

-تیپ روزی گرفتنت خراب نشه؟

سبحان داخل برگشت و همانطور که لنگهی در را از تو باز میکرد بلند

گفت:

-دیگه چیکار کنم؟ خراب معرفتم.

امیریل با تک بوقی از کنار او گذشت و دستی برایش بلند کرد. ماشین را

داخل پارکینگ گوشهی حیاط برد و وقتی از کنار در حیاط میگذشت در

بسته بود و جای سبحان خالی.

ایستاد همانجا و به باغ ساکت و غرق در تاریکی شب خیره شد. سکوتی که

خانه باغ را فراگرفته بود کمی آرامش را به جسم آشفته‌اش تزریق کرد. امیریل همیشه از سکون و آرامش استقبال میکرد و در این خانهدی پرفرت

و آمد، شبها بهترین زمان برای دریافت آن بود.

کمی که گذشت به سمت ساختمان خودشان گام برداشت اما میانهدی راه، بی

اختیار گردن چرخاند و به خانهدی روشن جهانگیر در آن سمت باغ خیره شد.

کمی سرجایش دلدل کرد. یک دلش میگفت برو و با جهانگیر صحبت کن

و آن یکی میگفت با این حال، صحبت کردن با او نمیتواند نتیجه‌بخش باشد.

در جدل با خودش بود که صدای پایی را حس کرد. به عقب برگشت و با دیدن احسان که نزدیکش میشد برای سلام کردن پیشقدم شد. چشمانش را بین آچار فرانسه‌های که دست احسان بود و پیرهن خیسش گرداند و پرسید:

-کجا بودین؟

احسان به پشت سرش اشاره کرد و مردانه خندید:

-شیر حیاط خراب شده. رفتم درستش کنم اما نتونستم. دیگه زیادی پیر شدم،

از پس درست کردن یه شیر آب هم برنميام.

امیریل تبسمی روی لب نشاند و نگاهش ناخواسته تا موهای پدرش که حالا

رو به یک دست سفید شدن میرفت بالا رفت.

دستش را سمت او دراز کرد:

-بدین من درستش میکنم. لباستون خیس شده. بهتره برید داخل.

احسان فورا دستش را عقب کشید:

-ولش کن بابا. توام خسته‌های. بذار فردا درستش میکنی.

امیریل دیگر تعارف نکرد و به صورت پدرش که همچنان سرجایش ایستاده

بود زل زد. حس میکرد احسان برای زدن حرفی مردد است. انتظارش طولی

نکشید:

-از نوا خبر داری بابا؟

امیریل پلک روی هم گذاشت به معنای "دارم". اما احسان ندید و انگار این

سوال را فقط برای باز کردن سر حرف گفته باشد خودش افزود:

-آقاجون امروز سراغش رو میگرفت. میگفت میخواد همین فردا، پسفردا ببینتش. اخلاقش رو که میدونی؟ میگه نمیخوام دیگه تو خونهی اون مرد بمونه.

اخم، با آن جمله دستی شد و گرهی ابروهای امیریل را به یکدیگر نزدیک کرد.

-یعنی چی این حرف؟ مگه نوا تازه رفته خونهی آقاخلیل که ایشون نگرانن؟

اون دختر ۷۱ و چند ساله که کنار همین آدمه!

کسی که این جمله را گفت گویی آن امیریل همیشگی نبود. حداقل نه آن

امیریلی که احترام به جهانگیر همیشه اولویتش بود. به ویژگیهای عشق، باید

این یکی را هم اضافه میکرد.

متوجهی نگاه متعجب احسان روی خودش شد. کلافه دستی روی دهانش کشید و آهسته توضیح داد:

-حال آقاخلیل امروز بد شده. بردنش بیمارستان و حالا هم بستری شدن.

صدای "بنده خدا" گفتن احسان خبر از شوکه شدنش میداد. امیریل اینبار

دست به پیشانی گرفت و بعد از توضیح دادن علت بستری شدن خلیل، آهسته درخواست کرد:

-نوا حال مساعدی نداره بابا. آقاجون نمیدونن اما این دختر خیلی به آقاخلیل

وابسته‌ست. شما باهاشون صحبت کنید. یکی دو روز دیگه دست نگه دارن تا

داماد آقاخلیل باهاش حرف بزنه. بعدش دیگه ریش و قیچی دست خودشون

هر کاری بگن همون رو انجام میدیم.

جمله‌ی موافقت آمیز احسان را جسته گریخته شنید و با عذرخواهی آهسته‌های

عقب گرد کرد و از دو پله‌ی کوتاه خانه بالا رفت. امروز به هر سختی که بود،

انگار بالاخره قصد تمام شدن داشت...

امیرکیا سر به پشتی صندلی تکیه زد و از گوشه‌ی چشم، یاسمن را دید
که از

نگهبانی بیمارستان رد شد. گردن چرخاند و به او خیره شد.

لبخند خسته‌های که با دیدن یاسمن، میرفت کنج لبش جاخوش کند با
حضور

یکباره‌ی میثم وحدتی پشت سر او، روی لبهایش خشک شد و اخم دوید
به صورتش. چشم ریز کرد و با دقت به صورت یاسمن خیره شد. لبخند
دخترک، چون خاری در چشمش فرو رفت و دندان روی هم سایید. آنقدر
خیره خیره به یاسمن نگاه میکرد که متوجه‌ی دست بلند کردن وحدتی
به

سمت خودش نشد. دست بالا بردنی که یاسمن را متوجه‌ی حضور امیرکیا

کرد.

برعکس او که با دیدن این صحنه خلش تنگ شده بود یاسمن از دیدن او در

آنجا گل از گلش شکفت و با شوق سمت ماشینش پرواز کرد.

در را که باز کرد موجی از گرما همراه با خودش داخل برد و پرانرژی سلام

کرد:

-وای امیر مرسی که اومدی، عزا گرفته بودم تو این گرما چطور برم خونه. سعی کرد آرام باشد اما زبانش در کنترل خودش نبود وقتی به جای تمام کلماتی که میتوانست به زبان بیاورد تشر زد:

-این چه سر و وضعیه؟

لبخند از روی لب یاسمن پر کشید و نگاهش اول متعجب به او دوخته شد و

بعد تنش. آهسته لب زد:

-انقدر خسته بودم لباسهام رو عوض نکردم. با فرم اومدم بیرون.
صورت درهم رفتهاش امیرکیا را به خود آورد. او چه گفته و یاسمن چه
برداشت کرده بود! برای کنترل زبان تند و تیزش دست روی صورت
کشید:

-لباست رو نگفتم، بکش جلو اون مقنعه رو!
استارت زد و همانطور که فرمان را میچرخاند از گوشه‌ی چشم متوجهی
دست یاسمن که بالا رفت و روی مقنعه نشست، شد. دور زد و همان
لحظه

عبور ماشین وحدتی از مقابل چشمانش و تک بوقی که زد فندک زیر
شعله‌ی

کمجان شده‌ی عصبانیت امیرکیا گرفت:

-چی میگفت این مرتیکه؟

چشمان یاسمن درشت شد:

-این چه طرز حرف زدنه؟

امیر کیا تمام حرصش را سر گاز بیچاره خالی کرد و ماشین از جا پرید:

-مگه نگفتم خوش ندارم این یارو دور و ورت باشه یاسی؟

یاسمن دست به داشبورد گرفت تا با آن سرعت سر جایش بماند:

-یعنی چی امیر کیا؟ آقای وحدتی همکار منه. میفهمی یعنی چی؟ همکار!

نمیتونم تو محیط کار چشمم رو ببندم که نبینمش. این بنده خدا از

وقتی

فهمیده من نامزد کردم حتی نگاهم نمیکنه. الانم داشت خدا حافظی

میکرد،

مثل بقیه بچه های شیف. تو فکرت مریضه که از یه خدا حافظی ساده

برای

خودت معلوم نیست چه داستانی درست میکنی!

خشم امیر کیا چشمان یاسمن را نشانه گرفت و با صدایی که سعی میکرد

بالا

نرود گفت:

-چرا باید این یارو با تو همشیفت باشه؟ این همه پرستار تو این بیمارستان

هست. حرف من اینه، چرا باید الکی خودش رو بچسبونه به تو؟

صدای نچ یاسمن، نشان از آن داشت که بحث برایش تازگی ندارد:

-بخشید که بیمارستان برنامهشو با توجه به علایق شما نمیچینه! حرف

تو

این نیست، فکر مشکلاتارت اینه! مثل همیشه.

امیرکیا چرخید به سمت او تا چیزی بارش کند که یاسمن با اشاره به

روبهرو

پیشدستی کرد:

-کجا داری میری؟ میخوام برم خونه استراحت کنم. برای دعوا همیشه

وقت

هست!

این حرف یاسمن در آن لحظه حکم سرعت گیر داشت. ترمز امیرکیا را

کشید

و باعث شد هم سرعت ماشین را کم کند هم بد اخلاقیش را. امروز را مثلا آمده بود تا خوش بگذرانند اما مثل همیشه از گاه کوه ساخته و خراب کرده

بود. دستی روی صورتش کشید تا کمی به خودش مسلط شود و زیر چشمی

به یاسمن مغموم که حالا از شیشه به عبور ماشینها نگاه میکرد زل زد. چرا

نمیتوانست خودش را کنترل کند تا هر بار پشیمانی به بار نیورد؟ چرا افسار

زبانش دست عقل بعدی که نادم میشد، نبود؟

آب دهانش را قورت داد. میدانست تند رفته است و عاقبت این مشاجره میشود یک دلخوری و منتکشی بعدش. جدیداً تحمل این پروسه را نداشت

و به همین خاطر سعی کرد گندی که زده بود را جمع کند:
-یه لحظه عصبی شدم.

توپ یاسمن اما پر بود که گردن طرفش چرخاند و اخم کرد:

-همین؟ هر چی دلم میخواد بگم و بعدشم عصبی شدم؟ تموم میشه؟

ابرو بالا انداخت و خودش جواب خودش را داد:

-نمیشه امیرکیا. حرفی که از دهن آدمها درمیاد عین او رد عمیقی میمونه

که با چاقو روی چوب میندازن، مگه با یه دست کشیدن میشه اون رد رو

بین برد که تو با یه دلیل مسخرهی همیشگی بتونی حرفت رو برگردونی؟

امیرکیا کلافه دست روی موهایش کشید:

-چی بگم راضی بشی؟ ببخشید درستش میکنه؟

یاسمن عصبی از رفتار یک بام و دوهوایی همیشهی او غرید:

-توروخدا هیچی نگو! تو حرف نرنی کمتر آسیب میرسونی! ببخشیدتم

نگه

دار لازمت میشه.

کلام پرحرصش امیرکیا را به خندهای مصنوعی برای بهبود فضا دعوت

کرد:

-چشم خانم پرستار. من دیگه حرفی نمیزنم. فقط اگر اجازه بدی قبلش
بپرسم

کجا بریم؟

یاسمن اخم کرد:

-کجا بریم؟ جایی قرار نبود بریم پس منو بذار خونه.

امیرکیا دست سمت پخش ماشین برد:

-حوصلهی خونه رو ندارم.

-تو اصلا خونه بودی که حوصلهش رو نداشته باشی؟ از صبح سر کاری
تا

شب.

لبخند اینبار امیرکیا واقعی بود. طعنه‌ی یاسمن به سرشلوغی این مدتش
را

دوست داشت:

-بریم یکم دور بزنییم. عوض این مدت که کم بودم دربیاد. خوبه؟

یاسمن پشت چشمی برایش نازک کرد و دست امیر کیا بیاختیار جلو رفت
و

گونه‌ی او را کشید.

-چاکرتم.

باد، از بازی پنجره سوءاستفاده کرده و پرده‌ی حریرش را به بازی گرفته
بود.

اتاق تاریک بود و خنک. نسیم بهاری بوی خاک نم خورده و گلهای حیاط
را

تا داخل کشانده بود.

جهانگیر ایستاده بود میان اتاق و زل زده بود به دیوار تاریک روبه‌رو.
دیواری

که از صدقه‌سور نوری که چراغ داخل حیاط به پنجره بخشیده بود کمی
روشن

شده و نگاه خیره‌ی او به روی یک نقطه از دیوار ثابت مانده بود. جایی که

خوب میدانست تصویر چه کسانی را در خود دارد. جهانگیر این عکس قدیمی

و آدمهای داخلش را از بر بود، طوری که برای دیدنشان احتیاج به نور هیچ

چراغی نداشته باشد.

دستش پیش رفت. تا جایی که سرانگشتانش قاب سرد را لمس کرد. حتی در

آن تاریکی هم میدانست صورت آقا و مادر و جلال و خودش دقیقا کجای دیوار قرار دارند.

نفسش آه شد و از سینهایش بیرون رفت. صدای احسان در گوشه‌هایش اگو شد. توضیحات بلندی که خلاصه‌هایشان چند جمله‌ی کوتاه بود. "خلیل بستری

شده. نوا حالش خوب نیست. گویا بهش خیلی وابسته‌س، خدا رو خوش
نمی‌آد

اذیتش کنیم آقا جون."

بغض راه گلوپجهانگیر را بسته بود. بغضی که سالها فرو خورده و انگار
حالا

زمان سرباز کردنش رسیده بود. حس میکرد حالا و این نقطه، برایش آخر
دنیاست. نقطه‌های که شبیه هیچچیزی که او دوست داشت، نبود. نبود و
چقدر

جهانگیر در این چند روز حسرت نبودنش را کشیده بود.

سالها برگشتن و آمدن خلیل و سودابه را در ذهنش ساخته و پرداخته
بود.

تصویری که در همهی آنها پسری که عارف بود حضور پررنگ داشت.
پسری

که می‌آمد و عزیزدل اویی که تنها بازمانده از آن خانوادهی شکسته بود
میشد. اما آن تصویر، همان چند روز پیش در گاراژ، شکسته و هزاران تکه

شده بود. خرده هایش مستقیم در قلب جهانگیر فرو رفته و او را عزادار یادگاریای کرده بود که سالها از دیدنش محروم بود.

اما این عزا با عزای چند سال پیش یک وجه مشترک داشت؛ عامل هر دو و

کسی که داغ بر دلش نشانده بود یک نفر بود. خلیل! خلیلی که حالا چه او خوشش میآمد و چه نه، نوا گوشت زیر دندانش بود.

انگار قرار نبود تا آخر عمر اتصال او با این مرد قطع شود. یاد آن روز و حرفهای آخرش با خلیل افتاد. با همان مرد رنجوری که درد از تمام وجودش عیان بود و حالا به گفتهی احسان گرفتار تخت بیمارستان شده بود.

وقتی از خلیل پرسید عارف کی رفت و او گفت چند ماه بعد از به دنیا آمدن

دخترش مطمئن شد که این مرد را فقط ترس از مردن و بار عذاب وجدان به آنجا کشانده نه چیز دیگری. نه آن جبرانی که جهانگیر توقع داشت بعد

از برگشتنش ببیند اما آدمی که فکر جبران در سر داشت مگر این همه سال

دست دست میکرد؟ یک سال، دو سال، ده سال... نه این همه سال! همین جمله ها را وقتی آن روز خلیل دم از پشیمانی زد در صورتش کوبید و

جواب دیگری گرفت.

صدای خلیل را هم حالا به وضوح همان روز با همان دلایلی که هم خودش

میدانست بهانه بود و هم خلیل، میشنید.

"به روح عارف که پسر من هم بود قسم اومدم و پیدات نکردم. خیلی دیر

اومدم جهان، اما اومدم، به روح ننه سکینه اومدم. اولش که فرار کردیم

ترسیدیم. هم من، هم سودابه. قرار گذاشتیم برنگردیم. سودابه حتی روزای

آخر عمرش هم ازم خواست عارفش رو پیش شما نیارم، گفت نبرش ولی وقتی مردی شد برای خودش بهش ماجرا رو بگو. سودابه که رفت، من موندم

و دو تا بچه‌های که زندگی به حد کافی براشون سخت بود، نخواستم داغ رو

داغشون بذارم. چند سال بعد، همون وقتی که بچه‌ی عارف به دنیا اومد میخواستم بهش همه چی رو بگم. برگشتم شهرمون، اما همه چی عوض شده

بود، همه اون آدم‌هایی که من میشناختم مرده بودن و کسی درست حسابی

نمیشناختشون، پیداتون نکردم، نه تو رو نه اسم از آقا رو. از چند نفر که پرسیدم و دیدم بی خبرن ترس برم داشت. همون ترسی که این سالها فلجم

کرد جهانگیر. همون نداشت بیشتر برگردم.. انگار فقط منتظر یه بهانه بودم
تا

بیام و ببینم نیستین و برگردم که همون هم شد. برگشتم تا بار عذابم
کم بشه

اما خدا بد امتحانم کرد. عارف رو برد و کاری کرد که برای سرپاموندن
بازم

چنگ انداختم به دخترش. منم با عارف مردم جهان و اگه نوا نبود اینجا
نبودم."

آن روز وقتی جهانگیر با داد پرسید: "پس چطور حالا و بعد این همه سال
پیدام کردی؟"

گفت: "نوهم یه روز اومد خونه و گفت میخواد بره خارج. با یه پسری که
شوهر مادرش یه گاراژدار اسم و رسمدار بود. اومدم برم سراغ اون گاراژ و
اون مرد و پسرش تا راضیش کنم این بچه رو از خر شیطون پایین بیاره
که

رسیدم به تو. میبینی کار خدا رو؟ بالاخره یه جا، خودش تو رو گذاشت
سراهم تا بهونه رو کنار بذارم. بهم گفت اینم جهان دیگه حرفت چیه؟
از

همون روز، تا وقتی که نوا رو فرستادم پیشتون و گفتم به خاطر من شما
رو

بشناسه روزی هزار بار مردم و زنده شدم. هزارتا برنامه چیدم تا به نوا بگم
اما آخرش دیدم خودش بیاد و شما رو بشناسه و بعد حقیقت رو بفهمه
کمتر

زجر میکشه. پیدا کردن شما تو روزهای آخر عمر من مثل یه تلنگر بود
تا از

این خواب بیدار بشم. حلالم کن جهان. حلالم کن. به خاطر نوا که نباشه
میمیرم."

داستانی که او گفت از نظر احمریها یک قصه بود که واقعی ساختنش
فقط

از دنیا و اتفاقات عجیب و غریبش برمیآمد. شاید واقعا خدا خودش
خواسته

بود با قرار دادن امید، سر راه محمدحسن حق را به حقدار برساند. حقی
که

میدانست خلیل ترسوتر از آن است که برای پس دادنش پا پیش بگذارد.
قطره اشکی بالاخره از چشمان جهانگیر چکید. نه برای خلیل، برای
دختری

که انگار قرار بود این چینی شکسته را بند بزند...

با چشمهای نیمهباز پا داخل سالن گذاشت و با دیدن محبوب نشسته
روی

مبل جا خورد. نگاهش ناخودآگاه تا ساعت کش رفت و ابروهایش بالا
پرید.

ساعت نزدیک ۰۷ را نشان میداد و محبوب هنوز بیدار بود! در این فصل از

سال این اتفاق میتوانست جزئی از عجایب باشد.

یک قدم به جلو برداشت و تازه آنموقع بود که متوجهی تلویزیونی که روشن

بود شد. تلویزیونی که در تاریک و روشن خانه، فقط تصویر داشت نه صدا و

کنترلی که کنار محبوب روی مبل رها شده بود نشان میداد او خاموشش کرده است. نوا چشم روی هم فشرد و با دیدن چشمان خیره‌ی محبوب به

تلویزیون دلش شور افتاد. نزدیکتر شد و طوری که او را نترساند، با صدایی آرام نامش را خواند:

-چرا نخوابیدین؟

دیدن او، محبوب را از دنیایی که غرقش شده بود بیرون کشید و به سالن

خانهای خلیل برگرداند.

-تو چرا هنوز بیداری؟

سوالش را با سوال جواب داد تا از پاسخ دادن طفره برود. نوا لیوان
نسکافه‌اش

را رو به او بالا گرفت:

-ادیت عکسهام هنوز تموم نشده، اومدم دوپینگ کنم برگردم برای راند
اخرش.

و یک نگاه مچگیرانه هم ضمیمهی جمله‌اش کرد که یعنی من گفتم،
حالا نوبت

توست. طوری که محبوب مجبور به توضیح دادن شد:

-منم داشتم برگه تصحیح میکردم.

نگاه کنجکاو نوا میان او و برگه‌های رها شده روی میز چرخید. برگه
تصحیح

میکرد و محو تلویزیون صامت شده بود؟

نیم نگاهی به ماگش انداخت، بیخیال نسکافه شد و کنار محبوب نشست:
- چیزی شده مامان؟ خوب به نظر نمی‌رسی.

خیالش از بابت خلیل راحت بود. علی کنارش بود و همین چند ساعت
پیش

با هم تماس داشتند و میدانست مشکل محبوب احتمالاً مربوط به
مسئله‌ی

دیگری میشود.

به رویش لبخند زد:

-یکم ذهنم مشغوله.

-مشغول چی؟

محبوب چشم از او گرفت و باز هم به تلویزیون بیصدا زل زد:

-یه مشکلی برای یکی از همکارام پیش اومده. امروز از ما کمک خواست،
ذهنم از همون موقع درگیرش شده.

نوا دست زیر چانه زد و کنجکاو پرسید:

- کاری از دست شما برایش برمیاد؟

دست محبوب روی پایش لرزید. از او کمکی برای آن همکار خیالی برمیآمد؟

جوابش نه بود. نه تنها از او، از هیچکس کاری ساخته نبود. قسمت نگران وجودش اختیار زبانش را برعهده گرفت و به جای او جواب نوا را آنطور که

میخواست داد:

-نمیدونم. خودمم داشتم فکر میکردم اگر جای من و اون عوض میشد چیکار میکردم. یا اگه تو به جای دختر اون بودی چیکار میکردی!

نوا صاف نشست. خواب از سرش پرید و بحث برایش جالب شد:

-من؟! مگه مشکل اون خانم و دخترشون چیه که منو شما جاشون باشیم؟

محبوب، کاری برای چشمانش تراشید تا مبادا روی او برگردند و دست دروغش را رو کنند. همانطور که برگه ها را جمع میکرد آرام جواب نوا را

هم داد:

-گویا چندین سال پیش بچه‌دار نمیشدن و رفتن یه دختر از پرورشگاه آوردن

و به سرپرستی گرفتن.

مکث کرد و نوا با گیجی "خب"ی گفت تا به ادامه دادن ترغیبش کند.

-حالا اون دختر بزرگ شده. فکر کنم همسن و سال تو باید باشه، شاید یکم

کوچیکتر، همکارم میگفت همسرش اصرار داره که واقعیت رو به دخترشون

بگن و اونم میترسید برای گفتن. میترسید بعد از شنیدن دخترش بذاره بره.

سکوت که سالن خانه را فرا گرفت قلب محبوب هم تپیدن را از یاد برد. حتی

جرئت نداشت برگردد و صورت نوا را برای دیدن واکنشش رصد کند.

میترسید چیزی ببیند که نباید و دستش از دنیا بیشتر از آنی که حالا بود

سرد شود.

اما جمله‌ی خونسردانه‌ی نوا، آب روی آتش نگرانیاش شد و گرما و نور را به سالن غمزده‌ی خانهای خلیل بازگرداند:

-خب اینکه نگرانی نداره، اون دختر الان تو سنی نیست که آمادگی شنیدن

این حقیقت رو نداشته باشه. حتی به نظر من دیر هم شده دیگه دست دست

کردن نمیخواد. بعدشم اون دختر کجا میخواد بره؟ مگه تا حالا که از قضیه

خبر نداشت اونا رو مامان بابای خودش نمیدونست؟ خب الانم همینه. فرقی

نداره!

محبوب بالاخره از آن صفحه دل کند و همچون کسی که اولین بار است
نوا

را میبیند به دخترک زل زد و محتاط از آبی که گلالود کرده بود ماهیاش
را گرفت:

-تو اگه جای اون دختر بودی چیکار میکردی؟

نوا بلند خندید. طوری که انگار محبوب خندهدارترین جوک سال را
برایش

تعریف کرده باشد. میان خنده هایش بریده بریده گفت:

-من؟ هیچی...والا. چه فرقی میکنه مادر و پدر واقعی آدم کی باشن؟ مگه

نمیگین از همون بچگی همکار شما بزرگش کرده؟

محبوب نفهمید برای تایید سر تکان داد یا نه، گوشه‌هایش فقط تشنه‌ی
ادامه

دادن نوایی بودند که حالا حالتی جدی به خود گرفته بود:

-خب دیگه، پدر و مادرش هم همونان. چه فرقی داره کی آدم رو به دنیا

آورده باشه؟ نه اینکه اصلا مهم نباشه، هست. اما به نظر من سهم کسی که

تو رو به دنیا میاره با آدمی که بزرگت میکنه دقیقا یکیه. حتی ترازوی دوم

سنگینترم هست. چون اون آدم روزهایی رو برات ساخته که تو رو به این نقطه رسونده، درست مثل یه مادر واقعی، حالا این وسط باهات نسبت خونی

هم نداشته باشه چی میشه مگه؟

و بعد با محبتی عمیق دست جلو برد و دست یخکردهی محبوب را میان انگشتهایش جا داد و لب زد:

-چرا راه دور بریم؟ همین خود شما. مگه کمتر از یه مادر برای من زحمت کشیدین؟ مگه الان مادر من نیستین؟ درسته که منو به دنیا نیاوردین اما تا

ابد برای من مادرین نه عمه. هر کجا هم باشم مادرم شماین. شما کارایی

برای من کردین که مادرا برای بچه هاشون میکنن. یا بابا خلیل! هیچ وقت

کمتر از پدر برام نبوده، شما نداشتین من حس کنم پدر مادر بالا سرم نیستن.

پس همونقدر که بابا عارف و مامان نازگل برای من عزیزن شمام هستین، حتی شاید بیشتر. چون من تمام عمرم رو با شما گذروندم و از اونها برام فقط یه اسم و یه خون تو رگهام مونده.

خم شد از روی میز

ماگش را برداشت و همانطور که از جا برمیخاست خندید و گفت:

-جلسهی مشاوره به اتمام رسید خانم فرزانه. پاشین بخوابین که خیلی دیره.

اگر همکارتون کسی رو خواست تا با دخترش حرف بزنه بگین من هستم.
رو

کمکم حساب کنه. میرم بهش میگم تنها نیستی داداش، منو هم کس دیگهای

بزرگ کرده و به اندازه‌ی مامانم، شایدم بیشتر برام عزیزه. توام شل کن
بذار

زندگیت ادامه داشته باشه.

و با خنده دور شد. محبوب به گریه افتاد و از فکرش گذشت؛ میشد خود
نوا

هم همینقدر آرام با همه چیز کنار بیاید؟ همینقدر منطقی برخورد کند؟
خدایا میشد؟

جملات امشبش که اینرا میگفت اما باید میدیدند که در میدان عمل هم
همه چیز به اندازه‌ی از دور ایستادن و نظر دادن راحت بود یا نه!

**

گرمای هوا اخم به چهرهی رهگذران نشانده بود و از صورت تک تکشان
میشد کلافگی را خواند. به رسم یک هفته‌ی اخیر نوا در این ساعت از روز
اینجا و کنار خلیل بود و کمکم باید برمینگشت. عینک را روی چشمانش

گذاشت و از در بیمارستان فاصله گرفت. باد گرمی که میوزید باعث شد
چهره در هم بکشد. موهای ریخته شده روی صورتش را با کلافگی کنار
زد تا

کمتر گرما را حس کند و خودش را به گوشه‌های در سایه رساند. هوای
امروز

آنقدر گرم بود که نفسش داشت بند میرفت.

گوشی را از جیب شلوارش برای گرفتن اسنپ بیرون کشید. اگر در این
گرما

پیاده تا خانه میرفت حتما هلاک میشد. هنوز درخواستش را کامل ثبت
نکرده بود که صدای بوقی در نزدیکیاش بلند شد و صدایی که میگفت
"نوا"

جان؟" باعث شد سرجایش صاف بایستد. گردن چرخاند و از پس عینک
علی

را دید که کمی آنطرفتر داخل ماشینش نشسته و منتظرش بود. با لبخند

به قدمهایش سرعت داد و وقتی سلام کرد و روی صندلی نشست قبل از هر

چیزی به ساعت ماشین نگریست و متعجب گفت:

-زود نیومدین؟ از الان اینجا بمونین حوصلهتون سر میره.

علی لبخند بامحبتی تحویلش داد و ماشین را راه انداخت.

-زنگ زدم خونه، محبوب گفت با هم اومدین ملاقات آقاجون و تو بیشتر

موندی. گفتم پیام دنبالت تو این گرما تنها برنگردی.

نیش نوا از مهر او شل شد و به جای مخالفت و تعارف، تشکر کرد.

کمی میانشان سکوت برقرار شد. علی اندکی جملاتش را سبک سنگین

کرد

و بعد از مکثی تعمدی، آهسته پرسید:

-جایی که کار نداری بابا؟

نگاه نوا را روی نیمرخش حس کرد اما حواسش را به رانندگی داد و جواب

او

را شنید:

-نه. امروز عکاسی ندارم. وقتم رو خالی کردم که برم خونه یکم پیش
مامان
محبوب باشم، از وقتی آقاجون بستری شدن حس میکنم حال مامان هم
خوب
نیست.

علی سری به تایید تکان داد و محتاطانه مجدد سوال کرد:

-اشکالی که نداره امروز وقتت رو به جای محبوب به من بدی باباجان؟
نگاهش اینبار گریزی به چشمان متعجب شدهی نوا زد. صدای دخترک
رنگ

نگرانی به خود گرفته بود وقتی گفت:

-اتفاقی افتاده عموعلی؟

این را پرسید و با استرس به طرف علی چرخید تا جواب بگیرد.

علی با همان آرامش همیشگی، با همان لحنی که ملایمترین صدایی بود
که

نوا سراغ داشت، لب به پاسخ گشود:

-میخوام یکم پدر و دختری با هم حرف بزنیم. تو دلت برای اون روزا که
محبوب و محمدحسن رو میذاشتیم خونه و دوتایی میرفتیم بیرون تنگ
نشده

دخترم؟ منکه امروز دلم هوای اون روزها رو کرده.

اضطراب جای خودش را به لبخندی عمیق روی لبهای نوا داد. لبخندی
که

رضایت او را از این جمله فریاد میزد. جمله‌های که وقتی نوجوان بود علی
زیاد

از آن برای تغییر حال و هوایش استفاده میکرد و بعد به قول خودش پدر
و

دختری به دل بازار میزدند و علی هربار با روشی حال نوا را خوب میکرد.
نوا آسوده روی صندلی لم داد:

-من در خدمت شما هستم.

علی از گوشه‌ی چشم رصدش کرد و برای اینکه فضای انتخابی توسط نوا باشد

گفت:

-کجا برم؟

نوا به اردحام ماشینها و ترافیکی که کمکم داشت شکل می‌گرفت خیره شد

و پیشنهاد داد:

-یه بستنی فروشی سر همین خیابون، یکم جلوتر هست. بریم اونجا؟

علی گاز ماشین را گرفت و چند دقیقه‌ی بعد هر دو مقابل بستنی فروشی مورد

نظرشان که در داخلش جای سوزن انداختن روی زمین هم نبود، سرپا منتظر

تحویل سفارش ایستاده بودند. نوا برای علی از هماتاقی خلیل حرف میزد

و

او در کمال آرامش گوش میداد و هرازگاهی چیزی به سخنان دختر اضافه میکرد.

برعکس نوا که مشتاق گرفتن بستنی بود علی دلش میخواست این صف کمی

دیگر کش بیاید تا شاید او از میان هزاران جمله‌های که از صبح در ذهنش بود

یکی را انتخاب کند. هر چه بیشتر میگذشت از بار مسئولیتی که به دوش گرفته بود بیشتر استرس میکشید و مدام از خودش میپرسید بعدش چه میشود؟ نکند شرمندهی خلیل و عارف خدابامرز میشد؟

انتظارشان برای نوا دیر و برای علی سریع گذشت و بالاخره زمانی که سفارش

را تحویل گرفتند علی هم مکان نسبتاً مناسبی در نزدیکی پیدا کرد. پارک آنطرف خیابان را نشان نوا داد:

-اینجا که جا نبود. توی ماشین هم خیلی گرمه، بریم داخل اون پارک؟

نوا ناچار سر تکان داد. میخواست بگوید پارک که از ماشین گرمتر است
اما

زبان به دهان گرفت و با آنکه گرمش بود دلش نیامد درخواست علی را
رد
کند.

پارک خلوت بود و علی و نوا روی نیمکتی زیر سایهی درخت نشسته
بودند.

شال دخترک روی شانهاش افتاده بود و در بیخیالی با لذت بستنیاش را
میخورد. بیخبر از نگاه زیر چشمی علی که هیچ از طعم و مزهی بستنی
نفهمیده بود و مدام با خودش فکر میکرد حیف نیست که کام شیرین
این

روز دو نفره را به کام هر کدویشان زهر کند؟ و خودش جواب میداد؛
بالاخره

که چه؟ یک روز، یک جا، باید دهان باز میکردند و چه زمانی زودتر از
همین

امروز؟

آنقدر غرق در افکارش بود که نفهمید کی ظرف پلاستیکی بستنیاش خالی

شد. تنها زمانی که نوا از روی نیمکت بلند شد و دست به طرفش گرفت متوجهی زمان و مکان شد.

-بدین بندازمش سطل آشغال.

علی به مسیر رفتگی او نگاه کرد. انگار که بخواهد به یک مسافر، در آخرین لحظات قبل از رفتنش نگاه کند. به نوایی زل زده بود که هیچ وقت به چشم

دختر عارف ندیده بودش و از ابتدا و تا همین لحظه برایش دختر خودش بود.

چه آن زمانی که بچه بود، چه وقتی که قرار بود عروسش شود و چه بعد از

آن که پسرش در حق این دختر نامردی کرد هیچ وقت دید و جنس علاقهاش

به نوا عوض نشد. حتی برای یک بازهی زمانی از پسر خودش گذشت تا پشت

نوا را خالی نکند و حقیقت آن بود که حالا، قلب او هم از فکر رفتن این دختر

لرزیده بود.

نوا که برگشت دست لبخند رنگ باختهاش را گرفت و با هزاران خواهش و

تمنا، دوباره روی لبهایش نشاند.

-یکم حرف بزنیم؟

زبان‌ش داشت از عقلش دستور می‌گرفت مبادا دوباره شیطان گولش بزند و

کار امروز را برای فردا بگذارد. سوالش بیشتر یک درخواست بود.

نوا که بالای سرش ایستاده بود تا عزم رفتن کنند با شنیدن این حرف

ناخودآگاه دوباره کنارش فرود آمد. فرودی که نمیدانست شاید پرواز

دوبارهای پشتش نباشد. فرودی که قرار بود هزاران چمدان پر از حسهای مختلف را در آن دختر شاد، روی همان نیمکت، زیر آن گرمای چند درجه

جا بگذارد و دست خالی برگردد.

نسیم خنکی وزید و شاخهی درختان و صورت گرما زده‌ی علی را به بازی گرفت. صدای جیغ گنجشکها همراه با صدای بچه‌ها با آن حرف ناگفته در

وجود علی ترکیب عجیبی رقم زده بودند.

علی به روبه‌رویش زل زد. به جایی میان شاخه‌های درختان و به زبانش اجازه

داد تا هر چه در این چند ساعت تمرین کرده بود را روی دایره‌ی عمل بریزد.

آب دهانش را قورت داد و زبانش بی‌اختیار، فرمان را کج کرد به سمت حس

قلبی آن لحظه‌اش. حسی که شاید بعد از گفتن حرفهای اصلی دیگر وقتی

برای گفتن و گوشی برای شنیدنش باقی نماند. از خودشان شروع کرد:
-قبلا هم برات گفتم، من و محبوب خیلی کم سن و سال بودیم وقتی ازدواج

کردیم. دو تا جوون خام و نپخته که اصلا بلد نبودن زندگی کردن چیه.
محبوب هنوز حتی دیپلمش رو نگرفته بود و منم تازه از سربازی برگشته
بودم، یه جوون آس و پاس. البته اون زمون مثل الان نبود، ماها سربازی
رو

که تموم می‌کردیم می‌افتادیم دنبال جور کردن زندگی. پدر مادرمون سریع
دستمون رو بند میکردن تا حواسمون رو بدیم به زندگی نه کارای دیگه.
منم مثل همه جوونای دور و اطرافم زود وارد زندگی شدم، اولاش زندگی
خیلی سخت بود اما خداروشکر آقاجون رو داشتیم. اون روزا خیلی
حواسش

به ما بود، به من، محبوب، بیشتر از همه به عارف. هر جا کم می‌آوردیم
کنارمون بود، هر جا دستمون تنگ میشد از خودش مایه میداشت که به
ما

سخت نگذره. مدام به عارف میگفت دوست داره اونم مثل من زود سر و
سامون بگیره. میگفت محبوب از تو کوچیکتره و داره برام نوه میاره اما تو
هنوز اندر خم یک کوچهای. شاید اون روزها بهترین روزهایی بودن که ما
داشتیم.

از یادآوری آن زمان بود که لبخندی گوشه‌ی لبش نشست:

-انقدر گفت و گفت تا بالاخره فکرش رو انداخت تو سر عارف و شد یکی
مثل

من، اونم سربازی رو تازه تموم کرده بود که آستین بالا زد و مادرت بهمون
اضافه شد. من اصلا فکرش رو نمیکردم عارف شر و شور انقدر سریع قبول
کنه زن بگیره اما عارف خیلی آقاچون رو دوست داشت، طوری که طاقت
نداشت حرفش رو زمین بمونه. همون اندازه هم آقاچون بهش وابسته بود.

خواست بگوید درست مثل تو اما نتوانست و سکوت کرد. نوا که مشتاقانه کمی روی نیمکت کج نشسته و به نیمرخ او زل زده بود تا ادامهی این بحث

دوست داشتنی را دنبال کند از سکوت او استفاده و آن وسط مزه پرانی کرد:

- جوونای ۷۱ سالهی اون زمون خیلی بگیر بودنا، ۷۱ ساله های الان علاوه بر

اینکه نگیرن، بچه هم هستن. باید به سرپرستی قبولشون کرد.

جمله‌اش باعث شد علی بالاخره دل از تصویر آن شاخ و برگها بکند و به صورت نوا نگاه کند. حتی درست متوجه نشده بود دخترک چه گفته و تمام

حواسش حالا، پرت چهرهی شادش شده بود. لبخند روی لب نوا آنقدر واقعی

بود که دل از بین بردنش را نداشته باشد اما باید میگفت.

سر چرخاند، نگاهش را گره زد به سبزی روبه‌رویش و دوباره به دل گذشته

زد:

-هیچ وقت فرصت نشده بود برات بگم، انگار قسمت بود که امروز این حرف

رو بهت بزنم تا بدونی چقدر برام عزیزی، که فکر نکنی وقتی بهت میگم دخترم از روی تکلیفه. بعد از ازدواج، محبوب که باردار شد خیلی دلم میخواست بچهمون دختر باشه، خیلی شنیده بودم دخترا پشت و پناه باباشون

به همین خاطر از خدا میخواستم یکی از این فرشته ها رو هم به من ببخشه

اما نشد و به جاش خدا بهم یه پسر داد. بعد دنیا اومدن محمدحسن یادم رفت که چقدر دختر دوست بودم، سرم گرم بچه شد اما وقتی دوسال بعد تو

به دنیا اومدی خیلی به حال عارف غبطه خوردم، مخصوصا که دیگه نمیتونستیم بچهدار بشیم و من موندم و حسرت داشتن یه دختری مثل دختر

عارف، محمدحسن جونم بودا اما هنوزم دوست داشتم یه دختر داشته باشم

ولی انگار قسمتتم نبود. تا اینکه...

با نفسی عمیق، دستش را روی زانوانش مشت کرد. از مرگ عارف را فاکتور

گرفت و سراغ بعدش رفت:

-تا اینکه خدا خواست و اون دختر شد دختر خودم. تو اومدی و جای خالی

اون دختری که همیشه دلم میخواست داشته باشم رو پر کردی. درسته که

عارف رفت اما به جاش خدا تو رو به همهی ما هدیه داد. تو شدی قوت قلب

آقاجون، شدی چراغ خونه، جون محبوب، عزیزدل من، همبازی محمدحسن.

شاید خودت ندونی اما از یه جایی به بعد تو آدمهای اون خونه رو سرپا
نگه

داشتی. حتی الان هم همینه. شاید در ظاهر نشون ندیم اما یکی از
ستونهای

اصلی خونه تویی. اینا رو گفتم تا بهت بگم هر چی هم که بشه تو دختر
مایی،

تا ابد دختر منی، دختر محبوبی، دختر آقاجونی، دختر اون خونهای.

نگاهش را با مکشی عمدی، چرخاند و نوا را اینبار متعجب دید. با چشمانی

سرگردان که در انتهای مردمکهایش میشد ذوق را هم شکار کرد. ذوقی

که به خاطر قسمتهای قشنگ جمله های علی بود اما استرس حرفهای

آخر

مرد که مشخص بود با هدف به زبان آورده میشود اجازه نمیداد از آن

لذت

ببرد.

نوا نفس لرزانش را بیرون فرستاد و در ظاهر به شوخی، اما در اصل با دنیا

دنیا نگرانی پرسید:

-مگه چی قراره بشه عموعلی؟ دارین منو میترسونین!

دست علی هم حالا یخ کرده بود. وسط گرمای پرحرارت آنروز، دو نفر نشسته روی نیمکتی در گوشه‌ی پارک، از سرمای حرفه‌هایی که قرار بود به

زبان آورده شود یخ کرده بودند.

علی تلاش کرد خونسردی همیشگیاش را حفظ کند و او را هم دعوت به آرامش کرد:

-خیره دخترم. نگران نباش.

اما نوا اینبار هیچ حس خوبی از این کلمه نگرفت. کدام خیری که علی همیشه

آرام را به این روز انداخته بود که حرف زدن به وضوح برایش سخت بود؟ علی کمی خودش را روی نیمکت تکان داد، حالا که نوا هم حس کرده بود

یک چیزهایی در میان است دیگر سکوت، جایز نبود:

-اینارو گفتم تا به اینجا برسیم؛ میخوام بهت بگم که همهی آدمها بالاخره
یه

گذشتهای دارن. حالا هر چقدرم ما ادعا کنیم از همهشون خبر داریم باز
یه

سری مسائل هست که ندونیم. مثل همین چیزهای کوچیک و کم
اهمیتی که

از اون زمان من برای تو تعریف کردم، چیزهایی که شاید قبلا نگفته بودم
و

فقط خودم و عارف و محبوب ازشون خبر داشتیم. الان که به تو گفتم،
میتونی

با دید خودت به چیزهایی که من از اون زمان میگم نگاه کنی. میدونی
منظورم از دید الان و شخصی چیه دخترم؟ ما وقتی از گذشتهی بقیه
میشنویم

چون اون زمان کنارشون نبودیم شاید خیلی نتونیم درکشون کنیم،
برامون

تفکرات و تصمیمهایی که آدمها گرفتن و کارهایی که کردن غلط باشه
اما

هیچ کس جای اونها اون روزها رو زندگی نکرده. خوب و بدش هم فرقی
نمیکنه، اون زمان، اون شرایط ایجاب میکرده که اون ادمها یه کارهایی
رو

انجام بدن. نه فقط اونها، که قصه‌ی زندگی همه همینه. هر آدمی یه کوله
به

شونه هاش وصله که بار گذشته‌ی زندگیش رو به دوش میکشه. حالا این
بار

میتونه برای یکی به سبکی پر کاه باشه و برای یکی مثل آقاجون به
سنگینی

بار یه تریلی که از پادرش بیاره.

آمدن اسم خلیل، گوشهای نوا را تیز کرد و باعث شد دخترک خبردار
بنشیند

و فکر کند؛ این همه آسمان ریسمان قرار بود به خلیل برسد؟ بحثی که
باعش

شده بود دل و روده‌ی نوا از نگرانی در هم بیچد مربوط به او بود؟
زمزمهی "بابا خلیل" گفتن نوا را علی شنید و نشنیده گرفت و سر اصل
مطلب
رفت:

-واقعیت اینه که من این حرفها رو زدم تا به آقاجون برسم. این روزها جز
مشکل جسمی، یه سری مسائل دیگه باعث شده که حال و روزشون به
اینجا

کشیده بشه. یه چیزهایی که مربوط به گذشته میشه و بهتره در موردش
حرف بزنینم.

آمدن نام گذشته پازل‌های به هم ریخته‌های که در ذهن نوا شکل گرفته
بود

را یک به یک به سمتی هدایت کرد. به خلیل و آن آلبومی که همیشه وقت

ناراحتی دستش بود، به خلیل و گذشته‌های که هیچ وقت از آن حرف میزد،

به خلیلی که هیچ کس را در این دنیا نداشت، هیچ کس..

داشت در ذهنش همینطور خلیل را با تمام چیزهایی که از او میشناخت برای خود میشمرد که با رسیدن به یک نقطه، به جایی که خودش هم در

آن حضور داشت استپ کرد و چشمهای ناباورش را تا صورت غمگین علی بالا برد:

-نکنه...نکنه قضیه مربوط به اون گاراژه که بابا خلیل گفت یک روز در

موردش حرف میزنه؟

بعد انگار تصویر خلیل یک سال پیش مقابل چشمانش جان گرفت وقتی که

گفت: "فقط میخوام از آدمهای اون گاراژ خبر بگیرم، از احمریها."
فقط همین را گفت و بعد قسمش داد چیزی نپرسد و نوا هم به تصمیمش احترام گذاشت اما حالا..

به طرف علی برگشت و با قلبی که حالا از شدت استرس در دهانش میزد پرسید:

-چی مگه تو گذشتهی بابا خلیل بوده که شما این همه مقدمه چینی میکنین؟

علی زبان روی لبهای خشک شدهاش کشید. افسار نگاهش را گرفت تا روی

نوا نرود و به جای صورت او به بچه‌هایی که با دو به طرفشان میدویدند چشم دوخت و اهسته جواب داد:

-فقط گذشتهی آقاجون نیست. مربوط به...مربوط به پدرت هم میشه.
"وای"ی که از دهان نوا بیرون رفت دستی که روی پا مشت کرده بود را لرزاند.

-بابا عارف؟ وای عمو دیگه دارم سخته میکنم بابام چی؟
 در لحظه هزاران احتمال، از بد و بدترین در ذهن نوا شکل گرفته بود.
 کدامشان
 مربوط به پدری میشد که هیچ تصویر درستی جز عکس، از او در
 زندگیش
 نداشت؟

علی پلک روی هم فشرد. دست و دلش به گفتن نمیرفت و صدایش انگار
 از
 عمق چاه بیرون میآمد وقتی که گفت:

-آقاجون عارف رو مثل پسرش دوست داشت و اصلا...
 او گفت و جملهی بعدیاش دیگه به گوش نوا نرسید. دخترک روی همان
 خط اولش مانده بود. مثل پسر خودش؟! این دیگه چه حرفی بود؟ عصبی
 میان کلام علی پرید:

-مثل پسرش؟! یعنی چی؟ مگه بابا خلیل جز بابای من پسر دیگه‌های هم داشته

که...

و همه چیز در ذهنش به آنی تکه‌های پازل را کنار هم چید و تمام. انگار با

تکرار این جملات خودش هم تازه فهمید علی به عمد چه جمله‌های گفته. نفس

کشیدن از یادش رفت. تک خنده‌ی هیستیریکی رو لب نشانده و موهایش را

عصبی کنار زد و سر آخر درمانده رو به علی که با نگاهی غمبار خیره‌اش بود

گفت:

-یه‌جوری حرف بزنین منم بفهمم توروخدا.

علی جان کند تا توانست بگوید:

-همون چیزی که تو فکرته درسته بابا.

پاهای نوا، دیگر به لرزه افتاده بودند. سرمای حرفهای بی سر و ته علی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

نگاه سرگردانش در پارک چرخید. در فکرش؟ در فکرش مگر چه میگذشت؟ سعی کرد یکی را بیرون بکشد اما پشش زد. نه. خیلی چیزها در

دریای افکار مغزش شناور بود اما او نمیخواست هیچکدامشان واقعیت داشته

باشند. گردنش را به طرف علی چرخاند و نالهوار گفت:

-هیچی تو فکر من نیست عمو. شما بگین. تا شما نگین، تا با گوشهای خودم

نشنوم من هیچ فکری نمیکنم.

سیبک آدم علی تکان خورد. فقط خدا میدانست این مرد برای گفتن آن حرفها چه غمی را تحمل کرده بود و میکرد. صدایش برای خودش هم غریبه بود وقتی گفت:

-عارف...پسر آقاجون نبود. آقاجون بزرگش کرده بود، اما پسر واقعیش نبود،

همخون نبودن.

چشمان نوا مات روی او ماند. یک آن صداهای اطرافش قطع شد و قلبش تپیدن را از یاد برد. حس کرد قدرت تحلیل جمله‌ی واضح علی را ندارد. مگر

میشد؟ امکان داشت؟ سرش را به چپ و راست تکان داد. نه. نمیشد، امکان نداشت.

نوا با چشمان خودش سفید شدن موهای خلیل در غم عارف را در تمام این

سالها دیده بود. ناراحتیاش حتی با آمدن نام عارف را با رگ و جان خود حس کرده بود. محبت خلیل را لمس کرده بود. مگر میشد کسی از گوشت

و خونت نباشد و انقدر برایش دل بسوزانی؟ مگر خلیل نمیگفت عارف
جانش

بوده؟ کدام غریبه‌های جان آدم میشود؟

لبه‌هایش لرزید. با آخرین امیدش دست به دامان علی شد تا انکار کند:

-شوخی میکنی دیگه؟

علی کلافه دست روی صورتش کشید. نوا فکر کرد؛ چرا به من نگاه
نمیکند؟

نکند میخواست شوخیاش رو نشود؟

-کاش شوخی بود دخترم، اما نیست! نیست و همینم آقا چون رو راهی

بیمارستان کرده. محبوب رو مریض کرده. ما این همه سال این راز رو تو

دلمون نگه داشتیم برای امروز.

نوا عصبی خندید. مثل ماهی بیرون مانده از آب چند بار دهانش را برای

گفتن

حرفی باز و بسته کرد اما هیچ کلمه‌های در آن لحظه نمیتوانست غم این
فرو

ریختن باورها و آوارا را توصیف کند. نهایت تمام تلاشش شد یک جمله‌ی
ناباورانه:

-مگه میشه؟

به خودش اشاره کرد و صدایش تحلیل رفت:

-بابا خلیل من؟ امکان نداره. نمیشه...

علی کامل به طرفش چرخید، میدانست شوکش که کم شود تازه فوران
احساساتش شروع میشود.

پدرانه دلداریاش داد:

-نترس بابا. هیچی قرار نیست عوض بشه. آقا چون هنوزم بابای توئه. تو
دخترمایی. مثل تموم این سالها. فقط حقت بود بعد این همه سال باخبر
بشی،

همونجور که عارف حق داشت بدونه اما فرصت نشد بهش بگن.

و با این جمله انگار تازه دوهزاری کج نوا افتاد و... نگاه ناباورش تا چشمان
علی

بالا رفت. او؟ دخترشان بود هنوز؟ مگر قرار بود نباشد؟

تا آن لحظه آنقدر در شوک حرفهای علی بود که فکر میکرد پدرش فرزند
خلیل نیست اما به یکباره، دنیا با تمام عظمتش روی سرش خراب شد.
معمای سختی نبود که برای کنار هم چیدنش به زحمت بیفتد. عارف
پسر

خلیل نبود و این یعنی تنها رشتهای که او را به این پیرمرد که دین و
دنیاایش

بود وصل میکرد اصلا وصل به او نبود. دیگر حتی رشتهای هم نبود.
بریده بریده واقعیت را به زبان آورد تا شاید نوای امیدوار ته قلبش هم
باورش

کند:

-بابام...بابام...پسر...باباخلیل..نیست.. منم دختر بابامم...یعنی بابا خلیل...

بغزش بیشتر شد، کمکم داشت حقایق را باور میکرد:

-مامان محبوب... شما... محمد حسن..

و آخر از آن لحظه. مگر میشد یک نفر در یک ثانیه تمام کس و کار و هویتش

را از دست دهد؟ نوا در آن لحظه، به ثانیهای همه چیزش را از دست داد، حتی خودش را، نوایی که تمام این سالها نوا فرزانه بود و انگار نبود. نوایی که

نوهی خلیل بود و حالا دیگر نبود. نوایی که از این خانواده بود و... نبود.

نوا همان لحظه، فرو ریخت و زیر آوار اشتباه دیگران دفن شد.

اگر این آدمها با او نسبت نداشتند پس نوا که بود؟ فقط دختر عارفی بود که

حتی ندیده بودش؟ همین؟

با سرسوزن امیدی که برای حقیقت نبودن این داستان در قلبش مانده بود

سربالا برد اما فقط صورت نگران علی را مقابل چشمانش دید و لبهایی که

تکان میخوردند اما صدا نداشتند. و تنها لحظه‌ی آخر علی را دید که دست زیر بازویش انداخت و بعد، پارک با تمام بزرگ بودنش به اندازه‌ی قفسی کوچک و تاریک شد.

-حالا چی میشه علی؟

سکوت خانگی غم گرفته و تاریک خلیل را این جمله، بالاخره شکست. محبوب بود که این سوال را با چشمان بی فروغی که مثل تمام یک ساعت

گذشته به در اتاق نوا خیره بودند پرسید. علی که در تاریکی تکان خورد سایه‌اش تا روی دیوار روبه‌روی محبوب کش رفت و نگاه او را گیر انداخت. صدای نفس عمیق پرسکوتش به گوش زن رسید.

انگار علی هم توان دلداری دادن به او را نداشت چون نصف جانش را روی همان نیمکت وقتی همه چیز را به نوا گفت جا گذاشته بود.

صدایش خش برداشته بود وقتی زمزمه کرد:

-نوا دختر عاقلیه. دیدی که وقتی اومدیم خونه رفتار بدی نداشت.

از یادآوری صورت رنگ پریده و بیحسِ نوا، اشک مهمان صورت محبوب شد:

-حرفی نزد اما مثل همیشه هم نبود.

علی نچی کرد:

-چه توقعی داری محبوب؟ مگه کم چیزیه؟ همینکه حرفی نزد و تا خونه

اومد خودش خیلیه. یکم بهش زمان بده، شوکه شده.

محبوب به سمتش برگشت و برای بار هزار و صدم تکرار کرد:

-کاش بهش نمیگفتی! کاش حداقل به من اطلاع داده بودی.

علی چهره درهم کشید:

-دیگه تا کی باید صبر میکردیم؟ اتفاقا به تو نگفتم و رفتم باهش حرف
زدم

چون میدونستم بازم میخوای تعلق کنی.

علی کامل به طرف همسرش برگشت و سعی کرد او را قانع کند:

-دلگرمی الان نوا تویی محبوب. اولش که بهش گفتم عارف پسر آقاجون
نیست خیلی جاخورد، دیدم که خودش رو باخت اما بعدش که براش
توضیح

دادم عارف پسر سودابه خانم بوده جون دوباره گرفت. وقتی فهمید تو
عمه‌شی

هر چند ناتنی انگار امیدش زیاد شد. میفهمی یعنی چی؟ یعنی نوا به
همونم

راضی شد که یکم آرام گرفت. من مطمئنم اون از شما دل نمیکنه، بهتره
جای اینجا نشستن و گریه و زاری باهش حرف بزنی.

محبوب هق زد و همان لحظه در اتاق نوا باز شد و هر دو نفر، با نگرانی،
سر

تا پا چشم شدند برای دیدن او.

قدمهای نوا مثل همیشه پرانرژی نبودند اما همان راه رفتن ساده هم محبوب

و به تبعیت از او، علی را سرپا کرد.

نوا همچون آدمی که در خواب راه میرفت بدون آنکه متوجهی آن دو نفر که چشم به گامهایش دوخته بودند شود یک راست و بیهدف به طرف در ورودی خانه رفت.

هنوز دستش روی در ننشسته بود که محبوب مقابلش سبز شد و حضورش

باعث شد یکه بخورد. کی آمده بود که او متوجه نشده بود؟

محبوب سعی کرد بر خودش مسلط باشد وقتی که بازوی او را گرفت و با

دنیایی از ترس پرسید:

-جایی میری مامان؟

نگاه سرگردان نوا روی او ثابت ماند. به مغزش فشار آورد؛ کجا میرفت؟
به

جای پیدا کردن جواب، لبخند تلخی روی لبش جاخوش کرد. نگاهش در
جز

به جز صورت محبوب گردش کرد. گویی که اولین بار بود او را میدید.
حرفهای علی در ذهنش تکرار شد و با خودش فکر کرد چهقدر خوب بود
که حداقل یک نسبت خونی با این زن داشت. اگر محبوب هم واقعا
عمه‌اش

نبود، چه؟

نسبتی به اندازه‌ی یک سودابه، که میان عارف و محبوب مشترک بود
امروز

او را از ورودی جهنم نجات داده و در برزخ شوک نگه داشته بود.

لب گشود و تازه آنموقع بود که متوجه‌ی صدای گرفته‌اش شد:

-میخوام برم پیش باباخلیل.

چشمان محبوب درشت شد و دستش روی بازوی او لرزید. علی در
پرسیدن

پیشدستی کرد:

-اینموقع از شب بابا؟

نوا به طرف او برگشت:

-مگه ساعت چنده؟

متوجهی نگاهی که میان زن و مرد ردوبدل شد، نشد و دوباره گفت:

-باباخلیل امشب تنها مونده. شاید کمک لازم داشته باشه.

با این جمله که مثل همیشه نشان میداد نوا نگران خلیل است نفس
محبوب

که تا آن لحظه به سختی میرفت و برمیگشت را آزادانه رها کرد. علی
قدمی

به آنها نزدیک شد و با مهربانی گفت:

-من خودم میرم بابا. نگران نباش.

نوا لبخند غمگینی تحویلش داد و خودش را عقب کشید تا به اتاقش برگردد

و با این حرکت دست محبوب از روی بازویش سر خورد. جای انگشتان محبوب به آنی روی بازوی نوا یخ زد. درست مثل قلب دخترک که در این

چند ساعت، با فکر به جای خالی این آدمها در زندگیش یخ زده بود. راه رفته را برگشت و مقابل محبوبی که چشمان تشنه‌اش روی موهای بهم

ریخته‌ی خودش خیره بود ایستاد. لبهای خشکش را از هم باز کرد:

-اونشب چی گفتم بهت مامان؟

کلمهی مامانی که از دهانش در رفت همزمان شد با قطره اشکی که از چشمش چکید. محبوب هم به گریه افتاد و نوا ادامه داد:

-هرچی که اونشب گفتم از دور انگار راحتتر بود. منم شبیه اون مربیای

که وایمیسه گوشهی زمین و راحت داد میزنه بدو و نمیدونه دوییدن واسه

اونی که تو زمینه چقدر سخته بودم. منم فکر میکردم راحتی. حداقل
راحتتر

از حسی که الان دارم. اما از غروب تا حالا انگار یه چیزی تو وجودم عوض
شده مامان. انگار یکی مدام داره تو مغزم می‌گه پس تو کیای؟ نوا کیه؟
اصلا

عارف کی بوده؟

محبوب دیدن چشمان غمگین او را تاب نیاورد، فاصله را برداشت و تن
نوا را

به آغوش کشید:

-تو دختر منی، عارف داداشم بود. به این فکر کن که اگه از اول هم اینو
میدونستی فرق میکرد؟ مامان سودابه مثل هزارتا زن دیگه‌ای که بعد از
شوهرشون دوباره ازدواج میکنن بود. بابا همونقدر که پدر من بود پدر
عارف

هم بود. بعد عارفم تو پیش ما بودی.

تکان خوردن دست نوا، کنار تنش را حس کرد و بغض کرده نالید:

-مگه نگفتی مهمم اینه که کی تو رو بزرگ کرده؟ مگه نگفتی همین الانشم
همینه؟ مگه جز اینه که تو دختر مایی؟ جون مایی؟

کلمه ها کار خودشان را کردند. عضلات گرفتهی نوا شل شد. انگار که به
این
دلگرمی نیاز داشت. دستش بالا رفت و پشت محبوب نشست و تن زن را
در
آغوش گرفت. زمزمه اش نور شد و در تاریکی خانه تابید. سایهی علی
تکان
خورد اما این بار از خوشحالی.

-هیچی عوض نشده. من دختر شمام. فقط یکم بهم زمان بدین تا بهتر
باهاش
کنار بیام.

خداراشکری که محبوب گفت از ته دل بود. علی در دل نوا را تحسین
کرد و

نوا فکر کرد؛ با تمام این حرفها زندگی قبل از شنیده های امروزش انگار
 طور
 دیگری بود.

دوربین را داخل کوله جا داد و از گوشه‌ی چشم روشن و خاموش شدن
 صفحه‌ی گوشیش را دید. به زحمت از جا بلند شد اما تا به گوشه‌ی برسد
 تماس قطع شده بود. قفل صفحه را باز کرد و به تعداد تماسهای از دست
 رفته‌اش نگاه انداخت. فقط ۲ تماس از امیریل داشت و چندین تماس از
 شماره های دیگر. انگشتش را برای گرفتن شماره‌ی امیریل روی صفحه
 لغزاند

اما قبل از برقراری تماس، گوشه‌ی در دستش لرزید. نفسش را بیرون داد.
 آیکون سبز را لمس کرد و بله نگفته صدای نگران امیریل در گوشه‌هایش
 پیچید:

-نوا؟

بله‌ی دوباره‌اش جدیت را به صدای نگران امیریل اضافه کرد و برای اولین

بار از شروع ارتباط ی بینشان به او توپید:

-معلوم هست کجایی؟ این چه کار زشتیه؟ چرا جواب تماس نمیدی؟

میدونی چقدر نگرانم شدم؟

صدای جدی امیریل بهانه‌های شد برای بغض کردن دوباره‌ی نوا. فقط منتظر

یک تلنگر کوچک بود تا به چشمانش اجازه دهد ابر شوند و ببارند. کاش

امیریل کنارش بود. کاش او بود تا کمکش کند خودش را میان این حقایق

پیدا کند. تمام نیازش برای حضور او شد یک "امیریل" که به زبان آورد.

گفت و بلافاصله صدای راهنما زدن از آن طرف خط آمد و بعدترش صدای

امیریل:

-خوبی نوا؟ چرا جواب نمیدادی؟ مگه قرار نبود امروز ساعت ۰ دور میدون

باشی؟

چشمان نوا بسته شد. آنقدر شنیده‌های امروز او را در شوک برده بود که

حتی

شب و روز را هم فراموش کرده بود آن وقت امیریل توقع داشت قرارشان را

یادش بماند؟

-فراموش کردم.

صدای گرفته و پربغضش امیریل را ترساند. ملایمتر پرسید:

-اتفاقی افتاده نوا؟

اتفاق؟ این مسئله را میشد اتفاق در نظر گرفت؟ اتفاق خوب یا بد؟ کاش کمی این حس بد نوا را رها میکرد تا بتواند یک اسم روی حس الانش بگذارد.

صدای امیریل او را از عالمی که گیرش افتاده بود بیرون کشید:

-آقا خلیل خوبن؟ چرا حرف نمیزنی نوا؟ چیزی شده؟

نوا بینیاش را بالا کشید:

-خوبه. اتفاقی نیوفتاده، فقط دلم گرفته.

نفس راحتی که امیریل کشید را انگار او هم حس کرد. با اینکه حرفش را باور

نکرده بود اما آهسته گفت:

-چرا عزیزم؟ میخوای پیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم؟

نوا سرجایش روی زمین فرود آمد و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد. چشم

بست. دلش به همان تعارف امیریل خوش شد و دلش گرم. چقدر خوب بود

که حداقل او را داشت. او بود که بتواند با یک جمله، حالش را خوب کند. فکر کرد؛ کاش امیریل برایش حرف میزد. از هر دری. از هر چیزی که میتواندست فکرهای عجیب و غریبی که در سرش شکل گرفته بود را کم کند.

لبخند کم جانی روی لبش نشست و برای آنکه تمام این چند ساعت را فراموش کند زمزمه کرد:

-این وقت شب؟

صدای امیریل گرم بود و مطمئن وقتی که گفت:

-تو هر وقتی که بخوای من هستم، فرقی نمیکنه کی و کجا باشه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم نوا چکید. نسیم خنکی از میان پرده‌ی کنار
رفته‌ی

اتاقش خودش را داخل کشاند و صورتش را نوازش کرد.

زبان‌ش بدون اینکه در اختیارش باشد به گفتن فکری که تمام این چند
ساعت

در سرش وول میخورد باز شد و همچون ادمه‌هایی که در تب هذیان
میگویند

لب زد:

-من چرا اومدم تو اون گاراژ امیریل؟

صدا در گلویش شکست وقتی پشت بندش پرسید:

-شما کی بودین مگه؟

سکوتی که آنطرف خط به یکباره برقرار شد را دوست نداشت. ته قلبش هنوز امید داشت پازل واضحی که در این چند ساعت کنار هم گذاشته و تصویری از یک حقیقت ساخته بود واقعی نباشد. چرا امیریل حرف نمیزد؟ این سکوت چه معنایی میتواند داشته باشد؟

-چیشده نوا؟

این جملهی امیریل که بعد از سکوتی یک دقیقه‌های در گوشش پیچید را هم

دوست نداشت. انتظار داشت او بپرسد منظورت چیست؟ چه شده؟ یا اصلا

هر سوال دیگری که رنگ و بوی شوکه شدن بدهد نه این سوال. نه این سوالی

که خبر از آگاهی میداد، طوری که انگار انتظار شنیدنش را داشت. نوا سر به

دیوار پشتش فشرده تا شاید کلمهی مناسبی برای توصیف این اوضاع پیدا کند:

-نمیدونم. خودمم نمیدونم.

جمله‌ی بعدی امیریل کار را خرابتر کرد. اتاق در تاریکی فرو رفت و نسیم از همان دری که آمده بود بیرون جهید:

-آقا خلیل چیزی گفتن؟

چشمان نوا از هم باز شد. امیریل میدانست! اما چه چیز را؟ همچون چند ساعت گذشته تصویر این یک سالی که از پا گذاشتن در آن

گاراژ میگذشت از مقابل چشمانش چون فیلم رد شد. همه را مرور کرد. یک

به یک و تکه های پازل نامرتب ذهنش را کنار هم چید. خنگ نبود. همه چیز

واضح بود اما او نمیفهمید. نمیخواست که بفهمد.

کدها را که کنار هم قرار میداد همه چیز آشکار بود و نیازی نبود فکر کند

اما نوا همچنان ترجیح میداد انکار کند. تمام این چند ساعتی که در اتاق بود

را به فکر کردن گذرانده بود. اولش شوکه بود، شوکی ناشی از شنیدن واقعیت

اما بعد از آن به یکباره همه چیز را آشکار شده میدید. رفتن به آن گاراژ، اصرار خلیل برای لب بستن، آن تابلوی طهران، ۵۵ همه و همه چیز یک چیز

را فریاد میزدند که او دوست داشت نپذیرد.

برای آنکه با گوشه‌های خودش واقعیت را بشنود نالید:

-تو چی میدونی امیریل؟

امیریل با مهربانی "نوا جان" ی گفت و صدای استارت خوردن ماشین در پس

جمله‌اش به گوش نوا رسید:

-من سرکوچه‌تونم. میتونی بیای بیرون؟

سر نوا به ضرب از دیوار جدا شد و نفهمید چرا قلبش ضربان گرفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

امیریل خندید. خندهای مصنوعی که بیشتر برای تلطیف فضای مه

گرفتهی

میانشان بود.

-انقدر نگرانت بودم که میخواستم پیام جلو در خونहतون. میبینی منو به

چه

روزی انداختی خانم فرزانه؟

آن "خانم فرزانه" ای که انتهای جملههاش به عمد چسباند اجازه نداد نوا

از

گفتههاش لذت ببرد. صدایش زد:

-نوا؟ بیا بیرون. باید با هم حرف بزنیم.

نوا آهسته "باشه" ای گفت و گوشی را قطع کرد. بیحواس، شالی روی سر

انداخت و یک شومیز آستین بلند روی تیشرتش کشید و در بی صداترین

حالت ممکن بیرون رفت.

خانه غرق در تاریکی بود و جز یک دیوار کوب که گوشه‌ی سالن را روشن کرده بود نور دیگری به چشم نمیخورد. سالن خالی بود و ساکت. علی بعد از

آن گریه‌ی مفصل نوا و محبوب، به بیمارستان رفته بود تا شب را کنار خلیل

بماند و محبوب هم حتما در اتاقشان خواب بود.

نوا دیده بود که علی قبل از رفتن یک قرص خواب به خوردش داده بود تا

بعد از چند شب بیخوابی حالش بد نشود. حتی به نوا هم پیشنهاد داده بود

یک قرص هم او بخورد تا راحت بخوابد و نوا فقط به رویش لبخند زده بود.

مگر امشب دیگر خواب به چشمان این دختر می‌آمد؟

به محض اینکه پایش به حیاط رسید باد خنکی وزید و لرز به تن
تبزدهاش

انداخت. نگاهش ناخودآگاه تا آسمان آبی و بیستاره بالا رفت. آسمان هم
همچون دل او امشب، تاریک و بی فروغ بود. بدون هیچ ستاره‌های که
روشنش

کند. یک سیاهی بی پایان.

آهی کشید و چشم از آن منظره گرفت.

یک قدم به طرف در حیاط برداشت و همان لحظه صدای ترمز چرخهای
ماشینی را مقابل در شنید و نفهمید چه شد که بی اختیار دوباره سر
چرخاند

و در دل تاریکی آسمان، ماه را دید. مثل یک نشانه، یک راه. انگار خدا
میخواست به دل تاریک او نوید یک نور همچون نور ماه را بدهد. نوری
که

چون خورشید پرجان نبود اما در حد توان میتوانست زیبایی و درخشش
را

به قلبش هدیه کند. همان نوری که در دل ظلمت این شب سیاه با یک
تماس

به او جان دوباره داده و حالا پشت در خانه منتظرش بود.

امیریل ماشین را یک کوچه بالاتر از خانه در حاشیهی خیابان پارک کرد
و

به سمت دختر آشفته‌های که کنارش نشسته بود و هیچ شباهتی به نوای
همیشگی نداشت چرخید.

آهسته صدایش زد:

-نوا؟

چشمان نوا به طرفش برگشت و انگار همان یک کلمه و نگاه، مجوزی بود
برای از بین رفتن خودداریاش. به گریه افتاد و به ثانیه نکشیده صدای
هق

هق پردردش در فضای اتومبیل طنین انداز شد.

امیریل کلافه دست به موهایش کشید و به او که دست روی صورتش گذاشته

و گریه میکرد نگریست.

چه باید میکرد؟ این دومین باری بود که نوا را در این حال میدید. هر چند

دفعهی قبل حالش به مراتب بهتر بود! تا یادش میآمد نوا را همیشه خندان و قوی دیده بود و به این شکل دیدنش عادت نداشت و قلبش از غم او درد

میگرفت.

دست جلو برد و شانهی او را گرفت.

-نواجان؟ عزیزم؟

او را سمت خود کشید و صدایش را شنید که با ناله اسمش را صدا کرد.

تن نوا را به آغوش کشید.

-جانم؟ جانم عزیزم؟

نوا پیراهنش را در چنگ گرفته بود و از ته دل زار میزد. حالا که مامن خوبی

برای غصه هایش پیدا کرده بود میخواست خودش را خالی کند. هر چند که

نمیدانست این گریه دقیقا برای کدام دردش است. برای واقعیتی که گفته بود مهم نیست یا چیزهایی که هنوز نمیدانست و ترس از شنیدنشان داشت؟

گریه ی

نوا آرام گرفته بود وقتی او پرسید:

-نمیخواهی بگی چیشده؟

نگاه نوا با شنیدن این سوال بالا رفت و اخم امیریل از دیدن چشمان به اشک

نشستهی او، از آن فاصله‌ی زیادی نزدیک، در هم شد.

در جواب سوال امیریل چه باید میگفت؟ اصلا از کجا باید شروع میکرد؟ با

همین فکرها یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و برای آنکه او

نبیند سر پایین انداخت.

دست امیریل دور بازویش محکم شد و آهسته کنار گوشش لب زد:
-گریه نکن.

صدای محکم امیریل، جای آنکه آرامش کند محرکی شد برای چکیدن قطره های بعدی. نوا شنید که او نچی زیر لب گفت و دست آزادش را بالا برد. انگشت زیر چانه‌ی او گذاشت و وادارش کرد تا نگاهش کند. چشمان همیشه آرامش را به نگاه خیس نوا دوخت و با تمام اطمینانی که میتواند

به لحنش بدهد گفت:

-هر چیزی هم که شده باشه باهم درستش میکنیم. خب؟ تو گریه نکن.
قطره اشک بعدی که میرفت از گوشه‌ی چشم نوا بچکد را با انگشت شست گرفت. سر انگشتش را کمی حرکت داد و روی گونه‌ی سرد و

خیس نوا کشید. نه یک بار، چندبار. لب زد:

-همه چی درست میشه. بهت قول میدم..

-همینجا بمون و برام بگو چی انقدر تو رو به هم ریخته؟

تا حدودی متوجهی آنچه نوا را به این روز انداخته شده بود، همان چیزی که

تمام این مدت فکر او را هم مشغول کرده بود. با آنکه میدانست اما پرسید تا نوا بگوید و شاید به این شکل کمی آرام بگیرد.

فضای ساکت ماشین باعث شده بود حتی صدای نفسهای نوا را به خوبی بشنود. آشفتگی از تمام وجنات دخترک میبارید و تا حرف نمیزد کاری از

دست امیریل برنمیآمد.

نفهمید چقدر گذشت که صدای گرفتهی نوا، دل سکوت پیچیده درون ماشین

را شکست و به گوشش رسید:

-امروز یکبار دیگه حس کردم یتیم شدم. همون یتیمی که همه هربار
میشنیدن پدر و مادر ندارم با دلسوزی بهم میگفتن. امروز شنیدم بابام
پسر

آقاجون نیست، انگار مامان بزرگم وقتی با باباخلیل ازدواج کرده که بابام
رو

داشته. امروز دوباره از نو بیکس شدم امیریل، حس کردم تا الان تو یه
حباب

زندگی میکردم که حالا ترکیده و من تو یه دنیای جدید تنها موندم.
طوری

که تا چند ساعت تو شوک بودم که اصلا من کیام، چيام، نوایی که این
سالها به پشتوانهی باباخلیل به همه جا رسیده کی بوده پس..

هق زد و ادامهی جملات پشتسرهم و به هم ریخته روی زبانش جاری
شد.

-من نوهی باباخلیل نیستم. خیلی فکر کردم، چند ساعت خودم رو تو
اتاقم

حس کردم و تهش به این نتیجه رسیدم که این اصلا مهم نیست. اگر
بین

منو بابا خلیل یک جهانم فاصلهی خونی باشه برای من مهم نیست.
باباخلیل

تنها کسیه که من تو این دنیا دارم. تنها آدمیه که مطمئنم منو حتی از
خودمم

بیشتر دوست داره. هر چقدرم که پدربزرگ واقعیم نباشه بازم برای من
همه

کسه. برای منی که یک عمر عمه محبوبی که مامان واقعیم نیست رو
مامانم

دونستم چه فرقی میکنه باباخلیل پدربزرگ ناتنیم باشه؟

بینیاش را بالا کشید. سرش را به سینهی امیریل فشرد و از فکرهایی که
در

این چند ساعت چون موریانه به جان مغزش افتاده بود گفت:

-با حرفهایی که امروز مامان محبوب و عموعلی بهم زدن حس کردم همه

چی فقط این نیست. انگار یه چیزایی رو نتونستن بهم بگن. یه چیزایی که

مربوط به بابام و مامان بزرگ سودابهس. من هیچی از گذشتهشون نمیدونم.

نه از بابام، نه از مادر بزرگم. امروز از عموعلی پرسیدم بابام کسی رو داشته گفت آره. داره. نگفت داشته گفت داره. میدونی این یعنی چی؟ یعنی الان

داره. حتما این همون چیزیه که بابا خلیل رو به این حال انداخته. تو این چند

ساعت خیلی فکر کردم، به خیلی چیزها. اما تنها چیزی که این وسط مشکوک

بود شماین. من...من از چیزهایی که تو سرم میگذره میترسم امیر..

امیریل با آرامش برای آنکه کمکش کند پرسید:

-چی تو سرت میگذره؟

پیراهنش داخل دستان نوا مشت شد. دخترک، انگار با خودش حرف میزد.

آرام و تکه تکه:

-پارسال، وقتی به باباخلیل گفتم چه ایده‌های برای عکاسی نمایشگاه دارم خیلی

استقبال کرد. برعکس مامان محبوب و بقیه که زیاد خوششون نیومده بود

باباخلیل پشتم وایساد، مثل همیشه. حتی گفت خودش یه‌جای خیلی خوب

برای عکاسی بهم پیشنهاد میده. همونم شد. خودش بهم گاراژ شما رو معرفی

کرد. اولین بار که اسم گاراژتون رو شنیدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز به

اینجا برسم.

صدا در گلویش شکست. انگار حالا که داشت اتفاقات را به ترتیب مرور

میکرد همه چیز را به شکل دیگری میدید. به شکل معمایی حل شده که حالا فهمیدنش آسانتر شده بود.

-گفت برو اونجا، عکست رو بگیر اما برای منم از احمریها خبر بيار. در حدی

که بدونم کجان و چیکار میکنن. اولش خندیدم، گفتم مگه جاسوسم، اما باباخلیل نخندید، نخندید و اینو انگار تازه الان دارم میفهمم که چرا نخندید،

چرا منو سر دووند و الکی بهم نشونی داد و گفت تو اون گاراژ دنبال یه آقای

۵۱سالهس تا حواسم رو پرت کنه. اون موقع فکر کردم حتما مسئله به گذشتهش مربوطه، به همون قدیمی که هیچ وقت برامون ازش حرفی نزده

بود. خیلی پاپیچش شدم که برام بگه اما نگفت، حتی ازم قول گرفت که از

این موضوع به عمه و عموعلی هم چیزی نگم. وقتی دیدم پرسیدن فایده نداره

قبول کردم. با خودم گفتم چه فرقی میکنه؟ برای تو، هم فاله و هم تماشا. اینجوری با یه تیر دوتا نشونه میزنی، هم کاری که برای اولین بار بابا خلیل

ازت خواسته انجام میدی و هم عکست رو میگیری، با همین فکر بود که اومدم تو اون گاراژ. یادته امیریل؟

امیریل "یادمه" ای گفت و به این شکل ترغیبش کرد برای ادامه دادن. -اومدم، وقتی برگشتم و بازم پاپیج آقاجون شدم قسمم داد به روح باباعارف

که دیگه چیزی نپرسم. گفت مگه نمیگی اونجا مرد ۵۱سالهای نبود. مگه نمیگی احمری یه پسر جوون بود. پس دیگه چیزی نپرس تا به وقتش. شاید

اگه این حرف رو هر کسی جز باباخلیل میگفت هیچ وقت قبول نمیکردم و

خودم دنبال جواب میرفتم اما تو دنیا حرف آقاجون برای من حجتہ. میدونستم تا خودش نخواد حرف نمیزنه، از طرفی منم هیچی رو جدی نگرفتم، فکر کردم آقاجون اشتباه کرده، مثل همون مرد ۵۱سالهای که با اون

مشخصات گفت و کسی به اون شکل اونجا نبود. اما حالا...

حالا دیگر میدانست قصه از چه قرار است. ربط احمریها با خلیل را میتوانست حدس بزند. علی جسته گریخته یک چیزهایی گفته بود و خودش

هم در این چند ساعت آنقدر این یک سال را مرور کرده بود که بتواند به جواب برسد. از آن عکسهای خلیل، آن نوشتهی طهران ۵۵ای که میان احمریها و خلیل مشترک بود، سودابه‌های که هیچ چیز از او نمیدانست همه

و همه نوا را به این باور میرساندند که تکه‌ی گمشده‌ی پازل گذشته احمریها

هستند. آنقدر هم از مرحله پرت نبود که نتواند بفهمد احمریها به خلیل مرتبطاند و این وسط احتمالاً رشته‌ی ارتباطشان عارف بود. سر بالا برد و به

امیریلی که نگران خیرهایش بود زل زد. او هم میدانست؟ حتما میدانست. میدانست که میان حرفهایش سوال نپرسیده و حتی تعجب هم نکرده بود.

-توام میدونستی مگه نه؟!-

-توام میدونستی مگه نه؟-

دست امیریل پیش رفت. با انگشت اشاره موهای ریخته در صورت او را نوازش وار پشت گوشش فرستاد. سر تکان داد:

-میدونستم.

چشمان نوا با اخم بسته شد و دستش از روی پیراهن خیس شده‌ی او سر

خورد. سعی کرد خودش را عقب بکشد:

-از کی؟

امیریل رهایش نکرد.

-خیلی وقت نیست.

نوا چشمانش را به جایی دیگر دوخت تا او را نبیند و پرسید:

-چرا بهم نگفتی؟

امیریل دست زیر چانهی نوا گذاشت و سر او را به طرف خودش برگرداند
تا

نگاهش کند.

-اونی که باید میگفت من نبودم نوا. بهتر بود همه چیز رو از زبون
خانوادهی

خودت بشنوی.

نوا مصرانه سر عقب کشید:

-من باید میدونستم. چه فرقی میکرد از کی بشنوم؟

در چشمان او خیره شد و آهسته پرسید:

-ربط شما به باباخلیل چیه؟ شما کجای این پازلین امیریل؟
گفت و باعث شد امیریل عقب بکشد و به سمت فرمان بچرخد. نوا فهمیده
بود. اما کاش از او سوال نمیکرد. از او بی که خودش هم درست در بطن
ماجرا نبود.

سکوتی میانشان برقرار شد و سرانجام امیریل بود که آن راشکست:
-اجازه بده این رو هم خودشون بهت بگن.
نوا بازویش را کشید:

-تو بگو. ربط باباخلیل به شما هر چی که هست مربوط به خودش نیست!
مربوط به بابای منه. درسته؟

مطمئن گفت. طوری که هیچ شکی داخلش نباشد. امیریل ماشین را
استارت

زد. تنها توانست سر تکان دهد:

-مربوط به پدرته.

و همین یک جمله‌ی کوتاه باعث شد نوا خودش را روی صندلی جمع کند و

دیگر هیچ چیز نپرسد. همه چیز کامل بود و فقط میماند یک چیز. یک جواب

که فقط در آستین یک نفر بود. خلیل.

یزدان از اتاق بیرون زد و با دیدن امیرکیا که روی مبل لم داده و تلویزیون میدید خندهاش گرفت. این بچه کار و زندگی نداشت؟

از کنارش که گذشت نگاهش روی شلوار راحتی او خیره ماند و چشمانش گرد شد. شلوار او را پا کرده بود؟

خندید و تیکه‌بارانش کرد:

-میخواهی یه سر به خونپتون هم بزنی داداش! خانواده نگرانت نشن؟

امیرکيا که حسابی محو فيلم بود با اين جمله متوجه‌اش شد. خندید و صاف

نشست:

-خوبه هر روز اینجا نیستم! چشم نداری دوماً ببینی؟

-والا منکه هر روز اینجا میبینمت!

جواب امیرکيا در میان صدای بلند زینب گم شد:

-سربه‌سر بچه نذار یزدان. به زور راضیش کردم بیاد.

یزدان سری به تاسف تکان داد:

-زور واسه چی مادر من؟ این منتظر یه اشاره‌س. از شما اشاره، از امیرکيا به

سر دویدن!

امیرکيا خندید و بیخیال، همانطور که از گوشه‌ی چشم حواسش به در اتاق

بود به دیدن ادامهی فیلمش پرداخت. امروز را از صبح به همراه یاسمن
برای

خرید رفته بودند و با اصرار زینب، به خانه برگشته و قرار بود کمی
استراحت

کنند و دوباره به بازار بروند.

مشغول خوشوبش با یزدان بود که در اتاق باز شد. به خیال اینکه یاسمن
است گردن چرخاند اما با دیدن یمن که مثل همیشه مرتب و زیبا، خرامان
به

طرفشان میآمد اخم کرد و نگاه گرفت. یمن بیتوجه به اخم او، مبل
روبهرویش را برای نشستن انتخاب کرد و بی رودربایستی دست جلو برد
و

یک تکه از میوهی داخل بشقاب امیرکیا را برداشت.

یزدان تذکر داد:

-میوه که روی میز هست. برای خودت پوست بگیر.

یمنا با ناز خندید و بی منظور به امیرکیا اشاره کرد:

-داماد پوست گرفته دیگه!

امیرکیا مثل تمام این چند مدت، چشم از او گرفت و به فرش زل زد.
برای

او سختترین قسمت در این خانه رویارویی با یمنا و یادآوری حماقت
خودش

بود. هنوز هم نتوانسته بود برای آن دورانی که حس میکرد به این دختر
احساسی دارد دلیل پیدا کند و سعی میکرد حتی به آن فکر هم نکند!
باورش

نمیشد آن آدم احمق خودش بوده باشد! یمنا شب بود و او روز. یعنی تا
آن

حد دیوانه شده بود که این را نفهمیده بود؟

در این روزها که غرق در دنیای پر ناز و زیبای یاسمن بود و جز او چیزی
را

نمیدید بیشتر از همیشه مطمئن بود که حس آن زمانش هیچ و پوچ بوده ولی

با همه‌ی این اوصاف باز هم روی دیدن یمن را نداشت و تا جایی که میتوانست از رویارویی با او اجتناب میکرد اما از این دیدارها گریزی نبود. نه وقتی که یمن، خواهرزانش به حساب می‌آمد.

در عالم خودش بود وقتی یمن مخاطبش قرار داد:

-ماشین دوستم خراب شده امیرکیا نمیتونی یه نگاه بهش بندازی؟
امیرکیا بی هدف گوشیش را در دست گرفت و صفحه‌اش را باز کرد.
بدون

آنکه سر بلند کند جواب یمن را داد:

-من از ماشینای سبک سردرنمی‌ارم.

همین و قبل از آنکه او دوباره چیزی بگوید مثل فشنگ از جا پرید. تلفن کاری

را بهانه کرد و مستقیم به اتاق یاسمن رفت. به محض باز شدن در، صدای او

هم بلند شد:

-مگه نگفتم لباسای من رو بذار رو تخت یمنای؟

امیرکیا به طرف منبع صدا چرخید و با دیدن یاسمن که پشت به او، با یک

حوله‌ی تن پوش کوتاه سر داخل کشو برده بود مات ماند. نتوانست نگاه حیرت‌زده و خیره‌اش را از آن صحنه بگیرد و همین هم باعث شد یاسمن به

طرفش بچرخد و بتوپد:

-مگه با تو نی....

نگاه او هم با دیدن امیرکیا ابتدا رنگ حیرت و سپس شرم به خود گرفت. حرف در دهانش ماسید و دستی که برای باز کردن گرهی حوله روی کمرش

گذاشته بود همانجا خشک شد.

امیرکیا زودتر از یاسمن به خودش آمد. دستی روی موهایش کشید و سعی

کرد با شوخی جو را عوض کند:

-حیف نیست لباس بپوشی؟ همینجوری خوبه!

یاسمن الکی خندید. کلاه حوله را روی موهایش کشید و آهسته لب زد:

-فکر کردم یمناست. بیرون باشی لباس میپوشم می‌آم که کمکم بریم.

نگاه سرکش امیرکیا که در تلاش بود هرجایی بچرخد جز سمت او، با این

جمله، خیره‌اش ماند. چشمانش بیاختیار روی وجبه‌وجب تن ظریف

یاسمن

گردش کرد. میرفت؟ کجا میرفت؟ مگر میتوانست؟ زبانش پیامرسان

حرف دلش شد:

-بخوامم نمیتونم برم.

یاسمن سرخ شد و سر پایین انداخت:

-اذیت نکن.

-کاری نکردم که.

امیرکیا با خنده این جمله را گفت و یاسمن لب گزید:

-زشته، برو بیرون بذار لباس بپوشم.

امیرکیا یک گام به طرف او برداشت و به جبران همان یک قدم، یاسمن عقب

رفت و کمرش به در باز کمد خورد. لب زد و تکرار کرد:

-زشته. یکی میاد.

امیرکیا خندید. نگاهش حالا گیر استخوان ترقوه‌ی او شده بود. یاسمن واقعا

فکر میکرد او این فرصت طلایی را از دست میدهد؟

-بیاد..

-امیر..

یاسمن با بیچارگی "امیرکیا"ی دیگری زمزمه کرد و پر حس جواب گرفت:

-جانم؟

-اگه عقب نری کار به جاهای باریک کشیده میشه خوشگل خانم. و دختر با چنان سرعت و حالت بامزهای عقب رفت که امیرکیا را به خنده انداخت. خندهای که اوضاع را بدتر کرد و به نزدیکی دیگر و پراحساستری ختم شد....

امیرکیا در آینه نگاهی به خودش انداخت. لباسش را مرتب کرد و چندبار دست روی صورت و دهانش کشید. چرخید و رو به یاسمنی که با همان حوله‌ی روی تنش که حالا کج و کوله شده روی تخت نشسته بود چشمکی

زد:

-زود بیا.

لب گزید و دلش

لرزید و در نهایت با صورتی که گل انداخته بود لباس پوشید و بیرون رفت.

لحظه‌ی آخر قبل از خروجشان از خانه، زینب مقابلشان ایستاد و تاکیدوار گفت:

-زود برگردین. امشب همه خونهی آقاجون دعوتیم. گفته کارمون داره، دیر

نکنید عصبی بشه.

و چه خوشخیال بود که فکر میکرد دو آدم تبزده، که در عالم جدیدی که

برای هم رقم زده بودند سیر و سلوک میکردند حرفش را میفهمند.

جهانگیر، پشت میز کوچکِ داخلِ اتاقک، روی صندلی نشسته بود و در سکوت،

به در نیمه باز و از پس آن شلوغی گاراژ نگاه میکرد. نگاهش به رضا فریره و شلوغکاریهایش بود و فکرش حوالی جایی دیگر پرسه میزد. جایی میان حرفهای امروزش با احسان، حرفهایی که ناخودآگاه قدمهایش را رسانده بود به اینجا و این گاراژ.

جایی میان تصویر جلال و عارف کوچک که این روزها زیادی پشت پلکهایش
جان میگرفت.

میان جمله های خلیل که امروز در همین اتاقک به خورد جان گوشهایش
رفته بود.

پنجرهی اتاقک به یکباره باز شد. ابتدا صدای قیژش و سپس پیچیدن
نسیم

خنکی در اتاق، آبی شد روی تصویری از آتشسوزی که داشت مقابل
چشمان

جهانگیر جان میگرفت و یقه‌ی چشمان مرد را گرفت و کشید تا پنجره‌ی باز

شده و یارعلی ایستاده پشتش. شنید که پرسید:

-چایی بیارم آقا؟

بدون آنکه لب باز کند سری بالا انداخت. گردنش را چرخاند و قبل از آنکه

پیرمرد از مقابل چشمانش محو شود دستور داد:

-به امیریل بگو زودتر بیاد.

یارعلی "چشم. جلوبندی رو جمع کنه اومده." ای گفت و در آنی غیب شد.

اینبار که چشم چرخاند هیچ صدایی حریف تصویر خلیل که مقابل چشمانش

نقش بسته بود، نشد. تصویری از یک پیرمرد رنجور که شبیه هر کسی بود الا

آن خلیل ننه سکینه‌های که جهانگیر میشناخت. انگار همین حالا خلیل

روبهرویش بود و جملاتش را از نو میشنید. همان جمله‌های که با اشک گفته

بود:

"دروغ من بزرگ بود جهان. از اولم اشتباه کردم که بهت نگفتم جلال
چیشد

و چرا مرد. اما بهخدا قسم آتیش سوزی کار من نبود. منم وقتی رسیدم
که

همهجا داشت میسوخت. به جون سودابه و عارف که همهچیزم بودن،
بهخدا

قسم نبود. به جون نوا نبود."

او قسم خورده بود بدون آنکه بداند جهانگیر خودش هم میداند.

چند ماه بعد از آن آتش سوزی بود که جهانگیر متوجه شد آتشسوزی
کار

یکی از کارگرهای سابق آقا بوده، دیر فهمیده بود و فهمیدنش هم
فایده‌ای

نداشت. خلیل رفته بود و کاری از دست او برنمیآمد. به جای گشتن به دنبال

خلیل و سودابه مجبور شده بود تمرکزش را بگذارد روی خانواده‌ی از هم پاشیده‌اش، روی پدر و مادری که کمرشان خم شده و همسر و فرزندان

که در آن شهر کوچک گاو پیشانی سفید شده بودند.

خلیل چه میدانست سپری کردن آن سالی که بعد از رفتن آنها گذشت چه

مصیبتی برای جهانگیر بود. چه سال سیاهی. چه درد بی پایانی..

او از بخشش حرف میزد در حالی که ندیده بود جهانگیر و آقای که همیشه

در چشم و مورد احترام یک شهر بودند چطور بعد از آن اتفاق، یک شبه همه

عزتشان را باختند. چطور نقل دهان هر جمعی شدند. آنقدر خار شدند که

ترجیح دادند یک نصفه شب، وقتی همسایه ها خود را برای طعنه های روز

بعدشان آماده میکردند از آن شهر جمع کنند و بروند.

خلیل نمیدانست چه بر جهانگیر گذشت. چطور مادرش را از دست داد و همراه یک پیرمرد علیل و سه بچه آوارهی شهر دیگری شد. از غربت حرف

میزد و نمیدانست جهانگیر بدترش را تجربه کرده. از دربهدری میگفت و نمیدانست احمریها هم سالها همان بودند. نمیدانست جهانگیر هم بعد از او، پسری بی پشتوانه شده بود که حتی تا سالهای سال پشت سرش را نگاه

نکرد و به شهر پدری برنگشت. حتی آقا را هم برای خاکسپاری به دیار خودش برنگرداند.

خلیل از بیماری سودابه گفته بود و چه میدانست از تحمل رنجهای جهانگیر

چه بر روز همسرش آمد و سالها مریض و رنجور همپای مردش جنگید و
 پر کشید. انگار سرنوشت آن دو رفیق قدیمی، زیادی شبیه هم شده بود،
 در

حالی که هر کدام فکر میکردند آن یکی تمام آن سالها در آسایش بوده.
 خلیل هیچ از آنچه بر جهانگیر گذشته بود نمیدانست اما به جای آن،
 بیشتر

از او از عارفِ جلال میدانست. بیشتر از او بلدش بود. بیشتر از او دیده
 بودش،

بغلش کرده بود، کنار آن پسر بود و حالا... حالا هم بیشتر از جهانگیری
 که

همخون نوا بود از آن دختر و زندگیش خبر داشت، بلد او هم بود انگار.
 آنقدر که احسان امروز گفته بود آن دختر، از بستری شدن خلیل بیشتر
 از

شنیدنِ واقعیتِ اینکه پدربزرگش نیست مریض شده. همان واقعتهایی
 که

خار چشم جهانگیر شده و او را به اینجا کشانده بود.

انگار تمام کائنات یالله گویان به یکدیگر دست داده بودند تا به جهانگیر ثابت

کنند همیشه یک دلیل، حتی به باریکی یک مو، برای بند زدن چینیهایی خرد

شده وجود دارد. حتی اگر آن چینی مثل اولش خوب و یک دست نشود، اما

میشد بندش زد. در حدی که حداقل دست را نبرد. و او آمده بود که چسب

به دست بگیرد برای بند زدن چینیهایی که یادگاری عارف یک تکهایش بود. در باز شد و نگاه جهانگیر روی قامت کشیده‌ی امیریل خیره ماند. روی داستان

سیاه پسر که او را عجیب به یاد خودش میانداخت. همان جهانگیری که سالهای اول آمدنش به این شهر، در یک گاراژ مشغول شده بود، گاراژی که

زندگیاش را به اینجا رسانده بود.

چشمان امیریل روی میز چرخی خورد. عقب گرد کرد و همانطور که میگفت

"چیزی نیاوردن بخورین؟" دوباره به سمت در میرفت که کلام جهانگیر متوقفش کرد:

-نمیخواد. بیا تو.

لبخندی از لحن همیشه دستوری او کنج لبهای امیریل نقش بست. برگشت

و روی چهارپایهی کوچک گوشهی اتاق نشست. دست روی سینه گذاشت. -من در خدمتم.

منتظر به پدربزرگش نگاه کرد اما جهانگیر هنوز در حال و هوای خلیل و گفته های آن روزش بود. همان جملههای که در مورد دختر عارف گفته بود.

"نوا خیلی سختی کشیده جهان. این بچه رنگ پدر و مادر ندیده. از وقتی

چشم

باز کرده من بودم کنارش. خواستم به جای تموم کم گذاشتم برای این

بچه

از جونم مایه بذارم و گذاشتم. چون من الان به این دختره بنده و.. تموم...

تموم... امید نوا تو دنیا به منه. نذار جلو چشمش شرمندتر از اینی که

هستم

بشم. نذار امیدش بشکنه. نذار من بشکنم. مردونگی کن."

خلیل فقط درخواست مردانگی کرده بود و شیوه‌اش را گذاشته بود به

عهده‌ی

خود این مرد و جهانگیر بعد از روزها، برای نوا هم که شده یک تصمیم

گرفته

بود.

صدا زدن امیریل، به داخل اتاقک برش گرداند و مردمکهای ثابت

مانده‌اش

را حرکت داد. چشم به صورت نوهی عزیز کرده‌اش دوخت و همان دم از ذهنش گذشت؛ نکند چون سعی کرده بود او را جلال وار بار بیاورد خدا هم

نوا را گذاشته بود در دامن این پسر؟

امیریل از ابتدا، برای او همان پسری بود که جلال، روزی آرزوی داشتنش را

کرده بود. بعد از عارفی که فرصت نشد اسم مورد علاقه‌ی جلال را به دوش

بکشد و عارفی که رفته بود با خودش عهد کرده بود که این نام را برای اولین

فرزند پسر خانواده‌اش بگذارد و همان هم شده بود. با اینکار انگار خواسته بود حداقل به یکی از خواسته‌های برادری که داغش هیچ وقت سرد نشده

بود جامه‌ی عمل بپوشاند. پسر احسان شده بود "امیریل"ی که از لحاظ

اخلاقی بی شباهت هم به جلال نبود و شاید همین هم باعث شده بود که

جهانگیر او را یکجور دیگر، سوای مابقی نوه ها دوست داشته باشد. همین فکرها بود که باعث شد بی هیچ پیشزمینه‌ای، سر اصل مطلب برود:

-احسان میگفت از اولم گفته بودی قصدت جدیه.

یک تای ابروی امیریل از نفهمیدن منظور او بالا رفت:

-در چه مورد؟

جهانگیر صاف در تخم چشمان او زل زد و محکم، برای اولین بار نام نوهی جلال را آورد:

-در مورد این دختر؛ نوا.

لبخند امیریل پرکشید. با حیرت سر بالا برد. سکوتی که در اتاقک پیچیده بود

را حالا صدای تفتق بلندی که از بیرون میامد میشکست. امیریل آنقدر
صبر

کرد تا بهترین راه را برای ورود به این بحث پیدا کند و در نهایت، سر
پایین

انداخت و آهسته گفت:

-الان که بزرگتر شماین فکر کنم بهتر باشه احتیاط کنم.

این جمله را با شوخی گفت اما قلب جهانگیر از درک معنا و منظور نهفته
پشتش فشرده شد. مطمئن بود اگر سالیان سال هم بگذرد نمیتواند
جایگاه

خلیل در قلب این دختری که از وصف علاقهاش به آن مرد، در این چند
روز

زیاد شنیده بود را بگیرد. درد قاطی لحنش شده بود وقتی عصایش را
روی

زمین فشرد و گفت:

-بزرگتر اون بچه من نیستم. بزرگترش همون آدمیه که این سالها زیر

بال و پرش رو گرفته.

دستش را دور عصا سفت کرد و بی توجه به نگاه پرمحبت و تحسین امیریل،

روی پایش ایستاد و از لای در به بیرون خیره شد:

-حالام اگه سر حرفت هستی پاشو. میخوام با بزرگترش حرف بزنم. میخوام

خلیل فرزانه رو ببینم.

تاکیدش روی خلیل فرزانه را امیریل متوجه شد. تاکیدی که نشان میداد جهانگیر اینبار میخواهد با مردی که عزیز نوا بود صحبت کند نه با خلیلی که آتش به دودمانشان زده بود.

قدم به طرف در برداشت و نگاه خیره‌ی امیریل را پشت سر جا گذاشت. امیریل به گام برداشتن پرصلابت او نگریست. به روی دیگری که در این سالها کمتر از جهانگیر دیده بود و امروز از آن سالی چندباری بود که سعادت

ملاقات با این رویش را داشت.

به مردی زل زد که دقیق نمیدانست برنامهایش چیست اما از جمله هایش بوهای خوبی به مشام میرسید. از آن تاکید روی فرزانه بودن خلیل که او را

از آن فامیلی قبل جدا میکرد تا جمله‌های که گفته بود و دیداری که در پیش

بود

**

صدای ضربه‌های محکم عصای جهانگیر روی سرامیکهای راهروی بیمارستان، در میان سر و صدای مختلفی که از هر اتاق به بیرون درز کرده،

گم شده بود. ساعت ملاقات بود و بخش پررفتوآمد. هر اتاقی در راهرو که

از کنارش میگذشتند، دنیایی بود برای خودش. یک دنیای کوچک با
آدمهای
خاص خود.

جهانگیر با بینای که از استشمام بوی الکل چین افتاده بود آهسته راه
میرفت

و امیریل پابهپایش گام برمیداشت.

بالاخره با متوقف شدن گامهای امیریل مقابل اتاقی که پرستار آدرشش
را

داده بود سر جهانگیر بالا رفت و چشمانش، همان اول کار، روی در نیمه
باز

اتاق خیره ماند.

امیریل نگاهی به سر در اتاق انداخت:

-همینجاست آقاجون.

گفت و به در اتاق زل زد ولی بیعکسالعملی جهانگیر باعث شد به طرفش

برگردد و زل زل نگاهش کند.

تردید نشسته در نینی چشمانش انقدر پررنگ بود که امیریل هم حسش کرد. طوری که حس کرد اگر چیزی نگوید پیرمرد عقب گرد میکند و از همان راهی که آمده باز میگردد.

قدمی به جلو برداشت و لب زد:

-در بزنم؟

گفت و تلاش کرد با همین یک پرسش جهانگیر را از جایی در ذهنش که

نمیدانست کجاست اما درگیرش بود نجات دهد.

"بزن" محکمی که از دهان پیرمرد در جوابش خارج شد و عصایی که برای

رفع تردید روی زمین کوبید، دنیا دنیا با تردید نشسته در وجودش فاصله داشت و همان هم ابروی امیریل را بالا فرستاد. اما مطمئن بود اشتباه نمیکند.

جهانگیر تردید داشت. چرا باید به دیدار خلیل میرفت؟ چه چیز مجبورش میکرد؟ مگر نباید حالا میرفت و نوا را میدید؟ پس اینجا و پشت در اتاق مردی که عامل نصف بیشتر بدبختیهایش بود چه میکرد؟ چرا مثل همیشه

برای حرفهای بقیه یک گوش را نکرده بود در و آن یکی را دروازه؟ چرا آمده بود دیدن این مرد؟

قدم رو به جلوی امیریل با صدای سرفهای که در اتاق پیچید همزمان شد و

کمی بعد، صدای گرفتهی خلیل را شنیدند:

-علی بابا؟ تویی؟

امیریل از گوشهی چشم چهرهی درهم جهانگیر را رصد کرد و با قدمهایی محکم به طرف خلیل رفت.

چند لحظهی بعد صدای بلند احوالپرسی آنها بود که سکوت اتاق را میشکست. خوش و بشی که اخمهای جهانگیر را از راحتی خلیل با امیریل

درهم کرده و روی جمله‌ی آخر پسر دقیق شده بود:

-آقاجون تمایل داشتن شما رو ببینن. این شد که الان مزاحمتون شدیم.
خودشون هم اینجا هستن.

و با همان یک کلمه‌ی "آقاجون" میان جمله‌اش، نفس خلیل را به تکاپو انداخت. طوری که دوباره به سرفه افتاد و اینبار وقتی آرام گرفت که جهانگیر،

در تیررس نگاهش ایستاده بود و امیریل لیوانی آب در دست بالای سرش.
نگاه دو پیرمرد، بالاخره در هم گره خورد. بی حرف. در سکوت و جنگ نابرابر

چشمها. انگار با همان چشمها حرف نگاه یکدیگر را میخواندند و به نبرد میرفتند.

خلیل با دیدن جهانگیر روی تخت نیمخیز شد اما مرد، بی توجه به او،
عصا

زنان پیش رفت و احوال پرسپاش را زیر سبیلی رد کرد. انگار که اصلا وجود

خارجی نداشته باشد.

روی صندلی گوشه‌ی اتاق، زیر پنجره نشست. از گوشه‌ی چشم حواسش به

امیریل هم بود که کمک میکرد خلیل کمی راحتتر روی تخت بنشیند. سعی

کرد نگاهش را بگیرد تا خلیل را نبیند. تا بهتر بتواند خودش را برای گفتن

حرفهایی که تدارکش را دیده بود آماده کند.

بالاخره جهانگیر لب باز کرد. آن هم وقتی که خلیل از شدت استرس چیزی

تا قالب تهی کردن فاصله نداشت و نگاه خودش به همان تک پنجره‌ی اتاق

بود و تکان درختهای پشت سرش.

-اولین بار که شنیدم خلیل ننه سکینه پدر مادر نداره نمیدونم چند سالم بود،

فقط یادمه وقتی شنیدم یه باشه گفتم. اون قدر بچه هم نبودم که نفهمم تو

پدر و مادر نداری. برای همین برام قضیه همون روز تموم شد. اخه برامم فرقی نداشت اون پسری که وقت دعوا همیشه پشتم در میاد، کیه؟ خلیلی که

رفیقم شده بود باباش کی بوده؟ یا مادرش چیکار کرده که از دار دنیا فقط یه

ننه سکینه برای خلیل مونده؟ برای من خودش مهم بود و بس. همون خلیلی

که کلهی سحر باهاش میزدم بیرون و تا آفتاب غروب نمیکرد هم برنمیگشتم. اما انگار این چیزها برای آقا خیلی مهم بود، چون هر بار که اسم

تو میاومد انگار زیرش آتیش میگرفتیم. از کوره در میرفت و میگفت این

بچه بی پدرماداره. اولش فکر میکردم چون شری ازت دلخوشی نداره اما مسئله چیز دیگه بود.

بسته شدن آهستهی در، واردارش کرد به سکوت. امیریل رفته بود.

دم عمیقی گرفت. مدتها بود که از مرور خاطرات قدیم حس خوبی

نمیگرفت اما امروز لازم بود که حرف بزند. گذشته باید جایی مسیرش را از

آیندهای که انگار قصد داشت آن دو را کنار هم نگه دارد جدا میکرد.

-یهبار که خیلی بهم سخت گرفت از حرفهایش فهمیدم که مشکلش با ننه

سکینه نیست. حتی با خلیلی که رفیق من بود هم مشکلی نداشت. مشکلش با

غرور خودش بود که مادر تو شکسته بودش. اونموقع نپرسیدم مگه مادر خلیل چیکار کرده تا بزرگتر که شدیم.

-بزرگتر که شدیم کمکم واسه منم سوال شد پس پدر و مادر تو کجان؟

چرا از دار دنیا یه ننه سکینه رو فقط داری؟ همون وقتها بود که از زبون بقیه شنیدم آقا، قبل مادرم خاطرخواه مادر تو بوده. اولش رگ غیرتم باد کرد.

نخواستم باور کنم. گفتم مردم حرف زیاد میزنن. اما از مادرم که پرسیدم گفت درسته. آقا یه دختری رو میخواست. دختر ننه سکینه. همه میگفتن آقا

خیلی رفته و اومده، ادم فرستاده اما دختره دلش رضا نبوده. آقا اونقدر موی

دماغش میشه که یه روز ننه سکینه دست دخترش رو میگیره و میرن روستای خودشون. آقا هم زن میگیره و سرش گرم زن و بچه میشه تا وقتی

که ننه سکینه با یه بچه بعد چند سال برمیگرده. مادرم میگفت ننه سکینه فقط گفته که دخترش اونجا با یه نجار ازدواج کرده، یه آدم آس و پاس. بعد

هم که بچه‌دار شده ولی عمرش به دنیا نبوده که خودش و شوهرش زیر
آوار

خونهی کلنگیشون میمونن و میمیرن. ننه سکینه هم بچه رو برمی‌داره و
برمی‌گرده ولایت خودش.

اینا چیزهایی بود که ننه سکینه گفته بود اما مردم شهر اونجور که دلشون
میخواست به تو، نگاه میکردن. مثل آقا که با دیدن بچهی اون دختر
دوباره

یاد بدبختیاش افتاده بود. بعدشم که پسر خودش شد رفیق این پسر و
همه‌چی
بدتر شد.

آه کشید. آهی با دنیا دنیا حسرت برای همه‌چیز. برای خودش و خلیل
آن

سالها. برای جلال و جوانی نکردنش. برای آقا. برای همه..

-آقا یه عمر فقط از همه بله چشم شنیده بود. تحمل نه شنیدن نداشت
و مادر

تو اولین نفر بهش نه گفته بود. چند سال بعد هم تو برگشتی و جلو
چشمش

مثل آینه‌ی دق بزرگ شدی. دست رفاقت دادی به پسرش و اتیش به
غرور

له شدهش زدی. باعث شدی مردم بگن کار خدا رو ببین، پسر اون دختر
شده

برادر پسرای آقا.

آقا یه تیکه کینه بود. انتقام اون حس بد رو میخواست از تو بگیره. منو
کرده

بود وسیله تا از تو ببرم اما نتونست. حریف دست رفاقتی که ما به هم
داده

بودیم نشد. حتی آقا هم حریف اون رفاقت نشد.

جمله‌ی آخرش اشک را مهمان چشمان خلیل کرد. جهانگیر حق داشت.
رفاقتی

که او با چنگ و دندان حفظش کرده بود را خلیل، به راحتی آب خوردن
به
دست باد داده بود.

-وقتی دید حریف منو تو همیشه راحتمون گذاشت. در عوض جلال رو
کشید سمت خودش. ما بزرگ شدیم، اونقدر که من بچه دار شم، جلال
زن

بگیره و تو، خاطرخواه دختر عباس بشی و زن بخوای. اونموقع بود که آقا
فرصت پیدا کرد زهرش رو بهت بریزه. دقیقا از همونجا که مادر تو بهش
زهر زد. میخواست اون حس بد رو این شکلی تسکین بده. سنگ انداخت
جلو

پات و تا به خودت بیای دختر حاج عباس عروس شد و تو آوارهی شهر
غریب.

صدای سرفه های ممتد خلیل میان جمله های جهانگیر خط انداخت.
اختیار نگاه

پیرمرد، دست خودش نبود وقتی که چشمانش از پنجرهی روبه‌رو کنده
و به

اوی نشسته روی تخت دوخته شد. به خلیلی که از بار آخری که دیده بود
شکسته و رنجورتر شده بود.

سکوتی که به یکباره برقرار شد را اینبار، صدای گرفته‌ی خلیل بود که
شکست:

-هیچ وقت نفهمیدم چرا آقا انقدر باهام دشمن بود. شنیده بودم مادرم
دست

رد به سینه‌ش زده اما آقا همیشه برای من حکم یه پدر رو داشت. همون
پدری که همیشه حسرت داشتنش رو داشتم و ننه سکینه جز خاطراتش
و

سالی یه‌بار سر مزارش بردنم نمیتونست جاش رو برام پر کنه. نمیتونستم
باور کنم که آقای که تو انقدر از مردونگیش برام میگفتی اینکارا رو باهام
بکنه.

جهانگیر پوزخند زد:

-واسه همینم اون کارو با جلال کردی؟ گفتمی چرا حالا که میتونم، من اینکارو

با آقا نکنم. نه؟

دستان خلیل به رعشه افتاد و پاهایش لرزید. او از آقا کینه به دل گرفته بود

درست، اما نه به قیمتی که جلال را فدا کند. نه به قیمتی که پا روی رفاقتش

با جهانگیری که برادرش بود بگذارد. خلیل فقط اشتباه کرده بود. اشتباه پشت

اشتباه..

-من اونشب از قصد جلال رو با خودم نبردم جهان. به جون نوام نبردم. شیطون گولم زد. گفتم میریم و برمیگردیم چیزی هم نمیشه. با خودم گفتم

جلال رو یه شهر میشناسن، همراهش که برم کسی به من شک نمیکنه.
تو

هیچ وقت جای من نبودى که ببینی آدمهای اون شهر چطور بهم نگاه
میکردن

جهان. چطور از نظرشون یه آدم بی پدر و مادری بودم که مثل آقا حتی
لایق

نمیدونستن همبازی بچه هاشون بشم. چطور میشنیدم که پشتم میگفتن
اصلا

از کجا معلوم نوهی ننه سکینه باشه، حلالزاده باشه، اصلا از کجا معلوم
ننه

باباش مرده باشن. تو جای من نبودى جهان. من اونشب فقط یکی رو
میخواستم که کنارم باشه، یه نفر که بهش این شکلی نگاه نکنن. یه نفری
که

اگه شب تنها راه بیفته بره هرجایی به چشم یه آدم خلافکار نگاهش
نکنن.

به خدا قسم هیچ چیز اونشب دست من نبود. انقدر سریع اتفاق افتاد که
خودمم نفهمیدم چیشد. جهان من تموم این سالها با کابوس اون شب
زندگی

کردم. با عذاب وجدانش. همین عذاب وجدان باعث شد به سودابه و عارف
نزدیک بشم و دلم بلرزه. من حتی جرئت نکردم به سودابه واقعیت رو
بگم.

میدونی این یعنی چی؟

به گریه افتاد:

-حس میکنم اینکه زندهم و انقدر با زجر نفس میکشم و زندگی میکنم
همش تاوان کارهاییه که کردم. من میخواستم برای یهبارم که شده مثل
آدم

بیام جلو و زن جلال رو از آقا خواستگاری کنم اما نشد. اقا زودتر از من
دست

بهکار شد و زیر گوش تو خوند چشمم دنبال ناموستونه. من میدیدم تو
داری

آب میشی جهان، میدونستم تا سودابه رو عقد نکنی آقا ولت نمیکنه
میخواستم با اینکار بار از رو دوش بردارم نه اینکه بار اضافه بشم برات.
جهانگیر نگاهش میکرد. به خلیلی که از ته دل میگریست و اشتباهش را
فریاد میزد. اما این اقرار در آن لحظه و زمان دیگر به درد نمیخورد..
-چرا به سودابه نگفتی؟

دید که دست خلیل روی سینهایش چنگ شد و به سختی لب زد:
-جرئت نکردم. نتونستم. اگه بهش میگفتم نمیموند. من بعد رفتن ننه
سکینه

و تو اونقدر بیکس شده بودم که نمیخواستم تو شهر غریب همون دوتا
آدمی

که برام مونده رو هم از دست بدم. اگه سودابه و عارف نبودن من همون
روز

اولی که از شهر رفتم میمردم.

جهانگیر سر تکان داد.

-روزی که اومدی و گفתי انبار بزنییم و واسطه بشیم برای جنسهای کشاورزی

مردم که کسی ازشون نمیخرید خوشحال شدم. گفتم به یه نون و نوایی میرسیم. گفتم دست چهارتا آدمی که چشمشون به باغ و زمینشونه رو میگیریم. فکر کردم چندسالی که بعد از به ثمر نرسیدن عشقت از شهر رفتی

ازت مرد ساخته اما به جای مرد شدن نامردی رو یاد گرفته بودی خلیل. آتیش زدن به زندگی بقیه رو یاد گرفته بودی.

نفس در میان سینهی خلیل گره خورد و صدای در مغزش تکرار کرد.
"جهانگیر تو را نمیبخشد."

بی توجه به ان صدا با امیدواری گفت:

-من انبار رو آتیش نزدم جهان. به ولایعلی نزدم. من اونشب وقتی دیدم حاجاآقا تو رو صدا زده مسجد ترسیدم. به سودابه پیغوم دادم که بریم. اما وقتی رسیدم که انبار سوخته بود.

جهانگیر عصایش را روی زمین زد و ایستاد.

-چند ماه بعد رفتنتون فهمیدیم اتیش زدن انبار کار یکی از کارگرای آقا بوده. یکی که آقا عذرش رو خواسته بود و ازش کینه داشت. میبینی خلیل؟

ته هر بدیای رو که نگاه میکنی میرسه به کینه! فهمیدیم کار کی بوده اما

دیر شده بود. آبرومون رفته بود. آقا بیاعتبار شده بود. تمام هست و

نیستمون رو فروختیم و ضرر مردم رو دادیم و بعدم از شهر رفتیم.

نگاهش را در اتاق خالی چرخاند و آهسته، طوری که انگار با خودش حرف میزد زمزمه کرد:

-اگر اونشب جای بردن زن و بچه‌ی جلال و فرار میموندی همه چیز رو درست میکردیم.

خلیل خودش را لبهی تخت کشید و با بیچارگی گفت:

-اگه میموندم منو نمیبخشیدی جهان. سودابه و خودت و زن و بچہت
هم

بدبخت میشدن. قبول دارم اشتباه کردم اما من از ترس اینکه تو چشم
تو هم

خراب بشم رفتم. از اینکه منو نبخشی.

جهانگیر عصایش را روی زمین زد. مستقیم به چشمهای خلیلی که رنگ
به

رخش نمانده و انگار مرده بود خیره شد و بی رحمانه گفت:

-چی عوض شد؟ حالا هم نمیبخشمت. مثل تمام این سالها. نه تنها من،
که

جلال، سودابه و عارف هم تو رو نمیبخشن خلیل. الانم اگه اینجام بهخاطر
اون دختریه که قسم راسته. به خاطر نوهی جلال که امیریل میگه
جونش

به جون تو بنده. منو تو چه خوشمون باشه چه نه با این دختر به هم
وصلیم.

انگار خدا هم نمیخواه راه ما رو جدا کنه.

از فردای همون روزی که اومدی گاراژ میخواستم برم ببینمش اما احسان
و

یل نداشتن. گفتن دختره، حساسه، تو رو دوست داره، همیشه یهو بهش
گفت.

گفتن صبر کنم تا خودتون بهش بگین. حالا که شنیدم خبردار شده
میخوام

ببینمش. برای همین هم اومدم اینجا، اومدم حرفهایی که این سالها روی
قلبم سنگین بود رو بهت بزنم و بگم میخوام برم دیدن نوهی جلال. فقط...
مکش، در آن لحظه دست عزرائیلی بود که برای گرفتن جان خلیل آمده
بود.

صدای قلب خلیل آنقدر بلند بود که حس میکرد به گوش جهانگیر هم
میرسد. فقط چه؟

جهانگیر کمی به تخت نزدیک شد. دستش را لبهی آن گذاشت. نگاهش
را

روی چروک نشسته در صورت خلیل چرخاند. روی خط به خطی که هر
کدام

نشان از یک سختی گذشته بر او داشت.

برای حرفی که میخواست روی زبان جاری کند روزها فکر کرده و سبک
سنگین کرده بود. روزها بعد از حرفهای خلیل با خودش کلنجار رفته بود
و

حالا و در نهایت به حرفی که میخواست بزند مطمئن بود. مطمئنتر از هر
زمانی در زندگیش.

به سودابه چیزی نگفتی، به عارف هم. به این دختر هم لازم نیست بگی.
چیزی از همزدن گذشته عاید منو تو نمیشه. هر چی بوده گذشته. بذار
اون

دختر حالا که آدمهای جدید پیدا کرده تورم داشته باشه. نذار بتی که
داشتی

بشکنه براش. تصمیم با خودته. میتونی حالا بگی و نذاری از زندگیش
لذت

ببره یا نگهش داری برای بعد.

عقب گرد کرد:

-این دختر حتی اگر نوهی جلال هم نبود قرار بود عروس اون خونه بشه.
حتما

تا الان فهمیدی که دل نوهی من گیر نوا شده. از اولش هم قصدش جدی بوده. خیالت هم راحت باشه، من امیریللم رو تضمین میکنم. مثل جلاله. اسمش رو به همین خاطر گذاشتم امیریل. همون اسمی که جلال میخواست

روی عارف بذاره و نشد. بعد مرگش انقدر همهچیز بهم گره خورد که من یادم رفت جلال یک روز بهم از اسم پسرش گفته. آقا هم اونقدر داغدار بود

که روی حرفش حرف نیارم انگار قسمت بود برسه به امیریل. این بچه مثل

اسمشه. خیالت از بابت نوهت راحت باشه.

و چرخید و به انی دست بیجان خلیل دور مچ دستش گره شد.
 -خیلی مردی. حلالم کن جهان. بذار راحت بمیرم.
 جهانگیر بی حرف نگاهش کرد. دستش را عقب کشید. بخشیدن خلیل،
 برایش

از جان دادن هم سختتر بود. بی جواب و محکم مثل زمان ورود به طرف
 در رفت. بدون آنکه به خلیل و حال خرابش توجه کند...

*

با قلبی که ضربانش، بهخاطر دیدن جهانگیر احمری در حیاط بیمارستان
 هنوز

به حالت عادی برنگشته بود آهسته قدم داخل اتاق خلیل گذاشت. آنقدر
 سرگردان بود که حتی متوجه نشد مسیر حیاط تا اتاق را چطور طی کرد.
 نگاه

نگرانش همان اول کار، اتاق را دور زد و به اوی خوابیده روی تخت رسید.

نفسش را بیرون فرستاد و خداراشکر کرد که خلیل پشت به در، روی
تخت

دراز کشیده بود و او و آشفته‌گیاش را نمیدید. دستی روی موهایش کشید
و

با مرتب کردنشان قدمهایش را به سمت تخت برداشت. عموعلی گفته بود
خلیل تنهاست و منتظرش، نوا با همین امید آمده بود اما دیدن یکبارهی
آن

مرد، حسی تازه در وجودش شعله‌ور کرده بود. حسی سراسر ترس، نه
برای

خودش، برای خلیل و حال بدش. عمو علی و محبوب امروز صبح، برایش
از

همه چیز حرف زده بودند، از جلال و خلیل، از عارف و سودابه، از آن
ازدواج،

از بزرگ شدن عارف. از همه چیز تا رسیده بودند به امروز و این دیدار.
آنقدر

گفته بودند که هیچ چیز ناگفته‌های نماند جز همان کارهایی که خلیل کرده بود.

جز همان چیزهایی که خودشان هم درست خبرش را نداشتند.

خلیل صدای پایش را حس کرد اما تکان نخورد.

پیرمرد بیچاره تمام روز را منتظر نوا بود. در انتظار نوایی که علی گفته بود

روز قبل همهچیز را فهمیده و امروز حتما به دیدنش می‌آید. خودش را برای

دیدن نوای بعد از فهمیدن واقعیت آماده کرده بود اما آمدن جهانگیر خراب

کرده بود همهچیز را.

نوا از پشت سر با قدمهایی نامتعادل و مردد نزدیکش شد. با پاهایی لرزان.

انگار بعد از این همه سال، اولین بار بود که میخواست خلیل را ببیند. خلیلی

را که هیچ نسبت خونی با او نداشت. برای نوا خلیل همیشه پدر بزرگ بود،

جان بود، پشت و پناه بود، همیشه او را به چشم تمام دارایی زندگیش دیده

بود و حالا هم همین بود، فقط یک وزنه به سنگینی واقعیت روی تمام باورهایش سایه انداخته بود.

دستش روی شانهای خلیل نشست و آهسته صدایش زد:

-باباخلیل؟

بسته شدن پر درد چشمان خلیل و اشکی که از گوشه چشمش چکید را ندید.

"باباخلیل" گفتنش برای خلیل در آن لحظه حکم دم مسیحایی داشت.

همچون

دستی شد که بعد از زمین خوردن زیر بازوان مینشیند و افتاده را از روی زمین بلندش میکند.

با تمام وجودش جواب داد:

-جان بابا؟ اومدی؟

آنقدر مظلومانه این جمله را گفت که بغض را مهمان گلوی نوا کرد. خلیل

آنقدر از آمدنش نا امید شده بود؟

لب گزید تا اشکش نچکد. خم شد و بوسهای روی دستان خلیل زد و

سعی

کرد با لحن همیشگی بگوید:

-نباید میاومدم؟

خلیل فوری دستش را عقب کشید و به عادت همیشه بابت این حرکت

نوا

اخم کمجانی نثارش کرد و آه کشید:

-خیلی دیر اومدی بابا! فکر کردم حتما توام پشیمون شدی از دیدن این

پیرمرد دروغگو...

نوا کنارش روی تخت نشست. تلاش خلیل برای باز کردن سر صحبت را

میدید اما آنقدر رنگش پریده به نظر میرسید که ترجیح داد خودش را به کوچهی علی چپ بزند. اگر چیزی میگفت و حال خلیل بد میشد آن وقت باید چه میکرد؟ چند دقیقه اینطرف و آنطرف شدن حقیقتی که سالها پنهان مانده بود فرقی نمیکرد.

-این پیرمرد عزیزدل منه. بهش توهین نکنید که ناراحت میشم!
نوا با خندهای بیحال این را گفت و خلیل لبخند تلخی روی لب نشاند و به او

نگریست. نوا نمیخواست حرف بزند؟

از پنجره به بیرون زل زد و بر خلاف او، برای باز کردن سر حرف، دوباره گفت:

-باور نمیکنم.

دست نوا که برای درست کردن بالش، تا پشت او پیش رفته بود با شنیدن این جمله، بینراه خشک شد. کاش ایستادن در این نقطه از زندگی تا این حد

برای جفتشان سخت نبود. کاش خلیل به خاطر حال خودش هم که شده دست برمیداشت.

نوا آب دهانش را به زحمت قورت داد و نتوانست نپرسد:

-چی رو؟

لحن خلیل در عین آرام بودن، شرمندگی را فریاد میزد.

-بعد این همه سال پنهانکاری، حقم نیست عزیزدل تو باشم دخترم. میدونم

حقم نیست، میدونم توام مثل بابات روح بزرگه که چیزی به روم نمیاری

اما باور نمیکنم هنوزم بابا خلیلت باشم. لازم نیست توام خودت رو اذیت کنی.

میدونم اومدی که این پیرمرد رو روزهای آخرش دلخوش کنی، واسه همینم

هیچی نمیپرسی تا بیشتر شرمندهم کنی؟

اخم نوا از قضاوتش درهم و جگرش از آن روزهای آخری که خلیل گفت سوخت. چطور فکر میکرد نوایی که هنوز با فکر نبودن باباخلیش رنگ میبازد میتواند دروغ بگوید؟

نمیفهمید خلیل چه اصراری برای حرف زدن با آن وضعیتش دارد. ناخواسته

حرف های او را به حضور جهانگیر احمری ربط داد. حتما او چیزی گفته بود

که مرد تا این حد به هم ریخته بود.

در جایش کمی تکان خورد. رو به خلیل نشست و زل زد در چشمان غمآلود

او. انگار انکار فایده نداشت. باید حرف میزدند.

دستان خلیل را با تمام محبتش نسبت به او، در دست خودش اسیر کرد. با صداقت و مهربانی، زمزمهوار گفت:

-هر چی هم که بشه، شما باباخلیل منین. آسمون به زمین بیاد، زمین
بره

آسمون، تا ابد، شما بابا خلیل منین و عزیزدلم. این هیچوقت تغییر
نمیکنه.

شما چیزهایی رو به من دادین که هیچ کسی نمیتونست بهم بده. شما
یهجوری

همیشه پشت من بودین که یه بابای واقعی میتونست پشت دخترش
باشه.

مگه من از زندگی چی میخوام؟ چی که شما بهم نداده باشین؟ حالا
این

وسط منو شما نسبتی هم با هم نداشته باشیم، چه فرقی میکنه؟ چی رو
عوض

میکنه؟ فکر میکنین من انقدر بی چشم و روئم؟ دختری که شما بزرگ
کردین؟ هر کی هم هرچی میخواد بگه، بگه. مهم منم که یه تار موی
شما رو

با دنیا عوض نمیکنم. میپرسین چرا هیچی نمیگم؟ چون هر چی لازم بود رو دیشب شنیدم. چون از دیشب انقدر با خودم فکر کردم که باید پیام و چی

بگم؟ اما آخرش به این نتیجه رسیدم که هیچی، چون هیچ چیزی برای توضیح

دادن وجود نداره. حداقل تو این حال شما هیچچیز مهمتر از سلامتیتون نیست. قول میدم مرخص که شدین انقدر بشینم بغل گوشتون و بپرسم که

خسته بشین. خوبه؟

خلیل با دقت به او نگریست. به دنبال ذره‌های شک در چشمها یا جملاتش گشت اما پیدا نکرد. واقعا این حرفها را از ته دل میزد؟

-هنوزم به فکر سلامتی منی؟

نوا مطمئن سر تکان داد. با چشمانی که حالا به خاطر اشک نشسته داخلشان

دیدشان تار شده بود.

نه فقط الان، که تا وقتی زنده‌م همیشه به فکر شمام. دنبال اینم نگردین
که

یک روز این عوض بشه.

بالاخره بعد از چند ساعتِ سخت، لبخندی واقعی لبهای خلیل را انحنای
بخشید. چطور میخواست با گفتن حقیقت این نگرانی شیرین را از این
روزهای

آخرش دریغ کند؟ حق با جهانگیر بود. سکوت شاید بهتر از گفتن بود.
دلش

نیامد که نگوید:

-توام مثل باباتی، مثل جلالی، همونقدر مهربونی.

نوا با محبت نگاهش کرد:

-چرا به این فکر نمیکنی که چون شما خوب بودین منو بابامم خوب بار
آوردین؟ ما هر چی بودیم و هستیم از برکت وجود شماست.

و ژست خاصی به خودش گرفت و بادی در غبغب انداخت:
-تازه از نظر من شما گردن بابامم حق آب و گل دارین، از پدر واقعی
بیشتر.

مطمئنم اگر خودشم بود همین رو میگفت. البته در مورد آقا جلالتون
نظری

ندارم، چون اطلاعاتم از احمریها خیلی محدوده.

باغصه چشم به ملحفه‌ی صورتی تخت دوخت و خندید:

-میبینین؟ هر چقدرم اسم همخونی و این داستانها بیاد بازم من از
احمریها

جز چندتا اسم هیچی نمیدونم. حتی از جلال احمری. برعکس شما که
انقدر

بلدتونم که بدونم صبح چیکار میکنید و شب چطور میخوابین از هیچی
اونا

خبر ندارم. نسبت واقعی از نظر من اون لحظه‌هاییه که با هم میگذره
باباخلیل.

چیزی که من کنار شما گذروندم.

خلیل دستش را فشرد تا نگاهش را معطوف خود کند و زیرکانه گفت:

-جهانگیر میگفت امیریش خیلی شبیه جلاله.

چشمان نوا در آنی گرد شد. حتی شرم و حیا را هم یادش رفت. تنها

تصویر

آن عکس سه نفره، زیر تابلوی طهران ۵۵ یادش آمد. جلال؟ امیریل؟ از

دهانش در رفت:

-ولی امیریل اصلا شبیه جلال احمری نیست.

خلیل سرش را به چپ و راست تکان داد. با آنکه نوا را میشناخت و

میدانست

اهل این داستانها نیست اما انگار یقین پیدا کرد که دوران یک سری

خجالتها تمام شده است. خندان زمزمه کرد:

-از چهره نه، از نظر اخلاقی. وگرنه که بیشتر شکل جهانگیره، جز

چشماش.

شاید همین شبیه بودن اخلاقش به جلال باعث شد که تو ازش خوشتر
بیاد.

ها بابا؟

نوا دهان باز کرد چیزی بگوید که بالاخره به خودش امد و تازه یادش
افتاد

که باید خجالت بکشد. سر پایین انداخت و سکوت کرد. خلیل دستش را
دوباره گرفت:

-پس تو حداقل حلالم میکنی بابا؟ حداقل از سمت تو بارم سبک بشه؟
اخم نوا در هم شد:

-حداقل؟ مگه دیگه کی...

و در کسری از ثانیه شستش خبردار شد که منظور خلیل به کیست.
چشمانش

را روی هم فشار داد و وقتی بازشان کرد پرسید:

-جهانگیر احمری اینجا چیکار میکرد؟ چی بهتون گفته که اینجوری بهم

ریختن باباخلیل؟

لبخند شیرین خلیل به سان زهر تلخ شد.

-حرف زد.

و دوباره پرسید:

-تو حلالم میکنی بابا؟

نوا آهسته صدایش زد و عصبی زیر لب گفت:

-گفت حلالتون نمیکنه؟ برای چی؟ با این حالتون اومد اینو گفت که چی

بشه؟

و جوابش شد چشمان به اشک نشستهی خلیل و دستی که نامحسوس

روی

سینه‌اش چنگ شد.

نوا ناراحت خلیل را بغل کرد. پرسید جهانگیر با چه کسی آمده و با

شنیدن

نام امیریل، عصبیتر هم شد و فکر کرد؛ چطور دلشان آمده بود یک پیرمرد

عذاب دیده را رنج دهند؟ آن هم در این وضعیت؟ خلیل هر کاری که کرده

بود یک انسان بود، حق نداشتند او را در این حال اذیت کنند.

-دیگه این حرف رو نزنید بابا. شما باید بابت این همه سال تحمل ما حلالمون کنید.

و نفس راحتی که خلیل کشید بیشتر شرمندهاش کرد.....

همانطور که از نگهبانی بیمارستان رد میشد گوشی را از داخل کیفش بیرون

کشید. یک چشمش را بست و با ان یکی صفحه را باز کرد. چشمانش از گریه های شب قبل و ناراحتی دقایقی پیش میسوخت. هنوز صدای سرفه های

خلیل در گوشش بود و اعصابش با هر بار یادآوری آن به هم میریخت.
چطور

دلشان آمده بود؟ امیریل چطور به آزار آن پیرمرد راضی شده بود؟ مگر
دیشب نگرانی نوا برای او را ندیده بود؟

به سر خیابان رسیده بود که بالاخره خودش را راضی کرد و شمارهی
امیریل

را گرفت. حتی پیچیدن صدای خسته‌ی او پشت گوشی هم نتوانست از
شدت

عصبانیتش کم کند.

-جانم؟

سلام نوا زیادی آرام بود اما امیریل شنید و جواب داد و پرسید:

-بهتر شدی؟

-نه.

"نه" ای که گفت زیادی پرعتاب بود. مهلت هضمش را به امیریل نداد و

بلافاصله اضافه کرد:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر بیرحم باشید.

صدای امیریل هوشیار شد:

-چیشده نوا؟

پوزخندی روی لبهای نوا نقش بست. تازه می‌رسید چه شده؟!

-چطور دلت اومد پدربزرگت رو بیاری تا یه پیرمرد بریده از دنیا رو اذیت

کنه امیریل؟

و با تمام دلخوریاش افزود:

-از تو توقع نداشتم..

لحن امیریل برعکس او، آرام بود:

-این دیدار لازم بود.

نوا کنار خیابان، ایستاد. سایه‌اش زیر تیغ افتاب، تا روی دیوار روبه‌رویش

کش

رفت. صدایش میان همه و بوق ماشینها به سختی به گوش امیریل رسید.

-اونوقت لزومش رو کی تعیین میکنه؟ شما؟ آقای احمری بزرگ؟ امیریل باباخلیل من مریضه، بیماره، مشکل داره، مریضیش هم برای الان نیست، سالهاست درگیره و ما هم همهجوره مراعاتش رو میکنیم. این رو تو باید بهتر از هر کسی بدونی، من دیشب بهت گفتم که آزار باباخلیل آخرین چیزیه

که تو دنیا میخوام انجامش بدم. اما شما انگار فکر میکنین اینجا دنیای قصه هاست! مثلاً من الان باید پرواز کنم طرف شما که حتما آدم خوبه داستانین و وایسم که باباخلیل رو به سزای عملش برسونین؟ امیریل "نوا"ی آهسته‌های گفت که بین کلام او گم شد.

-اینجا قصه نیست، منم یک روزه نمیتونم بدوام سمت شما، یا باباخلیل

رو

ول کنم که این مورد اصلا تا آخر عمرم اتفاق نمیفته. مگر خودش نخواد
بینتم.

اما سوال من الان از توئه؛ چرا باید پدربزرگت رو بیاری اینجا تا تو این
وضعیت

باباخلیل، زخم روی زخمش بذاره و بگه که حلالش نمیکنه امیریل؟ برای
چی حلالش نکنه؟ بهخاطر من یا بابام؟ چرا فکر میکنین از ما محقترین؟
من از اینکه تو این سالها تو دامن بابا خلیل بزرگ شدم راضیام امیریل.
اینو

به پدربزرگت بگو. اگر مشکلتش ماییم بگو.

آنطرف خط اخم امیریل از شنیدن آن حرفها درهم شده بود.

-من در جریان حرفهایی که بین آقاجون و آقای فرزانه رد و بدل شده
نیستم نوا.

لحن نوا تلخ بود و گزنده. تلخی حال بد خلیل روی جملاتش سایه انداخته
بود

انگار.

-اما تو کسی بودی که میدونستی باباخلیل کجا بستریه و مثل نوه های خوب

دست پدربزرگت رو گرفتی آوردی اینجا تا حقش رو بگیره!

امیریل کلافه وسط جملهی نوا پرید:

-تو الان عصبی هستی! بهتره دوباره صحبت کنیم.

خونسردی او نوا را تند تر کرد. این، اولین دعوا در طول ارتباط شان بود. دعوایی

که عاملش دو نفر دیگر بودند.

-نه اتفاقا من خیلی هم اکیام، تو انگار خبر نداری چیکار کردی!

-نوا!!

نوا خودش را به طرف خیابان کشید و غرید:

-نوا چی؟ امیریل واقعا خودت فکر میکنی کارت درست بوده؟ بهتر نبود

اول

با من مشورت میکردی؟ اصلا میدونی اینکار شما چی به روز باباخلیل آورده؟ کم حالش بد بود که الان بدتر هم شده؟ با زور مسکن خوابوندنش. جمله‌ی آخرش پر بغضش ادا شد. طوری که دل امیریل را به درد آورد اما دیگر برای هر حرفی دیر بود. تماس، از سمت نوا قطع شده بود. امیریل گوشی را در دست گرفت و کلافه دستی روی صورتش کشید.

**

به رسم همیشه، مثل تمام زمانهایی که هواخوب بود، همه دور هم، روی ایوان

ساختمان جهانگیر نشسته بودند. احسان و ناصر حسابی مشغول صحبت از کار

و بار با آقای امینی بودند و جهانگیر، با اخم بحثشان را دنبال میکرد. امیریل کنار سبحان نشسته بود. او از کار مدلینگ جدیدش برای یک بوتیک

حرف میزد و امیریل با وجود ذهنی شلوغ، با حوصله گوش میداد. سر
یزدان

در گوشی امیرکیا بود و دونفری به کلیپی که از اینستاگرام پخش میشد
میخندیدند. زنها داخل خانه مشغول تدارک دیدن شام بودند و بوی قرمه
سبزی حیاط باغ را برداشته بود.

زینب با ظرف میوه‌های در دست، از خانه بیرون آمد. همان دم باد ملایمی
وزید و در راهرو را به هم کوبید و نگاه جهانگیر را گیر خود کرد.. زینب
میوه

را به همه تعارف کرد و به جهانگیر که رسید لبخند روی لب نشانده:
-نمیخواین بگین چیشده که همه رو صدا زدین آقاجون؟ والا از غروب
که

اومدم دل تو دلم نیست.

صدای احسان که از پشت سر زینب گفت:

-نگران نباش خواهر. خیره.

خندهی سبحان را بالا برد:

-مگه میشه جهانگیر خان جز خیر چیزی بگن؟ آقاجون برنامه چیه؟ اینبار

کدوم عذب رو میخواین شوهر بدین؟

چشم غرهی پدر و برادرش را زیر سبیلی رد کرد و منتظر به جهانگیر

چشم

دوخت و پیرمرد هم مگر کم آورد؟

-به تو که کسی زن نمیده. به این کاراش چیکار داری؟

سبحان سی و دو دندانش را برای او به نمایش گذاشت و با پرویی تمام

گفت:

-هیشکی والا. خود شما؟ راضی میشی زنت رو به کسی بدی؟

تشر ناصر با نگاه اخمآلود جهانگیر حالیش کرد که لودگی را کنار بگذارد.

گویا کار جهانگیر زیادی مهم بود. زینب دوباره سکوت پیش آمده را

شکست:

-حداقل بگین در مورد چیه آقاجون؟ بهخدا از دیروز قلبم تو دهنم میزنه.

همان لحظه در باز شد و یاسمن و ساحل در چهارچوب در راهرو پدیدار شدند. نگاه امیرکیا قبل از همه بالا رفت و روی یاسمن نشست. روی دختری

که امروز با او دنیای جدیدی را تجربه کرده بود. دنیایی سراسر عشق و لذت.

او امروز عشق داده و از تمام تن یاسمن عشق هم پس گرفته بود. یاسمن از نگاه خیره‌ی او گر گرفت. حتما امیرکیا هم داشت به همان چیزهایی

فکر میکرد که او.. به رد دستها ...

لبخند کمجان و هولی به روی نگاه خیره‌ی او پاشید و پرسید:

-نرگس بانو می‌گن شام رو بکشیم؟

و به این ترتیب سوال زینب زیر بحث جدید خاک به خوردش رفت و طبق

معمول جهانگیر، به‌جای همه تصمیم گرفت و جواب داد:

-بکشین.

پسرها از جا بلند شدند تا در چیدن سفره کمک کنند و طولی نکشید که سفرهی رنگینی روی فرش قرمز ایوان پهن شد و گرداگردش را اهالی خانه

فرا گرفتند.

امیرکیا میان خودش و سبحان به زحمت جایی برای یاسمنی که آخرین ظرف

خورشت را روی سفره میگذاشت باز کرد:

-بیا اینجا یاسی.

نگاه یاسمن به یک کف دست جایی که امیرکیا نشان داد افتاد و چشمان سبحان تصنعی گرد شد و لب زد:

-دقیقا کجا؟

و چشم غرهای که تحویل گرفت به خنده انداختش.

یاسمن کنار امیر کیا نشست و فقط خدا میدانست با هربار برخورد دستش
با

بازو و دستهای امیر کیا چه حالی پیدا میکرد.

سکوت باغ را حالا، صدای برهم خوردن قاشق و چنگالها و هرازگاهی
صحبت

کسی میشکست.

نرگس بانو چشمی در سفره چرخاند مبادا چیزی کم و کسر باشد و با
دیدن

امیریل که با غذایش بازی میکرد لب گشود:

-چرا چیزی نمیخوری مادر؟

سر چند نفر همزمان بالا آمد. یزدان که کنار امیریل نشسته بود، لقمه‌اش
را

قورت داد و با خنده گفت:

-از گلوش پایین نمیره نرگس بانو!

نرگس بانو نگران شد:

-چرا مادر؟ مریض شدی؟

امیریل لبخند پر محبتی به روی نرگس بانو زد و یزدان بود که گفت:

-نه دیگه، تنهایی غذا از گلوش پایین نمیره. باید واسه این بچه هم آستین

بالا بزنیم نرگس بانو.

سبحان از آن طرف سفره مزه ریخت:

-خب خداروشکر بحث مهمونی امشبم پیدا شد. به خانهای بخت فرستادن

جوانی دیگر از احمریها!

همه خندیدند و امیرکیا از حواس پرتی بقیه استفاده کرد و یک کفگیر

برنج

برای یاسمن کشید.

دست یاسمن دور مچ دست او چنگ شد:

-بسه امیرکیا..

جمله‌هاش تمام نشده نوبت یزدان بود که تیکه بپراند:

-میخواهی سهم مارم بده یاسمن داداش. تعارف نکن.
امیرکیا خندید و یاسمن از نگاه خندان بقیه که رویش سنگینی میکرد
سرخ

شد. غذایش را خورده نخورده از جا بلند شد و برای فرار از توجهات جدید
امیرکیا خودش را با جمع کردن سفره و بعد از آن شستن ظرفها مشغول
کرد و تا زمانی که زینب سینی چای را به دستش داد تا بیرون برود هم
از

آشپزخانه بیرون نرفت.

چای را که تعارف کرد همانجا کنار نرگس بانو که همراه عروسها تازه
بیرون

آمده بودند نشست. خودش را مشغول صحبت با او نشان داد تا مبادا سر
و

صدای سبحان و یمنا و ساحل باعث شود سر به طرف آنها بچرخاند و
دوباره

در دام امیرکیا بیفتد.

احسان، به سبحان که گردن ساحل را گرفته و جیغ او را بالا برده بود نگریست.

به یاد آن دوره‌می که نوا هم در آن حضور داشت افتاد و آهسته گفت:
- کاش نواجان رو هم دعوت میکردیم.

روی صحبتش با کس خاصی نبود و همین هم باعث شد سر همه با
تعجب به

طرفش بچرخد. جمله‌ی دو پهلویش یمن را قبل از همه به پرسیدن وادار
کرد:

-نوا رو؟ برای چی دایی؟! اصلا مگه شما میشناسینش؟

ساحل با خنده موفق شد گردنش را از چنگ سبحان آزد کند و زودتر از
احسان جواب او را داد:

-آره دیگه. یادت نیست جشن مهیار اومد شام موند؟ بعد از اونم یکی
دوبار

عمو و بقیه دیدنش. مگه نه؟

احسان با آرامش لبخندی به روی او پاشید. در تایید جملاتش سر تکان داد

و اضافه کرد:

-آره عموجان. گذشته از اینا، دیگه خدا بخواد این دختر قراره جزئی از خانواده‌ی ما هم بشه.

زینب که با جمله‌ی قبلی برادرش حواسش جمع بحث آنها شده و کج به سمتشان برگشته بود با شنیدن این حرف، کامل به طرف احسان برگشت. با تعجب گفت:

-خبریه داداش؟

آذر نگاه بالا برد و با تعجب به شوهرش خیره شد. زینب رو به او هم طعنه نزد:

-نگفته بودی زنداداش!

آذر از همه جا بیخبر خندید:

-والا منم الان شنیدم.

زهرا سادات امیریل را از نظر گذراند و آهسته پرسید:

-بهسلامتی داداش. میخواین برای امیریل آستین بالا بزنین؟

گفت و به امیریل نگاه کرد اما پسر بی توجه به نگاه سنگین همه و سلقمهی

یزدان کنار دستش، به پدرش زل زده بود تا ببیند این بحث به کجا میکشد.

-اونم انشالله به موقعش زنداداش. اما الان مسئله چیز دیگه‌ایه.

و با نگاهی به جهانگیر، توپ را در زمین او انداخت تا حالا که زمین را آماده

کرده بود بذر گفتن را بپاشد.

زینب بیخیال نشد:

-مسئله چیز دیگه‌ست؟ چی داداش؟ میگی نوا قراره جزئی از خانواده باشه

امیریل نباشه دیگه چجور میشه؟

احسان به جهانگیر اشاره کرد:

-آقا چون برای همین خواستن بیاین اینجا.

حالا مقصد تعجب و استفهام همه صورت جهانگیر بود. پیرمرد، تک به تک

چهرهی همه را از نظر گذراند. نسیم خنکی که میوزید حالا کمی شدت گرفته

و درختان را ریز تکان میداد.

به یکی از همان درختان زل زد و مستقیم به سراغ اصل مطلب رفت و کامل

و جامعترین جمله‌های که میتوانست به زبان آورد را گفت:

-اون دختر بدون وصلت هم با ما نسبت داره.

سکوتی که بهیکباره حاکم شد حتی درختان را هم از تکان خوردن وا داشت.

سکوتی که در پیش انتظار به چشم میخورد. جهانگیر تیتروار گفت:

-نوهی جلاله.

و همه را در بهتی عمیق فرو برد. در آن خانه همه فقط یک جلال
میشناختند،

مردی که ربطش به نوا را نمیتوانستند درک کنند.

امیریل گوشپاش را از جیب بیرون کشید. وارد صفحه‌ی چتش با نوا شد
و

همانطور که به جملات جهانگیر در باب توضیح جمله‌ی قبلش گوش
میداد

نوشت:

"آقا چون میخواد ببینتت. فردا ساعت ۱۰، خونهی من."

پیام را فرستاد، همان لحظه نوا آنلاین شد و پیامش تیک آبی خورد اما
جوابی

نیامد. مثل تمام چند پیام قبل که داده بود و همه بیجواب مانده بودند.

خندهاش را خورد. نوا جدی جدی این بار قهر کرده بود و باید ناز
میکشید.

نگاه امیریل روی دهان نیمه باز سبحان افتاد و دیگر نتوانست خندهاش را

بخورد. دستی رو لبش کشید و سر پایین انداخت تا صحبت‌های جهانگیر تمام

شود. این مرحله هم هر طور که بود به اتمام رسیده بود.

**

با بلند شدن صدای بوقی چشم باز کرد و نگاهش را در پارکینگ چرخاند. برای همسایهی طبقه‌ی بالایی دست تکان داد. انگشت شصتش را جلو برد و

کولر ماشین را سمت صورتش تنظیم کرد. قبل از چرخاندن سر نگاهش ناخوادگاه روی عقربه‌های ساعت ثابت شد. ۰ و ۰۵ دقیقه بود و نوا هنوز نرسیده بود. سر به پشتی صندلی تکیه زد و چشم نبسته پشت پلک‌هایش،

پرت‌های از صحنه‌های شب قبل جان گرفت. تصویری از ادمه‌هایی شوکه شده

بعد از شنیدن داستان نسبت نوا. خانواده‌های که تا چند دقیقه زبانشان بند

آمده بود. خوب یادش بود سکوت شب قبل را. حتی سبحان بلبل زبان هم با

حیرت به جهانگیر نگاه کرده بود. با دنیایی از تعجب در نگاهش. مثل همه.

از یادآوری واکنش زینب که قبل از همه لب گشود لبخند مهمان لبان امیریل

شد. چه گفته بود؟

"مگه میشه آقاجون؟ یعنی...نوا..."

و سکوت بعدش که هزاران حرف نگفته داشت.

یا چهره‌ی بهت زده‌ی آذر وقتی برای اطمینان به امیریل خیره شد و با چشم

روی هم گذاشتن او ناباور لب گزید.

جهانگیر بعد از گفتن حرفهایش، با سانسور حقیقتی که نوا از آن بی اطلاع

بود چون کامیونی که باری سنگین زمین گذاشته باشد سبک بال به داخل

خانه برگشته و احسان به جایش خیال همه را راحت کرده بود که شنیده هایشان توهم نیست و بعد از آن او مانده بود و دنیایی از سوالهای بیپایان بقیه.

صدای دینگ پیامک گوشی امیریل را از حال و هوای شب قبل بیرون کشید.

صفحه را که باز کرد پیام نوا مقابل چشمانش رقصید.

"جلو درم."

لبخند زد. سنگین بودن نوا حتی از انتخاب کلماتش هم پیدا بود. در کمال

آرامش پیاده شد و ماشین را قفل کرد و در همان حال برای نوا نوشت.
"میام جلو در."

یک دقیقه بعد، آهسته در ورودی را باز کرد و با دیدن نوا که پشت به
ساختمان رو به خیابان ایستاده و دست در هم پیچانده بود سرجایش
متوقف

شد. به در تکیه زد و منتظر شد تا او بچرخد و انتظارش فقط یک دقیقه
طول
کشید.

چشمان امیریل با دقت سرتاپای نوا را برانداز کرد. مثل همیشه بود. همان
نوای همیشگی. با همان کوله و همان موهای آزاد که دلش را میبرد. حتی
مثل همیشه در سلام کردن هم پیشقدم شد. نزدیکتر که رفت با دیدن
چشمانش فهمید که آنقدرها هم نوای همیشگی همیشه نیست. استرس
از

چشمانش مبارید و قهر روی نگاه همیشه پرانرژیاش سایه انداخته بود.

رنگش کمی پریده به نظر میرسید و کمی نگران بود.

امیریل جلو رفت و خندان زمزمه کرد:

-راحت اومدی؟ کاش میذاشتی پیام دنبالت.

نوا سر تکان داد و جلوتر از او وارد ساختمان شد:

-خوب بود. آقای احمری بالان؟

امیریل بدون آنکه جواب دهد پشت سرش راه افتاد. میان پارکینگ، دست

پشت کمر او گذاشت و در سکوت به طرف آسانسور راهنمایش کرد.

تا به طبقه‌ی مدنظر برسند نوا در یک طرف اتاقک، خودش را سرگرم

گوشیاش کرده بود و امیریل در طرفی دیگر، دست در جیب مستقیم نگاه

او

میکرد. نوا با اخم و امیریل با تبسمی نرم رو لب.

آسانسور که ایستاد نوا بالاخره سر بالا برد و با چشم غرهای به نگاه

خیره‌ی

امیریل از مقابلش گذشت و روبه‌روی در واحدش منتظر ایستاد. همین

حرکتش امیریل را به خنده انداخت که حواسش بوده و عامدانه تحویلش
نمیگرفت.

مقابل در واحد، کنار نوا جا خوش کرد. همانطور که با آرامش کلید را
درون

قفل می چرخاند زیر چشمی و با دقت رنگ پریده‌ی دخترک را هم رصد
کرد. سر آخر هم نتوانست سکوت کند:

-صبحانه خوردی؟

سر تکان دادن نوا اینبار از روی سرباز کردن او بود. آنقدر استرس داشت
که حتی متوجهی کلام امیریل هم نبود. از صبح به هزاران روش خودش
را

آرام کرده بود اما حالا میدید که راه هایش چندان هم موثر نبوده است.
امیریل حالش را فهمید. در را باز کرد و برای آرام کردنش دستش را
گرفت:

-آروم باش نواجان.

نوا با ترس به در باز شدهی خانه و در پس آن راهرو نگاه انداخت و دستش را فوراً از دست امیریل بیرون کشید. زیر لب نالید:

-چیکار میکنی؟ آقاجونت میبینه.

امیریل اخم کرده دست زیر بازوی او انداخت و پشت سر خودش داخل خانه

کشاند و از روی عمد صدا بلند کرد:

-نمیبینه!

نوا سعی کرد قبل از ورود به راهرو دستش را از میان چنگ او بیرون بکشد

و زمزمه وار غرید:

-دیوونه شدی امیریل؟

امیریل از فشار انگشتانش کم کرد. به سمت دختر برگشت. از بالا نگاهش کرد و مثل خودش آهسته پرسید:

-نه، نشدم. کجا؟

کلافه گفت و به او که سعی داشت دستش را جدا کند اشاره کرد.

نوا اخم کرده پیچ زد:

-معلوم نیست کجا؟ شوخیت گرفته؟

امیریل خندید:

-نه. چرا انقدر نگرانی؟

و بدون آنکه مجال دهد، اینبار با زوری بیشتر بازوی او را سمت خودش کشاند و از راهرو عبور کرد. نگاه ناباور و ترسیده‌ی نوا از روی شانه به عقب

چرخید و با دیدن سالن خالی خانه باحیرت لب گشود:

-پس آقاچونت کجاست؟ نیومدن هنوز؟

امیریل از زیر جواب دادن طفره رفت:

-بیا یه چیزی بخور تا پس نیفتادی.

و در ورودی آشپزخانه بالاخره دست او را رها کرد و خودش جزیره را رد کرد و داخل رفت.

نوا بی اهمیت به شالی که میانهی راه در سالن افتاده بود به عقب برگشت
و

به امید پیدا کردن جهانگیر احمری نقطه به نقطهی سالن را با چشم دید
زد.

نبود که نبود! با عصبانیت موهایش را از روی صورتش کنار زد و رو به
امیریلی

که تا کمر داخل یخچال رفته بود توپید:

-معلوم هست اینجا چه خبره؟! آقای احمری کجاست؟

امیریل در کمال خونسردی نیمنگاهی حوالهی او کرد:

-آقای احمری که روبه‌روته خانم!

نوا مثل بچه‌ها پا روی زمین کوبید و نام او را با عصبانیت صدا کرد:

-امیریل؟

امیریل با آرامش چشمکی به رویش زد:

-جونم؟

نوا چشم غره‌های به لحن نرمش رفت و برای آنکه خامش نشود فوراً سوالش

را در شکل دیگری پرسید:

-آقا جونت کجاست؟

امیریل با یک دست در یخچال را نگه داشت و با دست دیگری بطری

شیر

را سمت او گرفت:

-اینو بگیر. تو خونه منتظرته!

نگاه گنگ نوا رویش نشست و قدمی که برای گرفتن شیر، به طرف او

برداشته

بود سرجایش خشک شد:

-کدوم خونه؟!

امیریل خندید. شیر را روی کابینت گذاشت. سر و صدای بیرون کشیدن

کره

و مربا از داخل یخچال در آشپزخانه پیچید و در پس آن صدایش که گفت:

-خونه باغ.

نگاه نوا رنگ حیرت به خود گرفت. امیریل داشت دستش میانداخت؟ نگاه گیجش را تا روی ساعت کشاند. به آن ساعت ۱۰۱ ای که امیریل دیشب گفته

بود تنها چند دقیقه باقی مانده بود و نه خبری از جهانگیر بود و نه خبری از

دیدار. پس آنها اینجا چه میکردند؟

اخم نوا با همین فکر به آنی درهم شد:

-پس ما اینجا چیکار میکنیم؟

امیریل ظرفها را روی جزیره چید و چشمک جذاب دیگری تحویل چشمهای

پراخم نوا داد:

-اومدیم صبحانه بخوریم و یکم اختلاط کنیم!
 (و به رنگ و روی پریده‌ی او اشاره کرد) بیا بشین. چطور از خونه تا اینجا
 اومدی؟

-که چی بشه؟ الان وقت صبحانه خوردنه امیر؟
 این جمله را نوا، با عتاب گفت و صدای خنده‌ی بلند امیریل کل خانه را
 پر
 کرد:

-ساعت ده صبح وقت چیه پس دختر خوب؟
 و با شوخیای که بیشتر برای باز کردن اخمهای نوا بود گفت:
 -البته میتونه زمان مناسبی برای برای کارهای دیگه هم باشه اما امروز ما
 ازش برای همون صبحونه استفاده میکنیم. هوم؟
 نوا که دید او از موضع تفریحی که در پیش گرفته کوتاه بیا نیست قدم
 داخل

آشپزخانه گذاشت و با آنکه متوجه شده بود اما پرسید:

-گولم زدی، آره؟ چرا؟

امیریل کمر صاف کرد. نگاهش را روی میز چرخاند تا چیزی کم نباشد و خیالش که راحت شد، یک گام به طرف او برداشت و پر آرامش لب گشود:

-وقتی شمشیر رو این شکلی از رو بستی چاره‌ی دیگه‌ای نبود. بود؟

نوا چشم غره رفت:

-بود اما بدترینش رو تو این موقعیت انتخاب کردی!

یک تای ابروی پسر بالا رفت:

-چرا اینجوری نگاه نکنیم که قشنگترینش رو تو این موقعیت انتخاب کردم؟

یه راهی که تو این اوضاع حال جفتمون رو خوب کنه؟

تاکیدش روی "این موقعیت" طوری بود که انگار در مورد موضوعی پیش پا

افتاده حرف میزد. دست پشت کمر نوا گذاشت و به طرف صندلی کشاندش.

-آوردمت اینجا چون دلم نمیخواست دلخوریت ادامه دار بشه. چون از
قهرهای مدتدار خوشم نمیاد.

یک دستش را پشت صندلی نوا گذاشت و آن یکی را روی میز. کامل به
طرفش خم شده بود وقتی که گفت:

-چون... (دستش را پیش برد و موهای صاف نوا را لمس کرد. جمله‌ی
قبله

پشت لبهایش جا ماند و به جایش، از دهانش در رفت) کاش فرشون
میکردی.

هرم نفسهای گرمش صورت نوا را بازی گرفته بود. یک بازی دوست
داشتنی.

دخترک کمی، فقط کمی خودش را عقب کشید تا صورت او را ببیند:
-فر؟ امروز؟ برای چی؟

چشمک امیریل امروز قصد جانش را کرده بود که مدام از چشم راست به
چپ میرفت؟

-واسه تجدید خاطرات.

امیریل منظور دار این را گفت و بلافاصله شیطنت چاشنی لحنش کرد:
-البته میشه با این مو هم خاطره‌ی جدید ساخت، حتی بهتر از قبلی،
نظرت

چیہ؟

قلب نوا، از یادآوری آن اولین بار، آن موی فر و... به تلاطم افتاد. کوبشی
بی

استرس و پر از حس خوب. برعکس حالی که چند دقیقه‌ی پیش داشت.
خندید:

-حتما. به آقای احمری بزرگ هم می‌گیم مشغول ساخت خاطرات بودیم
که

دیر کردیم.

امیریل چانه بالا داد:

-یعنی با اصل قضیه مشکلی نداری؟ آگه پایهای که راضی کردن آقاجون
با

من. کاری نداره.

مشت نوا همزمان با صدای بلند خندهاش بالا رفت و روی سینهی او
نشست:

-امروز خیلی بدجنس شدی جناب احمری.

امیریل با همان دستی که روی میز بود لقمهی کوچکی گرفت و مقابل
دهان

او نگه داشت:

-گاهی برای نجات یه سری چیزا باید بدجنس و خودخواه بشی.

نوا ناخواسته گفت:

-مثل باباخلیل!

امیریل جملهاش را تحویل خودش داد و نوا اه کشید:

-عذاب وجدان داره که دیر اقدام کرده برای گفتن به بابام، میگه شنیدن این

حرفها قبل از من حق اون بوده. میگه خودخواهی کرده که نخواسته بابام رو

از دست بده.

-بهش حق نمیدی؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

-حق میدم. حتی بهش حق میدم که نخواسته من زودتر بفهمم. مطمئنم من

زودتر از اینا، تحمل شنیدنش رو نداشتم. ولی کاش باباخیلی به بابام گفته بود،

گفته بود تا براش حسرت نشه، شاید بابام هم میشنید مثل من براش مهم

نبود.

از ذهن امیریل گذشت. شنیدن طریقه‌ی مرگ جلال برای عارف
میتوانست

مهم نباشد؟ برای نوا شاید شنیدن آن واقعیت هم سنگین نمی‌آمد اما
عارف....

شک داشت.

دست روی موهای او گذاشت:

- پدر دختری مثل تو، حتماً همچین واکنشی میتونست داشته باشه.

و بعد، تا تنور داغ بود، زمزمه‌وار حرفی که به خاطرش این برنامه را چیده
بود

روی زبان راند:

- اون دیدار هم باید انجام میشد نوا. برای اینکه دیر نشه، یه حسرت دیگه

نشه. در مورد زمانش حق با توئه، در مورد حال پدر بزرگت هم همینطور.

من میدونم آقا خلیل چقدر برات عزیزه و شاید بهتر بود با اقا جون صحبت

میکردم که به تعویقش بندازه همه چیز رو اما...این مسائل قرار نیست
بین

ما فاصله بندازه..

چشمان نوا که پرچ چشمانش شد ادامه داد:

-آدمهایی که قبل از ما زندگی میکردن شاید کارهایی کرده باشن که اثر
مستقیم رو ما داشته باشه، چیزی که قابل انکار نیست اما نباید اجازه
بدیم

بینمون دلخوری ایجاد کنه. متوجهی که چی میگم؟

نوا سر تکان داد که بله، متوجهام.

دست امیریل روی گونهی او نشست. روی صورتی که حالا انگار کمی،
فقط

کمی رنگ گرفته بود. انگشت شستش گوشه‌ی لبان خشک شده‌ی او را
به

بازی گرفته بود وقتی که گفت:

-آوردمت اینجا چون اینجا رو دوست دارم.

سر جلو کشید و لبهایش روی پیشانی او فرود آمد:

-چون تو رو دوست دارم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم..

دست پشت گردن نوا گذاشت و سر او را به سینهایش تکیه داد:

-هر چی که بشه، هر چی که شده باشه، با حرف زدن باید حل بشه نوا،
نه با

دلخوری. نمیگم دلخور نباش، باش اما منطقی.

نوا با خنده سر بالا برد. صدای کوبش قلب امیریل زیر گوشش با آن حرفها

خود زندگی بود برایش. زیر گلویش بی ربط، پچ زد:

-با اینکه گولم زدی اما خیلی چسبید. مرسی که حواست بهم هست.

و حالا حالش خیلی بهتر از صبحی بود که از خانه بیرون زده بود، بهتر از

وقتی

که قدم داخل خانهی امیریل گذاشته بود تا جهانگیر را ببیند. حس میکرد

حالا جان بیشتری برای این رویارویی با مردی که میدانست عموی پدرش

است دارد. میان صدای خنده های از ته دلی پسر و
جمله اش که گفت "آماده بشیم برای ساخت خاطرات" گم شد....

**

*

ماشین را مقابل خانگی جهانگیر نگه داشت. نوا استرسی که دوباره در
وجودش

سر برآورده بود را همراه با آب دهانش قورت داد. با ته مانده های خنده های
که

روی لبش جاخوش کرده بود خودش را به در چسباند و به سمت او
چرخید:

-نگفتی؟

امیریل ماشین را کمی حرکت داد تا روی پل پارک نکند و نیمنگاهی
سمت

او انداخت:

-چیو؟

نوا با مشت به بازویش زد:

-کوچه‌ی علی چپ کدوموره؟

امیریل دستی را کشید. با چشم و ابرو به در خانهی جهانگیر اشاره کرد:

-گویا از اینوره.

نوا چشم غره رفت:

-نگفتی واکنش بقیه چی بود؟

امیریل استفهامی تماشایش کرد:

-بقیه یعنی کی؟

شانه بالا انداخت:

-همه!

-واکنشسون در چه مورد؟

نوا خندید:

-قصه‌ی حسین کرد میخوندم برات؟ خب وقتی فهمیدن من باهاشون
نسبت

فامیلی دارم چی گفتن؟

امیریل با کنجکاوی اعضای صورت او را برانداز کرد. بعد از آن شبی که
نوا

را با آن حال خراب و بعد از گفتن "موضوع در مورد پدرته" تنها گذاشت
دیگر نفهمیده بود که چه شد. فرصت پرسیدنش هم پیش نیامده بود.
امیریل

آن شب، بار گفتن ادامهی ماجرا را روی دوش خانوادهی فرزانه انداخته
بود.

با آنکه متوجه شده بود نوا خودش هم یک چیزهایی دستگیرش شده اما
گفتن

همه چیز را گذاشته بود بر عهدهی خودشان و حالا، نوا دو دستی فرصتی
به

او داد تا بپرسد:

-خودت وقتی فهمیدی نوهی برادر آقاجونی چیکار کردی؟ اصلا وقتی متوجه

شدی پدرت یکی از احمریها بوده چه حسی داشتی؟

نوا آه کشید:

-اونروز وقتی عموعلی گفت بابام پسر آقاجون نیست و مامان بزرگ وقتی با

باباخلیل ازدواج کرده بیوه بوده با یه بچه، فهمیدم قضیه از چه قراره. همه چیز

مثل یه پازل بهم ریخته جلوم بود و فقط کافی بود کنار هم بچینمشون. یه

حدسهایی زده بودم، خودم میدونستم هرچی هست به شما مربوطه. مخصوصا

با اون جمله‌های که تو گفتی که موضوع بابامه. منم تیکه های این پازل رو بهم

چسبوندم ولی گفتن اصل کاریش و توضیحات بیشترش رو عموعلی و
عمه

محبوب بهم دادن. هر چی که میدونستن.

امیریل کنجکاو پرسید:

-چی میدونستن؟

تبسمی که لبهای نوا را اینبار انحنای داد واقعی نبود:

-جامون عوض شد؟ تو میخواستی به سوال من جواب بدیها!

امیریل دستی به موهایش کشید و نوا گفت:

-همین قدر میدونستن که بعد از فوت جلال احمری، پدرش سودابه رو
مجبور

میکنه تا با پدربزرگ تو ازدواج کنه. اونم چون نمیخواسته، با بابا خلیلی
که

خواستگارش بوده فرار میکنه. با عارف، با خلیلی که رفیق جینگ جلال

و

جهانگیر احمدی بوده، این همه سالم برنمیگردن، بعد از فوتش هم باباخلیل

اونقدر دست دست میکنه که اون بلا سر بابام میاد و فرصت نمیشه بمونه و حقیقت رو بشنوه. همینم این همه سال از پا انداختتش. آقاجون میگه حفش

بوده بدونه.

نگاه امیریل، زنبیل زنبیل حرف داشت وقتی آرام گفت:

-از این بابت ناراحت نیستی؟ از این که آقاخلیل این همه سال چیزی نگفته؟

نه به تو، نه به بابات؟ میبخشیشون؟

نوا سربالا برد و نگاهش کرد. با چشمانی که حالا رد اشک را میشد درشان دید.

-ناراحت؟ نمیدونم امیریل. من هنوزم تو شوکم، از همون شب تا الان تو شوکم. هنوز فرصت نکردم درست حسابی بشینم و فکر کنم تا ببینم اصلا

ناراحتم یا نه؟ انگار باورم نشده، دوست دارم همه چیز یه خواب باشه. از همون شب تا الان چشم همه به منه، انگار منتظرن ببینن من چیکار میکنم،

باباخلیل، عمه، عموعلی حتی تو، همهتون وایسادی تا واکنش منو ببینید
اما

من گیجم. سعی میکنم عادی رفتار کنم تا اونایی که چشمشون به منه
رو

ناامید نکنم. اما از یک چیز مطمئنم؛ من بابا خلیل رو بخشیدم. بهجای
خودم،

نه بابام. نه هیچکس دیگه، به جای نوایی که باباخلیلش براش فقط یه
بابابزرگ

نیست. همه چیزه. هر چند...میدونم قضیه همهش این چیزهایی که
شنیدم

نیست. نیست که پدربزرگ تو به باباخلیل میگه حلالش نمیکنه و انقدر
بهمنش میریزه.

اخم امیریل درهم رفت و نگاه از او گرفت. به بیرون زل زد و گفت:

-خوبی؟ بریم پایین؟

نوا اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را پاک کرد. با خودش فکر کرد؛ پس حدسش درست بود، یک چیزهایی آن وسط بود که او خبر نداشت. دلش به

شور افتاد. کاش کسی، چیز جدیدی نمیگفت تا او بتواند خودش را مابین این

همه اتفاق ریز و درشت پیدا کند.

صدایش خش برداشته بود وقتی سعی کرد جو را عوض کند:

-این همه از من حرف کشیدی آخرش نگفتی واکنش احمریها چی بود؟ هر

چند قضیه‌ی من با اونا فرق داره!

امیریل گردن به سمتش چرخاند. یاد حرف سبحان افتاد و ناخودآگاه لبخندی

لبانش را زینت بخشید. آن شب، بعد از شنیدن حرفهای جهانگیر، چه گفته

بود؟

"یک عمر منتظر بودم یکی بیاد بگه جهانگیر خان بابابزرگ ما نیست اشتباهی

شده، اما انگار آرزو هام برعکس داره تعبیر میشه."

و بعدترش در سر خودش زده بود. "خودمون کم بودیم؟ یه ارث خور جدیدم

بهمون اضافه شد."

و ضربهای که امیرکیا پشت گردنش زده بود تا مجال حرف زدن به بقیه بدهد.

واکنش همه را در یک کلمه خلاصه کرد:

-بعد از تعجب، خوشحال شدن.

یک تای ابروی نوا بالا رفت:

-نه بابا؟

امیریل دست به سمت دستگیره برد:

-باور نمیکنی میتونی عجله کنی تا خودت واکنششون رو ببینی!

نوا استرس گرفت و پشت سر او بلافاصله از ماشین پایین پرید:

-مگه همه هستن؟

امیریل دلش نیامد استرس او را بیشتر کند:

-نه. ولی میان.

نوا پابهپایش تا مقابل در رفت و گفت:

-مامانت چیزی نگفت؟

امیریل به یاد واکنش آذر افتاد، به یاد چشمهای گرد شدهی پرتعجبش.

یاد

کلمهای که یزدان بغل گوشش گفته بود "عجب خر شانسی هستی تو

پسر!"

به یاد واکنش زینب وقتی پر بهت گفت "مگه میشه آقاجون؟"

دست پشت نوا گذاشت و او را به داخل خانه باغ هل داد:

-مامانم مادرشوهر خوبیه، نگران نباش.

با پا گذاشتن درون باغ، چنان دلهرهای به جان نوا افتاد که همه چیز را
یادش

رفت. گرما به یکباره برایش به بالاترین درجهای که میتوانست تحمل
کند

رسید و عرق از پشت گردن تا روی کمرش راه گرفت.

امیریل سعی کرد با حرفهایش آرامش کند:

-بیشتر از همه ساحل و یمن و یاسمن خوشحال شدن، از خدایشون بود
تو

فامیلشون باشی. اگر از آقاجون نمیترسیدن همون دیشب میومدن
سراغت.

و نوا به جای حرفهای او داشت به فاصلهای که تا خانهای جهانگیر داشت
و

لحظه به لحظه کمتر هم میشد فکر میکرد. باغ آنقدر ساکت و سوت و
کور

بود که صدای تک تک گنجشک‌هایی که میخواندند و حتی صدای برگها
را

هم میشنید.

نفسهای عمیقش وقتی امیریل مقابل در خانهای جهانگیر رسید و در را
خودش

برایش باز کرد منقطع شد، ضربان قلبش بالا رفت و پسر کنار گوشش
گفت:

-کسی خونه نیست. آقا جون گفت نباشن تا تو راحت باشی. آروم باش.

پایش را تند تند تکان میداد و انگشتان دستش را برای بار هزارم ترق
ترق

میشکاند.

امیریل لیوان شربت را مقابلش گرفت و با آرامش دستهایش را از هم جدا کرد:

-نوا جان؟ آرام باش.

نگاه نوا از تلویزیون خاموش خانهای جهانگیر کنده و به اوی خونسرد دوخته شد:

-خیلی دیر اومدیم که خونه نموندن؟

و با خودش غر زد:

-آخه الان چه وقت تجدید خاطره بود؟ من چرا جوگیر شدم؟

نگاه امیریل با این جمله، همراه با لبخندی که صورتش را پر کرده بود روی

لبهای او نشست. یک آن حس کرد طعم خوش لبهایش را همچون ساعتی پیش حس میکند. با مکث، نگاهش را از او گرفت و روی مبل کناریاش نشست:

-به بابا زنگ زدم، گفت آقاجون با عموناصر رفتن بیرون. گویا کار واجبی

پیش

اومده.

و طعنه زد:

-زودتر هم میومدیم وضع همین بود. کم کم میرسن.

و آن کمکی که گفت تا چهل دقیقه بعد طول کشید. تا زمانی که نوا

ارامتر

شده بود، زمانی که هم او ملاقات با جهانگیر را فراموش کرده بود هم

خود

امیریل و هر دو، گرم صحبت شده بودند. نوا کنار میز خاطرات گوشه‌ی

سالن

ایستاده بود و امیریل با دستی که داخل جیب فرستاده بود تکبته‌ک

عکسها

را به او معرفی میکرد. نه عکسی از جلال بود و نه عارف. عکسها همه

خانوادگی بودند. نگاه نوا روی عکسی از یک زن جوان زیبا و پسر کوچکی
در

کنارش خیره مانده بود. ته چهرهی زن او را یاد زینب انداخت و باعث
شد

بپرسد:

-این خانم کیه؟

-مادربزرگمه.

چشمان متعجب نوا با این جواب تا روی صورت امیریل کش رفت. به
دنبال

ردی از همان زن در عکسهای دیگر گشت و وقتی ندید، ناخواسته پرسید:
-چرا ازشون همین چندتا عکس اینجاست؟

-چون عکس دیگهای ازشون نیست، چندتایی هست که دست آقاچونه.

-خیلی جوون بودن وقتی فوت کردن؟

امیریل به عکس زل زد و سر تکان داد:

-خیلی.

نوا پرسید "چرا؟" و جواب امیریل که می گفت "مریض بودن" میان سر و

صدایی که از حیاط خانه میآمد گم شد.

سر نوا به طرف ورودی خانه برگشت. سنگینی دست امیریل را برای لحظهای

روی شانهاش حس کرد اما آرام نگرفت و لحظهای بعد او را دید که از مقابل

چشمانش رد شد و بیرون رفت. با قدمهایی آرام و محکم. برعکس نوا که سرجایش انگار وا رفته و حتی یک میلیمتر هم از جایش تکان نخورده بود. با

قلبی که از شدت استرس بازهم بنای ناسازگاری گذاشته بود و دستهایی که

انگار قالب قالب یخ را در خودشان جا داده بودند. حس میکرد در آن لحظه

همهی لوازم خانه هم چشم شده‌اند برای دیدن واکنش او و آن مردی
که

بیرون از آن در بود. چشمان دو دو زنش در خانه چرخیدند. یک آن
نگاهش

به انعکاس تصویرش روی گلدان شیشه‌های روی عسلی افتاد. آن دختر
رنگ

پریده، با موهای به هم ریخته و شالی که در مرز افتادن بود خودش بود؟
همان

نوی همیشه‌گی؟ تلخندی لبهایش را انحنای بخشید. آن نوا، پشت دیوار
حقیقتها جا مانده بود انگار..

آنقدر به همان حالت، همانجا ایستاده ماند تا بالاخره صدای جیغ لولای
در

درآمد و نگاهش را گیر انداخت. در باز شد و هیبت جهانگیر احمری، با
عصایی

که در این مدت همیشه دستش دیده بود در قابش پیدا شد. از دیدن او
در

هیبت همیشگی یک آن دستانش به لرزه افتاد و دنیایی از حسهای
مختلف

به قلبش روانه شد. این مرد را قبلا هم دیده بود. نه یکبار، چندبار دیده
بود

اما آن دیدارها کجا و این دیدار کجا؟ فرقشان فرق روز و شب بود. در آن
لحظه انگار اولین بار بود که او را میدید. مردی که غریبه نبود، پیرمردی
که

حالا فقط پدربزرگ امیریل و یاسمن و ساحل نبود. مردی که با او هم
نسبت

داشت.

چشمان جهانگیر هم در آن سمت خانه خیرهی او مانده بود و نوا
نمیدانست

حس او در آن لحظه، چقدر شبیه حس خودش است. جهانگیر هم او را
به

چشم اولین بار مینگریست. به چشم یک یادگاری. به چشم چند نفری
که

زمانه از او به ناحق گرفته بود، به چشم جلال، عارف، سودابه. جهانگیر در
صورت او به دنبال گمشده هایش میگشت.

نوا نفهمید کی چند قدم به جلو برداشت. نفهمید کی قدرت به تنش
بازگشت

تا در سلام دادن پیشقدم شود. نفهمید کی دست بالا برد و موهای وز
شده اش

را مرتب کرد. تنها زمانی خودش را پیدا کرد که جهانگیر احمری، با سری
که

برایش تکان داد، سلامش را جواب گفت و عصازنان به طرف دیگری رفت.
واکنشی عادی که به طرز عجیبی نوا را آرام کرد و کلامی به مراتب
عادیتر:

-بشین دختر جان. خوش اومدی.

لبخند، چون دوندهای جا مانده از مسابقه، دوباره راه خودش را پیدا کرد
و به

گوشهی لبان نوا دوید. با حس سنگینی نگاهی، مسیر چشمانش ناخودآگاه
تا

در کشیده شد و امیریل را دید. ایستاده در جای قبلی جهانگیر. چشمکی
تحویل

نوا داد و باعث شد دختر، با آرامش بیشتری به سمت جهانگیر احمری که
انگار یک مهمان معمولی را به خانهاش دعوت کرده بود و خودش زودتر
جاگیر شده بود برود.

جهانگیر مجدد، به صندلی اشاره کرد:

-بشین دختر. امیریل؟ یه چیکه آب خنک بده بهم.

و حواسش نبود که در تمام مدتی که دستور میداد و با همان اخم
همیشگی

از گرم بودن هوا و دور بودن راهی که رفته بود شکایت میکرد نوا نشسته روی مبل، به چهره‌اش خیره مانده بود. آرامش به تمام اعضای بدن دختر، برگشته بود و حالا میتوانست به وضعیتشان حتی بخندد. چقدر شبیه آدمهایی بودند که تازه همدیگر را پیدا کرده‌اند!

نگاه خندانش در صورت پر چروک جهانگیر چرخ خورد. چرا فکر میکرد حالا، همچون فیلمهای هندی او جلو می‌آید و در آغوش میکشدش؟ یا حتی

از آن بدتر؛ نگاهش میکند و مثلاً میگوید "کجا بودی تا حالا عموجان؟" خنده‌اش را قورت داد. به این پیرمرد اخمو، هر چیزی می‌آمد الا این اداها و

چه خوشخیال بود نوا که در آن چند ساعت از این تصویرها برای خودش کابوس ساخته بود! چرا با خودش فکر نکرده بود که این دست رفتارها از جهانگیری که همهی نوه‌ها تا میشنید از جدی بودن و بی محبتبودنش شکایت داشتند بعید بود؟

و نمیدانست پیرمرد روبهرویش تا چه اندازه باهوش است، خبر نداشت
جهانگیر با همان نگاه اول ترس را از چشمانش خوانده و با دیدن حال
خراب

او این رویه را در پیش گرفته تا ترس را از تنش دور کند..
جهانگیر چند جرعه از شربتش نوشید و از پس بلور لیوان، به نوا خیره
شد.

دیگر از آن ترس و اضطرابی که در لحظه‌ی اول میان مردمک چشمانش
دیده

بود خبری نبود و با آرامش مشغول نوشیدن شربتش بود. هر چه گشت،
برای

باز کردن صحبت با این دختر، هیچ چیز جز خلیل پیدا نکرد. و چه تلخ
بود

این اعتراف که این دختر ربط زندگی او به خلیل بود.

-حال خلیل چگونه؟

نگفت پدر بزرگت! نگفت خلیل فرزانه! نگفت آن نامرد! گفت خلیل و سفت

شدن دستان نوا به دور لیوان را دید.

-به لطف شما، خیلی بهترن!

طعنهی نشسته در کلام نوا ابروهایش را بالا فرستاد.

جهانگیر منظور نشسته پشت کلمات او را خوب درک کرد. گلویی صاف کرد

و صدای محکمش نگاه نوا را تا چشمانش بالا کشاند:

-ما باید حرف میزدیم دخترجان!

نوا بغض کرد. حرف زده بودند و حال خلیل آن بود؟ برداشت این مرد از

حرف چه بود؟ نتوانست نگوید:

-ولی فقط حرف نزدین!

اخمی که به حالت استفهام به صورت جهانگیر دوید وادارش کرد به

توضیح

بیشتر:

-حال بابا خلیل بهخاطر یه حرف زدن ساده نمیتونست انقدر بهم بریزه!
بیشتر

انگار برای شکنجه رفتین تا حرف زدن!

دست جهانگیر دور عصایش سفت شد. یک آن دلش خواست زیر حرفش
بزند. زیر همان جملهای که به خلیل گفته بود. این دختر اگر از کارهای
خلیل

میشنید چه میکرد؟ باز هم همینطور تمام قد میایستاد تا از او دفاع کند؟
تلخ شد:

-اونی که این وسط با بقیه بد تا کرده من نیستم دخترجان!
وزنهای سنگین، روی قلب نوا نشست. منظور جهانگیر چه بود؟ یک نفر
در

گوشش فریاد میزد که دیدی همه چیز همانی نبود که شنیدی؟
چشم به طرف امیریل چرخاند اما او نگاهش نمیکرد. دم عمیقی از هوای

خفهی سالن گرفت. منظور جهانگیر هر چه که بود او نمایستاد تا یک تازه

از راه رسیده رشتهی میان او و خلیل را سست کند. پای خلیل که وسط میآمد

منطق نوا هم سست میشد.

درد میان کلماتش جهیده و طعم خوش شربت در دهانش زهر شده بود وقتی

که گفت:

-بابا خلیل هم نیست!

و ضربهی اول را درست به قلب جهانگیر زد و نفهمید با آن "بابا"یی که به

نام خلیل بست چه بر روز او آورد، نفهمید و فقط پررنگ شدن اخم، روی پیشانی او را دید:

-میخواهی بگی بعد این همه سال، حرف زدن با این مرد حق من نبود؟

نوا تحت تاثیر تحکم صدای او سر پایین انداخت و زمزمه وار لب گشود:
-حقتون بود. اما این شکل تا کردن با مردی که حال خوبی نداره. با مردی
که...

جهانگیر اجازه نداد جمله‌اش کامل شود:

-با مردی که امانتدار خوبی نیست!

نگاه ناباور نوا روی او سنگینی کرد. خلیل امانتدار خوبی نبود؟ خلیلی که
تا

یادش می‌آمد از جانش برای او مایه گذاشته بود؟

صدایش از عصیانیت لرزید:

-باباخلیل امانت دار خوبی بوده آقای احمری! اگه من اینجام، اگه جلوی
شما

نشستم، همش از صدقه سری همون مردیه که شما بهش انگ امانت
نداری

میزنین!

و ضربهی دوم که انگار کاریتر بود. جهانگیر "آقای احمری" بود و خلیل
"باباخلیل"؟

ثانیهای سکوت برقرار شد، سکوتی که با خیرگی جهانگیر به نوا و صدای
نفسهای تند دختر همراه بود. سکوتی که جهانگیر را به باور حرفهای
امیریل

و احسان رساند. حق با آنها بود. آنطور که پیدا بود نوهی جلال جانش به
جان

خلیل بسته بود. آنقدر پشتش بود که حتی تاب یک کلمهی نامربوط در
مورد

او را نداشته باشد.

به دیوار خالی پشت سر نوا چشم دوخت و با غم به گذشته سفر کرد:
-یه زمانی، یه شهر بود و یه آقا، میرآقا احمری؛ پدرم! کسی که همه
سرش

قسم میخوردن. چشم همه تو اون شهر به آقا بود و چشم اون به ما. از
همون

بچگی تو گوش منو جلال میخوند که کاری نکنیم بین مردم سرشکسته بشه.

کاری نکنیم که آبرویی که برای جمع کردنش عمرش رو گذاشته بریزه. صدای محکمش خش برداشت:

-من اون پسری نشدم که آقا میخواست. اما جلال شد، شد بهتر از اونی که

آقا میخواست. جلال بود و اسم و رسم آقا. افتخار آقا، نور چشمی آقا. هر جا

میرفت با افتخار ازش حرف میزد، برعکس من که انگار بچهی اهلش نبودم،

هر چقدر من براش دردم داشتیم جلال براش موهبت بود. دیگه همه میدونستن چون آقا به جلال بنده. چون جلال هم. طوری که رو حرف آقا

حرف نمیآورد اما خدا نداشت. جلال رو از آقا گرفت و آقا رو از ما! نفسش تند شد و صدایش سخت:

-جلال که مرد آقا هم مرد. یک شبه پیر شد. کمرش شکست، جوری خم شد

که یک شهر مطمئن بودن دیگه این آقا اون آقای قبل نمیشه. همه مرده میدونستنش. کم چیزی که نبود، داغ اولاد دیده بود، اونم همچین اولادی،

جلال برای آقا کم از اولاد پیغمبر نداشت، داغش سنگین بود اما اقا یاعلی گفت و پاشد وایساد. داغ جلال سرد نشد برایش اما خودش رو جمع و جور

کرد. میدونی چرا دختر؟

زل زد در چشمان نوا و این را پرسید. در چشمهای نوایی که با قلبی ضربان

گرفته، با دستانی یخ کرده، همه جان گوش شده بود برای شنیدن. پوزخند زد:

-بهخاطر عارف سرپا شد. به خاطر امانتی جلالش. همه چشم امید آقا یه شبه

شد عارف، شد پسر جلال. میخواست یه جلال دیگه ازش بسازه، تو جون
اون

بچه پسرش رو میدید. امانتی جلالش رو. اما نداشتن. کمر آقا رو باز
شکستن.

قلبم نوا از لرزش صدای او لرزید. شنیدن این قسمت از داستان آن هم از
زبان شخصی که طرف دیگه ماجرا بود برایش تازگی داشت. احتیاجی به
پرسیدن چه کسانی نگذاشتند هم نبود. منظور جهانگیر عیان بود. سودابه
و

خلیل نگذاشته بودند. آنها امانتی جلال را از چنگ مردی که آقا بود ربوده
بودند. صدای جهانگیر رشته‌ی افکارش را پاره کرد:

-بعد عارف، دیگه کمر آقا صاف نشد. یه شبه بازم داغ دار شد. اما این داغ
کجا و داغ جلال کجا؟ آبروش رفت، مالش رفت، بچه‌ش رفت، عروسش
رفت. اونم با کسی که سر سفره‌ش نون و نمک خورده و نمکدون شکسته
بود.

کم دردی نیست. اما یه چیز آقا رو اون روزها خورد کرد. میدونی چی دخترجان؟ گناه امانت دار نبودن! داغ اینکه برای امانت جلالش امانتدار نبود!

پوزخندش با وجود کمرنگ بودن چون نیشی در قلب نوا فرو رفت:
- برای من از امانت دار بودن میگی دختر؟ منی که به چشم دیدم آقا
چطور

با غم رفتن امانتش سوخت؟ از امانت دار بودن خلیلی میگی که از عارفی
که

نور چشم ما بود یه قبر به من تحویل داد؟ امانتدار بودن اینه؟ کدوم
امانتی

رو مرده تحویل صاحبش میدن؟

نوا بغض کرده بود. برای آقایی که نمیشناخت. برای جهانگیر تازه پیدا
شده.

برای جلال، عارف، سودابه، حتی برای خودش. آن وسط چه کسی بیشتر
مقصر

بود؟ سهم کدام بیشتر بود؟ آقای که جهانگیر از داغش میگفت یا
سودابه‌های

که آقا خونش را برای ازدواج با جهانگیر در شیشه کرده بود؟ کدام را باید
باور میکرد؟

دست خودش نبود، دست دلش بود که همه را کنار زد و برای دفاع از
خلیل
نالید:

-اون تصادف فقط یه اتفاق بود. اتفاقی که ممکنه برای هر کسی بیفته.
شما

نمیدونید غم رفتن بابام این سالها با باباخلیل چیکار کرده. غم همون
امانت

دار نبودن! انصاف نیست یک طرفه به قاضی برید.

جهانگیر صامت نگاهش کرد. با دنیایی از حرفهای نگفته! نوا چه میدانست
خلیل با آنها چه کرده!؟

-اون بچه همه چیز ما بود! خلیل با لب باز نکردنش هم خودش رو به خاک

نشوند هم ما رو!

جهانگیر گفت و چشمانی که حالا اشک براقشان کرده بود از نوا رو گرفت. نوا از جا بلند شد. دلش نمیخواست دیگر چیزی بشنود. دلش نمیخواست هیچ کس بت خلیل را در نظرش بشکند. تا همینجا هم بسش بود. حس کسی

را داشت که وسط یک طناب ایستاده و جهانگیر و خلیل دو طرفش هستند و

سعی دارند با حرف زدن از دید خودشان دل او را به سمت خود بکشانند. اما

نوا نمیتوانست. ادم این دو راهی نبود. نه تا وقتی که خلیل را به اندازهی تمام

عمرش میشناخت و جهانگیر را هیچ! خلیل هر چه که بود، هر کاری که کرده

بود، برای نوا مجسم‌های از خوبیها بود. دلش را نداشت ببیند کسی سنگ برداشته و قصد شکست این مجسمه‌ی زیبا را دارد.

با یک قدم، فاصله‌ی بین خودش و جهانگیر را از میان برداشت. با دستانی که

میلرزیدند و چشمانی که به زحمت مقابل بارششان ایستاده بود مقابل او روی

زانوانش نشست:

-بابا خلیل هم همه چیز منه. من هم‌همش چند روزه شما رو پیدا کردم
اما یک

عمره صبحها با صدای باباخلیل بیدار شدم و شبها با نگاهش خوابیدم.
من

پدر و مادر نداشتم آقای احمری. خودم بودم و یه باباخلیل که جای همه
رو

برام پر کرده. شما از آقا می‌گین؟ از جلال؟ اما من فقط خلیل رو میشناسم.

من حتی بابام رو هم اندازهی اون نمیشناسم. تورو خدا نگین که بابا خلیلم
بد

کرده. برای من نگین چون باور نمیکنم، نمیخوامم باور کنم. چون باورم
نمیشه

مردی که از خواب و خورد و خوراکش یک عمر برای من زده اصلا بدی
بلد
باشه.

دستش برای نشستن روی دست جهانگیر پیش رفت اما عقب کشیدش
و این

از نگاه جهانگیر دور نماند. نماند و با درد چشم بست. شکاف بین او و این
دختر به این آسانیها و با چند حرف پر شدنی نبود. هق زد:

-ببخشینش. حلالش کنین. من میدونم چقدر برای بابا خلیل سخت بوده
که

به من واقعیت رو بگه اما گفت. هر چند دیر اما گفت تا حداقل این امانتی
رو

بهتون برگردونه. نذارین این روزها رو که مریضی کل جونش رو گرفته با
فکر

نبخشیدن شما بگذرونه. شما که آقا رو دیدین نذارین.

اشک از چشمانش روانه شد و سرش پایین افتاد. جهانگیر دم عمیقی
گرفت و

به او خیره شد....

**

**

ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که یاسمن با هقهق دست سمت
دستگیره

برد. امیرکیا کلافه به طرفش چرخید و خواست چیزی بگوید که دختر
مهلت

نداد. دستگیره را کشید و به ثانیه نکشیده پایین پرید. با رفتنش مشت
محکم

امیرکیا روی فرمان نشست و صدای اه بلندش سکوت کابین را در هم شکست.

بیحوصله ماشین را بی دقت پارک کرد و پیاده شد. نباید می گذاشت یاسمن

با این حال داخل خانه برود.

مقابل خانه که رسید، یاسمن با حالی خراب داخل کیفش را به دنبال کلید زیر

و رو میکرد. امیرکیا زیرچشمی اطراف را پایید. کنار یاسمن ایستاد و دست

پیش برد و روی دست او نشاند:

-یاسی؟

چشمان عصبی یاسمن با ضرب بالا رفت و برق اشکی که در نینی چشمانش

میدرخشید قلب امیرکیا را لرزاند. باز هم گند زده بود! پشیمان دست او را

که سعی داشت عقب بکشد محکتر گرفت:

-یه لحظه کنترل رو از دست دادم.

همین یک جمله، آتش زیر خاکستر خشم یاسمن گرفت. دستش را محکم

عقب کشید و با صدای لرزانی که بغضش را فریاد میزد انگشت اشاره اش را

سوی او بالا گرفت:

-تا کی قراره هر کاری دلت خواست بکنی و تهش بگی کنترل رو از دست

دادی؟ اصلا به حرفهایی که به من زدی فکر کردی؟

و با ناباوری لب زد:

-اصلا به چیزهایی که گفتی حواست بود؟! یا فقط دهن باز کردی که فرصت

رو خالی کنی؟

قطره اشک سمجی از چشمانش پایین چکید و تا روی چانه‌هایش راه گرفت
و

نگاه امیرکیا را گیر خودش کرد. عصبی پشش زد و امیرکیا نادم جلوتر
رفت

و ساعد یاسمن را چسبید.

-من نمیخواستم..

و بعد از آن همه چیز در کسری از ثانیه رقم خورد. دست یاسمنی که بالا
آمد تا او را از خود دور کند و دری که باز شد و یزدانی که با دستی در
هوا

مانده خیره خیره و با حیرت به آنها نگاه میکرد. به تصویر عجیبی که
مقابلش

بود و بیشباهت به دعوا نبود.

-چیزی شده؟

نگاه یزدان از آن بهت اولیه فاصله گرفته و حالا روی چشمان خیس
یاسمن و

صورت سرخش دودو میزد وقتی این جمله را به زبان آورد. بدون آنکه متوجه باشد اخمهایش در هم رفته و نگاه پر حرفش امیرکیا را هدف گرفته بود.

امیرکیا با شرمندگی لبخند کج و کولهای تحویل او داد و خواست بگوید چیزی

نشده اما یاسمن اجازه نداد. همچون بچه‌های که میان جمعی غریبه یک آشنا

پیدا کرده بود بالاخره طاقتش طاق شد و با بغض نالید:
-ولم کن.

امیرکیا از عکسالعمل او جا خورد. توقع داشت مثل همیشه عادی سازی کند

تا کسی متوجهی بحششان نشود اما انگار امروز جدی جدی همه چیز فرق میکرد.

یزدان عصبی از کم‌توانی خواهرش در مقابل امیرکیا یک قدم به طرف او برداشت و مقابل چشمان حیران امیرکیا که خیره‌ی یاسمن بود دست جلو برد

و ساعد خواهرش را از بند دست او آزاد کرد و دوباره و این بار با خشمی پنهان پرسید:

-گفتم چیشده؟

یاسمن همچون ماهی به آب برگشته نفس لرزانش را بیرون فرستاد. از کنار

یزدان گذشت و زمزمه‌ی آرامش را فقط برادرش شنید:

-نذار بیاد بالا.

گفت و با قدمهایی بلند که بی شباهت به دویدن و فرار نبودند از در داخل رفت. دوست نداشت امیرکیا بالا بیاید. دوست نداشت زینب او را ببیند و یاسمن مجبور باشد کنارش بنشیند و لبخند بزند و ادای زوجهای بی مشکل

را در بیاورد. امروز این یک قلم در توانش نبود.

با رفتن یاسمن، امیرکیا کلافه هر دو دستش را داخل موهایش فرستاد و
پر

حرص پوفی کشید و یک قدم به طرف خانه برداشت که یزدان مقابلش
قد

علم کرد:

-کجا؟

امیرکیا با چشمانی درشت شده از تعجب تک خندی زد:

-برو کنار یزدان. الان وقت شوخی نیست. برم از دلش در بیارم.

یزدان او را عقب هل داد و در میان بهتش در را هم پشت سرش بست:

-از دل در بیار بودی که اونجوری به گریه نمینداختیش! چیکارش کردی؟

اخم امیرکیا از سوال پیچ کردن او درهم شد:

-یه بحث ساده بود بین خودمون.

آن "خودمون"ش یک معنی داشت؛ به تو ربطی ندارد. اما یزدان توجه نکرد.

هر دو دستش را داخل جیب شلوارش سراند و با دقت او را زیر نظر گرفت:
-خواهر من بهخاطر یه بحث ساده به این روز نمیافته.

و با یادآوری چشمان گریان یاسمن، خورش به آنی به جوش آمد. یک قدم

سمت امریکیا برداشت و از زیر دندانهایش غرید:

-پسرداییمی، داداشمی، عزیزمی، دامادی، جات سرچشم! اما اشک یاسمن رو

درباری با من طرفی. خودتم میدونی چقدر صبوره. پس سواستفاده نکن.
امیرکیا مانده بود بخندد یا به بخت بدش لعنت بفرستد. آهسته گفت:

-چرا بزرگش میکنی؟ گفتم که چیزی نشده!

یزدان سوئیچ را از جیبش بیرون کشید. برای جلوگیری از بحث احتمالی به

طرف ماشینش رفت و سر تکان داد:

-بزرگش نکردم. فقط گوشی رو دادم دستت، خواهر من رو بیخودی اذیت نکنی.

گفت و نفس عمیقی کشید. مطمئنا اگر دامادشان جز امیرکيا کس دیگری بود

و او را با خواهرش در وضعیتی چون دقایقی پیش میدید تا این حد صبوری

پیشه نمیکرد!

امیرکيا نگاهی به ساختمان خانهی زینب انداخت:

-اگه تهدیدات تموم شد برم بالا؟

یزدان با اخم ایستاد. به طرفش برگشت و جدی گفت:

-امروز مهمونی تعطیله. بفرمایید.

و با دست ماشین او را نشان داد. امیرکيا ناباور خندید:

-شوخی میکنی؟

یزدان اخمآلود سر تکان داد و قدم دور شدهاش را دوباره به طرف او برداشت:

-خیر. ندیدی چطور ترسونده بودیش؟ نمیخواه ببینت. بیا برو الان وقت منت کشی نیست.

امیرکیا درمانده دست روی صورتش کشید:

-باید باهش حرف بزنم.

یزدان بیحوصله دستی در هوا برای او تکان داد:

-بیا برو اون روی منو بالا نیار کیا! هر کی جای تو بود الان باهش دست به

یقه شده بودم که اشک خواهرم رو درآورده!

امیرکیا با شرمندگی چشم بست. یزدان هر چقدر هم رفیق، حالا برادرزنش

بود و حال خراب یاسمن او را هم عصبی کرده بود.

از روی پلهی مقابل در پایین آمد و فقط توانست بگوید:

-نمیخواستم اینجوری بشه.

یزدان در جوابش به تکان کوچک سر اکتفا کرد. انگار جواب دیگری نداشت.

دست به سینه به ماشینش تکیه زد و همچون نگهبانها ایستاد تا رفتن او را
به چشم ببیند.

امیرکیا که آنطور صم بکم ایستادن او را دید ناچار پیش رفت و سوار
ماشین

شد و ماشین را به راه انداخت. در حالی که نگاهش تا لحظه‌ی آخر روی
پنجره‌ی خانه‌ی زینب جامانده بود و عطر جاخوش کرده در ماشینش به
گفته‌های یک ساعت پیشش تو دهنی میزد.

زیر دوش ایستاده بود و با دستی روی دهان، سعی میکرد صدای گریه‌اش

بالا نرود. اشکهایش همراه با آب، سر میخوردند روی صورتش. هق هق خفهایش آنقدر مظلومانه بود که دل سنگ را هم آب میکرد. ته مانده های حس بدی که امروز تجربه کرده بود هنوز در وجودش مانده بود. حس میکرد

وسیله های حمام هم دارند خیره خیره تماشایش میکنند. مثل آدمهایی که

امروز ایستاده و نگاهشان کرده بودند.

با دست لرزانش موهایش را چنگ زد و از خودش عصبی شد. چرا این دستها به حالت عادی برنمیگشتند؟ چرا تمام نمیکردند این لرزش اعصاب خردکن را؟ شیر را بست و یک گوشه روی زمین سر خورد. قطره اشکی از

چشمش چکید. کجای راه را اشتباه رفته بود؟ کجای این جادهی دلدادگی به

خاکی رسیده بود که او متوجه نشده بود؟ چرا این چنین شده بود؟

نمیخواست قبول کند اما صدایی داخل گوشش با تمام توان فریاد میزد
 "اشتباه کردی... اشتباه کردی..."

و یاسمن، با ته مانده‌ی جانش سعی داشت آن صدا را خفه کند اما
 نمیتوانست.

زورش به بلندی آن نمیرسید. پوزخندی روی لبهای کبود شده‌اش
 نشست.

مگر امروز زورش به امیرکیا رسیده بود که به او برسد؟ نفرت در وجودش
 قل زد. از این یاسمن کم توان و بی دست و پا بیزار بود. از این دختری
 که

امیرکیا ساخته بود.

امیرکیا؟ آخ از امیرکیا...

آمدن اسمش، صدای فریادش را در سر یاسمن و اشک را در چشمانش
 جوشاند. صدای بلندی که داد میزد: "تو غلط کردی!"

به یاسمن گفته بود؟ چرا؟ مگر چه کرده بود؟ سر به کاشی سرد حمام
تکیه

داد و صحنه های امروز چون فیلم از مقابل چشمهایش رد شدند. از سالن
بیمارستان که بیرون زده بود خبر نداشت امیرکیا به دنبالش آمده،
همانطور

که نمیدانست همراه یکی از مریضهای بدحالتشان پشتش ریسه شده تا
دست به دامنش شود برای تهیهی دارو. حواسش به گوشیاش بود وقتی
اولین

قدم را داخل حیاط بیمارستان گذاشت و یک باره کیفش از پشت کشیده
شد.

وقتی به عقب چرخیده بود جوانک درماندهی پیرزن بیمار بخششان را
دیده

بود که از یاسمن درخواست کمک میکرد.

با مهربانی ذاتیاش ایستاده بود به حرف زدن با او و نفهمیده بود سر و
کلهی

امیر کیا یک‌هوا از کجا بر سرشان نازل شده بود.

بعد از آن همه چیز شبیه کابوس رقم خورده بود. داد و بیداد امیر کیا. فریادهایش. دست به یقه شدنش با آن جوانک و تلاش همکارهای یاسمن که

با نگاهی پر تاسف جمع شده بودند تا امیر کیای عصبی را از آن پسر جدا کنند.

صدای امیر کیا وقتی با عصبانیت سمتش آمده بود را هنوز هم میتوانست بشنود. "چی میگفتی با این یارو؟ منو کاشتی یه ساعته با اینو اون حرف بزنی؟"

و بعد بازوی یاسمن بود که مقابل چند جفت چشم خاله زنک، در دستش فشرده میشد. "لال شدی مگه؟"

و نفهمیده بود آن چیزی که زیر دست و پایش در آن لحظه له میشود فقط

بازوی یاسمن نیست، عشق و علاقه‌اش، غرور و عزت نفسش را داشت
لگدمال

میکرد و صد افسوس که نمیفهمید...

میثم وحدتی که گریه و واکنش بد امیرکیا را دیده بود سمتشان گام
برداشته

بود. "آقای احمری؟ آروم باشین. اینجا محیط کار خانم امینیه."

اما امیرکیا مثل تمام زمانهایی که عصبانی میشد اختیار دست و زبانش
را

نداشت. کور و کر شده بود که باز هوار هوار کرد. "تو چی میگی نسناس؟"
و این بار هدف حمله‌اش یقه‌ی میثم وحدتی شده بود.

هق هق پر درد یاسمن از یادآوری دوباره‌ی آن اتفاقات، در حمام خالی
طنین

انداز شد و بعید میدانست همچنان به گوش زینب و یمینایی که بیرون
بودند

نرسد.

امیرکيا و زودجوشی و رفتار بدش امروز یاسمن را مقابل چشمان
همکارانش

خرد کرده بود. زیر نگاه خیرهشان جان داده بود و مانده بود با افتضاح
امروز،

دیگر با چه رویی دوباره در آن بیمارستان پا بگذارد؟

از ان بدتر فکری بود که شده بود مته و به جان سوراخ کردن مغزش
افتاده

بود. اشتباه کرده بود. سخت بود اعتراف کردنش اما اشتباه کرده بود. زود
وا

داده بود. با وجود اینکه به تمام اینها قبل از محرم شدنشان فکر کرده بود
اما حیف که باز هم وقت عمل، علاقه به امیرکيا جلوی چشمانش را گرفته
بود. کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند و وقتی امیرکيا مقابلش
ایستاد

و جواب خواست ترس از دست دادنش را پس بزند و یک کلام بگوید نه.

بگوید تو جان منی، عشقی، تمام آرزویی اما این گونه نه. این گونه که از
کوره

در بروی و بعد تازه یادت بیفتد چه کردهای و عذر خواهی نه. من نیستم.
من

آدم این راه و این چنین دوست داشتنت نیستم اما حیف که دیر شده
بود.

حالا باید چه میکرد؟ با عذر خواهی امیرکیا که به هیچ دردش نمیخورد
و

خودش و این ارتباط ای که شروع نشده داشت جانش را میگرفت باید
چه

میکرد؟

کاش خدا خودش راهی پیش پایشان میگذاشت. کاش زمین دهان وا
میکرد

و او را میبلعید تا فردا چشمش به چشم همکارانش و زیر چشم کبود
شدهی

وحدتی نیفتد....

**

صدای تق تقی که از آشپزخانه میآمد تنها صدایی بود که سکوت سرد
سالن
را در هم میشکست.

زینب با سینی شربت روبهروی نوا ایستاد و باعث شد دخترک معذب در
جایش تکان بخورد. این چندمین پذیرایی از زمان آمدنش بود؟ تا نوا لب
به

تشکر باز کرد صدای سبحان از آن طرف در آمد:

-نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار زیزی بانو؟

و تا نگاه همه سمتش برگشت نیشش شل شد:

-از صبح یه چیکه آب ندادین من بریزم ته حلقم حداقل حرف میزنم
گَلم

خشک نشه! بعد به بعضیا شش تا شش تا؟! این بود عدالت علی؟
و با چشم و ابرو مثلا نامحسوس به نوا اشاره کرد اما همه حرکتش را
دیدند

و صدای خنده هایشان بالا رفت.

نوا لیوان شربتش را با خنده سمت او گرفت:

-تو بخورش. من واقعا جا ندارم.

سبحان فورا چشم گرد کرد:

-نه خواهر! مال مردم از گلوی من پایین نمیره!

یمنا دست روی شانهی او زد:

-حالا امتحان کن شاید این یکی رفت.

سبحان خودش را روی مبل جلو کشید تا دستش به دست نوا برسد و
شانه

بالا انداخت:

-دیگه همیشه روی این همه خانم زیبا رو زمین زد. ایشالا خوب باشه

مشتی

بشم.

و تا دستش به لیوان نوا رسید صدای شوکھی زهرا سادات بلند شد.

-سبحان!

سبحان آنچنان یکهوئی لیوان را گرفت و سر کشید که شربت از گوشه

های

لبش شره کرد و همه را به خنده انداخت. زهرا سادات شرمنده به نوا نگاه

کرد:

-شرمنده نواجان. این بچه برای من آبرو نمیداره هیچجا!

انگار با همین حرکت او، جو از آن حالت سنگینی بیرون آمد و نوا توانست

کمی راحتتر روی مبل بنشیند. لبخندش حالا نه از روی تکلیف که واقعی

بود:

-اتفاقا باید ازش ممنون باشم. حقیقتا جا برای این یکی نداشتم.

یمنا قهقهه زد:

-از وقتی اومدی انقدر چیز میز ریختن تو حلقت که فکر کنم امشب جات
تو

سرویس باشه. چرا صدات در نمیاد؟

زینب روی مبل کنار دست نوا نشست و قبل از او لب گزید و گفت:

-هول شدیم! انگار اولین باره تو رو میبینیم!

و با لبخندی مهربان دست نوا را گرفت:

-چقدر ساکتی نوا جان! یکم از خودت بگو. از خانوادهت. همه خوبن؟

نوا به یاد خانوادگی کوچکش افتاد، به یاد خلیل که هنوز کنج بیمارستان
بود،

به یاد محبوبی که امروز با دنیایی از نگرانی راهیاش کرده بود. به یاد علی

که تا خانهی جهانگیر رسانده بودش تا احساس تنهایی نکند. حتی به یاد

محمدحسنی که شب قبل در تماس تصویرپاش با محبوب خواسته بود

نوا را

ببیند و او در حد یک سلام و احوال پرسی جلوی دوربین رفته بود. یا از امیریل؟ از او بی که در داستان زندگی نوا کتاب جدایی بود برای خودش؟ از

کدامشان باید برای احمریها میگفت؟ برای این فامیلهای تازه پیدا شده؟! - همه خوبهن. سلام رسوندن.

همین. یک توضیح مختصر از روی رفع تکلیف.

آذر از آشپزخانه بیرون آمد و لبخندی به روی او پاشید و رو به سبحان پرسید:

-امیریل و امیرکیا نگفتن کی میان؟

سبحان شانه بالا انداخت:

-خبر ندارم.

زهرا سادات چشم غره‌های سمت او رفت:

-هیچ کدوم از مردا امروز خونه نیستن. تو برای چی موندی ور دل ما؟ شاید

ما یه حرف زنونه بخوایم بزنینم. خودت متوجه نمیشی نباید باشی؟

سبحان بیخیال، خیاری از روی میز برداشت و گاز زد:

-خب بزنیند. راحت باشید. من عاشق بحثهای زنونهم. اصلا برای همین

نشستم.

تا اخم زهرا سادات درهم شد با همان دهان پر دست بالا گرفت:

-من خواجهم. نمیدونین مگه؟

یمنا ابرو بالا فرستاد:

-چطوره این جور وقتا میشی خواجه؟ دخترای خوشگل سوار کردنی که

خوب

پسری هستی برای خودت!

سبحان بیاهمیت به تیکهی او، به پر سر و صدا خرچ خرچ کردنش ادامه

داد:

-بالاخره هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد! لازم باشه اینجا روسری

هم

سرم میکنم. شما به بحثهاتون برسین.

البته که حضورش نعمتی بود برای خودش. آنقدر بیخود و بیجهت حرف زد

که بالاخره یخ نوا و جمع را شکست. حالا دیگر نه زندهای خانه برای باز کردن

سر صحبت با نوا به دنبال کلمه بودند و نه او معذب بود. شده بودند مثل همان وقتیایی که نوا به عنوان دوستها در جمعشان حضور داشت.

حتی راحتتر از آن زمان. حالا دیگر میدانستند عمهی دختر کیست و محمدحسن معرف حضورشان بعد از سالها عامل پیوندشان بوده. همه چیز

تا غروب آفتاب و برگشتن مردها و آمدن یاسمن از شیفت همانطور خوب و خوش ادامه داشت.

نوا کنار دخترها در آشپزخانه خودش را سرگرم کرده بود که گوشه در جیبش

لرزید. با عذرخواهی از در پشتی خودش را به حیاط رساند و با شوق
تماس

مهدیه را برقرار کرد. آنقدر دلتنگ مهدیه بود که متوجه نشد عقربه ها
کی از

پس هم گذشتند. کی در حیاط خانه باز شد و او نفهمید. کی صدای
قدمهایی

روی سنگ ریزه ها آمد و او نشنید.. حتی نفهمیده بود کی روی تکه
سنگی

نشسته بود. فقط جمله های مهدیه را میشنید و صدای خندهی غرق در
لذت

خودش را.

سر عقب برده بود و از ته دل میخندید. چشم بسته بود و در عالم خوشی

قهقهه ه میزد بی خبر از پسری که چند قدم آنطرفتر، دقایقی میشد که

خیرهاش بود. از همان لحظهای که به ساختمان نزدیک شده و صدایش

را

شنیده بود.

امیریل دست در جیب، شانهایش را به دیوار تکیه زده بود و با لبخندی آرام

به دختری نگاه میکرد که این روزها خندهاش را به اندازهی انگشتان یک دست هم ندیده بود. به تصویر زیبایی که این روزها قسمت اعظمی از زندگی

آرامش را به خود اختصاص داده بود. قسمت بزرگی از حال خوبش را. نفهمید کی پاهایش او را سمت نوا کشاندند. کی پشت سرش ایستادند تا این

تصویر ببیدیل را چشمهایش از نزدیکتر ببینند.

تماس که قطع شد، نوا اشک چکیده از گوشهی چشمش را با انگشت گرفت

و همان لحظه تکان خوردن جسمی را از گوشهی چشم دید و هول شده سرپا

ایستاد.

امیریل برای نترساندش لب گشود:

-همه چی مرتبه؟

صدای نفس راحت نوا و دستی که روی قلبش گذاشته بود لبخندش را

عمق

بخشید:

-تویی امیر؟ خسته نباشی، چقدر دیر کردی!

امیریل با همان دستهای داخل جیب، با همان نگاه آرام خیره، با همان

لبخندی که قلب نوا را میلرزاند به زلزل نگاه کردنش ادامه داد:

-کارمون یکم طول کشید.

آهسته، با صدای خش دار خسته‌هاش لب زد:

-خوبی؟ اذیت که نشدی؟

نوا سر بالا انداخت که "نشدم" و به تماشای چشمان سرخ او نشست.

دست

امیریل، فاصله را از میان برداشت و زیر چانه‌ی نوا گره شد.

-خوشحالم که اینجایی.

آنقدر جمله‌هایش را از ته دل گفت که شب از آسمان دل نوا پر کشید و به جایش روشنی روز طلوع کرد.

صورت نوا زیر دست او از خنده لرزید و به در شیطنت زد:

-از چه بابت اینجا بودن من خوشحالی؟

امیریل دل به دلش داد و کمی به او نزدیکتر شد:

-از اینکه دیگه عضوی از مایی.

نوا چشم درشت کرد:

-از اولشم دوست داشتی اینجوری عضوی از شما بشم؟ نکنه دعاهای تو

جواب

داده؟

امیریل در گلو خندید:

-نه. جور دیگهش مورد پسندترم بود اما همینم فعلا غنیمته. همینکه

اینجایی،

کنار ما. نزدیک ما، نعمته.

گفت و انگشتش را نوازش وار روی گونه‌ی نوا کشید. در نهایت با برداشتن دستش بود که قدمی عقب رفت. روی همان تکه سنگی که دقایقی قبل نوا

نشسته بود نشست و با انگشتان دست سعی کرد موهای آشفته‌اش را کمی

سر و سامان دهد. دل نوا از دیدن خستگی او مچاله شد.

جلو رفت و روبه‌رویش زانو زد و دست روی ساعدش گذاشت:

-خیلی خسته‌ای؟

امیریل با همان چشمان بسته در جوابش "هوم"ی کشید و نوا حس کرد نفس

بعدیاش از دل خواب است. از گوشه‌ی چشم ابتدا آشپزخانه را پایید و وقتی

مطمئن شد کسی نمی‌آید و خودشان هم حسابی در دل تاریکی فرو رفته‌اند با

دست آزادش موهای امیریل را لمس کرد.

سر پیش برد و با قرار دادن چانه‌اش روی زانوی او خودش را لوس کرد:
-دل‌م برات تنگ شده بود....

امیریل با خستگی خندید. چشم باز کرد و در حرکتی غافلگیرانه دست راستش جلو برد و دور شانه‌ی نوا حلقه کرد و او را سمت سینه‌اش کشید.
روی موهایش را بوسه زد و زیر لب زمزمه کرد:

-دل منم. کی بشه این حضورت همیشگی باشه تا منم به امید تموم شدن
خستگی‌هام پیام خونه؟

و نفهمید نوا از تصور گفته‌اش چطور تا عرش رفت و قلبش بنای تپیدن
گذاشت.

یاسمن خودش را در آشپزخانه سرگرم کرده بود. از سر و صدایی که از
بیرون

می‌آمد متوجهی آمدن امیریل و امیرکیا شده بود اما از جایش، به بهانه‌ی
کار

داشتن، تکان نخورده بود. دلش را نداشت بیرون برود و با امیرکیا چشم
در

چشم شود. یاسمن شکسته‌ی روز قبل در وجودش آنقدر پررنگ بود که
امیرکیا را نادیده بگیرد.

دستش گرم چیدن لیوانها داخل سینی بود و گوشه‌هایش جایی میان سالن
خانه که صدای امیریل می‌آمد پرسه میزد که دستی روی دستش نشست
و

او در جایش یکه خورد:

-امیرکیا اومد. نمیری بیرون؟

نفس عمیقی کشید و لبخندی به روی زینب که این جمله را گفته بود
زد و

آهسته "نه" ای گفت. نگاه نگران زینب را بیتوجه رد کرد و بی هدف در
یخچال را باز کرد. چه داشت برای گفتن به مادری که تمام دیروز را
کنارش

نشسته و از مشکلش پرسیده و لب باز نکرده بود؟ گفته بود هیچ نشده!
حالا

مگر میتوانست یککاره برای او شرح وقایع دهد؟

آشپزخانه که شلوغ شد او هم از زیر نگاه سنگین زینب در رفت. از گوشه‌ی
چشم نوا را دید که با حالی خوش از در پشتی آشپزخانه داخل شد و
حسرت

را در وجود یاسمن شعله‌ور کرد. حسرتی که وقتی امیریل را کنارش دیده
بود

در وجودش سربرآورده بود.

آخرین نفر زهراسادات بود که دیس برنج را روی دست بلند کرد و
همانطور

که بیرون میرفت یاسمنی که یکه و تکه مانده بود را مخاطب قرار داد:

-دیگه چیزی نموند یاسمن جان. توام بیا بریم بیرون.

یاسمن لبخند بیجانش را تحویل او داد و هنوز زهراسادات بیرون نرفته
بود

که امیرکیا داخل شد. چشمان دو دو زنش را در آشپرخانه چرخاند و با رسیدن به یاسمن ثابت ماند. نه او حرفی زد نه یاسمن! انگار نه انگار که تازه

یکدیگر را میدیدند.

زهرا سادات که از گوشه‌ی چشم متوجه شده بود یک چیز میان آنها درست

نیست کمی از سرعت قدمهایش کم کرد:

-چیزی میخوای مامان جان؟

امیرکیا بدون آنکه چشم از یاسمن بردارد دستی پشت شانهی مادرش زد که

یعنی نه و قدمی سمت یاسمن برداشت:

-چیزی مونده ببرم؟

یاسمن نگاه از او دزدید:

-نمونده.

صدای آرامش را آن دو به زحمت شنیدند. قدم امیرکیا به طرف یاسمن همزمان شد با صدای آذر که زهرا سادات را صدا کرد و او که با سرعت نگاه

آخری به پسر و عروسش انداخت و بیرون رفت.

یاسمن دستش را بند دیس تهدیگها کرد و چرخید تا بیرون برود که امیرکیا

راهش را سد کرد:

-بذار حرف بزنیم یاسی.

سر یاسمن بالا رفت و از نگاه کدرش، ته دل امیرکیا خالی شد. از حس بد

نشسته در نگاه دخترک محبوبش لرزید.

پوزخند لبان یاسمن را حالت داد:

-حرف؟ فکر نمیکنی یکم دیر شده برایش؟ تو مذهب تو اول حکم صادر

میکنی بعد در موردش حرف میزنن؟

امیر کیا نگاهش را گرفت و کلافه دستش را روی صورتش کشید. نه یکبار، چندبار.

-منکه برات توضیح دادم اون ن....

یاسمن اجازه نداد جمله‌ی او کامل شود. به دستش حرکت داد. آهسته تخت

سینه‌ی او کوبید تا او را از سر راهش پس بزند:

-برو کنار.

امیر کیا بازویش را گرفت:

-اینجوری نگام نکن یاسی.

نگاهش را میان چشمهای خالی از حس یاسمن چرخاند و لب زد:

-از دیروز که صدات رو نشنیدم دیوونه شدم. اینجوری تنبیهم نکن!

یاسمن اینبار لبخند زد. لبخندی که حس پشتش سراسر درد بود. دردی

ناشی از حس بدی که امیر کیا دیروز به جان او و عواطفش انداخته بود.

-میدونی از دیروز دارم به چی فکر میکنم؟

استفهام نشسته در نگاه امیر کیا وادارش کرد به ادامه دادن:

به اینکه اگه جامون عوض میشد، اگه من یه چیزی میدیدم که نباید، اونوقت چقدر بهم حق همچین رفتاری میدادی؟ اصلا به من حق میدادی؟

ابرو بالا داد و بغضش را همراه با آب دهانش پایین فرستاد و خودش جواب

خودش را داد:

-حتما نمیدادی! چرا باید بدی وقتی همه‌ی حقهای دنیا با توئه؟ حتی وقتی

اشتباه میکنی! اما بدم نشد. الان فهمیدم که منو تو یکم بیشتر زمان احتیاج

داریم. الان که رفتم بیرون میخوام همین روبه همه بگم. اتفاق دیروز هر چقدر شخصیت منو خرد کرد اما این خوبیهارم داشت. بهم فهموند بازم عقلم

رو دادم دست دلم چجور باید چوبش رو بخورم!

اخم امیرکیا از حرفهای او درهم شده بود. تا یاسمن قدم از قدم برداشت فشار دستش روی بازوی او را زیاد کرد:

-وایسا ببینم...

اما همان لحظه، کسی از جایی پشت سرشان یاسمن را به نام خواند. دست

امیرکیا روی بازوی او شل شد و یاسمن نفس آسوده‌اش را رها کرد. خودش را کنار کشید و با نگاهی که تشکر را فریاد میزد لبخندی به روی برادرش که در آستانهی در ایستاده بود زد و فوراً از آشپزخانه خارج شد. امیرکیا پوف کلافهای کشید و صدایش کرد اما یزدان مقابل دیدش ایستاد:

-بذار یکم تو حال خودش باشه.

و قبل از اینکه او دهان باز کند انگشت اشاره‌اش را سمتش بالا گرفت:
-شوخی نمیکنم کیا! حواست رو جمع کن! یاسمن بهم گفته میخواد
چیکار

کنه. عاقلانهترین راه همینه. جای لجبازی یهبار دل به دلش بده!
و منتظر نشد تا کلمهای بشنود. عقب گرد کرد و امیرکیا را همانجا، جا
گذاشت. امیرکیایی که مبهوت در جمع کردن گندی که زده بود مانده
بود.

از همانجا به جمع خانوادگی نگاه کرد و به صدای بلند خنده های جمع
گوش

داد. حالا باید چه میکرد؟ اگر یاسمن میخواست وقت بخرد میتوانست
مخالفت کند؟ آن هم وقتی که برادری چون یزدان هم پشتش ایستاده و
با

زبان بیزبانی گفته بود که حق مخالفت با خواهرش را ندارد؟
صدای خنده و بلند حرف زدن همه به راه بود. مردها مثل همیشه یک
طرف

سالن نشسته بودند و زنها طرفی دیگر.

جهانگیر به نوا که میان نوه هایش نشسته بود زل زده بود. انگار در چهرهی
او

به دنبال گم شده های این چند سالش میگشت، به دنبال جلال، سودابه، عارف.

شاید هم.. خلیل. خلیلی که یک روز برادرش بود و حالا یک غریبه. پیرمرد از جا بلند شد و نگاه پسرانش را به دنبال خود کشید. بی توجه عصایش

را روی زمین کوبید و همین حرکت حواس بقیه را هم جمعش کرد. یک قدم به طرف راهرو برداشته بود که یاسمن با دیدنش از جا برخاست. دستانش را که از استرس یخ بسته بودند روی هم سابید و صدایش زد:
-آقاجون؟ جایی میرید؟

جهانگیر از گوشه‌ی چشم به او نیم نگاهی انداخت و تنها سر تکان داد.
نگاه

جمع حالا با کنجکاوی خیره به یاسمن بود. دخترک از آن همه چشم، فقط

سنگینی یکی را بیشتر حس میکرد. انگار بار نگاه امیرکیایی که با کلافگی

چشم به دهان او دوخته بود بیشتر از بقیه بود.

آب دهان قورت داد و جهانگیر منتظر را بیشتر از آن معطل نکرد:

-میخواستم در مورد یه مسئله حرف بزنم. شما باید باشین.

جهانگیر عصایش را روی زمین زد و یک قدم دیگر برداشت:

-باشه برای بعد.

گفت و با ایستادن، چشمانش را میان جمع چرخاند تا روی نقطه‌های ثابت

شد.

جایی که نوا نشسته بود. یاسمن اصرار کرد:

-آقا جون من..

جهانگیر نگذاشت جمله‌اش کامل شود و رو به نوایی که مضطرب به او

زل

زده بود گفت:

-اگه میوه‌ت رو خوردی، با من بیا دخترجان.

نگاه نوا ناخوداگاه از روی یاسمنی که با درماندگی هنوز ایستاده بود بر
روی

امیریل سر خورد و او با پلک بر هم گذاشتن خیالش را برای رفتن راحت
کرد.

جهانگیر راه افتاد و نوا میان سکوت سنگین سالن پشت سرش.
جهانگیر در اتاقش را با عصا به داخل هل داد و به نوا اشاره کرد:
-برو تو دختر.

نوا ناخوداگاه نگاهش کرد. چقدر اخلاق این مرد را دوست داشت. همین
اخلاقی که در این چند روز نخواسته بود بیخود و بی جهت نزدیک او
شود. یا

اینکه دخترم صدایش کند. جهانگیر هنوز همان مردی بود که
قبلا

شناخته بود، شاید فقط با یک تفاوت؛ دیگر آنقدر کدر و غریبهوار نگاهش
نمیکرد. همین.

داخل که شد از خنکی اتاق ابرویش بالا پرید و چشمش روی پرده‌ی
حریر

پنجره که همراه باد داخل می‌آمد و دوباره بیرون میرفت خیره ماند. صدای
بسته شدن در باعث شد در جایش بچرخد. جهانگیر بود که بدون نگاه به
او

مستقیم به طرف کمدی که گوشه‌ی اتاق بود رفت.

نوا کنار ایستاد و در تاریک و روشن اتاق به مردی خیره شد که چیزی
صندوقچه مانند را از داخل کمد بیرون کشید. وقتی تلاش جهانگیر برای
بلند

کردن صندوقچه را دید دیگر نایستاد و جلو رفت و مودبانه گفت:
-کمکتون کنم؟

جهانگیر سر تکان داد و نوا کمکش کرد تا صندوق را روی میزی که
میخواست بگذارد. کنار ایستاد و در سکوت جهانگیر را تماشا کرد. صدای
خش خش نایلونهایی که زیر دست جهانگیر می‌چرخیدند نوا را حسابی

کنجکاو کرده بود. اگر تعارف نداشت جلو میرفت تا سر در بیاورد.
 بالاخره کار جهانگیر تمام شد. سر بالا آورد و جعبه‌های که از داخل
 صندوقچه‌ی

بزرگ بیرون کشیده بود را به طرف نوا گرفت.
 -بگیرش.

نوا با تردید نزدیکش شد اما دستش همانطور مردد کنار بدنش مانده بود
 که جهانگیر دوباره گفت:

-اینا امانتیه‌های سودابه‌ست دست ما.

با آمدن اسم سودابه چشمان گرد شده‌ی نوا ناخواسته تا صورت جهانگیر
 بالا

رفت. امانتی سودابه؟ تا جایی که یادش می‌آمد همه چیز برعکس بود. در
 قصه‌ی طهران، ۵۵ سودابه امانتدار بود نه جهانگیر.

جهانگیر انگار بهتش را فهمید که به جایی در پس سیاهی پنجره خیره
 شد و

لب گشود:

-اینا تموم طلاها و وسیله هاییه که جلال برای سودابه خریده بود، اون شب

که با خلیل راهی شد و عارف رو برد اینا رو گذاشته بود تو اتاقش. آقا تا لحظه‌ی آخر نگهشون داشت. امید داشت سودابه برگرده و امانتش رو پس بگیره. میگفت رسم ندارن چیزی که به عروس میدن رو پس بگیرن. با وجود

نداری دلش رضا نشد بهشون دست بزنه. اینا رو امانت گذاشت پیش من تا

اگر روزی سودابه برگشت و عمرش به دنیا نبود بدم بهش.

نوا اینبار دیگه معطل نکرد. دست جلو برد و جعبه را گرفت. زبانش به اختیار

خودش نبود وقتی پرسید:

-آقا، سودابه رو بخشید؟

از سوال نوا، لبخند، روی لبهای جهانگیر رد کوچکی انداخت.
 در سکوت اتاق، جهانگیر انگار پرت شده بود به همان زمانی که آقا دلش
 نمیآمد پشت سر سودابه با تمام بدیاش ناله و نفرین راه بیندازد. آقا
 میخواست حرمت عزیز جلال را همه جوره حتی در نبودنش حفظ کند.
 آهش

را در گلو خفه کرد و محکم گفت:

-آقا تا لحظه‌ی آخر عمرش سودابه رو عروسش میدونست و ازش کینه
 نگرفت.

نوا به جعبه خیره شد و با چشمانی پر آب لب زد:

-باباخلیل رو چی؟

جهانگیر دیگر نایستاد. به طرف در اتاق رفت. آمدن نام خلیل با آن پیشوند
 دوباره اوقاتش را تلخ کرده بود که این تلخی به لحنش هم سرایت کرد:
 -حلالش نکرد، نه اون رو حلال کرد نه تا لحظه‌ی آخر دلش با منی که
 خلیل

رو راه دادم به خونهای صاف شد.

پوزخندی روی لبهایش را شکل داد:

-بار عذاب من کمتر از خلیل نبود و نیست دخترجان.

آنقدر دردمند این جمله ها را گفت که نوا نتوانست لب از لب باز کند. به
مرحله‌های رسیده بود که دلش برای همه میسوخت. بیچاره جهانگیر،
بیچاره

خلیل، بیچاره سودابه و آقا.

جهانگیر به در رسیده بود که ایستاد. به عقب برگشت و در مردمکهای
لرزان نوا زل زد و گفت:

-اینا رو بده به دختر خلیل. سودابه قبل از تو مادر اون بوده! این امانتیه‌ها
برای اونه. هر کار باهاش خواست بکنه.

دستش روی دستگیره نشسته بود وقتی که صدای نوا درون اتاق طنین
انداز

شد:

-بابا خلیل راست میگفت.

قطره اشکی که از چشمش چکیده بود را با انگشت گرفت و به جهانگیری
که

برگشته و خیرهاش بود نزدیک شد:

-شما خیلی مردین آقای احمری!

لبخند اینبار جهانگیر واضح روی لبهایش نشست. دستگیره را پایین
کشید

و سر تکان داد:

-به امیریل بگو برسونت.

و بدون هیچ حرف دیگری راه افتاد به طرف اتاق خوابش که در طرف
دیگر

راهرو بود.

نگاه نوا با رفتن او دوباره داخل اتاق برگشت و اینبار روی عکس قدیمی

خانوادگی احمريها جا ماند. نيم نگاهي به راهرو انداخت و در تصميمي
آني

جلو رفت. گوشي را از جيب شلوار جينش بيرون كشيد و عكسي از آن
قاب

گرفت و لبخند به لب و جعبه به دست بيرون رفت.

اميريل راهنما زد و از گوشه‌ي چشم به نوآيي كه همچنان به جعبه‌ي
داخل

دستانش خيره مانده بود نگاه انداخت:

-با يه بستني چطوري؟

نوا متعجب دل از جعبه كند و به او خيره شد. به ساعت ماشين كه :
دقيقه را

نشان ميداد اشاره كرد:

-الان؟

امیریل راهنما زد. خم شد تا از آینه پشت سر را ببیند اما هیکل تا شدهی
نوا

اجازه نداد. دست راستش را جلو برد و با قرار دادنش روی شکم او، عقبش
کشید.

-دقیقا الان نوا خانم. البته اگه اجازه بدی من حساب کنم.

نوا به دست او که زیر قفسهی سینه‌اش نشسته بود زل زد و چرخید تا
جوابش

را بدهد که یک آن چشمش به قسمتی از بازوی امیریل که با خم شدنش
از

زیر آستین تیشرتش بیرون زده بود افتاد. تفاوت رنگ آن قسمت زیر با
قسمت بیرون مانده آنقدر زیاد بود که تعجب کرد.

-وای امیر چرا انقدر سیاه شدی؟! تفاوت این دو قسمت در حد شمال تا
جنوبه!

امیریل ماشین را پارک کرد و به لحن او خندید و جوابش را داد:

-زیر کولر اینجوری شده دیگه!

نوا مشتی حوالهی بازویش کرد:

-بینمک. کاش یه لباس آستین بلند بپوشی تو گاراژ. اینجوری خیلی

سیاه

شدی.

امیریل داشت میگفت "گرمه نواجان، ما هم صبح تا شب زیر تیغ آفتابیم.

نمیشه با لباس آستیندار تحمل کرد." که نوا بی هوا دستش را بالا برد و

روی

پوست صورت او که زیر ته ریشش مانده بود را لمس کرد.

-صورتتم دو درجه تیره شده. کلاه نمیداری؟

امیریل به جای جواب، کامل به طرف او چرخید و در چشمانش زل زد:

-پوست تیره دوست نداری؟

نوا یک دور صورت او را کامل دید زد. از بالا تا پایین. از این گونه تا

دیگری.

از یک چشم به آن یکی. پوست تیره را دوست نداشت؟ امیریل از حرفش این برداشت را کرده بود؟ رنگ پوست و چشم و گوش چه اهمیتی میتوانست

داشته باشد وقتی در ارتباط انسانیت و شخصیت حرف اول را میزد؟ انگشتش را نوازش وار روی ته ریش او حرکت داد و از ته دل زمزمه کرد: -من تو رو همه جوهره دوست دارم. امیریل سیاه و سفید، پیر و جوون چه فرقی

داره؟ وقتی اصل کاری اینجاست؟

گفت و دستش را تا روی قلب او کشید.

حال خوش، همچون بادی خنک، وسط گرمای سر ظهر تابستان روح امیریل

را نوازش کرد.

گوشهی چشمانش چین افتاد. مچ دست نوا را گرفت و با نگاه به ساعت دورش

چشمک زد:

-حالا که فکر میکنم راست میگفتی. الان دیر وقته برای بستنی خوردن.

نظرت چیه بریم خونهی من؟ یه قهوه مهمونت کنم؟!

نوا ابتدا کمی تعجب کرد اما به ثانیه نکشیده تعجب، جایش را به خندهای

بلند و از ته دلی داد. اشک گوشهی چشمش را با انگشت گرفت:

-حتما لاک پشت سخنگو هم داری؟

خندید:

-نه، فقط قهوه دارم!

-حالا چرا قهوه؟

امیریل خم شد و جعبه را از روی پای او برداشت.

-بالاخره شب زندهداری انرژی لازم داره دیگه.

نوا اینبار با شوخی خودش را سمت در کشید:

-جدیدا خیلی خطری شدی. باید ازت دوری کنم.

جمله‌اش کامل نشده لپش میان انگشتان امیریل اسیر شد:

- عنان از کف دادم! حالا هم پیر پایین تا همینجا نخوردمت.

نوا چشم درشت کرد:

- به بابابزرگت میگما! بنده خدا باید بدونه منو دست کی سپرده امشب!

امیریل خم شد و سوئیچ را بیرون کشید:

- تهدید تو خالی میکنی؟

نوا دست سمت دستگیره برد و همانطور که بازش میکرد بادی در غبغب

انداخت:

- تو خالی؟! من الان تازه واردم. پارتیم از تو کلفتتره جناب. کافیه به

آقاجونت

بگم چه روح خبیثی داری، اونوقته که حسابت با کرام الکاتبینه!

امیریل پیاده شد و کمی بلند گفت:

- به نظرت باور میکنه؟

نوا آن طرف ماشین ایستاد تا او برسد و سر تکان داد.

- یک درصد فکر کن باور نکنن!

امیریل که کنارش رسید از بازویش آویزان شد:

-من شکلاتی میخورم.

کنار هم گوشه‌های ایستاده بودند تا صف بستنی خلوت شود. صدای خنده

و

جیغ بچه‌ها تمام آن خیابان را پر کرده بود. انگار نه انگار که آخر شب

بود.

خیابانها هنوز جان داشتند و حس زندگی. نوا با خودش فکر میکرد در

این

ساعت از شب فقط او و امیریل نبودند که هوس بستنی به سرشان زده

بود.

گویا همه به هوای باد به کلهشان آمده بودند.

نوا سر به بازوی امیریل تکیه داده و با لبخند به بازی بچه‌ها و بدو

بدوهایشان

نگاه دوخته بود. نسیم خنک شبانه شالش را به بازی گرفته بود و او بی

توجه

به گرهی دستانشان نگاه میکرد و تفاوت رنگ پوستها باز هم توجهش را جلب کرده بود طوری که ناخواسته پرسید:

- چرا هیچ وقت نرفتی دنبال رشتههای که توش درس خوندی امیر؟

امیریل دستش را آهسته فشرد و شوخی کرد:

- آگه میرفتم، اونوقت تو رو کجا میدیدم؟

نوا خندید و بیشتر خودش را به او نزدیک کرد:

- تو دادگاه!

- ولی من گاراژ رو ترجیح میدادم.

نوا گردن چرخاند به طرفش:

- جدی پرسیدما.

لبهای امیریل به تبسمی مهربان از هم باز شد:

- منم جدی جوابت رو دادم عزیزم. ترجیح من گاراژ بود؛ تو همه چیز.

هنوزم

هست.

نوا با دقت به دهان او چشم دوخته بود:

-اگر برگردی عقب چی؟ دوباره ترجیحت همینه؟

-اره. چون حس میکنم اینجا بیشتر به درد میخورم.

گفت و همان لحظه پسرک مقابلشان شماریشان را صدا کرد.

چند دقیقه بعد، نوا با لذت به شانهای امیریل تکیه داده بود و بستنیاش را

لیس میزد و او خندان از گوشه‌ی چشم نگاهش میکرد. حال نوا خوب بود.

دیگر نه از آن استرس ساعات اولیه‌ی حضورش در خانه‌ی جهانگیر خبری بود نه دیگر به آن جعبه‌ی داخل ماشین فکر میکرد. همه چیز را رها کرده و چسبیده بود به لحظه‌های کنار امیریل بودن.

امیریل که بود او همه چیز را یادش میرفت. معجزه‌ی حضورش همین بود.

در این چند روز بارها به همه چیز فکر کرده بود. به اینکه کاش هیچ چیز را

نمیفهمید. یا زودتر متوجه میشد. یا اصلا قبل از آن، کاش سودابه خلیل را

نمیدید. یا اصلا خلیل رفیق جهانگیر نبود. به همهی احتمالات فکر میکرد و

هر بار با رسیدن به امیریل معادله های چیده شده در ذهنش را به هم میزد.

نه. اگر قرار بود ته همهی بدیها امیریل و آغوش و مردانگیاش باشد نوا راضی بود.

نوا بستنیاش را تمام کرده بود اما امیریل همچنان مشغول بود. با چنان آرامشی میخورد که نوا با خودش فکر میکرد حتما بستنی او طعم بهتری داشته است که هنوز تمام نشده.

آخرش هم نتوانست زبان به دهان بگیرد و گفت:

-مال تو انگار خوشمزه‌تره.

امیریل چشمکی حواله‌هاش کرد و کشیده گفت:

-خیلی!

و بستنی را با تفریح سمت او گرفت:

-میخواهی امتحانش کنی؟

نوا یک نگاه به او انداخت و یکی به بستنی. تفریح نگاه امیریل میگفت که

توقع قبول دستش را ندارد اما نوا بی تعارف سر جلو برد و گازی به بستنی

او

زد و با همین حرکت بامزه شلیک خنده‌ی امیریل را بالا برد و خودش

بود که

زودتر گفت:

-تعارف اومد نیومد داره جناب احمری!

امیریل دستمال داخل دستانش را سمت او گرفت تا گوشه‌ی دهانش را

پاک

کند:

-خوشمزه بود؟

نوا به تقلید از خودش کلمهی "خیلی" را کشید:

-خیلی. بریم؟ ماما محبوب دیگه کمکم نگران میشه.

امیریل مابقی بستنی را همچون پدروهای مهربان، یکی خودش خورد و یکی به

خورد نوا داد و با پاک کردن دستهایش او را سمت ماشینش کشاند.

تمام ادامهی مسیر را نوا از هر دری حرف زد و امیریل با مهربانی به تک تک

حرفهایش گوش سپرد. به کوچه رسیده بودند که امیریل پرسید:

-آقا خلیل کی مرخص میشن؟

انرژی نوا به آنی ته کشید. آهی که از سینه‌اش بیرون فرستاد آنقدر سوزناک

بود که دل امیریل را سوزاند.

-معلوم نیست. فعلا تحت نظره.

امیریل دست او را گرفت و همراه با دست خودش روی دنده گذاشت و خندان گفت:

-به نظرت نوا؟

با بدجنسی مکث کرد. نگاه کنجکاو دختر را حتی در تاریک و روشن ماشین

هم روی صورتش حس میکرد وقتی زبان روی دندانهایش کشید و ریلکس گفت:

-آقا خلیل به من دختر میده؟

آنچنان جمله‌اش را یکهویی و بی مقدمه و راحت ادا کرد که نفس در سینه‌ی

نوا گره خورد و چشمانش از تعجب گشاد شد. امیریل نصفه شبی دستش انداخته بود؟!!

ثانیهای سکوت برقرار شد تا نوا آب دهانش را قورت داد و به در لودگی زد:

-باباخلیل رو نمیدونم اما بابابزرگ خودت رو بعید میدونم!

نوبت امیریل بود که تعجب کند:

-آقاجون چرا؟

امیریل وارد کوچه شد و نوا سر تکان داد و با یادآوری حرفهای امشب جهانگیر گفت:

-الان من دو تا بزرگتر دارم. باید اجازهی جفتشون رو بگیری. کارت در اومده.

و با خنده اضافه کرد:

-گذر از هفت خان رستم!

امیریل خندان سر به چپ و راست تکان داد و مقابل در خانهی خلیل روی

ترمز زد. نوا به طرفش برگشت. تشکر و خداحافظی کرد و با برداشتن
جعبه،

دست سمت دستگیره برد اما میان راه مچش اسیر انگشتان امیریل شد
و

صدایش را شنید:

-دستمزد ما رو حساب نمیکنی؟

نوا دوباره به طرفش چرخید و خندید:

-برسم کارت به کارت میکنم. خوبه؟

امیریل با ابروهایی بالا رفته نچی گفت:

-ما فقط نقدی کار میکنیم خانم!

و تا نوا به خودش بجنبد دستش کشیده شد و میان آغوش امیریل افتاد.

سرش روی سینهی او نشست و شال از روی موهایش سر خورد .

-اینجوری هم قبوله!

امیریل گفت و لب زد:

-واسه تو تا قلهی قاف هم میرم، هفت خان رستم که چیزی نیست
نواخانم!

قلب نوا با همان یک جمله، چنان میان سینهایش لرزید که حس کرد
امیریل

هم لرزشش را متوجه شد. خون، با سرعت بیشتری در رگهایش جریان
یافت و دلش گرم شد. گرم حضور یک نفری که دوستش داشت، پشتش
بود

و حالا میخواست حالت جدیتری به ارتباطی میانشان بدهد. با همین
فکر

خودش را بیشتر در اغوش امیریل فشرد. خداراشکر که کوچه تاریک بود
و

خالی. دستانش را بالا برد و دور گردن امیریل حلقه کرد و از ته دل گفت:
-مرسی امیر. مرسی که هستی.

-آماده باش که هفتهی بعد کلی کار داریم عروس خانم.

**

محبوب دست خلیلی که به زحمت روی تخت مینشست را گرفت و برای
بار دهم التماسش کرد:

-با کی لج کردین بابا؟ با این وضعیت میخواین رضایت بدین مرخص
بشین

که چی بشه؟ میدونین چقدر کارتون خطرناکه؟

خلیل با همان رنگ و روی پریده سعی کرد لبخند اطمینان بخشی تحویل
دختر نگرانش دهد اما موفق نبود:

-چیزی نمیشه بابا. من آفتاب لب بومم. امروز و فردا چه فرقی داره؟
محبوب پر بغض اسمش را صدا زد و خلیل دست روی دکمه های لباسش
گذاشت تا بازشان کند:

-من مهمون امروز و فردام محبوب. کار ناتموم زیاد دارم ولی فرصت
نیست

به همهشون برسم. ولی باید دم آخری به چندتا کار برسم.

گفت و نگاهش را تا در اتاق کشاند تا قطره اشک چکیده از چشم محبوب
را

نبیند و پرسید:

-علی نیومد؟

محبوب زیر لب "میاد"ی زمزمه کرد. خم شد و ناامید از حرف شنوی
خلیل،

کفشهایش را مقابل پایش گذاشت و به آخرین طناب نجاتش چنگ
انداخت:

-نوا بفهمه ناراحت میشه بابا. جواب اونو چی میدین؟ تو این یک هفته
که

اینجا بودین بچه آب شد.

لبهای خلیل را تلخ خندی از هم باز کرد. چقدر این روزها نوا را از خودش
دور میدید و چه کسی میدانست که همین موضوع هم تیر آخر حیاتش
شده

بود؟

لحنش را غباری از غم و اندوه پر کرده بود وقتی که گفت:
 -خیالم از بابت نوا دیگه راحتته. تو و جهانگیر نمیدارین آب تو دلش تکون
 بخوره، چه من باشم، چه نباشم.

گفت و خودش را گوشه‌ی تخت کشید و نیم ساعت بعد با کمک محبوب
 و

علی از در بیمارستان بیرون زد. با رضایت نامهای که امضا کرد و غرهایی
 که

از دکتر معالجش شنید اما خم به ابرو نیاورد و تمام مدت لبخند زد. برای
 او

دیگر زندگی کردن مهم نبود اما بهخاطر نگرانی خوابیده در چشمان
 محبوب

سعی میکرد خودش را نبازد. این روزها همان اندازه که نگران نوا بود
 اضطراب محبوب را هم داشت. دخترکش از دار دنیا یک پدر داشت. پدری
 که تمام این سالها جورش را کشیده بود و حالا میخواست تنهایش
 بگذارد.

تک و تنها میان آدمهایی که هیچ کدام نمیتوانستند جایش را پر کنند.
انگار قبل از آمدن محبوب، علی و خلیل حرفهایشان را زده بودند که با
گذشتن از خیابان بیمارستان خلیل سرفهای کرد و علی را مخاطب قرار
داد:

- با حاجا قاف حرف زدی؟

محبوب با شنیدن این جمله دل از شیشه کند و از میان دو صندلی به
جلو خم

شد. اخم فاصلهی میان ابروهایش را کم کرده بود. از چه حرف میزدند؟
علی نیم نگاهی از آینه به همسرش انداخت و سر تکان داد:

- بله. گفتن خودشون امروز نیستند ولی بچه ها دفتر هستن. همه کارها
هم

انجام شده فقط مونده امضاها.

خلیل لبخندی پدران به روی او پاشید و ضربهای روی دستش که دنده
را

گرفته بود زد.

محبوب دیگر نتوانست تحمل کند. کمی خودش را جلو کشید و پرسید:

-دفتر چی؟ چیشده بابا؟

خلیل سکوت کرد و علی زمزمه وار گفت:

-دفتر خونه..

در لحظه هزاران فکر از ذهن محبوب گذشت و دلش لرزید. خلیل داشت چه

میکرد؟ دستش از پشت، روی شانهای او نشست:

-بابا؟ دارین چیکار میکنین؟

خلیل کمی به عقب متمایل شد تا صورت او را ببیند. لبخندی روی لب نشاند

که خیال دخترش را راحت کند:

-تو تمام این سالها دل من به تو گرم بود بابا. بعد عارف و سودابه تو بودی

که منو سرپا کردی. تو بودی که نوا رو بزرگ کردی. زحمت من همیشه
رو

دوش تو بود. تو برام فقط یه دختر نبودی، پسر بودی، عصای دستم بودی.
من از دار دنیا یه خونه دارم و بس. میدونم کمه، میدونم ناچیزه اما همین
از

دستم برمیاد. میخوام همون رو بین تو و نوا تقسیم کنم. سهمم از مغازه‌ی
علی رو هم بخشیدم به خودش تا بده به محمدحسن. حلالم کن بابا.

اشک چون خنجر در چشم محبوب نیش زد. خلیل خودش بریده و دوخته
بود و آنطور که از شواهد پیدا بود قرار بود تنشان کند. پس مخالفت او
چه

فایده‌ای میتوانست داشته باشد؟ دست محبوب روی پشتی صندلی به
لرزش

افتاد و لبش هم:

-نوا..نوا بفهمه قبول نمیکنه بابا.

علی بود که دوباره از آینه به او چشم دوخت و آرام جوابش را داد:

-فعلا لازم نیست چیزی بهش بگی.

و این جمله را وقتی سه نفری به دفترخانه رفتند، امضا زدند و با هم داخل

ماشین برگشتند خلیل دوباره برایش تکرار کرد. ساعتی که مثل برق و باد

گذشت و خلیل تنها داراییاش را هم بخشید و تمام مدت محبوب حرفی نزد.

حرفی هم برای گفتن نداشت. اگر خلیل چنین خواسته‌های داشت چه

میتوانست بگوید؟

**

چشمش هنوز روی آن جمله خیره مانده بود که صفحه‌ی گوشی مقابل

چشمانش خاموش شد. بغضش را قورت داد و سرش را به عقب چرخاند
تا

وسوسه‌ی دوباره نگاه کردن به آن عکس کذایی به جانش نیفتد اما با
جملاتی

که مقابل چشمانش رژه می‌رفتند چه می‌کرد؟ انگار کلمات نوشته شده
روی

آن عکس اینستاگرامی پا درآورده و داخل اتاق راه افتاده بودند که یاسمن
هرجا را نگاه می‌کرد آن جمله را میدید. سرش را داخل دستانش گرفت و
به محض بستن چشم، جمله روی زبانش جاری شد.

"تو ارتباط ای که قراره همش اشتباهات طرفت رو ببخشی، یه بار خودتو
برای

انتخاب اشتباهت ببخش و تمومش کن."

جمله را یک بار با خودش مرور کرد و مثل دفعات قبل، به آخرش که
رسید

قلبش از تپش ایستاد و دستانش به لرزه افتاد. میتوانست؟ او قادر بود این

ارتباط ای که خودش هم میدانست عادی و خوب نیست را تمام کند؟
قلب

عاشقش توان دل کردن و بریدن از امیرکیا را داشت؟

جوابش یک نه بود. نه‌ای به اندازه‌ی سالهای عاشقی کردنش..

صدای آقای امینی از بیرون اتاق، همچون دستی نجات بخش یاسمن را
از

گودال افکار ترسناکش بیرون کشید. صاف نشست و آه کشید. امروز خیلی
کارها برای انجام دادن داشت و نباید دست دست میکرد.

برخاست و از اتاقش آهسته بیرون رفت. ظهر روز جمعه بود و میدانست
اهالی خانه امروز را به اتفاق خانهاوند. آقای امینی تلویزیون میدید. یزدان
برگه‌های مقابل دستش را مرتب میکرد و یمنای گوشهای با ناخنهایش
درگیر

بود و زینب احتمالا جایی در آشپزخانه تدارک غذا میدید.

آقای امینی اولین نفری بود که متوجه یاسمن شد:

-بیدار شدی بابا؟ ظهرت بخیر.

جواب پدرش را داد و جلو رفت. زینب از آشپزخانه صدایش کرد:

-امیرکیا امروز خونه بود یاسمن؟ میگفتی بیاد ناهار دورهم باشیم. آش

درست کردم.

یزدان همزمان با گردن چرخاندن یاسمن به طرفش سر بالا برد. لبخند

کوتاهی به روی خواهرش زد. لبخندی دلگرم کننده و یاسمن بود که

سعی

کرد حین گفتن جمله‌اش لحنش بیخیال باشد:

-خبر ندارم.

و با همان یک جمله حس کرد سر همه به طرفش چرخید اما توجه نکرد.

روی مبلی تک نفره نشست و کنترل تلویزیون را در دست گرفت، کانالها

را

بالا و پایین کرد و با ذهنی شلوغ، منتظر شد تا زینب دل از آشپزخانه

بکند تا

او هدفش را عملی کند.

چند دقیقه‌های میشد که زینب هم به جمعشان اضافه شده بود اما یاسمن همچنان صمم بکم یک گوشه نشسته بود. ساکت و در خود فرو رفته. یزدان چندباری برایش چشم و ابرو آمده بود که "حرفت را بزن" اما هر بار،

یاسمن حس کرده بود با باز کردن دهان، محتویات معده‌اش قبل از کلمات

به حلقش هجوم می‌آورند. دستانش را در هم قلاب کرده بود تا از لرزیدنشان

جلوگیری کند و همزمان چند نفس عمیق هم میکشید و فکر میکرد؛ کاری

که میخواست بکند درست بود؟ آه کشید. درست و غلط چه فرقی میکرد وقتی امیرکیا راه دیگری برایش نگذاشته بود؟

با خودش در کشمکش بود که یمن از کنارش گذشت و موشکافانه براندازش

کرد:

-خوبی یاسمن؟ چرا انقدر مضطربی؟

و با این حرف، همان لبخند نیمبندی که روی لبهای یاسمن بود هم پر کشید

و رنگ از رخس پرید. حالا همه با دقت به او چشم دوخته بود تا جوابش را

بشنوند. انگار دیگر راه فراری نبود و باید دهان باز میکرد.

-راستش..من امروز...امروز که همه هستین میخواستم در مورد موضوعی حرف بزنم.

آقای امینی "بگو بابا"یی گفت و یاسمن در مقابل چشمان نگران زینب، به میز

زل زد و آرام به حرف آمد:

-چند روز پیش که خونهی آقاجون بودیم میخواستم همین مسئله رو تو حضور همه بگم اما نشد. از اون شب تا حالا مامان خیلی پرسیده که چی

میخواستم بگم اما بهش نگفتم تا به وقتش. گذاشتم با خودم یک دله
بشم

بعد. نمیخواستم شک داشته باشم.

چشم بست و اجازه داد کلمات راه خودشان را به بیرون پیدا کنند و
جلوی

هیچ کدامشان را نگرفت:

-تو این مدت که منو امیرکيا نامزد شدیم یکم باهم مشکل داشتیم. البته
یه

چیزی خیلی بیشتر از یکمی که میگم. یه سری مسائل پیش اومد که من
تصمیم گرفتم یکم بیشتر وقت بخوام برای عقد. نمیخوام عجله کنم. به
نظرم

این مشکلات قبل از جدی شدن هر چیزی باید حل بشن.

جملات دیگری هم در توضیح مشکلاتش ضمیمه کرد اما سکوتی که به
یک

باره در خانه راه گرفت باعث شد کلمات را گم کند. دست و پایش را هم.

حس مجرمها را داشت.

با همان سری که حالا به گردنش چسبیده بود به فرش زیر پایش نگاه
دوخت

و گفت:

-اون شب نشد حرف بزنم و بعدش خیلی فکر کردم و در نهایت تصمیم
گرفتم اول شما رو در جریان بذارم.

سکوت همچنان در فضای وهم آور خانه یکمتهازی میکرد. انگار همه شوکه
شده بودند. همه جز یزدان. یاسمن دلش را نداشت نگاه از فرش بگیرد.
میترسید سر بالا ببرد و در نگاه خانوادهاش چیزی ببیند جز حمایت و
پایش

سست شود. که زینب با جملههاش ندیده هم این حس را به رگ و جان
یاسمن

ریخت و لرز به جان پاهایش ریخت:

-یعنی چی یاسمن؟ تازه یادت افتاده؟ مگه امیرکیا رو تازه شناختی؟

و صدای دستی که روی دستش کوبید در خانه پیچید:

-وای خدا میخوای آبرومون رو ببری؟

یزدان ابرو در هم کشید:

-این چه حرفیه مامان؟ آبروی شما مهمتره یا زندگی دخترتون؟

زینب از کوره در رفت:

-تو چرا یزدان؟ یاسمن سرش معلوم نیست به کجا خورده تو دیگه چرا؟

مگه

دو روزه امیرکیا رو میشناسین؟ مگه غریبه بود که بعد چهار روز بفهمه

فلانه؟

این بچه از اول با خودمون بزرگ شده. همه چیز ما برای هم رو بوده و

هست.

چیز مگو نداشتیم که حالا بخواد این حرفها پیش بیاد. فردا مردم نمیگن

این همه سال کور بودین؟

سر یاسمن با درد بالا رفت و اشک در چشمش نشست. از همین میترسید.

از همین که به این نقطه برسند تا همان بزرگترهایی که در حرف معتقد بودند ازدواج یک هندوانهی سر بسته است به این نتیجه برسند که چون ما

فامیلیم دیگر این هندوانه سر بسته به حساب نمیآید! فارغ از اینکه دقت کنند کدام ادمی در ازدواج همان بود که در خانواده یا دوست و آشنا؟ یزدان تمام قد پشت خواهرش ایستاد:

-مگه منو شما میدونیم امیرکیا چیکار کرده؟ مگه شما خبر داری تو زندگی

چجوریه؟ تضمینش میکنی؟ به نظرت یاسمن دختریه که با هر بادی بلرزه

مادر من؟ حتما چیزی هست که وقت میخواد. آسمون خدا به زمین نیامد که یک مدت دیگه صبر کنین.

یاسمن اشکهای راه گرفته روی گونه‌هاش را پاک کرد و به جدال میان یزدان

و مادرش نگریست.

جدالی که سر آخر با قهر زینب و به اتاق رفتنش تمام شد و بعد از رفتن زینب، آشوب خوابید و بالاخره آقای امینی به طرف یاسمن چرخید و با وجود

نارضایتی‌ای که در چهره‌اش به وضوح مشخص بود زمزمه کرد:

- کار خوبی میکنی دخترم. از حرفهای مامانت ناراحت نشو. نگرانی از بابت چیز دیگهست. اگر فکر میکنی لازمه نامزدی رو طولانیتر کنی حتما هست. اگر تصمیم دیگهای هم گرفتی بگو تا...

جملهی آخرش را چنان پر دلهره به زبان آورد که یاسمن میان حرفش پرید:

- فعلا تصمیمی ندارم بابا. همین رو میخوام به آقاجون و دایی هم اطلاع بدم.

گفت و از جا بلند شد. زیر نگاه خیره‌ی یمن و اخم نشسته بر روی چهرهی پدرش بیشتر از آن تحمل نشستن نداشت.

سر راه دستی روی شانهی یزدان زد و به اتاقش رفت.

لباس پوشید و به قصد خانهی جهانگیر از خانه بیرون زد. همانجا با خودش

عهد بست همین امروز با تمام وجود، از هر راهی که میتواند، برای بهبود ارتباطی مشکل دار میان خودش و امیرکیا استفاده کند. هزاران راه پیش

رویش داشت. از رفتن پیش مشاور گرفته تا صحبت کردن..

یاسمن راه های درست کردن ارتباط را در طول مسیر با خودش مرور میکرد

غافل از اینکه در خانهی جهانگیر، چیز دیگری انتظار او و قلب عاشقش را

میکشید...

آفتاب، درست به وسط آسمان رسیده بود وقتی یاسمن از تاکسی پیاده شد و

به طرف در خانهدی جهانگیر قدم برداشت. دو طرف شالش را از هم باز کرد

و خودش را باد زد. گرمای هوا در طول مسیر آنقدر کلافه‌اش کرده بود که

حتی استرس را هم از یادش برده بود. فقط منتظر بود داخل برود، یک جای

خنک پیدا کند، بنشیند و بعد، به استرسش مجال خودنمایی دهد.

به در که رسید بدون مکث انگشت بالا برد تا زنگ بزند اما دستش با دیدن

در باز خانه، میان راه روی هوا معلق ماند و از تعجب چشم‌هایش گرد شد. در باز بود؟ در خانهدی جهانگیر؟ پدربزرگش آنقدر روی امنیت خانه حساس

بود که کسی معمولا در خانه را باز نمیگذاشت و این اتفاق هر چند سال یک

دفعه میافتاد!

تابش آفتاب اجازه‌ی فکر کردنِ بیشتر را از یاسمن گرفت. در را به داخل
هل

داد و فاصله‌ی باقیمانده تا خانه‌ها را با قدمهایی بلند از میان برداشت.
از مقابل خانهدی دو طبقه‌ی داییهایش هنوز رد نشده بود که صدای فریادی
قدمهایش را متوقف و چشمهایش را درشت کرد. گردنش با همان حیرت،
ناخودآگاه به طرف ساختمان دو طبقه برگشت.

صدا، صدای امیرکیا که نبود؟ هنوز شگفت زده به آن سمت خیره بود که
فریاد دوم مطمئنش کرد صدا متعلق به خود اوست. متعلق به امیرکیایی
که

صدایش را انداخته بود روی سرش:

-تو خیلی غلط کردی!

یاسمن لب گزید و ناخواسته و با استرس خانهدی جهانگیر را از نظر گذراند
و

با ندیدن کسی مقابل در، مطمئن شد پیرمرد خانه نیست. مگر میشد
جهانگیر

خانه باشد و امیرکیا چنین عربده بزند؟ یا باشد و این صداها را بشنود و
بیرون

نیاید؟ امکان نداشت!

یک قدم به طرف خانهی داییهایش برداشت تا شاید سر از کار امیرکیا و
فریادهایش دربیآورد اما صدای بلند سبحان این بار قفل بزرگتری به
پاهایش

زد.

-صداتو برای من نبر بالا امیرکیا! تو چیکاره حسنی اصلا؟

چشمان یاسمن با شتاب تا طبقهی دوم بالا رفت. دو برادر دعوا میکردند؟
برای چه؟ کم دعوا بین سبحان و امیرکیا ندیده بود اما نمیدانست چرا
اینبار

به یکباره ته دلش خالی شد. انگار چند نفر با هم شروع کردند به چنگ
زدن

دل و روده‌هاش. دلش از صدای بلند سبحان همیشه شوخ و خانه باغ خالی
در

ان ظهر گرم و سوزان به شور افتاد.

یاسمن نفهمید گوشه‌هایش از شدت استرس کیپ شد که جمله‌ی امیرکیا
را

نشنید یا او آرام سخن گفت؟ فقط وقتی به خودش امد که جمله‌ی شنیده
نشده‌ی امیرکیا سبحان را چنان از کوره در برد که صدای فریادش شیشه
های

خانهای ناصر را لرزاند:

-واسه من ادای بزرگترها رو درنیار امیرکیا! من هر غلطی دلم بخواد
میکنم

و به هیچ احدی ربطی نداره. تو دیگه چرا کاسه‌ی داغتر از آتش شدی؟ تو
اگه خیلی عرضه داشتی دست دل خودت رو جمع میکردی که واسه هر
کسی هرز نره داداش! تو که باید بهتر حال منو درک کنی!

جمله‌اش در خانه باغ خالی زلزله به پا کرد. زلزله‌های که پیش از هر چیزی
 یاسمن را آوار کرد. طوری که پاهای دخترک روی زمین سست شدند و
 این

بار که سر تا پنجرهی باز خانهی ناصر بالا برد دختری بود ناباور، با ترسی
 که

در نینی چشمه‌هایش خانه کرده بود. دست دل امیرکیای او هرز رفته بود؟
 برای که؟ سر به چپ و راست تکان داد تا به خودش دلداری دهد اما
 فریاد

"خفه شو"ی امیرکیا مجال نداد.

سبحان انگار قصد جان یاسمن را کرده بود که بیخیال خونسردی
 همیشگیاش

شده بود و فقط هوار میکشید:

-چیه؟ به من که رسید خفهم؟ چطور تو خودت هرکاری میتونی؟ به
 ما

که رسید بد شد؟

-من با تو فرق دارم احمق!

امیرکیا بود که این جمله را با عصبانیت در صورت سبحان داد زد و
یاسمن

با نگرانی از اینکه نکند بلایی سر او بیاید قدمی به طرف در برداشت. اخ
از

قلب عاشق یاسمن! قلب عاشقی که بدون آنکه خودش بفهمد داشت
نفسهای

آخرش را میکشید!

-چیه تو فرق داره؟ چطوره من عاشق یه زن مطلقه شدم عیبه و عاره ولی
تو

که دلت برای یه خواهر رفت و یه مدت بعد رفتی اون یکی رو گرفتی
برات

عیبه نداشت؟ به ما که رسید آسمون تپید؟

و دنیا همان لحظه، برای ثانیهای از حرکت ایستاد. برای هر سه نفری که
در

خانه باغ بودند هم ایستاد. برای یاسمن عاشقی که مقابل در خانه شوکه
ایستاده بود، برای امیرکیای مبهوتی که با بهت به دهان برادرش زل زده
بود

و برای سبحانی که آنقدر عصبانی بود که حتی نفهمیده بود کی و چطور
آن

جمله را فریاد زده بود!

یاسمن روی پلهی مقابل خانه فرود آمد. با نفسی که رفته و برنگشته بود.
با

چشمان ناباوری که شنیده های گوشه‌هایش را باور نداشت. جان از تن
رفتن

همین بود دیگر؟ نبود؟

همان یک ذره امید یاسمن بابت مسخره بودن حرفهای سبحان و اشتباه
شنیدن گوش های خودش با جملهی امیرکیا دود شد و به هوا رفت.
جمله‌های

که لحنش، بوی هر چیزی میداد الا تکذیبی که کرد:

-چی زرزر میکنی واسه خودت؟ حرف دهنتم رو بفهم!

صدای پوزخند سبحان آنقدر بلند بود که دیوارها را شکافت، طبقه ها را
پایین

رفت و به گوش یاسمن رسید:

-چی؟ میخوای زیر اینم بزنی؟ خر خودتی داداش! دیدی لقمه باب میل
نیست تفش کردی رو زمین، رفتی سراغ لقمه‌ی بعدی! فکر کردی بقیه
کور

بودن نفهمیدن؟ اتفاقا ما دیدیم! خوبم دیدیم. برای مایی که اون روزاتو
دیدیم

ادا نیا حداقل.

و یاسمن همان لحظه مرگ را به چشم دید. مرگ احساس و روح و
یاسمن

را..

در بدترین تصوراتش هم این روز را نمیدید! مگر میشد؟ مگر امکان
داشت؟

واقعا دل امیرکیا قبل از او برای خواهرش رفته بود؟ چطور آن "ما"یی
که

سبحان گفته بود فهمیده بودند و او نه؟ چقدر در جاده‌ی عاشقی اشتباه
کرده

بود یاسمن. چقدر کور بود که جز معشوق هیچ چیز را ندیده بود.
امیرکیا خبر از دخترک فرو ریخته روی پله‌های خانه نداشت، دختری
که

قلب عاشقش هنوز منتظر یک تکذیب جدی بود، یک تو دهنی درست و
حسابی. یک توهم در قدرت شنیداری...

اما امیرکیای بیخبر از همه جا با جمله‌های که گفت تمام پله‌های پشت
سرش

را خراب کرد:

-باز حداقل من ادم بودم به موقع فهمیدم حسم اشتباه بوده، به قول
خودت

فهمیدم لقمه اشتباه ه تفش کردم! تو چی؟ تویی که میخوای دست اون زن

رو بگیری بیاری تو خونه بگی میخوایش چی؟ اصلا فکر هم میکنی تو سبحان؟ امروز اگه من نشنیده بودم چه غلطی میخوای بکنی واقعا میخواستی

اینکارو بکنی؟

-به تو ربطی نداره.

سبحان این جمله را در صورت امیرکیا تف کرد و پله ها را بی توجه به "وایسا"

بینم، کجا سرتو عین گاو انداختی پایین داری میری؟" گفتن امیرکیا دو تا

یکی پایین رفت.

در را باز کرد، خم شد کفشهایش را پا زد و به محض بالا بردن سرش، جسمی شکسته را مقابلش دید و ابتدا یکه خورد و به ثانیه نرسیده دستش از

روی دستگیره با ناباوری سر خورد. آب دهانش را قورت داد و یک لحظه به

چشمهایش شک کرد. بدبختیهای امروزش یعنی کامل شده بود؟ با خودش

فکر کرد؛ کاش بدبختیهای امروزش با یاسمن بودن آن جسم تکیده‌ی بی

روح تمام نشده باشد! خودش به جهنم. حق او این نبود!

مبهوت زمزمه کرد:

-یاسمن؟ از کی اینجایی؟

اما جسم مقابلش انگار مرده‌ای بود از گوربرخاسته که حتی تکان هم نخورد.

امیرکیا که پشت سر سبحان سوئیچ برداشته و با صورتی برافروخته پایین می‌آمد با شنیدن نام یاسمن یک آن نفس کشیدن یادش رفت. ایستاد روی

پله‌ها و به سبحانِ مبهوت چشم دوخت. یاسمن؟ انجا؟ ان ساعت از روز؟

امکان نداشت! به خودش دلداری داد که حتما این هم فیلم جدید سبحان است. کنار او ایستاد و محکم عقبش کشید:

-یه بار دیگه یاسمن رو قاتی مسخره بازیات کنی میزنم.....

اما جلو رفتن سبحان و "یاسمن" گفتن بیچارهوارِ دوباره‌اش، کلمه‌های بعدی

را پشت لبان امیرکیا جا گذاشت. مسیر رفته‌ی سبحان را دنبال کرد و با رسیدن به دختری که روی پله‌ها، زیر تیغ آفتاب نشسته بود پاهایش به زمین

چسبید و سوئیچ از دستانش سر خورد و با صدای بدی روی سرامیک‌های راهرو افتاد. نفسش رفت. به‌خدا که رفت. از دیدن آن جسم بیجان هم رفت..

سبحان پرسید:

-یاسمن؟ خوبی؟ چطور اومدی تو؟ از کی اینجا؟

و پای امیرکیا با فکر کردن به اینکه یاسمن از کی آنجا بوده روی زمین
سفت

شد و تنش حتی از یادآوری حرفهای رد و بدل شده میان خودش و
سبحان،

به رعشه افتاد.

دید که یاسمن سر بالا برد. دید که با گیجی، با همان صورت رنگ پریده،
چند ثانیه به سبحان خیره شد و قلب امیرکیا مچاله شد از دیدن چشمان
مبهوت او! این چشمها نگفته هم فریاد میزدند که صاحبشان همه چیز را
شنیده است.

جرئت جلو رفتن نداشت. شجاعت پیش رفتن و دیدن حس مرده در نگاه
یاسمن را نداشت. مرد آن میدان نبود..

آنقدر دست دست کرد که یاسمن، همچون کسی که مدتها خواب بوده و
به یکباره، با تکان محکم دستی، بیدار شده باشد دست سبحان که روی

بازویش نشسته بود را محکم پس زد و چیزی شبیه "برو کنار" زمزمه کرد.

امیر کیا دید که یاسمن چطور سعی کرد روی پا بایستد، چطور تلاش کرد خرده های قلب و احساس و روح و غرورش را از روی پله جمع کند و زیر بغل بزند و برود تا یک شکسته بند برای ترمیمشان پیدا کند. دید و دیگر نتوانست بایستد. انگار یک نفر به جلو هلش داد و در گوشش خواند که "این

رفتن برگشتی ندارد.. " که با یک گام بلند، همانطور بدون کفش، پا روی موزائیکهای داغ و سوزان سرظهر گذاشت و بی توجه به سوختن کف پاهایش

لب زد:

-یاسی؟

با بیچارگی گفت، با کلافگی، با ناامیدی و یاسمن در کمال ناباوریش ایستاد.

برنگشت اما ایستاد. به دستور قلبش هم ایستاد. باورش نمیشد قلب
احمقش

هنوز هم صدای یاسی گفتن او را ستایش میکرد؟ حتی با شنیدن حقایق
دردناک امروز؟

پوزخندی که روی لبهای بیرنگ یاسمن نشست، حتی تن سبحان را هم
لرزاند. طوری که فوری از روی پله بلند شد، مقابل او ایستاد و سعی کرد
قبل

از آنکه دیر شود همه چیز را رفع و رجوع کند:

-وایسا یاسمن! چی شنیدی؟ اصلا از کی اینجا بودی؟ بین...من.. من هر
چی

گفتم زر زدم! داشتیم دعوا میکردیم! تو دعوا هم که حلوا خیرات نمیکنن.

منم که میشناسی، کلهم داغ بشه چرت و پرت زیاد میگم...

یاسمن با درد خندید. با دردی که به جان قلب و روح و کل تنش افتاده
بود.

خندهای که پشتش هزاران تمسخر خوابیده بود.

صدایش انگار از قعر چاه میآمد وقتی که دستش را سمت خانه گرفت و

میان جملات بهم ریخته‌ی سبحان پرید:

-جای اون داری انکار میکنی؟ جای اونی که حتی به خودش زحمت انکار

نداد؟

سبحان لال شد. یاسمن یک قدم عقب رفت. اشک، راه گرفت روی

صورتش.

با دست محکم اشکهای مزاحم را پس زد و اینبار به طرف امیرکیا چرخید:

-چطور روت شد امیرکیا؟ چطور روت شد نامرد؟

با بغض خندید:

-راست میگن کافر همه را به کیش خود پندارد! توام حتما منو به چشم

خودت

میدیدی که خونم رو تو شیشه کرده بودی. آره؟ فکر میکردی منم مثل

خودتم؟

گفت و چند قدم با همان حال گیج و منگ عقب عقب رفت. سکوی
پشتش

را ندید و تا به خودش بیاید نقش زمین شد و امیرکیا با دیدن زمین
افتادنش

نفهمید چطور به سمتش دوید و جیغ بلند یاسمن نرسیده به او، هم
خودش و

هم سبحان را متوقف کرد:

-نزدیک من نیا. نیا..

گفت و باز هم ایستاد. این بار حتی به امیرکیا نگاه هم نکرد. با همان
قدمهای

لرزان به سمت در خانه دوید. رفت.. سبحان پشت سرش گام برداشت اما
یاسمن رفت، طوری که انگار از اول هم نیامده باشد و ندید امیرکیا سر
جای

قبلی او، روی زمین داغ با درماندگی نشست. ته دنیا همانجا بود؟ برای

پسرک مغرور قصه بود. برای امیرکیایی که ماهی محبوبش را لیز خورده
از

دستانش میدید....

**

صدای بلند صلوات و دعایی که برای شادی روح متوفی خوانده میشد
تمام

کوچه را پر کرده بود. امیریل از میان خیل عظیم عزاداران به سختی رد
شد،

ماشین را مقابل مسجد پارک کرد و همزمان با کشیدن دستی چشمی
در

اطراف چرخاند.

چند دقیقه‌ی پیش آذر گفته بود کوچه را که مستقیم بیاید آنها را ایستاده
سمت راست مسجد خواهد دید و همان هم شد. با یک چرخش سر،
دیدشان.

با دیدن مسیر رفتنشان که در خلاف جهت ماشین او بود، بلافاصله از ماشین

پایاده شد و سمتشان گام برداشت.

جهانگیر اولین نفری بود که متوجه‌اش شد و با دیدنش ابرویش از تعجب بالا

پرید:

-امیریل؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

امیریل لبخندی به او زد. سلامی کلی به جمع کرد. آهسته حالشان را پرسید

و دست آخر جواب جهانگیر را هم داد:

-برای مغازه بار رسیده. قرار بوده طرف فردا بیاد اما گویا زودتر اومده. عمو و بابا باید برن شخصا تحویل بگیرن جنسها رو. منم اومدم شما رو برسونم خونه.

اخم جهانگیر درهم شد:

-تو کار نداشتی مگه؟

و قبل از دهان باز کردن امیریل، رو به احسان اخم کرد:

-ما آژانس میگرفتیم. این بچه رو چرا سر ظهری زابهره کردی؟

امیریل با گفتن "کاری نداشتیم." سمت پدرش برگشت:

-شما برید بابا. من آقاجون و بقیه رو میرسونم خونه.

گفت و با رفتن آنها جهانگیر و نرگس بانو و آذر و زهرا سادات را به سمت

ماشینش راهنمایی کرد. خودش اما ماند تا به صاحب عزا که از دوستان

قدیمی جهانگیر بود و امروز هفتمین روز درگذشت همسرش بود، عرض

ادبی

کند.

چیزی از حرکتشان نگذشته بود که آذر از پشت صندلی راننده، سمت

امیریل خم شد و آهسته پرسید:

-ناهار خوردی مامان؟

امیریل از پس شانه نگاهش کرد و سر بالا انداخت:

-نه. از صبح گاراژ بودم. میخواستم برم خونه با کیا و سبحان یه چیزی
سر

هم کنیم که شما زنگ زدی.

با آمدن نام پسرها، زهرا سادات سری به تاسف تکان داد:

-توام نرفتی، ساحلم که امروز کلاس داشت، حتما اون دو تا از گشنگی
هلاک

شدن، خودشون که الحمدلله یه جو سلیقه ندارن. هر چی هم زنگ زدم
بهشون

بگم تو یخچال غذا هست گرم کنن هیچ کدوم جواب ندادن.

نرگس بانو از کنارش گردن کشید و با همان لحن مادرانه‌ی همیشه
مضطربش، ابراز نگرانی کرد:

-زنگ میزدی خونه مادرا! چرا جواب ندادن؟

اما انگار این موضوع براب زهرا سادات زیادی عادی بود که به بالا انداختن
شانه و گفتن:

-از کار اینا که من سر درنمیارم. باز ببینی سرشون کجا گرم بوده که
جواب

ندادن نرگس بانو.

اکتفا کرد و خبر نداشت که آن دو پسر، در چه حالی بودند. دو پسری که
امروز، با دعوت شدن اهالی خانه به مجلس ختم و ناهار تنها بودند و
همین

تنهایی هم عاملی بود برای گندی که زده بودند...

امیریل ماشین را مقابل در خانه، روی پل پارک کرد. با خستگی، دستش
را

سمت دستگیره برد و در جواب جهانگیر که میگفت ماشین را آنجا نگذارد
و

داخل بیاورد تنها گفت:

-یکم استراحت کنم باید برم بیرون آقا جون. کار دارم.

و خودش زودتر پیاده شد و منتظر ماند تا ابتدا جهانگیر وارد خانه شود.
از

خستگی روی پا بند نبود و فقط انتظار رسیدن به خانه را میکشید تا کمی رفع خستگی کند.

به حیاط باغ که رسیدند همه چیز مثل همیشه بود. درختان، صدای گنجشکها، ساختمانها، همه چیز مثل هر روز خانه بود و هیچ رد هر چند کوچکی هم از دختری که با حالی خراب از انجا رفته بود دیده نمیشد. آخر

تخریب باورها و شکستن دل، مثل ریزش ساختمان نمود بیرونی نداشت که

همه ببیند. دلی که میشکست، آب از آب تکان نمیخورد. انگار که چیزی نشده باشد و در آن لحظه هم همان بود..

و حیف که سنگریزه های کف باغ زبان نداشتند تا از قدمهای پربغضی که امروز رویشان برداشته شده بود حرف بزنند. حیف..

سبحان بینی خونپاش را برای بار دهم زیر شیر آب داخل حیاط گرفته بود

که با باز شدن در، به امید دیدن امیرکیا سرش با ضرب بالا رفت اما چشمش

به جهانگیر و بقیه افتاد و فسش خوابید. پس کجا رفته بود برادر کله خرابش؟

کجا رفته بود با آن خشم و عصبانیت و حال خراب؟ سرش را بالا گرفت تا

خون دماغش بند بیاید و همان لحظه چشم امیریل به او افتاد.

اخم دوید میان ابروهایش و سمت سبحان گام برداشت:

-سبحان؟ خوبی؟ خون دماغ شدی؟

زهرآ سادات که با آن جمله تازه حواسش جمع سبحان شده بود هینی کشید

و سمتش قدم تند کرد. کنارش ایستاد و با دیدن بینی خونی و گونهی قرمزش

محکم روی گونهی خودش زد:

-خاک تو سرم. دعوا کردی سبحان؟ ای چه سر و ریختیه؟
سبحان بیحوصله "نه" ای پراند تا توجه جهانگیر جلب نشود. سلامی هم
زمزمه کرد و چرخید تا داخل ساختمان برود که زهرا سادات مچش را
چسبید:

-وایسا ببینم. با کی دعوا کردی؟ تو که لباسای خونه تنته. امیرکیا
کجاست؟

سبحان که گویی انبار باروتی بود منتظر یک تلنگر برای انفجار، از کوره
در
رفت و داد کشید:

-ولم کن مامان. مگه بچهم؟ اره دعوا کردم. چیه؟ میخوای بری طرف رو
بزنی؟ برای سراغش؟ برو.

"برو" یش را مقابل چشمان متعجب جمع فریاد کشید و اخم جهانگیر را
تندتر

کرد:

-صدات رو بیار پایین بچه!

پوزخند روی لبان سبحان نشست. پایین؟ صدایش را پایین میآورد؟
کجای

کار بود جهانگیر احمری تا ببیند نوه هایش یک ساعت پیش چطور از
نبود او

سواستفاده کرده و خانه را روی سرشان گذاشته بودند؟ چطور عربده زده
بودند! چطور صدا بلند کرده و حرمت خانهای که او همیشه به نگه
داشتنش

اخطار میداد را شکسته بودند. با فکر به اتفاقات یک ساعت پیش یک قدم
به عقب برداشت و کلافه دستی داخل موهایش کشید که خون دوباره راه
گرفت روی دهانش.

توجه نکرد. انگار همه چیز را مقابل چشمانش به وضوح میدید. بیرون
زدن

یاسمن و دویدن خودش به دنبال او را. حرف نزدن یاسمن و برگشتنش
به

خانه و مستی که از امیرکیا نوش جان کرده بود را.

امیرکیایی که با شنیدن رفتن یاسمن، چنان از کوره در رفته بود که ابتدا
از

خجالت او با یک مشت درآمده و بعد هم با ماشینش به دنبال یاسمن
رفته و

تا همین حالا هم برنگشته بود. هر چه بیشتر میگذشت انگار بیشتر عمق
کار

زشتش را میفهمید.

سبحان حالا فقط خودش را مقصر میدید. هر چه پیش آمده بود تقصیر
او بود.

مگر او نبود که همیشه امیرکیا را بابت زودجوشیاش سرزنش میکرد؟ مگر

سبحان نبود که همیشه بابت دهان بی چفت و بست برادرش حین
عصبانیت

گله داشت؟ پس چه شده بود که امروز، خودش هم شده بود امیرکیایی
دیگر

و حرفهایی زده بود که حالا آب هیچ چشمهای هم نمیتوانست پاکشان
کند؟

امیریل یک گام به طرفش برداشت. دستمالی به طرفش گرفت و قصد
کرد

تا چیزی بپرسد اما سبحان مهلت نداد. دستمال را گرفت و یک قدم عقب
رفت و تنها گفت:

-ببخشید. میخوام تنها باشم.

و آنقدر این رویش برای همه، حتی جهانگیر تازگی داشت که دیگر کسی
به

پایش نیچید و او خودش را پشت دیوار اتاقش انداخت!

**

صدای باز شدن در که از راهرو آمد آذر لیوان چایش را روی عسلی گذاشت

و از جا بلند شد.

صدای کوبیده شدن عصای جهانگیر روی زمین، با صدای ریز قران خواندن

نرگس بانو در هم آمیخته و سکوت خانه را در هم شکسته بود. آذر زیر نور

کمجان خانه به انتظار رسیدن جهانگیر ایستاده بود و پیرمرد آهسته و محکم

در راهرو قدم برمیداشت. بی خبر از زنی که ایستاده قدمهای او را میشمرد.

همینکه قامت بلند جهانگیر از پس دیوار مابین راهرو و سالن نمایان شد آذر

جلوتر رفت، آهسته سلام کرد و جهانگیر همزمان با تکان دادن سرش به نشانهی جواب، نگاه در سالن نیمه تاریک چرخاند و با ندیدن کسی پرسید:

-نرگس کجاست؟

آذر لبخند زد و قدمی پیش رفت:

-رفتن نماز بخونن. اگر کاری دارین من انجام بدم؟

جهانگیر دستش را بالا گرفت و به مبلها اشاره زد:

-کاری نیست. بشین عروس.

آذر با همان استرس کمی که داشت لبخندی زد و روبهروی همان مبلی که

پدرشوهرش برای نشستن انتخاب کرده بود نشست. باز هم سکوت پیچید میان خانه. لابهلای مبلهایی که با هر تکان آذر صدای چوبشان درمیآمد اما

صدای آذر نه. انگار که حرف زدن را بلد نباشد.

جهانگیر مستقیم به عروسش زل زده بود و آذر خیره به میز وسط سالن، مشغول سبک سنگین کردن حرفهایش برای شروع بحث بود.

وقتی انتظارش برای شروع بحث توسط جهانگیر به نتیجه نرسید، گلویش را

صاف کرد و اهسته گفت:

-راستش آقاجون...اومدم اینجا که با شما مشورت کنم..

توجه جهانگیر با این جمله بالاخره به صورت او جلب شد:

-چیشده؟

این سوال را جهانگیر با اخم پرسید و آذر گوشه‌ی چادرش را میان مشتش گرفت و با خودش فکر کرد حالا باید از کجا شروع کند؟ دل را به دریا زد و

سراغ اصل مطلب رفت.

-در مورد نواجان میخواستم صحبت کنم آقاجون.

اسم نوا که میان جمله‌ی آذر آمد گوشه‌های جهانگیر هم تیز شد و "خب" پراخمی نثار عروسش کرد.

-اومدم اینجا که اگر شما اجازه بدین اقدام کنیم برای خواستگاری.

چند ثانیه سکوت برقرار شد، ثانیه هایی که آذر از روی خجالت سر بالا
نبرد

و ندید که چطور اخم جهانگیر به آنی باز شد و لبخند محوی گوشه‌ی
لبش

نقش بست. آذر آب دهان قورت داد و در دل جهانگیر شادی به پا شد.
خواستگاری؟ برای که؟ برای امیریلش؟ آن هم از چه کسی؟ نوهی جلال...
از این بهتر هم میشد؟ کاش جلال بود...

آذر فکر کرد لازم است بیشتر توضیح دهد:

-امیریل چند شب پیش گفت تصمیمش رو گرفته. روش نشده بود به
خودتون

بگه. منو واسطه کرد تا به گوشتون برسونم و...

جهانگیر اجازه‌ی کامل شدن جمله را نداد:

-چرا اومدی از من اجازه بگیری عروس؟

سر آذر به ضرب بالا رفت و جملاتی که میخواست به زبان بیاورد از ذهنش

گریخت. گنگ به جهانگیر خیره شد و درصدد توضیح برآمد:

-گفتیم قبل از هر کاری...با...با..بزرگترش که شما باشین حرف بزنیم.

جهانگیر عصایش را روی زمین کوبید و همانطور که از جا بلند میشد تا

مبادا لبخند شادش را آذر ببیند و بشنود، لب زد:

-اگه اومدی به عنوان پدربزرگ امیریل نظرم رو بپرسی من موافقم عروس.

اما اون دختر. به امیریل گفتم، به تو هم میگم؛ نوا خودش بزرگتر داره.

زنگ

بزن به خودشون ببین چه تاریخی راحتترن. اونایی که باید اجازه بدن و

آماده

باشن اونان نه ما. خیره باشه.

آذر هم بلافاصله مضطرب ایستاد:

-اما شما...

زبانش نچرخید که بگوید شما هم می‌آیی؟ که ما نگران آمدن شما ایم. که

امدم مطمئن شوم برنامه‌ها چیست؟

جهانگیر به سمتش برگشت و انگار حرف نگاهش را از چشمانش خواند
که

مطمئن پلک روی هم گذاشت:

-زنگ بزن.

و دوباره در پیچ راهرو گم شد.

از خانگی جهانگیر که بیرون زد سرشار از حس خوب بود. دلش میخواست

ان چند قدم مانده تا خانگی خودشان را پرواز کند. به احسان که به بهانه‌ی

شرم از حضور پدرش، او را جلو انداخته بود تا با جهانگیر صحبت کند

همه

چیز را بگوید. بگوید استرس‌هایمان بی مورد بود. استرس‌هایی که هم‌همشان

از

واکنش جهانگیر برای خواستگاری نوا از خلیل داشتند. باید میرفت و با
مهرناز

تماس میگرفت تا خودش را برای خواستگاری برساند. باید برنامه میچید
تا

از امیریل شیرینی بگیرد و بعد هم با عمهی نوا تماس میگرفت. وای که
چقدر

کار داشت و از شوق داماد کردن پسر یکی یک دانه‌اش سر از پا
نمیشناخت..

به راه پله که رسید زهرا سادات را نیم خیز شده روی پله دید. انگار با باز
شدن در، منتظر شخص دیگری بود که با دیدن آذر پوف کلافهای کشید.
آذر چادر از سر برداشت و جلو رفت:

-جایی میری زهرا؟

زهرا سادات سر بالا انداخت:

-امیر کیا نیومده، گوشیشم از غروب تا حالا جواب نمیده، سبحانم چپیده
تو

اتاقش حرف نمیزنه بگه چیشده. دلم شور میزنه نتونستم خونه بشینم.

آذر با همان حس خوبش لبخندی به روی او زد:

-شاید خونهی زینبه. بد به دلت راه نده.

زهرا سادات نچی گفت:

-زنگ زدم اونجا، گفت نیست. یاسمن هم خونه نبود، رفته بود خونهی

دوستش. بره اونجا چیکار وقتی نامزدش نیست؟

آذر هم نگران شد:

-به یاسمن چیزی نگی اونم نگران بشه. میخوای زنگ بزنی به امیریل؟

زهرا سادات سری بالا انداخت که "نه، فعلا نمیخواهد." و با باز شدن در

توسط احسان پله ها را بالا رفت و همزمان شماره گرفت شاید امیرکیا

اینبار

را جوابگو باشد.

نور صفحه‌ی گوشی، تا روی شیشه‌ی جلویی ماشین کش رفته و تاریکی را در

هم شکسته بود. نگاه امیر کیا خیره به همان نقطه‌ی پرنور بود. به انعکاس پیامهای گوشی روی شیشه. با آنکه پیامها ناخوانا بودند و کج و کوله، اما امیر کیا ندیده هم میتوانست کلمه به کلمه‌شان را ببیند، همه را در این چند

ساعت سرگردانی از بر شده بود، آنقدر خوانده بودشان که یادش نمی‌آمد در

طول سالهای تحصیلش آن همه درسهای مدرسه را خوانده باشد! حالا و از همین فاصله، میدانست آن نقطه‌ی زرد رنگِ وسیع روی شیشه متعلق به پیامهای خودش است و آن تک پیام سبز، متعلق به یاسمن. پیامهای

بلند و بالایی که برای ماست مالی کردن گند خودش و سبحان نوشته و بعد

از ساعتها یاسمن تنها یک جواب برایش فرستاده بود.

"باشه. میخوام تنها باشم. بعدا حرف میزنیم."

و امیرکیای ماتم زده و سرگردان نمیدانست آن "باشه" برای کدام پیامش بود؟ برای آن پیامهایی که در خصوص اشتباه برداشت کردن یاسمن نوشته

بود؟ یا آنهایی که در آن قسم خورده بود چیزی بین او و یمننا نبوده و هر چه

در ذهن یاسمن میگذرد توهمی بیش نیست؟ شاید هم آن "باشه" برای آخرین پیامی بود که بعد از هزاران بار تماس گرفتن و ریجکت شدن، با درماندگی تایپ کرده و فرستاده بود برای یاسمنی که نگران حالش بود. برای

دختری که با رفتنش نیمی از جان امیرکیای غد و مغرور را هم برده بود. "بذار ببینمت یاسی. عمه میگفت خونه نرفتی، کجایی تو؟ بذار پیام برسونمت"

خونه. قول شرف میدم تا نخوای حرف نزنم. فقط بذار ببینم که خوبی."

با درد نوشته و یاسمن ان طرف خط، انگار این درد را حس کرده بود که بالاخره، بعد از چند ساعت جوابش را داده بود.

نگاه سرگردان امیرکیا هنوز گیر همان نقطه بود که نور، کم جان شد و صفحهی

گوشی رفت تا خاموش شود که فوراً دست جلو برد و انگشتش را روی صفحه

کشید تا دوباره روشن شود. انگار میترسید با خاموش شدنش غرق در تاریکی

روز سیاهی که از سر گذرانده بود شود. غرق در کابوسی که در پس ذهنش

بود و حتی جرئت نداشت به آن فکر کند.

در همین چند ساعت هزار بار مرده و زنده شده بود. هر بار دردناکتر از قبل. یکبار وقتی از خانه بیرون زده و یاسمن را ندیده بود. بار دوم وقتی تماس گرفته و جوابی نشنیده بود. بار دهم وقتی مقابل خانهی زینب ایستاده

و با هزار خجالت زنگ زده و متوجه شده بود یاسمن خانه نرفته و بار
هزارم

همین چند دقیقه‌ی قبل وقتی به نبود یاسمن، برای یک ثانیه فکر کرده
و

دنیايش تيره و تار شده بود..

اميركياي نشسته در ماشين، در آن گوشه‌ی تاریک کوچهای که حتی
درست

نمیدانست کجاست شبیه هیچ کدام از امیرکیاهایی که دیگران
میشناختند

نبود. او حالا امیرکیایی بود ایستاده لبهی پرتگاه، با هزاران استرس، ترس،
غم،

ناراحتی و بیچارگی.

اگر یاسمن میرفت چه؟

اگر او را رها میکرد چه؟

تکلیف این دل عاشق و پراشتباه چه میشد؟

امیرکیا در آن لحظات حال معماری را داشت که از اول تمام اجرهای
بنای

پر عشقش را کج چیده و حالا که ساختمانش به انتها رسیده بود ترس
برش

داشته بود. ترس از خراب شدن بنای سستی که بنیان گذارش خودش
بود...

حالا که بیرون این گودال عمیقی که با دستان خودش، به اسم ارتباط
کنده و

یاسمن و خود را داخلش هل داده بود ایستاده و نگاه میکرد، تنها خودش
را

مقصر میدید. مقصر تمام چیزهایی که پیش آمده بود. مقصر تمام پلهای
پشت سری که با رفتار غلطش خراب کرده بود.

او بود که اجر اول را کج نهاده و تا ثریا دیوار کج رفته بود.. او بود که هر
بار

به جای مرمت تیشه برداشته و به دیوارها زده بود. او بود که... اما حالا،
دیگر

او تنها نبود. کسی که اینبار تعیین میکرد این بنا میماند یا خراب میشود
امیر کیا به تنهایی نبود. یک طرف این بنا حالا دست کس دیگری بود که
حق

انتخاب داشت بماند یا برود...

یاسمن بینیاش را پر سر و صدا بالا کشید و از روی نیمکت بلند شد. هوا
کمکم رو به تاریکی میرفت و دیگر این پارک جای نشستن نبود. حالا که
شب نزدیک شده بود تازه به احمقانه بودن دروغی که تحویل زینب داده
بود

پی برده بود. گفته بود خانهای همکارش است؟ کدام همکار؟ او که هیچ
وقت

ارتباطاتش با دوستان و همکارانش از یک حد فراتر نمیرفت و زینب چه ساده

لوح بود که حرفش را باور کرده بود.

حالا شب را باید کجا میماند؟ کجا را داشت؟ هیچ وقت این حال سردرگمی

را در زندگیش تجربه نکرده بود. انگار این حس هم از برکات حضور امیرکیا

در زندگیش بود. یکی از همان اولین بارهایی که در زندگی، امیرکیا تحویلش

داده بود. مثل همان اولین باری که دلش برای کسی لرزید. اولین باری که با

دیدن کسی ضربان قلبش از اختیارش خارج شد. یا چرا راه دور برود؟ کمی

نزدیکتر. اولین باری که دید کسی در گوش خواهرش زد. همان اولین باری

که سر یاسمن داد کشید. یا اولین باری که جلوی همکارانش یک نفر
آبرویش

را به جرم نکرده برد. چقدر اولینبارهایی که با امیرکیا تجربه کرده بود
این

اواخر تلخ شده بودند. انگار او دیگر آن پسر دایمی نبود که یاسمن تمام
عمرش میشناخت. رنگ عوض کرده بود؟ یا از ابتدا همان بود و یاسمن
عاشق ندیده بود؟ خودش هم نمیدانست. هر چه که بود تحمل این
امیرکیا

در ارتباط سخت بود. سخت و دردناک.

یاسمن با قدمهایی آرام، راه افتاد به سمت خروجی پارک و باز هم صدای
سبحان در گوشه‌هایش اکو شد. مثل تمام چند ساعتی که در این پارک
گذرانده بود و هر بار صدای او به وضوح در گوشه‌هایش پخش شده بود.
حال

دخترک عاشق، خوب نبود. با خودش فکر میکرد حتما یک جا، یک نقطه
از

دنیا، در حق کسی بدیای کرده که روزگار در این مدت این چنین برایش تلافی کرده بود.

همه چیز برایش رنگ باخته بود. حتی دیگر چشمهی اشک همیشه فعالش هم

خشک شده بود. شده بود یک ادم، با تکه هایی از باورهای متفاوت.

قسمت عاشق وجودش پیامهای امیرکیا را باور کرده بود. همان پیامهایی که

در آن توضیح داده بود هیچ چیزی بین او و یمن نبوده، که سبحان در عصبانیت

چرتی گفته و در آخر، خواهش کرده بود چیزی به یمن نگوید.

قسمت شکاک ذهن یاسمن اما در آن چند ساعت برای خودش هزاران تصویر

ساخته بود. با همان یک جمله سبحان، هزاران فکر ناجور در سرش چرخیده

بود. فکریایی که با تصور هر کدام حالت تهوع به جانش هجوم میآورد اما

انگار نمیتوانست کنترلشان کند.

مگر چه زوری داشت آن یک جملهی سبحان که گفته بود:

"تو که دلت برای یه خواهر رفت و یه مدت بعد رفتی اون یکی رو گرفتی

برات عیبی نداشت؟"

شاید هم سنگینی جملهی امیر کیا بیشتر بود.

"باز حداقل من ادم بودم به موقع فهمیدم حسم اشتباه بوده، به قول

خودت

فهمیدم لقمه اشتباه ه تفش کردم!"

حس اشتباه؟ یاسمن در آن چند ساعت به دفعات آن جمله را برای خودش

تکرار کرده و هر بار به یک نتیجه رسیده بود. پس حتما حسی بود. هر

چند

اشتباه، هر چند علنی نشده اما بوده. مگر میشد؟

یاسمن آدمی بود که همیشه در زندگی شعار گذشته باید در گذشته

بماند را

میداد و هنوز هم به آن حرفهایش ایمان داشت اما قسمت شاکاک مغزش که از چند ساعت پیش فعال شده بود این حرفها حالیش نبود. امیرکیا در

گذشته به هر کسی میتوانست حسی داشته باشد اما به یمنها؟ به کسی که هر

لحظه کنارش بود؟ نکند اصلا یاسمن را دوست نداشت؟

حالا هر قدر هم امیرکیا قسم و آیه میخواند مگر دیگر شک به وجود آمده در ذهن یاسمن از بین میرفت؟ حالا در ذهن بیمارش داشت برای خودش داستان میبافت. داستانهایی با مضمونهای مشابه که؛ شاید علت بدخلیهای امیرکیا همان علاقه‌ی به سرانجام نرسیده بود. علت این همه پرخاشش، شاید اصلا او را دوست نداشت که از اول هم با پیشنهاد جهانگیر

مخالفت کرده بود. شاید به یمنها حسش را گفته و جواب نه شنیده بود که

میخواست یاسمن او را در جریان نگذارد. حتما حسهایش علنی بود که حتی

سبحان هم خبر دار شده بود دیگر و هر فکر مسخرهی دیگری که بی اختیار

در ذهنش میجوشید.

سر خیابان ایستاد و با چشمهای سرخ شده از شدت گریه، برای تاکسی دست

تکان داد. دیگر جان تحلیل و غصه خوردن را نداشت. انگار از حل این مشکل

به تنهایی برنمیآمد. شاید بهتر بود آن جلسات مشاورهای که با دوستش داشت و نصفه ولشان کرده بود را ادامه میداد.

در تاکسی که نشست، پیام جدیدی از امیرکیا رسید. بی حس و حال انگشت

روی صفحه کشید و شروع به تایپ کرد و قول صحبت داد. امروز هم اشتباه

کرده بود که مثل دختر بچه‌ها واکنش نشان داده و فرار کرده بود. شاید درست و منطقی‌اش این بود که باید می‌ایستاد، حرف می‌زد و حرف می‌شنید اما در آن لحظه هر چیزی یادش بود الا منطق. هیچ کس حال او را در آن

لحظات درک نمی‌کرد.

سرش را به شیشه تکیه داد و با حسرت فکر کرد؛ کاش امروز از خانه بیرون

نزده بود. کاش در خانهدی جهانگیر قفل بود. کاش نشنیده بود.

حالا چطور باید با یمن روبه‌رو میشد؟ با این فکرها و حسادتی که به جانش

افتاده بود؟ با چه رویی؟

**

محبوب با بغض، گوشی تلفن را به چانه‌هاش چسباند و به نور کمرنگی که
از

پنجرهی سالن، راه خودش را به داخل خانه پیدا کرده بود خیره شد. تمام
این

سالهایی که از سر گذرانده بودند برای یک لحظه از مقابل چشمانش
گذشت

و بغضش شدت گرفت. چقدر بچه‌ها زود بزرگ شده بودند. چقدر زمان
زود

گذشته بود. انگار هنوز باورش نمیشد که در این نقطه ایستاده باشند.
قطره اشک چکیده از گوشهی چشمش را با انگشت می‌گرفت که صدای
خلیل

را از پشت سرش شنید:

-کی بود بابا؟

فورا اشک را از صورتش پاک کرد و به جایش لبخندی از سر ذوق نشانده.
به

طرف او که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود چرخید. قدمی به طرفش برداشت و آهسته لب زد:

-مادر... آقا امیریل بود.

با آمدن نام امیریل، خلیل نگران قدمی نزدیک محبوب شد:

-چی میگفت؟ اتفاقی افتاده؟

محبوب، نیم نگاه محتاطی به راهروی اتاقها انداخت و باز هم تن صدایش را

پایین برد و من من کرد:

-نه. راستش برای امر خیر زنگ زدن.

چشمهای کنجکاو خلیل وادارش کرد به بیشتر توضیح دادن:

-زنگ زده بودن که اجازه بگیرن، هر زمان ما آماده بودیم بیان برای

خواستگاری.

سکوت، در خانه پیچید و محبوب به صورت خلیل که رنگش به آنی پرید

نگریست. انگار باور نکرده بود که بهت زده پرسید:

- بیان اینجا؟

اخم دوید میان ابروهای محبوب:

-بله دیگه بابا. پس کجا برن؟ خونهی دختر اینجااست.

"خانه" را چنان با تاکید گفت که خلیل هم متوجه شود اما پیرمرد اصلا در

آن وادی نبود که باز هم پرسید:

-مطمئنی درست شنیدی؟ جهانگیر خبر داشت؟

محبوب کلافه شد:

-خودش گفت بابا. گفت با پدرشوهرم صحبت کردیم و ایشون گفتن زنگ بزنییم برای هماهنگی.

پلکهای خلیل با درد روی هم افتاد. جهانگیر با این کارها قصد شرمنده کردن

اوی رو سیاه را داشت؟ میخواست بگوید در قصهی چند سال پیش مرد من

بودم و نامرد تو؟ کارهایش چه معنی داشت؟ آن حرفهایی که داخل بیمارستان زد، وسایل سودابه‌های که به محبوب بخشیده بود و حالا این خواستگاری... جهانگیر میخواست چه چیز را ثابت کند؟

آهی از ته دل کشید. اگر قصد جهانگیر این بود که او را بیش از پیش با مردانگی کردن شرمنده کند به خوبی به مقصودش رسیده بود. خلیل امروز،

از روی همه شرمنده بود. از جهانگیر بیشتر. کاش خدا یک فرصت دیگر به

او میداد تا از جهانگیر طلب حلالیت کند.

محبوب با استرسی که از سکوت او گرفته بود جلو رفت:

-چی بگم بهشون؟ قرار شد با شما صحبت کنم و بهشون خبر بدم.

خلیل به زحمت لبخندی روی لبهای خشکش نشانده. سرفهی کوتاهی کرد

و چشم به راهرو دوخت. امروز قصد داشت به جای قصور تمام این سالها،

برای جبران مردانگی جهانگیر، لب از لب باز کند و داستان سالهای گذشته

را برای نوا بازگو کند.

میخواست برای یکبار هم که شده از گفتن حقیقت نترسد. خلیلِ مقابلِ سودابه و عارف و نوا نباشد. قصد داشت این بار به موقع لب باز کند. قبل از

اینکه روزگار خودش چوب به دست بگیرد و تنبیهش کند میخواست شجاعت

به خرج دهد اما گویی باز هم قسمت نبود. ابر و باد و مه و خورشید بی خبر،

باز هم برنامه‌ی دیگری چیده بودند.

محبوبِ مضطرب جفت پا میان افکارش پرید:

-بابت چی نگرانین بابا؟ باور کنین این مرد داره مستقیم و غیر مستقیم به

شما می‌گه که بخشیدتون. چرا انقدر همه چیز رو برای خودتون سخت

میکنید؟ مگه خودتون ندیدین چطور اون جعبه رو داده بود نوا تا بده به من؟

یا همین پیشنهاد الانش، با وجود اینکه نوا از خودشه تصمیم گرفته بیاد اینجا

تا به شمایی که بزرگش کردین احترام گذاشته باشه. این مرد شما رو بخشیده

بابا، نوا مثل همیشه براتون خیر و برکت آورده. طناب پوسیده‌ی بین شما رو

به‌هم وصل کرده. استرس چی رو دارین دیگه قربونتون برم؟

خلیل به خوش خیالی دخترش لبخند زد. لب فرو بست و همه چیز را گذاشت

برای زمانی دیگه. در آن لحظه خوشحالی نوا، از هر چیزی برایش مهمتر بود.

خبر داشت چطور دلش برای نوهی جهانگیر رفته.

قرار بود بالاخره این امانتی را دست امانتدار قابلش بسپارد. او که این همه

سال صبر کرده بود این چند ماه هم روی آن سالها. دستی روی شانهای دخترش زد.

-با نوا و علی صحبت کن بابا. ببین کی راحتترن. بعدش به خانم احسان خبر

بده. انشالله که خیره.

محبوب از ته دل لبخند زد و از همان لحظه خانهای خلیل رنگ و بوی دیگری

گرفت. رنگ و بوی زندگی، آرامش، شادی. چیزی که در تمام این سالها گمش کرده بودند..

*

روی زمین، کنار مبلهای سالن نشسته بود و از همانجا زل زده بود به تاریکی

بیرون از پنجره ها. زانوهایش را در آغوش گرفته بود و همچون پرندهای،
در

قفس کوچک افکارش اسیر شده بود. مدام خودش را به این طرف و آن
طرف

میکوبید تا شاید راه نجاتی پیدا کند اما فایدهای نداشت. انگار صیاد، در
قفس

را قفل کرده و کلیدش را هم جایی انداخته بود که کسی نمیتوانست
پیدایش

کند و یاسمن اسیر را نجات دهد. او مانده بود و قفسی به بزرگی زندگی
این

روزهایش.

باز شدن در یکی از اتاقها و صدایش، دست نجاتی شد و یاسمن را از دل
سیاهی افکارش بیرون کشید.

به عقب برگشت و یزدان را دید که کورمال کورمال در همان تاریکی به
آشپزخانه میرفت.

خودش را بیصدا کنار همان مبل جمع کرد تا چشم یزدان به جسمش نیفتد،

اما چندان موفق نبود که با روشن شدن چراغ آشپزخانه، صدای متعجب یزدان

در خانهی ساکت پیچید:

-یاسی؟ چرا اینجا نشستی؟

در یخچال را بست و به طرف اوئی که همچون اوار شده ها آنجا نشسته بود

قدم تند کرد:

-حالت خوبه؟ سر شب که اومدم مامان گفت از شیفت اومدی خوابیدی. چت

شده؟

یاسمن سعی کرد تنش را جمع کند و برای راحت کردن خیال او، لبخند روی

لب نشانند:

-خوبم. چیزی نیست. غروب خوابیدم الان بد خواب شدم، نتونستم تو
اتاق

بمونم.

و دست زیر تنش گذاشت تا بلند شود که یزدان، با اخمهایی در هم گره
خورده، چشمان سرخش را شکار کرد و بازویش را کشید:

-چیشده یاسمن؟ از دیروز که رفتی خونهی آقاجون و اومدی بهم ریختی!
گفتی

آقاجون هم نبوده و حرف نزدی پس چت شده؟

یاسمن آب دهانش را قورت داد. دوباره بی حس و حال سرجایش فرود
آمد

و به همان نقطهی قبلی زل زد. چه داشت برای گفتن؟ صدایی موزی
مغزش

را میکوبید. وقتی در گفتن به یزدان مانده بود بقیه را باید چه میکرد؟
یزدان که دوباره نامش را صدا کرد، بالاخره با همان صدای گرفته، کلمات

بیربط را روی زبانش ریخت:

-باورت همیشه اگه بگم خودمم نمیدونم؟ انقدر همه چیز عجیب غریب شده

که فکر میکنم خوابم یزدان. انقدر همه چی عجیب شده تو زندگیم که حتی

خودمم دوست ندارم خیلیاشون رو باور کنم.

یزدان تن جلو کشید. کنارش نشست و همچون او به مبل لم داد:

-چی عجیب غریب شده؟ در موردش حرف بزن.

-همه چیز!

به لحن سرگردانش لبخند زد:

-یکی از اون همه چیز رو بگو تا با هم در مورد عجایبش صحبت کنیم.

تو دنیا

چیزای عجیب زیاده، کدومش تو رو شب زندهدار کرده حالا؟

یاسمن گویی که با خودش حرف بزند زمزمه کرد:

-اینکه یه آدم انقدر نزدیک باشه و تو نتونی بشناسیش هم تو دنیا زیاده؟
اینکه انقدر عاشقش باشی که تک تک کاراش رو بدونی اما حالا یه چیزهایی

ازش ببینی و بشنوی که باورت نشه، که فکر کنی این همون آدمی که
یک

عمر عاشقش بودی نیست چی؟

یزدان به نیمرخ خواهرش زل زد. شستش به آنی خبردار شد که موضوع
از

چه قرار است. گلوییش را آهسته صاف کرد:

-خب، اینجا که جواب تو، تو خود سوال بود! آدم عاشق کوره! فقط معشوق
رو میبینه، بدیهاش کمتر به چشمش میان و خوبیهاش بیشتر. این اصلا
عجیب نیست. طبیعتترین چیزه.

نگاه مظلومِ یاسمن به ادامه دادن ترغیبش کرد:

-هیچی تو دنیا عجیب نیست یاسمن. حداقل برای منی که صبح تا شب همه

چی رو تو دادگاه ها میبینم نیست. این چیزی که تو گفتی حتی انگشت کوچیکمهی چیزایی که من میبینم هم نمیشه. تو میگی چند ساله عاشقی و

نزدیک به امیر کیا و نشناختیش؟ من تا صبح میتونم برات از پدر مادریایی مثال بزنم که تو ۳۱ سال نتونستن بچه هاشون رو بشناسن، بغل گوششون کارایی میکردن که روحشونم خبر نداشت و احتمال نمیدادن اهلش باشن. از زن و مردایی میتونم برات حرف بزنم که سالها کنار هم سر رو یه بالشت گذاشتن اما نفهمیدن اون یکی هر شب خنجر میذاره زیر بالش، نفهمیدن چطور زیرابی میره. تو از پسر داییت حرف میزنی، من شرط میبندم نصف اخلاقی که تو این مدت از کیا دیدی و کم آوردی رو حتی دایی و زندایی هم ندیدن. واسه چی داری خودت رو اذیت میکنی؟ واسه حرفهای دیروز مامان که میگفت امیر کیا شناس بوده؟

دستش را در هوا تکان داد:

-نمیشه منکر این شد که امیرکیا رو ما میشناختیم، اما هیشکی نمیتونه
امیرکیایی که ما میشناسیم رو تو ارتباطی شما هم تضمین کنه، من
نمیتونم

با قطعیت بگم چون امیرکیا تو قرارای پسرונה کم نمیداره پس خسیسم
نیست!

اوج شناخت از همدیگه همونجاییه که شما توش بودین. تو دل ارتباط .
حالا

بهم بگو چیشده؟ جز چیزهایی که تا دیروز شده بود؟

یاسمن سرش را به پشت تکیه داد و به سقف خیره شد. کاش میتوانست
بگوید، کاش میشد از فکر مریضی که به جان روح و فکرش افتاده بود
حرف

بزند اما حیف که نمیشد. اصلا اگر میشد چه؟ اگر میگفت درکش

میکردند؟ میفهمیدند در ذهنش چه غوغایی برپاست؟ حق را به او

میدادند؟ یا مانند برخورد دیروز زینب حق به جانب میگفتند که چه؟
شنیدی همسر آیندهات خواهرت را دوست داشته که داشته! همه چیز
برای

گذشته بوده دیگر. این هوچیگریها دیگر چیست!

حتما همینطور قضاوتش میکردند و هیچ کس نمیدانست که شنیدن آن
حرف، بعد از آن همه فشاری که در ارتباط با امیرکیا روی یاسمن بود
چه

عذابی را به او تحمیل کرده بود. همه حتما از بیرون همه چیز را ساده
میگرفتند اما مگر میشد؟ حرف، حرفِ هفت پشت غریبه که نبود.
خواهرش

بود. خواهری که قرار بود تا آخر عمر او و امیرکیا را همزمان کنار هم
داشته

باشد. اصلا گیرم که حرف سبحان چرتی بیش نبود، تکلیف این شکی که
به

جان یاسمن افتاده بود چه میشد؟

سر بالا برد تا قطره اشک سمجی که میرفت از چشمانش بچکد را کنترل کند:

-همه چی بهم ریخته. خراب شده.

یزدان خندید:

-همین؟ خرابی رو میشه درست کرد دیگه. اگه بخوای حلش کنی، بسازیش

راه زیاده.

یاسمن به طرف او برگشت و ناامید زمزمه کرد:

-اگه شدت خرابی زیاد باشه چی؟ از اونا که باید عطای درست کردنش رو

به لقاش بخشید؟ اگه نشه؟ اگه درست شدنی نباشه چی؟

سکوت، باز هم دل شب را شکافت و در خانه قدم زنان راه افتاد. یزدان چند

بار سر تکان داد و یاسمن بود که بالاخره با زمزمه‌هایش شب سکو را
وسط

خانه متوقف کرد:

-گاهی راه حل اصلی تو را کرده. نه یزدان؟ ول کردن خرابه‌های که
میدونی

یه روز زیر آوارش میمونی بهتر از خطر کردن و درست کردنش! نیست؟
سر یزدان متوقف شد و صدایش با مکت در خانه طنین انداخت:

-بستگی داره.

-به چی؟

سر یزدان چرخید و نگاه اخم‌الودش میان چشم‌های غمگین یاسمن دود و
زد:

-به اینکه بعدش حالت چطور باشه؟ حال تو با رها کردن خوب میشه؟
بغض به گلوی یاسمن هجوم برد. دستش را روی گردنش گذاشت و فشرد
تا

شاید از شدت این سراسیمگی کم شود اما... کم که نشد هیچ بزرگتر هم شده بود وقتی که نالید:

-نمیدونم. اما مطمئنم با اینطور موندن و ادامه دادنم همیشه. یه چیزهایی خراب شده که درست نمیشه. یه باورهایی شکسته که با هیچ چسبی بهم نمیچسبه، مثل اون چینی که هزار تا تیکه شده، صاحبش میبینه بهم چسبیدنی نیست اما دلش رو هم نداره دورش بندازه.
 بغض بالاخره در گلویش شکست:

-خیلی سخته یزدان، خیلی سخته جلو چشمت باورهات بشکن. بشکن و تو

هیچ کاری از دست برنیاد براشون. از اون سختتر اینه که نتونی انتخاب کنی. نتونی تصمیم بگیری راه درست چیه.

یزدان با درد چشم بست. گویا اوضاع خرابتر از ان حرفها بود که او گمان میکرد. سعی کرد میانه را بگیرد:

-همه چی درست شدنیه. کافیه بخوای.

-من تنها بخوام؟

یاسمن که با اشک این را گفت یزدان گنگ نگاهش کرد:

-وقتی دو نفر با هم وارد ارتباط میشن، یعنی قبول میکنن که درست کردن

همه چیز گردن جفتشونه. اینجام تو و امیرکیا باید با هم تلاش کنین.

پوزخند یاسمن درد داشت:

-مشکل همینجاست. امیرکیا قبول نداره که اصلا چیزی خراب شده که حالا

بخواد درستش کنه.

یاسمن گفت و پوزخند زد. واقعیت هم همین بود. پیامهای امیرکیا امروز از ان

حالت شرمندگی بیرون آمده و دوباره لحن طلبکاری به خودش گرفته بود.

انگار توقع داشت حالا که توضیح داده یاسمن همه چیز را چشم بسته بپذیرد.

بگوید اکی. حق با توست. تویی که نه حرف زدن بلدی نه توضیح دادن! پذیرش آن چیزهایی که با فالگوش ایستادن غیر عمد هم شنیده بود به کنار،

امیرکيا توقع داشت با همان روش کجدار و مریز قبل ادامه دهند. امیرکيا خراب کند، ناراحت کند، دل بشکند، عذر خواهی نکند و یاسمن هم ببخشد و

خم به ابرو نیاورد و ادامه دهد. یک ارتباط ی مریض.

اخمهای یزدان حالا حسابی یکدیگر را در آغوش کشیده بودند:

-خب اینو من نمیتونم بگم. اینکار هم مثل مهندسی ساختمونه، تخصص

میخواد. چرا از یکی که بلده کمک نمیگیرین یاسمن؟ از یه مشاور؟

یاسمن باز هم ناامیدانه به حرف امد:

-چندبار قبلا غیرمستقیم حرفش رو زدم اما مگه امیرکيا قبول میکنه؟

یزدان پوف کلافهای کشید. با اخلاقی که امیرکيا داشت، با ان یکدندگی

و

لجبازی، بعید میدانست زیر بار چنین چیزی برود. با همین فکر بود که اینبار

مصمم به طرف یاسمن برگشت:

-تو الان بهم ریختی یاسمن. بین این همه ادم و حسرت گیر کردی. بین بد و

خوب خانواده و خودت. تنها کاری که میشه تو این وضعیت کرد یک چیزه.

بری جایی که ذهنت آزادتر باشه. یه مدت برو یه جایی که کسی اذیت نکنه

و خوب فکراتو بکن. از یکی که بلده اینکاره کمک بگیره نه خاله خاناجیا. بعدش هر تصمیمی که بگیری بهت قول میدم همه پشتتیم.

دست دور شانهی اویی که با چشمانی پر اشک حالا خیرهاش شده بود انداخت:

-خودم همه رو قانع میکنم که چرا رفتی. به بهونهی کار برو. همون اردو

جهادی بهداشتی که چند وقت پیش میگفتی. یا هر بهونه‌ی دیگرهای.
بهت

قول میدم اینکار برای همه بهتره. برای خودت، برای امیرکیا، برای همه..
فقط قبلش با امیرکیا حرف بزن. سنگات رو وا بکن. بذار اگر اونم طالب
تو و

این ارتباط س قدم برداره برات. اگر نیست راهش رو جدا کنه.
یاسمن سر به شانه‌ی امن برادرش فشرد و فکر کرد چه خوب که اگر
امشب،

همه‌ی اهل خانه خواب بودند حداقل یزدان بیدار بود و حواسش به او. به
پشنهادش اندیشید. شاید بهترین راه همین بود.

کاش تمام دخترها، بردارانی داشتند که به وقتش میتوانستند به جای
تمام

دنیا پشت و پناهمان باشند تا به جای آنها پشت هر کسی پناه نگیرند.

آفتاب بساطش را کم کم از روی خیابانها جمع میکرد و یاسمن زیر سایهی
درختی کنار خیابان ایستاده بود و به رهگذران نگاه میکرد. به آدمهایی
که با

عجله از کنار هم میگذشتند. به تنه هایی که به هم میزدند. به صورتهای
شاد و غمگین هر کدام از کسانی که از کنارش میگذشتند. با خودش فکر
میکرد چه داستانی پشت این اخمها و خنده ها خوابیده است؟
یعنی چند نفرشان مثل او در حال نبرد با خودشان بودند؟ کدامشان
همانند

او بار مشکلات مختص به خودشان را به دوش میکشیدند؟ کدامشان برای
وصل عجله داشتند و کدامشان برای جدایی؟

با صدای بوق کشداری، نگاهش از دختر بچه‌های که به رویش لبخند میزد
کنده و به پژویی که چند قدم جلوتر پارک شده بود دوخته شد. با
قدمهایی

آرام، بی عجله به طرفش رفت و در را باز کرد.

سلامی که گفت زیادی آرام بود و جواب امیرکیا ارامتر. از همان صبح که یاسمن زنگ زده و گفته بود برای حرفهای آخر میخواهد او را ببیند اوقات پسر تلخ شده بود. تلختر از همیشه.

امیرکیا دنده را جا زد و بیحس پرسید:

-کجا برم؟

یاسمن بدون آنکه نگاهش کند از شیشه به بیرون خیره شد و زمزمه کرد:

-هر جایی که بشه توش دو کلوم حرف زد. بلدی همچین جایی؟

سر به پشتی صندلی تکیه زد و تا نیم ساعت بعد که روبهروی هم روی دو

تنهی درخت کندهکاری شده، با فاصلهی یک میز چوبی نشسته بودند
هیچ

کدام لام تا کام حرف نزدند. اخمهای امیرکیا حسابی درهم بود و نگاه
بیحس

و حال یاسمن از او فراری.

آنقدر نگاهش را از او دریغ کرد که بالاخره پسر، از کوره در رفت:

-اون حرفها چی بود صبح میزدی یاسمن؟ منو نگاه کن!

یاسمن که توجه نکرد دست روی میز کوبید:

-با توام! من این همه برات یاسین خوندم که تهش بگی باید ببینمت

برای

زدن حرفهای آخر؟ بچه شدی؟ واسه چهارتا زرزر سبحان که از روی

عصبانیت بود با کی لج کردی؟ من یا خودت؟ منکه بهت گفتم اصلا

چیزی

نبوده. نبوده و قرار هم نیست باشه دیگه مشکلت چیه؟

پوزخند، روی لبهای یاسمن عمیقتر شد. کاش امیرکیا حداقل کمی از

آن

موضعش کوتاه میآمد. کاش یکبار هم که شده به جای طلبکار بودن در

جایگاه دیگری مینشست تا کمی دل یاسمن را به دست آورد اما با آن رفتار

همان یک ذره تردید را هم در دل دختر کشت.

-مشکل اصلی فقط همون چند کلمه‌های که سبحان گفت و از نظر تو خیلی

مسخره‌س نیست امیرکیا، هست؟ شاید یکی از مشکلاتمون باشه اما هم‌هش

نیست!

دستانش را از دو طرف باز کرد و با بغض خندید:

-یه نگاه به منو خودت کردی پسردایی؟ اصلا وقت کردی خودمون رو از بیرون ببینی؟ چیه ما شبیه ادمه‌هاییه که برای حال خوب وارد زندگی همدیگه

میشن؟ تو این مدت که با هم بودیم چی بهمون اضافه شده جز حال بد؟ امیرکیا مثل تمام زمانهایی که عصبانی میشد حواسش به جملات او نبود

و

اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند:

-این‌ها همیشه بهونه‌س. توام دنبال بهونه‌های. یه روز از حرف سبحان برای

خودت کوه میسازی یه روز از رفتارای من. غیر اینه؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم یاسمن چکید. امیرکیا چقدر پیشرفت کرده بود!

از مرحله‌ی عذرخواهی بعد از اشتباهات رسیده بود به حق به جانبی؟ دست

پیش را گرفته بود تا پس نیفتد؟

زبان‌ش چون زهر، تلخ شد:

-باشه. من دنبال بهونه‌م. من یه دختر بهونه گیرم اما تا حالا فکر کردی این

بهونه‌ها رو کی با رفتار و کاراش دستم داده؟ کی با خودخواهی فقط به خودش

فکر کرده تا من برای خودم بهونه بتراشم؟

امیر کیا با چهرهای متاسف دست داخل موهایش کشید:

-حتما من بهونه دستت دادم، اره؟ منی که امروز بعد اون حرفات جون دادم؟

خیلی بیانصافی یاسمن، خیلی.

یاسمن به جایی در آسمان خیره شد و زمزمه کرد:

-میخوام اینبار منصف باشم. دیگه نمیخوام در حقت بی انصافی کنم خوبه؟

راضی میشی؟

امیر کیا از زیر دندانهایش غرید:

-اینطوری؟ این شکلی میخوای انصاف خرج من کنی؟

یاسمن بغضش را همراه با آب دهانش پایین فرستاد و لب زد:

-تو اجازه ندادی من صبح پشت تلفن حرفهام رو کامل بزنم. منظور من از

اون جمله این بود که...

امیر کیا کلامش را برید:

-گفتی حرفهای آخر! اینکه دیگه منظور پتطور نداره یاسمن.

یاسمن با نگاهی که ناامیدی بیشتر از همیشه در آن موج میزد به امیر کیا
حق

به جانب چشم دوخت:

-گفتم حرفهای آخر. اما منظورم از حرفهای آخر چیزی که تو ذهن توئه
نبود. من یه مدت فرصت میخوام امیر کیا. اینطوری برای هر دومون بهتره.
امیر کیا با کلافگی کمی به سمتش خم شد و انگشت زیر چانه‌اش فرستاد:
-به من نگاه کن یاسی. فرصت دیگه چه صیغهایه؟ مگه زندگی مسخره
بازیه؟

یه روز به من جواب مثبت بدی، پس فردا پشیمون بشی پیش بگیری؟
این بود

ته قول و قرارات؟ که بزنی زیرشون؟

چشمانش که روی نگاه ناامید یاسمن قفل شد عقب کشید و با تاسف سر به

چپ و راست تکان داد:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم اهل زود جا زدن باشی. ما که هنوز به جایی نرسیدیم. هنوز حتی یه قدم هم جلو نرفتیم و تو داری این تصمیمی رو میگیری،

فردا روز چطور قراره با هم کنار بیایم؟

یاسمن بینایش را بالا کشید. این بار مستقیم به چشمان او خیره شده بود وقتی

که گفت:

-اتفاقا به همین خاطر می‌گم بهتره بیشتر فکر کنیم. هنوز هیچی نشده و ما با

هم این همه مشکل نداریم. حرف همدیگه رو نمی‌فهمیم. به قول خودت پس فردا چی؟ روزهای بعدی چی؟ تا کی قراره این روند مریض رو ادامه بدیم؟

امیر کیا اجازه نداد جمله‌هاش کامل شود و دستی در هوا برایش تکان داد:
 - ما مشکلی نداریم. تو یه زنبیل دستت گرفتی دنبال مشکل میگردی

بریزی

توش!

اخم یاسمن در هم شد:

- همینکه تو فکر میکنی با وجود همه‌ی این مسائل ما مشکل نداریم
 خودش

مشکله امیر کیا! تا زمانی هم که قبولش نکنی نمیتونیم درستش کنیم.

امیر کیا ابرو در هم کشید:

- یعنی چی؟

- یعنی همین. منو تو با هم مشکل داریم. خودمون تنهایی هم از پس
 حلش

برنماییم. باید از یکی کمک بگیریم.

- از کی؟

امیرکیا با طلبکاری پرسید و یاسمن برای گفتن حتی لحظه‌های مکث نکرد:

-از یه روانشناس، از یه مشاور. کسی که بتونه بیرون از گود به ارتباطی ما نگاه کنه.

امیرکیا ناباور تک خندی زد:

-مگه ما دیوونهایم که بریم پیش روانشناس؟

یاسمن سرجایش وا رفت. از همین میترسید. از اینکه امیرکیا لگد به آخرین

راه پیش رویشان هم بزند. دیگر نایی برای مخالفت و توضیح به امیرکیایی که

قصد فهمیدن نداشت در جانش نمانده بود. بعد از حرفهای شب قبل یزدان،

یاسمن با خودش قول و قرار گذاشته بود. میخواست آخرین قدم را هم برای

دل عاشقش بردارد تا هیچ وقت شرمندهی ان نباشد. با خودش گفته بود
پیشنهاد رفتن به مشاوره را میدهم، اگر امیرکيا قبول کرد که میمانم و
ادامه

میدهیم و اگر نه.. به همان راه آخر چنگ میاندازم و حالا، با جملهی
امیرکيا

مطمئن بود که راه آخر تنها راه است. بیجان سر تکان داد و تیر آخرش
را،

مستقیم به قلب امیرکيا پرتاب کرد:

-من میخوام برم.

دید که دست امیرکيا که میرفت داخل موهای رنگ شبش بنشیند چطور
در

هوا خشک شد. دید که چشمانش با ناباوری به طرفش برگشت و لبهایش
بعد از چند ثانیه مکث تکان با حیرت از هم باز شد:

-بری؟ کجا بری؟

یاسمن انگشتهایش را در هم قلاب کرد. به غول یکی مانده به آخر رسیده بودند و او حس کسی را داشت که زیر اماج ضربات سنگین دست سر شده

و درد را دیگر حس نمیکنند.

-میخوام یه مدت از اینجا برم. میخوام برم جایی که تو نباشی.

سر بالا گرفت. صاف در چشمان رنگ شب امیرکیای شوکه که هنوز هم دین

و دنیایش بود زل زد و لبخندی پر بغض به رویش پاشید:

-میخوام ببینم دنیای بدون امیرکیا احمری چه شکلیه! میخوام یادم بیاد یاسمن قبل تو چه شکلی بود.

امیرکیا در میان همان بهت، زور اخرش را هم زد:

-اگه قرار به بیشتر فکر کردن بود چرا اصلا جواب مثبت دادی؟

دست یاسمن روی شالش لرزید. این چه سوالی بود؟ مگر خودش مجبورش

نکرده بود؟ مگر خود امیرکیا نگفته بود یا امیرکیای همسر را بخواه یا بدون

من بمان؟ مگر نمیدانست یاسمن عاشق از ترس دنیای بدون امیرکیایی که

همیشه بود منطقش را پس زده و دل به این ارتباط داده بود و تهش شده بود

این گرهی کور.

بالاخره قطره اشک سرکش سر خورد روی گونه های یاسمن و با درد خندید.

-چون نمیخواستم تو رو از دست بدم، ولی خبر نداشتم اینطوری زودتر از

دست میدم. من یه عمر کور بودم امیرکیا، یک عمر فقط خود تو رو دیدم،

انقدر مشغول یه نگاه و یه گوشه چشم ازت شدم که یادم رفت به بدیات دقت کنم. این اخریا تازه چشمام باز شده بود. تازه داشتم میدیدم که

امیرکیای واقعی چقدر با امیرکیای همه چی تمومی که دوشش دارم فرق داره.

تازه میدیدم تو یه اخلاقیهای داری که یاسمن عاشق قبلا ایرادی توش نمیدید اما یاسمنی که میخواست یه زندگی موفق داشته باشه از نظرش این

اخلاقها در دسر ساز یودن. واسه همین خواستم با منطقم پیش برم، یکمم جلو

رفتم اما تو با تهدید به اینکه خودت رو ازم میگیری باعث شدی دست و دلم بلرزه. ترس از دست دادنت انقدر پررنگ بود که افسار مغزم رو دادم دست دلم. با هزارتا تردید گفتم بله و الان، حس میکنم اشتباه کردم.

امیرکیا نالید:

-یاسی من....

اما اینبار یاسمن بود که اجازه نداد او حرف بزند:

-میگی ما با هم مشکل نداریم؟ همینکه من همیشه به خاطر علاقه‌م به تو

کوتاه اومدم خودش بزرگترین مشکله. همین که تو هیچ وقت قبول نکردی

مقصری مشکله. همینکه عادت کردی بد رفتاری کنی، بزنی، توهین کنی و

من بازم بیام سمتت و عاشقت باشم مشکله. همینکه همیشه حتی وقتی میدونی مقصری ولی بازم طلبکار باشی مشکله. همینکه بلد نیست حرف بزنی و به جاش بلدی داد بزنی مشکله. یاسمن عاشق هم دیگه نمیتونه با این

اخلاقا بسازه کیا! یاسمن همیشگی و منطقی که جای خود داره. میدونی؟ زور

عشق تا یه جایی میرسه. تا یه نقطه‌های. تا جایی که نفسش بند نیاد. از اونجا

به بعد دیگه عشق هم جوابگو نیست. عشق منم دیگه به تنهایی تو این
نقطه

جواب نمیده امیر. کمک میخواد، یه دست یاری میخواد که تو نداری.
امیر کیا دست پیش برد تا دست یاسمن را بگیرد اما دختر عقب رفت و
او

کلافه سمتش خم شد:

-کجا میخوای بری؟ جواب بقیه رو چی بدیم؟

یاسمن خندید. این همه حرف زده بود که اخرش امیر کیا فقط به فکر
مکان

رفتن و حرف بقیه باشد؟ همین!؟

-خودم به همه توضیح میدم. تو نگران این چیزا نباش.

تنش را عقب کشید تا از روی تنهی درخت بلند شود که دست امیر کیا
دو

مچش گره خورد.

-درستش میکنیم. میخوای بری که چی بشه.

یاسمن از همان فاصلهی نزدیک خیره‌اش شد. خیره‌ی صورتی که وجب به

وجبش را از بر بود. چشمها که چشم بسته هم میتوانست نقششان را توصیف

کند. صورتی که ندیده هم میتوانست جز به جز توصیفش کند. دستش ناخودآگاه بالا رفت و روی ته ریش او نشست.

-آگه تا همین الان تردید داشتم الان دیگه مطمئنم که این رفتن و دور شدن

ما از هم بهترین راه ه. من یه زندگی بدون تو به خودم بدهکارم امیر! یه زندگی بدون امیرکیا، بدون فکرش، بدون سایه‌اش، بدون تلاش برای جلب

توجه‌اش! میخوام بدونم زندگی بدون تو چه شکلیه. میخوام یادم بیاد یاسمن

بدون تو کیه؟ از دنیا چی میخواد؟ خودش رو دوست داره؟

اخه تو که نمیدونی؛ من تا چشم باز کردم تو رو دیدم، همه دنیام شد یه نگاه

تو. شاید تو حالا دوستم داشته باشی اما من سالهاست بدون اینکه بدونی، عاشقتم.. انقدر زیاد که یادم رفت خودمم مهمم. یادم رفت باید اول خودم رو

دوست داشته باشم. یادم رفت چشمام رو خوب باز کنم و واقع بینانه ببینمت.

مقصر هم نیستم، خاصیت عشق همینه، همونکه شاعر میگه "اگر در دیده‌ی

مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی" این یه بیت توصیف همهی زندگی

منه. منی که نفهمیدم عشق همه چیز نیست.. ما هر کدوم داریم تاوان یه چیز

رو پس میدیم امیر. من تاوان چشم بستنم روی همه چیز و به عشق بسنده

کردنم رو. توام تاوان خودخواهیت رو.

دستش را عقب کشید:

-میرم. میرم تا با خودم و حسم به تو یک دل بشم. خودم رو پیدا کنم و

برگردم. اما... اما اگه توام دلت میخواد کنار هم باشیم باید یه قدم برداری.

هر قدمی که فکر میکنی میتونه این همه مشکل رو حل کنه.

امیرکیا مچش را چسبید تا عقبتر نرود و برای اولین بار، حس ترس برش

داشت. ترس از دست دادنی که یاسمن چند لحظه قبل توصیفش کرده

بود.

همان ترس هم باعث شد قفل از زبانش بردارد:

-تو یاس منی. من بدون یاسم دووم نمیارم.

قطره اشکها، باران شدند و از چشمان یاسمن باریدند:

-این شکلی منم دووم نمیارم. خرد میشم. اینو میخوای؟

درد کلامش به جان امیرکیا نشست که دستش ناخودآگاه از دور مچ او

سر

خورد. انگار تازه میفهمید چقدر آزارش داده. یاسمن عقب رفت:
 -خودم به همه توضیح میدم. توهم.. اگه دلت با من بود، میتونی تو این
 مدت

که نیستم، برای نجات این طناب پوسیده کاری کنی.
 گفت و با نگاهی عمیق چشم از امیرکيا گرفت. انگار میخواست او را برای
 روزهای بعدش ذخیره کند. کاش میشد یکبار دیگر بغلش کند. کاش...
 تمام این سالهای عاشقی از مقابل چشمانش گذشتند. تمام آن روزها و
 ساعتها و ثانیه ها... عقب عقب رفت تا جایی که دیگر نتوانست بایستد.
 امیرکيا ایستاده به مسیر رفتن یاسمن خیره شد. کم کم از شوک بیرون
 میامد

و میفهمید چه شده. چطور رضایت داده بود یاسمن به همین راحتی
 برود؟ با

خشم دست میان موهایش برد و همه را کشید. مگر چاره‌های هم داشت؟
 مگر

راهی هم گذاشته بود؟

حق با یاسمن بود. آنقدر او کوتاه آمده بود که امیرکیا حالا، تازه داشت رفتن

و حس از دست دادنش را درک میکرد و شاید همان هم میشد تلنگر. تلنگری برای بیرون کشیدن خودش از آن باتلاق.

*

نوا از بالای سر امیریل سرکی داخل کاپوت کشید و کلافه نچی کرد:
-درست میشه امیر؟

امیریل از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی حواله‌هاش کرد و سری به معنای "آره"
تکان داد. داخل ماشین رفت و با برداشتن دستمالی دوباره کنار نوا
برگشت،

با خنده رو به قیافه‌ی شاکیاش شمرده شمرده توضیح داد:

-نواجان، اون پدالی که کنار گازه، اسمش ترمزه، همچین مواقعی هم باید
ازش

استفاده کنی! خیلی سخت بود ترمز گرفتن که این بلا سر ماشین نیاد؟
اخم نوا به انی درهم شد و چشمان خوش رنگش درشت:

-فکر میکنی خودم نمیدونم؟ اتفاقا ترمز هم به موقع گرفتم، اما اون یارو
ناشی بود!

امیریل دستمالی که دستش بود را با احتیاط روی رادیاتور انداخت و پر
تفریح
به او زل زد:

-ترمز زدی و اینجوری شد؟

و با دست به چراغ شکسته‌ی ماشین و کاپوتی که کمی فرو رفته بود
اشاره

زد. نوا پشت چشمی برایش نازک کرد:

-حالا ترمز زدم این شد. فکر کن اگه نمیزدم چی میشد؟

امیریل از حق به جانبی او به خنده افتاد و سر تکان داد:

-حتما همینه. چون اون آقا از پشت کوبیده به تو!

نوا متوجه شد که او دستش انداخته. مشتی روی بازوی امیریل نشاند و

سرش

را جلو برد:

-باور کن ترمز کردم اما واینساد. حالا این شلنگه این وسط چرا پاره شد؟

امیریل آهسته بازویش را عقب کشید:

-سرت رو نبر اون تو. ماشین هنوز خنک نشده. احتمالا از قبل شلنگ

رادیاتور

ترکی چیزی داشته که متوجه نشدین، ضربه که خورده باعث شده بشکنه.

نوا با استرس ناخنش را جوید:

-حالا چیکار کنم؟

امیریل آرام، همچون پدری مهربان دست پیش برد و انگشت او را از

دهانش

جدا کرد:

-فعلا استارت بزن تا به بعدش هم فکر کنیم.

نوا سری تکان داد و همانکاری که او گفته بود را انجام داد.

کنار امیریل ایستاد و او با اشاره به کاپوت گفت:

-یکم کار کنه تا راه بیفتیم.

چشمان نوا درشت شد:

-با این وضعیت کجا ببریمش؟ من روم همیشه اینجوری ماشین رو ببرم

تحویل

عموعلی بدم امیریل.

دست امیریل پشتش نشست و به جلو هلش داد:

-باید ببریمش گاراژ تا ببینم چیکار میشه کرد.

چشمان نوا گرد شد و سرجایش ایستاد:

-این وقت شب؟ مگه کسی تو گاراژ هست؟ همیشه یه فکر دیگه کنی؟

من

همینجوریش هم مامان محبوب رو دست به سر کردم که خونهی یاسمنم.

امیریل کاپوت را فشار داد تا بسته شود:

-چارهای نیست. یا باید همینجوری ببریش خونه یا خودمون یه جوری

ردیفش

کنیم.

و با لبخند نوا را ترغیب کرد تا داخل ماشینش بنشیند و تمام مدتی که

در

راه بودند چشم نوا به هوایی بود که حالا کاملا تاریک شده بود و شش

دانگ

حواس امیریل به آمپر، که مبادا ماشین دوباره داغ کند.

به گاراژ که رسیدند امیریل زودتر پیاده شد و به ثانیه نکشیده همراه با

رضا

فریره برگشت. نوا به آنها که مقابل ورودی گاراژ ایستاده بودند چشم

دوخت

و تکان خوردن پر سرعت لبهای پسرک به خندهاش انداخت.

رضا آنقدر با هیجان چیزی را با دست و زبان برای امیریل توضیح میداد
که

نوا نتوانست بیشتر از آن از دور نظاره‌گر باشد. دست سمت دستگیره برد
و

به محض باز شدن در ماشین، چشمان رضا به طرفش برگشت و با دیدن
نوا،

حرف در دهانش ماسید و به آنی، چشمانش گرد شد. لبخند نوا عمق
گرفت.

چقدر حرکات این پسر برایش بامزه بود:

-ئه! عکاس خانم؟! شومایی!؟

رضا بود که با تعجب این را پرسید. نوا سر تکان داد و او با گیجی چشم
میان

او و امیریل چرخاند. لب باز کرد حرفی بزند که امیریل فرصت پرسیدن
سوال

به او نداد:

-مرسی که امشب جای بابا یارعلی موندی رضا. بی زحمت درو باز کن
من

باید ماشین رو ببرم داخل تعمیرگاه اوس اصغر.

و تازه آنموقع بود که نگاه رضا، در آن تاریکی روی ماشین کشیده شد.

-خدا بد نده یل اقا. تصادف کردین؟

امیریل با خنده او را به جلو هل داد:

-درو باز کن کلید اوس اصغرم بیار برام.

رضا کاری که خواسته بود انجام داد.

تمام مدتی که امیریل با رضافرره و نگاه پر سوالش هنگام باز کردن
تعمیرگاه

اوس اصغر سر و کله میزد نوا کناری نشسته بود و تماشاگر بود.

بالاخره امیریل، به بهانه‌ی آوردن چای موفق شد رضا را دست به سر کند

و

تازه آن وقت بود که چشمش روی نوایی که مقابل در روی تکه سنگ خشکی

نشسته بود افتاد.

-چرا اونجا نشستی نواجان؟ بیا تو اینجا صندلی هست.

امیریل صندلی را جایی کنارش برای او گذاشت و خودش سر در کاپوت فرو

برده مشغول شد. چند دقیقه نگذشته بود که رضا با چایی که با آن طریقه‌ی

آمدن، نصف بیشترش را داخل سینی ریخته بود روبه‌روی نوا دولا شد:

-بفرما عکاس خانم. مشتاق دیدار بودیم!

و با آن جمله، نیشش را تا بناگوش برای نوا باز کرد. انگار که واقعا منتظر و

مشتاق دیدارش بوده باشد. نوا با لب‌چند دست پیش برد و چای را برداشت و

چشمکی نثار پسرک کرد:

-باور کنم مشتاق دیدن من بودی؟

رضا هول و دستپاچه از حرکت او کمی دور خودش چرخید و همانطور که

زیر چشمی امیریل را میپایید پچ زد:

-راسشو بگم؟ نه والا. با اون کاری که اونموقع کیاخان کرد گفتم شما قید عکاسی رو هم میزنین. بعدشم که دیگه پیداتون نشد این ورا گفتم د برو که

رفتین!

نوا بلند خندید و به یاد اولین روزی که پا در این گاراژ درندشت گذاشته بود

افتاد. چه روزهایی را از سر گذرانده بود. امیریل با شنیدن حرفهای او جلو رفت و دستی پشت شانهاش زد:

-فقط امیرکیا نفهمه پشت سرش حرف زدی، اگه باد به گوشش برسونه حسابت با کرامالکاتبینه!

اخمهای رضا با آمدن نام امیرکیا، به آنی در هم فرو رفت و نگران گفت:

-کیا خان نیومدن؟ دیگه نمیان گاراژ؟

امیریل کمی مکث کرد و بعد، با همان دست اهسته شانهاش را فشرد:

-میاد. نکنه دلتنگ بد اخلاقیاش شدی؟

رضا مغموم دستی روی سر کم مویش کشید و کلافه گفت:

-کیا خان که نیستن گاراژ یه جوریه. البت بودنشون یه جوره و نبودنشون

یه جور دیگه! نکه بیخبر رفتن و فردایی نیومدن همه وامونده شدن. میان؟

امیریل با اطمینان پلک روی هم فشرد:

-میاد. یکم گرفتاره. حل بشه گرفتاریش برمیگرده. همهش سه چهار روزه

نمیاد و این همه دلتنگش شدین!

و با نگاه به چشمان سرخ رضا به در اشاره کرد:

-کرکره رو تا نصفه بده پایین. من اینجام حواسم به گاراژ هست. تو برو

یکی

دو ساعت بخواب که شب سر حال باشی.

گل از گل رضا شکفت. کمی تعارف کرد و به ثانیه نکشیده از مقابل
چشمان

هر دو نفر محو شد. با رفتنش نوا کنار امیریل ایستاد:

-دلم برایش میسوزه. مگه چند سالشه که باید اینجا کار کنه؟

امیریل از بالا نگاهش کرد و برای برداشتن ابزار جلو رفت:

-امثال رضا، قابل احترام نوا، نه قابل دلسوزی. آدمی که از زور بازوش
پول

حلال درمیاره خیلی ادم شریفیه.

نوا نزدیکش شد و اهسته زمزمه کرد:

-خب مجبوره. چاره‌های نداره حتما.

امیریل ایستاد و جدی سر به طرفش چرخاند:

-نیست! میتونست خیلی کارا بکنه. اما کاریو انتخاب کرده که زحمت داره

اما خیالش راحت‌تره که درامدش حلاله. این شکل زندگی کردنش هم شریفه

هم

باعث افتخار.

لبخند زیبایی لبهای نوا را انحنای بخشید. جلو رفت و سرش را به بازوی امیریلی که خم شده بود تا از روی زمین آچار بردارد تکیه داد:
-مثل تو.

امیریل در گلو خندید و از پایین نگاهش کرد:
-مثل چی من؟

نوا دست دور بازویش انداخت و از ته قلب گفت:
-توام باعث افتخاری. به خاطر طرز فکرت. به خاطر خوب بودن.
امیریل صاف ایستاد و با خنده زمزمه کرد:

-میخواهی بیخیال ماشین بشیم؟

نوا کمی جلوتر رفت و دست روی دست او گذاشت:
-بشیم. فقط تو قول بده همیشه همینطوری بمونی.
و بلافاصله خودش اضافه کرد:

-البته گاهی این آروم بودن میتونه عصبیم کنه اما همینطوری خوب بمون.

خرت که از پل گذشت عوض نشو. باشه؟

امیریل با خنده سر تکان داد:

-کی خرش از پل گذشته زده زیر حرفاش؟

نوا با انکه از گفتن آن جمله منظور داشت اما شانه بالا انداخت:

-یاد حرف چند روز پیش یمن افتادم که با قطعیت میگفت همه مردا همینن.

خواستم تو رو استثنا کنم ولی نداشت.

صورت امیریل درهم رفت. منظور یمن از آن "مردها" آنقدر واضح بود که برای فهمیدنش حتی فکر هم نکند.

نوا انگار فهمید اشاره‌ی غیر مستقیم به امیرکیا، پسرعمویش را ناراحت کرده

که آهسته پرسید:

-امیر کیا هنوز برنگشته؟

سر امیریل به چپ و راست تکان خورد که "نه".

-کی میاد؟ یاسمن میگفت پس فردا میره!

امیریل همانطور که ابزار داخل دستانش را بلند میکرد تا سمت ماشین
ببرد

جواب داد:

-از اونجایی که با بهونه‌ی دیدن ماشین و خریدنش رفته، تا زمانی که
نخرتش

برنمیگرده. باید منتظر بمونیم ببینیم ماشینی که دیده کی آماده میشه.
اخم نوا درهم شد:

-باهاش حرف نزدی؟ یعنی به همین راحتی کشیده کنار تا یاسمن بره؟
میدونه کی بلیط داره؟

امیریل نچی کرد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد:

-نوا؟ مطمئنم به این آسونی که تو میگی نبوده. ما فقط دور وایسادییم و داریم

نگاهشون میکنیم. کسی نمیدونه تو اصل ارتباط شون چی بوده. حتما جفتشون

بهتر از ما تونستن برای زندگی شخصیشون تصمیم بگیرن.

نوا با ناامیدی کمی به اطراف نگاه کرد. اینجملهی امیریل معنای کامل همان

"به ما ربط ندارد" را میداد اما نوا نمیخواست قبول کند که عاشقی چون یاسمن به همین راحتی ترک عاشقی کند:

-چرا با یاسمن حرف نمیزنی؟

دید که دست امیریل که حالا با لباس کار روبهرویش بود روی چراغ خشک

شد. شنید که آرام، طوری که گویی با خودش حرف میزند گفت:

-حرف زدم.

نوا کنجکاو جلو رفت:

-خب؟ چیشد؟

امیریل با حوصله مشغول باز کردن سیمهای چراغ شکسته شد.

-رو تصمیمش مصممه. از اون گذشته اون کسی که باید جلوش رو بگیره

هم

من نیستم.

نوا مغموم مقابلش روی زمین خاکی نشست:

-امیرکیا چرا جلوش رو نمیگیره؟ چرا حداقل تلاش نمیکنه؟

امیریل نیمنگاهی به سمتش انداخت. با دیدن غم خانه کرده کنج

چشمانش،

بلند شد. جلو رفت و دست زیر بازوی او انداخت و بلندش کرد:

-اینجا نشین. شاید امیرکیا هم حق رو به یاسمن میده. هوم؟ شاید رفته

تا

رفتنش رو با چشمه‌هایش نبینه، چرا از این زاویه بهش نگاه نمیکنی؟

نگاه نوا که تا روی صورتش بالا رفت لبخند زد:

-میبینی نوا؟ یه چیزا بستگی به زاویهی دید ما آدمها داره. به اینکه کجا وایسادییم و داریم قضاوت میکنیم. از کدوم طرف؟ شاید از یه طرف رای به

بیگناهی بدیم و اگه یکم جامون رو عوض کنیم نظرمون تغییر کنه. هیچکسی

نمیتونه بگه کی درست میبینه و کی غلط!

بازویش را اهسته نوازش کرد:

-امیرکیا و یاسمن به این دوری و فاصله احتیاج دارن. باید بتونن تکلیف خودشون و ارتباط شون رو مشخص کنن.

نوا اه کشید و سر تکان داد. امیریل کمی عقب رفت و گفت:

-مهرناز فردا راه میفته تا برای خواستگاری به موقع برسه. احتمالاً برنامه برای

آخر هفته اکی باشه.

آمدن نام خواستگاری به تنهایی کافی بود تا تمام فکرهای نوا دود شود و
به

هوا برود. فکر به موضوعی که این روزها دلخوشیاش شده بود باعث شد
لبخند تمام صورتش را در کسری از ثانیه در برگیرد.
-باورم نمیشه.

امیریل با خنده روی ماشین خم شد:

-منم جات بودم باورم نمیشد!

نوا اخم کرده نزدیکش شد:

-چرا اونوقت؟

امیریل چشمکی به رویش زد:

-به نظرت چرا؟

نوا حق به جانب نیشگونی از بازویش گرفت:

-باید از خداتم باشه، دختر به این خوبی داره گيرت میاد.

و به آنی، فکری همچون سرعت گیر مقابل خوشحالیاش قد علم کرده
و ادارش

کرد تا ترمز کند. با نگرانی چرخید و فکری که این روزها همچون مته به
جان

سوراخ کردن ذهنش افتاده بود، به زبان آورد:

-به نظرت آقاجونت برای خواستگاری میاد خونهی ما؟ باباخلیل خیلی
نگران

این موضوعه. چند بار به عمه گفته که گمون میکنم جهانگیر برای اومدن
برنامه‌های نداشته باشه.

نگاه میریل روی صورت او خشک شو. چشم گرفت و برای فرار از جواب
دادن خودش را دوباره مشغول ماشین نشان داد:

-نمیدونم.

جواب تک کلمه‌های و نامطمئن امیریل، نوا را بهم ریخت. انگار متوجه شد
که

یک چیز درست نیست. با سماجت از بازوی پسر اویزان شد:

-این یعنی نمیاد؟ امیریل؟ گفته نمیام؟

امیریل کمی از مقابل کاپوت نیمه باز کنارش کشید و دلداریش داد:

-برو عقب عزیزم. به در کاپوت اطمینانی نیست. نگفتم نمیاد که نگران شدی.

نوا مضطرب پایش را روی زمین کشید:

-نگفتی هم میان. یعنی امکان داره نیان؟ توروخدا باهاشون حرف بزن امیر.

اگه نیان بابا خلیل دق میکنه. اصلا مگه میشه شب خواستگاری ایشون

نباشن؟

امیریل سر بلند کرد و با لبخندی آرام، به چشمان پر استرس او ستاره

پاشید:

-چرا خودت باهاش حرف نمیزنی؟

چشمان نوا درشت شد:

-من؟ آگه آقای احمری به حرف تو گوش نکرده به من گوش میده؟

شوخت

گرفته؟

امیریل دستش را گرفت:

-تو فرق داری. تو خط بین این دو آدمی. همون طنابی که بعد سالها بهم

وصلشون کرده. نمیخوای برای بهتر کردن ارتباط شون یه قدم محکمر

برداری؟

نوا کمی در جایش تکان خورد و با غصه گفت:

-یعنی میشه؟ میشه این ارتباط رو درست کرد؟

امیریل با اطمینان چشم روی هم گذاشت:

-حتما میشه.

و با شوخی اضافه کرد:

-البته آگه بذاری به کارمون برسیم. چراغ رو برات راه میندازم اما برای

بقیهش باید فردا صبح بری پیش صافکار. تو این زمان کم همیشه جفتش

رو

درست کرد.

نوا "باشه"ی کم جانی گفت.

شالش را از دور گردنش باز کرد و کنار او ایستاد:

-کمک نمیخوای؟

امیریل همانطور که با جدیت چراغ شکسته را جدا میکرد ابرو بالا داد:

-کمک که میخوام اما بعید میدونم از عهدهش بریای!

و با چشمانی که میخندید به چشمان نوایی که آمادهی حمله شده بود،

زل

زد:

-یادمه یه خانمی خوب در مورد حقوق برابر کاری خانمها و آقایون

صحبت

میکرد. میگفت پاش بیفته خانمها میتونن از آقایون هم بهتر کار کنن.
هوم؟

نوا با نیمنگاهی به اطراف شال را از سر برداشت و مانتو را از تنش درآورد
و

چشم غرهای طرف او رفت:

-معلومه که میتونن. هنوزم سر حرفم هستم.

امیریل کمی خودش را کنار کشید:

-خب این گوی و این میدان! بفرمایید.

نوا با اعتماد به نفس مقابل چراغ ایستاد و بی مقدمه دست پیش برد تا
تکھی

شکسته را جدا کند که دستش به لبهی تیز آن خورد و صدای آخش بالا
رفت.

امیریل به سرعت طرفش چرخید و دستش را بالا گرفت:

-چیکار کردی؟

صدای بلند خنده‌ی نوا در گاراژ خالی طنین انداز شد و امیریل خراش کوچکی

که روی دست او افتاده بود را بررسی کرد.

-چیزی نشد. تو لیوان شکسته رو تو خونه هم همینجوری برمیداری عزیزم؟

نوا کامل به طرفش برگشت و پر شیطنت پلک روی هم گذاشت:

-خیلی زیاد با لیوان شکسته برخورد نداشتم، چون آشپزیم افتضاحه، مامان

محبوب ترجیح میده کلا وارد مرکز فرماندهیش نشم.

امیریل دستش را بالا گرفت و هومی کشید:

-قبلا اینو نگفته بودی!

نوا بلند خندید:

-شوخی نمیکنم امیر. من غذا بلد نیستم درست کنم، همونقدر که روی

عکاسیم قسم میخورم، میتونم روی بد بودن دستپختم هم بخورم! در این

حد مطمئن.

امیریل ابرو بالا فرستاد:

-عکسات برای ما نون و آب میشن دختر؟

نوا شانه بالا انداخت:

-قطعا نمیشن. من رو عکسهام حساسم. به هر حال هر کسی تو یه چیزی

استعداد داره دیگه! یکی آشپزی، یکی عکاسی! من از اونا نیستم که یه

بغل

استعداد رو بتونم با هم هندل کنم.

امیریل مستقیم به چشمانش خیره شد. به چشمهایی که خلاف دقایقی

قبل،

حالا برق شادی در نینیشان پیدا بود. متفکر چانه بالا داد:

-اینجوری باشه اوضاع خیلی فرق میکنه. باید بیشتر فکر کنم برای

خواستگاری آخر هفته.

نوا برایش چشم درشت کرد:

-نه بابا؟ انقدر به شکمت اهمیت میدی؟

کمی فکر کرد:

-دو تا آدم خسته و گشنه که صبح تا شب سرکارن و شبم چیزی برای خوردن

پیدا نکنن کنار هم دووم میارن به نظرت؟

نوا چپکی نگاهش کرد:

-مگه همه چیز زندگی مشترک فقط غذا خوردنه؟

چشمان امیریل خندید. هر دو دستش را دو طرف نوا روی کاپوت ماشین گذاشت و سمت او خم شد. با لذت یک دور میان اعضای صورت او دور زد

و روی لبهایش متوقف شد و زمزمه کرد:

-البته جز شکم، مسائل دیگه هم هست. میخوای رو اون به توافق نظر برسیم؟

شاید بتونه جای آشپزی رو بگیره؟

نوا منظورش را گرفت. با طنازی دست روی شانه‌ی او گذاشت و سر روی
شانه خم کرد:

- فکر بدی نیست! اما خب مکان برای اثباتش نامناسبه!

امیریل دست راستش را بالا کشید و روی پهلوی او گذاشت و اغواگرانه
پچ

زد:

- مکان بهانه‌س! اصل نیته. هوم؟

نوا سر عقب برد، بلند خندید و چشمان امیریل را در دام تله‌ی خنده‌ی
زیبایش

گیر انداخت.

نگاه در تعمیرگاه پر و شلوغ انداخت و آهسته لب زد:

- اینجا دوربین نداره؟

سر امیریل برای لحظهای بالا رفت و قلب نوا با دیدن چشمان تبارش
در

سینه لرزید. صدای نچ ضعیف او خیالش را راحت کرد.

در دنیای خودشان حسابی غرق بودند که صدای پای امد.

امیریل زیر لب غرید:

-بر خر مگس معرکه..

مکش باعث شد نوا بخندد:

-بشمرم؟

امیریل کلافه عقب کشید و موهایی که دستان نوا حسابی بهمشان ریخته

بود

را با انگشت کمی سامان داد.

شال و مانتوی نوا را از کنارش برداشت و به سمتش گرفت:

-بپوش که سه ثانیه دیگه اینجاست!

نوا به قیافهی شاکی او بلند خندید و عقب کشیده منتظر شد تا هر لحظه

رضافرره مقابلشان ظاهر شود. با قلبی که از خوشی لحظات قبل بنای

تند

تپیدن گذاشته بود...

زمزمهی آرام امیریل کنار گوشش، پروانه های احساسش را به پرواز
دراورد:

-هر چند نصفه نیمه اما توافق خوبی بود. حالا که فکر میکنم رژیم هم
گزینهی
خوبیه!

نوا همانطور که شالش را مرتب میکرد بلند و پر صدا به حرف او خندید
و

نگاه امیریل از گوشهی چشم روی رضا فرفرهای که هاج و واج کنار کرکره
ایستاده و خیرهشان بود ماند و فکر کرد، در تمام عمر کاریاش این بهترین
ماشینی بود که تعمیرش کرده بود! هر چند در حد یک چراغ!

*

یاسمن آخرین تکهی لباسهایش را هم داخل چمدان جا داد. زینب عصبی

گفت:

-آخه کدوم دختری دم نامزدیش پامیشه میره ده کوره ها برای کمک؟
تو که

انقدر بیفکر نبودی یاسمن. این کارا چیه میکنی؟

نگاه یاسمن تا چشمان اخمآلود مادرش بالا رفت و پوزخندی کمجان
لبه‌هایش

را کج کرد. زینب کجا بود تا بیفکریهای این مدت او را ببیند؟ کجا بود
که

متوجه شود این تصمیمش در قیاس با دیگر کارهایش، اصلا بیفکری
نبوده؟!

زمزمه کرد:

-فعلا که نامزدی نزدیک نیست.

زینب تشر گونه نامش را خواند:

-یاسمن!

لحن کلافه‌ی زینب، یاسمن را هم کلافه کرده بود اما محکم گفت:
 - ما در موردش حرف زدیم مامان. تکرار مکررات هیچی رو عوض نمیکنه.
 لحنش خسته بود. خسته از کلنجار رفتن با همه. حس میکرد دیگه
 نمیتواند،

توانی در پاهایش برای ادامه دادن نمانده. تمام این چند روز، کارش شده
 بود

توضیح دادن به همه. به خانوادگی خودش، به خانوادگی امیرکیا.
 امیرکیا رفته بود و بار خودش را هم روی دوش او انداخته بود. رفته بود
 و

یاسمن برای عملی کردن تصمیمش، مجبور بود به همه توضیح دهد که
 کجا

و برای چه میرود، برنامه‌اش چیست و ته تمام حرفهایش هم یک جمله
 بچسباند و تحویل نگاه کنجاو بقیه دهد که "امیرکیا خبر داره. اتفاقا با
 هم در

موردش تصمیم گرفتیم."

به همه همین جمله ها را گفته و توضیح داده بود قصد دارد برای کمک
به

جایی برود و همه قانع شده بودند جز زینب که حس ششم مادرانهاش
میگفت

چیزی این وسط درست نیست و مدام پاپیچ دخترش میشد تا اصل قضیه
را

از زیر زبانش بکشد و موفق نمیشد.

-کدوم حرف یاسمن؟ اقا جون رو چطور راضی کردی؟ امیرکیا چرا نیست
تا

حداقل با اون حرف بزمن بینم این داستانها چیه؟ چرا درست حرف
نمیزنی

بینم داری با زندگی خودت و ما چیکار میکنی؟

اعصاب یاسمن به حدی با همین جمله خرد شد که از کوره در رفت.
همینش

مانده بود جواب نماندن و جا زدن امیرکیا را هم او بدهد:

-شاه میبخشه شاه قلی نمیبخشه مامان؟ مگه میخوام چیکار کنم که
آقاجون

راضی بشن؟ از کی تا حالا من برای کوچیکترین کارهام از ایشون اجازه
میگیرم؟ این گیرهای الکی چیه به من میدی شما؟ مگه بار اولمه همچین
جایی میرم؟

زینب با دیدن ناراحتی او، کمی عقب نشینی کرد:

-اینجا دیگه فقط خودت نیستی مامان جان. ما برای نامزدی شما برنامه
چیده

بودیم، یهو دقیقه‌ی نود تو پاشدی میگی میخوام یه مدت برم جایی.
خودت

باشی چه فکری میکنی؟ اونم با حرفهای اون روزت در مورد بیشتر فکر
کردن و این داستانا؟ دیروز ناصر زنگ زده میگه زهرا ناراحته، گفته یاسمن
ما رو به عنوان خانوادگی امیرکیا قابل ندونسته زودتر بهمون بگه. چی
بگم

بهش؟ بگم من خودمم خبر نداشتم؟ مگه باور میکنه؟
 یاسمن به ضرب از جا بلند شد و دستهی چمدان را پشت خودش کشید:
 -تو هیچی نگو. خودش میتونه زنگ بزنه از پسرش بپرسه. جواب امیرکیا
 رو

هم من باید بدم؟

چشمان زینب به قاعدهی یک توپ تنیس درشت شد:
 -یعنی چی یاسمن؟ پسرش؟ بعد من که میپرسم یه چیزی شده تو
 ناراحت

میشی میگی نه همه چی سر جاشه! امیرکیا خبر داره میخوام برم مشکلی
 نداشته! همه چی سر جاشه که امیرکیا هلک هلک برای خریدن یه ماشین
 رفته

کرمان و توام شال و کلاه کردی بری معلوم نیست کجا؟ با بچه طرفین؟
 یاسمن کلافه سرجایش ایستاد و به طرف او چرخید:

-نیست مامان. اگه گفتنش خیالتون رو راحت میکنه نیست و اون چیزی که

درست نیست رو قبلا بهتون توضیح داده بودم. نداده بودم؟ نگفته بودم یکم

وقت میخوام؟

زینب هم با اخمهایی درهم شده پشت سر او بلند شد:

-توضیح دادی. گفتم با اقا جون حرف بزنم اما نرفتی! هیچ کس خبر دار

نشد، فکر کردم حتما پشیمون شدی و از سرت افتاده که نامزدی رو عقب بندازی اما دیدم بدتر شده، پاشدی شال و کلاه کردی که بذاری بری. این از

تو، اونم از امیرکیا.

یاسمن محکم چشم بست و باز کرد. کنار چمدان روی زمین نشست و با خستگی به زینب خیره شد. چه میشد اگر او، قبل از هر چیزی ابتدا به

دخترش فکر میکرد، نه به ارتباطی خواهر برادری و آبرویشان؟
با صدایی کمجان جواب داد:

-من از شما وقت خواستم. گفتم یکم عقد رو به تاخیر بندازیم، الانم سر
همون

حرفم هستم، اگر چیز دیگهای بود همون رو بهتون میگفتم، نه کمتر و
بیشتر.

من اگه میموندم هم قرار نبود به همین زودی بریم محضر مامان، چون
هر

دوی ما آماده نیستیم. میپرسی کیا کجاست؟ اونم مثل من، اونم زمان
میخواد. شما به این مدتی که نیستم به چشم همون زمانی که خواستم
نگاه

کن. هیچ چیز قرار نیست تو این تایم عوض بشه. ما همون آدمهاییم. لطفا
اجازه بدین بدون دخالت خانواده ها ما بتونیم با هم کنار بیایم. دایی و
زندایی

که چیزی نفهمیدن، نذارین بفهمن. میدونم شما هم نگرانی، میدونم
ممکنه

بقیه چی فکر کنن، ممکنه زندایی ناراحت شده باشه و بخوای توضیح
بدی اما

من تصمیمم رو گرفتم. میرم و وقتی برگشتم در مورد ادامهی ارتباط م
با امیرکیا

تصمیم میگیرم. تا اونموقع هم شما مثل همیشه باش. خوبه؟

این حرفها را به او میزد و این روزها تمام تلاشش را کرده بود همه چیز
را

عادی نشان دهد تا کسی بویی نبرد. تلاش کرده بود آب از اب تکان
نخورد

و موفق هم شده بود. همه به تصمیمش احترام گذاشته بودند و کسی
متوجه

نشده بود که پشت پرده چه اتفاقهایی افتاده. حتی وقتی دیده بود امیرکیا

برای چهکاری راهی سفر شده از او خواسته بود با پدر مادرش در مورد رفتن

یاسمن صحبت کند و امیرکیا موافقت کرده بود.

مرحله‌ی سخت ماجرا تنها جهانگیر بود که او را هم یزدان و امیریل قانع کرده بودند که تا تمام شدن کار یاسمن عقد به تاخیر بیفتد و حالا یاسمن نگران بعدش بود. نگران وقتی که بعد از گذشت این مدت تصمیمش جدایی

باشد و بخواهند اینرا برای خانواده توضیح دهند. این بار را جسته بود بار بعدی چه؟

انگار هنوز امیدوار بود. به بهبود این ارتباط و تلاش امیرکیا دل سپرده بود که

نمیخواست تا زمان نهایی شدن تصمیمشان به کسی اطلاع دهند. انگار هموز

کورسوی امیدی ته دلش روشن بود که نمیخواست با نسیم صحبت خانواده‌ها

خاموش شود. میدانست اگر بفهمند همه چیز بهم میریزد. همان تکه
رشتهای

که در دستش مانده هم پنبه میشود و یا باید به این ارتباطی مریض
بدون

تلاش امیرکیا برای بهبودی ادامه دهد یا باید جدا شوند که آن وقت
تکلیف

ارتباط خانواده ها معلوم نبود. زندگی یاسمن شده بود کلافی که حس
میکرد

تنها با عقب کشیدن و از دور نگاه کردن میتواند گره هایش را باز کند.
زینب با دیدن چهرهی درهم او برخاست و همانطور که به سمت در
میرفت

آهسته گفت:

-بابات و یزدان هم همینو گفته بودن اما دلم رضا نشد. گفتم پیام از
خودت

پیرسم. نگران بودم بخوای بری تا این چند روز مهلت صیغه هم تموم بشه.

اما اگه به قصد درست کردن میری برو.

دستش روی دستگیره ماند. مردد بود برای گفتن حرفی و نگاه سنگین یاسمن

را روی شانه هایش حس میکرد.

-برو اما بعد از خودتون، به ارتباط ی منو ناصرم فکر کن. از روزی که گفتم با

امیرکیا مشکل داری خواب و خوراک ندارم. بهخدا قسم اگه هر کس دیگهای

جای امیر بود خودم هلت میدادم اما..اینجا جز شما ارتباط ی خواهر برادری

ما هم هست. عاقلانه فکر کن. اگه درست میشه درستش کن.

زینب از اتاق بیرون رفت و یاسمن زانوهایش را در آغوش گرفت و فکر کرد.

حالا امیر کیا کجا بود؟ یعنی قصد نداشت کاری کند؟ نمیخواست خرابه
هایی

که با دستهای خودش ساخته بود را درست کند؟

کاش زینب و بقیه میدانستند که درست کردن این ارتباط یا خراب
کردنش

هر دو در دست امیر کیا بود نه او.

**

**

-برای سلامتی همه مسافرای خط مقدم سلامت، صلوات!
مشت ساحل روی شانهی سبحانی که با شیطنت این جمله را گفته بود
نشست:

-بی نمک!

جهانگیر، عصایش را پشت کمر او زد تا از مقابلش کنار رود:

-برو کنار پسر.

سبحان عقب کشید و جهانگیر به یاسمنی که برای خداحافظی جلو آمده بود

نگریست:

-کی برمیگردی دختر؟

گوشه‌های همه با این سوال تیز شد. انگار جهانگیر متکلم شده و سوال ذهنی

همه، از نوایی که مهدیار را در آغوش گرفته و گوشه‌های ایستاده بود گرفته تا

زهراساداتی که با خلقی تنگ، اسپند به دست نگاهشان میکرد را پرسیده بود.

یاسمن به چشمان همیشه جدی جهانگیر خیره شد. چقدر ممنون یزدان بود.

چقدر مدیون او بود که حرف زدن با این مرد را بر عهده گرفته بود تا بارش

را از روی دوش خواهرش بردارد. گفته بود به اقا جان چه گفتم؟

"تصمیم شما هنوز قطعی نیست یاسمن. منو امیریللم با اقاچون خیلی
کلتر

صحبت کردیم تا شما دو تا به به نظر واحد برسین، فقط بهش گفتیم
شما یکم

نامزدی رو به تاخیر انداختین چون تو میخوای برای کار بری جایی و
وقتی

برگشتی نامزد میکنی. دوست نداشتم اگر یک درصد تصمیمت برگشت
پلهای پشت سرت خراب شده باشه. تحمل اخم و تخم اقاچون برای همین
موضوع ساده هم سخت بود! اما انقدر مشغول تدارک برای امیریل شده
که

فقط یکم غر زد و بعد موافقت کرد."

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

و بعد زمرمهوار دم گوش یاسمن پچ زده بود:

"امیر کیا قبل از رفتنش شماره‌ی مرکز مشاوره ازم گرفت. فکر کنم بشه

بهش

امیدوار شد. هوم؟"

و فقط خدا میدانست که با همان جمله، چه بلوایی در دل یاسمن از

هیاهوی

عشق به پا شده بود. امیدی ته دلش روشن شده بود.

رو به جهانگیر لبخند زد:

-زود برمیگردم آقا جون. مراقب خودتون باشین.

جهانگیر سر تکان داد. انگار میخواست به یاسمن بگوید منکه میدانم یک

چیز این وسط درست نیست اما برو. کسی مانعت نمیشود. تنها گفت:

-کاری داشتی بهمون خبر بده دختر. هر زمان که بود.

گفت و عقب گرد کرد به سمت خانه. یاسمن به مسیر رفتگی او نگریست

و

جلو رفت تا همه را بغل کند. داییهایش سر کار بودند و کارش راحتتر بود.

کنار زهرا سادات ایستاد و محجوبانه به رویش لبخند پاشید:
-مرسی زندایی.

اخمهای زهرا سادات کمی از هم باز شدند:

-کاش صبر میکردی امیرکیا خودش میومد میبردت. اینجوری دل ما هزار
راه میره.

پشت آن "دل هزار راه رفتنش" گویی نگرانی دیگری هم خوابیده بود که
به

جای جاری شدن روی زبان، از پشت پردهی چشمانش سرک میکشید.
هزار

سوالی که فعلا حتی یاسمن هم جوابشان را نمیدانست اما برای راحت
کردن

خیال او، دست روی بازویش گذاشت:

-امیر نمیتونه بیاد اونجا. همه همکارا باید با هم بریم. نگران نباشید، خیلی زود برمیگردم.

تبسمی که روی لبهای زهرا سادات نشست اینبار واقعتر بود. بغضش را قورت داد و به جای اویی که نبود بغلش کرد. سفت و محکم. نوا به آنها که در آغوش هم فرو رفته بودند زل زده بود که آذر با نگاه کردن

خط نگاهش، با مهربانی مخاطبش قرار داد:

-بذار مهدیار رو زمین دخترم. سنگین شده اذیت میشی.

نوا مودبانه سر بالا انداخت و لپ مهدیار را بوسید:

-سنگین نیست این فسقلی.

مهرناز از کنارشان سرک کشید:

-از الان عروسمون رو لوس نکن مامان.

آذر کمی نزدیکش شد:

-مامانت برای فردا شب به کمکی احتیاج نداره؟ اگه کاری بود بهم بگو.

سبحانم خون هست، میگم یه سر بیارتم خونتهون.

نوا مهدیار را در آغوشش جابهجا کرد و

به خانوادهی کوچک امیریل زل زد. به زنی که میشد محبت را در نگاهش

دید و به مهرنازی که همچون قبل برایش یک دوست بود. با تمام استرسی

که داشت اما نمیتوانست منکر آرامشی که از این خانواده میگرفت شود.

صدای خداحافظی و خوش و بش نرگس بانو با یاسمن از کمی آنطرفتر

میآمد وقتی که در جواب مهر آذر گفت:

-ممنونم. فکر نمیکنم کاری باشه، اما چشم حتما.

یاسمن که مقابل او و مهرناز رسید، نوا با حس افتخار خاصی دستش را

گرفت.

به نظرش یاسمن باعث افتخار بود. اینکه به موقع به اشتباهش پی برده

بود،

اینکه جرئت کرده بود با وجود عشقش آنرا با امیرکیا در میان بگذارد،

اینکه

چنین تصمیم سختی گرفته بود و مهمتر از آن، به کسی چیزی نگفته بود تا

فرصت دوبارهای در خفا به امیرکیا داده باشد، همه و همه از نظرش از یاسمن

دختری شکننده اما محترم ساخته بود. دختری که با تمام عاشق بودن هنوز

برای خودش ارزش قائل بود.

-ببخشید که تو این تایم دارم میرم. خیلی دلم میخواست برای جشنتون باشم اما نشد. قول میدم برای عروسیتون جبران کنم.

لبخند نشسته روی لبهای نوا به نرمی صدای گنجشکههایی که در حیاط آواز میخواندند بود وقتی که اهسته، طوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

-من مطمئنم تو بهترین تصمیم رو میگیری. هر چه که باشه مهم نیست. مهم

اینه که بهترینه.

و خودش ندانست با همان یک جمله چه انرژی مثبتی به یاسمن منتقل کرد.

به دختری که چند دقیقه بعد، مقابل دروازه ایستاده و با چشمانی جستجوگر

جای جای باغ را و جب میکرد و در هر نقطه‌اش خودش را میدید. یاسمنی که در تمام لحظاتی که به یادش بود در این باغ عاشقی کرده بود. تمام روزهایی که با امید وصال امیرکیا رویا بافته بود بدون آنکه درست چشم باز

کند را مقابل چشمانش میدید. آرزوی زندگی عاشقانه با امیرکیا را برای خودش خواسته بود غافل از اینکه همه چیز، فقط وصال نبود. که زندگی مشترک فراتر از یک عاشقی کردن ساده بود، که جز عشق، چیزهای دیگری

هم طلب میکرد که شاید حتی مهمتر از عشق بودند.

از کوچهی خانه باغ همراه با سبحان در حالی عبور کرد که چشمانش به دنبال

ردی از حضور امیر کیا میگشت. پسر بیمعرفتی که حتی نیامده بود تا قبل از

رفتن او را ببیند.

سبحان که چمدانش را کنار اتوبوس روی زمین گذاشت سر پایین انداخت و

کلافه گفت:

-تا همین لحظه منتظر بودم پشیمون بشی بگی برگردیم اما انگار خیلی مصممی. میدونم امیر کیا خیلی عتیقهس ولی کاش نمیرفتی. باور کن هیچی

اونجوری که اون روز شنیدی نبود و نیست. من اون روز کلهم داغ کرده بود

یه چیزی پروندم. تا این حد بهمت ریخت که بخوای بذاری بری یاسمن؟ یاسمن به حالت او که با ناراحتی مدام دست داخل موهایش میکشید خندید:

-پشیمونی بهت نمیاد.

چشمان ناراحت سبحان تا صورت او بالا رفت:

-اما پشیمونم. برای اولین بار تو زندگیم پشیمونم و عذاب وجدان دارم.

حس

میکنم من گند زدم به ارتباطی خوب شما دو نفر. حالم از خودم بهم

میخوره

یاسمن. همیشه نری؟

یاسمن کمی جلو رفت و دست روی بازوی او گذاشت. اولین بار بود که

سبحان

شر و شور را در چنین حالی میدید:

-مسئله فقط حرفهایی که اونروز تو زدی نبود سبحان. ما قبلش هم با

هم

به مشکل خورده بودیم. اصلا من اونروز اومده بودم برای همین با آقاجون

حرف بزنم اما ناخواسته حرفهای شما رو شنیدم و اینجوری پیش اومد

که

به اینجا برسم. تو اصلا مقصر نیستی، پس نه خودت رو اذیت کن نه بذار

کسی چیزی از اتفاقاتی که افتاده متوجه بشه، میدونی که؟ ما به کسی
در

مورد تصمیممون نگفتم تا یکم به خودمون زمان بدیم.

حرف بعدی که میخواست روی زبان بیاورد را کمی مزه مزه کرد و
تردیدوار

گفت:

-اما در مورد خودت.. من..من نمیدونم چقدر از اون حرفهایی که اون روز
بین تو و امیرکيا بود درسته، اصلا نمیخوام نصیحتت کنم اما لطفا اگر
تصمیمت

در مورد اون خانم جدیه یکم بیشتر روش فکر کن..

با دیدن اخم نگاه سبحان فورا در صدد توضیح برآمد:

-ابدا منظورم این نیست که این ارتباط مشکل داشته باشه، یا حتی اون
خانم،

اما خودت بهتر از من میدونی پذیرش همچین موضوعاتی تو خانوادگی
ما

سخته، حرفم اینه؛ اگه میخوای قدم تو این راه بذاری از اول پی همه چیز
رو

به تنت بمال، فکر کرده پیش برو نه مثل من فقط با دلت. سعی کن
درستترین تصمیم رو بگیری، یه جوری که هم شرمندهی قلبت نشی هم
عقلت. اگرم کمکی خواستی رو من حساب کن.

سبحان خندید. دستی روی صورتش کشید و اهسته گفت:
-هنوز هیچ خبری نیست. امیرکیا رو که میشناسی؟ الکی بزرگش کرده
بود،

هم در مورد ارتباطی ما هم اون دختر. عسل فقط یه نامزدی نافرجام
داشته،

همین. البته که فعلا قصد هیچ کدوممون جدی نیست.

-اخه اونروز..

میان جملهاش پرید:

-گفتم که امیرکیا بیخودی بزرگش کرد. انقدر گیر الکی داد که منم از سر

لجبازی گفتم دست دختره رو میگیرم میارم جهانگیرخان ببینتش. اما
خب...

در جلد سبحان همیشگی فرو رفت و قهقهه زد:

-واقعا هیچی جدی نیست. نه برای من، نه برای اون دختر. حتی بشنوه
که من

گفتم قصدم جدیه به نظرم سنگکوپ کنه! زندگی که خاله بازی نیست
یاسمن. منه اس و پاس رو چه به زن گرفتن؟ حالا طرف هر کی میخواد
باشه!

یاسمن به رویش لبخند زد و همان لحظه گوشی سبحان زنگ خورد.
جواب

که داد از جملاتش پیدا بود که عجله دارد. یاسمن نیم نگاهی به ساعتش
انداخت و رو به او گفت:

-تو برو. من منتظر می‌شوم همکارام بیان. یکم طول میکشه تو معطل
میشی.

و با هر ضرب و زوری که بود او را راهی کرد و خودش کنار اتوبوس ایستاد
و به مردمی خیره شد که مقصد هر کدامشان متفاوت بود. مردمی که گاه
خنده روی لب داشتند و گاه اشک به چشم.

میان حباب افکارش اسیر بود که رسیدن همکارانش دستی شد برای
بیرون

کشیدنش از هزارتوی افکار. به عنوان آخرین نفر قصد بالا رفتن از پله
های

اتوبوس را داشت که صدایی از پشت سر، قدمهای محکمش روی زمین
را

لرزاند:

-یاس؟

قلبش را انگار از یک بلندی به پایین پرت کردند که هری پایین ریخت.
در

تمام دنیا تنها یک نفر بود که نامش را انگار یک طور دیگر صدا میکرد.
فقط

او بود که آوای یاس گفتنش با همه فرق داشت. آمده بود یا یاسمن توهم
زده

بود؟

دست لرزانش را روی کیف دوشیاش گذاشت و آرام به عقب چرخید. از
دیدن امیرکیای آشفته، با سر و وضعی متفاوت از همیشه لب گزید. کجا
بود

تمام این چند روز را؟

دید که پسر قدمی جلو آمد و زیر لب غرید:

-خوبه بهش گفتم وایسا تا سوار بشه. مگه دستم بهت نرسه سبحان.

دل یخ کرده‌ی یاسمن را انگار از کنار شعله‌ی اتشی گرم رد کردند که
کمی،

فقط کمی گرم شد.

امیر کیا با قدمهایی محکم، با همان قد بلند و اخمهای در هم همیشه به سمتش

رفت. روبهرویش که ایستاد نگاه در صورتش چرخاند:

-بی خداحافظی میخواستی بری؟

یاسمن هم مثل او صاف ایستاد و سعی کرد صدایش نلرزد:

-بودی که بخوام ازت خداحافظی کنم؟

امیر کیا به جایی پشت سر یاسمن خیره شد و با مکث زمزمه کرد:

-نخواستم با موندنم تو دست و پات باشم. خواستم یکبارم که شده قبل خودم

به بقیه فکر کنم.

ابروی یاسمن که بالا رفت یک وری لبخند زد:

-گفتم اگه نباشم راحتتر میتونی به همه بگی تصمیمت چیه ولی...

یاسمن نفس عمیقی کشید:

-میخواستی بار گفتن رو بندازی رو دوش من؟

اخم میان ابروهای امیر کیا دوید:

-چرا من هر کاری میکنم تو اشتباه برداشت میکنی؟ من فقط خواستم دست

رو باز گذاشته باشم. کافی بود لب باز کنی بگی تمومه تا خودم رو برسونم کسی اذیت نکنه.

نگاهش را دوخت به صورت ساده و بی ارایش یاسمن:

-اما تو نگفتی.. من.. یاسمن من...مرسی که یه فرصت بهم دادی. تا ابد نوکرتم.

جان کند تا همان چند کلمه را کنار هم بچیند اما نتیجه برایش دنیایی ارزش

داشت. لبخندی که روی لبهای یاسمن نشست به امیر کیا جرئت داد تا کمی

جلوتر برود:

-از یزدان شمارهی مشاوره گرفتم. میخوام رو خودم کار کنم. میخوام از این

فرصت استفاده کنم.

یاسمن از ته دل خندید:

-خوشحالم.

همان لحظه راننده‌ی اتوبوس سر از شیشه بیرون آورد:

-خانم بیا بالا میخوام راه بیفتم.

-چرا با ماشین شخصی نمی‌بین؟

یاسمن شانه بالا انداخت و دست جلو برد:

-ماشینی که قرار بود باهاش بریم سر بزنگاه خراب شد مجبور شدیم

متفرقه

خودمون رو تا یه جایی برسونیم. مرسی که اومدی.

امیرکیا با نگاهی خیره دستش را فشرد. یاسمن که خواست عقب بکشد

دیگر

طاقت نیاورد. دست پشت گردن او گذاشت و خلاف اخلاقهای همیشهاش،

ناپرهیزی کرد. تن یاسمن را جلو کشید و در آغوش به خود فشردش و کنار

گوشش با نفسهایی گرم پچ زد:

-منتظرتم تا برگردی. صحیح و سالم.

بوسهای خانه خراب کن روی شقیقه‌هایش کاشت، عقب کشید و با چشمانی که

نگاه میدزدید یاسمن را به سمت اتوبوس هل داد:

-برو دختر عمه. برو با خبرهای خوب برگرد.

و یاسمن با قلبی پرتپش که حالا از تصمیمش راضی بود نگاه آخری به او انداخت و سمت اتوبوس رفت. حتی اگر تصمیمش جزانی میشد که امیرکیا

توقع داشت اما از خودش راضی بود. راضی بود که قدمی برای تغییر امیرکیا

برداشته بود.

روی صندلی نشست و از پشت شیشه به پسری که دست در جیب
مستقیم

به او چشم دوخته بود زل زد. نگاه خیره‌اش لبخندی روی لبهای امیرکیا
نشانده. دو انگشتش را کنار پیشانیاش گذاشت و زیر لب چیزی شبیه
"دوستت

دارم" زمزمه کرد. زمزمه‌های که پلکهای یاسمن را بست و باعث شد قطره
اشکی از کنار چشمانش جاری شود.

*

نوا آهسته مهربان‌تری که میخواست برای بدرقه‌اش از خانه بیرون بیاید را
داخل هل داد:

-برو تو بچه خوابه. بیدار میشه میترسه. من خودم میرم.

او که به داخل برگشت نوا پا در حیاط خانه باغ جهانگیر گذاشت. حیاطی
که

از دو ساعت پیش، با رفتن یاسمن خالی شده بود. آذر و زهرا سادات و نرگس

بانو بعد از یاسمن، برای خرید بیرون رفته بودند و نوا با اصرار مهرناز مانده بود تا کمی صحبت کنند و حالا قصد برگشتن داشت.

اهسته روی سنگریزه ها قدم برمیداشت. به سمتی که پاهایش میکشید. شاید هم قلبش بود که وقتی دیده بود جهانگیر تنها در باغ قدم میزند وادارش

کرده بود تا پایین بیاید و حالا هم به سمت نقطه‌های که او ایستاده بود هدایتش میکرد.

صدای شرشر آب، تنها صدایی بود که میان سر و صدای پرنده ها به گوش میرسید. جهانگیر پشتش به نوا بود و با شلنگ، گلهای حیاط را آب میداد. صدای قدمهای دخترک روی زمین حرکت دستش را متوقف کرد و باعث شد گردنش را به آن سمت چرخاند. نوا سلام کرد و با صمیمیت نزدیکش

شد:

-کمک نمیخواین؟

جهانگیر چشم در صورتش چرخاند و صحنهای از یک سوال، به همین شکل

در ذهنش یادآوری شد. انگار نوا هم دقیقا به همان فکر کرد که با خنده گفت:

-کار کردن با شلنگ رو بلام. برعکس دست گرفتن تبر.

حس صمیمیتش انگار قفل زبان جهانگیر را باز کرد که با یادآوری آن روز گفت:

-شبيه سودابه بودی. گمون کردم یه آن برگشتم خونهی آقا، به همون وقتی

که همه تو یه خونه بودیم و سودابه رو انگار یه بار دیگه دیدم.

ابروی نوا بالا رفت. از خدا خواسته نزدیک جهانگیر شد. بحث دقیقا به همان

سمتی رفته بود که او میخواست.

-بابا خلیلم خیلی دوششون داشتن. ما که بچه بودیم روزی نبود که یادشون

نکنن، الانم همینطوره، هر روز با عکساشون حرف میزنن.

اخم جهانگیر که در هم گره خورد با مکث پرسید:

-شما بهخاطر ازدواج با زنداداشتون از باباخلیل دلخورین؟

جهانگیر شلنگ را زیر درختی انداخت و جواب نداد. خود نوا بود که دوباره به حرف امد:

-بابا خلیلم این سالها هیچ وقت زندگی نکرده. انگار همیشه سایهی بقیه رو

روی خودش میدیده. نمیخوام ازش دفاع کنم چون هنوز هم حس میکنم یک چیزهایی اتفاق افتاده که خبر ندارم. حتی اگر بدونم هم نمیتونم درک

کنم چون جای هیچ کدوم از شما نبودم. اما... اما تو عشق بابا خلیل به
سودابه

هیچ دروغی ندیدم. همونجور که از علاقش به خودم مطمئنم.
جهانگیر سر تکان داد:

-خلیل ننه سکینه هر قدر تو رفاقت نون و نمک سرش نشد اما تو بزرگ
کردن تو کم نداشتی. بخوای ازش رو برگردونی که دیگه نوهی جلال و
سودابه

نیستی!

لبخند لبهای نوا را زینت بخشید. این یعنی جهانگیر علاقش را تایید
میکرد:

-فردا شب میانین؟

از سکوت جهانگیر، بوی خوبی به مشامش نرسید. نوا لب گزید و اهسته
گفت:

-من شما رو تازه پیدا کردم. شما و خانوادهتون رو. شاید به اندازه‌ی
باباخلیل

هنوز باهاتون راحت نباشم اما دوستتون دارم. به جای خودم، بهجای
عارف.

اما.. این وسط حس طنابی رو دارم که از دو طرف داره کشیده میشه. از
سمت

شما و بابا خلیل. دلم میخواد این وسط به ثبات برسم. میدونم درخواست
زیادیه اما..

بغض کرده زمزمه کرد:

-میشه باباخلیل رو ببخشین؟ میشه حلالش کنید؟

جهانگیر روبهرویش ایستاد. به دختری نگریست که یادگار ادمهای رفتھی
زندگیاش بود. این روزها این سوال را خیلی از خودش پرسیده بود. خلیل
را

میبخشید؟ به چشمان نوا خیره شد. شاید میخواست داخل آن چشمها
جلال

و عارف را ببیند و از آنها جوابش را بگیرد. آرام اما محکم گفت:
 -زخمی که رفیق میزنه جاش بیشتر درد میگیره دختر جون. میفهمی؟
 نوا سر تکان داد که میفهمم. جهانگیر با همان اقتدار همیشگی به جایی
 دیگر

خیره شد و ادامه داد:

-زخمی که خلیل زد خوب نشد، چرک کرد، درد ریخت به جونم ولی...
 لبخندی روی لب نشاند. از همان لبخندهایی که صد سال یک بار میشد
 روی

لبه‌ایش دید. راه افتاد به سمت خانه و در همان حال گفت:
 -حلالش! حلال بزرگ کردن دختری مثل تو! گمون نکنم اگه عارف و
 جلال

هم بودن میتونستن تو رو انقدر خوب بار بیارن. فردا شب منتظر باشین.
 همه

با هم میایم.

نوا ذوق زده و بلند خندید. حرف زدن با این مرد گویا زیادی هم سخت نبود.

نه وقتی که با یک جمله هم از او تعریف کرده بود هم از خلیل.

ایستاده به مسیر رفتن جهانگیر نگریست و از ته دل خدا را شکر کرد..

نوا با دستمالی که دور سرش بسته بود به جان در و دیوار خانه افتاده بود

و

مدام زیر لب غر میزد. محبوب از کنارش رد شد و اخم کرد:

-زود باش مامان جان. یک ساعت دیگه مهمونا میان.

با خستگی روی همان چهارپایهی زیر پایش نشست:

-آخه کی میاد پنجره ها رو نگاه کنه مامان؟ دستام دیگه جون نداره شب

بخوام چایی بگیرم.

محبوب چشم غرهای به طرفش رفت و دهان باز کرد چیزی بگوید که همان

لحظه، در خانه باز شد و علی، با گوشیی که با دستان پرش به سختی مقابل

صورتش گرفته بود داخل شد و به کسی که پشت خط بود گفت:

-همین الان رسیدم خونه. گوشی با خودشون حرف بزن.

و بلافاصله گوشی را در بغل محبوب انداخت و خودش، همانطور که حال نوا

را میپرسید نایلون خرید به دست سمت آشپزخانه رفت. شنیدن صدای

محمد حسن به نوا فرصتی داد تا گوشیش را در دست بگیرد تا پیامهای رسیده از امیریل را چک کند.

-عروس خانم کجاست؟

صدای محمدحسن بود که با این پرسش گوشهای نوا را تیز کرد. محبوب

که گوشی را سمتش چرخاند صاف نشست و دستی برای محمدحسن
تکان

داد:

-اینجام.

تا نگاه محمدحسن به قیافه‌اش افتاد صدای خنده‌اش بالا رفت:

-کوزت شدی که دختردایی! مطمئنی امروز عروسی؟

نوا به محبوب اشاره کرد:

-تقصیر مامانته. میخواد خونه تکونی رو هم همین امروز انجام بده.

محمدحسن با نگاهی برادرانه براندازش کرد:

-خیلی دوست داشتم اونجا باشم اما حیف که نشد. جای ما رو هم امشب

خالی کنین.

مکث کرد و آهسته ادامه داد:

-خوشبخت شو نوا. باشه؟

نوا با تبسمی کوچک، پلک روی هم گذاشت و صدای امید را شنید که

میخواست از انطرف سلام و تبریکش را به نوا برساند. تشکر کرد و چشمش

به خلیل افتاد که سرحالترا از روزهای قبل، از اتاقش بیرون زد. از وقتی شنیده

بود جهانگیر حلالش کرده انگار جان دوبارهای گرفته بود. نوا سر به دیوار پشتش تکیه داد و به خانوادهی کوچک اما دوست داشتنیاش نگریست. به

خانوادهای که با تمام کم بودن اما تمام دنیایش بود. خانوادهای که امشب قرار

بود بزرگتر شود.

محبوب هنوز مشغول صحبت با محمدحسن بود وقتی که نوا گوشی به دست

سمت اتاقش راه افتاد و شمارهی امیریل را گرفت. روی تختش دراز کشید و

منتظر شد تا صدای آرامش بخش او را بشنود:

-جانم نوا؟

با شنیدن همان یک کلمه تمام استرسهایش دود شد و به هوا رفت.
خستگی

معنای خودش را از دست داد. همانطور که با او حرف میزد بلند شد و
لباس پوشید. ارایش کرد و عطر زد. لبخند زد و گریه کرد. خوشحال شد
و

بغض کرد. حرف زد و شنید و در تمام لحظات فکری که از صبح در
مغزش

رژه میرفت از ذهنش گذشت؛ چهقدر امروز جای پدر و مادرش در کنارش
خالی بود. چهقدر امروز نداشته های زندگیش بیشتر به چشمش آمدند.
حس

همان نوای کوچک را داشت وقتی که همراه خلیل پا در حیاط مدرسه
کودک

گذاشت و بعد از آن هزاران بار جملهی "پس بابا مامانت کجان؟" را شنید
و

هر بار یک جان از جانهایش کم شد. سوالی که نگاه دیگران به او را تغییر میداد و جوابش از عهده‌ی او خارج بود...

زنگ در که به صدا در آمد، نوا مضطرب نفس عمیقی کشید. محبوب هول

شده برخاست و خلیل به سختی روی پا ایستاد. علی با لبخندی رو به همه

سمت آیفون رفت:

-من باز میکنم.

در را که باز کرد به طرف خلیل رفت و کمکش کرد تا به راهرو برود و چیزی

نگذشت که خانوادگی احمری در آستانهی در پیدا شدند.

نوا همه تن چشم شده بود برای دیدن واکنش جهانگیر؛ بعد از حرفهای دیروز این مرد را الگوی خودش کرده بود. الگویی که در عین جدیت و سردی،

بلد بود مرد باشد و ببخشد. بلد بود ستون باشد و تکیه گاه. مردی که
پشت

نگاهش سردش میشد دنیا دنیا محبت دید.

و ارزش جهانگیر در چشمان نوا هزار برابر شد وقتی که روبهروی خلیل
ایستاد

و با همان صلابت همیشگی دست پیش برد و دست جلو امدهی خلیل را
در

دست فشرد. لحظهای که یخ هر دو خانواده را شکست و لبخند را مهمان
قلب

تک تکشان کرد.

نوا آن لحظه را با دوربین چشمانش برای خودش ثبت کرد. تصویر خلیلی
که

با حرکت جهانگیر از خوشحالی روی پا بند نبود، جهانگیری که با محبت
به

صورتش لبخند پاشید و امیریلی که با مهر رو به چشمان بغض کردهاش

چشمکی دور از چشم همه زد. همه و همه تصویر بی بدیلی از مردهای
زندگیاش برایش ساخت. تصویری که میتوانست قاب بگیرد و تا ابد به
دیوار

دلش آویزان کند. هی نگاهش کند و هی ذوق کند. خاک از شیشهاش
بگیرد

و مدام قربان صدقه‌اش برود.

و بعد از آن همه چیز به سرعت برق و باد پیش رفت.

مراسم خواستگاری، بهتر از آن چیزی که نوا انتظار داشت تمام شد. از
همان

ابتدا تا لحظهای که امیریل قبل رفتن بازویش را فشرد همه و همه بهترین
تصوری بود که میتوانست از خواستگاریاش داشته باشد.

محفلی کاملاً دوستانه که در آن همه میخندیدند و صحبت میکردند، انگار
که سالها خانه یکی باشند. انگار که همه زیادی یکدیگر را بشناسند کسی

حس غریبگی نمی‌کرد. جهانگیر با همان حرکت اول چنان حس خوبی به جمع

داده بود که تا لحظه‌ی رفتنشان در خانه جاری بود.

قرار عقد برای چند روز بعد و عروسی طبق چیزی که احسان به نقل از امیریل

پیشنهاد داد به دو ماه بعد موکول شد. قراری که نوا و امیریل زمان حرف زدن در اتاق، حسابی برایش برنامه چیدند.

همه چیز خوب بود. آنقدر که نوا حس میکرد جز خودشان حضور چند نفر

دیگر را هم در سالن خانهی خلیل حس میکند. شاید حضور جلال، سودابه،

عارف و نازگلی که در بینشان نبودند....

هوا، رو به تاریکی رفته بود زمانی که نوا از ماشین امیریل پیاده شد. پسر
با

خستگی آرنجش را روی در گذاشت و به سمت او چرخید:

-دو ساعت دیگه میام دنبالت. قراره مبلها رو بیارن. خودت خونه باشی
بهتره.

نوا دست دراز کرد و کوله‌ی دوربین را از روی صندلی عقب برداشت و سر
تکان داد:

-نمیای تو؟

امیریل نیم نگاهی به چراغهای خاموش خانهی خلیل انداخت و چانه بالا
داد:

-از اونجایی که محبوب خانم خونه نیست و توام دست به غذا درست
کردن

نداری نه. نمیام. خیلی گشمنه، امشب نمیتونم ادای نامزدای رژیم رو
دربیارم.

نوا لبخندش را پشت چشم غرهای که به طرف او رفت کنترل کرد:
-اتفاقا امشب میخوام یه غذای حسابی درست کنم. میگفتی میام هم رات
نمیدادم.

امیریل با صدا خندید:

-به اقا خلیل رحم کن عزیزم! من جوونم تحمل دارم ایشون ندارن.
نوا که با ضرب به طرفش خیز برداشت هر دو دستش را به نشانهی تسلیم
بالا برد:

-اصلا میخوای توافق کنیم؟ من پیام تو و جای غذا تو رو یه لقمهی چیت
کنم؟ معاملهی منصفانهای هم هست. هوم؟

نوا با خنده عقب کشید و سمت در خانه چرخید:

-نه قربونت. برو همون غذای مامان پزت رو بخور لذت ببر. منو بابا خلیل
با

هم کنار میایم.

امیریل بلند به حرفش خندید:

-حالا تو قبول کن، من به نیمروهای سوختهت هم راضی میشم.

نوا دست سمت دستگیره برد و بازش کرد:

-التماس نکن آقای احمری. زود هم برو دنبال کابینت کار، یادت نره.

امیریل به در سمت خودش تکیه زد و با شیطنت به لپش اشاره کرد:

-حداقل یه خداحافظی درست حسابی میکردی، چون داشته باشم برم

دنبال

اوامرت.

نوا بی توجه پیاده شد و دستی در هوا برایش تکان داد:

-امیریل تاکید نکنما؟ تو رو خدا اگه دیدی کارش خوب نیست انقدر

خونسرد

برخورد نکن. انقدر هیچی نگفتی آقاه تمام مدلهایی که بهش داده بودم

سر

و ته زده. باشه؟

امیریل با خنده دست روی چشمانش گذاشت تا خیال نوا راحت شود اما نشد.

دخترک انقدر در همین مدت کم از خونسردیها و آرامش امیریل حرص خورده بود که حد نداشت و نمیتوانست باور کند که اینبار هم چیزی بگوید.

-امر دیگه؟

نوا دست روی لبهی شیشه گذاشت و سمت ماشین خم شد:

-همینا رو درست انجام بدی خودش کلیه. مراقب خودت باش.

بوسی در هوا برای امیریل فرستاد و عقب گرد کرد به طرف خانه.

کلید در قفل انداخت و به عادت این چند وقت حلقهی ساده‌ای که سر عقد

با عشق از امیریل گرفته بود را لمس کرد. انگار اینکار به وجودش آرامش

میداد. داخل حیاط که شد، از دیدن خانهی غرق در تاریکی اخمهایش

در

هم فرو رفت. خبر داشت که محبوب و علی خانه نیستند اما خلیل کجا بود؟!

خانه نبود یا هیچ کدام از چراغها را روشن نکرده بود؟

قلبش تند کوبید و با فکر به اینکه نکند بلایی سر خلیل آمده باشد سمت خانه

قدم تند کرد اما میانهی راه، تکان خوردن چیزی روی تخت حیاط، توجهاش

را جلب کرد و باعث شد با ترس بلند هین بلندی بکشد و یکه بخورد. صدای

خلیل را که شنید نفس لرزانش را از سینه آزاد کرد:

-منم باباجان نترس.

گوشی را از کیفش بیرون کشید و با روشن کردن نور چراغ قوه‌اش ابتدا برق

حیاط را زد و سپس به طرف خلیل قدم تند کرد:

-بابا خلیل؟ حالتون خوبه؟ چرا اینجا نشستین؟ هوا سرده.

خلیل با صدای گرفته‌های جوابش را داد:

-اومدی بابا؟ پیش پات اومدم بیرون. تو داشتی خفه میشدم.

نوا با نگرانی کنارش رسید و سمتش خم شد تا صورتش را بررسی کند:

-چرا؟ حالتون بد شده بود؟

خلیل لبخند زد:

-خوبم بابا. فقط خواب سودابه رو دیدم، بعد این همه سال. باورت میشه؟

نوا نفس راحتی کشید و کنار او نشست:

-اینکه خیلی خوبه. ترسیدم نکنه چیزی شده باشه.

خلیل به او خیره شد و انگار در دنیای دیگری باشد زمزمه کرد:

-اونم منو بخشیده بود نوا. بهم گفت حلالم کرده. مثل جلال و جهانگیر.

نوا سر به بازویش تکیه داد و سعی کرد با شوخی خلیل را از آن وادی

بیرون

بکشد.

-مگه کسی میتونه شما رو نبخشه؟ مرد به این گوگولیای. دلشونم بخواد!

خلیل آنقدر غرق در دنیای خوابش بود که متوجهی شوخی او نشد و بی توجه

گفت:

-توام منو میبخشی بابا؟

نوا با اخم سر بالا برد:

-بابا خلیل؟ باز برگشتین سر پلهی اول؟ این حرفها چیه باز میزنین؟

پشت پلکهای خلیل هنوز تصویر سودابه‌های که در خواب دیده بود جان داشت. سودابه‌های که گفته بود. "کاش میگفتی خلیل. کاش به من و عارف

میگفتی شاید اونوقت همه چی جور دیگهای میشد."

آه کشید و همان دم نیت کرد که همین امشب، دقیقا زمانی که سوادابه را در

خواب دیده بود قفل زبانش را برای یکبار هم که شده به موقع بشکند و برای نوا بگوید و گفت:

-بخش منو بابا. شاید اگه اون شب جلال رو با خودم نمیبردم این طور
 نمیشد. شاید اگه دست سودابه رو نمیگرفتم و با خودم نمیآوردمش عارف
 الان زنده بود. شاید اگه من نبودم تو الان یکه و تنها نبودی.
 رنگ پریده‌ی خلیل نوا را به استرس انداخت. چرخید و با گیجی ناشی از
 نفهمیدن جملات او دستش را گرفت:

-خوبین بابا؟ از چی حرف می‌زنین؟ زنگ بزنم امیریل بیاد بریم دکتر؟
 و دست روی پیشانی خلیل گذاشت تا تبش را چک کند. مرد کمی
 خودش را

جمع و جور کرد تا نوا نگران نشود. حس میکرد حالا وقتش است. حالا
 که

نوا سر و سامان گرفته و حسابی در خانواده‌ی احمری جا افتاده بود. حالا
 که

پشتوانه داشت تا دل کندن از خلیل سخت نباشد. حالا که خواب سودابه
 به

او جرئت لب گشودن داده بود. دست نوا را میان پنجه فشرد:
- چیزی نیست باباجان. خوبم. فقط میخوام باهات حرف بزنم.

نوا نگران خیره‌اش شد:

-در مورد چی؟

خلیل چشم بست. آنقدر این سالها حرف نزده بود که حالا دهان باز کردن
برایش از جان دادن هم سختتر بود اما بالاخره که چه؟ باید این بار را
زمین

میگذاشت. باید میگفت تا راحت شود و این درد را آرام کند. صدایش آرام
بود وقتی که بالاخره زبان گشود:

-شبی که جلال مرد من اونجا بودم نوا. خودم برده بودمش اونجا. به هوای
من بود که جلال قربانی شد. تموم این سالها این راز رو دلم سنگینی
کرد.

رازی که جز خودم و جهانگیر کسی نمیدونست و نتونستم به کسی هم
بگم.

دست نوا از روی دستش سر خورد و قطره اشکی از چشمان خلیل چکید.
آب

از سرش گذشت که لب باز کرد و گفت. از همه چیز برای نوا گفت. از سالهای رفاقتشان شروع کرد و به مرگ جلال رسید. از خلیل تنهای آن سالها گفت و از اقا. از جهانگیری گفت که مثل چشمانش به او اعتماد داشت.

از جلالی گفت که بار مرگ تلخش هنوز روی دوشهایش سنگینی میکرد. گفت و تمام مدت نوا ناباور نگاهش کرد. تکه های پازلی که در ذهن دختر وجود داشت به بدترین شکل ممکن، کامل شد. حال آن لحظه اش حال غریبی

بود. خلیل گریه میکرد و حرف میزد و نوا، با دنیایی از حسهای گوناگون تنها خیره اش بود. در سکوت و هاج و واج.

هضم شنیده هایش آنقدر سخت بود که حتی نمیتوانست به خلیل
دلداری

دهد. تنها نشسته به اوپی نگاه میکرد که بعد از سالها انگار گوش شنوایی برای دردهایش یافته بود.

آنقدر دیر خودش را پیدا کرد که خلیل از بی نفسی و گریه های زیاد به سرفه

افتاده بود. تازه انموقع بود که نوا به خودش آمد و ترس برش داشت. به امیریل زنگ زد و تا او برسد یکبار از نگرانی برای حال خلیل مرد و زنده شد.

کنار امیریل در بالاترین نقطه‌ی شهر ایستاده بود و با گنجی به چراغهای روشن مقابلش نگاه میکرد. به خانه هایی که هر کدام قصه‌های را در دل خود

جای داده بودند. باد کم جانی وزید و تنش را به لرز انداخت. امیریل آهسته

صدایش زد:

-سردته؟

مثل تمام یک ساعت گذشته بی حرف، تنها سر بالا انداخت. امیریل
نزدیکش

شد. دست دور شانه‌هایش انداخت و بدن سردش را به خود تکیه داد:

-نمیخواهی حرف بزنی؟

آهی از ته دل کشید. چه باید می‌گفت؟ چه می‌گفت وقتی خودش هم هنوز
سردرگم بود؟

کمی مکث کرد و بعد با صدایی خشدار لب زد:

-هنوز انگار تو شوکم. باورم نمیشه... باورم نمیشه قصه‌ی رفاقت آدمهای
طهران ۵۵ به اینجا رسیده باشه.

امیریل حلقه‌ی دستانش را تنگ کرد. حس نوا را خوب درک می‌کرد. آن
ناراحتی آمیخته به بهتش را. از همان لحظه‌های که خود را به خانه‌ی خلیل

رساند و حال بد هر دو نفر را دید تا همان لحظه سعی کرده بود با سکوت،
نوا

را همراهی کند تا بتواند شنیده هایش را هضم کند اما گویی بهتر بود از
راه

بهتری کمک کند تا حسش را پیدا کند:

-از دست آقا خلیل ناراحتی؟

نوا برای جواب دادن اینبار اصلا مکث نکرد:

-نه..نیستم.

و قبل از آنکه امیریل دوباره چیزی بگوید توضیح داد:

-شاید اگه این سالها کنارش نبودم و دردش رو نمیدیدم میتونستم ازش
دلخور بشم اما الان نیستم. من تمام این سالها درد کشیدن باباخلیل رو
از

نزدیک دیدم. شاید تو این قصه، بابا خلیل بیشترین تاوان رو داده باشه،
اونم

به خاطر کاری که از روی عمد انجامش نداده.

امیریل بازویش را نوازش کرد و دوباره پرسید:

- پس چیه که داره اذیت میکنه؟

بغض همچون تیری بیهوا در گلوی نوا نشست و صدایش را لرزاند:

- حس میکنم باورهام شکسته. من همیشه به بابا خلیل به چشم تمام کس

و

کارم نگاه کردم. به چشم آدمی که همه چی تمومه، آدمی که انقدر کامله

که

میتونه جای همه چیزهای نداشتهم باشه. کسی که فکر میکردم هیچ

وقت

اشتباه نمیکنه، حتی وقتی شنیدم بابام رو چطور برداشته و اومده تو شهر

غریب کارش رو تایید کردم چون مطمئن بودم هیچ وقت اشتباه نمیکنه،

اما

حالا... اون تصویری که از بابا خلیل داشتم ترک برداشته. اینه که ناراحتم

میکنه. زندگی جلالی که سر هیچ و پوچ رفته که ناراحتم کرده. غمی که آقاجونت این همه سال کشیده اذیتم میکنه.

امیریل سر به شانهی او چسباند:

-هیچ ادمی کامل و بیعیب و نقص نیست نوا. خیلی از ادمهای خوبی که ما

اطرافمون میبینیم میتونن یه گذشتهی تاریک داشته باشن. گذشتههای که

مختص خودشون بوده. گذشتههای که مجبورشون کرده یه سری تصمیمها رو

بگیرن و بعد پشیمون بشن.

نوا اه کشید:

-همونو گذشتههای که میتونه رو زندگی آینده ها تاثیر بذاره.

امیریل روبهرویش ایستاد و دقیق به چهرههاش خیره شد:

-ناراحتی از کارهایی که آقاخلیل کرده؟ عصبیای که حالا به خاطر همون

کارها تو این نقطه وایسادی؟

نوا بینیاش را بالا کشید و بی تردید سر بالا انداخت:

-نه. من از جایی که هستم راضیام. از بابا خلیل هم ناراحت نیستم. کی میدونه اگه تو اون لحظه هر کدوم از ما جاش بودیم چیکار میکردیم؟ اگه جای بابا خلیل و سودابه‌های که تو یه بره ه از زمان بین بد و بدتر، بد رو انتخاب

کردن بودیم چه تصمیمی می‌گرفتیم؟ یا حتی جای پدر بزرگ تو؟ شاید بابا خلیل مقصر اصلی بوده باشه اما تنها مقصر ماجرا نبوده و نیست. همه چی

دست به دست هم داده تا اون اتفاقها بیفته. نمیخوام ازش دفاع کنم اما بابا خلیل قد تمام این سالها عذاب کشیده، نمیخوام حالا هم من یه عذاب تازه براش باشم. نمیخوام پشیمونش کنم از گفتن حقیقت وقتی دیگه چیزی

عوض نمیشه..

امیریل با محبت دست پیش برد و گونهی او را نوازش کرد:
 - به قول آقاجون، جز این هم نمیشه از نوهی جلال و سودابه توقع داشت.
 نوا با این حرف او نوا قوت قلب گرفت. کمی جلو رفت و سرش را به
 سینهی

پهن و مردانهی پسر چسباند و نالید:

- این دنیا خیلی چیزها به من بدهکاره امیر. میخوام با تو هممشو جبران
 کنم.

میخوام یادم بره امروز چی دیدم و چی شنیدم. میخوام با تو فراموش کنم
 آدمای قبل از ما چیکار کردن، میخوام بدون گذشته به همه نگاه کنم.
 انگار

که اصلا قبل از ما هیچی نشده.

سرش را روی شانهی او گذاشت و به تهران زیر پایشان خیره شد. تهرانی
 که

حالا برایش طهران شده بود.

امیریل دست دور شانهی لرزان او انداخت و سفت و محکم بغلش کرد و
به

شوخی گفت:

- منکه تنهایی نمیتونم همه چیو برات جبران کنم دختر خوب! مگه اینکه
چوب جادویی بدن دستم!

نوا سر از شانهی او برداشت و در نزدیکترین فاصله، به چشمانش خیره
شد.

به چشمان رنگ شبی که این روزها تمام دنیایش شده بود. شاید معجزهی
حضور امیریل بود که به نوا فرصت داده بود در مقابل گفته های خلیل
عاقلانه

تصمیم بگیرد و چطور میشد با داشتن او به آرزوهایش نرسد؟
میدانست امیریل از سوپر من شدن خوشش نمیآید. خودش هم آدمی
نبود

که دنبال کسی بگردد که از راه برسد و نجاتش دهد. منظورش چیز
دیگری

بود. او با امیریل به حسهائی رسیده بود که بودن همیشگیاشان را از عمق وجود تمنا میکرد. بودنی که به او هم قدرت میداد تا مقابل هر غمی بایستد.

امیریل سر او را جای قبلش برگرداند و موهایش را نرم بوسید:
-تنهائی نمیتونم اما بهت قول میدم دوتایی به هر چی که آرزو کنی برسیم.

خوبه؟

نوا لبخند کمجانی به رویش زد. همین را میخواست. همین کنار هم بودن، با

هم پیشرفت کردن، کنار هم قدم برداشتن را.

امیریل گفت:

-مامانت زنگ زده بود. نگرانت بود، چون گفتم اقاخلیل گفتن ایشون خبر

ندارن چیزی بهشون نگفتم، گفتم بیرونیم و برمیگردیم.

کمی نوا را عقب کشید و در چشمان براق از اشکش زل زد:

-میری خونهی آقا خلیل؟

نوا مصمم پلک روی هم گذاشت:

-میرم اونجا. میخوام خیال بابا خلیل رو راحت کنم. من کاری به خلیلی که

تو گذشته خیلی کارها کرده ندارم. من خلیل قصهی بچگی تا الان خودم رو

دوست دارم....

و جمله‌های آنقدر به دل امیریل خوش نشست که خم شد و صورت اشکی او

را بوسه باران کرد.

-پس بخشیدیشون.

-من جای اون ادما نبودم. جای هیچ کدومشون زندگی نکردم. پس نمیتونم

به جاشون تصمیم بگیرم. اگه آقاجون تونسته از بابا خلیل بگذره، اگه مامان

سودابه بعد سالها اومده به خوابش و گفته حلالیت باشه پس منم میتونم.

تازه این وسط تنها کسی که ضرر نکرده منم، فکر کنم باید یه چیزی هم

دستی

به بقیه بدم.

**

سبحان یک طرف میز پایهدار را با اخم بلند کرد و با حرکت نکردن فرد

روبهرویش صدایش را روی سرش انداخت:

-نون نخوردی مگه ممد؟ بلند کن دیگه این لامصبو پاندون تاندونای

دستم

اتوبان همت شد!

محمدحسن با خنده سمت خودش را کمی بالا کشید و تلاش کرد تا از

در

اتاق ردش کند اما نشد که نشد و همین نتوانستن سبحان را کلافه کرد
و او

را سرخوش:

-جون سبحی از اینجا رد نمیشه. بیخودی داری زور میزنی.

سبحان با اخم یک طرف میز را روی زمین گذاشت و مجدد صدا بلند
کرد:

-معلوم نی تو مملکت اجنبیها چی به خورد این جوونا میدن که اصلا
جون

ندارن. کیا پاشو خودت بیا، کار این پشمکا نیست، خودمون باید بلندش
کنیم

تا عروس خانم قورتمون نداده.

امیرکیا با دست به دریل و میله پردهای که درگیرش بود اشاره کرد:

-کوری مگه! نمیبینی کار دارم؟ عرضه ندارین یه میزم بلند کنین یعنی؟

سبحان شانه بالا انداخت:

-من هم عرضه‌شو دارم هم چیزشو اما اینا ندارن.

همان لحظه، یمنا با سینی شربت از آشپزخانه بیرون زد، مستقیم به طرف محمدحسن رفت و لیوان اول را به او تعارف کرد و با لبخند دلبرانهای "خسته"

نباشید"ی هم گفت، که چشمان سبحان گشاد کرد:

-یعنی شاشیدم تو این شانس! این شیربرنج مگه کارم کرده که حالا بخواد خسته بشه یمنا خانم؟

محمدحسن خندید و امیرکیا زیر چشمی حرکات یمنا را دنبال کرد و از گوشه‌ی چشم دید که با جمله‌ی سبحان، توجه مهرناز و نوایی که در آشپزخانه

بودند هم سمت آنها جلب شد. یمنا بیخیال سراغ امید رفت و محمدحسن رو

به سبحان گفت:

-چیه داداش؟ چشمت نمیگیره بینی دارن از ما پذیرایی میکنن؟

سبحان از جا بلند شد و تا یمنایم به خودش بیاید سینی را از دستش قاپید
و

همانند زنهای خاله زنک پشت چشمی برای محمدحسن نازک کرد:
-خدا شانس بده. خوبه کار بلد نیستی حداقل شانس رو داری ممدجان.
محمدحسن خندید و لیوان به دست سمت آشپزخانه رفت. لیوانش را
روی

جزیره گذاشت و محترمانه از یمنایم تشکر کرد. نوا از کنارش رد شد و تا
چشم

دخترها را دور دید، آهسته پیچ زد:

-بد نگذره پسرعمه؟

محمدحسن اشاره‌اش را روی هوا گرفت و دستی روی موهایش کشید و
مثل

او پیچ وار گفت:

-به نظرت احمریها به منم دختر میدن دختردایی؟

نوا با تعجب سر بالا برد و به او نگاه کرد. از چه حرف میزد؟ مگر احمریها
جز ساحل دختر دیگری هم داشتند؟ خندید:

-احمریها؟ الان فقط میتونم احتمال بدم چشمت سبحان رو گرفته باشه!
هوم؟

محمدحسن قهقهه هی بلندی سر داد و "رو اب بخندی." ای از امید تحویل
گرفت و رو به نوا جملهی قبلش را آهسته اصلاح کرد:

-هوم، سبحان هم گزینهی خوبیه. اما فکر کنم بهتر باشه رو امینیها
سرمایه

گذاری کنم. دختر میدن بهم؟

نوا شوخ طبعی خوابیده پشت لحنش را به خوبی حس کرد که دل به
دلش

داد:

-دادن رو که میدن. منتها سر خودت به تنت فکر کنم زیادی کرده باشه!
محمدحسن با چشم و ابرو به یمن اشاره کرد:

-اینجور که نشون نمیده.

نوا همانطور که از کنارش میگذشت شانه بالا انداخت:

-میخواهی امتحان کن. مجانیه مجانی!

محمدحسن بلند خندید و دید که چطور نگاه یمنا به صورتش خیره ماند.
از

همان چند روز پیش که آمده بود نگاه ها و توجهات این دختر او را به
این باور

رسانده بود که پای یک علاقه در میان است. علاقهای یک طرفه که بعید
میدانست دو طرفه شود. پشت سر نوا از آشپزخانه بیرون رفت و دید که
همه مقابل در اتاق جمع شدهاند تا برای داخل بردن میز کاری که از در
رد

نمیشد فکری کنند.

امیریل بود که رو به نوا گفت:

-درستش میکنیم عزیزم. فوقش بخوایم یکی دو تا از پیچها رو باز کنیم
تا رد

بشه.

نوا ناراحت به اتاق دیگری رفت و سبحان با رفتنش، ابرو در هم کشید و
رو

به امیریل گفت:

-ای جانم! همینجوری با این کارگرا حرف زدی؟ گفתי اشکال نداره؟

امیریل با خنده سر تکان داد:

-چطور؟ مگه اشکال داره؟

سبحان بیخیال شانه بالا انداخت:

-آخه اونطور ریدن، فقط در تشکر از همچین لحنی انجام میشه!

جمع بلند خندید و امیریل چشم غرهای روانهی او کرد:

-موش تو انبار نوا میندازی؟ خوبه دیدی از صبح چقد غر زده، آتیش بیار

معرکه میشی.

سبحان فورا چشم درشت کرد:

-حق داره. من جاش بودم چوب تو آستین اون یارویی که یخچالم رو زده
درو

دیوار می کردم. بعد تو به طرف گفתי مشکلی نیست. یه گرد و خاکی، یه
کوفتی! از کیا یاد بگیر یکم!

دستی از پشت گردنش را فشرد:

-حالا که کیا آدم شده تو میخوای یکی دیگه ازش بسازی؟

سبحان گردنش را از دست سبحان بیرون کشید:

-نه والا غلط بکنم. من الان خودم بیشترین میزان رضایت رو از امیرکیا
دارم،

هر چند هنوزم زیادی گوشت تلخه اما یه نیم درجهای از قبل بهتر شده!
اما

انصافا اون آقا یکم چیز لازم بود.

امیریل خم شد تا میز و در را بررسی کند و در همان حال گفت:

-اون بنده های خدا مقصر نبودن. درهای این خونه استاندارد نیست.
همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. ساحل در را باز کرد و بلند گفت:
-عموعلی نواست.

و چند دقیقه‌ی بعد، علی با چند سبد و نایلونی که در دستانش بود در
آستانه

در پدیدار شد. امیریل جلو رفت و محترمانه با او دست داد:

-شما چرا زحمت کشیدین؟ برای شام خودم یه چیزی سفارش میدادم.
علی رو به جمع سلام و احوال پرسى کرد و در جواب او، دست روی
شانهاش

زد:

-نوش جونتون بابا. ناهار خوب بود؟

سبحان خودش را جلو کشید و میان تشکرهای بقیه برای ناهاری که
محبوب

فرستاده بود گفت:

-نوکر علی آقام هستیم ما. همه چیز ناهار عالی بود آقا، فقط این کارگری که

فرستادین خوب کار نمیکنه.

علی بیخبر از همهجا با ناراحتی اخم کرد:

-کدومشون باباجان؟ همه رو گفتم رفقا بفرستن که.

سبحان چهرهی ناراحتی به خودش گرفت و زیر ذرهبین نگاه بچه هایی که در

میانهی سالن منتظر بودند ببینند چه فیلمی راه انداخته گفت:

-همینکه از خارج اومده. خیلی شل و وله علی آقا.

گفت و با دست به جایی که محمدحسن ایستاده بود اشاره کرد و به ثانیه

نکشیده، جمع با شلیک خندهی محمدحسن ترکید و علی با خنده "پدر

صلواتی" ای نثار سبحان کرد و با یادآوری توصیهی محبوب مبنی بر گشنه

نماندشان خانه را ترک کرد.

نوا از پشت جزیره‌ی آشپزخانه، به بچه‌هایی که هر کدام یک طرف سالن،
با

روی زمین ولو شده بودند نگاه کرد و لبخند لبه‌ایش را شکل داد. خستگی
را از همان فاصله هم میشد در چهره‌هایشان دید و نوا چهقدر ممنون
تکتکشان بود که امروز از کار و زندگی خودشان زده بودند تا در این چند
روز باقیمانده تا عروسی، خانهای او و امیریل را سر و سامان دهند.

صدای قلقل کتری که بلند شد فوری تن جلو کشید و چای را دم کرد و
همان حین صدای زنگ گوشیاش در آشپزخانه پیچید. گوشی را برداشت
و

با دیدن نام "آذر" روی صفحه، لبخند کنج لبه‌ایش دوید و تماس را وصل
کرد:

-سلام مامان.

این روزها دایره‌ی آدمهای اطرافش زیاد شده بود. حالا به جای یک پدر
و

مادری که همیشه آرزوی داشتنشان را داشت دو تا نصیبش شده بود و
چقدر

از این بابت خوشحال بود. آذر بعد از احوال پرسی گفت:

-شام خوردین عزیزم؟ میخواستم براتون غذا بفرستم اما محبوب که زنگ
زده بود گفت زحمتش رو کشیده. دستش درد نکنه.

آذر حرف میزد و نوا خدارا بابت ارتباطی خوبی که میان خانوادگی
خودش

و امیریل شکل گرفته بود شکر میکرد. هر چند جهانگیر هنوز هم با خلیل
سرسنگین بود که حق داشت، اما همین رفت و آمدهای اندک هم برای
نوا

راضی کننده بود.

-بابا خوبن؟

آذر با محبتی که در این چند وقت از نوا دریغ نکرده بود زمزمه کرد:

-خوبه. اینجا با مهدیار مشغوله. می‌گه به عروسم بگو تونستی یه سری هم
به

ما بزن.

لب گزید:

-ببخشید تو رو خدا. خودتون که میبینن انقدر این روزها مشغولم که
وقت

اومدن به خونه باغ رو ندارم. اما قول میدم بعد عروسی هر روز اونجا باشیم.
خوبه؟

آذر با خنده "می‌گه عالیه" در جواب گفت و کمی بعد تماس در حالی
قطع

شد که نوا هنوز تبسم نرمی به لب داشت.

چای را که روی میز گذاشت تشکر درست حسابیای همراه امیریل از همه
کرد و به یک یکشان قول چند عکس مجانی از سمت خودش را داد.
پیشنهادی که سبحان روی هوا گرفت.

خانه در سکوت دلچسبی فرو رفته بود و جز صدای بارانی که به شیشه
میخورد صدای دیگری به گوش نمیرسید.

همه با رضایت در دل آن خاموشی غرق بودند که ساحل بیهوا سنگی
برداشت و شیشه‌ی سکوت نشسته در خانه را با کلماتی پر تشویش
شکست:

-جای یاسمن خالی.

و با همان یک جمله، چای به گلوی امیر کیا پرید و به شدت سرفه افتاد.
و

سرگرمی جدیدی به دست جمعی که حالا نگاهشان به او بود داد. امید
که

کنار امیر کیا نشسته بود با خنده به طرفش برگشت و مشتی پشت کمرش
زد:

-هول نشو بابا.

یزدان نچ نچی کرد:

-اینا همه نشونه‌ی دلتنگیه.

مهرناز از آنطرف سالن در دفاع از امیرکیا از جا برخاست:

-فردا خودتم میبینم. ببینم خودت میتونی دو هفته از نامزدت دور باشی؟

اینا که الان داره میشه دو ماه همدیگه رو ندیدن.

ابروی محمد حسن بالا رفت و کنجکاو پرسید:

-یاسمن خانم برای عروسی میان؟ اخه تا الان خبری ازشون نیست.

سکوت، دوباره در خانه راه گرفت. انگار کسی جواب این سوال را

نمیدانست.

دو ماهی میشد که یاسمن رفته بود و همه، جز تماسهای روزانه که گاهی

به

دلیل نبود آنتن به چند روز یکبار تبدیل میشد خبری از او نداشتند. یمن

به

عنوان فردی نزدیک به یاسمن لبخند زد:

-گفته اگه بتونه میاد. به احتمال زیاد هم بیاد.

نوا زیر چشمی امیرکیا را پایید. دید که او با کلافگی دست میان موهایش
برد

و چشم به میز روبهرویش دوخت. این روزها تا جایی که از امیریل جسته
و

گریخته شنیده بود امیرکیا جلسات مشاوره‌اش را کامل میرفت اما کسی
جز

خود او و یاسمن از چند و چون ارتباطی میانشان خبر نداشت اما انگار
خبرهای

خوبی در راه بود. خبرهایی که امیرکیا آرام گفت:
-آخر هفته میاد.

یزدان برای عوض کردن جو، رو به امید پرسید:

-شما کی برمیگردین؟

امید شانه بالا انداخت:

-ما که تازه اومدیم اما همین دو هفته رو هم به زور تونستیم مرخصی
بگیریم.

احتمالا یکی دو روز بعد عروسی باید راهی بشیم تا به کارهامون هم برسیم.

و یک ساعت بعد همه با خداحافظی خانه را ترک کردند و نوا ماند و امیریل.

دخترک پشت پنجرهی قدی سالن ایستاد و به بارانی که حالا شدت گرفته

بود نگرست. به قطره های درشتی که روی شیشه میخورد زل زد و بوی خاک نم خوردهای که از کنار پنجرهی نیمه باز راه در خانه گرفته بود زیر

بینیاش پیچید.

دستی زیر شکمش پیچید و تصویر امیریل را روی شیشهی بارانی روبهرویش

دید. سر عقب برد و با خیال راحت به سینهی او تکیه زد. به تکیه گاهی که

این روزها در هر لحظه و همه جا، با وجود چالشهایی که داشتند پشتش

حس

میکرد.

-به چی فکر میکنی؟

نوا دست روی حلقهی دستان او گذاشت و زمزمه کرد:

-به اینکه دنیای این روزها چقدر قشنگه. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی

برسه که این همه ادم، به اسم خانواده کنارم داشته باشم. خیلی

خوشحالم.

خوشحالم که تو رو دارم، که بابا خلیل و عمه محبوب رو کنارم دارم و

حالا

آقاجون و بقیه هم بهش اضافه شدن.

-و نمیتونی تصور کنی ما چقدر از بودن و داشتنت خوشحالیم.

گرهی دستانش را محکمتر کرد و آهسته پرسید:

-میخوام یکی از آرزوهایی که خیلی دوست داری بهش برسی رو بهم بگی

نوا. میخوام اولین هدف مشترکمون رسیدن بهش باشه.

نوا به تصویر جسم مچاله شدهاش در قاب پنجرهی روبهرویشان زل زد و مثل

خود امیریل، با تن صدایی پایین گفت:

-پس خودت چی؟

-هدف تو هدف منم هست. همه چیز این زندگی دیگه حالا مشترکه، بین من

و تو.

قند در دل نوا آب شد و با خیال راحت به او تکیه داد و از آرزویش گفت:

-دوست دارم یه اتلیهی بزرگ برای خودم داشته باشم. یه جایی که توش با

دخترهایی کار کنم که دوست دارن مستقل باشن. دوست دارن مثل نوای

چند سال پیش، به جای تمام چیزهایی که از دست دادن به هدفهاشون برسند. دخترهایی که نقششون تو جامعه محدود ما خیلی بیشتر از چیزیه

که نشون داده میشه. دلم میخواد تو جامعه و حرفه خودم یه دختر موفق

باشم، کنار تمام دخترهایی که برای بهتر شدن زندگیشون منتظر اومدن و

رسیدن کسی نمیمونن و خودشون دست به زانو میگیرن و بلند میشن.
امیریل سر روی شانهای او گذاشت:

- آرزوی خیلی قشنگیه. خسته شدی؟

نوا هومی گفت -منم. نظرت چیه امشب رو همینجا بمونیم؟
نوا خندید:

-چرا؟

امیریل با شیطنت دستش را کمی بالاتر برد و پشت گوش او، با لحنی خاص

لب زد:

-حیف این خونهی کامل نیست که بذاریم بریم؟ اونم زیر این بارون و تو همچین شبی؟

نوا سعی کرد گرهی دستان او را باز کند:

-خسته‌ایم امیر.

-خستگی در میکنیم دیگه.

و در میان بارانی که به شیشه میخورد و رعد و برقی که هرازگاهی خانه را

روشن میکرد روی همان شیشه‌ی بخار گرفته و دنیایی از عشق و علاقه را تجربه میکرد. سعی میکرد همه را

جوابگو باشد. میان عشقی که میگرفت و علاقهای که میداد.

و قصهی ادمهای طهران، ۵۵ از رفاقت و خیانت و عشق و علاقه به نقطه‌ی

بخشش رسید. به جایی که آدمها توانستند همچون خدای بالای سرشان
بخشنده شوند و یکدیگر را ببخشند. از گناه هم بگذرند و زندگی را بهتر
ببینند.

به نقطه‌های که خدا در آیه های قرآنش از آن حرف زده بود برسند و از
حس خوب بخشش و لذت بعد از آن سیراب شوند...

«قُلْ لِلَّذِينَ آمَنُوا يَغْفِرُوا لِلَّذِينَ لَا يَرْجُونَ أَيَّامَ اللَّهِ»

به آنان که ایمان آورده اند بگو: کسانی را که روزهای (واپسین) خدا را
امید

ندارند، عفو کنند.

«فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمِيلَ»

**

پایان